

بنام خدا

رمان ہزاران نہال بی سایہ

نیر کاظمی

همه ی کلماتم را از ذخیره ی آفرینش لغات میگیرم...همه چیز را به تو می سپارم و تنها از تو یاری میجویم.

درهای مترو بسته شد. قطار با یک تکان کوچک سرعت گرفت. جمعیت در سکوت اول صبح در هم تنیده بودند.
"ایستگاه بعد، ترمینال جنوب"

-لواشک آلو ، لواشک سیب...اینجا کسی لواشک نمیخواست؟ خانوما لواشکا همه خونگیه بهداشتی و تمیزه. لواشک آلبالو...
زن کناری جا به جا شد قد کشید تا دستش را به میله ها برساند. ندا بند پهن کیف پارچه ای اش را گرفت و به سینه کشید.
-انواع تل، کش مو، طرح ها و رنگ های مختلف.

دست برد داخل جیب جلوی کیف و گوشی اش را بیرون کشید. هیچی پیامی نداشت. گوشی را گرفت میان مشتش و به تصویر خودش در شیشه های قطار نگاه کرد. مقنعه را که روی سرش دید انگار تازه به صرافت افتاد که کجا می رود. انگار یادش آمد چرا می رود. دوباره دریچه ها باز شدند و فکرها هجوم آوردند. خاطرات از خواب بیدار شدند و برایش چنگ و دندان نشان دادند. گوشی را بیشتر میان دستش فشار داد. برای آنکه نخواهد دوباره خاطره بازی کند ،نخواهد میان سیل حوادث به اتفاقات گذشته فکر کند اما مقاومت بی فایده بود. مقاومت همیشه بی فایده بود. این تصمیم را هر روز سه وعده در روز میگرفت و صد وعده در روز میشکست. به آرامی مثل دخترکی ترسیده از سرک کشیدن به وسایل خصوصی دیگران گوشی را بالا گرفت. روشنش کرد . دست کشید روی صفحه و روی عکس ها متوقف شد. جایش را می دانست. همینجاها مخفی کرده بود. یکی از شب هایی که مثل همیشه برای خودش گریه می کرد غلام گوشی اش را گرفته و همه ی عکس ها را پاک کرده بود. بعد گوشی را پرت کرده بود روی پتو و غریبه بود:
-دیگه رفت. پاشو خودتو جمع کن.

آنوقت ها مجبور نبود خودش را جمع کند. میتوانست ناراحت باشد افسرده باشد با کسی حرف نزنند گریه کند و برای خودش بسوزد. آن وقت ها که هنوز یک بند برای اتصال به زندگی داشت و حالا...انگار همان بند را هم نداشت.
انگشتش اما مسیر را بهتر از خودش بلد بود. راه را حفظ بود. می چرخید و عکس سیاه سفید آن شب را بیرون می کشید. آن نور سفید که از بالا تابیده بود تا دو هاله ی سیاه زیر چشم های امان بیفتد و چشم هایش پیدا نباشد. خودش با آن تاج گل یاس دور سر که برای خودش و امان درست کرده بود می خندید. آنقدر شاد و عمیق که چشم هایش شبیه دو خط فاصله بود. امان پشت سرش بود و یک اخم قشنگ داشت. حالا انگشت وظیفه اش را انجام داده بود. عقب می نشست تا قلب بیاید و کارش را شروع کند. شش ها از هوا خالی شوند و چشم ها غرق اشک. چطور می شد که این عکس اینقدر به نظر دور بیاید؟ آن روزها آنقدر شبیه رویا باشند ؟ در این جهنم مسلم.

-ترمینال جنوب.

قبل از آنکه اشکش بسرد و پایین بیاید قطار آرام ایستاد. زن ها شروع به تکان خوردن کردند.گوشی را میان مشتش گرفت و به جمعیتی پیوست که پیاده می شدند.

همین که روی پله های ایستگاه رسید و روشنی هوا روی پله ها افتاد پیام رسید روی گوشی:

-بله مامان خونه ی حاج خانم اند. برید اونجا. آدرس رو الان براتون میفرستم. فقط چقدر وقت دیگه می رسید؟

سوز سرد صبح دی ماه به صورتش خورد. تکاپو و جنبش زندگی هایی که هرگز از حرکت نمی ایستاد شهر را تکان می داد. کناری ایستاد و با مکث نوشت:

-دارم میرم سوار اتوبوس بشم. رسیدم قم بهتون میگم.

بعد دید که نمی تواند حرکت کند. نمی تواند پا از آنجا بکند. نمی تواند حتی اگر شده موقتی از این شهر برود. نمی تواند از آن شهر که با امان خیابان هایش را متر کرده بودند در بیاید. نمی تواند جایی باشد که ته مانده ی نفس های امان هم نیست.

-تا کسی میخوای خانم؟ قم میری؟ یه نفر قم. یه نفر.

اما بلاخره شهر از زیر پایش کنده شد. همانطور که زندگی از زیر پاهای 20 ساله اش کنده شده و حالا مثل یک جسم بی وزن در فضای ناباوری معلق بود.

#1

خوش اومدی دختر قشنگ قلبم....

صدای سشووار قطع شد. انگشت های مردانه میان موها چنگ کشیدند.

-انقدر خاموش روشنش نکن. میسوزه.

صدرا از داخل آینه نگاهش کرد. با شکم گرد برجسته در میان حوله ی حمام در حالیکه دست به پهلویش گرفته ، دسته ی صندلی را گرفته بود و با زانوهای خم شده سعی داشت پایین برود و چیزی از روی زمین بردارد. سشووار را روی میز گذاشت: -هلو میس باطبی.

-به جای این حرفا بیای خم شی اینو بدی به من قامت همچون سروت نمیشکنه.

-برداشتی دیگه.

دوباره سشووار را روشن کرد. برس پیچ را کشید بین موهای مشکی .

-میس نه میسبز..

دوباره سشووار خاموش شد:

-اوه یس. بر منکرش لعنت.

خودش را نزدیک رساند. دست انداخت دور هیکل زنانه ی غرق ورم. کلاه حمام را از سرش کشید. کنار گوشش زمزمه کرد:

-شما رو خودم میسبز کردم.

چند بار بینی اش را بالا کشید:

-دوباره چی زدی به موهات؟ بتی انقدر این دری وری ها رو زنن به خودت . شیمیاییه.

بتی از میان بازوانش خودش را بیرون کشید:

-گیاهیه. تو نمیخواد به من چیز یاد بدی.

کمر بند لباسش را باز کرد. جلوی آینه ایستاد:

-تج تج تج...شکم غرق ترک شده.

صدرا دست در پیراهن مردانه کرد:

-خدا شاهده شکمت دیگه بعد اینهمه پماد و دری وری که بهش زدی ترک بزنه خودم با تیزی خش خشیش می کنم.

خودش به حرف خودش خندید. گردنش را چپ و راست کرد تا لباس روی شانه هایش مرتب شود.

-وای صدرا انقدر حرف زنن.

بتی نشست لبه ی تخت. خودش را کشید سمت چپ و دست روی شکمش گذاشت:

-آآای....دوباره پاشو فشار میده زیر دنده ام.

صدرا دکمه ی آخر را بست. ایستاد جلوی آینه ژل ریخت کف دستش:

-همین الان دوستات زنگ بزنن بریم جزایر پیرزن فسفو ته گوزآباد میگن اونجا فال با تخم شترمرغ میگیرن می دویی.

_آآای...نکن مامان .

دست روی شکمش کشید و چند دم عمیق گرفت:

-شب دیر نیای. دیگه 7خونه باش.

-بیا. دردت تموم شد؟ تو مهمونی جایی برپا باشه نری؟ تو؟ تو بچه داره در میاد بهش میگی من میخوام برم تولد رزی جون دوست خواهر شوهر افسانه جون که میشه عمه ی شراره خانم همکلاسی نسترن جون که ...

-همینطور حرف بزن. پول بریز به کارتم میخوام برم خرید.

صدرا دستمال را از روی میز برداشت باقیمانده ی ژل را از میان انگشتانش پاک کرد:

-دوباره نری ادوکلن 500 هزار تومنی بخری برای کسی کسی که یک بار بیشتر نیم رخس رو هم ندیدیم.

-خرید واسه آرایشگاه هم دارم.

بتی از جایش بلند شد. حوله را روی تخت انداخت:

-لباس منو از توی کشو بده.

صدرا عطر را به شاهرگش پاشید. دست کشید زیر گلویش:

-تا شب آخر باید تو اون آرایشگاه کار کنی نه؟

-انقدر غر نزن. دیگه فقط کار رو کردم کوتاهی و اصلاح اونم که فقط بچه ها میکنن. لباسمو بده.

صدرا کشو را بیرون کشید:

-کدوم؟

بتی دست کشید به پهلویش صورتش را جمع کرد:

-صورتیه. الان بیا منو بذار دم فروشگاه میگم سیما بیاد اونجا دنبالم.

بندهای لباس را روی شانه اش انداخت:

-ببندش. هان؟

موهای خیسش را از سر شانه بالا گرفت.

-کجا میخوای بری؟

-همون فروشگاه .

-زعفرانیه؟

-آره. مینایی.

-حتما هم باید تا اونجا بریم از اون دو تا دیوٹ خرید کنی؟

بتی لباسش را مرتب کرد. سعی کرد خودش سر کشو خم شود:

-فقط اون میاره مارک کارای منو.

صدرا شلوار جین را بالا کشید:

-حالا این ده پونزده روز رو هم کار کن دلت نسوزه بعدا.

بتی به سمتش چرخید. انگشت تهدیدش را بالا آورد:

-شروع نکنا. من کارم همیشه هست. کلی نوبت رنگ گذاشتم واسه شب عید.

-کل تهرونی و تو یه آرایشگر؟

-آره!

-کل زنای ترون منتظرن تو برینی تو موهاشون؟

-درست حرف بزن !

-خیلی خب حالا شما بچه رو بیار تا بعد تکلیفمون رو مشخص می کنیم.

بتی در کمد را باز کرد. از پشت در گفت:

-تکلیف مشخصه.

-باشه برو آرایشگاه. یه مامان دیگه براش میارم.

در کمد بسته شد. بتی لباس گلبهی رنگ بارداری را از سرش پایین کشید:

-پرستار که باید بگیری.

-پرستار گفتم من؟ یه مامان دیگه گفتم. من رفتم.

-عه...گفتم منو ببر فروشگاه.

صدرا سوییچ را از جیب کتش بیرون آورد:

-از اینجا بکوبم پیام زعفرانیه؟ زنگ بزن سیما جون و مریم جون و نوشین جون و همه جون جوانای تهران بیان ببرنت.

-خیلی پر رویی!

-خدایی؟

برای بار آخر خودش را در آینه نگاه کرد. بعد از اتاق بیرون رفت. بتی صدایش را بالا برد:

-دیر نیای.

-تا ببینم.

زبانۀ ی چکمه های مشکی را بالا کشید:

-لباس گرم بپوش سرده.

-به تو چه.

-بچه چیزیش بشه کثمت. میدونی که. خودت به درک.

-برو پی کارت.

هنوز ریموت ماشین را نزده بود که بتی زنگ زد.

-بله؟

-شهلا زنگ زد. میگه دی جی امشبش کنسل کرده. داشت گریه میکرد.

-شهلا چه خریه؟

-بیشعور!

-شهلا جون کدوم یکی از جون هان؟

-مسخره بازی در نیار صدرا. گفت اگه میتونی یکپو براشون جور کنی.

در ماشین را باز کرد. کیفش را عقب انداخت و روی صندلی نشست:

-من مطرب جور کنم؟

-خیر سرت! عذر میخوام حواسم نبود با دفتر استاد بزرگ موزیسین های جهان تماس گرفتم.

آینه را صاف کرد. به صورت خودش با استخوان های برجسته ی فک لبخند زد:

-اوکی ببینم کسی جور میشه یا نه. شب جمعه است همه رزرون.

-یکاریش بکن.

ماشین را روشن کرد و صدای پخش را زیاد کرد. لاستیک ها با آرامش سر بالایی پارکینگ مجتمع بزرگی وسط شهرک غرب را بالا

رفتند.

#2

کوسن ها را روی هم چید. به یک ارتفاع مناسب رساند و بعد با تکیه به دسته ی مبل آرام نشست. پاها ورم کرده بودند. سختی ها کم کم خودی نشان میدادند. با اینکه بچه آنقدرها درشت نبود و خودش آنقدرها وزن اضافه نمی کرد اما انگار جثه اش تحمل این تغییرات را نداشت. تکیه داد به کوسن ها و پاها را روی کاناپه دراز کرد. نفس های نصفه نیمه را بیرون دید و به پنجره های سر تا

سری سالن نگاه کرد. از اینجا حیاط بزرگ ویلا پیدا بود. سگ دوبرمن نگهبان روی دست هایش خوابیده بود و بی توجه به فواره ی ظریفی از قطرات آب که از شیلنگ سوراخ شده کنارش می ریخت سعی می کرد خواب بعد از ظهر را تجربه کند.

سرش را روی کوسن ها گذاشت. زل زد به کنف سقف. این وقت ها همیشه خدمتکار دور خانه می چرخید . خانه را تمیز می کرد و اگر گوشی و پیچ هایش با موبایل می گذاشت به او رسیدگی می کرد. قبل از دو روز پیش که مچش را سر کیف پولش گرفته بود. چیزی نگفته بود یعنی اگر تنها بودند چیزی نمی گفت شاید به رویش هم نمی آورد اما وقتی بیرونش کردند حالش بهتر شد. ترجیح میداد تنها باشد. از اول هم با پرستار مخالف بود. با اینکه برایش پیا بگذارند مخالف بود. میخواست جایی تنها باشد و این ویلای لواسان بهترین جا بود.

محتویات معده تا پشت گلویش آمد. گلو را سوزاند و برگشت. دوباره صاف نشست. سر معده دست کشید. بچه زیر دستش تکان خورد. دست را سریع از روی شکم برداشت. چند ثانیه بدون حرکت ماند تا حرکات از جوش و خروش بیفتند. هنوز حتی یک کلمه با بچه حرف نزده بود. در واقع هر بار فکرش را میکرد مطمئن می شد نباید حرف بزند.

صدای لرزیدن گوشی روی پیشخوان آشپزخانه در سکوت جا افتاده ی ویلا یکدفعه از جا پراندش. از جا بلند شد. گوشی را برداشت. با استرس میان دستش نگه داشت. دندان گذاشت روی لبها و فشار داد. نکند غلام باشد؟ رضی نیامده باشد؟ مامان نباشد؟ چقدر این اواخر دلیل پیدا کردن برای نرفتن ها سخت بود. چقدر همه چیز غیر طبیعی بود. با اضطراب دست کشید روی صفحه. رمز را زد:

-اوضاع؟

به اسم صدرا بالای پیام خیره شد. بعد با طمانینه نوشت:

-خوبم.

قبل از آنکه گوشی را دوباره روی پیشخوان بگذارد دوباره پیام رسید:

-مطمئن؟

-خوبم.

گوشی را گذاشت روی پیشخوان. اگر آنجا بود حالا با چشم هایی بی حالت و صورتی که انگار میل به گریه دارد نگاهش میکرد و برای صدمین بار زیر لب تکرار می کرد "ندا ندا چرا ؟ چرا با من؟"

آرام به سمت پنجره رفت. آفتاب بعد از ظهر از روی پاهای ورم کرده اش رد شد. سایه ی نصفه اش کشیده شد روی پارکت. یک گنجشک نشسته بود روی شیلنگ سبز قطور باغبانی و خودش را زیر فواره ی ظریف سوراخ تکان میداد. سگ نگهبان همانطور که سرش روی دستش بود نگاهش می کرد. رخوت و رکود همه جای ویلای لواسان دکتر عامل را گرفته بود.

مرسی کمک کردی ندا. 2ساعته روی صندلی ام.

#3

فصل اول

در خانه با یک تق، شبیه فتر از جا کنده شد. در طوسی رنگ باز شد و عقب رفت. پارکینگ خالی از ماشین در برابر چشم هایش ظاهر شد. پته های چادری که نمی توانست درست نگهش دارد بهم رساند. اما جسارت برداشتن قدم نداشت. انگار به غریبانه ترین جای دنیا آمده بود. انتهای پارکینگ یک در کشویی شیشه ای قهوه ای رنگ باز شد و زنی از یکی دو پله بالا آمد. چادر رنگی را جلوی صورتش محکم گرفته بود:

-بفرمایید. بیاین تو.

ندا آرام به پارکینگ پا گذاشت. میان روشنی روز با حرکت پاهایش چراغ های سقف روشن شدند. در را که می بست مطمئن بود دلش می خواهد فرار کند. ترس داشت اما انگار با این ترس اخت شده بود. انگار با ترس زندگی کردن بخش جدا نشدنی روزگارش بود.

-سلام.

-سلام بفرمایید. خوش اومدید.

از میان چادر سفید گلدار صدای زنی جا افتاده می آمد. یکی دو پله را پایین رفت تا راه برای ندا باز شود. بعد به راهروی کوچک پشت در شیشه ای اشاره کرد:

-کفشاتون رو میتونید بذارید اونجا.

ندا خم شد تا بند کفش های اسپرت را باز کند. چادر سرید و از شانه اش افتاد.

-بیاین تو. خوش اومدین.

در خانه را باز کرد و عقب ایستاد.

-خانم بزرگ... خانم بزرگ پرستار اومده.

کنار در، در بالاترین نقطه ی یک سالن مستطیل شکل پیرزنی روی یک تخت چوبی نشسته بود. ندا با صدای ضعیفی سلام کرد. زن کنار دستش چادر از سر برداشت:

-گوشاشون ضعیفه.

ندا اما انگار حتی خود پیرزن را هم درست نمی دید. آنجا چه می کرد؟ در آن شهر غریب در خانه ای که هیچ از آدم هایش نمی دانست؟ به چه پشتوانه ای آمده بود؟ این بار مگر امان بود که صاحبخانه را تایید کند؟ مگر امان بود که سفارشش را بکند؟ شب ها بیاید سر راهش؟ راستی امان... راستی امان...

-سلام.

سعی کرد بلندتر سلام کند اما بغض نمیگذاشت. فقط باید مدام آب دهان فرو میداد تا مسلط شود. مبادا بترکد و اشکش بریزد. مبادا یادش بیاید همه چیز بهم ریخته است و حالا تنهای تنهاست.

-بفرمایید. بشینید. طهورا خیلی سفارشتون رو کرده. گفت یکی از دوست های کلاس زبانش معرفی کرده شما رو. گویا پرستار بچشون بودید. بفرمایید. بشینید.

ندا به آن زن نسبتا چاق نگاه کرد که با قدم هایی شمرده و محتاط آرام به سمت آشپزخانه می رفت. انگار دردی داشت که با هر قدم اشتباه و شتاب زده شدت می گرفت.

-چایی میخورید؟

-ممنون.

-خواهش میکنم. خود طهورا الان دانشگاهه. آخر هفته ها میاد قم. البته الان امتحاناتشه.

ندا نشسته بود. طوری معذب بود که حتی نمی توانست از لبه ی صندلی بالاتر برود. چادر از سر شانه اش افتاده و روی مبل دور پاهایش چرخیده بود. انگشت هایش را در هم گرده کرده بود منتظر آنکه راه فرار بلاخره پیدا شود.

-بفرمایید. ببخشید من دیسک کمر دارم نمیتونم خم بشم.

ندا سینی را از دست های زن گرفت. چادر افتاد روی زمین.

-یکی دو سال هست که خیلی داره اذیتم میکنه. دیگه به سختی کارهای خونه رو میکنم. احتمالا باید تن به تیغ جراحی بدم بلاخره. با احتیاط روی مبل کنار ندا نشست. بعد برگشت و پیرزن را نگاه کرد که به آنها خیره شده بود:

-خانم بزرگ پرستارتونن. پرستار.

بعد چرخید سمت ندا:

-اسمتون چیه؟ ببخشید.

-ندا.

آرام دسته ی مبل را گرفت و سعی کرد بیشتر به سمت پیرزن بچرخد:

-ندا خانم. پرستارتون.

ندا به حرکات زن نگاه می کرد. زنی گوشتالود با پوستی سفید که به سختی جا به جا می شد.

-مادر شوهرمن. من عروسشونم. تنها عروس. یه دختر هم دارن که باردار شدند نمی تونند از مادر نگهداری کنند. چند بار قبلا سقط داشتند استراحت مطلق اند. منم که اوضاعم مشخصه. اینه که حاج آقا گفتند براشون پرستار بگیریم یه خانمی قبل از شما اومدند که متاسفانه حالا غیبتشون میشه البته خوب نبودند مورد رضایت ما نبودند اونطور که باید رسیدگی نمی کردند. دیگه تصمیم گرفتیم پرستار بگیریم باز. این چند روز خیلی ها اومدن و رفتن منتها یا شرایط اونها مورد پسند ما نبوده یا شرایط ما.

با تمام شدن جمله لبخند زد. زیر چشم های سبز رنگ حلقه افتاد و گونه های گوشتی بالا رفتند:

-خانم بزرگ خیلی سر پا بودند. طاهر و طهورا رو بزرگ کردند و کمک من تر و خشکشون کردند. از بعد از طاهر؛ پسر بزرگم من دیسک کمر گرفتم خیلی سنگین وزن بود توی زایمان هم اذیتم کرد خیلی. خلاصه خیلی دست زیر پر و بالم کردند جای مادرم بودند. دختر خونه که بودم مادرم عمرشونو دادن به شما.

ندا دوباره زیر لب زمزمه کرد:

-خدا بیامرزه.

-جمعیت رفتگان. ولی متاسفانه آروم آروم خیلی مریض شدند اول که قند زد به پاشون و مجبور شدیم انگشت ها رو قطع کنیم بعد هم خیلی روحیشون رو باختند. دیگه اصلا راه نمی رفتند. کم کم عضله تحلیل میره دیگه. با واکر و عصا هم تلاشی نمی کردند. خدا بیامرزه حاجی بابا رو. همسرشون. خیلی تلاش می کردند دوباره بلند بشن و راه برن ولی خب... نفشش را بیرون داد:

-قسمت اینطور بود. دیگه ایشونم که فوت کردند خانم بزرگ کامل زمین گیر شدند. الان تقریبا ماها رو درست نمیشناسن. یکبار میشناسن یکبار

ه نمیشناسن. زیاد هم صحبت نمی کنند.

نگاه ندا از روی زن رد شد و چسبید به خانم بزرگ با آن موهای حنایی رنگ که ریشه های سفیدش منظم بیرون زده و از زیر روسری نخی طوسی رنگ راه باز کرده بودند.

-الان دیگه ما پوشکشون می کنیم.

با این جمله سر ندا آرام به سمت زن چرخید. با آنکه تمام شرایط را می دانست و با علم به ماجرا آمده بود اما هنوز انگار هضمش سنگین بود. زن انگار خجالت کشیده باشد با لبخندی محجوب کهانگار پشتش کوهی از غم و اندوه بود نگاهش کرد:

-من به طهورا هم گفتم شما دختر جوون هستی حتما خوشت نمیداد حق هم داری ولی گفت...گویا شما قبول کردی.

ندا به لبخندش نگاه می کرد. به صورتی که تا چند دقیقه پیش در میان چادر رنگی چنان محبوس شده بود که جز یک مثلث محدود چیزی از صورت پیدا نبود. یکدفعه سر دلش پر از نفرت شد. همان نفرتی که روزها میان کیفش می گذاشت و با خود همه جا می برد. حتی مثل چیزی گرانبها هر روز تمیزش می کرد و نمی گذاشت خاک بخورد. فراموش شود. اصلا برای همین آمده بود. برای همین قبول کرد بیاید برای چنین خانواده ای پرستار شود و گرنه خود تهران پیرزن و مریض و بچه برای پرستاری کم بود؟ میخواست خلاف جهت شنا کند. خلاف راهی که میگفت از نفرت هایش و قرار گرفتن در شرایطش دوری کند. میخواست بیفتد میان چنین خانواده ای و از نزدیک با نفرتش بازی کند. میخواست زجرکش شود. به زن نگاه می کرد درست انگار به فاطمه خانم زن حاج آقا نگاه می کرد. انگار همین لحظه وقتی بود که با امان به کوچه می پیچیدند و فاطمه خانم از میان در خانه اش نبش کوچه می دیدشان و لعن و نفرین می کرد. حتی صدایش که از آن مثلث محدود روی صورت می آمد می شنید "پناه بر خدا. اعوذ بالله من شیطان رجیم. خدا خودش ببخشتون."

-مشکلی ندارید با این موضوع؟

با گیجی به زن نگاه کرد:

-بله؟

-میگم با این موضوع تعویض مشکلی ندارید؟

-نه.

سرش را پایین انداخت. مشکلی نداشت؟ بیش از اینها به پول نیاز داشت که بخواهد به حاشیه ها فکر کند.

-اجرتون پیش خداوند محفوظه. خانم بزرگ از سادات هستند. خدمت بهشون ثواب داره.

نگاه ندا دنبال زن به سمت پیرزن رفت. به غلام نگفته بود. نگفته بود پیرزن است. از تعویض چیزی نگفته بود. گفته بود بچه است. فلج است و نگهداری لازم دارد.

-اون اتاق رو هم آماده کردیم براتون. البته من که نمی تونستم. حاج آقا با طه‌ورا کمک کردند.

نگاه ندا از راهروی باریک گذشت و به دنبال در اتاقی گشت که زن نشان میداد.

-من خودم تا بتونم میام سر میزنم. شب هم حاج آقا میان با خودشون هم صحبت کنید. در مورد حقوق و این چیزها خودشون باهاتون صحبت می کنند.

-من آخر هفته ها باید برم تهران پیش مادرم.

-عزیزم. تنهان؟

-نه. یکم...مریض احوال.

-ان شا الله خدا شفا بده. باشه موردی نداره باز با خود حاج آقا صحبت کنید.

-کارهای خونه هم هست؟

زن انگار دست پاچه شد:

-کار خاصی نداره خونه. یه غذاست بیشتر که اونم چون خانم بزرگ فشار خون و قند دارند باید طبق رژیم درست بشه. رفت و آمدی هم زیاد ندارند. ماهی یکبار روزه دارند و شب های چهار شنبه دعای توسل دارند. البته من و طه‌ورا اگر باشیم کمک می کنیم خودمون.

دلش میخواست زودتر حرف ها تمام شود.

-آهان.

-فقط...ببخشید می پرسم...شما مجردید؟ طه‌ورا جان گفت دقیق نمی دونه.

به زن نگاه کرد. فکر کرد اگر چشم هایش شعله داشت حالا زن ذوب شده بود. میدانست که می دانند. گفته بود . بتی که می دانست. همکلاسی بتی مگر نبود؟ همه ی شرایط را گفته بود. حتما میخواست بیشتر بداند. جز این نبود. جدا شدم.

-آهان. چون راستش...حاج آقا یکم حساسن...حالا شب صحبت می کنیم.

نگاه ندا سنگین تر شد. حتی سنگینی افتاد روی صورتش و عضلات صورت را با کراحتی آشکار پایین کشید.

-من فخری هستیم. فخر سادات. ان شا الله که بمونید کنار هم باشیم.

ندا سرش را پایین انداخت:

-ان شا الله.

به انگشت هایش نگاه کرد. هنوز جای حلقه کمی سفید تر از بقیه ی پوستش بود. بغض چنگ زد به گلویش.

#4

چه کسی میخواهد من و تو ما نشویم

خانه اش ویران باد....

چادر مشکی یکی دو ثانیه زودتر از خودش از سر شانه اش روی تخت افتاد. تختی کنج اتاقی کوچک و قدیمی. سرپا ایستاده بود و احساس میکرد تمام خانه میخواید به زودی حمله کند و تکه پاره اش کند. چشم هایش کاسه ی اشک بود. لبه ی تخت نشست. از امروز اینجا اتاقش می شد. اینجا خانه اش می شد. این بو خوراک هر روزش می شد. این آدم ها آدم های زندگی اش می شدند. دیگر چشم هایش را که باز می کرد درهای چوبی و پوست انداخته ی خانه ی خودشان را نمی دید. صدای جارو کشیدن مامان کف حیاطی که همیشه تمیز بود. بوی آب روی خاک نمی آمد. صدای سشووار کشیدن غلام از میان در دو لنگه با پنجره های رنگی که اتاق هایشان را جدا می کرد نمی آمد. دیگر خانه ای وجود نداشت چه اینجا باشد چه نباشد. هیچ جای این دنیا دیگر خانه ای برایشان نبود. چشم هایش را آرام بست. پلک ها لرزیدند و اشک گرم بلاخره سرازیر شد. تصویر مامان کنج اتاق کوچک دایی زیر پلک هایش می دوید. مامان غمزده که انگار عزادار بود. مامان هیشگی نبود. وسایل خانه که نصفش را سمسار برده بود و مابقی کنار همان اتاق بود. دست کشید به گلویش. پوستش را گرفت و فشار داد. بغض را لمس می کرد. شبیه همان توده ی داشتنی زیر گلو ی امان. سیب آدم بر آمده اش که با قورت دادن آب دهانش بالا پایین می شد.

صدای زنگ موبایل از جیب جلوی کیفش در آمد. با عجله گوشی را برداشت. هنوز به عادت سابق. همیشه منتظر امان. و آن اواخر در یک استرس تمام نشدنی. اما اسم امان روی صفحه نبود. مدت زیادی بود دیگر اسمش روی صفحه نمی افتاد. جانان و آن عکس شاد تابستان پارسالش روی گوشی بود. موهای رنگ کرده ی قهوه ای اش روی پیشانی ریخته و عینک آفتابی را با انگشت ها میان موها نگه داشته بود. لبخند زده بود اما اخم داشت.

-بله.

-رسیدی؟

-آره.

آرام صحبت می کرد صدایش بیرون نرود.

-خوبه؟

-آره.

دوباره بغض گلویش را پر کرد. مثلاً اگر خوب نبود چکار می کرد؟ خوب نبود بر میگشت؟ چه کسی پول در بیاورد؟ چه کسی کمک غلام و رضی کند؟ چه کسی پول دیه را جور کند؟

-مطمئنی؟

-آره. اتاق ...دادن بهم.

سرش را بالا آورد و از پشت چشم های مه زده ی پر اشک به اتاق نگاه کرد. به بخاری و شعله های آبی اش، دیوار های ترک برداشته و چند گل میز که روی هم سوار شده بودند. گلدان گل مصنوعی کنار دیوار روی فرش زبر که دیگر بافتش هم از بین رفته بود.

-آدمای خوبی ان؟

-آره. مامان چگونه؟

-خوبه. مثل ...خوبه.

صدای جانان هم بغض داشت. یکدفعه چه شد؟ یکدفعه این بمب از کجا به زندگیشان افتاد؟

-بیداره؟

-نه خوابیده.

-حواست بهش هست؟

-آره.

چه جانان ساکتی. چه جانان آرامی. چه جانان بی دردسری. انگار به فضا پرتاب شده بودند که نبود جاذبه همه شان را عوض کرده بود.

-رضی زنگ زد؟

-نه. پیرزنه؟

-آره. به غلام...

-نمیگم.

-هوم.

-میشه منم پیام پیشت؟ حقوقم...نمیخوام.

صدایش به وضوح می لرزید. ندا لب هایش را گاز گرفت:

-مگه نمیری پیش دُخی؟

-دوست ندارم برم. خیاطی بلد نیستم.

-یاد میگیری.

-باید برم اونجا رو جارو کنم براشون چایی بیارم ته پارچه هاشونو بریزم دور.

حالا عصبانی بود. حالا بیشتر جانان همیشگی بود. خواهر زاده ی همسن و سال مانده از تراژدی مرگِ در دم پدر و مادر در تصادف.

حالا همان جانانی بود که از دو سالگی به خانه ی آنها آمده و با هم بزرگ شده بودند. همان جانان همیشه ناراضی. بلند پرواز بی

بال و پر.

-دخی گفت یادت میده.

-تا یاد بگیرم خیلی مونده.

-خب...

-خودم یکاری پیدا می کنم.

حالا می توانست صورت استخوانی با آن چانه ی تیز را تصور کند که یک ابرو بالا داده و دندان ها را روی هم فشار می دهد.

-من هنوز موندنم مشخص نیست. شب...معلوم میشه.

-باشه.

-جانا...

-اگه خوب نبود برمیگردی؟

-اگه بیرونم کنند...آره.

سکوت فاصله ی میانشان را پر کرد. فکر کرد صدای افتادن اشک جانان را می شنود. همزمان با ریختن اشک های خودش.

-مواظب خودت باش.

-مواظب مامان باش.

گوشی را گذاشت روی پاهایش. جهنم همین جا بود. هر کس میخواست بگوید فراتر از اینجا جهنم دیگری هست گردنش را می

شکست. جهنم همین جا بود. بدون خانه، بدون خانواده، بدون امان، زیر بدهی کمر شکن دیه.

#5

#منیر کاظمی

فخری خانم از روی تخت خانم بزرگ که درست زیر آیفون بود خودش را کشید تا گوشی را بردارد. صورت حاج آقا از پشت دوربین

پیدا بود. داشت آن سر کوچه را نگاه می کرد.

-بفرمایید.

دکمه را زد و به خانم بزرگ نگاه کرد که مثل بچه ها دست زیر صورتش گذاشته و در خوابی عمیق بود. سمعک کنار متکا بود. پتو

را بالاتر کشید بعد دست کشید به پیراهن خودش. موهای مشکی را مرتب کرد و منتظر شنیدن صدای کشوی در ماند. کشو که

بسته شد در ورودی را باز کرد. حاج آقا داشت کفش در می آورد.

-سلام. خسته نباشید.

دستش را دراز کرد تا پلاستیک میوه ها را بگیرد. میان مهره ها یکدفعه رعد و برق شد. دندانش را روی لب ها فشار داد. دست گذاشت به کمرش و نفس حبس شده در سینه را محکم تر گرفت. بعد سعی کرد لبخندش را حفظ کند. حاج آقا نگاهش کرد: -چی شد؟

نفس آرام آرام از سوراخ های بینی بیرون می زد اما لبخندش را نمی باخت. بیشتر از 20 سال بود که یاد گرفته بود به این صورت وقتی از بیرون می آید لبخند بزند. تحت هر شرایطی. با درد یا بی درد وقتی جلیل می آید باید لبخند داشته باشد. باید دردهایش را فرو بدهد و بخندد به مردش. باید رضایت مردش را داشته باشد. راضی بودنش را جمع کند در توشه ای بریزد که میخواست با خودش به آخرت ببرد. آنجا بازش کند. با افتخار سر بالا بگیرد و بگوید زن خوبی بوده است. آنوقت شاید بتواند راه بهشت را بپرسد. -خسته نباشید.

صدا از میان تارهای صوتی انگار می لرزید. دست هایش را جلو برد تا پلاستیک را بگیرد. به این امید که حاج آقا بفهمد درد دارد و پلاستیک ها را خودش ببرد. همیشه می فهمید. همیشه دردش را از خطوط صورتش می فهمید. 20 سال همسری و همبستری آدم را جان یکی می کند. -خودم میبرم.

همین که این جمله را می شنید دردش آرام می شد. همین که روزها و شب ها از سر سفره بلند می شد و کمکش وسایل را جمع می کرد و هر وقت طهرا نبود کمکش ظرف ها را می شست دلش آرام می شد. -مادر خوابه؟ -بله.

آرام قدم برمیداشت نکند دوباره رعد و برق شود. هر روز که می گذشت یک قدم به جراحی نزدیک تر می شد. اما دلش را نداشت. ترس داشت و نمی خواست چندین و چند ماه کنار خانه بیفتد. نمی خواست طهرا برایش لگن بگذارد نمی خواست افتاده شود. هر وقت به خانم بزرگ نگاه می کرد بی آنکه بخواهد از صمیم قلب میخواست پایان زندگی اش متفاوت باشد. نگاهش می کرد و از خدا میخواست که خودش هرگز چنین روزگاری نداشته باشد. از خدا میخواست بدی هایش را ببخشد و یک شب راحت و آسوده در رختخواب تماش کند. -دستتون درد نکنه.

به لیمو شیرین ها و پرتقال های درشت در پلاستیک نگاه کرد. -چایی بیارم؟ -دست شما درد نکنه.

حاج آقا نشست روی صندلی. موهای پرپشت مشکی را با یکی دو چنگ جا به جا کرد و بعد از پیشانی دست کشید به صورت تا پایین ریش ها. به مادرش روی تخت نگاه کرد و نفس عمیق کشید: -اومد پرستار؟ -بله.

فخری با چشم هایش به اتاق داخل راهرو اشاره کرد. چایی را گذاشت توی سینی و با قدمهایی آرام آمد به سالن. حاج آقا ایستاد و سینی را گرفت: -درد داری؟ -نه خوبم.

دوباره لبخند زد. مرد به درد زن محرم نیست. این را همیشه مادرش می گفت. مردها زن مریض احوال دوست ندارند. -طهرا کی میاد؟ -فکر کنم نیاد این هفته. امتحاناتشه.

سعی کرد روی مبل بنشیند. درد را از درون گاز گرفت و آرام فرود آمد. استرس رعد و برق های میان مهره ها از خود رعد و برق ها وحشتناک تر بود. نگاه کرد به مرد روبرویش که چایی را داغ میخورد. عادت داشت . بخار از میان تارهای مشکی سییل هایش بیرون می زد.

-بگو بیاد یکی دو روز.

لبخندش عمیق تر شد. می شناختش. دلش هوای طهورا داشت. همه ی عالم از آنچه میان این پدر و دختر بود خبر داشتند. طهورا تمام جلیل بود و فخری دلش به همین گرمی های زندگی خوش بود.

-چشم زنگش میزنم شب.

منتظر ماند تا چایی تمام شود. حالا که گرمای چایی در رگهایش بود و کم کم تسخیرش می کرد خستگی از انگشت های پایش بیرون می زد و تنش گرمای خانه می گرفت وقت پرسیدن چه خبر بود. آنهم آرام و با ملایمت.

-چه خبر؟

-سلامتی. موندگاره؟

حاج آقا با سر به اتاق اشاره کرد. فخری شانه بالا انداخت:

-گفتم خودتون باهانش صحبت کنید. دختر خوبی به نظر میاد.

-دختره؟ یعنی...جوونه؟

دنبال یک جواب مناسب بود. این چند روز پرستار زیاد رفته و آمده بود و هیچکدام قبول نشده بودند. یا آنها شرایط را نپذیرفته بود یا خودشان. بیشتر از این نمی توانستند صبر کنند. نمی توانست کمک حال باشد. شرایطش نمی گذاشت.

- همکلاسی طهورا معرفی کرده. پرستار بچه اش بوده.

صورت حاج آقا جدی شد:

-مجرده؟

-بذارین بگم بیاد با خودش صحبت کنید. حرف حقوق و این چیزا رو هم...

-خودتون بگید دیگه. اگه مجرده و جوون نمونه. اینجا پسر عذب میره و میاد.

دست کشید روی پاهایش. کمی به جلو خم شد:

-نه گفت جدا شده. فکر کنم ...به پولش نیاز داره. دختر خوبی به نظر میومد. حالا...میخواین یک هفته بمونه اگه خوب نبود... میخواین بگم بیاد؟

حاج آقا با بی تفاوتی سرش را پایین انداخت.

-الان میگم بیاد.

آرام به سمت اتاق انتهایی رفت. از داخل کمد چادر رنگی طهورا را برداشت. باز کرد و دوباره مرتب تا کرد بعد به سمت اتاق رفت. چند ضربه به در زد . در برابر چشم هایش یک جفت چشم قرمز نمایان شد. همسن و سال طهورا باید باشد. ته دلش لرزید فکر کرد چقدر باید سخت باشد. چقدر باید درد ته دل کوچکش باشد. برای خدا کاری نداشت ورق را طوری بگرداند که روزی روزگار آنها هم چنین باشد. قهر خدا نگیردش اگر کمک نرساند؟ چادر را جلو برد لبخندی مادرانه زد و مصمم شد اینجا نگهش دارد.

#6

#منیر کاظمی

دوستان شبتون بخیر

قبل از ادامه ی داستان یک چیزی بگم. در واقع یکم مختصر حرف بزنیم با هم.

من نمیدونم قبلا اسم امان در چه زمانی بوده و موفق بوده نبوده معروف بوده نبوده هیچی نمیدونم حتی اگر داستان رو هم خونده بودم برداشت این اسم به معنای کپی نیست! اگر اینطور باشه ما باید شروع کنیم اختراع اسم. باور کنید. تمام اسامی استفاده شدن دیگه. ببینید کپی یک مفهوم متفاوت هست. اسامی مشاغل و مکان ها چیزهایی هستند که میتونند تکرار بشند. نمیشه که دیگه کسی شخصیتش معلم نباشه دیگه کسی تهران زندگی نکنه. دیگه کسی اسم شخصیتش علی و مریم و زهرا نباشه. در اینصورت هر کی بذاره میعاد از من کپی کرده! کپی یعنی مضمون رو برداری با تغییر اسما عوض کنی. هیچ دلیلی مبنی بر اجازه گرفتن از نویسنده ای که اسم شخصیتش امان بوده برای شخص من وجود نداره. نه اقتضای ادبه نه رسم و رسوم نویسنده ها. امان رو کسی اختراع نکرده. چندان فراوانی کمی نداره. کسی هم بخواد اسم شخصیتش رو بذاره میعاد بیاد از من اجازه بگیره چشمم گشاد میشه. جدا از اینکه من قبلا هم گفتم ماجرای اسم انتخاب کردن های من الهامی هست و بعد از الهام اسم رو عوض نمیکنم تحت هیچ شرایطی.

در مورد پیام ناشناس بچه ها داشتم برای یکی از دوستان توضیح میدادم که موافق این ماجرا نیستم. این نشان ضعف من میشه و ضعف خواننده که نمیتونیم مستقیم با هم حرف بزنیم و مستقیم بشنویم و روحیه نقدپذیری نداریم. اگر قراره ایرادی بگیرید در روحیه ی من فرقی ایجاد نمیشه اسم شما رو بدونم یا ندونم. ناراحت بخوام بشم میشم چه فرقی میکنه اسم شما بالای پیام باشه یا نباشه؟ من روحیه نقدم بالاست. جدا از اینکه آنلاین مینویسم برای گرفتن بازخورد و فید بک.

مورد بعدی در مورد فقر اغراق شده. من ازتون میخوام اجازه بدید داستان پیش بره.

در مورد پایان داستان که پس کجا قراره بخونید. قصد چاپ دارم ولی اصلا اصلا قرار نیست شماره کارت بدم بعد آخر داستان رو بدم بخونید!!! من شغلم جداسه منبع درآمد هم جداسه. گفتم شاید هم کامل بنویسم. اهل این حرف ها نیستم من. نوشتن عشق منه با عشقم که تجارت نمیکنم.

بچه ها اگر نظری و حرفی دارید خوشحال میشم بشنوم. بخاطر همین که آنلاین مینویسم. ممنون که میخونید.

@monir_kazemi

با چادری گلدار و تا شده میان دستانش ایستاد کنار اتاق. از میان دری که درست بسته نشده بود صدای گنگ حرف زدن می آمد. یک صدای مردانه که جانشین سکوت خانه و صدای پایین تلویزیون شده بود. گل های چادر آبی و ریز بود. تمیز و مرتب بود حتی بوی هاله و شوینده میداد اما میان دستانش مانده بود. میدانست که اینجا قوانین خودش را دارد. آمادگی اش را هم داشت. با خودش حرف زده بود. همان وقت که از میان وسایل و ساک های لباسشان در خانه ی دایی چادر را بیرون می کشید به خودش گفته بود که شرایط این است. بتی زودتر گفته بود. روزی که زنگ زده بود از مذهبی بودن خانواده گفته بود. اول از همه به همین اشاره کرده بود اما حالا انگار همه چیز یک زور اضافه داشت یک اجبار سخت پشتش بود. همه چیز بوی مقایسه داشت. انگار کسی جلوی راهش را سد کرده بود که خود واقعی او را دوست نداشت. خود واقعی آنها. درست شبیه فاطمه خانم و حاج آقای نبش کوچه شان. خانواده ای که یک عمر با هم درگیر بودند. هر وقت جانان را میدید وقت و بی وقت اشاره می کرد موهایش را از پیشانی جمع کند و جانان روسری را از عمد عقب تر می کشید. هر وقت او را می دید که با امان آخر کوچه ایستاده و حرف می زدند سر تکان میداد و زیر لب چیزی می گفت. و آخر هم زهر خودش را ریخته بود. مطمئن بود. حتی اگر عالم آدم میگفتند به حاج آقا مربوط نیست باورش نمی شد. همین آدم برای عقد کوچکی که در حیاط خانه شان گرفته بودند پلیس خبر کرده بود بیاید باندها را قطع کند. تذکر بدهد. شبشان را بهم بزند. همین آدم راپورت میداد. به جز ندا و صدرا کسی از لقب علیرام امان خبر نداشت.

تای چادر را آرام باز کرد. چه فرقی میکرد؟ حالا نه از آن کوچه ی انحصاری که فقط برای خودشان و امان و مادرش بود خبری بود و نه از آن خانه. نه حتی آن خانواده. حالا حاج آقا می توانست ماشینش را توی کوچه ی آنها پارک کند و دیگر جار و جنجالی نباشد. دیگر کوچه ی تی انگلیسی متعلق به آنها نبود. دیگر انتهای هر سوی کلاhek تی خانه ی یکی از آنها نبود. حالا آنجا بود و هیچ چیز دنیا فرقی در احوالاتش نداشت. چادر را روی سرش انداخت. گره ی روسری اش را محکم کرد. چادر یکبار سر خورد و تا کمر پایین افتاد. زیر گلو را محکم گرفت. آب دهانش را قورت داد و بیرون آمد.

-سلام.

مردی میانسال با محاسنی پر و مرتب با سری پایین از روی صندلی بلند شد. آرام سری تکان داد و گفت:

-سلام.

فخری خانم با لبخند به استقبالش آمد:

-بفرمایید.

صندلی روبروی حاج آقا را نشان داد و کنار رفت. چادر بلند دنبال ندا روی فرش کشیده شد. روی صندلی نشست و به جوراب هایش میان سفیدی در هم چادر نگاه کرد. فخری خانم یخ میانشان را شکست:

-حاج آقا پسر خانم بزرگ هستند. تنها پسرشون.

ندا سرش را بالا آورد. فکر کرد حتما با چشم هایی که بررسی اش می کنند روبروست اما حاج آقا همچنان به فرش نگاه می کرد. با دستی تکیه داده به دسته ی صندلی .

-من شرایط رو برای ندا خانم توضیح دادم با شرایط ما مشکلی نداشتند. بازم اگر شما حرفی دارید حاج آقا...از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر.

نگاه ندا از حاج آقا کشید به فخری خانم. این جمله ی امان بود. وقتی برای پرستاری از اورهان میبردش. قبل از رسیدن به خانه سر کوچه موتور را نگه داشته بود. موهای فر توی پیشانی را عقب زده چرخیده بود سمتش:

-هر چیزی میخوای بگی هر شرطی داری الان بگو. صدرا آدم معقولیه. خانمش هم زن خوبیه. جنگ اول به از صلح آخر.

بعد گرم لبخند زده بود. آنجا انگار غریبه نبود تا وقتی پشتش به امان گرم بود هیچ جای دنیا غریبه نبود.

حاج آقا روی صندلی تکان خورد. تکیه ی دستش را برداشت تک سرفه ای کوتاه کرد و گفت:

-خوش اومدین. البته حاج خانم دیگه گفتنی ها رو گفتن فقط برای محکم کاری و آشنایی بیشتر میپرسم خانواده تون تهران هستن؟

-بله.

فکر می کرد چادر زیر گلویش خفت افتاده و صدایش به زور بیرون می آید.

-در جریان هستند که ان شا الله؟ چون ما پرستار 24ساعته می خواهیم.

-بله.

فخری خانم میان صحبتشان آمد:

-میون کلامتون حاج آقا ندا خانم به من گفتن میخوان آخر هفته ها برن تهران. گویا مادرشون مریض هستند. گفتم از خودتون بپرسن. به نظر من یه شب رو میتونیم من و طهورا بمونیم ایشونم به مادرشون برسن.

نگاه ندا سرگردان میان فخری خانم، حاج آقا و فرش در گذر بود. حاج آقا نفس عمیقی کشید:

-اگر طهورا باشه موردی نداره چون شما تنها که نمی تونید. شما متاهل هستید؟

از این سوال بیزار بود. حالا بیزار بود. ماه ها بود از جواب این سوال متنفر بود. بعد از آنکه امضا را انداخته بود و از امان جدا شده بود این سوال انگار همه ی مفهوم های زندگی اش را زیر سوال می برد. سوالی که روزگاری عاشق آن بود که کسی بپرسد و جواب بدهد. به رینگ زرد انگشت حلقه اش نگاه کند و با لبخند بگوید "بله. البته عقدم." چقدر جای همه ی آرزوهایش پر تاول بود.

-نه. جدا شدم.

میدانست که اغلب جاها لازم نبود این جمله را بگوید. برای آدم های دور هیچ لزومی نداشت اما اینجا همان جایی بود که باید همه چیز را می گفت. حتما کم سوال ها می رسید به اوضاع زندگی و ماجرای تصادف و دیه. احتمالا کجا بودن خانواده اش و بهم ریختگی شرایط. چقدر گفتن از همه چیز سخت بود. چقدر برای غریبه ها سرپوش برداشتن از مشکلات و دردها سخت بود.

-اینکه می پرسم برای این هست که اینجا بلاخره پسر جوون میاد و میره نمیخوام اذیت باشید.

حرف ها نوک زبانش بودند. چسبیده به پشت دندانها درست این جمله بود "تاهل یا تجردم توی اذیت شدنم تاثیری داره؟" اما این حرف ها برای زمان قدیم بود. همان وقت ها که با جانان به جواب سوالی هایی که جانان دور از چشم مامان برای فاطمه خانم می کرد می خندیدند. آنوقت ها که پشتش به برادرهایش گرم بود. به غلام و حمایت هایش ، رضی و روشنفکری و تز دایره ی بی نفوذ خانواده و حریم های شخصی، به امان و آرامش و صبرش. اینجا اما خودش بود و خودش. هیچ حرفی نداشت. جوابی نداشت. نمیدانست گفتن چه چیزی درست است.

-حالا نظر خانوادتون رو هم بپرسید موردی نباشه از نظرشون.

فخری خانم لبخند زد:

-حالا البته غیر از طاهر که کسی نمیداد. اونم تنها نمیداد هیچوقت . هر وقت ما باشیم میاد.

-به هر حال بهتره بدونن. ترجیح ما به یه خانم جا افتاده بود ولی خب...حالا یک هفته بمونید آزمایشی ببینید با شرایط سازگار هستید یا نه. در مورد حقوق هم فعلا ماهی 800در نظر داریم.

فخری خانم رو به ندا کرد:

-البته حقوق و پاداش اصلی پیش خداست. گفتم بهشون که خانم بزرگ از سادات هستند.

ندا سرش را تکان داد اما هر چه کرد لبخند بزند نتوانست:

-ممنون.

-شماره ی حاج خانم رو داشته باشید کاری داشتید زنگ بزنید.

-پنج شنبه ها...میتونم برم؟

سرش را بالا آورد و به حاج آقا نگاه کرد. حاج آقا هم یک لحظه سر بالا آورد و نگاهش کرد. بیشترین تصویری که همیشه از حاج جلیل حاج کتابی داشت انگار برای همان لحظه بود. صورت مردانه در قاب محاسنی مشکی و مرتب ، با چشم هایی که دنبال راه فرار بودند. همیشه و همه جا. حتی بعد از محرمیت.

خودت گفتمی من نمیخواستم...

#7

#منیر کاظمی

@monir_kazemi

برف پاک کن را زد. بازوها با یکی دو حرکت شیشه را تمیز کردند. از میان نیم دایره های تمیز ایجاد شده فخری را می دید که در خانه را به آرامی می بندد. چند لحظه پشت به کوچه ایستاد تا چادرش را درست کند و بعد سمت ماشین آمد. زیر نور چراغ های جلو مشخص بود که با درد جلو می آید. ماجرای دیسک کمر حالا در همه ی زندگی سایه انداخته بود. در ماشین را باز کرد بعد برای بالا کشیدن خودش از ارتفاع کوتاه شاسی بلند چند لحظه ی کوتاه مکث کرد. حاج آقا دست کشید به صورت خودش و گفت:

-میخواهین بریم دکتر؟

-نه. خوبم.

نشست و چادر را جمع کرد. صورتش انگار تا شده بود. در را با همان تعلل بست و بعد آرام چرخید سمت حاج آقا:

-نمیخواستید امشب رو بمونم؟ بلاخره تازه کاره و ...

حاج جلیل سوییچ را چرخاند از آینه بغل به مسیر کوچه نگاه کرد :

-نه لازم نیست. باید استراحت کنید. فردا پس فردا میرم نوبت میگیرم برات.

-چیزیم نیست که.

فخری یک خنده ی شیرین کوتاه چسباند ته حرفش و ادامه داد:

-این درد دیگه شبیه لباس های تنم شده. عادت دارم بهش. شکر خدا سر پام. از من بدتر هستند که آرزوی راه رفتن دارند خدا را شکر من سالمم. هنوز میتونم دور خودم و بچه ها و شما بچرخم.

حاج آقا ماشین را به خیابان اصلی انداخت. به این حرف ها عادت داشت. بارها و بارها شنیده بود. هر بار بحث از درد و دیسک و جراحی می شد فخری باید یک لیست بلند بالا از همه ی آدم هایی می چید که دردهایشان فراتر از درد او بود. از اینکه هنوز هم می تواند زندگیشان را بچرخاند و از پا نیفتاده است:

خدا را شکر. ولی باید دکتر بری.

-حالا وقت بسپاره. این دختره خوب بود؟ به نظر شما؟ من فکر می کنم کاری باشه.

-رژیم مادر رو گفتین براش؟

-بله. همه جاهای خونه رو هم ...

ماشین یک دست انداز نرم را با سرعت طی کرد. نفس فخری به سینه رفت و برگشت. دست دراز کرد و دستگیره ی بالای در را گرفت. حاج آقا زیر لب غرید:

-چی درست کردند وسط خیابون.

فخری اما سعی کرد حرفش را ادامه دهد با نفسی بریده:

-همه جا رو نشونش دادم. صبح میام باز سر میزنم بهش.

-چون آشنا معرفی کرده اعتماد کردم وگرنه که کاری نداره شبونه کل خونه رو بار کنند ببرند.

-عه حاج آقا این چه حرفیه. تهمت میشه خدا ناکرده.

حاج جلیل نگاهش کرد:

-چه تهمتی خانم؟ نگفتم که این خانم. کلا احتیاط شرط عقله. میخواستم بگم سفته بیاره فردا دیدنش بهش بگید اگر موندگار شد 10میلیون سفته بیاره.

فخری روی صندلی تکان مختصری خورد. چادر را روی صورتش محکمتر گرفت و با طمانینه گفت:

-فکر کنم براش سنگین باشه. مبلغش رو میگویم.

حاج آقا پشت چراغ ایستاد. به قرمزی چراغ خیره شد. روی دایره های ریز قرمز رنگ چراغ انگار آرام آرام خطوط صورت دخترک پرستار نقش می بست. صورتی در میان چادر با گل های آبی رنگ. لحظه ی آخر که در جواب طلب مرخصیش سر بالا آورده بود چشم در چشم شده بودند. کم سن و سال به نظر نمی آمد یا حداقل حول و حوش 20به نظر نمی رسید. با پوستی سفید و چشم و ابروی مشکی. حتی هلال قلبی شکل رویشگاه موهایش از زیر روسری که ناشیانه زیر گلو بسته شده بود دیده می شد. "استغفر الله" زیر زبانش جمله را تکرار کرد تا تصویر در ذهنش پراکنده شود. چراغ سبز شد.

-میخواین حالا یک هفته آزمایشی رو بمونه حاج اقا بعد اگر خودمون راضی بودیم بگیم بهش. یکم مبلغش رو کمتر کنید ثواب داره. به نظرم نیاز داره به این کار. وگرنه دختر جوون از تهران پا نمیشد بیاد اینجا. خدا گره از مشکلات همه باز کنه.

-نگفت برای چی جدا شده؟

-نه فعلا نپرسیدم. گفتم درست نیست الان بپرسم. فردا بیشتر باهش حرف می زنم. اگر طهورا آخر هفته بیاد اون راحت تره. میگویم بپرسه ازش. یا از همکلاسیش بپرسه.

حاج آقا پیچید به خیابان فرعی خودشان. یکی دو بوق برای موتور سوار جلویش زد بعد پرسید:

-گفتین چند سالشه؟

-طهورا گفت 20. بهش نمیومد ولی. بزرگتر میومد. طفلی حتما خیلی سختی کشیده.

روی آینه بغلی که حاج آقا سعی داشت انتهای کوچه را با آن بیاید تصویر ندا دوباره ذره ذره تشکیل می شد. حالا چشم های کشیده ی مشکی با مژه های تاب دار روی آینه ضرب پلک زدن گرفته بودند. حتی انگار آن حال نزار چشم ها پیدا بود. و دقیق تر یکی دو رگ سبز رنگ زیر پوست صورت کنار چشم راست.

وقتی که تازه اومده بودی اولین چیزی که ازت دیدم چند تا رگ سبز رنگ زیر پوست کنار چشم راست بود. حتی یادمه این تصویر رو سر کار بودم که دیدم. پشت ویزور دوربین.

#منیر کاظمی

#8

#هزاران_نهال_بی_سایه

خانه در سکوت بود. صدای موتور یخچال که فروکش کرد سکوت سنگین تر شد. بعد یک صدای خر و پف هر چند ثانیه در خانه تکرار می شد. ندا ساک کوچکش را باز کرده بود. منتظر آنکه بلاخره دست هایش به سمت ساک برود و معدود وسایلش را خالی کند. به دنبال حاج خانم دور تا دور خانه راه رفته بود. با گیجی به حرف هایش گوش داده بود. سعی کرده بود تمرکز کند. گوش بدهد. جای وسایل را حفظ کند. دستورات غذایی و نگهداری. اما ذهنش هر لحظه در حال فرار بود. انگار نمی خواست تن بدهد. به اینجا این مکان این شغل و این اتفاق.

با صدای زنگ موبایل از جا پرید. از ترس پخش شدن صدا در خانه و بیدار شدن پیرزنی که میدانست کم شنواست گوشی را با عجله برداشت و دست کشید روی صفحه تا صدا قطع شود. صدای صدرا از آنطرف گوشی می آمد:

-الو؟ ندا؟ ندا؟

گوشی را چسبانده کنار گوشش:

-بله.

-ندا؟ خوبی؟ کجایی؟

به ساک کوچکش و یکی دو دست لباس مرتب تا شده اش نگاه کرد. سیم شارژر و مسواکش در پلاستیک آرام گفت:

-ممنون.

-کجایی؟

صدا انگار پر از اضطراب بود. جواب نداد.

-ندا... بتی تو رو معرفی کرده؟ گفته بری پرستاری؟ بتی اونجا رو معرفی کرد؟

سکوت کرد.

-جانان بهم گفت. ندا... گوش بده. بین لازم نیست اینجاها کار کنی خب؟ خودم همینجا برات کار پیدا می کنم. باشه؟ فردا برگرد.

بتی غلط کرده معرفی کرده.

-خوبه اینجا. ممنون.

-ندا ندا گوش کن...

چند سال میشد که این مرد را میشناخت؟ مردی همیشه مغرور و مسلط. حتی وقتی پرستار اورهان بود و به خانه شان رفت و آمد داشت هیچوقت ندیده بود لحظه ای از موضع خودش پایین بیاید. حتی شیوه ی حرف زدنش با بتی انگار دور از هر نوع رابطه ی زن و شوهری بود. اما درست از وقتی امان رفته بود از وقتی طلاق گرفته بودند هر روز این صدا پر از اضطراب بود. پر از لحظه لحظه نگرانی و خبر گرفتن از او. انگار خودش را مقصر می دانست. جز این نبود وگرنه چه دلیلی داشت اینقدر پیگیر زندگی همسر سابق دوستش باشد. همین بود. بقیه ی چیزها دروغ بود.

-ندا... من میدونم همه چیز بهم ریخته ولی درست میشه. من هر کاری بتونم می کنم خودم..

-من باید برم...

سردی صدایش سوغات رفتن امان بود. سفر دائمی و همیشگی. این سردی را مثل لحاف کشیده بود روی تمام رفتارها و حرف هایش. خصوصا در برابر مردی که از میانه ی راه فهمیده بود طور دیگری نگاهش می کند. از روزی که ماجرای صدرا و بتی بالا گرفته بود تا این ده روز اخیر که بتی قهر رفته بود و جدی شدن ماجرای طلاقشان تماس های صدرا را جواب نمیداد. زندگی به دور بهم ریختگی افتاده بود و هر روز یکی از ستون هایش فرو می ریخت.

-ندا...

گوشی را قطع کرد. گذاشت کف دستش و زل به صفحه تا خودش خاموش شود. به اسم صدرا و شماره اش.

شماره را نگاه کرد. بعد اسم.

-صدرا عامل؟

امان با هیجان نگاهش کرد:

-آره. آهنگسازه. کارای خوبی میسازه. شنیدی یکی دو تاشو.

دوباره به شماره نگاه کرد. امان صدایش را پایین آورد:

-گفت صدام خیلی خوبه. برم استودیوش صحبت کنیم.

در میان تاریکی کوچه ی تی جلوی در خانه شان ایستاده بودند. ساعت از دو شب گذشته بود. ندا میان درهای خانه ایستاده بود:

-واقعا؟

امان لبهایش را روی هم فشار داد. خال پنهان میان ریش های پراکنده اش جمع شد. سرش را به نشان تایید تکان داد:

-آره. زنگ زده بود به بابک که امشب جایی مراسم هست و دی جی ندارن ما بریم.

ندا هیجانزده دست گذاشت جلوی دهانش:

-یعنی بری بخونی تو استودیو؟

-فکر کنم.

-وای امان.

دست های امان را گرفت. از هیجان روی پا بند نبود. مثل بیشتر شب هایی که امان از جشن بر می گشت با یک تک زنگ یا پیام کوتاه میان لنگه های قهوه ای در خانه وعده می کردند. اگر همه ی اهل خانه خواب بودند دمپایی تا دم در می رفت که امان را ببیند. موهای فر دوست داشتنی روی پیشانی. صورت استخوانی و آن لبخند و مهربانی پراکنده در صورت.

-بعد یعنی آهنگت میاد بیرون؟

امان انگشت کشید روی پوست دستش. خندید:

-وکیل بای امان غریبی.

ندا لب هایش را گاز گرفت:

-امان معروف میشی.

-آره. شام میریم برج میلاد هر شب.

ندا خندید. امان هم. صدای تک سرفه ای از حیاط آمد. ندا با سرعت دست هایش را از دست های امان بیرون کشید. امان تا ته کوچه و خانه ی خودشان دوید. ندا خودش را توی دستشویی جا داد. چراغ را روشن کرد و به دیوار تکیه داد. صدای غلام پشت در آمد:

-اهن؟

-منم.

-زود باش.

ندا با خوشی لب هایش را با دست گرفت و فشار داد. غلام با دمپایی هایی که روی زمین کشیده می شد در حالیکه صدای خمیازه اش می آمد به سمت در خانه رفت. صدای بسته شدن در آمد. بعد یک ضربه به در دستشویی خورد:

-دیگه نبینمت دم در نصفه شبی.

-من؟

-صدا نکن. زود باش.

ندا لب هایش را گاز گرفت. ریز خندید و شیر آب را باز کرد. غلام می دانست. همه می دانستند. ندا و امان از بچگی با هم بودند انگار همان بچگی مال هم شده بودند. همان وقت هایی که خانه شان یکی بود.

گوشی روی اسم صدرا خاموش شد. بغض چنگ انداخت به گلوی ندا. خراشید و پایین رفت. خم شد و از میان جیب های کیف هدفونش را بیرون کشید. به گوشی وصل کرد و بعد یکی را به گوشش گذاشت. روی صفحه ی گوشی دست کشید. میان لیست موزیک ها آنجا که آهنگ های ستاره دار مورد علاقه اش بود باز کرد. لیست بلند بالایی از علیرام. روی ترانه ی محبوبش ضربه زد. صدای امان با لهجه و کلمات گیلکی اش تمام لایه های مغزش را پر کرد. خودش را به جلو عقب تکان داد. اشک مثل سیل جاری شد.

کوچه تی رو وقتی میساختم درست وسط محله ی ننجون بودم انگار. یکی از کوچه هایی که ازش رد میشدم وقتی بچه بودم تا برم از اون مغازه پله داره کاکائو بخرم همیشه نگاهش می کردم. فقط دو تا خونه داشت. بعدها آوردمتون تو این کوچه.

#منیر کاظمی

#9

#هزاران نهال بی سابه

صبح اولین روز کاری برای ندا انگار زودتر از روزهای دیگر شروع شد. نمی دانست نخواهیده یا صبح اینقدر برای روشن شدن عجله داشت. چشم هایش با یک نجوای آرام ناله مانند که از سالن خانه می آمد باز شد:

-زینب. زینب.

سر جایش نشست. از میان پرده های سفید رنگ پنجره ها آفتاب خودش را به زور به کناره ی دیوار کشانده بود. سر و صدای چند نفر که به نظر بنا بودند از حیاط می آمد. ایستاد و سعی کرد به خودش دلداری بدهد " پیرزنه. گناه داره. فکر کن مامانه. نه خدا نکنه. "نجوای زینب دوباره شنیده شد. کش موی زرد رنگ را برداشت. موها را پیچاند و از اتاق بیرون آمد. "کار خاصی نداره. باید بهش صبحانه بدم. داروشو بدم. بعد میخوابه. پوشکش؟"

-زینب. زینب.

با قدم هایی مضطرب در حالیکه دست هایش از درون می لرزید از راهرو بیرون آمد. پیرزن با دیدنش ساکت شد. ندا نمی دانست زینب کیست اما پیرزن حتما می دانست که با دیدن ندا گیج نگاهش کرد.

-سلام.

بعد سعی کرد لبخند بزند اما صورتش تکان نخورد. پیرزن چند بار پلک زد.

-من ...پرستارم.

چشمش افتاد به سمعک کنار بالشت. چند قدم مانده را جلو رفت و خم شد تا سمعک را بردارد. بوی تند ادرار زد زیر بینی اش. همانطور خم سر جا ماند. "خدایا خدایا " کمر راست کرد و به نگاه پیرزن نگاه کرد. خالی از هر رنگی که مفهوم زندگی بدهد. شبیه نگاه طفلی که همه ی دنیا برایش بی اندازه بزرگ و نا مفهوم است. صورت پر از خطوط کج و معوج بود و لب ها انگار ریز می لرزید.

چیزی شبیه بغضی عمیق که به زور نگه داشته بود. "یعنی مامان هم یک روز اینطور میشه؟" سمک را انداخت پشت گوش. با یادآوری تصویر مامان در اتاق خانه ی دایی سر دلش دوباره سنگین شد.

-من پرستارم. پرستارتون.

کمر راست کرد. حتما باید پوشک را عوض می کرد. بعد به صبحانه فکر می کرد و دارو ها. و تمیز کردن خانه. روتین زندگی اش قرار بود این باشد. باید عادت می کرد. نمی شد که غلام در به در کار باشد رضی زیر آفتاب گرم عسلویه باشد و او بیکار در خانه ی دایی بنشیند تا از سفره ی دایی بخورند و زیر بار نگاه پسر و دخترهایش له شوند.

-حاج خانم الان میام.

دوباره برای لبخند زدن تلاش کرد. یاد اولین روزی افتاد که اورهان را دیده بود. پسرک 7 ماهه ی دوست داشتنی تپل که در میان لباس های مارک دار می درخشید. با همان نگاه اول برای ندا ذوق کرده و خندیده بود.

رفت سمت اتاق. در کمد را باز کرد تا پوشک جدید بردارد. "فکر کن اورهانه. بچه است. فکر کن ..." دستش که به بسته ی پوشک رسید همین که برش داشت چشمش به یک پالتوی زنانه ی مشکی افتاد که از جیب هایش چند تراول پیدا بود. خیلی ناشیانه کسی پول ها را در جیب جا داده بود. بسته میان دست هایش شل شد "میخوان امتحانم کنند." از این فکر انگار فکش قفل شد. دندان ها را روی هم فشار داد "فکر میکنن دزدم." سوراخ های بینی اش گشاد شد. دوباره یادش افتاد به همه ی آنچه از سر گذرانده بودند. دوباره به دعوایی که با همسایه نبش کوچه داشتند. به حاج آقا و فاطمه خانم. به همه ی نفرتی که از این خانواده داشت. در کمد را بهم کوبید "دزد شماید و هفت جد آبادتون که معلوم نیست از کجاها به این ثروت می رسید. از یه کپه ریش و ..." بغض گلایش را پر کرد. قبل از آنکه مجال وسیع تر شدن پیدا کند از سالن صدای گریه بلند شد. با عجله از اتاق بیرون دوید. پوشک از دستش افتاد کف راهرو. پیرزن داشت گریه می کرد. با سوزناک ترین حال ممکن در حالیکه حتی انگار چشم هایش از اشک خشک بود.

-چی شده؟

سردرگم وسط اتاق ایستاده بود:

-حاج خانم؟

جلو رفت و سعی کرد با چشم هایش بدنبال علامتی از درد و زخم بگردد.

-حاج خانم ...چیزیتون شد؟

پیرزن شروع به تکان دادن خودش کرد. زیر لب چیزهایی نامفهوم تکرار می کرد و آهنگ سر میداد.

-صبحانه می خواین؟

دوباره بوی ادرار با هر تکان زیر بینی اش زد. دست گذاشت روی شانه ی پیرزن:

-جاییتون درد میکنه؟ حاج خانم...

مضطرب ایستاد و موهای پریشان خودش را از صورت کنار زد:

-میخوام...عوضتون کنم.

دست برد سمت لباس های پیرزن. دست هایش با شدت عقب رانده شدند. ندا ایستاد و با استرس به پیرزنی نگاه کرد که لیفه ی شلوارش را با دو دست محکم چسبیده و زیر لب برای خودش نوحه سرایی می کرد.

بوق آزاد بلاخره آنقدر ادامه پیدا کرد تا قطع شد. کسی جواب نمیداد. شماره ی فخری خانم بود. به شماره هایی که برایش گذاشته بودند نگاه کرد هنوز صدای گریه و نوحه سرایی حاج خانم می آمد. قطع کرد. شماره ی منزل را نگاه کرد. تند تند اعداد را گرفت و منتظر ماند. با بوق آزاد سوم گوشی برداشته شد:

-بله؟

صدای مرد نشان میداد باید حاج آقا باشد. ندا با عجله گفت:

-سلام. ببخشید من پرستار هستم. پرستار خانم بزرگ هستم.

-سلام. بله بفرمایید.

-حاج خانم...ام...فخری خانم هستن؟

-چیزی شده؟

-نه. از خواب بیدار شدند گریه می کنند. نمیدونم چی شده نمیذارن من...عوضشون کنم یا اصلا...

-الان میام اونجا.

-فخری خانم نیستن؟

-کمرشون گرفته.

ندا تماس را قطع کرد و مثل یک بچه ی وحشت زده تا رسیدن حاج آقا کنار اتاق ایستاد و به پیرزن گریان نگاه کرد. کم کم یکی دو کلمه از حرف های تکراری میان نوحه ها را می فهمید "روله* روله، روله روله" انگار صدای مادر امان بود. همان کلمات لری با همان نوا. همان نوحه سرایی که وسط حیاطشان داشت. آن دو شب وحشتناک جهنمی "روله روله روله روله".

*روله در گویش لری یعنی فرزندجان

تو خودت روله ی منی...

#منیر کاظمی

#10

#هزاران_نهال_بی_سایه

@monir_kazemi

-حالا فعلا خوابیده بود. اگر بتونی بیای خیلی خوبه.

دستش را روی بوق گذاشت و برای ماشین سفید رنگی که وسط کوچه را گرفته بود بوق زد. صدای نگران طهورا میان بوق ها به گوشش می رسید:

-نرفتین دکتر؟

-بعد از ظهر میرم نوبت بگیرم. باید بیای راضیش کنی برای عمل.

جای گوشی را روی گوشش عوض کرد. ماشین را کشاند کنار دیوار همسایه ی روبرو.

-من دارم میرم خونه ی مادر.

-پرستار چطور بود؟

-فعلا زنگ زده که مادر داره گریه می کنه.

در ماشین را بست. آینه بغل را خواباند و دزدگیر زد. برای همسایه ای که رد میشد دست روی سینه گذاشت و زیر لب سر سلامتی داد.

-ای وای چرا.

-نمیدونم بابا. بذار برم ببینم چی شده.

-باشه بابا نگران نباشید من امتحان فردا رو دادم راه میفتم میام.

آیفون را زد و گوشی را داخل جیب کت مشکی اش انداخت. دست کشید به ابروهایش و تا پایین صورت آمد. صدایی نازک آمد پشت آیفون:

-بله؟

-روله زینب. روله. روله.

دست دراز کرد سمتش. پر چادرش را گرفت و کشیدش سمت خودش. ندا پرت شد میان آغوش مادر. جلیل تکان خورد و روی زمین افتاد. بویی لطیف و زنانه از کنار بینی اش گذشت. چادر سفید افتاد وسط اتاق و میان گل های ریزش صد چین ایجاد شد.

با دست هایی در جیب ایستاده بود کنار دیوار حیاط. به کار بناهای بالای داریست نگاه می کرد. کم کم دیوار همسایه بالا می رفت و ساخته می شد. ایستاده بود تا کار تعویض تمام شود. مدت طولانی بود مادر از زینب یاد نکرده بود. بیشتر وقت ها طهورا را با زینب اشتباه می گرفت. خواهر جوانمرد شده اش که با بچه هایش سیاه زمستان در رودخانه غرق شده بودند. خواهری که خودش بزرگش کرده بود و بعنوان بچه اش بیشتر میشناخت تا خواهرش. یکی بعد از دیگری که برای نجات هم رفته بودند. سال های دور دور. آن زمان که جلیل پسر 78 ساله بود.

صدای باز شدن کشوی در سالن پشت سرش آمد. منتظر بود صدایش کنند اما هیچ صدایی نیامد چرخید و یا الله گفت. مادر روی تخت نشسته و دوباره به سکوتش برگشته بود. صدای شیر آب از دستشویی می آمد. نشست لبه ی تخت و دست های مادر را گرفت. بوی اسپری خوشبو کننده اتاق را پر کرده بود. اما صدای شیر آب قطع نمی شد. دست کشید به موهای مادر. باید برمینگشت سری به مغازه می زد و بعد برای گرفتن نوبت دکتر روانه می شد. دست کشید به صورتش منتظر آنکه پرستار بیاید. صدای شیر آب بلاخره قطع شد. چرخید سمت راهرو. ندا رفت به اتاقش. حاج آقا سر پا ایستاد. تک سرفه ای کرد:

-خانم...

بعد فکر کرد نمی داند چطور صدایش بزند. بعد از آنکه مادر دقایقی او را به سینه گرفته بوییده و بوسیده بود فکر کرده بود اصلا نمیداند اسم دختر چیست. فقط مادر مدام زینب صدایش می کرد. دوباره تک سرفه کرد:

-خانم ...

دختر میانه ی در اتاقش ظاهر شد. با چشم هایی قرمز و صورتی بی حس و حال. خیره نگاهش کرد:

-اسم نداست.

نگاه از چشم های به خون نشسته گرفت. به گل های قالی زل زد:

-من باید برم. حاج خانم رو ببرم دکتر. اگر کاری داشتید به موبایلم زنگ بزنید. شماره رو نوشتم گذاشتم کنار تلفن.

ندا جوابی نداد. صدای مادر آمد:

-زینب یه چی بیار بُوریم (زینب یک چیزی بیار بخوریم).

نگاه حاج آقا روی مادر ماند. بعد به ندا نگاه کرد که هنوز میان در اتاق بود:

-زینب خواهرشون بود. فوت شده.

چشم های قرمز و صورتی که هنوز قطرات آب روی پوستش جا مانده بود همانطور نگاهش کرد. کت را از دسته ی صندلی برداشت:

-چایی تلخ بیارید. کم باشه.

دست در جیب کت کرد. سویچ را در آورد:

-قرص هاشونم فراموش نکنید.

خم شد و سر مادر را بوسید:

-عصر میام بهتون سر میزنم.

در خانه را باز کرد و پا در لنگه های کفش کرد. کشوی در را کشید و فکر کرد چرا به ذهنش رسید آن دختر را به جای زینب جا بزند؟ چرا در آن نور سفیدی که از پنجره می آمد ندا شبیه کسی بود که مهره ی دوم آن بازی کودکانه بود؟ مادر که جز طهورا آنهم گاهی کس دیگری را زینب نمیشناخت چرا ندا را زینب پذیرفت؟ دزدگیر ماشین را زد و به معدود صحنه هایی که از تنها خاله اش داشت آویزان شد. موهای مشکی فرق وسط با پوست نسبتا سفید. فقط جای آن چند رگ سبز رنگ خالی بود. و البته بوی تازگی و دخترانگی تن.

من توی تصوراتم به تو میگم شما. همون حالی که با مجید مولادوست داشتم.

#منیر کاظمی

#11

#هزاران_نهال_بی_سایه

تصوری که از دختر حاج آقا داشت وقتی برای بار اول تلفنی صحبت کرده بودند یک دختر چادری بود با ابروهایی پر و احتمالا پشت لبی سبز. رویی گرفته با تنی که بوی ماندگی عرق میداد. این تصور را وقتی گوشی خانه را برداشت هنوز پشت پلک هایش داشت: -سلام عزیزم. من طهورام. دختر حاج آقا.

با آنکه صدا نرم و لطیف و حتی کمی بیش از اندازه نازک بود نمی توانست فکر دیگری داشته باشد. -سلام.

تازه از پای دریاچه ی شور بغض و اشکش بلند شده بود. حوصله نداشت و میخواست هر چه زودتر قطع کند. -خوبید؟ خسته نباشید.

-ممنون.

-همه چیز مرتبه؟ راضی هستین ان شا الله؟ خانم باطنی خیلی تعریف و سفارشتون رو کردند.

به دنبال کلمات یا جملات مودبانه نمی گشت. یک ممنون خشک و خالی در برابر آن حرارت و صمیمیت از راه دور بی ادبی به نظر می رسید اما مهم نبود. کجای دنیا بر وفق مرادش چرخیده بود که او بر مراد قوانین دنیا و روابط بچرخد؟ -ممنون.

-بابا گفتن امروز مادر یکم حالشون خوب نبوده بهتر شدند؟

بلافاصله حس بررسی و چک شدن پیدا کرد. صورتش در هم رفت: -بله.

-خب خدا را شکر. من فردا میام قم. میام سر میزمن بهشون. خیلی دوست دارم شما رو هم ببینم. مامانم کمرشون گرفته باید پیام کمک.

-آهان.

-عزیزم یه زحمتی برات داشتم. خیلی شرمندم باید ببخشی ولی الان دسترسی به جایی و کسی ندارم. عمه هم خودش بنده خدا خوابیده توی خونه.

هنوز بوی ادرار توی بینی اش بود. هیکل سنگینی که همکاری نمی کرد و پاهایی که نمی توانست درست بالا ببرد تا پوشک جدید ببندد. همه ی صحنه ها عین بغض و کینه گلویش را تنگ کرده بودند. تمام انرژی و توانایش رفته بود. -بفرمایید.

-بی زحمت غذا درست میکنی برای مادر میشه لطف کنی یکم بیشتر بذاری بابام عصر بیان بیرن؟ شرمنده میدونم خیلی پر رویی کردم. ان شا الله جبران میکنم. مامان نمی تونن غذا درست کنند الان.

لب پایشش شروع به لرزیدن کرد. بدون کنترل: -باشه.

-یک دنیا ممنونم. ان شا الله فردا می بینمتون.

مطمئن بود حتی صدای خداحافظی را درست نشنیده بود که گوشی را گذاشت سر جایش. سراسر بغض بود و میل به گریه ی دوباره که رضی زنگ زد. در میان غربتی که سر دلش حس می کرد و زندگی که انگار شمشیر از رو بسته بود فقط شنیدن صدای آدم هایی که دوستشان داشت آرامش می کرد. همه ی صداها منهای صدای خش دار امان.

-سلام.

-سلام. کدو قلقله زن کجایی؟

تنها کسی که از اهالی خانه سعی میکرد همه چیز را خوب نشان بدهد رضی بود. تنها کسی که بار عاطفی ماجرا را متقبل شده بود تا فشار را از روح های مچاله شان بردارد. هنوز می خندید. هنوز شوخی می کرد. هنوز اصطلاحات خانه و خانواده را بکار می برد. هنوز روحیه داشت و انگار می خواست یک تنه خانواده را نجات دهد. صورت ندا از شدت تحمل بغض ورم کرده بود پرسید:

-خوبی؟ تهرانی؟

-آره تازه رسیدم. نیستی که.

صدایش لرزید:

-آره. قمم.

رضی سکوت کرد:

-گریه می کنی؟

-نه. نه.

دست کشید به صورتش. گوشی را دور گرفت. انگشت گذاشت دم بینی تا بیصدا بغض را بالا بکشد.

-پرستار شدی؟

-آره.

میخواست بخندد. سعی کند لبخند بزند. باری از دوش رضی بردارد. سعی میکرد به صورت سفیدش فکر کند به موهای مرتب و عینک بی فریمش. به کل کل هایش با غلام و شب هایی که دعوایشان می شد. به خنده ها و جوک هایشان. به وقت هایی که او و امان را ته کوچه در حال حرف زدن می دید و تظاهر به ندیدن می کرد.

-آشناست؟

-آره. تا کی هستی؟

-تا جمعه.

-میام تهران.

-اوضاع خوبه؟

-آره.

-همه چی؟

-آره بابا.

اوضاع خوب بود. ندای لوس بابا افتاده بود جایی که شبیه یک کابوس وحشتناک بی پایان بود و تازه سر شب بود. این بختک به این زودی ها از سینه اش بلند نمی شد.

ظرف غذا را گذاشت روی پیشخوان. چادر را بالا کشید. به حاج آقا نگاه کرد که دوباره جلوی مادرش زانو زده و نگاهش می کرد. سعی می کرد در کابینت ها را بهم بکوبد تا لری حرف زدنشان را نشنود. تا از آن کلمات و آن لهجه یاد مادر امان نیفتد. یاد وقت هایی که از سر حرص امان را به باد نفرین می بست و تا سر کوچه با دمپایی دنبالش می دوید. یاد خنده های امان و دمپایی که پرت میشد میان کمرش و بعد اداهای امان که خودش را به مردن می زد و آنقدر به همان حال میماند تا معصومه خانم دو دستی به سرش بزند و بدود دنبالش تکانش بدهد روله امان روله امان صدایش بزند. امان توی صورتش پخ کند و دوباره سیل نفرین ها روان شود.

-دست شما درد نکنه.

با شنیدن صدای حاج آقا کمر راست کرد. به دست هایش دور قابلمه ی غذا نگاه کرد به انگشتر عقیق میان موهای مشکی بند انگشتان. با نفرت رو گرداند سمت کابینت و در بی جهت باز شده را بست.

-خواهش می کنم.

حاج آقا دسته های قابلمه را گرفت:

-در مورد مرخصیتون هم...اگر دخترم بیاد موردی نداره.

تشکر نکرد. برای آخرین بار به عقیق مشکی نگاه کرد و رو برگرداند.

پا برهنه تا میانه ی کوچه دویده بودند. خودش، جانان و مامان که لنگان می آمد و معصومه خانم که کنار دیوار از حال رفته بود. صدای عربده می آمد. وسط کوچه غلام رضی و امان گلاویز حاج آقا و دو پسرش بودند. نگاهش از این به آن می دوید. همسایه های کوچه ی بزرگ جمع شده بودند.

-یا خدا...

امان کشیده می شد رضی هل داده می شد. پسر حاج آقا می پرید غلام میزد. دعوا سر جای پارک ماشین بود. غلام نمی گذاشت ماشینشان را توی کوچه ی آنها بگذارند. یک نفر امان را با شدت هل داد روی زمین سر خورد و تا نزدیک پای ندا آمد.

-یا امام زمون...

سرش را بالا گرفت تا با زمین برخورد نکند. به بالای سرش و ندای ترسیده و رنگ پریده نگاه کرد. چشمهایش را بالا داد. ندا نشست روی زمین:

-خاک بر سرم چیزیت شد؟

امان نگاهش کرد در میان هیاهویی که براه بود پوزخند زد:

-شهید راه عشقم...

بعد به خودش یک تکان داده و از جا پریده بود. بیشتر به نظر می آمد برای امان و رضی این یک تفریح مطلوب خنده دار محسوب می شد تا دعوایی جدی که به گلاویز شدن منجر شده بود. حتی وقتی دم غروب لب ایوان نشسته بودند تا زخم هایشان تک به تک با بتادین شسته و پانسمان شود دست از شوخی و مسخرگی برنمیداشتند. همین وقت بود که در خانه را زدند. ندا در را باز کرد صدای حاج آقا را شنید:

-غلام رو بگو بیاد بیرون. همین خونسنت جناب سروان.

نگاه ندا روی تسبیح و انگشتر عقیق بود که غلام کنارش زد و پرده ی جلوی در را کشید.

پام توی گچ بود داشتم با مکافات میرفتم بلوک روبرویی خونه ی مامانم. عصا دست نمیگرفتم. پامو که گذاشتم روی پله ی اول یکی ته سرم گفت من امانم. دوست صدرا. اینطوری تو رو زاییدم مو فرفری. از همه معجزه تر تو بودی.

#منیر کاظمی

#12

#هزاران_نهال_بی_سایه

در را که باز کرد دختری در میان راهرو بود که هیچ انتظارش را نداشت. طهورا حاج کتابی دقیقا آن چیزی بود که نقطه ی مقابل تصوراتش ایستاده بود.

-سلام. من طهورام.

دستش را جلو آورد و با ندا دست داد. صورت گرد با پوست گندمی و ابروهایی منظم و لبخندی مهربان که تمام عضلات صورت را بکار گرفته بود. صورت در قاب یک روسری طرحدار زیر چادر عربی روبروی ندا ایستاده بود و منتظر اجازه ی ورود بود. ندا که انگار منتظر هر کسی جز این بود آرام خودش را عقب کشید. صدای یا الله حاج آقا از پارکینگ آمد. طهورا لبخند زد: -باباست.

نگاهی به ندا کرد که لباس پوشیده آماده بود تا آنها برسد و او خودش را به ترمینال برساند. -عزیزم داشتی میرفتی؟ ببخشید دیر شد من اونطرف داشتم واسه مامان غذا میپختم. سلام مادرجون. از کنار ندا رد شد خم شد روی تخت چوبی زانو گذاشت لبه ی تخت و دست پیرزن را بوسید. بعد بغلش گرفت ، فاصله ی گردن با شانه را بوسید و خودش را آنجا جا داد: -قربونت برم مادری چقدر دلم تنگ شده بود بر صدای زمزمه ی یا الله دوباره از پشت سر ندا آمد. به خودش که آمد هنوز میان در ایستاده بود . -سلام.

خودش را از جلوی در کنار کشید بوی عطر مردانه ی حاج آقا تمام راهرو را پر کرده بود. در یک نگاه میشد مرتب شدن ریش ها و کوتاه تر شدنشان را تشخیص داد. -خوبی مادر؟ مادر من کیم؟ ندا به دختر نگاه می کرد که آرام چادر از سر بر میداشت. زیر چادر دختری با قدی متوسط و هیكلی تو پر بود که بازوهایش آستین های مانتو را پر کرده بودند. -مادر من کیم؟

لبخندی شاد نشسته بود روی تمام حرکاتش. پیرزن نگاهی به صورتش کرد و با صدایی آرام گفت: -تو؟

-آره. اسمم چیه قربونت برم. رگ های برجسته ی دست را نوازش می کرد. -تو طهورایی. -الهی قربونت برم .

دوباره خودش را به آغوش خانم بزرگ انداخت و بوسه بارانش کرد. بعد از جا بلند شد: -بیا بابا بینین میگم میشناسن . باید کار کنیم باهاشون. بعد انگار یادش به ندا افتاده باشد نگاهش کرد:

-عزیزم خسته نباشی. من هستم تا جمعه. با خیال راحت برو. بابت دیروزم خیلی ممنونم. ندا لبخند نزد. در واقع تلاشش بی فایده بود. به باز شدن گیره ای که کنار صورت روسری ساتن را نگه داشته بود نگاه می کرد. طهورا روسری را برداشت. موهای مشکی لخت اصطکاک پیدا کرده و بدنبال روسری روی هوا می رقصیدند. دست کشید به سرش و روسری را انداخت روی دسته ی مبل: -بابا ندا خانم رو می رسونید تا ترمینال؟ ندا سریع به حرف آمد:

-نه خودم میرم. مرسی. رفت سمت ساک کوچکش. از کنار در برش داشت و چادر را محکم گرفت: -داروهای بعد غذاشون رو دادم. -دستت درد نکنه عزیزم. حاج آقا از روی مبل بلند شد: -میرسونمتون.

نگاه ندا دوباره قفل شد روی انگشتر عقیق که دکمه ی کت را می بست.

همین که نشست روی صندلی عقب ماشین چادر از سر شانه اش سر خورد. به خودش یادآوری کرد به تهران که رسید اولین کار دوختن کش برای چادر باشد. در را بست و بعد دید چادر بین در گیر کرده است. ماشین روشن شد کمی سرعت گرفت و بعد صدای قفل شدن درها آمد.

-ببخشید...من چادرم بین در مونده.

حاج آقا از آینه نگاهش کرد. از این جا ندا در آینه فقط چشم و ابروها را در کادری مستطیلی می دید . چشم هایی جدی با نگاهی متفاوت. دستش را گرفت به در. صدای باز و بسته شدن قفل آمد .

-باز نشد.

-یک لحظه دستتون رو بردارید.

دستش را دور گرفت. فکر کرد که حالا پیش خودشان فکر میکنند از پشت کوه آمده است. بغض کرد. در را باز کرد. چادر را از میان در برداشت و دوباره در را بست. همین که صدای ملایم موزیک پخش شد و ریتم گرفت چشم هایش را روی هم گذاشت.

یاران چه غریبانه رفتند از این خانه.....هم سوخته شمع ما هم سوخته پروانه

با دل بهم خوردگی به شعر گوش میداد. از این آهنگ ها متنفر بود. با کلافگی چادر را روی پاهایش مرتب کرد. بهتر آن بود که بگوید از هر چه موزیک و ترانه بود متنفر شده بود.

-با اتوبوس میخواین برین؟

صدای موزیک کم شد. نگاهش رفت به سمت آینه و حاج آقا که نگاهش نمی کرد. رو به رو را می پایید .

-بله.

به انگشتر عقیق و دست دور فرمان نگاه کرد. با انزجار بیرون را نگاه کرد .

-کجای تهران ساکن هستید؟

-بله؟

-کجای تهران هستید؟

هنوز نگاهش نمی کرد. صورت ندا در هم رفت. دندان روی هم فشار داد"مثلا نگاهم نمیکنی شیطون گولت نزنه؟ جانماز آبکش ."
-الان میرم میدون امام حسین.

حاج آقا آرام سری تکان داد. ندا از پشت سر با غیظ نگاهش می کرد. آنقدر صورتش غرق نفرت بود که اگر هر کس می دید می فهمید با چه انزجاری دارد شرایط و این آدم را تحمل می کند. به تحقیری که حالا در ذهن این مرد از او و خانواده اش نقش بسته بود فکر می کرد. به محله ی پایین و دختری که باید میرفت شهری دیگر پرستاری پیرزنی را می کرد که دیگر اختیار خودش را نداشت. به اینکه چقدر می تواند در ذهن آنها او پست و کوچک و حتی قابل ترحم باشد. به تصاویر احتمالی که از زندگی آنها در ذهنشان نقش می بست. احتمالا بر

ادرانی معتاد و مواد فروش ، خانه ای کثیف و قدیمی ،آدم های تحصیل نکرده که حتی حرف زدن نمی دانستند. دلش می خواست ماشین را نگه دارد. برود پایین در جلو را باز کند بعد توی صورت حاج آقا داد بکشد" ما خانواده ی خوبی هستیم. بابای ما زحمت کش بود. داداشای من تو مزخرف ترین محله ها سالم بار اومدند. هر دوشون دانشگاه رفتند. شوهر من دانشجو بود. ما فقط مثل شما راه دزدی نداشتیم. میفهمی؟ وگرنه شاید الان دختر تو تو ماشین ما بعنوان کلفتمون بود!" از فکرهای خودش به جوش آمده بود. گلویش پر از جیغ و داد خفه بود.

-یعنی خونتون اونجا نیست؟

-نخیر خونه ی داییمه.

از صدای عصبانی اش حاج آقا بلاخره از آینه نگاهش کرد. ندا رو برگرداند. بعد یکدفعه انگار ترمزش برید. ارتباط مغز و زبانش قطع شد و عصبانیت غلبه کرد به تمام فکرش:

-خونمون رو فروختیم. باید دیه بدیم. داداشم تصادف کرده. الان خونه ی داییم زندگی می کنیم. داداشام کار می کنند. هنوزم پول کامل نشده. خونمون قبلا میدون خراسون بود.

آخرین جمله را که گفت زل زد به آینه. با چادری از سر افتاده و تلاشی که برای نفس گرفتن داشت. حاج آقا نگاهش می کرد. چشم های مردی 45 46ساله که انگار رنگ عوض کرده بودند. ندا لبش را جوید. بعد دست کشید به صورتش مبادا گریه اش بگیرد. اما اشک زودتر ریخت. خودش را پشت صندلی مچاله کرد. تمام تلاشی که برای مسلط بودن به خودش می کرد شبیه گلوله ای از خشم سینه اش را پر می کرد. ماشین در سکوت و تکرار تمام آهنگ های مذهبی که دوست نداشت تا ترمینال طی شد. همین که رسیدند در ماشین را باز کرد:

-خیلی ممنون.

پیاده شد. چادر را برداشت. گلوله کرد و ته ساکش گذاشت. نزدیک ماشین اینکار را کرد تا حاج آقا ببیند. غیظ داشت و حتی فکر از دست دادن کار هم اذیتش نمی کرد. فقط می خواست از تمام آدم های این قشر و تمام افکارشان انتقام بگیرد. با قدم های بلند در حالیکه باد میان کاپشنش افتاده بود به سمت اتوبوس ها رفت.

حاج جلیل حاج کتابی دست گذاشت لب پنجره. لب ها را چسباند پشت انگشت ها و به رفتنش نگاه کرد. سال های بعد هر وقت به ندا فکر می کرد آن روز و آن افسار پاره شده به ذهنش می آمد که شبیه ماندن چادر میان در، در میان تمام شیارهای مغز او مانده بود. آنقدر که شب خواب دید صدای گریه می شنود و نمیداند صدا از کجاست. کسی انگشت عقیقش را گرفت و در یک تاریکی عمیق گم شد.

#منیر کاظمی

#13

#هزاران_نهال_بی_سایه

از پله های خانه ی دایی به سمت تک اتاقی که در پاگرد نزدیک پشت بام بود با قدم هایی بی جان بالا می رفت. در کلنجر با خودش که باید بخندد و شاد باشد. مثل وقت هایی که از پرستاری اورهان برمی گشت و حالش خوب بود. به امید خانه و خانواده می آمد و به امید حقوقی که داشت و تکه تکه جهیزیه ای که داشت کامل می شد. به امید میدان شوش و مامان و گاهی دخی که برای خرید می آمدند و آنجا حتما مامان و دخی بحثشان می شد و مامان قهر می کرد. با همان زانویی که درد می کرد لنگان لنگان خیابان را بر می گشت و ندا باید دنبالش می دوید و از دلش در می آورد آنوقت چیزی را می خریدند که سلیقه ی مامان بود. حالا هم باید می خندید. درست است که جهیزیه ی کامل نشده از دست رفت، زندگی زیر یک سقف نرفته از هم پاشید، خانه ی کودکی ها از نقشه ی آینده و زندگی حذف شد؛ اما هنوز خانواده بود. مامان بود، رضی بود جانان و غلام. نرسیده به آخرین پله جانان منتظرش ایستاده بود. سرش را بالا آورد و به صورت کشیده با چانه ی تیز لبخند زد:

-سلام.

جانان یک پله پایین آمد و در آغوشش گرفت. همین هم کافی بود برای بیرون رفتن تمام بغض و غربت این چند روز. با دست هایش بدن لاغر جانان را فشار داد:

-چطوری؟

جانان را از خودش دور کرد:

-عطر جدید زدی؟

خندید:

-دوباره کادو گرفتی؟

جانان پلک های خیسش را پاک کرد:

-شهاب داده. شب برات میگم. خوبی؟

بینی اش را بالا کشید. و به صورت ندا زل زد. قبل از آنکه حرف دیگری بینشان رد و بدل شود در اتاق باز شد و رضی روی پاگرد ظاهر شد. با دیدن پوست آفتاب سوخته و چشم های به خون نشسته اش لبخند از لب های ندا پرید.

-سلام. حاج خانم قمی.

ندا نگاهش کرد با قلبی که هر لحظه هزار تکه می شد پله ی آخر را بالا رفت و خودش را میان سینه ی رضی جا داد. رضی بغلش گرفت:

-گفتم الان باید بوی گلاب بدیا.

ندا بغض را قورت داد. لب ها را روی هم فشار داد. آرزو می کرد چشم هایش را که باز می کند روی ایوان خانه شان ایستاده باشند در برابر چشم هایش در چوبی زرد رنگ پوسته پوسته باشد با پنجره های تمیز و پرده های سفید مامان دوز پشتش. کتاب های رضی از پشت شیشه پیدا باشد و غلام ته اتاق دراز کشیده باشد در حالیکه اخبار گوش می دهد و سومین لیوان چایی را خالی کرده است لیوان را بالا بگیرد و به سمت ندا تکان دهد. آرزو می کرد بوی یاس بیاید و صدای قدم های معصومه خانم که انگار عضو خانواده شان بود و در همیشه برایش باز بود. آش بیاورد و بگوید تنهایی دلش نمی کشد غذا بخورد. اما چشم که باز کرد روی پاگرد بود و از همه ی خاطرات فقط معدود آدم هایش مانده بودند که هیچ کدام آن آدم های سابق نبودند. خودش را از رضی دور کرد:

-صورت چي شده؟

رضی عینکش را بالا داد:

-آفتاب.

-چشمات؟

-هیچی بابا آفتاب سوخته. بیا تو. جانان بیا تو.

مامان آخر اتاق نشسته بود. کنار وسایلی که رویشان یک ملحفه ی گلدار کشیده شده بود. قران دستش بود و عینک مثل همیشه نوک بینی اش بود. پایش را دراز کرده بود و در سکوت قرآن می خواند.

-سلام مامان.

خودش را انداخت میان بازوهای مامان. قرآن میان دست های مامان بسته شد. بغلش گرفت و بوسیدش. همین کافی بود تا بداند مروارید خانم همیشگی در همان خانه ای که فروختند جا مانده و این مامانی که اینجاست زنی افسرده و درمانده است. اگر سابق بود باید حداقل ده دقیقه ای غر می زد که اولش با این شروع می شد که داشته قرآن می خوانده و نمی داند این بچه ها به کی رفته اند انقدر آداب بلد نیستند بعد در مورد اینکه چرا دیر کرده و بعد دردهایش و اینکه آنها به او اهمیت نمی دهند. اما این سکوت و حتی گریه ی ریز، کشنده بود.

-مامان ! چرا گریه می کنی؟

سعی می کرد متعجب باشد. سعی می کرد رضی باشد. سعی می کرد نشان بدهد زندگی همان زندگی سابق است. طلاق نگرفته ، امان و معصومه خانم نرفته اند ، خبر تصادف کردن غلام و کشته شدن یک مرد و زن حامله اش در یک شب تلخ به گوششان نرسیده است و مجبور نشده اند به خانه ی دایی بیایند که رابطه ی چندان خوبی با زنش ندارند. کم کم باید از گور آن ندای پوسیده بلند می شد.

رضی تکیه داده بود به دیوار کوتاه دور پشت بام. هوا سرد بود و آسمان در هم. از این بالا حیاط پیدا بود باغچه ی خشک شده و چند گلدان گلی خالی در هم فرو رفته .

-آدم های خوبی ان؟

ندا از نگاه کردن به حیاط دست کشید. از بازی با خاطرات کودکی که در این حیاط با بچه های دایی داشتند. تنها خویشاوندش در تهران. قبل از آنکه مسعود بهدخت را بخواهد و بابا مخالفت کند و رابطه شان کم کم سرد شود.
-کیا؟

با گنجی به رضی نگاه کرد. از پشت شیشه های عینک طوری نگاهش می کرد انگار می فهمید چیزی هست که ندا پنهان می کند اما اخلاق همیشگی اش همین بود که تا کسی نمی خواست وارد حریمش نمی شد.
-اونایی که پرستارشونی.

ندا نگاه کرد به لبه ی پشت بام. به جای خالی آجر افتاده:
-آره. خوبن.

-بچه چند سالشه؟

ندا ابرویش را خاراند. به رضی نگاه نمی کرد. نگاهش همه چیز را لو می داد:
8-7 سالشه...فلجه.

دست کشید روی خاک لبه ی باریک دیوار. برای آنکه مسیر حرف را عوض کند توپ را انداخت به زمین رضی:
-کار اونجا سخته؟

رضی دست به سینه ایستاد:

-نه خوبه. تو قرار بود درس بخونی ندا.

دوباره گردن چرخاند سمت ندا و با همان نگاه جدی خیره نگاهش کرد. ندا کلافه مویش را داد زیر روسری. جوابی نداد. دست کرد در جیب های عمق دار کاپشن و به کوچه و خانه های هایش نگاه کرد. آسمان یک لحظه از پشت ساختمان های قد کشیده روشن شد و برق زد. صدای رضی یکی دو ثانیه زودتر از صدای رعد آمد:

-ما به کار تو احتیاجی نداریم. من و غلام خودمون همه چیز رو دست می کنیم. اینکه بخوای پاشی بری یک شهر دیگه و ...
سریع میان حرفش دوید:

-قبلا هم کار می کردم.

-قبلا اوضاع فرق داشت.

-یعنی وقتی اوضاعمون خوب بود کار کنم وقتی خرابه کار نکنم؟

-اوضاع ما خراب نیست ندا. این اتفاقات و بحران ها برای هر خانواده ای ممکنه پیش بیاد معنانش این نیست که باید از آینده ات بگذری و بری هر جایی کار کنی.

-آینده ی من توی دانشگاه نیست.

-توی خونه های مردمه ؟

به هم زل زدند. دوباره آسمان میان نگاهشان برق زد. چند ابر تیره ی خاکستری از پشت سر رضی به سمت هم حرکت می کردند. باد موهای منظم و شانه کرده ی رضی را بهم می ریخت. ندا دوباره به کوچه نگاه کرد:

-نمی تونم درس بخونم.

دوست داشت بگوید من بعد از امان نمی توانم درس بخوانم. هیچ کاری نمی توانم بکنم. نمیتوانم به آینده فکر کنم . نمی توانم به آینده ای فکر کنم که در آن تنها هستم نه کنار امان.

-چرا نمی تونی؟ میخوای کار کنی هم اوکی کار کن. ولی همین جا. یک کار نیمه وقت. بعد درست رو بخون.

ندا جواب نداد. پارچه ی کاپشن را از داخل جیب گرفت و میان مشتش فشار داد. رضی دست های قفل شده روی سینه اش را از هم باز کرد:

-اوضاع ما درست میشه. اینطوری که تا ابد نمیمونیم. این شرایط موقتیته. دیه جور میشه تموم میشه. لازم نیست که شماها نگرانی و غصه داشته باشید.

به در پشت بام اشاره کرد. احتمالا از شماها منظور جانان او و مامان بودند.

-من و غلام داریم کار می کنیم برای همین.
ندا سرش را بالا آورد بلاخره با خودش کنار آمد تا حرفش را بزند:
-تو خودت قرار بود ارشد امتحان بدی.
-میدم. معلومه که میدم. اوضاع درست بشه امتحان میدم.
-اوضاع درست نمیشه.

با نا امیدی از رضی نگاه گرفت و دوباره به حیاط نگاه کرد. زن دایی داشت از خانه بیرون می رفت.
-چرا نمیشه؟ اوضاع می تونست خیلی بدتر باشه ندا.
-بدتر از این؟

با پا سنگ کوچکی را کشید زیر کفش. خجالت زده بود از این همه نا امیدی اما پیش رضی که می توانست خودش باشد و نقش بازی نکند؟ نمی توانست؟

-آره بدتر. بدتر یعنی اینکه یکی از ماها نباشه.

-نیست. غلام نیست. بهدخت نمیتونه بیاد و بره بخاطر زن دایی. تو نیستی. خونه نداریم اینجا ییم دیگه از این بدتر هم داریم؟
بغضش ترکید. میان کلمات آخر، شکاف بغض و اشک افتاد و حروف پاره شدند.
-ندا ...

اولین قطره ی باران افتاد روی دستی که جلوی دهانش گرفته بود. رضی دست انداخت و بازویش را گرفت:
-گریه نکن. میخوای مامان دیوونه بشه؟ همینطوری بین حالش رو. گریه نکن.
بغلش گرفت و موهایش را بوسید:

- همه چیز درست میشه. یک سری انجمن های خیر هستند برای پرداخت دیه کمک می کنند . قرض می کنیم. نگران نباش. بعد هم خونه اجاره می کنیم. اینجا نمی مونیم که. گریه نکن.
دوباره موهایش را بوسید. کف پشت بام پر شد از دانه های درشت پهن شده ی باران .
-قول بده اوضاع درست شد درست رو بخونی. گریه نکن. من روی تو حساب کرده بودم گند زدی که. قرار گذاشتم با غلام بیرون.
گریه کنی نمیبرمت. گریه نکن.
صدای رعد و برق صدای رضی را قورت داد و باران شدید تر شد.

جسارت کردم ازت بنویسم رضی. از تو و غلام. از خونه ای توی محله های پایین و آدم هایی که شماید. از حرفی که تنگ گلوم بود عمری. عمری.

#منیر کاظمی

#14

#هزاران_نهال_بی_سایه

برف پاک کن های تاکسی با یک مکث چند ثانیه ای از جا بلند می شدند و دانه های درشت باران را پاک می کردند. هر بار که شیشه تمیز می شد وانت رو برویی با چند سرنشینی که پشتش نشسته بودند نمایان می شد. چند نفری که سر در کاپشن ها کرده و کلاه ها را روی سرشان کشیده بودند و باران از خجالتشان در آمده بود. در برابر نگاه ندا که صندلی عقب میان یک زن غریب و رضی نشسته بود آویز جلوی آینه تکان می خورد و تصویر وانت و سرنشینانش را همراه با خاطره ی شیرین گذشته ها قطع و وصل می کرد.

صبح دوازدهم فروردین با آمدن معصومه خانم شروع شد. مثل همیشه پرده را کنار زد و مامان را صدا زد:

-مروارید خانم؟ هنوز خوابین؟

ندا از آشپزخانه سر بیرون آورد:

-سلام. نه داریم وسایل رو جمع می کنیم.

موهایش را شب قبل دو طرف سرش بافته بود و هنوز نم حمام میان موها بود. مامان در آهنی آشپزخانه را بازتر کرد تا معصومه خانم را ببیند:

-سلام. میگم میخواید همین دور و بر بریم؟

صدای ندا و جانان با هم در آمد:

-عه مامان !

ندا در فلاسک را بست:

-مامان غلام رفته وانت دوستش رو بیاره ها.

مامان دست گذاشت روی زانو و با دست دیگر دسته ی در آشپزخانه را گرفت و با تلاش از جا بلند شد:

-جون تو جونتون کنند ندید بدیدید. همین پارکهای دور خودمون چشه که باید بکوبیم بریم لواسون ویلای غریبه ها.

معصومه خانم چادرش را زیر بغل زد. خندید:

-جوونن خب. ذوق دارن.

مامان از پله ی بلند آشپزخانه پا روی بلوک سیمانی گذاشت که برای کم کردن ارتفاع بعنوان پله جلوی در گذاشته بودند:

-آخه انقدر که برن ماشین از این و اون قرض کنند؟

-بیا بشین. بیا اینقدر حرص نخور. ما هم میریم آب و هوایی عوض می کنیم.

مامان میان راه رفتن به سمت ایوان به غر زدن هایش ادامه می داد:

-به این غلامرضا گفتم اون پیکان رو نفروش. هر چی هم لکنتی باشه برای شبی نصفه شبی که ان شا الله من خواستم بمیرم به

دردتون میخوره که تا مرده شور خونه ببرینم نخواید ماشین قرض کنید از این و اون !

معصومه خانم براق شد:

-عه این حرفا چیه مروارید خانم؟

ندا از آشپزخانه شاکی شد:

-مامان !

مامان نشست لبه ی ایوان بلندشان:

-هی مامان مامان ! همینو فقط بلدید شما چهار پنج تا. پاشو زنگ بزن بهدخت ببین چرا دیر کردن.

جانان پلاستیک تخمه ها را گذاشت داخل سبد :

-خاله دخی تا بیاد صبحانه ی اون مفعگی رو بده سه ساعت طول می کشه.

با بازوی ندا که به پهلویش خورد چشم و ابرویش را برای ندا در هم کرد. صدای رضی آمد میان حرف هایشان:

-ندا حوله ی منو بده.

مامان به در حمام اشاره کرد:

-باز این بی صاحب رو نبردی؟ میخوام ببینم یک روز اگه کسی خونه نباشه میخوای لخت بیای بیرون؟

ندا با حوله ی آبی رنگ پریده از پله ی ایوان پایین آمد. حوله را گذاشت میان دست رضی که از بین در بیرون آمده بود. همین

وقت چند ضربه به در خورد و صدای امان آمد:

-رضی.

حتی حالا که عقد کرده بودند هم موقع آمدن به خانه رضی را صدا می کرد. حتی اگر با رضی کاری نداشت انگار مجوز آمدن و

رفتن به آن خانه با این اسم شروع می شد.

صدای معصومه خانم مثل میزبان امان را خطاب کرد:

-بیا تو مادر.

پرده ی برزنت با خط های آبی رنگ و لکه های بارانی شده اش روی میله ی پشت در سرید و امان و موهای فر دار روی پیشانی نمایان شد با توپ والیبالی در دست و خنده ی همیشگی رو لب. مثل همیشه ندا از دیدنش سر ذوق می آمد. انگار دو غریبه ی تازه عقد کرده بودند که برای دیدن و داشتن هم بیش از اندازه هیجان زده بودند نه دو نفری که از بچگی با هم بزرگ شده بودند و تمام لحظات مهم زندگی را با هم طی کرده بودند آنقدر که هر کدام هر چقدر خودش را می شناخت آن دیگری را هم می شناخت. اما از وقتی بلاخره غلام موافقت کرده و عقد کرده بودند هیجان برای ندا صد برابر شده بود و هر بار با شنیدن صدای امان از پشت آن پرده ی برزنت و کلمه ی رضی قلبش می کوبید.

-سلام. هنوز آماده نشدید؟

-غلام هنوز نیومده.

صدای رضی از داخل حمام امان را خطاب کرد:

-خریدی امان؟

امان تکیه داد به دیوار کنار حمام و از پشت شیشه ی مربعی مشجر در حمام جواب رضی را داد:

-بیست دور با موتور دور خیابون گشتم. پسر همه بسته بودند. دیگه اینو خریدم.

توپ را گرفت جلوی در. رضی در حالیکه موهایش را با حوله ماساژ میداد بیرون آمد. دست گذاشت روی توپ و بررسی اش کرد:

-خوبه .

صدای مامان در آمد:

-سرما میخوری دوباره اون سینوس هات چرک میکنه. بیا برو موهاتو خشک کن. به محضی که بهار میشه اینا لخت و پتی میشن بعدم به نوبت سر و ته میشن تا یک ماه هی باید شلغم بیزم. این هوا الان بهش اعتمادی نیست. معصومه خانم در تایید حرف مامان رو کرد به رضی:

-راست میگه خاله برو موهاتو خشک کن.

صدای تک ضربه های کلید غلام به در خانه آمد. نشان آمدنش همین بود. همیشه سه چهار ضربه با کلید به بدنه ی در می زد تا اگر غریبه ای در خانه هست یا کسی شرایط مناسبی ندارد خودش را جمع و جور کند. این عادت بابا بود و غلام نسخه ی فتوکپی شده ی همه ی رفتارهای بابا.

-سلام سلام. جمع کنید. جمع کنید. ندا چی باید ببرم؟

ندا به رختخواب های کنار ایوان اشاره کرد:

-اینا هست ولی من به مامان گفتم نمی خواد اونجا تخت و رختخواب اینا هست امان میگه.

مامان از کوره در رفت:

-من روی جل و جمبل این و اون نمیخوابم. میدونید که سختتون میشه من نیام. خودتون برید.

غلام زیر لب بسم الله گفت:

-بسم الله. پاشو مروارید خانم.پاشو.

از پله ی ایوان بالا رفت. دست انداخت زیر گره ی چادر شبی که دور رختخواب ها پیچیده شده بود و در حالیکه زور به صدایش آمده بود گفت:

-پاشید با معصومه خانم برید صندلی جلو بشینید.

رختخواب را پایین برد از جلوی رضی و امان رد شد و گفت:

-وسایل رو بردارید بیاید.

ندا با عجله به آشپزخانه رفت تا وسایل آماده شده را بیرون و دم دست بگذارد. هیجان این مسافرت کوتاه دو روزه به تمام بدنش انرژی داده بود. خانه به یک جوش و خروش برای آماده شدن افتاد. معصومه خانم به امان اشاره کرد:

-وسيله ها رو گذاشتم پشت در برو بده دست غلامرضا .

امان کنار در آشپزخانه ایستاد و به ندا با آن دو دسته موی بافته شده نگاه کرد که موقع خم و راست شدن مدام از کنار گوش هایش آویزان می شدند و روی هوا تکان می خوردند:

-کاسه بشقاب نمی خواد بیارین اونجا همه چیز هست.

ندا کمرش را صاف کرد:

-چیز زیادی نیاوردم. بعدم مامانو که میشناسی.

امان خندید. چشم هایش را تنگ کرد توپ نوی والیبال را از این دست به آن دست داد و بعد موهای روی پیشانی اش را به عادت همیشه به سمت چپ هل داد:

-حالا میگه معلوم نیست اینا تو این لیوان ها نجسی چی خوردن. حرومه.

ندا خندید بعد لبش را گاز گرفت و به پشت سر و ایوان اشاره کرد که مامان داشت از آن بالا می رفت. امان به مامان نگاه کرد و بعد چرخید سمت ندا. صدایش را پایین آورد:

-چه بهت اومده .

با چشم و ابرو به موهای بافته شده نگاه کرد بعد چشمک زد:

-مثلا من تا حالا ندیدم موهای تو رو.

ندا خندید. سبد را بلند کرد و گرفت جلوی امان:

-خودشونم میان؟

-صدرا؟ نه بابا. باباش که ایران نیست واسه همین کلید دستش بود. خودشون میرن با دوستای خانمش.

-مسافرتشون چی شد؟

-گفت بعد عید میرن.

ندا فلاسک را گذاشت روی بلوک جلوی در:

-ویلاشون قشنگه؟

-خیلی. میبرمت...

با برگشتن غلام به حیاط امان حرفش را خورد. سریع خم شد و فلاسک و سبد را با هم بلند کرد. غلام نگاهشان کرد. ندا هل شد و به آشپزخانه برگشت.

تمام مسیر با مسخرگی های رضی و امان پشت وانت طی شده بود. امان می خواند و رضی روی زانوها وسط وانت می نشست و سینه می لرزاند. پایین می رفت و بالا می آمد. با اشاره ی دست غلام از پنجره امان موضوع خواندنش را عوض می کرد:

-یاران چه غریبانه یاران چه غریبانه...

همان وقت رضی شروع به سینه زدن می کرد. ندا و جانان می خندیدند و بهدخت با دو دست پسرک تخسش را می گرفت که مثل کمان میخواست از چله رها شود و به دایی رضی بپیوندد.

تا کسی پشت چراغ قرمز ایستاد. آویز زیر آینه با ترمز کردن چند حرکت آونگی منظم خورد. وانت با مسافرهایی سر در گریبان از چراغ رد شد و از نگاه ندا دور شد. خاطره ی آن بهترین سیزده به در عمر آرام آرام بی رنگ شد. انگار حالا آن مسافرهایی پشت وانت خود خانواده ی او بودند. همه سر در گریبان و ساکت. پراکنده و بحران زده از آن خنده ها و شادی ها خبری نبود از ذوق و هیجان دیدار با آن ویلای لوکس . از تصمیم شوم خریدن ماشین و بعد اتفاقات زنجیره ای.

-خیلی ممنون آقا پیاده می شیم.

صدا و دست رضی برای پرداخت کرایه از کنار چشمش رد شد. در باز شد و دنبال رضی پایین رفت. در برابر ضربات تند باران زیر درخت قطور کنار پیاده رو غلام را می دید با آن موهای ماشین شده و دست هایی در جیب که به جوی آب جلوی زل زده بود. همه ی خاطرات شیرین ته قلبش زهر شدند و جایشان را دادند به غم مرد خانواده شان که بخاطر شرم از اتفاقات افتاده خودش را از آنها دور نگه میداشت. بغض مثل ضربات قطرات باران گلو را زیر شلاق گرفت.

توی یکی از نامه هایی که توی دفترم برات نوشته بودم نوشتم ندا جان نترس من داستان تو را با تمام توانم می نویسم. اگر عمری از من باقیست صرف نوشتن داستان تو میکنم. داستان روی زمین نمیماند. ماجرای عشق ناکام تو و امان هرگز بی خواننده نمی ماند.

دروغ نگفتم ندا. هزار و صد و هشت و دو نفر دارن داستانت رو میخوانند. نا امید نباش از حرف هایی که برام زدی. میدونم از چی و چطور بگم....

#منیر کاظمی

#15

#هزاران_نهال_بی_سایه

وقتی مطمئن می شد غلام نگاهش نمی کند ، نگاهش می کرد. روی نیمکت های آن میزهای مستطیلی شکل تریا کنار هم روبروی غلام نشسته بودند. هنوز بعد از مدتها که از طلاق گذشته بود روی نگاه کردن به غلام را نداشت. هنوز بعد از روز نتیجه ی پزشکی قانونی و چیزی که نشان میداد دیگر دختر خانه نیست و امان باید مهریه ی او را کامل بدهد روی نگاه کردن به غلام را نداشت. انگار هر لحظه سر غلام را که آرام به سمتش چرخید و در سکوت نگاهش کرد حس می کرد.

-مامان چطورره؟

رضی با کلیدش روی میز بازی می کرد:

-خوبه خدا را شکر.

ندا اما جواب نمیداد. به میز و لکه های بستنی جا مانده نگاه می کرد تا نخواهد با غلام چشم در چشم شود. نخواهد جواب سوالی بدهد که نمی خواست بدهد. سین جیم در مورد کار نشود و مجبور نباشد دوباره دروغ ببافد. اینکار را لازم داشت برای خانواده و برای خودش.

-کار اونجا چطورره؟ حسابی صورتت سوخته.

-خوبه بد نیست.

در این فاصله که غلام با رضی حرف می زد وقت بود که کمی نگاهش کند. چقدر دل تنگش بود. بعد از بابا غلام همه ی بوی بابا بود. جای خالی بابا را انگار فقط غلامی حق پر کردن داشت که همه چیزش شبیه بابا بود. حتی این نیم رخ، پیشانی بلند خالی بودن جلوی موها ، ابروهای پراکنده و سبیل های مشکی کوتاه. فقط غلام بود که مثل بابا نگاه می کرد مثل بابا گوش میداد مثل بابا حرف می زد و مثل بابا همیشه و هر لحظه فقط به آنها فکر می کرد. فقط غلام می توانست مثل بابا آنقدر شرمندگی جلوی خانواده و زن و بچه آزارش بدهد که روی نگاه کردنشان را نداشته باشد. با این فکرها دوباره بغض گلویش را بست اما قبل از آنکه سرش را پایین بیندازد غلام رو به طرفش گرداند. چند ثانیه میانشان سکوت شد. آنقدر که انگار بوی بغض ندا همه جا را گرفته بود و در حال پخش شدن روی شیشه های بخار گرفته ی تریا بود. صدای رضی میان نگاه غلام رسید:

-فعلا هستم یه 8 7 روز.

بعد کمی سکوت شد. ندا سر بالا آورد و دید که غلام هنوز نگاهش می کند. دلش اما این نگاه را نمی خواست. نگاه غمگین شرمنده. دلش همان غلام و همان نگاه های اخم دار پر معنی را میخواست. همان وقت ها که می پیچید توی کوچه و ندا و امان مشغول حرف زدن بودند آن تک سرفه و سری که اشاره می کردند به خانه برود. آن برادرانه و دوستی عمیق بین او و امان اما آن حریم های برادرانه که دور او می کشید تا از گزندها دورش کند. گزندهایی که طلبکارانه از درزها سرریز شده بودند.

-خوبی؟

لب های غلام بهم خورد و با صدایی گرفته خطابش کرد. بعد از دیدار و دست دادن و بوسیدن پیشانی اش انگار اولین بار بود صدایش را می شنید. سری تکان داد. زیر لب زمزمه کرد:

-خوبم.

انگار کیلومترها از هم دور شده بودند.

-کجا کار میکنی؟

با شنیدن این سوال آب در دهان ندا گلوله شد. لب هایش را بهم کشید. غلام خبر داشت فقط انگار امروز روز استنطاق بود. دست هایش را زیر میز در هم گره کرد:

-پرستار بچه ام.

-میدونم. کجا؟

به لکه های بستنی خیره شد. فکر کرد به محض آوردن کلمه ی قم اگرز غلام همان غلام باشد سکوت می شود و بعد فقط یک جمله ی دستوری "زنگ بزن بگو نمیام." غلام می دانست برای همین می پرسید. برای رسیدن به همان جمله که نشان دهد اوضاع هر چقدر هم خراب باشد اصالت خانوادگی آنها زیر سوال نمی رود. مردانگی و حمایت او جای دوری نمی رود. اما رضی به دادش رسید. میان سکوتشان پرید :

-قم میره. پرستار یه بچه ی فلج شده. آشنا معرفی کرده. قراره فردا من برم باهاش ببینم خونه و خانواده رو. خوب نبودن بر میگرددیم. با این حرف رضی، بی اختیار پلکش شروع به پریدن کرد. چنین قراری نبود و اگر بود ته ذهن رضی بود. غلام دم عمیق گرفت:

-یعنی ما انقدر بی غیرتیم که تو بری دور خونه ها کلفتی؟

قبل از آنکه لب باز کند رضی دوباره جواب داد:

-کلفتی نیست. پرستاره. به هر حال جایی که آشنا باشه بهتره.

غلام جواب نداد. ادامه نداد. چیزی نگفت. انگار همین کافی بود تا نشان دهد چقدر اوضاع عوض شده است. چقدر همه چیز خراب است که غلام از موضعش پایین می آید. همه میدانستند چقدر بدبیاری پشت هم برای این خانواده ردیف شده است چطور میخواستند از زیر هجوم این سیل مصیبت به تنهایی در بیایند؟ بدون هیچ پشتیبانی. بدون حتی یک ضامن که بخواهد غلام سابقه دار را ضمانت کند. سابقه های پوچ تو خالی. سابقه های ساختگی. سابقه های بی بنه. رضی با صدایی مهربان که دوباره پر از امید بود گفت:

-میومدی خونه امشب دور هم باشیم.

غلام سر پایین انداخت:

-کدوم خونه؟

-خونه ی دایی.

صدای پوزخند غلام ته دل ندا را هزار بار بیشتر از همیشه خالی کرد. انگار امیدش به امید آنها وصل بود. هر زمان نا امید می شدند او از هزاران طبقه پایین سقوط می کرد.

-خونه ای نداریم ما.

-حالا موقتا اونجاییم تا خونه پیدا کنیم.

غلام سر بالا آورد و زل زد به رضی:

-با آفتاب سوخته شدن تو و کلفتی خواهرم.

نفس ته دل ندا پیچید. فکر کرد باید چیزی بگوید. باید خواهرانگی به خرج بدهد و غلام را آرام کند اما آن بغض لعنتی نمیگذاشت. برای مامان شاید میتوانست نقش بازی کند اما همه ی تکیه اش به این دو نفر بود. بین آنها و در مقابل آنها فقط میتوانست نا امید و خسته باشد، چشم دوخته به دهانشان تا شاید کلمه ای نورانی بیرون بیاید.

-غلام دوباره رد دادی؟ اصلا همینکه تو نمیای و بری و اینطوری داری میری مغازه میخوابی بدتر مامانو بهم ریخته. یه اتفاقی افتاده واستادیم پشت هم درستش می کنیم.

-خونه خونه. خونه رو چطوری از دست دادیم.

غلام سر پایین انداخت و با حسرت به میز نگاه کرد. احتمالا لکه های بستنی محوی که جلوی او هم بود. درست زیر آب هویج بستنی اش. ندا مثل یک تماشگر نشسته بود و نگاه میانشان می دواند. بین امید واهی رضی و حسرت و آه غلام. جایی که زندگیشان گیر کرده بود. صدای رضی کمی شور گرفت:

-غلام ماجرای خونه ربطی به این اتفاق نداشت. بلاخره دیر یا زود عمه میومد سه دونکش رو میخواست.

غلام آرنجش را روی میز تکیه گاه کرد. دستش را جلوی دهانش مشت کرد و چند تکان ریز به جلو عقب خورد. بعد انگار از کوره در رفت:

-منتها تا فهمیدن من تصادف کردم و حالا 3تا دیه باید بدم یادشون افتاد از اونسر ایران پاشن بیان دنبال سهمشون یوقت ما خونه رو نفروشیم بدیم جای دیه.

-اونو که میفروختیم هم همش دیه نمیشد.

غلام پیشانی گذاشت کف دستش. ندا با دیدنش بند دلش پاره شد. فکر کرد پیشنهاد کمک صدرا را مطرح کند اما لب هایش را گاز گرفت. دور و بر هر چیزی که به گذشته و امان مربوط بود در میان خانواده نمیشد چرخید. خصوصا وقتی غلام بود.

-باید بگردیم یه جایی رو برای رهن و اجاره پیدا کنیم.

رضی بستنی های آب شده را هم زد:

-پیدا می کنیم.

غلام نفسش را بیرون داد. با صدای خنده ی چند دختر و پسر که سعی میکردند روی میز کناری بنشینند هر سه لحظه ای از جو دور شدند. رضی رو کرد به غلام:

-چند تا خیر یکی از بچه ها بهم معرفی کرده. صحبت میکنم فردا پس فردا باهاشون.

غلام کف هر دو دست را کشید روی موهای زیر ماشین شده اش. هیکل عضلانی انگار خسته و تو خالی به نظر می رسید:

-یک نفر پیدا شده قرض بده.

به نگاه رضی چشم دوخت. نگاهشان که طولانی شد ندا فهمید چیز است بین خودشان. شبیه رازی که او برای شنیدنش اضافی بود.

غلام به ندا نگاه کرد بعد انگار یادش آمده باشد ندا کار خلافی کرده نیمچه اخمی کرد:

-تو تهران جایی نبود که باید بری خونه این آخوندا کار کنی؟

ندا آب دهانش را قورت داد:

-آخوند نیستن. بعدم...توی تهران بود ولی خیلی...امن نبود. یعنی دو سه جا رفتم ولی خوب نبود.

رضی دوباره به پشتیبانی اش در آمد:

-فردا میرم باهاش. اصلا شاید خودم توضیح دادم برای طرف که دیگه نمی تونه بیاد. امشب بیا خونه ی دایی غلام. مامان چشم براهته.

غلام کاپشنش را جلو کشید:

-باید برم مغازه کسی نیست.

آشکارا حرف را می پیچاند. روی روبرو شدن با مامان را بیشتر از هر کسی نداشت. احتمالا باید عذاب وجدان داشته باشد. از آن همه روز که مامان پیگیر تمدید بیمه ی تمام شده ی ماشین تازه خریداری شده بود و غلام به هر دلیلی پشت گوش انداخته بود. احتمالا

عذاب آن اتاق تنگ در خانه ی دایی مثل بختک روی سینه اش نشسته بود که حاضر بود رنج مامان را از دوری قبول کند اما رو در رو نشود.

صندلی را عقب داد و بلند شد. به رضی نگاه و به ندا اشاره کرد:

-باهاش برو فردا.

رضی کتش را از پشت صندلی برداشت:

-میرم باشه.

کف دل ندا خالی شد.

غلام تو همون داداشی بودی که یک کلاس باورش نمیشد وجود داشته باشه. ترکیبی از مردهای کودکی من ...

#16

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

کنار پنجره ی تاکسی نشسته بود. به شیشه ی بخار گرفته و قطرات کش آمده ی باران نگاه می کرد. ماشین پشت یک ترافیک نیمه سنگین ایستاده بود. نور مغازه های آنسوی خیابان و چراغ های میان بلوارها روی قطرات آب چند شاخه شده و تصویری مبهم به وجود آورده بودند.

-فردا باید برگردی؟

با صدای آرام رضی از کنار گوشش به خودش آمد. دوباره استرس به جانش ریخت:

-عصر میرم.

-میام باهات.

جوابی نداد. هر تلاشی برای رد کردن رضی به ضرر خودش تمام می شد. فقط باید واقعیت را می گفت. رضی همیشه خوش برخورد بود. درک می کرد. مگر آنکه ماجراها او را هم عوض کرده باشد. به یک جمله بندی اساسی فکر می کرد تا برای رضی توضیح بدهد بچه ی فلجی در کار نیست که صدای پیام از جیب جلوی کیفش آمد. همین که بی احتیاط بازش کرد و اسم صدرا را دید هل شد و گوشی را برگرداند، بعد به بیرون زل زد. کمی بعد وقتی رضی به گوشی اش مشغول شده بود گوشی را برگرداند و پیام را خواند: -تهرانی؟ میشه بیای ببینمت؟ رستوران، استودیو هر جا راحتی.

پله های خانه ی دایی را با عجله بالا رفت. روسری و سر شانه های کاپشنش زیر باران خیس شده بود:

-جانان؟ جانان؟

در اتاق را باز کرد. مامان دراز کشیده بود. به عادت همیشه دست زیر سرش گذاشته و گره ی روسری همیشگی که حتی در خانه از سر بر نمیداشت شل کرده بود. مامان نگاهش کرد بدون سینه جیم های همیشگی زل زد به خیزی کاپشن و روسری اش: -سرما میخوری.

ندا روسری را برداشت:

-جانان کجاست؟

از پشت سرش صدای جانان آمد:

-پله؟

چرخید سمتش:

-یه دقیقه بیا کارت دارم.

آنقدر عصبانی بود که نمی توانست مراعات حال مامان را بکند و آن حس کنجکاوی و دلشوره از اتفاقات مبهم و جدید را به جانش نریزد. متکای بزرگ پشت در پشت بام را برداشت و بعد دسته ی در را کشید. با موهای خیس و بهم ریخته که کف سرش چسبیده بود پا گذاشت روی پشت بام و منتظر آمدن جانان شد.

-صبر کن کاپشنمو بپوشم.

ندا زیر سایه بان اتاقک ایستاد. گودال های کوچک آب روی پشت بام زیر ضربات قطرات باران هر لحظه پر از صداها حباب کوچک و بزرگ می شدند.

-بله؟

جانان لبه های کاپشن طوسی رنگ را به هم رسانده و با دست گرفته بود. زیر خز لبه های کلاه دور سرش به ندا نگاه کرد:

-وای چه سرده.

ندا عصبانی بود:

-واسه چی به صدرا گفتم من تهرانم؟ واسه چی گفتم رفتم قم؟ برای چی اصلا بهش خبر میدی؟

زیر نور لامپ کوچک آویزان از دیوار صورت جانان با تعجب از هم باز شد. سایه های کشیده ی خز ها روی صورتش تکان خوردند: -وا. خب پرسید.

ندا صدایش را پایین آورد:

-بپرسه به اون چه ربطی داره من کجام و چکار میکنم؟ واسه چی بهش گزارش لحظه به لحظه می دی؟

از پنجره ی کوچک بالای سرش صدای حرف زدن رضی با مامان می آمد. جانان کلاه را از سرش کنار زد: -گزارش ندادم. از حالت پرسید جواب دادم.

حالا به نظر او هم عصبانی می آمد. ندا دندان های بر هم فشرده را از هم باز کرد:

-هیچ ربطی به اون نداره. اون یه آدمیه عین بقیه ی غریبه های توی خیابون که وقتی از حال من می پرسند باید برات عجیب باشه بخوای باهاشون حتی همکلام بشی!

-آهان مشکلات اینه که من باهاش حرف میزنم پس.

نفس ندا از سوراخ های گشاد شده ی بینی با ابری مه آلود بیرون می آمد:

-این آدم یه کسی بوده که یک زمانی می شناختمش. الان تموم شده. دیگه نه با رستورانش کار می کنیم نه کسی رو داریم که برای شعرش آهنگ بسازه.

بغض روی حروف و کلماتش لانه کرده بود. جمله ی آخر انگار همه ی تیشه ای بود که به تمام ریشه های جوان و تازه اش خورده بود. ریشه هایی در طلب آب که از خاک بیرون مانده بودند. جانان پوزخند زد:

-الان از اون تریپای توی سریال ایرانیاست که دختره میخواد بگه براش مهم نیست یه پسر خر پول عاشقش شده و اون خودش میتونه روی پای خودش بایسته و حقش رو بگیره؟

با جانان با هم بزرگ شده بودند. اختلاف یکساله ی سنشان هیچوقت به چشم نمی آمد. آنقدر که جانان شبیه خواهرش بود بهدخت نبود. از همه ی راز و رمز هم خبر داشتند بقول مامان تمام جیک و پوکشان با هم بود اما نارضایتی های جانان از اوضاع زندگی و تلاش بی وقفه برای همقد و قواره ی آدم های خاص شدن همیشه دیوار میانشان بود.

-جانان...

-میخوای بگی نمیفهمی عاشقت شده زنشو میخواد طلاق بده بخاطر تو یا میخوای خودتو به اون راه بزنی و سعی کنی با پرستاری و کار با وجدان نون در بیاری و برای من و خانم جون توی این بیغوله بفرستی که عوضش ما بهشت رو داریم و تو به دوست و همجنست خیانت نکردی! هاه.

ندا چشم هایش را روی هم فشار داد. صدای مامان از پنجره آمد:

-ندا بیاین تو.

-الان میایم مامان.

دوباره به جانان نگاه کرد. هر دو با غیظ به هم نگاه می کردند:

-این داستان رو همینجا تمام کن جانان.

-نترس من نظری بهش ندارم .

دستش را جلو برد و مچ دست جانان را که به طرف در پشت بام می رفت گرفت. از خودش و آن حجم عصبانیتش متعجب بود:

-الان وقت این چرندیات نیست جانان. زندگی ما توی مرحله ای نیست که من بخوام به عاشق شدن و پریدن با این و اون فکر کنم

-منظورت اینه که من فقط به این چیزا فکر میکنم دیگه؟ نه؟

-پای این آدم رو به زندگیمون نکش.

جانان با دلخوری دستش را از دست ندا بیرون کشید و بعد به طرف در پشت بام رفت. ندا چند لحظه ایستاد و بخار نفس پر از

عصبانیت و ناراحتی اش را بیرون داد. به اتاق آمد و سعی کرد در برابر مامان لبخند بزند . کناری نشست و برای بتی پیام داد:

-من تهرانم. اگر وقت داشتین فردا همو ببینیم.

جواب آخر شب آمد:

-باشه ندا جون. بهت زنگ میزنم.

گوشی را کنار گذاشت و پتو را کشید زیر گردنش. به تاق اتاق نگاه می کرد و نور گوشی جانان که از زیر پتو بیرون می آمد و اتاق

را کمی روشن میکرد. تمام خاطرات زندگی با عامل ها به ذهنش هجوم آورده بود و همه جای مغزش درد می کرد. هنوز انگار بوی

دبه های بزرگ ترشی که پشت ماشین می گذاشتند تا به رستوران برسانند توی بینی اش بود. دبه های ترشی و بوی بدن اورهان و

عطر مردانه ی صدرا . حتی بوی آرایشگاه بتی و انواع رنگ ها. سر و صدای زن ها و تصویر خودش و اورهان در یک آینه ی قدی .

اشک از گوشه ی چشم رفت میان موها.

نور گوشی جانان زیاد شد و تاق یک لحظه روشن شد.

-ندا.خوابی؟

صدای جانان آرام آمد کنار گوشش. مثل همیشه طاقت نمی آورد قهر بماند. طلبکار و عصبی بود اما سنگدل و بی رحم نبود.

-نه.

در برابر نور گوشی که روی صورتش افتاده بود تا خواب و بیدار بودنش را تشخیص دهد چشم هایش را بست و پشت دستش را

جلوی چشم هایش گرفت.

-گریه می کنی؟

-نه.

دست کشید به صورتش. جانان متکایش را کشید کنار متکای او. شعله های آبی رنگ بخاری پیدا شدند.

-میخواستم یه چیزی نشونت بدم.

ندا بینی اش را بالا کشید تا بلاخره از منجلاب خاطرات نجات پیدا کند:

-بگو.

-ولش کن بعد میگم. چرا گریه می کنی؟

-گریه نمیکنم. بگو.

-بخدا من باهاش حرف نمیزنم خودش پیام داد پرسید.

-ولش کن. چی میخواستی بگی.

جانان سکوت کرد. مثل او رو به سقف دراز کشید. بعد آرام نجوا کرد:

-کار پیدا کردم.

-خب؟

-منشی.

-کجا؟

-یه دکتر. طرفای منیریه.

-خب خوبه.

به جانان نگاه کرد که با تاق زل زده بود. انگار روی سقف دنبال چیزی میگشت که آنطور عمیق نگاه می کرد:

-شاید نرم.

-چرا؟

-تو کارت چطوره؟ تعریف کن.

چرخید سمت ندا و مثل همه ی وقت هایی که میخواست چیزی پنهان کند حرف را پیچاند. ندا اما دنبال حرفش را گرفت:

-چرا نری؟

-نمیدونم شاید برم. از کارت بگو. از این چادر چاقچوری هان؟ اینا که پیشونیشونو داغ کردن؟

حالا ندا به تاق نگاه می کرد. بعد از دیروز و رسیدنش به تهران آنقدر ذهنش مشغول بود که به کار و آن خانه فکر نکرده بود. حالا انگار داشت خودش را در ترمینال از دور می دید که با غیظ در ماشین را بسته و از عمد چادرش را برداشته و گلوله کرده و ته کیف چپانده بود. دیگر به حاج آقا نگاه نکرده بود تا عکس العملش را ببیند در واقع انگار برایش مهم نبود در آن لحظه حجم ناراحتی اش آنقدر زیاد بود که اهمیتی به از دست دادن کار نمیداد. حالا تصویر حاج آقا انگار روی سقف بود. مردی جا افتاده که مرتب بودن ریش هایش فقط خاطرش بود. حتی انگار درست ندیده بودش.

-نه. معمولی ان.

-مذهبی نیستن؟

-چرا.

به دختری که ده دقیقه ی آخر دیده بود فکر می کرد. به چیزی که با تمام تصوراتش فرق داشت.

-شانست گفته پس. وضعشون خوبه؟

ندا شانه بالا انداخت:

-نمیدونم.

-پسر جوون دارن؟

-نمیدونم.

جانان خندید:

-بیار باهات میام کل شجرشونو در میارم. عه راستی عکس جدید شهاب رو نشونت بدم.

آنچه که ندا روی صفحه ی گوشی جانان می دید عکس یک پسر جوان امروزی بود اما آنچه ته ذهن خودش بود تصویر آن خانه بود. پیرزنی که او را زینب خطاب می کرد، بوی ادرار، سنگینی تن و اتافی در انتهای راهرو. چشمهایش را بست و آرزو کرد امشب تا فردا عصر روزها و روزها طول بکشد و لحظه ی برگشتن هرگز نرسد. خصوصا که رضی میخواست بیاید و هنوز جملاتش آماده نبود.

من بوی ترشی های تو و مروارید خانم رو بیشتر از عطر صدرا حس می کردم .یه وقتایی همه جا بوی سرکه میومد .عین وقتایی که بوی عطر میعاد میومد .سلول های بویاییم کلا تو یه دنیای دیگه سیر میکنن (۵۷)

هوا هنوز ابری بود. باران اما قطع شده بود. صبحی خیس و خاکستری پارک خشکیده را در بر گرفته بود. ندا کنار بتی روی نیمکتی فلزی زیر پناه یک درخت با شاخه های در هم نشسته بود. بتی چرخید سمتش:

-خانواده ی خوبی بودن؟

ریشه ی موهایش حالا به 7 یا 8 سانتی می رسید که دیگر رنگ نشده بودند. فر مصنوعی موها از ریشه باز شده بودند و بتی که ندا می شناخت حالا فقط پایین موها بود. فر دوست داشتنی بلوند. -آره.

بتی لبخند زد. مثل این اواخر بی رنگ و بی حوصله. هر چه ندا بیشتر می کاوید کمتر پیدا می کرد. کمتر آن زن سرزنده ی شاداب را می دید که در جواب هر حرف صدرا جوابی داشت و هیچوقت از این جنگ تکراری تکه پرانی خسته نمی شد. بتی سری تکان داد:

-خوبه. دخترشون خیلی دختر خوبیه.

دوباره سر تکان داد. چند بار ریز و بیهوده. بعد چرخید و به رو به رو زل زد. ندا با غصه نگاهش کرد. زمانی که پرستار اورهان شده بود بتی شبیه دوستش شده بود. در آن زمان نه چندان طولانی با هم زندگی کرده بودند، مسافرت رفته بودند، بتی برایش تولد گرفته بود یک اتاق برای او و امان درست کرده بود که گاهی شب ها بمانند برای جشن عقدش خودش آرایشش کرده بود دنبال لباس مناسب گشته بود و بعد از رفتن امان با ندا گریه کرده بود. زن جوان مهربانی بود که خوبی را در حق ندا تمام کرده بود و دنیا بدی و غصه را در حقش هر لحظه کامل تر می کرد. اول اورهان و حالا ماجرای زندگی اش با صدرا.

ندا به جایی نگاه کرد که بتی نگاه می کرد. به نیمکت روبرویی که قطرات آب هنوز از میله های فلزی اش آویزان بود. چندین شاخه ی ریز شکسته افتاده بود روی نشیمنگاه نیمکت و یکی دو گنجشک سر خوشانه با شاخه ها بازی می کردند. رو به بتی پرسید:

-هنوز...خونه ی مامانتی؟

بتی سر تکان داد. بعد نفس عمیق کشید:

-وکیل گرفته برای کارای طلاق.

سر دل ندا خالی شد. چیزی انگار افتاد توی پاهایش و از آنجا سر خورد روی زمین. دست هایش را روی ران ها فشار داد. -جدیه؟

بتی سرش را خم کرد سمت ندا:

-شوخی به نظر میاد؟

ندا نگاهش را به زمین دوخت. بتی پوزخند زد:

-دیگه مسخره ترین شوخی های دنیا هم اینقدر کش نمیان. اینقدر مزخرف نمیشن.

گنجشک ها آن سوی نیمکت به جان هم افتاده بودند و با سر و صدا تکه های چوب را از هم میگرفتند چند متر بالا می پریدند و دوباره فرود می آمدند. ندا به چکمه های بتی نگاه می کرد. به بندهای ضربدری پشت چکمه ها و آویز کوچک کنار زیپ ها که آرام تکان می خورد:

-شاید رفتی خونه ی مامانت خوب باشه. یکم فرصت بشه فکر کنید.

پوزخند بتی شدیدتر شد نگاه به ندا کرد و گفت:

-میگم وکیل گرفته. منو از خونه انداخت بیرون. گفت با بابام سر و سر داری. میفهمی؟ با باباش !!

نگاه ندا با شتاب بالا پرید. با چشم هایی گرد شده به بتی نگاه کرد. بتی لبخندش را گشاد کرد:

-بله. به نظر شوخی میاد؟

-یعنی چی؟

صدا از حلق ندا بیرون نمی آمد.

-یعنی چی نداره. دنبال بهونه بود. خیلی وقت بود. من عین کبک سرمو کرده بودم زیربرف. فکر میکردم افسرده است بچشو از دست داده حالش بده مریضه داغونه که اینطور میکنه. شبا نمیاد روزا نمیاد حرف نمیزنه. دست کلامش را برید. لب پایش را گاز گرفت و دوباره به نیمکت روبرو زل زد. ندا با غصه نگاهش کرد. دست جلو برد و دست دستکش پوش را گرفت. فکر کرد در تسلاش باید چیزی بگوید چون وقت رفتن امان ندا برای تسلا او حرف زیاد داشت هر چند خودش حال خوبی نداشت. اما حرف های جانان روی مغزش راه می رفت و نمی گذاشت تمرکز کند "میخواهی بگی نمیفهمی عاشقت شده زنشو میخواد طلاق بده بخاطر تو یا میخوای خودتو به اون راه بزنی" چشم هایش را روی هم فشار داد و دوباره باز کرد. نه این درست نبود. بخاطر او نبود. هر کسی غیر از او. هر کسی غیر از او "خواهش میکنم. خواهش میکنم."

-حتما...

بتی انگار از کوره در رفت:

-من خیلی ساده بودم. خیلی ساده گرفتم. فکر میکردم خب خیر سرش معروفه خیلیا شاید میشناسنش... دست کشید زیر پلکش و اشک چکیده را پاک کرد:

-مچشو کم نگرفته بودما میفهمیدم چه گه هایی میخوره ولی میشناختمش. فکر میکردم میشناسمش. خیر سرم پسر عمم بود از وقتی ده سالم بود عاشق هم بودیم. میگفتم میخواد بگه خیلی اجتماعیه. جار و جنجال هم کم نداشتم سر این کاراش ولی حالا همون توپو میخواد بندازه تو زمین من. میخواد به من انگ بزنه. به من چیز بچسبونه. خودش معلوم نیست کیو زیر سر داره که اینطور عین مرغ پر کنده شده. نفهم. دست گذاشت جلوی دهانش و هقش را رها کرد. اشک ها گلوله گلوله از مژه ها آویزان شده بودند. سر و صدای گنجشک ها که حالا بیشتر شده بودند بالا گرفته بود. ندا به آن یکی دست بتی میان دست های خودش نگاه می کرد. به کوک های ظریف تزیینی روی چرم دستکش های قهوه ای. "من نیستم. نه من نیستم. هزار نفر دیگه. هزار زن دیگه. من اون نیستم" از زیر دستکشی که جلوی دهان بغض دار بتی بود صدای لرزانش در آمد:

-با باباشم قهر کرده. گرفته باباشو زده. بی شخصیت.

دوباره گریه اش گرفت. ندا دستش را فشار داد:

-آخه...چی شده مگه؟

بتی دستش را از دست ندا بیرون کشید. در جیب های پالتوی بلندش دنبال گشت چند لحظه در سکوت طی شد تا آرام شود.

-باباش دعوتمون کرده بود واسه شام. حالم خیلی بد بود. تولد اورهان بود میخواست تنها نباشیم. من زودتر از صدرا رفتم. خیلی داغون بودم. اصلا...اصلا هیچی نمیفهمیدم. تمام راه گریه میکردم. وقتی رسیدم...بغلم کرد و کلی دلداریم داد. دست کشید میان ابروهایش و پوستش را بالا کشید. انگار به این طریق راه گرفته ی نفسش باز می شد. -نشسته بودیم...روی مبل. سرمو گذاشته بودم روی سینه داشتم براش درد دل می کردم...گریه می کردم...یهو صدرا اومد. دیوونه شده. قشنگ دیوونه شده.

دوباره گریه از سر گرفت:

-میگه من به تو شک داشتم همیشه. من میدونستم یکی رو داری هیچی نمیگفتم تا مچتو بگیرم. چرخید سمت ندا:

-میفهمی چی میگه؟ میگه من با باباش بودم. خدایا منو بکش.

خم شد سمت ندا. ندا در آغوشش گرفت. از سر شانه اش سعی می کرد هر چه دلداری در دنیا می دانست سر هم کند و بیرون بریزد اما مغزش همکاری نمی کرد. میان صدای گریه های بتی یک قطره ی درشت آب از شاخه های درخت چکید روی سر یکی از گنجشک ها. یک لحظه خم شد بعد تکانی به خودش داد بال و پر تکاند و جایش را عوض کرد از آن شاخه های ریز اما دل نمیکند.

صدای کوبش ملایم چکمه های بتی در کنار کفش های اسپرت خودش روی سنگفرش خیس پارک به سمت خیابان شنیده می شد. باد گرفته بود و آسمان چنان درهم رفته بود انگار دوباره میل به باریدن داشت.

-الان خونه ی داییتین؟

-آره.

-ان شا الله زودتر خونه پیدا می کنید.

-ان شا الله.

-حالا مامانت اونجا تنهاست؟ خونه ی داییت؟

-نه. جانان هست. البته گفت کار پیدا کرده . نمیدونم بره یا نه. اگه بره همش باید دلواپس مامان باشم. خیلی افسرده شده. عزیزم.

-از طرفی هم بلاخره باید کار کنیم همه.

-دکتر به من گفت برگردم سر کارم. چه میدونم از همین حرفا که خودتو سرگرم کن تا حواست پرت بشه. -خب خیلی خوبه.

-نمیدونم شاید برگردم. تکلیف زندگیم مشخص بشه برمیگردم سالن. به جانان بگو بیاد پیش خودم باز.

-ان شا الله بر میگردی سر زندگیت.

-نه دیگه فکر نمی کنم.

آه بتی روی سردی هوا بخاری سفید ساخت:

-دیگه با این حرف ها نمیتونم تحملش کنم. ولی نمیدارم اینطوری تموم بشه.

ریموت ماشین را زد. چراغ های ماشین روشن و خاموش شدند:

-باید بفهمم داستان زیر سر کیه. باید تک تک حرفاشو پس بگیره. میخوام شکایت کنم ازش. وکیل بگیرم. بعدم باید تموم حق و حقوقمو بده.

ندا کنار جوی آب و فاصله شان تا ماشین ایستاد:

-من خودم میرم.

-بیا پرسونمت.

-میخوام پیاده برم.

-بیا دیگه.

ندا نشست صندلی جلو و کمربند را کشید. بتی سویچ را چرخاند:

-فقط هر کی هست خیلی زرنکه. از این دخترای سوسول بالا شهری بعیده اینا همیشه بین لنگ و پاچش بودن. هر کی هست... راهنما زد و از آینه بغل را نگاه کرد:

-خیلی هم زرنکه .

ندا جسارتش را جمع کرد:

-شاید ...کسی نیست.

بتی فرمان را چرخاند . ماشین به خیابان افتاد و اولین قطره ی باران چکید روی شیشه ی جلو:

-بلاخره می فهمم.

ندا به پخش شدن قطرات باران روی شیشه نگاه کرد. "نه من نیستم. من نیستم."

-فقط میخوام دختره رو ببینم بهش بگم بدبخت من که خیر سرم از بچگی با این آدم بودم و مثلاً عاشقم بوده تهش این شدم توی بیچاره چی میشی.

ندا ناخن کرده بود زیر ناخن هایش.

-عوضی.

فحش های زیر لبی بتی کم و زیاد می شدند و دهان ندا هر لحظه گس تر و گس تر.

-بلاخره میفهمم. فقط واستم جلوی دختره بگم بین تهش اینجاست که من واستادم. ته تهش همینجاست.

ندا انگشت هایش را فشار داد و قبل از آنکه دوباره برای بار صدم به خودش بگوید که او نیست و آن شخص سوم نمی تواند او باشد تمام روزها و نگاه های صدرا در آن خانه برایش زنده شد. قوی ترین تصویر که انگار پشت پلکش نبض می زد نگاه صدرا از آنسوی یکیک تولد او بود. آن طرف شمع هایی که می لرزیدند میان رستورانی که بخاطر او تعطیل شده بود و جشنی بیاد ماندنی. از میان شیرینی خاطره نگاه امان را می دید که موقع خواندن ترانه نگاهش را میان او و صدرا قسمت کرد. سعی کرد تمرکز کند روی خاطره و تصویرش. شاید حالت صورت امان را پیدا کند. همیشه با این فکر می جنگید "امان فهمیده بود؟" اما تصاویر آرام دور شدند. شمع ها خاموش شدند و نگاه صدرا با آن صورت بی لبخند جدی دور و دورتر شد.

اولش من توی یه مهمونی فهمیدم صدرا از زنش جدا شده. یادم نیست بحث چی بود که من یکدفعه دیدم صدرا از زنش جدا شده. بعد تا مدت ها نمیدونستم زنش تویی. روی یه عکس دسته جمعی دخترونه توی آتلیه کار میکردم که تو رو دیدم. روی زانو خم شده بودی و توی عکس خندیده بودی. اونجا اسم تو بتی شد و ماجرای زندگیتون پیدا شد. ژاکت آبی پوشیده بودی. من هنوز تو رو اون شکلی میبینم.

#منیر کاظمی #هزاران_نهال_بی_سایه

#18

نرسیده به ساختمان چندین بار ایستاد. دم عمیق گرفت آب دهانش را قورت داد و عزمش را جزم کرد که برود. بعد از امان اینجا نیامده بود. استودیو فقط با امان معنا داشت. آن دم و دستگاه هایی که از آنها سر در نمی آورد فقط با امان خاص بود. فکر نمی کرد دیگر هیچوقت لازم باشد اینجا بیاید و از نعش خاطراتش رد شود. بایستد کنار درخت های خشک اینسوی خیابان و به هاله ی دوری از خودش و امان نگاه کند که سوار موتور می شدند و از خیابان های شهرک به سمت پایین شهر می رفتند. دست های خودش که عاشقانه امان را از پشت بغل گرفته بود و موهای فر امان که با باد به صورتش میخورد. خوشحال و سرمست جدا از هر ترس و واهمه. جدا از فکر آینده ای که مثل گرگی گرسنه در خیابان های تهران دنبالش می دوید. جدا از سرنوشت و جدا از جدایی. درد بی درمان.

برای این فکرها اما دیر بود. برای خاطره بازی و چنگ زدن به چیزی که گذشته است. حالا عصبانی بود. برای همه ی این زندگی. عصبانیت هایش یک طرف بود و ماجرای صدرا طرف دیگر. دو کفه ی برابر. بعد از جدایی از بتی همین که به خانه رسیده بود صدرا دوباره پیام داده بود:

-میخوام حرف بزنی باهاش. میخوام ببینمت.

برای حال خودش هیچ توصیفی نداشت. از حرف های بتی بهم ریخته بود. از تتمه ی حرف های جانان که از شب قبل مثل کنه به دیوارهای مغزش چسبیده بود از تمام تصاویری که می آمدند و می رفتند. از فکر خراب شدن زندگی بتی در امتداد بهم ریختن زندگی خودش و از ترس. ترس آنکه نکند حقیقت داشته باشد و ثالث تر از او شخص دیگری نباشد؟ نکند بتی بفهمد و ندا تف سر بالا و مار آستینش بشود. آنوقت بود که حجم خرابی حالش کشانده بودش به قرار ساعت 1 بعد از ظهر زیر آسمانی گرفته که دانه های بارانش کم کم داشتند سفید و چرخان می شدند.

شال بافتنی طوسی را روی شانه اش تکان داد. دست برد زیر شال و بعد دهانش را با آن پوشاند. سرما سینه اش را دردناک می کرد. قدم به خیابان گذاشت "باید حرف بزنی. باید مشخص بشه. باید بهش بگی اگر چیزی هست توی ذهنش فراموش کنه. بره به درک

"ها نفسش به شال میخورد و با طعم پرزها به دهانش بر میگشت. ماشین ها با احتیاط خیابان را طی می کردند. یک دانه برف روی مژه هایش نشست" فکر میکنه شهر هرته. اصلا شاید من نیستم. شاید خندید بهم. آره" زیر شال با خودش حرف می زد. دست کشید به پلکش و خیزی برف را پاک کرد"من نیستم. ممکن نیست. مگه میشه بین اون همه دخترای اونجوری که دور و برشن بخواد به من فکر کنه؟ من؟ من زن امانم." میان بلوار ایستاد" بودم" دست کشید به پلکش. برف نبود اما مژه ها خیس بودند.

به رشته های کاموای کوتاه آویزان از دسته های شال نگاه می کرد. منتظر آنکه در چوبی باز شود. استرس داشت. آنقدر که نفس هایش نصفه نیمه بالا می آمد" محکم باش ندا. نباید زندگی بتی خراب بشه. اگر تو اون آدمی نباید..." در با یک تق ملایم باز شد. نگاه ندا اول روی بوت های چرم قهوه ای با زبانه ی بلندشان افتاد و بعد شلوار کتان تنگ مشکی را آرام بالا آمد. طرح های پلیور را درست نمی دید و حتی رنگش را تشخیص نمی داد. از صورت هم هر چه بود در خاطراتش بود و گرنه صدرا را شبیه هاله می دید. نه آن صورت استخوانی با فک مربعی را می دید نه گونه های برجسته و نه آن چشم های جدی.

-سلام.

اما صدا را خوب می شنید. در میان ضربان خون در شاهرگ گردنش که انگار در گوشش پمپاژ می شد این صدا را می شنید و انگار خوب میشناختش.

-سلام.

صدای خودش می لرزید. مضطرب بود. هزار نفر ته سرش حرف میزدند و برای آنجا آمدن و آن تصمیم شماتتش می کردند. هزار نفر که می گفتند اگر بتی ناگهان برسد چه می شود. اگر اصلا صدرا به حرفهایش بخندد چه می شود. اگر واقعا آن آدم باشد آمدنش چقدر اشتباه است؟ هزار نفری که هر لحظه یادش می آوردند اینجاها با امان رفته و آمده بود و حالا نباید دیگر پا در آنجاها بگذارند. کسانی که داد میزدند فرار کند و آنجا نماند. همانطور که نیمی از تنش از تهران فراری بود و نیمی دیگر چسبیده بود به این شهر. -بیا تو. خوش اومدی.

صدرا را به جدیت می شناخت. تا قبل از آنکه سایه ی نگاه هایش را در آن خانه آرام آرام روی خودش حس کند فکر می کرد ذره ای عاطفه و احساس در این آدم وجود ندارد. جز وقت هایی که با اورهان بازی می کرد و انگار از دنیا جدا می شد باقی وقت ها مردی بود زورگو و مغرور که در پوسته ی مرد سالاری اش حسابی جا خوش کرده بود. در که بسته شد ضربان قلبش بالا گرفت. همانجا با پاهایی بهم چسبیده کنار کاناپه نزدیک در ایستاد. به قطرات برف چسبیده به پرزهای شال گردنش نگاه کرد که آرام آب می شدند.

-خوبی؟

جدیت صدای صدرا با رفتن امان رفته بود. همان روزهای وحشتناک تب دار نبودن امان که مثل کابوس کش می آمد. آمدن و رفتن صدرا و صدایی که پر از تنش و استرس بود. صدایی که هر لحظه بیشتر دلش را خالی می کرد. نکند امان دیگر برنگردد؟ صدایی که بعد از طلاق میخواست بندهای تقصیر از گردن باز کند. اما همینجا بود همینجا بود که امان علیرام شد و با همین شروع همه چیز تمام شد.

-ممنون.

-بشین.

دست هایش را که به کاناپه اشاره می کردند می دید. دستنبند چرم دور دستش و بوی مواج عطری مردانه.

-چایی قهوه؟

-مرسی....چیزی نمیخورم.

کفش های صدرا روی پارکت کف یک قیژ ملایم کردند:

-حالت خوبه؟

ندا بندهای کیفش را فشار داد. باید می نشست اما نمی توانست. اینجا با امان می نشستند و به مسخرگی های صدرا می خندیدند. اینجا آن قطعه ی آهنگ را تمرین کرده بود تا پایان ترانه ی امان بخواند. با هیجانی زاید الوصف. همینجا دقیقا کنج همان کاناپه. یعنی تمام این مدت ها صدرا به او فکر میکرده؟ همان وقتی که روی آن صندلی پشت به او نشسته و با امان از پشت آن شیشه حرف میزد به او فکر می کرده است؟ یعنی او همان اوست؟

-چرا نمیشینی؟

بلاخره آرام تکان خورد و روی کاناپه فرود آمد. با خودش حرف می زد تا جسارتش را جمع کند و در یکی دو جمله ی سر راست حرفهایش را توی صورت صدرا بگوید "من زن رفیقت بودم. من ناموس رفیقت بودم! چطور تونستی؟ چطور اینقدر هرز بود نگاه و فکرت؟ امان به تو اعتماد داشت. تو مثل داداشش بودی. مثل ماندنی بودی براش."

-حالت خوبه؟ ندا....

با آمدن اسمش سرش را بالا آورد. صدرا روی تک مبل روبرویی آن طرف میز چوبی طرحدار نشسته بود. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته و رو به جلو خم شده بود. با گردنی کج انگار بخواهد او را که سرش پایین بود شناسایی کند نگاهش می کرد. چرا از آن مرد خبری نبود؟ از آن قیافه ی حق به جانب که روی کاناپه دراز می کشید پاهایش را بالا می گذاشت و خلال دندان می جوید، به غرغره های بتی گوش میداد و می خندید؟

-خوبم.

-کارت...

-چکارم داشتین؟

نگاه صدرا پر از خستگی بود. انگار روزها و روزها نخوابیده بود. دور چشم ها هاله ای تیره بود و صورت به طرز عجیبی لاغر شده بود. آنقدر که هر آن توقع داشتی گونه ها پوست را پاره کنند. راست میگفت بتی. شبیه مرغ سر کنده.

-میخواستم ببینمت.

-گفتین حرف دارین.

صدرا در سکوت نگاهش کرد. بعد به مبل تکیه داد:

-اوضاع خونه چطورره؟

ندا چند بار پلک زد. هر لحظه هزار فکر در سرش می چرخید "شاید امان میدونسته. امان فهمیده بود. بهونه آورد. آره. مردا همو میشناسن." انگشت هایش را در هم کرد و از زیر آن نگاه خیره فرار کرد. نگاه جدی. به ناخن هایش نگاه کرد:

-خوبه. گفتین...حرف دارین.

-داریم حرف می زنیم.

ندا دست کشید زیر ابرویش "اگر باتو آشنا نشده بودیم الان سر زندگیمون بودیم. الان تو یه خونه بودیم طرفای مامان. دانشجو بودم و... امان هم..." فکرهایش اما کامل نمی شدند. شدت آه و حسرت آنقدر زیاد بود که این پازل تا ابد نا تمام میماند. حتی در رویا همیشه سرگردان و بی پناه. یک لحظه آنقدر از این فکرها عصبانی شد که بی هوا جمله اش را روی هوا پراند:

-میخواین جدا شین؟ از بتی.

صدرا به همان حالت ماند. یکدفعه انگار خود سابقش به این پوست بحران زده دوید. فک منقبض شد و نگاهش میخ شد در چشم های ندا. بدون هیچ آشکاری صورت غرق اخم بود.

-چطور؟

ندا سعی میکرد نفس های عمیق بگیرد تا به خودش مسلط شود. تا ندایی بشود که بلاخره باید حرف جدی می زد.

-پیش بتی بودی؟

پا روی پا انداخت بعد یک لحظه جلو آمد زبانه ی چکمه اش را مرتب کرد و دوباره تکیه داد. ندا به انگشت هایش نگاه کرد:

-گفت میخواین جدا شین. شما میخواین.

-آهان !

صدای پوزخند صدرا دوباره نگاه ندا را بالا کشاند.

-اون کار پرستاری توی قم رو کنسل کردی؟ من اینجا یه خانواده از دوستانم هستن...

-بهش تهمت زدین !

جملات صدرا معلق روی هوا ماند. صورتش دوباره پر از اخم شد. نگاهش را کلافه از ندا جدا کرد. بعد زیر لب چیزی نامفهوم گفت که ندا فقط هرزه اش را شنید. صورتش گر گرفت و نفسش به تلاطم افتاد:

-چطوری میتونین؟

-یه خانواده هست دو قلو داره دنبال...

-چطور میتونین؟

-خیلی راحت !

ابروهای ندا در هم رفت. حالا دقیقا نمیدانست برای چه آنجاست و دنبال چه چیزی آمده است. گیج و پریشان میخواست انتقام همه ی اتفاقات افتاده را همین لحظه بگیرد. انتقام خواننده شدن امان، طلاقش و حتی تصادف غلام.

-بتی افسردست.

-باشه.

-حالش خوب نیست.

-آره. خیلی حالش بده.

ندا هر لحظه عصبانی تر می شد. آنقدر که دلش می خواست دهان باز کند و بگوید منم؟ آره منم؟ اون آدم منم؟

-شما باید کمکش کنید.

-دارم همین کارو میکنم.

دوباره به زبانه ی بوت ها ور رفت. صاف نشست و دستبند را روی مچش تکان داد. به ندا لبخند زد یا چیزی شبیه پوزخند:

-دارم همین کارو میکنم. کمکش میکنم برسه به کسایی که کمکش می کنند.

-باورم نمیشه.

-قرار بذارم با اون خانواده؟

-چطور مردی میتونید باشید که در مورد زنتون و ...

مکثی کرد:

-چنین فکرای بکنید؟

صدرا سرش را بالا داد:

-حتی نمی تونی اسمشو بیاری!

بعد دستش را کشید و از روی میزش جعبه ی سیگار را برداشت. چند ضربه با انگشت به ته پاکت زد و از دو نخ بیرون آمده یکی را برداشت.. سیگار را گذاشت بین لب هایش بعد ادامه داد:

-توی زندگی من نیستی تو.

-بودم. بتی رو میشناسم.

-هه.

فندک را از روی میز برداشت و به سیگار کشید. عمیق کام گرفت و چند ثانیه نگه داشت. زل زد به ندا. ندا احساس میکرد فکش می لرزد. این نگاه را چقدر و چند بار دیده بود؟ چقدر اورهان به بغل از زیر این نگاه فرار کرده بود؟ چرا همان وقت ها از اینکار بیرون نیامده بود؟ چرا بهانه ای پیدا نکرده بود و این خانواده را ترک نکرده بود؟ بخاطر امان؟ بخاطر اینکه میانه اش با دوستش و کسی که به آرزوهای بلندش جامه میپوشاند آسیب نرسد؟ بخاطر مریض بودن اورهان؟ بخاطر اشک ها و غصه های بتی؟ بخاطر حسی که به اورهان داشت؟

-اینکارو...نکنید.

فکر کرد چشم هایش باید غرق اشک شده باشد. از یادآوری اورهان و روزهای خوبی که در زندگی با این خانواده داشت قلبش به درد آمده بود. از آنچه قرار بود بر سر بتی بیاید که بر سر خودش آمده بود. دود از دهان صدرا بیرون آمد. میانشان انگار مه شد اما آن نگاه جدا نمیشد. "چی میخوای از جونم؟ چی میخوای؟" صدرا تکیه داد:

-هنوز به امان فکر می کنی؟

اشک ندا بی ملاحظه چکید برای پاک کردن آنقدر هل شد که کیف از روی پایش سرید و افتاد. تمام بدنش پر از تنش شده بود. کاش هیچکس اسم امان را نیاورد. امان فقط برای دنیای ناشاد و نصفه نیمه ی رویاها مجاز بود و گرنه برای دنیای جاری آنها امان مثل کسی بود که هرگز نبوده است. چطور دنیا میتوانست؟ چطور؟

-اینکارو...نکنید.

کیف را گذاشت روی پایش و دوباره اشک هایش را کنار زد:

-بتی شما رو دوست داره.

-هنوز به امان فکر میکنی؟

در میان دود و بوی سیگار و مردی که در آن مه غرق شده بود دنبال امان می گشت. با دردمندی دنبال امان میگشت که از آن اتاق بیرون بیاید. بغلش کند و بگوید همبرگر یا فلافل؟ بخندد و موهای فر را از روی پیشانی به چپ بزند.

-بله...بله فکر میکنم. هیچوقت...نمیاد روزی که فکر نکنم.

بغض صدایش را می لرزاند. هیچوقت نمیشد آن ندایی که بتواند محکم حرف بزند بغض نکند و از همه ی آدم های دنیا بدون امان نترسد. امان همه ی امنیت دنیا بود.

صدرا ابرو بالا داد. سیگار را دوباره گذاشت میان لب هایش بعد با بیرون دادن دود جملاتش را بیرون ریخت:

-اینطوری عاشق بودن حق همه است. منم کسی رو میخوام که نیاد روزی که به من فکر نکنه.

-بتی هست.

صدرا خم شد با پوزخندی آشکار سیگار را در زیر سیگاری تکاند. ندا دلش میخواست به زیر سیگاری اشاره کند و بگوید "همین همین زیر سیگاری رو با هم براتون خریدیم. همینو...بتی خرید"

-تا دخترایی مثل تو هستند امثال بتی ...

ندا میان حرفش شیرجه زد. وحشت زده از شنیدن چیزی که نمیخواست:

-بتی بهترین زن دنیاست. بهترین...دوست. بهترین... اینکارو نکنید. بخاطر هیچکس...هیچکس بهش پشت نکنید. هیچ کس ارزششو نداره.

اشک ها تند تند پایین می آمدند. بدون اراده. صدرا چشم هایش را بالا آورد. چند ثانیه نگاهش کرد بعد تکیه داد:

-تکلیف بتی و زندگی ما مشخصه.

نه...

-نمیدونی تو زندگی من چه خبر بوده !

-نه نبوده . هیچ خبری نبوده. نیست. اگر خبریه اینجاست. پیش خودتون. دلتون.

صدرا پوزخند زد. بعد خندید. دستش را گذاشت لبه ی مبل پیشانی چسباند به انگشت ها و طرف دیگر را نگاه کرد. خندید. ندا بر آشفته تر شد:

-اون اتفاقی که برای من افتاده برای بتی نباید بیفته. یه رابطه ی دیگه نباید از هم بپاشه. بخاطر هرچی. هر کی. بخاطر توهم.

صدرا با اخم نگاهش کرد. ندا تند تند اشک هایش را پاک می کرد.

-قرار بذارم با اون خانواده؟

-نه ! نه ! دیگه نمیخوام شما برای ما کار پیدا کنی. دیگه نمیخوام جایی باشم که ردی از شما اونجا باشه. بسه دیگه. بسمه.

صدرا انگار از هم پاشید. انگار ندا کوئید وسط سیبل. همانجایی که بیش از همه درد داشت. روی عصبش. عصب همه ی عذاب هایی که وجدانش دنبال خودش می کشید.

-ندا...

-بچسبید به زندگیتون. به زنتون. به هر چی . هر چی. فکر کنید من نبودم. ما نبودیم. فکر کنید...

-نمی تونم...

دنیا انگار از زیر پای ندا کشیده می شد:

-فکر کنید ما وجود نداریم.

-نمیتونم...

-بتونید. بتونید.

دلش میخواست داد بکشد. فریاد بزند. بلند شود و زیر تمام وسیله های آنجا بکشد و بعد فرار کند. فرار کند و تا بیرون از تهران بدود. میانشان سکوت افتاد. دود و بغض. فک ندا می لرزید:

-با...دوستی ما...اینکارو نکنید.

نگاهش را پایین انداخت و از پشت مه چشم هایش به پارک نگاه کرد. کیفش را برداشت بندها را میان دستانش مچاله کرد. روی پاهایش ایستاد:

-اون کاری که ...با دوست خودتون کردید... با ما نکنید. من...مدیونم به بتی.

-من چکاری با دوستی خودم کردم؟

صدای صدرا جدی شد. ندا اما آماده ی رفتن بود. اشک ها فقط بند نمی آمدند. یکباره تمام در و دیوار داشت میخوردش.

-چکار کردم؟ تا وقتی زن امان بودی من ...

-من هنوزم زن امانم. تا همیشه هستم.

صدرا در برابر عصبانیت انفجاری ندا سر پا ایستاد:

-من چکار کردم با دوستیم؟

-به اعتمادش خیانت کردی!

-نکردم !

-فکر میکنی نمیفهمیدم؟ نمیخواستم دوستیتون بهم بخوره. نمیخواستم دردرس بشه.

صدرا کلافه به طاق نگاه کرد. بعد به زمین. چپ و راست.

-دردرس نمیخوام. دیگه بسه هر چی بوده. امیدوارم هیچوقت نبینمت دیگه.

چرخید سمت در. هنوز دستگیره را نگرفته بود که صدرا خطابش کرد:

-ندا...

دستگیره را گرفت و کشید.

-ندا...

چرخید و نگاهش کرد. مرغ بال و پر کنده به شقیقه اش اشاره کرد:

-این سر واسه شکسته...

ندا دستگیره را کشید. گلوله ی بغض و درد بیست ساله بیرون پرت شد. روی قدم های سابق دخترک شادی که بدون آسانسور پله

ها را زودتر از امان می دوید. قدم های ندا میر.

اینقدر جونم بالا اومد واسه این پست که وسطش خوابم برد و خواب دیدم همه جا تگرگ وحشتناک میاد و از همه ی سقف های

دنیا یه جای باریک به من رسیده بود.

از راہ پلہ ہا بوی سبزی می آمد۔ سبزی یا احتمالاً کلم و کاهو۔ بہ این بو عادت داشت۔ زمان طولانی مامان ترشی درست می کرد و ہمیشہ تمام خانہ ہمین بو را می داد۔ زمستان کہ می شد برای یک ماہ دست ہایش بوی کلم میداد و سر انگشتانش رنگ می گرفت۔

در اتاق را باز کرد۔ مامان نشستہ بود روی رو فرشی رنگ و رو رفته و یک مجمع بزرگ روبرویش روی زمین بود۔ پر از سبزی ۔ جانان کنار اتاق نشستہ بود۔ ہمین کہ ندا را دید از جایش بلند شد تا از اتاق بیرون برود۔ اتاق بوی گریہ می داد و جانان بوی بغض۔

–مامان؟ سبزی چہ؟

حداقل 30 20 کیلو سبزی روی ہم تلنبار شدہ بود۔ یک پلاستیک بزرگ سبزی پاک نشدہ ہم بہ دیوار تکیہ داشت۔ مامان یکی از پاہایش را دراز کردہ بود و با سری پایین سبزی ہا را پاک می کرد۔

–مامان سبزی چہ؟

دور اتاق را نگاہ کرد ۔ منتظر رضی۔ انگار آنقدر اتاق بزرگ بود و رضی کوچک کہ جایی گم شدہ بود۔

–جانان؟

تہ دلش بی ہیچ دلیلی خالی شدہ بود۔ از آن حالت مامان و از کویہ سبزی و بوی اتاق۔ ایستاد و دنبال جانان از اتاق بیرون آمد۔ روی پلہ ہا نشستہ و سرش را روی زانوییش گذاشتہ بود۔

–جانان...

یک پلہ بالاتر ایستاد و بہ لرزش شانہ ہای جانان نگاہ کرد۔ پلکش دوبارہ پرش گرفت۔ غلام؟ غلام چیزی شدہ بود؟ رضی؟ رضی کجا بود؟ بہدخت؟ آرش؟ روی پلہ ہا فرود آمد۔ هنوز تمام بینی و صورتش از گریہ ہایی کہ میان خیابان کردہ بود میسوخت۔ از مسیری طولانی کہ پیادہ آمدہ بود تا قرمزی چشم ہا و حساسیت مزخرف پوستش بہ اشک خودش و آن لکہ ہای دور چشم برطرف شود۔

–چی شدہ؟

دست گذاشت سر شانہ ی جانان و آرزو کرد ہیچوقت نفہمد چہ شدہ است و زمان در ہمین لحظہ بایستد قبل از آنکہ شوک دیگری بخواہد زندگیشان را تکان دہد۔

–جانا...رضی کجاست؟

جانان سرش را بالا آورد۔ دست کشید بہ بینی اش:

–کجا بودی؟

–چی شدہ؟ رضی کجاست؟

جانان بہ در پشت بام اشارہ کرد:

–رو پشت بوم۔

–چیزی شدہ؟

–نہ۔

–چتونہ؟

–ہیچی۔ دعا کن زودتر از اینجا بریم۔

قلبش شبیہ جوجہ ای مردہ کہ گوشہ کنار افتادہ باشد جمع شد و از تکاؤ افتاد:

–چرا؟

جانان نگاہش کرد:

-زن دایی سبزی آورد گفت مال همسایه هاست خانم جون و من پاک کنیم کیلویی بهمون پول میدن.

لب های جانان رو به پایین تا شد.ابروهایش افتاد و چشم ها غرق اشک شد:

-گفت...کمک خرجتون میشه. با.. یه حالتی.

دست گذاشت جلوی دهانش و دوباره گریه افتاد. ندا که انگار از آسمان سقوط کرده باشد بدنش بخاطر تحمل آن حجم استرس ناگهانی یخ کرده بود. به جانان نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدا را شکر.

جانان نگاهش کرد:

-چی میگی؟

-جلوی مامان گریه نکن! اما قبلا هم ترشی درست می کردیم. بند دلمو پاره کردی!

-اون فرق داشت همونم من دوست نداشتم ولی حداقل خودمون خواسته بودیم واسه سرگرمی خانم جون. نه اینکه بهمون بگن کمک خرجتون میشه !!

ندا تکیه داد به حفاظ رنگ پریده ی پله ها. دست هایش سست شده بود. در همان چند دقیقه هزاران صحنه دیده بود از بدترین اتفاقاتی که میتوانست خانواده اش را تهدید کند. آنقدر که سبزی و زن دایی و این حرف ها شبیه یک خبر خوب به نظر می رسید.جانان با دو دست زیر چشم هایش را پاک کرد:

-رضی داشت می ترکید. یک ساعته رفته رو پشت بوم.

ندا به در پشت بام نگاه کرد و بعد ماجرا انگار آرام آرام به رگهایش تزریق شد. رگ ها تلخ و گس شدند. از جایش بلند شد و دوباره جلوی در اتاق ایستاد مامان گریه می کرد آرام و بی صدا. نفس ندا انگار در سینه مچاله شده بود. آرام به اتاق آمد. نشست و سینی را کشید سمت خودش:

-خودم پاک میکنم مامان.

جمله هنوز تمام نشده بود که مامان سینی را پس کشید.

-مامان ... بذار پاک میکنیم من و جانان. اینم بهشون بده بگو اگه نذر دارن دعامون کنند...

دسته ای از سبزی ها برداشت:

-دیگه سبزی نیارن. اینم واسه نذر کمک کردیم.

قابلمه را جلو کشید و سبزی های پاک شده را ریخت داخلش. صدای مامان می لرزید:

-تا رضی هست بگو کلم هویج بخره ترشی بندازم.

-ترشی آماده از مغازه می خریم.

-میخوام بفروشم سر خیابون.

ندا تره ها را کوبید روی ظرف:

-مامان! مامان چی میگی؟ غلام بفهمه خودشو میکشه.میخوای دق کنه؟

صدایش که بالا رفت همزمان با ترکیدن بغض مامان در اتاق باز شد و رضی و جانان با هم به اتاق آمدند. ندا سینی را از جلوی مامان کشید هل داد سمت دیگر اتاق و به جانان اشاره کرد:

-بشین پاک کنیم.

صورت آفتاب سوخته ی رضی غرق درد بود.

برف یکریز شده بود. مداوم و لایه لایه از آسمان فرود می آمد و درخت های خشکیده ی بلوار های ترمینال را سفید می کرد. ندا کنار رضی روی سکو ایستاده بود. منتظر اتوبوس. به دست هایش نگاه می کرد و رنگ سبزی که انگشت ها گرفته بودند. منتظر بود تا اتوبوس بیاید و از تهران و ماجرای پر تنش این دو روز استراحت پرت شود به قم میان غریبه ها و تنهایی در خانه با پیرزنی سنگین وزن و بسته ی پوشک ها. رضی ایستاده بود که با او برود. آنقدر روز بدی پشت سر گذاشته بودند که هر دو در سکوت به

اتوبوس ها و مردم در حرکت نگاه می کردند. به صدای کشیده شدن قرقره ی چمدان ها و فریاد راننده ها برای پر کردن اتوبوس گوش میدادند. باید یک چیزی میگفت. باید به رضی می گفت که دروغ گفته است و پرستار یک پیرزن شده است. اما سرش انگار خالی بود. انگار میان نیمکره های مغزش صحرایی برهوت و بی صدا بود که فقط تصاویر را معنا می کرد. تصاویر کش آمده ی امروز. صدرا و دود و آن نگاه خیره. مامان و سبزی ها و گریه هایش. جانان و چشم های قرمز. بعد جمع کردن وسایلش برداشتن ساکی بزرگتر، تا کردن لباس هایی بیشتر برای ماندن در آن خانه ی قم. بعد آرام خزیدن به سمت کارتون های بسته بندی شده ی کتاب ها. همه ی مهریه ای که گرفته بود. کارتون ها را باز کرده بود تا چند کتاب بردارد. کتاب های امان. روی کتاب ها آن عروسک زشتی بود که امان برایش سر هم کرده بود.

حالا عروسک با یکی دو کتاب ته کیفش بود. چشم هایش را بست. با رضی راحت تر از غلام بود. بالاخره باید می گفت:
-رضی...

خش خش کاپشن رضی که در آمد فهمید به سمتش چرخیده است. بوی دوست داشتنی لباس های تنش. چشم هایش را باز کرد و به رضی نگاه کرد:
-یه چیزی میخوام بگم بهت.

رضی از پشت شیشه های عینک کنجکاو نگاهش کرد. بعد مثل همیشه لبخند مطمئنش را تحویل داد:
-بگو.

-پرستار بچه نیستم.

سرش را پایین انداخت. صدای راننده با بوق یکی از اتوبوس ها افتاد میان حرف هایشان. سکوت رضی توضیح بیشتری میخواست. پیرزنه.

به سنگفرش سکو نگاه کرد. تفاوت رنگ طوسی و قرمز رنگ پریده.

-تنهاست. آلزایمر داره و...مریضه خیلی.

کفش های کتانی رضی با آن لکه های آب و گل جا به جا شدند. صدایش سرد و خسته بود:
-چرا دروغ گفتی؟

چشم های ندا لکه های گل و برف و باران را دنبال می کرد. انگار این لکه ها روی قلبش سوار بودند. حالا آنقدر حساس بود که همه چیز دنیا روحش را مجاله می کرد. حتی لکه های باران روی کفش برادرش. چسم هایش غرق اشک شد:
-نمی دونم.

لب هایش را گاز گرفت:

-میخواستم...ترسیدم نذارید برم.

سرش را بالا آورد همزمان اشک روی برآمدگی گونه سرید:

-نمیتونم رضی. نمیتونم توی خونه بمونم. نمیتونم تهران بمونم. بذار برم. برم دور باشم.

چهره ی رضی پر از غم شد. ابروها به پایین خم برداشتند :

-ندا

-بذارید کار کنم. حواسم پرت بشه. نمی تونم توی خونه بمونم. مامانو اونطور بینم. غلام رو تو رو. زندگیمو.نبودن امان رو...

دست کشید به پیشانی. ابروهایش را بالا کشید شاید گریه اش بند بیاید. اما بی فایده بود. همه ی فشار روز در حال تخلیه شدن بود.

-نمی تونم اینجا باشم. خیلی سخته. بذارید برم فکر کنم هیچوقت تهران نبودم و این اتفاقا برام نیفتاده.

رضی بازویش را گرفت:

-هیچ اتفاقی نیفتاده.

-دلداریم نده. میخوام کار کنم فقط.

-ندا امان رفته و این آدم ارزش نداره تو بخاطرش اینطور پژمرده بشی.

-من...

-اگر بخاطر شرایط زندگیمون گریه میکنی بکن بخاطر غلام مامان هر کی ولی بخاطر امان گریه نکن ندا. کسی که رفته ارزش اشک های تو رو نداره.

-نمی تونم.

رضی دوباره به آغوش کشیدش. در سر ندا پر بود از صدای اتوبوس، صدای راننده صدای صدرا و نمی توانم هایش. " این سر واسه شکستنه " پر از تصویر امان. پر از صدایش روی موتور وقتی کلاه کاسکت را میداد تا او روی سرش بگذارد داد می زد تا صدای خش دارش در میان سرعت و باد به گوش ندا برسد "سر که نه در راه عزیزان بود ، بار گرانست کشیدن به دوش " صورت نیم رخ امان رو به خودش و فر موها را روی هوا می دید "این سر واسه شکستنه.این سر واسه شکستنه "

آهوی کوهی در دشت چگونه بودا

او ندارد یار،بی یار چگونه رودا

#منیر کاظمی #هزاران_نهال_بی_سایه

#20

شبکه ی تلویزیون را عوض کرد. از آشپزخانه صدای پیچ کردن طهورا و فخری می آمد. ده دقیقه از تمام شدن تلاش طهورا برای برگرداندن مادرش برای استراحت و مقاوت فخری گذشته بود.همانطور که برای نشستن توی ماشین و آمدن به خانه ی مادر مقاومت و اصرار میکرد. حالا انگار به یک تفاهم دو طرفه رسیده بودند و مثل همیشه با هم هزار حرف نگفته داشتند که بیشتر شبیه دو دوست صمیمیشان می کرد تا مادر و دختری با تفاوت 18سال سن.

-طهورا بابا یه چایی برای من بیار.

صدای خنده ی ریز طهورا می آمد:

-چشم الان.

قبل از آنکه دوباره شبکه را عوض کند چرخید و به مادر نگاه کرد. با بی تفاوتی دراز کشیده بود و به تلویزیون نگاه می کرد. با چشم هایی خالی که انگار از این دنیا جدا بودند. طهورا خم شد و چایی را گذاشت روی میز:

-خرما آوردم براتون.

سری تکان داد:

-دستت درد نکنه.

لیوان گرم چایی را برداشت:

-پرستاره با تو در تماس نبوده؟ نگفت کی میاد؟

طهورا به ساعت پاندولی قدیمی روی دیوار نگاه کرد. ساعت به نظر عقب مانده بود. ساعت مچی اش را که همیشه جز جدا نشدنی بدنش بود روی مچ چرخاند:

-نه قرار بود امشب بیاد .

بعد چرخید سمت در شیشه ای حیاط:

-البته خیلی برف میاد ممکنه گذاشته باشه صبح بیاد.

-صبح واسه مامانت نوبت دکتر گرفتم .

-خب من هستم. فردا عصر میرم. شایدم یک شنبه رفتم.

صدای فخری خانم از آشپزخانه آمد:

-من دیگه خوب شدم حاج آقا. اون نوبت رو هم بذارید یه مسلمونی بره که خیلی کارش لنگه.

حاج آقا با کلافگی سرش را به چپ و راست تکان داد:

-لا اله الا الله.

طهورا چرخید سمت آشپزخانه:

-مامان الان اون مسلمون خودتونید. به نظرم تونستید راه برید فکر می کنید خوب شدید.

فخری خانم سیب زمین های خلال شده را زیر و رو کرد:

-خوبم مامان. من کمرم میگیره ول میکنه.

حاج آقا دست انداخت به کش جوراب های طوسی تا درشان بیاورد. همین وقت گوشی اش کنار سینی چایی و خرما لرزید:

-باید برید دکتر خانم.

گوشی را برداشت پیام از شماره ای نا شناس بود. صدای جلیز و ولز روغن با صدای فخری همزمان آمد:

-رفتیم بیمارستان آمپول رو زدم خوب شدم دیگه.

حاج آقا با اخم به شماره ی ناشناس نگاه کرد. بعد پیام را باز کرد:

-سلام. ببخشید میر هستم پرستار مادرتون. تماس گرفتم در دسترس نبودید. من توی راهم. برادرم همراهم هستند. میخواستن

بهاتون آشنا بشند. میخواستم ببینم هستید؟

دستش آرام از کش جوراب رها شد. هنوز تصویر آن افسار گسیختگی واضح پشت صندلی های ماشین زیر پلک هایش بود. حتی زمان برگشتن فکر کرده بود جوابش کنند اما بعد منصرف شده بود. حداقل الان زمان مناسبی نبود. با اوضاع کمر فخری و درس و امتحانات طهورا. اول فکر کرده بود دروغ می گوید و این شرایط خانواده اش نیست. در واقع همیشه آنقدر از دخترهای گستاخ بیزار بود که هیچ چیزشان را باور نمی کرد. بعد فکر کرده بود شاید هم راست باشد و اگر راست نبود دختری به سن و سال او چرا باید برای چنین کاری به شهری دیگر می رفت؟ آخر سر برگشته بود و کمد مادر را باز کرده و دنبال پول ها دست در جیب کت کرده بود همه سر جایشان بودند. حتی شکل ظاهری اتاق هیچ تغییری نکرده بود جز یک آینه ی کوچک و شانه ای که روی میز گذاشته بود و یکی دو تار موی بلند مشکی از میان دندانهای چوبی اش پیدا بود. چند ثانیه وسط اتاق مانده بود و به مرتب بودن تخت نگاه کرده بود. بعد جای سر را روی متکا فرو رفته دیده بود سریع چرخیده و از اتاق بیرون آمده بود.

لیوان را گذاشت روی سینی. تصویر چهره ی ندا را میان آن چادر گلدان دوباره به وضوح می دید. مثل همه ی خاطرات و تصاویری که واضحا از همه ی گذشته اش داشت. گذشته ای که انگار از 16 سالگی شروع شده بود. وقتی وارد حجره ی فرش فروشی شد و طرح و رنگ های ظریف فرش ها به وجدش آوردند. همه چیز را آنقدر با جزییات می دید و ثبت تصاویر در حافظه اش آنقدر قوی بود که انگار با گذر سن هم قصد کمرنگ شدن نداشت. به آشپزخانه و فخری آنطرف گاز نگاه کرد که کنار ایستاده بود تا طهورا سیب زمینی ها را هم بزند:

-پرستار داره میاد.

فخری خانم با دو دستی که به پهلوی و کمرش بود و آرام خودش را ماساژ میداد به سمتش چرخید. همین که نگاه او را روی خودش دید دست هایش را از کمر جدا کرد و گفت:

-خب خوبه. طهورا میتونه شب بیاد خونه.

حاج آقا لیوان را گذاشت توی سینی:

-با برادرش داره میاد. پیام داده.

-برادرش؟

-برای آشنایی.

سینی را گذاشت روی پیشخوان و فکر کرد برادرش هر شکل و هر نوعی که باشد این حرکتش را دوست داشته است. فخری در یخچال را باز و بسته کرد:

-میوه هست. طهورا ساق دست های منو کجا گذاشتی؟

برف قم انگار شدید تر و یکریز تر بود. رضی ساک را گرفته و جلوتر از او به سمت تاکسی ها می رفت. میان موهای مشکی اش برف های سفید می نشستند و آب می شدند. از میان لایه های سفید برف پلیور زرشکی و آن ساک سبز رنگ تند تند به سمت صدای دربست دربست راننده ها جلو می رفتند. ایستاد کنار راننده و بعد چرخید سمت ندا:

-کجا؟

ندا از زیر تیر چراغ برق بلندی رد شد به بالا و نور نارنجی نگاه کرد دانه های برف موج وار می آمدند اگر به همین شدت ادامه پیدا می کرد برای برگشت رضی باید چقدر استرس تحمل می کرد. خودش را رساند به رضی:

-باجک.

نشست کنار رضی. رضی انگار دلخور بود. یا چیزی شبیه این. وقتی با ایستادن اتوبوس دست کرده بود در کیف و چادرش را در آورده بود تا سر کند رضی نگاهش می کرد. بعد گفته بود:

-بریم.

-باید چادر سر کنی؟

-اینجا... حساسن.

رضیانگاهش کرده بود:

-تو حجابت خوبه.

-اینجا... فرق داره.

-ندا بخاطر شرایط عوض نشو.

-رضی شرایط پا به پای من راه نمیداد.

-ندا تو اینجا اذیت میشی.

-نه راحتم.

زودتر از رضی به سمت در اتوبوس رفته بود تا این بحث تمام شود.

دست کشید به شیشه و یک نیم دایره از بخار شیشه پاک کرد. صدای رضی آرام خطابش کرد:

-ندا تو از زهرا خبر نداری؟

از نگاه کرد به بیرون دست کشید:

-نه. دیگه ندیدمش.

رضی آرام سر تکان داد. عینکش را برداشت تا برای بار دوم تمیزش کند. ندا پرسید:

-چطور؟

-همینطوری.

-یه بار پیام داده بود ولی از این تبریک عید و این ها.

-جدیدا؟

-نه. یکم بعد بهم خوردن رابطشون. . بهدخت گفت دیگه کارگاه هم نمیره

-هوم.

-چیزی شده؟

-نه بابا.

عینک را گذاشت به چشمش.

-خیلی راهه؟

-غلام بیچاره ترکید. حداقل زهرا اگه مونده بود حال غلام بهتر بود.

رضی لب هایش را به پایین تا کرد:

-شاید به اونم بشه حق داد. قرار بود بیاد کجا زندگی کنه؟ با کدوم پول غلام؟ بعدش هم زهرا میگفت غلام بهم زده نامزدی رو. -دروغ میگه.

-بعید نیست. غلام رو نمیشناسی؟

-به تو گفت؟

-همون چند روز بعد از بهم خوردنش بقول تو بهم زنگ زد.

ندا به انگشت های کشیده ی رضی روی شلوار جین نگاه می کرد:

-بهم هم نمیزدن خانواده ی زهرا یکجوری جمعش می کردن.

-آره. حالا اوضاع درست شد دوباره میریم خواستگاریش.

راننده موج رادیو را عوض کرد. گزارش ترافیک اتوبان های تهران و تصادفی زنجیره ای. به رضی خیره شد. فکر کرد این حج امیدواری

باید ساختگی باشد و رضی باید چقدر تلاش کند تا بتداند همه را با این بازی ها سر پا نگه دارد. رضی نگاهش کرد. خندید:

-شبيه خاله خانوما شدی.

ندا نخندید.

در کشویی خانه در انتهای پارکینگ باز شد و صورت حاج آقا پیدا شد. با عجله داشت کفش می پوشید.

-بفرمایید. خیلی خوش اومدین.

به ندا نگاه نکرد. ندا به کفش های خودش نگاه کرد "قوی باش. قوی باش. قوی باش" اما فکر آن خانه و شرایط دوباره دلش را مچاله کرده بود.

مچاله نباشه دلت قشنگم. دیشب خواب میدیدم یکجایی مهمونی دعوت بودیم که باید چادر رنگی سر می کردم . روسری ساتن سرم بود و روی روسری مقنعه ی نماز و روی اون چادر ! ولی توی خواب یکجور خوبی بود حالم. فقط یه لحظه خودم رو توی شیشه دیدم و فهمیدم مقنعه رو باید در بیارم. توی خواب انگار طهورا بودم. مچاله نباشه دلت. من درکت میکنم. وقتی چادری شدم ایمان هم به من همینا رو گفت. من انتخاب خودم بود لبخند می زدم ولی لبخند نزدن تو رو درک می کنم ندا. ندای خوبم...

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#21

گوشی از میان دستانش سرید و افتاد روی چانه اش. خلال دندان از میان دندان هایش بیرون افتاد. گوشی را برداشت و به جای درد روی چانه دست نکشید. دنبال خلال افتاده هم نگشت هرچند رطوبت را جایی میان یقه و گردن حس می کرد برای برداشتنش تلاشی نکرد. جای پاهای دراز شده روی کاناپه را عوض کرد و به صفحه ی گوشی خیره شد. مثلث خوابیده روی صفحه منتظر لمس بود تا دنیایی از خاطرات مثل یورش اسب های وحشی به اتاق سرازیر شوند. تصویر ثابت شده، دریایی طوسی بود و امان که آن دورتر بود. یک تصویر لرزیده که به محض لمس علامت استارت جان می گرفت. صدای موزیک را کم کرده بود. چراغ ها را خاموش کرده بود. فقط نورهای زبینی میان کف ها روشن بود. پرده های استودیو را کشیده بود تا بعد از ظهر سرد زمستان یک مفهوم واقعی شود. در اتاق هنوز دود بود. زیر سیگاری پر از ته سیگار بود و سوز سرما از زیر در چوبی انگشت های پایش را حتی با جوراب یخ زده بود.

پیانویی که زده بود پخش می شد. یکی از بچه ها فلوت زده بود. امان کوتاه ساز دهنی زده بود. ساز دهنی ارثیه ی ساختگی اش بود. نی ساز پدر مرحومش که به گفته ی خودش یاد گرفتن این ساز برای او و برادرش از مدرسه رفتن واجب تر بود. و البته ساز دهنی که معنای واقعی امان بود. ساز دهنی سورمه ای رنگ که جا گذاشته بود. این آهنگ را با هم ساخته بودند. قرار بود امان برایش ترانه بگوید. قرار بود یک ترانه ی احساسی عاشقانه باشد. یک استراحت کوتاه. اما زمان... زمان و تبانی جنگ طلبانه اش با سرنوشت...

دستش را آرام کشید روی مثلث. صدای دریا با قدرت پیچید توی اتاق.

- اینجا سواحل ماسه ای دریای خزر. تیم اکتشافی دیشب به این منطقه رسیدن. بله مثل اینکه یک نمونه از موجودی که دنبالش هستیم رو در انتهای تصویر می بینید. این جانور نوعی از بدبختیوس فلک زدیوس هستند که روی ماسه ها به دنبال صدف ها می گردند.

حرکت دوربین متوقف شد. تصویر زوم شد روی امان. با آن شلوارک سفید و طرح دار سر پا نشسته بود. یک پلاستیک دستش بود و با دقت روی ماسه ها انگشت می چرخاند.

- گفته شده این نوع کمیاب جانور برای جلب توجه ماده اش باید انواع حرکت های مزخرف ژانگولری رو زده و گویا... بله دنبال مروارید میگرده توی ساحل!

به امان نزدیک شد. امان سرش را بالا آورد. موهای فر جلوی چشمش را گرفته بود. خندید.

- بله این گونه ی در حال انقراض چندین صدف متفاوت خیر امواتش پیدا کرده. بیره برای ماده تا شاید مورد توجه قرار بگیره و باشد که رستگار شود!

امان پلاستیک را روی ماسه ها رها کرد. زانو زد و بعد کمر راست کرد. دست هایش را آورد جلوی سینه و از مچ خم کرد. لب هایش را غنچه کرد و به چپ و راست نگاه کرد.

- بله فصل جفت گیریه گویا هورمونا زده به کل نیمکره های مغز نداشته ی حیوان زبان بسته!

امان خندید. دست هایش را رها کرد و رو به دوربین گفت:

- اینجا دریای خزر هست. ببخشید... بسم الله الرحمن الرحيم. با همین دوربین باید صحبت کنم؟ صدای خنده ی صدرا آمد.

- من امان اله غریبی هستم. اینجا دریای زیبای خزر. هوا بسیار عالی. همونطور که میبینید نه ابری هست نه عمرا بادی میاد! بارون هم خدا به شر ساهده اصلا نیومده از دیروز.

صدرا با خنده دوربین را چرخاند رو به دریا. هوای ابری و گرفته را نشان داد با دریای مواج خشمگین.

- اینقدر هوا... منو بگیرید دوست عزیز... شخصیت داشته باشید حتما باید جلوی ملت تغییر رنگتون بدم؟ بله اینقدر هوا خوب و هیجانیه اصلا آدم دلش هوای یار میکنه. یارم کجاست؟

لبخندی احمقانه رو به دوربین زد و چشم هایش را چپ کرد. صدای صدرا آمد:

- یارش کجایی؟

دوربین با عجله چرخید و از روی صخره های سنگی گذشت. در فاصله ای صد متری ندا ایستاده بود. اورهان را با آغوش گیر به خودش وصل کرده بود. نشیمنگاهش را با یک دست گرفته بود و با دست دیگرش داشت دریا را نشان می داد. باد زده بود زیر روسری و روسری تا کلیپس عقب رفته و آنجا گیر افتاده و پیروزمندانه در برابر باد تند تند تکان میخورد. از طرف صدرا یک سکوت چند ثانیه ای طولانی برقرار شد که فقط صدای موج های دریا می شکستش. تصویر را تا آنجا که می شد نزدیک برد. حالا ندا در تصویر جلوتر آمده بود. صورت و پوست سفید غرق خنده بود. چشم های کشیده انگار رو به بالا تاب برداشته بودند. اورهان بی حرکت بود. دست و پای زیادی نمیزد آرؤام آرام داشت وارد سیکل مریضی میشد اما هنوز نمی دانستند. هنوز روزهایی بود که با هم میخندیدند. هنوز همه چیز سر جا بود. غیر از صدرا و چیزی به نام احساسات مردانه ی عامل ها. ژن عجیب عاشقی که انگار در این خاندان با قدرتی باورنکردنی تبلور پیدا کرده و از هر 10 مردشان به یکی بیش از همه رسیده بود. و صدرا باید آن نهمین احتمالی باشد که با وجود

زن و فرزند وجودش غرق غلیان بود. غلیانی که همه ی عذاب وجدان های دنیا را روی دوشش گذاشته بود و در 29 سالگی خسته و درگیرش کرده بود.

ندا برگشت به دوربین نگاه کرد. صدرا انگار هل شد. اما از آنجا که همیشه بیش از آنچه باید به خودش مسلط بود بلند داد زد:
- یارش کجایی؟

آن طرف تر روی ساحل بتی با تلفن حرف می زد. باد زده بود زیر پره های مانتو و به نظر آنقدر عصبانی می رسید که تلاشی برای جمع کردن مانتو نداشت. دستش را تند تند تکان میداد و چیزی می گفت. صدرا با دوربین به سمت ندا رفت. پشت سرش صدای امان آمد:

- یارم اینجا صدف هاش همش شکسته. میبرمت یه ساحل بهتر.

صدرا پوزخند زد. حتی صدایش آمد. دلش از این رابطه ی گرم واقعی مچاله می شد. از همه ی آن چیزی که او نداشت و انگار با حسرتش نفس می کشید.

- خب اینجا جفت اون جانور صدف جوینده رو داریم با بچه ای آویزان از سر و گردن.

ندا لبخند زد. محجوب و مهربان. دست برد سمت روسری و بدنبالش روی سرش دست کشید.

- یارت دنبال صدف می گرده برات.

رووسری را جلو کشید. با خجالت خندید:

- برای تزیین میخوام.

- تزیین کجا؟

- خونه دیگه.

- خونه ی آینده؟

ندا به سر اورهان نگاه کرد. خندید.

- بله این گونه از جانوران با صدف گویا خونه میسازن. خونه ی عشق.

ندا بیشتر خندید. همه ی لطف زندگی شده بود همین خنده ها و همین حضور. دوربین چرخید روی بتی.

- بله اوه اوه اون گونه رو هم اصلا ترجیحا اجازه بدید بهش نزدیک نشیم سمی هستند.

خنده ی ندا یکدفعه رها شد. دوربین چرخید سمتش:

- میخندی؟ بگم بهش؟ بتی...

- عه! به اورهان خندیدم!

- گویا که دروغ در این گونه به وفور یافت میشه.

صدای امان از دور آمد:

- ندا یه چند تا قشنگ پیدا کردم. یکیش یکم لبه اش پریده فقط.

ندا در کادر تصویر به سمت امان رفت. اورهان میانشان بود و ندا صدف های کف دست امان را زیر و رو می کرد. صدایش می آمد:

- وای این چه خوشگله.

بعد پلاستیک را گرفت و زیر و رو کرد. صدای بتی از پشت دوربین آمد:

- صدرا! بیا یه زنگ بزن به این مرتیکه ببین چه مرگشه.

تصویر روی ندا و امان قطع شد. اینجاها یادش می آمد کلافه از بتی بود و اخلاکش دوباره شروع را لمس کرد. گوشی را گذاشت روی میز بغل دستش. به کنف های طاق با نور پردازی خاصشان خیره شد. صدایش از گوشی می آمد و در اتاق می پیچید. صدای امان. دریا. حتی انگار بوی دریا می آمد. بوی آن چند روز خوب. بوی زندگی که جریان داشت. بوی خوشی هایی که به نظر هرگز تمام شدنی نمی آمدند. ندا را روزی هزار بار در دلش می کشت و از هر جسد، ندا دو بار جوانه می زد. به امان و رفاقت بی چون و چرایش نگاه می کرد و از خودش شرمنده می شد. از قلبی که نمی توانست ساکتش کند. حالا امان نبود. نبود و جایش مثل یک

نبض تپنده در همه جای زندگی می زد. در این استودیو که دیگر دست و دلش به کار نمی رفت. در آن اتاق پشت میکروفن . جای خالی جدیتی که داشت. علاقه ای که داشت تمام انگیزه ها و بلند پروازی ها. جای خالی همدردی های پر از سکوتش وقت مرگ اورهان. سرش را چرخاند و به ساز دهنی روی میز کارش نگاه کرد. این یادگار دوستیشان بود. دوستی احمقانه ای که او راه انداخته بود. راه هایی که امان را به آن هل داده بود تشویق هایی که کرده بود برنامه هایی که ریخته بود. زندگی که خراب کرده بود. سری که با کرده بود. پروازهایی که استارت زده بود و میلی که دیگر به نشستن نبود. چشم هایش را بست. صدای ندا آمد:

-واسه تزیین میخوام.

و بعد در سرش صدا موج گرفت و به قبل وصل شد:

-امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت!

چه محالاتی! با چشم های بسته لب هایش کج شدند به پوزخند. این عاشقی یک نقص ژنتیکی بود و این نقص شناسنامه ی عامل بودنش بود. صدای فیلم یکدفعه قطع شد و صدای زنگ موبایل در آمد. دست برد سمت گوشی و به شماره ی ناشناس نگاه کرد:

-بله.

-سلام. آقای صدرا عامل؟

-بفرمایید.

-نژادحسین هستم وکیل خانم بتول باطنی.

سرش را دوباره گذاشت روی دسته ی کاناپه. دوباره چشم ها را بست:

-با وکیل صحبت کنید.

شماره را بدون وقفه خواند اسم و فامیل داد و بعد قطع کرد. گوشی را انداخت روی میز و در تاریکی روی کاناپه در خودش مچاله شد. شبیه جنینی که جایش تنگ بود. هم جای دنیا جایش تنگ بود .

میدونستم با امان دوستید. امان گفته بود. فقط نمیدونستم دلیل دوستی شما از این دو قشر متفاوت چیه. از اتوبوس پیاده شدم وقتی رسیدم وسط بلوار بعد از روزها و روزها که ازت خواسته بودم با من حرف بزنی برات نامه نوشته بودم و هی گفته بودم خواهش میکنم حرف بزنی یکدفعه فهمیدم تو آهنگساز بودی و امان خواننده. ولی بازم تو خیلی سخت بودی صدرا. از همشون سخت تر تو بودی. تو که اصلا حرف نمیزدی و ببخشید که من چند باری بهت فحش دادم. داستان توی ذهنم پیش نمی رفت و من درگیر بودم. هنوزم همینطوری. کم حرف ترینشون تویی. حقت رو خوردن اونای دیگه. اینم ژن عامل هاست؟

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#22

انگشتر را گذاشت روی میز توالت و دوباره یادش به خوابی که دیده بود افتاد. به آن تاریکی مطلق که دورش بود و انگشتر که از کفش رفت. در آینه به فخری نگاه کرد که روی صندلی مخصوص نمازش نشسته بود و قرآن میخواند. عینک مطالعه روی چشمهایش بود و مقنعه ی سفید با دالبرهای تزیینی تا روی مچ دست هایش آمده بود. مادر فخری همیشه تعبیر خواب بلد بود اما نمیدانست چرا دلش نمی خواهد این خواب را کسی برایش تعبیر کند. صدای بوسیدن قرآن آمد. حالا چند دقیقه ای قرآن را روی پیشانی نگه میداشت تا دعاهایش را زمزمه کند. حاج آقا از آینه نگاهش می کرد. نزدیک 24 سال بود که با این زن زیر یک سقف زندگی کرده بود. تمام بالا پایین ها و تلخی ها و شادی ها را با هم طی کرده بودند و حالا در بطن زندگی جا افتاده بودند. هنوز عکس عروسیشان روی دیوار بود. یک عکس قدیمی که طهورا برایشان ترمیم و بزرگ کرده بود. دختر 14ساله که حتی رویش نمیشد به او نگاه کند. و خودش جوانی 21ساله که مثل همه ی پسرهای آن دوره و همه ی حاج کتابی ها صبر کرده بود تا مادرش

برایش دختر خوبی پیدا کند و حقا که دختر خوبی بود. درست بود که از یک شهر نبودند و حتی خانواده ی فخری اطراف اصفهان زندگی می کردند و پدرش کشاورز بود اما چیزی از معرفت و شعور کم نداشت. درست بود که سن و سالی نداشت اما پخته و آماده ی زندگی بود. زنی مطیع و مهربان که از همان اول تمام قلبش را در خانه ی او و برای او کاشته بود و تمام سرازیری های زندگی را همراهش آمده و سربالایی ها را دوشادوشش طی کرده بود.

فخری قرآن را برداشت و به نگاه حاج آقا در آینه نگاه کرد.

-قبول باشه.

-قبول حق.

زندگی اما هر چند راه می آمد اما این درد کمر کم کم طاقت فرسا شده بود. نه فقط برای فخری که برای او هم. کم کم این خستگی داشت در زندگی ریشه می دواند. هر روز از زمین زندگی آب می کشید و مزرعه را خشک تر و خشک تر می کرد. رابطه هر روز سردتر و سردتر می شد .

-طهورا نمیخواست بیاد خونه؟

نشست لبه ی تخت و دکمه ی بالای پیراهن را باز کرد. فخری مقنعه ی نماز را با آرامش تا می کرد:

-گفت میمونه پیش خانم بزرگ. البته بیشتر دلش میخواست پیش پرستار باشه. همسن و سالن دیگه دوست دارن با هم حرف بزنن. دکمه های سر آستین را باز کرد و سری آرام تکان داد.

-داداشش پسر خوبی به نظر میومد. کلا فکر کنم خانواده خوبی باشن. اینکه پا شد اومد دنبال خواهرش محیط رو ببینه با ما آشنا بشه به نظرم اومد خانواده ی خوبی ان. حالا چرا باید کار کنه و پاشه بیاد یه شهر دیگه انشالا خدا گره از کار همه باز کنه.

دوباره لحظه ی بلند شدن از پشت میز یک لحظه نفس فخری به سینه رفت . اما سریع خودش را جمع کرد:

-خیلی سخته. دور از خانواده...خدا کمک کنه به همه.

حاج آقا پیراهن را بیرون آورد . به دسته ی صندلی پای میز توالت آویزان کرد. دستی به ریش هایش کشید و بعد دراز کشید.

بازویش را گذاشت روی سرش و آرام گفت:

-چراغ رو خاموش کنید.

-چایی نمیخواستین؟ خوابتون میاد؟

-نه خستم.

چراغ خاموش شد. از پشت پلک های بسته و فشار بازو روی چشم هنوز پشت پلک هایش انگار نارنجی بود و روی نارنجی ها تصویری چسبناک ثابت مانده بود. تصویر چادری که با کش به مقنعه وصل شده بود ، سری که پایین بود و بازی با انگشتان دست. همه ی آنچه در یک ثانیه ی کوتاه دیده بود. حتی این تصویر از تصویر پسری موقر که یک ربع روبرویش نشسته و با هم حرف زده بودند قوی تر بود. انگار ساعتها زل زده بود و همه ی جزییات را حفظ کرده بود. "استغفرالله" بازو از روی چشم برداشت و به طاق زل زد. چشم هایش را گشاد کرد و فکر کرد 20 سال یعنی همسن و سال طهورا . گردن چرخاند و از آن زاویه به انگشتر عقیق روی میز توالت در تاریکی اتاق نگاه کرد. روی حلقه ی پلاتینی اش شعاع بی رنگی از نور سفید رنگی که از زیر در می آمد پخش شده بود.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#23

شعاع آفتاب آرام خودش را از در شیشه ای بالکن کشید وسط سالن. از روی گره ها و پیچ و خم پارکت قهوه ای رنگ رد شد . روی پرزهای قالیچه خودش را کشید بالا. آنقدر که نازک شد و به شست پاهای بیقرار رسید. صدرا به نور آفتاب پخش شده روی تارهای مشکی موهای بند انگشتش نگاه کرد. بعد آرام انگشت ها را تکان داد گویی میخواست نور را پس بزند. با حرکت پایش چند قطره

آب از ساق پا سر خورد و پایین آمد. حوله را دور کمرش بسته بود. از فرط بیخوابی و سر درد دوش گرفته بود و یکی از روسری های بتی را از کمد در آورده بود تا به سرش ببندد اما بعد پرتش کرده بود همانجا روی کوه لباس های بهم ریخته ی کمد و ملحفه را از روی تخت برداشته بود. یکی دو تا به یکی از زاویه هایش داده بود و سرش را محکم بسته بود. دنباله ی ملحفه از روی مبل رد شده و کف سالن دراز شده بود. بعد بی پروا برای بتی پیام داده بود:

-وسایلتو بیا جمع کن.

احتمالا باید خواب باشد. هیچ جوابی نیامده بود. یادش نمی آمد آخرین باری که درست خوابیده بود چه زمانی بود. حداقل آخرین باری که چند ساعت مداوم بدون پرش و کابوس خوابیده بود. دست دراز کرد و سیگار را از روی میز برداشت. شعاع نور خودش را کشید روی میز و روی فندک زیپوی طلایی رنگ پهن شد. باید قهوه می گذاشت. تنش که گرم می شد سر دردش آرامتر میشد. بدنش از آن تنش و اضطراب که انگار هیچ منشایی نداشت دست بر میداشت. فندک را برداشت اما سیگار را همانطور بین لب هایش نگه داشت. به سمت آشپزخانه رفت. ملحفه به دنبالش خودش را روی زمین می کشید. قهوه ساز را روشن کرد. نشست روی صندلی های پشت کانتر و فکر کرد باید لباس بپوشد و گرنه سرما میخورد بعد فکر کرد که هیچ اهمیتی ندارد اگر سرما بخورد. فندک را میان انگشتانش گرفت و روی کانتر زد. دوباره سر و تهش کرد و دوباره پایین هلش داد. به سالن خالی نگاه کرد. خانه در سکوت کامل بود. فندک تق تق روی پیشخوان صدا می داد. گوشی روی میز وسط اتاق لرزید. سیگار را بین لب هایش با زبان جا به جا کرد. جای خلال دندان خالی بود. بسته ی خالی اش کنار میز تلویزیون افتاده بود.

خانه بهم ریخته بود. مثل همیشه. مثل حال همیشگی آن خانه که هیچوقت مرتب نبود. تا قبل از آمدن ندا خانه هیچوقت خانه نبود. لباس ها همیشه از دسته های مبل آویزان بودند و یک لایه گرد و خاک روی وسایل خانه بود. همیشه همه ی بحث و جدلش با بتی سر همین چیزها بود. بخاطر خانه و زندگی که میخواست اما در پوست بتی جا نمیشد. تا روزی که ندا با آنکه قرار بود فقط پرستار باشد معلوم بود آنقدر خلقتش در این خانه ی بهم ریخته تنگ آمده که تصمیم گرفته بود یکی دو چیز را مرتب کند آنوقت بود که یک ماه حقوقش را دو برابر داده بود و بتی استقبال کرده بود. زندگی در این خانه با وجود ندا تازه داشت شکل زندگی دلخواهش می شد.

نفس عمیقی کشید. به فندک میان انگشتانش نگاه کرد. با این فکرها و یادآوری ها صندلی را عقب داد. فکر کرد باید بتی باشد. دوباره یکی از آن پیام های طولانی اش که پر از فحش و تهدید بود. طول سالن را دنبال گوشی رفت. برش داشت و به آشپزخانه آمد. دستگاه را خاموش کرد. نشست پشت صندلی و پیام را باز کرد. بتی نبود. پیام پدرش بود.

-صدرا جان بابا زود تصمیم بگیر. اجازه بده با هم صحبت کنیم. اشتباه میکنی.

پوزخندش آنقدر تلخ بود که بالا نمی آمد. صورتش شکل مضحکی گرفته بود. سر دلش را انگار مشت می کوبیدند. زیر لب زمزمه کرد:

-خفه شو.

بعد گوشی را انداخت روی کانتر. بلند شد تا قهوه بریزد. "خفه شو. عوضی زن باره."

لیوان را کوبید روی کانتر. گوشی را برداشت و از اینجا ال سی دی را نشانه گرفت:

-خفه شو !!

گوشی را پرت کرد. گوشی درست خورد زاویه ی سمت راست. بعد افتاد روی میز و پخش زمین شد. درست چند میلیمتری شعاع آفتاب که حالا سایه ی یک یا کریم را روی نرده های بالکن یدک می کشید.

یه چیزایی هست که اعصابم نمیکششون. میشینم روی این صندلی انگار شش هام ورم داره. بعضی وقت ها خیلی سخته. تازه فکر میکنم هنوز نرسیدم به جاهای سختش. اونوقتا که دیگه خواب ندارم. اون 3 نصفه شب هایی که بیدار میشم و خوابم نمیره. برام دعا کن. میتونی؟ بعد اینکه سرت خوب شد. یه بسته خلال دندون هم میذارم پشت در بردار

چند ضربہ ی ملایم بہ در اتاق خورد. از بیرون صدای نماز خواندن مردی می آمد.
-بلہ؟

در اتاق آرام باز شد. یک صدای ناخوشایند از لولاها بلند شد. طہورا بہ در نگاہ کرد:
-باید روغن بہش بزنی.

بعد بہ ندا نگاہ کرد کہ لباس ہایش را از ساکش بیرون می گذاشت. لبخند زد:
-دیروز کمد مادر رو مرتب کردم. یک طرف رو کامل برات خالی کردم.

در اتاق را بست و کمد دیواری پشت در اتاق را باز کرد. ہمہ ی لباس ہا مرتب گوشہ ای از کمد را گرفتہ بودند و فضایی آزاد باز
شدہ بود. دوبارہ رو بہ ندا لبخند زد:

-تمیزہ. توش رو ہم چند بار دستمال کشیدم.
ندا لبخند کمرنگی زد:

-مرسی.

میدانست کہ بیش از اینہا باید ادب خرج کند اما بعد از رفتن رضی دوبارہ احساس غربت بیخ گلویش را چنگ می زد. ہمین کہ بہ
این اتاق آمدہ بود، چادر مشکی را از سر برداشتہ و ساکش را کنار تخت گذاشتہ بود احساس میکرد بہ یک انفرادی اجباری آمدہ
است. حرف ہای رضی با حاج آقا بیش از یک ربع طول نکشیدہ بود معذب بودن رضی و کنجکاو بودن حاج آقا پیدا بود. با اینحال
وقتی رضی میخواست برود ندا لبخند زدہ بود. سعی کردہ بود نشان دہد حالش خوب است ہیچ چیز بدی وجود ندارد و سر قول و
قرار و شرطشان ہست. درس بخواند اگر قرار است آنجا بماند و کار کند. این شرط رضی بود. گفتہ بود کتاب ہایش را بیاورد و برای
پرت شدن حواسش علاوہ بر کار درس بخواند. قبول کردہ بود اما جدا از نداشتن انگیزہ امسال ہم مثل دو سال قبل امیدی بہ قبول
شدن نداشت. سال اول ہیجان خواستگاری امان و نامزدی، سال دوم طلاق و بریدہ شدن تمام نیروی زندگیش و حالا سال سوم
آوارگی خانوادہ و ماسیدن خودش در پوچی شرایط.

صدایی از بیرون طہورا را خطاب کرد:
-طہورا؟

صدای همان پسر جوانی بود کہ چند دقیقہ قبل از رفتن حاج آقا و فخری خانم رسیدہ بود. جوانکی با ریش نسبتا پر و لباس سفید
یقہ دیپلمات ہمین کہ طاہر خطاب شدہ و یک لحظہ ندا را بعنوان غریبہ ای در خانہ دیدہ بود سرش را پایین انداخت و محجوب
سلام کردہ بود.

طہورا در اتاق را باز کرد:
-بلہ؟

-میخوام برم بیا اگہ میای.

-نہ من میمونم. صبح میخوام مادر رو ببرم حمام. برو تو.

از بیرون صدای خش خش و راہ رفتن آمد. بعد صدا بالاتر رفت:

-مادر من دارم میرم. کاری ندارین؟ میگم دارم میرم. خونمون. امتحان دارم.

بعد صدای در خانہ. ندا خودش را مشغول لباس ہایش کردہ بود.

-مزاحمت نباشم؟

-نه.

-چایی میخوری بیارم؟

-نه ممنون.

طهورا خم شد و از روی تخت چادر رنگی را برداشت:

-خدا رحم کرد به دستت یا لباس نگرفت.

ندا به دنباله ی چادر میان دستان طهورا نگاه کرد. در امتداد چادر سه دایره ی نسبتا همسان سوختگی دیده می شد. دایره ها گل های آبی را خورده و لبه هایشان دالبر های تیره پیدا کرده و بهم وصل شده بودند. درست وقتی فخری خانم پشت سر حاج آقا رفته و در را بسته بود چادر ندا که میخواست جای کتری را روی گاز عوض کند به شعله گرفته و سوخته بود.

-ببخشید...رفتم تهران میگردم شبیهش رو ...پیدا میکنم میگیرم براتون. خواهرم خیاطه میگم بدوزه.

طهورا چادر را تا کرد . چند تکانش داد و بعد روی تخت نشست:

-این چه حرفیه. قضا بلا بود. خواهرت مانتو اینا هم میدوزه؟ من رفتم تهران برم پیششون.

ندا کمی به نشستنش زاویه داد :

-بله.

-آدرسش رو اگه اشکال نداره بعد بهم بده.

ندا سری آرام تکان داد.طهورا ادمه داد:

-ما چادر اینا زیاد داریم. یکی از خونه میارم واسه اینجا.

ندا تای مانتو هایش را باز کرد. لباس ها همگی چروک شده بودند.

-میخوای اتو بیارم برات؟

-ممنون. فردا میزنم.

لبخند طهورا انگار کل اتاق را گرفته بود. لباس هایش بویی شبیه عطر سیب قرمز میداد:

-من فردا عصر باید برگردم تهران. گفتم تا هستم کمکت مادر رو حمام بدیم. سه شنبه دوباره برای دعا حمامش بده. الان زمستونه زود سرما میخوره هفته ای دو بار کافیه. امتحان هام تمام بشه میتونم پیام کمکت.

-مرسی.

حس بد مثل سرطان هر لحظه تکثیر می شد و از تمام بافت های بدنش بالا می آمد. گیر افتادن در آن اتاق با دختری که مهربانی اش انگار همه ی تحقیرهای عالم را سر دلش می ریخت . دختری دانشجو از خانواده ای خوب و متمول که دقیقا نقطه ی مقابل او بود. حداقل در آن لحظه به نظر می رسید شبیه دوئل رو به روی هم ایستاده اند . ندا بدون اسلحه بود. هر چند اسلحه ی طهورا چیزی جز رفتارهای مودبانه و آن لبخند بزرگ نبود اما انگار هر لحظه قلب ندا را نشانه گرفته بود. از جایی که قرار بود روزی جای ندا باشد کسی ایستاده بود و نگاهش می کرد. کسی که بوی سیب قرمز میداد.

-من خیلی خوشحالم که شما اومدی اینجا. راستش من خیلی پیش مادر میمونم. از وقتی عمه باردار شد و مامانم که دیدی اوضاع کمرشون رو هر وقت تهران نباشم بیشتر اینجا. بعد اون خانم قبلی اصلا خوب نبود. اگر مامان اینجا بودن الان میگفتن غیبت نکن. ولی خوب نبود دیگه. کلا حوصله نداشت. دیگه وقتی خانم باطنی شما رو معرفی کرد گفت همسن هستیم خیلی خوشحال شدم.

ندا جواب لبخندش را نداد. با آمدن اسم بتی پرتاب شده بود به اتفاقات آن دو روز اخیر و دوباره جملات پشت هم در سرش صدا میدادند.

-من خیلی حرف میزنم. وراجم خلاصه. جامعه شناسی میخونم . بعد همیشه ترجیح میدم هی حرف بزنم. حرف بزنم. خلاصه اگر خسته شدی از حرف هام تعارف نکن من عادت دارم. همین طاهر داداشم روزی 200بار به من میگه انقدر حرف نزن!

خنده ای کرد بعد دوباره به چادر روی پایش ور رفت:

-البته خودشم تهران دانشجویه زیاد همو نمیبینیم مگر یک وقتایی تهران قرار بذاریم یا همزمان بیایم قم.

ندا کتاب هایش را از ته ساک بیرون گذاشت. یک صدای گنگ شبیه آهان یا اوهوم از ته حلقش در آورد و بعد کتاب ها را هل داد کنار اتاق.

-وای چه عالی اهل مطالعه ام هستی؟ دیگه حسابی خوراک حرف زدن من جور شد. وای صد سال تنهایی گابریل گارسیا. خوندیش؟ نگاه ندا روی کتاب هایی بود که طهورا به سمتشان یورش برده بود. چادر رنگی سوخته را لبه ی تخت گذاشته و چهار زانو کنار کتاب ها فرود آمده بود.

-وای اینم عالیه. من پارسال خوندم. خیلی خوبه کتاب میخونی.

-توقع داشتید گلدوزی کنم؟

سردی صدایش و آن حالت حق به جانب و ناراحتش یکدفعه کل اتاق را گرفت. طهورا انگار متوجه شده بود کتاب به دست نگاهش کرد:

-نه منظورم این بود که...خب ...کلا کتاب خوندن خیلی خوبه.برای همه. هر قشری.

جملات بعدی کف دهان ندا بکس و باد می کردند و هر لحظه دنبال هم می دویدند "اما به قشر ما نمیدانند؟ به قشر ما میاد برای پول هر کاری بکنیم و هیچوقت اهل کتاب و درس نباشیم نه؟ به ما میاد دزد باشیم شماها روشنفکر؟ ما بدبخت و آواره ی خونه ی مردم شما دانشجو با اوقات فراغت؟ تعجب کردی کتاب میخونم؟ بهت بگم مهریه ام اندازه سال تولدم کتاب بوده چشمتا میشه؟ بهت بگم چند تا کارتن کتاب بهم رسیده چی؟ باورت نمیشه پول خرج کتاب کنیم؟ فکر کردی از ته دنیا اومدم؟ فکر کردی اونجایی که ما هستیم اوج تفریحمون بساط منقل و وافوره؟ یا اوج خوشبختیمون سبزی پاک کردن؟ فکر کردی آدم تویی و خانواده ات؟"

آنقدر زبانش از حجم حرف های نزده سنگین شده بود که انگار مغزش زیر فشار بود. نگاهش را از طهورا گرفت و با عصبانیت به سمت ساکش برگشت. طهورا در سکوت فرو رفت. نگاه ندا افتاد به عروسک زشت ته کیفش. عروسک انگار از تاریکی ته کیف از میان درز نوری که روی سینه و صورتش افتاده بود نگاهش می کرد. منتظر آنکه ندا بیرونش بیاورد و برایش جایی باز کند. ندا زیپ ساک را روی نگاه عروسک بست. ته ساک همه جا تاریک شد.

چقدر دلم تنگ شده بود براتون.تموم نشید. باشه؟ حاج کتابی کوچیکه با شمام. سیب سرخ...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

#24

فخری خانم در ماشین را بست. بدنبال کمر بند کمی جا به جا شد:

-حاج آقا اون چکی که داده بودید هم پاس شده. واسه جهیزیه . الان بهم زنگ زدند. شکر خدا همه چیزش جور شد دیگه.

حاج آقا در آینه ی جلو به همسایه ای نگاه می کرد که در امتداد کوچه روی زمین بدنبال چیزی میگشت:

خدا را شکر.

-بله خدا را شکر. خدا گره از کار همه خصوصا جوونا باز کنه. خدا هیچ مردی رو شرمند زنی و بچش نکنه. چقدر دل این پدر شاد

شد. من که نتونستم خودم برم خانم های مجمع رفته بودند یکی دو نفر میگفتند بنده خدا گریه می کرده . اونم اگر پاش قطع

نشده بود دلش نمی خواست کنار خونه بشینه .

حاج آقا ماشین را روشن کرد:

-بله.

-میگم سر راه بی زحمت منو ببرید مغازه ی حاج آقا تفضلی. میخوام قواره چادری بخرم. طهورا زنگ زد گفت دیشب مثل اینکه چادرش سوخته. گرفته به گاز.
حاج آقا به فخری نگاه کرد:
-چیزیش شده خودش؟

حاج خانم یک لحظه ی کوتاه چادر را باز و بسته کرد و دوباره رویش را محکم و منظم گرفت:
-نه چادر سر پرستار بود. گفت اومده کتری رو جابه جا کنه گرفته به شعله. شکر خدا چیزی نشده. گفتم یه پارچه نو بخرم برای جفتشون. ثواب هم داره. طهورا گفت بنده خدا خیلی ناراحت شده گفته رفتم تهران عینش رو میخرم براتون میدم خواهرم بدوزه. خیاطه.
حاج آقا دستی به ریش هایش کشید. برای تصویر ندا سد ساخته بود. همین که تصویر میخواست متبلور شود با قدرت بهمش میزد. درست از دیشب وقتی به انگشترش روی میز نگاه می کرد و در جستجوی معنی برای خوابش بود .

پیرمرد مغازه دار چند طاقه چادر رنگی را روی میز چیده بود و خودش کنار دخیل با حاج آقا صحبت می کرد. طاقه ها همه رنگ های جوان پسند و شاد بودند. فخری خانم با یک دست چادر خودش را زیر گلو محکم گرفته بود و با دست دیگر طاقه ها را بهم میزد. از مترائ باز شده ی پارچه ها یک لحظه روی مچ دستش می انداخت و نگاهش می کرد. بعد میان دو طاقه ماند. به جلیل اشاره کرد. مثلث روی صورتش تکان خورد :
-یه لحظه میان حاج آقا؟
حاج آقا صحبتش را با تکان دادن سر برای پیرمرد به اتمام رساند. بعد با چند قدم بلند کنار فخری رسید:
-بله؟ انتخاب نکردید؟

-چرا از بین این دو تا به نظر شما کدوم بهتره؟ سلیقه ی شما بهتره. طهورا بیشتر می پسنده.
حاج آقا به قواره های پراکنده روی میز نگاه کرد. رنگ های مختلف در میان طرح های جدید که انگار دیگر چندان از گل و برگ های ریز خبری نبود. زیر طاقه ها یک تکه از پارچه ای زمینه سفید با برگ های ریز سبز و گل های آبی کوچک در تجمع های چند تایی دیده می شد. چیزی متفاوت با بقیه ی طرح ها. در ذهنش درست همه ی صحنه ها متوقف شدند روی لحظه ای که مادر، ندا را بعنوان زینب، روله روله کنان بغل گرفت. چادر افتاد وسط اتاق و گلهای آبی رنگ در هم تا شدند.
-خوبه دو تاش خوبه.
-میخوام شکل هم بردارم براشون.
به دو طاقه ی انتخابی نگاه کرد. ترکیب سبزی روشن و خواب و یک صورتی ملایم با رگه های کمرنگ آبی.
-همین خوبه.

دست گذاشت روی طاقه ی صورتی. چشم هایش آرام از کوه طاقه ها بالا رفت و پایین آمد و دوباره به آن تکه از پارچه ی زمینه سفید آویزان شد. حتی لحظه ای که پارچه ها بریده و بسته بندی شده روی میز بودند و طاقه ها به قفسه هایشان می رفتند نگاهش دنبال آن چادر بود. دسته های تکراری گلبرگ های ریز آبی.

-----*

نگاه ندا از قطره های سرم تخت بغلی جدا شد. پلک های ورم کرده میسوختند. بینی اش بوی رطوبت اشک و آه میداد. نگاه از روی پاهای زن آرام پایین رفت پرده های پاراوان را طی کرد و صدرا را دید. روی صندلی قهوه ای رنگ درمانگاه نشسته بود. آرنج روی زانو گذاشته و سرش پایین بود. انگار به چیزی روی موزاییک های درمانگاه زل زده بود. کنارش روی دسته ی میان دو صندلی چادرش افتاده بود. چادر را به شکم و کمرش می بست. گرم بودن شکم بارداری را از نصیحت های مامان به بهدخت یادش مانده بود. هر چند اوخر خرداد گرما کلافه اش می کرد اما این چادر دور تنش آرامش بود.

چند لگد محکم به پهلویش خورد درست همانجا که خوابیده بود روی تخت درمانگاه. انگار روی پاشنه های پای بچه خوابیده بود. با ضربه ها دوباره غم پایان نگرفته زنده شد. دوباره بغض روی تمام صورتش پخش شد. صورت انگار غرق ورم شد. چشم هایش را مه گرفت. خواست از بینی نفس بگیرد اما نفس با ناله به سینه اش کشیده شد. صدرا سرش را بالا آورد. نگاهش کرد. ندا تار و موج می دیدش. موج لگد ها بیشتر شده بود. دستی که سرم نداشت روی صورتش گذاشت. آرام نمیشد. نه خودش نه آن طفل معصوم. باید فهمیده باشد. وگرنه هیچ روزی اینقدر با هیجان تکان نمیخورد. صدای بلند شدن صدرا را از روی صندلی های درمانگاه لواسان می شنید. قدم هایش و آمدن به سمت پاراوان. اگر دست هایش را از روی صورتش برمیداشت حتما صدرا را با آن دلخوری دائمی اش می دید. با آن اخم پراکنده در تمام عضلات صورتش. اخمی که میان خنده هایش هم لانه داشت.

-ندا...بسه دیگه.

ندا لب پایش را می جوید. سعی می کرد به خودش مسلط باشد. بخاطر بچه. بخاطر کاری که همه ی این ماه ها میکرد. اما یک امشب همه چیز متفاوت بود. کسی زیر چهارپایه ی زندگی کوبیده بود و ندا و همه ی تعلقاتش در زندگی از دار درد و رنج آویزان شده بودند. فقط آنقدر منتظر مانده بود تا صدرا برسد. از حالت چهره اش مطمئن شود راست است بعد خودش را جمع و جور کند تا برود گوشه ای زاری کند و بعد وسط راه از حال برود.

-ندا...ندا برات خوب نیست.

انگشت های مردانه آرام روی دستش آمدند. انگشت هایش را چنگ زدند تا از روی صورت جدایش کنند. صورت غرق اشکش در برابر صدرا ظاهر شد. صدرا با آن حال نزار.

-گریه نکن.

نگاه از چشم های صدرا گرفت. به پرستاری نگاه کرد که از دور می آمد و بعد دوباره به چادرش روی دسته ی صندلی. همان ویلا سر حال آمده بود اگر به اصرار صدرا نبود یا حرکات هیجانی بچه و ترس از دست دادنش به درمانگاه نمی آمد. میخواست بماند خانه و روزها و روزها گریه کند. ورودی درمانگاه انگار تازه یادش آمده بود چادر هنوز دور شکمش بسته است. روی تخت نشسته بود و در حالیکه گریه می کرد چادر را از زیر لباسش باز کرده بود و به پرستار داده بود. پرستار به صدرا اشاره کرده بود:

-میدم شوهرت. بخواب سرم بزخم بهت. خدا صبرت بده انقدر گریه نکن خوب نیست برات ها. صبوری کن.

چادر روی دسته ی صندلی بود و بچه انگار به نبود چادر عادت نداشت. چادر مایه ی آرامش هر دویشان بود. تجمع دسته های تکراری گلبرگ های ریز آبی روی زمینه ی سفید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

#25

حمام که بخار کرد پیرزن بیقرار شد. شروع کرد تند تند به لری چیزهایی گفتن. طهورا که موهایش را با یک کلیپس بالای سرش گرد کرده بود دست گذاشت روی زانوهای مادر بزرگش و خم شد:

-مادر مادر میخوایم حمامتون کنیم. نترسید.

بعد کمر راست کرد:

-سمعکم نداره نمیشنوه.

ندا کنار در حمام ایستاده بود. به تشتش قرمز رنگ و آبی که هر لحظه تشتش را پر میکرد نگاه می کرد. حمام دم داشت و او نمی دانست باید چکار کند.

—مادر. مثل اون بار حمامتون کنم. آب میخوام بریزم روی پاهاتون. نترسید.

بیقراری بیشتر شد. ندا به طهورا نگاه کرد که بخار حمام موهایش را فر کرده بود و عرق از کنار پیشانی اش می چکید. اولین کاسه ی آب را که روی پاهای مادر بزرگش ریخت پیرزن زد زیر کاسه. کاسه پرید بالا و آب پاشید به صورت طهورا.

-ای وا...مادر...چرا اینطوری میکنید؟

مستاصل دست کشید به ابروها و صورت خیسش. به ندا نگاه کرد:

-اینطوری نمیکرد هیچوقت.

قلب ندا مچاله شده بود. از دیدن وحشت پیرزن و التهابی که داشت انگار یادش به پدرش افتاده بود. یکی دو ماهی بعد از سخته که یک طرف بدنش فلج بود. غلام حمامش میکرد بعد بابا را روی کولش می گذاشت و تا اتاق می آورد. صورت بابا انگار درهم و توی بغض بود. انگار طاقت این شرایط بیش از صبر همیشگی اش بود. غلام موهایش را خشک می کرد. کف پاها و دست ها را چرب می کرد. ریش ها را می تراشید. پشت گردن را موزر می گذاشت آینه می گرفت و به از بابا با لبخند می پرسید راضی است یا نه. لبخندش اما پر از بغضی بود که روی لب ها رژه می رفت.

بخار حمام زیادتر شده بود ندا یک قدم جلو رفت. در زاویه ای که پیرزن ببینتش ایستاد. پیرزن در تلاش برای پس زدن طهورا و جا به جا شدن روی صندلی به ندا نگاه کرد. ندا میان بخارها سعی کرد لبخند بزند "فکر کن بابا بود. فکر کن مامان بود."

-دا...

همه ی توانش همین قدر بود که از کل لغات لری که گاهی بین امان و معصومه خانم رد و بدل میشد فقط دا را بیاد بیاورد. پیرزن نگاهش کرد و بعد انگار دوباره ندا را اشتباه گرفت. آرام گرفت و گذاشت روی تنش آب بریزند.

دا ته حلق ندا ماسید. بغض کرد و بدنبال دست طهورا روی کف ها آب ریخت. آب ریخت و شناور میان تمام خاطراتش اشک ریخت. به نگاه طهورا بی توجهی کرد و گذاشت خودش و امان در خاطره ی آن حمام بخار گرفته تنها باشند.

روی تخت دراز کشید. مووهای خیس را بالا داد و سر روی بالش گذاشت. پرده ها را کشیده بود. هوای ابری بعد از ظهر خانه را تاریک کرده بود. روی نشیمن گاه صندلی روبرویش چادر رنگی تا شده را گذاشته بود. از دست فخری خانم گرفته و با بدترین حال دنیا تشکر کرده بود. حتی به صرافت روی سر انداختن هم نیفتاده بود. فقط گذاشته بودش روی صندلی. پتو را کشید تا زیر گلو. پاها را جمع کرد به شکمش و عروسک را به سینه فشار داد. دل تنگ امان بود. داشت کم کم یکسال از رفتنش می گذشت. از آن روزی که سر و صدای راننده کامیون که دنده عقب به کوچه شان می آمد می شنید. صدای جا به جا شدن وسایل و بسته شدن در خانه ای که همه ی امیدش بود. کم کم یکسال می شد که دیگر امان را ندیده بود. صدایش را جز میان آهنگ ها جایی نشنیده بود. بعد از 19 سال که همه ی روزها و لحظه هایش با امان گذشته بود حالا داشت 365 روز بی امان بودن تمام می شد. و چقدر سخت می گذشت. چقدر تلخ عقربه ها حرکت می کردند و روزها شب می شدند. اگر تمام دنیا هم می آمدند و میگفتند امان بی وفایی کرده است جلوی همه ی حرف ها می ایستاد. چطور ممکن بود؟ چطور میشد حتی فکر کرد. امان گنجینه ی همه ی معرفت های دنیا بود. مگر نه اینکه همه ی شب ها تا شهرک غرب با موتور می آمد تا او را برگرداند؟ مگر بخاطر او نبود که حاضر شد شمال را بیاید تا غلام به آن سفر با خانواده ی عامل ها رضایت بدهد؟ بخاطر او و پول جمع کردن نبود که حاضر شده بود گوشه ی رستوران صدرا زنده بخواند با آنکه اینکار را دوست نداشت؟

اشک از گوشش چشمش روی بالش سرید. تمام امنیت دنیا بهم ریخته بود. هیچ جا و هیچ لحظه آرام نداشت. حتی اگر دیه جور میشد اگر دوباره خانه ای میگرفتند دوباره دور هم جمع می شدند و زندگی ادامه پیدا می کرد هیچوقت حال او خوب نمیشد. هیچوقت آرام نمیگرفت. همه ی درمانش امان بود. عروسک را به سینه اش فشرد. هنوز انگار بوی دست های امان را می دادند. دست های بزرگ دوست داشتنی با جای زخم های کودکی. هنوز بوی امان را داشت. بوی آن غروب تابستان که امان قبل از رفتن به خانه شان پشت پرده ی برزنت جلوی خانه عروسک را از زیر پیراهنش در آورده بود:

-واسه تو.

ندا به عروسک نگاه کرده بود:

چرا نداشتی توی گونی؟

امان عروسک را گذاشته بود میان دست هایش:

-برای تو درست کردم.

-امان! تعدادش رو شمردن!

سینه سپر کرده بود:

-پولشو میدم.

-چیزی نگه به غلام؟

-یه کارخونه پیزوری ورشکسته که بیشتر نیست. چهار تا دست و پای عروسک سر هم کردن این حرفا رو نداره که.

به عروسک کوچک میان دستانش نگاه کرده بود:

-چرا انقدر زشت درست کردی؟

امان خندیده بود:

-از هر گونی یه چیز برداشتم.

گونی های پر از دست و پا سر و لباس عروسک ها کنار حیاط ردیف می شدند تا آنها مونتاژشان کنند. یک کارخانه و انبار کوچک از دوستان غلام بود ورشکسته شده و کارخانه را بسته بود. از آنچه مانده بود برای آنها میفرستاد تا سر هم کنند و میان عمده فروش ها بفروشد. امان از عروسک ها با پوست قهوه ای یک دست برداشته بود به موازاتش یک پای قهوه ای گذاشته بود یک سر کچل برداشه بود و موهای قرمز وصل به کلاه سبز برایش گذاشته بود. لباسی آبی رنگ که با چسب پشت تن عروسک بهم رسیده بود.

-خیلی زشته امان!

-قشنگیش به زشتیشه.

-مرسی.

-دوسش داشته باش خب؟

-حتما.

-هر وقت نبودم بغلش کن. تا روز عروسی.

چشم هایش را بست و لب ها را بهم فشرد. حالا هر روز امان نبود و هیچ وقت روز عروسی نمی رسید. این تنهایی ابدی بود و زشت ترین عروسک دنیا حالا پر کننده ی آغوشش بود. اینطور اما نمی ماند. اگر شده تمام دنیا را بهم بدوزد باید آن روز برسد. روز عروسی برسد. حتی بدون لباس سفید. بدون تور و تاج. بدون کل کشیدن های معصومه خانم. بدون نقل هایی که به تاق ایوان میخورد و روی سرش می ریخت. بدون نگاه جدی و لبخند کج غلام. بدون اجازه ای که غلام باید می داد. بدون اذن همه ی بزرگترهای دنیا. امان را میخواست و جز این به هیچ چیز فکر نمیکرد. همین که دیه و این داستان تمام شود یک راهی پیدا می کند. امان بی وفا نبود او هم نمی توانست باشد. حتما یک راهی پیدا می شد وقتی پیدا شود آدرس را از صدرا می گیرد و می رود. با کشتی با هوا پیما سینه خیز. با سر. با سر. با سر...

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#26

فندک را چند بار کشید. روشن نمیشد. ناخن های تازه ترمیم شده درد گرفتند. دستش می لرزید. دوباره کشید و بلاخره شعله ی کوچک آبی رنگ از فندک پر از نگینش بیرون آمد. سیگار را گرفت میان انگشتانش و دود را نگه داشت. کاش میتوانست همه ی دود را بریزد در شش هایش. آنقدر که از شش ها سر ریز کند و تمام حجم تنش را بگیرد. آنوقت بدنش سبک شود و از میان پرده های سبز و کوتاه پنجره های همین آشپزخانه بیرون برود و روی دود تهران پخش شود. تمام شود. دیگر بتی نباشد و برای همیشه قسمتی از این شهر دود زده ی نالایق باشد. پیشانی را چسباند کف دستش. از گوشه ی چشم نگاهش دوید روی گوشی . هنوز روی پیام صدرا بود و انگار خیال تاریک شدن نداشت.

"وسایلتو بیا جمع کن"

دندان های پایین را کشید روی لب بالا. سعی میکرد بغضش را فرو بدهد اما بغض مثل غذایی بد مزه در جمع، میان دهانش مانده بود. نه میشد بیرونش داد نه پایین می رفت. نمیخواست گریه کند. یک کام دیگر گرفت. دو دست را روی میز ستون کرد و شقیقه ها را گرفت میان انگشت ها. یک پیام نصفه نیمه را نوشته و بعد رها کرده بود. هر آنچه به دهانش رسیده بود برای صدرا ردیف کرده بود. ولی جواب کدام یک از پیام های قبلی رسیده بود که این یکی برسد؟ کارهای جدایی با سرعت پیش می رفت. صدرا چنان طالب این ماجرا بود که از بهترین های تهران وکیل گرفته و معلوم بود حسابی خرج کرده است. انگار او تفاله ای چسبیده به دست و پایش بود که میخواست هر چه زودتر از خود جدایش کند. انگار 8 سال با هم زندگی نکرده بودند بچه ای نیامده و نرفته بود. آنهمه پایین و بالا طی نشده بود. این صدرا آن صدرا نبود. آن صدایی که وقت مناسبت ها بهترین و لاکچری ترین سورپرایزها را داشت. آن صدای خوش خنده ی اهل بگو بخند نبود. دیگر صدرا نوجوانی نبود. دیگر آن عاشق خوب سمج نبود . یکی دو سال بعد از زندگی هم نبود . کلا همه چیز به محض زیر یک سقف رفتن فرق کرده بود اما بهم عادت داشتند. انگار قرن ها و قرن ها این مرد را می شناخت. از تمام مردهای دنیا بیشتر. مرد اصلا با صدرا مفهوم داشت. با پسری که از بچگی کنارش بزرگ شده بود. حالا یکی دو بار قهر و داد و بیداد و فحش و فحش کشی که به جایی نمی خورد. هم را میشناختند. اصلا با همین سبک کل کل و تکه پرانی بزرگ شده بودند. ته همه ی حرف های صدرا محبت بود. حتی وقتی میخواست نشان دهد اورهان از بتی مهم تر است بتی می فهمید میخواهد کم نیاورد. زندگی شبیه یک بازی بگو مگو بود که هیچکدام نمیخواستند در آن بازنده باشند. انگار اگر یک روز یا یک شب بدون کل کل می گذشت زندگی به رکورد رسیده بود. اما از یک جایی که دقیقا نمیدانست کجاست همه چیز عوض شده بود. در این بازی تنها شده بود. دیگر مقابلش یاری نداشت و یک تنه دور زمین بازی می دوید. صدرا انگار پوچ شده بود. انگار نبود. بیش از آنچه فکر میکرد اورهان برای صدرا مهم بود. بیش از آنچه وقتی خبر بارداری را شنیده بود بی تفاوت شانه بالا انداخته و گفته بود توله سگ جدید مبارک و انگشت پایش را داده بود سگ شمالویشان بلیسد. اورهان تمام قلبش را گرفته بود. و رفتنش انگار از هستی ساقطش کرده بود. اشک چکید روی روکش پلاستیکی میز وسط آشپزخانه. پهن شد روی حبابی که زیر روکش بود. چشم هایش را بست. مژه های خیس که بهم رسیدند دوباره همه ی صحنه ها زنده شدند. لعنت به آن روز. لعنت به همه ی ثانیه هایش. دست هایش دوباره شروع به لرزیدن کرد. هرگز حالی بدتر از آن حال در دنیا پیدا نمی شد.

-بتی... دوباره داری سیگار میکشی؟

با صدای مادرش چشم هایش را از هم باز کرد. بینی را بالا کشید و سیگار را میان زیر سیگاری فشار داد.

-آنقدر سیگار میکشی یعنی خیلی...

-مامان ! شروع نکن!

-شروع نکن شروع نکن! همین گه کاریا رو کردی ...

-مامان !

مادرش با عجله به سمت پنجره ی آشپزخانه رفت. باد سرد یکدفعه به آشپزخانه آمد و پاهای لخت بتی زیر دامن از سرما مور مور شد. مادرش در بالکن را باز کرد بعد هود را روشن کرد. با عصبانیت زیر سیگاری را از جلوی دستش برداشت و داخل ظرفشویی انداخت آب را باز کرد روی ته سیگار بعد رو کرد به بتی:

-اینجا سیگار نکش! پاشو برو سر کار. برو سالنت هر کاری خواستی بکن.

بتی دست کشید به چشم هایش:

-عصابم رو خرد نکن .

-چی میشه مثلا؟ دوباره سیگار میکشی؟ میری قهر خونه دوستات سه شب نمیای؟ بلند شو خودتو جمع کن
بتی آشفته شد:

-خودمو جمع کنم؟ چطوری مثلا؟ اونطوری که تو جمع کردی بعد بابام؟ شوهر کردی؟ اونطوری؟ برم شوهر کنم؟
دندان هایش را روی هم فشار داد و به مادر شوک زده ای که هنوز دستش به شیر آب بود و آبی که یکریز به کاسه ی ظرفشویی
خالی می شد نگاه کرد. دوباره دست کشید به بینی اش. گوشی اش را از روی میز برداشت و صندلی را عقب داد :
-نگران نباش مهریمو بگیرم یه جایی پیدا میکنم میرم. اینجا نمیومم.

طهورا با آستین چادرش به شیشه ی بخار گرفته ی ماشین کشید بعد به پدرش در آینه نگاه کرد:

-اتفاقا منم دیگه امتحانام تمام میشه دو سه هفته ای هم بین دو ترم فاصله هست .خیلی خوش موقع شد.

به مادرش صندلی جلو نگاه کرد که از وقتی دکتر عمل را برایش تجویزی قطعی اعلام کرده و تاریخ داده بود انگار در حال خودش
نبود. از این زاویه قسمتی از مثلث محجوب صورتش پیدا بود.

-دیگه مادر هم که پرستار دارن خیالمون راحت.

صدای مادرش غمگین و ناراحت آمد:

-هنوز قطعی نشده.

-چی؟

-پرستار.

طهورا از آینه دوباره به پدرش نگاه کرد:

-چرا؟ بد بود؟

پدرش دست کشید به ریش هایش. مادرش چادر را روی صورتش باز و بسته کرد:

-فعلا آزمایشی هست.

-خب قطعی میشه ان شا الله. دختر خوبیه. این چند روز که بوده خوب رسیدگی کرده به مادر.

وقتی سکوت سنگین ماشین را گرفت دوباره ادامه داد:

-اگر کلا نگران مادرید که میاریمشون پیش خودمون. حالا تو این مدت که شما باید استراحت کنید میاریمشون اونجا. حالا با پرستار
یا بی پرستار. خوبه؟

پدرش از آینه نگاهش کرد. طهورا لبخند زد:

-مامان جان لطفا دنبال راه در رو نباشید . اصلا راه نداره.

فخری خانم چیزی نگفت. به رو به رو نگاه کرد و نفس عمیق کشید.

به تفاله های چایی روی چای صاف کن نگاه کرد. رقص ملایمشان با فرورفتن چایی آرام می گرفت و میان سوراخ های ریز جا
خوش می کردند. بخار از لیوان بلند شد.قوری هنوز میان دست هایش مانده بود. یعنی دیگر از جایش بلند می شد؟ سر پا میشد؟
میتوانست باز هم در این خانه راه برود؟ می توانست خانه را سر و سامان بدهد؟

چرخید و از آشپزخانه به سالن نگاه کرد. حاج آقا روی مبل نشسته بود. کنترل تلویزیون دستش بود و سرش را به دستش تکیه
داده بود. دوباره می توانست چایی بریزد و نبات شاخه ای بچیند میان بشقاب گل قرمز و کنارش را چند گل محمدی خشک شده
بگذارد که حاج آقا بویش را دوست داشت؟ بعد بیاورد و سر شبشان را با هم به تماشای تلویزیون بنشینند؟ یعنی حالا که شمار
سال های آرامش زندگیشان هنوز به ده هم نرسیده بود میشد که همه چیز خراب شود؟ بعد از آن همه رنج و مشقتی که زندگی
تحمیلش کرده بود حالا که خانه و کاشانه ای از خودش داشت بچه ها بزرگ شده بودند و زندگی به روال افتاده بود میشد که این
پایانش باشد؟ افتاده و زمین گیر شود و همیشه محتاج کسی باشد که تکانش دهد و جا به جایش کند؟ آب دهانش را قورت داد.

تصویر خانم بزرگ جلوی چشمش آمد و سر دلش خالی شد. عروسی طاهر چه می شد؟ چه کسی پارچه چادری دوخته شده را روی سر عروسی می انداخت و از صمیم قلب می بوسیدش. عروس شدن طه‌ورا؟ چه کسی می خواست میان در اتاق پرو بایستد و با کیف لباس پرو ها را در تنش ببیند؟ دوباره به لیوان چایی نگاه کرد. به خودش نهیب زد "این فکر چیه. نا امید نباش. کفره. خدایا تو کلم به توه. نمی ترسم از چیزی." اما ته دلش خالی خالی بود.

به سالن آمد. قبل از آنکه خم شود حاج آقا سینی را از دستش گرفت. اگر قرار باشد زن خانه هم نباشد وجودش به چه درد می خورد؟ اگر نتواند مادر بچه ها باشد، همسر جلیل باشد، چه فایده ای روی زمین دارد؟ مگر نه اینکه برای همین ها به این دنیا آمده است؟ مگر نیامده که آرامش یک خانه باشد همدم یک مرد باشد مادر بچه ها باشد اگر این نقش ها هم نباشد بود و نبودش به کجای دنیا آسیب می رساند؟

آرام نشست روی مبل. انگشت هایش را بهم کشید. همین حالا هم از همه ی نقش هایش دور شده بود. دیگر نه درست می توانست کارهای خانه را انجام دهد نه آنطور که باید همسر باشد. به حاج آقا نگاه کرد. مرد خوبی بود. از همه ی مردهای دنیا بهتر. اصلا مگر مرد دیگری هم در این دنیا ترجمه داشت؟ تمام این مدت که دردها آنقدر شدت گرفته بودند که حتی به سختی میخواستید و بیدار می شد هیچوقت شکایتی از شرایط نکرده بود. از نبود صمیمت همیشگی شان. حاج آقا نگاهش کرد. سرش را به علامت چیه تکان داد. فخری لبخند زد: -چاییتون سرد نشه.

فکر کرد باید برای طه‌ورا این چیزها را بنویسد. وصیت کند. اصلا شاید از عمل سر سالم بیرون نیاورد. باید برایش بنویسد که بابا چایی شبش را با نبات می خورد. کنارش گل محمدی بگذارد. غذاها را چرب درست نکند. گوشت زیاد نپزد برای نفرسش خوب نیست. سجاده ی نمازش را هر دو هفته بشوید و گل های محمدی میانش را عوض کند. تابستان ها توی بالکن زیر انداز بیندازد حاج آقا آنجا نماز می خواند. شب ها قبل خواب با پدرش حرف بزند و نگذارد حرف سر دلش بماند. از کار و اوضاع بپرسد و وقت حرف زدن لبخند بزند. جوراب بافتنی هایش را زمستان ها سر دست بگذارد انگشت های پا زود یخ می کنند. نگاهش افتاد روی انگشت های پای حاج آقا. موهای مشکی روی بند انگشت شست. یعنی همه چیز تمام میشد؟ یعنی دیگر این لحظه ها را نداشت؟ این خوشی های کوچک زندگی؟ این خوبی هایی که آرزوی خیلی ها بود؟ چشم هایش کاسه ی داغ اشک شدند.

-فخری خانم؟

سرش را بالا نیاورد. زود دست کشید زیر پلک ها "بس کن. گریه یعنی چی. انقدر دل بسته ی دنیایی؟ انقدر نا امیدی فخری؟" -فخری خانم؟ چی شده؟

لبخند زد و به مردش نگاه کرد:

-هیچی. چاییتون سرد شد. برم عوض کنم.

حاج آقا دست گذاشت روی لیوان:

-بشینید. سرد نیست. گریه چرا می کنین؟

-هیچی. همینطوری.

به نگاه کنجکاو و پرسشگر حاج آقا دوباره لبخند زد و ته مانده ی بغضش را قورت داد. سعی کرد بحث را عوض کند:

-دختری که برای طاهر مد نظر داشتیم هفته ی پیش عقد کرد. قسمت نبود.

دست کشید و پایین بلوزش را مرتب کرد:

-ان شا الله...اگر عمری باقی بود و...برگشتم ...

بغض پایین نرفته پرید روی کلمات و صدایش را برید. حاج آقا روی مبل تکانی خورد:

-ان شا الله سالم بر می گردید حالتون هم خوب میشه کامل دیگه از درد راحت میشید. طاهرم میره سربازی میاد ...

-بچم 23 سالش شده. دیگه وقتشه. باید زن بگیره. به گناه میفته خدا نکرده. اگر من بر نگشتم وصیتم به شما اینه دنبال دختر خوب باشید براش. نذارید به گفته ی خودش که بعد 30 سالگی بعد دکترا بعد کار بعد خونه ...
-حاج خانم!

-طهورا رو هم به یه پسر خوب بدید. بچم اذیت نشه. نره جایی خدا نکرده بخوان ...

-حاج خانم بسه! این حرفا چییه؟ از شما بعیده.

فخری دست کشید به چشم هایش. امیدش را چنان از دست داده بود که میخواست همه ی وصیت هایش را همانجا شفاهی بکند: -مرگ دست خداست. منم راضیم به رضای خدا. هوای بچه هامو داشته باشید. دستم از خاک بیرون نمونه.
یکدفعه بغض با شدت ترکید. خجالت می کشید. هیچوقت جلوی جلیل گریه نمیکرد. برای چیزهای پوچ و بی دلیل اعصاب مردی که از جنگ با آدم های بیرون به خانه آمده است به بازی نمی گرفت. اما حالا همه چیز فرق داشت. بگذار این چند روز باقی مانده را کمی هم گریه کند. صدای مبل نشان میداد حاج آقا خودش را به سمتش کشیده یا از جا بلند شده است. بعد عطرش مثل موجی از هوای مرطوب و دوست داشتنی که بوی چوب های جنگلی میداد از زیر دستش به بینی راه باز کرد. مبل کنارش پایین رفت و دست هایی گرم شانه هایش را گرفت. چقدر از این روزها کم پیش می آمد. از وقتی بچه ها به فهم رسیده بودند همه چیز پشت درهای اتاق خواب بود و جلیل آنقدر اهل رعایت کردن بود که حتی نمیشد جلوی بچه ها یک لحظه انگشتش را بگیری چه رسد به بغل و آغوش. اما از وقتی دانشجو شده بودند و خانه اغلب خالی بود میشد حتی میان سالن خانه هم کمی نزدیک تر بود. اگرچه خودش همیشه خجالت می کشید و اگرچه دردها همیشه دیوار میانشان بودند.

-خانم گریه نکنید. توکل بخدا. مگه شما اولین نفری هستید که زیر چنین عملی میره؟ این حرف ها رو ننزید. دل بچه ها رو هم خون نکنید.

اما همین که جا افتاد زیر بغل آن مرد بزرگ با بوی خوش همین که بوی پوست تنش آمد مطمئن شد نمیخواهد بمیرد. مطمئن شد میخواهد برگردد و از قبل بهتر شود. حتی ته دلش آن فخری جوان لاغر تلنگری محبوب به دلش زد که بعد از عمل لاغر کند تا دوباره بتواند آن لباس خواب بنفش محبوب را بپوشد. همه چیز خوب میشد. همه ی این سال ها صبوری نکرده بود که حالا همه چیز با این نا امیدی ها تمام شود. حتی وقتی برگردد ست اتاق خواب را عوض می کند. خود حاج آقا هم بیاید با هم انتخاب کنند. زشت نباشد جلوی بچه ها؟ زیر دست هایی که صورتش را پوشانده بود لبش را گاز گرفت.

خیلی شما رو دوست دارم. خیلی. کاش می شد قلبمو باز کنم و جاتون رو نشون بدم. کاش میشد لایه های مغزم رو باز کنم و جای پاهاتون رو نشون بدم. کاش لبخند منو وقت فکر کردن به خودتون می دیدید. کی میخواد بگه شما وهم و خیالید؟

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#28

گوشی را با سر شانه به گوشش چسباند بعد زنجیر کنار پرده را گرفت و یکی دو دور در جهات مخالف کشید تا راه روشن کردن را پیدا کند.

-خود غلام گفت؟

صدای جانان همراه با صدای موتور و ماشین از آنسوی خط می آمد:

-به من که نه. به رضی گفت. یکم یواش با هم حرف زدن بعد قطع کرد گفت غلام خونه پیدا کرده.

ندا به حیاط خیس باران خورده از میان پرده های عمودی کرم رنگ نگاه کرد. هنوز از ناودان بالای دیوار آب می آمد. زیر ناودان لکه ای کشار از آب باران مانده بود که شبیه اسید انگار دیوار را خورده و تا مسافتی پیش رفته بود. گوشی را با دستش گرفت و به پیرزن که شیفت دوم خواب قبل از ظهرش را می رفت نگاه کرد:

-آخه چطوری؟ با کدوم پول؟

-نمیدونم. گفت قرض کرده. در حد پول پیش اونم یه جای پایین همون اطراف خونه ی دایی. شایدم پایین تر.

-دیگه رضی چیزی نگفت؟

دستگیره و شیشه پاک کن را از روی پیشخوان برداشت .

-نه. لباس پوشید رفت بیرون. فکر کنم رفت پیش غلام.

-مامان چیزی نگفت؟

تصویر خودش را زانو زده در تاریکی صفحه ی سیاه تلویزیون می دید. مایع را به میز تلویزیون اسپری کرد و دستمال را محکم کشید. ته دلش یک لحظه از فکر دوباره خانه دار شدنشان غنچ می زد و لحظه ی بعد با فکر چطور جور شدن پول از استرس پر می شد.

-نه. فقط پرسید از کجا رضی هم گفت یه نفر قرض داده بهش.

-نمیدونی چقدره؟ اگه زیاده خب بذاره واسه دیه خونه حالا ...

-واجب نیست؟ نه؟ به نظرم جات خیلی خوبه. رو پشت بوم نیستی تو یه اتاق .

ندا دوباره به خودش در صفحه ی سیاه نگاه کرد. حتی در آن تصویر مات تیره هم می توانست ابروهای افتاده ی خودش را ببیند. دوباره دستمال کشید:

-حالا تو کجا داری میری؟

-میرم پیش دخی .

-اومدم تهران منم باید برم پیشش یه چادر بدم بدوزه. کار چی شد؟ نرفتی پیش اون طرف؟

-نه. بتی آرایشگاهش راه بیفته میرم پیشش دیگه.

ندا دستمال را بی جهت چندیدن دور روی یک مسیر کشید:

-حالا معلوم نیست برگرده سر کارش که.

-خب پس یه پلاکارد میزنم جلو در خونه ی دایی در این مکان اصلاح صورت و ابرو ، کوتاهی مو وکس کوفت و خوره انجام می شود.

ایستاد و به سمت میز جلوی مبل ها رفت:

-حالا ببین اون اطراف آرایشگاهی چیزی نیست کمک دست بخواد.

صدای بوق بلندی آمد و پشت بندش چند فحش از طرف جانان:

-چی گفتی؟

-میگم ببین همون طرفا سالنی چیزی نیست بری شاگرد بشی؟

-نه بابا. حالا بذار ببینیم خونه که غلام گرفته کجاست. شاید همون شهرک غرب باشه به آرایشگاه بتی هم نزدیک میشیم دیگه با خنده ی جانان خنده اش گرفت. انگار مدتها بود خنده اش را ننشیده بود.

-دیوونه .

-صدرا دیگه بهت زنگ نزد؟

این اسم که می آمد انگار خون در رگ هایش می ماسید و عضلات در تلاش برای آخرین حفظ بقا تند تند به کار می افتادند:

-نه.

-سراغت رو ازم گرفت دیشب. پیام داد. جواب ندادم.

پرزهای دستگیره به آرامی در هوا می رقصیدند و روی شیشه ی تمیز شده فرود می آمدند.

-به نظر من که بیخود به خودت سخت میگیری. اصلا گیریم بخاطر تو میخواد زنشو طلاق بده به تو چه. تو مگه کاری کردی؟
ته لحن جانان انگار چیزی ضربه می زد. چیزی شبیه آونگی که آرام به دیواره ای فلزی میخورد و صدایی طنین می انداخت "نکنه
من کاری کردم؟ رفتاری داشتم؟ نکنه اون روز که خندیدم؟ یا اون روز که رسوندم؟ یا تولدم؟ کادو؟ نکنه ..." بعد برای اولین بار
انگار یک صدای مهیب ته سرش ایجاد شد "نکنه بتی میدونه؟" آونگ با شدت به دیواره ی فلزی خورد و صدا انعکاس پیدا کرد. در
لحظه ذهنش پر از سوال و جواب شد "میدونه؟ ممکن نیست. اگر میدونست که...نه نمیدونه. فقط شک داشت. خودش گفت. شاید
میدونه و میخواد مچ بگیره. نه...نه امکان نداره" در برابر حرف هایی که مغزش با خودش داشت چشم های پیرزن آنطرف سالن آرام
باز شد. صدای جانان هنوز می آمد:

-به نظرم خود زنشتم کم مورد نداشت. من خودم دو سه بار تو سالن دیده بودم کلی با موبایل حرف میزنه و عشوه خرکی میاد. یبارم
که یه کادو رسید دم سالن گفتم که برات. فقط من بودم. سریع قایمش کرد. زن و شوهر لنگه ی همین.
ندا به پیرزن و پیرزن به او خیره بود و هر دو انگار جایی دیگر فرای آن چهره را نگاه می کردند.

-من باید برم. بیدار شد.

-پنج شنبه میای؟

-فکر نکنم.

-شاید اومدم پیشته.

-مامانو تنها نذار.

-رضی هست.

پیرزن دهان بی دندان را تکان داد. لب هایش را چپ و راست کرد بعد دهان دره کرد.

-از خونه خبری شد بهم بگو.

گوشی را قطع کرد و میان طوفان افکارش به پیرزن خیره شد:

-سلام.

میدانست صدایش را نمی شنود اما انگار نیاز داشت خودش را از مغزش بیرون بکشد. پرت شود میان روزمره اش و کارهای خانه.
خودش را بکشانده به فکر عادت کردن به شرایط و اینکه امروز بلاخره آن روزیست که عادت می کند. امروز همان روزیست که متوجه
ی غریبه بودن آنجا نمی شود. بلاخره کنار می آید.

-الان غذا میارم.

اما قبل از آنکه از جایش بلند شود صدای پیامک گوشی در آمد. با این فکر که جانان رضی یا غلام است و قرار است خبر جدید
برسد سریع گوشی را برداشت. نه جانان بود نه رضی نه هیچکس که فامیلش میر باشد.

-من قمم.

حروف اسم صدرا جلوی چشمش کوچک و بزرگ می شدند.

#منیر کاظمی

#هزاران نهال بی سایه

#29

شهر خیس بود. پیش از ظهر یک روز ابری که تهران برف زده را تا قم بدون هیچ برنامه ای رانندگی کرده بود. بدون هدف. کنار
خیابانی که نمی شناخت میان شهری که هرگز نیامده بود. کنار خیابان پارک کرده بود. انگشتش به فاصله ی چند میلیمتری دکمه
ی ارسال روی صفحه ی گوشی متوقف شده بود. یک پیام دو کلمه ای که جمله ای بی سر و ته ساخته بود. جمله ای که فقط

خودش مفهومش را می فهمید. من قمم. من بخاطر تو قمم. من بخاطر شهری که تو را دارد قمم. من از شهر بدون تو گریخته ام. اما نمی توانست ارسال کند. انگار نه تنها از اریکه ی قدرت و غروری پایین می افتاد که مدتها بود افتاده بود که باید منتظر لگد هایی می شد که قرار بود روی تمام وجو دش راه بروند. دوباره یادش می آمد که ندا زن امان بوده است و دوباره این خوره وجودش را میخورد چقدر میتوانسته پست باشد که به ناموس رفیقش فکر کند .شیطنت هایش کم نبود اما این یکی انگار خیلی سنگین می آمد.

به برگی که از شاخه های درخت رقصان پایین افتاد و روی شیشه ی جلو چسبید نگاه کرد. یک برگ زرد چروکیده که اواخر دی ماه باید خیلی صبور و مقاوم بوده باشد که هنوز به شاخه ها آویزان بوده است.

سرش پر از حرف بود. صدای وکیل صدای پدرش. پیام های بتی. و این آخری . صدای غلام. با آن شکوه قدرتمندی که دست او را برای کمک پس می زد. نه پیشنهاد گرفتن ویلای لواسان را برای مدتی زندگی قبول کرده بود نه پیشنهاد قرض و کمک مالی. حق داشتند. هر کسی به ندا مربوط بود حق داشت. امان اگر با او آشنا نشده بود این وقت ها درسش تمام شده بود هنوز خواننده ی گروه دوستانه ی خودش بود که از این عروسی به آن عروسی و این جشن به آن جشن به هر حالی پولی به دستش می رسید. درسش تمام می شد و یک شغل بهتر پیدا میکرد بعد هم زندگی و بچه و فشارها کم کم از صرافت این علاقه ی وافر می انداختنش. اما او و آن شب آشنایی، رستوران و اجرای زنده؛ جوانه های بال پرواز امان را او آب داده بود. اگرچه هیچکس جز خودش نمیدانست بال های امان چه قدرت بی نظیری دارند و امان چه شور آسمانی.

دلش میخواست برای ندا حرف بزند. یک روز ندا بنشیند روی صندلی جلوی همین ماشین که هیچوقت ننشته بود و به حرف هایش گوش بدهد. یک روز همه ی حقیقت را برایش بگوید. یک روز از نامردی نترسد و ندا را رها کند. حتی اگر ندا ندای او نیست اما ندای امان بودن را رها کند. یک روز بلاخره دلش نرم شود که بوته های این عشق را از خاک بکشد و زرد شدن درخت ندا را تماشا کند. یک روز برسد که بگوید امان کجاست و چگونه.

انگشتش را گذاشت و پیام را فرستاد. منتظر جواب نبود. اصلا شاید همین حالا دور بزند و برگردد. بلاخره روزی این سر گشتگی هم تمام می شد. به جای ندا یک پیام از بتی رسید. بر عکس این اواخر پیام رسمی و سرد بدون تنش و فحش. -میخوام باهات حرف بزنم صدرا.

هر بار اسم بتی روی گوشی می افتاد آن صحنه زنده می شد. با قدرت و قوت انگار همین لحظه در جریان است. هنوز صدای چرخیدن کلیدی که از خانه ی پدری اش داشت در گوشش بود. هنوز یک لحظه جدا شدن فوریشان را می دید. و هر بار همه چیز زنده می شد گلایش پر از رسوب می شد.

جوابش را نداد. حتی اگر آن صحنه و آن اتفاق نبود این زندگی خیلی پیش از این تمام شده بود. روز یا ماه دقیقش را نمی دانست. فقط میدانست بتی خیلی آرام آرام تبدیل به زنی شد که واقعا نمیخواستش. تا پیش از آن شبیه زنی بود که همه ی مردها یکی داشتند. همه ی دوستانش همه ی اطرافیان از این قماش زنها یکی داشتند. کسی که هست تا او صفت متاهل بودن را یدک بکشد. فکر می کرد همه ی زندگی ها یا همین است یا چیزی بدتر و پایین تر. فکر می کرد تا آخر همین است. زندگی با بتی و خرج کردن و گاهی شیطنت های یواشکی. اما دنیا آمدن یک بچه ی مریض که هیچوقت نمی دانستی آخرین روزش دقیقا کدام روز است تمام مختصات را بهم زده بود. آمدن دختری که از چشم هایش عشق و علاقه می ریخت همه ی معادلات را خط زده بود. زنی که دیگر بچه دار نمیشد و خودش که فقط به اورهان وصل بود و ناگهان تمام زندگی و وجودش غرق خلا شده بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. میان تمام لایه های مغزش حرفهای وکیل می کوبید. اینکه بی سر و صدا تمام حق و حقوقش را بدهد و دنباله ی این ماجرا را بدون شاهد و مدرک نگیرد. حد انگار نه فقط یک کلمه با دو حرف بود انگار چسبیده بود به سلول های مغزش و فشارش میداد.

گوشی روی پایش لرزید. پیام از ندا بود:

-چی شده؟

چیزی نشده بود. به جز آن چیزهایی که هر صبح می شدند و تمام روز ادامه داشتند. به جز نبودن ها و نداشتن ها رفتن ها و نبودن ها هیچ چیز دیگری نشده بود.

-هیچی.

پیام را فرستاد و بعد با نا امیدی جمله ی جدیدی اضافه کرد:

-میشه ببینمت؟

جوابی نیامد. بتی دوباره پیام داد:

-پایین استودیوام. میخوام پیام بالا. برات توضیح میدم. صدرا من غیر از تو کسی رو تو این دنیا ندارم.

یک نفر به پنجره زد. چندین و چند بار. شیشه ها را بخار گرفته بود. به مردی رنجور و نا توان نگاه کرد که چیزی زمزمه می کرد و

به شیشه می کوبید. شیشه را پایین نداد. برای ندا نوشت:

-هیچوقت شده بود من خونه نباشم و بابام بیاد اونجا؟

تمام مغزش میسوخت. ندا جواب نمیداد و هر لحظه بیشتر و بیشتر فیوزهایش می پرید.

-هیچوقت شد خونه ی بابام باشه بگه بچه رو ببری اونجا؟

یقیه پلیور طوسی رنگ را گرفت و کشید. مرد هنوز به شیشه می زد. بعد اما بعد نا امیدی لنگان دور شد. چند قطره باران درشت

چکید روی شیشه. باد زد و برگ را بلند کرد.

-هیچوقت ندیدی با بابام بره بیرون؟

مستاصل به گوشی میان دست های خیس عرق کرده نگاه می کرد. چطور میشد که همه ی این اتفاقات با هم افتاده باشد؟ ندا جواب

داد:

-نه ندیدم.

-میخوام ببینمت.

دیگر هیچ جوابی نیامد. برای دو ساعت و نیم آینده که زیر باران کنار خیابان مانده بود جز یکی دو پیام بتی هیچ چیزی گوشی را

نلرزاند.

همان پیام ها را برای جانان کپی کرد و فرستاد. مدتی جانان دستیار بتی در سالن بود. نزدیک شهرک بود که جواب جانان رسید:

-آره دیدم.

کمک نکردی...ناراحتی؟ قهری؟ قهوه بخور گرم بشی بعد حرف می زنیم. وقتی حال هر دومون بهتر بود.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

تصویر کش آمده ی خودش را روی بدنه ی استیل کتری می دید. یک طرف صورتش مثل آبسه ی دندان بزرگ شده و طرف دیگر

فرو رفته بود. چادر جدیدی که فخری خانم برایش آورده بود روی روسری نخی بنفش ثابت شده بود. کتری یک سوت ملایم می

کشید که میان صدای بلندگوهایی که دعا را پخش می کردند گم شده بود. چایی صاف کن را از این استکان به آن استکان میبرد

و چایی میریخت. دستپاچه و مضطرب. دست هایش به وضوح می لرزید و از لرزیدن لبه های چادر می فهمید که بازویش دوباره

می پرد. نحسی آن روز تمام وجودش را گرفته بود. همه ی اتفاقات یکی بعد از دیگری با سرعت کل روز را پر کرده بودند. ماجرای

خانه و پولی که نمی دانست از کجا آمده است، پیام های صدرا، آن سوال های ناخوشایند، طلب دیدار، بعدحمام پیرزن که انگار

کاری سخت تر از آن در دنیا نبود. تنی سنگین که هیچ تمایلی برای کمک کردن به خودش و او نداشت. از روی صندلی تکان نمی

خورد و حتی کمرش را از پشتی جدا نمی کرد که بتواند لیف بکشد. از صندلی بلند نمیشد و اگر را نمی گرفت راه نمی رفت و بعد

برای پوشک شدن و لباس پوشیدن هیچ همکاری نمی کرد. آنقدر که ندا درد را میان مهره هایش به وضوح حس میکرد. بعد آمدن آدم ها، مهمان ها و کسانی که واضحا دوست داشتند این پرستار جوان را ببینند و خودش که دلش میخواست در آن اتاق برای ابد حبس شود و هیچوقت بیرون نیاید. حسی دردناک از روبرو شدن با جماعتی که انگار از یک کره ی دیگر آمده بودند. حتی حس بی پایه و اساس اینکه اگر کسی او را بشناسد چه. بی خبر از صدرا که یعنی هنوز در این شهر می پلکد؟ بی خبر از بتی و زندگی اش. بی خبر از همه با اضطرابی که انگار هرگز نداشته است میان استکانها و قوری های بزرگ چایی غوطه ور شده بود.

-دستت درد نکنه.

زودتر از کلمات بوی چادر فخری خانم به بینی اش پیچید. یک هاله ی خیلی قوی که هنوز از چادر تازه شسته شده نپریده بود. بعد راه رفتن ملایم و با احتیاطش که به سمت سینی بزرگ چایی می آمد:

-یکم گل محمدی خشک تو این کابینت هست ببخشید نمی تونم خم بشم. بیار بذار کنار قندا.

ندا دوباره چادر را روی سرش بالا کشید. خم شد و در کابینت را باز کرد. با آنکه لحن جملات مودبانه بود اما بیش از آنکه باید از این دستورات بهم می ریخت. انگار سال های سال جایی بزرگ شده بود که هرگز کسی از گل نازک تر خطابش نکرده بود و حالا به عسر و حرجی دور از ذهن افتاده بود که هر کس برای کاری خطابش می کرد ناخودآگاه تمام پنجه هایش در خفا بیرون می زد. گل های محمدی را گذاشت کنار سینی و با روشن شدن صفحه ی گوشی اش هل شد. دلش ریخت.

-دستت درد نکنه. اجرت با امام حسین ان شا الله. بذار روی کانتر بگم حاج آقا بیاد ببره. اون یکی سینی رو هم واسه خانوما اگه زحمتی نیست ببر. اگرم میدونی سخته بگم...

-میبرم.

میان حرفش پرید و سینی دوم با استکان های خالی را جلو کشید. سینی پر را گذاشت روی پیشخوان و فکر کرد چه مرگش است؟ چرا اینقدر آشفته و بهم ریخته است؟ مگر وقتی خانه ی بتی بود کم مهمان نمی آمد که او را اورهان به بغل می دید؟ کم به سالن رفته بود؟ کم در مهمانی هایشان شرکت کرده بود؟ کم به جملات دستوری بتی جواب داده بود؟ چرا هیچوقت حالش اینقدر خراب نبود؟ اینقدر احساس بدبختی و سرشکستگی نمی کرد؟ بخاطر اینکه پرستاری از یک بچه به نظر با کلاس می آمد؟ بخاطر اینکه پیش خودش کارش بیشتر شبیه تفریح بود و حالا کنارش یک کمک خرج ساده برای جهیزیه اش؟ بخاطر اینکه آن روزها خانه داشت و خانواده؟ بخاطر امان؟ بخاطر...صدای فخری خانم پرید میان افکارش:

-حاج آقا.

صدایی ملایم که حاج آقا رو از سالن خطاب می کرد. ندا چرخید سمت سینی خالی. از بدنه ی کتری حاج آقا را می دید که سینی چایی را از روی پیشخوان بر میداشت. پیشانی اش کش آمده بود و جایی میان بخار که سوت کشان از کتری بیرون می آمد گم می شد. حاج خانم به اتاقی که زن ها جمع بودند برگشت. ندا میان ریختن چایی در استکان پنجم و ششم تعلل کرد. گوشی اش را برداشت و با اضطراب به جواب پیام رضی نگاه کرد:

-قرض کردیم. از یکی از دوستاش. نگرانی واسه چی. خونه هم به اندازه ی دیه واجبه. اونم جور میشه. کتاباتم جور کردم جانان آخر هفته برات بیاره. کتاب تستی چیزی خواستی بگو برم انقلاب بگیرم برات.

به گوشی خیره شد. ته دلش طوری چنگ زده می شد انگار هر لحظه قرار بود بدترین اتفاق دنیا بیفتد. گوشی را گذاشت و مابقی استکان ها را پر کرد. چادر را جلو کشید و سینی را بلند کرد. صدای قدم های خودش را در راهرو به سمت اتاق بزرگی که زنها در آن جمع بودند می شنید. تهوع داشت و دلش میخواست سینی را جایی همان جاها رها کند و از خانه بیرون بزند. بدود بدود بدود آنقدر که سر از تهران در بیاورد. غلام را پیدا کند. تکانش بدهد و توی چشم هایش نگاه کند "نزول کردی غلام؟ آره؟ ما کسی رو نداریم پول به ما قرض بده. هر کس بوده هر چقدر داشته داده واسه دیه. نزول کردی غلام؟ نزول؟"

وارد اتاق که شد زن ها کتاب دعا به دست یک زمزمه ی روان همراه با صدای بلند گوها داشتند. پیرزن بالای مجلس روی یک تخت مجزا نشستاده بود. همین که ندا را با سینی چایی دید صدایش را بالا برد و خطابش کرد برایش چایی ببرد. بعد دم گرفت و

یکریز جمله را تکرار کرد. فخری خانم از جایش بلند شد کنارش روی تخت نشست و چیزی زیر لب گفت اما خانم بزرگ کوتاه نمی آمد. کم کم زن هایی که چایی بر میداشتند از صرافت خواندن دعا افتادند و به پیرزن نگاه کردند. ندا به فخری خانم نگاه کرد:

-عصر یکی خوردند.

بعد سینی را گرفت جلویش:

-گفتید خوب نیست زیاد...

فخری خانم چشمهایش را به تایید بست و باز کرد. ندا صدایش را می شنید:

-خانم بزرگ عصر چایی خوردید دیگه...

پیرزن چنگ انداخت سمت سینی. ندا سینی را کنترل کرد اما یکی دو استکان باقیمانده توی سینی چپ شدند سینی از کنترلش خارج شد و چایی داغ برگشت روی تخت و پای خودش. پیرزن شروع به جیغ کشیدن کرد. چنگ انداخت و چادر ندا را کشید. ندا با سوزش وحشتناک پا با چادری که از سرش می رفت پایین تخت مچاله شد. فقط پاها و جوراب های حاج آقا را می دید که به اتاق دوید.

از سوزش پایی که از پتو بیرون گذاشته بود نیمه ی شب بیدار شد. گیج و منگ با صورتی ورم کرده از اشک و گریه. سر درد و گوش هایی که کیپ شده بودند. سر گیجه داشت و انگار اتاق دم کرده بود. گوشی را برداشت تا ساعت را چک کند. یک پیام روی گوشی بود.

-من از طرف خودم بابت اتفاق امشب از شما عذر میخوام اگر میدونید لازمه با حاج خانم بیایم بیریمتون بیمارستان.

گیج بود و مطمئن نبود پیام از طرف چه کسیست. حتی اسم را درست نمی دید.

اگر اون استرس و دلشوره ات رو اینقدر شدید همه ی این روزها ته دلم حس نمیکردم و هر روز دقیقا ندونم چه مرگمه که اینطوری بهم میریزم یکدفعه شاید شاید باورم میشد فقط آدم یه قصه ای. ولی...داستان ما سر دراز دارد ندا.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

صدرا در چوبی استودیو را باز کرد. دسته ی در را کشید و برگشت سمت میزش. از میان باریکه ای که باز شده بود تاریکی استودیو و نور مانیتور پیدا بود. بتی در را آرام هل داد. میانه ی راه رسیدن به میز کار صدرا دست کشید روی پریز برق و چراغ ها روشن شدند. یک موزیک شبیه بیس کاری که قرار بود ساخته شود روی تکرار مانده بود. بتی به رد پاهای گلی کف استودیو نگاه کرد. جای کفش های صدرا بود که مسیر های مختلف را رفته و آمده بود. کف پوش غرق گل بود. کنار میز وسط مبل ها روی پارکت خاکستر سیگار ریخته بود و یکی دو فیلتر نیم سوخته ی سیگار از جا سیگاری سر ریز شده پایین افتاده بودند. خرده های نان ، یک قوطی پپسی مچاله شده و چند بسته سس گوجه ی تمام شده با بوی ماندگی چیزهایی که احتمالا دور و اطراف مانده بود. همه چیز نشان از یک آشفتگی واقعی می داد. صدرا روی صندلی پشت بلندش نشست و بی توجه به او به کارش مشغول شد. بتی در را آرام بست. چند ثانیه همان جا ماند. دانه های برف مانده روی بارانی بلند آرام آرام آب می شدند و پایین می چکیدند. به سر صدرا و موهایش نگاه می کرد. منتظر تعارف نبود اما برخورد بهتری دلش میخواست. حداقل اینکه بفهمد او پا پیش گذاشته برای آستی. برای نجات زندگی. تک سرفه ی آرامی کرد. به قطرات آب روی پارکت نگاه کرد بعد به صدرا که سخت مشغول کارش بود. با احمی که صورتش را پوشانده و پیشانی را چروک انداخته بود. استخوان های صورتش انگار از همیشه برجسته تر بودند و خوب

که دقت می کرد می توانست فشرده شدن دندان ها را روی هم ببیند. فک مربعی اش انگار میخواست پوست را بشکافد. بتی سینه اش را برای بار دوم صاف کرد:

-ام...اومدم...حرف بزنم باهات.

منتظر عکس العمل صدرا نگاهش کرد. بعد به پنجره و پرده اش که جز عجایب بود کنار باشد. ریزش برف در نور پرژکتور بالای ساختمان که پنجره ی استودیو را روشن می کرد پیدا بود. یک یا کریم با پرهایی پوش داده کنج پنجره نشسته بود. حتی قسمتی از قرمزی آسمان که خبر از شبی به مراتب سردتر و پر برف تر میداد. فکر کرد چقدر دلش اتاق خوابش را می خواهد. لم دادن روی تخت و روشن کردن تلویزیون در حالیکه انگشت های سردش را به پاهای صدرا می چسباند و دادش را در می آورد. خوردن خوراکی های مسخره که همیشه کنار دستش بود و بر آمدگی شکمش. حرکت های اورهان و شمردن روزهای پایانی.

بغض روی تارهای صوتی اش نشست و چشم هایش غرق اشک شد.

-صدرا...

صدایش می لرزید. صدرا روی چرخ های صندلی چرخید سمتش. نه تنها اخمش اتاق را برداشته بود که انگار تمام صورتش غرق نفرتی قابل لمس بود.

-میخوام حرف بزنم.

لب هایش را روی هم فشار داد تا به بغض و حال بدش غلبه کند. نمی خواست در این شرایط باشد. اینطور حقیر . اینطور تنها. اما وقتی جدایی را تا این حد نزدیک می دید فقط میخواست یک دست و پای دیگر بزند. صدرا را دوست داشت و این قابل انکار نبود. خودش را کشید سمت کاناپه و نشست. صدای هف فرو رفتن نشیمن گاه بعد از قطع شدن موزیک آمد. صدرا صندلی را چرخاند سمتش. نگاهش کرد. بعد خم شد و از جعبه ی روی میز سیگار برداشت. بتی به حرکات و دست هایش نگاه می کرد. به برداشت سیگار و بهم ریختگی میز. و بدنبال دستها نگاهش رسید به لیوان یک بار مصرفی با رد رژ روی لبه اش و خشکیدگی قهوه. نفس عمیق کشید. صدای فندک در آمد و بعد بوی سیگار. پاهای صدرا رو به جلو کش آمدند. تکیه داد به صندلی و از آن بالا نگاهش کرد. بتی دستپاچه نبود. حرف هایش را مرتب کرده بود. حتی میدانست از کجا میخواهد شروع کند و چه چیزهایی میخواهد بگوید اما هنوز انگار منتظر بود تا همه چیز وارونه شود. این لحظه و این اتفاق تمام شود. صدرا کل کل را استارت بزند و او خودش را بیندازد به این بازی. از آن لیوان و رد رژ صحبت کند صدرا به دنده ی مسخره بازی بیفتد و همه چیز همان شکل قبل باشد. همانطور که خوب بود یکدفعه چه شد؟ راضی بودند. چه شد؟

-فکر میکردم که... یعنی همیشه فکر میکردم ...

دست هایش را بهم کشید . بیشتر از چیزی که از خودش توقع داشت دچار بحران و استرس بود.

-فکر میکردم زندگی من رو دوست داری یا حداقل به نظرت... بد نیست.

سرش را بالا آورد و به صدرا با گردن کج و دودی که از میان لب هایش بیرون می آمد نگاه کرد.

-ولی...انگار خیلی برات آسونه... 8سال زندگی مشترک و ...اونهمه سال عشق و ...عاشقی...

بغض نمی گذاشت حرف بزند. اول ماجرا همه چیز شبیه دعوای همیشگیشان بود. شبیه بیشتر وقت ها که حتی همدیگر را تا سر حد مرگ کتک می زدند و بعد به هر حال بعد از چند روزی به بهانه ای دوباره آشتی می شدند. اولش به نظر یک دعوا و قهر بود که کمی پیشرفته تر بود. کتکی که خورده بود و لباسی که میان تنش پاره شده بود به نظر فقط عصبانیت خارج از حد صدرا بود که طبیعتا به مرور باید کم می شد. مثل همه ی این سال ها. حتی وقتی پدرش را کتک زده بود به نظر می آمد همان بحث های همیشگی صدرا با پدری باشد که هیچ نزدیکی ویژه ی عاطفی با هم نداشتند خصوصا بعد از مرگ مادرش. اگرچه موضوع خیلی عمیق یا حتی فجیع بود اما بتی به سو تفاهم ها فکر می کرد. هنوز شوکه بود. آن شب صدرا با چشم های گشاد نزدیک در بود و به او نگاه می کرد. پدرش خودش را سریع جمع کرده و بلند شده بود به سلام و احوالپرسی. اما بتی یخ زده بود. و ذهنش هر چه تلاش میکرد کمتر لحظه ی دقیق منگ شدنش را پیدا می کرد. با همه ی اینها فکر می کرد درست می شود. شاید جدی تر باشد اما رفع می شود. حتی از در جیب و داد در آمده بود. سینه سپر کرده بود و همه ی راه های همیشگی اش را رفته بود. حتی وکیل و وکیل

بازی را فقط کار جدید صدرا برای حرص دادنش می دید. اما آرام آرام همه چیز بی اندازه جدی شد. آنقدر که در آن لحظه فقط یک هفته با طلاق فاصله داشت. و این همان چیزی بود که نمی خواست. آنقدر چیزهای جدی متحمل شده بود که دیگر برایش بس بود. آن زایمان پیچیده و طولانی آن دردهای وحشتناک، آن خبر دردناک که بعد از زایمان داده بودند، نبود رحمی که دیگر زن بودنش را تکمیل کند و بعد ضربه ی نهایی بچه ای با نقص ژنتیکی و بعد مردنش. هنوز میان بازوهایش از آن صبح وحشتناک و جسم سرد اورهان یخ بود. هنوز هر لحظه از یادآوری آن روز موهای تنش راست می شد. همینقدر کافی بود. توبره ی او پر بود. صدرا را دوست داشت. نه فقط بخاطر پسر عمه بودن نه بخاطر عشق بچگی و نوجوانی نه بخاطر عاشقی و نه ازدواج. بخاطر درد مشترکی که در تمام رگ و ریشه شان بود. با صدرا میتوانست به دیگر بچه دار نشدن فکر کند. با صدرا میتوانست به داغ داشتن فکر کند. بدون صدرا اما...

-خیلی راحت...داری تمومش میکنی.

اشک از میان مژه هایش پایین سرید. حالا مهم نبود که بتی همیشگی نباشد. بتی قبل از اورهان و حتی بتی که تلاش میکرد بعد از اورهان هم همان باشد تا همه ی اتفاقات افتاده را به پس ذهنش براند. تا باور آن فاجعه را به تاخیر بیندازد. مهم نبود که دیگر آن بتی نیست که معدود زمان هایی جلوی صدرا گریه کرده و به زعم خودش کم آورده بود. حالا دقیقا همان بتی عصبی وحشت زده بود که انگار همه چیزش را نه دیروز و نه امروز که هر لحظه داشت از دست میداد. فکر مهریه و سهمش از خانه فکر آرایشگاه فکر دوباره مجرد شدن گرفتن خانه ای جدید و شروع تفریحات با همه ی دوستانی که به سن و سال او هنوز مجرد بودند آرامش نمی کرد. وحشت داشت. از روزهای پیش رو. از آنچه در چند قدمی منتظرش بود. از روزهایی که تنهاست. مطلقه است. فرزند از دست داده است و هرگز مادر نخواهد شد. فکر همه ی تنهایی هایی که حتی دیگر در خانه ی مشترکشان نبود تا زنگ بزند و به صدرا بد و بیراه بگوید که چرا هنوز نیامده یا چرا نمی آید. فکر دیگر هرگز نیامدن صدرا تنش را خالی می کرد. حالا همان بتی وحشت زده ی کودکی بود که پدرش را از دست داده بود. همان دخترک 12 ساله که از محله های نسبتا پایین تر شهر با دست های مردی غریب که همسر مادرش شده بود بالا کشیده شده بود. همان دخترک ترسانی که در آن خانه ی جدید نمی خوابید. همان کسی که هرگز نتوانسته بود آن خانه و آن مرد را حتی بعد از مرگ هم قبول کند. همان دختری که یاد گرفته بود ترس هایش را قورت بدهد و هر صبح نقاب غرور و وحشی گری بکشد روی صورتش.

دست کشید زیر پلکش. صدرا روی صندلی تکان مختصری خورد

-واقعا...آنقدر برات راحتی؟

به صدرا نگاه کرد. به امید آنکه از میان حلقه های طوسی دود بتواند صدرای همیشگی را با آن پوزخند کج پیدا کند در حالیکه می گوید "چیزی زدی بتی؟ دوباره دچار خود عن پنداری شدی؟ نکنه توقع داشتی مثلا من ده چهارده سال باهات زندگی کنم؟ من آدمم خسته میشم. تنوع لازم. یه نگاه تو آینه به خودت بکن." بعد در برابر سیل حرف های مشابه او که با خاک یکسانش می کرد قهقهه بزند. اما آن مرد آنجا نبود مدت مدیدی بود هیچ جا نبود. آنجا یک صدرای جدی بود که نگاهش پر از شماتت بود. پر از بی حرفی و دنیایی از حرف های زده. بتی آرام پلک زد:

-اینقدر آسونه که...

صدرا کمرش را از پشتی صندلی جدا کرد. خم شده و سیگار نیمه شده را روی بقیه ی فیلترها فشار داد. خاکستر ریخت روی میز:

-میخوام همشو نقد بدم.

دوباره تکیه داد:

-مهریه.

بتی لب هایش را بهم فشار داد:

-از سوء تفاهم ها کوه داری میسازی.

صدرا پا انداخت روی پا. پوزخند زد:

-تا دیروز کلا توهم بود امروز شد سوء تفاهم؟

-صدرا...

-دست مرتیکه سوء تفاهم بود یا چشمای تو؟

بتی به میز نگاه کرد. به خاکسترها و آشفته‌گی آشکارش. نگاهش را از لیوان با رد قرمزش گرفت. چشم هایش را روی هم فشار داد: -بذار برات توضیح بدم.

-توضیح دادی قبلا.

-من کاری نکردم.

چشم هایش را باز کرد. به صدرا نگاه کرد. صدرا هنوز پوزخند داشت. پوزخندی که آرام آرام داشت آب می رفت.

-من حالم بد بود... اصلا... صدرا تو بابای خودتو میشناسی...

اشک ها سر ریز شدند. پوزخند صدرا جمع شد و نفرت دوباره پیچید میان تمام بافت صورتش.

-تو... از بابات ناراحتی دلخوری. برای اینکه متخصص نوزاده و نتونسته برای بچه ی تو کاری بکنه. میشده و نکرده نخواسته و نکرده نمیشده یا هر چی من نمیدونم تو از چیز دیگه دلخوری.

صدرا آرنجش را گذاشت روی دسته ی صندلی. چانه را چسبانده به فاصله ی شست و سبابه. انگشت را کشید روی بینی اش و زل زد به بتی.

-چیزی وجود نداشته که تو فکر کنی. بخدا نبوده. من فقط داشتم حرف میزد.

صدرا روی صندلی به جلو عقب تکان میخورد اما از آن نگاه خیره دست بر نمیداشت. بتی اما سر ریز شده بود.

-ما تو زندگیمون... کم اشتباه نکردیم. بچه بودیم که ...ازدواج کردیم. با هم بزرگ شدیم. خودت چند بار... من خودم مچ تو رو میگرفتم.

-با مامان تو؟

فک بتی می لرزید. حتی انگار صدای بهم خوردن دندان هایش را بهم می شنید.

-صد...را...

-پاشو اگه حرفات تمام شده برو بیرون. آخر هفته هم کامیون میخوای بیاری خاور میخوای بیاری هر چی بیا وسایلت رو ببر. اگر چه از کل چیزایی که تو آوردی تو اون خونه 4تا بشقاب مونده ولی بردار همشو ببر.

بتی دندان هایش را روی هم فشار داد تا از ضربه زدنشان جلو گیری کند. آب دهانش پایین نمی رفت. بغض مثل تاری عنکبوت در حال تنیدن هر لحظه بالا و بالا تر می آمد.

-اشتباه میکنی...

-خواستی بیای هماهنگ کن خونه باشم.

-اشتباه میکنی...

چشم هایش مات شدند و صدرا در هالی ای از مه غرق شد:

-به...روح بچم.

دندان روی لب پایش فشار داد. صدرا چند ثانیه ی کوتاه نگاهش کرد. انگار فرصت میخواست تا این قسم که انگار برایش جلاله بود هضم کند. فرصتی که زیاد هم طول نکشید. شیه شیر زخمی و گرسنه از آن صندلی چرم مشکی جدا شد و روی سر بتی هوار شد. دست انداخت دو طرف فک و گلو. چانه را چنان فشار داد که دهان بتی باز شد.

-قسم روح بچه ی منو نخور عوضی هرزه.

صدایش مثل همه ی وقت های عصبانیت نبود. انگار مرد دیگری بجایش حرف می زد. مردی که صدایی کلفت از بیخ حنجره اش بیرون می آمد. مردی که دهانش بوی سیگار می داد و شعله ی نیم سوز سیگار در چشم هایش بود.

-یکبار دیگه اسمشو بیاری فکتو میارم پایین.

چانه را به چپ کشید و بعد با فشار به عقب هل داد و رها کرد. بعد انگار دلش میخواست حتی یک پشت دستی بکوبد اما منصرف شد. خون در رگ های بتی ماسیده بود. صدایش به وضوح می لرزید:

-کس...دیگه ای هست نه؟

با دردی که تمام فک و چانه اش را طی می کرد و به مغزش می رسید بالا و به صدرا نگاه کرد.

-بخاطر کسی دیگه داری همه ی...بهونه های عالم رو جور میکنی. نه؟

حالا خون حرص داشت به تنش تزریق می شد. بدن ترسیده و روح آسیب دیده از حجم همه ی تحقیرهایی که صدرا بعد از مرگ بچه روانه اش کرده بود تمام مغزش را روشن کرده بود. همه ی تلخی های دنیا به تنش ریخت. زبانش انگار سنگین شد.

-بهش...گفتی زنمو طلاق میدمو...

-پاشو برو بیرون.

-بهت ...یاد دادن چیا بگی نه؟

-بیرون.

صدرا با همان خشمی که صدای نفس هایش را در آورده بود با ابرو به در اشاره کرد.

-به خاطر...

صدرا عریضه کشید:

-پاشو برو بیرون.

بعد بازویش را گرفت:

-برو بیرون.

بلندش کرد. کشیدش. به طرف در هلش داد. از در بیرون هل داده شد. در پشت سرش با صدای بلند بسته شد. فکش می لرزید. دست هایش زانوهایش. آنقدر که نمی توانست حرکت کند. وقتی از آسانسور بیرون آمد رنگش پریده بود و یکی دو نفری که میخواستند سوار شوند با تعجب نگاهش کردند. از ساختمان بیرون آمد. سوز برف به صورتش خورد. همه ی اتفاقاتی که در کسرهای نامساوی ثانیه ها افتاده بودند همه ی آن چیزی بود که برای بتی تا سال ها صحنه های صد هزار دقیقه ای بود که یادآوری بیشتر کششان می آورد. همه ی صحنه هایی که نمی توانست ببخشد. حتی پیش از آنکه بفهمد آن شخص سوم چه کسی است. قدم های لرزان را برداشت و به طرف پیاده رو رفت. پشت سرش یا کریم مرده از پنجره سقوط کرد و کف پیاده روی خیس افتاد.

بتی جانم...بتی جان...

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#32

صبح زود فخری خانم آمد. ندا با یک گلو درد وحشتناک از خواب بیدار شد و در حالیکه هنوز گیج بود به دنبال آیفون روی دیوار می گشت دکمه را زد. موقع قدم برداشتن پوست سوخته و ملتهب پایش انگار کش می آمد و بیشتر میسوخت. دست کشید به گلویش. در سالن را باز گذاشت و بی توجه به سوز سردی که داخل می آمد از کنار پیرزن رد شد تا به اتاقش برود. موهایش را شانه می زد که صدای بسته شدن آرام در سالن شنیده شد. بعد خش خش کشیده شدن چادر روی زمین و زمزمه ای ملایم:

-ندا خانم؟

جواب نداد. هر چند هنوز انگار گیج و تب زده بود اما به یکباره تمام صحنه های دیشب برایش زنده شده بود. یکدفعه سوزش پا شدت گرفته بود و خودش را میان زن هایی می دید که دورش حلقه زده بودند و سینی و قندها ی ریخته شده را از دورش جمع

می کردند. صداهایشان و پیشنهادهایشان. زیر آب سرد بگیرد. خمیر دندان بزند. پماد سوختگی. ولوله ای که پیرزن ایجاد کرده بود و دست بردار هم نبود.

-ندا خانم؟

چند ضربه ی آهسته به در خورد. ندا دست از دور گلویش برداشت. ایستاد و در اتاق را باز کرد. فکر کرد احتمالا ورم صورت، چشم ها و قرمزی پوست بی اندازه سفیدش باید آنقدر زیاد شده باشد که فخری خانم یکدفعه ابروهایش بالا پرید.

-سلام.

-سلام . حالت خوبه؟

با نگرانی نگاهش کرد. بعد حتی پایین آمد و دنبال پای ندا گشت.

-خوبم .

ندا پایش را آرام چند میلیمتری عقب کشید و پوست سوخته دوباره کش آمد.

-نگرانت بودم گفتم بهت سر بزنم. اگر میدونی لازمه حاج آقا بیرون توی ماشینه بگم بیان بریم دکتر تا خانم بزرگ خوابن برمیگردیم. یا بیان بمونن پیش مادر من و شما با آژانس بریم.

ندا به صورت گرد میان آن روسری سبز و چادر افتاده روی شانه ها نگاه کرد. به پوست روشن و چشم های سبز با مژه های کوتاه. نه خوبم خیلی ممنون.

همینطور که حرف می زد گلویش را انگار چنگ می کشیدند. دلش می خواست به رختخوابش برگردد و روزهای روز بخوابد.

-مطمئنی؟ تعارف نمیکنم ها. باید ببخشی دیشب اینطور شد.

ندا دستگیره ی در را رها کرد .دست کشید گوشه ی چشمش و چیزی نگفت. بغض دوباره گلوی دردناکش را اسیر کرده بود. با این معذرت خواهی تازه یادش آمد نیمه های شب یک پیامی با همین مضمون خوانده بود و حالا یادش نمی آمد چه کسی پیام داده بود.

-اشکال نداره.

-پیرزنه دیگه. دیگه خدا هیچکس رو زمین گیر نکنه. ان شا الله درهای بهشت به روت بازه عزیزم.

ندا به فرش نگاه می کرد.دلش میخواست این حرف ها زودتر تمام شود. فخری خانم از میان کیفش پماد سوختگی را بیرون آورد و رو به ندا گرفت:

-اون پماد دیشب گفتم داره تمام میشه از خونه اینو آوردم برات.

پماد را گرفت سمت ندا. ندا نوشته های روی مقوای بسته بندی را تار می دید.چشم هایش از شدت گریه های دیشب انگار حوصله ی ترجمه ی هیچ تصویری را نداشتند.

-من امروز میرم اصفهان. خونه ی مادرم. یه چند روزی هستم و بعد بر میگردم تا طهورا بیاد دیگه برم برای عمل.

ندا سرش را بالا آورد و به آن صورت گرد با لبخندش نگاه کرد. هر چه فکر کرد چیزی بگوید نتوانست. انگار از هر چیزی مربوط به آن خانه و آن خانواده بیزار بود.

4بعد از ظهر سرش را از کاسه ی دستشویی بلند کرد و با ضعف شدید کف دستشویی سر پا نشست. استفراغ دوم تمام انرژی اش را کشیده بود. صدای ناله های پیرزن از سالن می آمد. تا آن لحظه برای ششمین بار به سختی بلندش کرده بود تا عوضش کند.از صبح و بعد از رفتن فخری خانم با دل دراز خواب بیدار شده و اسهال داشت.

-زینب... دلم درد میکنه (دلم درد میکنه)

ندا لبه ی روشویی را رها کرد و با موج دومی که داشت از معده اش بالا می آمد فکر کرد همینجا گوشه ی دستشویی می میرد. اما موج خشک شد و بالا نیامد.

-زینب...زینب...

ندا با زحمت خودش را بالا کشید. با هر حرکت سوختگی پا که درست روی مچ و محل اتصال با ساق پا بود کش می آمد و میسوخت. از دستشویی بیرون آمد. ناله ها بیشتر شده و از بویی که در سالن می آمد میتوانست حدس بزند دوباره باید به دستشویی برگردند. کنار ورودی راهرو با تکیه به دیوار سر خورد و پایین آمد. صدای ناله ها و زینب زینب کردن ها بالا تر رفت.

-یا الله. یا الله.

ندا صدا را از سالن می شنید. کش چادر را روی روسری انداخت. چشم هایش دو دو می زد. کش اشتباه افتاد و روسری کج شد. تب داشت و تمام صورتش گر گرفته بود.

-مادر...

ندا پشت در اتاق چند لحظه ایستاد. چشم هایش را بست. دست به گلویش کشید و آرزو کرد این بار که چشم ها را باز می کند جایی به جز آنجا باشد. حتی خانه ی دایی. اما این مریضی و تنهایی اش را جایی جز اینجا داشته باشد. به راهرو آمد و به حاج آقا نگاه کرد که سر پا پایین تخت نشسته بود. دست های مادرش را گرفته بود که حتی یک لحظه ناله ها و به خود پیچیدن هایش تمامی نداشت.

-سلام.

حاج آقا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. انگار بحران تمام خانه را گرفته باشد و حال خراب ندا واضح و غیر قابل انکار باشد که حتی چند صدم ثانیه حاج آقا مکث کرد روی صورت ندا و بعد سرش را پایین انداخت:

-چی شده؟

صدای ندا گرفته بود:

-از ظهر که بیدار شدن دل درد داشتن و ...

میخواست جایی را بگیرد و بنشیند. خواهش کند او را به ترمینال برسانند و در اولین اتوبوس بیندازند و دیگر هیچ وقت منتظرش نباشند.

-بیرون روی داره؟

-بله.

-الان آمادست بریم بیمارستان؟

-نمیذارن لباس هاشونو عوض کنم.

حاج آقا به لباس های آماده چیده شده کنار تخت اشاره کرد:

-ایناست؟

-بله.

به مادرش نگاه کرد:

-دا مهaim رویمو بیمارستان ، دکتر. جومه بپوش.(مادر...میخوایم بریم بیمارستان. دکتر. لباس بپوش)

پیرزن همچنان لیفه ی شلوار را با دو دست گرفته بود. ندا از آنجا به شرایط موجود با چشم هایی داغ و تبار نگاه می کرد. بلاخره کلافه جلو آمد. برای اولین بار در آن مدتی که آنجا بود جدی شد. حرص داشت و حتی اگر رهایش میکردند پیرزن را کتک می زد. حاج خانم پاشید باید بریم بیمارستان...

اهمیتی نداشت که حاج آقا در چند سانتی است. اهمیت نداشت که دارد دستور می دهد. زور می زند و متوجه ی شرایط دردناک پیرزن نیست. مهم این بود که آن لحظه انجام شود و از این خانه بیرون بروند.

-دستتون رو ول کنید. ول کنید دستتون رو.

از آنطرف حاج آقا بعد از چند ثانیه سکوتی که آنها را نگاه می کرد به کمکش آمد:

-مادر...مادر دستتون رو ول کنید. میخوایم لباس بپوشونیم. نگاه نمیکنم من.

ندا دست ها را با فشار و زوری که در خودش سراغ نداشت از دو طرف لیفه ی شلوار جدا کرد. دستش خورد به پشت دست حاج آقا و انگشتر عقیق خورد روی جای خالی حلقه اش که دیگر رنگ پوست شده بود.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#33

چادر از روی روسری جلو آمده و نیمی از پیشانی اش را پوشانده بود. لبه ی روسری تا خورده بود و یک رشته موی سیاه خودشان را از کنار گوش با بی قیدی روی صورت کشیده بودند. کنار چشم دو نیم دایره ی ناقص زده و دوباره زیر روسری پنهان شده بودند. صورت با پوست سفید بر افروخته بود. سرش را به کاشی های سفید بیمارستان تکیه داده و چشم هایش را بسته بود. از این فاصله مشخص بود با دهان هم به سختی نفس می کشد. از میان چادری که کمی روی زمین کشیده بود پایی که از کفش بیرون گذاشته پیدا بود. احتمالا پای سوخته بود. حاج آقا کنار دیوار ایستاده بود و به تصویری که روی صندلی های روبرویش نقش بسته بود نگاه می کرد. حالا انگار یک بی پروایی خاص میان خودش و آن جلیلی بود که دیشب پیام داده بود. انگار کسی با سنگ یکی از شیشه های خانه ی وجودش را شکسته بود. خانه ای محبوس با هوایی کم و صاحبی تشنه برای دم گرفتن. چشمه های را بست و به موزاییک های کف نگاه کرد. درست انتهای ابرویش جایی روی شقیقه ی راست نبض می زد. امکان نداشت. این جلیل باشد بعد از 45 سال سن و دو بچه ی بزرگ با سابقه ی آنهمه سال عبادت و شب زنده داری درست زمانی که زنش در آستانه ی یک جراحی حساس است شب بیدار باشد تا به این فکر کند که چه پیامی را چطور بدهد. دو ساعت با خودش کلنجار برود و دست آخر با این فکر که به هر حال آنها هم مسئولیتی در قبال این دختر دارند دستش را بگذارد روی دکمه فرستادن و حتی چندین ثانیه اضافه تر نگه دارد. امکان نداشت که او باشد منتظر جواب پیامی که میدانست طبیعتا این وقت شب نباید بیاید. بعد گر گرفته و وحشت زده از اتفاقی که میان سلول هایش در جریان بود از رختخواب بیرون بیاید تا وضو بگیرد و نماز بخواند. استغفار کند و دوباره فردا روز از نو روزی از نو. هنوز دو هفته هم از آمدن این دختر نگذشته بود مگر میشد این همان جلیل حاج کتابی باشد که صبح همین که چشم باز می کند یادش بیاید به آن صورت قلبی با تیرگی موها که در تناسب عجیبی با پوست سفید بودند؟

بیمارستان بوی الکل میداد. انگار به تازگی تمام در و دیوارهایش را حتی با الکل شسته بودند. دهانش را باز کرد تا نفس بگیرد. زل زد به یک رگه ی صاف روی طرح موزاییک. خطی خاکستری رنگ که از میان مربع موزاییک رد شده و میانه ی راه آرام آرام مسیرش را به زاویه ای در کنج تغییر داده بود.

سرش را بالا آورد و به ندا نگاه کرد. هنوز به همان شکل سرش به دیوار تکیه داشت. به نظر بد حال می آمد. باید ردش می کرد. حالا همین روزها. مادر زیر سرم بود. بلاخره آرام گرفته و خوابیده بود. با تلاش زیاد بلاخره موفق شده بودند لباس هایش را عوض کنند. جدیت ناگهانی صدای ندا و حرکات محکمش حتی مادر را هم با وجود تمام بد خلقی هایش رام کرده بود.

انگشت هایش را بهم فشار داد. انگشتر عقیق را روی انگشت تکان داد. اگر میخواست خوب دقت کند انگار پوست پشت دست یک گز گز ملایم از برخورد با آن دست های لطیف داشت. ابروهایش را در هم کشید. چطور میتوانست مثل یک پسر نابالغ آنقدر هیجان زده و افراطی در برابر یک دختر جوان باشد؟ آنهم دختری هم سن و سال دختر خودش. آنهم او. حاج جلیل حاج کتابی! آبروی راسته ی فرش فروش ها و نقشه کش ها. کم زن و دختر دیده بود؟ کم میان جماعت چرخیده بود؟ کم دخترهای دانشجو به کارگاه آمده و رفته بودند؟ نه اینها توهم بود. توهم مردی که فکر می کرد خطر همیشه همین نزدیک است. خطری وجود نداشت. با آنهمه سال خم و راست شدن و سر روی مهر گذاشتن باید آنقدر صیقل خورده باشد که به این راحتی ها سر نخورد. این وصله ها به او نمی چسبید. این غلیان ها و هیجانات برای کسانی بود که خدا و پیغمبر نمی شناختند. برای آنها که خوراک روز و شب مغز و روحشان بازی با تصاویر نامحرمات بود. بازی با فکرهای نادرست و کج. جلیل اما مبرا بود از آنچه به همه می چسبید!

قدم برداشت سمت ندا. محکم و حتی با فشاری که به پاشنه ی کفش می آورد. انگار میخواست با صدای پاهایش در شلوغی بیمارستان بیدارش کند و به خودش یادآوری کند هنوز همان مرد بزرگی است که حرفش در بازار و میان خانواده حرف بود و ردخور نداشت و آن آدم زبون ترس برداشته فقط یک توهم گذراست. اینها همه از سر خیرخواهی بود.

نزدیک ندا روی یکی از موزاییک ها ایستاد. نگاهش افتاد روی پایی که جوراب نیوشیده بود و پوستش ملتهب و قرمز بود. اینجا و آنجا لکه هایی از پماد پاک شده دیده می شد. قرمزی و التهاب تا روی پا آمده و نزدیک انگشت ها کم رنگ شده و بعد از بین رفته بود. یک جلیل تار و محو که شبیه ابری سنگین در تمام تنش جاری بود آرام زمزمه کرد "انگشتاش" و بعد انگشت ها و ناخن های پا انگار بی نهایت زیبا به نظر رسیدند. نه کیل بودند شبیه پاهای مادر نه کنار شست یه زائده و بیرون زدگی داشتند شبیه پاهای فخری و نه بیش از اندازه انگشت ها بهم چسبیده بودند شبیه انگشت های طهرا. آنقدر حجم ناگهانی این فکر به تمام وجودش فشار آورد که استغفرالله همیشگی اش از میان درز لب ها بیرون دوید.

-خانم، خانم.

صدایش جدی شد. در واقع انگار در برابر هر ضربه ای که قلب به پوست و گوشت سینه می کوبید او با ضربه های جدی صدایش میخواست پاسخ بدهد و انکارش کند. از گوشه ی چشم هایی که میان موزاییک های کف دنبال توجه و تمرکز بودند دید که ندا تکان خورد. پای سوخته را از روی کفش پایین گذاشت و سرش را از دیوار جدا کرد.

-چی شد؟

صدا به وضوح گرفته بود. درست شبیه صدایی سرماخورده و تب زده.

-زیر سرم اند.

-باشه. باشه.

با گنجی داشت چادر را جمع می کرد. تا از جایش بلند شود. بعد کمی تعلل برای پا در کفش کردن. حاج آقا نگاهش کرد. دستش را گذاشته بود روی صندلی بغلی و لب هایش را گاز گرفته بود. آنقدر رنجور به نظر می رسید که اصلا قابل مقایسه نبود با آن دختری که آن روز در ترمینال از ماشین پیاده شده و جلوی چشم های او بعد از طوفان حرف های محقانه و بی پروایش چادر را گلوله کرده و ته کیفش گذاشته بود. یا حتی شبیه دختری که با صدایی محکم و دست هایی قوی سعی داشت دست های مادر را از لیفه ی شلوار جدا کند. شبیه یک دختر بچه ی بی کس و تنها می آمد که یادش داده اند جلوی غریبه ها گریه نکنند.

-میخواین برای پاتون برید دکتر؟

ندا پشت کفش را خواباند و پا کرد داخل کفش. بعد چادر را مرتب کرد:

-نه.

-اگه حالتون خوب نیست تا اینجا میبریم برید دکتر.

ندا بلند شد و بعد سریع نشست. پیشانی اش را با یک دست و لبه ی صندلی را با دست دیگر چنگ زد.

-میرم نوبت میگیرم براتون.

بدون شنیدن جواب ندا به طرف پذیرش قدم برداشت در حالیکه درونش جنگ بود. یک جلیل مقتدر همیشگی ایستاده بود جلوی سلیلی از جلیل های سر بر آورده ی تشنه که یکصدا دم گرفته بودند و یادش می آوردند همیشه چقدر دوست داشته عاشق شود و ته قلبش جایی که نه صدایش می رسید و نه اجازه میداد برسد از 18 17 سالگی دوست داشت برای کسی بمیرد. جلیل مقتدر دست بالا می برد تا جماعت را آرام کند بعد باد به گلو انداخت و فریاد زد ما عاشق زن و زندگیمون هستیم. عاشق بچه ها. عاشق کار. عاشق خدا. جماعت به لهله افتادند و یادش آوردند چیزی که سال ها میخواست ه همین بوده است. صبح چشم باز کند و با یاد کسی لبخند بزند. همان حسی که 25 26 سال زندگی با فخری نتوانسته بود بسازد اگرچه او زن خوبی بود اما چیزی که آن جسم توفنده میخواست این نبود. جلیل مقتدر کمی سکوت کرد لب هایش را گزید و زانوهایش لرزید رو به جلیل های یاغی صدا زد ولی پیر شدم. جلیل ها به بلوا افتادند.

-آقا. آقا حواستون کجاست؟

به زنی که پشت میز پذیرش بود نگاه کرد:

-پزشک عمومی.

بعد سر چرخاند و به ندا نگاه کرد. "جای دخترمه."

"ولی دخترت نیست."

"گناهه"

"حلالش کن."

"زنم بچه هام..."

"جای خود."

-دفترچه دارید؟ آقا.

"ردش میکنم."

"نیازمنده"

"ردش میکنم"

"خدمت به خلقه"

"ردش میکنم"

کارت کشید. برکه ی نوبت را گرفت و برگشت سمت ندا.

"ردش میکنم. امروز و فردا." رگبار را برداشت و تمام جلیل های یاغی را شهید کرد.

از روی دوشم ده درصد یک باری که نمیدونم چیه برداشته شد. شما اگه بخوای میتونی کمک کنی من خیلی به شما حساسم.

کمک هاتونم باید از فیلتر من رد بشه. ببخشید. محق بی پروا منم 🌹

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#34

پلاستیک داروها را گذاشت روی کانتر. صدای تق تق واکر از راهروی کوتاه پشت در می آمد.

-مادر صبر کنید کفش هاتون رو در بیارم. صبر کنید.

چرخید سمت در و با چشم هایی که از بی خوابی می سوختند به تصویر حاج آقا جلوی در در حالیکه سرپا نشسته بود تا کفش

های مادرش را در بیاورد نگاه می کرد. چند ثانیه بعد می شد دو پا دید که یکی انگشت نداشت و جوراب انگار توی پا درست جا

نیفتاده بود. پیرزنی مریض احوال که نزدیک 24 ساعت بستری بود و حالا به نظر حال و احوالش کمی بهتر بود.

ندا به آنها و ورودشان به خانه نگاه می کرد و مطمئن بود دیگر نمی تواند قدمی از قدم برای کمک بردارد. تنها چیزی که میخواست

خوابی طولانی بود بدون حتی رگه ای از رویا یا کابوس. شناور میان بی خبری محض. اما می دانست باید رختخواب بهم ریخته از

دیروز پیرزن را مرتب کند. لباس هایش را عوض کند. غذا بپزد و بعد شاید یک چرت هوشیارانه بزند تا اگر اتفاقی افتاد در دسترس

باشد.

-بشینید. بشینید مادر. نه نمی افتید. گرفتتون. گرفتتون.

برای مرتب کردن تخت جلو رفت. چادر مشکی که حالا دیگر کشیده بودش روی پیشانی تا از لغزیدن روسری و موهای بهم ریخته

اش راحت باشد، کنارش خش خش تکان میخورد و بوی الکل بیمارستان را دوباره توی بینی اش فرو می کرد. هنوز کم و بیش تب

داشت و انگار حرکاتش با یک تاخیر چند صدم ثانیه ای از فرمان مغز انجام می شد. چند ضربه روی بالش زد و بعد به خواست لباس

ها را عوض کند. اما پیرزن برای دراز کشیدن خودش را کج کرد. منتظر شد تا حاج آقا بخواباندش. خودش لبه ی بالایی تخت

نشست و آرزو کرد کسی بیاید و مثل پرستارهای بیمارستان شیفت او را تحویل بگیرد. دست کشید به چشم هایش بعد پتو را

برداشت و پهن کرد روی پیرزن. سمک را طبق معمول همه ی وقت هایی که میخواست بخواباندش از گوشش برداشت و همین که دستش به سمتی می رفت که سمک را همیشه میگذاشت پیرزن دستش را گرفت و با لب های خشک و دهان جمع شده ی بی دندان پشت دستش را بوسید. زمزمه ای لری یواش برداشت و چیزهایی گفت. حاج آقا به دست ندا و بعد به خودش نگاه کرد. ندا آرام دستش را پس کشید. چند ثانیه ی بعد در میان زمزمه ها پیرزن خوابش برد.

ندا شبیه مادری خسته از نگهداری کودک مریضش دوباره به صورتش دست کشید. حاج آقا در حالیکه پتو را روی مادرش مرتب میکرد گفت:

-برید استراحت کنید من هستم.

ندا کلافه از چادر و مانتو و آن ژاکت زیرش که طرح روی سینه اش داشت پوستش را میخورد فقط دنبال جایی بود که بتواند همه ی این ها را در بیاورد و میان لباس های راحتی اش فرو برود.

-بخشید هزینه ی ویزیت و دارو هام چقدر شد؟

به صورت حاج آقا نگاه کرد. یک اخم محسوس نشسته بود میان ابروها و صورت انگار تحت یک فشار خاص بود. از این زاویه و این فاصله که هیچوقت به این نزدیکی نبود می توانست جزییات صورتش را بهتر ببیند. چیزی که بیشتر از همه جلب توجه میکرد یک تو رفتگی واضح چند سانتی روی لب راستش بود که ریش های مشکی به خوبی پوشش داده بودند. در ناخودآگاه ذهنش یک لحظه صورت سه تیغه ی غلام را می دید که بخاطر کثرت سفیدی ریش ها هیچوقت نمیگذاشت ریش ها در بیایند. آنوقت در مقایسه با این مرد که در نظرش باید نزدیک 50 سال را داشته باشد یک لحظه همه چیز سنگین آمد که میان ریش ها شمار دانه های سفید به 20 تا هم نمی رسید. کسی ته دلش پوزخند زد "سفیدی مو تو ی 30 سالگی هم مال ماست"

-برید استراحت کنید.

-پس لطفا از حقوقم کم کنید.

با مقایسه ی تصویر غلام و این مرد دوباره تمام خشمی که داشت زنده شده بود. تمام حال بدی که از این خانواده ها یدک می کشید. تمام آنچه بخاطر این یقه بسته ها و ریش دارها سرش آمده بود. از جایش بلند شد. حاج آقا هنوز بی جهت با پتو ور می رفت. بعد با صدایی آرام گفت:

-غذا می گیرم براتون از بیرون.

ندا میانه ی رفتن به آشپزخانه ایستاد. یک لحظه فکر کرد تعارف کند یا بگوید لازم نیست اما نه فقط آن خشم دوباره که بی حسی و بی جانی تن و بدنش اجازه ی هیچ تعارفی نمیداد تنها همین که لب هایش بهم خورد و یک کلمه ی ممنون گفت انگار کافی بود. راهش را به سمت راهرو و اتاقش کج کرد. صدای حاج آقا آمد پشت سرش:

-داروهاتونو بخورید.

ندا یک لحظه ایستاد و بعد به اتاقش آمد. چادر را همانجا وسط اتاق انداخت. سوزش پا کمتر شده بود و به نظر وارد مرحله ی تاول زدن می شد. اگرچه سوختگی سطحی بود اما پوست سفیدش متورم تر و ملتهب تر از یک سوختگی معمولی بود. گوشی را از کیفش در آورد و به پیام جانان که حداقل برای دو سه ساعت پیش بود نگاه کرد:

-فردا میام پیشت. آدرس بده.

جواب نداد. به نوشته ها خیره شد و بعد گوشی را کنار گذاشت. بیشتر از آنکه خود جانان بخواهد بیاید رضی مجبورش میکرد تا خودش تهران است و مامان تنها نیست جانان با کوه کتاب های درسی خودش را به ندا برساند تا قول و قرارش یادش نرود. همه ی صداها در سرش قاطی شده بود. صدای رضی و حرف هایش در مورد درس و امان و زندگی آینده ، صدای جانان و ناراحتی اش برای شرایط موجود که از نارضایتی های همیشگی اش چندین پله بالاتر رفته بود ، صدای غلام و تشویشش برای جور کردن دیه و خانه ، خانه ی جدیدی که هنوز خبری از جور شدنش به دستش نرسیده بود ، صداها ی بیمارستان ، پیرزن و صدای حاج آقا و جمله ی آخر که انگار روی لایه های مغزش خیلی آرام شبیه یک گرد و خاک ملایم در اشعه های نور خورشید در حال نشستن بود. باید میخواست.

دوباره به پایش نگاه کرد. ورم داشت.

به پاهایش نگاه کرد. ورم داشتند. در میان دمپایی های بین انگشتی صدفی رنگ پاهای سفید ورم کرده شبیه یک کاریکاتور خنده دار به نظر می رسیدند. از این بالا از برآمدگی شکم به پاهایش نگاه می کرد. چمن هایی که از میان سنگفرش ها بیرون آمده بودند خودشان را به انگشت هایش می کشیدند و انگار در تلاش بودند تا او پا از رویشان بردارد. در هوای نسبتا خنک شب های تیرماه نم شبنم روی چمن ها نشسته بود. دست میان مهره های کمرش گذاشت و دوباره به راه رفتنش ادامه داد. صدای جیرجیرک میان بوته های شمشاد طلایی دور تا دور حیاط یک لحظه قطع شد و همین که پاهای ندا از کنار چرخ های ماشین گذاشت دوباره صدایش در آمد. به انتهای حیاط نزدیک نمی شد. همانجاها دور می زد تا به سگ نزدیک نشود. دوبرمن مشکی دست هایش را روی زمین گذاشته و پوزه به دست ها چسبانده بود. با حرکت پاهای او در حالیکه گوش هایش آرام تکان می خوردند نگاهش می کرد. اگرچه نسبت به روزهای اول حالا به وجودش بیشتر عادت داشت اما هنوز هم از هیبتش می ترسید. دور زد و دوباره مسیر را بالا آمد. چراغ های ساختمان روشن بود و نور نارنجی رنگ سقف ایوان سایه ی مبیل های فرافروژه ی بالکن را تا وسط حیاط کشانده بود. نفس عمیقی کشید. یکی از پهلوهایش را گرفت و با دست دیگرش روسری اش را جلو کشید. ایستاد زیر تاک که سایه بان راهروی حیاط شده بود. سرش را بالا برد و به غوره های نرسیده نگاه کرد. صدای باز شدن در ساختمان و بعد پا کردن دمپایی آمد. سرش را پایین آورد و به صدرا نگاه کرد که از پله ها آرام پایین می آمد.

-خوبی؟

صدایش مثل همه ی این روزها تلاشی بی وقفه برای خوب بودن و آرام نشان دادن اوضاع داشت. تمام این یک ماه. ندا دست از پهلویش برداشت:

-خوبم.

-معدة ات؟

-خوبم.

-اوکی. بریم بیرون یکم. میرم مانتوت رو بیارم.

چرخید سمت ساختمان. ندا دوباره دست گذاشت به پهلویش:

-دارم راه میرم.

-میریم یکم بیرون. هوا میخوره بهت.

چند دقیقه بعد از پشت شیشه های سر تا سری سالن دو مانتوی ندا را سر دست بلند کرد و رو به او لب زد: کدوم؟

ندا با خستگی که هر روز در بدنش بیشتر و بیشتر می شد با بی تفاوتی به مانتوی گشاد قهوه ای رنگ اشاره کرد. پایین پله ها که رسید صدرا داشت کفش می پوشید:

-صبر کن کفشاتو میارم.

ندا به حلزون کوچک کنار ستون نگاه کرد. دست برد سمتش و رو به صدرا گفت:

-نمیتونم بپوشم. تنگه.

صدرا کمر راست کرد:

-اصلا؟

ندا حلزون را که به لاکش خزیده بود زیر و رو کرد:

-پاهام ورم دارن.

صدرا از پله ها پایین آمد. به پاهایش نگاه کرد و مانتو را سمتش گرفت:

-یه شماره بزرگتر باید برداریم.

این جمع بستن فعل ها حالا شبیه یک چیز روتین شده بود.

ندا دست در آستین های مانو کرد . صدرا نگاهش می کرد. نه مثل یک ماه قبل و نه شبیه ماه ها و سال های قبل. شبیه نگاهی که انگار هنوز برایش ترجمه ای ساخته نشده بود. نگاهی که زبانش اختراع خودش بود.

-بریم.

-میخواهی با ماشین بریم؟ یکم دور میزنیم.

-نه. راه برم.

کنار صدرا به سمت در خروجی راه افتاد. دوبرن همین که صدای پاهای صدرا را شنید بلند شد و سر و صدایی از خودش در آورد. ندا یک لحظه تکان خورد.

-ساکت باش تدی.

ندا با احتیاط از دری که صدرا برایش باز نگه داشته بود بیرون رفت. منتظر قفل کردن در ماند و فکر کرد شاید امشب وقت گفتنش باشد. اما بعد همه ی ترس های همیشگی به سراغش آمدند. تهران؟ نه نه شدنی نبود. صدرا با گوشی اش حرف می زد بعد با دست اشاره کرد که ندا خودش را سمت پیاده رو بکشاند دست میان موهایش کرد و یقه ی تی شرتش را مرتب کرد اول و آخر خیابان را پایید و به کسی که پشت خط بود گفت:

-فردا میام میبرم. تا کی هستی؟ اوکی. عصر میام. همش رو گذاشتی؟ دستت مرسی.

ندا آرام قدم بر میداشت. اینجا تنها خوبی که داشت این بود که کسی او را نمی شناخت. جز همسایه ی بغل که پیرمرد و پیرزن بازنشسته ای بودند که از حال او خبر داشتند و گاهی زن آیفون را می زد و از همانجا سراغ حالش را می گرفت چون میدانست ندا در را روی کسی باز نمیکند، کسی او را نمی شناخت.

-کتابا رو فردا میرم میگیرم برات.

ندا نفس عمیق کشید. به لپ تاپ ، کوه دی وی دی ها هارد پر از فیلم و یخچالی که در مرز ترکیدن بود فکر کرد.

-مرسی.

سفارش کتاب نداده بود. اما اینطور به نظر می رسید که باید سرگرم باشد. یا حداقل صدرا اینطور فکر می کرد. تمام تلاشش دور نگه داشتن ندا از همه ی فکرهای بد و غم های دنیا بود که همیشه سر دل ندا جا داشت. حالا همه چیز عوض شده بود. انگار آن صدرای دلخور سرخورده در یک پوسته ی سخت فرو رفته بود تا این صدرای حامی بتواند ماه های آخر بارداری ساپورتش کند. حتی همین آمدنش به لواسان و مشقت صبح رفتن و شب آمدن همه بخاطر ندا بود.

-خودت که اسم کتاب نگفتی من لیست کتاب هایی که داری براش بردم گفت با توجه به سلیقه ات کتاب میذاره کنار.

-مرسی.

-نوبت دکترا هم آخر هفته است.

به آخر هفته و رفتن به تهران که فکر می کرد حالش از همیشه بدتر میشد. کاش میتوانست جایی همین جاها برای همیشه مخفی شود حتی تا ابد باردار بماند اما روز تهران نرسد. روز زایمان روز تصمیم و اتفاقات بعدی.

-میشه...

حرفش را خورد. کلمه ی دوم را گاز گرفت و فرو داد. نگاه صدرا را روی خودش حس می کرد. کاش همه ی اینها خواب باشد. کاش این ماجراها یک بازی مسخره ی لوس باشد که حاضر بود حتی به آنها بخندد. کاش واقعیت اینقدر گزنده و هر لحظه آشکار نبود. صدرا کنارش راه می رفت. با هم در یک خانه بودند. او باردار بود. اینجا لواسان بود.

-میشه چی؟

-هیچی.

میخواست بپرسد می شود آخر هفته بعد از دکتر بروم و چند دقیقه ای ببینمش. اما بعد یادش افتاد نه فقط حالا که انگار هیچوقت دیگر در زندگی اش آمادگی اش را پیدا نمی کرد. پیچیده تر از آن بود که بتواند تصور کند. بچه لگد زد. مثل همیشه. هر وقت فکرش را می کرد یا اسمش میان مغزش تکرار می شد بچه انگار بفهمد لگد می زد. قوی و محکم.

بعد از اینکه ندا رو رسوندی بیا با هم قدم بزنیم. منم دلم میخواد حرف بزنم باهات. راه برم توی هوای خنک و جایی که چمن هاش شبنم گرفته. از سر دردهام برات بگم از بدی آدم ها از دلخوری هام. فقط من دمپایی بین انگشتی نمی تونم بپوشم. اما خیلی حرف دارم. یک عالمه گرد و خاک توی اشعه های نور که نمیشینه روی مغزم. پراکنده و آشفته. واسه سردردهای منم یه نوبت دکتر بگیر. یعالمه کتاب هم دارم راستی. بیا ببر برای ندا.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#35

جانان موهای بلندش را باز کرد. تابی به سرش داد تا موها از هم باز شوند. به پای ندا اشاره کرد:

-خیلی داغ بوده مشخصه.

ندا به پایش نگاه کرد:

-چراغو خاموش میکنی؟ ببین اگه متکا راحت نیست یکی دیگه بیارم.

روی رختخوابی که کف اتاق کنار جانان پهن کرده بود دراز کشید. پتو را طوری تنظیم کرد که روی پایش نیفتد. جانان دسته ی

موهایش را گرفت و جلوی صورتش کشید. به انتهای موها زل زد و در پی پیدا کردن چیزی چشم هایش را تنگ کرد:

-نگا دوباره موخوره شده.

ندا به قهوه ای روشن موهایش نگاه کرد که به طرز مشهودی دو رنگ شده بود.

-کی رنگ کردی؟

-پریشب. بد شده؟

-دو رنگ شده.

-اه آره.

روی زانوهایش بلند شد. قد کشید و چراغ را خاموش کرد. نور شعله های بخاری افتاد روی رختخواب.

-دوباره باید رنگ کنم. اینسری میخوام دکلره کنم یه کنفی خوشگل بذارم. منتظرم برم سالن دوباره.

ندا با خستگی نفسی عمیق کشید. به کتاب هایی که پشت سر جانان به در کمد تکیه داده بود نگاه کرد. چشم هایش را بست و

پرسید:

-زنگ زد بهت؟

-نه خبر دارم داره سالن رو راه میندازه. مریم بهم زنگ زد. گفت داره کاغذ دیواری میکنه و دکور مکور میزنه. این پولارو از کجا

میاره این؟ صدرا مگه مهریشو داده؟

ندا چشم هایش را باز کرد:

-جدا نشدن .

-خب دارن میشن که. این که خیلی خانواده خودش پولدار نیستن صدرا هم پول نده از کجا میاره پس. فکر کنم جدی پدر شوهره

خرجش میکنه.

ندا چشم هایش را گرد کرد:

-حرف بیخود نزن جانان !

جانان دراز کشید. موهایش را از روی متکا بالا ریخت. یکی دو باری سرش را برداشت و دوباره گذاشت تا از مرتب شدن همه ی موهای بالای متکا مطمئن شود بعد گفت:

- در هر حال که داره حسابی میرسه به سالن. از افسردگی و غصه هم خبری نیست. اگه تا چند روز دیگه زنگ نزد بهم خودم یه سراغی میگیرم ازش منو یادش نره.

ندا در نور ضعیفی که از پنجره می آمد نگاهش کرد:

-نمیخوای درس بخونی؟

جانان چرخید سمتش:

-اسکولم مگه؟

پتو یک لحظه گرفت به سوختگی پای ندا و قیافه اش در هم رفت. جانان دوباره ادامه داد:

-مگه نمیگی باید کار کنیم؟ خب اینم کار منه. الان که ناخن کاری هم بلدم.

یک لحظه صدای ضعیفی از ناله از بیرون اتاق آمد. ندا و جانان هر دو در سکوت بهم خیره شدند. اما صدا ادامه پیدا نکرد. جانان به عادت همیشه با دندان لب پایینش را جوید:

-همیشه شبا انقدر زود میخوابه؟ من 8رسیدم خواب بود.

ندا پتو را کنار زد نشست تا مطمئن شود دیگر صدایی نمی آید:

-آره 8 و 9میخوابه.

-تو هم میخوابی؟ تلویزیونی چیزی؟

ندا بلند شد:

-نه.

از در بیرون رفت. با قدم هایی آرام و شمرده که میخواست پوستش را کش نیارود آمد وسط سالن و به پیرزن نگاه کرد که آرام خوابیده بود. چند ثانیه اضافه تر نگاهش کرد و برای اولین بار فکر کرد اگر بمیرد چه؟ آنوقت باید برمینگشت تهران و روز از نو روزی از نو؟ دوباره نفس عمیق کشید. کسی درونش نالید "خب برمیکردی تهران اونجا هم میتونی پرستار بشی. نزدیک مامانم هستی." جلو رفت خم شد و پتو را کمی بالا کشید. به صورت پر چروک پیرزن نگاه کرد. فکر کرد که راستی چرا اینجاست. چرا قبول کرده بود؟ چرا این مشقت را به جان خریده بود وقتی میشد بگردد و همان تهران پرستاری بچه را بکند یا حداقل پیرزنی سر حال تر؟ اما همان روز که بتی پشت تلفن گفته بود "فقط... خیلی مذهبی ان ها. دیگه قمم هست که میدونی چادر و این حرفا. ولی خب خانواده خوبی ان. مطمئنن. از این حاج آقاها ی فرش فروشه گویا پرسش. یعنی بابای همین دوستم. وضعشونم خوبه. حقوق ایناتو به موقع میدن." همان موقع کف سینه اش از فکر آمدن به چنین جایی سنگین شده بود. درست تصویر آن حاج آقایی ته دهنش نقش بسته بود که با غلام به اتاقش رفته بودند. هنوز صدا و حرف هایش ته گوشش بود. هنوز ترسی که چشیده بود روی پوست تنش بود. هنوز وحشت آن راهرو ها و در به در بودن ها و ترس های فروخورده ته گلوش بود. تمام تنش انتقام از همه ی دنیا بود. برگشت و به سالن خانه نگاه کرد. به جایی که دیشب حاج آقا خوابیده بود. برای کمک به او و مادر مریضش. با غیظ رو ترش کرد و چرخید سمت اتاقش.

-خواب بود؟

-آره.

به رختخواب برگشت. دمای بدنش تازه از آن تب رها شده بود. تک سرفه ای کرد و دوباره دراز کشید. جانان نگاهش میکرد. انگار میخواست از چیزهایی حرف بزند که نمیخواست. احتمالا تعویض پیرزن و حال ندا. ندا اما نمیخواست از این موضوع حرف بزند برای همین چرخید سمت جانان:

-چی شد که اون خونه جور نشد؟

-دبه در آورد مردک. البته خیلی خونه مزخرفی بود. خوب شد نشد.

ندا با دلوپسی زل زد به جانان:

از اتاق صدای خش خش می آمد. صدای رفت و آمد. باز و بسته شدن در کمد. جا به جایی سخت بعضی چیزها. یک ساعتی میشد کہ بتی آمدہ بود. در سکوت با دو چمدان بزرگ بہ اتاقش رفتہ و در را بستہ بود. حداقل یک ربع اول سکوت بود و بعد انگار بہ یک خشم یا جنون دچار شدہ بود کہ تند تند راہ می رفت و درہا را باز و بستہ می کرد. صدرا روی کاناپہ دراز کشیدہ بود. سرش را گذاشتہ بود روی کوسن و بہ گوشی کہ جلوی صورتش گرفتہ بود خیرہ بود. صدای یک پیانوی ملایم از پخش می آمد. آفتاب از میان پردہ خودش را روی تاج کاناپہ کشاندہ و همانجا ماندہ بود. صدرا خلال دندان را با زبانش جا بہ جا کرد و گوشہ ی دیگر دہانش فرستاد. بہ صفحہ ای کہ بہ ہیچ چیزش توجہ نمیکرد خیرہ شد. تنہا ہر چند ثانیہ کہ تاریک می شد انگشت میزد تا روشن شود. بی جہت پیام ہا را بالا و پایین می کرد اما چیزی نمی خواند.

بتی آمدہ بود تا وسایلش را ببرد. فردا طلاق می گرفتند.

صدای حرف زندنش با تلفن از اتاق می آمد کہ انگار بہ کسی یا کسانی آدرس خانہ را می داد. چند ثانیہ بعد در اتاق باز شد. در حالیکہ سعی داشت چمدانش را از میان در بیرون بکشد آمد وسط سالن. بعد بہ اتاق برگشت و چمدانی کہ گویی سبک تر بود بیرون آورد. دوبارہ گوشی اش زنگ زد. موہای نیمہ فر و نیمہ لخت را پشت گوشش زد و جواب داد. رفت سمت آشپزخانہ و کابینت ہا را باز و بستہ کرد:

-بعد از میدون. بعد ...آرہ آرہ. ہمون. کارگر آوردین؟

کابینت ہا را بست و در یخچال را باز کرد. همچنان کہ با گوشی حرف میزد شروع کرد وسایل را از یخچال روی پیشخوان بچیند. صدرا در تاریکی صفحہ ی گوشی داشت حرکاتش را می پایید.

-بیاین توی کوچہ.

گوشی را انداخت روی پیشخوان. خانہ بہم ریختہ تر از چیزی بود کہ رہایش کردہ بود. حتی شدیدا بوی ماندگی و گندیدگی می آمد. میوہ ہا کپک زدہ بودند در قوطی پنیر باز بود. کف یخچال خامہ ریختہ و جعبہ اش مچالہ شدہ بود. ہمہ را بہ همان شکل روی پیشخوان گذاشت. فریزر را خالی کرد. بستہ های مرغ و گوشت را روی ہم چید و بعد یخچال را از برق کشید. ماشین لباسشویی را از برق کشید. ہا را جدا کند و. کمرش را راست کرد و بہ ظرف ہا نگاہ کرد. سینہ صاف کرد و با صدایی کہ سعی میکرد سردی و بی تفاوتی بہ نت ہایش بیاشد گفت:

-خردہ ریزہ ہا رو باید جمع کنم.

مایکروفر را از برق کشید. نگاہش چرخید روی صدرا و بازی کہ با گوشی اش می کرد. شست پاہای لخت کم مویش کہ روی دستہ ی کاناپہ تکان تکان می خورد. جنبیدن آن خلال دندان ہمیشگی کہ از دہانش نمی افتاد. همان حال بی تفاوتی کہ سعی داشت خودش داشتہ باشد انگار در وجود صدرا غلیان می کرد. انگار قرار نبود اتفاقی بیفتد یا اگر اتفاقی در راہ بود بی اندازہ بی اهمیت، سادہ و کوچک بود. شبیہ چیزی کہ از مدتہا پیش برایش برنامہ ریزی کردہ بود. دست گذاشت روی لبہ ی پیشخوان و از میان میوہ های گندیدہ و ستون گوشت و مرغ های روی ہم چیدہ شدہ بہ صدرا خیرہ شد. دندان ہایش را روی ہم فشار داد و فکر کرد "بہ این سادگی ہم نیست آقای عامل. بہ این سادگی نمیذارم کسی رو بیاری بشونی جایی کہ جای من بودہ." صدای زنگ آیفون پرید میان افکارش. کامیون بود و کارگرہا. بہ دور تا دور خانہ نگاہ کرد. جر یک چمدان ہیچ چیزی بستہ بندی و آمادہ نبود. آنقدر عصبی و بہم ریختہ بود کہ فقط تصمیم داشت بہ خانہ بیاید و خط و خطوط مالکیتش را تعیین کند. حتی نتوانستہ بود درست برنامہ ریزی کند. گوشی را برداشت و گفت:

-یکم دیگہ صبر کنید یسری وسیلہ هست آمادہ کنم بعد بیاید.

مردی کہ بہ نظر گوشش مشکل داشت و برای شنیدن گوشش را بہ آیفون نزدیک کردہ بود و از دوربین میشد حتی موہای مشکی توی ہلال گوشش را دید گفت:

-خانم کارگرا ساعتی حساب میکنند.

-اشکال نداره.

گوشی را گذاشت. برگشت میان سالن و چمدان سبک تر را برداشت. دسته اش را روی پارکت کشید و به سمت اتاق اورهان رفت. اتاق دست نخورده ای که مدتها بود قبل از رفتن از خانه درش را هم باز نکرده بود. دستی که دسته ی چمدان را گرفته بود می لرزید. قلبش پشت قفسه ی سینه با استرس می تپید. میخواست وسایل بچه را جمع کند اما حالا حتی زانوهایش هم می لرزیدند. بعد از آخرین شبی که در اتاق اورهان خوابیده و انگار خودش هم آنجا مرده بود دیگر به اتاقش نیامده بود. می ترسید. نکند در را باز کند و دوباره آن صبح تکرار شود؟
-کجا؟

صدای صدرا پیچیده میان صدای حرکت چرخ های چمدان روی پارکت. جوابی نداد. به راهش ادامه داد. اتاق انگار هر لحظه دورتر و دورتر می شد.
-کجا؟

بعد صدای بلند شدنش از روی کاناپه آمد. صدای پاهایش روی پارکت. شبیه دویدن.
چمدان را دنبال خودش کشید دستش به دسته ی در نرسیده بود که صدرا مثل باز شکاری فرود آمد میان او و در اتاق. با اخم هایی در هم و صورتی بر افروخته.
-چی میخوای؟

بتی مطمئن بود اگر حرف بزند صدایش می لرزد. حتی همان لحظه فکر می کرد چانه اش دارد می لرزد. یا لرزش دست و زانوهایش پیداست. زل زد به چشم های صدرا. چیزی نگفت. صدرا هم نگاهش کرد. شبیه نgebانی که قسم خورده بود تا پای جان از آنچه نگهداری میکند محافظت کند. بتی آب دهانش را قورت داد. دوباره سعی کرد بی تفاوت باشد. بی خیال. همان بتی همیشگی.
-برو کنار.

-وسایلتو جمع کن برو.

-برو کنار.

چمدان را کشید و به خودش نزدیک تر کرد.

-برو هر چی میخوای جمع کن. یک سوم اینا هم مال تو نیست ولی بردار برو.

-برو کنار .

زد به سینه ی صدرا و سعی کرد کنارش بزند. صدرا انگار در آستانه ی وحشی شدن بود:

-دست به وسایل بچه نمیزی.

-وسایل منن اونام.

-بکش پولشو رو مهریه ات.

دوباره بهم زل زدند. ته گلوی بتی انگار خار خلیده بود . حالا بود که جیغ بکشد و خودش را از این درد خلاص کند. اما هنوز نه. هنوز نه.

-برو گمشو اونطرف.

صدرا را عقب زد. صدرا هلش داد. با لگد کشید زیر چمدان :

-گوشو برو وسایلتو جمع کن .

وقتی بتی دوباره برای رسیدن به اتاق تلاش کرد محکمتر هلش داد. فک بتی واضحا می لرزید. دیگر آن بتی سابق نبود.دیگر به قدرت سابق نبود. اعصاب قدیم را نداشت. دیگر همه چیز شوخی و بازی و کل کل نبود. دیگر مهره ی این بازی بی خاصیت نبود. بازی تمام شده بود.

-شک...ایت می کنم.

-برو هر گهی میخوای بخور.

صدای عصبی صدرا با آن تن کلفت و سنگین انگار به در و دیوار خانه میخورد و مثل شلاق به پوستش بر میگشت. این آدم آن صدرا نبود. بعد از اورهان دیگر نبود. بعد از آن صبح سرد تلخ که او و ندا را از اتاق بیرون کرده بود و مدت‌ها اورهان سرد یخ زده را در آغوش گرفته بود. سرش را زیر گلوی خودش نگه داشته بود و تکان تکان میخورد. آنقدر که بقیه از راه رسیدند. صدرا هم احتمالا در همان اتاق مرده بود. همه ی آنها در آن اتاق مرده بودند و آدم هایی که بیرون آمده بودند زاده ی یک درد ناتمام بودند. زخمی بر سراسر روح.

یکدفعه حس کرد نمیخواهد بجنگد. نه اینجا و نه این لحظه. چیزی درونش بود که عقب می کشیدنش تا نیرویش را نگه دارد. سر پا نگهش دارد. چیزی که میخواست فرصت ها را حفظ کند و برای روز مبادا نگه دارد. زل زد به صدرا. آرام سری تکان داد انگار داشت حرف میزد. انگار با تکان های سرش داشت آن روز مبادا را بیاد خودش و صدرا می آورد. روزی که میخواست سرپا باشد. روز انتقام.

دسته ی چمدان را گرفت و برگشت به اتاقش. ما بقی وسایل را جمع کرد و هر آنچه در خانه بود تا غروب در سکوت جمع کرد. سکوتی که صدرا روی کاناپه دراز کشیده بود و خلال دندان می جوید و کارگرها لحظه به لحظه خانه را خالی و خالی تر می کردند. فقط از روی کاناپه بلند نشد. با آنکه اغلب وسایل خانه را مثل همین کاناپه خودش خریده بود اما برای بردن هیچ وسیله ای چیزی نگفت. حتی چیزی را چک نکرد. جز قفل کردن در اتاق اورهان هیچ کار دیگری نکرد. خانه خالی شد.

بتی در را بست. بعد از چند ثانیه ای که بی دلیل جلوی در ایستاد و به خانه نگاه کرد. به او و کاناپه ای که انگار از صبح به آن چسبیده بود. در تق کوچکی کرد و بعد بسته شد. شروع پایانشان اگرچه خیلی قبل تر استارت خورده بود اما انگار امروز و در این لحظه کسی کلاکت را بسته و پلان آخر را اعلام کرده بود. نشست. با فشار آرنج ها روی نشیمن گاه خودش را بالا کشید. مبل ها نبودند. وسایل تزئینی نبودند. میز نهار خوری و صندلی ها. نگاهش دور خانه چرخید. هنوز چیزهایی مانده بود. پیشخوان پر از وسایل یخچال و فریزر بود که کم کم داشت بوشان در می آمد. خانه خالی بود. یک سالن مانده بود با کاناپه، تلویزیون میزش و یک بسته خلال دندان روی میز. ایستاد و آرام رفت وسط سالن. انگار صدای پاهایش منعکس می شد. اتاق خواب بهم ریخته بود. هنوز چیزهایی مانده بود. کارگرها تمام وسایل را حتی بسته بندی نشده باز کرده و برده بودند. روتختی اما مچاله شده کف اتاق افتاده بود. چرخید و به آشپزخانه نگاه کرد. قابلمه ها ظرف ها و لیوان ها هنوز وسط بودند. جای خالی یخچال و لباسشویی پر از آشغال هایی بود که به زمین چسبیده بودند. و آن گوشه... یکی از جغجغه های اورهان از زیر کابینت نزدیک یخچال پیدا بود. دسته ی سبز رنگش که انگار کثیف بود. ایستاد بالای سر جغجغه. به دسته اش نگاه کرد انگار دقایقی طولانی کش آمدند تا بلاخره توانست خم شود و جغجغه را بردارد. صدای جیرینگ جیرینگ بلند شد. دست هایش دور دسته ی جغجغه انگار آتش گرفته بود. چرخید سمت اتاق بچه. به در نگاه کرد. با قدم هایی آرام که انگار داشت پاهایش را دنبال خودش می کشید رفت سمت اتاق. جغجغه میان دستانش صدا می کرد. کلید را در قفل چرخاند و در اتاق را باز کرد. یک هل کوچک داد و بعد در باز شد. بوی اورهان با شتاب زد زیر بینی اش. بوی اورهان و بوی ندا.

انگار همین دیروز و درست همین دیروز بود که میان صدای سشوار بتی در اتاق خواب که موهایش را بعد از حمام خشک میکرد صدای ندا را از اتاق اورهان می شنید.

-هورمون سلول هدف را از روی گیرنده ی آن که معمولا پروتئینی است شناسایی می کند.

درس میخواند. صدرا خودش را کشیده بود تا از میان دری که باز بود آنها را ببیند. کتاب زیست جلوی صورتش بود. پاهای اورهان را می دید که روی پاهای او دراز کشید بود. و ندا به چپ و راست تکانش میداد. کتاب را می گرفت جلوی صورت خودش یک جمله می خواند و آخر جمله را با برداشتن کتاب و گشاد کردن چشم ها و خندیدن رو به اورهان می گفت. اورهان می خندید.

-انواع هورمون ها ؛ آمینو اسیدی و ...استروئیدی.

جغجغه را محکم گرفت. با جیرینگ جیرینگ غم انگیزش چشم هایش از هجوم اشک سوخت. اتاق در مه و تاریکی غرقش کرد.

بہ برگہ ی میان دستانش نگاہ کرد. از میان تائی برگہ میتوانست یکی دو کلمہ از دست خط خودش را ببیند. تصویر منعکس شدہ ی برگہ و دستانش روی شیشہ ای کہ میز جلویش را پوشاندہ پیدا بود. مردد برگہ را مدام میچرخاند. از این بالا از پنجرہ ی مغازہ، تیمچہ ی فرش فروش ہا را می دید. بہ ورودی بازار نگاہ کرد.

تائی برگہ را باز کرد. کلمات انگار با بدترین خط ممکن نوشتہ شدہ بودند:

"بہ یک پرستار جہت مراقبت شبانہ روزی از یک خانم مسن نیازمندیم."

بعد شمارہ تماسش را اضافہ کردہ بود. چند باری کلمات مختلف را نوشتہ و خط زدہ بود تا بتواند بہ روشی بہ سن و سال دار بودن پرستاری کہ نیاز داشتند اشارہ کند. بعد اما خطشان زدہ بود.

نفس عمیقی کشید و ابروہایش را بالا داد. گوشی تلفن را برداشت و ہمین کہ خواست از شمارہ ای کہ کنار دستش بود دفتر پذیرش آگہی را بگیرد تلفن زنگ خورد. پیش شمارہ ی اصفہان نشان میداد فخری پشت خط است. چند دقیقہ بہ شمارہ نگاہ کرد و دوبارہ خودش را بخاطر تمام این یکی دو روز و احساساتش بہ سلابہ کشید. بخاطر شبی کہ پایین پای مادر خوابیدہ بود و حتی نتوانستہ بود لحظہ ای بخوابد. چنان ہوشیار کہ حتی انگار صدای خش خش پتو را در آن اتاق انتہای راہرو می شنید.

-بلہ؟

-سلام حاج آقا.

صدای فخری گرم بود. گرم و پر از انرژی کہ تمام این سال ہا ہیچوقت تحلیل نرفتہ بود. جز درد ہیچ چیز این صدا را از او نمیگرفت. سلام خانم. حال شما چطورہ؟

میخواست ہمہ ی فکرہا را عقب بزند. ہر چہ بود تمام شدہ بود. آگہی را بدون اطلاع بقیہ میداد تا فخری نگران نشود و نخواہد تاریخ عملش را عقب بیندازد. طہورا ہم درگیر نمی شد. وقتی کسی مطلوب پیدا میشد عذر پرستار جوان را میخواست و ہمہ چیز تمام می شد. بہ ہمین سادگی.

-الحمدللہ. شما خوبید؟ زنگ زدم ہمراہتون جواب ندادید.

نگاہش را چرخاند و بہ گوشی کہ بہ سیم شارژر وصل و روی فرش های نیازمند تعمیر بود نگاہ کرد.

-توی شارژر بودہ متوجہ نشدم. بہترین؟ کمتر؟

-خوبم شکر خدا. فردا برمیگردم دیگہ.

-قرار بود بمونید چند روز تا طہورا بیاد.

-دیگہ علی با خانومش میخوان برن تہران سر راہ منم میرسوند. علی سلام میرسونہ حاج آقا.

بہ شاگردش نگاہ کرد کہ فرش تا شدہ ای را از پلہ ہا بالا آورد و جلوی پنجرہ روی بقیہ انداخت. از افتادن فرش هوا موجی برداشت و بہ کاغذ روی میز خورد. کاغذ تکانی برداشت و بہ پشت افتاد. با حواس پرتی جواب فخری را داد:

-سلامت باشن...شمام سلام برسونید.

دوبارہ برگہ را بہ رو کرد.

-رسیدید... قم...بگید پیام دنبالتون.

یکدفعہ بی دلیل تصویر ندا آمد جلوی چشمش. وقتی با پلاستیک داروہایش بہ تزریقات میرفت. با دست دیگرش مدام چادر را جلو می کشید و پای سوختہ را کمی دنبال خودش می کشید. صدای فخری انگار بلور تصاویر را تکہ تکہ کرد:

-خانم بزرگ چطورن؟ خبر ندارید؟ پرستار؟

آب دهانش را قورت داد. حتما فخری هم مثل همه ی آنهای دیگری که به سر جلیل و اسم و رسمش قسم میخوردند فکر میکرد پرستار برای او شبیه طهورا دخترش است.

-خوبن. خبر ...خاصی ندارم.

یکدفعه انگار ستون های دلش ریخت. همین دو ساعت پیش زنگ زده بود و حال مادر را پرسیده بود. منتظر شنیدن صدا حتی مطمئن بود تپش قلب دارد و بعد سعی کرده بود به فرش های از راه رسیده ایی نسبتشان دهد که حتی یکیشان را هم خودش بلند نکرده بود !

-خدا را شکر. خیلی دلواپس این دختر بودم. صبح بهش زنگ زدم. به خونه. انگار یکی هم پیشش بود. گفت دختر خواهرشه. صدام گرفته بود. سرما خورده بود انگار.

دوباره برگه را چرخاند. پایین و بالا کرد. چقدر کامش تلخ بود از دروغی که ناگهان بیرون پریده بود. برای آنکه حواس خودش را پرت کند پرسید:

-طهورا میاد دیگه آخر هفته؟

-بله. ان شا الله امتحاناتش تمام میشه دیگه چهارشنبه.

-توکل بخدا.

تصویر طهورا نشست کنار تصویر ندا. باید هم سن و سال طهورا باشد. وقتی از بدنیا آمدن طهورا خوشحال بود جایی دیگر در این دنیا کسی هم از بدنیا آمدن آن دختر خوشحال بوده است. کسی که پدرش بوده است. کسی مثل خودش. ته دلش انگار چیزی شکست و نالید "تو جای پدرشی." بی جهت احساس می کرد بی اندازه عصبانی است:

-سلام به همه برسونید. رسیدید خبر بدید.

درونش شبیه موجودی مجهول الهویه بود که با دردی نا شناخته در سکوت به خودش می پیچید. انگار کسی با گفتن آنکه جای پدر نداست سیلی به صورتش زده بود و سن سالش را یادش آورده بود. فرش جدید از راه رسید و با افتادنش روی بقیه فرش ها گرد و خاک بلند شد. با اخم هایی در هم در حالیکه نمی فهمید شاگردش تند تند چه می گوید شماره را گرفت. آگهی را بدون لحظه ای درنگ برای زنی که پشت خط بود خواند. گوشی را گذاشت چند دقیقه همانجا نشست بعد صدلی را عقب داد. از بالای پنجره سر بیرون کرد شاگردش را صدا زد. کارت و شماره را داد و خواست هر چه زودتر به حساب دفتر روزنامه پول را پرداخت کند. انگار هر لحظه تاخیر یک عمر تردید بود. نشست پشت میز و سعی کرد آرام نفس بکشد . بی محلی کند به صدای وجدانی که تشرش میزد این دختر به این کار نیاز داشت.

صبح فردا آگهی چاپ شد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

در ماشین را بست. پیاده شد و لبه های پالتوی بلندش را بهم رساند. کوچه از برف های یخزده پوشیده شده بود. راننده ی کامیون شیشه را پایین داد. به مجتمع بزرگ و قد کشیده نگاهی انداخت بعد رو کرد به بتی که شبیه موجودی یخ زده میان برفها ایستاده بود و با سری بالا به یکی از واحدهای آپارتمان نگاه می کرد.

-خانم طبقه چنده؟ هر طبقه کرایه اضافه داره. کارگر اضافه میگیره وگرنه واسه ما که فرقی نداره.

بتی با همان چهره ی سرد چرخید سمتش:

-منتظر بمونید همینجا.

-میگم بریزن پایین پس.

-اینجا نیست. منتظر باشید.

مرد که گویی دیگر از صبح کلافه و خسته شده بود گفت:

-خانم ما جای دیگه هم باید بریم.

بتی در حالیکه با چکمه های پاشنه دار سعی میکرد با احتیاط خودش را آنطرف کوچه برساند گفت:

-شما پولتو بگیر.

پایین ساختمان ایستاد و زنگ طبقه ی دکتر عامل را فشار داد. کمی بیش از معمول. دستش را نگه داشت و به ضرباهنگ تکراری

گوش داد. در حالیکه صدای کشیده شدن دندان هایش را روی هم می شنید.

در خانه باز شد. همان بوی آشنای همیشگی از خانه بیرون زد. بویی که انگار از بچگی با آن بزرگ شده بود. خانه ی عمه بهترین جای دنیا بود. پر از وسیله ها لوکس خاص و تمیز. پر از بوی عطر و عود. یک بوی رقیق از مطب دکتر یا چیزی شبیه بوی بیمارستان. انگار همیشه کسی خانه را با الکی مفاوت و خوشبو شسته بود. تا وقتی عمه بود و حتی بعد از آنکه نبود این حال خاص خانه ادامه داشت. بیشتر از آنکه خاص بودن خانه به زن خانه مربوط باشد به این دکتر دو رگه که رگ و ریشه اش به روس ها بر میگشت با چشم های آبی و ریش پروفسوری بستگی داشت. مردی که بتی هیچوقت حتی بیاد نداشت خط ته ریشش جا به جا شده باشد یا چروکی روی لباس هایش باشد یا حتی لباس هایش جز بوی سنگین عطرها ی اصل بوی دیگری بدهد.

-سلام.

بدون اینکه منتظر جواب سلام بماند خودش را از کنار در داخل کشاند. خانه همانطور بود اما صاحبخانه...

-صدرا کجاست؟

صدایش یک افت واضح داشت. مثل همیشه محکم نبود. با لبخند نبود. آن حال ویژه ای که زن های دور و برش دوست داشتند. همان صدا و استایلی که با آن از وقتی بتی بیاد داشت زنها را دور خودش نگه میداشت. روزی یکی بلند می کرد و روزی دو تا زمین می گذاشت. بیشتر خاطره های کودکی اش مربوط به روزهایی بود که عمه با چشم های گریان در حالیکه دست صدرا را گرفته بود با یک چممدان کوچک به خانه ی آنها می آمد. آن روزها را دوست داشت. دیدن صدرا بهترین اتفاق دنیا بود مهم نبود عمه برای چه آمده است. نه میفهمید و نه میخواست بداند میخواست فقط صدرا باشد صدرا بیاید.

آرام چرخید سمتش. مرتب بود اما انگار چیزی کم بود. انگار این آدم آن آدم نبود.

-خونشه.

خانه را طوری گفت انگار سال ها بود صدرا جدا از او خانه ای مستقل داشت. دکتر دست کشید به صورتش. پریشان بود و بیقرار:

-حالش خوبه؟ جوابمو نمیده

بتی خیره نگاهش کرد. لب هایش رو به پایین تا شده بود. عضلات صورتش از شدت تنفر مثل سنگ شده بودند. با لحنی کشار پرسید:

-شما حالتون چطوره؟

دکتر سرش را تکان داد. انگار کوهی از مسائل حل نشده روی شانه هایش بود. صدرا از شکایت گذاشته بود و پدرش این را می دانست. معلوم بود عواقب شکایتی که برایش سند و مدرک و شاهی نداشت چندان خوشایند نبود یا حداقل بتی آنقدر عزیز نبود که این پیگیری لازم باشد. با این فکر دوباره خون در رگ های بتی جوشید. به دکتر نگاه کرد. دقیق نمی دانست از کی این آدم دیگر آن آدم نبود. از مرگ عمه ؟ مرگ اورهان ؟ ماجرای اخیر ؟ قهر صدرا و کتکی که خورده بود ؟ هر چه بود ایم آدم را کبریتی میدانست که به خرمن پوک زندگی اش افتاده بود.

-بتی جان...من باهش حرف زدم. برایش پیغام گذاشتم...

-پرسیدم حالتون چطوره؟

کلافگی دکتر بیشتر شد. درمانده تر از آن بود که بتوان اسم همان آدم زن باره را رویش گذاشت که پدر بتی عادت داشت با آن خطابش کند. زن باره ی متشخص! انگار کسی با پتک به صورتش کوبیده بود.

-بتی جان... من بازم باهاش صحبت میکنم. نگران نباش. نمیذارم...

بتی وزنش را روی یک پایش انداخت. کمی شل شد. ژست گرفت و خندید:

-دقیقا چی رو میخواین براش توضیح بدید آقای دکتر؟

-پنجه های دکتر دو طرف گردنش را تا پشت سر لمش کرد. عادت همیشگی صدرا. بتی بهم ریخت. چقدر طول می کشید تا هر

چه می بیند یاد صدرا نیفتد؟ چقدر طول می کشید تا فراموشش کند؟

- نمیخوام زندگیتون خراب بشه.

-زندگیمون؟! هه. زندگی من پایین کنار کوچه است. پشت کامیون.

-چرا وسایلت رو برداشتی؟

دکتر با قدم های بلند عجولانه سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و از بالا پایین را نگاه کرد. دوباره پرده را رها کرد:

-مگه نگفتم به حرفاش اهمیت نده؟ چرا خونه رو خالی کردی؟

بتی خیره نگاهش کرد. چند بار آرام پلک زد. انگار صدا از گلویش در نمی آمد:

-حتی نگذاشت اتاق بچمو ببینم.

-بتی...

-ازتون متنفرم.

دکتر جلو آمد. چشم های خشک بتی انگار میل به باریدن نداشت. سراسر وجودش حس عمیق نفرت بود.

- من حلش میکنم. من براش توضیح میدم.

- هر دوتون عوضین. از یه رگ و ریشه.

-فقط یه اتفاق بود. اصلا...من بهم ریخته بودم. روحیم...بتی... من چند تا بحران رو با هم پشت سر گذاشتم. زنم خواهرم نوه ام. بچه

ای که هیچکاری نتونستم براش بکنم. منی که روزانه صد تا بچه رو نجات میدم برای بچه ی خودم هیچکاری نتونستم بکنم.

بتی در برابر آن بغض آشکار و چشم های آبی خیس پشت شیشه های عینک پوزخند زد. انگار تمام احساساتش مرده بودند:

-شما چقدر با کلاس بهم می ریزید!

-ما داشتیم با هم حرف می زدیم بتی جان.

-آره! شما با دستات حرف میزدی!

-بتی... تو بازم اینجا اومدی بودی. تنها یا با صدرا. من...بارها اومده بودم خونه ی شما حتی وقتی صدرا نبود. از...سالن برده بودمتون

خونه با...اون دختره. پرستاره...ولی...

با نگاهی ملتمس زل زد به بتی:

-من اینقدر هم پست نیستم.

بتی دوباره پوزخند زد. رویش را برگرداند و به وسایل خانه نگاه کرد.

-من فقط... قاطی کردم.

-فکر کردی دوست دخترتم نه؟ یکی از هزاران دوست دخترت که داره برات درد دل میکنه.

-تو هم ...

-من چی؟

یکدفعه وحشی شد. تمام پوسته های تنش هر لحظه در حال شکافتن بود. انگار بیش از اندازه برای خالی کردن پوسته ی بتی سابق

عجله داشت. برای دور ریختن خاطرات کنار ایستادن و بال و پر جدید در آوردن. برای پروراندن شعله هایی که تمام خون تنش بود.

-من چی؟ هان؟ من تا قبل از اینکه بخوام کاری بکنم پسرت اومد تو. انقدر شوکه شده بودم زبونم بند اومده بود. من بخاطر یک

لحظه قاطی کردن مزخرف شمای آقای دکتر عامل کتک خوردم. از خونه بیرونم کرد. وسایلم رو داد. نداشت حتی اتاق بچمو ببینم.

-بتی...

-مثل یه آشغال منو پرت کرد بیرون. یه لحظه قاطی کردن ! هه.

-بتی جان...گوش کن...

-گوش نمی کنم. چیزی نیست که بخوام گوش کنم...

-فقط این نیست. شما زندگیتون مشکل داشت و...

-اینا همش بهونست. همین بهونه ها رو واسه ی عمه ی من هم می آوردی و هر روز با یکی بودی. فرقتون این بود که شما ادعای

دوست داشتن رو تا آ آر داشتی ولی پسرت بی چشم و رو تر از این حرفاست.

تقریبا تمام بندهایش را پاره کرده بود.

-بتی...

-پسرت هم عین خودت. اشتباه کردم زیر سبیلی وقتی که مچش رو با این و اون میگرفتم رد کردم.

حالا صدایش می لرزید. مخلوطی از خشم فوران کرده و بغض ماسیده.

-بتی...

-باید میکوبیدم تو صورتش. داد و بیداد میکردم تا حالا...

-صدرا هم می فهمید...من خودم ترو با کسی دیدم توی خیابون. باهات حرف زدم.

بتی خندید:

-حرفای صد سال پیش ! من افسردگی داشتم. افسردگی مزخرف بعد از زایمان. پسر احمق تو کی منو فهمید؟

بعد داد زد:

-کی؟ هان؟میخواستم بفهمه منم میتونم اونو ندید بگیرم. ولی من نمیدارم. نمیدارم آب خوش از گلوش پایین بره. به هر کی قول

و قرار داده جفتشونو با هم نابود میکنم.

دکتر عینکش را بالا داد. مستاصل سعی کرد آرامش کند. قدمی جلو گذاشت. بتی با دو دست محکم به سینه اش کوبید:

-دست نزن به من ! عوضی! عوضیا !

-بتی آروم باش.

-همه ی زندگیتون رو میگیرم. همه چیزتون رو میگیرم.

-خواهش میکنم آروم باش. داد نزن.

-آشغالید. جفتتون.

-بتی درستش میکنم.

-مجبوری بکنی! باید درستش کنی. ولی فقط زندگی منو. پسرت دیگه روز خوش نمی بینه.

با عجله سمت در رفت. لحظه ای ایستاد برگشت سمت دکتر و با صدایی که هنوز خشمش فرو ننشسته بود گفت:

-اورهان رو به من برمیگردونی.

در را بهم کوبید و وقتی درهای آسانسور بسته شد آرام کنار دیوار سردی و کف اتاق افتاد . در باز شد و وقتی پیاده نشد چراغ

خاموش شد و در دوباره بسته شد. بتی همانطور خیره به سرامیک کف آسانسور نشسته بود.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#39

نشست روی زمین کنار کتاب هایی که مرتبشان کرده بود. صدای تنفسی ناآرام از سالن می آمد. آفتاب از میان پرده ها تا میان اتاق

آمده و از انگشت های پای سوخته بالا رفته بود. به کتاب ها نگاه می کرد. زیست شیمی فیزیک. چند کتاب تست قدیمی. دفترهایش.

انگار جرات نداشت دستشان بزند. کتاب ها شبیه توده هایی از خاطرات بودند که به محض باز شدن هر برگ، گردباد چنان احاطه اش می کردند که رهایی اش به سختی ممکن می شد.

قرار بود درس بخواند فکرش را رها کند. تمرکز کند. همه ی کارهایی که دیگر شبیه چیزهای غیر ارادی شده بودند. دستش را جلو برد و کتاب را برداشت. دست کشید به جلدش. از کنار منگنه جلد تا پایین پاره شده بود. لبه ی بالایی اندازه ی یک مثلث جدا شده بود و از اینجا اسمی که با خودکار نوشته شده بود پیدا بود. ندا میر سوم. 6. هنوز شماره کلاس و خود آن کلاس کشیده ی کم صندلی را یادش بود. صندلی اش. دوستانش. مقنعه ی سورمه ای بلندش. همین که خودش را در آن شکل و شمایل یادش آمد بلافاصله تصویرش چسبید به تصویر امان. انگار هیچ خاطره و تصویری از هیچ روزی از دنیا نمی آمد که در آن امان نباشد. یکی دو کوچه پایین تر از مدرسه گاهی می آمد دنبالش. همکلاسی هایش میشناختنش. روزهایی که دانشگاهش زود تمام میشد می آمد دنبالش تا فاصله ی مدرسه تا خانه را با هم قدم بزنند. از کوچه پس کوچه ها. نفس عمیق کشید. دردها آنقدر کهنه شده بودند که نه خوب می شدند و نه دیگر با هر یادآوری سر باز می کردند. فقط تب دائمی این عفونت دردناک بود هرگز رهایش نمی کرد. با دست هایی سنگین صفحات را ورق زد. نوشته های گوشه کنار کتاب، خطوط رنگی شده نکته های پر رنگ شده. آنقدر جلو رفت تا رسید به یک صفحه ی مچاله شده با رد یک لکه آب دایره ای کوچک. انگار از آسمان پرت شد میان خانه ی اعیانی شهرک غرب. آن سالن گرد با اسباب بازی های پراکنده ی دور اتاق. درست شبیه آنکه آن لحظه همانجا بود. آن ظهر بهاری. خودش و اورهان در خانه.

جغجغه دستش بود و هر چند ثانیه برای اورهان تکان میداد. زیر کلمات خط می کشید و با صدای بلند می خواند. اورهان را بغل گرفت نشست و پاهایش را در آفتاب دراز کرد. کتاب را گذاشت روی پاهای اورهان.

-درس بخون فینقیل. باید دکتر بشیم. باشه؟

اورهان با هیجان برگه را چنگ زد ذوق کرد و آب دهانش ریخت روی برگه.

-نکن فندقی. چرا تف میکنی آخه؟

خندید. سر اورهان را بوسید. قبل از آنکه دست ببرد و برگه را پاک کند صدای چرخش کلید به درشنیده شد و صدرا داخل آمد. برای برداشتن روسری اش از روی مبل ها چنان هل شد که کتاب از پایش پایین افتاد. جغجغه از دست پرت شد و روی پارکت سر خورد سمت آشپزخانه. زیر بغل های اورهان را گرفت و روی زانوهای او سرخ شده خودش را سمت روسری اش کشاند. صدرا نزدیک جا کفشی نیم دور به او پشت کرد ایستاد و خودش را معطل در آوردن کفش ها کرد. سوییچش را گذاشت لبه ی جا کفشی: فکر کردم رفتی سالن.

بعد به طرف اتاقش رفت. اخم داشت و عجله ی زیاد. ندا روسری را سرش کرد. گره زد و معذب اورهان را بغل گرفت. هیچوقت با صدرا در خانه تنها نبود. وقت هایی که به هر دلیلی خانه میماند با بتی به سالنش می رفت. چند دقیقه بعد در حالیکه چیزی میان دستان صدرا بود از اتاق بیرون آمد. به اورهان که با ذوق صدا در می آورد نگاه کرد. چند قدم جلو آمد و اورهان را میان بازوهای او بوسید:

-چَچَلی چطوری؟

نگاهش را بالا آورد و به ندا نگاه کرد:

-کچل شدا.

ندا خندید:

-در میاد دوباره.

صدرا به آشپزخانه نگاه کرد:

-نهار دارید؟

-نه یه چیزی درست میکنم الان.

صدرا به کتاب افتاده کف سالن نگاه کرد:

-سفارش میدم نهار بیارن.

-نه خودم...

-اومد دم در بگو بیاره بالا. نری دوباره دم در.

در حالیکه کفش هایش را پا می کرد کج خندید:

-شوهرت بیاد بیفته رو سر ما. زنگ بزن امان شب بیاد اینجا.

-نه مرسی. باید برم.

-بگو بیاد فردا جمعست بریم دربندی در که ای. در کی قبرستونی جایی.

بعد دوباره رو به اورهان کرده بود:

-چچلی شب اومدم مو در آورده باشی.

ندا اورهان را بوسیده بود. کتاب با آن لکه ی آب کف سالن خشک شده بود.

با صدای تلفن انگار از دنیای خودش رها شد و دوباره در غربتش شبیه یک سیال ناچیز رها شد. فخری خانم پشت خط بود. حالش را پرسید و گفت برای نماز مغرب خانم بزرگ را آماده کند تا به حرم بروند. نگاهش هنوز روی لکه ی آب بود. با دیدن آن صحنه چنان بهم ریخته بود انگار همین امروز صبح بود که وقتی به خانه ی صدرا رسید اورهان مرده بود. همان صبح تلخ که انگار فرزند خودش را از دست داده بود و از شدت شوک وارد شده حتی نمی توانست حرف بزند یا بتی را دلداری دهد. بعد از یک ساعت فقط توانسته بود به امان زنگ بزند و کلمه ی برگرد را ادا کند. بعد از آن برای یکی دو ماهی آنچنان افسرده شده بود که هیچ چیز حالش را خوب نمی کرد. حالا نه فقط این کتاب و این صفحه و این لکه که تمام خاطراتش انگار به اورهان و آن روزها مزین بود. به خوشی بی چون و چرای زندگی که با تمام سختی هایش در مقایسه با امروز زندگی در بهشت برین بود.

کاش بغل گرفتن شما ممکن بود. کاش مفهوم زمان و مکان شبیه دروغ های بچگی بود. دوست داشتم با همون کتاب بغلت کنم. زیر همون آفتاب. توی همون اتاق.

من ترو میفهمم. چراشو هیچوقت نمیدونم. میشه تو هم منو بفهمی؟

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#40

صندلی چرخدار را انتهای جمعیت زنان جا داد. فخری خانم سعی کرد کمکش کند اما انگار نتوانست. ندا پتوی روی پاهای پیرزن را بالا تر کشید. انگشت های پاهایش را زیر پتو کرد و سعی کرد درزها را ببندد. با آنکه هوای صحن های حرم گرم بود حس میکرد از جایی سوز سردی می آید. انگشت ها را که داخل هل میداد یاد مامان افتاد. یاد آن اتاق روی پشت بام. یاد سبزی ها و دست های مامان. جانان رفته بود و دوباره تمام غربت خانه ریخته بود سر دلش.

نشست کنار صندلی. روی دو زانو فرود آمد و بعد بخاطر سوختگی پا مجبور شد حالتش را تغییر دهد. بغض داشت و دنبال بهانه بود. دوباره خاطره بازی با اورهان همه ی حالش را خراب کرده بود. با صدای مردی که دعا میخواند چادر را از کش رها کرد. پایین آورد و خیره به گل های فرش گذاشت چشم هایش داغ شوند.

زیر همان چادر با اشک هایی که روی صفحه ی گوشی می چکیدند برای بتی پیام داد:

-بتی جان من الان حرم حضرت معصومه ام. برات دعا میکنم. همه چیز درست میشه. خیلی به یادتم.

مطمئن بود با تمام وجود به یاد بتی ست. به یاد درد و غصه هایش . وقتی او می توانست اینقدر بهم بریزد بتی چه رنجی را متحمل می شد؟

چند دقیقه بعد جواب از بتی رسید:

-دعا نکن گلم. جدا شدیم.

گرمی دستی پشت شانه هایش نشست. صدای فخری خانم آرام کنار گوشش نجوا کرد:

-التماس دعا عزیزم.

بغضش با صدایی بلندتر ترک برداشت.

فخری سینی چایی را گذاشت روی میز. بعد آرام روی مبل نشست. به گوشی اش نگاه کرد:

-طهورا پیام داده.

بعد در حالیکه با خواندن پیام ابروهایش رو به پایین سقوط میکرد نفس عمیقش را بیرون داد:

-نوشته امتحانم رو خیلی بد دادم.

حاج آقا دستش را از زیر چانه اش برداشت . شبکه ی تلویزیون را عوض کرد و گفت:

-آخریش بود؟

فخری در حالیکه داشت با طمانینه چیزی تایپ می کرد گفت:

-نه یکی دیگه داره. این خیلی براش مهم بود. پاشم زنگ بزنم بهش.

چند دقیقه بعد از اتاق بیرون آمد گوشی اش را گذاشت روی میز و دوباره نشست:

-خیلی ناراحت بود بچم.

دست هایش را روی هم گذاشت و دوباره دم عمیقش را با بازدم عمیق تر بیرون داد. سرش را آرام تکان داد و گفت:

-فکر میکنن آخر دنیاست . این بچه ها سختی نکشیدند.

حاج آقا نگاهش کرد. بعد دوباره به تلویزیون زل زد. فخری ادامه داد:

-این دختر بنده خدا ، پرستار رو میگم امشب خیلی تو حرم گریه کرد. نمیدونم چه مشکلی داره. خیلی ناراحت شدم براش. سن و

سالی هم نداره. همسن و سال طهوراست. نمیدونم چرا جدا شده. روم نشده بپرسم ازش.

حاج آقا پلک زد. دست برد پشت گردنش را خاراند. دوباره دست گذاشت زیر چانه اش. سیب آدمش به سختی با قورت دادن آب

دهان تکان خورد.

-اونوقت بچه های ما برای امتحان و ... لا اله الا الله. خدا گره از کار همه باز کنه. ولی حتما باید یه مشکلی باشه که دختر تو این سن

و سال پاشه از یه شهر دیگه بیاد برای چنین کاری.

مکشی کرد دست هایش را بهم کشید:

-به نظر شما اشکال داره ازش بپرسم چه مشکلی داره؟

حاج آقا دست کشید گوشه ی چشمش. بعد زیر ابرو . انگار به دنبال جوابی مناسب می گشت تا هم بی تفاوتی اش را نشان بدهد و

هم نشان ندهد که به درد مردم بی اهمیت است::

-هر طور...صلاح میدونین.

-میگم یعنی...یه موقع ما بتونیم کمکش کنیم. دختر خوبی هم هست. به خانم بزرگ میرسه. طفل معصوم با اون پاش. به منم که

نگفتید مادر مریض شدند وگرنه خودمو میرسوند. با اینحال... نمیدونم والا. میترسم ناراحت بشه.

حاج آقا صاف نشست. دست کشید دو طرف بینی اش:

-شام حاضره؟ باید برم جلسه ی وام مسجد.

-بله الان میکشم.

همین که ایستاد و به آشپزخانه رفت حاج آقا به کل صورتش محکم دست کشید. چند ثانیه چشم هایش را فشار داد و صدای وجدانش را قورت داد "چکار کردی؟ میخوای بیرونش کنی؟ خلق محتاج خدا رو؟" ایستاد و به فخری در آشپزخانه نگاه کرد "غیر از اینکه اینجا باشه هم میتونم کمکش کنم." بعد فکری شبیه نسیم ملایم از روی مغزم ملتهبش گذشت "میتونم از نظر مالی کمک کنم. دیه بود؟ چی بود. میتونم برم تحقیق." با این فکر ته دلش آرام شد. نشست پشت میز "اونم برگرده پیش خانواده اش. دختر جوونه." به دست هایش زل زد و به کی دو نفری که امروز تماس گرفته و ردشان کرده بود فکر کرد. "توکل بخدا کن. درست میشه." ظرف برنج را از دستان فخری گرفت. سینه اش را صاف کرد:

-ببینید اگر میتونید آدرسی چیزی از خانواده اش بگیرید تا بریم تحقیق. کمکشون کنیم.

فخری با لبخند سری تکان داد:

-چشم. خدا اجرشو بهتون بده.

به دانه های قد کشیده ی برنج نگاه کرد. در اعماق مغزش جلیلی پنهان شده آرام زمزمه کرد "آدرس رو داشته باشی میتونی..." تک سرفه ای محکم تر زد. یک بار دو بار. بارها و بارها. آنقدر که فخری برایش آب ریخت و جلیل چموش در اعماق تاریک ذهنش ساکت شد.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#41

صدای زنگ تلفن را از دستشویی می شنید. پوشک کثیف را داخل پلاستیک گذاشت و محکم گره زد. موج بعدی دل بهم خوردگی تا پشت گلومیش آمد و برگشت. کم کم یاد گرفته بود چطور خودش را آرام کند و آن موج ها را قورت بدهد و سعی کند حواس خودش را پرت کند. بعد از آنکه پیرزن را به تختش برمیگرداند و پوشک جدید می بست تازه سعی میکرد نفس های کمی عمیق تر بکشد. روسری دور دهنش می بست اما نه جلوی پیرزن. بار اول که اینکار را کرده بود بعد از دو سه بار استفراغ مداوم حس کرده بود پیرزن با چشم هایی نمدار معنادار نگاهش می کند. انگار می فهمید و شرمگین بود از آنچه در جریان است. برای همین روسری را کنار انداخته بود.

دست هایش را شست. فکر کرد باید فخری خانم باشد که برای آخرین بار قبل از عمل میخواهد خداحافظی کند. بعد از دیشب که یک دور کامل حلالیت خواسته و حتی او را بوسیده بود حالا حتما دوباره میخواست خداحافظی کند.

از دستشویی بیرون دوید. دمپایی اش افتاد روی فرش راهرو.

-بله؟

به پیرزن نگاه کرد که نشسته بود و به تلفن شبیه چیزی خارق العاده نگاه می کرد. صدای نا آشنای زنی آمد پشت خط:

-سلام. منزل حاج آقا حاج کتابی؟

-بله بفرمایید.

دست هایش را کشید به پیراهنش .

-حاج آقا هستند؟

-نخیر. تهران. شما؟

-فخری خانم هم نیستند؟

-نه اینجا منزل مادرشون هست. شما؟

-میدونم. با حاج آقا تماس گرفتم جواب ندادند. من از آشناهاشون هستم. میخواستم ببینم برای آگهی پرستار که داده بودن کسی رو پیدا کردن یا نه.

ندا سیم پیچ خورده ی تلفن را صاف می کرد:

-بله خیلی وقته. چند هفته است.

-جدا؟ آخه آگهی‌شونو تازه دیدم. تو روزنامه. الان جلومه. شماره و فامیل حاج اقااست.

ندا به دکمه های تلفن قرمز رنگ و گرد و خاک نشسته میان دکمه ها خیره شد:

-تازه؟

—نمیدونم والا. میخواستم بگم من یک نفر رو سراغ دارم براشون.

-من...پرستارشونم.

-خب به سلامتی پس هیچی. سلام برسونید به حاج خانم. هواشون خیلی داشته باشید از ساداتن. دعاشون گیراست.

-ببخشید...

انگشت کشید میان دکمه ها:

-تاریخش ...تاریخ روزنامه مال کیه؟

-تاریخش؟ والا چشمم نمیبینه. مریم مامان بین این روزنامه مال کیه.

صدای خش خش روزنامه و حرف زدن دختری جوان آمد.

-مال دو سه روز پیشه. آره سه روز. امروز دم سوپری برداشتم.

انگشت هایش میان دکمه ها 5 و 6 متوقف شدند. ذهنش شبیه موتور ماشینی قدیمی انگار درست کار نمی کرد. همین که زن خداحافظی کرد و صدای بوق شنیده شد انگار کسی استارت ماشین را چند باری چرخاند تا بالاخره روشن شد. با صدایی بلند "بخاطر حرف های ...اون شب" هنوز به تلفن نگاه می کرد. به سیم های بهم پیچیده که هیچوقت درست باز نمی شدند. به رد انگشتانش که گرد و خاک را تمیز کرده بود "بخاطر همین...نشست و ازم سوال پرسید. میخواستن...بیرونم کنند" زبانش چسبیده بود به کام و پشت دندانها را محکم فشار میداد. حرف های فخری خانم را به یاد می آورد. صدای مهربانش که سعی داشت خیلی ظریف و آرام از شرایط خانوادگی و مشکلاتشان بپرسد. "برای همین پرسید...چرا جدا شدم." آب دهانش انگار در گلو گلوله تویی فشرده بود که به هیچ طریقی پایین نمی رفت. به دروغ خودش فکر می کرد. به این که با چه سختی توانسته بود دلیل طلاقش را اعتیاد بگوید تا نخواهد دلایل واقعی را باز کند. چهره ی فخری خانم که در آن لحظه مهربان با ابروهایی فرو افتاده سرشار از حس همدردی و غم شده بود حالا در نظرش نقابی از تحقیر بود. چرخید سمت پیرزن و نگاهش کرد. داشت به یک نخ اضافه از لباس گلداز بلندش ور می رفت. "حتما ...فکر میکنن ...چون مشکل داریم...دزدی میکنم. یروز خونشون رو بار میکنم و میرم. یا...اومدم پرسشونو بدزدم. حتما ..." با فکری که نصفه نیمه حتی در ذهنش کامل نمی شدند احساس می کرد هر لحظه دارد بیشتر و بیشتر آتش می گیرد. و کوچکترین جرقه ای خاکسترش خواهد کرد. دستش را گذاشت روی گوشی تلفن "نه ندا زنگ نزن. شاید اشتباه شده." شماره را از روی برگه ای که روی میز بود گرفت "ندا تو به این کار احتیاج داری" کمرش را صاف کرد و به آشپزخانه و قابلمه غذایی که می جوشید نگاه کرد. چشم های کاسه ی اشک شدند.

شماره ی خانه مادر که روی گوشی اش افتاد ابروهایش را بالا داد. لب هایش را روی هم فشار داد. به طهورا نگاه کرد که حین خواندن دعا خودش را آرام به جلو عقب تکان میداد. به طاهر که چند متر آنطرف تر بیقرار با دست ته ریشش را نوازش می کرد. ساعت بیمارستان نشان میداد از شروع جراحی باید نیم ساعتی گذشته باشد. ایستاد و آرام به طرف خروج رفت.

-بله؟

دلش آشوب بود. نگران فخری بود نگران نگرانی های بچه ها.

-سلام.

صدای ندا از پشت گوشی یک درجه با صدای اصلی اش فرق داشت. انگار کمی نازک تر بود با یک ریتم کند حساب شده که کلمات را خیلی آرام ادا می کرد.

-سلام علیکم.

یک سکوت کوتاه برقرار شد طوریکه فکر کرد تماش قطع شده است

-الو؟ الو؟

-یه خانومی ...تماس گرفتند گفتند...برای...آگهی که دادید پرستار...سراغ دارن براتون.

روی خط میان سرامیک ها ایستاد. مطمئن بود صدایی که می شوند آغشته به بغضی سنگین است. دندان گذاشت روی لب ها. نوک کفش را کشید روی لکه ای از مرمر کف.

-ام...

-آگهی...دادید؟

فکرهایش جمع نمی شدند. متمرکز نمی شدند. دنبال کلمات باید می دويد. حتی دنبال لحن خودش. دنبال جدیتش. شبیه توده ای از هم شکافته بود که همه ی مولکول هایش جدا شده اند.

-این کار برای شما سنگینه.

گفتن این جمله ته گلویش را خش انداخت.

-فقط...همین؟

بغض صدا شکنجه اش بود. انگار کسی داشت با چاقو روی تنش با خشونت نقش می انداخت. آن صورت سفید قلبی شکل موهای مشکی و حتی آن چند رگ سبز رنگ زیر پوستی پای چشم را انگار می دید. تمام حرف های فخری در سرش سنگینی می کرد. ماجرای که وقتی به خانه آمده بود برایش گفته بود. داستان تصادف و مرگ مرد و زنی باردار که مقصر برادر جوان دختر بود.. داستان فروش خانه ای که یکدفعه وراثت از راه رسیده بودند. داستان آوارگی خانواده اش در اتفاقی روی پشت بام. داستان جدایی اش. و آخری آه فخری وقتی گفته بود که پایان ماجرا با تمام تلاشی که دخترک کرده بود گریه اش گرفته و او بغلش کرده بود. باید چیزی می گفت. باید میگفت که تصمیم دارد کمکشان کند. تصمیم دارد آدرسی که فخری گرفته را بردارد و تحقیق کند. باید می گفت اما دهانش باز نمی شد. روی پاشنه ی پا آرام چرخید. به طهورا نگاه کرد و طاهر. "کار درست رو کردی جلیل. تو بچه داری. زن داری. این دختر دین و ایمانت رو به باد میداد."

-مادر خیلی سنگین هستند و ...اذیت میشد شما.

-الان...فهمیدید؟

-برای شما هم بهتره توی شهر خودتون باشید.

-الان فهمیدید؟

حالا بغض صدا شبیه خشمی کنترل شده بود که هر لحظه ممکن بود افسار پاره کند.

-از طریق موسسه ی خیریه پیگیر کار برادرتون هم میشم. میام قم...تسویه میکنم باهاتون.

از اعماق وجودش کسی بی وقفه ناله می کرد. کسی که نمی خواست ندا برود. کسی که از هر بار یادآوری ندا در صبح زود و ایجاد تصویرش روی تاق اتاق خوشحال می شد. کسی که دلش برای آن چادر گلدار قنچ می زد.

-پرستار جدید پیدا شد میتونید برید.

-تا عصر میمونم که وسایلم رو جمع کنم و بیاید پیش مادرتون. بعد...میرم.

ته دل جلیل چیزی کنده شد که نه بخاطر تنهایی مادر نه بدون پرستار شدن نه بغرنجی شرایط فخری که فقط بخاطر رفتن کسی بود که تمام مفهوم وجودی اش را زیر سوال برده بود.

تماس بدون خداحافظی قطع شد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

#42

مطب شلوغ بود. همه ی زن ها با شکم های قلمبه روی صندلی های چوبی سبز رنگ به ردیف نشسته بودند. زن های منتظر در حالیکه خودشان را باد می زدند هر از چند گاهی با حسرت به شکم های بزرگ آنها نگاه می کردند. هر چند دقیقه تعدادی اسم از بلندگو پیچ میشد و تعدادی زن وارد اتاق می شدند. ندا رو بروی فن نشسته بود. یک بادبزن چوبی دستش بود که بی استفاده روی پاهایش مانده بود. با آنکه نیمه ی دوم فروردین بود هوا گرم شده بود یا حداقل به نظر می رسید برای آن زن های حامل نفر سوم هوا بی نهایت گرم بود. از روزی که دیگر کم کم شکمش بزرگ شده بود که با پوشاندن لباس های گشاد نمی توانست وجودش را کتمان کند هر بار با ترس به تهران می آمد. با آنکه مطب دکتر جایی بالا شهر بود که احتمال حضور هر یک از اعضای خانواده اش را نزدیک صفر می کرد اما حس می رد حتی تمام دیوار های شهر چشم هایی دارند که خبر را به راحتی به پایین شهر و محله و خانه ی آنها منتقل می کنند. آنقدر دروغ گفته بود که دیگر خسته بود و نمیدانست چطور قرار است این 3 ماه دیگر را هم مدام دروغ بگوید.

پره های بادبزن را باز و بسته کرد. از زیر زمین شیکی که مطب دکتر بود از شیشه های ورودی پاهای مردها را می دید که در کوچه راه می روند. نیم چکمه های مشکی بهروز را میدید که روی پاشنه می چرخیدند تا مسیر راه رفتن عوض شود. لنگیدنش توی ذوق نمی زد اما آشکار بود. بخاطر بهروز بود که همیشه زود نوبت آنها می شد. سلسله آشنایی دکترها با هم. به کفش های شیکی نگاه کرد که از پله ها پایین می آمدند. چند دقیقه روی پله ها ایستاد همزمان پاهای بهروز هم ایستاد. معلوم بود با هم حرف می زنند. بعد دوباره صدای تق تق کفش ها روی پله ها. به سالن آمد و طوری حق به جانب سمت کانتیر پذیرش رفت که انگار مطب کلیه ی ارث پدری اش بود. از کنار ندا گذشت و حتی نگاهش نکرد. ندا با غصه به کفش هایش نگاه کرد. مثل همه ی این 6 ماه سرد و یخ بسته با کوهی از حرف های نزده میانشان که هرگز گفته نمی شد. صدایش را می شنید: -سلام خسته نباشید. ممنون. بله ایشونم خوبن. خانم دکتر هستن که. ممنون. بله برای میر. ندا میر. روی حرف هایشان تمرکز نمی کرد. همه ی این روزها خسته ی این اسارت خود خواسته بود در انتظار آنکه بالاخره بتواند ثابت کند. -بشین الان میام.

موج عبور هوا نشان میداد دوباره به سمت پله ها می رود. بادبزن را بست و گوشه اش را باز کرد. تصمیم داشت چیزی گوش بدهد تا حرف های زن های باردار که با هیجان زاید الوصفی از حالت های خودشان و تاریخ زایمانشان می گفتند نشنود. تا هدفون ها را گذاشت داخل گوش هایش. یکی دو آهنگ رد کرد و سعی کرد به آهنگ سوم توجه کند. با انگشت هایش نگاه کرد. به صفحه ی گوشه ی . چقدر جای آهنگ های مورد علاقه اش خالی بود. جای علیرام در لیست موزیک ها. همه را پاک کرده بود. مدت ها بود. مدت ها که دیگر مثل قبل هر روز علیرام را در گوگل سرچ نمیکرد تا خبر جدیدی پیدا کند. بعد روز دردناک رو به رو شدن با حقیقت هر لحظه از همه ی خبرها در مورد امان فرار کرده بود نکند چیزی که نمیخواهد ببیند. مدت ها بود که امان و علیرام شبیه یک مه شدید بجا مانده پشت مسیر سنگلاخ زندگی اش بودند. انگشتش را سراند و روی صفحه ی گوگل ایستاد. نشانگر آماده ی تایپ هر لحظه ضربه می زد. عین را تایپ کرد و بعد متوقف شد. دوباره چرخید و به پنجره نگاه کرد..

علیرام

آدرس ها و نوشته ها را درست نمی دید. چنان دچار حسرت و اضطراب همزمان شده بود که نمی توانست متن را بخواند.

علیرام خواننده ی زیر زمین رپر پنهان که کسی او را ندیده بود

عاقبت علیرام چه شد

موزیک جدید علیرام رپر زیر زمینی

مصاحبه ی علیرام با بی بی سی

دستش کنار یک عکس کوچک از امان که تصویری گرفته شده از برنامه ی تلویزیونی بود شروع به لرزیدن کرد. بعد انگشتش خورد به لینکی که موزیکی جدید را وعده میداد. هول شده بود. گرمش شده بود. حرکت و حرف های زن ها را شبیه توده های مواج گرما حس می کرد. صدای موزیکی که در گوشش بود یک مخلوط نامیزان از اصوات غیر قابل شناسایی شده بود. امان ... انگشت هایش بی اراده کار میکردند. صفحات را طی می کردند و جلو و عقب می شدند.

-خانم میر ، خانم اسدی ، خانم شریفی...

اسمش را از بلندگو می شنید در حالیکه دو درصد به تمام شدن داندلود آن برنامه ی لویزیونی مانده بود مانده بود. چند زن از کنارش رد شدند . با چشم هایی که دو دو میزد گیج و سر در گم نگاهشان کرد. ایستاد و انگار در ورود راگم کرده باشد سرگردان به اطراف نگاه کرد. به پنجره. منتظر آنکه برگردد. دنبال پاها می گشت. وقتی دوباره اسم ها تکرار شد گیج به دنبال زن ها وارد مطب شد . دو درصد تمام شد و انگشتش مثلث افتاده را لمس کرد.

-با علیرام هستیم . علیرام .

امان آ «د روی تصویر. صورت زاویه دار فر موها چشم های ریز ابروهای نامیزان با پیوستگی بی رنگ محسوس لب های درشت و دندان های مرتب.

-سلام.

صدایی آمد پشت سرش:

-چرا واستادی؟ رفتی برای چک وزن و فشارت؟

گوشی را گرفت پایین و با همان چشم های گیج نگاهش کرد. صدایی آشنا از زیر روسری مسیر گوشش را طی می کرد. روی مغز ضربه می زد به رگ ها می ریخت شاهرگ را پایین می آمد و در سراسر بدن خش می شد. کلمات را نا مفهوم می شنید. روی تخت دراز کشید . صداها ی نامیزان تمام شدند. صدای قلب بچه مثل یورش اسب های وحشی اتاق را پر کرد.

بانو....

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#43

پشت در آبی رنگ و نیمه زنگ زده ی خانه ایستاد. پاهایش را کنار برف های کثیفی که کنار کوچه جمع شده بودند فشار داد و مردد دست سمت زنگ برد. از حیاط صدای خرت خرت پارویی می آمد که هر لحظه با کف حیاط برخورد می کرد. انگشت هایش را بهم کشید. هوا سرد بود و صبح تهران سردتر. ساک های کوچک را با یک دست گرفته بود. دندان روی لب هایش کشید. حالا باید برمینگشت به خانه . چه میگفت؟ اینکه کار را رها کرده یا بیرونش کرده اند؟ آنهمه اصرار برای رفتن به قم در حالیکه میتواند تهران را بیشتر برای کار بگردد اما فقط و فقط میخواست هر چه زودتر کاری فراهم شود حالا برگردد و به چه بهانه ای زنگ خانه ی دایی را بزند؟ به مامان چه بگوید؟ ابروهایش رو به پایین تا شد. به ساک سبز رنگش نگاه کرد. به حقوقی که دیروز عصر گرفته بود. حقوق کامل یک ماه اگر چه هنوز یک ماه کار نکرده بود. هنوز چهره ی حاج آقا جلوی چشم هایش بود. وقتی تراول های 50 هزار تومانی مرتب شده را روی پیشخوان آشپزخانه می گذاشت. نگاهش نمی کرد و فقط با صدایی پایین به گفتن همان جمله ی تکراری اکتفا کرده بود " این کار برای شما سنگینه " آنقدر دیر وقت رسیده بود که زمانی برای بازگشت به تهران نمانده بود. صبح زود همین که صدای ماشین حاج آقا در پارکینگ شنیده شد در را باز کرده و بدون هیچ حرفی از کنار ماشین راه سمت در باز کرده بود. آنقدر نفرت از شرایط و اتفاقات افتاده داشت که فکر می کرد اگر دهانش را باز کند سیل هزاران حرف نگفته هر دویشان را

غرق می کند. نگاه حاج آقا را که کنار در ماشین ایستاده بود روی خودش حس می کرد. اما با حالی از نفرت و غمی سنگین قم را ترک کرده بود.

بلاخره دست روی زنگ گذاشت. صدای پارو یک لحظه قطع شد و بعد صدای دایی آمد:
-کیه؟

صدای کفش هایی که معلوم بود حین آمدن برف ها را کنار می زنند می آمد. در باز شد و مردی با ریش سفید طاهر شد:
-ندا؟ کجا بودی دایی؟

-سلام دایی.

-سلام. کجا بودی این وقت؟

ندا ساک ها را دست به دست کرد:

-اومدم...

کلمه ی خانه در دهانش نمی چرخید.

-سر بزنم.

در لحظه از گفته اش پشیمان شد اما حالا در آن صبح برفی سرد با پیرمردی پارو به دست فرصت آن نبود که بخواهد از بیکار شدن بگوید. خودش را کشید داخل حیاط.

-مامانت پیش پات رفت بیرون. انگار با غلام وعده داشت. دنبال خونه می گردن.

ندا چرخید سمت دایی:

-کجا؟

دایی انگار حرفش را نشنیده باشد پاره را کشید به برفهای پشت در:

-این غلامرضای شما حرف تو گوشش نمیره. از بچگی همینطور بود. چقدر اون بابای خدا بیامرزت نشست دم گوشش گفت بشین سر درست ولی افتاده بود دنبال موتور و رفیق بازی. سر همین کاراشم این بلا رو سر شما آورد و آوارتون کرد. بیمه شوخی برداره؟
حالام دست بردار نیست. نمیداد و بره که مثلا بگه خیلی مرده روش نمیشه. دیگه الان چه فایده؟ الانم که خدا عالمه از کجا پول گیر آورده میخواد خونه بگیره. گفتم به مامانت که رایشو بزنه. همینجا بمونید فعلا. این پولو بذاره واسه بدهی. الان چه واجبه؟
ندا به دایی نگاه می کرد. به حرف هایش و بخاری که مدام از دهانش می آمد و قطع و وصل می شد:

-کجا رفتن؟

دایی پارو را به زمین کوبید تا خرده برفها بریزد:

-چه میدونم والا. مادرتم دیگه بزرگتری کوچکتري نمیشناسه. اسم غلام میاد سر به صحرا میذاره. هر چی باهاش حرف میزنم گوشش بدهکار نیست. باز اون رضی با اینکه کم سن و سال تره عاقل تره. که اونم ول کرده رفته ته دنیا کار میکنه.
ندا مستاصل روی پاهایش جا به جا شد:

-رضی رفت؟

-آره اونم دیروز رفت. یک دل سیر هم مادرت نشست به گریه. هر چی میگه پشت مسافر گریه نکن.

-جانان بالاست؟

-خبر از اون ندارم. صبح زود میره نصفه شب میاد.

ندا چشمهایش را روی هم گذاشت. از همه ی نقاط مشترک دایی و مامان بزرگترینش همین سلسله غر زدن های تمام نشدنی بود.
آرام به سمت پله ها رفت. زن دایی در حالیکه سفره ی نان را در ایوان می تکاند به حرف هایشان گوش میداد:

-سلام زن دایی.

-سلام.

یک تکان اضافه به سفره داد و بعد زیر لب چیزی گفت و داخل برگشت. ندا از پله ها بالا رفت. بعد روی پله های آخر نشست. بوی نم تمام پل ها را پر کرده بود. شماره ی غلام را گرفت و وقتی آنقدر بوق خورد تا قطع شد شماره ی جانان را گرفت:

-بله؟

-سلام.

-سلام چطوری؟

-کجایی؟

-من؟ بیرونم چطور؟

-من خونه ام. یعنی...خونه ی دایی.

-تهران؟ واسه چی؟

-مامان با غلام رفتن خونه پیدا کنن؟

-نمیدونم. قرار بود برن. واسه چی اومدی مگه نگفتی نمیای؟

-اومدم دیگه. نمیدونی کجا رفتن؟

-همین اطراف نمیدونم.

-تو کجایی؟

-من اومدم خرید واسه آرایشگاه.

ندا پایش را کشید. به سوختگی پا که کم داشت رو به بهبود میرفت نگاه کرد:

-آرایشگاه؟ کجا؟

-آرایشگاه بتی دیگه. قرار شد خریداشو من بکنم. دارم میرم زعفرانیه.

-قرار شد بری پیشش واسه کار؟

-آره زنگ زد بهم. یه آرایشگاهی شده ها ندا. باید پیام بگم برات. یه میز گذاشته فقط برای ناخن کارش باید بیای و ببینی. قرار شد فعلا پیش دوستش که میاد واسه ناخن کار کنم اون یه چند ماه دیگه میخواد بره از ایران. بعد من بشینم جاش. خوبه خیلی. میتونم اینطوری واسه خودمم مشتری جمع کنم. تا کی هستی؟

ندا بی حوصله تای دسته ی ساک را باز کرد:

-هستم.

-میام برات میگم پس.فهمیدی جدا شدن؟

ندا نفس عمیق کشید. صدای جانان در میان یک صدای موتور گم شد:

-مهریشو هم چک داده انگار دقیق نمیدونم.وسایلشم برده.

-بتی ...چطور بود؟

-سر و مر و گنده. چطور باشه؟ یه سالن زده در حد تیم ملی میخوای بد باشه؟ به هیچ جاشم نیست. نترس واسه امثال اینا ریخته.

دست کشید بین ابروهایش کلافه و سردرگم:

-زود بیا.

-تا عصر میام.ناهار با شهابم.

گوشی را که قطع کرد دوباره همان حال مضطرب پیش از پیدا کردن کار به جانش افتاد. همان روزهایی که مثل مرغ پر کنده در خانه ی دایی دنبال راهی برای پول در آوردن بود. دلهره ی روزهای پیش رو که معلوم نبود چه خواهد شد.به گوشی کف دستش نگاه کرد. همه ی فکرهايش در ثانیه می آمدند و می رفتند. مثل هزاران آدمی که همگی با هم حرف می زدند ذهنش شلوغ بود و بی برنامه. حالا از کجا باید شروع می کرد؟ دوباره آگهی ها. تماس ها. به گوشی نگاه کرد و به دو قلوهایي فکر کرد که صدرا حرفش را زده بود. گوشی را آنقدر میان انگشتانش فشار که بند بند انگشت ها درد گرفت. بعد برای آنکه نخواهد به چنین چیزی فکر کند برای پرسیدن حال بتی پیام داد و منتظر جواب همانطور در راه پله ها نشست.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

-شما نمیاید بابا؟

منتظر باز شدن درهای پارکینگ به در طوسی رنگ خیره بود:

-نزدیک ظهر میام. مامانت چطورن؟

-قراره دکتر بیاد دیگه.

ماشین سر بالایی مختصر ورودی خانه را با لرزش طی کرد:

-میام تا ظهر. چیزی لازم ندارین؟

-نه همه چیز آوردم. فقط بابا... میتونید از داخل کمد من یه مانتوی طوسی هست برام بیارید؟

سوییچ را چرخاند. ماشین خاموش شد. هنوز پای دوش به کف زمین نرسیده بود که در کشویی انتهای پارکینگ باز شد. دو ساک نسبتاً جمع و جور روی پله ها گذاشته شد و بعد به دنبال کفش ها ندا در راهروی کوچک جلوی در پیدا شد. حرارت روی پوست گردن حاج آقا دوید. دستش را گرفت به در ماشین و انگار فراموش کرده باشد طهورا پشت خط است با گیجی نگاه کرد به دختری که ساک ها را برداشت و بدون هیچ حرفی از کنار ماشینش گذشت. صدای طهورا می آمد:

-دو تا طوسی بابا. اونکه دکمه داره جلوش. اونو بیارید بی زحمت.

در خانه باز شد و در کسری از ثانیه ندا پشت رنگ طوسی در گم شد. در به آرامی بسته شد و انگار تاریکی بی انتها پارکینگ را گرفت.

-الو؟ بابا؟

یکی دو بار پلک زد. بعد لب ها را روی هم فشار داد:

-بله؟

-کجایین؟ پشت فرمونین؟

ابروهایش را بالا داد تا چشم ها فرصت بهتر دیدن پیدا کنند.

-نه. میارم... میارم برات. ظهر میام.

در ماشین را بست. گوشی را قطع کرد. چند ثانیه وسط پارکینگ ایستاد تا خودش را جمع کند. ندا رفته بود و این همان چیزی بود که میخواست. باید اینکار را می کرد. بیشتر از این نمی توانست سر سال ها چله نشینی و عبادت و جلیل بودنش قمار کند. اما همین که در خانه را به داخل هل داد سکوت خانه انگار با بویی ماندگار آغشته بود. بویی که هیچوقت نبود. بویی شبیه یک بوی قدیمی که از میان صندوقخانه و رختخواب ها می آید. یک بوی عمیق. اولین چیزی که دید چند تراول 50 تومانی روی پیشخوان بود. مادر هنوز خواب بود و صدای تنفس نا آرامش نشان میداد به زمان بیداری نزدیک می شود. تراول ها را تکان داد. همان چند تا اضافه ای که علاوه بر حقوق یکماهش گذاشته بود. همه را پس داده بود. چیزی مسیر گلو را چنان تنگ گرفته بود انگار راه نفس کشیدن را هم بسته بود. چشم هایش دور و بر خانه را می پایید. انگار منتظر عبورش بود. آن روز که مادر مریض بود و با جسارتی مثال زدنی در حالیکه از تب و سوزش پای سوخته رنگ به رو نداشت با قدرت با پیرزن کلنجر می رفت. شبی که خودش اینجا مانده بود آخرین باری که به آشپزخانه رفتن و آب خوردنش را دیده بود. دست کشید به چشم هایش. پلک ها را فشار داد. اما زبان چنان از این فقدان سنگین بود که حتی ذکر استغفرالله همیشگی بالا نمی آمد.

به مادر نگاه کرد. کم کم بیدار میشد و او مستاصل از اینکه نمیداند حالا با پیرزنی که نیاز به تعویض داشت چه باید بکند. تنها امیدش به زنی بود که تا نیم ساعت دیگر قرار بود بیاید برای چیزی شبیه مصاحبه. تا ظهر باید به تهران می رسید. با دکتر حرف می زد. نتیجه ی عمل و استرس آنچه در انتظارشان بود. نشست روی صندلی و پیشانی را میان دست ها گرفت.

پاکت وسیله ها را به دست طهورا داد. دختر بیچاره از شدت خستگی و اضطراب زیر چشم هایش گود شده بود.

-دستتون درد نکنه.

-مامانت چطورن؟

-درد دارن.

-خیلی؟

-دیگه خب. چقدر دیر اومدید؟

-ترافیک بود. یکم استراحت کن. شب میریم خونه صبح میارمت. خاله ات داره میاد.

-نه اصلا حرفشو نزنید.

-باید استراحت کنی.

-پیش مامان میخوابم.

میان حرف هایشان بود که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی خانه ی مادر بود. همین که گوشی را برداشت سر و صدای مادر پشت خط پیچید.

-حاج آقا؟

چشم هایش را بست . نور خورشید از پشت پلک ها همه جا را نارنجی کرده بود. نارنجی غلیظی که قلب صورت ندا در آن می رقصید .

همین که به قم رسید زن رفته بود. تراول ها را برده بود و خانه از هر صدایی خالی بود. مادر با نگاهی خیره ساکت نشسته و هنوز لیفه ی شلوار را سفت چسبیده بود. . اتاق بوی ادراار میداد. نشست لبه ی تخت و بدون هیچ حرفی فقط برای طهورا نوشت:

-باید بیای امشب پیش مادر.

طهورا سریع زنگ زد:

-بابا؟

دوباره چشم ها را بست. پشت پلک ها تاریکی بود و طرح گل های قالی و قلب صورت ندا. "حلالش کن جلیل. حلالش کن."

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

غلام معذب بود. حتی از نوع نشستنش هم میشد فهمید. روی دو زانو در حالیکه هر چند دقیقه فاصله ی ابرو و چشمش را دست می کشید نشسته بود. کنار اتاقِ پاگرد پشت بام طوری نشسته بود انگار هر لحظه میخواست بلند شود و برود. ساعت روی مچش را چرخاند:

-جانان چرا نیومد؟

مامان سینی چایی را سمت ندا سراند:

-میاد حالا.

-میاد حالا؟ ساعت ده شبه.

ندا سینی را برداشت و جلوی غلام خم شد:

-سر کاره .

احتمالا اصرار و بی تابي های بیش از حد مامان جواب داده بود که غلام حاضر شده بود یک شب برای شام بیاید. یا شاید فکر خانه ی احتمالی که زیر سر داشتند آنجا را دیگر نه شبیه یک پناهگاه که شبیه مهمانسرای دو روزه کرده بود.

غلام چایی را برداشت. حین برداشتن قند دوباره به ندا نگاه کرد. از پایین به بالا که نگاه میکرد زخم و جای بخیه ی کنار پلکش کش می آمد:

-تو تا کی هستی؟

ندا به پولکی های چسبیده به دیواره ی قندان نگاه کرد:

-حالا...یه چند روزی.

نمیدانست چرا هر چه تلاش می کند نمیتواند راست بگوید. انگار مسئول تمام اتفاقات و بدبختی های پیاپی زندگی او بود و این شکست در کار بیش از اندازه گران بود. اگرچه میدانست غلام از برگشتنش به تهران استقبال خواهد کرد. سینی را گذاشت کنار پای مامان. بعد به انگشتانش دقت کرد. یاد پاهای پیرزن افتاد. پای که انگشت نداشت.

-مامان پات ورم کرده باز.

مامان پای دراز شده را خم کرد تا زیر دامن پنهان کند. غلام حرف ندا را روی هوا گرفت:

-دوباره فشار و چربیت رفته بالا؟

مامان گوشت کوب را برداشت و به جان قابلمه و آبگوشتش افتاد. حین کوبیدن رو به غلام کرد:

-بگردیم یه جا پایین تر پیدا میکنیم. یه اتاقم باشه بسه. بقیه پول رو بزنیم به زخممون.

غلام پوزخند زد لیوان چایی را گذاشت پایین و نیم دور روی فرش آرام تاباندش:

-بقیشو؟ یه چیزی هم کم داریم. پول بنگاه هم هست.

-خب میگم بریم جای دیگه که کمتر بشه.

-دیگه کمتر اینجا یعنی سگدونی.

با غیظی آشکار چایی را برداشت و سر کشید:

-یه زنگ بزن ببین جانان کجاست. آرایشگاه تا ده شب بازه؟

نداگوشی اش را برداشت:

-تا از شهرک بیاد طول میکشه.

قبل از آنکه گوشی را روشن کند اتاق یکدفعه تاریک مطلق شد.

-برق رفت.

نور موبایل ندا دور اتاق چرخید و روی دست های مامان که با وسواس هنوز میکوبید ثابت ماند. صدای چند کوبش ملایم به در خانه آمد.

-جانانه.

بعد صدای کلش کلش دمپایی و غر غر دایی:

-همسایه ها که برق دارن. باز این کنتور پرید.

جانان به اتاق رسیده بود که برق آمد. همین که غلام را دید یک لحظه انگار جام کرده باشد تکان خورد بعد لب هایش را بهم کشید و سلام کرد. غلام با نگاه دنبالش تا آن سر اتاق رفت.

-چرا انقدر دیر اومدی؟

-کارم طول کشید. وای دوباره آبگوشت! خانوم جون ماکارونی دلم میخواست.

غلام گردن کج کرد:

-هر شب انقدر دیر میای؟

جانان پشت به غلام به دنبال چیزی شبیه دستمال کاغذی بود تا رنگ رژش را کم کند:

-نه خرید داشتم برای آرایشگاه. افتتاحیه بود.

-اینجا نیستم معنانش این نیست حواسم به خونه نیست.

جانان رویی ترش کرد و از اتاق بیرون رفت. برق دوباره رفت و اتاق تاریک شد اما حتی یک لحظه صدای کوبیدن مامان قطع نمیشد. صدای اه و اوه کشدار دایی از پایین می آمد. و بعد یک صدای گرومب بلند که نشان از زمین خوردن کسی میان حیاط بود. صدای خش خش شلوار غلام آمد که نشان از بلند شدنش بود. صدای زن عمو که از پله ها می دوید:

-چی شد؟ خدا مرگم بده. چکار کردی با خودت آخه پیرمرد. ترو چه به اینکارا تو این حیاط یخزده. هیشکی دیگه نیست تو این خونه؟ چت شد؟ فقط بخورن و بخوابن بی کرایه بی اجاره؟ یه دست زیر بالت نمیکنن.

در اتاق نیمه باز میان دستان غلام ماند. در تاریکی اتاق صدای کوبیدن آبگوشت آرام شد و بعد فقط صدای تنفس هایی آرام و بیقرار می آمد. غلام سکوت اتاق را شکست:

-جمع کنید فردا خونه رو قرارداد میبندم بریم.

جانان خزید زیر پتوی ندا. آهسته لبه ی پتو را بالا داد. نور موبایلش را انداخت روی صورتش و زمزمه کرد:

-خوابی؟

ندا دست گذاشت جلوی چشم هایش:

-نه.

انگشت های سرد جانان به ساق پاهایش خورد:

-چی شد اومدی؟

ندا خودش را کنار کشید تا جانان روی رختخواب جا شود. صدای خر و پف مامان نشان از خواب عمیقش بود. غلام رفته بود و اتاق برای سه نفر کمی جادار تر بود.

-اومدم...

جانان میان حرفش پرید:

-تا کی هستی؟ یه روز بیا سالن.

-هستم.

-هستی تا شنبه؟

-دیگه نمیرم.

چرخیدن سر جانان را روی متکا حس میکرد:

-چرا؟

-یه پرستار جدید گرفتن.

زل زد به طاق و سعی کرد آخرین صحنه ای که از حاج اقا یادش بود خط بزند.

-برای چی؟

-نمیدونم.

-وا. حقوقت چی؟

-داد.

-اشکال نداره. همینجا میگردیم یجای دیگه. اصلا... بیا تو هم آرایشگاه. بتی که از خداشه.

ندا نفسش را بیرون داد:

-چقدر دیر اومدی؟

-اه شروع نکن تو هم. ندا

دست گذاشت زیر سرش و خودش را بالا کشید:

-شهاب میگه میخواد بیاد خواستگاری. فکر کن ! تو این اوضاع. اونم با ننه بابای اون. من اصلا نگفتم بهش دقیقا کجاییم. گفتم داریم خونه میسازیم اومدیم چند ماهی این اطراف.

-چرا دروغ گفتی؟

-چون نمیتونستم بگم رو پشت بوم زندگی می کنیم! همگی با هم !

در تاریکی چهره ی جانان را می دید. حالتی حق به جانب و جدا از همه ی اتفاقات.

-منم بهش گفتم فعلا قصد ندارم. دنبال کاراشه بره اونور. سربازی هم نرفته میخواد قاچاقی بره. کاش منم ببره.

سرش را گذاشت روی دستش و از میان موها به ندا نگاه کرد:

-بریم اونجا هر چی هم سختی داشته باشه از اینجا بهتره. از این وضع . امانم کار درست و کرد رفت. هر کی بمونه احمقه.

ندا پلک زد. لب هایش را خیس کرد:

-بخواب دیگه.

-فکر میکنی چقدر میگیرن؟ اگه پول داشتم تا حالا رفته بودم. به محضی که پولدار بشم میرم. با شهاب بی شهاب.اونجا حداقل نون

زحمت کشی خودتو میخوری نه مثل امثال این بتی ندونی از کجا میاد و کجا میره. صندلی انتظار خریده برای مشتری دونه ای

خدا تومن. نورپردازی و کناف سقفو فقط باید ببینی. اونوقت ما.خیلی که خوشبخت بشیم دیه تموم بشه و بریم تا آخر عمر اجاره

نشینی. بعدم یه معتاد بدبخت در به داغون بیاد بگیرتمون از این لونه مرغ بریم تو اون لونه مرغ. سالی یکی بزاییم و هی خدا را شکر

کنیم که سالمیم!

-بخواب جانان.

-واقعا فکر کردی تهش چیه؟ من از این سالن به اون سالن دست و پنجه ی بالاشهری ها رو رنگی کنم تو از این خونه به اون خونه...

تو باید با امان میرفتی.

ندا به پهلوی چرخید. دست گذاشت زیر صورتش و چشم هایش را بست. در ذهنش روی هر تصویری از امان سعی میکرد خط بکشد

اما موفق نمیشد.

-اگه غلام الکی انقدر شلوغ نمیکرد و از کاه کوه نمیشاخت...

-بخواب جانان!

صدایش یکدفعه از کنترلش خارج شد. از حالت پیچ پیچ در آمد و در اتاق طنین انداخت. نمیخواست جملات کامل شوند و هر کدام

مثل رگبار گلوله به تن مغز بی خوابش بنشینند. صدای خر و پف مامان یک لحظه قطع شد . تکانی خورد و دوباره آرام دم گرفت.

جانان آرام شد. چند ثانیه سکوت کرد و بعد سرید سمت رختخواب خودش. نور موبایلش روی طاق پخش شد. ندا به ترک و ریختگی

گچ دیوار روبرویش زل زد. به تصویری که ترک در ذهنش داشت. شبیه کسی که می دوید .در فاصله ی چند میلیمتری ترک یک

ریختگی دیگر بود شبیه آدمی ایستاده. با موهایی بی قرار و پرنده ای روی شانه. پلک زد. تصویر عوض شد.حالا انگار پرنده پریده

بود و زن با موی بیقرار می دوید.

فقط خودش میدانست که چندین بار به رفتن و رسیدن به امان فکر کرده است. فقط خودش میدانست که فردا میخواهد از بتی چه

آدرسی بخواهد.دلواپش و نگران دوباره میخواست جمله ها را بسازد.

چشم ها را فوری بست. پشت پلک هایش تصویر زن گچی به مرد گچی رسید و پرنده صد ساله شد.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

همین که ماشین یک نیم دور پیچید سفته ها از روی داشبورد سر خورد و جلوی پای طهورا افتاد. طهورا خم شد و از زیر پا جمعشان

کرد. با یک دلخوری و نگرانی ویژه ای که از دیروز عصر داشت به سفته ها نگاه کرد:

-حالا این خانم رو سمیه خانم معرفی کرده؟

در داشبورد را باز کرد و سفته ها را داخل گذاشت. حاج آقا سری تکان داد:

-آره. گفت کارش پرستاریه. تا حالا چند جا بوده.

-نمیدونم. امیدوارم کارش خوب باشه. اصلا اینطوری که هر روز مادر پاشن ببینی یه آدم جدید اومده براشون خوب نیست. معلومه واکنش نشون میدن.

-مادر کسی رو نمیشناسه.

-به هر حال متوجه غریب بودن که میشن. حافظه کوتاه مدتشون رو که از دست ندادن. میفهمن این الان ندا نیست.

با آمدن اسم ندا حاج آقا ناخودآگاه دم عمیق گرفت. آنقدر از دیروز درگیر پرستار پیدا کردن بود که انگار مغزش ورم کرده بود و روی همه ی ورم ها ندا می دوید. هر لحظه و بی وقفه. شبیه یک بکگراند همیشگی.

-برای اون خانم هم اولش خیلی بیقراری میکرد. عادت کرد.

طهورا چرخید سمتش:

-ولی خیلی زود کنار اومد باهاش. خصوصا که فکر میکرد شبیه خاله زینبه.

-ترو هم فکر میکنه زینبی.

-کارش خوب بود.

این جمله را با فرودی واضح در صدایش گفته بود. یک اعتراض نیمه خاموش. نه آنچنان که تصمیم پدرش را هر چه بود و به هر دلیلی بود زیر سوال ببرد نه ساکت و بی تفاوت باشد. حال همیشگی طهورا از بچگی. معترض آموزش دیده!

-به درد ما نمیخورد. مادر سنگینه و یک وقت بلایی سرش میومد ما مسئول بودیم.

طهورا آرام سر تکان داد:

-امیدوارم این خانم بمونه و خوب باشه. با این اوضاع مامان واقعا نمیدونم باید چکار کنم.

حاج آقا لبخند مهربانی زد. به تنها دخترش که انگار همه ی دارایی اش از زندگی بود نگاه کرد:

-من درستش میکنم. نگران نباش شما.

طهورا چادرش را را برداشت تا روسری اش را مرتب کند:

-اگر هم خوب نبود دیگه کسی رو نیارید. مادر رو هم میبریم خونه ی خودمون. اینطوری من پیش هر دوشونم. بهتر از اینکه مادر هر روز یه آدم جدید ببینه.

چادر را کشید روی روسری. آفتاب گیر ماشین را پایین داد و خودش را در آینه نگاه کرد:

-سر فرصت خودم یه پرستار خوب پیدا میکنم که مراقب هر دوشونم باشه. خاله بدری هم که هست. خودمم واحد کم برمیدارم که بیشتر خونه باشم.

آفتاب گیر را بالا داد:

-اصلا به نظرم بابا الان که با طاهر برمبگردید وسایل مادر رو جمع کنید ببرید خونه ی خودمون. هر وقت مامان مرخص شدند میایم مستقیم خونه. پرستار هم بیاد اونجا. چطوره؟

چرخید سمت پدرش حاج آقا دست کشید به ریش هایش از آینه بغل به پژو ای که میخواست سبقت بگیرد نگاه کرد:

-فعلا بذار ببینیم چی میشه.

چند ثانیه سکوت شد و بعد انگار دوباره خوی معترض طهورا سر بلند کرد:

-من فکر میکنم وقتی یه دختر به سن و سال ندا برای چنین کاری میاد یعنی واقعا نیاز داره. دخترا تو این سن و سال یا درس میخونی یا دنبال شادی و تفریح یا اگر اینا نباشه یه کار متفاوت دارن. بقول شما چنین کار سختی فقط در صورت نیازه. مامان میگفت انگار داداشش تصادف کرده و دیه سنگین براش بریدند. خونشونم فروختن. طفلی میخواست درس بخونه برای کنکور.

نفس عمیق پر حسرتی کشید:

-چه جامعه ی نا متوازی.

حاج آقا به نگاه طهورا نگاه کرد که ماشین شاسی بلند کناری را نگاه میکرد. چندین دختر شاد بدون روسری روی موزیک خودشان را تکان میدادند. با حرف های طهورا دوباره انگار خنجر به قلبش کشیده باشند از درون احساس درد می کرد. اما تسلطش را از دست نمیداد:

-به هر حال دنیا این شکلیه.

-این توجیه. ما با این فکر خودمون رو آرام میکنیم که تا بوده چنین بوده. آدمای بدبخت و بیچاره در کنار پولدارها زندگی میکنن و احيانا اگر اينطور نباشه معنای زندگی عوض ميشه ! هيچوقت فكر نميكنيم ميشه هممون در يك راستا باشيم. -شدنيه؟

-حداقل قدمی هم برنمیداریم برای شدنش. برای نزدیک شدن بهش. آرامانشهره درسته. ولی تخیل نیست.

جامعه شناس کوچک خانواده مثل همیشه پای بحث های جدی که می رسید تمام صورت بی خط و خطوطش جدی می شد. -امیدوارم کار بهتری پیدا کنه. درس بخونه و بهترین رشته قبول بشه. خانواده اش هم اوضاعشون خوب بشه. خیلی دختر آرومی بود. از این راضیم به رضای همه ی دنیا غیر از خودم ها.

با این تعبیر انگار ندا آن لحظه در تمام جاده پراکنده باشد حاج آقا با تمام وجود احساسش می کرد. گرچه تنها کسی که آن سوی سکه ی آرامش ندا را دیده بود خودش بود اگرچه آن انفجار ناگهانی آن روز در ماشین را دیده بود اما انگار طهورا راست میگفت. یک آرامش زیر پوستی که یادآوریش شبیه یادآوری فصل بهار پر از نسیم خنک و بوی درختان گل بود. دوباره دست به ریش هایش کشید و گفت:

-حالا سعی میکنم یکجوری کمکشون کنم. مامانت آدرسش رو گرفته. تحقیق میکنم و بتونم کمک میکنم.

طهورا رو از جاده نگرفت:

-خوبه. دستتون درد نکنه. میدونستید درصد بالایی از قشر پایین جامعه از حداکثر عزت نفس قشر بالای جامعه هم عزت نفسشون بیشتره؟

سکوت شد. گوشی موبایل صدای اذان را آرام در ماشین پخش کرد.

-ترجیح میدن کار کنند و نون بازوشون رو بخورند.

-قرض میدیم ما هم.

-اوهوم.

کمی سکوت شد و بعد طهورا با غصه نالید:

-خدا کنه امروز درد مامان کمتر باشه.

اما حتی همین حرف هم حاج اقا را جز چند ثانیه ی کوتاه بیشتر پیش یاد و تصویر فخری نگهش نداشت. تمام ذهنش در اختیار دختری بود که رفته بود.

بیرون بیمارستان در حالیکه منتظر بیرون آمدن طاهر از اتاق مادرش بود سعی میکرد چهره ی دردمند فخری را فراموش کند. سعی میکرد به خودش بقبولاند که این جراحی بهترین کار ممکن بوده است. اینهمه سال رنج تمام می شود و زندگی به حال نرمال برمیگردد. چند ماه استراحت مطلق زود تمام می شود و اوضاع مثل قبل می شود. اما آشفتگی افکار اجازه نمیداد حتی لحظه ای حال خوب داشته باشد. تمام زندگی که راه هوا بود هیچ خودش که آنطور بیقرار و پریشان در برزخی تمام نشدنی بود. از خودش عصبی بود. بی اندازه عصبی. از اینکه با وجود زنش در آن حال و احوال تمام ذهنش درگیر دختریست که جای دخترش را دارد. از این حجم ناگهانی اتفاقات و احساساتی که شبیه حمله ی قشون شیطان بود.

-بریم بابا.

تازه حضور طاهر را حس کرد. سری تکان داد و سوییچ را از جیبش بیرون آورد. هر لحظه منتظر تماس پرستار بود با اضطراب فقط فکر میکرد خدا کند مادر را رها نکند و مثل قبلی برود. برای همین اولین کارش گرفتن سفته بود.

-طهورا گفت اگه مادر رو ببریم خونه ی خودمون بهتره. میخواید ببریم؟
-نمیدونم.

نشست پشت فرمان و دست به سر و صورتش کشید. طاهر نگاهش می کرد:

- حال مامان خیلی بهتره. این درد هم طبیعیه. دکتر که خیلی راضی بود.

- خدا را شکر.

- منم با طهورا موافقم. اگر مادر هم پیشمون باشه خیالمون راحتتره. -

-آره. نمیدونم. باید زنگ بزنم به پرستار.

-من میام کمکتون. فردا باید برگردم دانشگاه.

- شماره را گرفت و راه افتاد. همین که از خوب بودن اوضاع مطمئن شد نگاهی به طاهر کرد :

-من باید برم جایی . بعد میرم سمت قم.

-میام باهاتون.

-کاری داری انجام بده...میام دنبالت.

-باشه پس من انقلاب پیاده میشم.

- سرش بدون تمرکز تکان میخورد. تهران شبیه آهنبایی بود که یک قطب ناهمنام قوی داشت. قطبی افتاده در محله های پایین. جاذبه ای بی چون و چرا که نمی توانست از آن بگریزد. جلیل حاج کتابی تمام شده بود. این را وقتی به سمت محله های پایین بدنبال آدرس ب میرفت فهمید. ناهم نام ترین قطب جهان بود که میخواست دست از مبارزه بکشد. براده آهنی بیقرار که میخواست در این کشش حل شود.

**** -

حس شما خیلی قابل لمس برام. خود شما هم. وقتی شما اومدی توی ذهنم و من رابطه شما رو با ندای داستانتان فهمیدم مدتها درگیر بودم. درگر چراها و چون ها. برای همین این براده ی آهن رو من بهتر از هر کسی میفهمم. میفهمم چه حس وحشتناکی میتونه باشه سر خوردن از قله ی همه ی چیزهایی که داری و ساختی. بعضی چیزا نه قسمته نه تقدیر. شبیه یک فصل ناخودآگاه زندگی که قراره بهت سکه بده برای مراحل بعد یا همه ی سکه هات رو بگیره. شبیه یه راند تفریحی که انتخاب میکنی این ریسک رو به جون بخری.

همه ی سنگ های قشنگ پای کوه اتشفشان اند. ذوب شدن تا زیبا بشن.

من براتون دعا میکنم. برای این ناهمنامی قطب ها. برای تهران سنگین شده از کشش.

خیلی دوستتون دارم.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

دود سیگار را میان کرکره هایی که صبح دود زده ی تهران را نوید میدادند فوت کرد. از طبقه ی هشتم آن مجتمع تجاری تقریباً خیابان های شلوغ شهرک پیدا بود. صبح آرام آرام روی شهر پهن می شد و او زودتر از همه به سالن آمده بود. خیلی بی دلیل. نه عروس داشت نه روز شلوغی بود نه مشتری ویژه ای در کار بود. اگر چه سالن بطور کلی روز خلوت نداشت اما آن ساعت روز به سالن آمدن بر خلاف همه ی عادت های قبلی اش بود. هیچوقت اینقدر زود سر کار حاضر نمیشد حتی وقتی عروس داشت تاخیر یکساعته روی شاخش بود. اما حالا در این یکی دو روزی که کار را رسمیت داده بود زودتر از همه می آمد دیرتر از همه می رفت. کار با سیگار شروع و با سیگار تمام می شد. در سکوت سالن با صدای ملایم فن که گرما را پخش می کرد. تحمل ماندن در خانه ی مادرش را نداشت. تحمل ماندن هیچ جا را نداشت. وسایل هنوز خانه ی مادرش بود. بزودی جایی پیدا می کرد و این شرایط قابل تحمل تر می شد.

پشت شیشه می ایستاد و به شهرک زل می زد. دنبال خانه ی سابقش به مسیری نگاه می کرد که میدانست باید آن طرف ها باشد. خانه اش با صدرا. زمانی که خانه ای بود و زندگی ای. هنوز پر بود از احساسات ترجمه نشده. ملغمه ای از دردناک ترین احساساتی که راهی به بیرون نداشتند. نه می توانست گریه کند و نه خشمش را خالی کند. خودش را سرگرم تغییرات و دکوراسیون سالن کرده بود تا دست از سر خودش بردارد اما کوچکترین فرصت تنفسی دوباره تمام منافذ ذهنش را پر از فکرهای بی سر و ته می کرد. یکساعت بعد جانان از راه رسید. مثل همیشه با صورتی غرق آرایشی حرفه ای. پلاستیک هایش را روی صندلی گذاشت:

-از مترو خریدم. گل سر و اینا. واسه خودم و ندا.

پلاستیک را باز کرد و کلیپس های رنگا رنگ را بیرون آورد:

-چقدر سرده. قشنگن؟

بتی سری تکان داد:

-آره. ندا چرا نیومد؟

جانان دکمه های مانتویش را باز کرد. بدن لاغر و استخوانی اش در آن تاپ خوشرنگ گلبهی شبیه تن دختر بچه های نارس بود.

-میخواست بیاد ولی قرار شد برن با خانم جونم و داییم خونه رو قولنامه کنند.

-خونه گرفتید؟

-آره فعلا یکی پیدا شده.

خدا را شکر.

-حالا گفت شاید عصر بیاد. البته دیگه نمیره قم.

بتی رگ های دستش را واریسی می کرد. به نظرش پوستش خشک و بی آب می رسید. مچش لاغر شده بود و از ریخت افتاده بود.

-نمیره؟ چرا؟

-گفت پرستار جدید گرفتن.

-کیا؟

-همون خانواده دیگه.

جانان با بی تفاوتی نسبت به چیزی که تعریف می کرد صندلی میز ناخن کار را عقب کشید و با لذت کمد لاک ها را برای بار هزارم نگاه کرد.

-حاج کتابی؟

-هوم.

-یعنی چی؟ چی شده مگه؟

در یکی از لاک ها را برداشت و گوشه ی ناخنش کشید:

-نمیدونم. گفتن میخوایم پرستار جدید بگیریم.

-وا. یعنی چی.

-نمیدونم. میگم به نظر من رنگای لاک کمه. کاش اون روز بیشتر برداشته بودم. یه پک خوشگل آورد براما گفتم نمیخواد.

بتی از روی صندلی اش بلند شد دکمه ی آیفون را فشار داد تا شاگردش بالا بیاید:

-حقوقش رو دادند؟

-آره. این خیلی خوشگله. گل سفید ریز روش بزنی خوشگل میشه.

-باید خودم زنگ بزnm به طهورا.

جانان در لاک را پیچاند:

-حالا تهران هم کار هست. یه نفر یکی از دوستاش دوقلو داشته دنبال پرستار بودن بهش معرفی کرده . حالا باید بگرده.

-دو قلو؟

در سالن باز شد و ورود زن جوان خوش پوش با خنده های ریزش و داستانی که از برخورد با یکی از مالکان واحدها داشته حواس هردویشان را پرت کرد.

ندا انگشت کشید روی قطره ی قهوه و آرام به سمت دانه ی ریز شکر ریخته روی میز کشاندش. بتی دم عمیق گرفت:

-فکر میکردم خانواده ی خوبی ان.

ندا به احاطه شدن دانه ی شکر نگاه کرد:

-گفتن کار سنگینه برام

-چه مزخرفاتی.

-فکر میکنم بخاطر...اینکه...میترسیدن بخاطر پسرشون.

-وا!

ندا به بتی نگاه کرد. اوایل که پرستار اورهان شده بود از بتی خوشش نمی آمد. در نظرش زنی پر افاده بود که خودش را از همه بالاتر و برتر می دید. اما مرور زمان که یک هفته هم نشده بود با هم صمیمیشان کرده بود. حتی بتی با وجود تفاوت سنی که داشتند از دوستان مدرسه اش هم برایش نزدیک تر و عزیز تر بود. خصوصا درکی که بتی از تمام مشکلات و شرایط او از خودش نشان میداد. حس خوب شبی که بعد از خواب اورهان با هم در بالکن نشسته بودند تا بتی از گذشته اش بگوید هرگز فراموش نمیکرد. حس یکی بودن سبک زندگیشان هر چند حالا بتی دیگر آن زندگی سابق را نداشت. با بتی راحت بود. بتی را دوست داشت و برایش شبیه خواهر بود. اما آن چیزی که صدرا در سر داشت یا حداقل حرفش را زده بود آن علاقه و ماجرای طلاق انگار بین احساساتش پرده کشیده بود. در برابر بتی بیش از اندازه شرمسار و معذب بود. انگار بار تمام زندگی و مشکلات زندگی این زن بخاطر او بود.

-نمیدونم. فکر میکنم. خیلی...مذهبی بودند.

-خیر سرشون! دخترش خیلی دختر خوب و بروزی بود اتفاقا. مگه اینکه ننه باباش امل بوده باشن. خاک بر سرا. ولشون کن. یه جایی پیدا می کنیم دوباره. میسپارم خودم. مشتری زیاد میره و میاد همه هم از بالا شهرن از خداحونه پرستار خوب گیرشون بیاد. جانان میگفت انگار دو قلو پیدا کردی؟

با این حرف چنان منقبض شد که حتی نتوانست سرش را بالا بیاورد و به بتی نگاه کند. با پلک هایی که انگار می لرزید به آب شدن دانه ی شکر نگاه کرد.

-اگه خوبن برو خب.

-نه... نه... پرستار گرفتن.

-خب پیدا میشه. خونه چی شد؟

ندا آب گلوله شده در دهانش را قورت داد:

-گرفتیم...فردا میریم.

-خدا را شکر. کم کم اوضاع درست میشه. نگران نباش.

وقت ناهار بود و از بیرون اتاق وی آی پی که مخصوص آرایش عروس بود صدای حرف زدن و خندیدن پرسنل و مشتری ها می آمد. بتی به ساعتش نگاه کرد بعد سرش را را رو به در گرفت و بلند گفت:

-هانی موهای خانم ذاکری رو بشور دیگه.

ندا انگشت گذاشت روی قطره ی قهوه. قطره پهن تر شد. دل پرسیدن از زندگی و ماجرای طلاق بتی را نداشت. بتی چرخید سمتش:

-ناهار چی میخوری سفارش بدم؟

-هیچی. میخوام برم. باید کمک مامانم وسایل رو جمع کنم.

-وسایل! منم دنبال خونم.

ندا نگاهش کرد داشت در جعبه ی کوچک طوسی رنگ سیگار را باز می کرد:

-یه چند جایی رو باید بگردم ترجیحا نزدیک سالن باشه.

ندا چیزی نگفت. انگار حتی دیگر قدرت دلداری دادن هم نداشت.

-یکم کار و بارمو جمع و جور کنم کارامو میکنم میرم اونور. میرم پیش عمم.

پلک های ندا ثابت شد. بتی راهنما زده بود برای پیچیدن به خیابان سوالی که ندا برایش اضطراب دنیا را تحمل می کرد. لب هایش را بهم فشار داد بعد آرام پرسید:

-چطوری؟

-چی چطوری؟

-چطوری...میرین؟

به بتی نگاه کرد. بتی فندک گرفت زیر سیگار:

-عمم دعوت نامه بفرسته میرم دنبال کاراش.

ندا سرش را آرام تکان داد:

-فکر کردم...قاچاقی و ...

-نه بابا. دردسره. کلی پول بدی و آخرم سر در نیاری از جایی که میخوای.

ندا بند انگشت هایش را فشار داد. بهترین فرصت همین حالا بود:

-چقدر...میگیرن؟

سکوت بتی نشان میداد حال ندا و دلیل سوالاتش را فهمیده است. دود آمد سمت ندا:

-داری برای رفتن برنامه میریزی؟ بخاطر امان؟

ندا جواب نداد. زبانش را پشت دندان ها فشار داد.

-فکر میکنی ارزش داره؟

سیگار را در جا سیگاری فشار داد:

-این مردا به نظرت ارزش یک سر سوزن ریسک و از خودگذشتگی دارن؟ مرده شور همشون رو ببرن. از سر تا پا خودخواهی ان . امان اگه خیلی دوستت داشت میموند دست از کاراش برمیداشت .

چشم های ندا در میان قطره ی قهوه ی پخش شده تصاویر گنگ و بی مفهوم پیدا می کرد.

-میخوای قاچاقی بری بررسی بهش که چی بشه؟ اصلا خودش کجا هست که تو بری پیشش؟ از فکرش بیا بیرون ندا. میدونم چقدر دوستش داشتی. میدونم . ولی دوست داشتن یک طرفه زجر توئه فقط. بچسب به درست و زندگیت. انشالا یکی پیدا میشه صد پله بهتر.

چشم های ندا غرق اشک شد اما سرش را بالا نیاورد. بتی زیر لب برای خودش غرید:

-الدنگای پست.

ندا دست گذاشت گوشه ی چشمش. اشک سر خورد روی انگشتش.

صدای جارو زدن قطع شد. زنی که برای تمیز کردن سالن می آمد خداحافظی کرد و رفت.

-جانان بی زحمت پول خانمو بده.

صدای بسته شدن در آمد و بعد در سالن سکوت شد . آخرین سیگار را در جا سیگاری فشار داد . دهانش گس و تلخ شده بود. آرام صندلی را عقب داد . ایستاد و با سرگیجه ی شدید دستش را به صندلی گرفت. برگشت که بیرون بیاید و آب بخورد. از جانان خواهد برود تا خودش باشد و خودش. از میان در جانان را دید. دخل باز بود و جانان داشت تراول 50 را با سرعت داخل کیفش

می چپاند.

انقدر سیگار نکش. زبونت میسوزه. چه فایده بتی؟ چه فایده؟ از تمام زندگی چه فایده؟

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

نیم ساعت ایستادن سر کوچه ای باریک در میدان امام حسین با شروع یک برف ریز تمام شد. وقتی بالاخره به صرافت افتاد که نمیداند برای چه آنجاست و از چه کسی میخواهد تحقیق کند و صحت و سقم ماجرا را جویا شود. آن وقت بود که بالاخره جاذبه ی کوچه دست از سرش برداشت. ریزش برف انگار بیدارش کرده بود دوباره به خودش آمد. جلیل های مطلق انگار از یک سفر طولانی برگشته بودند و آرام آرام به رگ هایش تزریق می شدند. آنها که یادش می آوردند فقط برای کمک و کار خیر آمده است. آن وقت شماره ی غلامرضا میر را گرفت. فکر کرد اول باید این پسر را ببیند. بی جهت دنبال راه های دیگر نباشد. نرود محله ی سابق نرود مسجد محل اول خودش را ببیند. شاید آنقدر شر و اوباش به نظر برسد که نخواهد کمکش کند. اما همین که آخرین بوق خورد فهمید فقط دنبال دیدن برادر نداست. چیزی در وجودش سقلمه می زد که با حاشیه های این دختر آشنا شود. دنیایی وسیع با جاذبه ای بی مثال.

ندا در اتاق را آرام به داخل هل داد. در انگار به جایی گیر کرده باشد به سختی باز شد. اتاقی کوچک با دیوارهای گچی در برابرش ظاهر شد. صدای بنگاه دار را از سالن می شنید:

-میخواست رنگ کنه که پسرش اینطور شد. حالا احتمالا به 67 ماه دیگه رنگ میکنه. میتونید هم خودتون رنگ کنید کم از پولش بذارید. قبول میکنه.

صدای باز و بسته کردن در کابینت های فلزی می آمد. معلوم بود مامان دارد برای بار دوم همه چیز را ریز بررسی می کند. غلام رو به بنگاه دار گفت:

-نه ما زیاد نمیمونیم. نهایتا یکسال.

ندا از پنجره ی اتاق بیرون را نگاه کرد. یک گلدان شمعدانی خشکیده کنار پنجره بود.

-حالا به هر حال اگه رنگ دوست داشتید هم موردی نیست.

-نه ما موقتی هستیم.

از آن وقت هایی که غلام حاضر بود شاهرگش را بدهد اما اعتبار خودش و خانواده اش زیر سوال نرود. یک دانه برف نشست روی شمعدانی خشک شده. ندا دست دراز کرد تا پنجره را باز کند. خانه خوب نبود. قدیمی و کوچک. طبقه ی دوم با پله هایی نا میزان که برای زانوی مامان سم بود. نه یک رنگ ساده درستش می کرد نه حتی رسیدگی. بافت خانه از هم در رفته بود اما هر چه بود از یک اتاق روی پاگرد پشت بام با حرف های زن دایی بهتر بود. از چند دستگی خانواده شان بهتر بود. حداقل غلام می آمد بهدخت می آمد و حتی با افسوس و حسرت باز هم می توانستند شب دور هم چایی بخورند و جای بابا را خالی کنند. که دنیا از زمان رفتن بابا مثل سرسره ای بی انتها فقط رو به پایین با شیبی تند بود.

پنجره به سختی باز شد. هوای گرفته ی خاکستری رنگ انگار تا پشت شیشه ها آمده بود. دانه های برف با رقصی ملایم از آسمان پایین می آمدند. ندا دست دراز کرد. دانه ها کف دست های سردش چند ثانیه متوقف می شدند و بعد آرام آب می شدند.

-ندا؟

صدای غلام بود. پشت سرش. می دانست چه میخواهد بپرسد. چیزی که روی پرسیدنش را نداشت. "چطوره؟" به دانه های برف روی برگ های زرد شده ی شمعدانی نگاه کرد. به خودش نهیب زد که لبخند بزند. شاد باشد. استقبال کند. به غلام نیرو بدهد. اما هنوز بغض دیشب و گریه های زیر پتو ته گلویش بود. هنوز دلواپسی پولی که نمی دانست از کجا آمده توی سینه اش بود. چرخید سمت غلام. یک لبخند بی رنگ هلال لب های خشکیده را در آن صورت سفید بی جان تزیین کرد. غلام لب هایش را بهم کشید:

-حالا...فعلا موقتی.

ندا لبخندش را گشادتر کرد:

-خوبه. همین که...دور هم باشیم خوبه.

غلام ندا را طور دیگری دوست داشت. بین سه خواهری که یکیشان مرده بود و دخترش مانده بود ندا با بقیه توفیر داشت. بهدخت را هم بخاطر شیطنت های مجردی و بعد انتخاب آن مردک مفرغی تحویل نمی گرفت. اما ندا را طوری دوست داشت انگار تافته ی جدا بافته بود. همه ی زمین را بخاطر لبخند ندا و آسایشش به آسمان می دوخت.

-غلام...

ندا کف دست های خیس از دانه های برف را بهم کشید:

-کی قرض داد؟

غلام از پنجره خم شد تا بیرون را بباید :

-یه پرده باید بزنیم جلوی پنجره. دید داره.

-غلام...

-یه آب و جاروی حسابی میخواد. باید بگم بهدختم بیاد کمکتون.

-غلام...

-یکی از بچه ها .

-کسی رو نداشتیم ما.

-چکار به اینکارا داری؟

غلام حالت رفتن به خودش گرفت. ندا پته ی کاپشنش را گرفت. صدایش را پایین آورد:

-نزول؟

غلام نگاهش کرد. ندا در جستجوی حقیقت از چشم های غلام نگاهش می دوید. غلام جدی شد. اخم نشست بین ابروهایش اما قبل از آنکه دهان باز کند صدای آهنگ قدیمی گوشی اش در آمد. ندا پته ی کاپشن را با سر رسیدن مامان ول کرد.

-انگار شیر آبش از زیر آب میده. بیا اینا رو بگو بهش همین الان بنویسه.

غلام گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-بله؟ بله شما؟

اخم هایش در هم شد. مامان دور اتاق چرخید. کلید برق را بی جهت بالا پایین کرد:

-سیم کشیاش هم باید ببینیم چیزیش نباشه.

غلام رفت سمت پنجره:

-حاج کتابی؟ نه متاسفانه.

نگاه ندا روی دست مامان که کلید را بالا پایین می کرد ثابت ماند.

-آهان بله بله. حال شما؟

آرام چرخید سمت غلام. پلک زد . برف پشت سر غلام تند تر شده بود. از پشت سرش صدای بالا دویدن بچه ای آمد و بعد صدای

بهدخت:

-مامان؟

اگر میشد دوست داشتم فقط از خانواده ی تو بنویسم. فقط

#منیر کاظمی

#ہزاران نہال بی سایہ

ندا دست گذاشت روی کتفش و کتف را نیم دایره به بیرون چرخاند. روسری بسته جلوی بینی را بالا تر کشید و جاروی دستی را به لبہ ی پنجرہ کشید. از بیرون صدای محمد پسر بہدخت می آمد و صدای عصبانی جانان: -نکن محمد! نکن! خالہ دخی یہ چیزی بگو بہ این کف میپاشہ. دخی از انتہای سالن صدایش کرد: -محمد نکن زنگ میزنم بابات بیاد دنبالتا. بعد رو بہ مامان کرد:

-مامان اون پردہ سفیدای پشت در اتاق رضی اینا رو بزنیم بہ پنجرہ. صدای جیغ جانان ہمزمان با دودیدن محمد در اتاق کنار ندا بلند شد. محمد خودش را پشت ندا قایم کرد: -خالہ خالہ....

ندا جارو را گرفت جلوی جانان: -ولش کن.

آنقدر از صبح برای تمیز کردن خانہ دودیدہ بود کہ دیگر جان در بدن نداشت. جدا از آن از دیروز و رفتن غلام سرقراری کہ با حاج آقا داشت تمام ذہنش درگیر بود. غلام شب برنگشتہ بود و ندا جرات زنگ زدن نداشت. احتمالا غلام فہمیدہ بود پرستاری از بچہ دروغ بودہ و او پرستار یک پیرزن بودہ است و حالا نہ تنہا برای مرخصی نیامدہ کہ حتی اخراجش کردہ اند و بعد همان آدم ہا میخوانند کمکشان کنند. ہمہ ی نقاط ضعف غلام. میتوانست حدس بزند قرار ہول و حوش چیست. احتمالا ماجرای دیہ و کمک. ترس برخورد غلام آنقدر زیاد بود کہ جسارت پرسیدن نداشت در واقع حتی دعا میکرد غلام شب بر نگردد و امروز ہم از خدا میخواست دیرتر بیاید. با استرس بہ جان دیوارہا و در و پنجرہ ہا افتادہ بود. سکوت غلام و زنگ نزدنش بہ او کہ ہمیشہ کل ارتباط خانہ با بیرون تماس ہای آن دو با ہم بود نشان میداد غلام ناراحت است. -بیشعورو بین کفا رو پاشید تو موہام.

ندا جارو را پایین آورد:

-حالا موہات کہ خاکی شدہ بود باید میشستی.

جانان زیر لب غرید:

-یکم شعور یاد این بچہ ندادن.

بہدخت آمد جلوی در اتاق:

-محمد؟ چکار داری میکنی؟

جانان از کنارش رد شد:

-سوال دارہ؟ کار خاصی بلدہ جز ریدن؟

بہدخت شاکی رفتن جانان را نگاہ کرد:

-خوبہ ما بعد قرنی اومدیم پیش شما.

چشم و ابروی آمد و نزدیک ندا شد. گوش محمد را گرفت و پیچاند:

-مگہ بہت نمیگمن آتیش نسوزون؟

ندا دست بہدخت را گرفت:

-ولش کن. دخی. عہ.

بچه از زیر دست هر دویشان دوید. با سرعت از اتاق بیرون پرید. با شتاب به طرف آب و شوینده خورد و همه ی آب و کف ها پخش سالن شد.

-خدا منو مرگ بده از دست تو راحت شم!

در حیاط باز شد. ندا سمت پنجره چرخید و غلام را در آن کاپشن مشکی با دو خط طوسی عمودی دید که سمت پله ها می آمد. آنقدر مضطرب شد که جارو را برای بار چندم کشید پشت پنجره.

-همین جا بذار. خوبه.

طاهر لبه ی پایینی تخت را رها کرد:

-گرم نیست نزدیک شوفاژ؟

-نه خوبه.

خودش تخت را کمی سمت خودش کشید:

-بده من تشک رو.

-بیارم مادر رو؟

پتو ها را کشید روی تخت. تای زیر انداز را باز کرد:

-آره...

قبل از آنکه جمله اش تمام شود صدای زن در حالیکه با مکافات در را به داخل هل میداد شنیده شد:

-بی زحمت بیاید کمک من.

چرخید سمت زن:

-مادر رو تو ماشین تنها گذاشتید؟

-گفتم ...اینا رو بیارم.

-خودمون میاوردیم. طاهر...برو بابا مادر رو بیار.

جای متکا را درست کرد. با یک زانو روی تخت بالا و پایین می شد و سعی می کرد همه چیز را مرتب کند. آخرین بار که ضربه زد روی متکا تا نرم شود تصویر پسری که سوار ماشینش شده بود دوباره در ذهنش نقش بست. پسری قد بلند موقر و جا افتاده. حدود 30 سال به نظر می رسید و اگر کسی هم نمی گفت یکی بودن و رگ و ریشه اش با ندا از هفت فرسخی پیدا بود. در واقع اگر آن پوست مردانه ی زمخت نبود انتظار رگ های سبز چند شاخه شده ی زیر چشم را داشت.

همین که نشسته بود خیلی گرم و رسمی دست داده بود اگر چه در تمام مدت اخم میان ابروهایش نشان از گاردی داشت که بدنش در برابر آن قرار ملاقات گرفته بود. اخمی که نه تنها کم نشد که به مرور بیشتر شد. سکوتی که نشان ادب و مخلوطی از ناراحتی بود. به نظر می آمد به هیچ وجه دلش نمیخواست کسی از مشکلمان سر در بیاورد. حتی وقتی از صندوق مسجد و راسته ی فرش فروش ها گفت و کمک را قرضی بدون سود خواند هیچ واکنشی جز معذب شدن و اخم بیشتر ندید.

-خیلی ممنون. شما لطف دارید تا اینجا هم اومدید ولی ما داریم حلش می کنیم. اینکه خواهر بنده هم ...کار می کنند و ... صرفا برای سرگرم شدنشون هست. نیازی به کارشون نیست. ولی کلا بچه ها رو دوست داره گفتم موردی نداره از بچه ی شما هم پرستاری کنه. وگرنه ما نیازمند نیستیم.

با شنیدن بچه دهانش چنان دوخته شد که نمی دانست دیگر چه بگوید. انگار همه چیز یک گره ی سنگین برداشت که با دست های او باز نمی شد. یک دروغ که نمی دانست دلیلش چه می تواند باشد و نمیخواست راستش را بگوید.

-مادر اینجا...اینجا...

چرخید سمت در و مادرش را دید که بعد از سالها به خانه اش آمده بود. هنوز پای دوش داخل نیامده بود که مستاصل و غریب به در و دیوار نگاه کرد. چند ثانیه طول کشید انگار تا فهمید اینجا آنجای همیشگی نیست و بیقاراری هایش شروع شد.

خونتون مبارک. خیلی خوشحال شدم. اون شمعدونی رو هم بنداز بره. از چیز مرده خوشم نمیاد. یه گل صورتیش رو میخرم برات.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

مامان روی فرش نشسته بود. هنوز وسایل را کامل نچیده بودند اما انگار حالش بهتر بود. رنگش باز شده بود و لبخند داشت. به موهای محمد که کنار پایش خوابیده بود دست می کشید و با دخی حرف می زد. ندا نگاهش می کرد. با حالی خوش که استرس چند دقیقه ی دیگر و حرف زدنش با غلام را می گرفت. حال همه شان خوب بود. انگار زندانی های به آفتاب رسیده ای بودند که هراس دوباره برگشتن نداشتند. لیوان داغ چایی را برداشت و با تعلل کمی پا به پا شد. نور لامپ اتاق کم و زیاد شد. غلام روی چهار پایه ایستاده بود و به سیم ها ور می رفت. از وقتی آمده بود تا آوردن وسایل و پیاده کردنشان جز سلام با ندا چیزی نگفته بود.

-چایی آوردم. میذارم...

غلام نگاهش کرد:

-نمیخوام.

ندا نگاهش نکرد. به خرده گچ های ریخته شده کف اتاق نگاه میکرد. دستش را دور لیوان محکم گرفت:

-خسته شدی بخور یکم...

صدای خنده ی بلند بهدخت و جانان از سالن آمد. حتی یک صدای ناواضح از مامان. ندا چرخید سمت در اتاق و لبخند زد. انگار به بهترین قسمت زندگی رسیده بود. غلام از چهار پایه پایین آمد. ندا تصمیم گرفت برود غلام خم شد و سیم چین را زمین گذاشت: خودت شماره داده بودی؟

ندا آب دهانش را قورت داد. خودش را به راه دیگری زد:

-چی؟

-شماره داده بودی به اون یارو. صاحبخونه. بابای اون بچه که پرستارشی.

به تفاله ی رقصان چایی نگاه می کرد :

-آهان...آره.

-واسه چی.

غلام آرام پایش را به در زد تا در بسته شود و صدایشان بیرون نرود. ندا لیوان را بیشتر فشار داد:

-ام...گفت...صندوق...خیریه دارن.

-یعنی راه بیفتیم به هر کی رسیدیم شماره بدیم و بگیم ما نیازمندیم؟

بلاخره سرش را بالا آورد:

-خب...

-ما نیازمند نیستیم ندا. من و رضی کار داریم می کنیم هر طور هست جورش میکنیم ولی از هر کسی پول نمیگیریم.

-رضی گفت دنبال خیر و صندوق هستید.

غلام چند ثانیه خیره نگاهش کرد. معلوم بود غیرتش جریحه دار شده که خواهرش بخاطر خطای او به غریبه رو انداخته است.

-بعدم قرار نیست پول بلاعوض باشه. قرضه. از چی خجالت بکشیم. داریم قرض می کنیم. خودت مگه پول خونه رو قرض نکردی؟

-که بعد فکر کنن بخاطر قرضی که به من دادن میتونن از تو هر چیزی بخوان؟

ندا فوری سرش را پایین انداخت:

-دیگه نمیرم.

برای آنکه غلام پیشنهاد دریافت کمک را رد نکند حاضر بود دروغ این یکی دو روز را رد کند.
-چرا.

-پرستار.... ام... خانومش خواست خودش بچه رو نگه داره.

سرش را بالا آورد و به غلام نگاه کرد:

-خانواده ی خیلی.... مذهبی بودن. رضی اومد...دیدشون. به همه کمک میکنن.

غلام انبردست را برداشت و از چهارپایه بالا رفت. صدای دخی از بیرون آمد:

-غلام بیا آبگرمکن رو بین چشه آب سرده میخوایم بریم دوش بگیریم.

ندا به پایه ی چهارپایه نزدیک شد:

-قبول... کردی؟

غلام جواب نداد. خرده های گچ دیوار ریخت روی سطح چایی.

-میتونیم قسط بدیم. من...بازم میرم سر کار.

غلام از بالا نگاهش کرد. در حالت نگاهش چیزی بود که نه عصبانیت بود نه دلخوری. انگار به چیزی فرای ندا نگاه می کرد. ندا معذب شد:

-گچ ریخت توی چایی. یکی دیگه...میارم برات.

قبل از رفتن دخی در اتاق را باز کرد:

-چکار میکنین؟ غلام آب یخه.

-محمدمو بردار شما رو برسونم خونه.

-نه ما امشب میمونیم.

صدای جانان از بیرون آمد:

-من دارم دیوونه میشم یکی بیاد آب گرم بریزه من سرمو بشورم حداقل. با این ریخت فردا برم سالن فکر میکنن اومدم گدایی.
ندا به غلام نگاه کرد هنوز آن نگاه ادامه داشت.

صدای ندا از بیرون اتاق می آمد:

-بیا حالا من از کتری آب درست میکنم میریزم سرت. فعلا دستش به چراغ بنده. موهاتم خیلی کثیف نشده که.

بعد بهدخت وسط پرد:

-کار کرده مگه که کثیف بشه؟

-نه تو کار کردی خاله !

-پس چی؟

لامپ مهتابی را جا انداخت. کمی تاباند. نور توی صورتش روشن شد. ندا با همه ی دخترهای جهان فرق داشت و چقدر این سرنوشت ظلم بود برایش. مهربانی هایش بی مثال بود. و ماجرای زندگیش تا این 20 سال انگار بیش از اندازه برای آن دختر زیاد بود. جدا از همه ی ماجراها داستان امان بود که بکل زیر و رویش کرده بود. اتفاقاتی که افتاده بود و ندا را پژمرده بود. چقدر خودش را خورده بود که چرا به این وصلت رضایت داده بود. که چرا زودتر از اینها جلوی امان نایستاده بود. چقدر خودش را خورده بود که چرا حرف از طلاق زده بود. چقدر وقت هایی که صدای گریه ی ندا را از اتاق بغلی می شنید فکر کرده بود اگر با هم رفته بودند اوضاع از این بهتر نبود؟ نمیشد. اما نمی شد. ندا عزیز کرده ی بابا بود و باید مراقبش میبود. اگر هیچکس نمیدانست خودش میدانست و یادش بود رنگ پریده ی ندا و صدای لرزانش را که از محاصره ی موتوری های کاسکت پوش در خیابان گفته بود. چطور می توانست رضایت بدهد خواهرش عمری در این آتش بسوزد که پایانش حتما تلخ بود. کم یا زیاد. خوشی در انتظار ندا نبود. سر امان بیش از اینها گرم بود. مثل ماندنی مثل پدرشان.

از چهارپایه پایین آمد. انبردست و وسایل را ریخت توی جعبه. کمر راست کرد. نفس عمیق کشید. صدای ندا می آمد:
-کنار گوشت. کنار گوشت دست بکش کفیه.

دوباره یادش به عصر دیروز افتاد. وقتی از ماشین حاج کتابی پیاده شده بود و امان را آنطرف خیابان منتظر تاکسی دیده بود. درست وقتی نه تنها تصور میکرد دیگر در این شهر نمیبیندش که در این کشور هم نخواهد دیدش.

کاش بمونی و چایی گرم بخوری. کاش پاهاتو دراز کنی و به حرف های خاله زنکی دخی و کل کل های جانان گوش بدی. کاش لبخند بزنی. کاش یادت بره قراره چی بشه. اندازه ی چند ساعت.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

نشست روی صندلی پشت بلند و میان چرم قهوه ای فرو رفت. حتی هنوز بوی صندلی کم نشده بود. هنوز رستوران بوی نویی میداد. با آنکه نزدیک به یکسال و نیم از تغییرات و دکور جدیدش می گذشت هنوز انگار روزگار خوش فکر کردن و تصمیم گرفتن در مورد رستورانی که قرار بود همه کاره اش باشد جریان داشت. حتی هنوز انگار بتی روی صندلی های رو به رو نشسته بود و کاتالوگ های کاغذ دیواری را ورق می زد.
سیگار را گرفت میان انگشتانش. حالا انگار زمان زیادی گذشته بود. انگار پیر شده بود. اینجا شبیه یک سیاهچاله بود با دنیایی از خاطرات.

خودش را روی صندلی جلو و عقب کرد. صندلی غژ غژی ملایم کرد. زل زد به در چوبی اتاق مدیریت و کر کره های پنجره های سر تا سری. همین وقت ها نبود؟ زمستان نبود که ندا برای اولین بار از این در تو آمد؟ شاید هم پاییز. هوا سرد بود. یک بافت کرمی پوشیده بود و روسری اش؟ یک تصویر محو یادش بود. برف بود یا باران که امان با چتر آمده بود. هنوز از چتر آب می چکید. در را باز کرده بود کنار ایستاده بود تا کسی که بعنوان نامزد از او تعریف کرده بود وارد شود. دختری که در تصور صدرا نامزد یا هر چیز رسمی نبود بلکه یک دوست دختر بود که احتمالا امان بیش از اندازه دوستش داشت. اما دختری که میان چهارچوب در با پاکتی در دست ظاهر شد شبیه همه ی دخترهایی که فکر می کرد نبود.

دو انگشت کشید به فاصله ی میان ابروها. سر درد آرام نمیشد. آن پاکت بوی ترشی میداد. چند شیشه ی کوچک از انواع ترشی های خانگی که به گفته ی امان مادر ندا بسیار حرفه ای آن ها را درست می کرد. برای ویار بتی سفارش داده بود. کمی بعد بود که تصمیم گرفت میز اردور رستورانش را با این ترشی ها پر کند.

غضروف انگشت سبابه را آرام گاز گرفت. دوباره خودش را تکان داد. بوی ترشی هنوز در مشامش بود. بهترین بوهای دنیا. بویی یادآور زمستان، ندا و شوق آمدن اورهان. دبه های بزرگ ترشی که به آشپزخانه ی رستوران می رفتند همه با نظم و ترتیب با برچشب های ندا با خط خوش اسم گذاری شده بودند. همه ی دبه ها تمیز شبیه هم.

چشمهایش را بست سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. بهترین اتفاق زندگیش آشنایی با ندا بود. نه فقط شخص ندا که هر آنچه حول ندا بود. آشنایی با آدمهایی دورتر از محور زندگی و روابط خودش. صمیمت های بی چون و چرا. خانواده های شلوغ. خنده های واقعی. دوست داشتن های عمیق.

با صدای زنگ گوشی انگار از دنیای خاطرات جدا شد.

-بله؟

-سلام آقای مهندس. جعفری ام. آقا دو تا کارگر با یه ماشین اومدن جنس آوردن میگن واسه واحد شماست.

انگشت زد به ته سیگار های داخل جا سیگاری. یکی از ته سیگارها مخالف جهت بقیه افتاده بود. غرق در خاکستر.

-کلید رو بده بهشون ببرن بالا.

-کلید؟ کلید ندارم من آقا.

-صبح دادم به آقای طالبی. بگیر ازش. من دو سه ساعت دیگه میام.

از پشت صندلی بلند شد. نیمه های یک صبح گرفته ی زمستانی بود که انگار خاکستری آسمان تا نزدیک ترین حد ممکن زمین رسیده بود. انگار زمین میان دلگیری و کسالت آسمان محصور شده بود. از پنجره های بسته و کرکره های کشیده ی سالن هیچ نوری نمی آمد. جز سر و صدای آشپزخانه که در تکاپوی آماده شدن برای ظهر بود حتی صدای خیابان و رفت و آمدها هم شنیده نمیشد. کاسکوی کنار صندوق روی پاهایش جا به جا می شد و سر و صداها را تقلید می کرد. معلوم بود یک نفر تازه پوشش قفسش را برداشته و قفس را تمیز کرده و آب تازه با تخمه های جدید برایش ریخته است. صدای زنگ تلفن و بعد گوینده ی شماره ی فیش مشتریان را تقلید می کرد. میان شماره ها گاهی صدای قاشق چنگال هایی که به ظرف برخورد میکرد می آمد و گاهی یک خنده ی ظریف. خنده ی ندا.

چند باری همه چیز را تکرار کرد بعد تصمیم گرفت یکی دو تا تخمه بخورد. صدرا به میز و صندلی ها نگاه می کرد. یکدفعه تمام رستوران بی اندازه سنگین به نظرش می آمد. سن کوچک گردی که برای موسیقی زنده درست کرده بودند بعد از یکسال که از رفتن امان می گذشت بعد از مدتها که حتی امان دست از اجرای زنده در رستوران او کشیده بود یکدفعه بی اندازه خالی به نظر می رسید. خالی پر از جای امان. ایستاد رو به روی گیتارهای تکیه داده به صندلی. بلندگو و صندلی ها. کاسکو از پشت سرش بی هوا یک بند نا مرتب از شعری خواند. صدای امان. هنوز حداقل روزی دو سه بار شعر معروف امان را تکرار می کرد. شعر امان و خنده ی ندا. بخاطر چند ماهی که به خانه ی ندا رفته بود از همه ی همه ی خانه خنده ی ندا را به ارمغان آورده بود.

چرخید سمت کاسکو. با گردنی کج و نفسی که در سینه تنگ افتاده بود. ابروهایش افتاده بود و اگر راه داشت همانجا روی زمین می نشست. زندگی چه فشار بی ملاحظه ای شده بود. چه بار سنگینی. همه ی اتفاقاتی که گذشته بودند انگار همین یکی دو روز افتاده بودند. انگار همین صبح اورهان مرده بود. امان رفته بود. ندا طلاق گرفته بود. غلام تصادف کرده بود. بتی را طلاق داده بود. خانه خالی شده بود. هر روز صبح انگار همه ی اتفاقات تازه می افتادند.

یکی از صندلی ها را عقب کشید. نشست. سرش را روی میز گذاشت منتظر شنیدن صداها ی کاسکو. همه ی رستوران که آپدیت نمیشد. کاسکو انگار در قدیم رستوران مانده بود. گویی میدانست روزهای خوب کدام بودند و خودش را متعلق به زمانی جز امروز میدانست.

دوباره صدای امان آمد. شعر شاملو. صدای گرم امان. عاشقانه های خاصش.

پشت چشم های بسته دقیقا روزی را می دید که خانواده ی ندا آمده بودند. مادر امان. میز بزرگی که دور آن نشسته بودند و با هیجان پچ پچ می کردند. امان روی سن و نگاهش به ندا. فارغ از حضور برادرهای ندا. مثل همه ی وقت هایی که غرق خواندن می شد و کسی که اهلس بود میفهمید چطور از همه ی دنیا فارغ می شود. چطور متعلق میشد به دنیای خودش. دنیای شعر گفتن و خواندن. دنیای واژه ها و نت ها. آنجا انگار امانی متفاوت بود با بال های یک عقاب جوان که برای گله اش قسم پیروزی یاد کرده بود. باقیمانده ی گله ی دردمند همه ی خاندان غریبی. از عمو و عمو زاده ها تا پدرش، ماندنی و خودش. یک ژن مبارزه طلب که نسل به نسل تکثیر شده و از هر نسخه هزاران کروموزوم داشت. هنوز نگاه های امان را یادش بود. نگاه های ندا. تمام کلمات معلق امان روی آسمان که ندا مثل پروانه ای بیقرار روی تک تکشان می نشست و شهد بی نظیرشان را می چشید.

صدای امان دوباره تکرار شد. بعد صدای یک کف زدن مرتب.

بیقرار سر از روی میز برداشت. میتوانست به ماندنی پیام بدهد میتوانست سراغ امان را بگیرد. میتوانست از خیلی ها بپرسد. همین حالا پیام میداد و از لاله می پرسید که در چه حالند؟ حتی شده رمزی. اما امان...میان حصار از سیم خاردار بود و پیگیری ها شرایط را برای همه بدتر می کرد. همه بخاطر ندا بسیج فراموش کردن امان شده بودند. وگرنه خودش...جز ندا چه چیزی برای از دست دادن داشت؟ جز از دست دادن کسی که به دستش نیاورده بود؟ جز تعهد به رویای روزی، جایی، وقتی...شاید...

من خودمم دیگه نمیدونم چرا همه چیز انقدر سخته. از شما نوشتن چرا انقدر برام سخته.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#52

همین که از خانه ی نه چندان اعیانی بیرون آمد نفس راحتی کشید. خانه ای بی نهایت بهم ریخته نامرتب با بوی غذاهای مانده و زباله های خالی نشده. بوی شلغم و مریضی. زن جوان با بچه ای در آغوش به استقبالش آمده بود. زنی که دست کمی از بهم ریختگی های خانه نداشت با بچه ای نا آرام که یک لحظه از گریه و غر زدن دست بر نمیداشت. ندا سعی کرده بود انزجار از شرایط موجود به چهره اش نفوذ نکند. مثل مجسمه ای خشک روی یکی از مبل ها نشسته بود و به زن و حرف هایش در میان گریه های بچه و مدام از این شانه به آن شانه شدنش گوش میداد. ماجرا وقتی قشنگ تر شد که مردی ژولیده از خواب بیدار شد و به سالن آمد. ندا معذب زمین را نگاه می کرد.

-از صبح میخوام تا 4.گاهی هم 5.خودم شاغلم. شوهرمم شاغله.البته برای ناهار میاد خونه. کارای خونه رو هم میخوام بکنید. حقوق در برابر تمام کارها چیزی ساده بود اما ندا همین که خانه آمدن مرد را شنیده خداحافظی کرده بود. پشت تلفن این یکی را نگفته بودند وگرنه اصلا نمی آمد. زن با دلخوری بدرقه اش هم نکرده بود.

از کنار پیاده رو با نا امیدی به سمت خیابان می رفت. دو تماس ناموفق و یک دیدار ناموفق. فقط برای صبح تا حالا. دیگر بعید بود بتواند جایی را پیدا کند. یا حقوق ها کم بود یا شرایط ناهموار. یا مردهایی در خانه بودند که شرایط را سخت می کردند یا زن هایی که حضور دختر جوان مجرد را نمی پذیرفتند.

با قدم هایی نا امید و آهسته از کنار برف های آب نشده ی یخ زده کنار پیاده رو راه می رفت. به کارهای دیگر فکر می کرد. ذهنش در خاطراتش غوطه ور بود. به شهربازی سرپوشیده که با امان کار می کردند. خانه ی بازی. جایی که با جوراب روی محافظ های کف راه می رفت و از بچه ها وقت بازی مراقبت می کرد. روبرویش از میان فنس های پیچیده دور زمین ماشین های برقی امان را می دید که مسئول زمین بود. بهترین راه در آمدن خستگی دیدن لبخند امان بود. در برابر امان و هزاران شغلی که عوض کرده بود خودش در پر قو بزرگ شده بود. شهربازی، عروسک سازی، بعد کمک کردن به مامان و مسئولیت ترشی های رستوران و در آخر پرستاری از اورهان.

اما امان با تمام توانش کار میکرد تا زندگی برای خودش و مادرش راحت شود. هر چند ماندنی اگر میتوانست چیزی میفرستاد اما امان را فکر آینده با ندا رها نمی کرد. با فکر امان و پریدن به روزهای خوب گذشته سر خیابان زیر یک درخت خشکیده ایستاد. دل تنگ بود و حتی حالا که شرایط رو به بهتر شدن می رفت یا حداقل اینطور به نظر می رسید دل تنگی رهایش نمی کرد. نه فقط دل تنگ امان که دل تنگ خانه شان. کوچه شان. قدم هایش بی اختیار کج شدند به سمت مسیر خانه. به سمت کوچه تی.

کوچه ی تی و خانه ی قدیمی جایی بود که در آن بدنیا آمده بود. بجز بهین و غلام همه همانجا بدنیا آمده بودند. یک کوچه ی باریک که فقط دو خانه داشت. از وقتی یادش می آمد و از وقتی خودش را شناخته بود آنجا بودند. خودشان و خانواده ی غریبی. سر کوچه ی بزرگ که رسید احساس می کرد تمام دلش خالی شده است. انگار قرن ها پیش اینجا زندگی کرده اند. قرن ها گذشته و همه ی خاطرات روح های سرگردانند. جرات نمیکرد جلو برود. انگار همه ی روح های سرگردان یکدفعه به وجودش حلول می کردند. ترس دیدن خانه ای که احتمالا خراب شده است. ترس رو به رو شدن با آدم های احتمالی که حالا دیگر باید در خانه ی غریبی ها ساکن شده باشند.

هوا سرد و گرفته بود. خاکستری آسمان انگار پایین و پایین تر آمده بود آنقدر که میشد دست دراز کند و ابرهای تیره را لمس کند. سر کوچه که رسید درست ابتدای تی دوست داشتنی نبش کوچه خانه ی حاج آقا و فاطمه خانم بود. بند کیفش را فشار داد. چه دنیای بی وفایی بود. هنوز این خانه و آدمهایش سر جا بودند و آنها هر کدام به شکلی آواره و سرگردان. با نفرت زل زد به در سفید

خانه بعد خودش را کشید کنار دیوار و آرام آرام از دسته ی تی بالا رفت. آنقدر که به دو راهی برسد. بهترین دو راهی دنیا. خانه ی خودشان یک طرف خانه ی غریبی ها طرف دیگه. دو راهی که انتخاب هر راهش لذت بخش بود. دو راهی که مجبور به انتخابش نشده بود چون روزی زمانی رسید که باید راه سومی انتخاب می کرد که هرگز در طالع خودش نمی دید. جدایی از امان. رفتن خانواده ی دو نفره ی غریبی.

به دو راهی که رسید تل خاک و آجر را کم کم می دید. حتی بوی خاک. سر ظهر بود و کوچه ساکت بود. همین که سرش چرخید و راست را نگاه کرد ویرانه های خانه ی خراب شده چیزی که انتظارش را داشت تمام تنش را سرد کرد. لب هایش مدام به پایین تا می شدند و مثل الاکلنگی بیقرار دوباره بالا بر میگشتند. بغض لعنتی نه باز می شد نه کنار می رفت. خانه خراب شده بود. یک گودی به جا مانده بود با دیوارهای کاشی شده ی آشپزخانه در انتها. دیوار سیمانی توالت. دیوار اتاق مهمان و طاقچه اش.

آب دهانش پایین نمی رفت. حتی آنقدر که نمیخواست بچرخد و خانه ی غریبی ها را ببیند. اما همین که چرخید فقط دید خانه سر جایش است. با قدم هایی سریع تصمیم گرفت برگردد. قبل از آنکه از فشار آن غم وحشتناک از پا بیفتد. اما همین که دسته ی تی را پایین آمد تا دور بزند صدایی از دور شنید:

-ندا؟

صدای زن آشنا بود. لب بالایش را گاز گرفت. فکش می لرزید. با چشم های بسته چرخید سمت صدا. فاطمه خانم با رویی گرفته با کیفی که زیر چادرش بود جلو می آمد. احتمالاً از مسجد برمیگشت. ندا حتی توان سلام کردن نداشت.

-خودتی؟ از دور شناختم.

-سلام.

صدایش را حتی خودش هم نمی شنید.

-سلام. از این طرفا اومدی؟

کیفی که به نظر سنگین بود زمین گذاشت. رویش را دوباره گرفت دور و بر را نگاه کرد:

-مادرت هم اومده؟

ندا با اکره جواب داد:

-نه.

-پس اینجا چکار داشتی؟ مامانت چطوره؟ کجا ساکنین الان؟

ندا به آن چشم های ریز پشت عینک میان مثلث چادر نگاه میکرد. وجودش چنان غرق نفرت بود که احساس می کرد می تواند هر آنچه ته دلش هست بگوید. خودش را خالی کند و بعد حتی ببرد جلوی یک ماشین و خودش را خلاص کند. انتقامش را از کسانی که هنوز زندگی داشتند به قیمت خرابی زندگی آنها بگیرد.

-خوبن.

-نیومده بودن واسه مراسم معصومه خانم. البته حدس میزدم بالاخره...زندگی تو هم بهم ریخت. حق داشت دلخور باشه ولی این دنیا ارزش نداره. دنیا دو روزه. امروز هستیم و فردا نیستیم. اون زن بیچاره هم دستش از گور بیرونه با این پسرش. اون برادر شوهرای منافقش اون شوهرش این پسرش. هر کدوم یجور.

حرف ها را نمی شنید. شبیه طوفانی از کلمات بی صدا خودش را می دید رو بروی زنی که دهانش هم درست پیدا نبود. صداهایی گنگ کلماتی نامربوط. گیج و درهم.

-مع..معصومه...

فاطمه خانم چشم هایش را تنگ تر کرد:

-نمیدونستین؟ بنده خدا 40 50 روز پیش سخته کرد.

معصومه خانم تمام کودکی اش بود. زنی هم سن و سال مامان با آن گویش دوست داشتنی لری. مثل خاله ای که هرگز نداشت. سپر بلای غلام و رضی در برابر بابا. سپر بلای دخترها در برابر مامان. مهربانترین مادر شوهری که می توانست به داشتنش فکر کند.

-فکر کردم میدونید.

دنیا آنقدر تاریک شد و خاکستری آسمان آنقدر پایین آمد که یک لحظه به بی وزنی رسید . برای چند ثانیه ی کوتاه ندای این دنیا نبود. پاها از زیر بدنش فرار کردند و آسفالت کوچه میزبان تن غم زده اش شد.

#منیر کاظمی #هزاران_نهال_بی_سایه

-بخدا آقا نمیتونم. درستش نیست بگم ولی دخترتون دیدن تمام کمر منو چنگ زدند. دستام. دیگه زیر چشممو خودتون ببینید. مادرتون. درست. احترامشون واجبه نمیخوام خدایی نکرده منم کاری بکنم چیزی بگم که اون دنیا بخوام جواب بدم. سر شکسته بشم. ولی خیلی مقاومت میکنند. دیگه دو سه بارش که خودتون بودید.

طهورا از اتاق مادرش بیرون آمد:

-الان میارم مامان. صبر کنید.

-بخدا کمر نمونده برام. شرمندم. فکر میکردم پیرزنن آرومن. باید ببخشید.

حاج آقا با سری پایین به انگشت های پای خودش که میان دو بته جقه ی طرح فرش مانده بودند نگاه می کرد. دست کشید به صورتش:

-صبر کنید سفته هاتون رو بیارم.

-خیر ببینید. شرمنده ام بخدا. اگه خودم کسی رو پیدا کردم میفرستم براتون. یه آدم جون دار میخواید.

باقی حرف های زن را معلق میان زمین و هوا نگه داشت و به سمت اتاقش رفت. کشوی مدارک را جلو کشید و با فکری مشغول بدنبال سفته ها برگه ها را جا به جا کرد. شرایط بغرنج خانه فقط رفتن پرستار را کم داشت. مادری که بهانه گیری هایش از همیشه بیشتر شده بود. مقاومت های بیش از حد و بد اخلاقی هایش. به موازاتش هر لحظه سراغ زینب را می گرفت. زیر لب اسمش را حتی در خواب صدا می زد و دیگر طهورا را بعنوان زینب نمی شناخت. دور و بر خانه چشم می گرداند و لری خاطراتی در هم را با ذکر زینب زینب به زبان می آورد. فخری با درد و روحیه ای باخته در اتاق خوابیده بود. شرایطی که بلند شدن و با عصا سمت دستشویی رفتن حساسی از پا انداخته بودش اگرچه دکتر از جراحی و نتیجه اش راضی بود اما این خوابیدن و نیازمند دیگران بودن بیش از اندازه بهمش ریخته بود. حتی وقتی او می رفت کنارش انگار التماس داشت که از آنجا برود و او را با این شرایط نبیند. سفته ها را پیدا کرد. نشست کف اتاق و پیشانی اش را با دست گرفت. اگر ندا بود احتمالا اوضاع به مراتب آرامتر از این بود. حداقل ماجرا از طرف مادر در آرامش بود. به رقم سفته ها نگاه کرد. دوباره یادش به ندا افتاد. دیگر عادی شده بود. آنقدر در طول روز در یادش ندا می چرخید که شبیه نفس کشیدن یک واکنش قطعی، حتمی و مورد نیاز شده بود. حالا به فکرش برادر ندا و دروغ ندا هم چسبیده بود. پرستاری از یک کودک .

نفسش را بیرون داد. سفته ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت. زن چادر را دوباره روی سرش بالا کشید به نشان احترام نیم خیز شد و بعد تصمیم گرفت بایستد.

-ببخشید ترو خدا. شرمنده شدم. روم سیاه.

-خواهش میکنم.

-حلال کنید. حاج خانم...

سفته ها را گرفت. ساکش را برداشت چرخید و روی پیرزن را در خواب بوسید دوباره، حلال کنید را زیر لب تکرار کرد و از در بیرون رفت. همین که در بسته شد صدای طهورا را پشت سرش شنید:

-بابا...

رنگ پریده شده بود با موهایی که در گرمای خانه و فعالیت هایش با عرق کنار گردن چسبیده بودند. چرخید سمتش:

-بله بابا؟

-مامان ...خانومه رفت؟

-آره.

طهورا چشم هایش را یک لحظه روی هم فشار داد:

-مامان حالش خوب نیست. یکم برید پیشش.

-چی شده؟

-از نظر روحی. یکم حرف بزنید باهاش.

-باشه. باشه برو یه چیزی بخور.

طهورا به مادر بزرگش زل زده بود سوال حالا چکار کنیم میان چشمانش دو دو میزد.

به طرف اتاق رفت. آرام چند ضربه به در زد. بوی خوشبو کننده از میان در با شدت بیرون زد. صدای بالا کشیدن بینی آمد و بعد فخری خوابیده روی تخت پیدا شد. داشت به پنجره نگاه می کرد تا سریع اشک هایش را پاک کند.

-خانم؟

جلوی در اتاق یک لحظه ایستاد. چند روز بیشتر از عمل نگذشته بود اما احساس میکرد روزهای زیادی در این شرایط ماسیده اند. یکدفعه همه ی سال های درگیری فخری با این درد بزرگ و بغرنج به نظر می رسید. شرایط خسته کننده شده بود و حالا به اوج رسیده بود. احساس پیری و پژمردگی در این اتاق به نهایت رسیده بود. درست وقتی فخری منتظر عروس و نوه بود او از فکر این همه سرعت زندگی که بی توقف و بی توجه به نیازهای او پیش می رفت عمیقا دلخور بود. دلخوری که سرپوش رویش بود و هرگز اجازه ی بروز نمیداد. ناشکری بود اگر بعد سال ها که تازه زندگی پا گرفته و ریشه هایش عمیق شده بود بخواهد بنالد. حتی میان سینه ی خودش. خودش میدانست چه حس هایی دارد. خودش میدانست به جوان ها چطور نگاه می کند. خودش میدانست ته دلش یک گوشه ی تاریک سرد چطور گاهی با تصویر زنی جوان روشن و خاموش می شد. خودش آن فیوزهایی که از عمد می پراند را حفظ بود. فیوزی که این بار نپریده بود. نپرانده بود.

-فخری خانم...

نشست لبه ی تخت. فخری معذب سعی کرد تکانی بخورد اما نتوانست. چشم هایش خیس از اشک بود.

-گریه می کنید؟

به صورت زن نگاه کرد. درد داشت و ورم روی پوست لانه کرده بود. به چشم های معذب در فرار نگاه کرد. احساس خشم می کرد. انگار چیزی از درونش بی هوا می جوشید. زبان را پشت دندان هایش با قدرت فشار داد. این دیگر چه حالی بود در برابر زنی بیمار که حتی ریشه ی بیماری اش به خانه ی او برمیگشت؟ این دیگر چه انسانیتی بود برای مادر بچه هایش؟ اما چشمه ی خشم انگار دست از فوران بر نمیداشت. کسی درونش را به رگبار بسته بود. کسی که لب تخت نشسته بود و انگشت اتهام به سمت زن بیمارش گرفته بود " چرا انقدر زود وادادی؟ مگه چند سالته؟ چند سالمونه؟ همسن و سالای ما تازه دارن ازدواج می کنند. چرا همیشه درد داشتی؟ چرا زود از پا افتادی؟ اگه دیگه خوب نشی چی؟ هر روز گریه؟ هر روز غصه؟ هر روز تسبیح و دعا؟ تکلیف من چیه؟ من کیم پس تو این زندگی؟ یکی که پول میاره؟ سایه ی سرته؟ اسمش رو خانواده است؟ فکر زن دادن پسرتی؟ چرا فکر من نیستی؟ چرا نبودی؟ چرا زود در اومدی از رخت نو عروس؟"

دست فخری را گرفت و منقبض شد. فکر ها از هر جا می آمدند تمام مغزش را سوزاندند. چطور میتوانست این افکار را داشته باشد؟ جلیل بود؟ خودش بود؟

-دکتر از نتیجه ی عمل خیلی راضی بود. شکر خدا دارید بهتر می شید. ناشکری نکنید.

فخری با دست دیگرش دوباره کشید زیر چشمش:

-بله. خدا ببخشه منو.

-این شرایط موقتیه.

-بله. یکدفعه... خدایا منو ببخش.

میخواست انگشت بکشد روی پوست دست. پوست گندمی هنوز جوان بود. هنوز رطوبت داشت. حتی شاید خم شود. ببوسدش. کمی شیطانی و خنده. اما چیزی عظیم شبیه یک دیوار بتونی ضخیم مانع می شد. انگار نوع و شکل این رابطه را از اول تا روز آخر از قبل دیکته کرده بودند و هر حرکتی جز آن مسیر، خطا محسوب می شد.

-حاج آقا پرستار رفت؟

-بله. الان رفت.

-طفلك طه...

حرفش را نیمه خورد. احتمالا میخواست بگوید طفلك طه‌ورا. طفلك دخترک جوانم در این شرایط یچیده. اما با احتساب حساسیت او روی مادرش حرفش را نیمه گذاشت.

-ندا خیلی خوب بود. خانم بزرگ باهاش اخت شده بود. بخاطر همون بیقراری میکنه.

به دست فخری میان دست خودش نگاه می کرد. دوباره تیر افکار دیواره ی مغزش را نشانه رفتند "آره خوب بود. زیادی خوب بود. جوون و تازه. مثل...مثل برگ گل اول صبح بهاری که..." چشم هایش را بست و ابروها را بالا کشید. دست فخری را رها کرد:

-حالا پرستار پیدا میشه باز.

صدای طه‌ورا از سالن می آمد:

-مادر نهار آورم براتون.

یک نجوای زینب شنیده شد و بعد دوباره مادر پرت شد به روز مرگ زینب. مویه کرد و زیر ظرف غذا زد. حاج آقا از اتاق بیرون پرید. طه‌ورا در حالیکه بغض کرده بود پشت سر او ایستاده بود تا مادرش را با حرف های لری آرام کند. با صدایی لرزان نجوا کرد: -بابا ترو خدا زنگ بزنی ندا برگرده.

یروز براتون نامه نوشتم و گفتم مشکل اینجاست که شما برای من قداست دارید. شکستتون برام خیلی سخته و داستان پیش نمیره. ازتون خواستم به من کمک کنید. گفتم دیدید من میعاد رو چطوری از عرش بهترین مرد بودن کشیدم به فرش خائن بودن؟ ولی خودم باز ذره ذره هاشو چیدم کنار هم و بلندش کردم. چقدر هم سخت بود وقتی نقدایی میخوندم که فحشش میدادن. خب بچم بود سخته بود هر چند حق بود. ولی برای شما خیلی بیشتر سخته بود که نمیدونستم چی باعث میشه نتونم بلور شما رو بشکنم. ازتون با تمام وجود توی اون نامه خواستم کمک کنید. راه نشونم بدید.

حالا خواستم تشکر کنم. کمکم کردی.

شکستی برام. شکستمت حاج جلیل حاج کتابی!

#منیر کاظمی

#هزاران نهال بی سایه

باران گرفته بود. باران تندی که انگار خشم آسمان را بی وقفه خالی می کرد. چاله های کف کوچه غرق آب شده بودند و هر بار هر قطره باران دایره هایی کم شعاع درست می کرد که پخش می شدند و انگار در بی انتهای بی پایان می رسیدند.

چانه ی ندا می لرزید. روسری خیس به سرش چسبیده بود. مانند پر از شیارهای رد پای باران بود که در آبی روشن مانند فرو رفته بودند. برای آخرین بار فاطمه خانم سر از میان در بیرون آورده بود و نگاهش کرده بود. با تمام اصراری که کرده بود تا دختر شوکه شده را از وسط کوچه بلند کند و به خانه شان ببرد موفق نشده بود. ندا همانقدر وسط کوچه نشسته بود که باران گرفته بود. با وجود صداها ی مبهمی که از فاطمه خانم می شنید که میخواست به خانه ببرتش مقاومت کرده بود. آنقدر ضربه ی این خبر ناگهانی بر بدنش نشسته بود که انگار عضلاتش از کار افتاده بودند. فقط هوشیار بود. آنقدری که بداند تحت هیچ شرایطی حاضر نیست به

خانه ی فاطمه خانم برود. از کنار کوچه آرام خودش را به دوراهی رساند. دستش به دیوار سیمانی بود. پاهایش انگار از اختیارش خارج بودند. به خرابه ای که روزی خانه شان بود نگاه کرد. به خاک آب خورده و گودال وحشتناکی که خاطراتشان را بلعیده بود. خودش را بالا کشید سمت خانه ی امان. خانه ی معصومه خانم. دستش را به لوله ی گاز گرفت و آرام آرام روی سکوی جلوی در فرود آمد.

هضم چنین اتفاقی همانقدر سخت بود که هضم مرگ بابا. به همان تلخی بود. آنها همه یک خانواده بودند در دو سوی یک کوچه. معصومه خانم مادر دوشم بود. دست هایش می لرزید. حتی نمیدانست حالا کسی در این خانه هست یا نه فقط میدانست نمیتواند قدم از قدم بردارد. نمی تواند بایستد و بعد برود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. نمی تواند . به گودال آب روبرویش نگاه می کرد. در تمام ذهنش تصویر صورت معصومه خانم زنده می شد. قوی ترین تصویر آخرین تصویر بود. صورت با ابروهای افتاده چشم های غرق اشک که برای خداحافظی به حیاطشان آمده بود در حالیکه صدای کامیون روشن از کوچه می آمد. کامیونی که وسایل را می برد. صورت غم زده که منتظر بود مادر آنها را برای بار آخر ببیند. حلالیت بطلبد. به جای امان. به جای زندگی که از ندا خراب شده بود. اما مامان از اتاق بیرون نیامده بود. با اخم های درهم به پاک کردن سبزی اش ادامه داده بود و معصومه خانم چادرش را بالا کشیده بود و در حالیکه گریه می کرد از حیاط رفته بود.

چانه ی لرزانش بیشتر لرزید. صدای بهم خوردن دندان هایش را می شنید. بغض زبانش را فلج کرده بود. اما چشم هایش با بغض همراهی نمی کردند. سیستم بدنش انگار از کار افتاده بود. فقط بغض بود که مثل درختی کهنسال هر لحظه هزاران ریشه در بدنش می پراکند.

روی آن سکو پشت به در قهوه ای رنگ نشسته بود. روی مرکزی ترین نقطه ی جغرافیای جهان پر دردش. امان. امان. امان. چطور می شد چنین اتفاقی افتاده باشد؟ امان کجا بود؟ مگر قرار نبود با هم بروند؟ معصومه خانم در این شهر تنها مرده بود؟ تنها با چشم هایی به در؟ منتظر پسرهایی که رفته بودند؟ مگر میشد؟ امان دین و آیینش مادرش بود. مگر میشد معصومه خانم تنها مرده باشد؟ تنها بدون امان؟ چشم هایش را بست. به محض رسیدن پلک ها بهم تصویر گرگ و میش صبحی که معصومه خانم کف حیاطشان فرود آمده بود در حالیکه روسری در دهانشان می چپاند تا فریادش را خفه کند برایش زنده شد. نفس بریده ای که حتی نمیتوانست بگوید در خانه شان چه اتفاقی برای امان افتاده بود.

چشم ها را با سرعت باز کرد. امان باید باشد. احتمالا برگشته است. نمیتواند نباشد. ممکن نیست. دستش را گرفته به لوله ی گاز و خودش را بالا کشید. سرش گیج رفت و برای لحظه ای چشم هایش سیاه شد. "حتما هستی. اومدی." یکی دو قدم برداشت. باید می پرسید. از فاطمه خانم می پرسید که امان را دیده است یا نه. اما همانجا ایستاد. باران روی سرش ضربه می زد. از ابروهایش می چکید و کنج لب های لرزان لانه می کرد. "معصومه خانم... مامان" کنار کوچه سر خورد و روی کف خیس از باران نشست. فقط میتوانست به غلام پیام بدهد. به کسی که بیاید و از آن زمین خیس نجاتش دهد. از این سیل بی وقفه که زندگیش را برده بود و هنوز تمامی نداشت.

پشت پارتیشنی که مغازه را به دو قسمت فروش و تعمیرات تقسیم میکرد کنار بخاری نشسته بود. صدای حرف زدن غلام با مشتری می آمد. با عجله حرف می زد و گوشی تعمیر شده را به مشتری تحویل می داد. ندا به دل و روده ی از هم پاشیده ی گوشی های روی میز نگاه می کرد. به دستگاه ها و لحیمی که آب شده بود. دست غلام با لیوان چایی که بخار از سطحش بلند می شد داخل آمد اما بدنش برای جواب دادن به پسری که به نظر شاگرد مغازه می آمد بیرون ماند: -ببند. تعطیل کن .

آمد جایی که ندا نشسته بود. لیوان را گرفت به سمتش. ندا با لباس های خیس نشسته بود روی صندلی با زبانی که تنها توانسته بود بگوید معصومه خانم مرده و بعد به کام چسبیده بود. سنگین و بی حس. غلام دست زده بود زیر بغل هایش و از زمین بلندش کرده بود. همین که داشت پشت موتور می نشست دوباره صورت فاطمه خانم را میان در دیده بود. با تمام شوکی که بدنش داشت اما هنوز نفرت و انزجار در هر سلولی جداگانه شعله می کشید. -بخور. تاکسی میگیرم بری خونه. به مامان بگو خوردی زمین.

ندا لیوان را نگرفت. به کفش های خیس غلام زل زده بود. غلام لیوان را گذاشت روی میز کنارش. یک صندلی گرد بدون پشت جلو کشید و نشست:

-سرما میخوری.

ندا نگاهش کرد. هنوز گریه نکرده بود. هنوز فقط یک بغض خشک گلایش را سنگین کرده بود. غلام هم نگاهش کرد. بعد لب هایش را روی هم فشار داد. سبیل ها به اسارت لب ها افتاده و درون کشیده شدند:

-اونجا رفته بودی برای چی؟

نگاه ندا دوباره پایین افتاد. غلام وقتی شنیده بود که معصومه خانم مرده مثل او دقایقی وسط کوچه زیر باران ثابت مانده بود. قطره های باران شکستگی بینی را طی می کردند و به نوک تیزش آویزان می شدند. بعد به در خانه ی امان نگاه کرده بود. غلام پوف آرامی کشید:

-خدا رحمتش کنه.

این جمله شبیه لگدی پر قدرت زیر بغض ندا بود. دستش را روی دهانش گذاشت. لب هایش را میان انگشت هایش فشار داد. به مامان چیزی نگو.

از میان لب های مچاله شده در دست هایش نالید:

-می دونستی؟

-نه.

ندا نگاهش کرد. میخواست از صورتش بخواند. شاید چیزهایی هست که می داند. بارها به رضی و غلام زل زده بود به حرف های یواشکی شان به پیچ پیچ هایشان. همیشه فکر می کرد میدانند. در مورد امان می دانند. همه می دانند جز او.

-مگه...قرار نبود...

-بذار یه تاکسی بگیرم.

غلام بدنبال تلفن مغازه بیرون رفت. معلوم بود نمیخواست در این باره حرف بزند نمی خواست به ندا تشر بزند نمی خواست در اینحال مواخذه اش کند که چرا رفته و یا چرا می خواهد پیگیری کند. میخواست بفرستدش خانه تا آرام بگیرد. صدایش از آن طرف دیوار کاذب می آمد:

-یه سرویس میخواستم. اشتراک ندارم نخیر.

آدرس مغازه ی موبایل فروشی را داد بعد برگشت و رو به ندا کرد:

-چاییتو بخور تا بیاد.

ندا با نگاهی لرزان نگاهش کرد. غلام هزار حرفش را قورت داد و جلو آمد. چشم های ندا تند تند پلک می خوردند.

-چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

سر ندا را گرفت و به سینه گذاشت. دم عمیقش را بیرون داد و موهایش را بوسید. تازه آنوقت بود که چشم های ندا به صرافت افتادند و تمام تنش آماده ی گریه شد.

محمد دور سفره می چرخید. روی طبل کوچکش می کوبید و نوحه می خواند. بهدخت تشرش زد:

-طبل عزای منو بزنی ایشالا. بشین یذره.

مامان چشم غره اش رفت:

-زبونتو گاز بگیر. این حرفا چیه به بچه می زنی.

دیس باقالی پلوی بدون گوشت را گذاشت وسط سفره. پای دراز شده اش تا کنار زانوی ندا آمده بود. انگشت هایش هنوز کمی ورم داشتند. ندا به سفره زل زده بود. از بعد از ظهر که به خانه آمده بود فقط تلاش کرده بود گریه نکند اما حتی نمی توانست درست حرف بزند. غلام اما سعی می کرد خلا و سکوت او را با حرف هایش پر کند:

-محمد بشین دایی. میخوایم شام بخوریم.

جانان بشقاب برداشت:

-رضی گفت از اون ماسکا خریده خاله. من اونسری گذاشتم رو صورتم خیلی پوستم حال اومد. میبرم سالن اگه خوششون بیاد میتونم بگم بفرسته برامون از اونجا.

غلام سبزی را گذاشت در دهانش:

-کی میرسه؟

-صبح انگار. دم صبح فکر کنم.

-کی رفت که دوباره داره میاد؟

مامان با قاشق به جان دیگ افتاده بود تا ته دیگ ها را جدا کند. با صدایی آرام گفت:

-بچم توت سیاه شده تو آفتاب.

دخی خندید:

-توت سیاه. فهمیده خونه گرفتیم مرخصی گرفته بیاد جشن بگیریم.

محمد روی طبلش کوبید:

-توت سیاه. توت سیاه.

بعد دم گرفت و شروع کرد نوحه خواندن با همان دو کلمه. دخی دوباره خندید:

-قراره یه شب جمع شیم دور هم. حیفه رضی نباشه. یه جشن کوچیک بگیریم.

جانان ته دیگ برداشت:

-آره خیلی کوچیک. سالن برج میلاد رو رزرو کردیم جشن بگیریم.

با دخی هر دو خندیدند. ندا به برنج ها نگاه می کرد. حتی درست حرف ها را نمی شنید. در دنیای معلق خودش از همیشه معلق تر بود. از بعد از ظهر هزار امکان برای آمدن امان تراشیده بود. برای بودنش. ذهنش با قدرت امکان نبودنش در مراسم های مادرش را پس می زد. نمی دانست چه اهمیتی دارد که امان باشد یا نباشد فقط می دانست که با این فکر که امان ممکن است الان در خیابان های همین شهر باشد تمام ابرهای آسمان حتی برای لحظه ای پس می رفتند. شاید فقط دیداری از دور. شاید... "صدرا" اسم بی صدا در سرش طنین انداخت. صدرا می دانست. صدرا باید بداند. تنها کسی که همیشه از امان خبر دارد. -بخورید یه فاتحه برای باباتون بخونید.

با این جمله یکدفعه بی هوا بغض مادرش ترکید. ندا سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهش کرد. چشم گرداند و به دخی نگاه کرد که چشم هایش غرق اشک شده بود. جانان که با غذا ور می رفت و غلام که عمیق نفس می کشید و زیر لب چیزی می گفت. به بشقاب برنجش نگاه کرد و پلک هایش را بهم چسباند. اشک ها گلوله ای داغ شدند آویزان از مژه ها.

نزدیک 1نیمه شب بود که پیام رسید روی گوشی اش:

-میخوام ببینمتون.

همین که اسم ندا افتاد بالای پیام صاف نشست. تمام تنش پمپاژ پر سرعت خون شد.

به هر حال ماجرا همینه. همیشه همینه. همیشه همه چیز سخت بدست میاد و آسون از دست میره. همیشه داستان همین ماجرای تنهایی و فراموش شدن که تلخه و زمان ها نیاز داره تا کنار بیای. زمان ها و زمان ها. برمیگردم عقب و بعضی خاطراتم رو مرور میکنم تعجب میکنم که شد و تونستم. کنار اومدن از سخت ترین کارهاست. میشه فقط باید صبر کنی. تا باز شدن درها صبح شدن شب ها. صبر داشته باش.

#منیر کاظمی

باران گرفته بود. باران تندی که انگار خشم آسمان را بی وقفه خالی می کرد. چاله های کف کوچه غرق آب شده بودند و هر بار هر قطره باران دایره هایی کم شعاع درست می کرد که پخش می شدند و انگار در بی انتهایی به پایان می رسیدند. چانه ی ندا می لرزید. روسری خیس به سرش چسبیده بود. مانتو پر از شیارهای رد پای باران بود که در آبی روشن مانتو فرو رفته بودند. برای آخرین بار فاطمه خانم سر از میان در بیرون آورده بود و نگاهی کرده بود. با تمام اصراری که کرده بود تا دختر شوکه شده را از وسط کوچه بلند کند و به خانه شان ببرد موفق نشده بود. ندا همانقدر وسط کوچه نشسته بود که باران گرفته بود. با وجود صداها میهمی که از فاطمه خانم می شنید که میخواست به خانه ببرتش مقاومت کرده بود. آنقدر ضربه ی این خبر ناگهانی بر بدنش نشسته بود که انگار عضلاتش از کار افتاده بودند. فقط هوشیار بود. آنقدری که بداند تحت هیچ شرایطی حاضر نیست به خانه ی فاطمه خانم برود. از کنار کوچه آرام خودش را به دوراهی رساند. دستش به دیوار سیمانی بود. پاهایش انگار از اختیارش خارج بودند. به خرابه ای که روزی خانه شان بود نگاه کرد. به خاک آب خورده و گودال وحشتناکی که خاطراتشان را بلعیده بود. خودش را بالا کشید سمت خانه ی امان. خانه ی معصومه خانم. دستش را به لوله ی گاز گرفت و آرام آرام روی سکوی جلوی در فرود آمد.

هضم چنین اتفاقی همانقدر سخت بود که هضم مرگ بابا. به همان تلخی بود. آنها همه یک خانواده بودند در دو سوی یک کوچه. معصومه خانم مادر دوشم بود. دست هایش می لرزید. حتی نمیدانست حالا کسی در این خانه هست یا نه فقط میدانست نمیتواند قدم از قدم بردارد. نمی تواند بایستد و بعد برود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. نمی تواند. به گودال آب روبرویش نگاه می کرد. در تمام ذهنش تصویر صورت معصومه خانم زنده می شد. قوی ترین تصویر آخرین تصویر بود. صورت با ابروهای افتاده چشم های غرق اشک که برای خداحافظی به حیاطشان آمده بود در حالیکه صدای کامیون روشن از کوچه می آمد. کامیونی که وسایل را می برد. صورت غم زده که منتظر بود مادر آنها را برای بار آخر ببیند. حلالیت بطلبد. به جای امان. به جای زندگی که از ندا خراب شده بود. اما مامان از اتاق بیرون نیامده بود. با اخم های درهم به پاک کردن سبزی اش ادامه داده بود و معصومه خانم چادرش را بالا کشیده بود و در حالیکه گریه می کرد از حیاط رفته بود.

چانه ی لرزانش بیشتر لرزید. صدای بهم خوردن دندان هایش را می شنید. بغض زبانش را فلج کرده بود. اما چشم هایش با بغض همراهی نمی کردند. سیستم بدنش انگار از کار افتاده بود. فقط بغض بود که مثل درختی که هرسال هر لحظه هزاران ریشه در بدنش می پراکند.

روی آن سکو پشت به در قهوه ای رنگ نشسته بود. روی مرکزی ترین نقطه ی جغرافیای جهان پر دردش. امان. امان. امان. چطور می شد چنین اتفاقی افتاده باشد؟ امان کجا بود؟ مگر قرار نبود با هم بروند؟ معصومه خانم در این شهر تنها مرده بود؟ تنها با چشم هایی که منتظر پسرهایی که رفته بودند؟ مگر میشد؟ امان دین و آیینش مادرش بود. مگر میشد معصومه خانم تنها مرده باشد؟ تنها بدون امان؟ چشم هایش را بست. به محض رسیدن پلک ها بهم تصویر گرگ و میش صبحی که معصومه خانم کف حیاطشان فرود آمده بود در حالیکه روسری در دهانشان می چپاند تا فریادش را خفه کند برایش زنده شد. نفس بریده ای که حتی نمیتوانست بگوید در خانه شان چه اتفاقی برای امان افتاده بود.

چشم ها را با سرعت باز کرد. امان باید باشد. احتمالاً برگشته است. نمیتواند نباشد. ممکن نیست. دستش را گرفته به لوله ی گاز و خودش را بالا کشید. سرش گیج رفت و برای لحظه ای چشم هایش سیاه شد. "حتما هستی. اومدی." یکی دو قدم برداشت. باید می پرسید. از فاطمه خانم می پرسید که امان را دیده است یا نه. اما همانجا ایستاد. باران روی سرش ضربه می زد. از ابروهایش می چکید و کنج لب های لرزان لانه می کرد. "معصومه خانم... مامان" کنار کوچه سر خورد و روی کف خیس از باران نشست. فقط میتوانست به غلام پیام بدهد. به کسی که بیاید و از آن زمین خیس نجاتش دهد. از این سیل بی وقفه که زندگیش را برده بود و هنوز تمامی نداشت.

پشت پارتیشنی که مغازه را به دو قسمت فروش و تعمیرات تقسیم میکرد کنار بخاری نشسته بود. صدای حرف زدن غلام با مشتری می آمد. با عجله حرف می زد و گوشی تعمیر شده را به مشتری تحویل می داد. ندا به دل و روده ی از هم پاشیده ی گوشی های روی میز نگاه می کرد. به دستگاه ها و لحیمی که آب شده بود. دست غلام با لیوان چایی که بخار از سطحش بلند می شد داخل آمد اما بدنش برای جواب دادن به پسری که به نظر شاگرد مغازه می آمد بیرون ماند: -ببند. تعطیل کن .

آمد جایی که ندا نشسته بود. لیوان را گرفت به سمتش. ندا با لباس های خیس نشسته بود روی صندلی با زبانی که تنها توانسته بود بگوید معصومه خانم مرده و بعد به کام چسبیده بود. سنگین و بی حس. غلام دست زده بود زیر بغل هایش و از زمین بلندش کرده بود. همین که داشت پشت موتور می نشست دوباره صورت فاطمه خانم را میان در دیده بود. با تمام شوکی که بدنش داشت اما هنوز نفرت و انزجار در هر سلولی جداگانه شعله می کشید. -بخور. تاکسی میگیرم بری خونه. به مامان بگو خوردی زمین.

ندا لیوان را نگرفت. به کفش های خیس غلام زل زده بود. غلام لیوان را گذاشت روی میز کنارش. یک صندلی گرد بدون پشت جلو کشید و نشست: -سرما میخوری.

ندا نگاهش کرد. هنوز گریه نکرده بود. هنوز فقط یک بغض خشک گلایش را سنگین کرده بود. غلام هم نگاهش کرد. بعد لب هایش را روی هم فشار داد. سبیل ها به اسارت لب ها افتاده و درون کشیده شدند: -اونجا رفته بودی برای چی؟

نگاه ندا دوباره پایین افتاد. غلام وقتی شنیده بود که معصومه خانم مرده مثل او دقایقی وسط کوچه زیر باران ثابت مانده بود. قطره های باران شکستگی بینی را طی می کردند و به نوک تیزش آویزان می شدند. بعد به در خانه ی امان نگاه کرده بود. غلام پوف آرامی کشید: -خدا رحمتش کنه.

این جمله شبیه لگدی پر قدرت زیر بغض ندا بود. دستش را روی دهانش گذاشت. لب هایش را میان انگشت هایش فشار داد. -به مامان چیزی نگو. از میان لب های مچاله شده در دست هایش نالید:

-می دونستی؟
-نه.

ندا نگاهش کرد. میخواست از صورتش بخواند. شاید چیزهایی هست که می داند. بارها به رضی و غلام زل زده بود به حرف های یواشکی شان به پیچ پیچ هایشان. همیشه فکر می کرد میدانند. در مورد امان می دانند. همه می دانند جز او. -مگه...قرار نبود...
-بذار یه تاکسی بگیرم.

غلام بدنبال تلفن مغازه بیرون رفت. معلوم بود نمیخواست در این باره حرف بزند نمی خواست به ندا تشر بزند نمی خواست در اینحال مواخذه اش کند که چرا رفته و یا چرا می خواهد پیگیری کند. میخواست بفرستدش خانه تا آرام بگیرد. صدایش از آن طرف دیوار کاذب می آمد:

-یه سرویس میخوام. اشتراک ندارم نخیر.

آدرس مغازه ی موبایل فروشی را داد بعد برگشت و رو به ندا کرد:

-چاییتو بخور تا بیاد.

ندا با نگاهی لرزان نگاهش کرد. غلام هزار حرفش را قورت داد و جلو آمد. چشم های ندا تند تند پلک می خوردند.

-چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

سر ندا را گرفت و به سینه گذاشت. دم عمیقش را بیرون داد و موهایش را بوسید. تازه آنوقت بود که چشم های ندا به صرافت افتادند و تمام تنش آماده ی گریه شد.

محمد دور سفره می چرخید. روی طبل کوچکش می کوبید و نوحه می خواند. بهدخت تشرش زد:

-طبل عزای منو بزنی ایشالا. بشین یذره.

مامان چشم غره اش رفت:

-زبونتو گاز بگیر. این حرفا چیه به بچه می زنی.

دیس باقالی پلوی بدون گوشت را گذاشت وسط سفره. پای دراز شده اش تا کنار زانوی ندا آمده بود. انگشت هایش هنوز کمی ورم داشتند. ندا به سفره زل زده بود. از بعد از ظهر که به خانه آمده بود فقط تلاش کرده بود گریه نکند اما حتی نمی توانست درست حرف بزند. غلام اما سعی می کرد خلا و سکوت او را با حرف هایش پر کند:

-محمد بشین دایی. میخوایم شام بخوریم.

جانان بشقاب برداشت:

-رضی گفت از اون ماسکا خریده خاله. من اونسری گذاشتم رو صورتم خیلی پوستم حال اومد. میبرم سالن اگه خوششون بیاد میتونم بگم بفرسته برامون از اونجا.

غلام سبزی را گذاشت در دهانش:

-کی میرسه؟

-صبح انگار. دم صبح فکر کنم.

-کی رفت که دوباره داره میاد؟

مامان با قاشق به جان دیگ افتاده بود تا ته دیگ ها را جدا کند. با صدایی آرام گفت:

-بچم توت سیاه شده تو آفتاب.

دخی خندید:

-توت سیاه. فهمیده خونه گرفتیم مرخصی گرفته بیاد جشن بگیریم.

محمد روی طبلش کوبید:

-توت سیاه. توت سیاه.

بعد دم گرفت و شروع کرد نوحه خواندن با همان دو کلمه. دخی دوباره خندید:

-قراره یه شب جمع شیم دور هم. حیفه رضی نباشه. یه جشن کوچیک بگیریم.

جانان ته دیگ برداشت:

-آره خیلی کوچیک. سالن برج میلاد رو رزرو کردیم جشن بگیریم.

با دخی هر دو خندیدند. ندا به برنج ها نگاه می کرد. حتی درست حرف ها را نمی شنید. در دنیای معلق خودش از همیشه معلق تر بود. از بعد از ظهر هزار امکان برای آمدن امان تراشیده بود. برای بودنش. ذهنش با قدرت امکان نبودنش در مراسم های مادرش را پس می زد. نمی دانست چه اهمیتی دارد که امان باشد یا نباشد فقط می دانست که با این فکر که امان ممکن است الان در خیابان های همین شهر باشد تمام ابرهای آسمان حتی برای لحظه ای پس می رفتند. شاید فقط دیداری از دور. شاید... "صدرا" اسم بی صدا در سرش طنین انداخت. صدرا می دانست. صدرا باید بداند. تنها کسی که همیشه از امان خبر دارد. -بخورید یه فاتحه برای باباتون بخونید.

با این جمله یکدفعه بی هوا بغض مادرش ترکید. ندا سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهش کرد. چشم گرداند و به دخی نگاه کرد که چشم هایش غرق اشک شده بود. جانان که با غذا ور می رفت و غلام که عمیق نفس می کشید و زیر لب چیزی می گفت. به بشقاب برنجش نگاه کرد و پلک هایش را بهم چسباند. اشک ها گلوله ای داغ شدند آویزان از مژه ها.

نزدیک 1 نیمه شب بود که پیام رسید روی گوشی اش:

-میخوام ببینمتون.

همین که اسم ندا افتاد بالای پیام صاف نشست . تمام تنش پمپاژ پر سرعت خون شد.

به هر حال ماجرا همینه. همیشه همینه. همیشه همه چیز سخت بدست میاد و آسون از دست میره. همیشه داستان همین ماجرای تنهایی و فراموش شدن که تلخه و زمان ها نیاز داره تا کنار بیای. زمان ها و زمان ها. برمیگردم عقب و بعضی خاطراتم رو مرور میکنم تعجب میکنم که شد و تونستم. کنار اومدن از سخت ترین کارهاست. میشه فقط باید صبر کنی. تا باز شدن درها صبح شدن شب ها. صبر داشته باش.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

پرستار بعدی برای هر بار تعویض مبلغی مشخص درخواست کرده بود اما همان شب با جنجالی نسبتا پر سر و صدایی که شوهرش جلوی خانه راه انداخته بود که بی اجازه به این کار آماده است خانه را ترک کرده بود. یکی دو مورد آمده بودند که تعویض را قبول نمی کردند و یک مورد که فقط تا 8 شب میتوانست بماند. هنوز ظهر نشده بود که طهورا تماش گرفت:

-بابا سلام.

چشم هایش را روی هم گذاشت از نوع صدایش می توانست بفهمد خبر خوبی در راه نیست.

-سلام .

-بابا ...ام...یه مسله ای پیش اومده.

به عکس کودکی طهورا زیر شیشه ی میزش نگاه کرد:

-چی شده؟

-با اجازتون پرستار رو بیرون کردم.

ابروهایش بالا پرید:

-چی؟

-مادر رو هل داد و داد زد سرش. با منم بحثش شد.

پیشانی را گذاشت کف دستش.

-شروع کرد به حرفای زشت زدن. به نظرم...مشکل داشت. داره میاد سفته هاش رو بگیره ازتون. گفتم بردید مغازه.

نفسش را بیرون داد:

-مامانت چطورن؟

-خوبن. بابا...ببخشید.

-باشه. طوری نیست یک نفر دیگه زنگ زد الان گفتم پرستار گرفتیم. الان بهش زنگ میزنم.

-بابا...

یک لحظه سکوت شد:

-لطفا اجازه بدید از ندا بپرسم اگر جایی کار پیدا نکرده برگرده.

تصویر خودش را روی شیشه ی میز میدید. روی موج شیشه پیشانی اش کش آمده بود .دست به ریش هایش کشید. کشیدگی پیشانی افتاد روی چشم ها و بعد بینی. ذهن خسته اش بدنبال همین بهانه بود. انگار لشکری شکست خورده ته وجودش روی زمین افتاده بودند که منتظر یک نور امید بودند تا دوباره برای مبارزه شمشیر تیز کنند.

-حالا صبر می کنیم شاید پیدا شد.

-بابا برای مادر واقعا خوب نیست . از دو ساعت پیش که این خانم اینکارو کرده هیچی نمیگن. واقعا ازتون میخوام اجازه بدید این عوض کردن پرستارها رو تموم کنیم. ندا به خواست خودش اومده بود من قول میدم کمکش کنم اگر نگران فشاری هستید که بهش میاد

میان ابروهایش یک گره ی کوچک ایجاد شد فکر کرد از حرف طهورا یک بوی رقیق طعنه و کنایه می آید.

-میام خونه صحبت می کنیم.

در حالی گوشی را قطع کرد که حس میکرد عصبانی و بی اندازه پریشان است. حساب کتاب های این ماه بهم ریخته بود یکی دو بار مرجوعی داشتند و اوضاع خانه بهم ریخته بود. همه چیز کلافه اش کرده بود "حداقل بذار اون دختر برگرده خیالت از بابت مادر راحت باشه. " دفتر حساب کتاب را باز کرد و بعد با عصبانیت بست. "این اوضاع فقط بیقراری مادر رو کم داره. بگو برگرده جلیل. " "اگه برنگشت چی؟" "از دلش در میاریم. حقوقشم زیاد می کنیم. هوم؟" فکر کرد که گوشه ی لبش حتی کمی بالا رفت دست کشید به صورتش. استغفرالله را چند روزی بود دیگر فراموش کرده بود. زبانش به ذکر نمی چرخید . بلند شد. درها را بست و راهی خانه شد. حداقلش این بود که کمی جلوی طهورا مقاومت کند و بعد رضایت بدهد. بگذار فقط درونش بداند چقدر تشنه ی این بازگشت است از بیرون می توانست همان جلیل همیشگی باشد.

حواسش به جانان بود. گرچه سالن شلوغ بود اما زیر چشمی می پاییدش. همه ی رفت و آمدهایش را از آینه چک می کرد. نگاهش می کرد که چطور دور و بر میز ناخن کار می چرخید . نوبت میداد و حساب کتاب مشتری ها را انجا میداد. هر بار که پولی نقد بود و دستش میرفت سمت دخل و بر میگشت لحظه ای برس رنگ روی موهای مشتری سرعتش کم میشد تا او بتواند دقیق تر ببیند. مطمئن نبود میخواهد چه ببیند یا منتظر چیست. بعد از دو باری که با اطمینان دیده بود از دخل پول بر میدارد و بعد از دیروز که بخاطر بستن قولنامه ی خانه کمی دیر رسیده بود و فهمیده بود حساب دیشب و صبح دخل کمی تفاوت دارد مطمئن نبود میخواهد چه عکس العملی نشان دهد.

-بتی جون بغل گوشهام رو خوب بگیر خیلی سفیدی داره.

موها را بالا کشید و در آینه به مشتری نگاه کرد لبخندی بالجبار زد و برس را کنار گوشها کشید و بعد با انگشت ماساژ داد. از اول هم که با جانان آشنا شده بود و بعنوان کسی که بی اندازه به آرایشگری علاقه دارد به سالنش آمده بود می دانست با ندا فرق دارد. خرده شیشه دارد و زرنگ بازی توی خونسش است. حتی یکی دو باری لفظا با هم بحثشان شده بود که اصولا بخاطر ندا کوتاه آمده بود طوریکه بقیه ی شاگردها و همکارها تعجب میکردند. همه او را می شناختند . آنقدرها صبور و مهربان نبود. اما جانان را بخاطر خانم بودن ندا نگه داشته بود. دختر بدی نبود. بلند پرواز بود اما حقیقتا کمکش بود اگرچه زود صمیمی میشد و زود خودش را گم میکرد اما حداقلش این بود که آنجا مثل آچار فرانسه بود . کمکش رنگ درست میکرد رنگ میشست و حتی قبل از گرفتن تمیزکار آخر وقت موها را هم جارو میکرد. بزرگترین ایرادش تب تندش برای پول در آوردن بود. برای خارج شدن از پوسته ی فرهنگ و خانواده ای که داشت. همان خصوصیتی که تمام نوجوانی خودش را پر کرده بود. اما او دزدی نکرده بود.

دوباره از آینه نگاهش کرد. داشت پول های دخل را میشمرد بعد چیزی در دفتر نوشت و پول ها را کامل داخل دخل گذاشت.

-موهای خانم سعیدی چند دقیقه شد؟

حالا دیگر زن صدرا نبود. از آن پول های باد آورده خبری نبود. حالا باید مواظب خودش میبود. چرخید و به جانان نگاه کرد. مطمئن بود یک لحظه در میان بلند شدن مشتری نشستنش روی صندلی سر شور و آمدن هانی جانان دوباره دستش داخل دخل بود.

-بارون گرفت باز. لباسا رو از بند جمع کن.

در قوطی روغن بادام را بست. زیر پوش مامان را پایین کشید:

-بشین یه شل کننده عضلات بزnm بهت.

مامان با زحمت شلوارش را بالا می کشید:

-نمیخواود. همینا خوبه ول میکنه. برو لباسا رو جمع کن.

-صبر کن پس شال بیارم ببندی مامان.

-باد برد لباسا رو .

با عجله دوید سمت در تراس شلوغی که هنوز فرصت مرتب کردنش پیش نیامده بود. در به زحمت باز شد . صدای پیامک گوشی اش را شنید . احتمالا باید صدرا باشد. منتظرش بود اما امروز نمی توانست. مامان یکدفعه کمرش گرفته بود. دست انداخت و چادری که تقریبا داشت خیس میشد از بند جدا کرد. از این بالا جانان را دید که تند تند مسیر کوچه را می آید. یکبار برگشت و سر کوچه را نگاه کرد. بعد زنگ را زد.

-ندا بیا ببین جانانه؟ خدا خیرش بده که زود اوامد دوباره غلام نیاد شر درست کنه .

آیفون را برداشت و چند بار دکمه را فشار داد. آنقدر آیفون کثیف چرک مرده را سابیده بود که حالا برق می زد:

-باز شد؟

-نه.

-الان؟

دیگر صدایی نیامد. فقط صدای بسته شدن در از پایین آمد. لباس ها به دست سمت گوشی اش که به سیم شارژر وصل بود، رفت. تمام روز منتظر عصر بود که میخواست از خانه برود و از صدرا بپرسد امان کجاست. با یک حالی بیدار شده بود که انگار کسی در خواب گفته بود امروز امان را پیدا می کنی. غم مرگ معصومه خانم زیر نور شاد دیدار با امان انگار ته نشین می شد. حتی دلهره ها و مشکلات یک لحظه وا داده بودند. حتی فکر طلاق و رفتن امان که به خواست خودش بود. انگر همه ی اتفاقات افتاده تا پیش از این سو تفاهم بوده اند و حالا قرار است همه چیز یکباره درست شود. حس مبهمی از شنیدن خبر خوشی در راه در رگ هایش جریان داشت. پیام ها را باز کرد. صدرا بود:

-میخواوی پیام جایی دنبالت؟

-امروز نمیتونم پیام.

صدای جانان را پشت سرش شنید. شارژر گوشی را فشار داد تا قطع و وصل شدن شارژر بر طرف شود.

-سلام.

اما همین که چرخید سمتش رنگ پریده و آشفته گی اش را تشخیص داد. تلاشش برای نگاه نکردن به او و بعد سریع لباس عوض کردن و چپیدن در حمام. صدای ناله ی مامان که سعی داشت بنشیند اما حواسش را پرت کرد. آخرین لباس را که به آویز انداخت یک پیام جدید آمد:

-سلام ندا جان. خوبی؟ خانواده خوبن؟ شرمنده که این مدت نتونستم پیام بدم از روت خجالت می کشیدم و درگیر مامان بودم. جایی کار پیدا کردی؟

با لب هایی که با نفرت کج و معوج شده بودند به پیام نگاه کرد بعد دکمه ی خاموش را روی اسم طهورا حاج کتابی فشار داد.

جانان کی اینقدر دست و پا در آورد؟ راستی بهت گفته اولاً فکر میکردم جانان تویی؟ یه اسم جانان توی سرم بود که فکر میکرد باید اصلی باشه حتی یکی دو باری خواستم اسمت رو بذارم جانان و عوضش کنم. ولی نشد. حتی وقتی میخواستم برات چیزی بنویسم اسم نداشتی. صدات نمیکردم. فکر میکردم رضایت میدی اسمتو عوض کنم. اما مقاومت کردی و همون ندا موندی. بعدها فهمیدم جانان کیه. و بعدترها بیشتر و بیشتر. انتخاب اسم جانان اما خیلی اتفاقی تر بود. رازه.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

نور نارنجی از پیشخوان آشپزخانه خودش را به سالن تاریک کشانده بود. روی گرد و خاک مانده ی سرامیک های خانه ی خالی پخش شده بود و سایه ی حشره ی مرده ای که به پشت افتاده بود را بزرگتر نشان میداد. زیر لبه ی کوتاه پیشخوان نشسته و تکیه داده بود. سردی خانه و حتی کف را حس نمیکرد در واقع تنش آنقدر یخ زده بود که دیگر هیچ سرمایی بیش از این رویش تاثیر نداشت. انگار آخر تمام حس هایش همین جا بود. از اینجا به بعد هیچ چیز جسمش را تحریک نمی کرد.

از سالن اینجا آمده بود. با بدنی که انگار مسخ شده بود و دستور حرکت از جایی دیگر می گرفت. چرا که مغز هر لحظه سخت مشغول انعکاس حرفی بود که شنیده بود.

پلک زد و تکیه گاه دست هایش روی زانوها را عوض کرد. صدای جانان تا مغز استخوانش را میسوزاند. هنوز بعد از نزدیک یکی دو ساعت انگار هر لحظه تازه داشت می شنید. هر لحظه سیلی جمله ها تازه به صورتش میخورد. مچ جانان در میان دست خودش با آن تراولی که مشتم کرده بود از دستش رها میشد و کولی بازی های جانان تمام سالن را پر می کرد.

نفس پیچیده میان دنده ها را آرام آرام بیرون داد. انگار بازدمی دردناک داشت که شش هایش را سوراخ شده رها می کرد. هنوز آماده ی معنا کردن آنچه شنیده بود نبود. هنوز منطقش بکار نیفتاده بود. هنوز حتی ذهنش یاری نمیکرد قطعات را کنار هم بچیند. گداخته تر از آن بود که فرصت کند فکر کند.

دست هایش را گذاشت کف زمین پر از خاک. خواست بلند شود اما مغز هیچ دستوری نداد. میدانست میخواهد بلند شود و کاری کند اما فقط پلک می زد. باید بلند می شد چراغ را خاموش میکرد در را قفل می کرد و میرفت. شاید رستوران شاید استودیو. شاید خانه. شاید اصلا خانه ی مادرش. یا شاید...

اما هیچ کاری نمیکرد. زمان لازم داشت تا فقط حلاجی کند. گردنش را کج کرد و به سایه ی بلند حشره نگاه کرد. انگشت هایش روی زمین جمع شدند انگار هنوز دست جانان در دستش بود.

-جانان!

نمیخواست آبروریزی کند کسی هم در سالن نبود. تصمیم نداشت سخت برخورد کند. حتی نمیخواست بیرونش کند. شرایط خانوادگی و فشارشان را میدانست. میخواست فقط کاری کند که جانان دست بردارد. خجالت بکشد و از اینکار دست بردارد. ته ذهنش حتی میخواست اگر جانان گریه اش گرفت بگوید میتواند پول قرض بدهد یا شاید کمی حقوقش را زیاد کند.

دست جانان بیشتر مشتم شد و تراول مچاله شد. از جا پرید و همین که برگشت نگاهش کند یک لحظه موج موهای بلند رها شده اش توی صورت او خورد. نگاهشان که بهم قفل شد از ته چشم های دخترک فهمید گریه و زاری در کار نیست. حتی ابراز پشیمانی یا چیزی شبیه این.

-بذار سر جاش.

صدایش تلخ بود و گزنده. میدانست اما فکر کرد همین که تنهایی دارد مواخذه اش میکند کافیست. فکر کرد میداند با این نوع دخترها چطور باید رفتار کند.

جانان پلک زد. به دستش در میان انگشت های او که مشتش را سفت چسبیده بودند نگاه کرد.

-بذار سر جاش. بار چندمه دارم میبینمت.

-دستمو ول کن.

موج خشک صدا انگار به صورتش چنگ انداخت با آنکه میشناختش و حتی انتظار رفتاری معقول نداشت اما باز هم فکر میکرد ممکن است وا بدهد. گستاخی را تا این حد تخمین نزده بود. فشار دستش را کم نکرد. دست مشتم شده را رها نکرد.

-این چند بار هم چیزی نگفتم که...

-دستمو ول کن.

بار دوم به نظرش رسید ته صدای جانان یک لرزش کوچک حس می کرد. اما همین که سرش را بالا آورد و با آن چشم های کشیده ی آرایش شده با ابرویی بالا انداخته زل زد به او، نظرش عوض شد. حتی کمی فشار دور مچ را بیشتر کرد.

-به احترام ندا چیزی بهت نگفتم وگرنه همون بار اول مینداختم بیرون.

یک پوزخند با صدا روی صورت جانان نشست. زل زده بود و داشت روی اعصابش راه می رفت.

-این پول هایی که برداشتی از حقوق کم میکنم.

-اینطوری خنک میشی؟

زبانش را پشت دندانها فشار داد. آنقدر که غدد بزاقی اش به ضربان افتاده بودند. بهم زل زده بودند و هر دو هر چند ثانیه پلک می زدند. جانان دوباره پوزخند زد و سعی کرد دستش را رها کند:

-دستم و ل کن.

-اگر به پرویی ادامه بدی به ندا هم میگم ازت چی دیدم.

-این کارم میتونی بکنی. اگر دردت رو کم میکنه.

جانان دستش را کشید اما او دستش را رها نکرد. مچ دست و انگشت های جانان از فشار انگشت ها سفید شده بود.

-دستم و ل کن گفتم.

تقریبا داشت داد می زد.

-از فردا دیگه نیا. پول رو بذار سر جاش.

-حقوقمه.

-بذار سر جاش.

دست را کشاند سمت دخل تا پول را ببندازد. جانان دستش را کشید:

-حتی این کارا رو هم بکنی آروم نمیشی. فکر میکنی چون سالن داری و بالا شهری هستی....

از فشار انگشت های او که هر لحظه داشت بیشتر میشد بدنش سمت دستش کج شد :

-از اینکه شوهرت عاشق خاله ی من شده میسوزی؟ فکر میکردی چون بچه پایین شهریم لیاقت هیچی رو نداریم؟ اونیکه لیاقت نداره تویی .

انگشت هایش شل شدند و دست یکباره از چنگش رها شد. جانان تراول را انداخت کف زمین و به سمت آویز رفت تا مانتویش را بپوشد. بعد در حالیکه دکمه هایش را می بست و دیگر واضحا صدایش می لرزید گفت:

-منم کم تو رو با مردا و پسرا ندیدم. کادوهات رو دسته گلهاتو....شوهر بدبخت حق داشت.

صدای بعدی صدای بسته شدن در بود.

به ترتیب تمام تصاویر را می دید و تمام جمله ها را می شنید. اما ضربان آن جمله سنگیت تر از آن بود که بتواند بیش از این تکرارش را تحمل کند" از اینکه شوهرت عاشق خاله ی من شده میسوزی؟"

حالا کم کم مغزش به فعالیت افتاده بود. انگار دکمه ی بررسی را زده بود. تازه داشت کلمه ی خاله معنا می شد. تازه داشت تصویرهایی غیر جلو می آمد. تازه چهره ی ندا داشت از میان گرد و غبار بیرون می آمد.

و بعد انگار سدی شکسته باشد در ذهنش سیل جملات و کلمات و تصاویر راه افتاد.

حشره ی مرده یکی از پاهایش را تکان داد و سایه اش بی قرار جا به جا شد و قد بیشتری کشید.

حال بدت به دلم....

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

روی تخت چند پیراهن مردانه افتاده بود. جعبه‌ی باز شده‌ی یک زیر پوش جدید، رخت‌آویز و حوله‌ی نم‌دار حمام، سیم بلند سشووار تا کنار پاهای صدرا رفته و آنجا دور سشووار رها شده روی زمین چرخیده بود. میز توالتی در کار نبود و تنها یک آینه‌ی کوچک به میخ دیوار وصل بود که هر ثانیه با باد سشووار تکان میخورد.

صدرا دکمه‌ی آخر پیراهن را بست. یقه را مرتب کرد. قدش را کشید تا بتواند گردنش را در آینه ببیند. برای بار چندم به خودش لعنت فرستاد که خرید آینه و میز را فراموش کرده بود. تقریباً اغلب وسایل خانه را خریده بود یا حداقل هر چیزی که نیاز اصلی محسوب می‌شد اما به ذهنش نرسیده بود این یکی باید خیلی اساسی باشد. در واقع این چند روز آنقدر با کسالت و بی‌انگیزگی از خواب بیدار شده و سر کار رفته بود که همان آینه‌ی دستشویی هم برایش زیاد بود. اما امروز... یک روز متفاوت در انتظارش بود. پنجه کشید میان موها تا ژل مو را پخش کند. روزی متفاوت؛ اگر مثل دیروز خراب نمیشد و انتظارش به سر خوردگی نیامدن ندا وصل نمیشد. اما همین انتظار هم قشنگ بود. همین که قلبش پر شور می‌تپید کافی بود حتی اگر نداند ندا چه کاری می‌تواند داشته باشد حتی اگر اصلاً آن کار به او مربوط نباشد یا چیز خوبی نباشد همین دیدن ندا خوب بود. همین که ندا میخواست ببیندش خوب بود.

از بینی به پایینش را در آینه می‌دید. آرنج هایش که بالا پایین می‌شدند تا دست‌ها را برای مرتب کردن موها یاری کنند. لب هایش به یک لبخند سرخوش تکان خوردند. چانه‌ی زاویه‌دار و صورت مربعی‌اش در منبسط‌ترین حالت ممکن بود. کتش را برداشت و بعد شاهرگ گردنش را با عطر نشانه رفت. کنار جا کفشی در حالیکه کفش می‌پوشید خانه را مثل یک خریدار نگاه می‌کرد. کامل نبود اما از آن حالت لخت بی‌خاصیت درآمده بود. ایستاد و با همان لبخند نگاه کرد. بقیه‌اش باشد برای سلیقه‌ی ندا. یا اصلاً همه‌اش. اینها را هم می‌فروخت. هر چه ندا بخواهد. هر طور ندا بخواهد. به کانپه‌ی رو به روی تلویزیون نگاه کرد و با تصور چیزی که در ذهنش یک تصویر داغ‌پر حرارت ساخته بود گوشه‌ی لبش را گزید.

از خانه به سمت استودیو بیرون زد. آنقدر امیدوار بود که تا آخر داستان را برای خودش یکی زیر و یکی رو بافته بود.

از شیشه‌های جلوی ماشین ساختمان بلند استودیو نیمه پیدا بود. اما شیشه‌های واحدی که صدرا آنجا بود مشخص بود. انگشت هایش فرمان را رها کردند. آخرین تصویری که از اینجا داشت خوب نبود. در واقع شبیه کابوس بود. وقتی صدرا هلش داد و از استودیو بیرونش کرد. حتی هنوز صدای محکم بسته شدن در در گوشش بود.

تمام دیشب خوابیده بود. حتی یک لحظه مغز فعالش که مثل کوره‌ی ذغال سوزی یک کشتی عظیم الجثه روی اقیانوس‌های بیکران خاموش نشده بود. حتی یک لحظه بازی صحنه‌ها و حرف‌ها و نام‌ها تمام نشده بود. برای لحظه‌ای پلک هایش بهم نرسیده بود. "ندا. ندا؟" و این دو کلمه که هر بار با سوال تمام می‌شد. میان چمدان بزرگ تصاویرش هر بار چیزی بیرون می‌کشید و به سقف می‌چسباند آنوقت با چشم‌های باز بدون پلک زدن خیره می‌شد به بازی آدم‌ها. به صدرا به ندا. بدنبال تک‌تک حرکات. ندا دختر خوبی بود. ندا که دختر خوبی بود. ندا دختر خوبی بود؟

شمال، تولد ندا، اصرارهایش برای شب ماندن ندا و امان. رساندن ندا به خانه‌شان. شام خوردن سر یک میز. با ندا و اورهان بازی کردن. با ندا اورهان را پارک بردن. با ندا لباس خریدن برای اورهان. اضافه حقوق و پاداش‌های وقت و بی‌وقت. دوباره فرمان را با یک دست گرفت و فشار داد. چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود که صدرا بخواهد به چنین چیزی فکر کند؟ ندا شوهر داشت. ندا عاشق امان بود. ندا از قماش صدرا نبود. ندا ...

به اینجا که می‌رسید انگار آتشفشانی نیمه فعال در دلش فعال می‌شد و با بیشترین قدرت گدازه هایش را به در و دیوار دلش پرتاب می‌کرد. ندا دختر بی‌رنگ و آبی از پایین شهر بود. کم حرف و حتی خجالتی. زیبا بود اما ... آخر...

هر وقت مچ صدرا را به شکلی گرفته بود دخترهای بالا شهری پر فیس و افاده بودند که انگار از قوطی نقاشی درشان آورده بودند. گرچه همه‌ی رابطه‌ها پیامکی تلفنی و هول و حوش استودیو بود و قرارهای کاری یا چیزی که او به آن لاس زدن‌های مردی مثل صدرا می‌گفت اما علاقه به یک دختر پایین شهری که شوهر داشت از آن دست رابطه‌ها نبود. از دور هم که نگاه می‌کردی نبود. ندا را اگر میشناختی می‌گفتی که نبود. باید یک چیز عمیق‌تر این وسط باشد.

از کجا معلوم جانان راست میگه؟"

این سوال ضربان افکارش بود. هر چند دقیقه خون تردید پمپاژ می کرد و دوباره آرام میگرفت. جوری که ندا را میشناخت انگار هیچ دختر دیگری را نمی شناخت. آنقدر ساده و بی شيله پيله بود که بعد از چند بار شام خوردن با هم و حرف زدن احساس میکردی سالهاست می شناسیش. با آن عشق افلاطونی که به امان داشت... شاید پای خود ندا وسط باشد.

آخر چطور ممکن بود صدرا با آنهمه کبکبه دبدبه عاشق دختری از سبک ندا شود؟ دخترهایی که هنوز بلندی موهای لخت بی حالتشان را با گل سرهای پارچه ای مخملی میبندند.

تصویر ندا در ذهنش تکمیل و تکمیل تر می شد. صدرا چطور می توانست ندا را به او ترجیح بدهد؟ دوباره دست هایش دور فرمان محکم شد. یعنی همه ی این جنجال ها بخاطر ندا بود؟ یعنی ندا همان زنی بود که حدس میزد و البته آخر همه ی حدس هایش تردید داشت که شاید هم واقعا چیزی نباشد؟. یعنی ندا آن کسی بود که صدرا بخاطرش بهانه آورده بود؟ زندگیشان را بهم زده بود؟ حتی نگذاشته بود یک لباس از اورهان به یادگار بردارد؟

با فکر اورهان کاسه ی چشمانی که پنجره ی استودیو را از اینجا نگاه می کردند غرق اشک شد. ته گلوش سوخت و اسم اورهان هزاران بار در سرش صدا داد. چطور ممکن بود؟

نفسش را آرام بیرون داد. هیچ برنامه ای نداشت. هنوز حتی نمیدانست میخواهد چکار کند. صبح بیدار شده بود و می دانست میخواهد صدرا را ببیند. میخواهد وقتی چیزی که شنیده توی صورتش می کوبد حالت چشم هایش را ببیند. برای بعدش برنامه ای نداشت. حتی هنوز آنقدرهی به ندا فکر نکرده بود. شاید امشب نوبت کوره ی ذغال سوزی ندا بود.

شماره ی هانی را گرفت. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. هوا سرد بود و آسمان دوباره ابری و گرفته. -هانی من امروز دیرتر میام. یکی دو ساعت.

-خوبی؟

منتظر خالی شدن خیابان برای رد شدن بود:

-آره دنبال... کارای خونه ام.

میان بلوار ایستاد. شاخه های خشک خاک گرفته ی شمشاد به چکمه های بلندش کشید و بند چکمه ها را محکم گرفت. خم شد تا بند ها را رها کند. همین که کمر راست کرد آماده برای رفتن به آنسوی خیابان دیدش. دو قدم با ساختمان فاصله داشت. دو قدمی که در یک ثانیه طی شد. مانتوی آبی اش از میان زیپ باز کاپشن مشکی رنگش پیدا بود. شال بافتنی فیروزه ای رنگش و کیف بند بلندش. ندا از پله ها بالا رفت و در ساختمان برایش باز شد. پلک نزد. همانجا ایستاد و حس کرد تمام شاخه های خشک دنیا به پاهایش می پیچند.

این شال بافتنی فیروزه ای رنگش را دوست داشت. در واقع هر چیزی را ندا می پوشید دوست داشت. حتی همه ی لباس هایی که تکراری بودند و مدتها بود عوض نشده بودند. حتی دقیق تر از آن بوی لباس ها و آن عطرها ی ارزان قیمت با ته مایه ی بوی الکحلش را هم دوست داشت.

چایی داغ را گذاشت روی میز جلوی ندا. به خودش قول داده بود از تمام فرصت هایی که ندا حواسش نیست استفاده کند و تا می تواند نگاهش کند. جزییاتش را ببلعد برای مدت نامعلومی که دیگر نمی دیدش یا برای کابوسی که هر بار میگفت این آخرین دیدار است ذخیره کند.

-یکم داغه.

-ممنون.

سرش پایین بود. کیفش مثل همیشه کنار پایش بود و پاهایش محکم بهم چسبیده بودند.

-خوبی؟

به ندا احساسی داشت که به هیچ کس دیگر نداشت. در این دنیا فقط یک نفر بود که می توانست اینطور احساس غرق شدن در خلا یا پریدن روی ابرها یا از آن بهتر نفس کشیدن در بهشت را به او بدهد. یک نفر بود که می توانست تمام دلوپسی ها و دغدغه هایش را برای لحظاتی بگیرد و صرف حضور او مهم باشد نه هیچ حرف و حرکت دیگری در این کیهان بزرگ. فقط یک نفر بود که جز اصل وجودش هیچ چیز دیگری مهم نبود. نه نوع پوشش نه بوی عطرش نه صورتش بدون آرایش نه پایین بودن خودش و خانواده اش. تنها یک نفر بود و آن یک نفر ندا بود.

-مرسی.

سرش را بالا نمی آورد. احتمالا بخاطر انفجاری که آخرین بار در دیدار با هم داشتند برای آخرین جمله ای که گفته بود. دیگه نمیخوام ببینمتون. صدرا لبخند زد. صدرای عاشق درونش آرام دست گذاشت زیر چانه ی ندا و زمزمه کرد "فدای سرت. صدرا بره به جهنم وقتی تو دلخوری. فدای سر قشنگت. فدای موهات. قلب پیشونیت. فدای چشمت. فدای..."

ندا سرش را بالا آورد. لبخند صدرا از آن تصویرهای پی در پی در ذهنش پرید.

-ام...میخواستم...یه چیزی بپرسم.

به عادت سابق هنوز هم موقع حرف زدن با انگشت حلقه اش ور می رفت. اگر چه دیگر حلقه ای برای چرخاندن نبود اما عادت سر جایش بود. با دیدن این عادت دوباره امان در ذهنش زنده شد. دوباره هجوم فکر مودی و خورنده "داری به رفیقت خیانت می کنی. پست ترین آدمای دنیا اینطوری ان. ناموس رفیقت!"

با آنکه از وقتی بتی رفته بود و حالا عملا او یک مرد مجرد محسوب میشد اما نمی دانست چرا رفتن امان باز هم به ندا فرم یک زن مجرد را نمی بخشید. حتی بعد از یکسال. ندا رها نشده بود.

-بگو. چیزی شده؟

-نه. میخواستم تلفنی بپرسم...یا پیام بدم ولی فکر کردم...یعنی یادم اومد که گفتید...شما و ...داداشم...داداشم...گفته بودید ممکنه کنترل بشیم.

مثل بخاری که از آب ریخته شده کف آسفالت داغ در یک ظهر جهنمی تابستانی بلند شود همه ی هیجان و شور و شوقش پرید. ماجرا امان بود. دوباره امان. تا ابد امان.

-آها...ن. خب؟

سعی میکرد محکم باشد. نخواهد تکیه بدهد پاهایش را دراز کند سیگار بردارد و دوباره زل بزند به جایی و یادش بیاید ندا هرگز برای او نیست. نمیخواست و بدهد.

-ام...مامان امان...فوت شده.

با این جمله اما همه ی حالت هایش پرید. فرصت غم ها و عصبانیت ها دود شد. هزار فکر در لحظه نشست جایش.

-چی؟

ندا با ابروهایی افتاده نگاهش کرد:

-سکته کرده.

چشم هایش با هاله های اشک تزیین شدند.

-از...کجا میدونی؟

ندا دست کشید زیر پلک هایش:

-همسایه ی...قدیممون گفت.

بینی اش را بالا کشید. گوشه ی چشم هایش را فشار داد. صدرا نفسش را بیرون داد. لب پایش را به دهان کشید.

-اون از کجا میدونه؟

-خب...میدونن. نمیدونم.

سراغ امان را نمی گرفت. طوریکه که امان خداحافظی کرده بود مفهوم مطلقش فقط این بود که نمیخواست هیچ کس از زندگی سابقش سراغش را بگیرد. امنیت خودش ندا و خانواده اش هم در همین بود از ندا بی هوا پرسید:

-مگه اینجان؟

این سوال را که پرسید تازه فهمید ندا برای چه آمده است. تازه فهمید سوالی که احتمالا ندا می خواهد بپرسد چیست. ندا نگاهش کرد. مظلوم و بیقرار.

-امان برگشته؟

اشکش از روی گونه سر خورد. از کنار چند رگ سبز رنگ گذشت و کنج لبش خانه کرد. صدرا نگاهش می کرد. هر لحظه هزار چراغ در ذهنش روشن می شد. امان هنوز نرفته بود چون آن رفتن برگشتنی نداشت. پلک زد. زبان به کامش چسبیده بود و آب در گلویش گلوله شده بود. حالا جواب ندا را چه میداد؟

-نه. نمیتونه برگرده.

-آخه...قرار بود با ...مامانش بره.

صدایش می لرزید. غصه انگار صدا را نازک کرده بود طوریکه هر آن منتظر پاره شدن صدا بود. به خودش نهیب زد "خودتو جمع کن صدرا. نمی تونی بهش بگی. نمیتونی درگیرش کنی. باید مراقبش باشی. زود باش. زود باش جمعش کن" تکیه داد. پا روی پا انداخت:

-قرار بود که مامانش بعد بره. خبری ندارم دیگه منم.

ندا انگار با این حرف شکست. انگار بلور هزار امید و آرزوی دوباره جان گرفته در چشم هایش ترک برمیداشت.

-آخه...

-ندا جان طوریکه امان رفته و به دلیلی که رفته امکان برگشتن نه الان و نه سالهای آینده حداقل به این زودیاها رو نداره. فکر کرد حرف هایش شمشیر تیز بر کمر دختر بود اما لازم بود. "چرا نمیری این بند رو ندا؟ چرا رها نمیکنی؟ امان رفته. چرا بس نمیکنی؟" حالا حتی ته وجودش انگار شعله ی بی جانی از خشم روشن شده بود. تمام حال و هوای خویش بخاطر آمدن ندا پریده بود. همیشه امان همه جا امان تا ابد امان.

ندا سرش را پایین انداخت:

-باورم نمیشه که...نتونسته برای مراسم مامانش باشه. آخه...

او هم باورش نمی شد. باورش نمیشد که امان هنوز تهران است و او خبر ندارد باورش نمیشد. چه مشکلی پیش آمده بود؟ باید خبری می گرفت.

-به هر حال....خیلی متاسفم. خدا رحمتش کنه.

ندا با پشت دست جلوی دهانش را گرفته بود و شانه هایش آرام تکان میخورد.

آسانسور را رها کرد. از پله ها بالا می رفت. مهم نبود چند طبقه مهم نبود پاشنه ی چکمه ها. میخواست از پله ها برود و سر هر پیچ فکر کند که چقدر ندا به اینجا آمده و رفته و او بی خبر بوده است؟ چقدر به دفتر کار آن مرد وحشی با مزاج گرمش آمده بود که رابطه را تحت شرایط خاص و جاهای عجیب غریب دوست داشت. چقدر احتمالا روی میزش نشسته است چقدر روی کاناپه های چرم خوابیده است چقدر ممکن است آخر شب ها در همین پله ها...در حالیکه او خانه بوده است. دستش را به دیوار گرفته بود و آرام آرام بالا می رفت. پیچ بعد طبقه ی مورد نظر بود.

منتظر باز شدن در ماند. در صدایی کرد و روی لولا چرخید.

در صدایی کرد و روی لولا چرخید. چهره ی ندا میان در ظاهر شد. موهای بلندش زیر روسری شلی بود که برای احتمال حضور غریبه بسته بود.

-سلام.

جواب سلامش را آرام داد. پا داخل گذاشت. خانه گرم و مطبوع بود. سرمای کشنده ی لواسان در خانه راه نداشت. آمد وسط سالن. ابروهایش در هم رفت. بو کشید. بوی عطر غلیظ مردانه همه جا می آمد. انگار همین حالا از اینجا رد شده باشد. چرخید سمت ندا. با همان اخم که شدید تر شده بود.

-بوی چیه؟

ندا با صورتی رنگ پریده نگاهش کرد:

-غذا.

چشم هایش را تنگ کرد. بو اگرچه آشنا نبود اما بوی عطر مردانه بود. دور ویلا راه افتاد. همه جا را نگاه کرد. حتی پشت مبل ها. پشت تلویزیون. کنار تردمیل. بیشتر از آنکه دنبال خودش باشد دنبال جوراب های گلوله شده اش بود که عادت داشت هر جا می نشیند جای دیگر شوتشان کند. دست آخر در حمام را باز کرد. منتظر دیدن لباس هایش بود. چرخید و به ندا نگاه کرد. با چهره ای خسته گردنی کج و نگاهی که تهش دلخوری و شماتت واضح بود داشت نگاهش می کرد.

-کسی اینجا بوده؟

از پله های کنار حمام پایین آمد مثل همه ی آن اواخر با صلابت و طلبکار با سینه ای جلو داده و نگاهی از بالا. -نه.

-بوی عطر مردونه میاد.

ندا به نگاهش ادامه داد. به آشپزخانه نگاه کرد به قابلمه ی کوچکی با دمی گل گلش. تازه کمی بوی غذا رو حس می کرد. -قراره پرستار بیاد.

به ساعت مچی اش نگاه کرد:

-یکی دو ساعت دیگه میرسه.

با همان حالت پر صلابتی که سعی میکرد شکسته بودنش را نشان ندهد رفت و روی مبل نشست. کتاب نیمه خوانده را برداشت و اسمش را نگاه کرد "فصل توت" صفحه ی اول را باز کرد. مهر کتابفروشی، مهر شهرک غرب بود. پلک هایش را بالا کشید و به ندا نگاه کرد. هنوز داشت نگاهش می کرد.

مرسی. بیداری برای شما فدای سر تک تکتون....

طهورا ظرف مربای آلبالو را روی میز گذاشت:

-طاهر ظهر میاد.

نان سنگ های فریز شده را گذاشت داخل مایکروویو و منتظر ماند. حاج آقا نگاهش کرد. منتظر بود. منتظر آنکه خبری از ندا بدهد. اما طهورا انگار هزار و یک فکر دیگر داشت.

-ناهار فسنجون بذارم؟

دستگاه با یک بوق ملایم خاموش شد.

-خورشت آلو هم هست ولی طاهر راستی نمیخوره.

صندلی اش را عقب کشید:

-همون فسنجون. خوبه بابا؟

حاج آقا سرش را تکان داد:

-خوبه دستت درد نکنه.

به طهورا نگاه کرد و دوباره یادش به ناله های شب قبل فخری افتاد. قبل از خواب و ناراحتی که برای طهورا داشت "بچم یعنی استراحت بین ترمشه. هیچی نفهمید." آنموقع عصبانی بود. از شرایط بهم ریخته و از اینکه قرار بود ندا برگردد و ته دلش خوشحال بود از خودش عصبانی بود چراغ را خاموش کرده و بدون اینکه چیزی بگوید خوابیده بود انگار اصلا نشنیده بود. حتی تمام مدتی

که فخری ناله های خفیف و خفه می کرد می شنید و دندان هایش را روی هم فشار میداد. نمی دانست از کجا اینهمه خشم و عصبانیتش آب می خورد.

-ندا جوابمو نداد.

نگاه حاج اقا روی مرباهای آلبالو ثابت ماند:

-این چقدر هسته داره.

نامربوط ترین حرف ممکن به زبانش آمد. انگار میخواست حواس خودش را پرت کند یا به خودش ثابت کند اهمیتی ندارد که ندا نمی آید. اصلا به درک. اما درست بعد از گفتن آن جمله دوباره اعصاب بهم ریخته اش سیر صعودی پیدا کرد:

-به مامانت دویست بار گفتم مربا از بیرون بگیر. شربت از بیرون بگیر. آبغوره از بیرون بگیر. همین کارا رو کرد که این شد روز و حالش.

طهورا با تایید سرش را تکان داد:

-بیچاره مامانم.

-زنی که به خودش اهمیت نده بیچاره نیست.

درست وقتی جمله تمام شد فهمید بد کلماتی را در بد زمانی به هم چسبانده و بیرون داده است. انگار سبک مغزی 17 18 ساله بود که از نیامدن یار سر قرار کلافه و خسته بود و هیچکس دیگری دور و اطرافش اهمیت نداشت. طهورا به نان ها نگاه می کرد:

-مامان فکر میکنه اگر اینکارا رو نکنه مفید نیست.

یک پوزخند لجباز میانه ی ظهور و پنهان شدن مردد مانده بود. جمله های نحس ته گلوش رقص گرفته بودند "مفید؟ مفید برای کی؟ مفید برای چی؟ مفید یعنی مربای آلبالو؟ مفید یعنی من وقت اومدن به خونه سر از پا نشناسم. اصلا چرا شماها انقدر زود دنیا اومدید؟ چرا باید دختری به بزرگی تو داشته باشم؟ چرا باید زخم علیل شده باشه؟" با سرعتی که اعصابش و حرف های ته دلش طی می کرد حتی فرصت تعجب و پشیمانی نداشت.

-امروز به ندا زنگ میزنم اگر جایی سر کار میره ما دنبال پرستار باشیم.

حاج اقا قاشق زد زیر مربای آلبالو. اخم هایش را در هم کشید:

-بهش بگو حقوقش رو زیاد میکنیم.

مربا را ریخت روی نان و فکر کرد اخمش باید بیشتر باشد. طهورا پرسید:

-جدا بگم؟

نان را پیچید:

-بگو پنج شنبه ها میتونه بره مرخصی. فعلا بیاد تا بعد.

لقمه را که گذاشت دهانش به طهورا نگاه کرد میخواست مطمئن شود تصور طهورا از او همان پدر خوبیست که از سر مهربانی و فکر به خلق این تصمیمات را گرفته است نه پدری که دلش برای دیدن آن قاب صورت پر کشیده بود. میخواست مطمئن شود فقط خودش میداند هیولای در بند خودش از همه ی زنجیرهایش یکی دو تا بیشتر نمانده و بقیه پاره شده اند.

با این تصور که ندا چیزی را فراموش کرده یا حتی جا گذاشته در را با سرعت باز کرد. حتی قبلش یک دور کاناپه و اطراف استودیو را نگاه کرد اما همین که در باز شد صورت کشیده ی بتی با آن چانه ی تیز نمایان شد. لبخند صدرا یا چیزی که سعی می کرد لبخند باشد به سرعت پرید. انتظارش را نداشت. چند ثانیه ی طولانی بهم خیره شدند دستگیره ی در هنوز بین دستانش بود. بتی آرام پلک می زد. ساکت بود و به نظر می رسید یک فرق اساسی با همیشه دارد. آنهم سکوت خیلی کشار و نگاه های عمقی اش. کمتر وقتی می شد اینطور به سکوت برود حتی بعد از مرگ اورهان یک ماه بیشتر آن شوک و حالت عصبی سکوتش ادامه پیدا نکرده بود انگار چیزی همیشه هلس میداد که به پوسته ی اصلی خودش برود. شبیه راهی برای دفاع. غریزه ی بی چون و چرای حفظ بقا.

-چیه؟

خودش هم تابع همین قانون بود. مرد سرد و تلخ. بتی نگاهش کرد. بعد یک قدم برداشت تا داخل بیاید صدرا خودش را کشید جلو تا مانع راهش شود. چراغ میان پله ها بی دلیل خاموش شد و فضای پشت سر بتی تاریک شد.

-چکار داری؟

دور از تمدن بود که اینطور با همسر سابقش رفتار میکرد. دوست هایی داشت که با وجود جدایی هنوز همدیگر را در مهمانیها و دورهمی ها میدیدند و خیلی گرم برخورد میکردند. اما حتی اگر رفتارش مربوط به انسانهای اولیه هم باشد اهمیتی ندارد. جایی که تا چند دقیقه ی پیش ندا بود بتی را راه نمیداد. میخواست حداقل تا بویش نرفته یکی دو دقیقه ای در سکوت نفس عمیق بکشد و با این غصه که ندا هنوز درگیر امان است بسازد.

بتی پوزخند زد. خیلی نرم و آهسته:

-من برعکس تو خیلی آدم فهیده و متمدنی ام عامل. گذاشتم بره که عیشتون خراب نشه.

صدرا نگاهش کرد. از چشم راست به چشم چپ. از پل بینی روی مژه های بلند مصنوعی. زمان زیادی نمیخواست ترجمه ی چیزی که بتی داشت در تاریکی راهرو می گفت. در واحد بغلی باز شد و همسایه بیرون آمد سلام احوالپرسی گرم کردی بعد کنار کشید تا بتی وارد شود. لبخندی اجباری که انگار این هم از همان هنرمندهای همیشگیست. پسر و دخترهای خواننده یا ترانه سرا. چیزی که همیشه در آن ساختمان جریان داشت همین رفت و آمدها. در را بست و چند صدم ثانیه خیره به طرح چوب پشت در و دسته ی فلزی میان دستش ماند. کاش برای آن چیزی که حدس میزد نیامده باشد. چرخید و سعی کرد در پوسته ی همیشگی اش باشد:

-چی میخوای؟ زود باش کار دارم.

بتی با آرامش به دور تا دور استودیو نگاه می کرد. انگار دنبال چیزی می گشت. بعد خیره به کاناپه ی چرم مشکی ثابت ماند. همانجایی که ندا نشسته بود. نفسش را بیرون داد. پوزخند روی لبش آمد اما زود محو شد:

-پس دختری که با همه فرق داشت مار تو آستینم بود.

صدرا پلک زد. با زبان دندانهای بالایش را به جلو فشار داد:

-الان دیگه اگر کرایه ی سالنت یا حقوق شاگرد یا چک هات عقب بیفتن به من مربوط نیست. در جریان هستی که؟

بتی دو قدم با طمانینه جلو آمد. صدای تق تق چکمه ها روی پارکت شنیده می شد. رو بروی صدرا ایستاد. همیشه زن رکی بود. نه با خودش تعارف داشت نه با بقیه.

-با ندا ریختن رو هم؟

صدرا فکر کرد باید چشم هایش را گرد کند. باید ادای تعجب در بیاورد. باید حتی بتی را هل بدهد و بگوید مزخرف نگو. اما هیچکدام از اینکار ها را نکرد. به همان نسبت خودش هم مرد رکی بود. همه ی وقت هایی که بتی مچش را گرفته خندیده بود و گفته بود درست است ماجرا همین است.

-اینجا اومدی برای چی؟

-دیر رسیدم نه؟

دوباره دور تا دور استودیو را نگاه کرد:

-اومدم اگه شورتی چیزیش جا مونده ببرم براش.

به صدرا زل زد:

-بلاخره حق آب و گل داریم. باید کمکش کنم.

-برو دنبال کارت.

از زیر نگاه خیره ی بتی خودش را کنار کشید و روی صندلی اش برگشت. بی جهت یکی از آهنگ ها را پلی کرد و سعی کرد تمرکز کند. نا ممکن ترین کار دنیا. بتی همان جا که بود ایستاد.

-خودت امان رو لو دادی نه؟

دکمه ها در نظرش یک لحظه حفره هایی عمیق آمدند که هر لحظه تیره تر می شدند تا دسته جمعی یکی شوند و غرقش کنند. آرام سرش را چرخاند سمت بتی. هر دو شبیه دو یوز گرسنه در کمین بودند.

-از سر راحت برش داشتی. نه؟ شایدم برش داشتین.
هیچ جمله ای به ذهنش نمی آمد. انگار کلمات توان مقابله با این حرف ها را نداشتند.
-شایدیم...داری سعی میکنی قاپشو بدزدی در این صورت...ندا نمیدونه تو شوهر جونشو دک کردی نه؟
دهانش باز شد اما صدایی در نیامد. کمی زمان لازم داشت.
-بهونه هات همه برای همین بود؟ برای یه دختر بدبخت پایین شهری؟
دوباره پوزخند زد با این تفاوت که صدایش داشت می لرزید و حتی صورتش داشت رنگ عوض می کرد. حلقه ی کمرنگی از اشک داشت آرام آرام چشم هایش را پر می کرد:
-بغل گوشم...بغل...چقدر تو وقیحی ...تو و اون....
لب پایینش لرزید:
-جفتتون. جفتتون .
دست کشید به پلکش:
-ولی فکر کن...یک درصد...
انگشت اشاره اش را به نشانه ی یک بالا آورد:

-یک درصد آب خوش از گلوتون پایین بره. باید بیاد نمکدون هایی که شکسته جمع کنه. نمک هاش...
چرخید و همین که خواست برود یک لحظه پایش روی پاشنه پیچ خورد. اهمیت نداد و در حالیکه انگار درد در تمام تنش پیچیده بود از در بیرون رفت.

-ندا جان یه قراری بذار ببینمت. خونه گرفتم برای ناهار جمعه بیا پیشم.
ندا قبل از خاموش شدن گوشی اش در شلوغی اتوبوس پیام را خواند اما جوابش برای بتی نیمه ماند و گوشی خاموش شد.

من فراموش نکردم . تو سنگهای توی جیب ویرجینیا ولفی وقتی پرید توی رودخونه. تو اون سنگهایی توی جیب من.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

روی مبل کرم رنگ بهدخت که دسته اش ماژیک شده بود نشست. صدای بهدخت از آشپزخانه آمد:
-خوب کردی اومدی . هادی امشب آژانس شیفته. شب نمیاد. میخواستم پیام اونجا. حالا زنگ میزنم مامان و جانانم بیان. یه چیزی دور هم میخوریم. محمد توی کوچه بود؟
ندا روسری را از سرش برداشت:
-آره. آدم برفی درست میکرد.
بهدخت با سینی چایی آمد:
-با برف گندیده و کثیف. نمیدونم این به کی رفت انقدر چرک و چقر شد.
سینی را گذاشت روی میز جلوی ندا:
-نگا کن مبل رو چکار کرده. هر چی هم کتک میخوره آدم نمیشه. خب چه خبر؟ کجا بودی؟
ندا گوشی را از کیفش بیرون آورد:

-گوشیم خاموش شده میزنی شارژ؟

-شارژر رو هادی برده. خدا خوبش کنه این غلامو دو هفته است دارم بهش میگم یه شارژر برای من بیار. شارژر خودمو محمد ترکوند کار نمیده. گوشی منم خاموش شده. بخور سرد میشه. هوا هم گرفت به نظرم دوباره میخواد یه چیزی بیاد. ندا گوشی را انداخت ته کیفش:

-پس یه زنگ بزن مامان نگرانم نشه.

-باشه زنگ میزنم حالا. یه ساعت پیش داشتم باهاش حرف میزد. گفت انگار جانانم مریض شده نرفته سالن آره؟ ندا دکمه های مانتویش را باز کرد:

-نمیدونم. دیشب اومد حال درستی نداشت انگار. صبحم گفت نمیرم.

بهدخت چایی اش را برداشت پا روی پا انداخت و به ندا نگاه کرد:

-بده ابروهاتو تمیز کنه جانان. در اومده. البته تو ابروهات خوبه. مدلت اروپاییه. من که یکیش شرق در میاد یکیش غرب.

ندا مانتو را انداخت روی دسته ی صندلی. آمده بود اینجا تا قبل از آنکه دوباره در غصه هایش غرق شود کمی حواسش پرت شود. یکساعتی خیابان ها را با گریه گز کرده بود و بلاخره وقتی کمی آرام گرفته چرخیده بود سمت خانه ی خواهرش. -کجا بودی؟ دنبال کار؟

ندا نفس عمیق کشید. اگرچه حرف های صدرا درست بود و برگشت امان چیزی عجیب به نظر می رسید اما ته دلش هنوز نقطه ای پر نور بود که دلش میخواست باور کند همین جاها در همین شهر حتما امان حضور دارد. بعد از آنکه حرف زدن در مورد امان تمام شده بود صدرا دوباره پیشنهاد پرستاری از دو قلو ها را داده بود زنگ زده بود و از دوستش پرسیده بود که هنوز پرستار نیاز دارند یا نه. ندا با سر پایین به همه چیز گوش داده بود.

-آره.

-خب؟ وای چقدر گرممه من. یهو گر میگیرم.

بهدخت بلند شد و کمی پنجره را باز کرد:

-تو سرما آتیشم میزنن یهو. حالا میبندم زود. چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟

ندا کش دور موهایش را باز کرد:

-فعلا یه جایی ... پیدا شد. نمیدونم.

-پرستاری؟ نمیخواهی بیای تو کارگاه؟ حالا حقوقش کم هست ولی دیگه 24ساعته هم نیست. به درست هم میرسی اینطوری. ندا به موهای دور کش سر نگاه کرد:

-پرستاری رو دوست دارم.

بهدخت پنجره را بست و برگشت کنارش:

-بچه است اینم؟

-دوقلو.

-اوه. چه ننه باباهای روشنفکری ها. پرستار میگیرن. اون بتی همین که پیششون بودی خب مثلا خودش نمیتونست بچشو بزرگ کنه؟ انقدر پول دارن بخدا نمیدونن چکار کنن. کاش یه پرستارم میومد واسه محمد.

با یادآوری بتی یادش آمد که پیامش را نتوانسته بود جواب بدهد. بهدخت سمت آشپزخانه رفت: -بارون گرفت.

پنجره را باز کرد سرش را بیرون برد و دنبال محمد چشم چرخاند:

-معلوم نیست کجاست. حالا سرما میخوره. یه زنگ بزنم به مامان. به نظرت خونمون یه بوی بدی نمیده ندا؟ ندا با گیجی سعی میکرد حرف هایش را بهم بچسباند:

-هان؟

-احساس میکنم همش بوی شاش میاد. شاش مونده. الو سلام مامان.

ندا به پنجره نگاه کرد. آسمان گرفته و دوباره باران ریزی شروع شده بود.

محمد رختخواب ها را ریخته و از کوه ساخته شده بالا می رفت. بهدخت به اتاق آمد:

-محمد!! چرا اینطوری کرده؟

-برای خاله ندا میخوام جا بندازم.

-ای خدا ذلیلت کنه بچه. بیا برو گفتم از رویا خانم یه شارژر بگیر بیا. برو اونطرف ببینم.

بچه را با دست عقب هل داد. مامان بخاطر باران و مریضی جانان قبول نکرده بود بیاید و ندا تنها آنجا مانده بود. محمد از کمد بالا رفت. درست شبیه آکروبات بازها خودش را قفسه ها بالا می کشید.

-چی میخوای اون بالا؟ محمد؟

-دوربین. دوربینو پیدا کردم.

در حالیکه کیف هندی کم را سفت گرفته بود پایین پرید.

-مامان فیلم تولدم هنوز توشه؟

بهدخت رختخواب ها را در کمد جا میداد:

-نمیدونم.

محمد کیف را گرفت سمت ندا:

-خاله بیا تولدمو ببینیم.

ندا با مهربانی لبخند زد. بغلش گرفت:

-ببینیم.

بهدخت یک رختخواب برای ندا جدا کرد:

-برو شارژر بگیر بیا تا خاله روشنش میکنه.

محمد ادای روشن کردن موتوری خیالی را در آورد و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

-هر کی میاد خونمون باید فیلم تولد اینو ببینه. همون که خونتون گرفتیم. بچم بدبخت یه تولد تو کل زندگیش داشته عقده ای شده. حالا خوبه ...

رختخواب را پهن کرد:

-ما که اونم نداشتیم.

ندا با غصه زیپ کیف را باز کرد.

-بازم تو و اون جانان یه چیزایی به خودتون دیدید. ما سه تا حروم شدیم بخدا. اون بهین که هیچی نگم. الهی بمیرم. هی خدا. غلامم که اوج خوشیش یه موتور بود و بعد اون ماشین که آتیش زندگیمون شد. منم که...

نشست روی رختخواب:

-بده روشنش کنم. منم خریتم خودم بود. وای رختخواب بوی شاش میده. بو کن؟

صدای بالا دویدن محمد از پله ها شنیده می شد.

محمد کنار دستش خوابش برده بود. بهدخت آنطرف تر در حالیکه سعی کرده بود محمد را بغل کند تا بخوابد با با سری افتاده از روی متکا خوابیده بود. ندا روی رختخواب نشسته بود. پاهایش زیر پتو قائم بود و دوربین کوچک روی زانویش بود. صفحه ی مستطیلی کوچک پر از رنگ و نور و زندگی در برابر چشمانش در جریان بود. نمیدانست چرا این فیلم را فراموش کرده بود. آن مهمانی کوچک شاد. تابستانی که تولد 3 سالگی محمد بود. همه در حیاط نشسته بودند. مامان و معصومه خانم روی ایوان بودند و برای محمد دست میزدند. خودش لبه ی ایوان نشسته بود. با یک لباس بلند گلدار که صورتی گلها به همه ی رنگ ها غالب شده بود. بهدخت برایش دوخته بود. پارچه اش را معصومه خانم از کربلا برایش آورده بود. امان این لباس را خیلی دوست داشت. موهایش

از زیر روسری صورتی رنگش بیرون ریخته بود. با شادی می خندید و دست می زد. بعد یک علامت پیروزی وارد تصویر شد. صدای رضی آمد:

-نکن. خراب کردی فیلمو . اینو پس فردا میخواد بیره مدرسه نشون رفیقاش بده. تولدش تو عمارت کوجه تی.

صدای خنده ی امان آمد:

-تولد علی شمسایی.

با هم خندیدند.. صدای جفتشان از پشت دوربین می آمد. مثل همیشه چیزها و خاطرات مشترکی که فقط مربوط به خودشان بود. ندا داشت نگاهشان می کرد. یک لبخند وسیع داشت منتظر بود امان بیاید و کنارش بنشیند. امان از گوشه ی تصویر وارد شد. صدای رضی آمد:

-آ ماشالا!!! بزن به افتخارش.

امان وسط حیاط ایستاد و به مسخره شروع به رقصیدن کرد. محمد با هیجان کنارش بالا پایین میشد و جیغ می زد. غلام روی درگاه اتاق خودش نشسته بود با لبخندی جا افتاده نگاهشان می کرد.

ندا با غصه ای که لبخندش را مدام چپ و راست می کرد به تصاویر نگاه می کرد. تصویر را عقب برگرداند. رقص امان با سرعت شد . دست زدن ها برعکس شد و بعد دوباره از اول. بارها و بارها. آنقدر که چشم های خیس از اشکش اجازه میداد تصاویر را ببیند. بعد موبایلش را برداشت و از آنچه میدید و با تک تک سلول هایش می خواست فیلم گرفت. امان. شادی. خانه. لباس گلدار.

صدای موزیک را کم کرده بود. روی ننویی که تازه خریده و وصل کرده خوابیده بود. در تاریکی اتاق دود سیگار را که تا تاق می رفت دنبال می کرد. ساعت از 3 گذشته بود اما ماجرای امروز خواب به چشمش نمی آورد. تصاویر ندا و بتی که قاطی شده بود و حرف های بتی که تیزی به روحش کشیده بود. بعد نگرانی برای ندا و چیزهایی که می توانست پیش بیايد. آنقدر مسخ شده بود که نمیدانست باید چکار کند. یکی دو باری پیام هایی را نیمه نوشته و بعد پاک کرده بود

-بتی اینجا بود ممکنه بخواد اذیتت کنه

-اگه بتی زنگ زد جواب نده

-مواظب خودت باش به چیزهای حاشیه ای توجه نکن.

-من مراقبتم

اما هه ی پیام ها پوچ و بی فایده بود. ننو تکان می خورد . کسی آرام به در چند ضربه زد. اول فکر کرد اشتباه شنیده است. ساکت شد و دوباره گوش داد. دوباره ضربه تکرار شد. آرامتر از قبل. چرخید و پاهایش را پایین گذاشت. اخم هایش در هم رفت برای اطمینان دوباره به ساعت نگاه کرد. از پایین سر و صدای خانواده ای می آمد که احتمالا مهمان هایشان در حال رفتن بودند. سیگار را گذاشت لبه ی زیر سیگاری. با پاهای برهنه سمت در رفت. از چشمی بیرون را نگاه کرد. پشتش را می دید . انگار داشت از فاصله ی پله ها پایین را نگاه می کرد. کلاهی بافتنی کمی خم شده بود تا پایین را نگاه کند. موهای فر بلند شده از زیر کلا بیرون آمده و پشت گردن ریخته بودند.

میدونی دخترها خیلی طول میکشه تا بفهمن خانواده بهترین مامنه. کمی که در بطن زندگی جلو میرن میل به برگشت به همون پوسته ی قدیمی زیاد میشه. مطمئنم اگر به امان هم می رسیدی روزی این فیلم رو نگاه میکردی و با دل تنگی فقط به خانواده ات نگاه می کردی. ولی ماجرای تو فرق داره میفهمم. نه از اون مرحله جدا شدی و نه به این مرحله وارد شدی. برزخ تو خیلی تلخه. دختر قشنگم....

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

همین که در باز شد بوی پیتزا زیر بینی صدرا زد:

-اوف چه بوی گهی میدی.

امان در را بست. خندید:

-گهی از خودتونه.

به عادت همیشه پنجه بین موهای فرش کشید بعد روی کاناپه ول شد:

-کف پاهام زق میزنه.

صدرا خوشبو کننده را به هوا اسپری کرد:

-چقدر دیر اومدی.

-موتورم خراب بود یه بچه ها اومد برسونت تصادف کردیم.

دست هایش را دو طرف تکیه گاه مبل گذاشت و سرش را آویزان کرد:

-بساطی داشتیم. یارو هیچیش نشده بود یک داد و بیدادی میکرد. آخرم مردم اومدن گفتن پاشو خودتو جمع کن.

-شام خوردی؟

-نه سیرم.

-یه چیزایی تو یخچال هست پاشو بخور.

امان دست کشید به صورتش:

-نمیخواد.

صاف نشست و به صدرا نگاه کرد:

-یه تکست نوشتم.

صدرا روی صندلی چرخانش فرو رفته بود. خلال دندان را میان لبهایش جا به جا کرد:

—رو این آلبوم دیگه عکستو میریم. بچه ننه بازی در نیار.

امان دست به گردنش کشید. انگار هوایی شرجی روی پوستش نشسته باشد:

-اینو بخون.

دست در جیبش کرد و کاغذی تا شده بیرون آورد. روی میز سر داد. صدرا ادامه ی حرفش را گرفت:

-پسره هر و از بر تشخیص نمیده اصلا نمیدونه گام چیه ریتم چیه با آلبوم عکس میاد استودیو. قبل اینکه بخونن عکساشون رو

میگیرن. اونوقت تو دو سه تا ترک به این شاخی دادی کلی اسمت ترکیده میگی نمیخوام کسی بشناستم.

خم شد و کاغذ را برداشت. همینطور که تایش را باز میکرد گفت:

-نکنه بخاطر ندا میگی؟ هان؟ گفته کسی نبیندت؟ خب با چادر عکس میذاریم.

خندید و دوباره جای خلال دندان را عوض کرد:

-مشکلت اینه که الان بقیه میفهمن علیرام قبلا قاطی مطربا مجلس میرفته؟ یا الان تو آشپزخونه ی پیتزا فروشی کار میکنه؟

برگه جلویش باز شده بود اما هنوز به جملات نگاه نمی کرد:

-از تو گنده تراش که حتی الان مجوز دارن و حتی اونابیش که اونورن و کنسرت میذارن از همین جاها شروع کردن.

امان تکیه داد. معلوم بود آنقدر خسته است که آن لبخند کج را هم به زور نگه داشته است. از زیر موج موهای فری که همیشه یکی

از چشم هایش را نیمه می پوشاند به برگه اشاره کرد:

-بخون اینو ببین چطوره. واسه یه آلبوم جدید. دو سه تا دیگم تو ذهنمه.

صدرا بینی اش را بالا کشید. لب و دهانش را کج و معوج کرد به نوشته ها نگاه کرد. آرام آرام خلال دندان از آن حرکات ضربه ای

کنج لب به سکون رسید. حرکت جلو عقب صندلی متوقف شد. پلک های صدرا آرام آرام پایین و بالا می شد. زبان کشید به تیزی

دندان های بالا و خلال پایین افتاد. سرش را بالا آورد و به امان نگاه کرد. تکانی به برگه داد:

-سیا *سی؟

امان آرنج گذاشت روی زانوهایش:

-اجتماعی.

صدرا ابروهایش را بالا داد. امان به میز نگاه می کرد:

-نمیخوام کسی بشناستم. بخاطر...خانوادم. بخاطر...ندا.

سرش را بالا آورد و به صدرا زل زد.

بخاطر ندا. بخاطر ندا. بخاطر ندا. این جمله انگار ثانیه ای صد بار در سرش صدا می کرد. موج برمیداشت و به در و دیوار می خورد. به پسری که روی کاناپه نشسته بود نگاه کرد. در لباس مشکی با محاسنی در آمده صورتی تکیده و چشم هایی گود رفته. در بهترین حالت هم نمی توانستی او را امان بنامی. مردی بود که جنازه ی امان را حمل می کرد. در سکوت رو بروی هم نشسته بودند و انگار هزار حرف ماسیده بینشان در جریان بود. صدرا شوکه شده از حضور امان بعد از تقریباً یکسال بی خبری دهانش قفل شده بود. -مامانم...مرد.

صدای خش دار همیشگی که در یک هارمونی شگفت انگیز با چهره ی هنری اش بود انگار گم شده بود. انگار آنقدر خش برداشته تا بلاخره پاره شده بود. سرش را آرام تکان میداد. انگار چیزی را مدام برای خودش تکرار می کرد و نتیجه می گرفت. صدرا لب هایش را روی هم فشار داد. حتی نمیتوانست تعجبی دروغین نشان دهد. آنقدر جو سنگین بود که هر چیزی اضافی به نظر می رسید.

امان سرش را بالا آورد و به صدرا نگاه کرد:

-میخواستم...ببرمش...با خودم.

آرام پلک می زد. پیشانی بلند و کشیده اش با رفتن موها زیر کلاه پیدا بود. صدرا نگاهش کرد. انگار باید جای ندا هم نگاه می کرد. باید ذخیره هایش را صد برابر می کرد "ندا کجایی؟ امان اینجاست. بخاطر ندا بخاطر ندا بخاطر ندا" -سکته کرد.

صدرا لب هایش را روی هم فشار داد. دهانش گس و خشک بود:

-خیلی...

-میخواستم...جور کنم که ببرمش با خودم. هر چقدرم...طول می کشید. تا ممنوع خروجیم تموم شه. تا...هر وقت. نمیخواست بیاد. میخواستم...راضی باشه. نشد.

صدرا دست کشید به پیشانی اش. یک لحظه عمیق نفس کشید. دنبال بوی پیتزا بود. بویی که بلندش کند و در گذشته غرقش کند. -دیگه...میرم.

صدرا سکوت کرد اما از میان سکوتش حرف پرید:

-لاله؟

امان سرش را با تایید تکان داد.

-ویزا؟

-میاد.

صدرا پلک هایش را روی هم فشار داد. "ندا ندا ندا." امان انگار ذهنش را خوانده باشد نگاهش کرد:

-خیلی سعی کردم...دور و بر خانوادش نباشم. یا...خودش. یک سال ندیدمش. ماجرای...غلام رو شنیدم.

صدرا لب هایش را خیس کرد:

-این مدت دیگه...موردی نبود؟

-نه.

امان دور و بر را نگاه کرد:

-نه.

صدرا با غصه نگاهش کرد:

-هنوز میتونی ...

-اومدم...یه چیزی بخونم.

چیزی در سینه ی صدرا فرو ریخت. نه. دیگر نه. این جنگ برای همه بس بود.داشت صبح می شد. اما چرا به زندگی آنها هرگز صبحی نمی آمد؟

-برای...ندا.

پلک های صدرا از تپیدن ماندند "برای ندا. برای ندا" یک لحظه از فکر اینکه امان بفهمد در قلبش چه ماجرای جریان داشت تمام تنش یخ کرد.

-دیروز...دیدمش.

نگاه امان خیره به نقطه ای روی میز بود. انگار آنچه چیزی می دید که صدرا نمی دید.

-ضبط کن براش. بعدها...یروز... بهش بده.

صدرا کوتاه نفس کشید. انگار حجمی سنگین مسیر سینه و گلو را بسته بود:

-میخوای...بری استودیو؟

-نه.

انگار منگ بود. از دنیا جدا بود. انگار هر جایی بود جز آنجا. بالاخره آنچه همه منتظرش بودند پیش آمده بود. امان شکسته بود.

-گیتار...بیار. یه آکورد ساده بگیر.

صدایش می لرزید. معلوم بود یک بغض وحشی را چنان در گلو خفه کرده است که حتی درست نمی تواند حرف بزند.

سیم ها زیر دست صدرا آرام می لرزیدند. گوشی روی میز چشمک ضبط شدن می زد. صدای امان از چنگ بغض رها شد و انگار جان گرفت. صدایی که انگار از تنگی زندانی سرد رها شده باشد. تنها نقطه ای که در امان همیشه جان داشت. رگی که از تپیدن هرگز نمیماند.

صدرا رو گرداند سمت پنجره. چشم هایش را گشاد کرد تا اشک هایش نریزند. روی درگاه پنجره در نور گرگ و میش صبح یا کریمی زل زده بود به امان. چند قدمی برداشت. سرش را تکان داد انگار می فهمید امان چه میخواند. بال باز کرد و پرید .

چگونه شرح دهم لحظه لحظه ی خود را

برای اینهمه ناباور خیال پرست

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

-جانان؟ پاشو غلام اومده ببرت دکتر.

جانان پتو را روی سرش کشیده بود. صدای تنفس نا آرام و هر چند دقیقه سرفه های مرطوب و دردناکش می آمد. ندا سعی کرد پتو را از روی صورتش بکشد:

-پاشو دیگه.

مامان لنگان از کنارش رد شد:

-بیدارش کن. دیشب تا صبح تب داشت.

ندا دست روی بازویش گذاشت و تکانش داد:

-غلام داره میاد بالا پاشو.

رو کرد به مادرش:

-رضی کجاست؟

-دیشب دید تو نیستی گفت میره خونه رفیقاش.

-پاشو باهات میام.

مامان نشست و شیشه ی روغن بادام را کف دستش خالی کرد:

-کی میری قم؟

ندا لبهایش را بهم کشید:

-فعلا...هستم.

پتو را از روی جانان کشید تا نخواهد ادامه ی بحث را بگیرد. دوباره یادش به پیام طهورا افتاد و شماره اش که نشان میداد دیروز موقع خاموشی گوشی اش زنگ زده است. شنبه قرار بود برای معرفی به خانه ی دو قلوها برود.

بیمارستان شلوغ بود. اورژانس پر از تصادفی هایی بود که همه از یک مینی بوس بودند. ندا کنار جانان نشسته بود که به طرز عجیبی ساکت بود. آنقدر که انگار فقط مریضی اش در میان نبود. ندا به عادت مامان نبضش را گرفت. دستش داغ بود و نبض نسبتا تند می زد:

-لباس گرم درست نمیپوشی .

به غلام نگاه کرد که با دست هایی در جیب طول سالن انتظار را قدم می زد.

-این یکی دو روزم خونه بمون خوب شی از شنبه بهتر بودی برو سالن.

جانان دستش را آرام از میان دست قلاب شده ی او دور مچش بیرون کشید. چیزی نگفت و سرش را به دیوار تکیه داد. ندا نگاهش کرد:

-چیزیه؟

پرسیدن این سوال وقتی در بیمارستان بودند مسخره به نظر می رسید اما او بهتر از هر کسی جانان را می شناخت. با هم بزرگ شده بودند. درست شبیه اینکه جانان خواهر دوقلویش باشد. در تمام زندگی جز آن هفته ای که شمال رفته بود و این مدت قم هرگز از جانان بیشتر از یکروز جدا نمانده بود. زیر و بالایش را می شناخت و حالا مطمئن بود سکوت این دختر چموش همیشه طلبکار دلیلی جز یک سرماخوردگی دارد. جانان نالید:

-نه.

-با شهاب بحث شده؟

-نه.

صدای قدم های غلام را شنید که سمتشان آمد:

-پاشو نوبتشه.

همین که پشت در تزریقات منتظر جانان ایستاده بود شماره ی طهورا دوباره روی موبایلش افتاد. سرش را بالا آورد و بی جهت سمت جایی که غلام ایستاده بود نگاه کرد. فکر کرد جواب نمی دهد و اصلا دلیلی ندارد دیگر درگیر این خانواده باشد وقتی به آن شکل او را بیرون کرده بودند. بعد یک لحظه همه ی آدم های خانه را با شکل ظاهریشان تصور کرد. با حسی که آنجا داشت غربت و گرفتگی. دلش پر از نفرت شد. چرا جواب ندهد؟ چرا نگوید کاری بهتر در شهر خودش پیدا کرده؟ چرا نگوید که خانه گرفته اند و اوضاع رو به بهتر شدن است؟ چرا نگوید که به پول دزدی پدر او نیازی ندارد؟ چرا نگوید که میدانند به پرستار احتیاج دارند و کم آورده اند؟ چرا از این لحظه برای خالی کردن همه ی حال بدش استفاده نکنند؟

-بله؟

-سلام ندا جون. خوبی؟

صدای طهورا همان صدایی بود که بار اول پشت تلفن شنیده بود منتها این بار تصویر درستی که از او داشت. انگار همان لحظه صورت گرد و روسری های ساتن رنگارنگش را می دید.

-سلام. ممنون.

-دیروز زنگ زدم خاموش بودی. خانواده خوب؟

ادبش حکم می کرد حال مادرش را بپرسد. یا حتی حال پیرزن را. اما حالا بیشتر از ادب دگیر نفرتش بود. درگیر روزی که با بغضی وحشتناک از آن خانه بیرون آمده بود. درگیر خانواده هایی که همه شان را مقصر امروزش میدانست.

-ممنون.

-ندا جان جایی سر کار میری؟

جانان لنگار از اتاق بیرون آمد.

-چطور؟

ندا با دست اشاره اش کرد که روی صندلی بنشیند.

-میخواستم اگر جایی نمیری بیای باز پیش خودمون. خیلی دل من و مامان و البته مادر برات تنگ شده.

چهره ی ندا با انزجار در هم رفت:

-پدرتون گفتن این کار سنگینه برای من و پرستار گرفتن.

-البته خب ما میدونیم واقعا تو چقدر لطف میکنی چون اینکار واقعا سنگینه. من خودم کمکت میکنم. پدرم گفتن حقوق رو زیاد میکنن و پنج شنبه ها میتونی بری تهران.

ندا دندان هایش را روی هم فشار داد. از غلام و جانان فاصله گرفت. به دختر بچه ای که روی دست های مادرش بی حال خوابیده بود نگاه کرد. فکر کرد "حقوقمو بیشتر میکنن! فکر میکنن محتاجیم. نقطه ضعف دارن ازمون!!" عصبانیتش یکدفعه انگار شعله کشید:

-من کار پیدا کردم.

-جدا؟

صدای طهورا انگار به گل نا امیدی نشست.

-بله.

-خیلی...حیف شد. امیدوارم که خوب باشه برات عزیزم.

-ممنون.

گوشی را که قطع کرد فکر کرد حالش بهتر شده است. میخواست لبخند بزند اما نمی توانست.

-بابا ندا گفت کار پیدا کرده جایی. فکر کنم باید دوباره آگهی بدید.

به مشتری هایی که داشتند برگ زدن فرش های 12متری را تماشا می کردند نگاه کرد.

-بابا؟

-بله باشه...مشتری دارم.

تلفن را قطع کرد و به آخرین فرش با زمینه ی آبی اش نگاه کرد. یعنی تمام؟ برای همیشه تمام؟ روی موزاییک های سفید و براق کف نمایشگاه بزرگ فرش ایستاده بود و به ورق زدن شاگردش نگاه می کرد در حالیکه احساس میکرد جاذبه ی زمین زیر پایش هزار برابر شده است. دست ها در جیب زیر پر کت سیاه رنگ در حالیکه فرش ها و نقش و نگارشان هر لحظه جلوی رویش عوض می شد.

نگاری که می پسندید به یغما رفته بود. فرش هزاران متری از ریزترین طرح ها و روان ترین رنگ ها.

مثل سیل احساسات بد میریزه سرم. هر وقت بدید بدم. خوبید...بازم بدم. دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست گر دردمند...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

-کجایی؟

-سالن.

-چی شد تولد؟ چیزی گرفتی براش؟

-نه هنوز. همون آخر هفته شد؟ گفتی به امان؟

-آره.

-خانواده اش هم میان؟

-نمیدونم.

-همون رستوران؟

-آره. شب با هم میریم برای کادو.

-میرم عصر با هانی.

-نه خودم میخوام پیام. میرینی با اون سلیقه مزخرفت.

سیب زمینی ها را در سرخ کن ریخت. روغن شروع به قلیدن کرد. به سیب زمینی هایی که با سلیقه خلال کرده بود نگاه کرد "سلیقه

ی من؟" با هر پلک هزار جا می پرید و در هزار زمان سفر می کرد.

-بهش تعارف کن شب بمونه.

-میخواد بره خونه.

-دیر وقته.

-گفت امان میاد دنبالش.

-بخاطر مهمونی های مزخرف تو تا این وقت مونده.

-به نظرم برای همین پرستار گرفتیم ها.

-هیس. صداتو بیار پایین. پرستاره نوکر بابات نیست. که تازه آخر شب ظرفای شامو جمع کنه.

-صدرا تو داری دو برابر حقوق اولیه ...

-یواش حرف بزن. درو ببند.

-دو برابر حقوق میدی برای اینکه قرار شد کارای خونه رو هم بکنه.

-تعارف کن بمونه. تو اتاق کار من بخوابه. امانم میگم بمونه.

-خب بهش بگو 24ساعته بمونه من از خدومه.

-تو چی از خدات نیست. اه.

صدای بسته شدن در و چهره ی منزجر صدرا یادش بود. انگار میان قلیدن روغن داغ داشت آن چهره و آن شب و آن اتاق را می

دید. صدای جمع کردن ظرف ها می آمد.

-صدرا؟ خوابی؟ صدرا...الان...چی میشه. هان؟ بچمون...میمیره؟ اینایی که ...دکتر گفت...صدرا...

-باید بگم شبا بمونه.

-صدرا بچمون میمیره؟ صدرا

-یکی باید باشه مراقبش باشه.

- چرا باید اینطوری بشه؟ چرا بچه ی من؟

- آبغوره نگیر؟ فهمیدی؟ آبغوره نگیر. برو تو حموم زار بز.

از پشت مه چشم ها به سیب زمین ها نگاه کرد که به نظر آماده می آمدند. حجم وحشت آن روز از شنیدن حرف های دکترها دوباره بیخ گلویش را گرفته بود. شوک صدرا و شکستن روحیه ی خودش "تو حموم زار بز." "

- حالا کی عروسیه؟

- ندا من خودم آرایش می کنم.

- مگه آرایش می خواه؟

- وا. عروسه ها. یه لایت اروپایی میزنم برات.

- گوش نده به حرفای این. همه عروساش شاکی ان.

- خزعل نگو صدرا. کله گنده ها میان پیش من برای عروسیشون.

- کله هاشون بزرگه یعنی؟ ندا تو کله ات بزرگه؟

صدای ظریف خنده ی ندا با خاموش شدن سرخ کن یکی شد. خجالتش و چشم های براق امان. "مگه آرایش می خواه؟"

- صدرا من اینجا نمیتونم.

- کجا میتونی؟

- رو ساحل آخه؟

- هیسسس. کولی بازی در میاری چرا.

- لباسم کثیف میشه.

- گور بابات.

صدای رفتنش را می شنید. می ایستاد پشت شیشه های ویلا و ایستادن ندا و امان در ساحل را نگاه می کرد. وقتی بتی را می دید که نگاهش می کند می گفت "خیلی بچه ان. مونده تا دهنشون سرویس شه. البته اگه عین تو اخلاقشون عن مرغی باشه." بعد با هم کل می گرفتند

- همه که مثل تو وحشی نیستن.

- من وحشی ام؟

- نیستی؟

- وحشی ندیدی.

- تو دیدی؟ خاطره داری؟

- خفه شو.

- یکم رمانتیک باش. نگا کن چطوری بغلش کرده. از اینکارا بلدی تو؟

- تو چی؟

- من چی؟

پوزخند های صدرا صدا دار بود. صدایی که روی اعصابش رژه می رفت. خم شد و به فر نگاه کرد. هنوز مرغ برشته نشده بود. کتاب راهنمای آشپزی را با لکه ی رغن روی مواد لازم بست.

- صدرا! هنوز لباس نپوشیدی؟

- نه.

- چی میگی؟ سرتو از تو متکا در بیار ببینم. پاشو تا اون سر شهر باید بریم. دیره.

- نمیام. برو تو

- وا. بلند شو. عروسی میخوای نیای؟

- سرم درد میکنه.

-پاشو قرص میدم بهت. من بدو بدو از سالن تا اینجا اومدم دوش گرفتم آرایش کردم موهامو بستم تو کپیدی؟

-سرم درد میکنه. درو ببند.

-صدرا!

روی دوغ های خنک توی پارچ گل پر ریخت. از عروسی که برگشتند آنقدر سیگار کشید که بوی دود تا چند روز از سالن نمی رفت.
"چطور نفهمیدم؟ چطور؟"

-برای چی گریه میکنه؟

-حالش خوب نیست؟

-چشمه؟

-تو چی کار داری وا؟ این آرامبخشای من کو.

-آرامبخش میخوای بدی بهش؟

-اینجا بود.

-نده بهش.

-خدا خفت کنه که چیزای منو جا به جا میکنی.

دستش مشت شد. گرمای دست صدرا که مچش را گرفت تا آرامبخش برای ندا نبرد حس میکرد. ندا با اشک ها و درد دل هایی که میگفت برادرش از امان خواسته دست از کارش بردارد و امان نمیخواهد. "چطور نفهمیدم؟ چطور نفهمیدم؟"

-این قشنگه؟ صورتیه؟

-هوم.

-بنفششم خوبه.

-دوتاشو بردار.

-وا میخوام چکار.

-بده ندا. بجای لباس کهنه هات که میدی بهش چیزای نو بخر .

-لباس کهنه ندادم دوباره شروع نکن. من اون لباسو یبار پوشیده بودم دیگه اندازم نبود اونم خوشش اومد. کاسه داغ تر آشی تو .
من خودم شعور دارم.

-جدا؟

لیوان هار را از کابینت بیرون گذاشت. تایمر فر زنگ زد. مرغ ها هنوز برشته نشده بودند.

-سلام مامانی. قربونت برم. وای بچم لپش قرمز شده. جایی خورد ندا؟

-نه. آقا صدرا گازش گرفتن.

در فر را بست. در روی نگاه های یواشکی ندا و صدرا بسته شد.

-اورهان خوابید. من دیگه برم.

-امان نمیاد دنبالت؟

-نه. مریضه سرما خورده. گفتم نیاد با موتور...بدتر میشه. اگه میشه یه آژانس برام...

صدای صدرا بعد از صدای بلند شدنش از روی مبل شنیده شد. میرسونمت. تلفن خانه اش زنگ زد. شماره ی مادرش بود. به شماره نگاه کرد. به ساعت تلفن. آن شب دیر آمد؟

-احمق بیشعور. کثافت ازش متنفرم.

-حالا عصبانی هستین.

-چه عصبانی ندا؟ هر گهی دلش میخواست جلوی دوستانم خورد.

-حتما...اونم ناراحتی داشته.

- غلط کرده. اه از بس اینو کشیدم زیر چشمم پوستمو کند. عوضی لندهور. نمیدونم تو مغزم چی بود زن این شدم.
- به خوبیهاش فکر کنید. به نبودنش. هر وقت ناراحت می شید به نبودنش فکر کنید میبینید چقدر سخته.
در یخچال را باز کرد. انگشت کوچکش را روی ژله زد. نبسته بود. به نظر نمی آمد هیچوقت ببندد. "چطور نفهمیدم؟ چطور؟"
- اینا چیه؟ به به ژله؟
- بله من درست کردم.
- رنگین کمونه؟ اینا چیه توش؟
- تکه های میوه است.
- کی باید بخوریم؟
- هر وقت دوست داشتید.
اگر سرش را بالا آورده بود احتمالا می فهمید چقدر فاصله شان جلوی یخچال بهم نزدیک است. "نفهمیدم. نفهمیدم."
با صدای آیفون یکدفعه بالا پرید. نفس عمیق کشید تا آرام شود. به تصویر ندا در صفحه ی آیفون نگاه کرد. به گلدان گلی که دستش بود. و با دست دیگرش داشت روسری اش را مرتب می کرد.
- بیا بالا عزیزم.
گوشی را گذاشت. آب دهانش را قورت داد. باید روز خوبی در انتظارشان باشد. روز خوبی که میخواست بسازد.

حیف همه ی دوستی های عالم... حیف از روز تموم شدن نیرویی به اون عظمت... حیف از چیزی که بینتون بود. چیزی که بینمون بود. چیزی که شکست دیگه درست نمیشه. الکی بند زن. از این کوزه همیشه آب خواهد ریخت

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

- کجایی؟

- سالن.

- چی شد تولد؟ چیزی گرفتی براش؟

- نه هنوز. همون آخر هفته شد؟ گفتی به امان؟

- آره.

- خانواده اش هم میان؟

- نمیدونم.

- همون رستوران؟

- آره. شب با هم میریم برای کادو.

- میرم عصر با هانی.

- نه خودم میخوام پیام. میرینی با اون سلیقه مزخرفت.

سیب زمینی ها را در سرخ کن ریخت. روغن شروع به قلیدن کرد. به سیب زمینی هایی که با سلیقه خلال کرده بود نگاه کرد "سلیقه

ی من؟" با هر پلک هزار جا می پرید و در هزار زمان سفر می کرد.

- بهش تعارف کن شب بمونه.

-میخواد بره خونه.

-دیر وقته.

-گفت امان میاد دنبالش.

-بخاطر مهمونی های مزخرف تو تا این وقت مونده.

-به نظرم برای همین پرستار گرفتیم ها.

-هیس. صداتو بیار پایین. پرستاره نوکر بابات نیست. که تازه آخر شب ظرفای شامو جمع کنه.

-صدرا تو داری دو برابر حقوق اولیه ...

-یواش حرف بزن. درو ببند.

-دو برابر حقوق میدی برای اینکه قرار شد کارای خونه رو هم بکنه.

-تعارف کن بمونه. تو اتاق کار من بخوابه. امانم میگم بمونه.

-خب بهش بگو 24ساعته بمونه من از خدومه.

-تو چی از خدات نیست. اه.

صدای بسته شدن در و چهره ی منزجر صدرا یادش بود. انگار میان قلیدن روغن داغ داشت آن چهره و آن شب و آن اتاق را می

دید. صدای جمع کردن ظرف ها می آمد.

-صدرا؟ خوابی؟ صدرا...الان...چی میشه. هان؟ بچمون...میمیره؟ اینایی که ...دکتر گفت...صدرا...

-باید بگم شبا بمونه.

-صدرا بچمون میمیره؟ صدرا

-یکی باید باشه مراقبش باشه.

-چرا باید اینطوری بشه؟ چرا بچه ی من؟

-آبغوره نگیر؟ فهمیدی؟ آبغوره نگیر. برو تو حموم زار بزن.

از پشت مه چشم ها به سیب زمین ها نگاه کرد که به نظر آماده می آمدند. حجم وحشت آن روز از شنیدن حرف های دکترها

دوباره بیخ گلویش را گرفته بود. شوک صدرا و شکستن روحیه ی خودش "تو حموم زار بزنم."

-حالا کی عروسیه؟

-ندا من خودم آرایشتم میکنم.

-مگه آرایشتم میخواد؟

-وا. عروسه ها. یه لایت اروپایی میزنم برات.

-گوش نده به حرفای این. همه عروساش شاکی ان.

-خزعبل نگو صدرا. کله گنده ها میان پیش من برای عروسیشون.

-کله هاشون بزرگه یعنی؟ ندا تو کله ات بزرگه؟

صدای ظریف خنده ی ندا با خاموش شدن سرخ کن یکی شد. خجالتش و چشم های براق امان. "مگه آرایشتم میخواد؟"

-صدرا من اینجا نمیتونم.

-کجا میتونی؟

-رو ساحل آخه؟

-هیسسس. کولی بازی در میاری چرا.

-لباسم کثیف میشه.

-گور بابات.

صدای رفتنش را می شنید. می ایستاد پشت شیشه های ویلا و ایستادن ندا و امان در ساحل را نگاه می کرد. وقتی بتی را می دید که نگاهش می کند می گفت "خیلی بچه ان. مونده تا دهنشون سرویس شه. البته اگه عین تو اخلاقشون عن مرغی باشه." بعد با هم کل می گرفتند

-همه که مثل تو وحشی نیستن.

-من وحشی ام؟

-نیستی؟

-وحشی ندیدی.

-تو دیدی؟ خاطره داری؟

-خفه شو.

-یکم رمانتیک باش. نگا کن چطوری بغلش کرده. از اینکارا بلدی تو؟

-تو چی؟

-من چی؟

پوزخند های صدرا صدا دار بود. صدایی که روی اعصابش رژه می رفت. خم شد و به فر نگاه کرد. هنوز مرغ برشته نشده بود. کتاب راهنمای آشپزی را با لکه ی رغن روی مواد لازم بست.

-صدرا ! هنوز لباس نپوشیدی؟

-نه.

-چی میگی؟ سرتو از تو متکا در بیار ببینم. پاشو تا اون سر شهر باید بریم. دیره.

-نميام. برو تو

-وا. بلند شو. عروسی میخوای نیای؟

-سرم درد میکنه.

-پاشو قرص میدم بهت. من بدو بدو از سالن تا اینجا اومدم دوش گرفتم آرایش کردم موهامو بستم تو کپیدی؟

-سرم درد میکنه. درو ببند.

-صدرا !

روی دوغ های خنک توی پارچ گل پر ریخت. از عروسی که برگشتند آنقدر سیگار کشید که بوی دود تا چند روز از سالن نمی رفت. "چطور نفهمیدم؟ چطور؟"

-برای چی گریه میکنه؟

-حالش خوب نیست؟

-چشه؟

-تو چی کار داری وا؟ این آرامبخشای من کو.

-آرامبخش میخوای بدی بهش؟

-اینجا بود.

-نده بهش.

-خدا خفت کنه که چیزای منو جا به جا میکنی.

دستش مشت شد. گرمای دست صدرا که مچش را گرفت تا آرامبخش برای ندا نبرد حس میکرد. ندا با اشک ها و درد دل هایی که میگفت برادرش از امان خواسته دست از کارش بردارد و امان نمیخواهد. "چطور نفهمیدم؟ چطور نفهمیدم؟"

-این قشنگه؟ صورتیه ؟

-هوم.

-بنفششم خوبه.

-دوتاشو بردار.

-وا میخوام چکار.

-بده ندا. بجای لباس کهنه هات که میدی بهش چیزای نو بخر .

-لباس کهنه ندادم دوباره شروع نکن. من اون لباسو یبار پوشیده بودم دیگه اندازم نبود اونم خوشش اومد. کاسه داغ تر آشی تو .
من خودم شعور دارم.

-جدا؟

لیوان هار را از کابینت بیرون گذاشت. تایمر فر زنگ زد. مرغ ها هنوز برشته نشده بودند.

-سلام مامانی. قربونت برم. وای بچم لپش قرمز شده. جایی خورد ندا؟

-نه. آقا صدرا گازش گرفتن.

در فر را بست. در روی نگاه های یواشکی ندا و صدرا بسته شد.

-اورهان خوابید. من دیگه برم.

-امان نمیداد دنبالت؟

-نه. مریضه سرما خورده. گفتم نیاد با موتور...بدتر میشه. اگه میشه یه آژانس برام...

صدای صدرا بعد از صدای بلند شدنش از روی مبل شنیده شد. میرسونمت. تلفن خانه اش زنگ زد. شماره ی مادرش بود. به شماره نگاه کرد. به ساعت تلفن. آن شب دیر آمد؟

-احمق بیشعور. کثافت ازش متنفرم.

-حالا عصبانی هستین.

-چه عصبانی ندا؟ هر گهی دلش میخواست جلوی دوستانم خورد.

-حتما ...اونم ناراحتی داشته.

-غلط کرده. اه از بس اینو کشیدم زیر چشمم پوستمو کند. عوضی لندهور. نمیدونم تو مغزم چی بود زن این شدم.

- به خوبیهاش فکر کنید. به نبودنش. هر وقت ناراحت می شید به نبودنش فکر کنید میبینید چقدر سخته.

در یخچال را باز کرد. انگشت کوچکش را روی ژله زد. نبسته بود. به نظر نمی آمد هیچوقت ببندد. "چطور نفهمیدم؟ چطور؟"

-اینا چیه؟ به به ژله؟

-بله من درست کردم.

-رنگین کمونه؟ اینا چیه توش؟

-تکه های میوه است.

-کی باید بخوریم؟

-هر وقت دوست داشتید.

اگر سرش را بالا آورده بود احتمالا می فهمید چقدر فاصله شان جلوی یخچال بهم نزدیک است. "نفهمیدم. نفهمیدم."

با صدای آیفون یکدفعه بالا پرید. نفس عمیق کشید تا آرام شود. به تصویر ندا در صفحه ی آیفون نگاه کرد. به گلدان گلی که دستش بود. و با دست دیگرش داشت روسری اش را مرتب می کرد.

-بیا بالا عزیزم.

گوشی را گذاشت . آب دهانش را قورت داد. باید روز خوبی در انتظارشان باشد. روز خوبی که میخواست بسازد.

حیف همه ی دوستی های عالم...حیف از روز تموم شدن نیرویی به اون عظمت...حیف از چیزی که بینتون بود. چیزی که بینمون بود. چیزی که شکست دیگه درست نمیشه. الکی بند نزن. از این کوزه همیشه آب خواهد ریخت

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

برای ندا دوباره برنج ریخت. بشقاب را پر کرد. ندا دست جلوی کف گیر گرفت:

-وای نمیتونم بخورم دیگه دستت درد نکنه. چقدرم ریختی. حالا دست خورده میشه حیفه.

بتی روی صندلی اش نشست:

-بخور چاق نیستی تو که.

دستش را دور قاشق خودش مشت کرد. تمام عروقتش انگار تحت فشار بود. ندا آنجا بود. درست صندلی روبرو. در خانه ی جدید او. ناهار میخورد و از اوضاع خانه جدیدشان می گفت. از خانواده اش. از شادی ظریفی که بخاطر گرفتن خانه داشتند. از امیدی که برای خوب شدن اوضاع در چشم هایش سو سو می زد. بتی لبخند می زد. مثل همیشه. به حرف هایش گوش میداد و مثل شکارچی قهار منتظر فرصتی بود تا تیر را از چله رها کند. اما ته دلش چیزی می لرزید. درست مثل زانوهایش. مثل دستهایش. ترسیده بود. و حتی نمی دانست از چه چیزی.

-خب میگفتی.

-دیگه رضی هم اومد. خونه خیلی کوچیکه ولی خب حداقل فعلا از خودمونه. یعنی...اجارشو میدیم.

-طفلک داداشت.

-آره. اجاره خونه هم اضافه شد. قرض پول رهن هم هست.

-تو کار پیدا نکردی؟

ندا با برنج ها بازی می کرد:

-چرا. ام...یه جایی حالا پیدا شده. یعنی...

مکث کوتاهی کرد. بتی زیر نظرش داشت. انگار حالا همه ی حرکاتش مهم شده بود. حتی نفس کشیدنش هم معنا داشت. باید کد گشایی میشد.

-اتفاقا میخواستم بهتون زنگ بزنم اونروز گوشیم خاموش شد و ...بعدم یادم رفت.

بتی قاشق را روی بشقاب گذاشت. ماهیچه هایش منقبض شده بود.

-آقا صدرا گفتن یه دوستی دارن که دو قلو داره برم پیششون.

انقباض از ماهیچه های پایین با سرعت کشید به رگ های گردن و بعد در فک گلوله شد. دندانها روی هم آمدند و پلک ها پریدن گرفتند:

-صدرا؟

ندا نگاهش کرد:

-آره. راستش...من رفته بودم دفترشون. استودیو.

ماجرا داشت جالب میشد. از آن طعمه های احمق سرخوش که تلو تلو خوران خودشان به تله می آیند. بتی سعی کرد لبخند بزند یا حداقل نشان دهد که لبخند می زند.

-جدی؟

ندا هم قاشقش را کنار ظرف گذاشت:

-مامان امان...فوت شده.

نه نه این را نمیخواست. از این طعمه های بازیگر نمیخواست. حتما حالا قرار بود با هم گریه هم بکنند؟" نه بس کن. تو توی زندگی من بودی. صدرا بخاطر تو بهونه می آورد. بهونه گرفت. منو پرت کرد بیرون. بخاطر تو. بخاطر اون قیافه ی "کلمه ی خوشگل دهاتی مثل زنبوری لجباز که تمام روز بدنبال کرده ی گل بوده و چیزی پیدا نکرده دور مغزش می چرخید. از لحظه ی ورود ندا که انگار برای بار اول بود او را می دید این توصیف ذهنش را رها نمی کرد. رقیب روبرویش بود و میخواست نقطه ی قوتش را نسبت به خودش بسنجد. جز زیبایی ظاهری که از نظر او خیلی بی رنگ و آب و ابتدایی بود هیچ چیز پیدا نمی کرد.

-جدا؟ اوه...خیلی متاسفم.

خودش هم میدانست بیش از آنچه باید مصنوعی است. همه ی کارهایش مصنوعی بود. اما ندا احتمالا به پای حال بدش بعد از طلاق می گذاشت. همانطور که همه می گذاشتند. همه ی آدمهای آرایشگاه همه ی دوستان همه ی آشناها. مصنوعی گلدان گل را گرفته و ابراز علاقه کرده بود مصنوعی ندا را بغل کرده بود مصنوعی لبخند زده بود تعارف کرده بود غذا آورده بود. مصنوعی به حرفهایش گوش داده بود و حالا باید مصنوعی شکارچی مهربان میشد.

-رفته بودم محلمون. خونه ی ...قبلیمون. خونه رو خراب کردن. میخوان بسازن.

ابراز همدردی نکرد. سر پایین ندا را نگاه می کرد. خط مرتب فرق وسطش و هلال قلبی شکل رویشگاه موهایش. پوست بی اندازه سفید و ابروهای پر کمائی. "خوشگل دهاتی". کم کم داشت از نقشش خسته می شد. وقتی به این فکر می کرد که چقدر وقتها سر یک میز با صدرا شام خورده اند و صدرا احتمالا ندا را مثل همین حالای او دید زده است و ته دلش قنچ رفته و بعد با او بیاد ندا خوابیده است از حماقت خودش کلافه بود. باورش نمیشد. خودش! بتی! کسی که معتقد بود در ثانیه رد نگاه و فکر صدرا را می زند. به چه کسی بیش از اندازه اعتماد داشت؟ به صدرا؟ به ندا؟ به شوهر داشتن ندا به عشقی که بین او و امان بود؟ به رابطه ی دوستی عمیقی که بین صدرا و امان بود؟ به خواهرانگی خوبی که ندا و خودش داشتند؟ صدرا حداقل 10 11 سالی از ندا بزرگتر بود. ندا شبیه خواهرش بود. ندا همقد و اندازه ی آنها نبود. چطور باید به فکرش می رسید؟ صدرا خیلی خوب بازی کرده بود یا ندا؟ خودش خیلی احمق بود یا آنها خیلی زرنگ؟

-همسایمون گفت مامانش سخته کرده. باورم نمیشه نیومده باشه برای مامانش.

ندا لبهایش را روی هم فشار داد تا بغضش را قورت بدهد.

-میخواستم...نمیدونم یبار دیگه ببینمش. فکر کردم باید...اینجاها باشه.

دست کشید به چشم هایش:

-فکر کردم حتما آقا صدرا خبر داره ازش.

-داشت؟

ندا سرش را آرام تکان داد. بعد به بتی نگاه کرد. چشم هایش غرق اشک بود:

-نه. گفت... ممکن نیست بتونه برگرده با...شرایطی که رفته.

اخمهای بتی در هم بود. به روزی فکر می کرد که پایین ساختمان استودیو در ماشین نشسته بود و آنها در ساختمان بودند. به چیزهایی که ندا حالا نمی گوید. مثلا صدرا که بغلش کرده نوازشش کرده و آن کاناپه ی چرم. آن کاناپه ی چرم لعنتی.

-خب...راست میگه.

-ولی ...امان خیلی مامانشو دوست داشت...اصلا حتی باورم نمیشه تنها رفته باشه...

اشک از کنار چشم ندا روی گونه سرید و کنار لبش غرق شد. لب های خوش تراش با دالبر بجای لب بالا و سایه ی مناسبی که گوشتالود بودن لب پایین روی چانه اش می انداخت. لب هایی که همیشه برق لب داشتند و یا نهایتا یک صورتی خیلی بی رنگ .

"خوشگل دهاتی". بتی دندانهایش را روی هم فشار داد. دیگر نمی توانست لبخند بزند. دیگر نمی توانست نقش بازی کند. قاشقش را برداشت:

-فکر کردی ممکنه اصلا نرفته باشه؟ از ایران. ممکنه همین تهران باشه.

انگار کسی با مشت پشت سر ندا کوبید طوریکه یک لحظه ابروهایش بالا پرید و چشم هایش گشاد شد:

-تهران؟

-خب آره ممکنه اصلا نرفته باشه. جور نشده باشه. کار یروز دو روز نیست که امروز تصمیم بگیره قاچاقی بره فردا جور بشه. عصبی بود و درست نمیدانست چه چیزهایی را دارد بهم میبافد و تحویل می دهد. ندا نگاهش می کرد: نه. ممکن نیست.

بتی شانه بالا انداخت:

-هر چیزی ممکنه. از صدرا هم هیچ دروغی بعید نیست.

شروع به جمع کردن ظرف ها کرد:

-دیگه باید بشناسیش که.

ندا چند باری پلک زد:

-چرا باید ...نرفته باشه؟

بتی بیشتر بهم ریخت. نمیدانست ندا گیج است یا رولش را خوب بازی می کند. ظرف ها را گذاشت روی میز و سعی کرد عمیق نفس بکشد:

-دوقلوها کین؟

ندا انگار از رفتار او در برابر اشک های خودش تعجب کرده باشد نگاهش کرد:

-یکی از...دوستاشون.

-علی؟

-نمیدونم.

-هوم. علیه احتمالا. اون دوقلو زایید زنش. باریکلا صدرا چقدر همیشه به فکر دوستاشه.

ندا دست کشید زیر پلک هایش و اشک ها را پاک کرد. بتی برای ندا آب ریخت:

-زنش زن خوبیه. البته علی یکم چشم چرونی که اونم... فکر کنم عادت داری.

البته باید در لحظه سرش را بالا می آورد و آن برنج های لعنتی قد کشیده را رها می کرد تا واکنش ندا را ببیند اما نتوانست. خجالت کشید یا زهر نیشش اول به خودش برگشت که برای چند ثانیه فلج شد. سکوت شد اما ندا شکستش:

-چشم چرون؟

انگار تکه ی دوم حرفش را نشنیده باشد یا نفهمیده باشد بتی سرش را بالا آورد. قلبش با شدت به سینه می کوبید اما دیگر وقت تمام شده بود. بس بود این بازی چند ساله. ندا انگار گیج بود. "خیلی خوب بازی میکنی. شناختمت."

-آره. چشم چرون. مثل صدرا.

اما یکدفعه نیرو گرفت. خشم و نفرتش بر هر حس دیگری غلبه کرد و تمام وجودش آماده شد تا انتقام تمام محبت های بی حسابی که به ندا کرده و جوابی که گرفته بود بگیرد. ندا با تردید نگاهش کرد. انگار ذهنش میان فکر به امان، بودنش در تهران و امکان نرفتنش با چیزهایی که بتی داشت میگفت گیر کرده بود.

-البته نمیدونم چرا میخواد بندازت پیش علی. اصولا همینطوره خیلی خوب اول نقش عاشقا رو بازی میکنه.

بشقاب ها را روی هم چید:

-بعد توی عمل گند میزنه.

قاشق ها را از زیر بشقاب ها در آورد:

-خیلی تعجب کردم میخواد بذاره کار کنی. توقع داشتم جنتمن باشه خودش بهت حقوق بده. حقوق که نه... بلاخره...رابطه دو طرفست.

حالا میتوانست نگاهش کند. آخرین قاشق را که کشید بشقاب با صدای بدی روی بشقاب زیری افتاد و از میان ترکی عمیق برداشت.

ندا پلک نمی زد. طوری نگاهش می کرد انگار حداقل یکساعت پیش مرده و این جسمی بدون روح، خالی و در خلا است. بشقاب ها را گذاشت روی میز. قاشق ها صدا دادند:

-خوب برنامه چیدید. همتون با هم. تو اون دختر خواهر دزدت اون صدرای بی شرف. من و پرت می کنید بیرون و بهم می رسید. بعد اون سلیطه رو میفرستید آرایشگاه من که ازم پول بالا بکشه و بعدم تو صورتم واسته بگه زورم میاد شوهر سابقم عاشق خالش شده. نه؟ حتی اون امان بدبخت...اونم با برنامه انداختید بیرون نه؟ زیاد دلتو به صدرا خوش نکن. من...از بچگی باهاش بودم...عاشق هم بودیم تهش ...اینا رو گفتم برات نه؟ گفتم یروز به دختری که میدونم صدرا بخاطرش با من اینطور کرده اینا رو میگم...هه...باید اعتراف کنم خیلی خوب بازی کردی فکرشم نمیکردم بخوام به تو بگم.

لب های ندا یک لحظه باز شد. انگار ماهی بیرون افتاده از آب. در طلب زندگی. در طلب فرصت. دست های بتی می لرزید. از درون می لرزید و پوستش یخ زده بود. از میان لب های ندا رنگ پریده و چشم های بی نور صدایی بیرون آمد:

-من...

-ولی...اگه یادت باشه ...گفتم نمیذارم که به این خوبی و خوشی منو بندازه بیرون اونم...اونم با اون تهمت و بعد برسه به کسی که میخواد.

لیوان آب ندا را برداشت. حالا انگار خودش جایی گوشه ی سالن ایستاده بود. شبیه همان دختر بچه ای که پدرش را از دست داده بود و مادرش دوباره ازدواج کرده بود. با همان درد همان بغض همان حالت های هیستریک. همان افسردگی. ایستاده بود و بتی بزرگ شده ی وجودش را می دید که نمی داند چکار دارد می کند و قدم بعدی چیست. بتی محصور در تاریکی عمیق. جایی که نمی داند گام بعدی هنوز جاده ای هست یا سقوط در پرتگاه است. لیوان را محکم زمین کوبید. آب پاشید و ندا تکان خورد:

-آب خوردن و اون زندگی باید براشون شبیه جمع کردن همین آب از رو زمین باشه. از بین همین شیشه ها. اشتباه می کنید

انگار این نهایت توانش بود. آخرین جمله اش پیش از مرگ. وصیت ابدی اش.

-آره. اشتباه. البته اشتباه کردم. دیگه نمیکنم. اشتباهم اعتماد بیش از حد بود. به تو به شوهر عوضیم.اینا رو به خودشم گفتم. فکر نکنی نمیدونه. فکر نکنی ندیدمت که رفتی توی استودیو. گذاشتم تنها باشید. بهش گفتم که مار تو آستینم بودی.

به چراغهای اتاق عمل نگاه کرد. صدای دکتر می آمد:

-بسم الله بگو.

چشم هایش را بست. حسی گرم از رگ هایش بالا می آمد. چشم ها را بست و تصویر بتی را زیر پلک هایش دید. درست همان روز و شکستن لیوان آب. لبخند زد. داغ شد. "سلام بتی." چرخید و لبخند بتی را انتهای اتاق عمل دید. اتاق سرد بود. وقتی چشم هایش را باز کند مادر شده است. بتی خندید. ندا خندید. صدرا بیرون بود و گهواره آماده بود. "تموم شد بتی." سر و صدا در اتاق زیاد شد.

-دکتر افت فشار.

-خونریزی زیاده.

انگشتمو بگیر ببین با اینکه کولر خاموشه و تمام درها بسته است چقدر یخ کردم. چقدر غلط تایپ کردم. چقدر.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

برای ناهار خانه نرفته بود. حتی وقتی طاهر زنگ زده بود گفته بود که نمی تواند بیاید. ظهر جمعه که هیچوقت برای کار نمی آمد بی دلیل مغازه را باز کرده بود و حالا کرکره های مغازه را پایین کشیده بود و در تاریکی مطبوع مغازه در ظهري زمستانی نشسته بود روی صندلی کنار فرش ها. آرام با دست هلهشان میداد و بی دلیل ورقشان می زد. از بوی خوشایند فرش های نو شاید کمی حالش بهتر می شد. از گرد و غباری که در اشعه ی نخروطی نور می رقصیدند خوشش می آمد. این چه حالی بود؟ این چه روزگاری بود؟ آنقدر نا امید و خسته بود که حتی نمیخواست با خودش مبارزه کند.

ندا نمی آمد. کی اینقدر غرق شده بود. چه خبر بود؟ گوشه اش آن طرف روی میز تکان خورد. صدای آهنگ بلند شد و نور آبی به تاق افتاد. بی تفاوت به ورق زدن فرش ها ادامه داد.

از دستش در رفته بود. زمان. زندگی. احساس. منطق. غرق شده بود. و حتی نمیخواست برای نجات دست و پایی اضافه بزند.

-کجا برم حالا؟ چرا عقب نشستی؟

پسر در آینه نگاهش کرد.

-گریه میکنی؟

صدای موزیک بلند بود. ماشین کثیف بود. پر از قوطی های خالی نوشیدنی و آب معدنی. پر از پوسته تخمه. -هان؟

صدای موزیک را کم کرد و یک لحظه چرخید عقب و به ندا نگاه کرد:

-چیزی زدی؟

ندا با دستهایی بی جان که روی پاهای بی جان ترش افتاده بود بیرون را نگاه می کرد. چشم ها شبیه سد شکاف برداشته در حال ریزش بود. در چنان توده ای طوفانی غرق بود که انگار نه گذشته ای داشت نه حالی و نه آینده ای. از خانه ی بتی در ظهر خلوت جمعه بیرون زده بود. بدون آنکه بتواند درست از خودش دفاع کند. بدون آنکه توضیحات بریده بریده اش کامل و معنادار شود. احساس میکرد گلوله خورده است. آنقدر خون از بدنش رفته بود که این روحش بود که سرگردان تهران بود. جسمش همانجا پای میز ناهار افتاده بود. روی خرده های شیشه. روحش از خانه بیرون زده بود سر خیابان ایستاده بود در حالیکه نمی دانست از کدام طرف و به کجا باید برود. روحش سوار این ماشین شده بود بدون اینکه راننده را ببیند. بدون اینکه چیزی بشنود. -با توام. میگم چی زدی؟

نگاهش چرخید سمت پسر. چشم های درشت به خون نشسته در حالیکه اشک از هر کدامشان شره میزد. پسر انگار ترسید. آرام بغل گرفت:

-برو پایین.

روحش در را باز کرد و در خیابانی که نمیدانست کجاست پیاده شد. کنار پلی ایستاد و رفتن ماشین را نگاه کرد. روحش جملات بتی را مخلوط می کرد و ملقمه ای تحویلش میداد که نمی توانست هضمش کند.

دست گذاشت روی صورتش. امکان نداشت. این اتفاق ها نیفتاده بود. این کابوس بود. کابوسی بعد از مرگ بابا. کابوسی بعد از رفتن امان. کابوسی بعد از تصادف غلام. کابوس پس از اورهان.

چند ماشین دوباره بوق زدند. یک ماشین ایستاد. اینجا کجا بود؟ اگر آخر دنیاست پس چرا تمام نمیشود؟ چرا پایین پرتاب نمیشود؟ چرا این حجم درد را حس میکند؟

بتی چه میگفت؟ صدرا؟ امان؟ تهران؟ جانان؟ دزدی؟

هر لحظه تبری می آمد و به دو نیمش میکرد. دوباره و دوباره.

خودش را از کنار خیابان به پیاده رو کشاند. ایستاد کنار درختی و به یکی دو نفری که نگاهش کردند اهمیت نداد. کجا باید می رفت؟ خانه؟ با این چشم ها؟ با این تن بی تاب؟ پیش جانان؟ "چکار کردی جانان؟ چکار کردی؟"

باید در خیابان می ماند. باید دنبال امان میگشت. باید همه جای تهران را می گشت. کوچه به کوچه. باید در خانه ها را می زد و سراغ آن سر سرخ پر از حرف را می گرفت. باید امان را پیدا می کرد. باید خودش را به آغوشش می انداخت و گریه می کرد. باید می گفت که چه چیزهایی شنیده است. باید برای امان توضیح میداد. باید رنجش را روی سینه ی امان خالی می کرد. "من خیانت نکردم امان. من به اعتماد کسی به دوستی کسی خیانت نکردم. امان من ..."

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشست. هیچکس نبود. باید می رفت. از این شهر می رفت. باید از آن خانه می رفت. باید فرار می کرد. از هر جایی که رد خودش باشد. از امانی که شاید در این شهر باشد و نخواهد او را ببیند. از امانی که شاید در این شهر نباشد. از صدایی که میخواست برایش کار پیدا کند. از کاری که شرایطی بدتر برایش گذاشته بود. از بتی. از شیشه های خرد شده و آب ریخته شده. از کوزه های شکسته. از جانان.

از روی صندلی بلند شد و خودش را سمت گوشی اش کشاند. نوایی بی جان ته وجودش ناله می کرد "شاید مادر چیزیش شده. شاید فخری. پسر 18ساله نیستی. تو مرد یه خانواده ای." دست کشید به ریش هایش. یکساعت تمام آنقدر با خودش حرف زده بود که احساس می کرد رگ های مغزش ورم کرده اند "باید آگهی بدی. فراموش کنی. توکل بخدا کن. شیطان رو از خودت دور کن. تو وقت عروس گرفتنت شده."

اما همین که به میز رسید اسم خانم میر روی گوشی اش می درخشید. چنان برای برداشتن گوشی عجله کرد که در تاریکی نزدیک بود بیفتد. صدای ندا در تاریکی میان بوی فرش و ذرات غبار رقصان هلال نوری که از شکاف بالای در می آمد پیچید:

-سلام. ببخشید...زنگ زدم...دخترتون...جواب نداد...

صدا لرزش داشت و گریه کاملاً مشخص بود. حتی بوی اشک هایش می آمد.

-میخواستم بگم...من ...میتونم از فردا پیام بازم. اگه...

-بله. بله... نیاز داریم.

خیره بود به رقص غبار در نور. ذرات به تکاپو افتادند. هر ذره به ذره ی بعدی میخورد. شاداب پر انرژی. ذره ها به شور افتادند. هر گردی به هر غباری رسید ندا داد. ندایی سر مست که ندا می آید...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

عصر جمعه در سکوت با صدای تیک تاک ساعت روی دیوار و نفس کشیدن نا آرام رضی در اتاق طی می شد. محمد با گوشی در دست در حالیکه به شکم خوابیده بود خوابش برده بود. بازی روی واژه ی گیم اور آنقدر ضربه زد تا صفحه تاریک شد. صدای دوش آب می آمد. جانان حمام بود. حمام های طولانی همیشگی.

در خانه را بهدخت باز کرده بود. در حالیکه چشم هایش خیس اشک بود. آنقدر که ندا برای یک لحظه چنان قالب تهی کرده بود که انگار همه ی غم و ترس پیش از آن فقط یک شوخی بود.

-چی شده؟

-هیچی. مهمونی بودی؟ همه خوابن.

بهدخت را کنار پله ها کشانده بود:

-چرا گریه کردی؟

-هیچی.

دوباره صدای بهدخت با بغض لرزیده بود آنقدر که گریه اش گرفته بود و بعد با غصه گفته بود دوباره باردار است. حالا ندا روبروی حمام نشسته بود. همین که پا به خانه گذاشته و با اعضای خانواده که چپ و راست خوابیده بودند رو برو شده و صدای دوش را شنیده بود غم بهدخت و آن چیزی که باید نگرانش میبود فراموش کرد. چشمش به در حمام بود.

در سرش بلوا بود . دفاع های نصفه نیمه و سیل حرف های بتی.

-اشتباه می کنید. چیزی بین من و همسرتون نبوده.

پوزخند بتی را می شنید . هنوز می شنید. کلمه ی کشدار "همسرتون !" که با تمسخر به زبان می آورد.

-من عاشق شوهرم بودم...هستم...اشتباه می کنید...

اشتباه می کنید شبیه نخ و سوزن تمام درزهای ذهنش را دوخته بودند.

-هیچی نبوده... سو تفاهمه.

من فقط دنبال امان بودم.

-من هنوزم به امان فکر میکنم.

-اشتباه می کنید

-گویشمم چک کنید...

من حاضرم روبرو کنم...

-اشتباه می کنید...

حالا جملات روی دور تند بودند. بدون مکث . اما لحظه ی بیانشان انگار خودش نبود که اینها را می گفت. آن صدایی که می لرزید با رنگی پریده و دستهایی یخ زده حتی نمیدانست کلمات را چطور انتخاب کند. حالا بدنش دچار رخوت بود و مغز برای خودش می تپید.

در حمام باز شد و جانان در حالیکه سعی می کرد دمپایی هایش را در بیاورد ظاهر شد. با دیدن ندا همان جا ماند. آب از موهای قهوه ای روی موکت چکه می کرد.

ندا در را آرام بست. سکوت خانه چقدر آزار دهنده بود. بر عکس ذهنش که جنگی جهانی در آن در جریان بود خانه انگار سالی مسکوت برای تماشای یک تئاتر ناب بود. حالا آنطرف ماجرا در ذهنش به جریان افتاده بود. ماجرای جانان. گریه ها و شوک تمام شده بود. دو ساعت راه رفتن و مرور جملات به پایان رسیده بود. حالا پر از خشم بود. پر از خرده های همان شیشه ی شکسته که تمام قلبش را پاره کرده بود.

-جانان...

-دارم ...لباس میپوشم.

بعد از دو سه روز تازه داشت صدایش را می شنید. آنهم با بینی کیپ شده و صدایی پر از خش.

-به بتی چی گفتی؟

جانان سرش را داخل لباس کرد و ندا مطمئن بود بیش از آنچه لازم باشد معطل می کند تا سرش را بیرون بیاورد. به بهانه ی خرسی موها .

-با توام.

یکی دو قدم فاصله را پر کرد لباس را گرفت و پایین کشید سر جانان با موهای خیس چسبیده به صورتش پیدا شد. ندا عصبانیتش را قورت داد تا صدایش بالا نرود:

-چی گفتی بهش؟

چشم های جانان در حدقه می چرخید:

-چی باید...گفته باشم.

ندا آب دهانش را قورت داد:

-از...آرایشگاه...دزدی ...کردی؟

انگار وقت گفتن این کلمات کمرش هر لحظه خرد می شد. جانان لباسش را کامل پوشید:

-حرفهای اون عقده ایه؟

-جانان...چکار کردی با آبروی من؟

-کاری نکردم.

خم شد تا میان کسوها دنبال سشووار بگردد. ندا بازویش را گرفت و چرخاندش:

-تو بهش گفتی...من و صدرا با همیم؟

-مگه هستین؟ نه .

-جانان چی گفتی؟ چکار کردی؟

-دعوت کرده اینا رو بگه بهت؟

-جانان دزدی میکردی؟ یا خدا...

-دزدی نکردم. حقوقم بود. خودش گفت بردار.

چشم های جانان پر از اشک شد:

-چیزی نگفتم .

-جانان....

کسی آرام به در ضربه زد. اشک از چشم جانان چکید. زمزمه کرد:

-نگفتم چیزی.

-مگه نگفتی پرستار گرفتن؟

-چرا...خوب...نبوده رفته.

-خودشون گفتن بیای؟

-آره.گفت حقوقمو...بیشتر میکنه

-پس کاری که گفتی...

-رضی...

رضی نگاهش کرد. آسمان لخت و سیاه شب زمستانی با سوزی سرد پشت بام خانه را در بر گرفته بود. انگار کیلومترها از ماه با نور درخشانش دور بودند.

-میشه که...امان اصلا نرفته باشه؟

اتفاق امروز جسورش کرده بود. انگار آنقدر سنگین بود که هیچ چیزی بعد از آن نمی توانست به این حجم از درد برسد. عصبانیت احتمالی برادرهایش و منطقه ی ممنوعه ی حرف زدن از امان. دیگر هیچ چیز مهم نبود. وقتی توانسته بود آنقدر گیج و گم شود که زنگ بزند به حاج آقا و دوباره اعلام آمادگی برای برگشتن کند میتوانست همانقدر گیج باشد که وارد مرزهای حفاظتی شود. انگار هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت. نه سرما را حس می کرد نه انگشت های بی حس شده در دمپایی. در آن وقت شب مغز خسته از حلاجی هر چه پیش آمده بود دیگر به سکوت و پت پت افتاده بود.

-قرار بود...

-فقط میخوام بدونم.

-به ما مربوط نیست دیگه

به رضی نگاه کرد. دیگر نمی ترسید. نگران نبود. باخت بزرگی داده بود که هیچ چیز به پایش نمی رسید:

-ممکنه؟

-ندا

به آسمان سیاه میان ساختمان ها نگاه کرد:

-ارزش نداره. میدونم

در جعبه ی سیگار دیگر نخعی نمانده بود. چند باری فندک طلایی را بی دلیل روشن و خاموش کرد. به شعله ی آبی نگاه کرد و بعد روی میز پرتش کرد. هنوز شکسته های لیوان کف سالن بود. هیچ چراغی در خانه روشن نشده بود و هنوز میز غذا مرتب نشده بود. شب به خانه آمده بود در حالیکه بتی فقط چند متری از میز به مبل جابه جا شده بود.

گوشی اش را از روی میز برداشت و پیام نوشته شده را بار دیگر خواند. بعد بلاخره تصمیم گرفت و دکمه ی ارسال را لمس کرد. -بهر روز برگشته؟

یک پیام بازگشت رسید. "پیامک شما به دکتر عامل تحویل داده شد."

الکی الکی جانم بالا آمد...خدا را خوش نمی آید...نکنید روانیون

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

طهورا پشت خط بود و بار جدید تازه به تیمچه رسیده بود. دو تا از مغازه دارها وسط بازار با هم گلاویز شده بودند و باران دیشب هنوز از سقف وسط حوض خالی کثیف چکه می کرد.

-بله بابا؟

-بابا سلام. بابا به ندا نگفته بودید مادر خونه ی خودمونه؟

از بالای تراس حجره داشت به درگیری نگاه می کرد. چرخید سمت مغازه و دست کشید به ریش هایش:

-یادم رفت.

-پشت در خونه ی مادره.

صدای درگیری بیشتر شد. و جمعیت از تیمچه های دیگر به تیمچه ی فرش فروش ها سرازیر شدند. از این بالا شاگردش را می دید که کنار باربر ایستاده بود و جرات نمیکرد فرش ها را خالی کند.

-خیلی خب...الان...

-آدرس دادم با تاکسی بیاد میگه تصادف شده ماشین گیرش نمیاد. گفتم طاهر بره دنبالش اونم تب داره مریضه.

-خودم میرم الان.

عربده کشی وسط تیمچه آرام نشده بود. دو طرف دعوا اینسو و آنسوی حوض ایستاده بودند. نور خورشید میانشان را دو تکه کرده و به حوض خالی می تابید. با عجله از پله ها پایین دوید. با دست به شاگردش اشاره کرد که مراقب مغازه باشد. حتی به باربر نگاه هم نکرد. از میان جمعیت و آدمهایی که با هم درگیر بودند به زور گذشت چه فرقی می کرد اگر دنیا از وسط شکاف برمیداشت؟ ندا آمده بود. باید تا آنجا پرواز می کرد.

تا خانه ی مادر چندان راهی نبود اگر آن تصادف درست دو ماشین جلوتر اتفاق نیفتاده بود.

کلافه روی فرمان ضربه زد. یکی از مغازه دارها که می شناختش از کنار پیاده رو دست روی سینه اش گذاشت و خم شد. لب زد و سر سلامتی داد. "جلوی محل میخوای بری سوارش کنی؟" اما همین که این فکر مثل رعد از وسط مغزش رد شد از میان چند راننده ی کلافه ی درگیر و ماشین های ضربه دیده ندا را دید که کنار یک درخت ایستاده بود. بعد از آن بود که مغزش خاموش شد. نه فقط برای آن روز و آن لحظه که برای مدت های مدید بعد از آن. انگار یک عمر دل تنگی به سر رسیده بود. "خب اینجا

سوارش نکن. برو توی کوچه. بیچ آفرین. نگاهش نکن" آنروز روز تولد یک جلیل تازه بود. جلیلی که برنامه ریزی یادش می داد و برای هر کاری دلیلی میساخت. جلیلی که روی چشم های جلیل همیشگی نشسته و دست هایش روی گوش هایش بود.

کوچه های باجک به سمت سالاریه در یک ظهر سرد زمستان طی می شد. بهمن شروع شده بود و سرمای خشک بعد از یک شب بارانی قم را در آغوش گرفته بود. ندا روی صندلی عقب نشسته بود. دست هایش هنوز بندهای ساک را رها نکرده بودند. همین که ماشین حاج آقا را دید که از بند ترافیک آن تصادف رها شد دوباره تصویر روزی که از آن خانه بیرون آمده بود برایش زنده شد. حاج آقا انگار او را ندیده باشد به کوچه پیچید و جلوی در خانه ی مادرش نگه داشت. ندا چرخید سمت کوچه و به ماشین نگاه کرد. آنقدر ته دلش خالی بود که برای هر احساسی جا داشت. همان وقت طهورا زنگ زد:

-ندا جان با تاکسی رفتی؟

-نه.

-بابا میگن پشت در خونه ان تو نیستی.

ندا مطمئن بود که حتی از آن فاصله می تواند ببیند که حاج آقا یکی دو باری از آینه نگاهش کرد. نفس عمیق کشید:
-دیدمشون.

با قدم هایی آرام به کوچه برگشت. امروز یک روز متفاوت بود. مثل روز اول که به قم آمده بود استرس نداشت. دلواپس نبود. غمگین از جدا شدن از تهران نبود. همه ی عالم در تهران روبرویش بودند. بتی جانان حتی امانی که احتمالا نرفته بود. میخواست بخزد گوشه ای خلوت و تنها باشد. هیچ چیز هیچ فرقی نمیکرد. باید از تهران و صدرا دور میماند. از تصورات تلخ بتی. آخرین پیام را به صدرا داده و سوار اتوبوس شده بود:

-جای دیگه کار پیدا کردم. دیگه به من پیام ندید.

بعد پیام صدرا و تماسش را جواب نداده بود. آخرین پیام صدرا را که خواند گوشی را بست:

-بتی چیزی گفته؟

احساس میکرد میان یک بازی جنون آور شهید شده و کسی نیست جنازه اش را جمع کند.

-مادرم رو بردم خونه ی ...خودم. ولی حالا...امروز برش میگردونیم همینجا.

ندا هم بیرون را نگاه می کرد. هیچ حرفی از آمدن و رفتن پرستارهای دیگر نبود. هیچ حرفی از بیرون کردنش نبود. از کاری که گفته بود پیدا کرده و حالا با تماس فوری دوباره برگشته. انگار یک برنامه ی از پیش تعیین شده بود که داشتند در جهتش راه می رفتند.

هنوز همان روح دیروز بود که جسمش جا مانده بود. روح سرگردان. حاج آقا از آینه نگاهش کرد. ندا هم.

امروز میدونی یاد چی افتادم ندا؟ یاد اولین باری که مشکوک به پیدا کردنش بودم. منتظر عبوری بودیم باهاش از قم بریم تهران. اونموقع ها یه ندایی داشتم که داستانش خیلی متفاوت بود. یک چیزهای بی ربطی توی سرم بود ولی همین که نشستیم توی اون عبوری من صحنه ی سوار شدن دو تا دختر رو توی عبوری قم تهران دیدم که راننده اش یه مرد سن و سال دار بود که دکترم بود. آدرینا روی پام خوابیده بود و من یه پسر جوون رو توی صحنه هام میدیدم کنار راننده. و نگاه راننده به دخترای جوون عقب ماشین. میونی صحنه هایی پراکنده از همه ی چیزهایی بود که قرار بود بنویسم. اون دکتر بعدها شد دکتر عامل. اون نگاه شد نگاه حاج آقا. اون پسر شد صدرا. همه چیز رو قاطی می دیدم. سخت ترین مرحله توی زاییدن شماها همین مرحله است. تجزیه کردن صحنه. شکافتن اتصالاتشون. فهمیدن اینکه چی به چی ربط داره. عین پوست انداختن برای من. ولی همه قشنگیش همینه. همین امروز که برگردم عقب و ببینم چیا دیدم و چیا ساختم.

این روزا بهترین حس روز بعد از شادی فراوان غذا خوردن آدرینا اگر محقق شود !! نوشتن یک پست خوب و خوندن نظر خواننده همامه. راستی تو هم نظراتشونو میخونی؟ حرفاشونو؟ هوم؟

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

طهورا روسری مادر را گره زد. دست کشید به موهای حنایی و مرتبشان کرد:

-یه حنا باید بذاریم رو موهاتون مادر.

پیرزن به ندا نگاه می کرد که کنار ایستاده بود. از ظهر که ندا رسیده بود فقط نگاهش کرده بود. طهورا پیشانی اش را بوسید:

-مادر ندا رو یادتونه؟

پیرزن که معلوم بود چیزی از حرف های طهورا دستگیرش نمی شد نگاهش را از ندا برداشت و به پاهای خودش نگاه کرد. طهورا ایستاد نفسش را بیرون داد و رو به ندا کرد:

-این مدت خیلی اذیت شد. با هیچ پرستاری کنار نمیومد. یکی دو روز اول که اینجا هم غریبی می کرد. همش میگفت زینب زینب. به ندا لبخند زد. انگار از صمیم قلبش بخاطر آمدن ندا خوشحال بود:

-یکی از پرستارها که این آخری داد زد سرش و هلش داد.

ندا به پیرزن نگاه کرد. داشت به پاهای ورم کرده ی خودش دست می کشید. طهورا خم شد و ساکی که وسایل مادر بود کنار تخت گذاشت و رو به حاج آقا کرد:

-اینا لباساشون.

دست گذاشت پشت شانه ی ندا:

-میام بهتون سر میزنم. فردا میام.

بعد جلو آمد و گونه اش را به صورت ندا چسباند انگار سالها بود دوست های صمیمی بودند که مدتی به اقتضای شرایط از هم دور مانده بودند:

-مرسی که اومدی.

تمام بعد از ظهر هیچ کس هیچ حرفی از کاری که ندا گفته بود پیدا کرده نرده بود. مثل قراردادی امضا شده بود که همه پذیرفته بودند چیزی در موردش نگویند. فخری خانم با روی باز چنان استقبالی کرده بود انگار گمشده اش بازگشته باشد. ندا اما در تمام حالت ها سرد و بی روح بود. شبیه یک ربات کوک شده که برنامه ریزی اش این بود. سلام کند. دست بدهد. ببوسد. احوالپرسی کند.

حاج آقا دست انداخت زیر بازوهای پیرزن:

- یا علی ، دا وری ، ما روییم (یا علی مادر....پاشید میخوایم بریم)

پیرزن نگاهی به حاج آقا کرد. طاهر کمک کرد تا زیر بازوی دیگر را بگیرد. پیرزن کمی بالا آمد اما بعد خودش را روی تخت نگه داشت:

-شو، هی ایسه بوت میا مه نیمام جایی (شبه الان بابات میاد من نیمام جایی)

-ما روییم حونه داه، زینبم میا (داریم میریم خونه مادر، زینب هم میاد)

حاج آقا برگشت و به ندا نگاه کرد. احتمالا برای آنکه حرفی بزند کمکی بکند. ندا اما منتظر به این جدال آرام نگاه می کرد. پیرزن با دست لبه های تخت را چنگ زد و آنچنان خودش را سفت به تخت چسباند که دیگر از پس بلند کردنش بر نیامدند. طهورا میانشان آمد:

-ولش کنید بابا. بذارید حالا فردا صبح میبریمشون . دوباره محیط میخوان عوض کنن غریبی میکنند. ندا جون شما تو اتاق من بخوابید.

ندا چیزی نگفت. به انگشت های خودش در جوراب های سفید روی فرش نگاه کرد. شبیه برگ زرد درختی در پاییز شده بود که باد هر کجا میبردش می رفت.

چراغ را خاموش کرد و به تخت و فخری نگاه کرد. نوک زبانش میان دندان ها گیر کرده بود.
-گرم نیست؟

فخری با موهای ریخته شده روی متکا نگاهش کرد:

-میخواید کم کنید پکیج رو.

دکمه های لباسش را باز کرد. فخری لبخند زد:

-میخواید پنجره رو باز کنید یکم هوا عوض شه.

اما گرما از هوا نبود. چیزی درونش می جوشید که با باز شدن پنجره و کم کردن دما آرام نمی شد. دوباره شبیه آن شب که در خانه ی مادر خوابیده بود تا اگر دوباره حالش بد شد آنجا باشد بقرار بود. جسمش انگار کیلومترها از خودش دورتر بود. در سرزمینی غریب در یک تاریکی گرم دور خودش می چرخید.

ندا درست اتاق روبرویی بود.

دراز کشید روی تخت:

-نه خوبه.

فخری بوی حمام میداد. بوی تمیزی. شامپو. بوی موهای نمدار. "موهای تو چه بویی میده؟" چرخید سمت فخری:

-حالت چطوره؟

فخری دوباره لبخند زد:

-خدا را شکر. خیلی بهترم. خیلی خوب شد پرستار برگشت.

به چشم های سبز رنگ خیره شد. جلیل جدیدش داشت برای خودش داستان سرایی می کرد. فضا سازی می کرد و شخصیت ها را رو به روی هم می گذاشت. یک اتاق گرم با بدنی سفید که میان دست های کنجکاو او می لرزید.

-طهورا هم گفت میره سر میزنه. دیگه ان شا الله ...

با سریدن دست حاج آقا زیر پتو و لمس پاهایش صدا در گلوی شکست. چشم هایش به تپش افتادند.

-ببخشید اینجا یکم نامرتبه. فرصت نکردم درست کنم.

-مرتبه.

-بخواب رو تخت من پایین میخوابم.

-نه ... من راحتم.

-پس منم پایین میخوابم.

خم شد تا رختخواب ها را پهن کند. ندا رختخواب را از دستش گرفت.

-اگر میدونی اذیت میشی من میرم تو سالن میخوابم.

-نه.

طهورا متکایش را از روی تخت برداشت:

-من توی خوابگاه هم همش روی زمین میخوابم. خیلی تختش ناراحته. دیگه به زمین بیشتر عادت دارم.

موهایش را باز کرد و پنجه زد زیر موهایش:

وای چه روزی بود. صبح دوباره مادر رفته بود تو اون دوره هاش...

ندا دراز کشید. دست روی سینه اش گذاشت و به تاق نگاه کرد.

-از اونور طاهر مریض بود. از اونور مامان.

طهورا پتو را کشید روی خودش:

-واقعا چقدر آقایون مریض شدنشون مکافاته. مامانم عمل کرده به این سختی اینقدر ناله نکرد که طاهر برای یه سرماخوردگی کرد. ندا به تاق نگاه می کرد. در ذهنش هنوز حرف های بتی بود که مثل ضربان قلب می تپید.

-مامانم به جد میخواد برای طاهر زن بگیره اونم مقاومت میکنه. فکر میکنم خودش یکی رو دوست داره. وای من خیلی حرف میزنم. بیخشید. بخواب. راستی متولد چه ماهی هستی؟

ندا چشمهایش را روی هم گذاشت:

-اسفند.

-متولد چه ماهی هستی؟

-اسفند. یواش هلش بدید. میفته.

-حواسم هست.

-اورهان...خوبه خاله؟ دوست داری؟

-چند اسفند؟

-21.

-جدا؟ چه جالب. منم بیست و یکم بدنیا اومدم.

-وایسید وایسید استفراغ کرد. هلش ندید. چکار کردی خاله ای؟ هان؟

-پس چیزی تا تولدت نمونده.

-دستمال هام تمام شد.

-تو ماشین هست. میارم.

-بریم دیگه خونه.

-چیزی میخوری؟

-نه مرسی.

-امان چه ماهیه؟

-آبان.

-چند سالت میشه امسال؟

-19-وایسید صورتشو بشورم با آب.

-روسریت...افتاد.

از واحد 65 سر و صدای یک زن و مرد می آمد. حرف هایشان نامشخص بود اما برای آن وقت شب دعوایی سنگین محسوب می شد. مرد همسایه سطل زباله را گذاشت روی پله و کمی به در نزدیک شد. هر دو نفر همزمان حرف می زدند. تا جایی که میدانست یک زن جوان تنها به تازگی به این واحد آمده بود. توقع شنیدن صدای مرد آنهم جنجال و دعوا را نداشت. کمی به در نزدیک تر شد. کلمات انگار از درز در بیرون می پریدند:

-پس یه چیزی هست. هست که داری اینطوری گلو تو جر میدی.

-بیشعور...نفهم... چه زری زدی میگم؟

مرد همسایه به پله ها نگاه کرد که کسی در مسیر نباشد. بعد گوشش را به در چسباند.

-برو بیرون.

-چی گفתי بهش؟

-برو از خونه ی من بیرون.

چی...

چی گفته بهت؟ چقدرم برخورد بهش. جوجه هرزه

حییووون...

صدای داد زدن با یک صدای کشیده ی محکم آرام شد.

مرد خودش را عقب کشید. پایش سرید و به سطل زیاله اش خورد. سطل وارونه شد و با صدای بلند از پله ها پایین سرید. پلاستیک پاره شد و زباله ها پله به پله بیرون افتادند.

یه شب هم که قم بودم اومدیم باجک. کوچه هاشو با ماشین میگشتیم. میخواستیم پیدات کنم. همین که رسیدیم تو کوچه ها سینم سنگین شد. از کوچه ها و خونه ها عکس گرفتم. همش فکر می کردم الان داری چکار میکنی توی خونه. من از اغلب لوکیشنا عکس دارم. عکس خودت عکس بقیه. آخرای فصل توت بودیم که به مصوم گفتم لوکیشن بعدیم قمه. حالا که فکر میکنم یکعالمه از چیزها رو توی قم یا فاصله ی تهران و قم پیدا کردم. مثل اسم داستان توی شب تابستونی که مسیر تهران را به قم میومدیم. هزاران نهال... کدومتون گفتید بی سایه؟

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

همین که پای پیرزن به درگاه خانه اش رسید دوباره بنای ناسازگاری گذاشت. از رفتن باز ایستاد و با اینکه طهورا واکر را چند سانت جلو برده بود باز هم جلو نمی آمد.

-مادر... اینجا خونه ی خودتونه. بیاید چند قدم. اون دره. خونه ی خودتون.

ندا سعی کرد همراهی کند. زیر بغل های پیرزن را گرفته بود تا راه رفتنش را همراهی کند:

-حاج خانم... منم میام باهاتون.

بعد از اینکه بلاخره با تلاش به خانه رساندنش و روی تخت نشست شروع به گریه کرد. دوباره مویه های لری را دم گرفت و به سینه کوبید. ندا با شنیدن سوز صدای لری هر چند چیزی از آن نمی فهمید دوباره یاد معصومه خانم افتاد. این بار دل تنگی اش معنای جدیدی داشت. حالا میدانست دیگر معصومه خانمی وجود ندارد و در پی آن دوباره ماجرای احتمال تهران بودن امان را بیاد آورد. گوشه ای ایستاده بود و در حالیکه قاب نگاهش را مرد 45ساله ای پر کرده بود که روی زانو جلوی مادرش نشسته و سعی میکرد دست هایش را نگه دارد تا به سینه نکوبد، فکرش آنجا نبود. لب هایش از هم باز شده بود. خط فاصله ای ظریف دندان هایش را نشان می داد. در میان افکار خودش چنان غرق بود که متوجه نبود زل زده به حاج آقا. با خودش فکر می کرد چطور هیچوقت فکر نکرده بود شاید اصلا امان رفتن را بهانه کرده باشد و اصلا نرفته باشد؟ چطور هیچ از این قوانین سر در نمی آورد؟ چطور هیچ چیز بلد نبود؟ نشسته بود گوشه ی اتاق به گریه کردن و حتی تلاش نکرده بود امان را پیدا کند؟ در جواب فکرهای خودش میرسید به اینکه هرگز فکر نمیکرد امان ممکن است دروغ بگوید. هرگز فکر نمیکرد غلام چیزی بر خلاف صلاحش بخواهد. هیچوقت فرصت تصمیم نداشت. همیشه همه چیز از پیش تعیین شده بود.

لحظه ای به خودش آمد که طهورا از کنارش رد شد و نگاه سنگین حاج آقا را روی خودش حس کرد. گیج به پیرزن نگاه کرد و گیج تر به طهورا که از شیر آب لیوان را پر می کرد. روحش شده بود چیزی سیال که بین تهران تا قم، قم تا امان، امان تا بتی، بتی تا صدرا و صدرا تا جانان می رفت و بر میگشت. قبل از آنکه یک فکر به پایان برسد فکر بعدی شروع می شد.

در حالیکه روی میزها دستمال می کشید تا گرد و غبار آن غیبت و خالی بودن خانه پاک شود طهورا کمکش میز تلویزیون را تمیز می کرد. با اینکه ندا فقط یکبار آنهم خیلی بی جان خواسته بود اجازه دهد خودش کارها را بکند قبول نکرده بود. طهورا شیشه شور را به سطح میز اسپری کرد و گفت:

-بعضی وقت ها اصلا باورم نمیشه این مادر من باشه. انقدر که زن هوشیاری بود. با اینکه سن و سال داشت و بلاخره یکسری دردهای مربوط به سنش اما همیشه بهترین غذاها خونه ی مادر بود. خونه عین دسته ی گل بود. بهترین و شلوغ ترین مهمونی ها نذر ها دعاها...

چرخید و به پیرزن که بعد از گریه ی زیاد مثل طفلی معصوم به خواب رفته بود نگاه کرد:

-اصلا باورم نمیشه.

ندا کمر راست کرد و مسیر نگاه طهورا را تا پیرزن دنبال کرد. دوباره زل زد و فکر کرد اگر هیچکدام از این اتفاق ها نیفتاده بودند حالا حتما معصومه خانم زنده بود. آنها عروسی میکردند و او روزی مادر بزرگ می شد. و همین داستان ها برای بچه های آنها هم بود. همین خاطرات از خانه مادر بزرگ ها. آنوقت هرگز روزی نمی رسید که روی صندلی روبروی بتی نشسته باشد و در حالیکه هنوز دانه های برنج درست به معده اش هم نرسیده اند بتی از سر و سر او و شوهرش بگوید و آنهمه تحقیر را به تمام تنش تزریق کند.

-ندا، ندا... کجایی؟

دستمالی که گرد و خاک گرفته بود جلوی چشم هایش تکان خورد و بعد لبخند طهورا از میان تصاویر مه آلود ذهنش سر بر آورد:

-خوبی؟

-ام... آره... ببخشید چی گفتی؟

-میگم نمیخواد غذا درست کنی میدم بابا برات بیارن.

-آهان. نه یه چیزی درست میکنم.

-ببین تعارف نداریم که با هم. یروز من نمیتونم درست کنم تو درست کن. یه زنگ بزنم به طاهر ببینم رفت آمپولشو بزنه یا نه. میان تماسش با برادرش بود که پیرزن بی دلیل از خواب بیدار شد و دوباره داستان را از نو شروع کرد. نشست اطراف را نگاه کرد و بعد شروع به بیقراری و گریه کرد. حالا دیگر حاج آقا هم نبود که با حرف های لری و چیزهایی که خودش میدانست آرامش کند. بیست دقیقه چنان بی تابی ها ادامه پیدا کرد که رنگ پیرزن به سفیدی دیوار شد و لبهایش شروع به لرزیدن کرد. طاهر آمد و برشان گرداند.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

طهورا سینی و ظرف لپه ها را برداشت و رو به ندا کرد:

-بیا بریم پیش مامانم تنهاس. مادر خوابید دیگه فکر نکنم بیدار بشه. خدا کنه البته.

ندا به دست های پیرزن که زیر صورتش روی متکا گذاشته بود نگاه کرد. فکر کرد عاقبت زنی مثل او که حداقل تا جایی که او میدانست دو بچه داشت چنین روزی بود اگر امان واقعا رفته باشد عاقبت معصومه خانم در تنهایی چطور بوده است؟ یعنی روزی که مرده تنها بوده است؟ چشمش به در بوده؟ منتظر تماس؟ منتظر رسیدن؟ در خانه ای تاریک و سرد؟ نفسش را بیرون داد و بدنبال طهورا به اتاق رفت. طهورا خم شد و مادرش را بوسید:

-چطورین مامان؟

فخری خانم لبخند زد. از قبل به نظر لاغرتر می آمد و حداقل صورتش بطور واضح استخوانی تر شده بود:

-خوبم خدا را شکر. مادر خوابید؟

-بله.

طهورا نشست لب تخت و لپه ها را کف سینی خالی کرد. ندا جلو رفت و سینی را از روی پایش برداشت:
-من تمیز میکنم.

-انجام میدم خودم. مرسی عزیزم. تمیزن البته. زیاد نمیخواد بگردی.

احساسش بد بود. انگار در این خانه پرستار بود و نبود. شبیه مسافری بین راه مانده بود که نمی دانست بالاخره به کدام سمت برود. از بودن بین آن خانواده در خانه ی شیک و اعیانی که داشتند احساس معذب بودن می کرد و اینکه بخواهد منفعل باشد حالش را بدتر می کرد. ترجیح میداد سرش به چیزی بند باشد تا بتواند بدون بهانه در دنیای افکارش غرق باشد. طهورا شروع به ماساژ دادن مادرش کرد:

-مامان طاهر دیوانم کرد برای یه سرما خوردگی.

-رفت آمپولشو بزنه؟

-آره از راه درمونگاه اومد دنبالمون. انگار زخم شمشیر خورده. این چطوری تو خوابگاه زندگی میکنه واقعا مامان؟

ندا دانه های لپه را آرام از هم جدا می کرد. دانه های روی سطح سینی با سرعت می دویدند تا در مسابقه ی تفکیک سلامت برنده شوند. به غذایی که خانه ی بتی خورده بود فکر می کرد. به روزی که در تصورش قرار بود یک روز معمولی خوب باشد قبل از شروع کاری جدید. فکر می کرد روزهای سابق درد دل های سابق و آدم های سابق در انتظارش هستند. جانان چطور چنین حرف هایی زده بود؟ چطور دزدی کرده بود؟ در برابر فکر به دزدی جانان چشم هایش غریزی بسته شد. نه نمیتوانست راست باشد. بتی دروغ می گفت. جانان با آنها بزرگ شده بود. پدر و مادر نداشت اما بی خانمان هم نبود. بابا او را از همه شان سوگلی تر بار آورده بود. امکان نداشت.

-از بچگی هم بد درد بود طاهر.

-وای خدا به داد زنش برسه.

چشم هایش را باز کرد یک سنگ کوچک روی لپه های جدا شده سریده بود. فخری خانم گفت:

-ان شا الله زن بگیره باید نازکش بشه دیگه خودش.

-حالا که زن نمیگیره. دخترای مردم رو بدبخت کنه.

-طهورا!

-والا. دیگه مگه طرف خیلی دوستش داشته باشه با این اخلاق هاش کنار بیاد.

-چه اخلاقی؟ همه مردها کلا تحملشون به درد کمه مادر.

-کلا میگم. اصلا با مناقش باید از دهنش حرف کشید بیرون. شما دیدید در روز بیشتر از 20 تا جمله بگه؟

ندا ردیف دیگری از لپه ها را جلو کشید. با آنکه سرش پایین بود حس می کرد فخری به دخترش اشاره میکند که جلوی غریبه دست از ایراد گرفتن از برادرش بردارد. اما ندا حتی درست به حرف هایشان گوش نمیداد. فکر می کرد که چرا نتوانسته بود جلوی بتی درست حرف بزند؟ چرا آنقدر شوکه شده بود که حتی نتواند از خودش و حیثیتش دفاع کند؟ چرا آنقدر زود از خانه بیرون زده بود؟

-طاهر از بچگی کم حرف بود. واسه خانومش به وقت بلبل زبون میشه.

-بله. میگم مامان چرا ازش نمی پرسین کسی را میخواد یا نه؟ شاید خودش کسی رو زیر نظر داره. شاید توی دانشگاه با کسی باشه. با کسی باشه؟

یک ردیف باریک از لپه ها مانده بودند. اگر غلام می فهمید جانان دزدی کرده چکار می کرد؟

-آره خب. با همکلاسی هم دانشکده ای کسی.

-بچه ی من اهل این حرف ها نیست.

طهورا نشست آنطرف تخت تا دست دیگر مادرش را ماساژ بدهد:

-چه حرفایی؟ آشنایی که بد نیست.

-بدون اینکه به خانواده بگه بره با دختر نامحرم و بیاد؟

-خب اول باید ببینن بهم میان یا نه بعد به خانواده بگن.

سکوت فخری خانم با کمتر شدن لپه های پاک نشده هماهنگ شد. ندا فکر می کرد که باید با بتی حرف بزند. این دوری و فرار نگرانی میتوانست در ترجمه ی بتی همان مفهومی باشد که میخواست.

-این چیزها تو خانواده ی ما نیست.

-چیز بدی نیست مامان.

با جدی شدن صدای فخری ندا یک لحظه سرش را بالا آورد و نگاهشان کرد. آخرین لپه با آنکه نصف شده بود سر خورد و خودش را به تپه ی لپه های پاک شده رساند.

-رفت و آمد دختر پسر نامحرم چیز بدیه. تو خانواده ی ما بده. اون دختر که هی با پسر بره و بیاد دختر خونه نیست. زن زندگی نیست.

ندا به فخری نگاه می کرد. طره ی موی سیاهش از زیر روسری که در نیاورده بود بیرون افتاده و با حرکت او آرام تکان میخورد. انگار همان لحظه دریچه ای به خاطراتش باز شده بود که مثل یک جارو برقی قوی به آنجا کشیده بودش.

بعد از مراسم شب عاشورا بود. زن ها دنبال کفش هایشان در جا کفشی مسجد می گشتند و آنها که کفش ها را با پلاستیک داخل برده بودند در حال خالی کردن پلاستیک هایشان بودند. ندا کنار ایستاده بود تا مامان بیاید. فاطمه خانم کفش هایش را پوشیده و پلاستیکش را میان مشتش گرفته و به سمتش می آمد.

-مامانت کجاست؟

-سلام.

-سلام ندیدم مامانت رو امشب.

-چرا بودن.

با حالتی از اجبار همیشه با هم حرف می زدند. هیچ دل خوشی از هم نداشتند.

-میگم میخواستم دو کلام مادرانه بهت بگم. منم جای مادرتم.

ندا لب پایش را به دهان کشید.

-من دیدمت که با این پسر غریبی میری و میای. تو کوچه هم دیدم وامیستید به حرف زدن. خوبیت نداره. برای خودت میگم. این پسرا دخترهای اینطوری رو نمیگیرن. دستمالیشون میکنن و ولشون میکنند. اینام که دیگه خانواده ی منافقان تکلیفشون مشخصه.

خدا پیغمبر حالیشون نیست. مردا همشون دنبال زن پاک و نجیب. دختر که با پسر بره و بیاد زن زندگی نیست.

با نزدیک شدن مامان و جانان باقی حرف انگار روی هوا ماند.

به طهورا نگاه کرد که ماساژش را به پاها رسانده بود:

-مامان ولی الان زمانه ی...

-ما به زمانه کاری نداریم.

آنقدر جدی شدن فخری خانم یکدفعه به چشم می آمد که طهورا ترجیح داد بحث را ادامه ندهد اما فخری خانم انگار دخترش را در خطری بی انتها ببیند بحث را نیمه تمام نگذاشت:

-ما با آشنایی مشکلی نداریم ولی بعد خواستگاری. بعد اینکه خانواده در جریان باشه. سه جلسه چهار جلسه بشینن حرف بزنن. ولی تو خیابون و پارک و کوچه پس کوچه واسه خانواده ی ما نیست.

ندا به لپه هایش نگاه کرد. بی جهت رو به بالا هلشان داد. دندان هایش را روی هم فشار داد تا ضربه ی آخر که فخری خانم روی مغزش وارد کرد.

-همچین دختری بی خانواده است شما سر سفره پدر مادر بزرگ شدین.

-مامان جان حالا چرا انقدر حرص میخورید.

-حرف های جدید میزنی طهورا.

-اصلا من نمیدونم طاهر چکار میکنه که همینطوری یه چیزی گفتم.

-اگر هم چیزی هست بگو که ما از این مدل دخترای خیابونی نمیگیریم.

ندا انگشت هایش را یکدفعه بین لپه ها از هم باز کرد. میان لپه ها پنج جاده باز شد و بعد لپه ها پریشان دوباره سرازیر شدند.
-مامان !

حالا معلوم بود طهورا به مادرش اشاره میکند که رعایت حضور ندا را بکند. ندا سینی را برداشت ایستاد . طهورا خطابش کرد:
-دستت درد نکنه.

ندا از اتاق بیرون رفت. از این خانواده متنفر بود. از هر قیدی که صحرای پر از خار و خاشاک نرسیدن به امان و دور افتادنشان از هم شده بود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

هدفون ها را از گوشش بیرون آورد و به سمت امان گرفت. امان منتظر نگاهش کرد. به عادت همیشه لب هایش را روی هم فشار داده و به داخل کشیده بود. آنقدر که ریش های تُنک روی خط چانه اش پیدا شده بود:
-چطور بود؟

ندا با چشم هایی که برق می زد نگاهش کرد:

-خیلی قشنگ بود.

-خودمم خیلی دوستش دارم.

با هم روی یک تپه ی مشرف به اتوبان نشسته بودند. گذر پر سرعت ماشین ها را از این ارتفاع نگاه می کردند و هوای دود زده ی شب های تهران را به سینه می کشیدند.

-به این چیزا...اعتقاد داری؟

امان هدفون را از گوشی جدا کرده و داشت سیمش را می پیچید:

-کدوم چیزا؟

-همین...حرفا. متن. شعرت.

-اعتقادم رو میخونم.

سرش را بالا آورد و به ندا لبخند زد. امان برای ندا مردی خاص بود که انگار فقط خودش به خاص بودنش دسترسی داشت. کسی که همه یک پسر دانشجو میدیدند که در سطح پایین جامعه زندگی میکند و تلاشی بی وقفه برای پول در آوردن دارد . اما چیزی که او می دید یک ذهن شلوغ پر از فکر و آرمان بود. پر از حرف هایی که او دوست داشت بشنود و اگر چه خیلی چیزها را نفهمد اما شنیدنشان خوب بود. برای همین علیرام بودن امان را تا آخرین لحظه هم با کسی قسمت نکرده بود. هرگز به کسی نگفته بود. این بهترین قسمت ماجرا بود.

-یعنی اگر من روسری سر نکنم برات مشکلی نیست؟

-نه چون مفهوم تو و نجابت تو این نیست.

امان پایش را دراز کرد هدفون را توی جیب شلوارش گذاشت بعد دست انداخت دور زانوهایش. از این زاویه ندا فر موها و ریش هایی که قاب چانه اش را پوشانده بودند می دید.
-خب ...همه که مثل تو فکر نمیکنند.

-آره میدونم. ماجرا اینه که زن ها مسیرشون رو گم کردند و یک عده از این گم شدن استفاده کردند تا برچسب زن خوب و زن بد رو بچسوندند. تا مفاهیم رو عوض کنند. زن نجیب، زن زندگی ، زن فاسد ، زن... ترجمه های پوچ. ندا نگاهش می کرد. شنیدن آن صدای خش دار دوست داشتنی با آن نگاه خیره به شهر وسیعی که حتی یک چهارمش هم زیر پایشان نبود همه ی قشنگی زندگی بود.

-نوشتن بهت حس خوب میده؟

امان نگاهش کرد:

-آره.

-با اینکه شعرها و ترانه ها و آهنگ ها هوووهای منن ولی چون بهت حس خوب میدن اوکی ان.

صورت امان به شادی شکفت و بعد مثل همیشه به پوست شوخش دوید:

-اون ماشین که الان رد شد رو دیدی ؟

-ندا به نور گذرای ماشین ها نگاه کرد:

-کدوم؟

-همون که راننده اش یه خانوم بود.

-ندیدم.

-اونم بهم حس خوب میداد.

ندا به بازویش کوبید:

-مسخره!

امان دست انداخت دور شانه هایش بعد سرش را بوسید:

-همه ی حس های خوب دنیا زیر چتر بزرگ حس خوبی هستن که تو بهم میدی.

دل ندا به شادی سر ریز شد. سرش را به سر امان چسباند:

-اگه یک روز نتونی بخونی چی؟

-چرا نتونم؟

-نمیدونم. همینطوری.

-بخاطر غلام؟ دوباره حرفی زده؟

-نه. نه چیزی...نگفته.

-اگه نتونم بنویسم نتونم بخونم...اون درخت رو میبینی؟

-مسخره بازی در نیار امان.

-جدی میگم. اون جا روی تپه.

ندا به درختی خشک که دور از بقیه ی درخت های سر سبز و پر برگ و بار بود نگاه کرد:

-خب؟

-اون درخت نتونسته بخونه.

-یعنی چی؟

- درختی که ایستاده مرده. از اصلش جدا شده.

-خدا نکنه.

به سینه ی امان تکیه داد و فکر کرد چقدر این حرف ها از آنها دور است. به فردا فکر کرد که باز با بهدخت میدان شوش قرار داشتند. به خودش یادآوری کرد به الهام دوستش زنگ بزند و مارک سرخ کنش را بپرسد.

عزیز دلم... پسر خوبم... چقدر از روزی که توی پله ها بهم گفתי اسم من امانه روزها میگذره. چقدر بزرگ شدی. انگار خیلی متفاوت شدی. دلم میخواد اون طرف گارد ریل اتوبان بایستم و شما رو بالای تپه تماشا کنم. حس من به شما دو تا بی نهایت. بی نهایت.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

ساعتش را باز کرد و روی تخت گذاشت. فخری به کمد اشاره کرد:

-لباس هاتون رو طهورا اتو کرده.

-چرا زنگ نزدیدی خودم برم دنبالشون؟

فخری گیج نگاهش کرد:

-دنبال کی؟

حاج اقا خواست دکمه ی سر آستین را باز کند دکمه اما افتاد.

-دنبال مادر .

-طاهر... افتاد زیر تخت . طاهر رفته بود آمپولش رو بزنه تو مسیر بود. مادر خیلی بی تاب می کردند.

حاج آقا از دست کشیدن زیر تخت منصرف شد. سرش را که بالا آورد صورتش قرمز شده بود::

-باید به من زنگ می زدیدی. نه یه پسر ... لا اله الا الله.

فخری به عادت همه ی آن روزها که موقع نشسته بودن حاج اقا خودش را در حالت درازکش معذب حس می کرد منقبض بود:

-حالا... مگه...

-طاهر رو بگید برگردید دانشگاهش تا تکلیف مادر مشخص بشه.

فخری ساکت شد. به این سکوت عادت داشت. یاد گرفته بود اگر شوهرش را عصبانی می بیند سکوت کند. سوالی نپرسد و منتظر

توضیحی نباشد مگر خودش بخواهد.

-اگر مادر این چند روز برنگرد صلاح نمیدونم طاهر تو این خونه باشه با پرستار.

از جایش بلند شد و لباس را از تنش بیرون کشید. جای دکمه ی افتاده یک نخ آبی رنگ آویزان بود. فخری حرف هایش را میان

دندان هایش نگه داشت. میدانست که این ماجرای عمل کردن او همه ی شرایط را بهم می ریزد. این خوابیدن و افتاده شدن هر

چند موقتی همه چیز را آشفته کرده بود. وگرنه الان حتی اگر ندا نبود به نحوی خودش کنار مادر میماند یا حداقل مجبور نبودند

بخاطر او همگی در یک خانه جمع شوند که حالا بخواهد بچه اش را از خودش دور کند هر چند موقتی. اما حرفی نمیزد. به هر

حال جلیل مرد متعصبی بود. از حضور دختری غریب در خانه اش در حالیکه پسر جوان داشت می ترسید. پنبه و آتش بودند. هر

آن ممکن بود به گناه بیفتند.

دوش حمام را باز کرد. دسته ی شیر را چرخاند روی آب گرم . حمام بخار گرفت. در آینه قبل از آنکه بخار همه جا را بگیرد به

خودش نگاه کرد. هنوز سر شانه هایش افتاده نشده بود. موهای سینه سفید نشده بود. گردنش کوتاه و در هم فرو رفته نشده بود.

در آینه مردی 45ساله بود که جسمش حتی چند سالی از خودش عقب مانده بود. پا به پای هم پیش نیامده بودند. صورتش

همیشه شبیه صورت هر پدری بود که برای خانواده و رفاه و آسایششان زحمت می کشد. مردی که از کار برمیگردد خسته است و

ته چهره اش غبار روز و سر و کله زدن با مردم را یدک می کشد. چشم هایی که میل به استراحت دارند و در انتهای چشم ها فقط

نیاز به دیدن خانواده است و خوشی هایشان. اما حالا ته چشم هایش این چیزها نبود. روی صورتش این غبار نبود. خسته بود اما نه

از کار. نه از مردم. کلافه بود اما نه از حساب و کتاب ها. به خانه آمده بود اما نه برای فخری نه برای طهورا و طاهر نه مادر. عصبانی

بود اما نه از دست شاگردهایش نه از از بدقولی های حین کار .

عصبانی بود که پسرش دنبال مادر و دخترها رفته است. نه بخاطر هیچ فکر دیگری بلکه فقط بخاطر آنکه نمیخواست حتی لحظه ای فکر کند که می تواند نگاه های دیروز او در آینه ی ماشین به ندا و نگاه ندا به او میتوانسته امروز سهم طاهر باشد. شانه هایش را به یکباره زیر آب گرم برد. آب داغ روی پوستش شلاق زد. دندان ها از سوزش بهم کلید شدند. این خود شیطان بود.

خود شیطان بود که در تمام مویرگ هایش چنان لانه کرده بود که حالا "سهم من و سهم پسر" شده بود جریان فکری اش. دست ها را برد زیر آب. آتش جهنم از این هم سوزان تر بود. چطور داشت دعوتنامه ی خودش را به این آتش با دست خودش امضا می کرد؟

اما زیر همان آب داغ هم تصویر وقتی به خانه آمده و ندا را در آشپزخانه با آن روسری گلبهی رنگ دیده بود از یادش نمی رفت. پره های روسری بلند که روی دو طرف شانه اش انداخته بود و چادری که میخواست از روی دسته ی صندلی بردارد و سر کند. هیکل ی که زیر چادر می رفت و خودش که تمنای کش آمدن ثانیه ها را داشت. پوست قرمز شد و آنقدر نازک شد که شب ها نمی توانست راحت بخوابد.

*

-چی شد که جدا شدی؟

ندا به تاق نگاه می کرد. به جار و کاسه ی چراغ ها. تعدادی پشه ی مرده که جنازه هایشان کنار هم توده ای سیاه رنگ درست کرده بود. منتظر این سوال نبود اما معلوم بود حرف زدن بلاخره یکروز ماجرا را به اینجا می کشاند. اگر چه در حرف های طهورا شریک نمی شد اما طهورا دست از حرف زدن و ایجاد حس صمیمیت بر نمیداشت. تنها عضوی از خانواده که شاید یک درصد حسی متفاوت به او داشت طهورا بود. در میان اوج نفرتی که صبح در سینه اش بخاطر شنیدن حرف های فخری هانم جوشیده بود حرف های طهورا و دیدش انگار کمی آرامش می کرد.

به جواب سوال فکر نمی کرد. اغلب آدمهایی که او را می شناختند و نزدیک بودند دلیل جدایی اش را می دانستند. آدم های دور و دوست هایش را با دروغ تفاهم نداشتیم تنها می گذاشت. همه میدانستند این دروغ خیلی بزرگ است چون امان و ندا سال ها عاشق هم بودند. قصه شان نقل مدرسه بود. اما دلش نمی آمد دروغ دیگری بگوید وگرنه هزاران دلیل بود. معتاد بود. زن باز بود. خیانت کرد. دزد بود. قاچاقچی بود. دست بزن داشت. روانی بود. اما وقتی به اینها فکر میکرد تمام رگ های قلبش می گرفت. چطور اینها را به امان بچسباند؟

-اعتیاد.

اما آن شب این کلمه دهانش را پر کرد. ته دلش یک حرص و دلخوری داشت. فکر بودن امان در تهران مغزش را سوراخ کرده بود. انگار میخواست با این کلمه و معنایش انتقام بگیرد. خودش را لوس کند و از امان دلداری طلب کند. اما درست بعد از آمدن کلمه بر زبانش پشیمان شد. در دلش به ته کلمه چسباند "اعتیاد به آرمان"

-عزیزم.

دلسوزی طهورا حالش را بهم نزد. آنقدر احساس تنهایی و خفقان میان خودش قلبش و مغزش داشت که حتی در لحظه دلش میخواست بنشیند و زیر گریه بزند. شاید بغل طهورا حتی. اما فقط چشم هایش را بست. "کجایی امان؟ کجایی؟"

فکر میکردم نوشتن فرآیندیه تحت تسلط من. اما این یه توهمه. من و نوشتن فرآیندی هستیم تحت تسلط شما.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

خم شد روی حوض . تصویر خودش را در آب میدید . موهای قهوه ای رنگ از سر شانه اش سر خورده بودند و تا آب فاصله ای نداشتند.

-صدرا بیا یه ماهی بزرگا اومده روی آب.

قبل از آنکه برگردد و دوباره صدرا را صدا بزند فقط فهمید سرازیر شد و بعد میان آب بود. حوض عمیق نبود اما برای دختری 8 ساله که شنا بلد نبود به نظر دریایی وسیع می آمد. تلاطم آب را می دید و ماهی گلی های درشت که با سرعت از مقابلش فرار می کردند.

در تلاش و تقلا برای نجات یک لحظه سرش را بیرون آورد و بهروز را دید که با پای لنگ سعی داشت به طرف حوض بدود. صدای صدرا از دور می آمد:

-حالا کی خنگه؟هان؟

دست بهروز از آب بیرون کشیدش. لب حوض نشسته و هر چه خورده در آب بالا آورد. صدا ها را می شنید:

-صدرا! چکار کردی؟ پدر سگ بپا نیای تو خونه. بهروز ...عمو...چیزیش شده؟

پدر صدرا وقتی رسید بالای سرش برنج های له شده داشتند روی سطح آب موج برمیداشتند و ماهی ها با ترس بالا می آمدند و به آنها نوک میزدند.

صدرا سنگ ریزه ها را لگد کرد:

-بتی...اینجا رو نگا کن. این دختره 16سالش بوده. مرده. دو سال از تو بزرگتر بوده.

بتی به سنگ قبر نگاه کرد. اسم را خواند:

-شمسی تاجیک. شمسی هم شد اسم؟

-از بتول یعنی قشنگ تر نیست؟

بتی برایش پشت چشم نازک کرد. صدرا دست در جیب کرد:

-کی تموم میشه بریم.

بتی در حالیکه هنوز نوشته ی سنگ نگاه می کرد گفت:

-عموت بوده ها. نمیخوای گریه کنی یکم؟

صدرا چکمه های سیاه بزرگش را گذاشت روی قبری که بالای آن ایستاده بودند:

-باید گریه کنم؟

بتی به بهروز نگاه کرد. میان یکی دو مرد درشت هیکل ایستاده بود و پشت سرش پدر صدرا ایستاده و دست روی شانه هایش گذاشته بود.

-مامانم میگه بهروز شوکه شده. باید گریه کنه.

صدرا با نوک چکمه ها وسط سنگ ها حفره ای خالی می کرد:

-گریه کنه مفش در میاد جونش میزنه بیرون ريقوو.

بتی همچنان به بهروز نگاه می کرد:

-گناه داره. باباش مرده. مامانشم مرده. هیچ کسو نداره. نه خواهری نه برادری.

-مگه تو داری؟

-نه.

بهروز یک لحظه برگشت و از میان آدمهایی که ایستاده بودند به آنها آنطرف قبرستان نگاه کرد. بتی سعی کرد لبخند بزند. یادش به روز مرگ پدر خودش بود که بهروز برایش آب آورده بود. بعد یک کتاب شعر برایش آورده بود که بخواند تا غمش را فراموش کند. اول کتاب با خطی نه چندان خوانا نوشته شده بود "روزی وقتی جایی کسی ...صبر داشته باش"

-خیلی خوبه پزشکی قبول شدی. دکتر بهروز عامل.

موهای ریخته توی صورتش را کنار زد و به بهروز لبخند زد. بعد با قاشق بستنی روبرویش را هم زد:

-دیگه همش تهرانی نه؟

بهروز عینک گردش را کمی تکان داد:

-خوابگاه میگیرم.

-وا چرا خونه ی عمه که هست.

گوشه ی لب بهروز تکان خورد. ته سبیل هایی که به نسبت سن و سالش پر و یکدست بود تکان خورد. به قهوه اش روی میز نگاه کرد:

-خوابگاه راحت ترم.

بتی پشت دستش را خاراند. ناخن مصنوعی که رو به جدا شدن بود را محکم سر جا فشار داد:

-چرا؟ بخاطر صدرا نه؟ واقعا حق داری. اخلاق نداره اصلا. باباشم از دستش کلافه شده دیگه.

بهروز لبخند زد. مثل همیشه آرام و جا افتاده. انگار سال های زیادی از سن واقعیش بزرگتر بود. دست برد در کیفش و چیزی بیرون کشید:

-اینو... شیرینی قبولیم برای...

قبل از آنکه جمله اش تمام شود بتی جعبه ی کوچک مکعبی را برداشت:

-وای مال منه؟

-بخشید اگه قشنگ نیست. سلیقتو نمیدونستم... دیگه...

-وای خیلی قشنگه .

بتی گردنبند را بیرون کشید آویز پرنده اش در فاصله ی میانشان شروع به تکان خوردن کرد. بهروز دست هایش را روی میز بهم گره کرد:

-یا کریمه .بهش قمری هم میگن. . میگن خیلی خوش یمنه . نماد عش....

بتی گردنبند را بالا پایین می کرد:

-طلاست؟

بهروز لبخندش را قورت داد. سیب آدمش بالا پایین شد:

-نه.

صدرا با نرمی گوش خودش بازی می کرد. پاهایش را گذاشته بود روی میز اتاق بتی:

-تولد دخترونه چیه دیگه؟

بتی موهایش را ریخت یک طرف شانه اش:

-مامانش حساسه . گفته فقط دخترا.

-باغ گرفته فقط برای دخترا؟

-آره. اینو ببند.

عقب عقب سمت صدرا رفت تا گردنبند را برایش ببند. صدرا زنجیر را گرفت:

-چیه این؟

-گردنبند.

-عه؟ فکر کردم پا بنده.

-بهروز بهم کادو داد. پارسال که قبول شد. قشنگه نه؟ نمیدونستم کجا گذاشته بودمش. اتاق رو تمیز کردم پیدا کردم.

-بهروز؟

-آره.

-باهاش قرار میداری؟

بتی خم شد تا آرایشش را در آینه بررسی کند:

-مامانم هنوز برای برداشتن ابروهایم قیل و قال میکنه.

-با بهروز قرار میداری؟

-ببین خط چشمم تا به تاست؟

صدرا با غیظ نگاهش کرد. پسرک 18ساله که تنکی ریش هایش بیشتر از هر چیزی آزارش میداد. جمع و جور بودن هیكلی که با فشار بدنسازی سعی داشت بزرگش کند. صورت مربعی با لب های قله ای که بیشتر شبیه پسر بچه های خوشگل پولدارش میکرد تا مردی که داشت موسیقی می خواند. تا کسی که دوست داشت یكروز بشود.

صدرا دستش را بالا برد تا گارسون رستوران شخصی پدرش را صدا کند:

-بگم منو بیاره دیگه.

-بهروز نیومده صبر کن.

لب و دهن صدرا رو به پایین تا شد:

-اون چلاق خر خون تا میاد از اونور بیاد نصفه شب شده.

-صدرا!

مهمانی کوچکی که برای نامزدی شان گرفته بودند و دوستان نزدیکشان را دعوت کرده بودند با شور و هیجان در جریان بود. صدرا لبخندی به بقیه زد بعد صدایش را پایین آورد:

-نمیاد بابا میخواست بیاد اومده بود. امتحان داره حتما.

-گفت میاد.

-آهان خصوصی گفتن به شما.

-مثل اینکه هر چی گفتم خودت دعوتش کنی نکردی. من زنگ زدم. بیا اومد.

بتی زودتر از روی صندلی بلند شد. با لبخندی عمیق رو به در ایستاد. حداقل بلند شدن صدرا با 40ثانیه تاخیر و با یک اکراه آشکار بود. بهروز با یک دسته گل بزرگ تزئین شده در یک سبد چوبی لنگان جلو آمد. با لبخندی بر لب که صورت مردانه و جا افتاده اش را پشت آن عینک فریم مستطیلی جذاب و در عین حال خواستنی کرده بود.

دکتر عامل برای بتی برنج ریخت. بتی بشقاب را از دستش گرفت:

-مرسی. حالا یعنی میخواد اونجا تخصص بگیره؟

-آره دیگه.

صدرا آنطرف سالن با تلفن صحبت می کرد.

-اونجا کسیو داره؟

-نه.

-عموی صدرا...داداش مگه خارج نبود. نمیدونم کجا بود

-جاوید مسکوئه. بهروز داره میره آمریکا.

صدرا سالنه سالنه به سمت میز شام برگشت:

-کی میره آمریکا؟

پدرش بشقابش را برداشت تا برنج بریزد:

-بهروز.

-نریز نمیخورم. سیرم.

-چرا؟

-بیرون با بچه ها یه چیزی زدیم. آمریکا برای چی؟

بتی نگاهش کرد:

-مگه نگفتم شام دعوتیم؟

صدرا توجه نکرد:

-درس بخونه؟

پدرش برنج برایش ریخت:

-یکم بخور. فسنجون من خوردن داره.

-مردم بابا ندارن میرم آمریکا درس بخونن ما بابا داریم روسیه همین بالا سرمونه نداشتن بریم. البته من که آخرش میرم.

-صدرا بهروز ایمیل زده. تبریک عروسی.

-به...مم. پاشو بیا اینا رو درست کن.

-میام حالا. عکسشم فرستاده. با یه دختری. نوشته دوست دخترشه. چه خوشگله دختره.

صدرا برای آنکه نشان دهد بی تفاوت است کمی دور و بر وسایل خانه چرخید و بعد آرام آرام سمت بتی آمد که پشت کانتینر نشسته بود و به لپ تاپ نگاه می کرد.

-ایناهاش. دختره خوبه نه؟ خود بهروزم انگار هیכלی تر شده.

لب های صدرا رو به پایین هلال شد:

-چلغوز، بلوند خارجی هم توک زده.

-سراغتو گرفته و پرسیده چکار میکنی.

-میکشم پایین و...

-بیشعور. لیاقت چنین پسرعمویی رو نداشتی تو.

-پسر عموی نا تنی.

-حالا هر چی.

-پاشو این وسایل رو جمع و جور کن. تا ده سال دیگه تازه عروسانه قرار بشینی؟

-چقدر اینجا که هستن خوشگله. خاک تو سرت یه سفر خارجی نمیبیری منو فقط ادعا داری.

-گفتم بریم سرزمین پدریت که نیومدی. افغانستان.

-شعور داشته باش.

"بتی جان...خبر بهم رسید. واقعا متاسفم. نمیدونم چطور ابراز همدردی کنم. بی اندازه ناراحت شدم برای اورهان دوست داشتنیت. کاش کاری از دستم بر میومد برای تو و صدرا عزیز. میدونم روزهای خیلی سختی رو میگذرونید. امیدوارم سختی روزها کنار هم زودتر تمام بشه. خیلی خیلی متاسف و غمگینم. من رو کنار غمتون شریک بدونید. بهروز"

از صفحه ی ایمیل بیرون آمد. به بکگراند لپ تاپ نگاه کرد. صورت اورهان کش آمده بود و لبخندش کشیده تر. دو تا دندان نارس سفید پیدا بود.

-بهروز برگشته؟

-خبر ندارم. حالت خوبه؟

گوشی را گذاشت روی مبل و دوباره به صفحه ی لپ تاپش نگاه کرد. صفحه ی فیس بوک دکتر بهروز عامل باز بود. یکی دو عکس اخیر عکس هایش در ایران بود.

خانه بوی غذا میداد. غذاهایی که هنوز جمع نکرده بود. بوی گریه و خفقان. بوی تندی حرف هایش و صدای نصفه نیمه ی ندا. گلویش باد کرده بود و چشم هایش خشک بود. حتی نمیتوانست گریه کند. پر بود از حرفهایی که هیچکس را نداشت برایش بگوید. نشانگر را آرام کشاند گوشه ی صفحه . پیام خصوصی را باز کرد. به دکمه ها در تاریکی و نور آبی که رویشان افتاده بود نگاه کرد. بدون تمرکز نوشت:

-اگر تهرانی دوست دارم ببینمت.

اشتباه تایپی اش را دید اما تصحیحش نکرد. دکمه ی ارسال را زد و بعد سیگاراش را آتش زد. بهروز بالای صفحه نگاهش می کرد. در یک کت مشکی رنگ با موهایی کوتاه و لبخندی مردانه. دوباره فریم عینکش گرد شده بود. حالا مردی 35ساله بود. ****

بله ورود شما عزیز دل بعدی رو تبریک میگیرم.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

از جایی سر و صدا می آمد. جایی که به نظر بیرون بود. بیرون از نقطه ی احتمالی که او خوابیده بود. یا شاید افتاده بود. چشمهایش بسته بود و در تاریکی چشم ها نور روز را حس می کرد.

-یکی بره صدرا رو صدا کنه.

-نمیخواد. همون جوجه میخوره. بنویس صدرا جوجه.

-برای خودت داری سفارش میدی نه؟

هیچ میلی به باز کردن چشم هایش نداشت چرا که با تشخیص صداها یادش آمد کجاست و چه شبی گذشته است. یک نفر در اتاق را باز کرد:

-صدرا پاشو ناهار چی میخوری بگیریم. ساعت یکه.

تکانی به خودش نداد. در دوباره بسته شد. دهانش طعم تلخ الکل میداد.

از روی زباله هایی که روی پله ها ریخته بود و از کنار مردی که داشت سعی میکرد گند بوجود آمده را جمع کند گذشته بود. در حالیکه سیلی یا چیزی شبیه مشت به صورت بتی زده بود. یا شاید دهانش. حتی درست نمی دانست کجا. درست نمیدانست چه کرده بود. کی از خانه بیرون زده بود. کی به خانه ی بتی رسیده بود. دیوانه شده بود.

از وسط یک دورهمی دوستانه که برای پرت کردن حواسش رفته بود یکدفعه به سمت خانه ی بتی کنده شده بود. همین که بدنش گرم شده بود و مغزش گرمتر از آن، عصبانیتش صد برابر شده بود. احساس از دست دادن دوباره ی ندا آنهم وقتی تا این حد نزدیک شده بود گلویش را سفت چنگ زده بود.

امان مثل روحی سرگردان آمده بود. چیزهایی گفته بود که مثل کابوس مدام در سرش تکرار می شد. شعری خوانده بود و با دهانی خشک از خانه اش رفته بود. هنوز شوک ماجرای امان تمام نشده بود که ندا قرار کارش را کنسل کرده بود. جز بتی نمیتوانست چه ماجرای وسط باشد؟

بههم ریخته بود. آنقدر که کنترلش دست احساساتش افتاده بود. از زمین و زمان طلبکار بود و همه ی طلبش را از بتی میخواست. از زمینی که سهم عاشقانه ی او از زمانه اش وجدانی بود که همیشه میسوخت.

بعد دوباره برگشته بود به مهمانی و خودش را سیاه مست کرده بود. از بقیه ی شب چیزی یادش نبود. تنها حس خوب این بود که مطمئن بود دختری کنارش خوابیده است یا حداقل حالا خوابیده است.

آرام پلک هایش را از هم باز کرد. اتفاقی بهم ریخته میان نور روزی که از پشت پرده ها فرصت بروز پیدا نمی کرد. "حالا اوضاع بدتر میشه. بتی...مطمئن میشه." شروع سر دردش همین فکر بود. هوشیاری که تازه یادش می آورد تا چه حد احمقانه عمل کرده است. کاش حداقل از خوبی حال ندا خبر داشت. مثل همیشه تنها راه ارتباطی اش جانان بود. اما جانان تنها یک جمله نوشت:

-لطفا دیگه به من پیام ندید.

پس اتفاقی تلخ تر از چیزی که فکر میکرد افتاده بود.

صدای جارو برقی به تختش نزدیک می شد. ندا دسته ی جارو برقی را محکم گرفته بود و از سالن به اتاق او رسیده بود. طهورا امروز را برای قراری چند ساعته با دوستانش بیرون رفته بود.

-دستت درد نکنه عزیزم.

ندا نشنید. صدا زیاد بود یا چنان در افکار خودش غرق بود که متوجه نشد. فخری داشت نگاهش می کرد. دختر خوش بر و رویی بود. گرچه استخوان بندی درشتی داشت و حتی بیشتر از 20 سال به نظر می رسید اما چهره اش دخترانه ی موجه و خواستنی داشت. شاخه های موی مشکی با یک موج کوتاه در انتهای تارهای مو از کنار صورتش آویزان شده و با هر حرکت تکان میخوردند.

-ندا خانم عزیزم یه دکمه زیر تخته.

ندا سرش را بالا آورد.

-میگم دکمه زیر تخته. دکمه سر آستین حاج آقااست.

ندا سیم جارو را کشید تا بدنه ی جارو نزدیک بیاید بعد خاموشش کرد:

-برمیدارم.

وقتی ندا زیر تخت دراز کشیده بود تا دکمه را بردارد به پاهایش نگاه می کرد و دنبال رد سوختگی بود. به تفاوتشان با طهورا فکر می کرد. اینکه چقدر این مدت برای سختی ها و زحمات طهورا در آن سن و سال غصه خورده بود. به مادر ندا فکر می کرد به شرایطشان. به سکوت ندا.

-اینه؟

-به دکمه ی صدفی نگاه کرد:

-آره دستت درد نکنه. واسه اون لباس حاج آقااست. بی زحمت یه سوزن و نخ بده بدوزم براش.

-میدوزم.

دوباره جارو را روشن کرد و دور اتاق چرخید.

سینی خرما روبه روی صورتش رسید:

-خیلی ممنون.

صدای پیش نماز از بالای منبر می آمد. بلندگوهای مسجد در فاصله ای نه چندان دور به او بودند و انگار میان مغزش جملات تکرار می شدند:

-از امام محمد باقر(ع) روایت شده که حضرت پیغمبر فرموده اند: "ما بین فی الاسلام بناء احب الی الله من التزویج"، در اسلام بنایی بهتر از ازدواج در نظر خداوند بنا نشده است. اسلام به عنوان یک مکتب آسمانی ازواج را نه تنها کاری محبوب و مقدس میدونه بلکه موکدا جوانان رو به ازدواج چی؟ تشویق میکنه. حتی در این زمینه چهل حدیث آورده شده. امام صادق علیه سلام می فرمایند...

مردی که کنارش نشسته بود آرام زیر گوشش گفت:

-حاج اقا فهمیدید پریشب دزد اومده محله؟

محلّه جایی بود که بزرگ شده بود. جایی که خانه ی فعلی مادرش بود و زادگاه پدری اش. محلّه جایی بود که مادرش با وجود آنکه لر بود و از شهر دیگری آمده بود زود در آن جا افتاده و همسایه ها همه جزیی از خانواده شان شده بودند.

-کجا؟

-خونه ی حاج آقا ترابی رو زده بودند. خونه خالی بوده گویا. گفتم بگم بهتون منزل والده ی شمام خالیه گویا.

-مستاجر هست بالا.

-بله میدونم. پسر حاج حسین خدا بیامرز. میشناسمش. ولی نیست منزل والده هم کفه اینا از حیاط راه دارند.

-عجب .

-بله. دین و ایمان که نباشه این چیزام زیاد میشه.

صدا از بلندگو دوباره آمد میان مغزش:

در جای دیگر از امام صادق ع نقل شده چهار کس در قیامت مورد نظر پروردگارند: آنکه چون طرف معامله پشیمان شود، معامله را برگرداند. کسی که غم از دلی بگیرد. کسی که برده‌ای را آزاد کند. کسی که بی همسران را به ازدواج درآورد.

صدای همسایه ی کناری دوباره می آمد که چیزی می گفت اما جلیل درست نمی شنید. درست نمی فهمید چه می گوید. و اصلا چه اهمیتی داشت که کجا دزدی شده بود و اصلا چرا اهمیت نداشته باشد؟ همین جا دزدی شده بود. همین ...وسط قلبش.

-باید یه نگهبانی هم ما بگیریم برای کوچه.

-بله...

ذهنش اما روی یک نقطه ثابت مانده بود "بی همسران."

دکمه سر آستینتونم که دوخته شد....

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

به عکس طه‌ورا زیر شیشه ی میز نگاه می کرد. دختر بچه ای با موهای چتری مشکی و چشم های درشت که درست بلد نبود آنطور که عکاس میگوید به دست هایش زیر چانه حالت بدهد و برای همین مضطرب و خجالت زده شده بود. حالت چشم هایش دم به گریه بود و حتی بعد از عکس گریه اش گرفته بود. با لبخند دست کشید روی شیشه. شاید بتواند تور سفید لباسش که کمی نا مرتب شده بود صاف کند.

اینجاها حدودا 4 یا 5ساله بود. دختر آرامی نبود. بر عکس طاهر که بی اندازه پسری آرام و ساکت بود طه‌ورا پر از شیطننت و حرافی بود. از وقتی به حرف افتاده بود تمام روزها به عشق طه‌ورا و شنیدن صدای پاهای کوچکش که با عجله برای باز کردن در می دوید به خانه می آمد. به عشق خم شدن و در آغوش گرفتن دختری که تمام خستگی اش را می گرفت.

دوباره به چشم های عکس زل زد. فکر کرد تمام سال هایی که اینطور زندگی اش با وجود طه‌ورا نور گرفته بود زندگی مردی دیگر با کیلومترها فاصله هم از وجود دخترکی دیگر نور و زیبایی گرفته بود. مردی که پدر ندا بود. لبخندش با این فکرها رفت. پلک زد . آب دهانش را قورت داد. همان وقت ها که او عروسک را می‌گرفت پشتش تا وقتی طه‌ورا ذوق زده در را باز می کند عروسک سورپرایزش کند مردی دیگر هم برای دخترش کادو می‌گرفته و دخترک را خوشحال می کرده است.

به پنجره های حجره نگاه کرد. چطور می توانست؟ چطور می توانست اینطور دل‌باخته ی دختری بشود که همسن دختر خودش بود؟ اگر طه‌ورا در چنین جایگاهی قرار می گرفت چطور آن مرد را می بخشید؟ چرا حالا دیگر دختر بچه نبودند؟ چرا زن هایی نورس بودند که میشد دوستشان داشت حتی اگر دهه ها با آنها فاصله داشتی؟ چرا وقتی بزرگ می شدند دیگر تفاوت سنی مثل یک مرد بزرگ و یک دخترک کم سن و سال به نظر نمی رسید؟

به دکمه ی سر آستینش نگاه کرد. فخری گفته بود:

—حاج اقا ندا خانم دکمتون رو دوخت.

بعد چقدر آن دکمه خاص به نظر می آمد. حتی رفت و برگشت منظم نخ از میان سوراخ ها چقدر متفاوت بود. وقت خواب وقتی فخری با کمک طهورا به دستشویی رفته بود لباس را از دسته ی صندلی برداشته بود و آستین لباس را نزدیک صورتش آورده بود. میخواست بو کند اما انگار کسی عقب هلهش داد لباس را انداخت و زیر پتو خزید. شبیه پسرهای نوجوان تازه رسیده شده بود که دختر برایشان دنیایی متفاوت بود که با چنگ و دندان میخواستندش. تمام سالهایی که مرد شده و تجربه جمع کرده و اسم و رسم بار زده بود همگی شبیه نقطه ای پوچ با یک پاک کن نامرئی پاک شده بودند.

فردا پنج شنبه بود و طبق قرار ندا به خانه شان برمیگشت. تمام این 5روز بعد از چندین بار تلاش برای بردن مادر به خانه اش موفق نشده بودند. هر بار طوری مادر گریه و زاری می کرد که جز خودش و ندا کسی نمیتوانست آرامش کند. بودن ندا در آن خانه معذبش کرده بود. نفس کشیدن در خانه ای که ندا در آن راه می رفت و سر یک میز با آنها می نشست سخت بود. فکر کردن سخت بود. نشستن ایستادن نگاه کردن. در خانه از وقتی سر کار بود خسته تر می شد. انگار مغزش بار عجیبی را تحمل می کرد که حتی خواب هم آرامش نمی کرد. دست کشید به پیشانی اش. کاش حداقل مادر به برگشت رضایت می داد.

خانه در سکوت بود. طهورا پای لپ تاپش بود و ندا کتاب درسی اش روی پایش بود و قریب به یکساعت حتی کلمه ی اول به دوم نرسیده بود.

—خب تموم شد. میخوای یه فیلم ببینیم ندا؟ آهان داری درس میخونی راستی.

ندا کتاب را بست:

—میخوام بخوابم یکم.

—باشه خسته شدی امروز. مادر برای حمام خیلی اذیت میکنه. بخواب راحت باش.

قبل از اینکه دراز بکشد گوشی اش روی میز تحریر طهورا لرزید. وقتی اسم را دید به سختی لبخند زد. الهام دوست قدیمی اش بود. مدتها بود از هم خبر نداشتند. در واقع او از کسی خبر نداشت. بعد از رفتن امان تقریبا تمام رابطه هایش را قطع کرده بود. الهام حالا دانشجوی بود و تا جایی که خبر داشت عقد او هم همان سال ها با پسری که دوستش داشت بهم خورده بود. نشست و پیام را باز کرد:

—سلام ندا. چطوری. بی معرفت خیلی دلم برات تنگ شده. دیروز از سر کوچتون رد شدم اومدم خونه کلی گریه کردم به یادته. میدونم از اونجا رفتید. یه خبری از خودت بده.

با آنکه حال و احوال آن روزهایش نه تنها خوب نمیشد که هر روز با زیر و رو کردن چیزهایی که شنیده و اتفاقاتی که افتاده بود بدتر و بدتر می شد. حتی مغزش شروع به ماجراسازی کرده بود و جملاتی را بیرون میداد که دیگر شک داشت واقعا شنیده یا نه. اما همین پیام از گذشته ها انگار کمی حالش را بهتر کرد. احتیاج داشت چیزی یا کسی به نقطه ای از گذشته ها وصلش کند تا از امروزش رها شود.

—سلام الهام خوبی؟

وقتی الهام بلافاصله زنگ زد طهورا برای رعایت ادب از اتاق بیرون رفت.

—دیوونه کجایی؟ چقدر دلم برات تنگ شده. بیا عصر بریم بیرون.

—تهران نیستم.

توضیح اینکه کجاست و چه می کند خیلی سخت بود حتی اگر الهام از قماش خودشان بود نزدیک ترین دوستش بود و همه چیزش را تا قبل از رفتن امان میدانست اما موقعیت کنونی اش چیزی نبود که بخواهد برای هر کسی بگوید.

—با مامانم اومدیم قم. زیارت. فردا میایم.

—بیا ببینیم همو. من دارم میرم از ایران.

به قسمتی از پتوی روی تخت که کج پهن شده بود نگاه کرد:

-میری؟ کجا؟

-قاچاقی دارم میرم. با عرفان.

-عرفان؟

-انقدر نبودی که قضیه عرفان رو نمیدونی.

ندا در ذهنش بدنبال اسم پسر قبلی میگشت اما درست یادش نمی آمد.

-کی هست؟

-عقد کردیم. میخوایم بریم اونور. یه نفر قراره ردمون کنه فعلا ترکیه تا ببینیم چی میشه.

ابروهای ندا بالا رفت:

-بابات میدونه؟

-بابام زن گرفت.

-هان؟

روی زانوهایش جلو رفت و پتوی کج شده را صاف کرد.

-آره یک سالی میشه. البته میدونه قراره برم.

-چرا قاچاقی؟

-قانونی دردرس داره اینم سربازی نرفته. اومدی تهران پیام بده پیام بذارم ببینیم همو.

-کی قراره ردتون کنه؟

بدون اینکه فکر کرده باشه این جمله به ذهنش آمده بود.

-یه نفر کارش همینه. جعل پاسپورت و این چیزا. پول میگیره رد میکنه. انقدر دلشوره دارم که فقط سعی میکنم بهش فکر نکنم.

-چقدر میگیره؟

صدای زنگ در خبر از آمدن حاج آقا میداد. صدای سلام و احوالپرسی طهورا. وقتی تلفن را قطع کرد به همه ی پس اندازی که داشت فکر می کرد.

من حس میکنم ترو یه جایی دیدم. یا حتی یک وقتی نشستم و حرفاتو گوش دادم. نمیدونم. شاید توی یک دنیای دیگه. وگرنه...اینهمه حس نزدیکی به تو چرا؟

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

-دستتو مشت کن.

ندا دستش را مشت کرد و به تاق نگاه کرد. بهروز با انگشت روی مچ دستش بدنبال رگ می گشت:

-رگم نداری. فشارت خیلی پایینه.

ندا از سوزش ورود سوزن چشم هایش را بست.

قرص ها رو میخوری؟

صدای جدا شدن چسب را می شنید. بعد چسبیدنش به دستش. سایه ی بهروز افتاد روی صورتش معلوم بود درجه ی سرم را تنظیم میکند.

-خوبی؟

سرش را آرام تکان داد. صدای آرام بهروز را می شنید:

- هنوز از بوی خونه بدت میاد؟

ندا لب هایش را روی هم فشار داد. تمام مدت داشت تلاش میکرد بغضش را قورت بدهد.

- برای همین میگم بریم لواسون. فکر میکنم اونجا حالت بهتر باشه. این خونه حالتو بدتر میکنه. مبارزه کردن فایده نداره باید صبر کنی زمانش تمام شه.

ندا چشم هایش را باز کرد. از پشت اشک هایش طرح کف های تاق را نگاه می کرد.

- باید جایی باشی که آرامش داشته باشی.

بلاخره لب هایش را از هم باز کرد:

-آرومم.

-چی؟

-آرومم.

بوی عطر بهروز اتاق را پر کرده بود. بوی مطب و بیمارستان همراه با یک بوی خوشایند سنگین که از آدم های خاص توقع داری. به هر حال اگر اینجا حالت رو بد میکنه نمیشه همینطور بشینیم اینجا بالا بیاری. جز اینکه افت وزن داری از نظر روحی هم خیلی دان میشی. یعنی...افت روحیه پیدا میکنی. به مامانت هم میتونیم بگیم پرستاری و نمیتونی طرف رو رها کنی. به هر حال یه راهی پیدا میشه.

دوباره قد کشید تا سرعت سرم را بررسی کند. ندا از اینجا زیر چانه اش را می دید. ته ریشش طوری پر بود انگار کسی صورت را با زغال سیاه کرده بود. نشست و به ندا نگاه کرد. مثل همیشه مهربان و دلسوز.

-الان بهتری؟

-خوبم.

-بچه ها واقعا اذیت میکنند برای همین بهشت زیر پای مادره.

هر دو بهم نگاه کردند. در سکوت هر کدام به چیزی فکر میکردند که میدانستند حقیقت جاری ماجراست. بهروز با شنیدن زنگ گوشی نگاهش را از ندا گرفت و ایستاد. لنگان رفت آن سر اتاق تا جواب بدهد. ندا صدایش را می شنید:

-خوبه. فکر میکنم همون لواسون رو باید پیگیری کنیم. من خودم با عموم صحبت میکنم.

ندا دوباره چشم هایش را بست. صدای ضعیف صدرا هنوز ته گوشش بود. صدای پر از بغض "چرا من ندا؟ چرا با من؟"

بهت گفته بودم منم و یار به خونه داشتم؟ وقتی آدرینا رو باردار بودم. میتونم بگم توی دنیا ویاری از این بدتر نیست. خیلی بد بود. فقط بو نیست. یکدفعه همه چیز خونه بد و مزخرف میشه. حتی فرش. دسته ی در. اون قاشق. جارو. انگار اینجایی و متعلق به اینجا نیستی. هر وقت حتی قرار بود پیام و یه چیزی از خونه بردارم و باز برگردم خونه ی مامان گریه ام میومد. انقدر بد بود که هنوز وقتی از سر خیابون اون خونمون رد میشیم سینم سنگین میشه. من میفهممت. حداقل این یکی رو که میفهمم ندا. کاش از من کاری بیشتر از نوشتن برای تو بر میومد. کاش

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

ندا روی صندلی کنار تخت بیمارستان نشست. طهورا روسری ساتن گلدارش را باز کرده بود و رنگ پریده اش کم کم برمیگشت:

-بخشید ندا. تو هم اذیت شدی.

ندا لبخندی ملایم زد:

-بهتر شدی؟

-آره خدا را شکر. باید برم یه دکتر زنان. تازگی ها خیلی دارم سر هر پریود اذیت میشم. سری قبلم تهران بچه ها بردنم درمونگاه. فشارم انقدر پایین بود دیگه درست صدای بچه ها رو نمی شنیدم. از چیه یعنی؟
ندا شانه ای بالا انداخت:

-نمیدونم. دختر خواهر منم همینطوره.

تصویر جانان در ذهنش جان گرفت. یک هفته که نه جواب پیام های احوالپرسی اش را داده بود نه هر وقت به خانه زنگ زده بود سراغش را گرفته بود.

-ببخشید بخاطر من نتونستی بری تهران. الانم دیر وقته.

-اشکال نداره.

ندا به کیفش روی پایش نگاه می کرد. یک نخ آبی اضافه از دسته ی کیف آویزان بود. نخ را گرفت و کشید.

-فردا صبح برو یک شنبه بیا. من هستم.

سرش را تکان داد. همین وقت زنی سن و سال دار به بخش بستری زنان آمد. پر سر و صدا در حالیکه به کسی غر غر می کرد خودش را روی تخت بغلی کشاند:

-من حالا به دخترا چی بگم؟ به دامادام بگم چی؟ سر پیری معرکه گیری. زنگوله پای تابوت. خاک بر سرم.

صدای پیرمردی می آمد:

-هیس. هیچی نگو.

-چی هیچی نگم؟ خدا منو مرگ بده راحت شم دیگه بعد 4تا نوه حالا وقت عق زدن منه؟ وای دوباره میخوام بالا بیارم سطل رو بده.

ندا و طهورا بهم نگاه کردند. طهورا سعی میکرد خنده اش را با گزیدن لب هایش کنترل کند. ندا لب هایش را بهم فشار داد و در نهایت هر دو خنده شان گرفت.

ندا آرام از اورژانس و جایی که طهورا زیر سرم بود بیرون آمد. کیفش را با دست گرفته بود و به سمت صندلی هایی می آمد که او روی آنها منتظر نشسته بود. همین که از دور می آمد انگار کسی میان قلبش پتک می کوبید و خون با قدرت تر از همیشه به همه جای بدن پمپاژ می شد به جر مغز. مغز در یک استراحت کامل انگار تکیه داده بود به متکایی بزرگ و به آنچه در جریان بود نگاه می کرد.

-چی شد؟

-خوابش برد.

در جایگاه پدری که دخترش را با فشار پایین به بیمارستان آورده بود و هر چند دقیقه باید جواب تماس های مادرش را میداد نگران بود اما این نگرانی شبیه غذایی بدمزه اما با ته دیگی برشته و خوش رنگ و آب بود چرا که ندا آنجا ایستاده بود. آنجا بود. با فاصله ی یک صندلی. مدام دست می کشید و چادری که روسری را عقب کشیده بود جلو می آورد.

-حالش بهتر بود؟

-بله.

خود ندا رنگ پریده بود یا حداقل اینطور به نظر می رسید. حاج آقا روی صندلی اش صاف نشست. تک سرفه ای کرد و لبه های کتش را بهم رساند. مچ پاها را زیر صندلی بهم قفل کرد و به مریض هایی که در انتظار نوبت پزشک بودند نگاه کرد. "یه چیزی بگو" دست به سینه نشست. بینی اش را بالا کشید و به پرستارها نگاه کرد "در مورد طهورا." انگشت های پا را زیر صندلی به موزاییک های سفید کف فشار داد "از اوضاع خانواده اش بیس" به چسب های رنگی که آدرس یاب بخش های مختلف بیمارستان بودند و روی دیوار در خطوط موازی دنبال هم می رفتند نگاه کرد "بپرس کار برادرش چی شد. حرف بزن یکم باهاش. الان کسی نیست" دست ها را از هم باز کرد و انگشتش را چرخاند اما حتی این کار هم غلیان و شوری که درونش بود را رها نکرد. کف دلش

چیزی می چرخید و به دیواره ها ضربه می زد. قبلا هرگز این حال را تجربه نکرده بود. حتی روزی که برای اولین بار فخری را دیده بود یا حتی وقتی برای اولین بار در اتاق مخصوص عروسیشان تنها شده بودند همه چیز شبیه یک برنامه ی روتین بود که هر مردی تجربه می کرد. آنقدر کم سن و سال بود که جز وظیفه ی دینی اش که تشکیل خانواده بود چیز دیگری نمی دید. اما حالا ...ندا یک اتفاق بخصوص بود .

-برادرتون کارش ...درست شد؟

ندا برگشت و نگاهش کرد.بعد سرش را پایین انداخت و به موزاییک ها نگاه کرد:

-دنبالش هستند.

-هنوز پول جور نشده؟

بدون همه ی قید و بندهای همیشگی مطمئن بود حداقل برای سی ثانیه ی مداوم به ندا نگاه کرده است. به سر پایش و مژه هایی که آرام پایین و بالا می شدند . به رگ های سبز کوچک زیر پوست سفید کنار چشم. به پایه موهایی که کنار گوشش بود. از سکوت ندا استفاده کرد و گفت:

-من به برادرتون گفتم که میتونن از قرض الحسنه ی ما وام بگیرن. بلاعوضه. اگر هم...

در لحظه چیزی که اصلا به آن فکر نکرده بود گفت. چیزی که نمیدانست از کجا به ذهنش رسیده بود:

-من خودمم میتونم بهشون قرض بدم.

ندا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. ته چشم هایش انگار پر از خستگی و تنش هایی بود که از پششان بر نمی آمد. زنی تنها و رها شده.

-ممنون.

بعد دوباره موزاییک ها را نگاه کرد. باید فیلم دنیا را برای لحظاتی متوقف می کرد. همه از حرکت می ایستادند .آدمها زمانه قوانین. تا او بتواند این فاصله ی یک صندلی را بردارد و آن پرنده ی کوچک غمزده را زیر بازوهایش بگیرد. فخری تماس گرفت و دنیا دوباره با دور تند همیشگی به جریان افتاد:

-بله خوبه. خوابه فعلا. نه تموم نشده هنوز نگران نباشید شما.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

بهروز بزرگ شده بود. اگرچه همیشه بزرگ بود و حتی وقتی بچه بودند بهروز را هم سن و سال پدرش و بقیه ی مردها تصور می کرد اما این مردی که حالا رو به رویش آنطرف میز در کافه نشسته بود واقعا یک مرد رسیده ی بالغ بود که موهایش کم و بیش سفیده شده بود. سرش را پایین انداخته و با انگشت اشاره روی میز طرح و نقش هایی در هم می کشید. وقتی خبر طلاقشان را شنیده بود آن هیجان دیدار دوباره کامل از میان رفته بود. بتی به گارسون هایی که سفارش ها را با سرعت در شلوغی کافه به میزها می رساندند نگاه کرد.

-تو چکار میکنی؟

نفس عمیقش را آخر جمله بیرون داد. بهروز سرش را بالا آورد و لبخند زد:

-هیچی. کار میکنم.

-زن؟ بچه؟

بهروز خندید:

-نه . تنهام.

بتی به ناخن های خودش روی میز نگاه کرد. از بچگی تا وقتی هر سه نفرشان جوان هایی بالغ شوند اغلب با هم بودند. هر سه از خانواده هایی تک فرزند که تنها کس و کارشان خودشان بودند. باید اعتراف می کرد از زمانی که مفهوم دوست داشتن و مورد علاقه بودن را فهمیده بود از اینکه میان این دو پسر عمو، محبوب بود لذت می برد. اگر چه این بازی چندان مثل فیلم ها و قصه ها از آب در نیامده بود و بهروز خیلی زود ضلع مثلثش را ترک کرده بود. خیلی زود وارد وادی درس و دانشگاه شده بود و بتی را با تصمیم انتخاب صدرا تنها گذاشته بود. در واقع در آن زمان جز صدرا نمی توانست انتخاب دیگری داشته باشد. خوش پوش و خوش صدا بود علاوه بر اینکه جسمش سالم بود. بهروز می لنگید و چطور میخواست او را جلوی دوست هایش بعنوان همسر معرفی کند؟ حتی اگر قرار بود پزشک شود و حتی اگر بعدها سر از آمریکا و تخصص در می آورد. آن روزها دخترکی پر شور بود که همه چیز را تمام و کمال و عالی می خواست. حتی اگر صدرا کج خلقی داشت اما همین ها دوست داشتنی اش می کرد. اصلا همان وقت ها عاشق شیطنت و کل کل با صدرا بود. عاشق شوری که رابطه با او داشت و احتمالا با بهروز هرگز نمی توانست داشته باشد.

-چرا؟ یه دکتر متخصص چشم مثل تو چرا باید تنها باشه.

بهروز شانه هایش را بالا انداخت:

-فرصت نشده بهش جدی فکر کنم.

بتی آب دهانش را قورت داد و لبخندش را وسیع تر کرد. به این فکر می کرد که مسیر زندگیش اگر با بهروز گرم گرفته بود چقدر می توانست متفاوت باشد. الان حتما آمریکا زندگی می کرد بهروز حتما دور و برش را می گرفت تا درس بخواند. او هم آنجا برای خودش کسی می شد حالا دکتر نه ولی به هر حال همسر دکتر می شد و می توانست با کار و شغل بهتری جایگاه بالاتری داشته باشد. حتما یکی دو بچه ی سالم و سر حال داشت و هر سال برای آمدن به ایران با بچه ها ساعت ها در هواپیما می نشستند و او از ایران برایشان می گفت و به سوگاتی های لاکچری فکر می کرد که برای دوستانش آورده است. آنوقت احتمالا صدرا فقط یک پسر عمه ی بجا مانده بود که احتمالا در یک مهمانی یا دورهمی همدیگر را می دیدند دست های هم را فشار میدادند و به خاطرات کودکی می خندیدند.

-ان شا الله یه خانم خوب پیدا می کنی.

-الان... از صدرا یعنی خبر نداری؟

-نه. ندیدمش.

-میخواستم رسیدم تهران قرار بذارم ببینیم همدیگر رو. ولی راستش... حس میکردم صدرا خیلی دوست نداره که با هم رفت و آمد کنیم. برای همین ایمیل هم اصولا نمیزدم.

بتی سرش را تکان داد:

-اوهم. صدرا فقط خودشو دوست داشت.

بهروز به صورت تراشیده و سه تیغه اش دست کشید:

-آخه به همین راحتی؟

-به همین راحتی.

لبخند زد و فکر کرد برای جلسه ی اول و بعد از سالها دیدار گفتن از ماجرای ندا و هزاران حرف دیگر خیلی زود است. حالا فقط همین عدم تفاهم و ماجراهای بعد از اورهان هم کافی بود.

-حتما خیلی بعد از اورهان بهم ریخته بوده. هر دو تون.

چهره ی بهروز پر از همدردی بود. بتی به قهوه ی دست نخورده اش روی میز نگاه کرد:

-هنوزم تمام نشده.

-حق داری.

دوست داشت برای بهروز بگوید که چقدر صدرا مادر بودنش را تحقیر میکرده است. چقدر همیشه به سرد و بی عاطفه بودن متهم شده بود. حتی بعد از مرگ اورهان که بیش از همیشه به صدرا نیاز داشت چقدر حتی شوک و ضربه ی روحی اش به بی تفاوتی و

رها شدن از زنجیر بچه تعبیر شده بود. با این فکرها اشک دوید به چشم هایش. به این فکر می کرد که همه ی وقت هایی که خودش را خورده بود بخاطر حرف هایی که چپ و راست از صدرا شنیده و با آنها مبارزه کرده بود صدرا غرق در عشق ندا بوده است. -خیلی...سخت بود. وقتی...اورهان بدنیا اومد..خیلی خونریزی داشتیم. زایمان طول کشیده بود...رحمم رو برداشتن. دست گذاشت و زیر پلکش را بالا داد. با این حرف همه ی دردهایی که در وجودش ذخیره بود انگار بیرون ریخته بود. اگرچه واقعا هیچوقت به بچه علاقه ی فراوان نداشت اما بعد از داشتن اورهان اوضاع عوض شده بود و حالا دیگر مادر نشدن شبیه تاریک ترین نقطه ی دنیا بود. گرمای دست بهروز را دور دستی که روی میز بود حس کرد:

- خیلی متاسفم. خیلی. میخوای بریم بیرون؟

بهروز میز را حساب کردند و بیرون رفتند. حالا دیگر کوتاه بودن یکی از پاهای بهروز و لنگیدنش آنقدرها به چشم نمی آمد. یا حداقل برای زنی به تنهایی بتی که سراسر وجودش حس های بد بود همین که مردی بلند قد شانه به شانه اش راه می رفت و به حرف هایش گوش میداد کافی بود.

-الان خونه گرفتم. جدا زندگی میکنم.

-مامانت؟

-خونه ی خودشه. نمیتونستم هیچکسو تحمل کنم.

هوا سرد بود و به نظر بهمنی پر برف در انتظارشان بود. بتی به سمت پارکینگ رفت:

-خیلی سرده بیرون. دوست داری بریم خونه ی من یه چیزایی بلدم درست کنم؟.

بهروز لبه های پالتوی مشکی رنگش را بالا داد لبخند زد و به چشم های بتی نگاه کرد:

-اوکی.

بتی نشست پشت فرمان و به خودش در آینه نگاه کرد "کم کم با هم برابر میشیم آقا صدرا"

به روز.... روزهای بهتر

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیرکاظمی

ندا در حالیکه دکمه های مانتویش را باز می کرد به مادرش نگاه کرد که با پای دراز کرده مشغول پاک کردن سبزی بود.

-بی صاحب همش گله. نیم کیلو گل.

ندا مانتو را به آویز آویزان کرد. در حالیکه آستین هایش را بالا می زد گفت:

بذار من الان میام پاک میکنم.

در آهنی دستشویی را باز کرد. هواکش با یکی دو تق تق پر سر و صدا به کار افتاد. صدای مامان را می شنید:

-زن صاب کارت خوب شد؟

در آینه به خودش نگاه کرد. از واژه ی صاحب کار که لفظ همیشگی مامان بود خنده اش گرفت و بعد دچار عذاب وجدان از دروغ های پیاپی اش بود. از اینکه بی جهت گفته بود همسر مردی که خانه شان است مریض شده و باید یک روز بیشتر بماند:

-آره بهتر شد.

سعی میکرد به نبودن جانان در خانه بی توجه باشد. حوله را انداخت روی دست هایش:

-سرم زد خوب شد.

-وای پام خشک شد.

ندا نشست کنار سینی سبزی:

-غلام کجاست؟

-کجاست بچم؟ دنبال بدبختی .

با صورتی در هم کشیده زانوی دردمندش را تا کرد.

-جانانم رفته دو سه روزه پیش دخی. تو کارگاه. صبح میره آخر شب میاد. عین بوف کور کلتشو میکنه زیر پتو.

ندا ریحان ها را جدا کرد و گل هایش را تکاند.

-فکر کنم با این زنه آرایشگره بحثش شده. آخه یهو دیگه نرفت. چه میدونم. بهتر. راهش خیلی دور بود و غلامم هر شب میخواست

بگه دیر کردی دیر نکردی. الان لااقل یه خیاطی چیزیم یاد میگیره. به دردش میخوره.

ندا چیزی نگفت. به پاک کردن سبزی هایش در سکوت ادامه داد.

-اون بهدختم که صبح تا شب داره عق میزنه. بچم نصف شد. حالا میخوام بگم یه دو سه هفته بیاد اینجا بهش برسم یکم. اون

مرتیکه که خرج منقل و وافورشم در نمیاره.

در خانه با صدای چرخیدن کلید و البته یک زنگ که اخلاق غام بود باز شد.

-غلام اومد. پاشم غذا رو گرم کنم.

-بشین من گرم میکنم.

جانان سر سفره چنان ساکت بود که غلام مدام نگاهش می کرد. یکی دو تک سرفه زد و با چشم ابرو رو به ندا از دلیل سکوت جانان

پرسید. ندا سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول غذا نشان داد. هنوز لقمه ی آخرش درست از گلو پایین نرفته بود که صدای

زنگ گوشی اش از داخل کیف در آمد. قبل از آنکه برسد تماس قطع شد . یک شماره ی عجیب شبیه شماره ی کیوسک . برگشت

سمت سفره اما دوباره زنگ خورد. غلام داشت در مورد خانه با مامان صحبت میکرد محمد در حالیکه گوشی را جلوی بشقابش

گذاشته بود تا لحظه ای از کارتون را از دست ندهد غذا میخورد و بهدخت با حالی نه چندان خوب در اتاق دراز کشیده بود.

-بله؟

صدایی که می آمد شبیه صدای خیابان با بوق ماشین ها بود.

-بله؟ الو؟

بعد درست در ثانیه ای که نمیدانست چطور اتفاق افتاده مطمئن بود نفیس های امان پشت خط است. همانجا که ایستاده بود

خشک شد. چند پلک زد. آب دهانش را قورت داد. قلبش انگار درست روی زبانش می کوبید. آرام قدم سمت اتاق برداشت. اتاق

تاریک بود و زیر نوری که از پنجره روی بهدخت افتاده بود معلوم بود خواب است. صدایش لرزید:

-ا...لو؟

منتظر آنکه جمله ای بشنود تمام وجودش گوش بود. کلمه ی امان روی زبانش بازی گرفته بود . بعد فکر کرد امان نیست. بعد از

یکسال این چندمین باری بود که با هر تماسی ناشناس فکر میکرد امان پشت خط است. اما هیچوقت این قدر با قدرت همه چیز را

حس نکرده بود.

-ندا...

همین که صدا آمد تاریکی اتاق صد برابر شد. خودش وسایل بهدخت و در و دیوار اتاق در تاریکی شبیه چرخ و فلکی گردان غرق

شدند.

-ندا من...دارم میرم. باید باهات خدافظی می کردم....یکبار دیگه.

صدا چنان بغض زده بود که به سختی میشد کلماتش را از هم جدا کرد. "یه چیزی بگو. مامانش...تسلیت بگو. قرار بذار. صداش کن.

اسمشو بگو. بگو برگرده." صدای غلام آمد پشت سرش:

-دخی خوابی؟

تلفن قطع شد. نگاه ندا چرخید سمت بهدخت که بیدار شد و نور مهتابی اتاق را پر کرد. حباب آن رویای کوتاه که انگار خوب بود ترکید.

وارد مترو شد و روی پله های برقی دستش را محکم به نرده ها گرفت. فکر جایی که رفته بود و مردی که با او حرف زده بود هر لحظه پاهایش را خلی می کرد. خانه ای نسبتا خراب در انتهای شهر که الهام آدرس داده بود و گفته بود همسر طرف هم در خانه است و با هم کار می کنند. تمام مسیر هر لحظه تصمیم گرفته بود برگردد. از ترس لرزیده بود اما هر پایش با یادآوری صدای دیشب برداشته شده بود. مطمئن بود باید برود و اگر امروز نه و اینجا نه حتما روزی و جایی دیگر باید به امان برسد. امان زنگ زده بود. باید پرواز میکرد.

روی پله ی آخر نزدیک بود کله پا شود و اگر زن پشت سرش آرنجش را روی هوا نگرفته بود افتاده بود.
-کدوم ور میخوای بری؟

صدای مرد توی گوشش بود. صدای لخ لخ دمپایی اش. صدای زنش که او را به مرد معرفی کرده بود:
-داوود...الی معرفیش کرده.

پلک می زد و فکر میکرد اگر جایی را نگیرد غش خواهد کرد. فکر اینکه اگر غلام می فهمید از کجا سر در آورده است به دلش چنگ می زد.

-فعلا همینقدر تا کارا رو جور کنم. بقیش وقت رفتن.

فکر آن پول در سرش مثل پتک می کوبید. پشت تمام صحنه ها و حرف ها شبیه یک بگگراند سیاه سفید می تپید. درهای مترو باز شد و سیل جمعیت با خودش او را داخل برد. پولی نداشت. نه تنها خودش که خانواده اش. همه درگیر آن اتفاق و قرض وحشتناک تحمیلی بودند. چطور باید آنقدر خودخواه میشد. چطور باید به رفتن و تنها گذاشتن مامان فکر می کرد؟ غلام رضی؟ هوای مترو برایش گرم بود. آدمها چسبیده بودند به تنش. نگاهش چرخید به بخش مردانه. دختر پسری که تنگ هم ایستاده بودند و باهدفون به چیزی گوش میدادند. هر دو در یک لحظه خندیدند و پسر پیشانی اش را بوسید. چشم های ندا لرزید و بعد صدای یکی دو زن دورش را شنید:

-چی شد؟ خانم؟ او یکی پاشه این خانم بشینه. غش کرد طفلی.
بعد فهمید که آن زن خودش بوده است. وقتی نشست و تازه آدم ها را دید.

یعنی درست میشه؟

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

برای بار چندم به ساعت نگاه کرد. به احتساب اتوبوسی که شاید 9صبح سوار میشد باید نزدیک 11تا 11و نیم می رسید. ابروهایش را بالا داد و دوباره خودش را مشغول حساب کتاب هایش کرد. یکی دو عدد در ماشین حساب میزد و بعد پاک می کرد. دوباره از اول. چرا این روز اینقدر کش می آمد؟ چرا وقت ناهار و رفتن نمی شد؟ چرا طهورا زنگ نمیزد؟ چرا خبری نبود؟

بدون لحظه ای درنگ و مکث که بخواهد دوباره جلیل هایرونش را به جان هم بیندازد تلفن را برداشت و شماره ی خانه را گرفت.

-بله بابا؟ سلام

-سلام. چه خبر؟

به خودش یادآوری می کرد که لحنی بی تفاوت داشته باشد. از پرستار سراغ نگیرد و حال فخری را بپرسد.

-سلامتی. امن و امان.

-انتخاب واحد کردی؟

-بله.

-مامانت چطورن؟

-خوبن. امروز بیشتر راه رفتن.

-مادر؟

ته دلش کسی چنگ می کشید " بگو دیگه اه. بگو پرستار اوده یا نه؟"

-مادرم خوبن. ندا خانم اومدن میخوایم با هم باهاشون حرف بزنینم ببینیم راضی میشن بریم خونه ی خودشون یا نه.

-بذار بمونه فعلا. تو میخوای برگردی دانشگاه کی مواظب مامانت باشه.

-فعلا که تا کلاس شروع بشه یه ده روزی هستم. ولی هر طور صلاح میدونید.

چشم هایش مثل جوان پسری تازه بالغ دو دو مس زد. سر گیجه داشت و منتظر رسیدن زمان رفتن بود.

بازگشت به خانه ی حاج کتابی ها از همیشه سخت تر بود. کنده شدن از تهران از همیشه درناک تر بود. حالا که میدانست امان جایی همان اطراف است هر قدم دوری محسوب میشد. کی دو باری به همان شماره ی کیوسک بی دلیل زنگ زده بود. گوشی را به سینه اش چسبانده بود و هر لحظه بیشتر میان دو راهی رفتن یا ماندن غرق شده بود.

حالا کنار طهورا آنطرف میز ناهار نشسته بود. فخری خواب بود و حاج آقا دیرتر از هر وقتی رسیده بود. ندا با غذایش بازی می کرد و فکر طلب پول را مدام زیر و رو می کرد. اینکه چطور بگوید. کی بگوید. چه بگوید. بعد صدای غلام را می شنید " که بخاطر قرض من هر خواسته ای بتونن ازت داشته باشن؟"

لب هایش را خیس می کرد و برنج ها را جا به جا می کرد. این پول زیاد بود و از پس بازگشتش بر نمی آمد. میتوانست حقوق نگیرد و قسط بدهی فرض کند اما آنوقت به خانواده اش چه توضیحی میداد؟ میتوانست واقعا پول را به غلام بدهد و راضیش کند اما خودش چه می شد؟ دلش چه می شد؟ امان تنها چه می شد؟ نه نمی شد. امان به او نیاز داشت. امان از همیشه تنهاتر بود. غلام خانواده را داشت. خانواده غلام را. اما خودش اما امان...

-ندا جون بکشم برات؟

-نه ممنون.

-چیزی نخوردی.

-خوردم مرسی.

سرش را که بالا آورد غذا تقریبا تمام شده بود. صندلی اش را عقب داد تا ظرف ها را جمع کند.

-بابا من عصر میرم خونه ی یکی از دوستانم. تازه ازدواج کرده.

حاج آقا به دستمال به دهانش کشید.

طهورا رفته بود و خانه ساکت بود. ندا کنار اتاق نشسته بود و فکر می کرد. فکر می کرد. حالا فکر حرف های بتی و خبر چینی نابجا و دروغ جانان تمام شده بود. جایش را به امان داده بود و تمام کاسه ی سرش از هر خیال دیگری خالی بود. میخواست پیش امان برگردد و حتی خیال داشت برای بتی بگوید تا مطمئن شود چیزی بین او و شوهرش نبوده است. به محض اینکه اقداماتش را شروع می کرد به بتی می گفت. اما حالا فقط پول. از فکر پول دوباره پل میزد به خانواده. به صبحی که مامان بفهمد او رفته و دیگر برنمیگردد. به نامه فکر کرده بود. چیزی که برایشان می گذارد. حتی متن نامه را دو سه باری در ذهنش بالا پایین کرده بود. فکر کرده بود برایشان توضیح میدهد که بدون امان نمیتواند زندگی کند و بلاخره روزی که شرایط مهیا شد دوباره با هم بر میگردند. حتی هر روز برایش ایمیل می فرستد و زنگ می زند. به حال مامان فکر می کرد و بعد به حال خودش و جرقه ای از امید که تمام فضای دلش را روشن کرده بود. بعد از همه ی فکرها وقتی ذهنش برای رفتن اجازه میداد به سراغ مساله ی پول می آمد. و دوباره روز از نو روزی از نو.

صدای تلفن خانه از سالن آمد. برای اینکه کسی بیدار نشود با عجله بیرون آمد همزمان حاج آقا در اتاق را باز کرد تا به سمت تلفن بیايد. اما ندا زودتر گوشی را برداشته بود:

-بله؟

تماس قطع شده بود. گوشی را پایین گذاشت به طرح فرش نگاه کرد:

-قطع شد.

-من خودم جواب میدم. ممنون.

همین که حاج آقا از کنارش گذشت تا گوشی را بردارد تمام بدنش منقبض شد "بگو. همین الان"

-ببخشید...

نمیدانست چطور دهانش بدون هماهنگی کامل با مغزش بدون به نتیجه رسیدن فکرهايش باز شده بود. انگار کسی مدام پس سرش تکرار می کرد "امان داره میری. گمش میکنی. داره میره. وقت نیست"

حاج آقا ایستاد. مردد بین رفت و ایستادن میان پاهایش یک زاویه ی قائمه درست شده بود و نیمی از بدنش سمت در اتاق بود و نیم دیگر سمت ندا. صدای فشار دادن گوشی و ترق کردن بدنه اش میان دستانش می آمد. ندا دهان خشک شده اش را بهم چسباند به امید آنکه کلمات دوباره جاری شوند اما مغزش هنگ کرده بود. چه باید می گفت؟

-بله؟

-ام...ببخشید...در مورد...ام...

انگشت های دست هایش را بهم فشار میدادو احساس می کرد دارد عرق می ریزد. حاج آقا که به نقطه ای روی فرش نگاه می کرد که ندا حدس میزد باید یکی دو گل آنطرف تر از نقطه ی او باشد پیش دستی کرد:

-حقوقتون رو دو برابر کردم. اگه لازم دارید فردا میریزم به حسابتون.

دو برابر شدن حقوق بزرگترین امیدی بود که می توانست در آن لحظه داشته باشد. هر چند نیاز به تحلیل و بررسی داشت اما در آن لحظه رقم بزرگی به نظر می آمد "میتونم به غلام کمک کنم. به خرج خونه. میتونم پول جمع کنم. میتونم کرایه خونه رو بدم. میتونم..." اما فصل الخطاب فکرهايش امان بود "میتونم به امان برسم"

-خیلی...ممنون. ام...در مورد اون...

کلمه آنقدر سفت و نجسب بود که به نظر می آمد حتی آفریده نشده است. حالا نگاه حاج آقا را روی خودش حس می کرد و بوی عطر خنکش مشامش را پر کرده بود "بگو ندا. بگو بگو"

-پولی که گفتید میتونید...

-بله. آمادست.

ندا سرش را بالا آورد. چشم در چشم های مرد. بلاخره توانست آب دهانش را قورت بدهد. تازه رنگ روشن چشم ها را دید و به نظرش رسید 45 سال باید عدد زیادی برای آن صورت باشد.

هیچ چیزی بعد از آن مهم نبود. فقط رفتن مهم بود.

آخر کار خودتو کردی. این سر واسه شکستنه نه؟ آره درد میکنه.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

-پول به حسابتون واریز شد.

پیام را فرستاد و گوشی را میان دست هایش نگه داشت. بدون هیچ مدرک و رسید و سفته ای مبلغی سنگین به حساب دختری ریخته بود که ممکن بود همین امروز که به خانه می رود دیگر نباشد. شقیقه هایش را با انگشت فشار داد. نه اینطور نمی شد. این

دختر پاک تر از این حرف ها بود. وقتی حتی بار قبل که عذرش را خواسته بود اضافه پولی که روی حقوقش گذاشته بود نبرده بود پس نمیتوانست چنین آدمی باشد. و اصلا باشد ...

-خیلی از لطفتون ممنونم.

همین که ندا پیام داد بقیه ی فکرها رفت. ده روز از درخواست ندا گذشته بود فخری بهتر شده بود کم کم از رختخواب در آمده و دیگر کارهایش را میکرد و امروز طهورا به دانشگاه بر میگشت. حالا یک خانه بود و ندا. بقیه انگار ابرهایی سرگردان بودند که باید زودتر محل را ترک می کردند.

-خواهش میکنم. باز هم اگر کمکی از دستم برمیومد بگید.

-ممنونم.

-شما مثل عضوی از خانواده ی ما هستید.

-ممنون.

-اینکه بار پیش هم تصمیم گرفتم پرستار بگیرم بخاطر خودتون بود.

-بله.

-من از شما ممنونم که به مادرم رسیدگی می کنید.

لذت پیام دادن و منتظر جواب نشستن آنقدر زیاد بود که احساس می کرد گلوله تویی آتیشین در سراسر بدنش در گردش است. حتی جواب شاگردش که یکی دو باری به مغازه آمده و رفته و چیزی گفته بود روی هوا میداد.

-خواهش میکنم.

-مادرم خیلی به شما وابسته شدند.

وقتی ندا دیگر جواب نداد دوباره جلیل درونش سر بیرون آورد "چکار داری میکنی؟ حواست هست؟" گوشی را گذاشت روی میز. گوشه ی چشم هایش را فشار داد و بعد کتش را در آورد. گوشی لرزید. هنوز یکی از آستین هایش را کامل در نیاورده بود که برای برداشتن گوشی از روی میز تقریبا حمله کرد.

—مادرتون میخوان برن خونه ی خودتون.

-کی گفت؟

-خودتون میگن. الان.

مثل پسر بچه ای که برای خرید اسباب بازی محبوبش به مغازه ی در بسته خورده باشد عضلات صورتش شل شد. همین که داشت فکر میکرد چرا مادر حالا باید چنین چیزی بگوید ندا دوباره پیام داد. دستپاچه بلاخره آستین کت را در آورد. شاگردش با یکی دو مشتری زن وارد مغازه شد.

-وسایلشون رو جمع میکنم.

-بیقراری میکنه؟

به خودش نهیب زد که این بچه بازی پیام دادن دیگر چیست اما ته دلش آنقدر از چشیدن طعم این بازی شیرین شده بود که نمیخواست خرابش کند. چیزهایی که هیچوقت تجربه نکرده بود. بارها نشسته بود و به شاگردش نگاه کرده بود در حالیکه در دنیای خودش می خندید به گوشی اش زل زده و چیزی می نوشت.

-تقریبا.

-آخه یکدفعه.

-نمیدونم.

-الان میام.

همین الان آمدن ها و الان رفتن ها و الان رسیدن ها شده بود تمام زندگی. هیچ چیز دیگر هم اهمیت نداشت. دیگر نه آنهمه سال اسم و آبرو و عبادت مهم بود نه زن و بچه و خانواده. عذاب وجدان ها باشد برای آخر شب.

مادر نشست روی تخت خودش. روسری اش را خودش باز کرد. تا کرد و رو به ندا شانه برای موهایش خواست. حاج آقا نگاهش می کرد و با تعجب فکر می کرد چقدر نوسانات حال مادرش دارد عمیق تر می شود. امروز انگار همان مادرش در کودکی اش بود. همانی که موهای خودش و خواهرش را شانه می زد. غذا میپخت. دور خانه راه می رفت. سر آنها را می بوسید. زنی جوان و کم سن و سال که همیشه زیر لب لری میخواند و مفهوم همه ی شعرهایش دوری از سرزمینش بود. آنها را روی پا می نشاند و لری یادشان میداد. انگار همان زن بود که چروک شده بود. صورتش خط های عمیق و کمرش هلالی رو به بیرون برداشته بود. موهایش دیگر مشکی و ضخیم نبود. دو رشته مویحنایی رنگ بافته دو طرف سرش آویزان بود. ندا شانه به دست برگشت:

-میخواید براتون شونه کنم؟

مادر جوابش را نداد. شانه را گرفت و با دست هایی لرزان خواست بافت موها را باز کند. "نکند روزی مادر نباشد؟" از این فکر ته دلش مچاله شد "اونوقت ندا...." این فکر چنان بهمش ریخت که میخواست در لحظه فرار کند.

-من باید...برگردم...

ندا در حالیکه برای باز کردن تاب موها کمک می کرد نگاهش کرد و گفت:

-فکر نمیکنم دیگه بی تابی کنند.

بیقرار دور و برش را نگاه می کرد دنبال راهی که در زمین فرو برود و برای همیشه نیست شود. چطور میتوانست به این درجه سقوط کرده باشد که از فکر مرگ مادرش به از دست دادن پرستار فکر کند؟ با عجله به سمت در پا تند کرد.

-ببخشید...

دسته ی سرد در میان دستانش سردتر شد. برگشت و ندا را نگاه کرد.

-نمیخواه حقوق بهم بدید دیگه....

ندا پایین را نگاه کرد:

-جای قسطای...پول.

مادر درگیر باز کردن مو بود. دستش دیگر چنان می لرزید که حتی نمی توانست رشته ی مو را درست نگه دارد.

-لازم نیست. هر وقت داشتید بدید.

-ممنون ولی...

روی زبانش چند کلمه شبیه سربازان جان فشان آماده به خدمت آماده بودند تا حرکت کنند و پا روی مین بگذرانند "مال من باش. همه ی دنیا فردای سرت"

اما مین ها نترکید. تنها انفجار بزرگ میان قلبش بود که تاب آن نگاه خیره ی سرد خسته را نداشت. در را باز کرد و شبیه اسیری فرار کرده خودش را به کوچه انداخت.

پنجره را باز کرد. نسیمی ملایم آمد و تن لختش را نوازش کرد. از اینجا گنبد طلایی رنگ امام رضا پیدا بود. تا اذان صبح چیزی نمانده بود. ندا تازه خوابیده بود. بعد از بحث سر شب. چیزی شبیه قهر و دلخوری اش. سکوت عذاب آورش. زیر گریه زدنش. یکساعت تمام گریه کرده بود. گرفته بودش میان سینه اش و سرش را بوسیده بود. دست هایش را بوسیده بود. بیشتر از ده بار معذرت خواسته بود. پیشانی اش را بوییده بود و آنقدر آرام تکانش داده بود تا آرام شده بود.

برگشت و به معصومیتش در خواب نگاه کرد. پلک هایش نبض داشتند. لباسش را از روی دسته ی صندلی برداشت. دکمه هایش را می بست و به صورت ندا زیر نور ملایمی که از پنجره ی هتل می آمد نگاه می کرد. بیدارش نمی کرد. خم شد و روی پاهای برهنه پتویی نازک کشید.

از هتل که بیرون آمد گوشی اش را باز کرد. یک پیام رسیده بود:

-حاج آقا التماس دعا. می رید حرم منو فراموش نکنید. جاتون خونه خیلی خالیه.

من که چیزی نمیگم ولی شما داری قدیه لشگر شهید و زخمی میدی.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

از صدای ناله ی خودش در خواب بیدار شد. چشم هایش را که باز کرد تنش انگار هنوز در کوچه تی بود و تاریکی کوچه با نور تیر چراغ برق، بغل گرفته بودش. برای چند صدم ثانیه طول کشید تا خودش را پیدا کند و از لرزش نور بخاری روی تاق بفهمد همه چیز خواب بوده است. خوابی دردناک. کابوسی بی انتها. نشست و پاهایش را از تخت پایین گذاشت. چشم هایش را بست و سعی کرد عمیق نفس بکشد. در خواب امان شکل جنازه ای بی جان کنار کوچه افتاده بود. فاطمه خانم سر کوچه بود و هر چند ثانیه از میان در سرک می کشید. صورتش از بین مثلث چادرش پیدا بود و می خندید. شوهرش بالای سر امان ایستاده بود تسبیح می انداخت و ذکر می گفت. خودش ته کوچه بود. هرچه قدم برمیداشت که به امان برسد جلو نمی رفت. هر بار تلاش می کرد اما پایش بلند نمی شد. میخواست جیغ بزند اما نمی توانست. صدای خنده ی فاطمه خانم نزدیک شد و رسید بالای سرش. همین که نگاه به صورت کرد صورت فخری میان چادر بود. با وحشت به امان نگاه کرد. کسی که بالای سرش بود حالا حاج جلیل بود.

دست کشید به صورتش. موهای عرق کرده را کنار زد. حداقل واقیت از خوابش بهتر بود. حداقل امان زنده بود. دور بود اما زنده بود. دو هفته از زمانی که پول را از حاج آقا گرفته بود می گذشت. با کارت عابر بانکش طوری رفتار می کرد که بت پرستان با بتشان. روزی چند بار کیف را باز می کرد تا مطمئن شود سر جایش است. دو بار به تهران رفته بود و هر دو بار فکر کرده بود باید این پول را به غلام بدهد اما بعد ترسیده بود که چه دلیلی برای گرفتن پول بدون اجازه ی او عنوان کند. ته دلش پول را برای خودش میخواست. دو سه بار برای صدرا نوشته بود که آیا میداند امان کجا میرود یا نه و بعد نفرستاده پاک کرده بود. فکر کرده بود به بتی هم پیام بدهد بگوید که قصد رفتن دارد اما دستش به نوشتن نرفته بود. روزها و روزها در سکوت فقط به این فکر کرده بود که کجا باید برود چطور امان را پیدا کند و با ناامیدی در نهایت به صدرا رسیده بود که همه چیز را بیشتر از او میدانست. حتی هیچ شماره ای از ماندنی نداشت. چند باری سعی کرده بود در صفحات اجتماعی پیدایش کند حتی پیدایش کرده بود اما ترس پیام دادن باعث می شد در ثانیه صفحه را ببندد. ماجرای امان هم از همین ارتباط با ماندنی ریشه دار شد. دست کشید به پشت کتف های خودش. عادت مامان وقتی آنها را از خواب بد بیدار می کرد.

دو هفته ی سخت گذشته بود. دو هفته که نه فقط فکر پول و رفتن امانش را بریده بود که رفت و آمد های حاج آقا کلافه اش کرده بود. کلافه حتی کلمه ی خوبی نبود. داشت دیوانه می شد از فکری که جان گرفته بود و تصویرش در روزها جاری بود. 20 سالگی اش در حالی داشت به پایان می رسید که مطمئن بود چیز بدی نزدیکش در حال شکل گرفتن است. شبیه لاور حشره ای که هر روز بیشتر جان می گرفت. حشره ای لانه کردن میان صورتی با یک حفره ی نیمه عمیق در سمت چپ صورت با ریش هایی پر و چشم هایی نسبتا روشن.

اولین روز اسفند آن سال روز متفاوتی بود. برای مردی 45 ساله که از خواب بیدار می شد و مطمئن بود امروز روزیست که میخواهد بگوید. بعد از دو ماه درگیری و دو هفته ی اخیر که هر ظهر به بهانه ای مادر به خانه رفته بود تا ندا را بی دلیل حتی برای چند ثانیه ی گذرا ببیند. دو هفته که هر شب قبل خواب فکر می کرد فردا در مورد چه مطلبی به ندا پیام بدهد یا چه حرفی را حضوری بزند. بعد از دو هفته ای که بیقرار میان حجره و نمایشگاه در رفت و آمد بود. کارهای خانه را کمک فخری با بی میلی انجام میداد و همه ی شب ها به این فکر می کرد که چطور باید فکر نزدیک شدن به این دختر را با خودش مطرح کند؟ کم کم عذاب وجدان فکر کردن به ندا جایش را به تمایل صحنه سازی و رویا پردازی داده بود. پس زدن ندا جایش را به تمرین دیالوگ ها و نقشه کشیدن برای باز کردن راه ارتباطی داده بود. کم غذا میخورد کم میخوابید کم حرف می زد و هر روز منتظر بود بلاخره از این کابوس هر چند شیرین بیدار شود. دوباره صبحی تکراری در خانه ی حاج کتابی باشد که باید بیدار شود یک چادر به فخری بدهد تا کمرش را ببندد و از جایش بلند شود. صبحانه بخورد. از خانه بیرون بزند. کارهای مغازه و کارگاه را رتق و فتق کند مسجد برود نماز بخواند

شب برگردد و اخبار ببیند. به همین سادگی 45 سال گذشته بود. اما این دو ماه شبیه روزهایی بود که از عمرش به حساب نمی آمد.

منتظر ماند تا ساعت خواب مادر برسد. یک روتین ویژه داشت بیدار شدن غذا خوردن و خوابیدنش. اگر حال جسمی اش خوب بود و کسالتی نداشت پیرزنی آرام بود که به وقت میخوابید و به وقت بیدار می شد.

این وقت ها باید خواب میبود. احتمالاً سمعکش زیر بالشت بود و دست هایش زیر صورتش. در آینه ی ماشین به خودش نگاه کرد "مادر نمیدونی تو چه آتیشی ام" دست کشید به گردنش. در سرمای زمستانی که داشت به انتها می رسید احساس گرما می کرد. انگار تمام جهان هر لحظه داشت در آتش میسوخت. "چی میخوای بگی؟ هان؟ خجالت بکش" فرمان را چرخاند و از دور برگردان میان خیابان دور زد به سمت خانه ی خودشان. آب در دهانش خشک شده بود. "حلال باشه بهتر از این نیست" "حلال چی آخه؟ تو زن داری. جای بابا شی." پیچید به خیابانی بی ربط. "حرفای معمولی. در مورد مادر. مریضی. داداشش. همینا" دوباره دور زد به سمت خیابان اصلی. "دین و ایمان رو به باد دادی. تو اهل این حرفا نبودی." پشت چراغ قرمز ایستاد. شره ی عرق را در کمرش احساس می کرد "خلاف شرع نمی کنم. یه دختره نیازمنده. دخترم نیست. یه زن بیوهر. کمکش میکنم. حلالش میکنم که گناه نباشه" دوباره رسید سر کوچه ی مادر. "فخری؟ طهورا؟ طاهر؟" ماشین را پارک کرد. از پیشانی عرقی سر خورد کنار چشم "مردم دم دست 45 تا صیغه دارن و چند تا عقدی. من که" قبل از آنکه جمله اش تمام شود در خانه باز شد و ندا آرام از میان در بیرون آمد. با چشم هایی گشاد شده رفتنش به آن سمت کوچه را نگاه کرد. ابروهایش در هم رفت "کجا میره؟" "داره میره. تموم شد." چادر مشکی روی سرش بود و به سمت انتهای کوچه می رفت. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. "داره میره خنوشون. پولارو برداشت و تمام جلیل. رفت." "گفتم حلالش کن. گفتم. باید تمومش میکردی. باید وصلش می کردی"

ماشین را خاموش کرد و بیرون آمد. هوای سرد بیرون نشست روی خیزی تن عرق کرده اش. "سر ظهر برای چی میری بیرون؟ هان؟" ریموت را زد و چند قدم دنبالش رفت "مادرو تنها میذاره؟ کجا میره؟" چند تک سرفه زد. فکر آن ساعت و خلوتی کوچه و ایستادن با زنی جوان در کوچه داشت تمانم روحش را می جوید. اگر چه اغلب همسایه ها آشنا بودند و از حضور پرستار با خبر اما وجهه ی او چیزی نبود که بخواهد در چنین شرایطی باشد.

-خانم میر؟

ندا ایستاد و چرخید.

-سلام.

همین که دیدش از قبل هم عصبانی تر شد. انگار بیشتر از آنچه باید در آن شال سبزی که دور سرش پیچیده بود خوب به نظر می رسید. خوب تر از زنی در ظهري زمستانی.

-جایی می رفتین؟

ندا به زمین نگاه کرد:

-خرید داشتم.

به این طرف و آن طرف کوچه نگاه کرد:

-گفتم اگر چیزی میخواید بگید من میگیرم میارم. مادرو تنها...

-خواب بودن.

-این وقت ظهر از خونه نباید بیان بیرون.

ندا نگاهش کرد. در نگاهش انگار سنگ رسوب کرده بود و دوباره آن دختر جنگ جوی ترمینال ظاهر شده بود:

-خرید داشتم.

-برید خونه من میخرم. چی میخواید؟

ندا به سر کوچه نگاه کرد:

-خودم میخرم.

جلیل کلافه از این موقعیت دست در جیب کتش کرد:

-برید خونه.

-خریدم خصوصی بود.

چشم های ندا گرد شده زل زده بود به چشم هایش.

-میخرم.

با پلاستیک بزرگ مشکی روی صندلی ماشین پشت در خانه نشسته بود. فرمان را گرفته بود و به عجز افتاده بود "نمیگم" "جلیل ثوابه. ببین که برای چه خریدهایی باید تنها بره. کی زن و دختر تو رفتن فروشگاه با مرد غریب از این خریدها بکنن هان؟" "نمیگم" "بیوه است جلیل. ثواب داره." "نمیگم" "تا به گناه نیفتادی بگو." "جای دخترمه همسن دخترمه. خدایا."

شبیه مبارزی تیر خورده بود. انگار قرار بود آنقدر خون از دست بدهد که سر انجام جان بدهد. از ماشین پیاده شد. هر روز خسته بود. هر روز از این جنگ خسته بود. تمام دقایق 24 ساعت. حتی در خواب ذهن درگیرش تنهایش نمیگذاست.

در خانه مادر خواب بود و ندا در اتاقش بود. حتی با وجود یالله گفتنش از اتاق بیرون نیامد. پلاستیک را به همراه حقوقی که در نظر گرفته بود نقد روی پیشخوان گذاشت. بهانه ی امروزش برای آمدن حقوق بود. حتی فکرش را کرده بود که بگوید عابر بانک ها خراب بودند و برای همین نقد آورده است.

یکی دو دقیقه ایستاد و بعد در حالیکه حس میکرد کمرش تا شده است از خانه بیرون زد. به خانه ی خودش نرسیده بود که ندا پیام داد:

-گفتم حقوقم رو بذارید جای بدهی.

احساس درد می کرد. در تمام بدنش. از ستون فقرات به قلب. از قلب به ریه. از ریه به معده. دست ها پاها. انگار داشت در خودش میچاله می شد.

-قبل از غروب میام میخوام باهاتون حرف بزنم.

در ماشین را بست و با همان صورت خیس از عرق به خانه رفت. آنقدر که فخری هراسان از حالش شروع به درست کردن انواع شربت ها و جوشاندنی ها کرد.

شب بخصوصی در راه بود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

از صدای ناله ی خودش در خواب بیدار شد. چشم هایش را که باز کرد تنش انگار هنوز در کوچه تی بود و تاریکی کوچه با نور تیر چراغ برق، بغل گرفته بودش. برای چند صدم ثانیه طول کشید تا خودش را پیدا کند و از لرزش نور بخاری روی تاق بفهمد همه چیز خواب بوده است. خوابی دردناک. کابوسی بی انتها. نشست و پاهایش را از تخت پایین گذاشت. چشم هایش را بست و سعی کرد عمیق نفس بکشد. در خواب امان شکل جنازه ای بی جان کنار کوچه افتاده بود. فاطمه خانم سر کوچه بود و هر چند ثانیه از میان در سرک می کشید. صورتش از بین مثلث چادرش پیدا بود و می خندید. شوهرش بالای سر امان ایستاده بود تسبیح می انداخت و ذکر می گفت. خودش ته کوچه بود. هرچه قدم برمیداشت که به امان برسد جلو نمی رفت. هر بار تلاش می کرد اما پایش بلند نمی شد. میخواست جیغ بزند اما نمی توانست. صدای خنده ی فاطمه خانم نزدیک شد و رسید بالای سرش. همین که نگاه به صورت کرد صورت فخری میان چادر بود. با وحشت به امان نگاه کرد. کسی که بالای سرش بود حالا حاج جلیل بود.

دست کشید به صورتش. موهای عرق کرده را کنار زد. حداقل واقیت از خوابش بهتر بود. حداقل امان زنده بود. دور بود اما زنده بود.

دو هفته از زمانی که پول را از حاج آقا گرفته بود می گذشت. با کارت عابر بانکش طوری رفتار می کرد که بت پرستان با بتشان. روزی چند بار کیف را باز می کرد تا مطمئن شود سر جایش است. دو بار به تهران رفته بود و هر دو بار فکر کرده بود باید این پول را به غلام بدهد اما بعد ترسیده بود که چه دلیلی برای گرفتن پول بدون اجازه ی او عنوان کند. ته دلش پول را برای خودش میخواست. دو سه بار برای صدرا نوشته بود که آیا میدانند امان کجا میرود یا نه و بعد نفرستاده پاک کرده بود. فکر کرده بود به بتی هم پیام بدهد بگوید که قصد رفتن دارد اما دستش به نوشتن نرفته بود. روزها و روزها در سکوت فقط به این فکر کرده بود که کجا باید برود چطور امان را پیدا کند و با نا امیدی در نهایت به صدرا رسیده بود که همه چیز را بیشتر از او میدانست. حتی هیچ شماره ای از ماندنی نداشت. چند باری سعی کرده بود در صفحات اجتماعی پیدایش کند حتی پیدایش کرده بود اما ترس پیام دادن باعث می شد در ثانیه صفحه را ببندد. ماجرای امان هم از همین ارتباط با ماندنی ریشه دار شد. دست کشید به پشت کتف های خودش. عادت مامان وقتی آنها را از خواب بد بیدار می کرد.

دو هفته ی سخت گذشته بود. دو هفته که نه فقط فکر پول و رفتن امانش را بریده بود که رفت و آمد های حاج آقا کلافه اش کرده بود. کلافه حتی کلمه ی خوبی نبود. داشت دیوانه می شد از فکری که جان گرفته بود و تصویرش در روزها جاری بود. 20 سالگی اش در حالی داشت به پایان می رسید که مطمئن بود چیز بدی نزدیکش در حال شکل گرفتن است. شبیه لاور حشره ای که هر روز بیشتر جان می گرفت. حشره ای لانه کردن میان صورتی با یک حفره ی نیمه عمیق در سمت چپ صورت با ریش هایی پر و چشم هایی نسبتا روشن.

اولین روز اسفند آن سال روز متفاوتی بود. برای مردی 45 ساله که از خواب بیدار می شد و مطمئن بود امروز روزیست که میخواهد بگوید. بعد از دو ماه درگیری و دو هفته ی اخیر که هر ظهر به بهانه ای مادر به خانه رفته بود تا ندا را بی دلیل حتی برای چند ثانیه ی گذرا ببیند. دو هفته که هر شب قبل خواب فکر می کرد فردا در مورد چه مطلبی به ندا پیام بدهد یا چه حرفی را حضوری بزند. بعد از دو هفته ای که بیقرار میان حجره و نمایشگاه در رفت و آمد بود. کارهای خانه را کمک فخری با بی میلی انجام میداد و همه ی شب ها به این فکر می کرد که چطور باید فکر نزدیک شدن به این دختر را با خودش مطرح کند؟ کم کم عذاب وجدان فکر کردن به ندا جایش را به تمایل صحنه سازی و رویا پردازی داده بود. پس زدن ندا جایش را به تمرین دیالوگ ها و نقشه کشیدن برای باز کردن راه ارتباطی داده بود. کم غذا میخورد کم میخوابید کم حرف می زد و هر روز منتظر بود بلاخره از این کابوس هر چند شیرین بیدار شود. دوباره صبحی تکراری در خانه ی حاج کتابی باشد که باید بیدار شود یک چادر به فخری بدهد تا کمرش را ببندد و از جایش بلند شود. صبحانه بخورد. از خانه بیرون بزند. کارهای مغازه و کارگاه را رتق و فتق کند مسجد برود نماز بخواند شب برگردد و اخبار ببیند. به همین سادگی 45 سال گذشته بود. اما این دو ماه شبیه روزهایی بود که از عمرش به حساب نمی آمد.

منتظر ماند تا ساعت خواب مادر برسد. یک روتین ویژه داشت بیدار شدن غذا خوردن و خوابیدنش. اگر حال جسمی اش خوب بود و کسالتی نداشت پیرزنی آرام بود که به وقت میخوابید و به وقت بیدار می شد.

این وقت ها باید خواب میبود. احتمالا سمعکش زیر بالشت بود و دست هایش زیر صورتش. در آینه ی ماشین به خودش نگاه کرد "مادر نمیدونی تو چه آتیشی ام" دست کشید به گردنش. در سرمای زمستانی که داشت به انتها می رسید احساس گرما می کرد. انگار تمام جهان هر لحظه داشت در آتش میسوخت. "چی میخوای بگی؟ هان؟ خجالت بکش" فرمان را چرخاند و از دور برگردان میان خیابان دور زد به سمت خانه ی خودشان. آب در دهانش خشک شده بود. "حلال باشه بهتر از این نیست" "حلال چی آخه؟ تو زن داری. جای بابا شی." پیچید به خیابانی بی ربط. "حرفای معمولی. در مورد مادر. مریضی. داداشش. همینا" دوباره دور زد به سمت خیابان اصلی. "دین و ایمانت رو به باد دادی. تو اهل این حرفا نبودی." پشت چراغ قرمز ایستاد. شره ی عرق را در کمرش احساس می کرد "خلاف شرع نمی کنم. یه دختره نیازمنده. دخترم نیست. یه زن بیوهر. کمکش میکنم. حلالش میکنم که گناه نباشه" دوباره رسید سر کوچه ی مادر. "فخری؟ طهورا؟ طاهر؟" ماشین را پارک کرد. از پیشانی عرقی سر خورد کنار چشم "مردم دم دست 45 تا صیغه دارن و چند تا عقدی. من که" قبل از آنکه جمله اش تمام شود در خانه باز شد و ندا آرام از میان در بیرون آمد. با چشم هایی گشاد شده رفتنش به آن سمت کوچه را نگاه کرد. ابروهایش در هم رفت "کجا میره؟" "داره میره.

تموم شد. "چادر مشکی روی سرش بود و به سمت انتهای کوچه می رفت. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. "داره میره خنوشون. پولا رو برداشت و تمام جلیل. رفت. "گفتم حالش کن. گفتم. باید تمومش میکردی. باید وصلش می کردی" ماشین را خاموش کرد و بیرون آمد. هوای سرد بیرون نشست روی خیزی تن عرق کرده اش. "سر ظهر برای چی میری بیرون؟ هان؟" ریموت را زد و چند قدم دنبالش رفت "مادرو تنها میذاره؟ کجا میره؟" چند تک سرفه زد. فکر آن ساعت و خلوتی کوچه و ایستادن با زنی جوان در کوچه داشت تمنم روحش را می جوید. اگر چه اغلب همسایه ها آشنا بودند و از حضور پرستار با خبر اما وجهه ی او چیزی نبود که بخواهد در چنین شرایطی باشد.

-خانم میر؟

ندا ایستاد و چرخید.

-سلام.

همین که دیدش از قبل هم عصبانی تر شد. انگار بیشتر از آنچه باید در آن شال سبزی که دور سرش پیچیده بود خوب به نظر می رسید. خوب تر از زنی در ظهري زمستانی.

-جایی می رفتین؟

ندا به زمین نگاه کرد:

-خرید داشتم.

به این طرف و آن طرف کوچه نگاه کرد:

-گفتم اگر چیزی میخواید بگید من میگیرم میارم. مادرو تنها...

-خواب بودن.

-این وقت ظهر از خونه نباید بیاین بیرون.

ندا نگاهش کرد. در نگاهش انگار سنگ رسوب کرده بود و دوباره آن دختر جنگ جوی ترمینال ظاهر شده بود:

-خرید داشتم.

-برید خونه من میخرم. چی میخواید؟

ندا به سر کوچه نگاه کرد:

-خودم میخرم.

جلیل کلافه از این موقعیت دست در جیب کتش کرد:

-برید خونه.

-خریدم خصوصی بود.

چشم های ندا گرد شده زل زده بود به چشم هایش.

-میخرم.

با پلاستیک بزرگ مشکی روی صندلی ماشین پشت در خانه نشسته بود. فرمان را گرفته بود و به عجز افتاده بود "نمیگم" "جلیل ثوابه. ببین که برای چه خریدهایی باید تنها بره. کی زن و دختر تو رفتن فروشگاه با مرد غریب از این خریده ها بکنن هان؟" "نمیگم" "بیوه است جلیل. ثواب داره." "نمیگم" "تا به گناه نیفتادی بگو." "جای دخترمه همسن دخترمه. خدایا."

شبیه مبارزی تیر خورده بود. انگار قرار بود آنقدر خون از دست بدهد که سر انجام جان بدهد. از ماشین پیاده شد. هر روز خسته بود. هر روز از این جنگ خسته بود. تمام دقایق 24 ساعت. حتی در خواب ذهن درگیرش تنهایش نمیگذاشت.

در خانه مادر خواب بود و ندا در اتاقش بود. حتی با وجود یالله گفتنش از اتاق بیرون نیامد. پلاستیک را به همراه حقوقی که در نظر گرفته بود نقد روی پیشخوان گذاشت. بهانه ی امروزش برای آمدن حقوق بود. حتی فکرش را کرده بود که بگوید عابر بانک ها خراب بودند و برای همین نقد آورده است.

یکی دو دقیقه ایستاد و بعد در حالیکه حس میکرد کمرش تا شده است از خانه بیرون زد. به خانه ی خودش نرسیده بود که ندا پیام داد:

-گفتم حقوقم رو بذارید جای بدهی.

احساس درد می کرد. در تمام بدنش. از ستون فقرات به قلب. از قلب به ریه. از ریه به معده. دست ها پاها. انگار داشت در خودش مچاله می شد.

-قبل از غروب میام میخوام باهاتون حرف بزنم.

در ماشین را بست و با همان صورت خیس از عرق به خانه رفت. آنقدر که فخری هراسان از حالش شروع به درست کردن انواع شربت ها و جوشاندنی ها کرد.

شب بخصوصی در راه بود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

چادر را قبل از باز کردن در برداشت. طوری با حرص از سرش کشید که روسری عقب رفت. در را باز کرد به پیرزن که خواب بود نگاه نکرد. با عصبانیت به سمت اتاقش رفت. چادر را انداخت گوشه یی و نشست لبه ی تخت. از درد پاهایش را به هم فشار میداد اما این درد دل در برابر چیزی که به اعصابش چنگ می انداخت چیزی نبود. دیدن حاجی وسط کوچه و جملات دستوری برای برگرداندنش. دندان هایش را روی هم فشار داد و از زور خجالت چشم هایش را بست. انگار در شرایطی گیر افتاده بود که هرگز تجربه نکرده بود "چیزی نشده که." "اما آنقدر عصبانی بود که حتی نمیتوانست حرف های خودش را تحمل کند. این احساس که حاجی زیاد از حد رفت و آمد می کند خوره ی روحش شده بود. اما هر بار فکر را پس می زد و درست زمانی که پس می زد یاد صدرا می افتاد که به همین شکل آن فکرها را پس زده و تصورات خودش دانسته بود. همان چیزهایی که در آخر شده بود سیلی تهمت های بتی.

صدای یالله گفتن آمد. خش خش صدای شلوار و پلاستیک. نمی توانست از اتاق بیرون بیاید. آنقدر خجالت کشیده بود که دلش میخواست تا عمر دارد هرگز چشم در چشم نشوند. دو دقیقه بعد سکوت خانه باز با صدای خش خش شلوار شکست و در خانه بسته شد.

نفسش را بیرون داد "مردک" از اتاق بیرون آمد و با دیدن پلاستیک پر از پد بهداشتی احساس کرد ضعف کرده است. چطور در چنین موقعیتی بود که مردی غریب بخواهد برایش خرید کند و تازه دستور برگشت به خانه را هم برایش صادر کند. اما درست با دیدن تراول ها روی پیشخوان فشارش بالا رفت. اگر قرار بود حقوق هم بگیرد چه کسی و چطور قرار بود پول را برگرداند؟ هر دو دست را به صورتش کشید. پوستش را از بالا تا پایین کشید و کلافه پول ها را شمرد. دقیق دو برابر حقوق سابق. حالا کم کم ته دلش احساس می کرد همه چیز دارد وارد ترجمه ای جدید می شود.

عصر سردی به آرامی به غروب نزدیک می شد. کوچه نسبتا خلوت بود اما برای مردی که به نظر مریض و تبار می رسید هیچ فرقی نمی کرد شلوغ یا خلوت. چنان مسخ اتفاقاتی بود که داشتند او را دنبال خود می کشیدند که هیچ فکر دیگری نمی توانست به مغز ورم کرده اش راه پیدا کند. شیشه های ماشین پایین بود و سوز نسبتا سردی میان گردن و موهایش می پیچید اما از گرمای تنش کم نمی کرد. ماشین به کوچه پیچید. دهانش چنان خشک بود انگار از ازل هرگز دهان بزاقی به خودش ندیده است. دیگر با خودش حرف نمی زد. شبیه فشار دادن دکمه ی خاموش درست از لحظه ای که استارت ماشین را زده بود همه چیز را تمام شده می دید. تصمیمش را گرفته بود. هر چه پیش می آمد از این عذاب مسلم بهتر بود. رها می شد. در هر دو حالت. چه پس زده می

شد و چه پذیرفته می شد رها می شد. حداقل این چیزی بود که فکر می کرد. فکر می کرد اینکه پرد ها را بدرد و راز مگویش را آشکار کند بار بزرگی از قلبش برداشته خواهد شد.

دکمه ی آیفون را فشار داد و به انتهای کوچه نگاه کرد. کوچه شبیه جاده ای سراب زده بود که مدام دور و نزدیک می شد. دست به گردنش کشید. تب داشت. بدنش داشت میسوخت. در با صداق تق باز شد. عقب رفت و پارکینگ پیدا شد. شبیه آن خانه ی همیشه آشنای هر روز نبود. شبیه خانه ی پدری نبود. شبیه قتلگاه بود. شبیه جایی برای مردن. جایی جدید که داشت با پاهای خودش برای بریدن شاهرگش می رفت.

-سلام علیکم حاج آقا.

صدا از پشت سرش آمد. صدای مردی نسبتا جوان که وقتی به سمتش برگشت فکر کرد نمی شناسد. روحش از بدنش جدا بود و مغزش یکی دو ثانیه دیرتر از همیشه کار می کرد. پسر همسایه بود.

-علیکم سلام.

دوباره چرخید سمت خانه. پارکینگ و آن در کشویی شیشه ای در انتهایش شبیه به تونلی مکنده بود. قدم برداشت و در را بست. "خدایا" اما حتی بردن این کلمه انگار سنگین بود. انگار رها شده ای بود که به هیچ چیز و هیچ کسی تعلق نداشت. هیچ آیینی هیچ نظامی هیچ بزرگی.

بزرگش؛ زنی بود سه پله پایین تر پشت در شیشه ای.

کفش ها از پایش در نمی آمد. لرزش داشت و بطور واضحی دست ها می لرزیدند. زانوها می لرزیدند. چند ضربه به در زد و بعد با کلید در را باز کرد. مادر داشت غذا میخورد. میز مخصوص تاشویش جلوییش بود پیش بند بسته بود و قاشق دستش بود. تمیز و مرتب. معلوم بود تازه از حمام برگشته است.

-سلام مادر.

فکر کرد صدایش می لرزد. خم شد و دستی که قاشق داشت بوسید. چند ثانیه اضافه تر لبهایش را روی دست نگه داشت. چشم هایش را بست و سعی کرد آرمش بگیرد. سعی کرد ذکری پیدا کند. سعی کرد راه نجات بیابد اما انگار همه ی درها بسته بودند.

-سلام.

صدای ندا که آمد چشم هایش را باز کرد. چادر رنگی را زیر گلویش گرفته بود و جعبه ی دستمال را روی میز کنار ظرف غذای مادر گذاشت.

-علیک ...سلام.

زبان به کام خشکش چسبید. روی یکی از مبلها نشست. نگاهش را به فرش دوخت تا غذای مادر تمام شود. ندا ظرف ها را جمع کند برای او میوه بیاورد و حتی صدای شست و شو از آشپزخانه به اتمام برسد. مادرش خودش را روی تخت بالا بکشد دراز بکشد و سمعکش را زیر بالشت بگذارد. از آن روزهایی بود که هیچ کس را حتی برای یک لحظه یا یک خاطره ی گذرا در گذشته هم نمی شناخت. دست زیر صورتش گذاشت و به روبرو خیره شد. ندا دور و برش راه می رفت. همچنان چادر را زیر گلو گرفته بود و حتی جمع و جورتر از هر روز بود و از هر نگاهی به او اجتناب می کرد "اخم داره" اخمی آشکار بین ابروهای پر مشکی نشسته بود. متکا گذاشت پشت کمر مادر. پتو کشید رویش. بعد چراغ بالای سرش را خاموش کرد. حالا سالن مستطیلی با یک نور کم جان مهتابی روشن بود. بی توجه به او به اتاقش رفت و چند ثانیه بعد برگشت. تراول ها را گذاشت روی میز جلوییش کنار ظرف میوه.

-گفتم حقوق دیگه بهم ندید.

همانطور که به پول ها نگاه می کرد آرزو می کرد بدون اینکه دهان باز کند ندا خودش همه چیز را بفهمد اما آن روز دقیقا بخاطر همین آفریده شده بود. اول اسفند روز شکافتن تمام رج های لباسی بود که تا الان بافته بود. درست از لحظه ای ذهنش را دیگر خاموش کرده بود.

-بشینید.

به مادرش نگاه کرد که آنها را نگاه می کرد. با چشم هایی بی حالت و نگاهی تو خالی که انگار حتی آنها را درست نمی دید و به چیزی فرای آنها نگاه می کند " جلوی تو چطوری بگم مادر " ندا آرام روی مبل کنار فرود آمد. هنوز چادر را محکم گرفته بود. جلیل آرام چرخید تا زاویه اش به سمت ندا باشد و همین چرخیدن انگار یکسال طول کشید. یکسال طول کشید تا روحش به جسم چرخیده برسد. سر داغ تبادارش با موج های مغزش هماهنگ شود و بالاخره همگی آنجا باشند. در آن نقطه . در آن شب.

-برای...پرداخت پول...حالا...عجله ای نیست.

-به هر حال باید پول رو پس بدیم .

-حالا باشه. اصلا...قابلی نداره.

-خیلی ممنون.

صدای ندا سرد بود. سردتر از هوای اسفند. سردتر از زمستانی خشک. جدی و پر از عجله برای تمام شدن بحث. دست کشید به چشمش. بدنش داشت می سوخت.

-میخواستم...

کلمات در نمی آمدند. ایستاده بود روی روز آفرینش کلمه. روزی که هنوز کلمات آفریده نشده بودند. چنان خالی شده بود انگار حرف زدن بلد نبود. آنهمه فکر و جمله بندی و توجیه باد هوا شده بود.

-باهاتون ...حرف بزنم.

انگشت های کشیده ی ندا از میان لبه های چادر بیرون آمده بود. فکر کرد سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند اما نا ممکن ترین کار همان بود.

-من...هر کمکی از دستم بر بیاد برای...برادرتون و...خانوادتون انجام میدم.

-خیلی ممنون.

کاش کمی سردی این صدا گرم می شد. کاش کمی کلمات نرم می شدند.

-شما خیلی...به...مادر من کمک می کنید...

احساس می کرد گوش هایش کیپ شده و صدای خودش را نمی شنود. جز کوبش قلب چیزی نمی شنید. حتی نمی فهمید درست جمله بندی می کند یا نه.

-خانم خیلی...

ندا گردن کشید و رو به مادرش کرد:

-چیزی می خواهید؟

بلند شد و نزدیک رفت:

-چیزی میخوايد؟ آب؟

رفت سمت یخچال. حاج آقا دست هایش را بهم کشید. سر گیجه داشت. دهانش تلخ بود. تب داشت و احساس میکرد رگ های مغزش می تپند. خانه گرم بود و میخواست فرار کند. میخواست جایی برسد و اکسیژن بطلبد. میخواست نفس بکشد پیش از آنکه اینجا از فشار خفه شود. برای همین ندا که برگشت و نشست دیگر در را روی همه ی مقدمات بست و برای نجات خودش تیر را به سمت سیبل رها کرد.

-من به شما...علاقه دارم.

بعد از آن بود که برای همیشه جلیل سابقش مثل روح پر کشید و از میان بافت های مغزش رفت. تنش خالی شد. شبیه کوره ای پر حرارت اما خالی. جملات بعدی را خودش نمی گفت. جملات بعدی را مرد قافیه باخته ای می گفت که غرق شده بود و یک وجب و دو وجب آب توفیری به حالش نداشت.

-همه جور..حمایتی میکنم. فقط...

بالاخره جسارتش را بدست آورد. سرش را بالا آورد و به دختری نگاه کرد که شبیه جسدی از خاک بیرون کشیده روی صندلی در حال نگاه به او خشک شده بود.

-محررم باشین.

میخواست بگوید همه کسم باشید یا چیزی شبیه این که از قبل برایش هیچ برنامه ای نداشت اما نگاه ندا و رنگ پریده اش دهانش را دوخت. "امشب به فخری و طهورا زنگ میزنه و میگه . بعد هم میره" این فکر انگار تا بحال حتی به ذهنش خطور هم نکرده باشد شبیه برق فشار قوی تمام وجودش را گرفت. یکدفعه انگار از آسمان رها شد و هر آنچه احتمال منفی میتوانست وجود داشته باشد به جانش ریخت. تمام چیزهایی که نمیدانست چرا تا پیش از آن فکرش را هم نکرده بود. انگار ندا را از حفظ بود و هیچ عملکرد غیرقابل پیش بینی نمیدید. نیاز ندا را مساوی با هزار منطق مردانه اش می دید. نگاهشان طولانی تر از همیشه بهم خیره ماند. تا اینکه بلاخره دهان ندا باز شد اما کلمه ای بیرون نیامد. همانطور با نگاه خیره و دهان باز ماند و بعد صدایی شبیه سمفونی مردگان بیرون ریخت:

-شما جای...پدر منید.

لب هایش رو به پایین تا می شدند و دوباره بالا برمیگشتند:

البته...پدر من.. انسان...تر و... بزرگوارتر از چیزی بود که تو.. ذهن شما ...جا بشه.

صدایش ترک بغض برداشت:

-پولتونو..فردا پس میدم.

بعد بلند شد و به سمت اتاقش رفت. نرفت، لنگید. تلو تلو خورد و انگار مسیر را گم کرد.

یک وزنه ی هزار تنی نشست روی شانه های جلیل . مادرش هنوز داشت نگاهش می کرد. به جلیل نه به چیزی آنسوی جلیل. ده دقیقه طول کشید تا بتواند از صندلی جدا شود روح و مغز عقب مانده اش را بردارد و به تنش بچسباند و برود. حالا حتی اکسیژن هم نمیخواست.

بلاخره تموم شد. از چند پست سخت من یکیش گذشت. سخت تر از همه چیز به چالش کشیدن خودم و احساسم به نسل تو و فکر تو بود. دعا کن برام. با همین حاجی جدید پوست انداخته دعا کن. در دین من ،دعای راه گم کرده گیراست.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

عروسک زشت میان سینه و شکمش بود. در خودش گلوله شده بود روی تخت و به جلو و عقب تکان میخورد. نیمه شبی آرام که احتمالا همه ی شهر به خوابی عمیق و بی دغدغه رفته بودند او در جهنمش دست و پا می زد. دست و پا هم نمی زد درد زیر شکمش غوغا می کرد و او مثل ماده آهوپی زخم خورده فقط به خودش می پیچید. از شروع اشک هایش نزدیک به دو ساعتی می گذشت. وقتی شوک بلاخره از میان رفته بود و آن سکون و بی حرکتی روی تخت و زل زدن به شعله های بخاری بلاخره با یکی دو پلک پشت هم به پایان رسیده و اولین قطره اشکش چکیده بود. آنوقت بود که درد شکل سینوسی کم و زیاد شدنش را از دست داده بود و در تمام مدت در قله مانده بود.

چطور ممکن بود؟ کنار تختش روی زمین یک دفترچه ی کوچک افتاده بود. اینجا نکات درسی اش را می نوشت. نکاتی که به آنها اضافه نمی شد چرا که تمرکز درس خواندنش اغلب روزها صفر بود. اما حالا کنار نکات زیست یکی چند جمله ی نا تمام نوشته شده بود. در اوج اشک هایش برای امان چیزهایی نوشته و بعد چنان نفسش کف رفته بود که دفترچه را پرت کرده بود وسط اتاق. "چرا رفتی؟ تو رفتی که همه چیز خراب شد. چطوری تونستی؟ اون آرمان های لعنتی چی بودند که از من مهم تر بودند؟ چرا آرمانت من نبودم؟"

چیزهایی که از دهان حاجی شنیده بود چنان در سرش روی تکرار بودند انگار مغزش با این جملات زاده شده بود. اگرچه این مدت اخیر رفت و آمدهایش را دوست نداشت اگرچه از پیام ها یا حرف های بی دلیل خوشش نمی آمد اما نمیدانست چرا حتی در منتهی الیه ذهنش هم چنین چیزی وجود نداشت "محرّم باشین" احتمالاً آخر دنیا همین جا بود. بزودی پرت میشد در خلا و نبود جاذبه تکه پاره اش می کرد.

"اینهمه قول و قرار پس چی بود؟ خوندن برای دفاع از حقوق زنا؟ من کی بودم پس؟ من کی بودم که الان اینجام؟ حقوق الان من چی میشه؟ حقوق من بدون تو وقتی هر جا میرم کسی منو میخواد؟ امان..."

خودش را تکان میداد. هنوز بعد از دو ساعت اشک ها بند نیامده بودند. حالا بی اختیار از گوشه ی چشم روی متکا سرازیر می شدند.

"چرا بد شدی؟ چرا یهو بد شدی؟ چرا؟ بهت گفتم منم ببر. گفتم هر جا بری میام. چرا جواب ندادی؟ چرا حرف نزدی؟ آرمان های عوضی برن به درک هر جا باشی میام."

سعی کرد خودش را صاف کند تا درد از میان پهلوهایش رها شود اما بی فایده بود. حالا دیگر یک درد عصبی بود نه یک درد معمولی. تمام اعصابش وحشت زده از آن پیشنهاد آن حجم وقاحت آن نگاه و آن نا امنی می تپیدند. یعنی تمام روزها به این چیزها فکر کرده بود؟ هر بار آمده و رفته بود به این فکر کرده بود که ... زیر دلش می کوبید و خودش را به مهره های کمر می رساند. فردا پول را پس میداد. دوباره ساک هایش را می بست و ... دوباره چه بگوید؟ برود تهران و هر بار بگوید بیرونش کردند و دوباره برش گرداندند؟ مهم نبود. بلاخره کاری دیگر پیدا می شد. اگر پول را پس بدهد پس رفتن چه می شد؟ رسیدن به امان چه می شد؟ پول جمع می کرد. کار می کرد. همین حالا میخواست به خانواده اش بگوید حقوقش کجا می رود وقتی به پول او هم نیاز بود؟ دیر یا زود غلام سراغی می گرفت و بعد شک می کرد. پول را پس میداد و از این خانه می رفت. شاید خانه را بهم بریزد یکی دو چیز هم بشکند و بعد برود. مردک عوضی. خانواده ی مزخرف. چرا این سرنوشت او بود؟ چرا هر جا می رفت داستانی ساخته می شد که خودش نقشی در آن نداشت؟ بخاطر مطلقه بودن؟ بخاطر آنکه سایه ی هیچ مردی نهال نازک بودنش را حمایت نمی کرد؟ بخاطر تنهایی و بی پناه بودنش؟ بخاطر زن بودن؟ زن بی مرد بودن؟ باید خودش را به امان می رساند. باید زیر سایه ی وسیع نامش دوباره شاخ و برگ می داد بدون امان بدون مرد هرگز سرزمین وجودش باغستان نمی شد!

بلاخره نشست. روی پاشنه ی پا نشست تا درد عصیان گر رام شود. اما کجا می رفت؟ حالا دیگر با کدام پول؟ حتی اگر پولی بود به کدام آدرس؟

"محرّم بشین" درد شلاق کشید. نه فقط به شکم لگن و کمر که به قلب و مغزی درمانده. یک روز هم از امان خواهد خواست چیزی برای این حاجی بازاری های جانماز آبکش بخواند. ! خشم داشت. خشمی که مثل شعله های آتش به تمام تنش کشیده می شد. اصلاً پول را هم پس نمیداد. صبح زود می رفت و بعد هم منکر وجود چنین پولی می شد. راهش همین بود. با اینها باید مثل خودشان میبود. دیگر خسته بود. از این به بعد اینطور زندگی می کرد. گرگ می شد. مثل همه می شد. مثل قماش همین آدم ها. عروسک افتاد روی تخت. دوباره خاطره ی روز گرفتن عروسک میان ذهن درمانده اش زنده شد. صدای امان در سرش بود. ترانه ی دوست داشتنی که در رستوران میخواند. شعر شاملو صدای امان .

بخطر یک سرود

بخاطر یک قصه در سردترین شب ها

تاریک ترین شب ها

بخاطر عروسک های تو

نه به خاطر انسان های بزرگ

بخاطر سنگفرشی که مرا به تو می رساند

نه به خاطر شاهراه های دور دست

حتی صدای گیتار صدرا. همان شبی که تولدش بودو برای اولین بار صدرا گیتار را گرفت و خودش با امان همراهی کرد.

صدرا. صدرا. حتی صدرا جرات نکرده بود چنین وقیحانه او را بخواهد. آه صدرا. آه بتی. آه رابطه ها و دوستی های متلاشی شده. دستش را دراز کرد و گوشی اش را از کنار پا تختی برداشت. ساعت 3 نیمه شب بود اما اهمیتی نداشت. ذهنش در بست در اختیار تصمیم رفتن بود. حتی همین حالا همین لحظه با هر شرایطی. آرمان او امان بود.

-امان کجا داره میره؟ کدوم کشور؟ از چه راهی؟

صدرا باید خواب باشد اما فردا این پیام را می دید. دیگر بتی هم مهم نبود. هیچ کس مهم نبود.

-ندا؟ کجایی؟

صدرا بیدار بود. انگشت های پایش را جمع کرد و تنه اش را بیشتر در پایش فرو برد:

-می دونید کجا میره. هیشه از هم خبر دارید. بهم زنگ زد برای خداحافظی. هنوز تهران بود. بگید میخوام برم باهاش.

-چیزی شده ندا؟

-میخوام برم باهاش. بگید کجاست؟ کجا میره؟

-صحبت می کنیم با هم.

-الان بگید. همین الان.

-کجایی؟ چی شده؟

-بگید بهم. میخوام برم باهاش.

-ندا چی میگی؟ بهت زنگ بزnm ؟

-فقط میخوام بدونم . باید برم باهاش حتی اگه خودش نخواد.

-اینجا صحبت نکن ندا جان. قبلا گفتم بهت. همه این کارها بخاطر توئه. حضوری باهات صحبت میکنم. باشه؟ چیزی شده؟

-فقط بگید کجا.

-تهرانی؟

-...

-ندا...چی شده آخه؟ ندا قمی؟

-قمم.

تنها بود. تنهاترین آدم دنیا. نه امان را داشت نه هیچکس دیگر که بتواند اندوه آن شبش را حداقل با یکی دو جمله آرام کند. خانواده اش دور بودند و حتی اگر نزدیک چطور باید از چنین چیزی حرف می زد؟ از دوری امان و پیشنهاد محرمیت؟ به جانان؟ نه . نه دیگر هرگز. هیچ رازی را دیگر با جانان نصف نمی کرد. تنها بود و در تمام دنیا همین صدرا آنسوی گوشی سرد بود .

-فردا میام قم. باشه؟ میام حرف می زنیم.

به گوشی خیره شد. هنوز صدای امان را می شنید. هنوز گیتار زدن صدرا را می دید. آنجا چکار می کرد؟

-ندا؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟ اجازه بده بیام حرف بزнім. باید یه چیزایی رو بگم برات.

خم شد دفترچه اش را برداشت. درد دوباره شلاق کشید. به گوشی اش زل زد:

-صبح میرم تهران.

-میام دنبالت.

به نوشته هایش زل زد. بلاخره اشک هایش خوابیده بودند. خودکارش را برداشت:

"بخاطر سنگفرشی که مرا به تو میرساند..."

برای قدم زدن روی این سنگفرش دیگر هر کاری می کرد.

باید عاشق بشی که بفهمی دنبال سنگفرش گشتن یعنی چی...

عروسک زشت میان سینه و شکمش بود. در خودش گلوله شده بود روی تخت و به جلو و عقب تکان میخورد. نیمه شبی آرام که احتمالا همه ی شهر به خوابی عمیق و بی دغدغه رفته بودند او در جهنمش دست و پا می زد. دست و پا هم نمی زد درد زیر شکمش غوغا می کرد و او مثل ماده آهوپی زخم خورده فقط به خودش می پیچید. از شروع اشک هایش نزدیک به دو ساعتی می گذشت. وقتی شوک بلاخره از میان رفته بود و آن سکون و بی حرکتی روی تخت و زل زدن به شعله های بخاری بلاخره با یکی دو پلک پشت هم به پایان رسیده و اولین قطره اشکش چکیده بود. آنوقت بود که درد شکل سینوسی کم و زیاد شدنش را از دست داده بود و در تمام مدت در قله مانده بود.

چطور ممکن بود؟ کنار تختش روی زمین یک دفترچه ی کوچک افتاده بود. اینجا نکات درسی اش را می نوشت. نکاتی که به آنها اضافه نمی شد چرا که تمرکز درس خواندنش اغلب روزها صفر بود. اما حالا کنار نکات زیست یکی چند جمله ی نا تمام نوشته شده بود. در اوج اشک هایش برای امان چیزهایی نوشته و بعد چنان نفسش کف رفته بود که دفترچه را پرت کرده بود وسط اتاق. "چرا رفتی؟ تو رفتی که همه چیز خراب شد. چطوری تونستی؟ اون آرمان های لعنتی چی بودند که از من مهم تر بودند؟ چرا آرمانت من نبودم؟"

چیزهایی که از دهان حاجی شنیده بود چنان در سرش روی تکرار بودند انگار مغزش با این جملات زاده شده بود. اگرچه این مدت اخیر رفت و آمدهایش را دوست نداشت اگرچه از پیام ها یا حرف های بی دلیل خوشش نمی آمد اما نمیدانست چرا حتی در منتهی الیه ذهنش هم چنین چیزی وجود نداشت "محرّم باشین" احتمالا آخر دنیا همین جا بود. بزودی پرت میشد در خلا و نبود جاذبه تکه پاره اش می کرد.

"اینهمه قول و قرار پس چی بود؟ خوندن برای دفاع از حقوق زنا؟ من کی بودم پس؟ من کی بودم که الان اینجام؟ حقوق الان من چی میشه؟ حقوق من بدون تو وقتی هر جا میرم کسی منو میخواد؟ امان..."

خودش را تکان میداد. هنوز بعد از دو ساعت اشک ها بند نیامده بودند. حالا بی اختیار از گوشه ی چشم روی متکا سرازیر می شدند.

"چرا بد شدی؟ چرا یهو بد شدی؟ چرا؟ بهت گفتم منم ببر. گفتم هر جا بری میام. چرا جواب ندادی؟ چرا حرف نزدی؟ آرمان های عوضی برن به درک هر جا باشی میام."

سعی کرد خودش را صاف کند تا درد از میان پهلوهایش رها شود اما بی فایده بود. حالا دیگر یک درد عصبی بود نه یک درد معمولی. تمام اعصابش وحشت زده از آن پیشنهاد آن حجم وقاحت آن نگاه و آن نا امنی می تپیدند. یعنی تمام روزها به این چیزها فکر کرده بود؟ هر بار آمده و رفته بود به این فکر کرده بود که ... زیر دلش می کوبید و خودش را به مهره های کمر می رساند. فردا پول را پس میداد. دوباره ساک هایش را می بست و ... دوباره چه بگوید؟ برود تهران و هر بار بگوید بیرونش کردند و دوباره برش گرداندند؟ مهم نبود. بلاخره کاری دیگر پیدا می شد. اگر پول را پس بدهد پس رفتن چه می شد؟ رسیدن به امان چه می شد؟ پول جمع می کرد. کار می کرد. همین حالا میخواست به خانواده اش بگوید حقوقش کجا می رود وقتی به پول او هم نیاز بود؟ دیر یا زود غلام سراغی می گرفت و بعد شک می کرد. پول را پس میداد و از این خانه می رفت. شاید خانه را بهم بریزد یکی دو چیز هم بشکند و بعد برود. مردک عوضی. خانواده ی مزخرف. چرا این سرنوشت او بود؟ چرا هر جا می رفت داستانی ساخته می شد که خودش نقشی در آن نداشت؟ بخاطر مطلقه بودن؟ بخاطر آنکه سایه ی هیچ مردی نهال نازک بودنش را حمایت نمی کرد؟ بخاطر تنهایی و بی پناه بودنش؟ بخاطر زن بودن؟ زن بی مرد بودن؟ باید خودش را به امان می رساند. باید زیر سایه ی وسیع نامش دوباره شاخ و برگ می داد بدون امان بدون مرد هرگز سرزمین وجودش باغستان نمی شد!

بلاخره نشست. روی پاشنه ی پا نشست تا درد عصیان گر رام شود. اما کجا می رفت؟ حالا دیگر با کدام پول؟ حتی اگر پولی بود به کدام آدرس؟

"محرّم بشین" درد شلاق کشید. نه فقط به شکم لگن و کمر که به قلب و مغزی درمانده. یک روز هم از امان خواهد خواست چیزی برای این حاجی بازاری های جانماز آبکش بخواند. ! خشم داشت. خشمی که مثل شعله های آتش به تمام تنش کشیده می شد. اصلا پول را هم پس نمیداد. صبح زود می رفت و بعد هم منکر وجود چنین پولی می شد. راهش همین بود. با اینها باید مثل خودشان میبود. دیگر خسته بود. از این به بعد اینطور زندگی می کرد. گرگ می شد. مثل همه می شد. مثل قماش همین آدم ها. عروسک افتاد روی تخت. دوباه خاطره ی روز گرفتن عروسک میان ذهن درمانده اش زنده شد. صدای امان در سرش بود. ترانه ی دوست داشتنی که در رستوران میخواند. شعر شاملو صدای امان .

بخطر یک سرود

بخاطر یک قصه در سردترین شب ها

تاریک ترین شب ها

بخاطر عروسک های تو

نه به خاطر انسان های بزرگ

بخاطر سنگفرشی که مرا به تو می رساند

نه به خاطر شاهراه های دور دست

حتی صدای گیتار صدرا. همان شبی که تولدش بودو برای اولین بار صدرا گیتار را گرفت و خودش با امان همراهی کرد.

صدرا. صدرا. حتی صدرا جرات نکرده بود چنین وقیحانه او را بخواهد. آه صدرا. آه بتی. آه رابطه ها و دوستی های متلاشی شده. دستش را دراز کرد و گوشی اش را از کنار پا تختی برداشت. ساعت 3 نیمه شب بود اما اهمیتی نداشت. ذهنش در بست در اختیار تصمیم رفتن بود. حتی همین حالا همین لحظه با هر شرایطی. آرمان او امان بود.

-امان کجا داره میره؟ کدوم کشور؟ از چه راهی؟

صدرا باید خواب باشد اما فردا این پیام را می دید. دیگر بتی هم مهم نبود. هیچ کس مهم نبود.

-ندا؟ کجایی؟

صدرا بیدار بود. انگشت های پایش را جمع کرد و تنه اش را بیشتر در پایش فرو برد:

-می دونید کجا میره. هیشه از هم خبر دارید. بهم زنگ زد برای خداحافظی. هنوز تهران بود. بگید میخوام برم باهاش.

-چیزی شده ندا؟

-میخوام برم باهاش. بگید کجاست؟ کجا میره؟

-صحبت می کنیم با هم.

-الان بگید. همین الان.

-کجایی؟ چی شده؟

-بگید بهم. میخوام برم باهاش.

-ندا چی میگی؟ بهت زنگ بزnm ؟

-فقط میخوام بدونم . باید برم باهاش حتی اگه خودش نخواد.

-اینجا صحبت نکن ندا جان. قبلا گفتم بهت. همه این کارها بخاطر توئه. حضوری باهات صحبت میکنم. باشه؟ چیزی شده؟

-فقط بگید کجا.

-تهرانی؟

-...

-ندا...چی شده آخه؟ ندا قمی؟

-قمم.

تنها بود. تنهاترین آدم دنیا. نه امان را داشت نه هیچکس دیگر که بتواند اندوه آن شبش را حداقل با یکی دو جمله آرام کند. خانواده اش دور بودند و حتی اگر نزدیک چطور باید از چنین چیزی حرف می زد؟ از دوری امان و پیشنهاد محرمیت؟ به جانان؟ نه . نه دیگر هرگز. هیچ رازی را دیگر با جانان نصف نمی کرد. تنها بود و در تمام دنیا همین صدرا آنسوی گوشی سرد بود .

-فردا میام قم. باشه؟ میام حرف می زنیم.

به گوشی خیره شد. هنوز صدای امان را می شنید. هنوز گیتار زدن صدرا را می دید. آنجا چکار می کرد؟

-ندا؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟ اجازه بده پیام حرف بزنینم. باید یه چیزایی رو بگم برات.

خم شد دفترچه اش را برداشت. درد دوباره شلاق کشید. به گوشی اش زل زد:

-صبح میرم تهران.

-میام دنبالت.

به نوشته هایش زل زد. بلاخره اشک هایش خوابیده بودند. خودکارش را برداشت:

"بخاطر سنگفرشی که مرا به تو میرساند..."

برای قدم زدن روی این سنگفرش دیگر هر کاری می کرد.

باید عاشق بشی که بفهمی دنبال سنگفرش گشتن یعنی چی...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

دستمال سرد روی پیشانی اش نشست و تمام تنش به لرزه افتاد. صدای فخری را انگار از جایی دور دست می شنید:

-یه پتو دیگه میارم الان. لرز کردین.

همینطور که دور می شد و دور شدنش انگار بیش از اندازه طول می کشید ذکر می گفت. یا شاید او چیزهایی بی دلیل می شنید.

انگار کسی در اتاق تند تند ذکر می گفت.

فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ...فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ...فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ...

سنگینی پتوی دوم را روی تنش حس کرد. بدن در آتش تب میسوخت و می لرزید. انگار همه جا سرد و در عین حال بی نهایت گرم بود.

-ان بیهتر می شید.

چشم هایش را باز کرد. فخری را تار می دید. مات می دید. فقط میخواست حرکت لب هایش را ببینید تا مطمئن شود صدای

اوست. اما فخری دستمال سرش را برداشت آرام چرخید تا دوباره خیسش کند.

-خیلی تبتون بالاست. زنگ بزnm کسی بیاد ببرتتون بیمارستان؟

صدای ذکر کم شد. دوباره که دستمال آمد روی سرش دندان هایش شروع به بهم خوردن کرد. هنوز هوشیار بود. آنقدر که یادش

باشد چه چیزهایی به آن دختر گفته بود و چه شنیده بود.

فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ....

"البته پدر من انسان تر و ...

-حاج آقا...حاج آقا...خوبید؟ یا امام رضا . زنگ بزnm به شوهر زهرا بیاد

صداهای دره می از حرف زدن با تلفن می شنید. غرق در جهنم گرمش بود و حتی نفهمید چطور به بیمارستان رسید.

صبح وقتی ندا از خواب بیدار شد پلک هایش از هم باز نمی شد. چیزی ورم کرده زیر و بالای چشمش حس می کرد و وقتی دست کشید کیسه های ورم را لمس کرد. در کسری از ثانیه ذهنش دوباره به کار افتاد و هر چیزی که در طول مدت خواب ناآرامش به سکون رفته بود دوباره به جریان افتاد. نشست و فکر کرد باید وسایلش را جمع کند و حتی به تنها ماندن پیرزن اهمیت ندهد. باید برود. ایستاد و بعد یادش آمد دیشب شام نخورده و حال است که از شدت ضعف بیفتد. لباس هایش را از آویز برداشت و همین که یک لحظه از جلوی آینه رد شد چشم های ورم کرده ی خودش را دید وحشت کرد. نشست لبه ی تخت و دعا کرد امروز طهورا زودتر برسد. بعد خدا را شکر کرد که پنج شنبه است و روز رفتن. دیگر برنمیگشت.

میخواست فرار کند. هر چه زودتر. باید با صدرا حرف می زد. پول جور می کرد. باید فقط به رفتن فکر می کرد. شماره ی طهورا را گرفت.

-سلام ندا جون.

-سلام. امروز...نمیاید؟

-صدات گرفته؟ چیزی شده؟
-نه.

-چرا قمم من. بابام مریضه عصر میام.

از کلمه ی بابا و یادآوری مردی که بابای طهورا بود دلش بهم ریخت. کسی لگد کشید زیر دلش و محتویاتش را بهم ریخت. بابای طهورا ...

-من...باید برم تهران.

-چیزی شده؟ انگار حال تو هم خوب نیست.

از این هم حالش بدتر شد. انگار جمع بسته شده بود. از همه ی اهل آن خانواده بیزار بود.
-نه...مامانم...مریضه.

-باشه باشه میام. تا ظهر میرسونم خودمو.

میخواست بگوید زودتر بیاید و حتی بیاید مادر بزرگش را دوباره ببرد چون او برای همیشه می رود اما حتی تارهای صوتی اش همکاری نمیکردند تا کلمات را ادا کند.

بعد صدرا پیام داد:

-ندا جان من تو راهم.

چشم هایش را بست و دوباره به بالا شام افکارش برگشت. پول را پس بدهد؟ بدون پول چکار کند؟ از کجا پول بیاورد؟ کجا برود؟ امان کجاست؟

از خانه در حالی بیرون زد که طهورا هنوز در شک دیدن ورم چشم هایش بود. ساکش را برنداشته بود. هیچ چیز جمع نکرده بود. آشفته و پریشان فقط لباس هایش را روی تخت ریخته بود اما دستش برای جمع کردن نرفته بود. اگر می رفت باید پول را پس میداد. نه حالا نه. تا شنیدن حرف های صدرا تا شنیدن آدرس صبر می کرد. باید بتواند. باید برنامه ی بهتری بچیند. شنبه می آمد و وسایلش را جمع می کرد. به طهورا به مادرش به همه میگفت که برای چه می رود. از آن پیشنهاد پرده برمیداشت و رو به طهورا می گفت که پدرش چقدر وقیح است. اما حالا باید حساب شده تر قدم برمیداشت.

ماشین صدرا به محضی که دیدش عقب گرفت. تازه دوباره یادش به حرفهای بتی افتاد و بیشتر از قبل بهم ریخت. ملقمه ای از تمام حس های بد دنیا. ماشین جلوی پایش نگه داشت. فقط وقتی به امان برسد همه ی این کابوس ها تمام می شود. دیگر خبری از صدرا بتی یا حاج آقا نیست. خبری از مسائل خانه و بی پولی نیست. خبری از ترس نیست. حتی اگر سهمش از دنیا به زیر زمین نمود 6متری باشد فقط داشتن امان کافیست. دنیا با بودن امان هزاران متر وسیع خواهد بود.

-سلام.

صدایس را خودش هم نشنید. صدرا که کمی زاویه دار رو به او نشسته بود مشخص بود با دیدن ورم صورت و چشم ها چنان شوکه شده که حتی نمی تواند جواب سلامش را بدهد. ندا به لایه های مشکی چادر روی پاهایش نگاه می کرد. حالا دلش می خواست قیچی بردارد و این پارچه ی سیاه را تکه تکه کند.

-ندا...چی شده؟

صدای صدرا ته کشیده بود.

-میشه...از اینجا بریم؟

دوباره بغض داشت. با آنکه از صدرا و هر چه مربوط به او بود بیزار بود اما در آن لحظه حضور او شبیه حضور عضوی از خانواده بود. تنها کسی که آشنا بود به دردهایش و به آنچه گذشته بود واقف بود. ماشین به حرکت افتاد.

-چی شده ندا؟ چکار کردی با خودت؟

-چی میخواستید بگید بهم.

-چشمات چی شده؟

چادر را میان دست هایش مشت کرد. انگار همین حالا از بستر تجاوز و درد کنده باشد میل به جیغ زدن و شیون داشت. میل به پریشان کردن گیسو و چنگ کشیدن به تن تمام دنیا.

-گریه کردی؟

-آمان کجاست؟

در شانه ی جاده جایی شبیه پارکینگ، ماشین متوقف شده بود. نه فقط ماشین که تمام جریان زندگی و دنیا. صدرا آرام حرف می زد. با صدایی کنترل شده و ذهن ندا روی خاطرات می پرید. برای فرار از فکر به چیزی که می شنید جاده ی خاطرات را گرفته بود و پیش می رفت. وقتی امان برای اولین بار از صدرا می گفت و آشنایی با او را برای خودش سکوی پرتاب تلقی می کرد.

-برای اینکه بتونیم با امنیت بیشتری ردش کنیم ماندنی پیشنهاد...ام... ویزای نامزدی داد..

این چیزها رو نمی فهمید. اصلا در دنیای او هیچ چیز وجود نداشت. همیشه هر چیزی امان میدانست او هم می دانست. هر چیزی امان میخواند او هم می خواند. هیچوقت فکر نمیکرد باید چیزی بیشتر از اینها بداند.

-دوست همسر ماندنی...

سکوت های صدرا آزار دهنده بود. وقفه هایی که می انداخت و نشان میداد چقدر گفتن برایش سخت است.

- دختر ایرانیه که...اقامت داره استرالیا. ام...

امان معتقد بود صدرا هنر او را می شناسد. معتقد بود تنها کسی که حرفهایش را میفهمد صدراست. کسی که تکست و متن های او را لمس می کند. بله همین بود. صدرا سکوی پرتابش بود. پرتاب به ناکجا آباد.

-باید با این دختر...وارد رابطه میشد و...مثلا پت عکس و این چیزها...

یک نیم نفس صدرا گرفت. شبیه دست و پا زدن در آبی که غرق نبود از آن نجات پیدا کند.

-از...رابطه ی... عاشقانه شون...ارائه میدادن تا...بتونه لاله براش ویزا رو جور کنه.

لاله. یکبار هم بهار بود که بابا توی باغچه لاله کاشت. اما همه شان بعد از عید از بین رفتند. بابا پیازهایشان را نگه داشت تا دوباره سال بعد گل بدهند. اما سال بعد خودش نبود و لاله ها دیگر گل ندادند.

-چند ماهی طول می کشید... تا ویزا جور بشه. بعد وقتی بره اونور...

این یک داستان بود که هیچوقت نشنیده بود. اما خیلی آشنا بود. انگار یکی از شخصیت های این داستان را می شناخت. انگار قبلا جایی دیده بدش. روزی داشته بودش.

-باید...ازدواج کنن...

چقدر گرم بود. زمین می جوشید و از صندلی های ماشین انگار حرارت بیرون می زد. حتی برای صدرا هم انگار گرم بود.

-چون...برای اقامت لازمه...و...

لاله ازدواج ویزا نامزدی چت عاشقانه... این داستان از کجا آمده بود؟
-ندا...

بلاخره نگاهش را از چروک های پارچه ی مشکی مچاله شده در دست هایش برداشت. سرش را گرداند و به صدرا نگاه کرد. دروغ بود. دروغ محض بود. امکان نداشت. اگر آدم این داستان همان امان او باشد همه چیز دروغ است.
-ندا جان... جایی که امان میره و...شرایطی که داره میره... امکانش نیست که...
-دروغه.

صدرا لبهائیش را روی هم فشار داد. به پایین نگاه کرد. بعد دوباره به او:
-ندا باید...

-دروغه. این...داستان مسخره دروغه.

مطمئن بود شک نداشت. این یک داستان ساختگی بود برای دور کردن او. برای آنکه ندا سمت امان برنگردد. برای آنکه ندا را برای خودش نگه دارد. بتی درست میگفت. صدرا خودش امان را لو داده بود.
-امان رو...خودت لو دادی . نه؟

صدرا چشم هایش را بست. دوباره لب ها را بهم فشار داد.
-ندا جان...

چشم هایش را باز کرد:

-امان رو...کسی لو نداده.

-تو...تو دادی.

-پیدا کردن امان کاری نداشت. تو شرایط خانواده ی امان رو میدونی. هنوز یکی از عموهاش فعال صد در صدی منافقاست. یکیشون اعدام شده. ماجرای ماندنی...
-ت. گفתי بهشون...

-ندا... پیدا کردن امثال امان برای بالا دست کاری نداره.

-دروغ میگی.

بلاخره افسارش پاره شد. جیغ کشید. زل زد به صدرا و دوباره داد زد:
-همتون دروغ می گید.

-ندا...

سعی کرد دستانش را بگیرد اما ندا با یک بمب بزرگ میان سینه منفجر شده بود. و آن تکه های گسسته ی ندا بود که پیاده شد در دنباله ی جاده راه افتاد و ماشین هایی که رد شدند مردی را دیدند که دنبالش می دوید.
جنگ تازه شروع شده بود . همه ی دنیا منطقه ی مین بود.

تنها کسی که میدونه کدوم سیم رو بچینه تا بمب خنثی شه...خودتی. تا ابد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

خیابان های تهران با ترافیک ظهر زیر چرخ های ماشین آرام طی می شدند. از محله ای که باید ندا را پیاده می کرد نیم ساعتی بود که گذشته بودند. نه او حرفی از رسیدن و پیاده شدن زده بود نه ندا. هنوز با پلک های متورم بیرون را نگاه می کرد و ساکت بود.

بعد از انفجارش و دویدن کنار جاده در حالیکه باد زیر چادرش زده بود و خیمه ی درد هایش را به آسمان برده بود بعد از آنکه دنبالش دویده بود تا دیوانگی نکند یکدفعه به سکوت افتاده بود. دیگر نه از حرف خبری بود نه از گریه و بغض. شبیه یک عروسک زخمی روی صندلی جلو نشسته بود و هر چند ثانیه پلک می زد.

هنوز قلب صدرا آرام نگرفته بود. تپش هایش موقعی که ندا شب قبل پیام داده بود تا همین لحظه ادامه داشت. همین که پیام ندا رسیده بود بی جهت مطمئن شده بود امان یک راه ارتباطی با ندا پیدا کرده است. تا رسیدن به ندا آنقدر احتمالات و فکرهای مختلف به ذهنش رسیده بود که شخصیت امان را به کل زیر و رو کرده بود. حتی تا جایی که ممکن است خود امان تصمیم گرفته باشد ندا را ببرد پیش رفته بود. وحشت کرده بود. از اتفاقی که میتوانست بی اندازه نزدیک باشد. خالی شدن تهران از ندا.

با خودش کلنجار رفته بود. تا صبح حتی یک لحظه پلک روی هم نگذاشته بود. برای ندا نگران بود یا خودش؟ برای ندایی که معلوم نبود اگر همراه این ماجرا شود چه اتفاقاتی در انتظارش است؟ یا برای خودش که اگر بنشیند و همراه نشود؟ همه ی این کارها بخاطر ندا بود. همه چیز همیشه بخاطر ندا بود. سخت بود. سخت تر از چیزی که تصور میکرد گفتن از راز امان سخت بود. امان تصمیم نداشت بگوید. اصلاً قرار نبود اینطور باشد. قرار نبود ماجرا سیرش به اینجاها بکشد. اما امان...وای از امان...داغ تر از چیزی بود که بشود آرامش کرد. حاضر نبود شبیه یک لکه ی ننگ از خاکی برود که تمام دین و آیینش را برای دردهایش گذاشته بود. حاضر نبود شبیه همانی به نظر برسد که به وجودش چسبانده بود. " بچه ای از تبار سازمان مجاهدین". نمیخواست طوری برود که این داستان رنگ حقیقت بگیرد.

صدرا هم تصمیم نداشت ماجرای لاله را بگوید. هیچوقت هم نمیگفت. با آنکه تمام سلول های روح و تنش ندا را میخواستند حاضر نبود با کوباندن امان به هر شکل بدستش بیاورد. حاضر نبود به رفاقت با امان اینطور پشت پا بزند. اما همین که ندا وارد ماشین شد و آن کیسه های کوچک تورم را روی چشم هایش دید مطمئن شد برای حمایت از ندا همه کاری خواهد کرد.

-میخواهی...یه جایی نگه دارم؟

ندا چیزی نگفت. حتی به نظر می رسید نشنیده باشد. تهران ابری بود. آخرین زورهای زمستان برای خودی نشان دادن. صدای ضعیفی از موزیک به گوش می رسید. گوشی اش هنوز به پخش وصل بود اما صدا را بسته بود. فکر کرد شاید کمی آهنگ حالش را عوض کند.

-چیزی میخوای بگیرم بخوری؟ آبمیوه؟ ناهار؟

فکر کرد چقدر باید حال ندا بد باشد. چقدر باید خراب و بهم ریخته باشد. از این فکر تمام قلبش مچاله شد. تک تک لحظات عاشقی ندا و امان را با چشم دیده بود. بلعیده بود. آرزو کرده بود چنین عشق اسطوره ای داشته باشد. چطور باید به حال ندا فکر می کرد؟ -ندا...

-باید برم خونه.

صدایش ضعیف بود و حتی کمی خش داشت. قبل از آنکه چیزی بگوید ندا دوباره ادامه داد:

-چشمم خوب بشه...میرم خونه.

پلک زد و به خیابان نگاه کرد. دوست داشت درد چشم هایش را بخرد و روی چشم های خودش بگذارد. چرا همیشه او باید خبرهای بد را می داد؟ چرا همه ی دنیا آماده بود تا تمام کاسه کوزه ها را سر او خالی کند؟

-باشه. تا...عصر خوب میشه.

دوست داشت کنار بزند. دست هایش را جلو برد و آن دست های سفید با ناخن هایی که از ته گرفته شده بودند بگیرد. آن ریشه های کنار ناخن ها را ببوسد. بغلش کند و موهایش را نوازش کند. خاطرات را پاک کند و همه ی این روزها را بهم منگنه کند.

-برم غذا بگیرم؟

-نه...مرسی.

نمیخواست جای ندا باشد. نمیخواست کسی خبر رفتن عشقش را بدهد آنهم با کسی دیگر. نمیخواست کسی باورهایش را با تبر کلمات تکه تکه کند. اما میخواست جای ندا باشد و دردهایش را خودش بکشد. ندا را دوست داشت و این خلاصه ی حال همه ی روزهایش بود. صدای موزیک را کمی بلند کرد:
-اینجا نگه میدارم آبمیوه بگیرم.

چند ثانیه صبر کرد ندا مخالفتی نکرد. پیاده شد میان یخچال فروشگاه گشت و هر نوع نوشیدنی که فکر میکرد مفید است انتخاب کرد. بعد شکلات برداشت. حتی گشت تا شکلات محبوب ندا را که همیشه در لیست خریدهایش برای خانه بود پیدا کند. با کیسه ای پر شده برگشت اما ماشین از ندا خالی بود. با وحشت چپ و راست خیابان را نگاه کرد. سریع در ماشین را باز کرد خرید ها را عقب انداخت همین که چخید تا سوییچ را بچرخاند صدای امان را میانه های ترانه شنید. صدای گیتار خودش، سکوت نیمه شب. بغض امان. ترانه ای که ضبط کرده بود تا روزی برایش بگذارد و تصمیم نداشت هیچوقت بگذارد. ترتیب پخش موزیک رسیده بود به این آهنگ. دست هایش از سوییچ و فرمان رها شد.

نزدیک غروب بود که به خانه رسید. چراغ های طبقه ی بالا روشن بود. از سر کوچه پیدا بود که کسی دارد روی آن بالکن کوچک لباس ها را جمع میکند تا باد نبرد. در تاریکی کمی دیگر کنار دیوار ایستاد. یک بعد از ظهر کامل تهران را گز کرده بود. با حالی پریشان، دچار و آشفته. راه رفته بود تا رسوب کند. گیج و منگ ایستگاه های مترو را بالا و پایین رفته قطار عوض کرده بود و خسته نفهمیده بود کجای شهر ایستاده است. فقط به مامان زنگ زده بود که شب می آید و بعد گوشی را روی تماس های صدرا خاموش کرده بود.

صدای امان در ماشین دقیقا میان مغزش بود. حتی میتوانست ادعا کند همان یکبار تمام ترانه را حفظ بود. مگر میشد حفظ نشود؟ مگر میشد وقتی خودش و لباس گلدارش توی شعر جان میدادند شعر یادش برود. این شعر را امان خوانده بود. کی وکجا را نمی دانست. برای چه را نمیدانست. فقط میدانست این شعر را امان او خوانده است. امان عاشق. امانی که در دریای دروغ های صدرا غرق نمی شد. امانی که آن وصله ها به تنش نمی چسبید. رفتن و ازدواج کردن؟ هرگز. رفتن بخاطر آرمان شاید. رفتن بخاطر شرایط. با کس دیگر اما هرگز. اینها دروغ های یک ذهن خائن بود. از ماشین صدرا پیاده شده بود. با حالی بهم ریخته که نظیرش در دنیا نبود. روحش به امان وصل بود. تمام حس ششمش به امان راه داشت. این شعر برای او بود. این شعر پر از نشانه بود. پر از حرف بود. این شعر دعوتنامه برای آمدن بود. بله همین بود! امان نمیخواست وارد سختی هایش کند. نمیخواست از خانواده دورش کند. نمیخواست رو در روی غلام بایستد. اما میخواستش. او را میخواست. وگرنه این شعر آن تماس آن صدای بغض آلود چه بود. نه. بقیه ی حرفها دروغ بود. امان باید جایی منتظرش باشد. حالا که استرالیا را میدانست فقط باید پول تهیه می کرد. فقط باید می رفت. دوباره نفس گرفت. پلک هایش را توی اینه دیده بود. خیلی بهتر از صبح بود. میتوانست امیدوار باشد کسی به گریه کردنش مشکوک نشود. دست روی کیفش فشار داد. هنوز عابر بانک از پول حاجی پر بود.

-تو از کجا فهمیدی؟

-انگشتر کرده بود دستش.

کنار سالن نشسته بود و به مکالمه ی مامان و بهدخت گوش میداد. بهدخت که تازه از پای تشت استفرغاش بلند شده بود داشت ماجرای نامزد سابق غلام را تعریف می کرد.

-انگشتر نشون بود.

-مگه نگفتی نمیداد دیگه کارگاه؟

-چرا خیلی وقته. حالام اومده بود همین خبرو به گوش من برسونه.

ندا تمرکز نداشت. حتی درست حرف ها را نمی شنید. مغزش گنجینه ی حرف ها شده بود.

-الهی بمیرم برای غلامرضا. خیری از دنیا ندید.

مامان روسری اش را روی چشم هایش گذاشت. ندا نگاهش کرد و بعد نگاهش با جانان که او را نگاه میکرد برخورد کرد. بهدخت
شانه های مامان را گرفت و با بغض گفت:

-حالا دختر قحط نیست که. غلامم خودش با زهرا بهم زد. چکار کنه اون دختر؟

-بچم فهمیده که امشب برای شامم نیومد.

ندا به مامان و گریه هایش نگاه کرد. چطور میخواست مامان را رها کند؟ چطور یکروز بفهمد که او دیگر برنمیگردد؟ چطور زنده
میمانند؟ خودخواهی نبود؟ خواهرش برادرهایش...به این چیزها فکر می کرد که شماره ی رضی افتاد روی گوشی اش. گوشی را
برداشت و به اتاق رفت. محمد کنار بخاری خوابیده بود.

-الو؟

-ندا سلام.

-سلام. خوبی؟

-خوبم شکر...ندا...ام...من تهرانم...

-تهران؟

-هیس...فعلا مامان نفهمه.

دلش شبیه افتادن از ارتفاع خالی شد. چنین شبی را چندین بار دیگر تجربه کرده بود. ندا سلام بابا مرد. ندا سلام امان بازداشت
شده. ندا سلام امان معلوم نیست کجاست. ندا سلام امان میخواد طلاق بده. ندا سلام غلام تصادف کرده. ندا سلام تصادفی ها
مردن. ندا...ندا...ندا...

-چی شده؟

چرخید سمت در اتاق هنوز صدای گریه ی مامان و دلداری دادن بهدخت می آمد:

-هیچی. چیزی نشده. غلام دعواش شده با یکی.

نفس توی دلش حبس شد:

-چی؟

-ببین ندا... گوش بده. غلام پول خونه رو از یکی نزول کرده بود که طرف یه هفته پیش مرد. الان دور افتادن عقب افتادگی های
پولا رو بگیرن غلام هم بحثش شده.

-یا قران

-چیزیش نشده. سرش شکسته.

-یا فاطمه.

ناله از میان دستهایی که لبهایش را مچاله کرده بود در امد:

-نگران نباش. من صبح اومدم که حلش کنیم ولی قضیه بالا گرفته. برای خودشون قیمت بالا بردن و ...ولش کن حالا. امشب نمیداد
خونه میتونی ماست مالیش کنی؟

-رضی...

-نترس ندا چیزی نشده.

-کدوم بیمارستان؟

-خونه رفیقیم.

-ترو خدا اگه چیزی شده بگو.

-ندا جان عزیزم میگم چیزی نشده.

-نزول چیه. خدایا

-پس میدیم نترس.

-چی میگی رضی؟

-از یکی قرض میکنیم . نترس.

-از کی.

-مامان نفهمه خب؟ نگران نباش.

-رضی...

-بگو خونه ی دوستاشه. باشه؟

-چقدره؟

-چی؟

-پول.

-چطور؟

-من قرض میکنم...

محمد تکان خورد و پتو را کنار زد. ندا نگاهش کرد و بعد چشم هایش را روی هم فشار داد. پشت تاریکی پلک هایش و صدای درهم رضی و بغض مامان حاجی را نشسته روی آن صندلی می دید که جمله ی محرمم باشید هزاران بار از دهانش بیرون می ریخت.

جمعه روز پر از سر و صدایی بود. از همه ی منافذ سر و صدای باد می آمد. درخت های خیابان شاخه شکسته خودشان را به دیوارها می کوبیدند اما باد هر لحظه شدیدتر می شد. بتی موهای عروس را بالا کشید و بعد تافت زد:

-فعلا که میخواد برگرده.

هانی سنجاق مو را به دستش داد:

-برای همیشه؟.

-اینطور میگه.

-خب بالاخره همه کار و زندگیشم اونجاست.

بدون توجه به آخ گفتن عروس که شاکی از کشیدگی زیاد موهایش بود بتی سنجاق جدیدی فرو کرد روی چرخهای صندلی اش چرخید و گفت:

-تو این باد چطوری میخوای بری باغ؟ تمام مو و تور همه چیزت جدا میشه .

اما بعد بدون انتظار برای جواب عروس رو به همکارش کرد:

-به نظرم رسید دیشب توی رستوران میخواست پیشنهاد بده منم برم.

-جدی؟

بتی سنجاق ها را میان دندان هایش گرفت:

-البته دو سه ماه تفریحی.

-وا.

-هوم. بدم نیستا.

دوباره روی چرخ هایش چرخید :

-هم فال هم تماشا. تافت رو بده.

-میری؟

بتی خندید:

-اگه من اونموقع زن این خرخون شده بودم الان اقامتم داشتم. چسب مو رو بده.

-الانم دیر نشده.

بتی به عرووش در آینه نگاه کرد. دست گذاشت دو طرف شقیقه اش و در حالیکه بیشتر به خودش نگاه می کرد تا او گفت:
-برای من شده. موها تو کجا رنگ کردی؟ سوزونده .

دوباره به خودش نگاه کرد و فکر کرد اما برای چشم های بی تاب بهروز که هنوز در خاطرات زندگی می کردند و هنوز او را بتی دوست داشتنی دیروز میدیدند دیر نشده بود.

صدرا دسته چکش را روی میز آشپزخانه گذاشت و دوباره چشمش به شلوارکی که پایش بود افتاد. فکر کرد چرا عوضش نکرده است و اینطور ایستادن جلوی رضی چقدر باید مزخرف باشد اما آنقدر از تماس و خبر هول شده بود که فراموش کرده بود به خودش برسد:

-رندش میکنم.

-نه لازم نیست. ممنون.

دو روز بود که نخواهی بود و اعداد را کم و بیش تار می دید:

-حالا یارو شکایت کرده؟

-زد و خورد شد دیگه.

صدرا عینکش را بالا داد تا اعداد بالاخره درست سر جایشان بایستند:

-آخه شهر هرت نیست که.

رضی پا به پا شد معلوم بود آنقدر معذب است که دلش میخواهد هرچه زودتر برود:

-دیگه... اینم شانس ماست.

صدرا صفرها را شمرد. بعد دوباره شمرد. خدایا همین حالا بود که از عقب سر پس بیفتد. نه خوابیده بود نه غذای درست خورده بود. هنوز بدنش در تنش ماجرای دیروز و خاموش شدن تلفن ندا بود که تماس رضی دوباره بهمیش ریخت:
-فعلا ردش کنید کار به شکایت کشی نکشه .

برگه را جدا کرد. چقدر به این حس نیاز داشت. به اینکه در کمک به ندا و خانواده اش شریک باشد. جایی داشته باشد و باری از شانه های ندا بردارد. کاش ندا هم اینجا بود. کاش مثل قدیم می خندید و گونه هایش همیشه قرمز بود. کاش همان مهربان سابق بود که سادگی کل وجودش به همه ی دنیا می ارزید.
-دستت درد نکنه.

-اگه بازم... مشکلی بود رو من حساب کنید.

رضی با سری پایین داشت چک را لوله می کرد:

-مرسی.

میدانست که هیچکس دل خوشی از او ندارد. خانواده ی ندا او را تا جایی که امان را برای کارهایش حمایت کرده بود مقصر میدانستند اما او کجا آن حجم از پیشینیه ی پیچیده ی خانوادگی امان را می دانست؟
-رضی...

رضی دو قدم رفت و ایستاد:

-آهان رسید. بیارید امضا کنم. سفته اینا امروز بسته بود همه جا. فردا...

-من هنوز پیشنهاد لواسون رو دارم. اونجا خالیه.

رضی سعی کرد لبخند بزند اما جز آشفته گی و تجمعی از نگرانی چیزی به صورتش اضافه نشد:
-خیلی ممنونم. انشالا زود...

-مواظب داداشت باش خیلی تحت فشاره.

وقتی رضی رفت بالاخره چشم هایش سیاهی رفت.

-اوه اوه شاخه ی درخت شکست.

با شنیدن صدای طاهر چشم هایش را باز کرد. مسکن ها شربت ها تب برها چنان گیجش کرده بودند که درست نمیدانست چه زمانی از روز است.

-وای چه طوفانی شد بچم طهورا نترسه اونجا.

-نه مامان چیزی نیست.

دوباره چشم هایش را بست. آب دهانش را فرو داد و درد، گلو و بعد سینه اش را در بر گرفت. احساس گرفتگی از ریه ها بالا آمد و گلویش را فشار داد. سرفه های پیایی ناگهان گلویش را پر از خش کرد. در اتاق باز شد و فخری پیدا شد پشت سرش طاهر:

-بیدار شدین؟ وای چه سرفه هایی. سینه تون چرک کرده فکر کنم. یکم آب جوش بیارم براتون.

همین که فخری با لیوان آب جوش برگشت یادش آمد که به ندا برای محرمیت پیشنهاد داده بود. یادش آمد که ندا رفته و طهورا خانه ی مادر است. اینکه شنبه روزی بود میان زمین و هوا. ندا دیگر نمی آمد. اگر هم می آمد چطور نگاهش می کرد. لیوان آب را از دست های فخری گرفت به انگشتهایش دور لیوان نگاه کرد و به ضربات پتک کف مغزش گوش داد "چطور میتونی؟ چطور تونستی؟" آب گرم را نزدیک دهانش گرفت و از ته لیوان به فخری نگاه کرد. چشم هایش چیزی را نشان نمی داد. چیزی که نشان دهد ندا چیزی گفته است. صدای تلفن از بیرون در آمد.

-مامان از خونه ی مادره. طهوراست.

چند لحظه بعد فخری همانطور که لب تخت نشسته بود گفت:

-چی شده؟

رنگ از رخ حاج آقا پرید "یه نامه نوشته و همه چی رو گفته. گذاشته توی دید. برای طهورا پیام داده. به طهورا زنگ زده. به همسایه ها..."

-خودت چیزیت نشد؟خدا را شکر الان میگم طاهر بیاد.

تلفن را قطع کرد و به رنگ بریده ی او نگاه کرد:

شاخه ی درخت شکسته خورده به شیشه ی اتاق پرستار. شیشه خرد شده . طاهر مامان...بیا برو خونه ی مادر.

طاهر می رفت به اتاق ندا و او آنجا بود. می رفت و آن رشته های مو از میان دانه های برس آویزان بود. او آنجا بود و اتاق غرق شیشه شده بود.

-میرم باهاش.

-نه شما حالتون خوب نیست.

قبل از آنکه فخری ادامه دهد از تخت پایین آمد. هنوز گیج بود . فرو رفتگی تخت و لباس های آویز. هیچ صدایی در سرش نبود. وقتی میان اتاق ایستاده بود و اتاق غرق خرده شیشه را نگاه می کرد به دنبال طهورا که جارو برقی می کشید از روی آویز لباس ها به میز رفت بعد تجمع کتاب فرو رفتگی سر روی متکا و بعد برس مو. هیچ مویی آویزان نبود.دوباره دو دوباره هم پیشنهاد میداد. حتی اگر ندا کیلومترها دور می شد. حتی اگر تهدید آبرو هم میان بود. "شما جای پدر منید" به شیشه ی شکسته ای که طاهر داشت جدایش می کرد نگاه کرد شاخه ی کهنه میان حیاط افتاده بود. بریده زخمی شکسته.

چیزی نگفتن بهتر از تکرار طوطی وار من...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

ندا بند بلند کیفش را چنان محکم گرفته بود مبادا لرزش دست هایش آشکار شود. وسط حیاط مخروبه ایستاده بود و از میان خرت و پرت هایی که گوشه کنار حیاط روی هم تلنبار شده بودند به اتاق با در چوبی نیمه باز نگاه می کرد. به زن و مرد جوانی که بر سر چیزی شبیه پول کل کل می کردند. طرف روبرویشان همان مردی بود که می توانست آدمها را با پول هایی که می گرفت از مرز رد کند. با سری کم مو و سیگاری گوشه ی لب.

—خب چکار کردی؟

با شنیدن صدا نزدیک گوشش تکان خورد. قلبش با قدرت به سینه می کوبید. دوباره برای اینجا آمدن هزار بار قصد برگشت کرده بود اما پاهایش رو به جلو حرکت می کردند. تصمیم نداشت بیاید. امروز همان شبیه ای بود که میخواست به قم برود وسایلش را جمع کند و همه چیز را به فخری و طهورا بگوید. شاید خیلی خانمانه فقط وسایلش را جمع می کرد و بهانه ای می آورد و به تهران بر میگشت برای خانواده هم دلیلی پیدا می کرد. اما قبل از آن می دانست که باید خودش را به رضی و غلام برساند و به طریقی حرف از قرض کردن پول از حاج آقا بزند. اما همین که غلام با سر باند پیچی شده آمد بدون هیچ مقدمه ای فقط انگشت برایش بالا برد:

—گفتم بهت ما احتیاجی به پول پرستاریت هم نداریم چه برسه بخوای دور بیفتی پول قرض کنی. فهمیدی؟ اون رضی عقل نداره زنگ زده به تو. یکاری هم نکم نذارم دیگه بری سر کار.

در لحظه چنان درگیر بغض و عصبانیت شده بود که غلام را مسبب تمام بدبختی هایش می دانست. از پیگیری برای جدایی از امان تا این تصادف و حالا نزول و جنگ و جدال. اگر کمی بیشتر حواسش را جمع می کرد و واقعا شبیه مرد یک خانواده رفتار می کرد حالا هنوز خانه شان را داشتند و او حداقل فقط غم رفتن امان را داشت. می توانست هنوز همان دختر لوس باشد که خوراک هر روزش گریه بود. نه اینکه سر از خانه ی غریبه ها در بیاورد و هزار پیشنهاد وحشتناک را تحمل کند. آنقدر بهم ریخته بود که دور زده بود و تصمیم گرفته بود به خودش فکر کند. برود و خودش را به امان برساند. بدون برنامه ریزی قبلی فقط راه این خانه را پیش گرفته بود تا پول اولیه را بدهد. کارتش را خالی کند و به نزدیک شدن لحظه ی رفتن امیدوار باشد.

چرخید سمت زن که از دستشویی کنار حیاط بیرون آمده بود و داشت دست هایش را با کناره های لباسش خشک می کرد. دهانش بسته شده بود. مثل پاهایش که منظم کنار هم چفت شده بودند و جرات قدم برداشتن نداشت. همینکه پایش را برمیداشت یعنی تصمیمش را گرفته بود. رفتن. و همین رفتن هزار عقوبه داشت. هزار راه باید می رفت و هزار کار می کرد. همین که این پول از کفش می رفت باید دوباره به قم برمینگشت و تصور میکرد چیزی نشنیده و به کارش ادامه میداد .

—پول...آورد.

—خوبه . صبر کن کارش تمام شه. اینا رو میبینی اینا دو روز دیگه اونورن.

—من...میخوام ...

حرفش را خورد . وحشت ته دلش را خالی می کرد. تصورش از رفتن شب های تاریک میان کوه و کمرها بود یا سوار بر قایق ها روی دریاها . پر از آدم های جور و جور. پر از خطر و ترس. پاشنه ی پایش یک نیم دور به سمت در چرخید. میخواست برگردد. زن به سمت اتاق رفت. ندا به در خانه و بعد به اتاق نگاه کرد. به زن و مرد خوشحالی که بیرون آمدند. مرد دست زن را با خوشحالی گرفته بود. نه برنمیگشت. بس بود این درد . میخواست کنار امان باشد.

با اشاره ی زن زانویش را تا کرد تا به سمت اتاق برود. "همه جور حمایتی می کنم. فقط محرمم باشید" پاشنه ی پای دیگرش در یک دو دلی مطلق دوباره نیم دورش را به سمت اتاق چرخید.

مترو به سمت ترمینال جنوب شلوغ بود. اما برای نشستن میان دو زن نسبتا چاق جایی پیدا کرده بود. نشسته بود و به کفش های آدم ها نگاه می کرد. ذهن خسته اش برای دقایقی استراحت از آن حجم پریشانی افکار رو کرده بود به چیزی بی ربط. شمردن بند کفش های اسپرت آدمها. خواندن مارک کفش ها. بررسی رنگ کفش ها. دست هایش روی پاهایش افتاده بود. حالا دیگر کیف را محکم به خودش نمی چسباند که آن پول ملیونی که در کارت بود یکوقت از دست نرود چرا که پول دیگر از دست رفته بود. حالا

به معنای واقعی مقروض بود و نه تنها نمیتوانست بگوید پولتان را پس میدهم که دیگر نمی توانست از آن خانه به راحتی بیرون بیاید . حالا به معنای واقعی مقروض بود . خانواده اش در جریان نبودند و حتی نمیدانست برای حقوق نداشتن چه بهانه ای باید بیاورد. به پول بیشتری برای رفتن نیاز داشت و دیگری پولی وجود نداشت. همه چیز بهم ریخته بود. شبیه یک دومینوی بزرگ که قطعه ی اولش سر خورده بود و همه ی مهره های دیگر پشت سر هم فرود می آمدند.

-دستبندهای چرم، دستبند آفریقایی ، دستبند های سنگ...

بند کفشی باز که بخاطر زیر کفش رفتن کثیف شده بود از میان جمعیت ایستاده خودش را جلو و سمت جایی که او نشسته بود می کشاند.

-این سنگ عقیقه عزیزم. همین یه دونه ازش مونده. بله دستتون کنید.

سرش را بالا آورد و قبل از آنکه صاحب کفش ها را ببیند به دستبندهای مختلفی که برای فروش دستش بود نگاه کرد یکی از دستبندهای آبی رنگ چشمش را گرفت. به دنبال رنگ، سنگها در دست دختر که می رفت به کیفش تا مابقی پول را بدهد می رفت و می آمد. خاطره ای دور داشت از علاقه ی امان به رنگ آبی. حتی برای خرید سرویس عقد با خنده گفته بود چرا طلا زرده؟ چرا مثلا آبی نه؟

-ببخشید...

دختر به سمتش چرخید:

-الان میام. الان.

دستبند سنگی آبی را گرفت و به مچش انداخت "اینو دست میکنم و میام پیشت."

-برش میدارم.

همین که دختر به دنبال پس دادن مابقی پولش بود چشمش به مهره های ریز زرشکی رنگ افتاد. علاقه ی جانان.

-اینم ...بدین.

چند ساعت بعد مهره های زرشکی رنگ در مچ دست طهورا می درخشیدند. طهورا با خوشحالی نگاهشان کرد:

-خیلی خوشگله. دستت درد نکنه. راستی امشب قراره بریم شام بیرون. چیزی درست نکن. یکی دو ساعت طاهر میاد پیش مادر. سالگرد ازدواج مامان و بابامه. وای دستبنده خیلی قشنگه.

پیام از طهورا رسید:

-بابا جونم سالگرد ازدواجتون مبارک زنگ زدم در دسترس نبودید. امشبم که شام میریم بیرون. مامان سوپرایز بشه. میخوام برم کادو

بگیرم برای مامان. از طرف شما چی بگیرم ؟ پرستار اومده مادر تنها نیست. اگر هم میخواید بیاید دنبالم با هم بریم.

گوشی را گذاشت روی میز و چشم هایش را بست. با آرامش ناشی از برگشتن ندا. با اضطراب اینکه همین حالا ممکنه است برای

طهورا همه چیز را بگوید. با بهم ریختگی دلی که میگفت امروز سالگر ازدواجش است در حالیکه دل او جایی دیگر بود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

در حالیکه مرطوب کننده را روی دست هایش پخش میکرد به انگشت هایش نگاه می کرد. به نظر می رسید بعد از جراحی و

استراحت چاق شده است یا انگشت ها ورم داشتند. انگشت کپ شده بود و وقتی تکانش میداد خطی روی پوست انگشت جا میماند.

با صدای سرفه های خشک جلیل که هنوز ادامه داشت از آینه نگاهش کرد که لبه ی تخت نشسته بود و دکمه های سر آستینش

را میبست. انگار تعلل داشته باشد یا حالش خوب نباشد بستن دکمه طول می کشید. فکر کرد حتما حال مساعدی ندارد و این

برنامه ای که طهورا ریخته بود حداقل برای امشب مناسب نبود. اگر چه ته دلش خوشحال بود اما اگر قرار بود حال جلیل خوب

نباشد میشد برنامه را برای شب دیگری گذاشت.

-خوبید؟

چرخید و نگاهش کرد. آشفته حال به نظر می رسید. سرش را بالا آورد نگاهش کرد و بعد دوباره به دکمه اش نگاه کرد:
چی؟

-میگم حالتون خوبه؟ اگه خوب نیستید بذاریم...

-خوبم. خوبم.

ایستاد تا یقه ی لباسش را مرتب کند. فخری نگاهش می کرد. بیست و چهار سال از شروع زندگی با این مرد می گذشت. از شبی که با هم به اتاقی کوچک رفته بودند و او آنقدر ترسیده بود که گریه اش گرفته بود. دختر بچه بود و از عروسی جز لباس و جشن و شور و شوق انگار چیزی بیشتر نمیدانست. لبخند زد. خاطره ی شیرینی نبود ترس و درد اما همه ی 24 سال که اینطور نگذشته بود. روزهای خوبی زیر یک سقف با این مرد طی کرده بود و اگر خوب فکر میکرد کفه ی خوبی های ترازو سنگین تر بود. لبخند زد. جلیل نگاهش کرد. فخری دست های مرطوب را به پوست گلگون صورتش کشید:

-این طهورا هم چه برنامه هایی میچینه برای ما. انگار دختر پسر 18ساله ایم.

برای خودش نیم خندی شاد زد و چرخید سمت آینه:

-ان شا الله عروسی های خودشون. بچه ها بزرگ شدند.

نفس عمیق کشید:

-همین دیروز بود انگار. عروسی...

با یک خجالت ذاتی که همیشه داشت خودش را مشغول گیره ی روسری اش نشان داد:

24-سال گذشت.

جلیل دوباره سرفه کرد:

-زنگ بزنید طهورا آماده باشن.

-باید طاهر بره خونه ی مادر. طهورا زنگ میزنه.

-میریم تا بیاد.

کتش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. فخری فکر کرد باید جز سرماخوردگی در جریان کار و کارگاه و حجره چیزی پیش آمده باشد که اینطور بهم ریخته و پریشان حال بود. به خودش تشر زد "از زندگی عقب افتادی. دیگه باید خودتو جمع کنی. این مدت خیلی اذیت شده." روسری را روی سرش کشید و فکر کرد باید از آخرین رابطه ی جدی که نمی توانست آنقدرها هم جدی باشد حداقل یک ماهی گذشته باشد. لب هایش را گاز گرفت. از زنانگی اش بیش از اندازه فاصله گرفته بود.

رستوران گرم بود. آنقدر گرم که انگار وسط آشپزخانه نشسته اند یا حتی از آن بهتر درون دیگ آبی در حال جوشیدن. روی پیشانی اش دانه های عرق می نشست و سریدن دانه ها را از مهره های کمرش حس می کرد. به انگشت های دستش روی میز نگاه می کرد. با آنکه زاویه ی نشستنش اشرافی به ندا نداشت اما حتی نمی توانست یک میلی متر گردنش را تکان دهد. تمام تنش غرق انقباض بود. حرف زدن های طهورا و فخری را شبیه توده ای کلمات درهم می شنید. نمیدانست چرا این پیشنهاد را از طهورا قبول کرده بود. نیمی از وجودش میخواست با یادآوری ازدواجش با فخری و سالگردش و داشتن فرزندی رشید فکر دختر غریب را از سرش بیرون کند نیمه دیگر میخواست ندا را ببیند. میدانست دیگر نمیتواند ظهرها به بهانه برود و سری بزند نه اینکه نتواند با چه رویی میخواست برود.

هر چقدر طهورا از در و دیوار حرف می تراشید از ندا هیچ صدایی نمی آمد. از لحظه ای که پا به خانه ی مادر گذاشته بودند تا همین لحظه دلش میخواست فقط یک لحظه بتواد نگاهش کند. همه ی حرفهایی که با خودش زده بود و مدام زن و بچه و سالگرد ازدواج را به سر خودش کوبیده بود طبق معمول باد هوا شده بود.

-نه بابا؟

با خطاب گرفت توسط طه‌ورا بالاخره به سمتشان نگاه کرد. ندا شبیه توده‌ای در هم فرو رفته بود که انگار با چیزی روی صندلی متصلش کرده بودند.

چی؟

-میگم واسه عروسی عمه یادتونه طاهر چکار کرد؟

نگاه ندا افتاد به نگاهش و بعد تمام رستوران انگار زیر موجی از بخار محو شد. حتی صدای طه‌ورا را نمی شنید.

"شما جای پدر منید البته پدر من انسان تر و..." این مقایسه این جمله همه‌ی دردش همین بود. همین حالا با همین نگاه گیج و یخ زده هم حتما ته ذهنش داشت به همین ماجرا فکر می کرد. به اینکه چقدر طه‌ورا بدبخت است به خاطر داشتن چنین پدری. کاش این شب تمام میشد. همه‌ی شب‌های عالم تمام می شدند.

-باید بگیرم برای عروسی خودش هم همینکارو بکنند باهاش. خب...دیگه وقت چیه؟ وقت کادو. مامان خوشگلم سالگرد ازدواج قشنگتون مبارک. این از طرف منه.

یک جعبه‌ی کوچک نشست روی میز:

-عه راستی دستبندمو دیدید ندا جون برام خریدن امروز.

هیچ عکس‌العملی در صورت ندا ظاهر نشد. به جایش چشم و ابروهای طه‌ورا بود که میخواست او کادویی که لحظات آخر طه‌ورا داده بود تا توی جیبش بگذارد را بیرون بیاورد. عرق نشسته روی پیشانی اش بیشتر شد. نگاه ندا آرام راه گرفت سمتش. چطور میخواست این کار را بکند؟ به همسرش برای سالگرد ازدواج هدیه بدهد آنهم جلوی دختری که فقط چند روز پیش ادعای علاقه کرده بود. حتی بدنش از درون هم غرق عرق بود. تک سرفه‌ای زد:

-منم هدیه رو توی ماشین جا گذاشتم. توی خونه بهتون...میدم.

از گوشه‌ی چشم ندا را دید و فکر کرد پوزخند زد یا حداقل چنین چیزی حس کرد. تنها زمانی که ندا با طه‌ورا برای شستن دست هایشان رفتند توانست کمی نفس بکشد.

-حاج آقا راضی به زحمتتون نبودم.

دستمال را کشید به پیشانی اش:

-کاری نکردم.

حال خودش را نمی فهمید. کلمات بدون هماهنگی بیرون می ریختید. انگار خودش خواب بود و بدن مسئولیت نقش بیدار بازی کردن را بر عهده گرفته بود.

-ان شا الله این 24 سال همسر خوبی براتون بوده باشم.

نگاهش چرخید روی زنی که کنارش بود. فخری به میز نگاه کرد و چشم هایش را دزدید. همین شب بود 24 سال پیش. وقتی برای اولین بار با فخری در اتاق تنها شده بودند. به رسم زمانه به رسم سنت ها و به رسم مردانگی میدانست باید چه کند و چه مسیری پیش برود. علاقه مفهومی پیچیده و دور بود. عشق چیزی بود که منتظر بود روزی پیش بیاید و پیش هم آمده بود. 24 سال بعد با چشم هایی که چندین رگ برجسته زیر پلکش بود.

صندلی عقب ماشین نشسته بود تا مسیر را به سمت خانه‌ی پیرزن طی کنند. شب خسته کننده‌ی کشاری که با اصرار طه‌ورا برنامه ریزی شده بود رو به پایان بود. فخری خانم و طه‌ورا پیاده شده بودند و حالا خودش و حاج آقا در ماشین تنها بودند. بدترین احساساتی که میشد داشته باشد را در هر ثانیه با خودش حمل میکرد. معجونی سمی از همه‌ی اضطراب‌ها دلهره‌ها استرس‌ها. هر لحظه یادش می آمد که آن پول را در یک لحظه از دست داده بود. تصمیم گرفته و رفته بود. یادش می آمد که باید پول بیشتری فراهم کند. یادش به مامان می افتاد به بلایی که سر خانواده اش می آمد. به غلام رضی. بعد به امان آن سوی مرزها فکر می کرد. به روزی که دوباره بتواند سر روی سینه اش بگذارد و به صدای قلبش همراه با سر و صداها‌ی نامفهوم معده اش گوش بدهد. به سختی رفتن فکر می کرد. به مقروض بودنش. به اینکه دوباره به جایی برگشته که یک پیشنهاد ویژه برایش روی میز بود. گلویش

خشک شده بود. از آینه به حاج آقا نگاه کرد. چشم ها و ابروهایش را می دید که در سکوت به روبرو نگاه می کردند. به نظر مریض احوال بود. بهم ریخته و پریشان. چیزی شبیه حالی که خودش داشت.

بیرون را نگاه کرد "چطوری باید این بدهی رو پس بدم؟ چطوری بگم به خانوادم حقوقی ندارم؟ چطوری پول بیشتر بگیرم؟ چطوری برم؟ خدایا" در شیشه ی تصویر خودش را می دید. چادر روی روسری کمی عقب رفته و موهایش پیدا بود. چشم هایش آرام پلک می زدند و سردرگمی حتی در آن تصویر بی رنگ هم پیدا بود "میتونی بازم قرض کنی. بازم و بازم. میده بهت. مگه نگفت بهت..." چشمش را روی تصویر خودش بست "خفه شو" دست هایش را بهم فشار داد "همین الان اینجا هم نباید باشم. اما امان... امان... باید به پول فکر کنم. به رفتن فکر کنم. تا آخر عمر نمیتونم سرگردون خونه های مردم باشم. باید برسم به امان" دوباره چشم هایش را باز کرد. پیش از آنکه تصویرش را دوباره در شیشه پیدا کند صدای ناخودآگاهش را می شنید "شاید حتی لازم نباشه پول رو پس بدی. برای ارمانت. آرمان تو امانه" با وحشت آب دهانش را قورت داد و روسری اش را مرتب کرد. یک لحظه نگاهش به چشم هایی افتاد که از آینه نگاهش می کردند. یادش به امشب و هدیه و سالگرد ازدواج افتاد. یادش به طهورا افتاد که از صبح یکسره برایش حرف زده و حتی پرده از راز دلش و همکلاسی اش برداشته بود. یادش به فخری افتاد. چطور چنین چیزی ممکن بود. اما درست همین وقت همزمان یادش به امان و ترانه اش افتاد. به همسایه شان به لو رفتن امان. به زندگی از هم پاشیده. به خانواده ی خودش در آن شرایط و این خانواده ی آرام خوشبخت که برای سالگرد بیست و اندی سال زندگی مشترک فرصت و دلی شاد و پولی فراوان برای جشن گرفتن داشتند. چه دنیای ناعادلانه ای. چرا همه ی سهم دنیا برای او همیشه فقدان بود و فقدان؟

دندان هایش را روی هم فشار داد. هزار حرف داشت که میخواست مثل دشنام بیرون بریزد اما مسیر افکارش هر ثانیه به سمتی می پیچید.

ماشین جلوی در ایستاد. قبل از رسیدن چند ثانیه ای با پسرش تلفنی صحبت کرده بود که برای رفتن آماده شود. ندا دستگیره ی در را گرفت "حرفاتون واسه ماست. خوب و بد و جهنم و بهشت. واسه ما نسخه می پیچید واسه خودتون همه چیز حلاله" جمله در ذهنش آنقدر سنگین شد که افتاد روی زبانش. یک لحظه طاقت نیاورد. میل به انتقام از همه ی قماش حاج آقا سراسر سلول هایش را پر کرد:

-سالگرد ازدواجتون مبارک.

حاج آقا از آینه نگاهش کرد. نگاهی مضطرب.

-توی دین شما گفتن اجازه ی زن اول واجبه. کادو بهشون همینو بدید.

در را باز کرد و پایین آمد. با سینه ای که آتش کلمات داغش کرده بود. رگ ها مغزش بسته شده بود و فکرها شبیه شب مرداب های متعفن از هر طرف در خود غرقش می کردند. گر گرفته بود و با هیچ چیز آرام نمیشد. اگر سهم خوشی او از دنیا تا 20 سالگی بود از بیست و یکمین سال باید سهمش با بقیه برابر باشد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

دومین تولدش بدون امان رسید. بیست و یکمین روز اسفند در حالی آغاز شد که چشم هایش را رو به بخاری خاموش اتاق باز کرد و یکدفعه یادش آمد خواب امان را می دیده است و امروز تولدش است. حالش نه تنها نسبت به سال گذشته بهتر نشده که بدتر بود. حالا این حال بد فقط سطحی و پر از غم دوری و گریه نبود حالی جا افتاده شده بود. یک غم عمیق که هر جا می رفت همیشه همراهش بود. حالا ریشه داشت. به همه چیز زندگی وصل بود. به تنهایی اش به مشکلات خانواده اش به سختی کارش. نه تنها گذر زمان چیزی را آرام نکرده و از یاد نبرده بود که شبیه گردی ثابت کننده روی دردش نشسته بود.

روز شادی که هر سال با امان داشت را دو سال بود از دست داده بود. روزی که نه مثل بچه های پولدار در کافه های مدرن بالا شهری یا مهمانی های لوکس طی می شد نه بی تفاوت می گذشت. هر سال امان برایش سورپرایز داشت. اصلا چشمش را که در این روز باز می کرد ناخودآگاه لبخند می زد. منتظر کاری بود که امان احتمالا برایش برنامه داشت. اما حالا... دنیا انگار یک حفره ی

عظیم تو خالی بود که نه او را در خودش حل می کرد نه رهایش می کرد. انگار نفس کم آورده باشد پتو را کنار زد نشست دست روی سینه اش گذاشت و ناگهان گریه اش گرفت. دستش را گذاشت جلوی دهانش و بی وقفه اشک ریخت. نه تنها نبودن امان که یکدفعه همه چیز با هم سر دلش سنگینی می کرد. خانواده اش مشکلاتشان اینجا بودنش این دو هفته ی کدایی. حتی دیشب. دو هفته ی تمام که حاج آقا کمتر از همیشه آمده و رفته بود و فقط مایحتاج خانه را آورده بود. هیچ حرفی رد و بدل نشده بود و حتی ندا تا جایی که میشد از اتاقش بیرون نیامده بود. اما همه چیز سنگین بود. هر وقت می آمد دلشوره می گرفت. می ترسید. از فکر پول از فکر بدهی. از فکر هر چیزی که به این خانواده ربط داشت. همین که می رفت سراسر کینه می شد. از این شهر این آدمها این روزها. آنقدر درگیر بود که به وضوح می فهمید چقدر لاغر و از بین رفته شده است. با اینکه رضی گفته بود پول نزول را حل و فصل کرده اند ته دلش هر روز منتظر خبری تازه بود. هر وقت کسی زنگ می زد ته دلش چنان خالی میشد انگار از ارتفاعات شهر سقوط کرده است. با هر کدامشان حرف می زد ته حلقش پر از بغض می شد. چطور میخواست از پیش خانواده اش برود؟ اما حتی یک لحظه و یک ثانیه فکر رفتن رهایش نکرده بود. شب قبل وقتی حاج آقا از خانه رفته بود دوباره روی پیشخوان حقوقش را گذاشته بود. با آنکه هنوز یک هفته ای به پایان ماه مانده بود پول را گذاشته بود.

سعی کرد نفس عمیق بکشد اما بی فایده بود. این بیست و یکمین روز اسفند ماه برایش پر از بغض بود و دلش میخواست تا شب گریه کند. دلش میخواست بال داشت و همین حالا پر می گرفت و به امان می رسید. دوباره مطمئن شد با همه ی مشقت ها حاضر است خودش را به امان برساند. دوباره همه ی راههای پول به دست آوردن را در ذهنش مرور کرد و روی فکر آخر یکی دو ثانیه تمرکز کرد.

پیام تبریک اول از بهدخت بود که معلوم بود یاد بقیه هم آورده است. غلام و رضی و بعد جانان. یکی دو پیام از دوستان سابق. بانک ملت. همراه اول. و درست وقتی داشت صبحانه ی پیرزن را آماده می کرد پیام بتی رسید. سینی را گذاشت روی پیشخوان. آب دهانش را قورت داد. قلبش تپیدن گرفت. از آنروز کدایی دیگر با هم حرف نزده بودند. انگشت هایش را کف دستش فشار داد و با تعلل پیام را باز کرد:

-تولدت مبارک. یادم نبود امروز تولدت. یکی از دوستانم صدرا رو دیده بود توی طلافروشی داشته کادو میخریده. مبارکت باشه. البته که بهتر از اینا حفته.

در لحظه چنان انفجاری رگهای مغزش را ترکاند که دستش به لیوان چایی خرد و لیوان برگشت روی کانتر اما اهمیتی نداد. تنها همین مورد را میان همه ی فکر ها و دردمس هایش کم داشت. بس بود هر چه بتی در جهل و توهم خودش رگبار را به سمتش گرفته بود. با دست های لرزان تند تند تایپ کرد:

-من دارم میرم پیش امان. دارم از ایران میرم. نه شما رو میشناسم نه کسی به اسم صدرا. همین که پیام را ارسال کرد شماره ی دلال افتاد روی گوشی اش.

نشسته بود روی تخت. میان زمین و آسمان. به گوشی در دستانش خیره بود. صفحه ی گوشی تاریک شده بود. صدای دلال هنوز توی گوشش بود. جملاتی پراکنده که با قطع و وصل شدن صدا درست نمی شنید. سال جدید پول بیشتر می شد و تا آخر سال باید یک سوم دیگر پول را می رساند.

چشمهایش را بست. پشت پلک هایش امان نشسته بود. با موهای فر بلند شده. لبخند می زد و چیزی را پشتش پنهان کرده بود. اما یکدفعه بتی آمد و تصویر را خراب کرد. صدرا رنگ پاشید روی خرابی و آوار حاج آقا فرود آمد روی همه چیز. دست های امان به سوی او از زیر آوار بیرون آمد.

چشمهایش را باز کرد. برای رسیدن به امان لازم بود که از همه چیز رد شود. هیچکس نمی فهمید. هیچوقت.

خطبه ی بعد از نماز بود که پیام رسید.
-قبول میکنم.

مسجد شد بیابان . سراب و سکوت. گرما و بیکران گمگشتگی.

و شد

بتی حوله را گرفت دور موهای خیسش. موها را کشید روی شانه و به موها نگاه کرد. به نظرش دوباره داشت موخوره از موها بالا می آمد. قطرات آب روی ران های برهنه اش چکید. از آینه به بهروز نگاه کرد :

-عصر برنامه ای داری؟

بهروز به صورت تازه شیو شده اش دست کشید:

-آره چطور؟

-هیچی. ام...تولد یکی از دوستانم بود. مهمونی گرفته. گفتم اگر دوست داشتی بیای .

بهروز ساعتش را از روی میز برداشت:

-میخوام برم دیدن صدرا. قرار گذاشتم.

دست های بتی آرام از ماساژ دادن موها با حوله دست کشید:

-صدرا؟

-آره. تا اینجا اومدم ببینمش.

-که چی بشه؟

بهروز لب هایش را تا کرد:

-خیلی وقته ندیدمش.

بتی خیره نگاهش کرد:

-میخوای بری ازش اجازه بگیری نه؟ تریپ معرفت و پسرعمو بازی نه؟

ابروهای بهروز محسوس بالا رفتند. انگار هنوز زمان لازم بود تا هر از چند گاهی بتی عصبی و پرخاشگری که از پوسته ی نرم و ملایم آن زن دوست داشتنی بیرون می آمد باور کند.

-اجازه ی چی؟

-نمیدونم. همین مسخره بازی هایی که مردا دارن.

-نمیفهمم.

بتی چشم هایش را روی هم گذاشت بعد لبهایش را بهم کشید معلوم بود بمبی از عصبانیت درون دهانش است که دارد فرویش می دهد.

-بعد از همه ی حرف هایی که برات زدم و درد دل کردم و اونطوری زار زدم...

بلند شد ایستاد. لبه های حوله از هم باز شد و موها رویخت روی عریانی سینه ها:

-باید بری دیدنش؟ شایدم میخوای ببینی من راست گفتم یا نه؟ هان؟ چطوره رو در رو کنی؟

-بتی...

-من میرم خونه.

حوله را با خشونت از تنش بیرون کشید و بدنبال لباس هایش روی تخت خم شد. بهروز دستش را گرفت:

-بتی چرا ناراحت میشی؟ خیلی سخت بوده همه چیز برات. آی نو. درک میکنم. ولی اصلا دیدن صدرا ربطی به این چیزا نداره.

بتی در چشم هایش براق شد:

-دقیقا برای چی میخوای ببینیش؟

-نمیدونم فکر کردم باید ببینمش. توی اینستا عکسم رو لایک کرده بود.

بتی دستش را کشید:

-خیلی خب برو ببینش. به هر حال پسر عموته.

-مسائلی که بین شما گذشته به من در نقش پسر عموی صدرا ربطی نداره.

دوباره بازوی بتی را با آرامش گرفت. از پشت بغلش کرد:

-ولی در نقش کسی که تو رو دوست داره ...

از داخل آینه نگاهش کرد:

-من همیشه طرف توام.

سر میان موهایش فرو برد و گودی گردنش را بوسید. بتی چشم هایش را روی تصویر خودش بست. بهم ریخته و عصبی بود. دارو مصرف می کرد و شب ها بیخواب بود. در هر فرصتی که پیش می آمد زاغ سیاه صدرا را چوب می زد. بی تفاوت شدن هنوز به رگ هایش تزریق نشده بود. هنوز میرفت آنسوی خیابان استودیو یا رستوران می ایستاد تا صدرا بیاید و یکبار با ندا با هم ببینتشان اما هیچ بار موفق نشده بود. حتی دیشب قبل از آمدن به خانه ی موقت بهروز یکساعتی صدرا را از استودیو تا خانه دنبال کرده بود میخواست بداند برای تولد ندا برنامه اش چیست. چند دقیقه ای زیر پنجره ی خانه ایستاده بود و فکر کرده بود شاید ندا بالا باشد. با لباسی خوشرنگ و جذاب با لوندی منتظر رسیدن صدرا. اما صدرا نه برای خرید در مسیر جایی رفته بود نه ندایی همراهش بود ولی برای پیام دادن به ندا می توانست دروغ بگوید شاید دستش رو شود. حالش از آنچه فکر میکرد بدتر بود. از آنچه فکر می کرد این ماجرا بیشتر به روحش خنجر زده بود. کنار نمی آمد. حتی تصمیم گرفته بود بلند شود و به خانه ی ندا برود و به برادرهایش بگوید اما...

چشم هایش را در آینه باز کرد. راه های جدید تری هم وجود داشت.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

حیاط مسجد آب پاشی شده بود. بوی شب بوهای عید از همه طرف می آمد. همه جا آماده ی رسیدن سال نو بود. با تمام شدن خطبه و نماز کم کم همه برای پوشیدن کفش بیرون می آمدند. جلیل اما انگار کفش هایش را گم کرده بود و یا درست نمیتوانست بگردد. سینه اش میسوخت و سرفه هایش هیچ بهتر نشده بود. تنها خشک و سوزنده شده بود. آنقدر میان نماز سرفه زده بود که شقیقه هایش در مرز انفجار بود. بعد از نماز ظهر که نفهمیده بود چطور سوار ماشین شده و به خانه رفته تا همین لحظه حتی نمیدانست کجاست چه می کند و کجا می رود. انگار این چند ساعت عمرش در یک خلا یا بی وزنی مطلق طی شده بود. حرف های فخری که از دختری برای طاهر و خواستگاری حرف می زد درست نمی شنید. غذا را نمیدانست چیست و اینکه خودش چه چیزهایی گفته است. پیام ندا چنان بهمش ریخته بود که زمان و مکان را گم کرده بود. انگار سالها در حسرت و طلب چیزی بود که حالا از رسیدن به آن وحشت داشت.

-قبول باشه حاج آقا.

دست هایش را به سمت کسی دراز کرد.

-خدا بد نده حاج آقا. خیلی سرفه میکردین سر نماز. رنگ و روتونم پریده.

چیزی شبیه لبخند تحویل داد:

-خیلی ممنون. بله سرما خوردم.

-ان شا اله بهتر بشید. در خدمتون باشیم.

-سلامت باشید.

بلاخره کفش ها را پیدا کرد. میخواست به خانه ی مادرش برود. باید با ندا حرف می زد. یعنی درستش همین بود. روند طبیعی ماجرا باید همین باشد. اما چقدر سخت بود. امشب حتی از شب مطرح کردن و پیشنهاد دادن هم سخت تر بود. انگار همه چیز شبیه شوخی بود. یک جوک نامربوط یا یک سر کاری اما در انتها بی نهایت جدی. بی اندازه متفاوت.

همین که در ماشین را بست عرق روی پیشانی اش نشست. تا خانه ی مادر فقط سعی می کرد به حرف هایش تمرکز کند. حرف های ندا را حدس بزند و برای هر حرف جوابی مناسب پیدا کند. حتی یکی دو بار سینه اش را صاف کرد و صدایش را امتحان کرد: -خانم میر...من...

اما در کلافگی واضح نمی دانست چه چیزی در انتظارش است. بیشتر از چیزی که توقع داشت بهم ریخته بود. دروغ نبود اگر میگفت بارها به این ماجرا که می تواند زن دیگری داشته باشد یا عقدی موقت فکر کرده بود اما همیشه چیزی در حاشیه یا دور از دسترس به نظر می رسید. کف ذهنش اما هیچوقت روز رسیدن به این فکر اینقدر پریشان نبود. حتی یکی دو باری به کار خیر فکر کرده بود. زیر پوشش گرفتن زن های بیوه با بچه. آنوقت خودش را خیلی بالا می دید و این لطفی بود که شامل حال طرفش شده است. هرگز فکر نمی کرد روزی اینطور خودش را ببازد و در آتشی بسوزد که حتی لازم بداند صدایش را مناسب کند و جملاتش را از قبل بچیند.

ماشین پشت در خانه مادر توقف کرد.

روی تخت نشسته بود. صدای لولای در ورودی آمد و بعد صدای وارد شدن. کشیده شدن جوراب روی فرش. ایستادن. دست های ندا روی پاهایش افتاده بود. لرزش دست را تا سر شانه احساس می کرد. بعد کوبیدن قلبش و خالی شدن تنش از جان. امیدوار بود به سمت اتاقش نیاید. حتی یکی دو بار بدنش میل به بلند شدن پیدا کرد. اینکه در را قفل کند و کنار بایستد. اما نمی توانست. حتی نمی توانست یک میلیمتر از جایش تکان بخورد. درست بعد از فرستادن پیام انگار تازه خون به مغزش رسیده بود که جنبه های مختلف این پیشنهاد و این پذیرش را بررسی کند. انگار تازه می فهمید قرار است چه بشود و هر لحظه خالی تر از قبل می شد.

صدای نشستن آمد. خانه در سکوت بود. از بیرون یکی دو بار صدای بوق ماشین آمد. پیرزن خواب بود و جز تیک تاک ساعت پاندول دار قدیمی هیچ صدایی نمی آمد.

آب در دهان ندا گلوله شده بود. چادرش روی تخت کنار دستش بود. اما حتی دست هایش تکان نمیخورد. بدنش در یک مرگ عضلانی واقعی بود. اما مغزش مثل گرد بادی توفنده کار می کرد "نترس. نترس ندا. ندا نترس. بخاطر امان. بخاطر آرزوهات. رویاهات. تو با هیچکس جز امان خوشبخت نمیشی. تو بدون امان معنا نداری. بدون امان نمیتونی هیچوقت خودتو جمع کنی هیچوقت خوب نمیشی. همه ی عمر همینطوری میمونی. پرستاری. این خونه اون خونه. بدهی این بدهی اون. رویاهات میمیرن. خودت میمیری. بخاطر امان ندا. دیگه بسه. رنج و سختی بسه. برای هر دوتون. پاشو. نترس. پول نیاز داری. بهش بگو پول نیاز داری. بهش بگو...نترس. ندا..."

نیم ساعت طول کشید. جدال مغزش در سکوت مطلق خانه. صدای کشیده شدن چا روی فرش به سمت راهرو آمد. وردی راهرو یا کمی نزدیک تر متوقف شد. قلب ندا درست روی زبانش می تپید. دقایقی طولانی دوباره سکوت شد. درست وقتی دست ندا به سمت چادر رفت صدای پا برگشت دور شد و صدای باز و بسته شدن در چوبی آمد. جسم ندا روی تخت فرود آمد. "همه ی اینکارا برای امان؟ کسی که رفت؟ که آرمانش نبود؟ کسی که...داره ازدواج میکنه. ممکنه؟" چشم هایش را بست. در تاریکی دنبال دکمه ای میگشت که ذهنش را خاموش کند اما پیدا نمی کرد. چشم هایش سوخت و اشک روی متکا سرید. "باور نمیکنم. هیچوقت باور نمیکنم. همه ی بدبختی ما از امثال همین آدمه. همین خانواده. آدمای خوشبختی که دست دراز میکنند به سمت هر چیزی و بدستش میارن. ولی ما..." بدنش هنوز در لرزش و سستی بود که گوشی زیر متکا لرزید.

-میخواستم حرف بزنم باهاتون. میخوام راضی باشید.

دلش چنان از این پیام سرشار از نفرت شد که احساس می کرد می تواند همین حالا تمام خانه را به آتش بکشد و بعد به سراغ حاج آقا برود و چاقو را تا دسته در شکمش فرو کند. بعد هم آنقدر بدود تا بلاخره به آخر دنیا برسد. دست های بی جاناش تند تند روی

صفحه حرکت کردند. گوشی اما از میان دست های لرزان افتاد روی سینه اش . با غیظ دوباره برش داشت هر چه نوشته بود پاک کرد و گوشی را انداخت پایین تخت. پیام بعدی دوباره از زیر تخت صدایش آمد.

-عقدتون می کنم. موقت. مهریه هر چی بخواین. تمام زندگیم .

ندا پوزخند زد. دلش توی گلویش می تپید. هر چه خورده بود توی گلویش بود منتظر فرصتی برای بیرون ریختن. اما حالا فقط باید به اعداد و ارقام فکر می کرد. به پول. بعد از آن هر چه می شد مهم نبود. فقط رفتن. فقط امان. این سال باید تمام می شد. سال جدید سال با امان بودن بود. انگشت هایش کند حروف را لمس کردند:

-کی؟

-هر وقت شما بگید. من آخر هفته دو روز دارم میرم مشهد. هر وقت شما بخواید. قبلش بعدش.

-من هم میام.

زبان به کام چسبیده اش را رها کرد. اگر امان برای رفتن و ساختن لانه ی آرزوها نیاز داشت به روشهایی متوسل شود که فکرش هم درناک بود او هم می توانست . وقتی به لانه شان رسیدند همه چیز را فراموش می کنند و هرگز در موردش حرف نخواهند زد. هرگز به یاد نخواهند آورد. دست های هم را محکم خواهند گرفت در آغوش هم فشرده خواهند شد و بدون اینکه به این روزها و شب ها فکر کنند فقط در هوای هم نفس میکشند. این اولین هدف زاده شده ی دنیا می شد که تمام وسیله هایش را توجیه می کرد. عشق.

من دوستت دارم ازت ناراحت هستم ولی وقتی سی سالمه و زندگیم رو به روی توئه با پاهای این زندگی به پاهای زخم تو با اتهام نمیپیچم.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

-امروز عکسش رو هم گرفتم از خاله اش. دختر قشنگی هم هست. از نظر شما اشکال داره عکس رو نشون طاهر بدم؟
جلیل به صفحه ی تاریک گوشی نگاه می کرد. میان همه ی ملایمی که از تلویزیون و اخبار می آمد صدای فخری هم تکه پاره به گوشش می رسید اما نه درست اخبار را می شنید نه فخری را . بهم ریخته و متلاشی فقط فکر میکرد باید چکار کند. قم؟ نه اینجا نه. اینجا هر کسی ممکن بود او را بشناسد یا از طریقی به او وصل شود. تهران؟ خب شهر بزرگی بود اما از آنجا هم واهمه داشت. اگر همین طاهر همان روز همان دور و اطراف باشد چه؟ یا حتی طهورا؟ یا از آشناها؟ فامیل؟
دست کشید به پیشانی اش. اگر طاهر و طهورا یکروز میفهمیدند چه می شد. تیره ی کمرش منقبض شد . عرق سر خورد و پایین آمد.

-یک سال از طاهر کوچیکتره.

. سرش را بالا آورد و به فخری در آشپزخانه نگاه کرد.

-حالا شاید خودم رفتم از قبل یک جلسه با خودش و مادرش آشنا بشم.

چرخید و با دستمالی که دستش بود روی کانتیر متوقف شد. به نگاه جلیل نگاه کرد:

-بده؟

-چی؟

-اینکه عکسو نشون طاهر بدم؟ یا خودم برم ببینمش.

دوباره دستمال کشید:

-اصلا به نظر من شما یه جلسه بذارید با طاهر یکم حرف بزنید.

-باشه...باشه.

با حواس پرتی به جای دیگری نگاه کرد. فخری اگر می فهمید؟ اما حالا وقت این فکرها نبود. گوشی را روشن کرد و با سرعت برای ندا نوشت:

-شناسنامتون رو بیاری برای مشهد.

ندا طبق معمول جواب نداد. باید ماشین را تمیز می کرد. لباس های خوب برمیداشت. هتل خوب رزرو کند.

-میگم یعنی اگر یک وقتی خودش کسی رو زیر نظر داره شاید البته...بگه بهمون. اینطور خدا ناکرده به گناه نیفته.

دست کشید به ریش هایش. برای هیچ فکری وقت نداشت. ذهنش به روی همه چیز بسته بود. شبیه همه ی تازه دامادهایی بود که به وصال یار پس از سالها سختی رسیده اند. موج خوشی بالا میبردش و موج اضطراب پایین می انداختش.

-نمیدونم طاهر عوض شده یا من احساس میکنم. خیلی دلواپشتم.

گوشه ی لب جلیل کمی بالا رفت و محاسنش تکان خورد. فخری با تعجب نگاهش کرد.

زیپ ساک باز بود. از میان تاریکی عروسک زشتش پیدا بود. یک لکه ی عمودی نور از پای راست خودش را بالا کشیده تا به چشمش رسیده بود. بعد سایه ی منگوله ی زیپ بود که داشت روی صورتش جلو عقب می شد. ندا نشسته بود. دو دست لباس روی تخت بود. دو تا مانتو جوراب و چیزهایی که برای یک سفره دو روزه نیاز می شد. تمام انرژی اش را گذاشته بود تا اینها را روی تخت بریزد و بعد داخل ساک جا دهد. اما با کشیدن زیپ ساک تمام انرژی اش پریده بود. تمام قفسه ی سینه اش از فکر چیزی که در انتظارش بود خالی می شد. دوباره با خودش حرف می زد امید رسیدن روزهای خوب را میداد و خودش را بالا می کشید. اما این موج هر یکی دو دقیقه جایش را به موج بعدی میداد.

چطور قرار بود این لباس ها را جا بدهد؟ چطور باید به رفتن به آن سفر فکر می کرد؟ نشستن کنار مردی که حداقل 25 سال از او بزرگتر بود جای پدرش نه ولی حداقل یک پدر بود و دختر همسن و سال او داشت. به طهورا که فکر می کرد مثل افتادن از ارتفاع دلش خالی می شد. اگر این ماجرا در زندگی آنها اتفاق می افتاد چه. اگر پدر او چنین کاری می کرد؟ او که چنین زنی نبود. چرا اینجا ایستاده بود چرا در چنین نقطه ای بود. لبهایش را روی هم فشار داد. حرف های فخری خانم ته سرش صدا میداد. روزی که دخترهای امثال او را پست و نا مناسب برای زندگی عنوان می کرد. به همسایه ی خودشان فکر می کرد. به آدمهایی که وقتی در به در بازداشتگاه ها دنبال امان بود با ترشروی فقط میخواستند حجابش را رعایت کند و از آنجا برود. جای دلسوزی نبود. دستش به همه ی آن آدمها نمی رسید. از همه نمیتوانست انتقام بگیرد اما از این سیل خروشان یک تکه چوب رقصان روی آب هم کافی بود.

مانتویش را برداشت و روی عروسک زشت گذاشت. بگذار کمی رگه ی تلخ زندگی زیر زبان این آدمها هم مزه کند. حاج آقا پیام داد:

-ساعت 10 میام دنبالتون. طهورا رو میارم. شما آماده باشید که بگم میرسونمتون ترمینال.

ندا پوزخند زد. تلخ و کشنده. ده دقیقه بعد دوباره پیام رسید:

- خانم شناسنامتون یادتون نره.

انگشت ندا روی حروف دوید:

-اسم من نداشت.

-ندا خانم.

-ندای خالی.

-ندای من.

گوشی را چنان پرت کرد که به در کمد خورد و بازگشت. در گوشی باز شد و باطری بیرون پرید.

همه ی ما در موقعیت های مشابه چیزی میشیم که باور نداریم.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

ساعت نزدیک 9 شب بود که طه‌ورا آمد. پلاستیک خرید ها را روی پیشخوان گذاشت و رو به ندا کرد:

-وای انقدر بیرون هوا عالی شده که نگو. بهاریه بهاری. رفته بودم با دوستم بیرون گفتم پیام پیشت بعدش. شب میمونم.

آستین های چادرش را از دست هایش بیرون کشید:

-رفتم سوپر دیگه دلم هوس هله هوله کرد اینا رو خریدم.

دست کرد داخل پلاستیک:

-بعد الکی پودر کیک برداشتم. گفتم درست کنم.

ندا ایستاده بود کنار پیشخوان و نگاهش می کرد. منتظر آمدنش نبود. هنوز وسایلش را برای فردا جمع نکرده بود. مضطرب و گیج

و پریشان بود. طوریکه وقتی صدای آیفون در آمد تا چند ثانیه دست و پایش از ترس بی حس شده بود.

-اون روز گفتم مافین اینا بلدی درست کنی دیگه منم حسابی هوس کردم. حالا خودم کمکت می کنم. چیزیه؟ مریضی؟

به ندا با رنگ پریده اش نگاه کرد. ندا پایین را نگاه کرد. انگار طاقت دیدن طه‌ورا را نداشت. هر لحظه دیدنش یادش می آورد که

چه اتفاقی در شرف وقوع است و هر بار با یادآوری اش انگار از ارتفاع رها می شد. بارها و بارها.

-نه خوبم.

-رنگت پریده. البته تو سفیدی شاید من حس میکنم. فردا میری تهران؟

ندا سرش را ریز تکان داد. برای آنکه حواس خودش را پرت کند جعبه ی پودر کیک را برداشت و اسمش را خواند.

-فکر کنم دیگه نمیای تا عید آره؟

در هر حالی که روسری اش را تا می زد ندا را زیر نظر داشت.

-نمیدونم.

ندا پودر کیک را روی پیشخوان گذاشت:

-اینجا زیاد...جالب نیست. من از لوازم قنادی پودر کیک میگرفتم. فله ای.

-عه؟ یعنی خوشمزه نمیشه؟ وای انقدر هوس کردم فکر کنم حامله ام.

خودش به شوخی خودش خندید اما ندا نخندید. حتی لب هایش برای یک لبخند معمولی هم تکان نمی خورد. "من قراره زن بابات

بشم. صیغه ی بابات. می فهمی؟" دندان هایش را روی هم فشار داد.

-حالا امشب همینو درست می کنیم با هم بعد یسری از همینا که گفتم میگیریم. راستی... بگم برات تو دانشگاه چی شد پریروز.

بلاخره اومد باهام حرف زد.

ندا به دکمه های شیشه ای تزئینی کار شده در مبل نگاه می کرد. "اتفاقا بابات هم اومد با من حرف زد. می دونستی؟ جالب نیست

برات؟ بدونی بابات کیه؟" با این فکر گلویش پر از سرب شد. دوباره جنجال ذهنش به سراغش آمد. تمام مدتی که تخم مرغ ها را

هم می زد و به کفی که هر لحظه بالاتر می آمد نگاه می کرد فقط به جنجال ذهنش گوش می داد. حرف های طه‌ورا از هم کلاسی

اش و پیشنهاد آشنایی بیشترش شبیه اصواتی اضافه از کنار گوشش می گذشت. دلش خالی می شد و دوباره پر از کینه می شد.

یک لحظه اضطراب رفتن یک لحظه پشیمانی.

طه‌ورا کنارش روی تخت نشسته بود منتظر در آمدن صدای زنگ فر گاز آهی کشید:

-ولی فکر نمیکنم بابام راضی باشه. اصلا اگر بفهمن که من همین یکی دو بار هم باهاش حرف زدم خیلی بد برخورد میکنن. سر همین چیزام طاهر هنوز جرات نکرده در مورد دختره حرف بزنه. گفتم که برات. نگفتم؟ یکیو تو دانشگاه می خواد. البته نه اونطور ولی خب براش کیس محسوب میشه. خیلی بابام سخت گیری میکنه.

ندا دست کشید به چانه ی خودش. میخواست درد فکی که از فشار دندان ها منقبض شده بود ساکت کند.

-تو با ...شوهرت سنتی ازدواج کرده بودی؟

از این سوال یکدفعه جا خورد. اصلا توقعش را نداشت اگر چه با طهورا در مورد جدایی اش حرف زده بود اما هیچوقت پیش نیامده بود بخواهند بیشتر از این در موردش حرف بزنند. دوباره سر دلش بی هوا خالی شد. یادآوری امان همه چیز را دوباره در سرش به جنب و جوش انداخت.

-چی؟

-میگم سنتی ازدواج کردید؟ بیاد خواستگاری و این چیزها.

-نه.

پلک هایش تند تند بهم میخورد. انگار یک نفر دست هایش را گرفته بود و دقیق انداخته بودش روی خطوط قرمز.

-منم دوست ندارم سنتی ازدواج کنم. اگرچه در اون صورت هم شرطم آشنایی و نامزدیه ولی خب ترجیحم اینه که خودم باهاش آشنا بشم.

صدای زنگ فر میان حرفشان پرید:

-آخجون. اهل قهوه هستی؟ من قهوه هام حرف نداره.

ندا جوابش را نداد. به ناخن های شستش در کنار هم نگاه می کرد.

بعد از مدت ها فخری خانم در را هل داد و داخل آمد. با لبخندی بر لب و صورتی بشاش:

-سلام. بلاخره اومدم. سلام خانم بزرگ.

ندا میز صبحانه را از جلوی پاهای پیرزن آرام عقب کشید. صدای یا الله گفتن حاج آقا مثل پتک به قلبش کوبیده می شد و در ثانیه هزار بار قلبش صد تکه می شد و فرو می ریخت. دست هایش می لرزید و حتی زانوهای و پاهایش پر از لرزش بود. چند نفس عمیق کشید. زیر لبی سلام داد و خودش را مشغول جمع کردن وسایل صبحانه کرد. فخری خانم چادرش را انداخت روی دسته ی مبل: -طهورا خوابه هنوز؟ ساعت ده صبحه.

لبخند زنان به سمت اتاق ندا رفت. پشت در ایستاد و به در ضربه زد:

-طهورا.

ندا از حضور حاج آقا پشت سرش منقبض شده بود. ظروف صبحانه را روی پیشخوان چید. دستمال روی میز کشید و میز را تا کرد. همه ی حرکاتش با لرزش بود.

-خوابه هنوز. میگه دیر خوابیدم. دیر خوابیدید؟ حتما تا صبح داشتید حرف می زدید آره؟

ندا خواست لبخند بزند اما نتوانست.

-بیا برو ندا خانم من میشورم. حاج آقام میخوان برن مشهد انشالا تا ترمینال میرسوننت.

ندا خرده های نان را درون سبد ریخت.

-دیگه ما حاج آقا که برگشتن خانم بزرگ رو میبریم خونه ی خودمون. شما انشالا چهارم پنجم بیا دیگه که به عید دیدنی هاتم رسیده باشی.

ندا چیزی نگفت. زبانش باز نمی شد.

-انشالا سال خوبی هم داشته باشی. هم خودت هم خانواده ات.

دست های فخری بازوهاش را گرفت. کف دست ها گرم بود. صورت ندا را بوسید:

-پیشاپیش هم عیدت مبارک.

صورت ندا از تماس گونه های فخری با صورتش سوخت. انگار در گردابی افتاده بود که نه درست پایش می کشید نه رهایش می کرد. خودش. این زن. اتفاق نیفتاده.

فخری خانم رو به حاج آقا کرد:

- صبر کنید دوباره طهورا رو صدا کنم خدافظی کنه باهاتون.

ندا دستپاچه سمت اتاق رفت کیفش را برداش دکمه های مانتویش را بست و چادر را با عجله به سر کشید. طهورا با دهان نیمه باز هنوز خواب بود.

- با اجازتون... من میرم .

فخری خانم در راهرو جلوی ایستاد:

- صبر کن حاج آقا میبرنت.

- نه ممنون. میرم خودم.

بدون آنکه نگاهش به نگاه مردی که وسط سالن ایستاده بود بخورد از در بیرون رفت. کفش هایش را پوشید و مثل کسی که دنبالش کرده باشند حتی خم نشد بند کفش ها را مرتب کند. میخواست فرار کند. در خانه را بست و اولین عبوری که از سر کوچه رد می شد گرفت هنوز زیاد از خانه دور نشده بود که میان راه حاج آقا پیام داد:

- همون جا بمونید میام دنبالتون.

ندا جواب نداد. فقط با سرعت و بدون تمرکز شماره ی دلال را گرفت. اشتباه بود. دوباره گرفت و سعی کرد به لرزش صدایش غالب شود. زنی گوشی را جواب داد که از صدایش مشخص بود همسر مرد است:

ندا شبیه کسی که دنبالش کرده باشند خودش را معرفی کرد :

- میخوام پولمو پس بگیرم. پشیمون شدم.

زن دلال سر و صدایی شبیه تف کردن از خودش در آورد:

- نمیشه. رد کردم پولت رو . مابقیشم تا اخر هفته برسون.

- ولی... پشیمون شدم. نمیخوام برم.

- گفتم که نمیشه

ندا دستش را جلوی دهانش فشار داد. دوباره پیام رسید:

- من دارم میام.

ندا گوشی را خاموش کرد و سوار اتوبوس شد. گوشه ی صندلی طوری مچاله شد انگار خلاف کار باشد و هر لحظه منتظر گرفته شدن مچش. حتی وقتی به خانه رسید گوشی را روشن نکرد.

لبه ی تخت هتل نشست و به صدایی که از پشت گوشی می آمد گوش داد:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

انگار هزار سال بود این صدا را شنید. عقیق را در انگشتش چرخاند. دندان هایش را روی هم فشار داد و با غیظ از بینی دم گرفت.

تکرار یه ولی از غروب انقدر دلشوره داشتم که میخوای چکار کنی . توی تخت داشتم آدرینا رو میخوابوندم گفتم ندا چکار میکنی میری یا نه. فکر میکنم خدا هم چنین حسی به ماها داره با اینکه تا آخر سرنوشت مارو میدونه هر لحظه منتظره تصمیمی بگیریم و همه چیز عوض بشه. آره خدا؟

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

تهران عوض شده بود. نه آنقدر که شناسدش و غریبه باشد اما نمیدانست چرا این خیابان ها شبیه شهری که از آن خاطره داشت نبود. هوایش آدم هایش. از آخرین باری که آمده بود سال های زیادی گذشته بود. اسم این خیابون چیه؟

اما راننده که در حین رانندگی سرگرم گوشی اش هم بود متوجه ی سوالش نشد. بیرون را نگاه می کرد. این شهر را هیچوقت دوست نداشت. شهر عجیبی بود. ملقمه ای از خاطرات تلخ و یک تنهایی عمیق که در عنفوان جوانی اش لمس کرده بود. شهری دود زده بود که انگار هیچوقت تصمیم نداشت برای او برنامه های خوب داشته باشد. چه وقتی پسرکی 11 10 ساله بود و تابستان ها به تهران می آمد چه وقتی پسرکی جوان بود. حتی وقتی اینجا پزشکی قبول شد همه چیز به طرز رقت آوری دردناک و زجر آور بود. نداشتن هیچ خانواده ای که جایی منتظرت باشد روزها و شب ها خوابگاه بودن با یک ضربه ی عاطفی عمیق از همان 18 سالگی برای پذیرش یک زندگی رسمی آماده اش کرده بود.

تمام سال ها برای دیدن بتی به تهران آمده بود. از وقتی می توانست بفهمد که دوست داشتن چیست این دختر را دوست داشت. انگار تنها دختری بود که میدید و می شناخت. بقیه ی دخترها همه شبیه عابرهای خیابانی شلوغ بودند اما همه ی ماجرا همین نبود. میان او و تنها دختری که از بچگی می شناخت دو چیز بزرگ بود یک پسر دیگر و پایی که از پای دیگر کوتاه تر بود. همین دو چیز که تمام زندگی اش را از آرمانشهری که طلب داشت دور کرده بود. پسری که بتی دوستش داشت و نقصی که هیچکس دوستش نداشت. بتی صدرا را دوست داشت و حتی یکبار نشده بود که حس کند او را هم می بیند. بعد ها آنقدر خودش را درگیر درس و دانشگاه کرده بود که بتواند فراموش کند و البته که فراموش کرده بود. حداقل از آن عشق سوزان آتشین خبری نبود. هر سال که بزرگتر شده بود به این علاقه شبیه برگی از دفتر خاطرات نگاه کرده بود.

به ترافیک رو برو زل زد. عصری روشن از آخرین روزهای اسفند ماه بود. پیاده روها پر از تنگ های بزرگ ماهی های گلی بود که برای خریده شدن انگار عجله داشتند. سالی نو در راه بود. سالی نو با اتفاقی نو. وقتی میخواست بعد از سال ها به ایران بیاید و برنامه اش یک ایرانگردی حسابی و برنامه ریزی شده بود فکرش را نمی کرد این لحظه و این روز در چنین موقعیتی در حال رفتن به آدرسی باشد که صدرا داده بود. از طلاق خبری نداشت و در واقع حتی اگر خبر هم داشت تصور نمیکرد تاثیری در برنامه هایش داشته باشد. اما همه چیز بهم ریخته بود. بتی را دیده بود. البته چیزی که می دید شبیه حامل لاشه ی بتی بود تا هر کس دیگر. زنی افسرده عصبی گوشه گیر. زنی که فرزندش را از دست داده بود و همسرش طلاقش داده بود. ماجرای عاشقی صدرا و زندگی سختی که پشت سر گذاشته بودند. فکرش را نمیکرد روزی می رسد که از آن دو مانعی که در زندگی عشقی اش همیشه همراهش بود دیگر خبری نباشد. آن آدم سوم و آن پای نا سالم سر جایشان بودند اما حالا انگار پا بلند بود و صدرا کوتاه. احساساتش غلیان نوجوانی و جوانی را نداشت حالا مردی جا افتاده با موقعیت اجتماعی مناسب بود. فکر میکرد داستان بتی همان 19 18 سالگی تمام شده است اما واقعیت این بود که بتی کتابی بسته و خاک خورده بود که فقط یک فوت لازم داشت و دستی که دوباره بازش کند. یک حسرت کوچک از نوجوانی که در عمیق ترین لایه های روحش جا داشت و حالا همان وقتی بود که روزی میخواست.

میخواست صدرا را ببیند. کمی حرف میخواست که باید می شنید. درست است که بتی را دوست داشت اما بدش نمی آمد روایت این داستان را از یک زبان دیگر هم بشنود. نفس عمیق کشید. بدش نمی آمد روبروی صدرا باشد درست شبیه آن شب نحس نامزدی در رستوران که روبروی صدرا نشسته بود لبخند می زد و به دست بتی با آن انگشتر درشت نگاه می کرد و فکر می کرد امشب که از این در بیرون برود همه چیز برای همیشه تمام می شود. بدش نمی آمد خاطره اش را با حالی خوب عوض کند. پوزخند زد. برای این حرف ها و این حال ها باید همان پسرک 19 ساله می ماند نه مردی که میانه های دهه ی چهارم زندگی اش قدم می زد. با پایی کوتاه تر.

باشگاه بلیارد جای مناسبی برای آن دیدار نبود اما درست لحظه ای که صدرا را آنطرف میز خم شده و در تمرکز روی نشانه گیری دید باورش شد از این مناسب تر نمی توانسته باشد. جایی که از کلافگی بوی قهوه و مرسومات همیشگی خبری نبود. جایی که می شد مردانه تر حرف زد و شنید. صدرا ضربه زد. توپ ها پراکنده شدند اما هیچکدام به هدف نرسیدند. کمرش را صاف کرد و او را دید.

بهروز لبخند زد. هنوز دست گرم و پهن مردی که به تازگی با مادرش ازدواج کرده بود را میان دو کتفش احساس می کرد. صدایش را حتی می شنید:

-بهروز جان این صدرا ست. همسن و سال همید. فکر کنم 67 ماهی ازت کوچیکتر باشه. پسر برادر منه. پسر عموت میشه.

هنوز کش تیر کمان دست سازی که صدرا در لیفه ی شلوار زیر پیراهنش جا داده بود می دید. آن نگاه شرور و چشم های تنگ شده که دنبال بهانه ای بود تا مغز همه را با یک حرکت بترکاند. پشت سرش دختری با موهای بلند مشکی از در حیاط به سالن دوید.

-بیا صدرا سنگ...

صدرا لبخند زد. میز بیلارد را دور زد و جلو آمد. انگار همین لحظه بخواهد پیشنهاد کشتن گنجشک های باغ را بدهد چشم هایش اما از فروغ کودکی خالی بود. چشم های مردی تنها.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

ورودی امامزاده صالح چادر را از کیفش بیرون آورد و سر کرد. پشت سر مامان راه می رفت. آخر سال تجریش از همیشه شلوغ تر بود. آدم هایی که سهم تمام سالشان را انگار حتی از آسفالت خیابان هم طلب داشتند. پر از دست فروش و کسانی که برای خرید آمده بودند. از شلوغی کلافه بود. از برخورد آدم ها از ایستادن و در صف راه رفتن. از بوی شب بو. از دلشوره ی سال نو. از خاطره ی وهم انگیز مرگ پدرش که عید بود. از این ترس که انگار در جیب کیفش همراهش بود. موبایل. صبح بعد از دو روز گوشی را روشن کرده بود. فقط یک پیام از آقا آمده بود:

-کار خوبی نکردید.

سر دلش با این پیام کنده شده بود. انگار هزار تهدید پشت حرف بود. دوباره گوشی را خاموش کرده بود. منتظر فرصت بود تا همین روزها خودش را به خانه ی دلال برساند و به طریقی پولش را پس بگیرد. حتی به گریه و عجز و لابه فکر کرده بود. هنوز هم میخواست خودش را به امان برساند اما شاید باید به دنبال راه مناسب تری می گشت. مابقی پول را نداشت و فراهم کردنش کار امروز و فردا نبود. از فکر صیغه هنوز بدنش می لرزید.

مامان نذر کرده بود. برای باز شدن گره ی کارهای غلام و سر و سامان گرفتن دوباره ی زندگیشان نذر کرده بود به امامزاده بیاید و درست همین روزهای شلوغ هم بیاید تا ارادت خودش را ثابت کند. جانان پشت سرشان راه می آمد. بهدخت خانه خوابیده بود و محمد جلوتر از آنها می دوید و برایشان راه باز می کرد. از میان کبوترهای حیاط رد شد. به ضریح نگاه کرد چشم هایش را بست و آرزو کرد همه چیز خواب باشد.

به ضریح نگاه کرد. مامان کمی جلوتر ایستاده بود. گریه می کرد و با چادری که روی صورتش کشیده بود باز هم تکان خوردن لب هایش از میان چادر پیدا بود. گریه اش باید گریه ی خوشحالی میبود. این زیارت نذر خودش و غلام بود. روزی که همه چیز درست شود. امروز همان روز بود. برای اعضای خانواده همان روز موعود بود. میانه ی بهمن سرد آنسال بهار خانواده ی میر دقیقا چنان روزی بود. دیه پرداخت شده بود. همه چیز تمام شده بود. غلام سفر مشهد را برای همه شان جور کرده بود. خودش آنطرف شیشه احتمالا سر به ضریح گذاشته و بعد از دو سال داشت عمیق نفس می کشید.

چشم هایش را بست. آرزو کرد همه چیز خواب باشد. همه چیز حتی این خوشی خواب باشد. تصویر بتی و کمک مالی اش با آن خنده ی مهربان و دست دوستی اش به سمت خانواده ی او خواب باشد. این لحظه این روز این چهار ماه و جنین و پنهان کردنش خواب باشد. دروغ هایش همه خوابی دراز باشند که حتی روز بیداری اش هم نرسد. همیشه و هر لحظه در خواب. همه اینجا بودند.

غلام بهدخت رضی. یک هتل معمولی با لبخند همه ی اعضای خانواده. همه خوب بودند . همه چیز درست شده بود. کم کم می توانستند دوباره از صفر شروع کنند. اما حالا حال او خوب نبود.

با صدای زنی که یکی دو نفر آنطرف تر کنارش نشسته بود چشم هایش را باز کرد.

-چی شده؟ تو حرمم...

صدایش را به وضوح می شنید. سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. پا گذاشته بود روی چادرش و روسری عقب رفته بود:

-سیاوش ترو به امام رضا بگو چی شده؟ یا امام رضا...مر..مرده؟

زن دست گذاشت جلوی دهانش. با بغضی عجیب گوشی را گرفت سمت ضریح. زیر لب تند تند ذکر می گفت. ندا به لبهایش نگاه می کرد. سرش را پایین انداخت. باید به روزهای آینده فکر می کرد. به وقتی شکمش برآمده می شد. به دروغ های جدید. باید دعایی پیدا می کرد. باید چیزی می گفت. دوباره چشم هایش را بست. پیش از آنکه بخواهد چیزی طلب کند از کنار گوشش سر و صدایی بلند شد.

- یه چیزی...خواب دیدم...خواب دیدم...

میان زن ها همههمه شد. حتی مامان برگشت و یک لحظه آن سمت را نگاه کرد.

-خواب دیدم...لب...لب دریا بودم...

- یه چیزی...یه چیزی ...توی دلم...تکون می خورد...

دختری آشفته حال میان زنانی که دورش جمع می شدند با نفسی بریده دست به شکمش می کشید زنی که تا چند دقیقه پیش با موبایلش حرف می زد بازوهایش را محکم گرفته بود و سعی می کرد حمایتش کند:

-اینجا...اینجا تکون...میخورد

دست ندا بی هوا سر معده اش را چنگ زد. پایین رفت و شکمش را گرفت.

همهمه زیادتر شد. نجوای شفا گرفتن کم کم بیشتر شد. زن ها حمله کردند تا هر کدام دستی به سر و روی دختر بکشند. دختر از میان دست ها به سمت ضریح نگاه می کرد:

-می شنیدم. می شنیدم. حرف زدی باهام. حرف زدی باهام.

ندا با ترس خودش را عقب کشید. چشم هایش را بست. تند تند زیر لب با خودش حرف می زد "خدایا خدایا خدایا.کمکم کن. کمکم کن." آنوقت بود که برای اولین بار اولین حباب زیر دلش ترکید. چشم هایش با وحشت باز شدند. هنوز صدای دختر را می شنید. حباب دوم و سوم همزمان ترکیدند. ماه چهارم به پایان رسیده بود .

به همین سادگی روزها و روزها از کنار هم میگذریم بدون اینکه داستان زندگی هم رو بدونیم. بدون اینکه بدونیم تو چه کتاب بزرگی هر کدوم یه قصه داریم. قصه هایی متفاوت .

به همین قشنگی شما دو تا شدید دخترای من. وصل به جون و نفس من.

خدای شما بودن از هر چیزی توی این دنیا قشنگ تره. هزار حرف دارم که میذارم روی زبونت هلت میدم شارژت میکنم تا صدای من باشی. صدای من به آدم های دیگه ی این کتاب بزرگ. ورق بزنی جلو بری و حرف های منو به همه برسونی.

به همین قشنگی قصه ی تو قصه ی همه ی ماست. میر سفید خوبم...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

بهروز مرد شده بود. مردی شبیه همه ی مردهایی که تعریفی مشخص داشتند. مردهایی که جدا از همه هم جنس هایشان بودند. اگرچه از بچگی همیشه بزرگتر از سنش به نظر می رسید یا حتی رفتارهایش بزرگ نشانش می داد اما حالا امروز بیش از همیشه

جا افتاده به نظر می رسید. پشت آن عینک فریم دار و آن صورت سه تیغه شده و سر و لباس مرتب درست شبیه یک متخصص واقعی بود. شبیه کسی که هزار حرف برای گفتن دارد. کسی که می تواند از بالا نگاهت کند.
-چطوری؟

کلمه ی مرد توی دهانش ماسیده بود. نمیخواست به زبانش بیاورد. دیدن بهروز هیچ حال خوبی نداشت. اما چیزی بود که دلش میخواست دست کند در صندوقچه ی خاطرات و گذشته و کودکی را هم بزند. چند خاطره ی خوب بیرون بکشد و باعث چند دقیقه حال خوب شود. دلش میخواست بنشیند و از خاطرات باغ بزرگ پدربزرگش بگوید . یاد شیطنت ها و سرزندگی های خودش کند و با صدای بلند بخندد.

بهروز محکم در آغوشش گرفت چند ضربه ی دوستانه به پشتش زد و بعد لبخندی عمیق تحویل داد:

-خیلی دلم تنگ شده بود برات.

صدرا دستش را کمی فشار داد:

-خوش اومدی. میزنی؟

به میز بلیارد اشاره کرد:

-پایینم استخر و سونا موناست. مال رفیقمه.

بهروز خندید:

-با اینا پیام سونا؟

به لباس هایش اشاره کرد. لهجه اش به طرز فاحشی زیر و بالای آمریکایی گرفته بود. صدرا کج خندید به بازویش زد:

-یه شورت دیگه این حرفا رو نداره. مال منو بپوش.

بهروز خندید. اگرچه هیچوقت چندان که باید با هم صمیمی نبودند اما هنوز یک جایی بهم وصل بودند. عامل و...بتی.

-فعلا هستم تا آخر تعطیلات نوروز.

صدرا پا روی پا انداخت. تکیه داد به صندلی . سر و صدای پریدن داخل استخر از پشت شیشه های تریا می آمد.

-پس مرخصی حسابی اومدی.

-آره چند سال بود نیومده بودم.

-خوبه. میخواستم شام دعوت کنم خونه ترکیده بود تمیزکارم نیومد.

فندق را زیر سیگارش گرفت و به اشاره ی دوستش از پشت میز که میخواست سیگار نکشد با انگشت علامت زشتی نشان داد. دود سیگار را بیرون داد:

-شام میریم رستوران اگه حوصله داشتی.

بهروز روی صندلی که به نظر برایش ناراحت بود کمی جا به جا شد:

-اوه رستوران. عکاشو دیدم. اوکیه؟ دیگه عمو اداره اش نمیکنه؟

-نوپ. عموجان دیگه همون مطبشونو اداره کنند بسه. پیر شده دیگه.

سیگارش را در جا سیگاری تکاند. با تصویر پدرش در چند بار اخیری که آمده بود تا با هم صحبت کنند و بد اخلاقی های خودش مبارزه کرد.

-خیلی دلم میخواد ببینمش. مثل اینکه سفر بود.

-هوم. رفته دیدن جاوید.

بهروزش سرش را تکان داد :

-عمو جاوید رو پارسال دیدم. اومده بود سفر. خیلی بهم ریخته بود.

صدای سوت غریق نجات آمد میان حرف هایشان.

-آره. افسردگی داشت آخرین خبری که ازش دارم.

- بخاطر عمه.

- تو چه خبر؟ زن زندگی؟ بچه؟

بهروز لبخند زد. تکیه داد:

-نه من ازدواج نکردم.

-قصد ادامه تحصیل داشتی؟

بهروز خندید:

-خب خیلی گرفتار بودم.

صدرا دود سیگار را میان حرف هایش بیرون داد:

-خوبه.

-شما... دیورس...ام...طلاق گرفتید؟

صدرا سیگار را تکاند. صدای پریدن همزمان چند نفر در استخر آمد. بالاخره به اینجای ماجرا هم می رسیدند. حرف زدن در مورد بتی و زندگی مشترک سابقشان. بتی. زاویه ی سوم آن مثلث همیشگی. سیگار را میان ظرف فشار داد. لبهایش را بهم کشید به دوستش اشاره کرد:

-خلال.

بعد رو به بهروز کرد:

-آره. دو ماهی میشه.

سعی کرد لبخندی بزند که تم پیروزی و موفقیت داشته باشد. بهروز نفس عمیقی کشید:

-خیلی متاسفم.

برای؟

بهروز صاف نشست:

-برای زندگی و ... عشقتون.

صدرا زل زد به ته چشم هایش. حالا انگار همه چیز شبیه رویارویی با دشمنی قدیمی بود. دشمنی تازه نفس در حالیکه او خسته و زخمی بود.

-خیلی هم متاسف نباش.

جعبه ی خلال دندان را گرفت و روی میز گذاشت. به وارد شدن چند مرد با حوله هایی روی شانه نگاه کرد و دوباره رو به بهروز لبخند زد:

-حداقل برای من نباش. چیزی از دست ندادم.

بهروز دوباره دمی عمیق گرفت. چند لحظه سکوت کرد و به انگشت های صدرا که خلال دندان را برمیداشتند نگاه کرد. گفت:

-ولی فکر میکنم...بتی خیلی آسیب دیده.

صدرا پوچند زد. خلال دندان کج شد رو به پایین:

-پس باهات حرف زدی.

بهروز دست هایش را روی میز بهم گره کرد:

-آره. خیلی...بهم ریخته بود.

-هوم.

-ماجرای اورهان هم... به هر حال هر دوتون فشار زیادی رو تحمل کردید.

صدرا پوزخند محکم تری زد. اینکه کسی که داشت از فشارها و ماجراهای زندگی او می گفت روزی رقیبی بود که همه جوهر نسبت به او حس برتری می کرد حالش را بد می کرد. خصوصا در جایگاهی که حالا هر دوییشان قرار داشتند. آن بالا و پایین آشکار. بهروز دوباره مکث کرد. به صدرا نگاه کرد.

صدرا نگاهش کرد:

-هر چی در مورد من گفته درسته.

بعد خندید:

-به همون گهی ام که گفته.

بهروز به میز زل زد:

-دوست داشتم بدونم دلیل جداییتون چیه ولی خب فکر میکنم دخالت. راستش من و بتی...

جمله هنوز فعل نگرفته بود که صدرا تا ته ماجرا را فهمید. حالا حتی تلاش کردن برای بی تفاوت نشان دادن پوزخند زدن یا فاتح

به نظر رسیدن بی فایده بود. حداقل در لحظه بی فایده بود

-با هم وارد یک رابطه ی جدی تر شدیم.

صدرا خلال را میان لبهایش چرخاند. از داخل فشارش داد و ته خلال دندان شکست. طعم ظریفی از چوب در دهانش پخش شد.

-خب مبارک باشه.

بلاخره خندید. خودش را جمع کرد و به همان شکل قبلش برگشت .

-تو واقعا عاشق...کس دیگه شده بودی؟

-آره.

سرش را با پیروزی تکان داد جای پاهایش را روی هم عوض کرد:

-عاشق شدم.

بهروز میان نگاهش پلک زد:

-پرستار اورهان؟

-پرستار اورهان.

-بخاطر اون...بتی رو طلاق دادی؟

-بخاطر اون طلاق دادم. آره.

بهروز انگشت هایش را روی میز جا به جا کرد. دست کشید پشت پلک هایش. صدرا دوباره خلال دندان را فشار داد. دهانش داشت

پر از تکه های چوب میشد:

-گفتم که به همون گهی هستم که برات تعریف کرده.

-نه باورم نمیشه.

-چیو؟ اینکه من گه باشم یا اون راست بگه؟

هر دویشان بتی را می شناختند. تا یک جایی رقیب هم بودند و هر دو با این دختر بزرگ شده بودند. بهروز هم تا جایی زیر و بالای

بتی را می شناخت. وقت هایی که برای منفعت خودش خرابکاری ها را به بزرگترها لو میداد یا دروغگویی های واضحش برای آنکه

از یک مهلکه فرار کند. اما بهروز به اندازه ی صدرا با بتی زندگی نکرده بود. صدرا حالا کوچه پس کوچه های ناشناس اخلاق بتی را

هم می شناخت.

-واقعا علت جداییتون همین بود؟ با وجود اینکه بتی با ماجرا کنار اومده بود؟ ماجرای اون...دختر.

لبخند سرد صدرا روی لب هایش ماسید. صورت مربعی و فک زاویه دار پر از خطوط خشم فروخورده شده بودند. چند ثانیه مکث

کرد و بعد خلال را داخل بشقاب انداخت:

-توی رابطه تون تفاوتی ایجاد میکنه؟ توی علاقه ات؟

بهروز پلک زد:

-من آدم منطقی هستم صدرا.

—البته.

-میخواهم داستان رو از زبون تو هم بشنوم. یک طرفه جاج نمی کنم.

-همونیه که بتی گفته.

دوباره سیگار دیگری بیرون کشید.

-تو همچین آدمی نبودی.

-زمان آدمها رو عوض میکنه. شایدم...عوضی میکنه.

-دوست نداشتم اینطور باشه که...

-حالا که شد. هست.

سیگار را میان انگشتش سمت بهروز تکان داد:

-به هر حال تبریک میگم.

بهروز پایین را نگاه کرد. صدرا سیگار تازه روشن شده را در ظرف فشار داد:

-من میرم دوش بگیرم برم توی استخر. میای؟

بهروز سرش را بالا آورد:

-نه...باید برم. صدرا...

صدرا صندلی اش را عقب داد. بهروز گفت:

-اگر بخوای...

-خیلی خوشحال شدم دیدمت.

دستش را رو به صورت بهروز گرفت که داشت او را نگاه می کرد.

شیرجه زد. چشم هایش را باز کرد. حباب ها از کنار بینی اش رد می شدند. پاهای آدمها را در حال تکان خوردن می دید. پاهایش را فشار داد تا به عمق بیشتری برود. جایی که فشار آب آنقدر به مغزش فشار بیاورد که فشار داخلی فکرهاش خنثی شود. بی حرکت شد دهانش را باز کرد و با تمام قدرتش زیر آب فریاد کشید.

تمام زندگی شبیه یک بازی بود. بازی که هیچوقت تمام نمی شد. نه کیش نه مات. محکوم به جنگ ابدی.

ترو من به خلال دندونت میشناختم. هر وقت رستوران میریم من یه خلال دندون برمیدارم. الکی. چون اهل خلال زدن نیستم. فکر کنم برای تو برمیدارم. یروز همشونو بهت میدم. تصور کن. یه چمدون پر از خلال.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

نشیمن گاه سبز رنگ پارک را بین دست هایش فشار داد. پاهایش را زیر نیمکت در هم قفل کرد و به شیلنگ قطور پارک نگاه کرد که مرد با زحمت دنبال خودش می کشید تا در آخرین روز سال برای آخرین بار سنگفرش های پارک را بشوید.

از ترس و بغض داشت خفه می شد. حرارت از گردنش بالا می آمد و روی صورت و میان طره های موهای مشکی پخش می شد.

خانه ی دلال پلمپ شده بود.

صبح زود از خانه بیرون زده بود. به بهانه ی دیدن دوستش با اضطراب بیرون آمده بود. می ترسید و حتی نمی توانست درست جمله بندی کند. نمیدانست چه بگوید یا چگونه بگوید که دلشان بسوزد و پولش را پس بدهند. فقط آرزو می کرد با پول یا حداقل وعده

ی پس گرفتن پول برگردد. تمام مسیر را با دلهره ای باور نکردنی طی کرده بود. در آن کوچه پس کوچه های شلوغ تند تند راه

رفته بود و وقتی رسیده بود...

پسرک 15 14 ساله ی لاغر و درازی که آن نزدیکی داشت با توپی چند لایه رو پایی می زد نگاهش کرده بود:-
نیستن.

ندا با وحشت سمت صدا چرخیده بود:

-پریشب پلیس ریخت تو خونه. گرفتنشون. پول داشتی پیششون؟
حتی اگر میخواست هم دیگر نمی توانست جواب بدهد. تمام دنیا روی سرش خراب شده بود.

صدای خرد شدن چند تکه چوب و خزه های مرطوب زیر پایش می آمد. جنگل مه رقیقی داشت و حتی کمی سرد بود. به سوی
آبشاری که محلی ها می گفتند انتهای راه است آرام قدم می زدند. یا حداقل بتی مجبور بود آرام قدم بردارد تا با قدم های لنگان
بهروز هماهنگ باشد. خصوصا وقتی میان راه بدنبال چوب های مناسب برای هیزم آتش می گشت.

نزدیک به ظهر آخرین روز سال بود و جنگل بکر و خلوت با صدای یک دارکوب لجباز در انتهای درختان شبیه یک خواب ناواضح
دم صبح بود. بتی سرش را بلند کرد. به انبوه درختانی که هنوز درست و حسابی سبز و شکوفا نشده بودند نگاه کرد. قطرات ملایم
مه و بارانی بی هدف روی پوست لطیف صورتش نشست. ایستاد و چشم هایش را بست. از پشت سرش صدای جمع کردن چوب
متوقف شد.

-چی شد؟

جواب نداد. چند نفس عمیق کشید. تصمیمش را گرفته بود. از بعد از آمدن بهروز از قرار با صدرا و تمام تلاشی که کرده بود تا حرف
از دهانش بکشد تصمیمش را گرفته بود. در دافع درست از نقطه ای که بهروز با بی میلی فقط گفته بود که صدرا به عاشق شدنش
تاکید کرده بوده مطمئن شده بود روی تصمیمش هست.

-بهروز...

چشم هایش را باز کرد و به بهروز نگاه کرد. چوب ها را به دست گرفته و فاصله ی مانده میانشان را می لنگید:

-فکر کنم جدی جدی میخواد بارون بگیره.

-پسره که رفتیم پیشش واسه موبایل...یادته؟

بهروز سرش را تکان داد. جلوی پای او خم شد و تکه چوبی دیگر برداشت:

-اوه این قارچه رو چه خوشگل.

بتی به جایی که بهروز اشاره می کرد نگاه نکرد:

-گفتم بهت برادر پرستار اورهان بود.

بهروز کمرش را صاف کرد:

-آره یه چیزایی گفتی.

-با یه مرد و زن باردارش تصادف کرد و هر سه تاشون فوت شدند.

-اوه.

-بیمه ی ماشینش هم تمام شده بود .

یک قطره ی درشت باران نشست روی بینی بهروز.

-اوه . وات...چه بدبختی.

-مجبور شدن خونشونو بفروشن و ...برن تو یه اتاق روی پشت بوم زندگی کنند.

نفس عمیقی کشید:

خیلی اوضاعشون بد شد.

چرخید و به راه رفتنش ادامه داد. با یادآوری تصویر ندا روزی که در سالن آرایشگاه روبه رویش نشسته بود و دستش را فشار میداد
چیزی سر دلش چنگ زد. با یادآوری این اعتراف صدرا که واقعا عاشق ندا شده است احساس می کرد بازی خورده است. دورش زده
اند. درست روزهایی که برای ندا دل میسوزانده است اطرافش چه میگذشته است.

-یکی از داداشاش رفته عسلویه. خودشم که...

دوباره دم عمیق گرفت. اگر به دروغ به بهروز نگفته بود که صدرا را بخاطر عاشق شدن و رابطه ی پنهانی اش با ندا بخشیده بود حالا میتوانست کمی فحش بار ندا و خانواده اش کند تا سر دلش سبک شود. اما نه. چرا خون خودش را درست زمانی کثیف کند که صدرا با وقاحت کامل از عشقش گفته و حتما هنوز هم روابط پنهان دارند؟ چرا ناراحت شود وقتی صدرا ماجرای جدی شدن رابطه ی او و بهروز را خیلی چیز بی ارزشی دانسته و حتی دلش نخواسته بود به آن بپردازد؟ چرا مثل یک دختر بچه ی عصبی رفتار کند که در طلب عروسک گرفته شده اش است؟

-هنوزم پول دیه کامل جور نشده.

-ای بابا.

دوباره ایستاد. به قارچ مشکلی که شبیه یک گل چند پر جلوی پایش بین خزه ها گیر کرده بود نگاه کرد:
-میخوام کمکشون کنم.

چرخید سمت بهروز و به نگاه آرامش نگاه کرد:

-بهشون قرض بدم. نمیدونم... شاید... جواب بدی رو با خوبی بدم. از این حرف ها.

زمین را نگاه کرد. صدای لبخند بهروز را می شنید:

-خیلی عالی. تصمیم خیلی...بزرگیه. اینطوری خودتم آرامش میگیری.

بتی دوباره چرخید:

-برگردیم تهران آدرس خونسونو می گیرم.

پایش را گذاشت روی قارچ فشار داد و حتی نیم دور چرخاند.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

تحويل سال در خانه ی حاج کتابی ها مثل همیشه بود. رفت و آمد فخری خانم برای چیدن سفره شوخی های طاهر و خنده های طهورا. پیرزنی مرتب و حمام کرده با موهای بافته که لباسی نو پوشیده و بی آنکه بداند چرا روی تختش نشسته بود. هر 5دقیقه می پرسید که زینب کی می آید و دوباره ساکت می شد. اما یک چیز با هر سال فرق داشت و آن حال مرد خانه بود. جلیل بالای سفره چهار زانو نشسته بود قران جلوی رویش روی رحل بود و خودش خیره به طرح اسلیمی جلد قران. از روزی که از مشهد برگشته بود در خانه سرجمع ده جمله حرف نزده بود. فخری فکر می کرد اوضاع کار و بازار بهم ریخته است و بدنبال فرصت مناسبی بود تا سر حرف را باز کند. اما چیزی که خراب بود نه کار بود نه فرش و رنگ. احساس مردی 45ساله بود که به شدت شبیه بومرنگی قدرتمند به صورت خودش برگشته بود.

صبح روزی که از شدت هیجان لرزش قلبش را هم احساس می کرد با بدترین شکل ممکن به خاطره ای تلخ تبدیل شده بود. ندا از خانه بیرون رفته و بعد بدون جواب به پیام هایش همراهش را خاموش کرده بود. انگار تمام مردانگی اش در لحظه چنان زیر سوال رفته بود که حتی خودش جلوی خودش شرمند بود.

-بابا باشه؟ بریم؟

دست کشید به گوشه ی چشمش. احساس حقارت تمام وجودش را گرفته بود. اینکه مردی به سن و سال و جایگاه او چطور ملعبه ی دست دختری کم سن و سال شده بود که اینطور قالش بگذارد شبیه یک مسمومیت مزمن فکری شده بود. هر لحظه مغزش میخواست هزار فکر و رنجش را بالا بیاورد.

-چی؟

-میگم بریم مسافرت. شیراز؟

صدای فخری از آشپزخانه آمد:

-اصفهان

طهورا براق شد:

-مامان اونو هر سال میریم.

عصبانی بود. در دلش طوفان بود. هر لحظه میخواست ندا را ادب کند و لحظه ی بعد پشیمان می شد.

-بریم بابا؟ ندا که اومد پیش مادر بریم.

اسم ندا شبیه رمز شب بود. حمله ای واقعی از همه ی فکرهای سنگر گرفته. هرگز در باورش نمی گنجید روزی خودش یکی از آن مردهایی باشد که نقل رو دست خوردنشان از گوشه کنار شنیده می شد. حالا فکر پولی که از کف رفته بود رفتار ندا و احتمال برنگشتنش هر لحظه قوی تر می شد. و با اوج گرفتن این مدار سینوسی عصبانیتش به قله می رفت.

-باشه. میریم.

گوشی را برداشت و درست چند دقیقه قبل از سال تحویل برای ندا نوشت:

-صبح چهارم اینجا باشید. مسافرت در پیش داریم. تا پایان عید مرخصی ندارید.

بدون تامل پیام را فرستاد بعد دست برد و قران را برداشت و چندین و چند بار از هر جمله ای خواند.

دقیقه های مانده به تحویل سال کش می آمدند. صدای استفراغ کردن بهدخت از دستشویی می آمد. محمد ادایش را در می آورد و حتی با تشر غلام هم آرام نمی گرفت. ندا روی زانوهایش کنار سفره نشسته بود. به سفره و ظروفی که با هنر بهدخت تزئین شده بود نگاه می کرد. آشوب دلش به یک رخوت بی سابقه رفته بود. از صبح که بیدار شده بود احساس میکرد فلج شده است و حتی این فلجی را دوست دارد. پول از دست رفته بود بدهی مانده بود و بازگشت به خانه ای که از آن واهمه داشت. اما مغزش انگار از کشیدن همه ی آن بار خسته شده باشد به خواب رفته بود.

دیدار با امان به حادثه ای در قیامت تبدیل شده بود. آرزویی دست نیافتنی. حداقل دو سه سال کار در آن خانه زمان میبرد تا بدهی اش صاف شود. خوش بینانه ترین حالت این بود که حاج آقا بخواهد با حقوق ماهیانه اش تسویه کند.

-مامان این یه چیزیش نشه اون تو. دل و روده اش هم اومد بالا.

صدای رضی را می شنید اما بی حس تر از آن بود که مثل هر سال بخواهد دختر شاد خانواده باشد که عید و سالی نو همیشه برایش مظهر بهترین ها بود. منتظر اتفاقاتی جدید. روزهایی تازه. میان خانواده اش بود حالا خانه ای داشتند و از اتاقی روی پاگرد پشت بام خبری نبود اما هیچ چیز برای او خوب نبود. چقدر دور به نظر می رسید سال هایی که عید هم بابا را داشت و هم امان. هم معصومه خانم هم کوچه تی هم خانه ی نقلی دوست داشتنی. به حرکت ماهی ها در آب نگاه می کرد بغض داشت. بغضی که انگار همیشه داشته است. چیزی عادی درست وسط گلو. انگار قرن ها گذشته بود از سال تحویلی که امان پیام داده بود و گفته بود خودش برای شمال و مسافرت با خانواده ی صدرا می آید. آن حال خوشی که فکر به یک سفر همراه امان داشت مربوط به سنه ها پیش بود. آن مسافرت به یاد ماندنی آن خوشی زیر پوستی با دردی سوزنده از اولین همخوابگی با امان. غرق شدن میان بازوهایش و کشیدن بوی فر خوش تاب موهایش. سالی که هیچ خبری از بدی ها نبود هوا آفتابی بود و هزاران هواشناسی هم نمیتوانستند چنان طوفانی را پیش بینی کنند. امان شعر میگفت میخواند و او برای جهیزیه اش به خرید می رفت. برای شوخی و مسخره بازی با هم به دیدن خانه برای اجاره می رفتند. امان شکلی رسمی به خودش می گرفت موتور رو خیابان بالا پارک می کرد و بنگاه های بالا شهر را در حالیکه دست های او را فشار میداد زیر پا میگذاشت. خانه های لوکس را نگاه می کرد لب هایش را آویزان می کرد و با خنده می گفت:

-هوم؟ چطوره خانم؟

ندا همبازی اش می شد:

-خیلی دلگیره.

بعد با خنده از پنت هاوس آپارتمانی بزرگ پایین می آمدند و امان در آسانسور میبوسیدش. به دوربین علامت پیروزی نشان میداد و تا موتور می دوید. همه چیز خوب بود. روزهای خوب در حال زاییدن بودند. تکثیر بی محابای خوشبختی اما... حالا دیگر امان را نداشت. نه حالا نه هرگز پس از آن. یکساعت بعد از تحویل سال بود که گوشی اش را برداشت. و آنوقت پیام را دید. مغزش از خواب بیدار نشد. کمای روحش تازه آغاز شده بود.

-آقای میر؟

-بفرمایید.

-من باطنی هستم.

-باطنی؟

-ام...بتی. مادر...

-آهان آهان بله حال شما؟

-ممنونم. سال نوتون مبارک.

-ممنون همچنین شما.

-خانواده خوب هستند؟

-سلام دارن خدمتتون.

-آقای میر...میخواستم اگر فرصت دارید باهاتون در مورد مساله ای صحبت کنم.

-خواهش میکنم. چیزی...شده؟

-نه نه. اصلا. یه مساله ای بود که میخواستم به خودتون بگم. فکر کردم بهتره تا بخوام به ندا جون بگم بهتون بگه.

-آهان. باشه...هر طور صلاح می دونید.

-کجا راحتید؟

مرثیه ای برای یک رویا.....

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

پیام را خیلی راحت فرستاد. مکث نکرد. نلرزید. با همان منگی که از شروع سال داشت نشسته بود لب تختش در خانه ی پیرزن.

-از دخترتون و فخری خانم خجالت کشیدم.

پیام ارسال شد. ندا پلک زد. به سال تحویل فکر میکرد. به خودش که نشسته بود کنار اتاق کوچکش و گریه می کرد. به غلام که آمده بود عیدی اش را بدهد. به آن لحظه که چقدر در دلش از غلام متنفر شده بود. به چیزی که غلام برایش خواسته بود. غلام روی دو زانو روبرویش نشسته بود:

-گریه میکنی؟

صدای مردانه ی همیشگی اش از آن عرش پایین آمده بود. مهربان بود و دلسوز.

-چیزی شده؟

ندا سر تکان داده بود. اشک هایش را پاک کرده بود. می توانست حالا در خانه ی خودش باشد. تحویل سالی با امان. مثل همه ی تازه عروس ها.

غلام زمین را نگاه کرده بود پاکت عیدی را گذاشته و رفته بود و ندا از خودش بیزار شده بود که این شرمساری و حس بد را به برادرش داده بود. اما همه چیز آنقدر بهم ریخته بود که حتی نمی دانست به کدام حسش بها بدهد. پیام حاج آقا رسید: -منتظرتون موندم ترمینال. دنبالتون گشتم. به بدهی فکر میکرد. به حقوقی که نیاز داشت. به پولی که رفته بود. -مهریه ام پولی که بهم قرض داده بودید. نمیتونم پس بدم. -فردا برمیگردیم. لباس هایش را از ساکی که قبل از عید بسته بود بیرون آورد. آویزان کرد. به عروسک زشت ته کیف نگاه کرد. همه چیز تمام شده بود.

صبح زود به مامان زنگ زد. -نه گفتم که مرخصی نمیدن بهم. مسافرتن. حاج آقا دکمه ی سر آستین را بست. به دکمه نگاه کرد و رو به فخری گفت: -میرم تهران. احتمالاً فردا میام. ندا به صدای مادرش گوش داد : -دیگه تعطیل بود فردا میومدی. سیزده هم جایی نمیریم البته. کجا برم با این پام و این خواهرت با اون حالش. حاج آقا یقه را مرتب کرد. فخری کنم از آینه نگاهش کرد: -برای سیزده که میاید ان شا الله؟ بریم بیرونی جایی. ندا به ترک روی دیوار روبرویش خیره بود: -شما برید. فخری خانم یقه ی لباس حاج آقا را دست کشید: -ان شا الله رسیدید زنگ بزنید. ندا تلفن را قطع کرد. عروسک زشتش را چنگ زد و به شناسنامه ای که کنارش روی تخت بود نگاه کرد. حاج آقا کیفش را برداشت. پشت فرمان نشست و برای بار آخر چک کرد که شناسنامه همراهش باشد. ندا چشم هایش را بست و فیلم ذهنش را روشن کرد. از لحظه ای که وارد محضر شده بودند و حتی صدای قلب امان را می شنید تا زمانی که امان هم با عجله بله گفته بود. حاج آقا به ریش هایش دست کشید. راه افتاد و از آینه به فخری نگاه کرد. به کاسه ی آبی که روی زمین ریخته شد. ندا چادر را جمع کرد. باد میزد زیر پرهای چادر. حاج آقا از دور نگاهش کرد. ندا به سمت ماشین قدم برداشت. باد زیر چادر زد و روی هوا بلندش کرد. رقصید و دل دل زنان پایین سقوط کرد.

تهران تا قم در غروب بود. آسمان پر از نور نارنجی تب کرده ی خورشید بود. از صندلی جلو انگار همه ی آسمان روی سر ندا فرود آمده بود. انگار ذره ی کوچک بی جانی بود که در یک وسعت بی اندازه گم شده بود. -ترمینال پیاده تون میکنم. -اسم من نداست.

تارهای صوتی اش به گل نشسته بودند. خودش مرده بود و دختری به جایش حرف میزد. خودش با آن خطبه مرده بود. همانجا سر خودش را با دسته‌هایش بریده بود. دلش را هزار پاره کرده بود. مهریه ای بیش از آنچه قرار بود پذیرفته بود و بله داده بود. صیغه ی حاج جلیل حاج کتابی.

پیشنهاد هتل به لام نرسیده بود که گفته بود میخواهد به قم برگردد. بدن کرخت شده اش داشت رج به رج می شکافت. باید برای طهورا دروغی سر هم می کرد از دلیل بازگشتش و برمیگشت روی همان تخت که حالا آشناترین بود. انگار همه ی دنیا به وجودش حرام بود. نجاستی بود که نباید بیش از این در تهران امان راه می رفت.

نور آبی رنگ آشپزخانه روشن بود. خانه در سکوت بود. صدای تنفسی بی نظم و ناله هایی کشار از پیرزن می آمد. انگار حروفی را کنار هم میگذاشت و با ناله آهنگش میداد. حاج آقا نگاهش کرد. مردمکش زیر پلک تکان میخورد. ابروهایش خم و راست می شدند و گاهی بدنش بی تاب تیک میخورد. انگشت های دستش روی متکا تکان میخوردند. دست های خودش روی پاهایش بود. پاهایش بیقرار بود. از سر انگشت پا استرس و بیقراری بود تا آخرین دانه ی مو. مثل پسری 18ساله بی تاب بود. بی تاب لحظه ی وصال. یکساعتی از رفتن ندا به اتاق میگذشت. از خاموش شدن چراغ ها و سکوت خانه. باید بلند می شد؟ باید میرفت سمت اتاق؟ باید صدایش می کرد؟ لب هایش را گاز گرفت. ماشین را جایی دورتر در پارکینگی شبانه روزی پارک کرده و در تاریکی شب با یک عبوری آمده بود. یک شب با عجله خودش را به اینجا رسانده بود مبدا کسی ببیند. ساعت نزدیک دو بود. دست روی دسته های صندلی فشار داد تا بلند شود. صدای خش خشی از اتاق آمد. در باز شد. دختری با موهای باز مشکی که روی سر شانه ریخته بود بیرون آمد به آشپزخانه رفت. لیووانی آب با قرصی که در مشتش بود خورد و بدون اینکه او را نگاه کند به اتاقش رفت. صدای بسته شدن در نیامد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

پایان فصل اول

فصل دوم

-جشن تو جشن تولد تموم خوبیاست، جشن تو شروع زیبای تموم شادیاست...تولدت مبارک...تولدت مبارک میکروفن را از دهانش دور گرفت. عرق لجباز کنار پیشانی اش بالاخره سر خورد و از کنار ابرو به گوشه ی چشمش رفت. با انگشت کشید به چشمش. پنجه ی پا را روی زمین کوبید چند ضرب دیگر باید دوباره تولدت مبارک را تکرار می کرد. سالن گرم بود و این پاپیون دور گردن بیش از اندازه تنگ بسته شده بود. با خاموش شدن چراغ های سالن و روشن شدن شمع ها و فشفسه ها بالاخره فرصت داشت عرق روی پیشانی اش را پاک کند. دستمال اطرافش نبود و بر عکس سفارش علی که همیشه یادآوری اش میکرد دستمال در جیب هایش بگذارده همیشه فراموش می کرد. پیشانی اش را به بازویش کشید. علی بدون هماهنگی ریتمش را عوض کرد. وقتی داغ می کرد و مست می شد دیگر یادش به گروه و هماهنگی با بقیه نبود. امان برگشت و یک لحظه پشت سرش را نگاه کرد. باید خودش را سریع هماهنگ می کرد. -روز به این قشنگی هرگز کسی ندیده...

آرزو میکرد زودتر پایان این شب هم برسد. بچه تا مچ دست به کیکش فرو رفت. همه به خنده افتادند. امان مچش را چرخاند تا ساعتش را ببیند بعد یادش به ساعت خوابیده افتاد. عقربه ها چند روزی بود روی هشت و بیست دقیقه مانده بودند. با میکروفنی که جلوی دهانش بود در سالن بزرگ عمارت میان باغ دنبال ساعت می گشت.

علی ریتم گرفت و همه ی مهمان ها با هم شروع به خواندن کردند. بعد نوبت اعلام هدایا بود و میتوانست تا دور بعدی استراحت کند. میکروفن را گذاشت و شش هایش را برای گرفتن هوا به بالکن نیم دایره ی باغی بزرگ در شمال تهران دعوت کرد. تکیه داد به نرده ها. پاپیون را جلو کشید. موهای فر روی پیشانی را بالا داد. با دست بالا نگهشان داشت تا هوای سرد پاییزی نم عرق روی پیشانی اش را خشک کند. گوشه اش را بیرون آورد. تکیه داد به نرده ها و با لبخند پیامش را خواند.

-نه عزیز دلم هنوز تمام نشده. خوبی تو عشقم؟

از بینی نفس گرفت و منتظر به گوشه اش نگاه کرد.

-خسته نباشی. آره من خوبم. کی میای؟

-دیر وقت.

-باشه بیدارم. اومدی تک بزن.

-باشه عزیزم.

ته گوشه اش را آرام و ریتمیک روی نرده ها کوبید. زیر لب آرام زمزمه کرد:

-خیابونای شهر من...من...من...خیابون...من من

به دنبال کلمات چشم هایش را تنگ کرد. بعد به عادت همیشه لب پایش را گاز گرد. چشم ها را روی هم فشار داد و در سیاهی پشت پلک ها به دنبال کلمات که مثل شعاع های نوری قرمز رنگ رد می شدند می دوید:

-راضی به مرگ هر که...ورق بلکه برگرد...بگردد...

نور قرمز جدید را هنوز شکار نکرده بود که با صدایی از پشت سرش چشم هایش را باز کرد.

-بگردد و بلکه رو جا به جا کن.

چرخید و اولین چیزی که دید یک صورت زاویه دار با فکری مربعی بود.

بتی با زنی که کنارش بود حرف می زد. آرام به مهره های کمرش دست می کشید و از مشکلات دوران بارداری اش شکایت می کرد.

-اصلا شب ها نمیتونم بخوابم. واقعا منتظرم تموم شه.

زنی که کنارش بود خندید:

-صبر کن روزگاری برات بسازه که آرزوی همون وقتی رو بکنی که تو شکمت بود.

صدرا به پاهای برهنه اش در کفش های پاشنه دار صورتی نگاه می کرد. پاها ورم داشتند و کفش به طور مشخصی تنگ بود. بعد با شروع صدای موزیک دیگر متوجه ی حرف هایشان نمی شد. جشن های کسالت آور دوستان و آشنایان بتی. پر از آدم هایی که انگار از روی هم کپی شده بودند. لبخندهای مصنوعی خنده های زورکی. قیافه های ساختگی.

چانه اش را میان مشتش گرفت. دستش را تکیه گاه آرنجش کرد و به پسر جوانی که داشت برای خواندن سینه صاف می کرد نگاه کرد. منتظر بود تا با زدن و خواندنشان به مهمانی گند بزنند. یک گروه ناشناس که دقیقه ی 90 یکی از دوستانش توانسته بود برایش جور کند. بچه هایی کم سن و سال از پایین شهر که احتمالا اوج هنرشان مست کردن و خواندن در عروسی های خاله خانم باجی هایشان بود. اما از آنچه انتظار داشت صدایی گرمتر به گوش رسید. حداقل بهتر از چیزی که توقع داشت. یکی دو آهنگ شاد و بعد ترانه ای احساسی خواند. موهای فر خورده روی پیشانی اش ریخته بود و چشم چپش کم و بیش پیدا نبود. تریپ هنری ویژه ای نداشت و حتی به نظر کم تجربه می رسید. اما اصل و مایه را داشت.

-صدرا...

سمت بتی چرخید. گوشش را نزدیک لب هایش برد.

-میرم یکم راه برم.

-میام باهات.

زیر بازویش را گرفت:

-باید الزاما کفش پاشنه دار می پوشیدی نه؟

بتی با لبخندی ساختگی که تحویل مهمان های دور و اطراف میداد بلند شد. لباس پرچین صورتی را مرتب کرد و ایستاد. از میان دندان هایش حرف می زد:

-دوباره شروع نکن. با کفش ورزشی میومدم؟
-آره.

از کنار مهمان ها رد شدند. بتی نالید:

-واقعا مهره های کمرم درد میکنه.

-ببین پاشنه بلندتر داری بپوش.

-اینارو هم نپوشم درد دارم. انقدر غر نزن. بذار برم تو اتاق روی تخت دراز بکشم یکم. تو نیا یه موقع کسی داره لباس عوض میکنه.
-یکو بریدن میریم.

-خدایا...

-اون رومو بالا نیا.

-صد...

با بیرون آمدن زنی از اتاق و گرم گرفتنش با بتی حرف نیمه کاره روی هوا ماند.

صدرا ده دقیقه ای دور از شلوغی سالن ایستاده بود و روی ریتم موزیک و خواندن پسر جوان سرش را آرام تکان میداد. به بتی پیام داد:

-چطوری؟ یه سیگار میکشم کم کم میریم.

به طرف بالکن رفت. از شیشه های سرتاسری بالکن همان جوجه خواننده را می دید که به نرده ها تکیه داد به گوشی اش نگاه می کرد و لبخند می زد.

خوش اومدی امان جانم...

امان به در خانه ی علی اشاره کرد:

-موتور تو پارکینگه؟

علی شقیقه هایش را فشار داد:

-آره. بساطو فقط بچین پایین.

امان سوییچ را چرخاند ماشین خاموش شد:

-بابا علی تو که این حالت چرا انقدر میخوری؟ تا صبح باید سر درد بکشی.

خم شد و دستگیره ی صندوق عقب را کشید. صدای تق باز شدن صندوق در سکوت کوچه شنیده شد:

-حالا فردا شبم باز همین بساطو راه میندازی.

علی پیاده شد. در هوای شب های آذر ماه که دیگر سرد محسوب میشد سعی کرد نفس عمیق بکشد:

-دستت درد نکنه.

سوییچ را از امان گرفت. چند دقیقه بعد در سکوت امان روی موتور به سمت خانه می رفت. دوباره به ساعتش نگاه کرد. عقربه ها ثابت بودند. باید زودتر می رسید ندا حتما هنوز تا آن وقت بیدار بود. باد زیر موهای ریخته روی پیشانی اش می زد.

پشت چراغ قرمز در حالیکه پایش را روی لبه ی جدول ها گذاشته بود دوباره شعرش را زیر لب تکرار می کرد:

-به انبساط رفاقت...شراب و...شراب و شهد شهادت...به انبساط رفاقت شراب و شهد شهادت...که من...

قبل از آنکه شعرش بیت دیگری بگیرد سر و صدایی از پیاده رو شنید. دو پسر بچه ی نسبتاً کم سن و سال در حالیکه گاری که با آن کارتن جمع می کردند کنار خیابان رها شده و یکی از تایرهایش در جوی آب فرو رفته بود با هم گلاویز شده بود. امان نگاهشان کرد. چراغ سبز شد.

-بچه ها...چتونه؟ زن اووووو...

جک موتور را کشید پایین پرید. با یکی دو قدم بلند خودش را رساند به پیاده رو. خم شد تا شاخه های خشک درخت به صورتش نخورد:

-چیه؟ زن بابا. عه...نکن. چتونه؟

پسر بچه ها از سر و کول هم می پریدند و مشت نثار هم می کردند. امان از هم جدا نگهشان داشت:

-نکن. نکن میگم عه!

به موتورش نگاه کرد که کنار جدوا زیر نور چشمک زن نئون مغازه روشن و خاموش می شد.

-چرا دعوا می کنید؟

یکی از بچه ها که ریز جثه تر بود داد کشید:

—عمدا زدی. عمدا زدی بریزه بچیزایی که من جمع کردم.

حین حرف زدن و داد کشیدن امان می دید که لب شکری بالایش و حتی شکاف درست جوش نخورده ی میان بینی اش چطور میخواد دوباره پاره شود.

-دعوا نکنید. دعوا نکنید. نکن میگم.

-آقا این عمدا گاری رو ول کرد کارتنای من بریزه . تمومشو آب برد. اینهمه جمع کرده بودم.

یکدفعه زیر گریه زد و همانجا نشست. امان به پسر دیگر نگاه کرد:

-خب برو در بیار گاری رو.

-من ننذاختم. گیر کرده. بلند شو. اووووی.

-بیا سرشو بگیر بلندش کنیم.

با کمک پسر بچه گاری را با زور زیاد از جوی در آوردند. امان به پسرک که زانوهایش را بغل کرده و کثیفی شلوار پر وصله اش بیشتر به چشم می آمد نگاه کرد. چند لحظه سکوت کرد. نفس عمیق کشید:

-پاشو همشو آب نبرده.

چرخید سمت آن یکی:

-داداشته؟

پسر سرش را به علامت مثبت تکان داد. امان روی دو زانو نشست. دست کشید به سر پسرک:

-پاشو جمع کردیم برات. قول میده این داداشت که تا آخر شب هر چی جمع کردین مال تو باشه.

ماشینی با صدای جیغ و داد شاد چند نفر و موزیک شادش چند لحظه پشت چراغ ایستاد. بعد انگار از توقفش پشیمان باشد با سرعت گاز داد. پسر بچه سرش را بالا آورد. امان لبخند زد:

-من یعالمه کارتن و این چیزا دارم. کتابم بدردتون میخوره؟

پسرک از چشت سرش به حرف آمد:

-کارتن باشه...

امان دست های پسر روبرویش را گرفت:

-همشون برای تو. فردا شب بیا ببر. ما دو تا خیابون پایین تریم. کوچه شهید اصغری. سمت چیه؟

پسرک با دست پشت چشم هایش کشید:

-علیرام.

امان لبخند زد. دندان هایش را در دهان روی هم فشار داد و مغزش بجایش واژه ها را چید:

-که من خدای دردم و من سراب سردم و تو علی قصه و درد ما ...

روی پا ایستاد . پا به جک موتور زد. به بچه ها نگاه کرد که گاری را هل میدادند و به سمت خیابان بعدی می رفتند. مغزش روی کلمه ی آخر مانده بود:

-و درد ما...و درد ما...درد ما...

باد دوباره زیر موهایش زد.

صدای تیک تاک ساعت می آمد. نفس های عمیق جانان نشان میداد خوابش برده است. گوشی در ست هایش مانده بود . خانه در سکوت بود. صدای فیلم دیدن رضی و غلام از اتاق بغلی هم قطع شده بود. این وقت ها دیگر باید امان می آمد. امشب از همیشه دیرتر شده بود. گوشی را میان دو دستش گرفته بود و هر چند ثانیه نگاهش می کرد. کم کم پلک هایش داشت سنگین می شد. با وجود آنکه منتظر بود اما چشم هایش می رفت و می آمد. در کمتر از چند ثانیه گرم شدن پلک ها خواب دید پشت در خانه ی امان نشسته است و خودش خودش را از سر کوچه می بیند. باران می آید و خانه ی خودش را خراب شده است. خودش داشت گریه می کرد . با لرزیدن گوشی روی سینه اش یکدفعه چشم هایش باز شد. خواب از یادش رفت و با خوشحالی به اسم امان نگاه کرد. پیامش رسید:

-خوابی؟

-نه بیدارم. الان میام.

حالا باید آرام بیدار می شد. و خودش را پشت در می رساند. بهترین قسمت زندگی همین انتظار و به سر رسیدنش پشت در و پرده ی برزنتی بود. همه ی اهل خانه کم و بیش از این علاقه ی چند ساله خبر داشتند اما کسی به روی خودش نمی آورد. دمپایی ها را دست گرفت و آرام از پشت اتاق رضی و غلام رد شد. پرده را آرام کنار زد. پشت در دست به موهایش کشید. لباسش را مرتب کرد. با انگشت مزه هایش را بالا داد. آرام قفل در را کشید. بوی خوش امان از درز باز نشده ی در به ریه هایش دوید.

موتور را سر خیابان اصلی خاموش کرد. این چند قدم تا کوچه تی را همیشه پیاده می شد. این وقت شب با صدای موتور به کوچه آمدن جز سر و سر و صدای حاج همتی چیزی نداشت. اما همین که سر کوچه رسید در خانه باز شد و حاج آقا با سطل زباله بیرون آمد. امان موتورش را دنبال خودش کشید. زیر لب سلام کرد. حاج آقا نگاهش کرد. سری تکان داد امان لب هایش را روی هم فشار داد :

-آشغالا رو بردن دیگه حاج آقا.

-ان شا الله همه آشغالا رو یروز ببرن.

امان پوزخند زد:

-ان شا الله.

-لعنت خدا بر منافق.

موتور را پشت در خانه گذاشت. چند دم عمیق گرفت. بحث و جدل با این خانواده تمامی نداشت. ماندنی را همین مجادله ها بی طاقت کرد . دندان به لب هایش کشید. دوباره نفس عمیق. به در خانه ی میرها نگاه کرد. از همه ی دنیا همین قطعه از بهشت کافی بود. بهشت کجای آخرت بود؟

از پشت در صدای آرام باز شدن قفل در را شنید. بزودی ندا در چهارچوب در ظاهر می شد. همه ی خستگی های جهان به این لحظه می ارزید. دست توی جیبش کرد و یکبار دیگر کارت ویزیت را فشار داد .

-سلام.

لبخند زد. همه چیز را درست همین لحظه فراموش می کرد. انگار نه چیزی شده و نه چیزی در شرف وقوع است.

-سلام. خواب بودی؟

-نه. بیدار بودم. چقدر دیر کردی.

به ته کوچه نگاه کرد. بعد خم شد و دست ندا را گرفت:

-طول کشید. یه خبر دارم.

به چشم های هم زل زدند. ندا منتظر نگاهش کرد. بعد یک لحظه چرخید و پشت سرش به حیاطشان نگاه کرد:

-چیه؟ خبر خوبه؟

-فکر کنم.

-بگو.

-خونه خریدم.

-چی؟

-با یه شاسی بلند.

-چی میگی؟

-فردا میریم ونیز. قایق. پارو.

دست ندا را رها کرد و ادای پارو زدن را در آورد. ندا آرام خندید:

-مسخره بازی بود خبرت؟

-با یه آهنگساز آشنا شدم. امشب. تو مهمونی بود. کارتشو داد بهم.

کارت را از جیبش بیرون کشید. گرفت سمت ندا. ندا شماره را نگاه کرد. بعد اسم.

-صدرا عامل؟

امان با هیجان نگاهش کرد:

-آره. آهنگسازه. کارای خوبی میسازه. شنیدی یکی دو تاشو.

امان صدایش را پایین آورد:

-گفت صدام خیلی خوبه. برم استودیوش صحبت کنیم.

-واقعا؟

امان لبهایش را روی هم فشار داد. خال پنهان میان ریش های پراکنده اش جمع شد. سرش را به نشان تایید تکان داد:

-آره. زنگ زده بود به بابک که امشب جایی مراسم هست و دی جی ندارن ما بریم.

ندا هیجانزده دست گذاشت جلوی دهانش:

-یعنی بری بخونی تو استودیو؟

-فکر کنم.

-وای امان.

دست های امان را گرفت.

-بعد یعنی آهنگت میاد بیرون؟

امان انگشت کشید روی پوست دستش. خندید:

-وکال بای امان غریبی.

ندا لب هایش را گاز گرفت:

-امان معروف میشی.

-آره. شام میریم برج میلاد هر شب.

ندا خندید. امان هم. صدای تک سرفه ای از حیاط آمد. ندا با سرعت دست هایش را از دست های امان بیرون کشید. در با سرعت

بسته شد. امان تا ته کوچه با قدم های بلند دوید. باید غلام باشد. با آنکه همه از این دلبستگی خبر داشتند اما همیشه پرده هایی

بود که مخصوص خود دو خانواده بود. ساکنان کوچه تی.

دسته های موتور را گرفت و قبل از آنکه به راهروی خانه هلش بدهد دوباره به خانه ی آن سمت کوچه نگاه کرد. کم کم باید حرفش را میان می کشید. لبخند زد. بزودی همه چیز درست می شد.

از ته راهرو صدایی آمد:

- اومای بالاخره ای داغته بوینم که دلم هزار را رَت (اومدی بالاخره؟ ای داغتو ببینم که دلم هزار راه رفت).

اینجا برای از تو نوشتن هوا کم است....

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

با باز شدن در اتاق و آمدن بتی دکمه های پیانو از زیر دستش در رفتند.

-وای...مرده شور خونه با گرمایش کف رو ببرند. حالم داره بهم میخوره از گرما.

در حالیکه با لباس بلند و نازکش به سمت پنجره می رفت زیر شکمی که تقریباً نوک تیز شده بود را گرفت:

-اگه حاملگیم به تابستون افتاده بود مرده بودم.

کشوی پنجره را کشید سوز سرد آذر ماه داخل اتاق دوید. صدرا انگشت هایش را باز و بسته کرد:

-ببند سرما میخوری.

-دارم آتیش میگیرم.

روی مبل سبز رنگ زیر پنجره نشست:

-از زیر گوشام آتیش میزنه بیرون. کف زمین راه میری انگار تو جهنم داری راه میری.

به صدرا نگاه کرد که دست هایش را پشت گردنش گذاشته و داشت کش و قوس می آمد:

-پاشو ژاکت بیوش عوض اینکه حلقه ای بیوشی . مجبوری انقدر خونه رو گرم کنی؟

صدرا نگاهش کرد:

-حرکاتش خوب شد؟

بتی سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

-آره.

نزدیک دو ساعتی از برگشتشان از مطب دکتر می گذشت. از زمانی که بتی احساس کرد بود بچه مثل هر روز حرکت نمی کند.

همانطور که سرش به پشتی مبل بود از پنجره به آسمان نگاه می کرد:

-پری و مژگان رفتن کیش.

—پری جون و مژگان جون؟

انگشت هایش را دوباره روی دکمه ها گذاشت. بتی بی تفاوت ادامه داد:

-الان جون میده برای کیش. پارسال دی بود رفتم باهاشون.

چند ثانیه صدا از پیانو آمد و بعد با یک افت عمدی قطع شد. بتی هنوز به آسمان نگاه می کرد. زیر دست هایی که انتهای شکمش

را گرفته بودند آرام چند لگد خورد:

-چقدر جوون بودم انگار. احساس میکنم ده سال گذشته.

سرش را بلند کرد به شکمش نگاه کرد:

-خوش هیكل بودم و تر و فرز.

صدرا خلال دندانش را تف کرد:

-فکر میکردی.

-نبودم؟ یه باشگاه تو کف قد و هیکل من بودن. زایمان کردم رژیم سفت و سخت میگیرم. بعدم دوباره باید برم باشگاه و پیاده روی. دوباره از پیانو صدایی در آمد اما انگار نت ها جور در نمی شدند.

-زود جمع و جورش میکنم باز .

ایستاد و جلوی آینه ی اتاق رفت:

-اینطوری بمونم افسرده میشم. شیر خشک میدم که سینه هامم نیفته.

از داخل آینه دید که صدرا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. دستش روی یکی از دکمه ها بیش از اندازه فشار آورد و اتاق پر از یک نت کشیده ی سرسام آور شد.

-چیه؟ اینهمه بچه شیر خشک خوردن مردن؟ من خودم فقط 4ماه شیر مادر خوردم.

-حواستو جمع کن.

به سمت صدرا چرخید:

-من شیر نمیدم. قبلا هم گفته بودم.

-غلط میکنی تو.

-دیگه لطفا تو چیزایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن. تو یه بچه پس انداختی در همین حد هم حق دخالت داری.

چشم های صدرا تنگ شد:

-بپا اون روی منو بالا نیاری.

بتی خیره نگاهش کرد:

-همین که راضی شدم بچه دار بشم باید بری سجده شکر کنی.

صدرا پوزخند زد. با کلید های مشکی و سفید پیانو نگاه کرد. بتی در حالیکه به سمت در اتاق می رفت گفت:

-دنبال پرستار هم باش در ضمن. خودم یکی دو مورد پیدا کردم فعلا.

-خودت باید کون پسر منو بشوری.

-حتما ! نیست کون پسر پادشاست.

صدرا به طرف گوشی اش که صدا میداد چرخید به شماره ی ناآشنا نگاه کرد و بعد با صدای بلند در حالیکه بتی بشنود گفت:

پرستاره که میاد شیرم میده؟ به پادشاه و پسر پادشاه؟

بتی کلمه ی زشتی را بلند در جوابش گفت. صدرا خندید. دست روی گوشی اش کشید:

-بله؟ بله. ممنون شما؟ غریبی؟ ام...نه ...امان؟ کجا کارت دادم؟ آهان آهان. آره یادم اومد. خوبی؟ فردا صبح هستم استودیو. گفتی

ساز چی کار میکنی؟ هارمونیکا؟ اوکی ساز دهنی. گیتار چی؟ میتونی بزنی خودت؟ باشه حالا بیا صحبت می کنیم.

گوشی را که قطع کرد به پیام هایش نگاه کرد. با بی حوصلگی تایپ کرد:

-کار داشتم. گفتم زنگ زن انقدر. ریدی تو اعصابم.

گوشی را روی فامیل فردوسی خاموش کرد. دختر ترانه سرای جدیدی که چیزی از آشنایشان نمی گذشت. دوباره تمرکز کرد روی

نت هایی که نوشته بود. گوشه ی برگه ریز با مداد نوشته بود:

برای اورهان

موسم خراب شده. اینهمه خلال دندون میخری بده یه موس برای من بخر. والا.

حست به اورهان برام ستودنیه. پدر نیستم ،نمیشم، ولی پدر دیدم. میفهمم.

دکمه ی پیراهنش را بست . دست کشید به به صورتش و ریش های تنک. خوب به نظر می رسید یا حداقل خودش اینطور فکر می کرد. برای ملاقات با یک آهنگساز که می توانست نقطه ی شروع همه ی آرزوهایش باشد آماده می شد. در هر حال این بهترین حالت و تیپ ممکن بود که میتوانست داشته باشد. از آن لباس های فاخر مارک دار عطرهای گران قیمت و نشان هایی که هنرمندان را از جمع جدا کند خبری نبود. امان غریبی خودش بود و سینه ای شعله کشیده برای زدن و خواندن.

فر موها را کمی بالا داد . لحظه ای که هر دو چشمش در آینه آشکار شد نگاهش به عکس های روی دیوار افتاد. پدرش و ماندنی. دو مرد زندگی اش که حالا جایشان خالی بود. دسته ی مو را رها کرد. مو ریخت روی پیشانی و باز یکی از چشم هایش پنهان شد. چرخید سمت عکس ها. نفس عمیق کشید. ساز دهنی روی طاقچه کنار عکس ها بود. جلو رفت و سازش را برداشت به عکس پدرش لبخند زد:

-اگه امروز بودی خوشحال میشدی؟

پدرش اهل دل بود. مردی آرام که علاقه ی شدیدی به موسیقی داشت. تمام خاطرات شیرینش مربوط به دوران کودکی بود که پدرش عصرها لب ایوان می نشست و میخواند. صدایی گرم و رسا. با تمام نداری ها و بی پولی ها تمام تلاشش را کرده بود تا او و ماندنی را به موسیقی علاقه مند کند و به طریقی به این عرصه واردشان کند و البته تلاشش به بار نشست بود. هر دو پسر را اگر رها می کردی از در و دیوار موسیقی بالا می رفتند.

با همان لبخند که لب هایش را به بالا جمع کرده بود به عکس ماندنی نگاه کرد. با آن عینک گرد و لبخند عمیقش. برای ماندنی اما لبخندش ماندگار نشد.

-دارم میرم یه استودیو. دعا کن بشه. به جای هر دومون...یه دنیا حرف دارم.

روی چشم های برادر بزرگترش متوقف شد. ماندنی مرد روشن مبارز.

-کاش بودی.

هنوز طعم تلخ روزهای تیره ی آن خرداد و تیر زیر زبانش بود. هنوز کابوس بعضی شب ها، دیگر نیامدن ماندنی بود. به سی دی ها نگاه کرد. کتاب ها. هر چه از ماندنی مانده بود.

صدای مادرش از حیاط آمد:

-امان روله بیا اینو بده به من دستم نمیرسه.

حالا خودش و مادرش تنها بودند. خانواده ی 4نفره ی غریبی حالا فقط دو نفر بودند و بار همین دو نفر بر شانه های او بود. و در سر او فکر ندا و شروع زندگی غوغا کرده بود.

به ایوان آمد. آفتاب بی جان پاییز رد سایه ی نرده ها را کشیده بود تا پاشنه ی در. مادرش در حالیکه چادر به کمر بسته بود به ایوان آمد:

-دانشگاه داری مگه؟

-نه. کار دارم. چی میخوای؟

-کجا دوباره کار داری؟

از زمان رفتن ماندنی آنهم به آن شکل، حساسیت های مادرش دلشوره ها و ترس هایش صد برابر شده بود.

-کار دارم دیگه مامان. چی میخوای؟

مادرش نگاهش کرد:

-بخدا شیرمو حلال نمیکنم بخوای تو هم...

-عه . چی میگی برای خودت؟

به سمت اتاقی که مادرش مشغول تمیزکاری اش بود رفت:

-دوباره خونه تکونی میکنی؟

-اون شیشه پاک کن رو اون بالا بده به من.

شیشه پاک کن را گرفت سمت مادرش. به نگاه جستجوگرش نگاه کرد و خندید:

-چیه؟

مادرش جوابش را نداد. پرده اتاق را کنار زد. مایع را به شیشه پاشید. قطرات پودری در نور آفتاب به چپ و راست پراکنده شدند.
-مامان...

به دست های مادرش که دوار روی شیشه می چرخیدند و رد بجا مانده ی دستمال روی شیشه نگاه می کرد.
-اگه من بخوام برم...خواستگاری میای باهام؟

دستمال از شیشه جدا شد. مادرش آرام سمتش چرخید. در صورتش انگار نگرانی پخش شده بود.
-خواستگاری؟

امان لبخند زد. لبخندهای مخصوص خودش که لب هایش را روی هم فشرده می کرد. آب دهانش را قورت داد. سیب آدمش بالا وپایین شد.
-آره.

نگاه مادرش دوباره کنجکاو شد. زنی چاق و قد کوتاه که حتی در خانه هم بخاطر ریزش شدید موهایش روسری سر میکرد.
-خواستگاری کی؟

نگاهش جدی شده بود. انگار تمام دنیا حالا فقط در همین بازمانده اش از کل سالهای زندگی خلاصه می شد. مثل ماده شیری نگران همواره پنجه هایش برای حمایت از او بیرون بود.

-خواستگاری اونی که میخوام باهاش ازدواج کنم دیگه.

نور از پشت مادرش می تابید. نخ های آویزان از چادر پاره شده در نور آفتاب درخشان به نظر می رسیدند. سایه ی مادرش تا نوک پاهایش آمده بود.

-کی هست؟

اخم مادرش برایش دلنشین بود. لبخندش عمیق تر شد:

-دوست نداری زن بگیرم؟

یکی دو قدم جلو رفت. پیشانی مادرش را بوسید:

-خب نمیگیرم.

-کی هست؟

-میشناسیش.

صورت مهربان مادرش کمی چین و چروک خوشی برداشت اما باز خودش را جمع و جور کرد. اخم کرد و به امان خیره ماند. امان لبهایش را روی هم فشار داد بعد سرش را زیر انداخت ادای خجالت در آورد و از عمد من من کرد:

-راستش...چطوری بگم...

گردنش را کج کرد:

-مرده شور این...این دلو ببرن حاج خانوم...این بی صاحب...خدا میدونه...

دستمالی که با آن شیشه تمیز شده بود به شکمش خورد:

-درست حرف بزن.

امان خندید:

-میخوام برم خواستگاری ندا.

به مادرش نگاه کرد. دوست داشت به گل نشستن آن صورت را در سایه روشن ظهری پاییزی تماشا کند و خوشحال باشد که مایه ی خوشحالی مادرش شده است. مادرش ندا را مثل دختری هرگز نداشته دوست داشت. روی صورت زن لبخند نشست:

-سر به سرم میداری؟

-فکر نکنم.

-بگردد مت...

اشک در چشم های زن حلقه زد. دست هایش را دور کمر امان حلقه کرد. با آن قد کوتاه تا سینه ی پسر قد بلند و رشیدش بیشتر نمی رسید. زیر لب با بغض تند تند به زبان لری قربان صدقه اش می رفت. امان دست هایش را دور شانه های مادرش گره کرد. بوی خوشایند صابون و شامپوهای ساختگی عطاری که از زیر روسری بیرون می آمد را به سینه کشید. به بازی سایه ی پرنده ها روی لبه ی نرده ها نگاه کرد و فکر کرد حتما روزهای خوبی در انتظارشان است. مادرش خودش را عقب کشید:

-عصر میرم...میگم به مروارید خانم.

دست کشید زیر چشم هایش و اشک هایش را پاک کرد:

-اجازه میگیرم برای یه روز...جمعه ای پنج شنبه ای.

امان با خوشحالی نگاهش کرد و سعی کرد به عکس العمل غلامرضا برادر بزرگ ندا فکر نکند.

-من برای نهار نیام.

کفش هایش را پوشید. به ندا هم نمی گفت. اینهم سورپرایز این ماه. از پله ها پایین آمد موتور را برداشت و به ذکرهای مادرش که تند تند پشت سرش خوانده می شد گوش داد.

شهرک غرب منتظرش بود. ظهری پاییزی که کسی کلاکت شروع فصل جدید زندگی را بهم می کوبید.

میشه منم پیام خواستگاری دنبالت؟ پسر منی تو. هر روز بیشتر و بیشتر توی رگ های من ریشه میکنی. میترسم یروز برسه نتونم از ریشه هات دل بکنم.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

پشتی بلند صندلی خم شده بود. از شیشه به پسری که سعی داشت بخواند و صدای مقبولی ارائه دهد نگاه می کرد. چانه اش را میان فاصله ی شست و سبابه اش گذاشته بود. از فالش شدن صدا مدتی گذشته بود. از بالا پایین های بی مفهوم اما ترجیح میداد فقط نگاه کند. یک لحظه برگشت و به پسری که پشتش روی کاناپه منتظر نشسته بود نگاه کرد. داشت به اتاق و آن خواننده ی نه چندان ماهر نگاه می کرد. در سکوت کف دست هایش را بهم چسبانده بود.

-اسمت چی بود؟ اسم کوچیکت.

-امان.

سرش را تکان داد. رو به شیشه کرد:

-عرفان جان خوبه بیا فعلا.

بعد زیر لب غر زد:

-کله پدر اونکه به تو گفته صدا داری.

در اتاق باز شد و پسر جوان بیرون آمد:

-چطور بود؟ دیشب خیلی تمرین کردم.

سر و لباس گشاد با مدل نجسب موهایش چنان توی ذوق میزد که حتی دلش نمیخواست جوابش را بدهد فقط بخاطر آشنا بودنش با یکی از بچه ها قبولش کرده بود. سرش را بالا آورد:

-مزخرف بود.

پسر انگار جا خورده باشد چشم هایش گشاد شد. یک لحظه به امان نگاه کرد بعد به صدرا:

-چرا؟

-صدای تو اصلا مناسب این سبک نیست. شعرتو کی گفته؟
-خودم.

لبه‌ایش را به پایین آویزان کرد:

-شعرش بد نیست ولی کلا باید ریتم رو عوض کنی. نمیدونم.
میان موهایش را خاراند:

-باید روش کار کرد. گیتار روش نمیشینه.

-چکارش کنم؟

-یسری تغییرات باید بدی. فعلا بذار ببینم چکارش میتونم بکنم.

-میخوای دو صدائه بخونیم؟ دوست دخترمم هست.

صدرا پوزخند زد. انگار با کسی حرف میزد که فرسنگ ها از او و تخصصش دور بود.

-نه. نه این ترانه صدای نازک میخواد نه مفهومش. بذار ببینم چکارش باید بکنیم.

-باشه پس پنج شنبه دوباره میام. میرم یکم بهش ور میرم. دارم رو تراک بعدی کار میکنم.

صدرا از صندلی اش بلند شد:

-فعلا آلبوم رو بذار کنار. یه تراک در بیاد بعد.

رفتن پسر را نگاه کرد و همین که در بسته شد ابروهایش را بالا داد. نفس عمیقش را بیرون داد:

-هر ننه قمری شده واسه ما خواننده.

صندلی اش را به سمت امان چرخاند:

-خب...امان...امان یعنی چی؟

امان روی صندلی خودش را جمع و جور کرد. صدرا نگاهش کرد و فکر کرد چطور از میان آن فرفری های ریخته روی چشم میتواند ببیند.

-یعنی امنیت. اطمینان.

صدرا سرش را تکان داد:

-قشنگه. خب...من صداتو توی اون تولد شنیدم صدات خوبه.

دستش را روی هوا به نشان تقریبی بودن تکان داد:

-نسبتا. کار کنی بهتر میشه. کلاس رفتی؟

-نه.

-بری کلاس صدات در میاد. خب گفتم بیای اینجا صحبت کنیم. من یه رستوران دارم. میخوام خواننده زنده داشته باشم. تو خود

شهرکه. معروفم هست. یه کسی میخوام صدات گرم باشه خودشم بتونه بزنه یه چیزایی. گفتی گیتار بلدی؟

امان چند لحظه پلک زد:

-بله. میزنم.

-همون هارمونیکا هم خوبه. خصوصا واسه پنج شنبه جمعه ها. میخوام یطوری باشه آوازه اش بیپچه.

نگاهش کرد تا عکس العمل و تاثیر حرف هایش را ببیند. امان نگاهش می کرد.

-ممکنه یکی دو تا از بچه های دیگه هم بیان. ولی فعلا تنهایی. گفتی رفیق بابکی؟

امان با تاخیر جواب داد. انگار این پیشنهاد خیلی هم خوشحالش نکرده بود:

-من...نه. رفیقم علی آشنای...بابکه.

-بابک خیلی قبولتون داشت. خب...نظرت؟

ساعت مچی اش را نگاه کرد. عجله نداشت با اینکه مهمانی دعوت بود اما چندان علاقه ای به رسیدن نداشت.

-ام...

-میتونی الان امتحانی چیزی بخونی؟ ببین من لمپن خونی نمی خوام. این شیش و هشتای مزخرف و مجلسی رو بریز دور. اینا رو باید بدی امثال همین جوجه ها بخونن.

به در استودیو و پسری که رفته بود اشاره کرد:

-اگه صداشو داری باید درست استفاده کنی. میخوام چیزای خوب بخونی. ابی داریوش فرامرز اصلانی فریدون...میتونی؟
امان اسلومیشن شده بود. سرش را تکان داد:

-من تقلیدی نمیخونم. صدای خودمو دارم.

-یعنی اونایی که توی تولد خوندی صدای خودت بود؟ چیزی که من دیدم تقلید بود. انگار زورکی کرده بودند تو قوطی مطربا.
چند ثانیه ی کوتاه به هم نگاه کردند. مطمئن بود حرفش نیش دارد. اما همیشه همینقدر رک بود. امان به انگشت هایش نگاه کرد:
-میتونم ملودی خودم رو داشته باشم. تحریرای خودم.

صدرا ابروهایش را بالا داد:

-هوم. خوبه. یه تست میزنیم. یه داریوش بخون. با تحریر خودت.

-اینجا؟

-نه تو حموم !

امان سینه اش را صاف کرد. چند ثانیه فکر کرد به میز نگاه کرد. به کشتی چوبی با بادبان های برافراشته اش. صدرا پرید میان فکرش:

-فکر نداریم. پخش زنده است.

امان خندید:

-صدای تماشاچیا نمیاذ آخه.

صدرا پوزخند زد:

-فاصله ی وقتی دنبال ترانه میگردی رو باید با حرف پر کنی.

امان لب هایش را بهم فشار داد:

اوکی.

دوباره سینه صاف کرد:

-کهن دیارا...دیار یارا...

به تاق نگاه کرد. به کناف ها. به نور آبی. به دیوار ها. کاغذ دیواری. وقتی میخواند از همه ی دنیا فکر ها و لحظه ها جدا بود. میانه ی ترانه صدرا دستش را بالا آورد:

-سازت رو آوردی؟

-بله.

-بزن.

چند ثانیه بعد اتاق پر بود از نوای دل نشین ساز دهنی. انگشت های امان که جلوی دهانش جلو عقب می شدند. فر موها که تکان می خورد بالا پایین می شد و گرمای صدایی که هر دویشان را گرفته بود.

-خوبه.

سرش را تکان داد:

-خوبه . بهترم میتونه باشه. سازت رو بهتر میزنی. صدات جای کار داره.

روی چرخ های صندلی چرخید. از کشو کارت رستوران را بیرون کشید. روی میز گذاشت:

-این آدرس رستورانه. پنج شنبه از عصر بیا. قبل باز شدن تمرین کن.

امان به کارت نگاه کرد اما برای برداشتنش اقدامی نکرد. صدرا فکر کرد دنبال بحث حقوق و مزایاست:

-حقوق هم خوبه. دو هفته امتحانی بیا. راضی بودم قرارداد میبندم باهات.

امان سرش را بالا نیاورد. انگار داشت لب هایش را می جوید بلاخره نگاه به صدرا کرد:

-آگه...بخوام ترانه بخونم...یعنی تراک بدم بیرون...

-زوده حالا. صدات خامه.

در واقع خام هم نبود اما اصلا حوصله ی این بچه های عشق خوانندگی را نداشت. سرمایه و وقت گذاشتن روی آدمهایی که خیلی که زحمت می کشیدند ترانه ها و موزیک هایشان بدرد موقع مستی و رقص میخورد. امان کارت را برداشت:

-مرسی.

ایستاد و کارت را در جیبش فرو کرد. حتی صدرا مطمئن بود کارت تا شد. روی صندلی چرخید. دوباره به دفتر نت هایش نگاه کرد:

-واسه یه کاری میتونی هارمونیکا با پیانو رو هماهنگ کنی؟ واسه یه تراک؟

امان دست از جیب هایش بیرون آورد:

-باید ببینم نت ها رو.

صدرا ایستاد:

-اوکی بعدا در موردش صحبت می کنیم. پنج شنبه میبینمت.

در واقع جمله اش بیشتر سوالی بود که غرور و دیسپلین کاری اش اجازه نمیداد آشکارش کند. انگار تعلل را در رفتار امان می دید. اینکه ممکن است نیاید. با آنکه فکر میکرد استقبال خواهد کرد.

-ممنون.

-اومدی بگو آقای عامل منتظرته.

دست امان را فشرد و به میانه ی نت ها فکر کرد. جایی که میخواست ساز دهنی را جا بدهد. برای اورهان.

همین که دست امان به دسته ی در رسید صدرا صدایش کرد:

-ساز دهنیت رو هم بیار. واسه پنج شنبه.

امان سرش را تکان داد. صدرا مطمئن شد پیشنهاد مطلوبش نبوده است. شانه بالا انداخت و دوباره روی صندلی اش نشست.

پسرای منو بیینا. رسیدن به هم. اکیپ متشکل از خل و خل تر.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

صدای زنگ در به بار سوم که رسید ندا از شیشه های شکسته ی زیر زمین به حیاط نگاه کرد :

-فکر کنم خوابه جانان.

رو به در بلند گفت:

-اومدم.

به مادرش که داشت دبه های ترشی را جابه جا میکرد اشاره کرد:

-صبر کن مامان تا بیام. تکنونشون نده با اون کمرت.

از پله ها بالا دوید:

-کیه؟

آرام در را باز کرد. معصومه خانم با چادر رنگی گلدارش پشت در بود.

-سلام . ببخشید تو زیر زمین بودیم.

معصومه خانم لبخند زد:

-فکر کردم خوابید.

-نه بفرمایید.

چند ثانیه نگاه معصومه خانم و لبخندش طول کشید. انگار ندا را برای بار اول یا حداقل پس از مدتها دیده باشد نگاهش می کرد. ندا هم لبخند زد:

-بفرمایید مامانم تو زیر زمینه. داشتیم دبه های ترشی رو جا به جا می کردیم. ببینیم کپک نزده باشه. بفرمایید.

پرده ی برزنتی را روی میله اش عقب کشید. معصومه خانم یکی دو قدم میان حیاط آمد. صدای مادر ندا از زیر زمین آمد:

-کی بود ندا؟

-مهمون نمیخواین؟

-بفرمایید. الان میام بالا.

معصومه خانم خم شد و از شکستگی شیشه زیر زمین را نگاه کرد:

-آخر سر این ترشی ها یه بلایی سر خودت میاری مروارید خانم. هفته ای چند بار اینا رو پایین بالا میکنی؟ آخ کمرم.

کمرش را صاف کرد و به ندا که داشت در اتاق را برایش باز میکرد نگاه کرد:

-داداشات کجان؟ نیستن؟

-نه نیومدن هنوز. جانان هم از مدرسه اومده خوابه. بفرمایید.

معصومه خانم دوباره نگاهش کرد. سری آرام تکان داد و زیر لب چیزی گفت. ندا با تعجب داخل شدنش به اتاق را نگاه کرد.

-نمیدونم والا. باید از داداشش اجازه بگیرم.

-باشه. هر طور صلاح میدونین.

-بلاخره جای پدرشه. خیلی هم روی دخترا حساسه.

-خدا بهت ببخشه. خدا رحمت کنه آقا مجتبی رو. نور به قبرش بباره. امان هم مثل پسر خودت. اینا همشون بچه های مان. با هم

بزرگشون کردیم. شکر خدا رسوندیمشون به یه جایی. حالا دست خالی و تو بدبختی بلاخره سالمین. شکر خدا اهل درس و دانشگاهن.

ندا هم دختر خودمه. جاش رو چشممه.

-خدا چشمتونو نگه داره.

ندا دست رو لب هایش فشار داد. تکیه از پشت در با شیشه های رنگی ای که به راحتی میشد صداها را از آن شنید برداشت. به

جانان نگاه کرد که کش و قوس آمد و دنده عوض کرد. انگشتش را به دهان گرفت و دندان هایش را روی پوستش فشار داد. یک

اضطراب شیرین دلش را بالا پایین می کرد. یعنی امان خبر داشت؟ دوباره به در نزدیک شد. حرف ها سمت و سویی دیگر گرفته

بودند. از هر شاخه ای که بگویی حرف رد و بدل می شد اما آخرین گریز دوباره اجازه ی غلام بود و بعد هم خداحافظی معصومه

خانم.

-نخورده نیستیم مروارید خانم. برم زیر غذا رو کم کردم الان این بچه میاد یه چیزی بخوره. پس منتظر خبرتون هستم.

هنوز از خانه بیرون نرفته بود که ندا به امان پیام داد:

-کجایی؟

وقتی جوابی نرسید حدس زد باید پشت موتور باشد. با تصور امان و حرف از خواستگاری دوباره لب هایش را گاز گرفت.

امان به نان خشک ها در آبگوشت چرب نارنجی رنگ نگاه می کرد که آرام آرام در مایع غرق می شدند. صدای گوشت کوبیدن

مادرش قطع شد:

-وای از کت و کول افتادم. بگیر بزن یکم.

امان قابلمه را جلو کشید. گوشت کوب را با قدرت کوبید روی لوبیاهای له نشده. فشار داد و چرخاند. بیشتر شبیه آن بود که داشت حرص دلش را خالی می کرد تا به فکر کوبیدن گوشت ها و حبوبات باشد. تمام ذوق و شوق و هیجان صبحش از بین رفته بود. فکر کسی که قرار است روی او سرمایه گذاری کند و ایستگاه پرتابش باشد خیلی راحت با واقعیت تاخت خورده بود. قرار نبود تراکی بیرون بیاید ترانه ای بگوید و شعری بخواند. قرار بود خواننده ی زنده ی یک رستوران باشد. بنشیند روی صندلی و برای آدمهایی بخواند و بزند که چنان مشغول خوردن و حرف زدن اند که حتی صدای او را نمی شنوند. برای آنها او با یک موزیک ضبط شده که از بلندگو پخش شود فرقی نداشت. به کلماتش گوش نمیدادند متوجه ی احساسش نمی شدند و فقط قرار بود سر و صدایی باشد که صدای قاشق و چنگال ها، گوشخراش به نظر نرسد.

دوباره گوشت کوب را کوبید. چند بار پیپی. فرقی با مطربی در جشن ها و مراسم ها نداشت. خودش هم می دانست. اما آن کار را هم دوست نداشت. صرف راهی برای کسب درآمد با این گروه همراه شده بود اما حالا درست وقتی فکر کرده بود زمان به بار نشستن آرزوهاست پاتک خورده بود. انگار کسی گفته بود که بیخود دلخوش نباشد. تقدیر او همین کارهای دم دستی است که با همان ها هم نمیشد خرج یک زندگی را داد. حرف های صدرا و وقتی از مطربی گفته بود انگار وسط مغزش لانه کرده بود.

-رفتم خونه مروارید خانم عصری. حرف زدم باهاش.

گوشت کوب روی مخلوط کوبیده شده که دیگر یکدست شده بود فرود آمد.

گفت به غلام میگه. اجازه داد میریم خواستگاری.

امان با قاشق کناره های قابلمه را تمیز کرد. حالا انگار از پیشنهاد خواستگاری غمگین بود.

-حالا من رفتم مادر حرفم زدم. هر وقت میگفتی میرفتم ولی باید دنبال یه کار بهتر باشی. که بالاخره...میریم سرمون بالا باشه.

با این حرف انگار تمام آنچه از صبح درگیرش بود بطور خلاصه به مغزش فشار آورد. قابلمه را سمت مادرش هل داد. چیزی نگفت. تو خدا را شکر پسر کاری هستی. کار برات زیاد هست. درست هم تموم بشه دیگه یه پا مهندس میشی برای خودت. این دایره و دمبک رو بذار کنار .

امان نان را جدا کرد به کنجدهایش نگاه کرد نفس عمیق کشید:

-باشه.

-غصه نخوریا. خدای تو هم بزرگه.

امان به مادرش نگاه کرد. لبخندی به زور زد و خودش را مشغول غذا نشان داد.

ندا متکایش را برداشت و در تاریکی اتاق آرام خودش را پشت در کشاند. پتو را تا زیر گلو بالا کشید و سعی کرد تکان نخورد تا بتواند صداها را بشنود. صدای حرف زدن مامان با غلام می آمد. گوشه ی زیر تنش لرزید. امان بود:

-خوابی؟

زیر پتو گوشه ی را گرفت و سریع تایپ کرد:

-نه بیدارم.

به صداهای زمزمه وار گوش میداد . غلام آرامتر حرف میزد اما مامان بلد نبود یواش صحبت کند. غلام گفت:

-سربازی نرفته که. درسشم تمام نشده. کارم نداره.

مامان معلوم بود چایی میریزد. صدای بهم خوردن استکان ها می آمد:

چه میدونم والا. بگم نیان؟

-فعلا صلاح نمیبینم.

دست های ندا زیر پتو شل شدند. دو سه بار لرزش گوشه ی را بی پاسخ گذاشت. مامان دم عمیقی گرفت و گفت:

-خودش و خانواده شو میشناسیم ولی خب...با اینا نمیشه زندگی کرد که.

-بگو فعلا درسشو بخونه سربازی بره تا بعد.

ندا گوشه ی را از روی سینه اش برداشت. با چشموهای پر از اشک به جملات امان نگاه کرد:

-چکار میکنی؟ خوابت برد؟ میخواستم یه چیزی بگم برات.

آرام تایپ کرد:

-خوابم برد.

-باشه بخواب عزیزم. فردا میگم.

گوشی را هل داد زیر متکا و بعد با صورت در متکا فرو رفت.

باد شدیدی گرفت و شیشه های خانه را تکان داد. ندا گریه کرد و امان شعر نیمه کاره اش را پاره کرد.

یه نامه برات نوشتم. توش نوشتم تو مثل صبح یک روز بهاری هستی وقتی زمین و شاخه ها از بارش شب قبل خیس اند. فقط خودم میدونم بهار چقدر برام عزیزه. کسی که مترادف بهار باشه برای من خدای احساس منه. غصه نخوری ها. موفرفری. من شب میان شعرت رو میچسبونم.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

بتی گوشی را انداخت روی میز میان مبل ها. دوباره تمام قدرتش را به صدایش ریخت:

-گفتم کیه؟

صدرا پاهایش را از روی میز برداشت. از میان حجم بتی و شکم قلمبه اش سعی می کرد به تلویزیون نگاه کند.

-با توام.

با عصبانیت چرخید سمت تلویزیون. به دنبال کنترل یکی دو دوری چرخید. زیر شکمش را گرفت خم شد و با دکمه ی زیر تلویزیون خاموشش کرد. صدرا نفس عمیق کشید. طرف دیگر سالن را نگاه کرد. دست به سینه نشست و منتظر ماند آن جنگ روانی که سعی داشت با تسلط تمام بر خودش کنترلش کند تمام شود.

-فکر کردی با خودت یه بچه میدارم تنگ جگرش و خودم میرم دنبال حال و هولم نه؟

- برو اونطرف.

-کیه این صدرا؟ به روح بابام آبروتو میبرم.

صدرا چشم هایش را روی هم فشار داد. با همه ی تلاشی که میکرد ده دقیقه بود هنوز نتوانسته بود به ضربان قلبش فائق شود. از لحظه ای که بتی بی سر و صدا از پشت سر گوشی اش را کشیده بود و پیام ها را درست سر بزنگاه خوانده بود هنوز موج تنش بدنش آرام نشده بود.

-گفتم شاعره.

-قبله هم خواننده بود. اون یکی قبله هم با خره و گاوه فیت میداد. قبله ترش ویالون می زد. اون یکی...

-صداتو بیار پایین.

-چی؟ آبروت میره؟ من خرم؟ تو پیشونی من نوشته خر؟

-نه. ننوشته. یکممش پاک شده یعنی.

خودش خنده اش گرفت. بتی اوج گرفت:

-حالا حالیت میکنم.

خم شد گوشی صدرا را برداشت. صدرا سعی میکرد مسلط حرکاتش را زیر نظر داشته باشد. زبانش را به کام چسبانده بود و دندان ها را روی هم فشار میداد. بتی گوشی را کف دستش گذاشت. صدای بوق آزاد آمد.

-به کی زنگ میزنی؟

-حالا معلوم میشه.

صدای نازک زنی در سالن پیچید:

-جانم هانی.

صدرا روی پاهایش بالا پرید. پایش به میز گیر کرد و با دست هایش زمین افتاد. بتی دو قدم عقب رفت. بلند رو به گوشی داد زد:

-هانی بهت گفته زن داره فاحشه خانم؟

صدرا گوشی را از دستش کشید. تماس را میان جیغ و دادهای بتی قطع کرد. قبل از آنکه چیزی بگوید صدای بتی در اوج ناگهان قطع شد. دهانش به شکل عجیبی باز ماند. دست هایش را از بدنش دور نگه داشت:

-وای...واای...

به پایین پایش نگاه کرد:

-وای...وای...کیسه آبم...کیسه آبم باز شد...وای

پاهایش را بهم چسباند. صدرا مضطرب نگاهش کرد:

-چی شد؟

-صدرا...کیسه آبم باز شد.

-چیه این؟

-وای باید برم بیمارستان. وای خدایا.

-هنوز تموم نشده که.

-صدرا...زنگ بزن مامانم.

صدرا دست کشید به پوست صورتش:

-الان باید چکار کنیم؟

-زنگ بزن ماماننننم.

ماشین با سرعت به سمت بیمارستان میرفت. بتی دسته ی بالای پنجره را گرفته بود و تند تند نفس های عمیق تمرین می کرد.

-میتروسم...میتروسم.

صدرا دست به بینی اش کشید. از آینه جلو عقب را نگاه کرد.

-صدرا خیلی میتروسم.

-درد داری مگه؟

-نه...نه میتروسم.

دستش را گذاشت روی دست صدرا و فشار داد:

-حس میکنم میمیرم. صدرا مواظب بچم باش.

دست گذاشت روی شکمش:

-اورهان...مامان خیلی دوستت داشت.

-مزخرف نگو به بچه. میفهمه.

-صدرا اون پولای بابام بود...

زنگ گوشی صدرا میان بغض و حرف بتی پیچید:

-مامانته.

-بگو بیاد بیمارستان. وای خدایا اصلا آمادگیشو ندارم.

پیشانی اش را با دست گرفت:

-هنوز دو سه هفته مونده بود. خدایا...خدایا کمکم کن. نفس بکش بتی. نترس.

صدرا تماس را قطع کرد و نگاهش کرد:

-فرداشب همه چیز تمام شده . اورهان تو ...بغلته. به اینا فکر کن.

-وای صدرا...اون یارو ...زنکش بز. وای همه برنامه هام ریخت بهم. بادکنکیه. زنگ بز برای بادکنک آرایی اتاق بیاد. ای خاک بر سر این آشنای تو که یک ماهه قراره تخت و کمد بچه ی منو بیاره. خدایا من یعالمه کار داشتم.

صدرا به سمت بیمارستان راهنما زد:

-زنگ زدم بابا بیاد. زود بدنیا میاد...چیزیش نشه.

آنقدر مضطرب بود که رگ های روی پیشانی اش می تپیدند. بتی دوباره دم و بازدم عمیق گرفت:

-وای از فردا یعنی مادر میشم؟ آمادگی ندارم. نمیتونم. باید به پرستاره زنگ بزنم. صدرا...

دوباره دستش را فشار داد:

-چند ساعت دیگه میبینیمش؟

صدرا پر استرس لبخند زد:

-پسر پادشاهه.

- خاک بر سرت . صدرا یادم نرفته اون گه کاریتو.

-برو پایین. بابا پشت خطه. الو بابا؟ ما بیمارستانیم.

بتی آرام پیاده شد. ترس همه ی وجودش را گرفته بود. درد وحشی بزودی فرا میرسید و ماجرا از چیزی که فکر می کرد عمیق تر می شد. توان مادر شدنش را در همان بیمارستان برای همیشه جا می گذاشت و با روحیه ای آسب دیده به خانه بر میگشت.سوار بر کرجی نا امن حوادث.

و دردی شبیه غده میان سینه.. همیشه سعی میکنم به حال تو فکر نکنم. سعی میکنم وارد بطن احساسات نشم و عزای روز نوشتن مرگ پسرتو دارم بتی. باور کن..

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

گوشی را روی زمینه چهار خانه ی مشکی و سفید شطرنج به سمت ندا هل داد:

-ببین...اینجا آشپزخونست . بعد تمام امکاناتم داره. البته امکانات لازم. پشت سر راننده اینجا...صبر کن زوم کنم.

انگشتش را روی صفحه کشید تصویر اتاقک داخلی یک اتوبوس سیار نزدیک آمد:

-اینجا رو کردن کتابخونه.جمع و جور . حالا این یکی رو ببین.

گوشی را سمت خودش چسباند. به دست های قرمز شده ی ندا روی سنگی که میز شطرنج پارک محسوب می شد نگاه کرد:
-سردته؟

دستش را گرفت و ماساژ داد. ندا سرش را تکان داد:

-نه.

-اگه سردته بریم.

-نه. ببینم .

امان عکس جدیدی آورد:

-آهان ببین این. مال یه زن و شوهر فرانسویه. 8ساله این اتوبوس رو دارن. دقیقا از وقتی ازدواج کردن اینجا زندگی میکنن و باهانش میرن جهانگردی.

ندا به عکس نگاه کرد. لبخندی بی رمق زد و بینی اش را بالا کشید:

8-سال !

-آره بعد جالب چیه؟ بچه دار شدن. این یعنی اتاق بچشونه. خانومه همین جا داشته زایمان میکرده. با اتوبوس رسوندنش بیمارستان. لحظه آخر دیگه تا اومدن ببرنش پایین زایمان کرده.

با خوشحالی به ندا نگاه کرد:

-فکر کن کل زندگیشون توی اینجاست. حتی بچه اینجا بدنیا اومده. خیلی جالبه.

ندا دسته های شالگردنش را کشید و لبخند زد:

-اوهوم. جالبه.

-یکی از اینا میخریم ما هم. توشو درست میکنم خودم.

لب هایش را روی هم فشار داد اما با وجود تمام تلاشش هنوز نتوانسته بود تغییری در حال و هوای ندا بدهد.

-چیزیه؟

دوباره دست های کوچک یخ زده را گرفت میان مشتش. ندا سر تکان داد:

-نه. راستی...رفتی پیش اون...آهنگسازه. عاملیت؟ چی بود.

-عامل

خودش را جمع و جور کرد. به دست هایشان روی خانه های مربعی شطرنج نگاه کرد. مسیر هر دو دست از خانه های سفید و مشکی

گریز زده بود اما انگشت های قفل شده ی ندا زیر مشت هایش خانه های سیاه را پر کرده بود:

-آره رفتم.

هنوز از ماجرای خواستگاری حرفی میانشان رد و بدل نشده بود. یا حداقل آن انتظاری که از سورپرایز شدن داشتند برآورده نشده بود.

-خب؟

-با غلام ...حرف زدید؟ مامانت؟

حالا ندا به میز نگاه می کرد. امان لب هایش را روی هم فشار داد. حدس جواب غلام سخت نبود.

-آره. حرف زد.

سعی کرد بخندد. آرام باشد. به هر حال یک حرکت شتابزده بود که حالا نمیشد پشش گرفت.

-چی گفت؟

-گفت...نه.

ندا سرش را بالا آورد و با چشم های خیس به امان نگاه کرد. امان تلاش کرد لبخندش را روی لب هایش حفظ کند:

-خب...بازم فرصت هست. از در بیرونم کنن از پنجره میام.

دوباره دست های ندا را فشار داد. باد میان شاخه های خشکیده پیچید و تتمه ی برگ ها را روی زمین ریخت.

-گفت سربازی نرفته و ...درسش هم تمام نشده. کار هم ...

-خب درس که امسال تموم میشه. سربازی هم میرم. کار هم پیدا میکنم. اصلا خودم باید با غلام حرف بزنم.

-نه حرف زن باهاش.

-چرا؟ خب ما میخواستیم بحثش مطرح بشه توی خانواده ها که تو راحت تر بشی. استرست کم بشه. اصلا حالا عقد نمیکنیم. نامزد.

چه میدونم از این چیزا.

-بازم...کار میخواد.

-پیدا میکنم خب. من اهل کارم. غلامم میدونه. واسه چی ناراحتی الان؟ مهم اینه تو مال منی. ده سال دیگه اصلا. 20 سال دیگه.

همیشه اوضاع اینطوری نمیمونه که. اصلا دیگه تا کار پیدا نکردم حرفشو نمیزنم. کار خوب. در همین حد که خانواده ها بدونن یه

چیزی هست بینمون کافیه. نه؟

استرس ها را با آب دهان قورت میداد و با فشار دست هایش سعی می کرد استرس های ندا را بگیرد.

-الانم یه کاری پیدا شده برام.

سعی کرد ذوق و هیجانی کاذب به چشم هایش بریزد تا ندا باور کند چیزی که در انتظارش است خوب است.

-آهنگسازه که رفتم پیشش بهم پیشنهاد کار داد. گفت رستوران داره میخواد موسیقی زنده اجرا کنه. هر شب. نا امیدی اما از چشم های ندا پایین ریخت.

-ندا ! گریه چرا؟

ندا سریع زیر چشم هایش دست کشید:

-هیچی. هیچی همینطوری.

لبخند زد و به امان نگاه کرد:

حالا میخوای بری؟ رستوران رو. کجاست؟

امان گیج و دلمرده نگاهش کرد:

-شهرک غرب.

-باشه.

دوباره دست کشید زیر چشم هایش. خندید:

-مامانت یجوری نگام میکردا.

انگار حال خراب امان را فهمیده باشد داشت تمام تلاشش را میکرد تا این بغض ناگهانی و نا امیدی ریشه دار را از میانشان حذف

کند. پشت سر براند و مردانه جلوییشان بایستد.

-انگار بار اول بود منو می دید.

امان خندید:

-تو هم خجالت کشیدی و لپ گلی. آره؟

-دیوونه.

امان زل زد به چشم هایش:

-یک درصد فکر کن نرسیم بهم. دارم تیر و تخته جمع میکنم برای اتوبوس.

-خود اتوبوس رو پیدا کن اول.

-چه رنگی دوست داری؟

ندا نفس عمیق کشید:

-هر رنگی. پیش تو باشم هر چی باشه مهم نیست.

امان چشم هایش را روی هم فشار داد:

-بخاطر این حرفت نصف اتوبوسو به نامت میکنم.

-خل. حالا کی میری رستوران؟

-پنج شنبه.

-منم ببر یه شب. ببینم .

-حتما.

-در مورد آهنگات چی؟ آلبوم ؟

امان کلاهش را پایین کشید:

-گفت حرف می زنیم. بریم یه چیزی بخوریم؟

ندا شال گردنش را کشید زیر گلو:

-یه روز میام کنسرت هات. از اون بالا بگو تقدیم به عشقم ندا.

-تو هم از اون وسط بگو آی لایو امان.

ندا بازویش را فشار داد. انگار از غم چند دقیقه پیش هیچ خبری نبود. امان صافی همه ی رنج ها و ناملایمات بود. چیزی که از امان میگذشت دریایی از آرامش بود.

بچه میان شیشه بود. شیشه شبیه اتاقکی کوچک برای جثه ی ظریفش جا باز کرده بود. پرستار در رفت و آمد بود و صدرا به قفسه ی سینه ی بچه نگاه می کرد. بالا و پایین می شد و ریتم نسبتا تندی داشت. هر چند ثانیه گردن صدرا به طرفی کج می شد. خیره به نوزادی که فرزندش بود. پاره ای از تن.

-شما پسر آقای دکتر عامل هستید؟

سری آرام تکان داد. شکه شده و یخ زده بود.

-نگران نباشید مورد خاصی وجود نداره.

دوباره سر تکان داد. همه ی موارد خاص بودند. از این خاص تر نمیشد. بچه چند هفته زودتر بدنیا آمده بود و حالا در این جعبه بود به جای آنکه در آن اتاق پر از بادکنک های سفید و آبی باشد. بتی رحمش را از دست داده بود و اتاق از هر دو نفرشان خالی بود. همه چیز بهم ریخته بود. شادی که برایش برنامه داشت زندگی که میخواست عوضش کند ... حالا چه کسی میخواست خبر این فاجعه را بدهد؟ انگشت هایش را در کفش فشار داد. بتی بچه نمیخواست. وقتی یکسال بعد از عروسی ناخواسته باردار شده بود بچه را انداخته بود. بعد از آن هم تمام توانش را بکار گرفته بود تا بچه دار نشود. بعد از 6 سال بالاخره با هزار داستان و دعوا و نا رضایتی بچه آمده بود. بتی بچه نمیخواست و حالا چه فرقی میکرد اگر رحم را از دست داده بود؟ اگر قدرت مادر شدن از بین رفته بود؟ دندان هایش را روی هم فشار داد.

بچه تکانی آرام خورد. یکی از دستهایش را بالا برود و همانجا انگار دوباره خوابش برد. لب های صدرا به لبخند چند تکان ریز خوردند. به هر حال اورهان دیگر اینجا بود و او پدر شده بود. آن روز خاص رسیده بود. هر چند پر از تیر و ترکش.

-اورهان...

آرام انگشتش را به درز شیشه کشید. چشم هایش پر از اشک شد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

همه ی صحنه ها کش آمده بودند. یک اسلومیشن واقعی. حتی انگار هوا هم کش می آمد تا به سینه اش برسد. از میان درخت ها می دوید تا خودش را به اسباب بازی ها برساند. صدای پشت سرش را می شنید:

-یواش بتول بابا.

صدای پدرش بود. اما ذوق سرسره ها تاب ها الاکلنگ ها و از همه مهم تر پسری که بالای سرسره ایستاده بود نمیگذاشت آرام بدود. پسرک نسبتا چاق با شلوارک های بلند. پاهای مودار و جای همیشگی گزش پشه ها.

-صدرا

صدرا برایش دست تکان داد. دو طرف میله ها را گرفته بود و نمیگذاشت کسی از سرسره پایین بیاید. قلدر بازی حال همیشگی بچگی اش بود.

-بدو. بدو

پاهای خودش را می دید. با کفش های صورتی عروسی. حتی به وضوح آن گل صورتی اش را تشخیص میداد. میخواست تند بدود اما نمی توانست. حتی نمیشد با سرعت از پله ها بالا رفت. میان بچه هایی که کم سن و سال تر از صدرا بودند و پشتش صف گرفته بودند دعوا شد. خودش را از بین آنها بالا کشید. از زیر دست صدرا رد شد نشست روی سرسره و پاهای صدرا از پشت دورش حلقه شد. سر خوردند و انگار سال ها طول کشید تا به پایین برسند.

-بابا...بابا

برای پدرش دست تکان داد اما فاصله ی سرسره تا پایین تمام نمی شد.

-بابا...

و بعد دردی عمیق را در شکمش احساس کرد. میخواست برگردد و به صدرا بگوید که دست هایش را از دور شکم او بردارد و بعد دوباره پدرش را صدا کند اما پارک و همه ی صحنه های کشدار بچگی با لرزش لامپ های مهتابی میان مژه هایش تمام شدند.

-بابا...بابا...بابا...

-بتی مامان...الهی بمیرم برات.

درد وحشی و گزنده انگار تمام نیم تنه ی پایین را فلج کرده بود و خودش گیج بود. هنوز انگار منتظر دیدن پدرش بود سرسره و دست های صدرا.

-صدرا...

از پشت سر مادرش پدر صدرا پیدا شد:

-بتی جان بابا خوبی؟ نگران نباش خدا را شکر طی شد همه چیز. اورهان هم خوبه.

دوباره چشمهائش را بست. آخرین صداهایی که شنیده بود جیغ های خودش و درد وحشتناک زایمانی بود که بیش از اندازه طول کشیده بود. بعد صدای دکترها. خونریزی شدید. ماساژ و بعد انتقال سریع به اتاق عمل. وقفه ی اتاق عمل و این لحظه انگار کل زندگی را از دست داده بود.

-صدرا هم میاد الان. رفت بیرون و بیاد.

با چشم های بسته نالید:

-چم شد؟

دست هایی مردانه دستش را گرفت و فشار داد:

-خونریزی زیاد بود...

صدای گریه های مادرش را می شنید. انگار اتفاق بدی افتاده بود. چیزی شبیه مردن پدری در 11سالگی.

-کنترل نشد مجبور شدن... جراحی کنن.

دوباره داشت به خوابی عمیق میرفت اما انگار کسی پتک به سرش می کوبید "یه چیزی شده. یه چیزی شده. چرا اینقدر درد؟"

-چم شد؟

-رحم رو...خارج کردن.

برای ترجمه ی این حرف وقت میخواست حالا کمی باید می خوابید. پیش از آنکه اورهان بیاید. فقط یکبار دیگر چشم هایش را باز کرد از بادکنک هیچ خبری نبود. همه چیز طور دیگری پیش رفته بود. دوباره خوابید میخواست به پارک برگردد و بعد از آنکه پاهایش به زمین رسید و سرسره تمام شد بدود و پدرش را محکم بغل کند.

پسر جوانی از پشت کرکره های اتوماتیک رستوران که نیمه بالا رفته بود نگاهش کرد:

-بیا تو.

-منو آقای عامل...

-زنگ زد خودش بیا تو.

رستوران بزرگتر از چیزی بود که تصورش را داشت. حتی شکل ظاهری محوطه ی ورودی اش نشان میداد بیشتر از آنچه خود صدرا گفته بود رستوران معروفو خاصیت. کرکره های اتوماتیک دوباره پشت سرش پایین رفت. پسر جوان جلوتر رفت:

-خانومش زایمان کرده احتمالا فعلا نمیداد. میخوای کار کنی اونجا رو برات درست کردن.

با دست به یک سکوی گرد دور از میز و صندلی ها اشاره کرد:

-دو سه ساعت دیگه باز می کنیم.

از دری بیرون رفت و امان میان میز و صندلی های زرشکی رنگ با هارمونی بجایش در انتخاب رنگ دیوارها و قاب ها تنها ماند. چند قدم رفت و روبروی سکو ایستاد. یک میکروفن، یک صندلی، گیتاری روی استند کمی سیم اضافه. چند بار پلک زد. به عادت همیشه اش لبها را بهم فشرد شاید این یک شروع بود که باید قشنگ تر به آن نگاه می کرد. پایش را روی سکو گذاشت و ایستاد.

یک ساعت بعد در حالیکه یکی دو آهنگ تمرین کرده بود و داشت ساز دهنی اش را آماده می کرد کرکره ها بالا رفت. ضدنور تاریکی از مردی قد بلند که داخل آمد. چند قدم رفت و بعد متوجه ی او شد. چرخید و نگاهش کرد. امان ایستاد: سلام.

صدرا رنگ پریده و انگار بی نهایت خسته و بهم ریخته بود. گیج سرش را تکان داد: سلام.

از گوشه ی رستوران از قفس بزرگ کاسکوی خاکستری صدا بلند شد: سلام. سلام. سلام.

صدرا دست به صورتش کشید به امان نگاه کرد و نفسش را بیرون داد: میتونی بیای...رو آهنگی که گفتم کار کنی؟ پیانو و ... ساز دهنی. -الان؟

-آره. الان. استودیو.

امان گیج نگاهش کرد:

-نت و...

-هست اونجا. من پسر بدنی اومده. اینو...برای اون میخوام.

امان لبخند زد:

-مبارک باشه.

صدرا سرش را تکان داد:

-مرسی...مرسی.

غروب تاریک یک روز پاییزی ترکیب انگشت ها ، پاها و نفس ها برای مسافری کوچک و عجول موزیکی بی کلام ساخت . زمان کم می آمد برای روزی که پسرک با افتخار آهنگش را به بقیه معرفی کند.میان پدر و دوست پدرش بایستد و "برای اورهان" را بارها و بارها پخش کند.

همیشه زمان کم می آمد .

برای اورهان...

برای زمان از دست رفته...

برای آرزوهایی در گور...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

ندا به در اتاق تکیه داده بود . هر چند ثانیه به ایوان و در خانه نگاه میکرد . بعد به جانان با آینه ی کوچک روی زانویش و موچین میان انگشتانش. با صدای تق بلندی از بیرون هر دو تکان خوردند. جانان موچین را انداخت پشت سرش و آینه را پنهان کرد:

-کی بود؟

ندا بیرون را نگاه کرد:

-هیشکی. نکن خب تو که میترسی.

جانان به دنبال موچین افتاده دست برد پشت متکاها:

-بابا دو سه تا دونه برمیدارم. اصلا پیدا نیست. آرم آروم که برداری مشخص نیست.

-مامان میفهمه.

-خانوم جون متوجه نمیشه . میگم دو سه تا دونه برمیدارم. نگاه کن غلام نیاد. تو خودت ابروهات مرتبه نمیفهمی. هیع وای...

-چی شد؟

-وای یدونه اشتباهی برداشتم. نگا توی ابروم خالی شد.

-پیدا نیست.

-چرا بابا خیلی بد شد. وای چقدر زشت شد.

چند دقیقه بعد صدای وارد شدن غلام شنیده شد.

-غلام اومد.

جانان آینه را کنار گذاشت. چشم های ندا گرد شد:

-چکار کردی؟ مشخصه خیلی.

-دیگه مجبور شدم بردارم که اون یکی ضایع نباشه.

-قرمز شده زیر ابروت.

-میرم حموم. این نرم کننده هه رو میبرم باید ده دقیقه رو سرم باشه. هر وقت گفتم ساعتو نگاه کن.

-الان اینطوری جلو غلام نرو. رفت دستشویی بیا برو بدو.

جانان با سرعت از اتاق بیرون پرید و خودش را در اتاقکی با دری فلزی و شیشه ی مشجر در حیاط پنهان کرد. صدای مامان آمد:

-غلام؟

ندا در اتاق را باز کرد:

-رفت دستشویی.

مامان چادر را روی سرش کشید:

-حواست به غذا هست؟

-کجا میری؟

-روضه.

غلام از دستشویی بیرون آمد. پرده ی برزنت جلوی در را کنار زد.

-غلام من و معصومه خانم رو ببر تا اون محله خونه ی ملک خانم روضه است.

غلام دست به شلوارش کشید تا خاک نشسته به پاچه را بتکاند:

-کار دارم باید برگردم مغازه. کسی نیست.

-ای الهی من بمیرم با این بچه هام. با این بچه بزرگ کردنم. یه وقت نشد یک کدومتون بدرد من بخورید. برو. برو. انشالا میای یه روز نعشمو میبری اونوقت به دردم میخوری. اگه شما یید که میذارید من رو زمین بمونم کرم بهم بیفته...

غلام با کلافگی دست هایش را تکان داد:

-شروع شد. حاج خانوم بیوش تا ببرمت.

-نه برو. برو برس به کارت بعدا نگی من نداشتم برسی به کارت.

با چادری که به سرش بود ایستاد روی ایوان تا کفش هایش را بپوشد:

-خودم با معصومه خانم میرم. اتوبوس رو گذاشتن برای بی کس و کارایی مثل من. اگه...

-مروارید خانم بفرمایید میبرمتون. غر زدن نداره دیگه.

مامان لنگان از پله ها پایین آمد. دستش را به حفاظ گرفته بود و خودش را به یک طرف مایل کرده بود تا فشار کمتری به زانوی دردناکش بیاید:

-بله غر میزنم. غر میزنم. اونوقت که شماها بچه بودید ونگ ونگ تو سر من...

-لا الله الا اله.

صدای جانان از حمام در آمد:

-وای آب یخ کرد.

ندا به طرف آبگرمکن بشکه ای کنار آشپزخانه راه افتاد:

-صبر کن حتما دوباره خاموش شده.

غلام نگاهش کرد:

-باید یکو بیاریم تعمیر کنه اینو.

مامان تقریبا به در خانه رسیده بود:

-آره یکو بیارید. خدا بیامرزه باباتو. تا بود روزی نمیومد که مرد غریب بیاد تو خونه چیزی درست کنه. همه کار بلد بود. شماها همین فقط یکی یه گوشی بگیرید جلوی صورتتون شبانه روز تق تق تق چیز بنویسید توش.

ندا خندید. رو به حمام کرد:

-آبو ببند. صبر کن.

مامان از خانه بیرون رفته بود. اما باز گذاشتن در نشان میداد منتظر آمدن غلام است. غلام چند ثانیه نگاهش کرد آنقدر که ندا نگران خودش و وضعیتش شد. حتی یک لحظه فکر کرد نکند ابروهای خودش دست خورده باشد؟

-شب میام میخوام باهات حرف بزنم.

صدای جانان پرید میان سکوت ندا و نگاه غلام:

-خوب شد. ندا ساعتو ببین میخوام بذارم.

غلام پشت گوشش را دست کشید:

-میخوای درس بخونی؟

ندا معذب شده بود:

-چی؟

-دانشگاه. میخوای بری؟

-آهان...آره خب. برای چی؟

صدای احوالپرسی مامان و معصومه خانم از توی کوچه می آمد.

-پس چرا درس نمیخونی؟

ندا دست هایش را بهم گره کرد. صدایش پایین تر آمد:

-میخونم.

غلام سرش را تکان داد:

-در جریان خواستگاریت که هستی؟

سر ندا مثل برق گرفته ها پایین افتاد. در حمام باز شد و از میان شکاف در سر جانان پیدا شد:
-چند دقیقه...

با دیدن غلام سریع سرش را داخل برد:

-سلام. ندا حواست باشه. دایی آوردی برام؟

غلام به سمت در خانه رفت:

-شب میارم. یادم بیار باز.

جانان صدایش را بالا برد:

-اشتباهی نیاری باز. اون قابه که پشتش عکس یه دختر بود. برای سامسونگ جی سون. دایی پولشو داده ها. آبروم رفت انقدر دیر کردی.

صدای ندا آرام نجوا کرد:

-رفت.

-چند دقیقه شد؟

ندا به در خانه از پشت پرده ی نیمه کشیده ی برزنتی نگاه می کرد. به اتاق برگشت و گوشی اش را برداشت. برای امان نوشت:
-غلام میخواند حرف بزنه باهام.

جواب پیام سریع آمد:

-حرف زدم باهاش. حله.

دلهره ای شیرین تمام رگ های دخترک 18ساله را طی کرد.

طرحی که از تو دارم شبیه یک پرندست....

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

نشست لبه ی تخت. به دست های بتی روی پتو نگاه کرد. در امتداد دست ها نگاهش سمت گهواره ی چوبی کوچکی رفت که سفارش ساختش را خودش به یکی از بهترین نجارها داده بود. به همان شکل و طرح و جزییاتی که میخواست. حالا در گهواره پسرکی کوچک جثه خوابیده بود. با دیدن اورهان لب هایش به لبخند از هم باز شد.

دوباره چرخید سمت بتی. به رنگ پریده و نگاه خیره اش به پنجره نگاه کرد. هر چند لحظه آرام پلک می زد.

-چیزی نمیخوای؟

بتی آرام سرش را تکان می داد. بهم ریخته تر و افسرده تر از چیزی بود که توقعش را داشت. ماجرای زایمان و از دست دادن رحم حسابی زمینش زده بود. آرام دست روی دستش گذاشت و انگشت روی پوستش کشید.

-خوبی؟

بتی دوباره سر تکان داد.

-بهترم میشی.

-هوم.

-یکی دو تا دوستات زنگ زدن گفتم خوابی.

-کجا بودی ؟

-کی؟

-بعد از عمل.

اورهان سر و صدایی بی جان کرد و بعد به گریه افتاد. صدرا نگاهش کرد. بعد رو به بتی کرد:

-یه امتحان دیگه بکن شاید سینتو گرفت

بتی سر چرخاند سمتش:

-به چیزی غیر اینم فکر میکنی؟

صدرا دست از روی دستش برداشت. بتی به گریه ی بچه که بلندتر می شد بی اعتنایی کرد:

بگو شیر بیاره براش مامانم.

صدرا با ابروهایی در هم گره خورده نگاهش کرد:

-از خدات بود نه؟

-آره. آره از خدام بود. چی میگی تو؟ تو اصلا میفهمی چی شده؟ برات مهم هست چه بلایی سرم اومده؟

-برای تو مهم بود؟

-بده من ددر دودورت رو ببرم ببینم برات مهمه یا نه.

صدایش هر لحظه با خشمی فرو خورده بالاتر می رفت:

-فقط بچه برات مهمه؟

-صداتو بیار پایین.

-برات مهم بود مردم یا زنده؟ ول کردی رفتی دنبال هرز بازیات. اگر خبر مرگم میدادن تو اول میپرسیدی بچه چی شد. نه؟

اشک انگار از چشم هایش بیرون می پاشید. در اتاق باز شد و مادرش در حالیکه شیشه ی کوچک شیر خشک را تکان میداد با

چشم های گشاد شده از سر و صدای بتی میانه ی در ظاهر شد.

-اومدم مادر...

خودش را به گهواره رساند به بتی و صدرا نگاه کرد:

-چی شده؟

دست برد داخل گهواره تا بچه را بلند کند. صدرا زودتر خم شد:

-خودم بهش میدم.

مادر بتی نشست لب تخت:

-نبرش مادر تو اون اتاق. سرده اونجا. سرما میخوره.

صدرا با تشکی روی دست و بچه ای گریان بیرون رفت:

-چیزیش نمیشه.

مادر بتی رو به دخترش کرد:

-چته مامان؟

بتی دست گذاشت روی پیشانی و پوستش را بالا کشید. سعی کرد نفس عمیق بگیرد تا اعصابش آرام شود.

-درد داری؟

دست گذاشت روی پاهای بتی:

-بمیرم برات. نکن با خودت مامان اینطور. چیزی نشده خدا را شکر سالمی. بالای سر بچتی.

بتی خندید:

-سالم !

-مگه اولین نفری هستی که از این اتفاقا براش میفته. خدا را شکر کن همین بچه رو داری. مگه نگفتم بهت اونجا خانومه تا ماجرای ترو فهمید گریه اش گرفت؟ گفت اون یکی دخترش هم بچه رو از دست داده هم رحم رو. دیگه نه مادر میشه نه بچه ای داره. سعی کن به خودت مسلط باشی مامانم.

دست بتی را گرفت و از پیشانی اش جدا کرد:

-یکم استراحت کن جون بگیری.

-تلفن رو بیار.

دست کشید به پلک هایش:

-زنگ بزنم به پرستاره. بیاد از فردا.

-من هستم فعلا.

-هر چی زودتر بیاد بهتره.

-صدرا خیلی موافق پرستار نیست که.

-صدرا غلط کرده. تلفنو بیار.

-بذار یکم بگذره من...

-مامان !

مادرش نفسش را بیرون داد از جایش بلند شد و زیر لب نالید:

-خداایا...شکرت.

بتی دراز کشید. انگشت هایش را گوشه ی چشم هایش فشار داد. عادت کهنه ای که از بچگی مانده بود. هر وقت میخواست با اشک ها و گریه هایش مبارزه کند. عاداتی دور، درست از زمانی که جای پدرش با یک مرد غریبه و جای خانه شان در محله های پایین با خانه ای لوکس در خیابان های بالای شهر عوض شده بود. صدای حرف زدن مادرش و صدرا از بیرون می آمد. انگشت دیگرش را روی گوش هایش گذاشت و آخرین جمله ی لجبازی که میخواست از زیر انگشت رد شود را با یک فشار از وسط نصف کرد.

-حداقل بغلش که میتون....

خب به هر حال زندگی اینطوره. درست وقتی توقعش رو نداری سیلی میخوری از روزگار. ولی ما یاد گرفتیم همینطور ادامه بدیم. نمیتونی برگردی و بجاش سیلی بزنی. قانونشه. باید دوباره پاشی و دست به دیوار بگیری و راه بری. سخته ولی ممکنه. اگر بودم دست مینداختم زیر بغل هات و بلندت میکردم. جلوی همه می ایستادم و میگفتم هیچکس نمیتونه بفهمه افسردگی بعد از زایمان چیه مگر غرق شده باشه توش. درک متقابل بتی جان. از یک ارتفاع نیفتادیم ولی از یک جا درد داریم. همه ی ما.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

رضی روی ایوان نشسته بود. بندهای کتانی اش را باز کرده و از اول میبست. نگاه به لنگه ی دیگر کفشش در دست های ندا کرد:

-عه . اینکه تو زدی قشنگتر شد. چطوری زدی؟

ندا لنگه دیگر را از دست هایش گرفت:

-خودم میزنم.

-میخوای برات کفاشی بزنیم؟

ندا خندید:

-بیشعور.

-والا. تو که درس نمیخونی حداقل کار هنری بکن.

-وا.

لنگه کفش را گذاشت پایین:

-من دارم درس میخونم.

-اینطوری بدون برنامه ریزی و انقدر بی انگیزه فایده نداره. نیاماری چیزی.

ندا بند های طراحی شده ی قبلی را بیرون کشید:

-روزی 34 ساعت دارم میخونم. حالا بیشترم میشه.

-تست باید بزنی. روش تست زدن باید بلد باشی. هی بشینی حفظ کنی فایده نداره.

بندها را آرام از میان سوراخ ها رد کرد:

-تستم دارم میزنم. اول باید بخونم خب.

رضی لنگه ی آماده شده را پا کرد:

-فعلا که حواست جای دیگست.

بند میان یکی از سوراخ ها ماند. ندا معذب شد. دستش را عقب کشید و برای عوض کردن بحث سعی کرد دنبال چیز جدیدی بگردد:

-الهام قرار شده کتاب تست های خواهرش رو برام بیاره. تو هم میری دانشگاه از انقلاب یه چیزایی بگیر برام.

صدای زنگ خانه پرید میان حرف هایشان. ندا هول شد. میدانست امان پشت در است. به دنبال رضی آمده تا خودشان را به زمین والیبال برسانند. اما در خانه با تق کلید غلام زودتر باز شد. صدای سلام و احوالپرسی اش با امان می آمد. با عجله بند را از آخرین سوراخ رد کرد و کفش را گرفت سمت رضی. رضی رو به در خانه بلند گفت:

-الان میام.

از کنار غلام رد شد. یک لحظه پرده ی برزنتی را کنار زد. امان در چهار چوب در ایستاده بود. سوییشرت مشکی پوشیده بود و توپ میان دست هایش بود. ندا سریع نگاهش را دزدید. غلام رو به رضی کرد:

-شب زود بیا.

ندا خودش را مشغول جمع کردن بساط کفش ها و واکس ها و بندها نشان داد.

-سلام.

-سلام. بقیه کجان؟

-مامان رفته خونه دخی. جانانم خونه ی دوستش امتحان داره فردا.

غلام نشست جای قبلی رضی. در خانه بسته شد و صدای روشن شدن موتور آمد.

-بشین.

ندا در واکس را محکم تر بست. شب قبل غلام دیر آمده بود و فرصت حرف زدن نمانده بود. غلام از جیب لباسش قاب موبایلی در آورد و روی ایوان گذاشت:

-مال دوست جانان.

-باشه.

غلام نگاهش کرد و تیره ی کمر ندا منقبض شد. یک حال عجیب از شرم و شادی که ترکیبی جوشنده میان رگ ها و قلبش ساخته بود. سرمای آذر حتی در آفتاب نیمه جان عصر هیچ تاثیری روی تنش نداشت. حتی گرمش بود و داشت عرق می کرد.

-مامان گفت بهت که امان خواسته بیاد خواستگاریت؟

ندا پایین را نگاه کرد. به سیاهی کمرنگ واکس که از کفش هایش به سنگ ایوان مالیده بود.

-من به مامان گفتم موافق نیستم. با خود امان مشکلی ندارم. پسر خوبیه. خانواده اش رو هم...بلاخره کم و بیش میشناسیم. حالا...جدا از مسائلی که گذشته. ولی هم درسش تموم نشده هم سربازی نرفته هم کار نداره.

روی زبان ندا حرف های امیدوار کننده ی خود امان میدوید اما نمیخواست بگوید.

-خودش با من حرف زد. البته که تو هنوز خیلی کوچیکی. ولی در کل نظر تو مهم تر از همه چیزه.

ندا لب پایش را گاز گرفت. چند بار لبها را روی هم کشید. قلبش انگار درست پشت صورتش می تپید.

-البته من کم با هم بیرون ندیدمتون. درست نمیدونم این روابط رو ولی تو رو میشناسم که کار اشتباهی نمیکنی.

ندا جعبه ی واکس را میان دستانش فشار داد.

-از نظرم فعلا در حد نشون آوردن و یه نامزدی موردی نداره. چون تو باید درس بخونی. 4 سال 7 سال 10 سال. اونم باید کار پیدا

کنه. میگم نامزدی که زیر نظر خانواده باشه مشکلی پیش نیاد.

ندا به اسم واکس نگاه می کرد. پشت چشم هایش هزاران درخت هر لحظه هزاران شکوفه میدادند و به بار می نشستند. لبخند روی

پوستش پنهان بود. زیر مویرگ های سبز رنگ پایین چشم.

به اتاق آمد و برای امان نوشت:

-غلام موافقت کرد.

نیم ساعت بعد جواب امان رسید:

-رز قرمز یا صورتی؟

ندا نشست کنار کتاب هایش. کتاب تست ادبیات را باز کرد و نوشت:

-قرمز.

-اون چادرت که گلای آبی داشت. باشه؟

ندا خندید و تست اول را اشتباه زد.

یاد روزی افتادم که احسان اومد تو اتاقم در مورد مهدی باهام حرف بزنه. چقدر دور به نظر میاد.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

تعدادی اعداد و ارقام که وقت و توجه و حوصله میخواستند. چیزی که نداشت. پشت میز در اتاق بزرگش نشسته بود و به اعداد نگاه

می کرد. صدای ملایم و دوری از گیتار طبقه ی پایین به گوشش می رسید. همه ای از آدم هایی که هر کدام دلیلی برای آنجا

بودن و آنجا غذا خوردن داشتند. نوایی گنگ از صدایی که می خواند.

دستش را گذاشت روی اعداد و ارقام و فکر کرد در فرصتی بهتر باید بررسی کند. تصمیم داشت دنیا آمدن اورهان را در رستوران

جشن بگیرد. یک شب بخصوص رستوران را برای عوام تعطیل کند و تمام دوست و آشنای خودش را دعوت کند اما هیچ چیز

آنطور که میخواست پیش نرفته بود.

به دکمه های تلفن نگاه کرد. جسم ضعیف شده و اخلاق بهم ریخته ی بتی تمام زندگی را تحت الشعاع قرار داده بود. حتی حالا که

روزها و شب ها پرستاری در خانه راه می رفت و کارهای مربوط به اورهان را انجام می دید افسردگی بتی غالب بر تمام زندگی بود.

تلفن را برداشت و با خودش پشت پنجره برد. از اینجا محوطه ی ورودی رستوران و خیابان پیدا بود. ماشین های جورواجور پارک

شده در پارکینگ. آدم هایی که می رفتند و آن هایی که می آمدند. نفس عمیقی کشید. اگرچه برای ماجراهای پیش آمده هیچ

برنامه ای نریخته بود و آمادگی چنین مشکلی را نداشت اما باید کنار می آمد. کنار می آمدند. به هر حال این اتفاقی بود که افتاده بود. اتفاقی که مشابهش میتوانست بارها و بارها دیگر تکرار شود. برای مردی مثل او که شیفته ی حضور بچه در زندگی بود و تصمیم داشت دو جین بچه ی ریز و درشت داشته باشد این یک اتفاق عمق دار بود اما راهی جز پذیرشش نمانده بود. حداقلش این بود که باید بتی را بخاطر اورهان از جا بلند می کرد.

لب بالایش را دندان کشید. بتی در این ماجرا گناهی نداشت. تصویر صورتش ظهر امروز برایش زنده شد. وقتی رفته بود اورهان را ببیند و بتی همانطور رنگ پریده و بی حال روی تخت خوابش برده بود. چند ثانیه ای نگاهش کرده بود و بعد فکر کرده بود باید کاری بکند.

-بله؟

صدای کشدار زنی که پرستار اورهان شده بود از پشت گوشی آمد.

-بتی خوابه؟

-شما؟

-گوشی رو بدید بهش.

تلفن همراه بتی درست از روز زایمان خاموش بود. صدای کش کش دمپایی های رو فرشی و بعد باز شدن دری آمد:

-عزیزم فکر کنم شوهرته.

صدرا مخالف پرستار بود. میخواست اورهان وجود مادر را حس کند. میخواست بچه ای پر شده از محبت داشته باشد و در مقابلش بتی بود که قوانین جدید حاکم بر اتفاقات را رها نمی کرد. در هیچکاری نمیخواست از دوستانش عقب باشد.

-بله.

-سلام...عزیزم.

بین سلام و عزیزم فاصله ای قابل لمس افتاد. نه آنکه هرگز بتی را عزیزم صدا نکرده باشد اما انگار نه تنها رَحِم که چیزی بزرگ بین آنها را هم از میان برداشته بودند. وگرنه زندگی به هر شکلی که می چرخید به هر حال بتی زنش بود و مادر بچه ای در راه. همان زنی که بلاخره قرار بود یک روز به زندگی اش بیاید. مثل زنی که به زندگی پدرش آمده بود. عموهایش تمام پسر های دوست و آشنا. با بتی نزدیک 6سال زندگی مشترک زیر یک سقف را گذرانده بود .

-سلام. حالش خوبه نگران نباش. بچت خوبه.

چشم هایش را بست و با زبان میان دندان هایش چرخید.

-حالت خوبه؟

-مرسی.

اخلاق بتی مثل تمام بارداری با هورمون های بهم ریخته اش باقی مانده بود. با این تفادت که عصاره ی درد و افسردگی ملقمه ای وحشتناک و تلخ ساخته بود.

-من زود میام بریم یکم با هم بیرون. میخوای؟

از طرف بتی سکوت شد. صدرا ادامه داد:

-یکم توی ماشین میچرخیم آب و هوات عوض بشه.

-تنهایی؟

فکر تنها گذاشتن اورهان با زنی که هیچ شناخت کاملی از او نداشت شبیه مرگ بود.

-نه خب پرستار رو هم خواستی میبریم.

-اون؟

-مراقب اورهان باشه.

-آهان !

انگشت هایش را کف دستش فرو کرد. سعی میکرد آرام باشد. همان نسخه ای که شب قبل نیم ساعت پدرش پشت تلفن وقت گذاشته بود تا برایش ببندد. آرامش همدلی لبخند مهربانی...
-خب هنوز خیلی نمیشناسیمش. اصلا جالب نیست تنها تو خونه هم بمونه.
-بلاخره میمونه. من میرم سر کار تنها میمونه.

چشم هایش را روی هم فشار داد. زبان را گذاشت پشت دندان ها و به جلو هلشان داد.
-آماده باش راه افتادم خبر میدم.

تماس که قطع شد نفشش را محکم بیرون داد. انگار تبدیل شدن به مردی که نبود از هر کاری سخت تر بود. مردی مهربان و همراه با زنی که همان بتی سابق بود منتها پر فشارتر.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

بعد از یک هفته شب ها رستوران خوانی حالا کم کم عادت کرده بود رستوران خوانی اسمی بود که به شغل جدیدش داده بود و سعی کرده بود دوستش داشته باشد.

مثل تجربه ی روز اول دیگر همه چیز سخت نبود. با آنکه به مجالس و مهمه ی مردم عادت داشت اما اینجا انگار همه چیز طور دیگری بود. تنها بودن روی صحنه و خواندن برای آدم هایی که بود و نبود تو چندان تفاوتی در آمدن و نیامدنشان نمی کرد. نه جشن بود که نیامدن یک پای مراسم را بلنگاند نه مردم منتظر بودند تا پس از خواندن تو به صحنه سرازیر شوند. همه مشغول خوردن و حرف زدن بودند و او شبیه زنگ موبایلی که گوشه ای افاده باشد و کسی نشنود باید میزد و میخواند. یک دو روز اول سخت بود. نه توجه مردم را داشت و نه وقتی توجه شان را داشت میتوانست بقدر کافی خوب باشد.

شب دوم نزدیک جایی که او نشسته بود و با ضرباهنگ گیتار پا روی زمین می زد یک میز بود با سه دختر که قبل از رسیدن غذایشان به او خیره شده بودند. سالاد میخوردند و چیزهایی می گفتند که از میان نت ها درست نمی شنید. تنها زمانی که فاصله ای کوتاه بین دو آهنگ افتاد یک لحظه صدایشان را شنید:

-وای سارا بیا بریم دست بکنیم تو موهاش.

-بریز بهم و فرار کن.

-صداش ولی قشنگه. ببخشید آقا...

به سمت آنها چرخیده بود .

-آهنگ درخواستی هم می خونید؟

امان گیتار را گرفته و انگشت هایش سیم ها را نگه داشته بود.

چی مثلاً؟

بعد سر اینکه کدام آهنگ را بخواند حداقل 5 دقیقه با هم بحث کرده بودند آنقدر که امان سازش را زده و ترانه ی خودش را خوانده بود.

کم کم مردم برایش شبیه توده ای نیمه متحرک می شدند که آنجا حضور داشتند تا او بتواند ساعاتی را با علایقش تنها باشد. روی سن می نشست برای خودش می زد و می خواند و بی خیال حضور مردم بود. هر از چند گاهی به بچه هایی که روی سن می آمدند لبخند می زد و بعد دوباره غرق کار خودش می شد. خواندن بخشی از وجودش بود. شبیه دست پا سر بدن. این یک عضو حیاتی و اضافه بود.

آن شب یک میان هفته ی نه چندان خلوت در رستوران برقرار بود. از میان همه ی مردم خنده ها و صدای قاشق چنگال ها حرکت چرخ های گردان گارسون ها و رفت و آمد چند بچه ی کوچک صدای لرزش سیم های گیتارش می آمد.

چند ثانیه مکث کرد. آب خورد و به ترانه ی بعدی فکر کرد. خسته شده بود و حوصله اش از ترانه های تکراری سر رفته بود. دست کشید میان ابروهایش و از میان انگشت هایش یک لحظه گوشه ی سالن مردی شبیه ماندنی دید. آنقدر شبیه که یک لحظه بدنش تکان خورد. پسری جوان با همان عینک و حتی همان لبخند. داشت با دختری روبرویش حرف می زد و از تکان های شانه اش بیش از اندازه استفاده می کرد.

چند ثانیه ی طولانی نگاهش کرد. انگار داشت مخزن برادرانه اش را با دیدن این تمثال پر می کرد.

-بیا آشپزخونه یه ده دقیقه یه چیزی بخور

چرخید سمت یکی از گارسون ها که این مدت با هم دوست شده بودند. گیج نگاهش کرد:

-باشه...باشه.

دوباره به پسر نگاه کرد و بعد به سیم های گیتارش. لبخند زد. خودش را تصور کرد در حالیکه میکروفن را نزدیک دهانش می گیرد و رو به جماعتی بلند فریاد می زند:

-این آهنگ تقدیم به برادر عزیز و مبارزم ماندنی.

همه برایش جیغ می کشیدند و او شروع می کرد.

-گنجشگک اشی مشی، لب بوم ما مشین

بارون میاد خیس میشی، برف میاد گوله میشی

چشم هایش را بست و غرق شد در فضای خانه شان. روزهای ماندنی، شلوغی خیابان ها و اضطراب تمام نشدنی. صدای خش دار محکم از گلویش بیرون می دوید و کلماتش روی هوا بالا پایین می پریدند. پشت چشم هایش گرمای اشک را حس می کرد. با تصویر داشتن برادر می رقصید و خوشی می کرد.

آخرین بار دستش را روی گیتار کشید و آرام رها کرد. صدایی دوست داشتنی از گیتار کش آمد و پخش شد. و بعد صدای یکی دو دست و بعدتر جمعیتی که دست زدندشان هماهنگ بود. چشم هایش را باز کرد. رو به مردمی که دست از قاشق و چنگال هایشان

برداشته بودند لبخند زد. بعد مستقیم به پسری که شبیه ماندنی بود نگاه کرد. هنوز داشت حرف می زد و انگار حتی چیزی نشنیده بود. سرس آرام تکان داد:
-ممنونم. ممنون.

حرارت از زیر یقه ی بسته ی پیراهنش بیرون می زد. دستی فوری به پلک هایش کشید و لبخند زد.
گنجشکک اشی مشی حالا لب بامی غریب بود و بال هایش از سردی برفی خانگی یخ بسته بود. گلوله ای ته حوض نقاشی.

واسه ما حوض نقاشی دهه ها و دهه هاست پر از گلوله های یخ زده است. پر از بال های یخ بسته. بشینی یا نشینی....
داستان تا ابد همینه.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیر_کاظمی

صدای چند ضربه به در آمد. صدرا کتش را از پشت صندلی برداشت. خطوط عمودی کت اسپرت طوسی رنگ برای چشم های آستیکماتش انگار جلوتر از مکان اصلی بودند.

-بفرمایید.

همین که امان وارد شد او داشت یقه ی کتش را مرتب کرد.

-سلام.

-سلام خسته نباشی.

آستین های کت را مرتب کرد و یکی دو بار گردنش را در کت چپ و راست کرد. امان در را بست و کمی جلوتر ایستاد. در آن پلیور نفتی با یقه ی کیپ با ریختن موهای فر روی نیمی از صورتش انگار موجودی یک چشم بود که لبخندی عمیق داشت. صدرا انگار تازه دیده باشدش نگاهش کرد. تیزی گونه هایش و کشیدگی صورتش با فاصله ی کم چشم و ابرو دقیقا فاز یک هنرمند را روی ظاهرش پخش کرده بود.

-چطوری؟ امشب چطور بود؟

-خوب بود. مرسی.

-خب خوبه. واسه قرارداد امشب وقت ندارم. ماشینم تعمیرگاهه و باید زود برم خونه.

-نه واسه اون نیومدم. میخواید میرسونمتون.

-ماشین داری؟

-بله. یه کوپه دو در دارم. یه درش مال شما.

صدرا خندید:

-خوبه طنزت هم خوبه.

-آهنگ رو گذاشتین واسه پسر تون؟

-آره. شبا میدارم براش.

—چی گفت؟

صدرا دست در جیب های کت چرخاند:

-گفت خوبه. هارمونی خیلی خوبی داره

-چه پسر فهمیده ای. ماشالا.

-به باباش رفته.

-شصت درصد.

با هم خندیدند. امان موهایش را با پنجه کنار زد:

-ببخشید من این پنج شنبه نمیتونم بیام.

-به...شروع شد. پنج شنبه ها اوج کار ماست.

تقویم رو میزی را برداشت و تاریخ را نگاه کرد:

-اوه شب عید هم هست. و...یه تولد هم داریم.

-نمیتونم پیام شرمنده.

صدرا تقویم را گذاشت روی میز:

-پارتی مارتیه نه؟

امان با پاهایی که به عرض شانه باز کرده بود جا به جا شد دست کرد در جیب شلوارش:

-نه میخوام برم خواستگاری.

صدرا خنده اش گرفت. اولش فکر کرد شوخی باید باشد به طرف در اتاقش رفت:

-خواستگاری؟

چراغ را خاموش کرد و در را باز کرد:

-بیا منو تا یه جا برسون. خیلی وقته پشت موتور ننشستم. تو این سرما چطوری با موتور میری؟

—به سختی.

با هم از پله ها پایین آمدند. سر و صدای جمع کردن صندلی ها می آمدند. از آشپزخانه صدای شست و شو می آمد و نیمی از چراغ ها خاموش بود. صدرا رو به کسی که تی می کشید کرد:

-رئوف حواست باشه چراغای حیاط رو خاموش کنی. نخوابی تا صبح یادت بره خاموش کنی مثل اونسری.

پسرک جوان افغان کمر راست کرد:

-چشم آقا. حواسمان هست.

همین که بیرون آمدند سوز سردی به صورتشان خورد. آسمان سخت درگیر ابرهای قرمز رنگ و گرفته بود. صدرا بالا را نگاه کرد:

-فکر کنم برف میخواد بیاد.

امان به سمت پارکینگ رفت:

-شمام ابر قرمز میبینید میگید برف میاد؟ مامان من از بچگی میگفت ابر سرخ یعنی برف.

صدرا ایستاد کنار موتور:

-تو چند سالت؟

امان یکی دو بار استارت زد. اما موتور روشن نشد:

22 23-

-روشن نمیشه؟

-چرا روشن شد.

صدرا نشست پشت سرش و درست یک چهارراه بعد از رستوران بنزین تمام شد. در حالیکه در سکوت خیابان و زیر نور چشمک زن نارنجی یکی از ساختمان های در حال ساخت ایستاده بودند امان لب هایش را بهم فشار داد:

-فکر نمیکردم تمام بشه. یه مرگیش شده.

-بیا اینا نشونه است که نری خواستگاری. خودتو بدبخت کنی.

امان خندید:

-ببخشید دیگه.

-من یکی دو تا چهارراه دیگه باید برم پایین. زنگ میزنم تاکسی بیاد دنبالت.

-نه میرم. پمپ بنزین هست پایینا.

بعد بدون اینکه با هم هماهنگ کرده باشند در کنار هم شروع به پایین رفتن از خیابان ها کردند. موتور میانشان بود و امان آرام هلس میداد.

-جدی ماجرا خواستگاریه؟

-بله.

-البته منم همسن و سالای تو بودم ازدواج کردم ولی مرد باید 30به بعد تازه بهش فکر کنه. حالا فعلا عشق و حال. عشق و حال فقط با یار.

صدرا نگاهش کرد . لبخند زد:

-پس اوضاع خرابه.

-حسابی.

-دوست دختر؟

-ام... دختر همسایمونه. از بچگی با هم بزرگ شدیم.

لبخند از لب های صدرا آرام دور شد. درست ماجرای خودش و بتی. عشقی رشد کرده از کودکی. پرستار را بیرون کرده بود. با بتی دعوا کرده بودند. بتی به آرایشگاه برگشته بود و همه چیز در عطف آشفته بود.

-خوبه. خوبه...به.

-البته در حد نامزدی فعلا. چون اونم کنکور داره.

-پس بچه اید جفتتون.

-دلمون بزرگه.

صدرا پوزخند زد:

-بدردت نمیخوره. به بزرگتر از اینا نیاز داری.

امان بلند خندید. صدرا سرش را تکان داد:

-جیب بزرگ.

-جیبم که بزرگه. یکم خالیه پر میشه اونم.

صدرا سرش را مدام تکان میداد:

-خوبه. خوبه. فقط عشق چیزیه که...زیر بار خیلی فشارها از بین میره.

-بله.میگن در تندباد حوادث عشق اولین قربانیست. ولی ما موتور داریم تندتر از تندباد میره.

خودش خندید. صدرا نگاهش کرد:

-فقط بنزین بذار تو جیبات .

امان بلندتر خندید:

-خیلی موتور بیشعوریه. هر وقت باید آبرو نگه داره گند میزنه.

-من و خانومم هم از بچگی ...همو دوست داشتیم. دختر داییمه.

-چقدر عالی. الان هم بچه دارید. اسمش چیه راستی؟

صدرا با غصه به اورهان و عدم محبت کافی که از بتی می گرفت فکر کرد:

-اورهان.

بعد فکر کرد چقدر دلش میخواهد به خانه نرسیده چند چک خرج بتی کند.

-دنبال پرستاریم واسش.

عکس اورهان را در گوشی بزرگ کرد و گرفت سمت امان. بعد فکر کرد چرا میان تمام عکس ها بتی هیچ عکس مشترکی هنوز با بچه اش نگرفته است. کم کم یک ماه می شد.

-اینه.

-ای جان. شبیه خودته. خودتون.

صدرا خندید:

-خودمان. خودشان. تو شعر میگی؟

-یه چیزایی.

-یه شعر بگو واسه پسر. بخونی براش.

امان ابروهایش را بالا داد:

-لالایی؟

-ترانه. آهنگ مینویسم براش. دستات یخ زد. دستکش دست کن.

به دست های قرمز امان اشاره کرد.

-عادت دارم. باشه چشم. یه شعر خوب میگم. یسری قصه های عامیانه هست اونا رو بابام خدا بیامرز برامون میگفت رو یه کاست ضبط کرده. میخوانید بیارم بذارید گوش بده؟ البته نه الان که خیلی زوده.

چرخ های ذهن صدرا روشن شد:

-براش قصه ضبط می کنیم.

امان لبخند زد:

-چه بابای خوبی. فرزند خونده اینا نمیخواید؟

صدرا پوزخند زد. در سرش هزار برنامه برای اورهان داشت. اگر همانطور که مشاور گفته بود این افسردگی بعد از زایمان و جراحی موقت باشد تا برگشتن بتی به زندگی می توانست کمی هم مادر اورهان باشد. اورهان همان اتفاقی بود که دیگر تکرار نمی شد.

دل تنگتون بودما. پسران ام منیر....

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

تیک تاک ساعت اذیت می کرد. پشت چشم های بسته اش و تصویرهایی که داشت از احتمال بودن صدرا با دخترها می ساخت تیک تاک شبیه یک نويز مزاحم مدام می آمد و میرفت. اگرچه باید رستوران باشد اما هر احتمالی میتوانست تبدیل به یقین شود. انگار نه تنها رحم را برداشته بودند که با آن قوه ی درک و منطق و تصمیم گیری را در آورده بودند. خودش میدانست که بچه نمیخواست اما اینکه بداند دیگر احتمالش هم وجود ندارد و آنهم تا پایان عمر آزاردهنده بود. همیشه فکر میکرد بلاخره روزی آمادگی کاملش را پیدا می کند. دلش نمیخواست که اورهان هم مثل او و صدرا تک فرزند باشد. حالا به نظر می رسید همه ی حرف ها و رفتارهای پیش از این در مورد بچه فقط ناز و اطوار بوده است اما سیلی حقیقت دردناک تر از چیزی بود که تصور میکرد.

دست از روی پیشانی اش برداشت. نفس عمیق کشید. هیچوقت اینقدر متوجه ی صدای ساعت نشده بود. اینهمه سال که در این اتاق خوابیده بود اصلا ساعت و صدایش را احساس نکرده بود اما حالا میتوانست قسم بخورد که حتی صدای ثانیه شمارش را هم می شنود. نشست روی تخت و کلافه تصمیم گرفت بلند شود و برش دارد. حتی جایی گم و گورش کند و به جهنم که ساعت محبوب صدرا بود. همین که دست هایش را روی تخت گذاشت تا با یک فشار بلند شود از میان تور دور گهواره ی چوبی چشم های باز اورهان را دید که داشت نگاهش می کرد.

بتی از پشت سوراخ های ریز تور نگاهش کرد. مادرش از روز آمدن پرستار رفته بود. در واقع با بحثی که همان اول با پرستار داشت و بتی پشت پرستار در آمده بود به حالت ناراحتی و قهر رفته بود. با اینحال بعد از آن در این یک ماه می آمد و میرفت. سعی میکرد کمک کند تا بتی به بچه انس بگیرد و کارهایش را بکند. بعد هم که صدرا بهانه تراشیده و پرستار را بیرون کرده بود. امروز هم از صبح تا همین یکساعت پیش اینجا بود کمی با اورهان بازی کرده بود. شیر برایش درست کرده بود شسته بودش و دست و پایش را خم و راست کرده بود. با بچه حرف می زد و برایش ذوق می کرد. همه ی کارهایی که بتی توانایی اش را نداشت. نه جسمی که

دیگر بدن خودش را ریکاوری کرده بود بلکه روحی . انگار روحش سالها از خودش و آن لحظات عقب بود. روحش دختر بچه مانده بود و این مسئولیت برایش غریب و بزرگ بود. حالا خودش و بچه با هم تنها بودند

به انگشت های ظریفش نگاه می کرد که کنار گوش هایش بالا آورده بود.

می ترسید. یک ماه گذشته بود اما هنوز هیچ کاری بلد نبود. هنوز با بچه جور نشده بود. هر روز دلش میخواست بلند شود و از این خانه فرار کند. برود آرایشگاه و خودش را بین موهای مردم و رنگ ها و اکسیدان ها مخفی کند. از این اتفاق جدید واهمه داشت. نقص جسمش انگار روحش را خط خطی کرده بود.

یک صدایی شبیه تلفظ ناشیانه ی حرف ق از گهواره بیرون آمد و بعد کمی پاها تکان خورد.

بتی زیر چشمی گهواره را نگاه می کرد. وقتی بچه بود فکر میکرد روزی مادر خوبی خواهد شد. تصمیم داشت همیشه مادر بچه هایش بماند و حتی اگر شوهرش مرد هیچوقت شوهر دیگری نکند. میخواست همیشه آنها را بغل کند و قول بدهد تا ابد پیششان میخوابد و حتی اگر 20 سالشان هم بشود با آنها روی یک تخت خواهد خوابید.

اما به زمان مادر شدن که رسید همه چیز عوض شد. آمادگی اش را نداشت و فکر میکرد هیچوقت هم پیدا نمی کند. بچه ی اول را که سقط کرد کمر همت بسته بود به هر روشی مراقب باشد تا بچه دار نشود. بچه نه تنها دست و پا گیر بود و او میخواست هزار کار بکند هزار جا برود که به مادری بهتر هم نیاز داشت.

خودش را آنقدرها کامل و کافی نمیدانست که بخواهد مادر بچه ای باشد. خصوصا وقتی روابط خودش و مادرش را بررسی میکرد هر روز بیشتر فکر میکرد نباید بچه ای داشته باشد. حداقل حالا نه. تا وقتی خودش از زندگی سیراب نشده باشد نمیخواست بچه ای در کار باشد. نمیخواست مثل مادرش روزی برسد که احساس کند به اندازه ی کافی زندگی نکرده است و آنوقت با یک بچه ی بی گناه بخواهد دنبال رسیدن به آرزوهایش باشد.

اما عشق افلاطونی صدرا در کوچه و خیابان و مهمانی ها به بچه های کوچک کم کم شد سقلمه ای به پهلوهایش. هر کس میدیدش نهیبش می زد که زودتر دست به کار شود. سن و سال دارها با آنکه از مشکلات زندگی آنها خبر نداشتند میگفتند وقتی صدرا اینقدر بچه دوست دارد اگر بچه دار شوند این مشکلات نصفه نیمه هم حل می شوند. جوانترها میگفتند اگر بچه دار نشود صدرا این علاقه را جای دیگری جست و جو می کند.

آخر به تعبیر خودش دم به تله داده بود. حتی یادش بود زمانیکه برای اقدام بارداری انتخاب کرده بود مدام نظرش عوض میشد و میانه های رابطه از صدرا میخواست بی خیال شود. اما آمدن اورهان تقدیر 26 سالگی اش بود.

چند لحظه ی دیگر به اورهان نگاه کرد. بعد فکر کرد نفس عمیق بکشد و بغلش کند. حتما میتوانست. یک ماه گذشته بود. باید بتواند. مشاور گفته بود حتی شده بدون احساس اما شروع کند تا سد احساساتش بشکند. دیروز چند باری بغلش

کرده بود . شیرش را در آغوش خودش داده بود. حتی یکی دو بار عوضش کرده بود. منتظر معجزه.

دوباره به دستهایش نگاه کرد با خودش حرف زد "بچه ی خودته. دستاشو ببین. پاهاش. پوستش. چشمش. شبیه...صدراست. خیلی."

بچه به گریه افتاد انگار مشکلی بود که در گهواره وجود داشت. صدایش را بالا برد و تقریباً جیغ کشید. بتی تور دور گهواره را کنار زد. الان باید در سالنش باشد. هوا آنقدر سرد شده که باید چکمه های بلندش را می پوشید. عصر با هانی میرفت پاساژ و یک جفت بوت جدید می خرید. یکی دو مدل بافت خوشرنگ. بعد هم شاید کافه ای جایی.

دست هایش را گذاشت لبه ی گهواره و تکانش داد. صدای اورهان کم شد اما باز جیغ کشید.

بتی آب دهانش را قورت داد "خب...این الان چشه؟" دستهایش را برد داخل گهواره و پتو را بالا تر کشید همزمان جیغ اورهان بالاتر رفت. فکر کرد "بذار... بذار یکم حرف بزنم باهش."

لب هایش را باز کرد اما حرفی در نیامد. چرا نمیتوانست مثل همه باشد؟ به هر حال بعد از بارداری دیگر بچه را میخواست. دوستش داشت. از شنیدن صدای قلبش لذت میبرد. اگرچه برای صدرا همیشه نقش ناراضی ها را بازی میکرد تا بقول دوستانش پر رو نشود اما خب به هر حال منتظر آمدن بچه بود. همه ی وسایل را خودش انتخاب کرده بود. حتی وقتی به بیمارستان می رفتند نگران مردنش و ندیدن بچه بود. اما بعد... چرا همه چیز بهم ریخته بود؟ چرا شبیه افتادن در یک گردباد بود که همه چیز را از جای خودش برداشته و جا به جا کرده بود.

چی..ه؟چیه؟

دستش را نزدیک تر برد. و به پوست صورتش دست کشید. انگشت هایش را نوازش کرد و اورهان انگشت اشاره اش را سفت گرفت.

بتی دست دیگرش را جلو برد و بچه را بلند کرد. حالا بعد از یکماه دیگر دردهای خودش از بین رفته بودند. خم شد. از گهواره بیرونش آورد. با ترس آن موجود کوچک شل و ول که اگر زیرش را نمیگرفتی مثل خمیر وا میرفت از جا بلند کرد.

اورهان آرام شد. به ثانیه نرسید که آرام شد. بتی مثل شی قسمتی میان زمین و هوا نگهش داشته بود و نگاهش می کرد.

چی شده؟ اورهان...

فکر کرد که چیزی شبیه لبخند روی لبهای اورهان دید. همان چیزی که دقیقاً همیشه انگار روی لبهای صدرا بود. همه همین را میگفتند "بتی شوهرت انگار همش داره پوزخند میزنه." پسرش شبیه خودش بود. درست سیبی نصف شده از میان.

خنده اش گرفته بود. صدای کوچک را ببین.

چقدر شکل باباتی.

دستهایش را به خودش نزدیک کرد و به سینه چسباند بعد با ترس دوباره لبه ی تخت نشست. نکند از دستش بیفتد؟ صدای ق را دوباره شنید. لبخند لب هایش را تکان داد:

-ق یعنی چی؟ قر داری؟ غر میزنی؟ قلیون میخوای؟

خنده اش گرفت. اورهان پاهایش را تکان داد و شستش را مکید. صدای باز شدن در خانه آمد و چند ثانیه بعد صدرا در چهارچوب در ایستاده و داشت آنها را نگاه می کرد. همان لبخند روی لبش بود. بعد آنقدر لبخند کش آمد که تمام صورتش را گرفت. بتی بخاطر ماجرای آرایشگاه هنوز قهر و دلخور بود. درست بود که بدون هماهنگی یا اطلاع یک روز تصمیم گرفته بود بچه را کامل به پرستار بسپارد و به آرایشگاه برگردد اما داد و هوار صدرا بیشتر از ظرفیتش بود. آنروز فقط نیاز داشت از دیوارهای این خانه ، بوی شیر و رنگ پوشک و تختخواب بیمار پرور خودش رها شود.

-شیشه شیرش رو بیار.

صدرا جلو آمد تا اورهان را بغل کند. دست های بتی دور اورهان محکم تر شد.

-شیرشو بیار. گشنشه.

صدرا روی زانوهایش جلوی تخت نشست:

-آره بابایی؟ گشنته؟ گامبو.

بعد به بتی نگاه کرد. چند ثانیه طولانی:

-شام خوردی؟

بتی جوابش را نداد.

-میگفتی از رستوران یه چیزی بیارم برات.

صدرا از اتاق بیرون رفت. بتی به انگشتی که اورهان می مکید نگاه کرد صدایش را نجواگونه کرد:

- وقتی بزرگ شدی حال باباتو بگیر. باشه؟ باهاش دعوا کن منو سوار ماشین کن ببر. بعد هر جا میریم همه فکر میکنن من دوست دختر توام. خوبه مامان آدم جوون باشه . خیلی. بعد بابات که زنگ میزنه نذار من جوابشو بدم. اخم کن بگو تلفنو بده به من. بعد تا میام بگم چی دستتو دراز کن بگو تلفن!

خندید. از تصور این داستان خوشی در دلش غنج زد. فکر داشتن پسر حالش را خوب میکرد:

-یه مشتری داشتم یبار زن خیلی جوونی بود. اومد و ابروهاشو کوتاه کرد. مدل شیطونی. اینطوری.

با یک دست خطی مورب و رو به بالا کنار ابروهایش کشید:

-جلسه بعد که اومد گفت پسرم باهام قهر کرده. می‌گه چرا ابروهاتو اینطوری کردی. پسرش 18 سالش بود. غیرتی شده بود.

ناخودآگاه اورهان را در بغلش به سینه فشار داد. انگار هیجان و حسی عمیق به تنش تزریق شده بود. صدای صدرا به اتاق نزدیک شد:

-برای اورهان خپله.

دستش را دراز کرد تا اورهان را بگیرد اما بتی شیشه را از دستش کشید:

-تا این موقع رستوران بودی؟

صدرا کتش را روی صندلی انداخت:

-آره.

-هوم. یکی دیگم همینو میگفت.

صدرا جوابش را نداد. نشست لب تخت و شیر خوردن اورهان را نگاه کرد.

-یه شیر خشک جدید گرفتم داروخونه

گفت بهتره. اونو بده.

-کت تک دوست دارن؟

-کیا؟

-همونا که بخاطرشون کت تک پارسالتو میپوشی. اخه خوش نميومد.

-لباس تمیز ندارم. فردا باید ببرم خشکشویی همه رو.

کلافه چند بار موهایش را چنگ زد و همانطور بهم ریخته رهایشان کرد.

-آهان !

زل زد به بتی. خسته بود :

-چی میگی بتی؟ ول کن دیگه.

-جدی؟

-بذار بچه شیرش رو بخوره. متوجه میشه.

-فقط اینا رو متوجه میشه نه؟

صدرا فاصله ی خودش و بتی را روی تخت سرید. بی هوا دست انداخت دور بازوهای بتی و انگشت های کوچک پاهای اورهان را گرفت:

-چقدر کوچیکه.

بتی زیر چشمی به آغوش صدرا نگاه کرد که خودش در آن جا شده بود.

-چقدر قشنگه. نیست؟

صورت صدرا درست کنار صورتش بود. چرخیده بود و داشت نگاهش می کرد.. موهای در نیامده ی صورت بتی از حرارت تنفسش زیر پوست بلند شده بود.

-مامانشم قشنگه.

شیر در شیشه داشت به آخر می رسید و خوردن اورهان پر سر و صداتر شده بود. یک لحظه وا داده بود. با علم به اخلاقیات صدرا و همه ی چیزهایی که گذشته بود فقط میدانست همین لحظه چقدر دلش میخواد در آغوشش گلوله شود و چند نفس عمیق بکشد و حتی موهای سینه اش به بینی اش بمالد و کلافه بگوید اه بزن اینا رو تروخدا پشمالو . انگار حرف های مشاوره ی چند روز پیش صدرا را هم تکانی داده بود. لب های گرم صدرا را روی پیشانی اش حس کرد. و بعد آن یکی دستش که او و اورهان را با هم بغل کرد.

-مرسی که اورهان رو آوردی برام.

بعد لاله ی گوشش را بوسید. بتی آرام پلک زد. صدرا انگشت کشید روی پوست بازوهای او:

-دستت دون دون شد.

بعد بینی پشت لاله ی گوشش کشید:

-چیزیتونه؟ انگار یه چیزی میخواین.

بتی شانه اش را بالا داد:

-نکن.

صدرا دوباره بوسیدش به اورهان نگاه کرد:

-آفرین بابا. بخواب شما. نگا چطوری نگاه میکنه توله.

بتی خندید.

-از اوناست بتی. قول میدم بهت. 18 سالش شد هر شب باید بریم پاسگاه درش بیاریم.

بتی دوباره خندید:

-موروئیه.

مثل موم نرم شده بود میان حرارت تن صدرا.

-اره. فقط بدشانسه. دایی نداره. دختر دایی بازی کنه.

-از خوش شانسی اون دختر داییه.

دست صدرا از زیر بغلش آرام سرید سمت سینه و بیشگون گرفت. از میان دندانهای بهم فشرده گفت:

-آره؟

صدرا اورهان را گرفت تا بادگلویش را بگیرد. دور اتاق راه میرفت و آرام پشتش می زد. بتی نگاهشان می کرد. سرش را به سر اورهان چسبانده بود و انگار با یک لذت عمیق داشت اینکار را می کرد. فکر کرد "شاید...خب به هر حال... صدراست" با خودش در کلنجر بود. همیشه زیرآبی رفتن ها و دست از پا خطا کردن های صدرا را بعد از قهر و جنجال و داد و بیداد بلاخره فراموش میکرد. می بخشید یا حتی بی خیال می شد. "شاید فقط در...در حد حرف زدن بوده. به هر حال...الان اینجاست" صدرا به بدنش فرم ننو داده بود. خیلی آرام با راه رفتن بچه را تکان میداد "بابای اورهانه. به نظرم...خب شاید...ببینش. عوض شده" صدرا نگاهش کرد. لبخندی عمیق زد. احتمالاً حرف های مشاور تکانش داده بود "الان...اینجاست" از تخت بیرون آمد اورهان روی بازوهای صدرا خوابش برده بود. رو به صدرا گفت:

-من میرم دوش بگیرم.

صدرا آرام صدایش کرد:

-بتی.

بتی چرخید سمتش.

-هوم؟

صدرا لب زد:

-درو قفل نکن.

بعد چشمک زد. بتی پشت چشم نازک کرد "صدراست. صدراست." به هر حال...صدراست. انگار این ذکر مقاومتش بود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

مورچه ها مثل لشکری منظم از کوه کتاب ها و مجلات وسط حیاط بالا آمدند. امان چهارزانو روی زمین نشسته بود. آفتاب نیمی از کتاب های روی چادر شب را روشن کرده و نیمه دیگر در سایه بود. داشت تک به تک کتاب ها را چک می کرد.

صدای مادرش آمد که داشت تلاش میکرد کتاب های بیشتری را از زیر زمین بیرون بگذارد:

-بیا مادر. اینا هم هست. اینا رو بذار لای بقیه کتابا. یا هم که پاره کن بعد بذار.

کتابها شبیه ریزش تند باران روی بقیه کتابهای وسط حیاط ریخت.

-خدا نبخشه عموها تو. خدا نبخشه باعث و بانیشو. خدا نیامرزه اونکه اینطور جوونای مردمو به بدبختی انداخت. چقدر بابات خدا بیامرز حرص خورد سر کارای این دو تا.

نشست لبه ی ایوان. لباسش را جلو کشید و خودش را باد زد. انگار سوز سرد ظهر زمستانی هم از گرمای فعالیت آن بدن درشت هیکل جلوگیری نمیکرد.

-چقدر کتاب چقدر مجله! چی شد حالا؟ الا اینکه اون بچه ی منم بدبخت کردید؟ خدا انشالا نبخشدتون.

دوباره گریه اش رفت. امان به مجلات ریخته شده نگاه می کرد. مورچه های آواره شده داشتند خودشان را از زیر آوار بیرون میکشیدند. دیشب دوباره خیلی اتفاقی آن دو بردار کارتون جمع کن را دیده بود. آدرس خانه را داده بود تا برای بردن خرت و پرت هایشان بیایند. خیلی وقت بود که مادرش میخواست اینها را دور بریزد. چیزهای مهمی نبود. مجلات زمان شاه و دوره ی مجاهدین.

یکسری کتاب های فقهی و چیزهایی که هیچ ایرادی نداشت اما نگرانی مادرش تمامی نداشت. همیشه فکر میکرد در زیر زمین یک بمب ساعتی کار گذاشته اند که هر لحظه می ترکد.

-همشو بریز دور مادر. بپیچ تو همین چادر شب گره بزن بده ببرن.

-مامان اینا چیزای مهمی نیستن. یادگاریه باباست و...

-یادگاری؟ یادگاری سر قبر من بیارید بذارید. یادگاری از اون بی پدر مادرا میخوام چه کنم؟ کتابای بابات رو خودم نگه داشتم اینا بدرد ما نمیخوره.

بعد زیر لب غر زد:

-بچه هاشونو عاق کردن که رفتن تو دم و دستگاه فلانک و بیسارک انداختنشون اینجا به جون ما. چقدر بابات حرف زد با اینا. خدا آتیش به دامن باعث و بانیش بزنه. 4روز اینجا بودن و 4صد سال من و بچه هام باید تاوانشو پس بدیم.

از ایوان بلند شد و سمت امان آمد. دست روی زانوهای گذاشت و خم شد. آرام گفت:

-داداش تو مگه چکار کرده بود؟ اینا همه جوون کله باد کرده تو خیابون شعار میدادن برا چی باید بچه ی منو بگیرن؟ برا چی باید آواره و ویلون غربت بشه ؟ هان؟ دیدی که چیا بهش بستن. بودی که. شنیدی که. تا ته خاندانمون رو در آوردن ریختن رو میز گفتن با منفقا دستش تو یه کاسه است.

کمرش را راست کرد رو به آسمان به سینه کوبید:

-الهی الهی که زبونشون به لا اله الا الله نچرخه. خدا نگذره از باعثش.

امان به مجلات نگاه می کرد. یک مورچه از روی شماره ی 54یکی از مجلات بالا رفته و فاتحانه روی اسم مجله ایستاده بود. ماجرای شبی که ماندنی برایش از سمپات سازمان گفته بود که میخواهد با او قرار بگذارد هنوز یادش بود.

سازمان از هفت نسل بعد نیروهایش هم نمیگذشت. هنوز دنبال آب باریکی بود که آنها را به منزل و مقصود برساند. حتی اگر ماندنی پسرشان زده بود و حتی اگر ماندنی راهش راه دیگری بود مهم این بود که اسم سازمان شبیه پسوند خانوادگی آنها شده بود. درب بزرگ آهنی که آنها پشتش زندانی بودند و رهایی از آن سخت بود. برای ماندنی هیچ شغلی نبود حتی اگر مهندس بود. و بعد از ماجرای دستگیری و اتفاقات 88که دیگر حتی وهله ای برای زندگی که د نظرش بود هم نبود.

نفس عمیق کشید مادرش دوباره داشت گریه می کرد. دست کرد زیر کتابها. همه را روی هم ریخت و گوشه های چادر شب را گرفت:

-همشو میدم همین بچه ها ببرن.

مادرش نشست لب ایوان. بینی اش را بالا کشید:

-خیر بینی. میخواستی بینی چیزی بینشون نباشه. دردسر نشه.

گوشه های چادر شب را بهم رساند و گره زد:

-نه دیدم گفتم که چیز مهمی توشون نیست.

-تو کتابای داداشت خودت اونا هم ببین بدر نمیخورن بده همین بچه ها ببرن.

خانه شان انگار خشت و گل از کتاب گرفته بود. نه تنها زیرزمین که حالا دیگر خالی شده بود که اتاق ها تا سقف پر از کتاب های چیده شده بود. چه ماندنی چه او . و مادرش همیشه از ترس اینکه این میان چیزهایی غیر قانونی هم باشد هر چند وقت به بهانه ی گردگیری بهمشان میریخت و مرتب می کرد.

چادر را با زور گره زد:

-نه...اونا...بدر میخورن.

نفس زنان توده ی بزرگ کتاب را کشید در سایه پشت در:

-کارتونی جعبه ای چیزی هم اگه داری بده . میبرن.

-خیلی چیزی ندارم . برو تو انبار رو بگرد خودت. بعدم بیا یه آرایشگاه برو مادر. کوتاه کن این موها رو یکم. فردا شب میخوای بری خواستگاری.

سوز سرد دی ماه عرق هایش را خشک می کرد. در حالیکه به سمت زیر زمین می رفت گفت:

-میترسی عروسو نصفه ببینم؟

-الهی بگردمت که میخوای داماد بشی. آخه مادر کوتاه کن اینا نریزه اینطور تو چشمت. دورت بگردم که موها ت فروری شد.

دنبال امان وارد انبا

ر شد:

-بچه بودی هر کی میدیدت عاشق موها ت میشد. اینطور فر فری تو هم تو هم. اولاشم رنگ موها ت بازتر بود. تو آفتاب بور می شد.

از شیشه ی زیر زمین نور داخل می آمد. از پشت شیشه های آبغوره رد می شد و یک رنگ نارنجی و قرمز را در زیر زمین پخش می کرد. امان میان قفسه های فلزی از میان ذرات گرد و غبار بدنبال هر چیزی از جنس کاغذ و کارتون بود.

-خب ببین چقدر لامصب و جذاب بودم. اونوقت میگی برم کوتاه کنم.

-خب مادر زشته که آدم اینطوری بره خواستگاری. داماد باید مرتب و موقر باشه. چیه یه دسته مو همش تو چشمته. من نمیفهمم تو خلقت نمیگیره؟

-تل میزنم میام.

خم شد و چند کارتونکه با آب سریده ی باران از درز شیشه ها مچاله شده بودند بیرون کشید. صدای کوبیدن دست مادرش به صورتش را شنید:

-خدا مرگم بده. حتا همون کش که میندازی دور سرت وقتی درس میخونی؟ یذره آبرو هم که پیش مروارید خانم دارم ببر. اصلا غلام ببینه تو رو با اون وضع راحت نمیده.

امان خندید. کارتون ها را در هم جا داد:

-مامان بزی باید بپسنده این علف خوش مرام رو که پسندیده. غلام کیه؟ برو از خدا بترس.

خندید و همانطور که نشسته بود رو زانوها به طرف دیگر زیر زمین رفت. مادرش هم خندید. ملایم و بی صدا:

-بزی هم که بپسنده تا وقتی چوپونش نذاره برای تو فایده نداره.

انگشت های مادرش بین موهایش فرو رفت:

-آقا گرگه.

سرش را تکان داد چند بار. امان خندید:

-میزنم کل گلشونو پاره میکنم اگه بزی رو ندن.

روی پا ایستاد:

-چشم. میرم کوتاه میکنم.

-یه دسته گل هم سفارش بده برای فردا شب.

-چشم. حلقه هم بخرم؟

چشمهای مادرش گشاد شد:

-حلقه؟

-دستش کنیم دیگه.

-مادر از پشت کوه اومدی مگه؟ حالا نه به باره نه به دار. ببین اصلا رضایت میدن.

-باشه میبریم در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرن. تا اومدن حرف بزنی میپریم حلقه رو میکنم تو انگشتش. تنگم میگیرم نتونن دیگه در بیارن.

مادرش از خنده ریشه رفت:

-خدا نگهت داره ایشالا. بچه هاتو ببینم. مجنون شدی حسابی.

امان خوشحال از دویدن برق خوشی در چشم های مادرش و رفتن اشک و درد لبخند زد و به مادرش که از پله ها بالا می رفت گفت:

-بگو قید کنن تو مهریه، چیه اون چیزه، دخترشون اگه دختر نژاد پسش میاریم. 7 تا اونم.

-بسه بسه کارتو بکن بیا ناهار بخوریم.

صدای ظرف و ظروف آشپزخانه که آمد فهمید مادرش رفته است. خودش را کشاند کنج زیر زمین در زاویه ای که میان قفسه ها فاصله افتاده بود. نشست روی پاهایش و به دیوار زل زد. اینجا جای خودش و ماندنی بود. وقتی بچه بودند. ماندنی می آوردش اینجا و با گچ هایی که از مدرسه کش رفته بود برایش قصه میگفت و روی دیوار نقاشی می کشید. هنوز ردی بی رنگ از خط و خطوط گچ ها مانده بود.

دست دراز کرد مسیر گرد و غبار را شکافت و روی خط ها آرام انگشت کشید. لبخند زد و فکر کرد روزی برای بچه هایش یک زیر زمین درست میکند و جایی دنج. داشتن این خاطرات حق همه ی بچه ها بود. کودکی که روحشان را تا قیامت تغذیه کند.

یک مارمولک کوچک از کنار دستش دوید پشت قفسه ها. خندید. بلند. نسل مارمولک های زیر زمین منقرض نشده بود. ماندنی گیرشان می آورد و حتی یادش بود یکیشان را که با نخ بسته بود و در زیر زمین می رقصاند. آنوقت بود که او آبله مرغان گرفته بود.

خودش و صورت پر از دانه اش را می دید. کنار ماندنی همین کنج. صدای ماندنی. و ماندنی برای خوشحال کردنش گفته بود در زیر زمین برایش چیزی درست کرده است.

-حالا برقص. یالا برقص. ببین داره می رقصه.

خنده های خودش و تقلای مارمولک برای رهایی. بوی ژاکت جگری رنگ ماندنی و عینک گردی که از بچگی داشت.

چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

-یکی رو گرفتم شبا توی رستوران میخونه. موسیقی زنده.

-هوم.

-صداش خوبه. سازدهنی میزنه خودش. این...آهنگه رو با اون ساختیم.

بتی چشم هایش را باز کرد و در نور روشن چراغ خواب منظره ی روبرویش سینه ی برهنه ی صدرا بود که خودش با موهای نم دار بعد از حمام سر روی آن گذاشته بود.

-قشنگه.

-آره. بچه ی خوبیه. یبار با اوهان میبرمتون .

-هوم.

بیقرار این بود که حرف های صدرا تمام شود تا بتواند از موقعیت پیش آمده و رام شدنش استفاده کند و دوباره بحث پرستار را وسط بکشد. از آن مهمتر آرایشگاه بود که با تمام وجود حس میکرد نیاز دارد حداقل روزی چند ساعت آنجا باشد.

-واسه سالگرد ازدواجمون بیاید. میگم برامون اختصاصی بخونه.

پنجه هایش بین موهای بتی بود و قفسه ی سینه اش آرام بالا پایین میشد.

-خوبه. باشه.

- میخواد بره خواستگاری.

بتی انگشت کشید دور سینه و موهای ریزتر را نوازش کرد. داشت با خودش حساب میکرد پیشنهادش را روزی 4 ساعت عنوان کند یا یک روز در میان؟

-گفت دختر همسایمونه. از بچگی عاشق هم بودیم.

نمیدانست از نوازش اوست یا سرما که بدن صدرا واکنش نشان داده بود. اگرچه مرد مغرور و گاهی دست نیافتنی به نظر می رسید اما وقت هایی که به دلش رفتار می کرد و سیرایش می کرد نرم میشد. آنقدر مهربان که گاهی فکر میکرد دارد مسخره بازی در میآورد .

-یاد خودمون افتادم.

بتی لبخند زد. انگشت هایش را روی پوست تن صدرا بازی داد و فکر کرد از وقتی باشگاه رفتنش را رها کرده عضلاتش دوباره ول شده اند:

-یاد چیمون؟

-اینکه تو از بچگی عاشق من بودی.

- هه.

-خودتو کشتی تا پیام بگیرمت.

-آره. همینه.

-فکر میکردم فقط من از بچگی خر بودم .

-خوب شد فهمیدی.

-که خر بودم؟

-آره.

-چون عاشق تو بودم؟

با خنده سینه ی صدرا زیر سرش لرزید. با انگشت دوباره موها را چپ و راست کرد:

-امیدوارم اون دختره به اندازه ی من خر نباشه.

-ولی به نظرم که پسره خیلی دوشش داره. از این تریپای....نمیدونم باید ببینیش. یه طوریه که وقتی میبینیش فکر میکنی خیلی راضیه از زندگیش. عاشق واقعی. بچه پایین هم هست.

-چند سالشه؟

23-22-دانشجوئه.

-بگو زنش بیاد آرایشگاه برای عروسیش.

-نه رفیقات گند میزنن آبرومون میره.

-انگشتش را تا ناف پایین آورد و فکر کرد همین حالا وقتش است. در بحث باز شده بود "آروم . آروم بگو بتی. خب؟"

-خودم درستش میکنم. دیگه دو سه ساعت چیزی نمیشه.

-تو خونه درستش میکنی؟

-نه ...تو سالن.

سکوت شد. انگشتش مسیر رفته را با اضطراب بالا آمد. کاش میتوانست بنشیند و برای صدرا بگوید که سالن و آرایشگری تا چه حد همیشه در روحیه اش اثر داشته است. تا چه حد همیشه اعتماد به نفس میداده و خستگی هایش را پر میکرد است.

-صدرا...

جواب ندادن صدرا همیشه پرخطر بود.

-روزی دو سه ساعت برم آرایشگاه حالم عوض میشه. در حد...

-نه. فعلا اورهان.

-میتونیم پرستار بگیریم اونم بیارتش سالن.

-تو اون سر و صدا و بو و ...

-خب با پرستار تو خونه...

-اصلا.

-یک روز در میون. فکر کن شغل اداری داشتم. همه ی زنای شاغل چکار میکنند؟

-حالا که اداری نیست. اگر بود هم چند ماه اول مرخصی هست.

-باشه منم روزی سه ساعت میرم. یا یک روز در میون.

-چه اصراریه من نمیفهمم.

صدرا تکان خورد و بتی مجبور شد سرش را بردارد.

-اصراری نیست. ولی تو هم پیانوت رو جمع کن استودیو نرو ببینم میتونی؟

صدرا پوزخند زد:

-پیانو رو الان با موچین و سشوار و رنگ مو مقایسه کردی؟

بتی لبهایش را روی هم فشار داد:

-هر کسی به یه چیزی علاقه داره.

صدرا چرخید رو برویش. سرش را گذاشت روی بازوی خودش و به بتی نگاه کرد:

-به آرایشگری علاقه داری یا به دوستان و خاله زنک بازی؟ راستشو بگو.

بتی آرام پلک زد:

-یک روز در میون.

-تج.

-از اول قرار ما به پرستار بود.

-بله . در صورتیکه خودتم خونه باشی.

-هستم. از 24ساعت فقط 34ساعتش نیستم. شبم لازم نیست بمونه.

صدرا نگاهش می کرد. در تاریکی زل زده بودند بهم. شبیه دو حریف قدر که این طرف و آن طرف میز شرط بندی نشسته اند و جماعتی هلهله کنان تشویقشان میکردند تا مبارزه شروع شود.

-فقط یک روز در میون اونم سه ساعت. بتی فقط سه ساعت.

بتی پلک زد. به هر حال از سه ساعت شروع می کرد تا بعد.

-باشه.

صدرا کنجکاو نگاهش کرد. انگار همه ی این سالها زندگی و دوستی دیگر دست بتی برایش رو شده بود:

-سه ساعت بشه سه ساعت و پنج دقیقه...

بتی دست گذاشت روی دهانش:

-هیس.

بعد دستش را برداشت و لب هایش را بوسید. صدرا اخم کرد:

-پرستار کیه؟

-یکی رو بهم معرفی کردن. فردا بهش زنگ میزنم. شبت بخیر. نوبت بعدی شیرش با توئه. بیدار شو.

چرخید پشتش را به صدرا کرد و خودش را میان بازوهایش جا داد. صدای صدرا زیر گوشش زمزمه کرد:

-سه ساعت بشه سه ساعت و 5دقیقه 6ساعت و ده دقیقه محرومیت میخوری.

با لگد از پشت به ساق پای صدرا کوبید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

مروارید خانم به رضی اشاره کرد:

-بکش اون بالا رو. گربه شور نکن. کنج دیوارو.

رضی دستش را پایین آورد. دستمال کفی را پایین گرفت:

-مادر من یه خواستگاریه. این کارا رو نمیخوادا.

بهدخت در حالیکه سیب زمینی های آب پز را پوست می گرفت گفت:

-والا. تازه غریبم نیستن که. معصومه خانمه روزی صد بار میاد اینجا و میره.

رضی دوباره دستمال کفی را به دیوار کشید:

-حالا فکر میکنن خیلی خوشت اومده مامان. دخترت خواستگار نداشته ذوقت شده.

جانان کنار اتاق نشسته بود و تخم مرغ هایی که برای سالاد الویه میخواستند پوست می گرفت:

-همین. نمیدونن که یه شب در میون خواستگار میاد تو خونه و میره!

بهدخت سقلمه اش زد:

-حرف زن تو. ما هر کسی رو خونه راه نمیدیم. کم تو کارگاه از من خواستگاریش کردن؟

-همون مگه زنای کارگاه.

رضی سر شانه اش را با دست دیگر گرفت:

-بیا. این یکی هم صداش در اومد مادر من. الان حسودیشون میشه بهم. میفتن به جون هم.

مروارید خانم دستمال نمدار را به دست رضی داد بعد رو به ندا کرد:

-پاشو آب اینو عوض کن. نریزی رو فرش نجس بشه.

ندا مرغ هایی که رشته رشته میکرد کنار گذاشت. صورتش از حرف هایی که رد و بدل می شد گل انداخته بود. ظرف آب و کف را برداشت و از اتاق بیرون زد.

بهدخت رفتنش را نگاه کرد:

-ماشالا. چقدر بزرگ شد. یهو زود بزرگ شد. جای آقاچونم خالی.

با بغضش انگار همه بغض کردند و به سکوت رفتند:

-همش میگفت ندا رو به پسر پادشاه هم نمیدم.

رضی از روی چهارپایه گفت:

-پس کنسله دیگه.

نشست روی چهارپایه. جانان خندید و برای اینکه مروارید خانم براق نشود لب هایش را گاز گرفت. مروارید خانم با پارچه های خشکی که دستش بود کوبید به چهارپایه:

-فکر کنید من فردا میمیرم و این خونه میخواد مهمون بیاد و بره. یکاری برای رضای خدا بکنید.

-عه مامان! این حرفا چیه. حتما تو خیر و خوشی هم باید از این حرفا بزنی؟

مروارید خانم پارچه ی خشک را به دست رضی داد:

-زود بکش جای لک نمونه. مرگ حقه. خوشا باباتون که رفت و راحت شد.

نشست روی صندلی :

-حالا باید اینجا باشه شادی بچه هاشو ببینه.

زیر گریه زد و پر روسری را روی صورتش پهن کرد. بهدخت روی زانو کنارش سرید:

-مامان! ترو خدا گریه نکن شگون نداره . بابا الانم خوشحاله. هر وقت ما خوشحالیم اونم خوشحاله.

ندا با تشت پر آب و کف میانه ی در ایستاد. با نگاهی نگران به مادر و بعد بقیه نگاه کرد. مادرش از زیر روسری با گریه نالید:

-بچه هام غریبن. اون از غلام که یه بزرگتر نداشت برای خواستگاری ببریم. بچم تک و تنها بود. این...

-مامان خدا غلامو نگه داره.

رضی روی چهارپایه نشسته بود و با پارچه های میان دستانش بازی میکرد. معلوم بود دارد بغضش را فرو می دهد. بعد مثل همیشه که انگار نقش اصلی و همیشگی اش بیرون آوردن بقیه از غم و ناراحتی بود گفت:

-ما هم که پشیم.

بهدخت دست سمتش تکان داد و چشم غره رفت.

-من اصلا بعنوان برادر بزرگتر امشب راضی نیستم خواستگار بیاد.اونم این خواستگار.

مروارید خانم سرش را بلند کرد و به رضی نگاه کرد. رضی رفیق گرمابه و گلستان امان بود. امان و رضی را با هم حمله بودند. رضی دو ماه زودتر بدنیا آمده بود. حتما بیشتر از بقیه می شناختش. نکند چیزی هست و بقیه نمیدانند؟ حتی اگر پسرهای معصومه را مثل پسرهای خودش دوست داشت و حتی اگر خاری که به پای آنها می رفت خار به پای خودش بود حتی اگر ماجرای ماندنی همانقدر که معصومه را سوزانده او را هم خون به جگر کرده بود اما ...

-برای چی؟

با روسری کشید به اشک هایش:

-چیزیشه؟

-بله مادر من. چش نیست؟

به ندا نگاه کرد که با تشت آب و کف هنوز میانه ی در بود و رنگ از رخس پریده بود.

-این آقا رو امشب دارن زوری میارن.

بهدخت با چشم های گشاد شده به رضی نگاه کرد:

-بس کن مسخره بازیو.

-خواهر من مادر من نشستید سرتونو کردید زیر برف...

مروارید خانم با دستهایی که به وضوح می لرزید دوباره روسری را به صورتش کشید:

-خب...اگه چیزی میدونی بگو. تو ...داداششی نباید بذاری خواهرت بدبخت بشه.

جانان خندید:

-خانمجون داره مسخره بازی در میاره.

رضی با اخم نگاهش کرد:

-پاشو برو تو اتاقت ببینم تو. فنچول دختر نشسته اینجا چشم و گوشش باز شده.

بهدخت دوباره توپید:

-رضی بسه !

-از من گفتن بود. نمیخواید باور نکنید. امشب بازی رثاله. همین ساعت. داماد رثالیه. به زور دارن میارنش.

بهدخت پارچه را از دست رضی کشید و به پایش کوبید:

-بیشعور.

رضی از چهارپایه پایین پرید و از کنار ندا بیرون دوید. آب در تشت شتک زد و روی فرش ریخت. مروارید خانم به سینه کوبید:

-ای الهی که بمیرم از دست شما راحت شم. الهی واسه مرگ من خونه رو آب و جارو کنید.

ندا نشست و کهنه ها را روی کف های ریخته شده ی کنار فرش گذاشت. قلبش هنوز چنان می تپید که میخواست سینه را پاره کند.

یک لحظه خیال کرد رسیدن به امان هنوز به بار ننشسته به رویایی نابود شده تبدیل شده است.

نی

صدای غلام عصبانی بود. ندا به آرامی ریخت و پاش های محمد را بعد از رفتن بهدخت جمع می کرد. روی زانوهایش راه می رفت و آرام آرام جمع می کرد تا صداها را بشنود.

-حاج خانوم حاج خانووووم...پس برای چی گفتین بزرگترش منم؟ برای چی گفتین من پیام اصلا؟ شما که خودت بریدی و دوختی.

ندا کارت های تا شده را برداشت. به عکس حیوانات نگاه کرد و روی دو زانو نشست. لب هایش را روی هم فشار داد. جانان هم با آنکه به گوشی اش مشغول بود داشت گوش می داد. صدای مامان پر از دلجویی بود:

-بزرگترش تویی مادر. همه کس و کارش تویی

-مگه حرف نزده بودیم با هم؟ قرار نبود فقط نامزدی باشه؟ برای چی گفتی باید محرم بشن؟ آخر هر کار خودت دلت بخواد میکنی اسم ما رو گذاشتی بزرگتر خونه.

-غلامرضا مادر حرف بدی نزد. تو در و همسایه که نمیشه برن و بیان...

صدای غلام عصبانی تر شد:

-پس برای چی وقتی گفتم نامزد کنن اول گفتی باشه؟ میخواستی منو سنگ رو یخ کنی؟

ندا کارت ها را توی جعبه شان که از بغل پاره شده بود چید.

-خب من فکر کردم نامزدی میگی یعنی محرم بشن.

-این یعنی نامزدی؟ دختر عقد کرده پس فرقی چیه؟

-خب جشن نمیگیریم که...

-به جشنه؟

-همون یه مهمونی.

-حاج خانووم تو باغی؟ گفتم کار نداره سربازی نرفته بذار نامزد باشن که بره دنبال کار و کاسبی. درسش تموم شه. برداشتی لقمه رو براش گرفتی و گذاشتی قشنگ دهندش؟

-بیا چایی بخور تا سرد نشده

-چایی نمیخوام. گور بابای من اگه دیگه تو کارای این خونه دخالت کنم.

-من بخدا میخواستم دنبال حرف تو رو بگیرم. من اگه میدونستم نامزدی میگی یعنی محرم نشن قبول نمیکردم. بابات خدا بیامرز هم اگه بود قبول نمی کرد مادر. درست نیست. تو فامیل در و همسایه آشنا و غریب برن و بیان و بعد...

-لا اله الا الله...

-خودت غیرت قبول میکنه؟ اومدیم و نشد و رفتن و اومدن بعد مردم نمیگن این کی بوده رفته با خواهرت و اومده؟

-مادر من...مروارید خانم...محرم بشن ببرتش و بیارتش بعد نشه بهتره؟

-خدا نکنه. خدا نیاره.

-دیگه حالا که حرفتو زدی حاج خانم...قول و قرارتونم گذاشتید ولی هر چی شد من از چشمای شما میبینم.

-غلام...غلامرضا مادر...

صدای کفش پوشیدن غلام از ایوان می آمد. بعد ندا را صدا زد. ندا جعبه ی کارت ها را گذاشت کنار قفسه ی کتاب هایش. لب هایش را گاز گرفت و به ایوان رفت:

-بله؟

غلام انگشت اشاره اش را بالا آورد:

-به خودشم گفتم به خودتم میگم از رفت و آمد زیاد، خونه هم موندن و سفر و غیر خبری نیست. اینم که محرم بشید فقط بخاطر مامان. عروسی هم خدا شاهده تا کار پیدا نکنه رگم بره نمیدارم ببرت. فهمیدی؟

ندا سرش را تکان داد. غلام خم شد و کفش هایش را پا کرد:

-در و دیوار این خونه بزرگیشون از ما بیشتره.

بعد با همان حالت عصبانی و دلگیر از خانه بیرون رفت. مروارید خانم میانه ی در اتاق آمد:

-غلام سرده ...ای خدا. خدا منو برداره از این وسط که نمیدونم به ساز کی برقصم تو این خونه. من نباشم شماها راحت هر کار خواستید بکنید. بزرگ بالا سر شماها نباشه بهتره. واستادی برا چی اینجا؟

همین که کنار جانان دراز کشید و به امان شب بخیر گفت لبخند روی لب هایش نشست. نور گوشی جانان هم خاموش شد. چرخید سمت ندا و دست زیر سرش گذاشت. به ندا و لبخندش نگاه کرد:

-خوشحالی؟

ندا نگاهش کرد. لبخند زد.

-واقعا میخوای زن امان بشی؟

ندا چیزی نگفت. در دلش طوفانی از همه ی خوشی های عالم برقرار بود. نه تنها خواستگاری به خوبی تمام شده بود که بحث محرمیت مطرح شده بود و معصومه خانم سفت و سخت دنبالش را گرفته بود. سکوت غلام هم بی نتیجه مانده بود.

-فکر میکردم همین دوستی و ...جدی میخوای ازدواج کنی؟

-خب...آره.

-آخه امان هیچی نداره.

ندا دوباره به کمر خوابید . پشت سیب آدمش کسی شادی کنان فریاد زد " دوستش دارم ولی." چشم هایش را بست و هزار حباب رویا پشت پلک هایش رها شد

اگه نقش قصه ها شی

مه روی قله ها شی

بری و از من جدا شی

اگه باشی و نباشی

نه فقط عاشقت هستم

مرهمی رو قلب خستم

این تویی که می پرستم

سر سپرده ی تو هستم

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

امان در خانه را باز کرد. زودتر از بچه ها چرخ گاری شان را دید . صدایشان می آمد که هنوز سعی داشتند پلاک را بخوانند و مطمئن شوند این همان آدرس است.

-سلام سلام.

لبخند زد. به وسعت تمام دنیا آن شب شاد بود . تمام رگ هایش پر از هیجان بود و انگار بهترین و ناب ترین برنامه های دنیا برایش چیده شده بود. از خواستگاری آمده بود و آنقدر حال خوشی داشت که دلش میخواست با همه قسمتش کند.

-بیاین تو. بیاین تو که کلی چیز میز براتون جمع کردم. عه...دستت چی شده؟

به دست علیرام در گچ سبز رنگ اشاره کرد. برادرش زودتر جواب داد:

-از پله افتاد. شکسته.

-ای بابا. بیاید تو.

بچه ها بهم نگاه کردند.

-بیاید دیگه. کنار حیاط گذاشتم. با هم بلندش کنیم.

پرده را از جلوی در کنار زد و به چادر شب بزرگ پر از کتاب و کارتون های کنارش اشاره کرد:

-اوناست.

صدای علیرام را شنید:

-اووه.

-شام خوردید؟

-بله.

-ما میخواستیم شام بخوریم بیاید با هم بخوریم.

-آخه...

-گاری رو بیارید تو .

نگاهی به گاری فلزی کرد:

-البته فکر نکنم رد بشه از در. بذاریش همونجا. کسی نمیاد توی کوچه.

چند دقیقه بعد با سینی غذا به اتاقش آمد. در را با پا هل داد. بچه ها که محو کتاب هایی شده بودند که تا سقف بالا رفته بود هول شدند. علیرام کتاب کوچکی که برداشته بود پایین گذاشت. برادرش به امان اشاره کرد:

-اینما همش مال خودتونه؟.

-آره. خودم و داداشم.

-همشو خوندین؟

-نه همش. بیشترش. بیاید شام. لوبیا پلو دوست دارید؟

سعی میکرد به هیچ وجه نگاهش روی لباس های چرک و صورت های کثیف و زخمی شان نیفتد.

این بزم کوچک ساده زکات شادی اش باشد. زکات نهال عشقی که شکوفه داده بود.

-بیا دیگه. علیرام. هر کدومو دوست داری بردار. اونا کتابای بچگیمه. همسن تو بودم نه یه دو سه سال بزرگتر شاید میخوندم. کلاس چندمی؟

مثل همیشه برادرش به جایش جواب داد:

-مدرسه نمی‌ریم.

امان تلاش میکرد لبخندش را حفظ کند. هیچ رفتاری نداشته باشد که بچه‌ها را غیر عادی جلوه دهد اما دلش مثل همیشه در جوش و خروش بود. دلش مثل همیشه از دیدن این صحنه‌ها این زندگی‌ها این دردها هر لحظه پر از هزاران زخم می‌شد. زخم‌هایی که نه بسته میشد نه التیام می‌گرفت. دلش میخواست دنیا را تکان بدهد. دلش میخواست دست‌هایی توانا داشت و با آن هزار بار دنیا را بخاطر بچه‌هایی به این شکل تکان میداد.

-عه چرا؟

-خب... کار میکنیم.

دهان برادر بزرگتر پر از غذا بود. سبزی‌های تازه شسته شده را میان لپ‌هایش جا میداد و با امان حرف میزد:

-روزا تو یه کفاشی کار میکنیم. من پارسالم میرفتم مدرسه. تا چهارم خوندم.

امان به علیرام نگاه می‌کرد که مثل قحطی زده‌ها در میان ستون کتاب‌ها هاج و واج مانده بود. انگار روحش داشت سیراب میشد.

-داداشتم نرفته مدرسه؟

-چرا دومم خوند. امسال نرفتیم. بابا از ساختمون افتاد پایین مرد.

قاشق زیر برنج‌ها و لوبیاهای ظرف امان ماند.

-داداش بزرگترم فلجه. عقب افتادست. خواهرمم قالی میبافه. فرش.

-آهان.

توده‌ای ضمخت و سنگین مسیر گلویش را بسته بود.

-پس شماها حسابی دارین کار میکنین و کمک مامان آره؟ دارید می‌زنید تو دهن روزگار.

علیرام چرخید سمتش:

-این کتاب چیه؟

-این داستان ای کهنه. افسانه های...ام...داستانای قدیمی. برش دار. مال خودت.

چشم های علیرام برق زد. برادرش تند تند غذا میخورد:

-آخه تو بلدی بخونی؟

امان بشقاب غذا را به سمت علیرام گرفت:

-من براش یه دور میخونم بعد خودت سواد داری دیگه. تا دوم خوندی بابا. خیلیه.

علیرام روی زانویش نشست. کتاب را گذاشت میان قفسه ی سینه و دستی که از گردنش آویزان بود. بعد بلاخره قاشق به برنج گذاشت.

چادر شب را با کمک برادر علیرام روی بقیه ی وسایل گذاشت. بعد مجبور شد چند چیز را جا به جا کند.

-خب...اینم از این.

علیرام را بلند کرد و روی توده ی کتاب ها نشاند:

-خب برای اینکه دستش شکسته و یه داستانم خودش خوند جایزه تا سر خیابون ببرش.

-نمیشه آقا میفته بدتر.

-میگم ببرش. بدو.

پسرک خندید:

-فقط تا سر خیابونا.

-باشه. قرارمون شد پس شبا دور و بر 11سر همون چهارراه.

-باشه. یا علی.

پسرک وزنش را روی دسته ی گاری انداخت و هلش داد. از زیر نور تیر چراغ برق که رد می شدند صدای خنده ی علیرام می آمد. امان بلاخره لبخندش را رها کرد. عضلات صورتش ول شدند و دوباره چشمه ی جاری کلماتش به جوشیدن افتاد.

-من و تو هر دو میشناسیم درد و ریشه رو...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

از پشت سرش صدای برخورد قطرات باران به شیشه را شنید. صندلی اش را چرخاند و به هوای تاریک و شروع باران نگاه کرد. ساعت را روی مچش چرخاند. از پایین سر و صدای آشپزخانه و رفت و آمد پیشخدمت ها می آمد. هنوز اوج شلوغی رستوران نرسیده بود و اگر باران تند می شد احتمالش بود که شب جمعه ی خلوتی در انتظار رستوران باشد. از صندلی بلند شد. ایستاد پشت پنجره. سیگار را گذاشت گوشه ی لبش و سرش را برای گرفتن فندک کج کرد. دود اول را همیشه زود بیرون میداد. انگار نجسب و بدتر از بقیه دودها بود. یک قانون نانوشته درست از روزی که سیگاری شده بود.

پایش را روی زمین میزد. ذهنش روی موزیکی که دیشب تا نیمه ساخته بود قفل شده بود. داشت پایین را نگاه می کرد. درست بعد از پیچیدن لندکروز مشکی به پارکینگ، موتور وارد شد. چتری روی سرش بود و به نظر می آمد کس دیگری چتر را گرفته است. همین که موتور زاویه اش چرخید برای وارد شدن به پارکینگ دختری که پشت موتور نشسته بود دید.

از سیگار کام عمیق گرفت. دود را کمی نگه داشت و ریتم کفشش روی زمین کمی تندتر شد. دود را میان خودش و پنجره خالی کرد. از میان مهی که ساخته بود و شیشه ای که قطرات باران رویش بازی گرفته بودند دید که امان چتر را گرفت. دست انداخت دور شانه های دختر و با هم فاصله ی پارکینگ تا ورودی را دویدند.

پوزخند زد. "عاشقانه های زیر باران" آخرین تک پا را که زد در ذهنش نت ها کنار هم نشسته بودند.

چند ضربه به در اتاق خورد. داشت حساب کتاب ها را نگاه می کرد. کم کم رسیده بود به نقطه ای که میخواست به حسابدار زنگ بزند و فحش بارش کند .

-بفرمایید.

سرش را بالا نیاورد و روی اعداد ماند. درست همین نقطه حساب ها پایین و بالا شده بود.

-سلام.

سرش را بالا آورد و به امان نگاه کرد. چتر خیسش را پایین گرفته بود و از فاصله اش با زهوار در کفش های کتان نفر دیگری پیدا بود.

-سلام . بیا تو

-خوبین؟ خانومم...

دستش را کشید تا کسی که آنطرف در ایستاده بود وارد شود.

دختری با یک بافت کرم رنگ در چهارچوب در ظاهر شد. پاکتی میان دست هایش گرفته بود. و قطرات باران هنوز روی روسری و موهای جلوی پیدای بود.

-آقای عامل، دوستم و صاحب رستوران.

دستش را برای معرفی میان آنها تقسیم کرد. صدرا صندلی اش را عقب داد:

-سلام سلام . خوشبختم . بفرمایید.

آن لبخند همیشگی روی لب هایش بود:

-اتفاقا از بالا دیدمتون.

-عه. امشب خانومم رو آوردم اجرای منو ببینه.

-خیلی هم عالی. بفرمایید خواهش میکنم.

به مبل اشاره کرد و موقع رد شدن ندا فکر کرد چقدر با چیزی که در تصورش از نامزد امان داشت متفاوت است. در یک نگاه اجمالی میتوانستی بفهمی همه چیزش طبیعی و خداداد بود. حتی آن آرایش کمرنگ هم از طبیعی بودنش کم نکرده بود.

ندا هنوز ننشسته بود. پاکتی که میان دست هایش بود گرفت سمت امان. امان پاکت را برداشت و به سمت میز صدرا رفت:

-اینا الماسه.

ابروهای صدرا در هم گره خورد. به امان و بعد ندا نگاه کرد.

-سر راه اومدنی یه معدن پیدا کردیم. خودمونو زدیم بهش.

صدرا پاکت را گرفت:

-بنزین داشت موتور تون؟

امان خندید:

-با بنزین عشق میره.

صدرا بدون اینکه تصمیمش را داشته باشد به ندا نگاه کرد. انگار دلش میخواست عکس العمل ندا را هم به این حرفهای امان ببیند. ندا خندید. سرش را پایین انداخت اما قبل از آن دندانهای سفید و مرتبش پیدا شد. صدرا پاکت را باز کرد و به شیشه های کوچک و مرتب کنار هم چیده شده نگاه کرد. سرش را به علامت سوال رو به امان بالا آورد:

-چیه؟

-ترشی. گفته بودید خانم تون خیلی دوست دارن.

-آهان...آهان.

-مادر ندا...خانومم... درست میکنن. حرف نداره. یکه تو تهران. تو ایران. تو خاورمیانه. برنده . ترشیجات مروارید خانم.

ندا رو به امان کرد:

-امان !

بعد سمت صدرا چرخید:

-ببخشید ناقابله. من نمیدونستم چی دوست دارن دیگه همینطوری به سلیقه ی خودم آوردم.

صدرا با لبخند نگاهش می کرد:

-خیلی ممنونم. لطف کردید.

امان پاکت را از دستش گرفت. شیشه ی اول را بیرون آورد:

-این...ترشی زغاله.

-امان ! ترشی تمبره.

-تمبر بله. تمبر از اینا که میزنیم روی پاکت نامه. اینطوری که اینا رو میخریم با نمک و آب خیس میکنیم...

-امان !

-ببخشید. خب این یکی...این ...صبر کن صبر کن...این لیته بادمجونه. آره؟ بله درسته . یک امتیاز. اینم ترشی ...گوجه.

-لبو.

-آهان ببخشید. لبو و گوجه رو گویا تشخیص نمیدم. اینم که مخلوط. اینم...بامیه.

شیشه ها را چید روی میز. صدرا دوباره به ندا نگاه کرد:

-بازم ممنونم.

-خواهش میکنم.

-بشینید چرا ایستادید؟.

امان به جایش جواب داد:

-خیلی هیجان اجرای منو داره. اینه که نمیتونه بشینه.

رفت کنار ندا. بی پروا دست انداخت دور شانه هایش و به خود فشارش داد:

-قول داده از دیدن من روی سن غش کنه. قبلش بلند بگه امااااااااااا. اینطوری دست دراز کنه سممام.

ندا خندید. صدرا به آنچه در ثانیه های کوتاه داشت رو

برویش اتفاقا می افتاد نگاه می کرد. انگار هر دو فارغ از زمان و مکان بودند. اگر رهایشان می کردی حتی جاذبه و قوانین طبیعت را هم فراموش می کردند.

نیم ساعت بعد برای دیدن سر آشپز و سر زدن به آشپزخانه پایین آمد. صدای گیتار و امان انگار از میان تمام میز و صندلی ها رد می شد و شبیه ابری گرم تمام سالن را می پوشاند.

کنار در آشپزخانه ایستاد. از این فاصله میز اردور و یک ستون بزرگ میانشان فاصله بود. امان را می دید. انگشت هایش سیم های گیتار را انگار حفظ بودند. نگاهش جایی دیگر بود و دست ها برای خودشان بالا و پایین می رفتند. برای کسی لبخند می زد. رو به او میخواند و سرش را تکان میداد. انگار هیچکس دیگر آنجا نبود. نه نمایشی بود نه بازی. صدرا خودش از جنس همین هنر بود.

امان روی صندلی کنارش نشست. صدرا گوشی تلفن را برداشت:

-چی میخوری؟

امان دستمال برداشت و به پیشانی اش کشید. موها را کوتاه کرده بود اما همچنان از ریزش فرها به پیشانی در امان نبود.

-چیزی نمیخورم مرسی.

-نهار میخوام سفارش بدم.

-مرسی من باید برم خونه. باید برم دنبال خانومم.

صدرا تلفن را قطع کرد:

-بابا تو دیگه خیلی تباهی.

امان خندید:

-قول دادم. میخواد کتاب تست بخره. بعدم با هم ببینم کتاب خوب چی گیرم میاد برای کار.

به متن پرینت شده ی روی میز نگاه کرد. افسانه ها و داستان های کوتاه کودک. صدرا به ته ریش تنک دست کشید. در واقع ته ریشی نبود. صورت را چند موی نازک کادر بندی کرده بود:

-خیلی خب...پس بمون قرارداد رو اوکی کن.

-قرارداد چی؟

امان متعجب نگاهش کرد. فکر کرد اولین حقوق رستوران را هم طبق قراردادش گرفته بود و حالا نمیداند حرف از چیست.

-قرارداد کار دیگه.

به صدرا که خم شده بود و از کیفش برگه ای را بیرون می کشید نگاه کرد:

-همین کار؟ داستان؟

صدرا برگه را روی میز گذاشت:

-آره. بخونش.

امان خندید:

-بی خیال بابا. اینکه... کار خاصی نیست.

صدرا خودکار را شبیه چاقو گرفت سمتش:

-از اونایی هستن که خیلی معرفتی کار میکنن برای این و اون. نه؟

-نه خب ولی... آخه کار خاصی نیست. بعدم واسه بچه ...

-کوچکترین حرکتی که بخاطر توانایی و استعدادت باشه کاره و باید پاش واستی. اینطوری سر سال زرتت قمصوره که با عهد و عیال.

خودکار را دوباره تکان داد سمت امان:

-معرفت توی هنر چیزیه که برای اطرافیان عادت میشه. بعد یه مدت ازت توقع دارن هیچوقت در قبال هنرت دستمزد نخواستی.

امان خودکار را گرفت:

-آخه اصلا هنوز کار مشخص نیست.

-تراک قبلی رو دارم کار میکنم. واسه دو صدایی بودن داستانا دنبال دخترم دیگه. ایناش به بخش من مربوط میشه تو کار خودتو بکن.

امان با خودکار زیر کلمات خط کشید:

-من اصلا میترسم پسرت از این صدای خش خش من بترسه.

برای خودش خندید. پاهایش را روی هم انداخت و برگه را به زانویش تکیه داد. صدرا چانه اش را خاراند:

-اتفاقا خش صداته که خیلی متمایزه. میتونیم اصلا روی این کار سرمایه گذاری کنیم. هزار تا فکر میشه روش داشت.

-آره بزنییم رو سی دی کنار انقلاب بساط کنیم بفروشیم.

صدرا چپ چپ نگاهش کرد:

-حالمو بهم زدی .

امان خندید:

-چرا. بده مگه؟ بدو بدو داستانهای کهن با صدای تک ستاره ی خش دار صحنه ها ...

-خودت اینقدر سبک به هنرت نگاه کنی بقیه صد پله سبک تر نگاه میکنند.

میان صحبت هایشان بود که ندا تماس گرفت. بعد از آنکه حرف هایشان تمام شد و امان گوشی را قطع کرد صدرا از آشپزخانه ی استودیو با ماگ بزرگ چایی اش بیرون آمد. ماگ را گذاشت روی میز و روی قطرات چایی ریخته شده دستمال گذاشت:

-خانومت صداش چطوره؟

امان که غرق خواندن بود گفت:

-چی؟

-میگم خانومت صداش چطوره؟ میتونیم بگیم تست بده.

امان نگاهش کرد:

-که بخونه؟

-آره دیگه. صداهای پایین رو بگیره. سنجاب خورشید خانم چه میدونم مونث های جهان هستی.

امان ابروهایش را بالا داد:

-ایول. ایول چرا به ذهنم نرسیده بود؟

-فکر میکنی بتونه؟

-نمیدونم حالا بهش میگم.

-خوبه. اینو ببر با هم تست کنید.

برگه ی پرینت شده ی داستان جدید که کمی در خود لوله شده بود را سمت امان گرفت:

-فردا بیاد تست بزنیم.

امان به مبلغ قرارداد نگاه کرد. لبه‌هایش را روی هم فشار داد:

-این...ریاله؟

-نخیر دلاره.

امان موهایش را بالا داد:

-تومانه. زیاد نیست برای این...

چهره‌ی صدرا در هم رفت سر تاسف تکان داد:

-حالا حالا راه داری تا یاد بگیری چطوری تو بازار و هنر زندگی کنی.

امان زیر قرارداد امضا زد. در حالیکه مثل همیشه خنده از لبه‌هایش نمی رفت گفت:

-من آخه بازاری نیستم. به هنرم هیچوقت بازاری نگاه نکردم.

صدرا به صندلی اش تکیه داد:

-یعنی دلت نمیخواد معروف بشی؟ دلت نمیخواد تراک بدی؟ بقیه بشنونت؟

امان کاپشنش را از روی مبل برداشت:

-چرا خب. کی بدش میاد؟.

-اینا بازاره.

امان زیپ کاپشن را بالا کشید:

-نه نیست. بازار همین چونه زدن هاست.

صدرا خلال دندان را گذاشت کنار دهانش:

-یه روز یکی از شعراتو بیار براش آهنگ بذاریم بخون. تمرین کن بیشتر.

امان استین های کاپشن را کمی بالا زد. کلاه کاسکت را برداشت:

-باشه چشم.

صدرا چرخید سمت سیستمش:

-به خانومت هم بگو ترشی ها خیلی خوشمزه بود. یک هفته است ما داریم نهار و شام ترشی میخوریم .

امان بلند خندید . از استودیو بیرون رفت.

امروز کادوی تولدم سی دی ساز دهنی گرفتم. میفهمی یعنی چه؟ مگه دیگه ول میکنم؟ دهان سیستم و اتاق و بلندگو و خانه و خانواده رو صاف نمودم از سازدهنی گوش دادن.

تو تا حالا هیچوقت اینقدر هنر کسی رو دوست داشتی که همه جا دنبالش باشی؟ و وقتی میری رستوران دنبال موزیک های زنده بگردی و به دست هاشون روی سیم های گیتار نگاه کنی و فکر کنی حتما دست های اونم همینطوره. شده؟

من یه پسر دارم که همه جا دنبالشتم. بقول بچه ها سوز به دلت.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

صدای چرخ های خیاطی از اتاق های کارگاه به گوش می رسید. شبیه یک موسیقی زنده هر لحظه یک چرخ قطع میشد و چرخ دیگر شروع می کرد. میانش صدای اتو بخار شنیده می شد و قیچی که پارچه ها را پاره می کرد.

ندا روی صندلی کنار بهدخت نشسته بود. از پنجره های بدون پرده ی کارگاه خیابان شلوغ پایین را نگاه می کرد. بهدخت با لباسی که پر از سوزن های ته گرد بود از پرو بیرون آمد:

-خوبه همینقدر. زیادم بلند باشه شکل کارو از بین میبره.

با مشتری که در اتاق پرو مانده بود حرف می زد. لباس شب بلند را انداخت روی رگال. به ندا لبخند زد. از مانتوی مشکی و مقنعه اش نخ های رنگی در سبزه های مختلف آویزان بود. رو به ندا کرد:

-آره خلاصه گفت این مغازه رو پیدا کرده قسطی میده همه چیو. از ریز ریز گرفته تا گاز و یخچال و ماشین. خواستی میریم سراغش.

لباس بعدی را برداشت و دوباره به طرف پرو رفت. ندا به نخ های ریخته شده کف کارگاه نگاه کرد که خودشان را تا مسیر آفتاب بی رمق زمستانی کشیده بودند. بهدخت برگشت و نشست. متر دور گردنش را برداشت و کنار چرخ گذاشت:

-خود نفیسه که هنوز داره قسط می‌ده. دخترش زایید این هنوز داره قسط جهاز می‌ده. بنده خدا سیسمونی و بار و بندیل بچه هم اضافه شد تازه.

رو به اتاق پرو کرد:

-پوشیدی صدام کن.

پایش را روی پدال زیر میز گذاشت. پارچه ی زیر چرخ تند تند از زیر دستش رد می شد:

-به نظر من میریم یه سر ببینیم چطوره.

ندا پاهایش را دراز کرد. آفتاب از روی شلوار جین بالا آمد و نزدیک زانوهایش ایستاد:

-حالا که زوده.

-کجا زوده؟ تا چشم بهم بزنی میگن عروسی و کیلیلی لی. بعدم برای ماها ده سال وقت هم کمه. باید ذره ذره بخری.

-حالا که غلام گفت تا کار پیدا نکنه...

بهدخت خندید:

-غلام رو ولش کن. اینا همش دست مامانه. ندیدی واسه محرمیت چکار کرد؟ فکر کردی میذاره سه چهار سال عقد بشینی؟ دو روز دیگه میگه زشته دختر زیاد عقد بمونه.

ندا هم خندید. بهدخت پارچه ی دوخته شده را از زیر چرخ بیرون کشید. روی درز دست کشید تا صافش کند:

-بعدم خدا رو چه دیدی شاید همه کارا زود جور شد. خودت اگه بتونی یه کاری چیزی پیدا کنی...اما خب ...حالا که درس داری.

رسیده بود به همانجایی که ندا میخواست برسد. کتاب های تستی که از دوستش قرض گرفته بود کنار چرخ خیاطی بود :

-خب درسمم میخونم. بلاخره ...

بهدخت سرش را نزدیک گوشش آورد:

-بذار ببینم همینجا میتونم یه کاری جور کنم برات بیای پیش خودم.

-من خیاطی بلد نیستم.

بهدخت دستش را در هوا تکان داد و به طرف پرو رفت. از حرکت دستش چند نخ افتادند و گرد و غبار در نور افتاب دور هم چرخیدند.

امان تماس گرفت و ندا زودتر موتورش را آنطرف خیابان دید. برای بهدخت دست تکان داد:

-من برم دیگه.

بهدخت پایین پای مشتری نشسته بود. سوزن های ته گرد را با دندانهایش گرفته بود:

-کجا؟

-امان اومده.

از پله های پاساژ با سرعت پایین دوید و حتی آخرین پله ها را پرید. فقط خودش میدانست حالا نشستن پشت امان روی آن موتور، بدون استرس چقدر لذت بخش است. انگار حالا همه ی دنیا میدانستند که آنها زن و شوهر هستند و هیچ جایی برای دلهره و نگرانی نبود. با یادآوری خاطره ی چند روز پیش که امان از عمد جلوی گشت با موتور ویراژ میداد تا بهانه ای دستشان بدهد و بعد بقول خودش با سینه ی سپر بگوید زنم است خنده اش گرفت.

امان کلاهِش را برداشته بود و داشت کلاه بافتنی را سرش می کشید. وقت دو ترکه بودن کلاه برای ندا بود. قانونی که جای چانه زدن هم نداشت.

-چی شد گرفتی کتابو از دوست؟

دستهایش را روی پهلوهای امان گذاشت. داخل کلاه کاسکت پر از بوی موها و تنفس امان بود. چند دم عمیق میگرفت همیشه. شبیه خمار به مواد رسیده:

-آره. یکی دو تاشو داشت.

-میریم حالا انقلاب. ندا خبر دارم برات.

-چی؟

-مشتولوقِ چیه از اونا باید بدی.

-وا. بگو خب.

موتور پیچید به خیابان سمت راست:

-از اون مشتولوق پریشیا باید بدی.

ندا خندید. لبهایش را گاز گرفت و دستهایش را بیشتر در پهلوهایش فشار داد. تنگی کوچه تی و سکوتش برای همین چیزها خوب بود. کوچه ای پر از چاله های آب که میشد آخر کوچک ایستاد و پایان روز را با بوسه هایی گرم مهر زد. حتی اگر محرمیت حالا اجازه میداد خانه ی هم باشند اما این هیجان دوست داشتنی تر از آن بود که بخواهند از دستش بدهند.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

صدرا جلوی کریر نشسته بود. برای اورهان چشم هایش را چپ کرده بود و با دهانش صدا در می آورد. اورهان هم به تقلید از او صداهایی از خودش در می آورد.

-صدرا...اینو ببند.

بتی با عجله نشست روی مبل کنار صدرا. موهای تازه رنگ شده را کشید روی شانه اش تا صدرا بتواند گردنبندش را ببندد.

-صدرا شوهر گیتی اومده. همون که گفتم برات. خیلی دلم میخواد ببینم چطوریه . هانی دیده بودش . میگفت با اون چیزایی که خود گیتی تعریف میکنه 180درجه فرق داره. بستی؟

صدرا گردنبند بسته شده را رها کرد:

-آره.

هنوز از مهمانی بدون هماهنگی دوست نداشت برود دلخور بود. امشب سالگرد ازدواجشان بود و او آمده بود تا بتی و اورهان را به رستوران ببرد. سفارش داده بود میز را مطابق همه ی جشن های رستوران برایشان تزیین کنند با امان هم هماهنگ کرده بود اما همین که به خانه آمده بود بتی فقط تند تند از مهمانی ناگهانی که دعوت شده بودند گفته بود. صدرا کلافه فقط گفته بود که برای شام نمی آید . سعی کرده بود اعصابش را کنترل کند و یک امشب را خراب نکند.

-خوبم من؟

سر سری به بتی نگاه کرد و دوباره خودش را به اورهان مشغول کرد.

-میگم خوبم یا نه؟ سر تکنون میدی؟

-خوبی.

-اصلا نگاه کردی؟

-آره.

به انگشت های سبابه اش در میان دست های اورهان نگاه می کرد که سعی داشت آنها را به دهانش نزدیک کند.

-فهمیدی لباس جدید خریدم؟ موهامو رنگ کردم؟ اصلا متوجه شدی؟

-شدم.

-یه کلمه مبارک...

-بیوش بریم لطفا.

-لباس اورهان خوبه؟

-خوبه.

به شلوار راه دار اورهان با پیراهن سفید یقه دارش نگاه کرد. لبخند زد. بیشتر از چیزی که روزی تصور میکرد پدر شدن برایش غرق لذت بود.

صدای بتی از اتاق می آمد:

-صدرا پرستار که بابات گفت چی شد؟ زنگ زدی؟

دومین پرستار همین دیروز رفته بود. بتی از کارش راضی نبود و صدرا با کمال میل به بهانه های بتی پر و بال میداد تا عذر پرستارها را بخواهد.

-نه.

-شمارشو بده... تا خودم زنگ بزنم فردا.

صدای بتی نزدیک شد:

-پاشو.

کنار جا کفشی ایستاده بود و زیپ چکمه ها را بالا می کشید:

-چکمه هام اندازم نیست. فردا باید برم خرید.

صدرا کریر را بلند کرد. ایستاد کنار بتی:

-غیر از خرید و مهمونی و آرایشگاه تو لیست فکرهاات چیزای دیگه هم هست؟

بتی شلوار تنگ را از زانو مرتب کرد:

-شروع نکن لطفا.

-دستگاه بخور اورهان درست شد؟

-نمیدونم. شب باید ببینم.

صدرا چشم هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیق کشید.

به حرف های بتی گوش نمیداد. به دست های امان روی سیم های گیتار نگاه می کرد و آن ترانه ی نسبتاً قدیمی را گوش میداد. این ترانه را خودش گفته بود بخواند. یادش بود بتی این آهنگ را دوست داشت. زمانی که قله های وحشی بلوغ را در تب و تاب با هم طی می کردند همیشه این آهنگ ها را گوش میداد. فکر کرد باید چیزی باشد که خاطره ای را یادآوری کند. اما بتی گوش نمیداد. یکی دو بیت اول را که گوش داده بود مشغول حرف زدن شده بود.

-این زنشه؟ اینکه اصلاً بهش نمیاد 20 سالش باشه. بزرگتر به نظر میاد. اینجا گرمه انگار. دیر نشه صدرا. کاش بگی غذا رو بیارن.

دربی تفاوتی کامل به بتی چرخیده بود سمت امان. به در رستوران که باز شد و ندا که با یک جعبه در دست داخل آمده بود نگاه کرد. از دور برای امان سر تکان داده بود و انگار آنها را ندیده بود. روی همان صندلی های انتظار نشسته بود و دوباره مست و غرق امان انگار از دنیا جدا شده بود.

-هانی داره زنگ میزنه. بله؟ چطوری؟ نه رستورانیم. خب...خب...

صدرا به آرنجش روی میز تکیه داده بود. مثل همیشه چانه اش در زاویه ی میان سبابه و شستش بود. شمعهای روزی میز در تنگ های کوچک آب می چرخیدند و بادکنک های قرمز دور میز با حرکت آدمها تکان میخوردند. اورهان انگار دیدن آن بادکنک ها

برایش جالب بود . ساکت بود و جز یکی دو باری که با صدای برخورد در یا صندلی ها دست و پایش با شدت بالا پریده بود داشت به بادکنک ها و تاق نگاه می کرد.

امان ترانه اش را تمام کرد. گیتار را روی پایه اش گذاشت. از پله پایین رفت . صدرا با نگاه دنبالش می رفت. انگار این زن و شوهر بیش از اندازه برایش جذاب بودند. نگاهش کرد که با ندا دست داد. لبخند زد و با هم به جعبه ی دست ندا نگاه کردند. بعد امان دستش را سمت صندلی آنها کشید و نشانشان داد. صدرا هول شد. برای دزدیدن نگاهش البته کمی دیر شده بود. زیر لب به بتی غرید:

-قطعش کن.

-باشه بهش بگو تو که راست میگی. چی میگی صدرا؟

صدرا لب هایش را با غیظ گاز گرفت:

-دارن میان قطع کن.

وقتی ندا و امان سر میزشان رسیدند بتی هم دنبال صدرا ایستاد.

-سلام سلام.

صدرا ایستاد با امان دست داد و سرش را برای ندا به احترام پایین انداخت. بعد رو به بتی کرد:

-امان و ندا. خانومم بتی. پسرم اورهان.

بتی با ندا دست داد:

-خوشبختم.

ندا با گرمی دست داد. بعد جعبه را سمت بتی گرفت:

-سالگرد ازدواجتون مبارک باشه.

بتی با تعجب به جعبه نگاه کرد:

-ممنون...ام...چی؟

امان بجای ندا جواب داد:

-یه یادگاری از طرف من و ندا.

ندا خم شد سمت کریر:

-سلام عزیزم.

اورهان خنده ای شاد کرد. و پاهایش را تکان داد. صدرا ذوق زده شد:

-وای تا حالا واضح نخندیده بود اینطوری. دیدی بتی؟

ماشین پشت چراغ قرمز بود. صدرا انگشت هایش را آرام روی فرمان می زد. بتی به ساعت ماشین اشاره کرد:

-درسته ساعت؟

قبل از آنکه صدرا جواب بدهد برای خودش غر غر کرد:

-تج خیلی دیر شد.

صدرا از شیشه ها به موتور نگاه کرد که از پارکینگ رستوران بیرون می آمد. ندا ایستاده بود تا امان برسد.

-صدرا شماره پرستاره رو بده اگه داری.

صدرا نگاه کرد که ندا کلاه کاسکت را روی سر گذاشت. نشست و دست هایش را گذاشت به پهلوی امان. امان سرش را چرخاند چیزی گفت و خندید. چشم هایش شبیه دوربین دو چشمی زوم شده بود روی دست های ندا . -دختره چه با مزه بود.

نفهمید منظور بتی کیست. به عبور موتور از میان ماشین ها نگاه میکرد. به آمدن ندا فکر میکرد که صرفا برای همراهی و احترام به دوست امان آمده بود. به هماهنگی بی نظیری که میانشان موج می زد.

-یه عروسکم بود برای اورهان. مجسمه خوشگل بود. بذاریم تو سالن.

صدرا به عبور موتور نگاه کرد. بعد به مجسمه ی زن و مرد و بچه ی کوچک میان آغوششان فکر کرد.

-صدرا شماره پرستاره...

-اه بسه کن دیگه.

صدایش چنان بالا رفت که اورهان از عقب در کریر یکدفعه زیر گریه زد.

-وا. چته؟

گاز داد و با سرعت از چراغ راهنما رد شد. حالش بهم ریخته بود و هنوز چشمه ی حال خرابش را پیدا نکرده بود.

-مگه بهت نگفتم بدون هماهنگی من مهمونی قرار نذار.

-گفتم بهت که یهویی...

-یهویی میتونستی زنگ بزنی از من اجازه بگیری. برو بچه را بردار از عقب.

-اجازه؟

کنار خیابان ایستاد تا بتی پیاده شود. صدای غرغره‌ایش را می شنید. کلماتی مثل وحشی روانی ...همین که بتی برگشت و اورهان به بغل نشست دوربرگردان را به سمت خانه دور زد.

میان جیغ و داد بتی اورهان یک نفس گریه می کرد.

خب گنگ 4نفرتون مبارک. خیلی منتظرتون بودم. خیلی.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

سیگار باریک میان انگشت های باریک و کشیده اش بود. بند انگشتی طلا یک زدگی مختصر داشت که با آن آرام به بدنه ی سیگار می کشید.

-انگشت بزن حالا کف فنجون.

سالن از مشتری خالی بود. زمستان ها همیشه مشتری ها کم میشدند انگار سرما بزرک دوزک آدم را میخشانند و بی معنی می کرد. ظهر بود و بچه ها جمع شده بودند. مریم که برای فال می آمد از هر درزی دوستهایش بیرون میزدند. از وقتی ازدواج کرده بود از شمال دل نمیکند. هر چند ماه که می آمد تهران بساط فال قهوه و ورق و پیش گوئی ها هر بار خانه ی یکی بود.

با لذت کام عمیق گرفت. از پشت دود نگاهشان کرد. چقدر وقت بود سیگار نکشیده بود. بارداری و بعد ماجرای جراحی. انگار از همه چیز دور افتاده بود.

-بچه ها یکم یواشتر.

به اتاق عروس اشاره کرد و اورهان که آنجا خوابیده بود. بچه را گذاشته بود روی صندلی ماشین و با خودش آورده بود.

-خب دیگه نوبت بتیه.

-بتی دیگه فال چی میخواد؟ شوهر خوب میخواست که گیرش اومد بچه هم داره. مال منو بگیر

لبخند زد. روی صندلی گردانش نشسته بود. پاهایش با چکمه های ساقه بلند را روی هم گذاشته بود. قرار بود مهمانی این ماه خانه ی او باشد اگر صدرا دوباره دیوانه نمی شد.

-بتی بریز یه قهوه واسه خودت بخور تا بیام بگیرم برات.

به شیشه های عینک مریم و تصویری دور از خودش نگاه کرد:

-حالا واسه بچه ها بگیر.

انگار فقط سیگار نبود که خوب بود و حالش را عوض میکرد حتی بودن در این جمع و این سر و صداها آرامش می کرد. یادش می رفت که چقدر با صدرا درگیر است. دیشب را در خانه ی پدر صدرا فراموش می کرد.

-قدش بلنده سحر. خیلی بلند. نکنه هنوز با اون کوروشی؟

به حرفهایشان گوش میداد و فکر میکرد چرا اینقدر از همه شان دور است؟ چرا دیگر هیچ چیز مثل قدیم نیست؟ چرا اینقدر درونش همه چیز بهم ریخته بود؟ چه احساسی درست بود؟ چرا انگار شرایط بیش از اندازه پیچیده بود؟

از جایش بلند شد و آرام به سمت اتاق رفت. اورهان در کریر خواب بود. هنوز انگشت اشاره اش را شبیه عضوی جدا از خودش گرفته بود. انگشت ورم داشت. خم شد روی کریر و به انگشت نگاه کرد. مثل دیروز که صدرا پدرش را خم کرده بود تا انگشت را ببیند:

-عفونت نکرده؟

دکتر عینکش را بالا داده بود. با اورهان حرف زده و قربان صدقه اش رفته بود. بعد انگشت را آرام بررسی کرد:

-نه بابا جان. چیزی نیست. یکم متورم شده.

صدرا انگشت را چرخاند. انگار دنبال یک چیز اساسی بگردد:

-ببین خیلی بد قرمز شده.

-نه گوشه ی ناخن رفته. واسه همینه.

بتی روی مبل خانه ی پدری صدرا نشسته بود. بی دلیل قوطی شیر خشک را گرفته بود دستش و مواد سازنده را میخواند بدون اینکه حواسش باشد. دلهره داشت.

-زنیکه زده دست بچه رو منفجر کرده.

پدرش کمر صاف کرد:

-خوب میشه بابا. حالا یه پماد مینویسم برات بگیر از داروخونه.

بعد زد روی شانه ی صدرا:

-حساس نباش بابا. گفتم بهت که حالا اولشه تازه. یروزی میگی کاش هنوز همون قدی بودی تو کریر.

صدرا چرخید سمت بتی که به نظر می رسید بی تفاوت است. تن بتی اما هنوز از جنجال صدرا برای ناخن گرفتن پرستار و آسیب به اورهان می لرزید.

-یه ناخن رو هم پرستار باید بگیره آخه .

بعد انگار حرصی تر شد:

-میدادی به جات بزان.

بتی لب هایش را خیس کرد. خودش قبل از رسیدن صدرا کلی با پرستار دعوا کرده بود که چرا اینطور ناخن بچه را گرفته که از درد نفس بچه رفته بود. خدا را شکر میکرد صدرا آن لحظه آنجا نبود. دو ماه میگذشت و هر روز ماجرای مادرانگی او و هر لحظه اش از زیر فیلتر نگاه و قضاوت صدرا رد می شد. حتی شب ها که برای شیر دادن بیدار میشد صدرا با دقت نگاهش می کرد. با آنکه شیر دادن را نوبتی کرده بودند اما صدرا حتی نوبت های او را هم بیدار بود. انگار حتی اصلا نمیخواهید. نگاهش می کرد . همه ی روز استرس داشت که نکند کارهایش اشتباه باشد. کم کم خودش هم به خودش شک کرده بود. چرا هورمون های مادرانه ی او مثل همه ترشح نشده بود؟ چرا ترس هایش نمیریخت؟ چرا یکی نمیشد با یچه؟

حالا دو روز بعد از رفتن پرستار اصلا حس می کرد تنهایی همه ی کارهایش غلط است و بلاخره به قسمتی از اورهان آسیب می رسد.

جواب صدرا را جلوی پدرش میداد. هیچوقت کم نمی آورد.

-پرستار برای همین کاراست. نیومده بخوره بخوابه و شبکه جم تماشا کنه که.

-آره پرستار اومده که تو بتونی راحت اینکارا رو بکنی!.

تاکیدش روی کلمه تو مثل تاکید وجود چیزی مخرب در قسمتی از خانه بود. پدرش سعی میکرد میان اختلافشان بدود. اما صدرا عصبانی بود. این پرستار را هم با داد و بیداد بیرون کرده بود.

نشست کنار کریر و پوست دست اورهان را نوازش کرد. آرزو می کرد هر چه زودتر انگشتش خوب شود. از فکر دردی که بچه داشت و از فکر صدرا.

-بتی؟

چند ضربه آرام به در خورد. هانی سرش را از میان در داخل آورد. مثل همیشه با دیدن اورهان لب هایش غنچه شد:

-ووش الهی قربون تو برم شاهزاده. خوابه؟

بتی سر تکان داد. ها

نی آرام در را بست و داخل آمد. روی نوک پنجه راه می رفت مبادا صدای پاشنه های تیز چکمه هایش بچه را بیدار کند:

-عزیزم بگردم الهی که انگشتت اوخ شد.

نشست و انگشت اورهان را آرام بوسید. جای رژ لبش بیرنگ روی دست جا انداخت. بتی سریع خم شد و پاکش کرد. صدای صدرا توی گوشش شبیه زنگ خطاری کوک شده بود" با رژ کسی بچه رو نبوسه. سرب داره."

-میگم این دختره حسابی شاکیه. صبح پیام داده میرم شکایت میکنم.

بتی نگاهش کرد. از دوست های قدیم هانی بود:

-که چی؟

هانی آرام انگشت روی پوست دست اورهان می کشید:

-میگه صدرا بهش فحش ناموسی داده و هلش داده.

بتی چشمهایش را روی هم فشار داد:

-دیگه من خودم اونجا بودم.

-میدونم بابا. جو گیر شده حالا میخواد این وسط یه چیزی هم بتیغه.

-صدرا حقوق تا آخر ماهشو داد. هنوز آخر ماه هم نشده. ده روز مونده. تازه زده دست بچه رو هم اینطور کرده.

-این شوهر تو هم زیادی جوشیه. حالا باباش گفت انگشتش چیزی شده؟

بتی به قرمزی انگشت ظریف کوچک زل زده بود. دستبند طلای کوچک دور مچ اورهان زیر موج گوشت هایش افتاده بود:

-نه گفت چیزی نیست.

-خب الکی شلوغش میکنه صدرا.

بتی دست کشید به نرمی گوشش و گوشواره اش را چرخاند. کلافه و خسته بود. چند روز مداوم با صدرا درگیر این بحث فرسایشی بودند و دیشب با بهم زدن قرار مهمانی امروز بتی اوضاع بدتر شده بود. امروز بچه را برداشته و بی اینکه بگوید آمده بود. میدانست صدرا اگر بفهمد غوغا می کند اما راضی نمیشد هر چیزی صدرا میخواهد همان بشود.

-تو هم دیگه زیادی وا دادی جلوش. من مرد ندیدم انقدر فضول بچه بزرگ کردن باشه. حالا مردای قدیم که اصلا نمیدونستن بچه هاشون چند سالشونه به کنار. دیگه مسعود ما رو که خودت دیدی که. هر چی سیمین خانم بگه همون. سیمین بگه بچه دور از جونش سرطان داره مسعود دکتر نرفته قبول میکنه سر میذاره به بیابون.

بتی جوراب اورهان را نگاه می کرد. به ذوقی که با آن شکم قلمبه برای خرید داشت فکر می کرد. استرسی که همان روزها با هیجانش مخلوط بود. به اینکه در خیابان با صدرا راه بروند و خرید کنند. به مشوش بودن احساس هایی که حالا تجربه می کرد. صبح هایی که چشم باز میکرد و یادش می آمد مادر است و دلهره پرش میکرد.

دلش میخواست به هانی بگوید الان چکار باید بکنم؟ خیلی میترسم. انگار هیچ کاری بلد نیستم. نمیدونی از خونه تا اینجا با ده تا سرعت اومدم. تو آسانسور هی گفتم خدا کنه سقوط نکنه آسانسور. سرد نباشه گرم نباشه. اصلا تنهایی نمیتونم. همه ی اعتماد به نفسم رو گرفته. به نوع بغل کردنم هم گیر میده. میگه چرا شبیه متکا بغل میکنی بچه رو. چرا انگار زوری بلندش میکنی. چرا میزنیش زیر بغلت.

اما نمیخواست بگوید. انگار اقتدارش زیر سوال میرفت هر چند هانی دوست چندین ساله اش بود ولی از زیر سوال بردن مادرانگی اش هیچ خوشش نمی آمد. کار هر روزه ی صدرا را دیگر نمیخواست خودش هم با خودش بکند.

-حالا دیگه گفت پرستار کنسل؟

صدای خنده های بیرون یک لحظه اوج گرفت اورهان از صدای خنده های بلند از جا پرید. دست و پاعایش از هم باز شد و وحشت زده به گریه افتاد. قبل از آنکه بتی جوابی بدهد هانی رو ترش کرد:

-طنین رو برای چی دعوت کردی دقیقا؟ زور و زور داره حرف میچپونه دهن مریم. ببین موهاش جو گندمی نیست؟ سانتافه نداره؟ فرمانیه نیست خونشون؟ بابا یه کلمه راحت کن خودتو بگو فرشید رو با زن و دو تا بچه میخوام و خلاصمون کن.

بتی با احتیاط اورهان را بلند کرد. هانی گفت:

-اینجا اذیت میشه بچه. حالا دهن این دختره رو میبندم خودم نگران نباش.

بتی اورهان را آرام بغلش داد. شیشه ی آب جوشیده ی سرد شده را برداشت. همین که خواست پیمانه را بکشد هل شد. دستهایش می لرزید. چند بار پیمانه را خالی و دو باره پر کرد. نکند زیاد بریزد؟ آنقدر دست پاچه شده بود که هانی هم با تعجب نگاهش می کرد.

از سالن کسی صدایش زد:

-بتی بیا شوهرت داره زنگ میزنه.

دستپاچگی اش صد برابر شد. یک طرف وجودش این لجبازی را میخواست تا به صدرا ثابت کند میتواند مادر خوبی باشد یک طرف وجودش میخواست وا بدهد و رها شود.

تنهایی اما اصلا نمیتوانست.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

-پسر پادشاه خوشحال شد و گفت یک قصر خیلی قشنگ برایشان ساختند و سال های سال همه به خوبی و خوشی با هم زندگی کردند. قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خورش نرسید.

داستان با اتمام صدای گرم ندا و یک موزیک ساده فید شد.

صدرا به اورهان نگاه کرد که خواب بود. از اول هم خواب بود. صدرا کم کم به موزیک و صدا عادتش میداد. بتی کنارش دراز کشیده بود. سرش روی بازوی کشیده ی خودش بود. با چشمهای بسته گفت:

-تموم شد؟

صدرا گوشه را از روی سینه اش برداشت:

-آره.

بتی به اورهان نگاه کرد. بعد نشست. موهایش را ریخت پشت شانه اش. بی اهمیت به قصه و زحمتی که صدرا و بقیه کشیده بودند انگار فقط منتظر بود تمام شود. یک هفته تلاش برای پر کردن سه قصه. بهترین ساعات روز وقتی بود که برای اورهان کاری میساخت. کم کم احساس میکرد کار برای مردم و خواننده ها چقدر کسالت آور است. دلش میخواست در ایتودیو را قفل کند و روز شب فقط آهنگ بسازد قصه جمع کند و برگردد دنبال کارهایی جدید برای پسرش.

-میرم حموم.

جو میانشان پر از دلخوری و بغض های رسوب کرده بود. صدرا به گوشه اش ور می رفت.

دو سه هفته ای از رفتن پرستار و دعوای پایان ناپذیرشان گذشته بود. اگرچه بحث هر روز و هر روز ادامه داشت.

بتی بلند شد. شبها بعد از خوابیدن اورهان میرفت حمام و حداقل یک ساعتی بیرون نمی آمد. صدرا میدانست گریه می کند. انگار این افسردگی بعد از زایمان نه تنها تمام نمیشد که هر روز ریشه دار تر میشد.

انگار هر روز خسته تر از روز قبل بود. زیر چشمهایش با وجود همه ی کرم های شب و روزی که مصرف میکرد گود افتاده و تیره شده بود. کمر دردش از بعد از زایمان سخت و طولانی اش تقریبا جزئی از زندگی شان شده بود. هر روز پر بود از لجبازی های هر دویشان.

نگرانی های خودش بابت اورهان هم تمامی نداشت. حتی وقتی سر کار بود مدام فکر میکرد بتی نمیتواند خوب از اورهان نگهداری کند. هر بار فکر میکرد نکند از دستش افتاده باشد. نکند بچه را با ماشین جایی برده باشد. تصادف نکند. خوابش نبرد و بچه از گرسنگی بمیرد. زنگ میزد به مادر بتی و به بهانه ای روانه اش میکرد خانه. بتی رفته بود آرایشگاه. اورهان را برده بود. بتی رفته بود مهمانی. بتی رفته بود فروشگاه. بتی رفته بود خرید. و برای پا زدن به ظرف حساسیت های او که مخالف صد در صدی بیرون بردن اورهان در آن شهر آلوده و هوای سرد بود و برای آنکه نشان دهد پرستار لازم است اورهان را همه جا میبرد. روزی چند بار تماس گرفتن و پیگیری بچه را کردن بتی را دیوانه می کرد. اما او هم روش های خودش را داشت.

زندگی بیشتر از دو ماه بود که دست کمی از میدان جنگ نداشت.

اینکه از بحث فرسایشی پرستار گرفتن خسته شده بود تصمیم داشت خودش دنبال پرستار باشد و یک آدم مطمئن پیدا کند. نمیخواست اورهان قربانی این لجبازی ها باشد. شاید لازم بود میدانی که بتی میخواست را میداد و بجایش سلامت بچه را تضمین می کرد. کم کم بزرگ میشد و میتواند اصلا با خودش همه جا ببردش.

نفسش را بیرون داد و یکبار دیگر آخر قصه را آورد. فکر کرد آن یکی آهنگ بهتر نبود؟ وسواس دیوانه وارش کار را کند می کرد. با آنکه ندا بهتر از آنچه فکرش را میکرد توانسته بود صدا و احساسش را روی کار پیاده کند اما هنوز فکر میکرد جای کار دارد.

-کلاغه به خورش نرسید.

دوباره زد و ندا چندین بار این جمله را تکرار کرد. درست وقتی مطمئن شد آهنگ خوب است ندا بعنوان گزینه ی پرستاری برای اولین باز در ذهنش روشن شد و درخشید. بعد با همان سرعت خاموش شد. مسیر دور، بی تجربگی، کم سن و سالی. اما آن خنده ی واضح اورهان در رستوران دوباره چراغ را روشن کرد. صدای گرم ندا و هر بار سراغ گرفتنش از امان نور را بیشتر و بیشتر کرد.

صدرا چرخید سمت اورهان.

-برای چی اونروز بهش خندیدی گامبو؟ هان؟

انگشت کشید روی پیشانی اورهان و موهایش را کنار زد.

-از حالا؟

لبخند زد:

-میخواهی بگم بیای پیشت؟

وقتی بتی به تخت برگشت هنوز بیدار بود. دستش روی پیشانی اش بود:

-یه شب میخوام امان و زنش رو دعوت کنم خونه.

صدای پمپ لوسیون می آمد. هوف هوف صدا می کرد و مشخص بود کم کم تمام می شود.

-هر شب اوکی بودی بگو.

-زنش کار پیدا کرد؟

-نمیدونم.

-ببین نمیخواه پرستار بشه؟

چشم هایش را باز کرد. مژه ها به پوست ساعت گیر کردند. بتی را نگاه کرد. هوف هوف لوسیون قطع شد. بعد صدای کشیده شدن دست روی پوست.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیر_کاظمی

ندا سیب زمینی ها را پوست میگرفت و به معصومه خانم با آن عینک بند دارش نگاه می کرد که موقع دیدن تلویزیون خط روی بینی اش می انداخت و بازهم چشم هایش را کمی ریز می کرد. رو به ندا کرد:

-آخر سر زن اون مرده شد؟

ندا سرش را تکان داد:

-نمیدونم من ندیدم چند قسمتشو.

معصومه خانم به خیارهایی که ریز کرده بود برای سالاد نگاه کرد. حداقل ده دقیقه از آماده شدن خیارها میگذشت و امان هنوز برنگشته بود.قد کشید و از میان پرده ها به در حیاط نگاه کرد. زیر لب با خودش حرف زد:

-نیومد پس.

ندا هم به ایوان و بعد حیاط نگاه کرد:

-میادش الان.

-تو این برف. خوب شد اون لکنته رو نبرد.

لکنته موتور امان بود که معصومه خانم همیشه با کینه از آن حرف میزد. انگار هوو بودند یا دشمن های کمر به قتل هم بسته. همین که امان با موتور دیر میکرد هزار فکر و خیال به سرش می زد.

خیارها را با نوک چاقو دوباره زیر و زبر کرد:

-این ایوب میوه فروش نباشه کار محل لنگه. بنده خدا یه هفته است رفته ولایت. میدونی که.

-بله. زن برادرش فوت شده.

-آره. دختر جوونم بوده. یه بچه هم داشته. حالا به گمونم از این طایفه هان که باید زن برادرشونو بگیرن.

ندا آخریش حلقه ی سیب را خلال کرد:

-وا.

-رسمشونه. وای خدا را شکر اومد.

ندا از شیشه های در چوبی به حیاط نگاه کرد. از میان برفی که به نسبت عصر تندتر شده بود امان با آن کلاه بافتنی و پلاستیک گوچه و پیاز جلو می آمد. به ساعت نگاه کرد. 7 بود. مهمانی جمعه شب های خانه ی معصومه خانم یا خانه های آن ها تا یازده شب جا داشت. بعدش باید جدا می شدند. غلام ماندن را بکل ممنوع کرده بود. با یادآوری حرف امان درست وقتی داشت برای آخرین بار میبوسیدش خنده اش گرفت:

-چرا غلام فکر میکنه ظهر و عصر نمیشه کاری کرد؟ فکر میکنه یازده به بعد راندش شروع میشه؟

یک لحظه چشم هایش را باز کرد. ساعت ده دقیقه از ده گذشته بود. اتاق گرم بود و خودش در التهاب. اگرچه امان سکون های بیجا داشت. اگرچه انگار برنامه ریزی نشده بود و حتی حالش خیلی سر جا نبود همین نزدیک بودن به امان هیجان آورترین پدیده ی دنیا بود. فر موهای امان از زیر گلو به چانه اش می خورد. چشم هایش را دوباره بست. از آشپزخانه صدای شستن ظرف می آمد.

دوباره امان متوقف شد.

حالا دیگر چشمهایش را کامل باز کرد. یک جای کار می لنگید. امان خوب نبود. درست از وقتی از میوه فروشی با آن پلاستیک ها برگشت و کلاه را از سرش برداشت از دزدیدن نگاهش می فهمید حالش خوب نیست. یاد حرف مادرش بود "زن از خط صورت مردش میفهمه چه حاله. زن اگه زن باشه ها. نه این زنای امروزی" ته دلش همیشه میخواست از آن زنها باشد نه این زنهای امروزی!

-امان.

با انگشت موهای فر درهم را نوازش کرد. آرام مجبورش کرد این بازی ساختگی را که معلوم بود روح و جسمش در آن حضور ندارد تمام کند. الهام میگفت بعضی پسرها چون قبلا رابطه نداشته اند اولش لنگ می زنند. برای او فرقی نداشت اگر امان خیلی هم استاد نباشد. اصلا همین ناشی بودن برایش پر از حس امنیت بود. امان به ساعت نگاه کرد:

-دهه تازه.

آرام خودش را از زیر تنش بیرون کشید. موهای آشفته و خیسش را از گردنش کنار زد:

-اوهوم. بیا حرف بزنیم یکم.

-چی شد؟

چشمه‌ایش خمار بود.

-هیچی. میگم حرف بزنیم یکم.

-چیزی شد؟

نشست و پاهایش را جمع کرد. بعدها بیشمار شب در انتظارشان بود که به دور از دلهره اضطراب یا نگرانی با هم باشند. از فکر همه ی آن شبها همیشه دلش غنچ می زد.

-نه.

دست هایش را قاب صورت امان کرد که انگار رنگ پریده بود:

-چی شده؟

امان گیج بود. صورتش را نزدیک تر برد.

-یه چیزितه. بگو بهم.

بعد بینی به بینی اش چسباند و دستهایش را خیمه ی صورت هر دویشان کرد. در تاریکی و نوری که از درز میان انگشتانش می آمد پلک زدن امان را می دید.

-هیچی.

-بگو بهم. یه چیزیته. میفهمم.

چند ثانیه سکوت شد. دست هایش را برداشت و بعد دست های امان را گرفت. چقدر خوب بود که اینقدر نزدیک بودند مطمئن بود الان اگر امان بدترین خبر دنیا را هم می داد با یک آرامش ویژه میتوانست هضمش کند.

-چیزی نشده عزیزم.

-وقتی نگی بهم حس میکنم فکر میکنی بچه ام. بدردت نمیخورم.

ابروهای امان به پایین ول شد:

-این چه حرفیه.

حالا دیگر نرم میشد. چند لحظه ساکت شد:

-توی میوه فروشی...رفتم محله پایین. داشتم گوجه برمیداشتم. یه...زنی بود چادری. چادرشم کشیده بود تو صورتش. فقط...بینیش پیدا بود.

ندا انگشت های دستش را نرم گرفته بود. زل زده بود به لب هایش و نگاهش که از پنجره ریزش برف را واری می کرد.

-دیدم هی دم در مغازه این پا اون پا میکنه. هی میره میاد. تو این سرما...کفش پوشیده بود پاره. انگشتاش...

آب دهانش را قورت داد و سیب آدمش تند بالا پایین شد.

-بعد ...فکر کنم دید من حواسم هست ...اومد یکم جلو هی...

دستش را از دست ندا کشید و با دست های کلافه اش موهایش را عقب زد. یک ماه گذشته بود و رشد

موها دوباره همه را به پیشانی برگردانده بود.

-هی رفت و اومد. فکر کنم...منتظر بود یه خانومی کسی بیاد. آخرش اومد من دیگه داشتم ... پیاز اینا برمیداشتم. اومد آروم گفت میشه یه کیلو سیب زمینی برای من بگیرین. بچه هام گشنه ان.

ندا در آب جمع شده ی چشم های امان خودش را می دید که انگار صد تکه شده بود. سیب آدم کند بالا رفت و کند پایین آمد.

-بعد...یکم چیز میز اینا...خریدم براش.

دست کشید فوری به بینی اش:

-برای همین دیر شد. دستش شکسته بود. بردم تا دم خونشون.خونه نبود.

بینی خودش را سفت گرفت و مکث کرد:

-کپر بود.

با عجله اضافه کرد:

-ببخشید دیر کردم.

بعد برای اینکه ندا بغضش را نبیند سریع بغلش کرد. سرش را میان مشکی موهای ندا پنهان کرد. ندا با بغض موهایش را نوازش کرد.

هیچ کلمه ای به ذهنش نرسید. این حال امان را کم ندیده بود. مثل یکی دو شبی که با هم از رستوران برای آن دو برادر بازیافت جمع کن شام آورده بودند. مثل شب هایی که میگفت ده دقیقه ای برای پسر کوچک که عاشق داستان بود زیر نور خیابان کتاب میخواند.

این حال امان بود. حال آدمی که رضی شاعر مآب خطابش می کرد. چیزهایی در طول روز و اتفاقاتی در دل شهر و لحظاتی پیش می آمد که ندا مطمئن بود امان را از جا می کند. انگار در آن لحظه آنجا نبود قسمتی از وجودش به خانه نمی آمد. تکه ای از وجودش همیشه میان مردم شهر آواره بود.

خودش و ندا را آرام تکان داد. خبری از امان شوخ همیشه نبود. این وقت ها همیشه مرد دیگری می شد. انگار آن مردی نبود که شبیه همه ی مردها نیازهایی داشت و راه و رسمی. آدمی گیج و گنگ بود که نمیدانست باید چکار کند. نهالی پا نگرفته که میخواست سایه ی همه ی مردم جهان باشد.

مردی که شبیه هیچ کس نبود.

نهالی که میل درخت شدن بزودی برگهایش را میسوزاند.

یه آهنگایی مال میعاده. گوش میدم فقط یاد میعدم. و اصلا خیانت به یاد کسی دیگه افتادن.

آهنگای تو ... همه بی کلام اند. همه ی خاص هاش بی کلام اند. کارن همایونفر زنده باشه. ساز دهنی بابک صفرنژاد. اون خارجی هاش. هر کی تو رو یاد من بندازه ...هر چی...اونام زنده باشن.

حتی اون پسر تو اینستا. همون که سیب آدمش خیلی تیزه. صداسش خش داره.

بچه های دستفروش.

نور خیابونا.

خونه قدیمیا.

من همونم که بالای برج میلاد پایینو نگاه میکرد دنبال موتور تو .

موتورهای دو سر نشینه. اونام زنده باشن.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر_کاظمی

-حالا اینو ببوشیم که خیلی خوشگل تر بشیم. مهمون میخواد بیاد. دوستای صدرا میخوان بیان
صدرا در حالیکه گردنبند با مهره های چوبی را از سرش رد می کرد در آینه به بتی نگاه کرد که پاپوش ها را پای اورهان می کرد.
صدرا؟

بتی لبه ی پاپوش را تا زد. به صدرا نگاه کرد و گفت:

چی؟

چرا بهش میگی صدرا؟

چی بگم؟

-بابا .

-صدرا قشنگ تره.

مهره های چوبی بالای ابروی صدرا گیر کرده بودند. گردنبند را پایین کشید:

-به تو بگه مامان به من بگه صدرا؟

بتی آرام از جا بلندش کرد تا گره ی پیشبند را ببندد:

-نه. به منم بگه بتی جون. خیلی با کلاسه.

صدرا یقه ی گشاد تی شرت را بالا کشید:

-باید تر بزنی به همه چی نه؟

بتی دوباره اورهان را خواباند. بچه بیقراری کرد:

-ددی صدرا زشته؟

-ددی؟

صدرا با صدای بلند خندید. عطرش را به گردن پاشید و بعد چند ضربه ی آرام روی گردن و چانه اش زد:

-پاشو جمع کن این مسخره بازی رو.

-یعنی تو این هم تو باید دخالت کنی؟

-نه تو باید دخالت کنی ! ددی !

دست رو زانوهای داشت و خم شد روی اورهان:

-آره بابا؟ گوش ندی به این مامانتا. این مخش تاب داره.

بتی حالا به جایش جلوی آینه نشسته بود:

-فکر کردی واسه فردا؟ من دو تا عروس دارم.

-به فلانم.

-حالا به هر جاییت که نمیتونم خونه بمونم. عروسم چیزی نیست که بسپارم دست شاگرد. یا بچه رو میبرم یا...

-هیچ جا نمیری.

-مامانم این وسط سفر رفتنش گرفته. 60 سالش شده هنوز با دوست و رفیقاش میره ویلا میگیره تو این سرما. اونوقت تو به من...در

نیار پیشبند رو.

-سفت بستی.

-خودم میدونم چطوری بستم. باز نکن.

-نمیخواد اصلا . گرمش میشه.

- باز نکن استفراغ میکنه. میشه بری دنبال کارات؟

- داد و بیداد نکن.

- فردا رو چکار میکنی؟

عصبی شده بود و دوباره دستش داشت می لرزید.

- خلاصه که مخ مامانت تاب دار آقا اورهان. خیلی هم تاب داره. عقده با کلاسی داره. نمیدونم کی خوب میشه.

- درست حرف بزن.

- از هر چی باید یه چیز با کلاس در بیاره.

- بسه.

- میخواد توالتم بره باید جاش با کلاسی باشه.

- صدرا درست حرف بزن.

- اصلا اسمش بتی نیست که.

- بسه.

- اسمش بتوله. برای کلاسش میگه بتی.

- بسه بسه بسه.

با حرکات عصبی بتی که برشش را روی میز میکوبید چندین کرم عطر و وسیله پایین افتاد. اورهان با وحشت به گریه افتاد. صدرا بغلش کرد:

- هووووش چته روانی؟

بتی جیغ زد:

- روانی هفت جدته.

بعد یکدفعه زیر گریه زد. آشفته و پریشان. بدون اینکه بخواهد یا برنامه اش را داشته باشد. درست چند دقیقه قبل از رسیدن مهمان.

بتی زن زیبا و امروزی بود که همه چیزش به جا بود.

این تعریفی بود در ذهن ندا که میتواندست از زن روبه رویش داشته باشد. زنی که موهای فرکرده ی بلوندش تا کمر می رسید و در آن خانه ی لوکس بزرگ با لباس هایی ست شده با بوی عطری اصیل نشسته بود کنار پسرش. پسری در گهواره ی چوبی. شوهرش موزیسینی خوش تیپ موفق و پر مشغله بود که یک رستوران هم داشت.

اینجا اگر همه چیز سر جا نبود کجا سر جا بود.؟ نفس عمیقی کشید و برای بار چندم به بتی لبخند زد.

به ناخن های خودش انگشت کشید که لاک پوست پیازی را سعی کرده بود با رنگ لباسش ست کند. در مقایسه با بتی او شبیه کسی بود که حتی وقت نداشته درست به خودش برسد.

- بفرمایید.

از ظرف شکلات که صدرا جلویش گرفته بود یک شیرینی برداشت و تشکر کرد. از میان بازو و تن صدرا بتی را دید که لبخندی بیجان رو به او زد.. به پاهایش خودش نگاه کرد و فکر کرد خوب شد در لحظه ی آخر جانان یادش آورده بود کفش رو فرشی بردارد.

- حالا واسه قصه ی بعد میخوام اینکارو بکنم. چطوره؟

باید حواسش را میداد به حرفهای صدرا و امان که غرق بحث کاری بودند. کاری که او هم وارد گوشه ای از آن شده بود. اما خانه و چیدمان و وسایلیش چنان گرفته بودش که دوست داشت بلند شود و تک تک چیزها را نگاه کند. خاصه همین برهه ی زمانی که خودش درگیر خرید جهیزیه بود و هر چیزی مربوط به خانه برایش جذابیت داشت. اگر چه جز یک اتو هنوز چیزی نخریده بود.

- هوم؟ ندا؟ نظرت؟

- چی؟

زودتر از آنکه بحث ادامه پیدا کند صدای اورهان از گهواره در آمد. بتی با تاخیر از جایش بلند شد. بعد با احتیاطی که انگار بیش از اندازه بود دست داخل گهواره برد.

بتی نشست و شیشه ی شیر را به دهان اورهان گذاشت. دوباره به هم لبخند زدند. ندا یک مبل جلو رفت تا نزدیک بتی و بچه باشد. آرام انگشت کشید به پاپوش ها:

-چه کفشای خوشگلی. چه پسر خوش تیپی.

اورهان نگاهش کرد.

-عزیزم. الان چند وقتشه؟

-دو ماه و ده روز.

- خدا حفظش کنه.

-مرسی.

فکر کرد چقدر بتی به نظر خسته می رسد. انگار بالاجبار روی این مبل نشانده بودنش و مجبورش کرده بودند لبخند بزنند.

-من یه خواهر زاده دارم. الان 3سالشه. همش پیش ما بود. خواهرم بعد زایمان خیلی افسردگی گرفت. یه مدت پیش ما بودن از اون روز دیگه عادت کرده به ما.

-جدی؟

-بله.

اورهان پاهایش را تکان داد.

-چی شد که...خوب شد؟

-نمیدونم. دیگه زمان گذشت خوب شد. البته ما هم دور و برش بودیم تاثیر داشت.

-اوهم. خیلی...دوران بدیه.

ندا با لبخند نگاهش کرد:

-ولی خب ارزشش رو داره.

چشم های بتی بالا و پایین صورت ندا را بررسی می کرد.

-کی عروسی می کنید؟

-مشخص نیست. فعلا که نه.

اورهان شیر را نصفه خورده و با دقت به ندا نگاه می کرد. چشم هایش را گرد کرده بود و ندا را بررسی می کرد.

-عزیزم چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ من ندام. میشناسی؟

صدرا از آنطرف اتاق خندید:

-باید شناسنامه نشونش بدی.

ندا روی دستش روی دسته ی صندلی خم شده بود. رو به اورهان کرد:

-آره؟ شناسنامه ی خودت کو اصلا.

یکدفعه اورهان با ذوق خندید. صدایی شاد از خودش در آورد و پاهایش را تکان داد.

پرده های آبی رنگ اتاق اورهان کمی کنار رفته بود. امان به دیوار بالکن نزدیک پنجره تکیه کرده بود و صدرا از میان دود سیگار و بخار تنفس امان در آن سرما میتوانست اتاق را ببیند. بتی داشت لباس اورهان که پر از استفراغ شده بود عوض می کرد. با احتیاط دست ها را در می آورد و تعلل می کرد. ندا نشسته بود کنارش و با دست هایش بالای سر اورهان بازی می کرد. انگشت هایش را تکان میداد و انگار از اورهان میخواست برای گرفتن دست های او تلاش کند. اورهان چنان شاد بود که حتی میخواست همین حالا از جا بلند شود. بتی از اتاق بیرون رفت تا لباس کثیف را توی سبد لباسها بیندازد. ندا با اورهان تنها شد.

-اتفاقا اگه روش یه چیز لایت بریم از شور میندازتش.
به امان گوش میداد اما نمی شنید. حواسش به اتاق بود. صدایی خفه از ندا می آمد که حالا فیل کوچک آبی رنگ را برداشته و با اورهان بازی می کرد. صدایش را عوض کرده بود و به جای فیل حرف میزد:
-بله بله آقای اولهان خان شما یید؟ من آگا فیله ام.
صدای امان آمد میان توجه اش:
-کجایی؟

بعد رد نگاهش را زد و از پنجره اتاق را نگاه کرد. خندید:
-ندا دوباره بچه دیده از خود بیخود شده.
-خیلی ارتباطش خوبه با بچه ها.
-آره بابا هر جا بریم بچه ها از سر و کولش بالا میرن. خیلی دوسش دارن.
ندا متوجه ی آنها پشت پنجره شد. لبخند زد و همان وقت اورهان بی دلیل به گریه افتاد. انگار کاهش توجه ندا به خود را احساس کرده بود. ندا دست جلو برد تا بغلش کند. صدرا یک لحظه تکان خورد. غریزه ی پدرا نه و حمایتگرش میخواست غریبه را از بغل کردن بچه اش وا دارد. اما ندا زودتر بغلش کرد. نرم و با احتیاط. انگار مدت ها بچه ها را بغل کرده و زمین گذاشته بود.
گوشه ی لب های صدرا بالا رفت.
-فردا باید با خودم بیارمش استودیو.
-کیو؟

-اورهان. مامانش کار داره.
امان زیر گلویش را خاراند:
-عالیه. بیاد دم و دستگاه رو ببینه. بفهمه چقدر براش عرق میریزیم.
از ذهن صدرا گذشت پیشنهاد پرستاری را همین حالا به امان بدهد. اورهان و ندا پشت پنجره آمدند. ندا آنها را به اورهان نشان میداد و امان برایش شکلک در می آورد.
صدرا دست به سینه ایستاده بود. آن شب برای اولین بار چند رگ سبز کوچک پیچ خورده زیر چشم ندا دید.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیر کاظمی

صدرا در را باز کرد. در روی لولا چرخید و صدای بدی داد. برای هزارمین بار یادش آمد باید روغن کاری کند. ندا پشت در بود و دانه های برف نشسته روی روسری اش هنوز آب نشده بود.
-سلام.
-سلام. تنهایی؟
-امان کلاس داشت الان میاد. گفتم نیاد تا...عه...اورهانه؟
با اشتیاق به سمت کریری که روی مبل بود رفت.
-آره.
-خواه. عزیزم.
ندا دور استودیو چشم گرداند. معلوم بود دنبال بتی می گردد. صدرا زودتر جواب سوال نپرسیده را داد:
-بتی امروز باید میرفت سالن کسی نبود نگهش داره.

-عزیزم. سرد نباشه.

با ظرافتی مادرانه پتور را تا زیر گردن اورهان بالا کشید. صدرا ایستاده بود و حرکاتش را دنبال می کرد. کم کم داشت محاسباتش در ذهنش کامل می شد. ندا گزینه ی خوبی بود.

-چایی قهوه چیزی میخوری؟

-نه ممنون. یه زنگ بزnm به امان.

صدرا نشست روی صندلی اش. در تاریکی مانیتوری که به خاطر خواب اورهان روشنش نکرده بود و مشغول هیچ کاری نشده بود ندا را می دید. با یک دست گوشی را کنار گوشش چسبانده بود و با دست دیگر داشت شال گردن بلندش را از دور گردن باز می کرد. چند ثانیه بعد گوشی را گذاشت روی میز:

-جواب نمیده. حتما تو راهه.

صدرا روی صندلی اش چرخید. حین چرخش حس کرد یک بوی عطر کم جان می آید. عطری که بوی الکش غالب تر بود و هر آدم عطر بازی شبیه خودش به فیک بودنش پی میبرد. با اینحال بویی شبیه بوی سیب سرخ رسیده می آمد.

-تو این برف با موتور رفته؟

-نه اتفاقا امروز...

غر غر اورهان انگار از ته حلقش می آمد. ندا نگاهش کرد:

-فکر کنم داره بیدار میشه.

-الان شیرش رو میارم.

با سرعت خودش را به آشپزخانه رساند. شیشه و پودر شیر خشک را مرتب گذاشته بود. روی شیشه دستمالی تمیز انداخته بود و آب جوشیده را گذاشته بود سرد شود. صدای گریه ی اورهان در آمد. کمرش را عقب داد تا از میان در نیمه باز آشپزخانه ببیندش. ندا از کریر بیرونش آورده بود.

-سلام سلام. وای که بیدار شدین شما چخده خوشگل تر شدین. دلم از دیشب برات تنگ شد که.

اورهان یک وقفه ی کوتاه انداخت و باز گریه کرد. صدرا در حالیکه شیشه را تکان میداد به سالن آمد. عصبی از نبودن بتی دندان ها را روی هم می کشید.

-بدید من بهش میدم. اگه اشکال نداره.

اورهان را با دقت میان بازو و سینه اش جا داد. شیشه را گذاشت میان لب هایش و با محبت نگاهش کرد. لبخندی عمیق زد و برایش سر تکان داد. صدرا همانطور ایستاده بود. نمیدانست دقیقا دنبال چه چیزی میان صحنه ای که می دید می گشت. انگار جدید بود این صحنه با آنکه در خانه زیاد دیده بود. اورهان را میان آغوش بتی. بی اینکه بخواهد بیش از اندازه به حضور اورهان میان بازوی ندا اعتماد کرده بود. از هیچکدام از آن جملاتی که به بتی می گفت خبری نبود. نه از روی خجالت و رو در بایستی که وقتی پای اورهان وسط بود هیچ کدام از اینها معنا نداشت. "مواظب سرش باش. گردنشو بگیر. کمرش خم شده. درست بغلش کن. نگاهش کن." بلکه حتی هیچ جمله ای به ذهنش نمی آمد که بخواهد بگوید. همه چیز انگار کامل بود. همان تصاویری که قبل از پدر شدن داشت. چیزهایی که فکر میکرد بتی میداند و لحظه های قشنگی که در انتظارش است. به نگاه ندا به خودش لبخند زد: چه...آرومه.

با تو را نگفت. ندا سرش را تکان داد:

-کلا فکر کنم بچه ی آرومیه.

صدرا نشست روی صندلی. ناخودآگاه از این صحنه پر شده بود و مخزن احساسش هر لحظه داشت پر تر میشد.

-هی. بد نیست.

-بچه ی خواهر من تا 4ماه دقیقا تا صبح جیغ می زد. جیغ میزد. قرارداد بسته بود انگار از 12که ما میخواستیم بخوابیم تا 5

صبح جیغ بزنه.

-کولیک داشته.

-آره شربت و این چیزها هم میدادیم بهش. ولی سر 4 ماه تمام شد.

-قراردادش تمام شده.

ندا خندید. صدرا هم. حتی اورهان. انگار.

-یعنی چی امان؟ آره. آره. من یک ساعته اومدم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد:

-یک ساعت و نیم.

صدای گیج و گنگی از همه می آمد. امان آرام گفت:

-ببخشید عزیزم. نتونستم بهت زنگ بزنم.

-تحصن چی؟ یعنی چی؟

وسط آشپزخانه ی کوچک ایستاده بود. از درز در سالن را می دید و اورهان که دوباره خوابیده بود. دلهره کم کم طاقتش را برده بود.

-چیز خاصی نیست. واسه رئیس دانشکده.

-که چی؟

-میخوان برش دارن. نمیخوایم.

-کی می آی؟

کلافه دور خودش چرخید. روسری را مرتب کرد و از پنجره های انتهای آشپزخانه به ریزش برف نگاه کرد.

-نمی دونم.

-تا یکساعت دیگه میای؟

-ندا...نه. ممکنه شب هم بمونیم دانشکده.

-چی میگی؟ امان. الو؟

-تحصنه ندا.

-امان لطفا بیا دنبال من.

-تا نرسیم به چیزی که میخوایم که تموم نمیشه. یا حداقل یه قولی چیزی.

-امان !

-رفتی خونه میتونی به مامانم آروم آروم بگی؟

ته دلش خالی شد. یاد روزهای ماندنی افتاد. آن اضطرابی که هر دو خانواده داشتند.

-امان لطفا برگرد. قرار بود بریم بازار.

-ببخشید عزیزم.

دست کشید به تیغه ی بینی اش. انگار از آنجا استرس ها تراوش می شد.

-برو خونه تو. من خودم به صدرا پیام میدم. الان باید برم.

-امان...

قبل از آنکه فرصت کند تعریف کند اینجا با بچه گیر افتاده است امان تقریبا بی حواس خداحافظی کرد. قبل از قطع شدن صدای همه به بالاتر رفته بود.

وسط آشپزخانه ایستاد. موهای کنار شقیه را داد زیر روسری. به موزاییک کف نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد "چیز خاصی نیست. شب میاد"

به سالن برگشت. دنبال کلماتی بود که بگوید و سریع برود. میخواست تا دانشگاه تهران و سر درش بدود.

-ام...ببخشید...

صدرا چرخید طرفش. با همان لبخندی که یک طرف لبش را بالا می کشید.

-امان گفت نمیتونه بیاد.

ابروهایش رو به پایین رها شده بودند. فکر کرد نمیداند بگوید یا نه. صدرا انگار حالش را فهمیده باشد ایستاد: -چیزی شده؟

-نه. نه. ام...گفت توی دانشگاه کار پیش اومده براش.

صورت اوورهان قرمز شد و با فشارهایی که می آورد با پا پتو را تکان داد. دوباره به گریه افتاد. صدرا خم شد و بلندش کرد: -مطمئنی چیزی نشده؟

-اوهوم.

-این فکر کنم...باید عوضش کنم.

-میخواید کمکتون کنم؟

-نه. صبر کن الان میام میرسونمت.

-نه. میرم خودم. یعنی...میخواید بمونم تا خانومتون بیاد؟

-نه نه مریسونمت. الانا دیگه میاد. میریم خونه.

نشست روی مبل. دست هایش را در هم گره کرد. نمیدانست چرا ولی ته دلش بیشتر از اینها شور می زد. چرخید سمت پنجره. همین که چرخید از روی درگاه کلاغی سیاه بلند شد و پرید. در میان سفیدی برف نقطه ای سیاه شد و بالا رفت.

آن بعد از ظهر برفی شبیه برگ از دفتر خاطراتی بود که هرگز نه پاک می شد نه قرار بود پاک شود. برای صدرا روزی بود شبیه بقیه روزها که انگار کسی مدام روی خطوط تکراری اش خط می کشید.

-حالا میخوای بری دم دانشگاه؟

از آینه به ندا نگاه کرد. ابروهای مرتب دخترانه پایین سر خورده بودند و صورت قابی از دلواپسی و نگرانی شده بود. با دستش دسته ی کریر را گرفته بود و بیرون را نگاه می کرد.

-نمیدونم.

-به نظر من لازم نیست بری. اصلا چیز خاصی نیست. این تحصن های دانشجویی همیشه هست. از تحصن برای قرمه ی دانشگاه بگیر تا مثلا رئیس و روسا و کلاسا و این چیزا. اصلا جدی نیستن. این دانشجویها کلا کلشون داغه.

اما چیزی که در آینه می دید اضطرابی جدید بود. چیزی که حرف های او آرامش نمی کرد. چند بار پلک زد و اضافه تر از همیشه ندا را نگاه کرد. فکر کرد چقدر ممکن بود بتی اینطور برای او دلواپس شود؟

-برم دانشگاه؟

ندا نگاهش کرد:

-نه میرم خونه. مرسی.

سرش را تکان داد:

-خوبه. فکر نکنم خوشش میومد که...بری اونجا.

به گوشی اش نگاه کرد. منتظر آنکه بتی تماس بگیرد. اما از صبح حتی یک تماس هم نبود. دندان روی لبهایش کشید. فکر کرد کاش فرصت مناسبی بود تا پیشنهادش را مطرح کند ریسک قبول نکردنش را به جان بخرد و حقوق بالایی پیشنهاد کند. اما در نبود امان اصلا حرکت جالبی به نظر نمی رسید.

-کار پیدا کردی راستی؟

-چی؟

قاب چشم های ندا در آینه ی جلو از تصویر همیشگی اش جدا بود. انگار بار اولی بود که می دیدش. اینقدر خوب می دیدش. دختر و معصوم بودن چشم ها از هر چیزی بیشتر نمایان بود.

-کار. پیدا کردی چیزی؟

-نه. نه هنوز.

با نگاه ندا که دوباره به پنجره چرخید فهمید بیشتر از این نباید حرف بزند.

ندا سر کوچه پیاده شد. خم شد و اورهان را در کریر بوسید. پتو را بالاتر کشید بعد کمی پایین داد:

-میگم ماشین خیلی گرمه. میخواین یکم کم کنید بخاری رو. عرق کرده.

صدرا دست گذاشت پشت صندلی. چرخید و نگاهش کرد. ته دلش انگار از این دلواپسی و محبتی که همه را درگیر کرده بود گرم

گرم بود. انگار کسی از تمام زندگی مطمئنش کرده بود. کسی که برای همه شان می توانست نگران باشد. قلب بزرگی برای همه.

-نگران نباشی دیگه. من خودم پیگیری میکنم.

-مرسی.

همین که ندا پیاده شد رفتنش را پایید و برای اولین بار از پستوی ذهنش فکری آواره و عریان بیرون پرید "چی میشد تو مادر

اورهان بودی؟"

بلاخره فکر از پستو پرید...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

معصومه خانم کنار اتاقشان نشسته بود. روسری را گرفته بود جلوی بینی اش و خودش را تکان میداد. هر چند لحظه سرش را تند

تکان میداد انگار چیزی را در خودش تایید می کند. حالا بعد از چند ساعت آرامتر شده بود. ندا کنارش نشسته بود. بی هوا رو کرد

به مادر ندا:

-یعنی من چه گناهی به درگاه خدا کردم؟ ها؟ مروارید خانم؟ که باید ئی بچه های من اینطور از آب در بیان؟

دوباره گریه اش گرفت. پر روسری را پهن کرد روی صورتش و یکی دو بار روی زانو زد. مروارید خانم داشت چایی می ریخت:

-نکن با خودت اینطور زن حسابی. این بچه ها تا مارو جون به لب نکنن تا جیگرمونو نسوزونن ول نمیکنن.

ندا از شیشه رضی و غلام را می دید که حرف میزدند. هنوز برف می آمد. غلام و رضی به اتاق آمدند. رضی ایستاد و غلام روی

پاشنه های پا روی پتوهای دور اتاق نشست. رضی گفت:

-معصومه خانم... خاله چیزی نشده که. من عصر با یه رفیق دم دانشگاه تهران وعده داشتم هیچ خبری نبود.

به ندا نگاه کرد که رنگ پریده تر از آنها آنجا کز کرده بود. انگار لال بود و هیچ حرفی بلد نبود.

-الانم زنگش زدم. گفت رئیس دانشگاه داره میاد حرف بزنن.

ندا چشم هایش را روی هم فشار داد. تنها چیزی که میخواست آمدن امان بود. همین حالا همین لحظه. برای آن دو خانواده همان

ماجرای ماندنی کافی بود. امان نمیتوانست نفر بعدی باشد.

غلام با دندان های پایینش سبیل هایش را می جوید. معلوم بود کفری است. گوشه اش را چند بار آرام روی زانو کوبید. معصومه

خانم بینی اش را پاک کرد. غلام نفس عمیق کشید:

-ولی خاله بهش بگو این کارا رو بذاره کنار. الان دیگه زن داره.

معصومه خانم دوباره سرش را تکان داد.

-کاش بچه بود خاله. کاش بچه بود عین اونوقتا که میکردمشون تو زیر زمین. انقدر میزدمش سیاه و کبود بشه.

دوباره بغض کرد:

-تو باهش حرف بز غلامرضا خاله. تو داداش بزرگشی.

به ندا اشاره کرد. دستش را کشید و گذاشت کف دستهای خودش:

-بگو حالا که این گل رو آورده سرشو بده به زندگیش. نکنه . راه اونایه دیگه رو نره. بگو بهش خاله. حرف منو پی نمیگیره. غلام به گلهای قالی نگاه می کرد. ندا با دلهره نگاهش میکرد انگار همه چیز بستگی داشت که غلام لب باز کند و چه چیزی بگوید. -نگران نباش. من میرم دنبال...

نیمه ی حرفش را خورد. امشب قرار بود نامزدش زهرا را بیاورد. دعوتش کرده بودند. اما جو خانه یکدفعه بهم ریخته بود. ندا دوباره به گوشی اش نگاه کرد. امان جواب نداده بود.

-امان. امان بیا. حراست داره میاد.

از میان شلوغی جلوی در دانشکده و تجمع اعتراض آمیز زیر برف خودش را جلو کشاند. رفته رفته جمعیت رو به شب کم و کمتر شده بود. خودش سر دسته بود. شالش را بسته بود دور پیشانی. سینوزیت با باد سرد عود می کرد و درد داشت. ایستاد رو به بچه ها. دست هایش را بلند کرد و روی هوای بالای سرش چند ضربه زد کشید:

-بچه ها...بچه ها ساکت لطفا.

چند نفر از میان جمعیت بقیه را به سکوت میخواندند.

-بچه ها لطفا سکوت کنید. حراست اومد چیزی نگیرد. اجازه ندید تلقی به اغتشاش بشه. من و فرود حرف میزنیم. به تایید یک سر و صداهایی آمد. بخار دهان ها روی هوا پخش شد. یادش به ماندنی افتاده بود. به سر بند سبزش و ستاد انتخاباتی. آخرین پیام ندا را سریع نگاه کرد:

-امان من نمیخوابم تا برگردی. دلشوره دارم.

سرش را با صدایی که از بیسیم ها می آمد بلند کرد. آب دهانش را قورت داد. جملات توی سرش ردیف شده بودند. آماده بود. سه مرد درشت هیکل جلو آمدند :

-خواهرا سریع بفرمایید سرویس پایین منتظره.

به ثانیه نکشیده همه به شد.

گوشی دوباره در گوشش لرزید. نفهمید و نخواند.

"امان میشه به من فکر کنی؟ من بدون تو دیوونه میشم."

من یک شب یادمه دچار استرس خیلی شدیدی شدم. آدرینا داشت توی باشگاه بازی می کرد و من نشسته بودم پاهامو تگون میدادم آیت الکرسی میخوندم. حرف از تو شده بود و یک حرفایی که ننویس و نباید و ... من سه روز آیت الکرسی خوندم از استرس بیجا. میفهمی؟ اینطوری وصلم به شما. منکران رو درک میکنم. جای من باید بود. من برای دیدن شما بعد از مرگم برنامه ریختم.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

هنوز صدای ناله و نفرین و تهدید مادرش از اتاق می آمد وقتی داشت دور دسته ی پارو پارچه می بست تا برفها را بروید.

-بخدا شیرمو حلال نمیکنم. ببین کی بهت گفتم.

لبخند زد. برفهای لبه ی ایوان را پایین هل داد.

-بخوای سر بذاری دنبال کارای اون عموها و داداشت. نمیبخشمت.

دستهایش از سوز سرما قرمز شده بود. هنوز صدای حراست توی گوشش بود " شما چکاره ای که بقیه رو تحریک میکنی؟ "

-اگر میدونستم میخوای اینکارا رو بکنی نمیرفتم در خونه مردم. نمیرفتم دخترشونو بیارم.

سرما و کرختی دیشب هنوز زیر پوستش بود. همه و مجبور کردن دخترها برای رفتن به خانه هایشان خودش و فرود در ماشین حراست که به کمیته می رفتند. بوی ماشین حراست که انگار بویی تهدید آمیز بود. شبیه بوی پستوی خانه ای که در آن هزاران اعلامیه ی خلاف پنهان است.

-نمیذارم راه اون یکی رو بری. نمیذارم زندگیتو تباہ کنی. بخدا شیرمو حلالیت نمیکنم امان.

سعی می کرد لبخند را روی لبش حفظ کند. مادرش عصبانی بود. دلواپس بود. درک می کرد. اما اینکه مادرش بخواد او را درک کند خواسته ی زیادی بود. ندا فقط آمده بود دم در خانه تا مطمئن شود سالم است گریه کرده بود و با قهر رفته بود. از ندا اما توقع داشت.

-بقیه مردم آدم نیستن؟ بقیه دانشجویا یعنی حالیشون نیست این چیزا؟ تو باید دنبال حق و حقوق باشی. ای خدا نبخشه اونکه تخم این کارارو پاشید تو نسل شما. اماااا...

با صدای خوردن متکا به شیشه های در بسته شانه هایش بالا پرید. حساسیتش بیشتر شده بود. شبیه اینکه ترسیده باشد. نشستن در ماشین حراست در شب دانشگاه انگار اتفاقی بزرگ بود که ممکن بود هر پایانی داشته باشد.

مادرش به گریه افتاد. چرخید و به در اتاق نگاه کرد. به مادرش نگاه می کرد به زنی تنها که در این دنیا جز او هیچکسی را نداشت. به ندا فکر می کرد که با چه دلهره ای شب را صبح کرده بود. به خودش. حرف های رئیس دانشگاه. انگار فیلمنامه ای بود که داشت میخواند و از دور می دید. با یک خوشی عمیق زیر پوستی به تحقق هدفشان فکر میکرد حتی اگر حالا دانشجویی ستاره دار بود.

غلام سر کوچه دیدش. داشت به کوچه می رسید که مجبور شد موتور را خاموش کند و بایستد. غلامرضا پسر ارشد خانواده ی میر بود که همیشه از بچگی همه شان از او حساب میبردند. چهره اش طوری جدی بود انگار هیچوقت در زندگی اش نه خندیده بود نه قصدش را داشت.

میدانست باید پیاده شود و برای اتفاق افتاده توضیح دهد. همان وقتی که صرفا همسایه بودند و هیچ رابطه ی فرعی دیگری نداشتند غلامرضا در جریان همه چیزشان بود. دوست ماندنی بود و بعد از ماندنی شبیه کسی که مسئولیت آن خانواده ی نصف شده بر عهده ی اوست. حالا اما پای ندا وسط آمده بود و میدانست که نمی تواند بی تفاوت رد شود.

جک موتور را کشید و یاد قهر ندا افتاد. جواب ندادنش به پیام ها و تماس ها.

-کی اومدی؟

-سلام. ظهر.

غلام زیر چشمی سر تا پایش را نگاه می کرد. داشت سلامتیش را بررسی می کرد. به غلام همان حسی را داشت که به ماندنی. هیچوقت نمیتوانست از او ناراحت باشد. حتی اگر فاصله ی میان او و نزدیکی بیشتر با ندا باشد. لبخند زد:

-چیز خاصی نبود. حل شد.

-چیزی که باعث بشه مرد شب نیاد خونه...هر چیزی میخواد باشه...چیز خاصه.

امان لب هایش را روی هم فشار داد لبخند زد و سرش را به تاکید تکان داد. می فهمید که دیگران نگرانش هستند. مادرش غلام ندا. اما نمی فهمید چرا هرگز رگ هایش خون بی تفاوتی را قبول نمی کردند؟ چرا چیزی که که دررگهای اون همواره در حرکت بود خون حق خواهی و تکاپو بود.

-درسته.

به دسته های شال گردنش روی نشیمن گاه موتور نگاه می کرد.

-الان زن داری و دو تا خانواده. منم در مورد خواهرم با کسی شوخی ندارم.

سرش را تکان داد. چند بار پشت هم.

-اگر انرژی خیلی داری اگر خیلی دنبال حق و حقوقی کمر بند آهنی ببند دنبال کاری باش که بشه زن و بچه باهاش نون داد. حق زن و بچتو بگیر.

دهانش پر از تمام آن حرفهایی بود که به رئیس دانشگاه گفته بود. پر از کلماتی که همه را حفظ بود. بستر جامعه، فاصله ی طبقاتی، قشر ضعیف، برابری، حق انتخاب، بورژوازی، توان رقابتی، حق مسلم، شایسته سالاری... اما جلوی غلام غلاف بود. میدانست که برای غلام ندا تنها چیزی بود که ارزش جنگیدن داشت و همه چیز حاشیه هایی بودند لایق رهایی. اما برای خودش نجات ندا و نداها هدف جنگ و مبارزه بود. ندایی که لیاقت شرایطی بهتر داشت و او برای این شرایط بهتر می جنگید.

-بله. درسته.

-مادرت سن و سالی ازش گذشته اینقدری هم کشیده که بسش باشه.

دست ها را توی جیب هایش مشت کرد.

-بچسب به زندگیت. کلاه خودتو بچسب باد نبره. از عر و عور امثال من و تو صدا به جایی نمیرسه.

دوباره جملات دیشب سرش را پر می کرد. هوای سرد و سکوت دانشگاه. چراغهای روشن آزمایشگاه ها. و خبر تحصنشان که داشت در فضای مجازی صدا می کرد. "دلیل تحصنتون چیه آقای ... غریبی؟"

"عدم برکناری ریاست دانشکده"

"به چه دلیل؟"

"به دلیل شایستگی بر حق"

"حق؟"

از جملات غلام یکی دو جمله عقب افتاده بود.

-چشم. چشم.

به غلام نگاه کرد و لبخند زد. غلام رفت و خودش سوار موتور شد. همسایه ها برف کوچه را میرویدند. از میان آبراهه ها میرفت و فکر می کرد باید با ندا حرف بزند. باید خودش را به ندا نشان میداد. باید با هم حرف می زدند.

-چیکار کردی پسر؟

با صدرا دست داد و وارد استودیو شد. چراغ راهرو سوخته و همه جا تاریک بود.

-سلام. هیچی بابا.

کاپشنش را گذاشت پشت صندلی:

-ببخشید بدقولی شد دیروز.

-نه بابا. خوبی؟

-آره خدا را شکر.

خوب بود. جز آنکه یک حس ظریف ضعیف به احساساتش اضافه شده بود. یک اضطراب جدید. نوعی ترس پا نگرفته.

-چی شده بود؟ بابا کلی نگران شدیم.

نشست روی صندلی و برگه های پرینت شده ی رها شده کنار میز را برداشت. داستان جدید بود.

-تحصن بود. این جدید؟

-سرت بو قرمه سبزی میده نه؟

خندید:

-تا چه قرمه سبزی باشه.

صدرا از زانو شلووار طوسی تنگ را بالا کشید و روی صندلی روبرویش نشست:

-واسه چی بود حالا؟

-رئیس دانشکده. مخالفت با برکناری.

-خب؟

-هیچی همین. میخواستن از جبهه ی خودشون آدم بیان که...نشده.

-چپ میزنی.

پوزخند زد:

-چپ و راست مال خیابونه. هدف مستقیمه.

صدرا سوتی کشدار کشید:

-پسرررر...داغونم کردی.

امان بلندتر خندید. تکیه داد به صندلی:

-یکی از شعرامو گفته بودی بیارم ببینی. آوردم. باید برم رستوران.

صدرا برگه را از دستش گرفت:

-از حقوق غیبت دیشب کم میشه.

-اشکال نداره.

صدرا بی دقت کلمات را سرسری نگاه کرد:

-فدای سر هدف نه؟

امان پا روی پا انداخت.

"حق گرفتنی استاد"

"شما چقدر میدونید مگه؟"

"رعیت ها هم زیاد نمیدونستند. ولی فئودالیسم تموم شد"

صدرا از بالای برگه نگاهش کرد:

-پسر بذار در کوزه آبشو بخور این حرفا رو. خانومت بنده خدا داشت سخته می کرد دیروز.

لب هایش کج و معوج شد. دوباره به ندا فکر کرد. دوباره فکر کرد باید با هم حرف بزنند. باید جدی تر حرف بزند. باید کم کم شروع

کند. از ندا زنی بسازد که هیچکس ترس و تهی شدن قالبش را نبیند. ندا زن یک مبارز بود .

-چیز خاصی نبود. به هر حال سکوت راه حلش نبود.

-حالا درست شد؟

-آره. یه قولایی دادن. البته نمیتونن ساده بزنن زیرش. بازتاب مجازی داشت.

صدرا لب هایش را به پایین تا کرد:

-خب امیدوارم درست بشه. بذار ببینم شعرو.

"خط مشی دانشگاه حمایت از حقوق دانشجویئه. دانشگاه هدفش سهل الوصول کردن اهداف دانشجویئه."

"آقای دکتر هدف وسیله رو توجیه نمیکنه"

"ما چند قدم جلوتر رو میبینیم"

"این یه بازی جناحیه."

لبهایش را روی هم می کشید. هیچکس نمیدانست فردا چه روزیست و بازی جدید از کجا و چه شکل شروع می شود. باید آماده

میبود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

ندا شال گردن را دور گردنش انداخته بود. از شیشه های بخار گرفته ی آن مغازه ی کوچک بیرون را نگاه می کرد. کمی شال را کشید تا فضای یقه اش رها شود. امان نگاهش می کرد. با لبخند. فکر میکرد وقتی سوار ماشین حراست شده بود دقیقا به چه چیزی فکر میکرد که یک لحظه خالی شده بود. خالی از ترس دیگر ندیدن ندا. فضای ملتهب زمانه میتوانست هر اتفاقی را رقم بزند.

-شال گردنم چی شد؟

ندا شال خودش را بیشتر کشید. در نهایت از دور گردن بازش کرد. با دلخوری جوابش را داد:

-نصفه بافتم..

-تموم شد زمستون.

خندید و منتظر خنده ی ندا ماند. اما فقط نگاهی دلخور و مستقیم دریافت کرد.

-ندا اگه میخوای فحش بدی بهم بده . اینطوری نگاه نکن.

ندا دوباره بیرون را نگاه کرد.

-ندا جان مشکل چیه؟ خب بیا حرف بزنیم.

ندا دوباره طلبکار نگاهش کرد:

-مشکل چیه؟ میفهمی چه حالی داشتم تا صبح؟

لبخند زد میخواست بگوید من هم حال خیلی بدی داشتم. اما فقط دست ندا را روی میز گرفت:

-میدونم عزیزم. حق داری

-همین؟ میدونی چقدر مامانت گریه کرد؟ امان دیگه بعد از ماندنی نباید اذیتش کنی.

دست ندا را فشار داد:

-ندا من نمیتونم بی تفاوت باشم.

-بی تفاوت چی؟ حالا چه فرقی داشت این رئیس یا یکی دیگه؟ تو امسال درست تمام میشه.

-خیلی فرق داشت. به هر حال برای بعدی ها. نسل بعد.

چشم های ندا تنگ شد:

-برای آدمای دیگه داشتی اینکارا رو میکردی؟

نرمی انگشت های کشیده را میان انگشتان زمخت خودش گرفت:

-همه همین ندا. قانونش همینه. یه آدمایی میرن تا آدمای دیگه راحت زندگی کنن.

رنگ از صورت ندا پرید. انگشت هایش منقبض شد. فقط نگاهش کرد.

-تو هر...زمانه ای و هر دین و مسلک و هدفی...با هر ایدئولوژی...

- تو اصلا به من فکر میکنی؟

-چرا؟

-اصلا فکر میکنی من منتظرتم؟ فکر میکنی به آیندمون؟ زندگیمون؟

-معلومه.

-پس درستو تموم کن کار پیدا کن بریم سر زندگیمون.

لبخند امان آرام آرام از میان رفت:

-ندا من نمیتونم آدم بی تفاوتی باشم. اتفاقات اطراف برای من مهمه.

-تو تنهایی میخوای دنیا رو درست کنی؟

-نه. من با تو. ما با بقیه. از خودمون شروع میشه.

ندا وا داد:

-امان خواهش میکنم حرفای سیاسی نزن.

-سیاسی چیه ندا. تو دختر بالغی هستی اصلا قرار نیست مثل آدم های پوچ فکر کنی.

ندا به میز نگاه می کرد و تند تند پلک می زد. هر وقت گریه داشت و اشک هایش در شرف ریختن بود اینطور تند تند پلک می زد.

-ندا من مردی نیستم که شب از سر کار بیام دراز بکشم پای اخبار و به در و دیوار فحش بدم . غر بزنم و فکر کنم چقدر اوضاع

خرابه. بعدم پاش که بیفته بگم همینکه من یه سقف دارم و دری که ببندم تا سوز نیاد برام کافیه. بقیه برن بمیرن.

ندا آرام سرش را بالا آورد. اشکش چکید. سریع دست کشید زیر پلکش:

-یعنی چی؟

-من به سهم خودم نمیشینم جایی که یه عده حتی جای نشستن ندارن.

-امان!

-هیچی نمیشه. چرا انقدر میترسی؟ منافاتی با زندگی و درس و کار نداره. من باید مراقب تو باشم باید دوست داشته باشم باید

برات آرامش فراهم کنم میکنم. همه ی آرزوم همینه. آرزوم اینکه دنیا طوری باشه که تو توش راحت باشی. تو بتونی بدون ترس بری

بیرون. تو امنیت داشته باشی. تو و دخترم.

ندا میان اشک پوزخند زد. امان هم خندید:

-آره دخترم.

چند ثانیه سکوت شد. امان نفس عمیق کشید:

-تو با من باش ندا. تو منو بفهم.

ندا دست کشید زیر پلک هایش.

-آهان یه خبر دارم برات. بخندی میگم.

-بگو.

-نه باید بخندی.

-میخندم.

-یکی از شعرامو داریم با صدرا روش کار می کنیم. رو موزیکش. بعد بیاریمش بالا.

-واقعا؟

-بله. راستی...اصلا یادم رفته بود. صدرا یه چیزی گفته بهت بگم. یعنی...مشورت کنیم با هم..

ندا از جعبه دستمال برداشت:

-چی؟

-گفت ازت بپرسم نظرت چیه پرستار اورهان بشی. صبح تا عصر مثلا. دنبال پرستار بودن.

-من؟

-آره. میدونست دنبال کار میگردی . پسرش هم که باهات خیلی جور شده انگار.

ابروهای ندا بالا پریده بودند:

-من که نمیتونم.

-بخاطر غلام؟

-خب...اونکه هست و...نمیدونم...دوره. نیست؟

-اوم...اره خب دور که هست. گفت در مورد حقوق اگر موافق بودی باهات صحبت میکنه. حداقلش اینکه من میشناسمش. خانومش

رو هم میشناسی. آدم های بدی نیستن. قابل اعتمادن.

-نمیدونم. من بلد نیستم آخه. بعدم...غلام نمیداره.

-اگر خودت دوست داشتی من با غلام حرف میزنم.

-حقوق هم می‌ده؟

امان خندید:

-نه پس مفتی. آره میگم که گفت حرف میزنه باهات.

ندا ناخن زیر ناخنش کشید:

-وای نمیدونم. سخت نیست؟

نهمین شب اسفند ماه برای آخرین بار عدد را در لپ تاپ تغییر داد. بالاتر برد و بعد پرینت گرفت. قرارداد به آرامی از دستگاه بیرون آمد. نگاهش کرد و به جای اسم خیره شد.

پرستار جدید فردا می‌آمد و بزودی نقطه چین‌ها را پر می‌کرد. اینجانب ندا میر.

*

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

روز اول با باز شدن در چوبی قهوه‌ای رنگ و پیدا شدن صورت بتی میان در آغاز شد.

ندا آمده بود تا پرستار اورهان باشد. از دیشب نتوانسته بود خوب بخوابد و استرس حتی روی لبخندش هم نشسته بود. از بعد از تلاش امان و خودش برای راضی کردن غلام پذیرفتن این کار برایش شبیه یک پیروزی بود.

نه تنها میتواند کمی مستقل باشد و برای خرید جهیزیه اش فعالیت کند که این فرصت را برای وارد شدن به جامعه و محیط کار اولین قدم میدانست. احساس می‌کرد حالا دیگر یک دختر مدرسه‌ای نیست و می‌تواند مفیدتر از این باشد.

-سلام. خوش اومدی.

به خودش قول داده بود اولین قدمش را محکم بردارد. لیستی از حرف‌های امان وار برای خودش نوشته بود تا استرسش را کم کند.

با خودش حرف زده بود که خاطره‌ی اولین شغل جدی میتواند چقدر برایش ماندگار باشد. نوشته بود که با لبخند وارد شود. با

سری بالا و سینه‌ای گشوده.

-ممنون.

روی پادری ایستاد. سالن گرد خانه در سکوت بود. صدای فش فش آکواریوم از کنار گوشش می‌آمد

-بیا تو. خوبی؟

به نظرش بتی لاغر تر شده بود. یا حداقل نوع لباسش طوری بود که لاغرتر نشانش می‌داد.

-ممنون.

-صدرا قرارداد رو گذاشته تاکید کرده اول بخونی موارد رو اگر اوکی هستی امضا کنی.

یکی دو برگه را روی هوا تکان داد:

-گفت اگر می‌خواهی چیزی اضافه کنی هم بنویسی.

روبروی بتی ایستاد. برگه‌ها را گرفت:

-باشه چشم.

-اورهان خوابه فعلاً. منم امروز خیلی ضعیف دارم.

همانجا روی مبلی نشست. ندا رو به رویش نشست. کیفش را گذاشت کنار پایش:

-چرا؟

-نمیدونم.

سرسری به کلمات نگاه می کرد. فکر میکرد کاش امان بود تا کمکش می کرد. یا حتی غلام. احساس می کرد از این متن ها و قراردادهای سر در نمی آورد. میان خواندن بود که تلفن زنگ زد. بتی بی حوصله لم داد روی مبل: -نه نمیتونم پیام امروز هم حالم خوب نیست هم توضیح دادم برات. ندا زیر چشمی نگاهش کرد. داشت حین حرف زدن ناخن هایش را بررسی می کرد. -شماره تمیزکاره رو بده هانی. عید شد هنوز زندگی من هیچی به هیچی. خب باشه مگه نمیگی وقتش پر میشه؟ بابا بگو من بهش دو برابر میدم ول کنه اونا رو. اه چقدر سر گیجه دارم. همینطور که دارم حرف میزنم اتاق داره می چرخه دور سرم. نه خوابیده. آره. آره. الان.

بتی تماس را قطع کرد به پیشانی خودش دست کشید و رو به ندا گفت: -من صبح ها بین 9 تا 10 میرم سالن. میتونی بیای تا 9؟ -سعی میکنم حتما. چون یکم...بخاطر مسیر میگم. -آره راحت هم دوره. قرارداد رو خوندی بیا چیزا میزای اورهان و جاهاشو نشونت بدم. ندا برگه ها را ورق زد. چشمش روی عدد حقوق ماند و چندین بار صفرها را شمرد. در ذهنش روی صفر آخر انگشت میگذاشت تا بتواند به تومان درش بیاورد. از خوشی قلبش به شدت پیشت دنده ها می کوبید. اگر برای مامان بگوید حتما خوشحال می شود حتی اگر مثل همیشه نخواهد نشان بدهد. یا بخواد روی مخالفتش با اینکار پافشاری کند. "بری نوکری خونه مردمو بکنی؟" چقدر طول کشیده بود تا قانعش کند. -ام...خوندم. -خب؟! خوبه؟ -بله. مرسی.

بتی چشم هایش را روی هم فشار داد: -اگر چیزی میخوای اضافه کنی بنویس زیرش. -نه خوبه. فقط...من عصرا باید زود برم که ... -آره آره میدونم. تا 5 خوبه؟ صدرا چی نوشته؟ ندا دوباره برگه ها را باز و بسته کرد: -جاشو خالی گذاشتن.

-خب خودت پر کن. بهار که بشه دیگه هوا دیرتر تاریک میشه. تا 6 و 7 هم میتونی بمونی. همون 6 بنویس. -ببخشید من خودکار ندارم. صدای اورهان از اتاق در آمد. ندا با این حس که باید بلند شود و دنبال بچه بگردد منقبض شد. هنوز نمی دانست چه کارهایی از او میخواهند. چه کارهایی به او مربوط نیست. دستپاچه بود و مضطرب. -امروز اصلا نمیتونم برم سالن. وای...این قرصا چقدر عوضین. انگار با خودش حرف می زد. با تکیه به دسته های مبل از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت.

متکاها را کوه کرده بود روی تخت. پاهایش را تکیه داده بود و دراز کشیده بود. چشم هایش را بسته بود. خانه در یک سکوت نسبی بود و جز صدای آرام ماشین لاسشویی صدای دیگری نمی آمد. یک لحظه چشم هایش را باز کرد. از در باز اتاقش به سالن نگاه کرد. اورهان کنار ندا خواب بود. ندا آرام کریر را تکان میداد. از اینجا بتی می دیدش. روسری را از سرش برداشته بود و موهای بسته شده با یک کش سبز رنگ روی مانتویش ریخته بود. معلوم بود هنوز آنقدر راحت نیست که بخواد لباس عوض کند. استرسش کاملا آشکار بود. زیر چشمی داشت سالن را نگاه می کر. وسایل را از فرش به تاق از تاق به قاب ها از قاب ها به تزیینات ظریف.

بتی لبخند زد. یک آشنایی بیش از اندازه به این دختر داشت. چون و چرایش را نمیدانست فقط انگار این دختر خودش بود اگر مسیر زندگی اش از نقطه ی مرگ پدر و ازدواج مجدد مادرش تغییر کرده بود. میتوانست این 19 سالگی خودش باشد. وقتی دوست های بالا شهری داشت با خانه های آنچنانی و نهایت پیشرفت پدر او خرید یک ماشین مدل بالاتر بود. وقتی دلش از این خانه ها میخواست. از این وسایل از این لباس ها. وقتی دوست داشت بهتر از این باشند .

در نهایت نگاه ندا نگاه او را در اتاق دید و با عجله سرش را برگرداند . به اورهان خیره شد و بی دلیل کریر را تکان داد.

-میشه بذاریش تو گهواره؟ کمرش درد میگیره. یواش بذار بیدار نشه. گهوارش کنار مبله. اون آخر.

ندا گهواره را روی چرخ هایش کشید و نزدیک آورد. بتی فکر کرد بگوید که مانتویش را در بیاورد ولی به ذهنش رسید راحتش بگذارد.

چشمهایش را دوباره بست. یعنی اگر پدرش زنده بود و ازدواج با مردی دیگر آنها را از آن پایین نکرده بود حالا او هم جایی شبیه ندا بود؟

ته ذهنش آرزوی حضور پدرش هنوز آنقدر غالب بود که به هر چیز دیگری تن میداد. حتی برگشتن به همان محله همان خانه. پشت پلک ها از اشک داغ شد.

اورهان بیدار شد و به گریه افتاد. ته ذهنش خودش روی تخت مچاله شد پشتش را کرد به آنچه در سالن اتفاق می افتاد. خسته و لهیده. خیلی زود صدای گریه ی اورهان با خنده عوض شد.

بتی چرخید و پاها را در سینه جمع کرد. کاش این پرستار ماندگار باشد. تا آخر. کاش بچه را ببرد . از فکر خودش ترسید و بیشتر مچاله شد.

با هم به چیزی که امان خوانده بود گوش میدادند. صدرا قطعش کرد:

-ببین اینجا.

عقب زد:

-این. اینو بکش یکم.

امان دوباره خواند. صدرا روی صدا و تحریرش دست هایش را می گرداند:

-آهان آره. دل نمیکنننن. بکش قشنگ. آفرین. خب شد.

-برم دوباره؟

-آره. راستی...یکی از بچه ها هست دنبال ترانه سرا میگرده. میخواد آلبوم بده. تو تکست هات خیلی عالیه. میتونی اینطوری هم ارزش استفاده کنی.

-نمیتونم. قرار باشه برای کسی شعر بگم یا سفارشی کاری بکنم گند میزنم.

صدرا گردنش را کج کرد. دست کشید به ریشی که صورتش را قاب گرفته بود:

-شما ناز هنرت یکم زیاد نیست؟

امان خندید:

-باور کن شعر مسخره میگم.

-الان بگو یکی.

-یک بود و یکی نبود ...آها...بیا بالا...خیلی نبود...آها... یه روز ...

خودش خنده اش گرفت. بلند خندید و به صدرا نگاه کرد:

-سوسن خانوم...ابرو نصفه...دماغ کوچولو لب پروتز...میخوام نیام در خونتون...

صدرا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

-به تو زن دادن واقعا؟

امان بلندتر خندید:

-نفهمیدن. از گیت رد شدم.

-یه عکس برو بگیر برای کاور آهنگات. آتلیه رفیقم هست.

-نه بابا بی خیال. عکس شناسنامه هست دیگه.

صدرا خندید:

-عکس کارت ملی.

-یه عکس بچگی هم دارم. لخت مادرزاد.

صدرا گوشه ی چشم هایش را فشار داد و خندید. امان گفت:

-اسم آلبوم رو هم میذاریم به نام روزهای عریانی. جدا هدف این عکسا اون زمان چی بوده؟

-من دارم اتفاقا.

-جدی؟ فکر کردم فقط بابای ما فکر میکرده باید برای ما خاطره سازی کنه یادم بمونه از کجا به کجا رسیدیم.

صدرا سرش را تکان داد:

-یادم باشه بگیرم از اورهان.

-بی شوخی ولی عکس مکس نمیخواه. من میخوام ناشناس باشم.

-درشو بذار.

امان پوزخند زد.

-برم دوباره؟

به نقش های میز چوبی نگاه می کرد و میخواند . فکر میکرد اسم مستعار داشتن چطور است؟ باید یک اسمی انتخاب می کرد. کم کم همه چیز جدی تر می شد.

برگه ی امضا شده روی پیشخوان آشپزخانه بود. یک قطره آب رویش چکیده و پهن شده بود. صدرا ورق زد و به امضای ساده ی تکراری نگاه کرد. ناخودآگاه پوزخند نشست روی لبش:

-اوکی بود؟

بتی سرش را روی کوسن گذاشته بود. پاهایش بالاتر از سطح تنش به مبل تکیه داشت.

-چی؟

-امروز. خوب بود همه چیز؟

-آره. امضا کرد روی کانتره.

صدرا اورهان را بغل کرده بود. دست میان پاهایش گذاشته بود و شبیه تکه ای چسبیده به بدن با او همه جا می رفت.

-خوب بود کارش؟

-آره. نمیدونم. حالم خوب نیست.

-اورهان اوکی بود باهاش؟

بتی دست گذاشت روی چشم هایش:

-خوب بود همه چیز. فکر کنم باید برم دکتر. خیلی سر گیجه دارم.

-تو گفתי بنویسه تا ۶؟

بتی به زور از جایش بلند شد:

-میشنوی میگم حالم بده؟

شقیقه هایش را گرفت.

-چته؟

-سرم گیج میره. از صبح حالم بده. حالا هی بگو خوب بود بد بود؟ درد بود مرض بود

صدرا اورهان را گذاشت سر شانه:

-پیوش بریم دکتر.

-نمیخواه. برس به یچه ات.

بلند شد و به سمت اتاقش رفت. صدرا پشت سرش گفت:

-دوباره جلو خودش گفتی بچه ات ؟ شعور نداری میگم میفهمه.

-ولم کن بابا.

بتی در اتاق را بهم کوبید. چند ثانیه بعد دوباره صدای گریه و بالا کشیدن بینی آمد. صدرا چشم هایش را روی هم فشار داد. نشست و فکر کرد باید برای بتی فکری اساسی تر بکند. بهترین فکر برای خوب شدنش رها کردنش بود. اگر ندا همانی که میخواست میشد بتی را برای کار و علایقش رها می کرد. هر چه بود از این شرایط بهتر بود.

به اورهان نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد. بچه داشت نگاهش می کرد "دلم میخواست مامانی عین مامان خودم داشتی." اورهان به تاق نگاه کرد.

صدرا گذاشتش روی تشک بازی. منتظر آنکه گردن گرفتنش شروع شود. تلاش بچه اما بی فایده بود.

بعضی رپ ها رو گوش میدم. آهنگای اجتماعی. فکر میکنم کدوم میتونه تو باشه. هنوز هیچی پیدا نکردم.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

از در خانه که بیرون آمد موتور امان روشن بود. لبخند روی لبش بود و منتظر.

-سلام. شال گردن نیاوردی باز؟

-هوا خوبه دیگه . خسته نباشی.

-هیچم خوب نیست. هنوز سوز داره.

شال را از دور گردنش باز کرد:

-میخواهی دوباره سر درد بگیری؟

شال را انداخت دور گردن امان:

-ببند دور سرت.

-خوبه عزیزم. بشین بریم که مروارید خانم به خونت تشنست.

ندا پر های مانتویش را بالا داد و ترک موتور نشست:

-وای نگو که حتما نه جانان کمکش کرده نه دخی. محمد مریض بود.

امان استارت زد . ندا پهلوهایش را محکم گرفت. دهانش را طوری تنظیم میکرد تا صدایش از زیر کلاه کاسکت به گوش امان برسد:

-باید لباس عوض نکرده برم تو آشپزخونه.

-حالا امروز که زود اومدی میرسی.

-آره خود صدرا زودتر اومد.

-چی؟

سرش را به گردن چرخیده ی امان نزدیک کرد:

-میگم خود صدرا زودتر اومد. خودش گفت برو.

-آره خوبه.

-اگه هر روز سه و چهار میومد خیلی خوب بود. تو هم مجبور نبودی بیای اینهمه دنبالم. البته بهار هوا روشنه.

-من هر وقت بتونم میام حتما دنبالت نگران اون نباش. قول دادم به غلام.

در میان باد تقریبا با صدای بلند با هم حرف میزدند.

-آخه اگه سه و چهار پیام حتما کم میشه حقوقم. امشب بهت مرخصی داد؟

-آره.

ایستاد پشت چراغ قرمز:

-حرف زد مباحث. با همون دو شب هفته اوکی شدیم. پنج شنبه جمعه.

-جدی؟

-آره گفتم کار پیدا کردم.

ندا پهلوهایش را فشار داد:

-خیلی خوب میشه. الان تو حسابدار اون فروشگاه میشی؟

-صندوقدار.

-آهان. خوبه خیلی. راستی یادم رفت اومدم پیام صدرا گفت از همه ی ترشی های مامان نمونه ببرم. برای رستوران.

-آره به منم گفت.

-ببرم؟

-چی؟

-میگم ببرم؟

-آره خب چرا که نه. برای میز اردورش میخواد.

سرش را به کمر امان تکیه داد و دوباره فشارش داد:

-خدا را شکر. همه چیز داره خوب میشه.

-امشب زهرا میاد؟ زن غلام؟

-نامزد.

-همون.

-آره با مامان و باباش. مامانم دعوت کرده.

-امشب همینطور زل میزنم به غلام. ببینم شیطونی میکنه...

-امان !

-ساعت یازده هم اشاره میکنم وقت تمومه.

ندا خندید. دوباره پهلوهایش را فشار داد. امان هم خندید. خندید و سعی کرد فراموش کند تماس مشکوک سر ظهر را.

همین که به اتاق اورهان آمد به نظرش اتاق یک بوی جدید میداد. نه بوی پوشک ها نه لوسیون های بدن نه حتی بوی تن نوزاد.

بلکه یک بوی جدید که شبیه بوی سیب رسیده بود.

بوی ندا.

چند لحظه ایستاد و به اورهان در گهواره نگاه کرد. اتاق مرتب بود. همه چیز سر جایش بود و یک آرامش عجیب در تمام درزها و

کنج ها جا گرفته بود.

بتی پشت سرش بود:

-امروز اومد با هم بردیمش حموم.

با لبخند به اورهان نگاه کرد.

- خیلی کمکم کرد.

خم شد و به عادت همیشه روی پوست پيشانی اورهان آرام انگشت کشيد.

-دختر خوبيه. وقتايی که اورهان خوابه هم درس ميخونه.

کمر راست کرد و کمی پتو را بالا تر کشيد.

-شام ميخوري؟

چرخيد سمت بتی. صورتش در نوری که از بیرون به اتاق می آمد نیمه روشن شده بود. به خودش رسیده بود و کمی سرحال تر از روزهای قبل به نظر می رسید.

صدرا نشست پشت میز. بتی بشقابش را برداشت:

-اولش فکر کردم چون سن و سالی نداره از پشش بر نمياد ولی خیلی هم با تجربه است. خوشم اومده ازش.

صدرا بشقاب را پس گرفت.

-دختر ساده ايه. خیلی هم کم حرفه. سرش به کار خودشه.

-اورهان باهاش چطوره؟

-اونم خوبه. غریبی نميکنه. بنده خدا فکر کنم داره جهيزيه ميخره. هي دلش ميخواه مارک وسايلو بپرسه روش نميشه. امروز تو سالن يکی از مشتريام تا اومد کلی بغلم کرد.

خنديد و از ميزان کم برنجی که طی دستور رژيم برای خودش ريخته بود دوباره مقداری را به دیس برگرداند:

-گفت وای عزيزم چقدر خوشحالم ميبينمت. خدا ميدونه اين مدت هر جا رفتم کارمو خراب کردن. انقدر دعا کردم برگردی.

برای خودش پوزخند زد. صدرا همراه با جويدن نفس عميق کشيد. ميدانست ته اين حرفها بايد به کوچي ي یکی از خواسته های بتی راه داشته باشد. حداقل هر چه بود اين دو سه روزه حالش بهتر بود.

-دوستم اندیشه رو يادته؟ رفته بود فرانسه. با شوهرش؟ اومده. يک ماه ميمونه. واسه عيد. شوهرش نيومده ولی.

صدرا نگاهش نميکرد. غالب وقتها اينطور بود که حوصله ي حرفهای بتی را نداشت اما حالا جدا از آن انگار در عميق ترين لايه ي درونش يک دلخوری ويژه داشت. بتی ساعت کارش را دو برابر کرده بود و او تمام مدت نگران اورهان در خانه بود. حتی به سرش ميزد سر زده به خانه بياید تا از احوال بچه با خبر شود. از خودش ميپرسيد به چه دليل اينقدر اعتماد کرده است اما با به ياد آوردن تصوير ندا و اورهان در آغوشش نگرانی ها کم می شد.

-گفتن يه مهمونی بگيريم دورهمی. البته خودمون. ساده. خشتک پارتي.

بلند خنديد و برای خودش آب ريخت. صدرا نگاهش کرد. برنج ها يک طرف لپش مانده بودند. بتی باز خنديد:

-يعنی مهمونی راحتديگه. بدون دردسر لباس و کفش و آرايش. لباس های خونه.

-بعد از ساعت سالنت ميخواي بری اونجا؟

-نه بابا. سالن نميرم که اونروز.

-پس پيش بچه ات ميمونی.

لبخند جسورانه روی لبهای بتی ماند:

-ميبرمش اورهان رو. اوه همه دارن خودکشی ميکنن بيننش.

بی دليل کفگیر را برداشت بعد انگار يادش آمده باشد چيز ديگری ميخواسته زمينش گذاشت و سراغ سالاد رفت:

-امروز ساعت يک اومدم. زياد کار نداشتم گفتم زودتر برگردم.

صدرا دوباره به غذايش مشغول شد. بتی بينی اش را بالا کشيد. انگشت کشيد گوشه ي چشمش و با سالادها ور رفت:

-فکر کنم اگر ندا رو هم...برم خوشحال بشه. نه؟

سر صدرا مثل فتر بالا پريد.

-جمع زنونست خب. حتما از اين مهمونی ها نرفته. بدش نمياد که. چهار پنج ساعت بيشتر نيست.

-نوکر توئه؟

-صدرا...

چنگالش را زمین گذاشت. انگار همه ی این حرف ها را قبلا آماده کرده بود:

-خب پرستاره دیگه. اون سری مشتری اومده بود با بچه و پرستارش.

-بس کن.

-سفر عید رو هم که گفתי بخاطر بچه نه. یعنی ما دیگه باید زندگیمون رو کنسل کنیم؟

-نخیر. چند ماه صبر کن بچه جون بگیره.

-ببین به نظر من که برای عید هم میتونیم بگیم بیاد. چه ایرادی داره؟ اصلا با شوهرش بیاد خب. مام که تنهایی بهتر

نیست؟

-چی تو سرته؟

-چی؟

-میگم چی تو سرته؟ اصل مطلب رو بگو.

بتی بشقابش را با ناراحتی جلو هل داد:

-واقعا برات متاسفم. دلت یه زنی میخواست کنج خونه بشینه برات پلق پلق بزاد و صبح تا شب کون بچه بشوره تا تو احساس رضایت

کنی نه؟ اونا شوهرای مردم ان که میگن عزیزم به خودت فکر کن به پیشرفتت فکر کن به روحیت...

-خیلی کم فکر میکنی تو به خودت .

-حقم داری البته. بیرون امروزیه. کبکبه دبدبه ات مردمو کشته. وگرنه از تو مال عصر حجر.

صدرا غذا میخورد. با لبخندی که لبخندش را کج کرده بود. میان حرف های بتی پرید:

-امان میخواد خانومشو واسه تولدش سورپرایز کنه. تولدشه انگار. گفت تو روزش چند ساعت به یه بهونه بیشتر نگهش داری.

بتی نگاهش کرد:

-بازم به شعور اون. یعنی بچه بی پول هم بیشتر هست.

صدرا آخرین دانه های برنج را وسط ظرف هل داد:

-به جبران اینه کمکت میکنه براش تولد بگیر.

صندلی اش را عقب داد:

-میرم دوش بگیرم.

-کجا میخواد تولد بگیره؟

صدرا جواب نداد. در را بست و چند ثانیه پشت در ایستاد. پلک زد و فکر کرد نمی تواند حقیقت داشته باشد. این نور بیرنگ ته

سرش این نور قرمز هیجان آور جاری نمیتواند راست باشد.

نور خانه ی همسایه.

من وقتی به آینده ی تو فکر میکنم خوشحال میشم. به چیزی که از صدرا عامل میبینم . یروزی میخواستم باهات حرف بزنم . اون

روز که از زور گرسنگی و بیخوابی غش کردی وسط خونه ات میخواستم پیام و بلندت کنم و بهت بگم صبر کنی تا زمان بگذره و

دردها رام بشن. غصه ها ته نشین بشن. اما وقتی نگاه کردم به چیزی که جلوتره دیدم تو بهتر از من بلدی. در واقع صدرا این داستان

ها این چیزایی که شما می گید تا من بنویسم درس مشترک ماست. مثل وقتی من یاد گرفتم و درک کردم و زمان برام ناراحتی

عمیق رو حل کرد.

اینجا تو شخصیت محبوب اغلب خواننده ها شناخته شدی. بهت رای دادن. من دلیل بقیه رو نمیدونم ولی دلیل من برای صدرا ی

سی سالگی واضحه.

امروز و نور خانه ی همسایه پل فرداهاست. باید آروم بگیری تا سیلی های روزگار از بچه مایه دار تازه به دوران رسیده مرد فرداها رو بسازه.

زمان همه چیز رو حل میکنه. این شعار نیست. حتی اگر هست... واقعی ترین شعار دنیاست.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

تصویر ندا از آیفون پیدا بود. داشت سر کوچه را می پایید. احتمالا جایی که امان داشت با موتور دور می شد. دستش را بالا آورد و دست تکان داد. حتی لبخندش در همین صفحه ی کوچک بی رنگ و آب قابل لمس بود. بعد چرخید و مستقیم به صفحه زل زد. آب در دهان صدرا یک لحظه گلوله شد.

هنوز شقیقه هایش از دعوای دیشب با بتی تیر می کشید. چرخید و به خانه نگاه کرد. خانه ی بعد از مهمانی. خانه ی بعد از دعوا. بهم ریخته و آشفته. پر از دیوانگی های بتی. حتی انگار هنوز صدای گریه ی اورهان در خانه پر بود. آیفون دوباره زنگ خورد. دستش را روی دکمه فشار داد. در را آرام باز کرد. بعد رفت تا لباس بهتری بپوشد. بتی هنوز خواب بود. تا نیمه شب صدای گریه اش می آمد. حتی غر غرهای زیر لبی اما بعد خانه به سکوت رفته بود.

صدای هل دادن در و قدم هایی آهسته آمد. سر صدرا از تیشترش بیرون آمد. در آینه به خودش نگاه کرد. "زن رفیقته" این جمله ته ذهنش مدام تکرار میشد. نه قصدی برایش داشت نه حتی خودش ساخته بودش. فقط مغز زودتر از آنچه لازم بود در برابر احساسی جنین وار و متولد نشده صف دشمنی بسته بود. کمر به سقط این احساس ناکامل.

-سلام. بیا تو

ندا جلوی در ایستاد. انگار آشفتنی خانه، سکوت، نبود بتی و بودن او در آن ساعت فضا را نا امن کرده بود.

صدرا سینه اش را صاف کرد. پایین تیشترش را کشید و مرتب کرد. به دو پلاستیک بزرگ دست ندا نگاه کرد:

-بیا تو. بتی خوابه. یکم حالش خوب نبود.

چشمهای ندا روی خانه می دوید. حتما با خودش فکر میکرد در یک جمعه نبودن او چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

-ببخشید خونه... بهم ریختست. مهمون داشتیم دیشب.

ندا کفشهایش را در آورد. لبخند زد و سرش را آرام تکان داد. کسی درون صدرا فکر کرد که چرا از ندا یکی دو تا تکرار نشده است؟ بعد این فکر را به صحنه ها و رویاهای پخش و متراکم ندای شخصی خودش وصل کرد. ندایی که اینجا خانه اش بود و اورهان فرزندش و صدرا مردش. ندایی که این لبخند را مخصوص او میزد. احتمالا حتی بلد بود دست دور گردنش بیندازد و تفلاهای زنانه داشته باشد.

با این صحنه های شلاقی که به ذهنش هجوم آوردند تنش داغ شد. یکدفعه انگار میان یک کوره ی بزرگ ایستاده بود که داشت میسوزاندش. دوباره آب در دهانش گلوله شد.

-این ترشی های نمونه که گفتید آوردم.

به دستهایی که پلاستیک ها را روی کانتیر پر از ظرف های میوه و شیرینی نشسته می گذاشتند نگاه کرد. انگشت های کشیده با آن رینگ طلایی ساده.

-میدادی امان میاورد.

-دیگه... گفتم بیارم خودم. بتی خانم هم میخواستن آخه.

با قدمهای بلند رفت سر پلاستیک ها. مشامش سعی می کرد خیلی زیر آبی و تیز دوباره بوی آن سیب سرخ رسیده را حس کند. -اوه چقدر متنوع.

چند شیشه را بیرون آورد. بالا گفت و به محتویاتش نگاه کرد. ندا گفت:

-فکر کنم همه توی مترو از بوی سرکه خفه شدن.

آرام خدید. صدرا به قارچ های غلتیده در سرکه زیر نور نگاه می کرد. سیاه دانه های موج و چرخنده. چرا هیچ بوی سرکه ای حس نمیکرد؟ انگار شامه بسیج شده بود فقط دنبال یک بود بگردد.

-اورهان هم خوابه؟

-آره.

شیشه ها را گذاشت داخل پلاستیک:

-شب میام تست میکنم. صبحانه خوردی؟

ندا هنوز داشت به دور تا دور خانه نگاه می کرد. انگار هضم این حجم آشفتگی برایش سخت بود.

-مهمونا بچه داشتند بتی هم...سرماخورده یکم. حالا... امروز دیرتر میرم. مرتب میکنم

اصلا امروز باید زودتر میرفت. قرار داشت و کار مهمی پیش رو بود اما همه برنامه هایش از پیش کنسل شده اعلام شده بود. دولت خودمختار احساس تصمیم گرفته بود بیشتر بماند.

نشست پشت کانتر. کره را روی نان کشید و به ندا نگاه کرد که گهواره ی اورهان را بیرون آورد تا شیرش بدهد. تعویضش کند و بتی سرما خورده را برای استراحت تنها بگذارد.

صدرا حرکاتش را دنبال می کرد. تک به تک و ذره ذره. آرامشش چهره ی مهربانش در برخورد با اورهان. توانایی اش وقتی او را روی دست می انداخت تا برای شستن ببرد و در تمام مسیر آرام با او چیزی را زمزمه می کرد.

"زن رفیقته" چاقو و کره میان دستش مانده بود. نگاهش از میان در نیمه باز اتاق بتی را روی تخت می پایید. چطور می شد اینقدر وقیح شده باشد؟ شاید همیشه خیلی سر براه نبود اما این یکی دیگر فراتر از همه ی خطوطش بود. چشم هایش را بست و آب دهنش را قورت داد. باید دوش می گرفت. آب سرد آرامش می کرد.

نیم ساعت زیر آب ایستاد. با چشم ها و دهان بسته. با خودش حرف زد و هر چه به ذهنش آمده بود دور ریخت. یکی یکی همه را از گیت رد کرد و زیر آب غرقشان کرد. این یک حس برادرانه به ندا بود. نمیتوانست چیزی فراتر از این باشد. ندا شوهر داشت و شوهرش دوست او بود. دختری 18 19 ساله از محله های پایین. پرستار پسرش و شاید حتی دوست زنش. نه هیچ چیز بیشتر. اصلا در کلاس کاری او نبود که بخواهد برای چند دقیقه هم درگیر چنین احساساتی شود. درگیر چنین دختری. این فقط یک خستگی مزمن بود که برای استراحت چند دقیقه اجازه داده بود با این افکار بازی شود. همین! وقتی کامل خودش را از حرف های لازم پر کرد بیرون آمد. دوباره اورهان خوابیده بود. ظرفهای دیشب شسته شده و ریخت و پاش سالن جمع شده بود. ندا داشت روی میز ها دستمال می کشید. کمر راست کرد و به او نگاه کرد:

-گفتم... بتی خانم مریضن کمکشون کنم.

لبخندی مهربان و محبوب زد دستمال را میان دست هایش فشار داد. یک فکر قوی پر قدرت از روی شیارهای پر پیچ و تاب ذهن صدرا گذشت "برای تولدت چی بخرم؟"

بهم نگاه کردند و صدرا ی ذهنش رفت سمت آن ندایی که برای خودش بود. بغلش کرد و لاله ی گوشش را بوسید.

همه ی حرفها از کف پاهایش سر خوردند و روی زمین پراکنده شدند. رقصیدند و دهن کجی کردند. این آب به پیشانی رسیده بود. بزودی از سر می گذشت بی آنکه کسی وجبش کند.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

امان کمکش دبه های ترشی را جا به جا می کرد:

-گفت فعلا در حد یه تصمیمه. بخاطر روحیه ی خانومش. گفت شاید سفر حالشو خوب کنه.

ندا دبه ی ترشی کلم قرمز را تکان داد:

-ای وای این یه ترک برداشته. خوبه خیلی نبوده نرسیده به سرکه ها. باید عوضش کنیم.
-دبه به من سنگینه.

-آره به نظر حالش خیلی خوب نیست. من یاد دخی خودمون می افتم. روزای اول اونم خیلی درب و داغون بود. البته اون ...این گیر کرده امان. نمیدونم مامان چه اصراری داره اینا رو بتپونه او ته. تاریک نباشه ترشی نمیشه؟
-بیا بیرون. بیا خودم در میارم.

ندا از روی دبه ها رد شد. ایستاد وسط زیر زمین و به بتی فکر کرد. حرکات امان و بیرون کشیدن دبه ها را دنبال می کرد و به یکی دو روز پیش فکر می کرد که وقتی رسیده بود خانه انگار جایی شبیه یک جنگ جهانی بود. بتی مریض بود و وقتی بیدار شده بود انگار منگ بود. راه می رفت و می نشست. فقط گفته بود تاثیر آرامبخش و قرص خواب های دیشب است و بعد یکدفعه بی مقدمه زیر گریه زده بود. ندا چند ثانیه نگاهش کرده بود. دست و پایش را گم کرده بود و نمیدانست مرزهای رابطشان تا کجاست. اما بلاخره رفته بود و به کمرش دست کشیده بود. از میان تن لاغر کشیده و کمر خم شده مهره های کمر قابل لمس بود. بتی زیر دستهایی که صورتش را پوشانده بود نالیده بود:
-حالم خیلی بد. خیلی بد.

و بعد برای اولین بار آنجا نشسته بودند. در آن سالن گرد با رو فرشی ها چرم و مبل های راحتی. بتی برایش حرف زده بود. انگار در آن لحظه فقط نیاز داشت کسی را پیدا کند تا کمی حرف بزند. شاید اگر او آنجا نبود با آباژور یا حتی میز و صندلی حرف می زد. آنطور که بدون فکر و بدون هدف تند تند چیزهایی می گفت و می رفت. از خودش از زایمان از جراحی و برداشتن رحم از صدرا و زندگی و کشمکش. ندا فقط گوش داده بود.

اما درست از آن روز و آن حرفها نمیدانست چرا یک احساس دیگر به این زن دارد. حالا برایش شبیه یک زن قد بلند مایه دار نبود که فقط میتوانست آرایش کند و حتی توانایی درست بچه داری کردن را هم نداشت. دیگر شبیه زنی نازپرورده نبود. حالا شبیه همه ی زنهای بود. هزاران زن با پوسته هایی متفاوت.

-ندا ...کجایی؟ بیارم اینم؟

-هان؟ نه...نه اونو نیار.

نشست سر دبه ها :

-کاش حالش بهتر بشه.

-کی؟

-زنش. زن صدرا.

-آهان. آره.

-آگه...یروز منم اینطوری بشم...چکار میکنی؟

انگشت کشید روی در قرمز رنگ دبه و گرد و خاکش را پاک کرد.

-چطوری؟

-اینطوری افسرده...نمیدونم ناامید.

-بعد زایمان یا قبلش؟

-فرقی میکنه؟

امان خندید با بازویش کشید به پیشانی و فر موها را بالا داد. نشست روبروی ندا آن طرف کوه دبه های رنگی با بوی سرکه:

-نه فرقی نمیکنه. هر وقت تو حالت بد باشه برای من یجوره. کم و زیاد نداره.

-چکار میکنی؟

-کولت میکنم. میبرمت امامزاده.

-امامزاده؟

-میبندمت به ضریح میگم خودت شفا بده من کار دارم. شباً برات شام میارم.

خندید و در برابر چشم های تنگ شده ی ندا خنده اش بلند تر شد. ندا ایستاد و با زور دبه ها را بلند کرد:

-شما همتون همینطورین. شما...مردا. فکر میکنی شوخیه؟

-آی آی آی قرار نشد از این حرفا بزنی. شما مردا و کل مردا و مذکر و.... این حرفا مال آدمای بی منطقه. اونایی که بلد نیستن زندگی کنند و

دبه ها را از دست ندا گرفت. با هر حرکتش ذرات گرد و غبار موج برمیداشتند:

-بلد نبودنشون رو میندازن تقصیر قانونی که آدما رو دو دسته کرده. مردا و زنا.

ایستاد روبروی ندا:

-ولی ما بلدیم چطور زندگی کنیم. مگه نه؟

نگاه ندا میان چشم هایش در نوسان بود. از خودش می پرسید اگر درد دل های ناگهانی بتی یک روز هم درد دل های او باشد چه؟

یعنی میشد یکرور او هم دل پری از امان داشته باشد؟ همین دلی که حالا جز امان به هیچ دلیل دیگری نمی تپید میشد روزی

غرق دلخوری باشد؟ آنقدر که دلیل اشکش، او باشد؟

میان نگاهش بود که گوشی امان زنگ خورد. امان گوشی را در آورد و ابروهایش بهم گره خورد. شماره اسم نداشت. دبه را زمین

گذاشت. گوشی را چسباند به گوشش:

-بله؟

مردمک ها در حدقه ی چشمک دو نیم دایره در دو مسیر متفاوت زدند.

-شما؟

تک سرفه ای کرد:

-الو؟ الو؟

رفت سمت راه پله ها. روی پله ی دوم ایستاد:

-شما؟ شما تماس گرفتید باید معرفی کنید. نخیر. خیر اشتباه گرفتید.

تماس را قطع کرد. ندا از این پایین نگاهش می کرد. میانشان یک تار عنکبوت نیمه تنیده شده بود. امان چند دقیقه با گوشی ور

رفت. نچرخید سمت ندا و چیزی نگفت. اما رگ روی شقیقه ورم کرده بود. اخم هنوز روی تمام صورت بود

. صدای باز شدن در خانه آمد. صدای مادر ندا و غر غرهایش:

-دکتر غلط کرد. این دکتر چیز حلیشونه مگه؟ عمر دست خداست.

بعد صدای جانان آمد:

-خانوم جون اگه رعایت نکنید بدتر می شید.

ندا یک قدم برداشت:

-امان؟ کی بود؟

امان انگار تازه متوجه حضور او شده باشد چرخید سمتش:

-هیشتکی. اشتباه بود. بردار بریم.

سالهای بعد همیشه دلش میخواست زمان را به عقب برگرداند به همان زیر زمین کنار همان دبه ها. روی نقطه ی همان تماس

مشکوک. بیشتر پیگیری کند. پاپیچ شود. به کسی بگوید و از کسانی کمک بخواهد. سالهای بعد خوب میدانست چطور میشد از چه

نقطه ای جلوی آن ویرانی را گرفت اما آن روز فقط دختری در آستانه ی 19 سالگی بود که هنوز چیز زیادی از قوانین زندگی

نمیدانست. شریک شدن در دریای نا آرام آرمان های امان و پناه گرفتن زیر چتر پنهان کاری ها برایش همه ی شراکت زندگی بود.

طوفان ها سنگین بودند و گرنه دست های او توانایی پارو زدن هم داشت.

زندگی پر از تجربه است. امسال بهتر از سال قبلی و سال بعد بهتر از امسال. اما برای هر تجربه زمانه روزگار زندگی یا هر چی اسمشو بگذاری هزینه ی سنگینی دریافت میکنه. فقط 5 درصد تجربه ها هستند که بی هیچ هزینه ای به دست میان اونم تجربه هایی که از سینه ی نسل قبل منتقل شده و تو پذیرفتی. بعضی آدمها همون 5 درصد رو هم تنهایی تجربه میکنند. همونایی که این تجربه رو نسل به نسل بهت رسوندن اونایی ان که کل زندگیشون هزینه شد تا 5 درصد از تجربه های تو باشن. تا تلخی ها 5 درصد کم بشن.

یه آدمایی همه ی زندگیشون قماره. برنده کیه؟ چه فرقی میکنه. نسل های بعد تصمیم می گیرن.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

اورهان را روی سینه گرفته بود. رو به روی یکی از آینه های بزرگ و قدی آرایشگاه. آرایشگاه در یک صبح زمستانی در سرازیری پایان سال و نزدیکی به عید شلوغ بود. مثل همه ی سالن های دیگر. حتی با آنکه هنوز زمان زیادی از صبح نگذشته بود صندلی های انتظار پر شده بودند.

در آینه به رفت و آمد همکاران و شاگردهای بتی نگاه کرد. به مشتری ها و کاتالوگ های رنگی که دستشان بود. به زن های رنگارنگی که از نظر او همین حالا هم هیچ نیازی به آرایشگاه نداشتند. بعد به خودش نگاه کرد. در میان آن حجم رنگ و آب خودش شبیه یک تصویر بی کیفیت سیاه و سفید بود. دستش را میان پاهای اورهان نگه داشت و با دست دیگر طره ی موی کنار پیشانی اش را عقب زد.

بتی از کنارش رد شد :

-چی شد؟ رنگ بزنم یا نه؟

فردا تولدش بود. اولین تولدی که در آن متاهل بود. یک نوع هیجان خاص داشت انگار تفاوت خیلی ویژه ای را قرار بود لمس کند. اگرچه سالها بود تولدهای یواشکی با امان را تجربه میکرد اما اینبار فرق داشت. اینکه خانواده میدانستند همه ی خوبی قضیه بود. دوباره به خودش و موهایش نگاه کرد. به امان نگفته بود. صبح که به خانه رسیده بود بتی مثل هر روز آماده ی رفتن بود با این تفاوت که اورهان را هم آماده کرده بود. بعد انگار همه چیز را از پیش برنامه ریزی کرده باشد گفته بود:

-آماده شو بریم سالن. امسال مگه تازه عروس نیستی؟ یه دست حسابی به سر و روت بکشم.

اما تصمیم داشت برای عروسی موهایش ر رنگ کند یا حداقل اگر جشن عقدی در کار بود.

-نه. رنگ نمیکنم.

-پس بشین یه مدل قشنگ کوتاه کنم. هانی اورهان رو بگیر چند دقیقه.

در حالیکه پیشبندهای بلند پلاستیکی را دور گردنش میپیچید در آینه نگاهش کرد:

-ابروهات جون میده برای مدل دادن.

با اسپری به موهایش آب پاشید:

-من سال اول که ازدواج کرده بودیم واسه عید رفتن موهامو شرابی کردم. باورت نمیشه مجبورم کرد تو کاسه روشویی توالت دوباره عوض کنم.

خودش خندید. انگار یادآوری این خاطره نه تنها تلخ نبود که حتی شیرین بود. ندا از میان موهای خیس ریخته روی صورتش در آینه نگاهش می کرد. لبخند حاصل از خاطره بازی روی لبهایش جا مانده بود.

پشت ویتترین ساعت فروشی ایستاد. استند چرخان چند ساعت صفحه بزرگ لوکس در مقابل چشم هایش می چرخید. ویتترین انگار برق می زد. از هر طرف جلوه ی یکی از ساعت های خاص چشمک می زدند.

به ساعت هایی با بندهای سفید نگاه کرد. دست ها را در جیب هایش فرو برده بود. اینجا مجتمع تجاری بعد از استودیو بود. جایی که خیلی بدون برنامه یکدفعه روی ترمز زد. هنوز حتی درست راه نیفتاده بود. بتی برای تولد ندا عطر خریده بود. عطر خوشبویی بود. اتفاقا خاص و لوکس بود حتی با هم برای خرید رفته بودند. اما وارد مغازه نشده بود. اورهان را با کالسکه دور پاساژها می چرخاند. دلش نمیخواست هیچ چیز جای آن بوی سیب سرخ رسیده ی فیک را بگیرد. این عطرها ی اصیل فرانسوی با بوهای ماندگارشان انگار به تن ندا نمی نشستند. اصلا نمی توانست تصور کند روزهای بعد که به خانه شان می آید این بوهای جدید را بدهد. بوی دخترهای امروزی که به کل وجود او زار می زد. انگار اصلا برای او ساخته نشده بود.

ساعت هایی که صفحه های کوچک داشتند حتما به دستانش بیشتر می آمدند. سعی نمیخواست تصور دست هایش. مچ دست های تو پر و سفید. درست آن لحظه که اورهان را روی دست میانداخت تا برای شستشو ببرد. این ساعتها را تک به تک می توانست روی دستش تصور کند. لعنت به این حافظه ی مزخرف تصویری.

سرش را بالا آورد تا ساعتهای دورتر را ببیند. در انتهای ویتترین نگاهش چسبید به دختر و پسری که برای خرید ایستاده بودند. به پسر که ساعتها را روی مچ دختر می گذاشت و با هم سعی می کردند از ساعت فاصله بگیرند تا نظری قطعی بدهد.

خودش را محو در شیشه های ویتترین می دید. انگار از جهانی دیگر آمده بود. خسته و درمانده در حالیکه انگار هرگز نه عاشق شده بود نه زندگی مشترک تجربه کرده بود نه هرگز زنی را برای خودش داشته. یک حسرت عمیق گلوله شده بود درست پشت زبان کوچکش. آب دهان پایین نمی رفت. هر چه روزها پیش می رفتند در احساس خودش غرق و غرق تر می شد. سرخوردگی از زندگی که داشت بیشتر می شد و حسرت شبیه پيله ای بود که داشت دورش تنیده میشد. پيله ای که پروانگی در انتظارش نبود.

دختر و پسر خرید کردند. جعبه و پاکتشان را گرفتند و از مغازه بیرون آمدند. رفتنشان را نگاه کرد. ذهن قصه پردازش دوباره برای خودش یک سکانس طراحی کرد و با بازی صحنه ها بدنش را به آتش کشید. چشم هایش را روی هم فشار داد. عذاب وجدان مثل خوره از درون میخوردش. مجسمه ی چوبی بود که موریانه پوچ و خالی اش می کرد. "چه مرگته؟ چه مرگت شده؟ تو که عاشق زن یه مرد دیگه نمیشی. تو که عاشق پرستار بچه ات نمیشی. تو که نمیتونی دوباره عاشق بشی."

چشم هایش را باز کرد. باید میرفت خانه. دوش میگرفت و برای تولد امشب آماده می شد. سورپرایز امان. چیزی که آرزو داشت مال خودش بود. آرزو داشت ندا مال او بود و امان دوستی که صرفا به این جشن دعوت شده بود. چقدر راه بلد بود برای خوشحال کردن ندا. چقدر کار بلد بود. آرزو میکرد شادی ندا برای او بود. هیجان و تپش قلبش.

پاهایش را دنبال خودش کشید. در پاساژ باز شد و هوای خوش اسفند به صورتش پاشید. رفت تا ماشین و فکر کرد چه شب بدی در انتظارش است. داشت فکر میکرد چطور لبخند بزند. چطور سعی کند خوب باشد. چطور این مزخرفات احساساتش را فراموش کند. داشت برنامه می چید که چرخید و با سرعت از خیابان رد شد از پله های پاساژ بالا رفت در مغازه ی ساعت فروشی را به داخل هل داد انگشت کشید و ساعت بند سفید با قاب طلایی رنگ مواجش را نشان داد. کارت را گذاشت روی میز و ساعت و جعبه را تحویل گرفت.

بدنبال صدای غرق شده تا ماشین رفت. نشست پشت فرمان و از همیشه خالی تر شد.

رستوران در یک میان هفته ی اسفند چندان شلوغ نبود. هنوز به ساعت شام نرسیده بودند. مردم دیوانه وار در خیابانها بدنبال خرید بودند و هر چیز دیگری حاشیه به نظر می رسید.

خانواده ی ندا دور یک میز بزرگ جمع شده بودند. خانواده ای گرم که مشخص نبود به چه چیزی اینقدر میخندند. منتظر رسیدن امان و ندا. قرار بود امان ندا را در خیابانها بچرخاند تا صدرا و بتی هم به رستوران برسند. همه جمع شوند.

صدرا با قدم های بلند برای ابراز آشنایی به سمت میز رفت. احساس گلو درد داشت. سوزش گرفتگی یا چیزی شبیه این. در حالت بهتر اگر بچه بود به یک بغض بزرگ تعبیرش می کرد. اما حالا فقط میتوانست بگوید هزار لشکر جنگاور در گلایش به جان هم افتاده اند. جنگ سخنوری. درونش در تکاپو برای پس زدن احساسات بود و چیزی سفت آن حس را چسبیده بود. حتی باورش نمیشد در زمانی به این کوتاهی دارد اینطور هرز می رود.

نشست روی صندلی کنار خانواده ی ندا. اورهان دست به دست میانشان می چرخید. به در باز رستوران نگاه می کرد. شمعدانی های روی پله ها. سفره هفت سین پشت شیشه. بوی شب بوها. خیابان را می پایید. حرف های بقیه را روی هوا می شنید و حتی روی هوا جواب میداد. مدام به گلوی دردناکش دست می کشید تا شاید گرفتگی رها شود. اما درست لحظه ای که ندا رسید به ورودی رستوران و خانواده اش را دور میز دید. بادکنک ها و فضای طراحی شده برای تولدش، گرفتگی صد برابر شد. وقتی در میان شور و حال بقیه با چشم های گشاد شده دست گذاشت جلوی دهانش و اشک در چشمانش جمع شد. چرخید و به امان نگاه کرد. آرام به بازویش مشت زد صدرا احساس میکرد پوست گلویش پاره می شود. احساس خشم داشت. احساس بدبختی. احساس پست ترین آدم دنیا بودن. بی مقدمه دست انداخت دور بازوهای بتی که اورهان را بغل کرده بود. دنبال نقطه ای برای اتکا می گشت تا رها شود از این برزخ خود ساخته.

بتی چرخید و نگاهش کرد. چشم هایش مهربان شده بود. لبخند زد:

–چقدر خوشحال شد.

انگار این یک کار مشترک بود که همگی در آن سهم داشتند. کاری که هدفش خوشحالی ندا بود. اما او این کار مشترک را نمیخواست. او این خنده و شادی ندا در جمع را نمیخواست. ندا را بیتاب میان بازوهای خودش میخواست وقتی درست میدانست حساس ترین نقاط کجای جسم و روح یک زن است. انحصاری طلب داشت که از کبیره ترین گناهان بود.

به بتی لبخند زد. بازوهایش را بیشتر فشار داد. سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد اما درد گلو نمیگذاشت. به ساعتی فکر میکرد که برده بود به استودیو و جایی در آشپزخانه پنهان کرده بود.

در میان کیکی که آمد، شمع ها و فوت کردن ندا، نگاهش می کرد. لبخند نداشت. شاد نبود. تب داشت و این جسمش نبود که درگیر بود. روحش بود که دور سالن می چرخید به ستون ها تکیه می داد و میخواست بر این حس غالب شود اما شبیه آدمکی برفی فقط هر لحظه آب میشد. کوچک و کوچکت.

ندا شمع 19 سالگی اش را فوت کرد. امان را بوسید بعد با اشتیاق جعبه کادوی امان را باز کرد. ساعت مچی که از جعبه در آمد زیر نورهای رستوران برق زد.

گلوی صدرا خراشی عمیق برداشت و مزه ی خون دهانش را پر کرد.

همیشه همینطور. درست وقتی انتظارش رو نداری جلسه ی امتحانت شروع میشه. گیج و منگ. تا به خودت بیای عین خوابای وحشتاک میبینی با دمپایی اومدی سر جلسه خودکار نداری و اصلا نمیدونی چه امتحانی! امتحانای زندگی هم همین. همیشه 5 دقیق ی آخر مشخص میشه قبولی یا مردود.

برسون خودت رو به 5دقیقه ی آخر. من به تو ایمان دارم صدرا.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

صدرا اورهان را گذاشت داخل گهواره. گهواره را روی چرخ هایش هل داد سمت اتاق. بتی مانتویش را انداخت روی دسته ی مبل: –چه همشون خوشحال بودن. خانواده اش چه مهربون بودن. خصوصا مامان امان. دوباره دلم خانواده ی پرجمعیت خواست.

کش و قوسی به تنش داد:

–بذار ببینم چی داد امان.

قفل کیفش را باز کرد و باکس کوچک را بیرون کشید:

-بخدا خیلی پسر باشعوریه. برداشته کادو گرفته برای تشکر از من که کمکش کردم برای تولد. لنگه جورابش می ارزه به همه رفقای اسکول بالاشهریت.

صدرا دکمه های لباسش را باز میکرد:

-یه آدولت کلد بده من.

خودش را انداخت روی مبل روبروی بتی. پاهایش را کشید و میز را جلو هل داد. سرش را از پشتی مبل آویزان کرد.

-وای صدرا...ببین چی آورده. آخی عزیز دلم. چقدر بچه ی خوبیه. از اینا که میچرخونی آهنگ میزنه. اسمش چیه.

صدرا به تاق نگاه می کرد. همه ی تصاویر در ذهنش مدام از اول نقش می بستند. شبیه یک فیلم تا آخر می رفت و دوباره بر میگشت. ندا جلوی در، ندا خوشحال، ندا در حال بوسیدن امان، ندا و خوشحالی کادو، ندا وقت تشکر کردن، دوباره ندا دم در... ذهنش انگار چیزی را میان تصاویر گم کرده بود که تکرار چند صد باره باعث میشد پیدایش کند. چیزی شبیه لبخند ندا که فقط رو به او باشد. نگاه و چشم های ندا که او را جز یک مهمان نگاه کرده باشد. تشکری که جز تشکر از دوست همسر باشد.

-آخی این اهنکه...امشب در سر شوری دارم...

صدای چرخاندن دسته ی جعبه موزیکال و نت ها آرام در سالن می پیچید.

-یه قرص بده من.

-خیلی قشنگه. دستش درد نکنه. ندا فکر کنم عطرشو خیلی دوست داشت. خوب شد همینو برداشتم.

صدای بلند شدن و خش خش در آوردن لباس هایش می آمد:

-خیلی خوب شد براش تولد گرفتیم. صبحی خیلی دمغ بود. میگفت روز تولدم همش بابام زودتر همه تبریک میگفت. خیلی غصم شد.

صدای آه کشیدن بتی را شنید.

-یه قرص بده من.

-تو جعبه هست. بردار.

بی هوا پایش را به میز کوبید. آنقدر محکم که گلدان روی میز افتاد و چند تکه شد:

-وقتی میگم قرص بده یعنی تو بده.

بتی وسط راه رفتن به اتاقش هاج و واج ایستاد:

-وا. چه مرگته؟ بیشعور گلدونمو شکستی.

همین که دست بتی سمت گلدان دراز شد زیر دستش کشید و تکه ها را زمین زد:

-گفتم قرص بده من!

-وحشی! با نوکرت حرف میزنی مگه؟ عوضی.

صدای بعدی صدای بسته شدن در اتاق بود. یکی از تکه های گلدان لجوجانه سر جایش می لرزید و از حرکت نمی افتاد. صدرا با سوراخهای گشاد شده ی بینی همانجا نشست. به ساعت دور مچ ندا فکر کرد و با خودش گلاویز شد. حداقل یکساعتی در همان حالت ماند. آنقدر که تب و سوزش شدید گلو دوباره به خود آوردش. مریض شده بود. مریض و مریض.

جعبه ی کوچکی را که باقیمانده ی کیک در آن بود با احتیاط بین خودش و امان گرفته بود. با یک دست لباس امان را چنگ زده بود. موتور در هوای خوش بیست و دومین روز اسفند ماه از شهرک پایین می آمد. شبی بی نظیر که آرزو میکرد هرگز تمام نشود. لبخند روی لبهایش نشسته بود. لبهایی که مصمم بودند تا آخر عمر همینطور بخندند و شاد باشند. بهترین سورپرایز عمرش را گرفته بود. از خوشحالی هنوز هم لحظه سر دلش خالی می شد. وقتی یادش می افتاد که امان بی دلیل تا رستوران کشانده بودش و بعد در آستانه ی در اعضای خانواده اش را دور آن میز پر از بادکنک دیده بود. فکرش را هم نمیکرد.

به ساعتش نگاه کرد. لباس امان را بیشتر چنگ زد. هوای خنک از میان روسری می دوید و بین موهایش جا باز می کرد. چه فرقی داشت اگر به اندازه ی بتی یا امثالش پول نداشتند اگر خانه ای نبود که دلش بخواهد سالنش گرد باشد یا وسایلی که مارکش خاص

باشد. مهم این بود که امانی وجود داشت که برایش چنین روز خوشایندی را رقم بزند. روزی که همیشه دلش میخواست. سرش را روی شانه ی امان گذاشت و اهمیت نداد که کیک ممکن است میانشان له شود. لبخند زد. لبخند زد و لبخند زد. ذخیره ی روزهای مبادا. روزهای نا تمام. شبهای بلند تاریک. صدای امان روی باد سوار شده بود:
-یه سورپرایز دیگه هم دارم.
چشمهایش را بست و عمیقتر لبخند زد:
-چی؟
-باید بریم یه جایی تنها. بذار کیک رو بدیم به این بچه ها.

امان سر خیابان همیشگی ایستاد. زیر لامپهای نئونی همان مغازه که همیشه قرارش بود. لوازم خانگی استاد اسدی. چراغ حرف ی سوخته بود و حروف ناقص در سیاهی شب دل می زدند.
ندا روبروی ویتترین ایستاد و از میان پنجره های چند ضلعی حفاظ آهنی به وسایل خانه نگاه کرد. سعی میکرد زاویه ای بگیرد که بتواند قیمت ها را ببیند. امان تا نبش خیابان بعدی رفت. هنوز خیابان ها شلوغ بود. انگار کسی جانی مضاعف به شهر تزریق کرده بود.

-نیومدن.
ندا برای آخرین بار صفرهای قیمت بخارشو را شمرد و در حالیکه هنوز نگاهش می کرد گفت:
-حتما جای دیگه ان.

-یه ده روزی میشه اصلا نیومدن. شب جمعه ها میومدن حتما.
ندا روی پاشنه ی پا چرخید. دوباره در نور مغازه به ساعتش نگاه کرد. عقربه ها روی صفحه ی کرم رنگ از کنار نگین های ریز طلایی که بعنوان اعداد دنبال هم ردیف شده بودند رد میشدند. ساعت 11 بود.
-خب همیشه که تو یه خیابون نمیرن. میچرخن دیگه.
امان دور و بر خیابان را پایید:

-نمیدونم.
-شاید حالا شبا دیرتر میان.
امان به جعبه و تکه ی بزرگ کیک میان دست هایش نگاه کرد:
-نمیدونم.

ماشین ها با سرعت عبور می کردند. از فاصله این نیمچه تپه ی کنار اتوبان میشد نوع ماشین ها را تشخیص داد. همه انگار عجله داشتند. ترافیک میشد و دوباره باز می شد. حتی 11 شب هم برای آخرین شبهای سال پایان به حساب نمی آمد.
امان هدفون را به گوشی اش وصل کرد:
-گوش بده.

ندا با هیجان نگاهش کرد:
-چیه؟

-گوش بده حالا.
-وحشتناک نباشه.

امان خندید:
-وحشتناک چیه قربونت برم.

دست انداخت دور شانه ها و به خود فشارش داد:
-با اون موهای خیلی قشنگ امشب.

-قشنگ شده؟ بتی برام کوتاه کرد. بعدم براشینگ.

-براشینگ چیه؟

-همون سشوار اینا.

-آهان. چه اسمایی. باید کم کم یاد بگیرم این چیزا رو. براشینگ. براشینگ.

ندا هدفون ها را زیر روسری برد. بعد از دو ثانیه سکوت با موزیکی ملایم خیلی نرم صدای امان پخش شد. با چشم هایی هیجان زده نگاهش کرد:

-خودتی؟

امان لبهایش را روی هم فشار داد. سر تکان داد.

-خیلی قشنگه.

-گوش بده.

تا پایان آهنگ ندا به ماشین ها نگاه می کرد. به چمن به تک درخت آن طرف اتوبان دست امان را فشار میداد و به ترانه گوش میداد.

-وای خیلی قشنگ بود.

-از دیشب رفت رو سایت.

-الکی؟

-نه جدی.

-چرا نگفتی؟

-سورپرایز بود دیگه.

-وای برم بگم به همه. امان!

بازوی امان را فشار داد:

-معروف شدی.

امان نرم خندید. گذاشت هیجان ندا بخوابد. نمیخواست شبش را خراب کند. نمیخواست تماس های مشکوکش را برایش بگوید یا امروز که تجمعی اعتراض آمیز در دانشگاه بود و دوستانش زودتر خبر دادند که امروز را نیاید و او بخاطر قرارش با ندا و شب تولدش یک امشب را محافظه کار شده بود. نمیخواست حالا برایش بگوید که همین امروز بعد از یک دعوا تنش شغلش را از دست داده و دیگر صندوقدار نیست. نمیخواست بترساندش. حداقل یک امشب نه.

-اینم تقدیم با عشق به شما.

-وای مرسی.

ندا کوچک شد میان بازوهایش.

-میرم به همه میگم دانلود کنن.

-به ... اسم خودم نیست. یعنی اسم نزدیم فعلا.

-وا. چرا؟

-همینطوری. با اسم مستعار کلاسش بیشتره.

-چه لوس!

ندا را محکم بغل کرد:

-فقط تو بدونی برام کافیه.

ندا را که رساند و برای بار آخر کنار المک گاز بوسیدش سوار موتور شد و به خیابان برگشت. بی دلیل انگار دلش هوایی تازه میخواست. میخواست یکی دو دور بزند تا ذهنش خالی شود باد به سرش بخورد و حجم افکار کم شود. یادش برود سر کار دعوا کرده

و رسماً کاری دیگر ندارد. اما هنوز به چهارراه نرسیده بود که گاری را دید. با خوشحالی گاز داد و با خودش فکر کرد کاش کیک را آورده بود. کسی پشت گاری خم شده بود و چیزهایی را جمع می کرد. موتور را کنار زد. جک را کشید و قبل از آنکه درست پیاده شود از هیکل آدم پشت گاری تشخیص داد که پسر دیگريست. نسبتاً سن و سال دار.

-سلام.

-سلام.

-فکر کردم...ام... خسته نباشید.

پسر افغان بود اما گویش واضحی داشت.

-شما اینجا میای هر شب؟

-نه. میچرخم. چطور؟ مغازه از شماست؟

به مغازه ی اسدی با ی سوخته اش اشاره کرد. امان همچنان در حالتی بین سوار و پیاده مانده بود:

-نه. دوتا پسر نمیشناسی که... تو همین کار باشن؟ دو تا داداش. اونا اینجا کارتن جمع می کردن.

پسر کارتن های جمع شده را ریخت داخل گونی اش:

-داداش؟ نه نمیشناسم.

-علیرام بود اسم یکیشون.

-علیرام؟ هان. به خاطر اومد. همونا که آتیش سوزی شد؟ سوختن؟

احساس می کرد برای ابد جک زیر موتورش خالی شده و موتور با ده برابر وزن فعلی روی تنش افتاده است. خودش جایی در جوی آب افتاده و هر لحظه مجاله تر می شود.

-انبار نیمه شب آتش میگیره این دو تا خواب بودن طفل معصوما. یکیشان هم بیمارستان بود دو روزی ولی طاقت نیاورد.

دوباره خم شد و یکی دو کارتن افتاده را جمع کرد. بی توجه به امان که حتی پلک هم نمیزد گاری را هل داد و رفت.

مغازه ی لوازم خانگی استاد اسدی با ی سوخته اش روی صورت امان ضرب گرفته بود. کسی ته سرش تند تند با بغض شعر میگفت و ترانه میبافت.

حالا غمگینی میخواستم روز موهاتو تبریک بگم... بگم فرفری موی غزل ساز منی... ولی غمگینی. باشه یوقت دیگه.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

بتی خیارهای حلقه شده را آرام گذاشت کنار کاهوها:

-یه خانومی بود میومد کمکم همیشه. وقتی مهمونی داشتم خصوصاً. کارای خونه رو میکرد غذا و این چیزا. از کرج هم میومد. ولی دیگه بچه دار شد نیومد. اینطوری خوبه؟

به چیدمان خیارهایش اشاره کرد و منتظر جواب ندا ماند. ندا اورهان را تکان میداد و از یخچال تخم مرغ بیرون میگذاشت:

-آره خوبه.

-یه جوری گفتیا. آره خوبه! تو دلت گفתי سالاد کاری از بتی 3ساله از تهران.

ندا خندید:

-نه به خدا. خوبه دیگه.

-واقعا بهتر از این بلد نیستم. استعداد تزئیناتم صفره.

-اشکال نداره خب هر کس یه کاری بلده.

-راستی امان موها تو چی گفت؟

ندا اورهان را میان دستهایش جا به جا کرد:

-خیلی خوشش اومده بود.

-رنگم میکردی محشر می شد. واسه عروسیت رنگ کن.

-اوهوم.

-جشن میگیرید؟

-نمیدونم. میخواستیم جشن عقد بگیریم. یه ...جشن کوچیک. بعد برای عروسی بریم سفر.

بتی در یخچال را باز کرد میان جام های کوچکی که ندا در آنها ژله درست کرده بود دنبال جایی برای سالاد می گشت:

-ولی یه جشن رو حتما بگیر. نمونه به دلت. وای امشب الکی میگم همشو خودم درست کردم.

برای خودش خندید. دست هایش را زیر آب گرفت و بعد برای بغل گرفتن اورهان جلو آمد:

-دوستای مزخرف صدران. دوستای دانشگاهش. انقدر زناشون اهن و تولوپ دارن که نگم برات. خب حالا چطوری درست میکنی کیک رو. یادم بده.

کنار پیشخوان ایستاد و به ندا نگاه کرد که تخم مرغ ها را در ظرف می شکاند:

-سه تا تخم مرغ. دو تا هم خوبه. با شیر. یه لیوان. به این صورت که مشاهده می کنید.

با هم خندیدند:

-همزن دارید؟

-آره آره توی اون...صبر کن بهت بدم.

همزن برقی را از قفسه بیرون آورد. به محضی که همزن به دست ندا رسید سعی کرد خیلی پنهانی مارکش را ببیند. بتی با لبخند نگاهش می کرد.

-خریدای جهیزیه ات رو کردی؟

-دارم میخرم کم کم. چطوری روشن...آهان اینه.

-اگه خواستی از بچه ها آدرس مغازه ی آشنا میگیرم برات. شوهر یکی از دوستانم هم مغازه داره ولی خب خیلی گرون جونه.

-مرسی. حالا دارم میخرم کم کم. وقت هست.

اورهان خودش را به سمت ندا می کشید و بی تابی می کرد..

-بیا بگیرش من خودم هم میزنم. چند دقیقه بزنم؟

ندا اورهان را گرفت:

-انقدر که یکدست بشه کف کنه. بعد اروم اروم پودر رو بریزید.

به محضی که بتی همزن را روشن کرد پره ها با سطح مواد تماس پیدا کردند و به این طرف و آنطرف پاشیدند:

-وای گند زدم به خونه.

ندا لبهایش را گاز گرفت تا نخندد. بتی نگاهش کرد:

-راحت باش.

همین که پودر کیک را خالی کرد دوباره قطرات خمیر شده ی پودر این طرف و آنطرف پاشید. بتی سرفه کرد:

-وای...دارم گند میزنم. احساس میکنم هسته اتم دارم میشکافم.

ندا خنده اش را با صدای بلند رها کرد. بتی هم خندید. همین وقت کلید در خانه چرخید. در کمی باز شد و بعد صدای زنگ آمد.

ندا سریع به اتاق دوید تا روسری سر کند. بتی همزن را خاموش کرد. گردن کشید تا از کنار کانتر در خانه را ببیند:

-کیه؟ صدرا...وا چه زود اومدی.

دست کشید به پیشانی اش و خمیر پاشیده شده را پاک کرد.

صدرا با اخمهایی در هم کلیدش را آویزان کرد. کفش هایش را در آورد.

-هود رو بزن.

-بهتر نشدی؟

با همان اخم از کنار ندا که به سالن آمده بود و هنوز با گره ی روسری اش ور می رفت رد شد. جواب سلامش را آرام داد. گوشی اش را روی مبل انداخت. بتی صدایش کرد:

-دارم کیک درست میکنم صدرا. بکوبم تو صورت زن فرخ.

صدرا جوابش را نداد. به نظر برافروخته می آمد. حتی کمی صورتش گر گرفته بود. بدون آنکه به بتی نگاه کند گفت:
-شمال عید کنسل شد.

-عه! چرا؟

-کلیدو دادم یه رفیقام.

-وا. دیوونه ای؟

ندا مثل همیشه که با هم حرف میزدند سعی میکرد خودش را مشغول نشان دهد یا حتی آن اطراف نباشد. صدرا چرخید سمت بتی. نگاهش از روی ندا رد شد :

-دوباره دهننت لق شد؟

تکان های ندا بیشتر شد. اورهان را تند تر تکان داد و چند قدم راه رفت. به سمت پنجره. صدرا نگاهش نکرد. بتی لبهایش را بهم کشید:

-اگه حالت بده برو دکتر.

بعد رفت دستمالی برداشت تا پیشخوان را تمیز کند. زیر لب غر زد:

-زن و بچه اش اینجان کلید میده رفیقاش.

صدای صدرا بالا رفت:

-شمال ریدن؟ حتما باید عید رفت؟

-صداتو نبر بالا.

با ابروهایش به ندا اشاره کرد که پشتش به آنها بود و داشت عروسکی را جلوی اورهان تکان میداد. صدرا نیمرخ صورتش را در نور پنجره می دید. چند رشته موی مشکی که در برابر نور کمیحنایی رنگ می زدند و آشفته از کنار روسری بیرون آمده بودند. عصبانی تر شد. حتی احساس میکرد میتواند همان لحظه به تمام دنیا بد و بیراه بگوید. گلویش درد می کرد و حجم بدی حس و حالش غیر قابل اغماض بود. از آن وقت ها که میخواست حال همه بد باشد چون حال خودش خوب نیست.
-اه. شمال شمال شمال.

صدای بتی اینبار بالا رفت:

-من نگفتم بریم. خودت پیشنهاد دادی. با خودت درگیری اونو بگو.

صدرا دندان قروچه کرد. زبان پشت دندان ها چرخاند و به بتی زل زد. دید که ندا زیر چشمی نگاهشان کرد و بعد رفت سمت اتاق اورهان. صدرا کلافه بود. عصبانی بود. تا صبح نخوابیده بود. اما درست وقتی نگاهش روی ساعت ندا افتاد که دور مچش را سفت چسبیده بود حالش بدتر شد. انگار لباس تنگ به تنش چسبیده بود. خانه خیلی گرم بود و بوی بد غذا می آمد. انگار اینجا زندان بود و او سر پا شکنجه می شد.

در مسیر رفتن ندا دست انداخت زیر لباس خودش و از سرش بیرون کشید. صدای بتی در آمد:

-صدرا!

-حوله ی منو بیار.

لباس را همانجا انداخت. سرعت پاهای ندا بیشتر شد. حتی صدای پاهایش را روی کف سرامیک می شنید. عبور گرد و غبار از کنارش. رفت سمت حمام. صدای بتی میان غبار غلیظ کلافگی و دردش شنیده می شد:

-هر روز بیشعور تر از دیروز. لخت شو یکباره!
در اتاق اورهان آخرین صدایی بود که از پس سرش آمد.

چشمهایش را بسته بود. صدای شر شر باران از پشت پنجره می آمد. بوی خاک بلند شده بود. هوا هنوز کامل تاریک نشده بود. دراز کشیده بود که قبل از رسیدن مهمانها کمی بخوابد شاید حالش بهتر شود. چند ضربه یواش به در خورد. سر بتی آمد داخل:
-خوابی؟

دستش را از پیشانی اش برداشت:

-هوم؟

-ندا میخواد بره. میخواد خدافضلی کنه.

در را بیشتر باز کرد:

-میخواد مرخصی بگیره دیگه تا عید. منم بهش گفتم که الان که زود میره ولی 5فروردین بیاد. اداره اینجا.
صدای خنده شان آمد. صدرا دستش را برداشت. نشست لب تخت. ابروهایش را بالا داد تا سر گیجه اش خوب شود. از حال بدش و حرف هایی که جلوی ندا رد و بدل کرده بود خجالت می کشید. ندا آمد در آستانه ی در. صدرا دست کشید به بینی اش. گذرا نگاهش کرد و لبخند زد:

-امان اومده دنبالت؟

کیفش را گرفته بود جلوی پاهایش. بوی عطر جدید از لباس هایش به اتاق سرازیر شده بود:

-نه. سر کاره. شب عیده شلوغه.

-بارون میاد. میرسونمت.

-نه مرسی. میرم خودم. شمام... حالتون خوب نیست. ام...من باید برم خونه تکونی و کارهای عید...دیگه...اگه میشه

-اشکال نداره. اوکیه.

دست کشید پشت گردنش و عرقش را پاک کرد:

-راحت باش.

-ببخشید. سال نوتون هم پیشاپیش مبارک باشه.

صدرا دوباره نگاهش کرد. ته نگاهش همه ی تمناهای دنیا موج می زد "ترو خدا زن امان نباش. زن هیشکی نباش. چرا من؟ چرا اینجا؟ چرا این روزا؟"

ایستاد:

-سال نوی تو هم مبارک. یه لحظه صبر کن.

رفت سراغ جیب کتش. پشتش به در بود. تراول ها را شمرد:

-حقوقت رو میریزم به کارتت شب. اینم...عیدی.

به بتی نگاه کرد که داشت به اورهان شیر میداد. ندا به پولها نگاه کرد:

-خیلی ممنون...ولی...

"ولی نگو. اما نگو. از اگرها و شایدها نگو. از روزگار قطعیت بگو."

-سال خوبی باشه برای هر دوتون.

چقدر کلمه ی هر دو سخت بود. چقدر یادآوری وجود امان سخت بود. چقدر پایان این سال سخت بود.

-خیلی ممنونم.

ندا نگاهش کرد. یک لبخند اضافه زد و رفت. تا خود سال تحویل هر ثانیه دویست بار این لبخند اضافه در آن فاصله ی کوتاه میانشان روی ذهن صدرا دوید و دوید. آنقدر که جاده های مغزش ساییده شد. خسته و درمانده نشست روزها را شمرد تا پنج فروردین برسد.

برنامه چید برای شمالی که ندا حتما در آن باشد. کفش جدید خرید برای فکرهایش و جاده را از نو آسفالت کرد. دوباره به امان فکر کرد و دوباره حالش بد شد. سیکل معیوب.

ولی افتاد مشکلها....

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

تا شب هنوز پیام های امان با فاصله های طولانی و در حد یک کلمه بود. خوبم. بله. نه. سرما خوردم. خوابم. ندا آخرین پیام را که خواند به اتاق بهم ریخته ی خودش و جانان نگاه کرد. جانان داشت کمدش را مرتب می کرد. همیشه کمکش در خانه تکانی در همین حد بود. یا اگر کمکی میکرد با کوهی از غر و لند و بد اخلاقی.

-وای ندا اینو یادته؟

چیزی ساعت شنی را روی هوا بالا گرفت:

-یادش بخیر. هنوز اون لحظه که اینو بهم دادن یادمه.

ندا کلافه موهایش را پشت گوش زد. امان مریض بود و در دنیا دیگر هیچ دلیلی برای خوب بودن خودش وجود نداشت.

-من میرم خونه ی معصومه خانم. امان مریضه.

قبل از آنکه جانان چیزی بگوید در حالیکه دکمه های مانتویش را می بست از اتاق بیرون رفت. از شیشه های اتاق روی ایوان به مامان اشاره کرد و از خانه بیرون زد.

فاصله ی کوتاه خانه هایشان را تند تند قدم برداشت. دلش در تب و تاب بود. حسی به یقین در وجودش جاری بود که چیزی شده است. چیزی که سرماخوردگی نیست.

ندا ه امان وصل بود. درست از 4 سالگی و اولین خاطره ی زندگی اش که امان در آن پر رنگ بود. یک شاهرگ دو طرفه ی زندگی که هر سرش را یکیشان گرفته بود.

عضله ی بازوی راستش می پرید. اتاق بوی شلغم میداد و از دستگاه بخور بخار بیرون می آمد. سرما نخورده بود. سرمایی به معنای ویروس با گرفتگی بینی و تب. اما تمام مغزش درگیر دردی کشنده تر از سرماخوردگی بود. آنقدر که گیج و منگ شده بود. بدنش دچار حرارتی غیر معمول بود و حلقش گرفته بود. افتاده بود توی رختخواب و به کتاب های چیده شده کنار اتاق نگاه می کرد. تنها چیزی که از فاصله ی دیشب تا امروز یادش بود این بود که وقتی به خانه رسیده بود تازه یادش آمده بود موتور را سوار نشده است. بعد از آن تا این لحظه زمان واژه ای نامفهوم بود. سیالی گذرا که در آن کلمه سوختن هر چند لحظه پالس می زد.

تصاویر خود ساخته از دو بچه یتیم مچاله شده روی کوه کاغذ ها که داشتند در خواب میسوختند.

حالش بد بود و این حتی مفهوم دقیق حالش نبود. همه ی دنیا برایش اندازه ی یک قوطی کبریت شده بود که حتی شست پایش هم در آن جا نمیشد. اما در همین قوطی کبریت باید میخوابید می نشست راه می رفت و به زندگی اش ادامه میداد. در حالیکه دو بچه ی کم سن و سال حالا حتی همین قوطی را هم نداشتند.

کتاب افسانه های جهان جدا از بقیه ی کتاب ها افتاده بود. همین کتابی که گاهی میبرد و برایشان میخواند. علیرام رام بود. برادرش اما خیلی حوصله ی قصه گوش دادن نداشت. دور و بر دنبال کارتن ها می گشت اما آن بچه که هوش از سر و چشمش می ریخت کنار او مینشست به نوشته ها نگاه می کرد و به صدایش گوش میداد. گاهی عابری رد میشد و با تعجب نگاهشان می کرد.

چرا؟ چرا؟ کثافت دنیا تا کجا؟ چرا او یک شب در رختخواب راحت خوابیده در حالیکه آن بیرون دو بچه روی تل کاغذ و کارتن در بی خبری سوخته بودند؟ سوختن. زنده زنده سوختن. درد اول جهان.

چشم هایش میسوخت. گلویش ورم می کرد و رگ های مغزش تا مرز انفجار می رفت.

چطور نتوانسته بود کاری بکند؟ چطور فکر کرده بود کتاب خواندن و یکی دو شب در هفته غذای رستورانی آوردن برایشان کافیست؟ چطور به این شادی زودگذر برایشان دل خوش کرده بود؟ چرا کاری نکرده بود؟ چه فرقی داشت با بقیه ی آدمهای بی تفاوت این شهر که به خریدشان برای عید ادامه میدادند در حالیکه دو طفل معصوم دیگر حتی نبودند تا برای هفت سین نداشته شان ذوق کنند؟

گرم میشد. پتو را کنار می زد. سردش می شد. در خودش جنین می شد. گلوله می شد. گلویش می تپید. مغزش می تپید. خودش را نمی بخشید. انگار خودش کبریت کشیده و آن انبار را سوزانده است. ایستاده و سوختنشان را دیده. خودش را هرگز نمی بخشید. حتما کاری بوده که میتوانسته انجام دهد. حتما چیزی بوده. اما خودش را به این کارهای کوچک دل خوش کرده بود. سرگرم خواندن بود. سرگرم شور و غرور معروف شدن حتی اگر اسمی از خودش در میان نباشد. کم گذاشته بود از آرمان و فکر و ایدئولوژی اش عقب مانده بود. به سازمان باورهایش خیانت کرده بود. اینهمه از کودک کار و زن سرپرست خانوار و بچه های فراری و همه ی دردها گفته بود اینهمه نشسته بود در جمع ها و تشکل ها داد سخن داده بود اما حالا از همه شان فقط یک کتاب از افسانه های شاگاهیراتا مانده بود که دیگر حتی شنونده نداشت.

صدای زنگ خانه آمد. صدای دمپایی های مادرش و بعد افتادن سایه اش از شیشه های در اتاق روی خودش. داشت از شیشه ها نگاهش میکرد ببیند بهتر است یا نه. بعد هم صدای ندا.

میدانست می آید. شک نداشت. اما حالا نه. حالا نه ندا. همین امشب همین یک امشب هیچ جایی حتی برای لبخند زدن هم ندارم. یک امشب عزادار مرگ امان مبارز وجودم هستم.

سایه ی ندا فاصله انداخت میان نور ایوان و اتاق. چشمهایش را باز کرد و نگاهش کرد. همین که دیدش مطمئن شد تنها چیزی که نیاز داشته همین بوده است. کسی که بیاید و از همان دم در بفهمد این یک سرماخوردگی جسمی نیست.

پرده ها را بکشد کنارش بنشند و با نگاه نگران نگاهش کند:

-امان ...چی شده؟

طوری نگاه کند انگار حرف نزده هم میداند ماجرای در کار است که روح امان را پر از خط های کج و معوج کرده است. انگار از هر خط خون می چکد. طوری دست در موهای فر خورده ی آشفته کند انگار بداند محل درد جایی همین جاهاست. زیر پوسته و سختی مجسمه. دستش را ثابت نگه دارد روی قلبی که بی برنامه می تپد تا شفای عشق و انرژی اش به جانش بریزد. سکوت کند و منتظر باز شدن زبان سرخورده اش بماند. شبیه همه ی زن های مبارز. شبیه زن همه ی مردهای مبارز. شبیه نیروهای پشتیبانی که همیشه بوده اند و تا آخر دنیا برنامه ریزی شده در هر قرن یکی از آن ها به دنیا بیاید. این قرن، قرن ندا بود. قرن زنی که از آرمان و ایدئولوژی و ایسم ها و آسم ها چیزی نمیدانست خط مشی و برنامه ی سنگین مبارزه و رویکرد های عمل گرا نداشت ساده بود و همه ی اهدافش کنار او بودن بود. اما ندا... همان زن قرن بود. زنی که ندانسته به دانسته هایش گوش میداد و برای فکرهایش اتاق را آب و جارو می کرد.

تا همه ی روزهای باقی عمرش ، دهه های چهارم و پنجم، تا همه ی وقتی که لباس گرم می پوشید شال می انداخت دیگر موهای فری نداشت که مدام عقب بزند با دست هایی در جیب کنار خیابانهای شلوغ دور از وطن قدم میزد همیشه این شب را یادش بود. این روزها. آن دختر. آن روح شتاب زده در جسم. همیشه با لبخند زیر پرزهای شال به او فکر می کرد. کنار رودخانه ها پارک ها پیاده روها.

حتی روزی که به عکس دخترش نگاه می کرد. دختر ندا. زن قرن بعد.

تو را در حنجره یک دشت آواز..... تو را در سر هوای شور پرواز.....

هیچی ندارم بگم.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

امان که آمد حالش خوب نبود. نشست روی کاناپه منتظر آنکه کار صدرا تمام شود. صدرا زیر چشمی نگاهش کرد. پایش را بقرار تکان میداد. بیخود چپ و راست را نگاه می کرد. یک برگه از جیبش در آورده بود و زیر لب چیزهایی میخواند. خط میزد دوباره می نوشت.

خواننده ای که نشسته بود تا با مشورت هم کار خوبی در بیاورند حرف می زد و بدون توجه به اینکه صدرا گوش میدهد یا نه برای خودش ترانه اش را زمزمه میکرد. پایین و بالا.

-چطوری تو؟ از این ورا؟

امان سرش را بالا آورد. قرارى نداشتند با هم. حداقل فکر میکرد چند روز مانده به عید قرار نبوده کار مشترکی داشته باشند. حتی دیشب که پیام داده بود امان ریت آهنگ را در سایت ببیند که چقدر بالا رفته و نظرات مردم را بخواند امان فقط گفته بود دیده است. فکر میکرد حتما حسابی درگیر است.

امان سر تکان داد.

-تو آشپزخونه قهوه هست. بریز بخور .

اشاره به پسر روبرویش کرد:

-یه ده مین دیگه کارم تموم میشه.

امان آمد وسط آشپزخانه. از خواب بیدار شده بود . از خوابی که در آن همه جا آتش گرفته بود و همه میسوختند. و خودش هیچکس را نمیتوانست نجات بدهد. دست هایش را دراز می کرد اما آدمها خاکستر می شدند و هیچ چیز نمی ماند. در خواب کسی شعرش را بلند بلند میخواند. حتی با آهنگ. بعد از ظهری گرفته از آخرین روزهای اسفند که مادرش داشت خانه تکانی میکرد. از خواب پریده بود. ندا توی حیاطشان بود. گیج و منگ فکر میکرد که نمیداند کجاست . دنبال آتش بود. پریده بود و در را بی هوا باز کرده بود. احتمالا چنان وحشت زده و رنگ پریده بود که مادرش و ندا با دست و پاهای کفی روی فرش وسط حیاط با ترس نگاهش کرده بودند.

لباس پوشیده بود تا به اینجا برسد. هم شعر را حفظ بود هم آهنگ را. فقط باید میخواندش. باید جایی ثبت می شد. باید حالش بهتر می شد.

کلافه ایستاد وسط آشپزخانه. گرمش بود. پنجره ی کوچک رو به خیابان را باز کرد. سر و صدا و شور زندگی از همان مربع کوچک به آشپزخانه ریخت. جریان تند زندگی که هرگز هیچ چیز متوقفش نمیکرد. نه مردن آدم ها نه سوختنشان.

چند نفس عمیق کشید. باید به خودش مسلط میشد. اگر حقیقتا چیزی به اسم تکان دادن دنیا برایش مهم بود یا میخواست رهرو راهی باشد که تغییر همه ی ایدئولوژی اش بود باید قوی تر از اینها می شد. مردتر از اینکه به این راحتی بهم بریزد. کلمه ی براحتی زیر بزاق دهانش لگد کوبید.

چرخید. قهوه ریخت و دنبال شکر یکی از کابینت ها را باز کرد. شیشه ی شکر را که برداشت یک باکس خوش رنگ و آب تزیین شده با روبان و سنگ های ریز پیدا شد.شکردان به باکس خورد و باکس کج شد. درش افتاد و یک ساعت زنانه ی سفید رنگ

نمایان شد. چند ثانیه ی کوتاه نگاهش کرد و بعد با عجله مرتبش کرد. درش را گذاشت و در کابینت را بست. یادش آمد باید برای سال نو برای ندا چیزی بگیرد. اما چند ثانیه بعد باز یادش رفت.

تمام مدتی که با مرد روبرویش حرف میزد به امان فکر میکرد. به اینکه این حال بهم ریخته از چیست. فکر موذی یکدفعه نشست رو مغزش "ندا چیزیش شده؟" همین که بالهای این فکر بسته شد و کامل ساکن شد و فرو رفت دیگر دنبال تمام شدن بحث بود. دنبال جمله هایی که این مشتری فقط برود. امان زودتر از آشپزخانه بیرون آمد. رفت دستشویی. آب به سر و صورتش زد. موهای فر را با پنجه ها بالا داد و دوباره برگشت.

صدرا تا دم در مشتری اش را همراهی کرد. همین که در را بست نوک زبانش تحریک شده بود تا جمله را بگوید "چی شده؟ ندا چیزیش شده؟" اما خوب بود که دهان دندان داشت و میشد آنقدر روی هم فشار بدهی که درد را در تمام صورتت حس کنی مبادا جمله ها بی هوا بیرون بریزند.

-خب...آقای غریبی ...سر کار مگه نباید باشی؟

امان بی اینکه جوابش را بدهد برگه را روی میز گذاشت:

-اینو میخوام بخونم. یه ریتمم براش دارم.

نگاه صدرا روی پای بیقرار مانده بود. کف کفشش از برخورد با کفپوش مدام غیژ غیژ صدا میداد.

-خوبی؟

-آره.

-دیدی سایت رو؟ به نسبت کار اول خیلی خوب رای آورده. تعداد داندلودش خیلی بالا بود.

امان سر تکان داد.

صدرا کاغذ را از روی میز برداشت. هنوز خوره ی ذهنش سر جایش بود.

-به نظرم اتفاقا بد نشد. اینکه بدون نام و نشون و عکس رفتیم. میتونیم همینطور چند تا تراک رو ببریم بالا. مردم جذب میشن بشناسن. بعد رو می کنیم.

صدای غیژ غیژ قطع نمی شد. امان بینی اش را بالا کشید:

-علیرام. اسممه.

ابروهای صدرا وسط پیشانی گره خورد:

-چی؟

-اسم مستعارم. با این اسم کار میکنم.

-علیرام؟

به کاغذ اشاره کرد:

-بخونمش؟

صدرا گیج تر نگاهش کرد:

-حالت خوبه؟ مریضی چیزی هستی؟

امان موهای فر را با یک غیظ ملموس بالا زد. آستین هایش را بالا کشید. بدون اینکه کاغذ را پس بگیرد شروع کرد. کلمات را تند تند کنار هم چید و یک نفس خواند. در ذهن صدرا مفهوم ها سریع رد می شدند. فرصت برای تمرکز روی کلمات نبود. انگار از جلوی چشم هایش کسی متنی را با تصویرهایی زنده با سرعت می کشید.

-همه پیادن یه عده سواره...

صدرا نگاهش می کرد.

-همیشه یه پای زندگی واسه ما لنگ بود...

هر لحظه صورت سرخ تر می شد. رگ گردن بیشتر بیرون می زد.

دست ها مشت تر می شد. انگار یک اتفاق فوق العاده جدی در حال رخ دادن بود. یک ترانه سرایی ساده نبود یک ریتم و آهنگ نبود. شوخی نبود.

اتاق پر از التهاب بود.

-تموم شد.

سوراخهای بینی اش گشاد شده بود. نفسش متلاطم بود. آب دهانش را قورت داد و به صدرا نگاه کرد. منتظر آنکه چیزی بگوید. صدرا پلک زد. نگاهش کرد:

-صدات بدرد اجتماعی خوندن نمیخوره.

امان پوزخند زد:

-اینم از بدبختی ماست.

-عاشقانه بیشتر بهت میاد.

-عاشقانه تو کوزه است. آبش هم تمام شده.

خشم ناگهانی امان انگار سیلی بود که به صورت صدرا خورد. دوباره پوزخند زد. کسی به دلش چنگ میزد:

-اوه خیلی توپت پره.

امان با تکان های پایش تکان میخورد:

-ته زندگی من همینه.

چند ثانیه بهم خیره شدند. صدرا ابرو بالا داد:

-علیرام چرا؟

امان کف دستهایش را به صورتش کشید. صدرا چیزی نگفت. به برگه نگاه کرد. به کلمات بد خط خط خطی شده.

-بذار فکر کنم آدمم. بذار اینجا...خودم باشم. اگه... دلقکم اگه مطربم اگه...بذار اون بیرون باشه. اینجا خودم باشم.

کلمات در برابر چشم های صدرا بزرگ و کوچک می شدند. دم عمیق گرفت. کاغذ را گذاشت روی میز:

-تمیرین میریم چند تا.

همانجا بود و همان غروب. داستان شروع شد و جاده ی تاریک تا دویست متر بعدی روشن شد. غافل از آنکه گرگ های این قصه کف جاده میخوابند.

از تو باید یه کلونی ساخت. از کلونی تو باید کلکسیون ساخت. از کلکسیون تو...

معنی آدم زیر سواله امان. اینجایی که من هستم تا آخر دنیا معنی انسانیت زیر بزرگترین علامت سواله. اینجا که آنم آرزوست اونجا... خدا را شکر پیدات کردم. با پای شکسته. روی پله ی دوم...

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

ویلاي عامل ها شلوغ بود. دومین روز عید با سر رسیدن دوستانی که از کشورها و شهرهای دیگر رسیده بودند ویلاي لواسان دکتر عامل را پر کرده بود از آدمهایی که مدت مدیدی همدیگر را ندیده بودند. آدم هایی که خاطره برای گفتن زیاد داشتند و هر چند دقیقه از گوشه ای از ساختمان و باغ صدای خنده بلند می شد.

بتی روی تاب نشستہ بود. اورهان بغلش بود. با ہم آرام تکان می خوردند. بتی لبخند بر لب داشت. در نور آفتاب صدرا را می دید که پوست بازوهای عریان و طرح تتویش زیر نور برق می زد. پشتش به بتی بود و هر چند ثانیہ از دور لبہ های کلاه حصیری دود سیگار به هوا پراکنده می شد. طرح شلوغ لباس آستین حلقه ای با آن نوشته های انگلیسی با شلوارکی که یکی از پاچه هایش تا نیمه خیس شده بود تبدیلیش کرده بود به مردی که بتی روزگاری جز او نمی توانست به کس دیگری فکر کند.

لبخندش عمیق تر شد وقتی صدرا یک لحظہ برگشت و در نور آفتابی که هنوز جان و رمق بهاری کامل به وجودش تزریق نشده بود با اخم نگاهش کرد. دود سیگار را فوت کرد و چند ثانیہ چشم هایش میان دود گم شد. سال خوب شروع شده بود. یک دعوای نصفه نیمه که شب قبل صدرا یکدفعہ میان دعوا تغییر مسیر داده بود. یکدفعہ در حالیکہ او هنوز داشت داد و بیداد می کرد چند قدم فاصلہ را با قدم های بلند برداشته و بغلش کرده بود. حتی از یادآوری صحنہ ہم دلش فرو می ریخت. یک شب داغ بدون برنامه که رعشه های تنش بی دلیل تمام نمی شد. دعوا به همین سادگی تمام شده بود. صدرا برای سال نو برایش ہدیہ خریده بود و قبل از خواب دست هایش را بوسیدہ بود. بتی با تعجبی که سعی میکرد پنهان کند به احساسات ناگہانی و هرگز ندیدہ ی صدرا نگاه می کرد.

-صدرا لاغر شده ها. برو کنار.

دختر لاغر اندام با موهای کوتاہ پسرانہ خودش را کنار او جا داد. ظرف خوردنی اش را گذاشت روی پایش و دست اورهان را گرفت: -نمیرسی بہشا. ہمیش حواست بہ این خیکہ. جووون. قربونت برم آخہ. چطوری شبا اینو نمیخوری شما. بتی انگشت های پایش را از روی زمین برداشت و بہ تاب تکیہ داد. از دور دکتر عامل را نگاه کرد کہ کنار باربیکیو برای اورهان دست تکان می داد. ترانہ دختر یکی از دوست های خانوادگی بود کہ از بچگی می شناختند. حالا بعد از چند سال از خارج برگشتہ بود.

-خب تعریف کن ترانہ. خوش میگذرہ جہان گردی؟

-اوووف عالی. بخدا شماها دیوونہ اید.

پاهایش را بہ زمین فشار داد و تاب با حرکتی محکم از زمین جدا شد.

-دست صدرا رو بگیر بیاید اونور. چہ نشستید اینجا. چی شد یہ مدت میخواست برہ مسکو؟

لبہای بتی بہ پایین آویزان شد:

-من حاملہ شدم.ولی میایم. یکم اورهان از آب و گل در بیاد.

-خوبہ. هنوز سالن رو داری؟

-آرہ.

-تا نرفتم میخوام یہ رنگ قشنگ بذارم. این دیگہ خیلی ...ام...چی میگید شما ایرانیا بہش...

بتی خندید:

-بمیر. چہ خبر از اون حالت؟

ترانہ چیزی دہان گذاشت و تاب را دوبارہ تکان داد:

-ہمونطور.

-هنوزم میبینی چیزی؟

-ہوم.

-اتفاق میفتن؟

-آرہ دیگہ. قبل اینکہ پیام ہمسایہ طبقہ بالام از پلہ ها افتاد مہرہ کمرش شکست.

-دیدہ بودی؟

-آرہ.

بتی با ہیجان نگاهش کرد:

-از من چیزی نمیبینی؟

ترانه نگاهش کرد:

-انقدر بدم میاد از این سوال.

-اگه دیدی بگو. دیوونه چرا نمیری پیش یکی استادی چیزی چه میدونم یکی که کمکت کنه بتونی کنترل کنی یا پرورشش بدی.

-رفتم. وای این دکتر کشت خودشو برای این نوه. بیا بده ببره اینو. دیگه ادایی نبوده از اون ور در نیاره. با اون تیپ مکش مرگ ماش. چرا پیر نمیشه این لعنتی؟ بده ببرمش.

فاصله ی بردن بچه تا برگشتن ترانه بتی دوباره به صدرا نگاه کرد. داشت گیتار را کوک می کرد. نشسته بود روی صندلی در سایه و پاهای پرمویش زیر نور آفتاب بود. با جدیتی همیشگی به گیتار نگاه می کرد و سیم ها را تکان میداد.

-اجاقش کور بوده دکتر. خوب شد اورهان رو آوردی.

-پیش کی رفتی؟

-گیر دادیا.

-بگو دیگه. یادته دیده بودی صدرا با ماشین گل زده تصادف میکنه؟

ترانه خندید:

-آره. عوضی رو با اون رانندگی. کی روز عروسیش تصادف میکنه.

-اگه ایران بودی کلی پول در میاوردی از این استعدادت. خودم دست به نقد صد تا مشتری داشتم برات. اصلا یکی از اتاقای سالن رو میدادم دستت.

ترانه آنقدر بلند خندید که صدرا برگشت و نگاهش کرد. بعد چند ثانیه سکوت شد. ترانه ابروهایش را بالا داد. تاب را تکان داد و صدرا را صدا زد:

-آقای پدر بیا اینجا.

صدرا با اخم سری تکان داد:

-بگو.

-بیا اینجا.

صدرا گیتار به دست سلانه سلانه به سمتشان آمد. بعد نگاهش دنبال اورهان دور حیاط چرخید.

-چطوری تو؟

-هوم. بزرگ شدیا.

-میخواستی بگی خوشگل شدم جلو بتی روت نشد.

صدرا پوزخند زد. بعد به بتی نگاه کرد. بتی هم نگاهش کرد. انگار چیزی پنهان میانشان بود. چیزی شبیه رسیدن به ویلای خالی قبل از آمدن مهمانها. پله و مردی که جاهای عجیب غریب را دوست داشت.

-صدرا یه چیزی دیدم برات.

بتی با هیجان چرخید سمت ترانه. صدرا لبهایش را کج کرد:

-هنوز توی توهمی تو؟

-یه دختر دیدم. بغلش کرده بودی. خیلی دوشش داشتی.

-خوشگل بود؟ قد بلند؟ داف؟

-بچه بود وحشی.

لبخند لب های صدرا گشاد شد و بعد جمع شد:

-عجب.

-دخترت بود. شاید. بیا برو یه قرص بخور سر دردت خوب شه. اه رگای مغزم زد بیرون.

در حالیکه شقیقه اش را فشار میداد از پله ها بالا رفت. صدرا همانجا ایستاد. آب دهانش را قورت داد. به یک قلوه سنگ با رگه های قرمز خیره شد و فکر کرد چطور ممکن است؟ دوباره سیگار آتش زد و دوباره فکر کرد چطور ممکن است؟ آنها دیگر بچه دار نمیشدند. میخواست به این پیش گویی بخندد اما تمام تنش تسلیم چیزی شده بود که هرگز به آن اعتقاد نداشت.

سرنوشت.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

صبح دوازدهم فروردین با آمدن معصومه خانم شروع شد. مثل همیشه پرده را کنار زد و مامان را صدا زد:

-مروارید خانم؟ هنوز خوابین؟

ندا از آشپزخانه سر بیرون آورد:

-سلام. نه داریم وسایل رو جمع می کنیم.

موهایش را شب قبل دو طرف سرش بافته بود و هنوز نم حمام میان موها بود. مامان در آهنی آشپزخانه را بازتر کرد تا معصومه خانم را ببیند:

-سلام. میگم میخواید همین دور و بر بریم؟

صدای ندا و جانان با هم در آمد:

-عه مامان !

ندا در فلاسک را بست:

-مامان غلام رفته وانت دوستش رو بیاره ها.

مامان دست گذاشت روی زانو و با دست دیگر دسته ی در آشپزخانه را گرفت و با تلاش از جا بلند شد:

-جون تو جونتون کنند ندید بدیدید. همین پارکهای دور خودمون چشمه که باید بکوبیم بریم لواسون ویلای غریبه ها.

معصومه خانم چادرش را زیر بغل زد. خندید:

-جوونن خوب. ذوق دارن.

مامان از پله ی بلند آشپزخانه پا روی بلوک سیمانی گذاشت که برای کم کردن ارتفاع بعنوان پله جلوی در گذاشته بودند:

-آخه انقدر که برن ماشین از این و اون قرض کنند؟

-بیا بشین. بیا اینقدر حرص نخور. ما هم میریم آب و هوایی عوض می کنیم.

مامان میان راه رفتن به سمت ایوان به غر زدن هایش ادامه می داد:

-به این غلامرضا گفتم اون پیکان رو نفروش. هر چی هم لکنتی باشه برای شبی نصفه شبی که ان شا الله من خواستم بمیرم به

دردتون میخوره که تا مرده شور خونه ببرینم نخواید ماشین قرض کنید از این و اون !

معصومه خانم براق شد:

-عه این حرفا چیه مروارید خانم؟

ندا از آشپزخانه شاکی شد:

-مامان !

مامان نشست لبه ی ایوان بلندشان:

-هی مامان مامان ! همینو فقط بلدید شما چهار پنج تا. پاشو زنگ بزن بهدخت ببین چرا دیر کردن.

جانان پلاستیک تخمه ها را گذاشت داخل سبد :

-خاله دخی تا بیاد صبحانه ی اون مفعگی رو بده سه ساعت طول می کشه.

با بازوی ندا که به پهلویش خورد چشم و ابرویش را برای ندا در هم کرد. صدای رضی آمد میان حرف هایشان:
-ندا حوله ی منو بده.

مامان به در حمام اشاره کرد:

-باز این بی صاحب رو نبردی؟ میخوام ببینم یک روز اگه کسی خونه نباشه میخوای لخت بیای بیرون؟

ندا با حوله ی آبی رنگ پریده از پله ی ایوان پایین آمد. حوله را گذاشت میان دست رضی که از بین در بیرون آمده بود. همین وقت چند ضربه به در خورد و صدای امان آمد:

-رضی.

حتی حالا که عقد کرده بودند هم موقع آمدن به خانه رضی را صدا می کرد. حتی اگر با رضی کاری نداشت انگار مجوز آمدن و رفتن به آن خانه با این اسم شروع می شد.

صدای معصومه خانم مثل میزبان امان را خطاب کرد:

-بیا تو مادر.

پرده ی برزنت با خط های آبی رنگ و لکه های بارانی شده اش روی میله ی پشت در سرید و امان و موهای فر دار روی پیشانی نمایان شد با توپ والیبالی در دست و خنده ی همیشگی رو لب که کمی ته نشین شده و رسوب زده بود. مثل همیشه ندا از دیدنش سر ذوق می آمد. انگار دو غریبه ی تازه عقد کرده بودند که برای دیدن و داشتن هم بیش از اندازه هیجان زده بودند نه دو نفری که از بچگی با هم بزرگ شده بودند و تمام لحظات مهم زندگی را با هم طی کرده بودند آنقدر که هر کدام هر چقدر خودش را می شناخت آن دیگری را هم می شناخت. اما از وقتی بلاخره غلام موافقت کرده و عقد کرده بودند هیجان برای ندا صد برابر شده بود و هر بار با شنیدن صدای امان از پشت آن پرده ی برزنت و کلمه ی رضی قلبش می کوبید.

-سلام. هنوز آماده نشدید؟

-غلام هنوز نیومده.

صدای رضی از داخل حمام امان را خطاب کرد:

-خریدی امان؟

امان تکیه داد به دیوار کنار حمام و از پشت شیشه ی مربعی مشجر در حمام جواب رضی را داد:

-بیست دور با موتور دور خیابون گشتم. پسر همه بسته بودند. دیگه اینو خریدم.

توپ را گرفت جلوی در. رضی در حالیکه موهایش را با حوله ماساژ میداد بیرون آمد. دست گذاشت روی توپ و بررسی اش کرد:
-خوبه .

صدای مامان در آمد:

-سرما میخوری دوباره اون سینوس هات چرک میکنه. بیا برو موهاتو خشک کن. به محضی که بهار میشه اینا لخت و پتی میشن بعدم به نوبت سر و ته میشن تا یک ماه هی باید شلغم بپزم. این هوا الان بهش اعتمادی نیست.

معصومه خانم در تایید حرف مامان رو کرد به رضی:

-راست میگه خاله برو موهاتو خشک کن.

صدای تک ضربه های کلید غلام به در خانه آمد. نشان آمدنش همین بود. همیشه سه چهار ضربه با کلید به بدنه ی در می زد تا اگر غریبه ای در خانه هست یا کسی شرایط مناسبی ندارد خودش را جمع و جور کند. این عادت بابا بود و غلام نسخه ی فتوکپی شده ی همه ی رفتارهای بابا.

-سلام سلام. جمع کنید. جمع کنید. ندا چی باید ببرم؟

ندا به رختخواب های کنار ایوان اشاره کرد:

-اینا هست ولی من به مامان گفتم نمی خواد اونجا تخت و رختخواب اینا هست امان میگه.

مامان از کوره در رفت:

-من روی جل و جمبل این و اون نمیخوابم. میدونید که سختتون میشه من نیام. خودتون برید.

غلام زیر لب بسم الله گفت:

-بسم الله. پاشو مروارید خانم. پاشو.

از پله ی ایوان بالا رفت. دست انداخت زیر گره ی چادر شبی که دور رختخواب ها پیچیده شده بود و در حالیکه زور به صدایش آمده بود گفت:

-پاشید با معصومه خانم برید صندلی جلو بشینید.

رختخواب را پایین برد از جلوی رضی و امان رد شد و گفت:

-وسایل رو بردارید بیاید.

ندا با عجله به آشپزخانه رفت تا وسایل آماده شده را بیرون و دم دست بگذارد. هیجان این مسافرت کوتاه دو روزه به تمام بدنش انرژی داده بود. خانه به یک جوش و خروش برای آماده شدن افتاد. معصومه خانم به امان اشاره کرد:

-وسيله ها رو گذاشتم پشت در برو بده دست غلامرضا .

امان کنار در آشپزخانه ایستاد و به ندا با آن دو دسته موی بافته شده نگاه کرد که موقع خم و راست شدن مدام از کنار گوش هایش آویزان می شدند و روی هوا تکان می خوردند:

-کاسه بشقاب نمی خواد بیارین اونجا همه چیز هست.

ندا کمرش را صاف کرد:

-چیز زیادی نیاوردم. بعدم مامانو که میشناسی.

امان خندید. چشم هایش را تنگ کرد توپ نوبی والیبال را از این دست به آن دست داد و بعد موهای روی پیشانی اش را به عادت همیشه به سمت چپ هل داد:

-حالا میگه معلوم نیست اینا تو این لیوان ها نجسی چی خوردن. حرومه.

ندا خندید بعد لبش را گاز گرفت و به پشت سر و ایوان اشاره کرد که مامان داشت از آن بالا می رفت. امان به مامان نگاه کرد و بعد چرخید سمت ندا. صدایش را پایین آورد:

-چه بهت اومده .

با چشم و ابرو به موهای بافته شده نگاه کرد بعد چشمک زد:

-مثلا من تا حالا ندیدم موهای تو رو.

ندا خندید. سبد را بلند کرد و گرفت جلوی امان:

-خودشونم میان؟

-صدرا؟ نه بابا. گفتم که. میخوان برن با دوستاشون بیرون شهر.

-مسافرتشون چی شد؟

-گفت بعد عید میرن. گفتمی به غلام؟

ندا فلاسک را گذاشت روی بلوک جلوی در:

-نه. میدونم نمیداره.

-حالا شاید اوکی داد. خودم حرف میزنم...

با برگشتن غلام به حیاط امان حرفش را خورد. سریع خم شد و فلاسک و سبد را با هم بلند کرد. غلام نگاهشان کرد. ندا هل شد و به آشپزخانه برگشت.

تمام مسیر با مسخرگی های رضی و امان پشت وانت طی شده بود. امان می خواند و رضی روی زانوهای وسط وانت می نشست و سینه می لرزاند. پایین می رفت و بالا می آمد. با اشاره ی دست غلام از پنجره امان موضوع خواندنش را عوض می کرد:

-یاران چه غریبانه یاران چه غریبانه...

همان وقت رضی شروع به سینه زدن می کرد. ندا و جانان می خندیدند و بهدخت با دو دست پسرک تخشش را می گرفت که مثل کمان میخواست از چله رها شود و به دایی رضی بپیوندد.

همین که در ساختمان را باز کردند جانان سوت کشید:

-اووووه عجب جاییه.

رضی و امان پشت سرش سبدها و رختخواب ها را زمین گذاشتند. مروارید خانم چادر زیر بغلش را رها کرد:
-ندیدی تا حالا؟ انقدر ندید بدید نباشید.

-کجا دیدم خانوم جون؟

ندا با هیجان به دور تا دور سالن بزرگ و پله های مارپیچش نگاه می کرد. چرخید سمت امان:
-خیلی خوبه.

امان سرش را تکان داد. رضی ایستاد زیر لوستر و تاق بلند. دست زد به کمر:

-میتونیم خیلی راحت بمونیم برای همیشه اینجا. من یه نقشه دارم.

غلام وانت را خاموش کرد. رضی از پنجره های بلند سر تا سری نگاهش کرد:

-واقعا با چه رویی ما با وانت اومدیم؟

جانان بلندتر از بقیه خندید:

-حالا همسایه هاشون زنگ میزنن. 110 میگن یعده دزد ریختن تو خونه.

دور سالن می چرخید و وسایل را برانداز می کرد مروارید خانم رو کرد به رضی:

—یه وقت فکر نکنن همینطوری...

امان پرید میان حرفش:

-خاله کلید داشتیم. بعدم زنگ میزنیم صدرا. این حرفا چیه.

رضی دست از کمرش برداشت:

-یه نقشه دارم که می تونیم تا ابد اینجا موندگار بشیم.

مروارید خانم پر چادرش را کوبید به پایش:

-هیچی نگو. ولتون کنن همین کارا رو هم می کنید.

رفت سراغ وسایل:

-انگار زیر بوته عمل اومدن. باباتون خیلی از این خونه ها دید. خیلی رفت روی نردبون و برق این خونه ها رو کشید خیلی...

بعد زیر گریه زد. صدای همه با هم در آمد:

-ای بابا....

ندا از کنار بساط بازی بلند شد. به دنبال امان که چند دقیقه ای بود به بهانه ی تماس تلفنیبه حیاط رفته بود. همین که در را باز کرد سوز سرد به صورتش خورد. لبه های سوییشرت را به هم نزدیک کرد. صدای قدم هایی بی قرار از پشت ساختمان رو سنگ ها شنیده می شد.

-امان؟

-بله؟

-کجایی؟

-از دل تاریکی ته حیاط پشتی هیکلش پیدا شد. دست توی جیب های کاپشنش کرده بود. شبیه پرنده ای باران خورده در خودش مچاله راه افتاد سمت ندا:

-سرده برو تو.

- چرا اینجا وایسادی؟

- با تلفن حرف میزد.

ندا به دستهای امان توی جیب هایش نگاه کرد:

- کی بود؟

- صدرا.

- خب؟

- هیچی. تراک رو داده بود بالا.

- بالا؟

- سایت. آپ شده.

ندا فکر کرد در میان بخاری که از دهانش بیرون می آمد بی حالی چشم هایش خیلی آشکار بود.

- خب...خوبه یا بده؟

امان پوزخند زد:

- خوبه دیگه.

- الان میشه گوش بدیم؟

با تردید به امان نگاه کرد. انگار چیزی بود که پنهان شده بود.

- امان؟

- بله؟ آره بعد دانلود میکنم برات.

ندا یک پله میانشان را پایین آمد:

- چی شده؟

- چیزی نشده.

لبخند زد. دست هایش را از جیب بیرون آورد. در تاریکی که با نوری دور از تیر چراغ برق رقیق می شد ندا سیب آدمش را دید که

بالا پایین شد. دست ندا را گرفت:

- دیدی معروف شدم؟

ندا با چشم هایش خندید:

- پس چرا خوشحال نیستی؟

- میگه ده دقیقه از آپ شدنش گذشته 2 هزار تا دانلود خورده.

- آهنگ قبلی رو هم ندادی هنوز گوش بدم.

امان بینی اش را بالا کشید:

- ندا...

دل ندا ریخت. فقط امان بود که میشد از بالا پایین شدن هجاهای صدایش فهمید چه چیزی پشت حرف هایش هست.

- یه چیزی...میخوام بهت بگم.

پلک های ندا یکی دو بار پرید. امان دست هایش را گرفت و به قسمت تاریک تر حیاط کشاند. بعد بی هوا بغلش کرد. دست انداخت

دوررش و شبیه چیزی که هر لحظه ممکن است از دست برود فشارش داد:

- خیلی دوستت دارم ندا.

ندا رو به دیوار های ساختمان پلک می زد.

- چی شده امان؟

امان از خود دورش کرد. هر دور بی دلیل و همزمان به ساختمان نگاه کردند.

- ندا... من با اسم مستعار میخونم.

-خب...اینو که...

-علیرام.

-علیرام؟

-باید بین خودمون باشه.

نگاه ندا گیج و سر در گم بین چشم های امان می چرخید.

-بین من و تو و صدرا.

-چ...چرا؟

- همیشه یکم قدم بزنیم؟

-امان...

امان گوشی را از جیبش بیرون آورد. سیم سیاه هدفون آویزان میان پاهایش افتاد.

-بیا... بریم بیرون یکم. گوش بده بهش.

ندا هنوز گیج بود. انگار این آدم امان نبود. یکدفعه همه چیز عوض شده بود. از پله ها بالا رفت به خانواده خبر داد که برای پیاده روی بیرون می روند. گوشی ها را به گوش گذاشت و صدای پر بغض امان را مثل ذرات اکسیژن فرو داد. آب دهانش را قورت داد و گذاشت کلمات عصیانگر روی همه ی اعصابش بدودند.

رد شد از جلوی نگاه ندا. ندایی با شکم بر آمده که چند سال بعد لب همان ایوان ایستاده بود با بافت چهارخانه ی مردانه دور شانه. مردی که روی پله های ایوان نشسته بود. صدای مصاحبه ی امان از گوشی اش لب ایوان می آمد. امانی با موهای تراشیده. ایستاده بود و در بغض به رفتن خودشان نگاه می کرد. رفتنی که بازگشت نداشت. او به ویلا برگشته بود اما امان... برای همیشه در کوچه های لواسان ، کوچه های تهران ، کوچه های ایران آواره و سایه وار مانده بود.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

بتی دست هایش را زیر آب گرفت:

-حالا آخرش چی شد موافقت کرد؟

ندا شلوار اورهان را بالا کشید:

-خودم حرف زدم باهاش.

بتی در کابینت را بست. با بسته شدن در و صدایش دست و پاهای اورهان با ترس از هم باز شد:

-جدی اجازه نمیده شب پیش هم باشید؟

-نه.

-وای چه سخت. ما ازدواج نکرده بودیم کلا من همش خونه ی عمه ام بودم. دیگه بعدش که کلا اونجا زندگی میکردم.

ظرف پیرکس را روی پیشخوان گذاشت:

-سخت نیست؟

ندا اورهان را بغل کرد شانه بالا انداخت:

-نمیدونم.

-حالا باز خدا رحم کرد شمال رو اجازه داد من نمیدونستم بدون تو چطور اورهان رو ببرم. انقدر هم این صدرا هل میکنه منو که دیگه اصلا باورم شده با بچه این سنی همیشه هیچ جا رفت.

ندا لبخند زد:

-اصلا باورم نمیشد اجازه بده. آخه گفته بود سفر تا عروسی نمیشه با هم بریم.

بتی دور خودش در آشپزخانه می چرخید. معلوم بود نمی داند برای لاذنیایی که قصد پختنش را داشت از کجا شروع کند:

-اینقدر سخت گیری هم که دیگه خوب نیست.

ندا آرام اورهان را تکان میداد تا بخوابد. گوشی اش را از روی پیشخوان برداشت و برای بار چندم در روز سایت را چک کرد. تفریح

جدیدش همین بود. تعداد دائلود آهنگ های امان را چک می کرد و اگر نظری بود میخواند. دائلودها تصاعدی چنان با سرعت پیش

رفته بود که امان در سبک خودش در صدر جدول بود. بین بئر های تبلیغاتی موزیک ها تنها بئر بی نام و نشان علیرام بود.

-حالا ساک ایناتونو بستین؟

-چی؟

-میگم بستی چمدونتون رو؟

-آره.

-زنگ بزن امان بیاره.

ندا گوشی را دوباره گذاشت روی پیشخوان:

-واسه چی؟

-خب که با هم بریم دیگه. شب اینجا بخوابید. صبح نخوابید اینهمه راه بیاید.

-نه میریم...

-بذار زنگ میزنم به صدرا میگم.

-آخه...

قبل از آنکه چیزی بگوید بتی از آشپزخانه بیرون آمده و دنبال گوشی تلفن می گشت:

-اون یکی اتاق تر و تمیز و خوبه یکم حالا مرتبش میکنیم با هم...الو...سلام.

ندا گوشی اش را برداشت تا به امان پیام بدهد اما وسوسه ی هر روزه دوباره به سایت کشاندش. به نظرات نگاه کرد. مثل همه ی

آهنگ هایش یکی دو نفر نوشته بودند:

-آقا این علیرام کیه؟ خیلی خداست. صداس توپه. تکستاش حرف نداره.

لبخند زد و لبش را گاز گرفت. آنقدر که شریک شدن در این راز امان به کل وجودش لذت داده بود هیچ متوجه سیر صعودی ترانه

ها و به کوچه پس کوچه کشیده شدنش نبود.

گوشی را که قطع کرد آب دهانش را قورت داد. امان آنجا نشسته بود و این حس که ممکن است حرارتی که دارد از سر و گردن او

بخاطر پیشنهاد بتی بیرون میزند را حس کند حالش را دگرگون می کرد. به کتانی کثیف شده ی امان نگاه کرد و سعی کرد خودش

باشد. همان صدرا ی همیشگی. خونسرد و بی تفاوت. همان نمای دوری که همه از شخصیتش می دیدند.

-بتی بود. گفت شب بیاید اونجا. که صبح از خونه بریم.

امان ریتم گرفتن انگشتانش روی میز را قطع کرد:

-امشب؟ بمونیم یعنی؟

توی سیستم بیخود و بی جهت بین فولدرها می چرخید. اخم کرده بود و سعی می کرد بی تفاوت باشد. از روز شنیدن آن خبر که

میگفت ندا هم با آنها به شمال می آید روز و شبش یکی شده بود. خواب مفیدش نهایتا دو ساعت در شبانه روز بود که آنهم تمام

مدت مزین به هزار و یک خوابی بود که یک جایش ندا حضور داشت. حتی اگر خود ندا نبود یادی یا نامی از او بود. اضطراب پهلوی

به پهلوی آن حجم عظیم عذاب وجدان درتمام ذهن و روحش در جریان بود. اشتهايش به نصف رسیده بود و از تمام صداهاي

ذهنش خسته بود. خودش را بیش از اندازه مشغول کار کرده بود و تا دیر وقت میماند حداقل آنقدری که مطمئن شود شیفت کاری

ندا تمام شده است. صبح ها زودتر می رفت و شب ها دیرتر می آمد اما باز روزهایی بود که به خودش می آمد و می دید پشت در

خانه ایستاده و به صدای ندا گوش می دهد. انگار نداند چه کسی و چطور او را به آجا رسانده آب دهانش را قورت میداد و تا رفتن به جلد صدرای همیشگی چند دقیقه پشت در مکث می کرد. همه ی روز و شب با ضربه های وجدانش می گذشت که این آدم زن امان است و امان حالا از شکل یک خواننده ی صرف برای شغل او خارج شده بود. درست از روزی که آمده بود و خواسته بود اجازه دهد در خواندن خودش باشد انگار با هم صمیمی تر شده بودند. بیشتر از این بخاطر رفت و آمدهایشان حالا دوست بودند تا آدمهایی که همزیستی شغلی داشتند. امان به او اعتماد کرده بود. او را در حدی بزرگ و لایق دیده بود که اجازه داده بود همسرش در خانه ی آنها کار کند چطور میتوانست در این حد بی وجدان باشد؟

-فکر نمیکنم داداشش اجازه بده.

-هوم.

سرش را تکان داد و فولدر دیگری باز کرد. آرزو میکرد چیزی این وسط پیدا شود که ربطی به موضوعشان قبل از تلفن داشته باشد.

-باشه حالا...ندا زنگ زد. بله عزیزم...

از آنطرف چنان غلظت حسش به ندا زیاد شده بود که امان برایش شبیه یک رقیب شده بود. حسادت عمیق ریشه زده بود به احساساتش و هر روز انشعاباتش بیشتر می شد. حتی گاهی فکر می کرد چطور می نشیند تا امان دست در دست ندا از خانه ی او خارج شوند؟ مغزش در ثانیه چنان از حالت منطق به بی منطقی می پرید که تمام اتصالات میسوخت و قطع می شد. اخلاقش بهم ریخته بود و در خانه به مردی کم حرف و ساکت تبدیل شده بود که تمام مدت یا پیانو می زد یا نت می نوشت. نود درصد کارها برای امان. تنها نقطه ی درخشان آن روزها گرفتن ترانه های علیرام بود.

امان برگشت سر میز. دستی کرد بین موهایش. و کش مشکی باریک را از بین موهایش بیرون کشید. وقت کار همیشه موها را بالا می زد.

-خب... کجا بودیم. آهان ببین...اینجا رو...

دست صدرا موس را فشار داد. آنقدر که انگشت هایش سفید شد. جملات در گلویش انفجار بپا کرده بودند "خب چی شد؟ میمونید؟ شب؟ میمونید؟ ول کن این کار لامصب رو. میمونید یا نه؟" اما همه ی این حرف ها و سوال ها پشت چهره ی آن صدرای سرد بی خیال بود و هیچکس از صد کیلومتری هم نمیتوانست حدس بزند درون این آدم چه خبر است. تکیه داد به صندلی و پاهایش را دراز کرد:

-نه من میگم اینجا یکم ریتم رو کند کن. تکست از دست میره.

به امان زل زد که داشت تمرین می کرد و فکر کرد فقط اگر 78 سالی زودتر بدنیا آمده بود و در محله ای پایین همان اطراف، میشد که حالا او جای امان باشد. فقط ندا را داشته باشد مابقی چیزها مهم نبود. با ندا همه چیز بدست می آمد.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیر کاظمی

ندا نشسته بود آنطرف میز. خانه گرم بود. صدرا گرمش بود. برایش آنجا شبیه یک تنور داغ بود. خودش روی صندلی نشسته بود و داشت شامش را میخورد اما صدرای کلافه ی درونش در آمده و کنج آشپزخانه ایستاده بود. دست ها را روی سینه چلیپا کرده بود و در حالیکه ابروهایش افتاده بودند به آنچه دور آن میز و آن شام 4نفره در جریان بود نگاه می کرد. به شال نازک سفید ندا که دسته هایش را روی شانه هایش انداخته بود و از این فاصله گوش هایش از زیر موها پیدا بود. حتی ردی از گلو و سفیدی گردن. می خندید و شام میخورد. به حرف های امان و صدرا و مسخرگی هایشان می خندید و با پشت دستی که چنگال را گرفته بود جلوی دهانش را میگرفت. حتی یک بار از شدت خنده سرش را پایین برد و یک رشته ی نازک از موهایش به سس لازانیا خورد و رنگی شد.

صدراى ايستاده كنج آشپزخانه پشتش را به آنها مى كرد. پيشانى اش را به كاشى هاى آشپزخانه مى چسباند و بعد دوباره سمت آنها مى چرخيد "چقدر خوشبخته اون كسى كه خنده هاى تو رو داره."

صدراى نشسته آن طرف ميز اما خيلى متفاوت بود. نه خيره نگاه مى كرد نه اصلا ديده بود شال ندا چه رنگيست. براى شنيدن خبر ماندن امان و ندا تنها يك سر تكان داده و گفته بود:-

-خوبه. از اينجا راحت تر ميريم زودتر مى رسيم.

بعد نشسته بود و با امان در مورد مسير و برنامه ي سفر حرف زده بود. نه چرخيده بود ندا و بتى را موقع حرف و پچ پچشان ببيند نه تمرکز کرده بود تا صداى زير ندا را بشنود. آنطرف ميزى كه صدراى عامل خونسرد نشسته بود همه چيز عادى و طبيعى بود. يك شب معمولى از آخرين روزهاى فروردين.

اما كنج آن آشپزخانه صدراى بى قرار هزار بار مى چرخيد راه مى رفت مى ايستاد مى نشست دست زير بغل مى زد دست در جيب شلوار مى كرد عرقش را پاك مى كرد كلافه و تب زده با خودش حرف مى زد "يكم ديگه كه اورهان از آب و گل در بيايد بايد بگم پرستار نميخواه. نه نه نه نمیشه. نميتونم"

مشت به در و ديوار مى كوبيد و دور ميز شام آنها مى چرخيد "چى مى گيد؟ به چى مى خنديد شماها؟ چرا حال منو نمى فهميد؟" يقه پاره مى كرد. عربده مى كشيد. "خب عروسى كه بكنند ديگه نمياد. واى عروسى ميكنند." پيشانى را با كف دست مى گرفت و تلو تلوخوران خودش را مى رساند به پيشخوان. دستش را مى گرفت به ديوارها و راه مى رفت "بتى بايد بمونه خونه بچشو بزرگ كنه. اصلا من از اولم با پرستار مخالف بودم. " سر ميخورد از كنار ديوار. رنگ پريده و عرق زده "ديگه به چه بهونه بينمش پس؟" گريه اش مى گرفت. پايين آن ميز بزم و شادى با نور روشن، زار مى زد "تا آخر عمر همينطور ميمونم. تا آخر عمرم بايد بمونم بينم و بسوزم"

گر مى گرفت و به امان اشاره مى كرد "تو...آره...تو...تو چى دارى مگه؟" عربده مى كشيد "تو چى دارى؟ چرا بايد تو جاى من باشى؟ چرا من هيچوقت سر جام نبودم؟" گردن امان را ول مى كرد "من كه بهش پيشنهاده ميدم. ميدم. حالا بين. از هر ده تا زن يكيشون توش خرابه"

با دست مى كوبيد به دهان خودش "خفه شو. خفه شو. نداست. نداست." پشتش را مى كرد به آنها و خودش را مى زد. مثل يك شيزوفرن كه با موجودات تخيلى اش جنگ دارد آن طرف صحنه ي گرم دوستى آن گنگ چهار نفره به سر و جان خودش مشت و لگد پرتاب مى كرد. بعد خونين و پر درد از كنار ديوار سر ميخورد و كف آشپزخانه مى افتاد. پاى صدرا را مى گرفت و در حاليكه نيمه جان شده بود ناله مى كرد "كمكم كن. نذار...نذار اينطور بشه."

شام تمام مى شد و صدراى هميشگى از آشپزخانه مى رفت. ندا مى آمد براى آنكه ظرف ها را كمك بتى جمع كند. پا مى گذاشت روى سر و صورتش و آن پرده از نمايش هر روزه ي درون صدرا به پايان مى رسيد. خسته درمانده و نيمه جان.

*

بتى در تاريخى اتاق لباسش را با لباس راحتى عوض كرد با صدايى آرام حرف مى زد كه نه اورهان در گهواره بيدار شود نه صدایش به اتاق بغلى برسد:

-يكساعت داشت با داداشش حرف ميزد.

آمد لب تخت نشست و موهايش را باز كرد:

-انقدر محترمانه. يكي نميدونست فكر مى كرد مثلا با رئيسى كسيش داره حرف ميزنه. فكر كن صدرا. داداشش نميذاره اين ااصلا شبا پيش هم بمونن.

دراز كشيد و موهايش را بالا داد:

-ندا مى گفت حتما بايد شبا ساعت 11ديگه برگرده خونه. آخه ديگه اين كارا چيه. الان تو اين دوره زمونه. زن و شوهرن ديگه. صدرا به عادت هميشه ساعدش را روى چشم هاش گذاشته بود و صداى بتى مثل پتك به پشت چشم هاى بسته شده اش ضربه مى زد. هر جمله حافظه ي تصويرى را بيشتر و بيشتر تحريك مى كرد تا از خودش ماجرايى بسازد و از بالا نگاهشان كند.

-حالا اینا بچه های خوبین ولی از توی همین سخت گیری ها همیشه بدترین چیزا در میاد. یه دوستی داشتم دبیرستان بعد از دیپلم شوهر کرد. خانواده اش همینقدر حساس بودن. اون باباش اینطوری بود. نمیداشت برن و بیان خیلی. اینم توی عقد حمله شد میخواستن بکشنش.

این جملات بتی مثل سرب از گوش های صدرا سرازیر می شد و به تمام جاننش می ریخت. میدانست که به هر حال رابطه ای بین امان و ندا هست. طبیعی بود اما هیچوقت آنقدر نزدیک حسش نکرده بود. هیچوقت نمیدانست شرایطشان طوریه که شب ها با هم نیستند و درست همین شب...همین لحظه...ده قدم فاصله و اتاقی در بسته....

-باشه بخواب دیگه.

پشتش را کرد به بتی. بتی ریز خندید:

-عوضش این چند روز وقت دارن کلی شیطونی کنند.

در تاریکی اتاق چشم های صدرا باز شد. انگار کسی چشم هایش را کشید و باز کرد. چطور قرار بود این چند روز را تحمل کند؟ اصلا فکر احمقانه ی آمدن آنها به شمال از کجا به ذهنش رسیده بود؟ همین حالا بلند می شد و سفر را به هر دلیلی کنسل می کرد. ناراحتی دیگران هم اهمیتی نداشت. اصلا ناراحت شوند چطور ناراحتی همه مهم باشد فقط ناراحتی و سختی های او مهم نبود؟ پاها را کمی در شکش جمع کرد. چشم هایش را بست و سعی کرد به چیز دیگری فکر کند. چیزی که در آن تصویر اتاق بغلی نباشد اما بی فایده بود. چرخید سمت بتی و دست گذاشت روی سینه اش. چشم های بتی باز شد:

-الان؟

از پنجره یک نسیم ملایم می آمد که حتی می شد کمی سرد تعبیرش کرد اما برای دو جسم گرم ببقرار همان نسیم هم خنک کننده نبود. دست های ندا از امتداد کمر برهنه ی امان بالا آمده بود و میانه ی راه منقبض شده بود.

-مطمئنی؟

صدای امان مخلوطی از ترس هیجان و اضطراب بود. ندا دندانهایش را روی هم فشار داده بود. سینه اش زیر سنگینی بدن امان می کوبید. سرش را تکان داد بعد نجوا کرد:

-صبر کن.

دست برد و روسری تا شده زیر تنش را مرتب کرد تا در موقعیت درست احتمالی قرار بگیرد.

-ندا...

ندا آب دهانش را قورت داد. ترسیده بود اما تب تندش نمیگذاشت بیخیال شود. روحش در آتش این وصال میسوخت و جسمش چنان بی تاب بود که به فرصتی دیگر با شرایطی مناسب تر فکر هم نمی کرد. هر لحظه با امان بودن غنیمت بود. روسری دیگرش را برداشت و توی دهانش فرو کرد. امان با چشم های گشاد شده نگاهش کرد:

-چکار میکنی؟

ندا چشم هایش را بست و طعم پارچه را فرو داد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

اولین باری که ندا برای یک ثانیه ی کوتاه احساس کرد چیزی در نگاه صدرا وجود دارد که خارج از خطوط است جاده ی شمال بود. اگرچه شبیه حسی کوتاه و گذرا هنوز پا نگرفته از میان رفت اما این جرقه زده شد و بعد آتش زیر خاکستر ماند.

بتی پاهایش را در شکم جمع کرد:

-صدرا مزخرف ترین آهنگای ممکن رو ریختی ها.

از صندلی عقب هیچ صدایی نمی آمد. صدرا از آینه نگاه کرد. هر دو خواب بودند. سر ندا روی شانه ی امان بود و امان با سر افتاده از پشت و دهان کاملاً باز خوابیده بود. انگار اصلاً خوب نخوابیده بودند. آدامس را توی دهانش چرخاند و بعد همانطور که در آینه نگاه می کرد بی هوا داد کشید:

- یا ابالفضل !

امان و ندا چنان از خواب پریدند که چانه ی امان به شدت به سر ندا کوبیده شد. صدرا با صدای بلند خندید:

-ترسیدین؟

بتی دست روی سینه اش گذاشته بود:

-واقعا که تو مریضی. واقعا تعادل نداری. وای.

اورهان شروع به جیغ زدن کرد و صدرا از آینه نگاه کرد که ندا با دو دست سرش را گرفته بود.

-چیزی شد؟

امان انگار ضربه به سرش خورده باشد گیج بود فقط دست های ندا را گرفته بود و مدام میگفت:

-عزیزم ببخشید...بذار ببینم چی شد.

بتی چرخید سمت عقب:

-چی شد؟ نگه دار صدرا ببینم. واقعا خدا ترو شفا بده.

صدرا آرام کنار جاده ایستاد. بتی از ماشین پیاده شد. اورهان را در حال گریه تکان میداد:

-ندا چی شد؟ ای بابا ورم کرد سرش.

صدرا از آینه نگاهشان می کرد. امان سر ندا را بوسید. صدرا فرمان را فشار داد:

-چیزی شد؟

ندا سرش را بالا آورد. چشم هایش غرق اشک بود و سفیدی صورت قرمز شده بود. لبخند از لب صدرا پرید. حرکت آدامس در

دهانش آرام شد. امان در آینه نگاهش کرد. پوزخند زد:

-یکی طلبت.

صدرا اما نخندید. به ندا نگاه کرد که پیاده می شد تا اورهان را بگیرد و ساکت کند.

وقتی جایی نزدیک مرزن آباد صدرا نگاه داشت تا امان دستشویی برود بتی پیاده شد تا کمی به دست و پایش نرمش بدهد. ندا

داشت بادگلولی اورهان را می گرفت. صدرا از آینه بغل رفت و آمد ماشین ها را نگاه می کرد. دستی پشت گردنش کشید:

-سرت درد گرفت؟

ندا از آینه نگاهش کرد. بینی و دهانش پیدا بود. صدرا آینه را تکان داد. تصویر کمی لرزید و بعد یک جفت چشم ساده ی بی آرایش

پیدا شدند.

-اشکال نداره.

-ببخشید فکر نمیکردم...یعنی ندیدم اینطوری خوابیدین.

فکر کرد ندا احتمالاً لبخندی به زور زده است چون گوشه های چشم ها بالا رفت و بعد به اورهان نگاه کرد.

-ولی تو هم خوب بازیگری هستیا. انگار زخم شمشیر خوردی

بعد مطمئن شد لبخند از لب ندا رفت و صورتش منقبض شد مردمکش تنگ شد و چشم ها عصبانی شدند.

-امان بیچاره. هی میگه چی شده هیچی نمیگی.

ندا دوباره به پشت اورهان زد و از پنجره به بتی نگاه کرد که داشت گردنش را تکان می داد.

-البته خب...خر شده دیگه.

به نگاه ندا که برگشت به آینه نگاه کرد. ته دلش انگار کسی رخت می شست.

-تو از اونایی که هر مردی برات خر میشه.

آن روز یک روز بخصوص بود. نرسیده به مرزن آباد در هوایی که رطوبت داشت و کمی سرد بود مطمئن بود بیشتر از هر وقت دیگری با ندا بهم زل زده اند. آنقدر طول کشید که آدم های کف دلش با لگد به جان رخت ها افتادند. تمام هورمون های مردانه با سرعت به تنش سرازیر می شدند .

آخر ندا سکوت را شکست:

-عشق رو با خیریت می سنجید؟

قبل از آنکه بحث ادامه پیدا کند. بتی به سمت ماشین آمد و پشت سرش امان . بتی عقب نشست و صدرا برای آنکه حواس خودش را پرت کند فقط در مورد کار با امان حرف زد. آنقدر که فرصتی بین کلمات نباشد تا بخواهد به فکری مشغولش کند.

وارد پمپ بنزین که شد این بار ندا پیاده شد . امان خواب بود و بتی اورهان را بغل گرفته و بیرون را نگاه می کرد:

-صدرا یادته ...

اما صدرا صدایش را نصفه نیمه می شنید. باک را از بنزین پر می کرد . اخم داشت و آدامس را با دندان های جلوییش گرفته بود. به ندا نگاه کرد که دست در جیب های مانتو کرده و داشت آرام به سمت خروجی می رفت. یک لحظه خم شد تا پاچه ی شلوارش را درست کند. همین وقت ماشینی که بنزینش را زده بود و از قضا چند پسر سوارش بودند کنار ندا آرام گرفتن یکیشان دست بیرون آورد و پشت ندا را به شدت لمس کرد.

قبل از آنکه اطلاعات از عصب های چشم به مغز برسند نازل از دست صدرا افتاده بود. بنزین ریخت روی زمین و پاچه های شلوارش. پاهایی که روی هوا شیرجه زدند از میان ماشین خودش و ماشین بغلی دویدند و کنار ماشین مزاحم فرود آمدند. ماشین میخواست حرکت کند که صدرا دسته ی در را گرفت و بازش کرد. چشمش هیچ چیز نمی دید. یعنی اگر بعدها کسی می نشست و میگفت پسری که زدی چه شکل بود یادش نمی آمد. در چه موقعیتی بودی یادش نبود. چه کسانی سعی می کردند جدایت کنند یادش نبود. فقط میدانست تمام عضلاتش چنان منقبض شده بودند که اگر همه ی آن مشت ها را نمی زد باز نمی شدند. اگر از میان دندان های بهم قفل شده آن فحش ها را نمی داد آرام نمی شد.

وقتی روی هوا بلندش کردند تازه درد را در پنجه هایش حس کرد. پیرهن پاره شده و بینی پر خون شده. از میان آدمهایی که دوره اش کرده بودند از میان دست های امان فقط دنبال ندا می گشت.

ندا با تنی که می لرزید بلاخره دستش را از روی صورتش پایین آورد. امان دست هایش را برای او و بتی باز کرد:

-برید تو ماشین.

ندا تعلل کرد. امان صدایش را بالا برد:

-میگم برید تو ماشین.

بتی دست ندا را کشید:

-یا خدا از دست این وحشی. چی شد یهو؟

ندا نشست صندلی عقب. چانه اش از ترس می لرزید . صدرا را دید که روی صندلی کنار پمپ بنزین نشاندند . امان سر صدرا را بالا گرفت تا خون بینی اش بند بیاید. کسی داشت شماره ی 110 را می گرفت. صدرا مستقیم به ماشین و پنجره ی او نگاه کرد.

جرقه زیر خاکستر تکان خورد

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

شب شده بود که بلاخره به ویلا رسیدند. بعد از تمام شدن ماجرای کلانتری در سکوت مسیر به سمت ویلا طی شده بود. امان رانندگی می کرد و شبیه قراردادی نانوشته هیچ کس با کس دیگر حرف نمی زد. فقط صدای قان و قونی از اورهان می آمد که آنهم نرسیده به ویلا به خواب رفت.

همین که رسیدند صدرا بدون حرف سراغ پکیج رفت. یک ربعی که امان چمدان ها را بالا می آورد و همگی دور خانه می چرخیدند صدرا در سکوت برای خودش مشغول درست کردن سیستم گرمایشی بود. بعد به حمام رفت . ندا نشسته بود روی مبل . هنوز بدنش از آن اتفاقات رگباری کرخ بود. از لمس ناگهانی بدنش تا هجوم بی برنامه ی صدرا به پسرها و آن کتک کاری. هنوز صدای مشت ها را می شنید. امان اخم داشت و مشخص بود مثل صدرا دنبال کاری می گشت تا سرش را گرم کند. آخر دست وقتی بتی در یخچال را باز و بسته کرد با لیستی در دست برای خرید از مغازه های اطراف ویلا بیرون رفت. بتی اورهان را گذاشت روی مبل. پتو را انداخت رویش و بعد نفس عمیق کشید:

-اینم از مسافرت آوردنشون. نمیدارن یک لحظه آدم آرامش داشته باشه.

ندا به دست هایش نگاه می کرد که بین زانوهایش قفل شده بود.

-دست زدن بهت؟

این سوالی بود که یکی دو بار دیگر هم پرسیده بود. انگار درست آنچه اتفاق افتاده را ندیده بود. ندا سرش را آرام تکان داد.

-بی شرفا. حالا صدرا هم چه جیمز باند شده. من فقط یهو دیدم عین جت از بغل ماشین رد شد. تا اومدم بگم چی شد ...

نفسش را بیرون فوت کرد دست کشید به صورتش و تکیه داد:

-این مردا هم یه دنیایی دارن آدم نمیفهمتشون. خوبی تو؟ بینمت

ندا نگاهش کرد.

-بسه دیگه تموم شد. پاشو لباستو عوض کن.

ندا از پنجره های بالای ویلا آمدن ماشین به حیاط را می دید. دکمه های لباس آستین بلندش را بست. درست وقتی داشت فکر می کرد که چه مسافرت هیجان انگیزی در پیش خواهد بود شب قبل با هیجانی مهار نشدنی همه چیز را خراب کرده بود. هر دو دستپاچه و مضطرب بودند آنقدر که امان رهایش کرده بود. بعد هم ماجرای امروز...

امان در اتاق را باز کرد.

-چه تاریکه. چرا چراغ نزدی؟

چراغ را که روشن کرد ندا پشت به پنجره استاده بود. ترسیده بود و همه ی روزش خراب شده بود.

-چته؟

بدون آنکه حرفی دیگر زده شود ندا فاصله ی میانشان را با دو قدم بلند طی کرد. دست هایش را دور گردن امان انداخت و خودش را به او چسباند تا این ترس و استرس متحمل شده اش را جایی خالی کند. امان آرام دست میان کتف هایش گرداند:

-ترسیدی؟

ندا جوابی نداد.

-ببخشید...ببخشید که خواب بودم.

بعد دستهایش را محکمتر دور ندا پیچاند.

با وجود همه ی اتفاقات کسی که سعی کرد یخ اتفاق افتاده را بشکند باز هم صدرا بود که بعد از دوش گرفتن سر میز شام باز لودگی هایش را از سر گرفت. ندا نگاهش نمی کرد. انگار ورم بینی و خراش های روی صورت که همه برای حمایت از او بودند مثل خار در چشمش فرو می رفتند. فکر می کرد اگر این اتفاق برای بتی افتاده بود چقدر ممکن بود امان این کار را بکند؟ بعد همه ی جواب های احتمالی را خط می زد و می چسبید به جواب بله حتما.

وقتی بتی خوابید ساعت نزدیک 3صبح بود. نزدیک یکساعت بود که در ویلا سکوت بود. از اتاق طبقه ی بالا صدایی نمی آمد اما صدرا نمیتوانست بخوابد. بی خوابی دیشب رانندگی امروز دعوا و درد هیچکدام نمی توانستند ذهنش را خاموش کنند تا بتواند برای

چند ساعت در دنیای بیکران بی خبری و خواب غرق شود. دنده عوض کرد و پشت به بتی خوابید. از لجبازی صحنه های امروز به ستوه آمده بود. از تکرار آن تصویر که خورش را به جوش آورده بود.

چشمهایش را بست و دوباره با خودش حرف زد "اینکاری بود که هر رفیقی برای رفیقش می‌کند. هیچ معنای خاصی نداشت. زن رفیقم. زن رفیق آدم عین..." خودش به خودش پوزخند زد "که اینطور! چه خوب که فهمیدی زن رفیقه" به کمر خوابید. انگار صداهای درونش موج برداشتند و صدای بی صفتش رو آمد "میتونی مزه ی دهنش رو بفهمی. حتی امروز دیدی که داشت نگاهت می کرد. میتونی خیلی زیرپوستی پیشنهاد بدی. هوم؟" پلک هایش را کشید و به خودش فحش داد. دست کشید به صورتش و نشست. دست آخر بلند شد. لباس پوشید و ده دقیقه فاصله تا دریا را پیاده رفت. لب دریا به خودش قول داد این فکرها را از سرش بیرون کند اما همین که برگشت و ندا را دید که اورهان به بغل دور سالن راه می رود و بتی روی کاناپه خوابش برده همه چیز از سرش پرید.

چی شده؟

بتی بیدار شد:

-وای سرم...یهو بلند شد با گریه مگه ول می کرد...

صدرا به ندا نگاه کرد که گیج خواب دور اتاق راه می رفت. اورهان بیدار بود اما آرام گرفته بود.

-بدش به من.

-میخواه یکم دیگه.

اورهان را از میان بازوهای ندا بیرون کشید:

-اینجا نیومدی برای پرستاری. اومدی مسافرت.

رو کرد به بتی:

-پاشو بخوابونش.

اورهان اما با بتی آرام نمی شد.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

-اینجا سواحل ماسه ای دریای خزر. تیم اکتشافی دیشب به این منطقه رسیدن. بله مثل اینکه یک نمونه از موجودی که دنبالش هستیم رو در انتهای تصویر می بینید. این جانور نوعی از بدبختیوس فلک زدیوس هستند که روی ماسه ها به دنبال صدف ها می گردند.

امان با شلوارک سفید و طرح دار سر پا نشسته بود. یک پلاستیک دستش بود و با دقت روی ماسه ها انگشت می چرخاند. صدرا با گوشی موبایل فیلم می گرفت و آرام جلو می رفت:

-گفته شده این نوع کمیاب جانور برای جلب توجه ماده اش باید انواع حرکت های مزخرف ژانگولری رو زده و گویا...بله دنبال مروارید میگرده توی ساحل!

به امان نزدیک شد. امان سرش را بالا آورد. موهای فر جلوی چشمش را گرفته بود. خندید.

-بله این گونه ی در حال انقراض چندین صدف متفاوت خیر امواتش پیدا کرده. ببره برای ماده تا شاید مورد توجه قرار بگیره و باشد که رستگار شود!

امان پلاستیک را روی ماسه ها رها کرد. زانو زد و بعد کمر راست کرد. دست هایش را آورد جلوی سینه و از مچ خم کرد. لب هایش را غنچه کرد و به چپ و راست نگاه کرد.

-بله فصل جفت گیری گویا هورمونا زده به کل نیمکره های مغز نداشته ی حیوان زبان بسته!

امان خندید. دست هایش را رها کرد و رو به دوربین گفت:

-اینجا دریای خزر هست. ببخشید...بسم الله الرحمن الرحيم. با همین دوربین باید صحبت کنم؟
صدای خنده ی صدرا آمد.

-من امان اله غریبی هستم . اینجا دریای زیبای خزر . هوا بسیار عالی. همونطور که میبینید نه ابری هست نه عمرا بادی میاد !
بارون هم خدا به شر ساهده اصلا نیومده از دیروز.

صدرا با خنده دوربین را چرخاند رو به دریا. هوای ابری و گرفته را نشان داد با دریای موج خشمگین.

-اینقدر هوا...منو بگیرید دوست عزیز...شخصیت داشته باشید حتما باید جلوی ملت تغییر رنگتون بدم ؟ بله اینقدر هوا خوب و
هیجانیه اصلا آدم دلش هوای یار میکنه. یارم کجاست؟

لبخندی احمقانه رو به دوربین زد و چشم هایش را چپ کرد. صدای صدرا آمد:

-یارش کجایی؟

دوربین با عجله چرخید و از روی صخره های سنگی گذشت. در فاصله ای صد متری ندا ایستاده بود. اورهان را با آغوش گیر به
خودش وصل کرده بود. نشیمنگاهش را با یک دست گرفته بود و با دست دیگرش داشت دریا را نشان می داد. باد زده بود زیر
رو سری و روسری تا کلیپس عقب رفته و آنجا گیر افتاده و پیروزمندانه در برابر باد تند تند تکان میخورد. از طرف صدرا یک سکوت
چند ثانیه ای طولانی برقرار شد که فقط صدای موج های دریا می شکستش. تصویر را تا آنجا که می شد نزدیک برد. حالا ندا در
تصویر جلوتر آمده بود. صورت و پوست سفید غرق خنده بود. چشم های کشیده انگار رو به بالا تاب برداشته بودند. اورهان بی حرکت
بود. دست و پای زیادی نمیزد. همه چیز عادی به نظر می رسید حتی هوای طوفانی آخرین روزهای فروردین. غیر از صدرا و چیزی
به نام احساسات مردانه ی عامل ها. ژن عجیب عاشقی که انگار در این خاندان با قدرتی باورنکردنی تبلور پیدا کرده و از هر 10
مردشان به یکی بیش از همه رسیده بود. و صدرا باید آن نهمین احتمالی باشد که با وجود زن و فرزند وجودش غرق غلیان بود.

غلیانی که همه ی عذاب وجدان های دنیا را روی دوشش گذاشته بود و در 29 سالگی خسته و درگیرش کرده بود.

ندا برگشت به دوربین نگاه کرد. صدرا انگار هل شد. اما از آنجا که همیشه بیش از آنچه باید به خودش مسلط بود بلند داد زد:

-یارش کجایی؟

آن طرف تر روی ساحل بتی با تلفن حرف می زد. باد زده بود زیر پره های مانتو و به نظر آنقدر عصبانی می رسید که تلاشی برای
جمع کردن مانتو نداشت. دستش را تند تند تکان میداد و چیزی می گفت. صدرا با دوربین به سمت ندا رفت. پشت سرش صدای
امان آمد:

-یارم اینجا صدف هاش همش شکسته. میبرمت یه ساحل بهتر.

صدرا پوزخند زد. دلش از این رابطه ی گرم واقعی مچاله می شد. از همه ی آن چیزی که او نداشت و انگار با حسرتش نفس می
کشید.

-خب اینجا جفت اون جانور صدف جوینده رو داریم با بچه ای آویزان از سر و گردن.

ندا لبخند زد. محبوب و مهربان. دست برد سمت روسری و بدنالش روی سرش دست کشید.

-یارت دنبال صدف می گرده برات.

رو سری را جلو کشید . با خجالت خندید:

-برای تزیین میخوام.

-تزیین کجا؟

-خونه دیگه.

-خونه ی آینده؟

ندا به سر اورهان نگاه کرد. خندید.

-بله این گونه از جانوران با صدف گویا خونه میسازن. خونه ی عشق.

ندا بیشتر خندید. همه ی لطف زندگی شده بود همین خنده ها و همین حضور. از ماجرای دعوای دیروز حالا انگار هیچ ردی نمانده بود. آنقدر تلاش کرده بود برای برگرداندن جو که خودش هم خسته شده بود اما نتیجه گرفته بود. همه تصمیم گرفته بودند نه یادش کنند نه در موردش حرف بزنند نه سفرشان را خراب کنند. دوربین چرخید روی بتی.

-بله اوه اوه اون گونه رو هم اصلا ترجیحا اجازه بدید بهش نزدیک نشیم سمی هستند.

خنده ی ندا یکدفعه رها شد. دوربین چرخید سمتش:

-میخندی؟ بگم بهش؟ بتی...

-عه! به اورهان خندیدم!

-گویا که دروغ در این گونه به وفور یافت میشه.

صدای امان از دور آمد:

-ندا یه چند تا قشنگ پیدا کردم. یکیش یکم لبه اش پریده فقط.

ندا در کادر تصویر به سمت امان رفت. اورهان میانشان بود و ندا صدف های کف دست امان را زیر و رو می کرد. صدایش می آمد:

-وای این چه خوشگله.

بعد پلاستیک را گرفت و زیر و رو کرد. صدای بتی از پشت دوربین آمد:

-صدرا! بیا یه زنگ بزن به این مرتیکه ببین چه مرگشه.

دوربین را خاموش کرد. بی حوصله چرخید سمت بتی:

-الان وقت این زنگ زدنهاست؟

-دارم بهش میگم...

-ول کن. گفتم بچتو خودت بگیر.

-مگه ما به این چک...

-شنیدی چی گفتم؟

-چی میگی تو؟

-گفتم اینام مثل تو اومدن سفر. نیومده پرستاری بچه ی ترو بکنه.

-پولشو میگیره.

صورت صدرا مچاله شد:

-ا.

پشت کرد به بتی و به سمت ندا و امان رفت. در حالیکه مثل پسر بچه ای رنجیده با نگاهی روی ساحل بدنبال صدفی قشنگ می گشت تا برنده ی مسابقه خودش باشد. اما امان همهی مسابقات را بازی نکرده قبل از او برده بود.

#منیر کاظمی

#هزاران نهال بی سایه

موج کف کرده تا نوک انگشت هایشان می آمد. انگشت های لاک زده ی بتی با آن نیم بند طلایی دور یکی از انگشت ها را می بوسید و بر می گشت. روی پاهای سفید ندا کف جا میماند با حباب های ریز.

-آره پنجم بودم. 11 سالم بود. یروز از مدرسه اومدم دیدم خونه شلوغه در بازه. تا مدتها از در باز خونه وحشت داشتم.

بتی دست هایش را زیر زانوهای خم شده اش جمع کرده بود. مانتو را بالای لگن گره زده و روی ماسه ها نشسته بود. نگاهی

چرخید در امتداد ساحل. به امان و صدرا که آنقدر دور شده بودند که حالا به اندازه ی یک بند انگشت می شدند نگاه کرد:

-اگه صدرا نبود دق می کردم. بچه بودیم ولی... تو عالم بچگی بلد بود چطوری حالمو خوب کنه.

بعد از نزدیک سه ماه که از آمدن ندا و دوستیشان می گذشت انگار این سفر همان فرصتی بود که برای بیشتر نزدیک شدن می خواستند. صدرا و امان اورهان را برده بودند تا ندا بتواند با خیال راحت روی ساحل نقاشی بکشد و عکس بگیرد. انواع مختلف اسم خودش و امان را کنار هم طراحی کند و سر ذوق بیايد. بعد بتی نشسته بود روی ماسه ها و به دریا زل زده بود. انگار همه چیز فراهم شده بود تا کمی بنشینند و درد دل کند. در لحظاتی که بتی انگار از قماش خود ندا بود. خاطرات گذشته درست مثل موج دریا می آوردش و در ساحل زندگی امثال ندا رهایش می کرد.

-یه 3سالی شد فکر کنم دیگه بعدش مامانم ازدواج کرد.

ندا شاخه ی کوچک خشکیده ی درختی را آرام روی ساحل می کشید. بدون فکر حرف آ انگلیسی را به شکل های مختلف می کشید و شکلشان را عوض می کرد.

-مرد خوبی بود. خیلی هم منو دوست داشت و ...واقعا سعی می کرد نقش پدر بازی کنه برام ولی خب...

انگشت هایش را تکان داد کف روی ناخن هایش ماند و بعد حباب های ریز ترکید:

واسه من بابا نمی شد. نمیدونم من مامانمو درک نکردم هیچوقت. خصوصا وقتی اینهمه زن دیدم که تنهایی بچشونو بزرگ کردن. ندا شاخه را انداخت. به دریا زل زد و نفس عمیق کشید.

-ولی اگه بابام بود بعید میدونم میذاشت زن صدرا بشم. با اینکه پسر خواهرش بود ولی به عامل ها دختر بده نبود. دل خوشی از باباش نداشت. بابای صدرا. میگفت ذاتش خرابه. بابام خودش خیلی ماه بود. یه پولی از ارثش رو وصیت کرده بود که بدیم آدم نیازمند باهاش کار کنه. بدون سود و این چیزا. دست به دست بچرخونیم. دست مامانمه. خیلی پول پر برکتی بود. یه زندانی درگیر ديه رو باهاش آزاد کردیم بعد طرف پس داد. ولش کن این حرفا رو. بیا حرفای خوب بزنیم.

چانه اش را به سر شانه اش چسباند:

-جشن چی شد؟ خبری نیست؟

ندا سری تکان داد:

-نه فعلا.

-امان خیلی پسر خوبیه اگه هیچی به داداش نمیگه ها. صدرا اگه بود همون روزای اول منو دزدیده بود. ندا خندید:

-خب...چاره ای نیست.

-آره بعدش مزه اش بیشتره.

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد:

-البته اگه مزه نکرده باشید.

صورت سفید ندا قرمز شد. مویش را پشت گوش زد و به دنبال تکه چوب رها شده گشت. بتی خندید:

-وای این حجب و حیا رو کجای دلم بذارم. زیادی هم شرم و حیا به خرج بدی مردای امروزی میپرن. باید خیلی قر و غمزه پیاده کنی. این مردا سیر بشو نیستن.

با این حرف دوباره چرخید آنطرف ساحل را نگاه کرد. آدمک های بند انگشتی داشتند برمی گشتند. همانطور که آنطرف را نگاه می کرد گفت:

-از صدرا فکر نمیکنم بدتر تو این دنیا باشه. کمد من داره از لباس خواب میترکه.

چرخید سمت ندا:

-اگر بهت بگم کجاها و چه شرایطی گیرم میکشه باورت نمیشه.

ندا به ماسه ها نگاه می کرد. صورتش هنوز قرمز بود. بتی مچ دستش را گرفت:

-ببین...پله بالکن انبار پشت بوم...میخندی؟ انشالا خدا یه اینطوری بهت داده باشه بفهمی چه استرسی باید متحمل بشی که چراغ دل یکی دیگه روشن بشه.

ندا چوب را در ماسه ها فرو کرد و بعد ناخودآگاه به صدرا نگاه کرد. نگاهش از صدرا سر خورد روی امان . با دلخوری به فرصت از میان رفته فکر کرد. همه ی وجودش هر لحظه از این سفر را در خلوت با امان می خواست موقعیتی که دیر به دست می آمد. آغوش امان که دیگر شرایطی فراهم نمی شد اینقدر بی دغدغه تا خود صبح برای او باشد. صدای صدرا پدید میان افکارش:

-پس اینا که هنوز اینجان !

داشت با امان حرف می زد:

-پس تو گفתי طوفان میشه میببرتشون که.

امان کلاه آفتابگیرش را کشید روی چشمها. صدایش را کلفت کرد:

-آکه هی بخشکی شانس. دریا...بابا مصبتو شکر...این بود قرارمون؟

بعد دوید زیر بغل های ندا را گرفت:

-بیا تحویلش بیگیر لا مروت.

ندا را بلند کرد روی شانه انداخت و دنبال خودش برد. ندا جیغ کشید و با خجالت صورتش را پوشاند. نرسیده به موجها با هم زمین خوردند. موج های شاد دریا یکی دو بار از روی هر دویشان رد شدند. صدرا زبان پشت دندانها گذاشت و آنقدر فشار داد تا بزاقش تیر کشید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

امان بغلش کرده بود. ساحل خلوت نبود اما برای امان مهم نبود. از پشت دست انداخته بود دور شانه هایش و تاریکی آسمان و خط افق گم شده ی دریا در دل سیاهی را با ندا نگاه می کرد. از دل سیاهی هر چند ثانیه موجی کف کرده و سفید شبیه درنده ای از خلا بیرون می زد.

-خوش میگذره بهت؟

-اوهوم.

-خدا را شکر.

-امان؟

-جونم؟

-کاش عروسی کرده بودیم و ما هم بعد سفر برمیگشتیم خونه ی خودمون. دوباره جدا نمی شدیم.

-عروسی هم می کنیم.

بوی نم دریا با بوی موهای امان از کنار صورتش به مشامش می دوید و سیرابش می کرد. انگار از ازل تمام سر زنده بودنش همین بو بوده است.

-آره چند سال دیگه. سه سال چهار سال پنج سال !

-شش سال هفت سال !

-اصلا بهش فکر می کنی؟

با دلخوری ساختگی دست های امان را از دور شانه اش باز کرد. امان لبخند زد. بوی باقلای داغ و بلالی آتشین قاطی بوی قلیان تا آنجا می آمد:

-مگه میشه فکر نکنم؟

-پس شرایطش رو فراهم کن.

-چشم.

-چشم یعنی یه شغل ثابت پیدا کن.

-اونم چشم. دیگه؟

-با اسم خودت بخون که بتونی پول در بیاری.

-اینکار که خیلی درآمد نداره عزیزم.

-چرا اگر مجوز بگیری داره. چرا میخندی؟

-مجوز آخه؟

-چرا نه. مجوز داشته باشی برای سریال ها و فیلم ها بخونی. بده؟ اینهمه خواننده ی دو زاری میخونن.

-یعنی منم دو زاری ام؟

-منظورم اینه...

امان مهربان دستش را گفت:

-میدونم منظورت چیه . مجوز به ماها نمیدن.

-تو تلاش کردی؟ کردی نشد؟

-ندا جانم...

ندا زل زد به تاریکی چشمهایش:

-اینطوری نمیتونم چیزی که میخوام بخونم.

-خب...

-کار خوب پیدا میکنم حتما. قول دادم به غلام.

قبل از آنکه ادامه ی حرفهایشان پا بگیرد صدای صدراکه از پشتشان رد می شد با بلال هایی در دست شنیده شد::

-بسه دل و قلوه. بیاین بلالی.

بعد به سمت آلاچیق رفت. قبل از آنکه راه بیفتند ندا بازویش را چنگ زد:

-امان؟

صورتش گل انداخت:

-میشه یبار دیگه امتحان کنیم؟

امان لبخند زد. تب و تاب شبی شرحی بود که رخت دخترانگی از تن باز کرد و گوشه ی اتاقی تاریک از ویلایی بزرگ پا به دورانی گذاشت که تایید زنانگی اش بود. زنی که تنها میماند و سایه ی قامت گرگ ها همخانه اش می شد.

بلال ها را گذاشت روی فرشی که چند جایش از آتش سوخته بود. کفشش را در آورد. سعی می کرد دیگر به آنطرف نگاه نکند. حتی از گوشه ی چشم ندای آویزان از بازوی امان را نبیند.

-بلال گرفتی؟

پاهایش را زیر تنش گرد کرد. فکر کرد کاش این شب هم تمام شود. کاش این سفر به آخر برسد. کاش همگی با هم در جاده ی برگشت بمیرند.

-مگه نگفتم باقلا بگیر.

-چه فرقی داره؟

عصبانی بود و خودش می دانست. کم کم داشت از نقش بازی کردن سخت میشد. باطری هایش ته کشیده بود و باید استراحت می کرد. باید به مغز خسته ی مدهوش مجالی برای تنفس میداد.

-هیچی فرقی نداره ! باقلا با بلال یکیه.

-نخور اگه دوست نداری.

امان و ندا رسیدند. بتی ادامه داد:

-خب تو بلال دوست داری شاید بقیه دوست نداشته باشند.
ندا نشست کنار بتی. اعصاب صدرا نازک شده بود:
-شما صدای بقیه ای؟
-نه شما سلیقه ی بقیه ای!
-بچه ها شما بلال دوست دارین؟ امان؟ ندا؟
ندا و امان سر تکان دادند. بتی خندید:
-خب دیگه چی بگن بیچاره ها وقتی گرفتی.
-تو نخور عزیزم من سهم ترو میخورم.
-بخور. دیگه...یه چیزایی هست از بچگی باید به پسر بچه یاد داد که...
-تو الان داری یاد میدی؟
-چی؟
-تو داری یاد میدی؟ یه سری چیزا رو.
-آره به وقتش یادش میدم. میگم بزرگ شدی مامان تو جمع نظر دیگرانم بپرس. خودخواه نباش.
امان وسط پرید و بلال را برداشت گرفت سمت ندا:
-حالا خوبه بلال میچسبه. الان بلال از کجا آوردن؟
صدرا اما دست برنداشت:
-باقالی بگیرم الان حله؟
-نه نه من نمیخورم اصلا چیزی ولی یه چیزهایی...
-بتی...منو ببین...باقالا بخوری حل میشه؟ اون سری چیزها میاد تو لیست تربیت من؟
بتی خودش را به اورهان مشغول کرد. امان تک سرفه کرد. به پای ندا زد که چیزی بگوید. ندا بی دلیل حرفی پراند:
-سردش نباشه...اورهان.
صدرا دنبال حرفش را گرفت:
-نه دیگه اشکال نداره تحت تربیت مادرشه که یکسری! چیزها رو یاد بگیره.
بتی با آرامش نگاهش کرد:
-آخه از کسیکه تصمیم میگیره ...
-باقالا؟ بگیرم حله؟
-توی عروسیش...
-آقا...داداش دو تا باقالا میاری؟
-من باقالا نمیخوام. برو یسری به خودت بزن.
-خب داشتی میگفتی. زمینه های ارجمند تربیتی ات...
-زمینه های تربیتی تو خیلی خوب بوده.
امان بلالش را به بلال ندا کوبید:
-به سلامتی. به سلامتی عیال. به سلامتی اورهان که بیدار شد. به به چه هوایی.
ندا کریر اورهان را جلو کشید و شروع کردند هر دو با صدای بلند با اورهان بازی کردن.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

چوب های خشک در آتش جرق جروق میکردند. صدرا روی یک کنده ی مرطوب و نامیزان درخت لب ساحل نشسته بود. پا روی پا انداخته و مچش را تکان میداد. دست به سینه زده و با اخم به دریا زل زده بود. روبرویش امان بود که از زیر آن موهای ریخته روی پیشانی اش نمیشد فهمید در چه حال است.

-امروز یکی دو نفر برای آهنگ نقدای آتشین گذاشته بودن. از این بچه حزب الهی ها.

امان موها را عقب داد. نفس عمیق کشید:

-دیدم آره.

-یکی نیست بگه آخه تو سواد موسیقی داری چلغوز. مرگ بر منافق مرگ بر فلان. بشین بابا.

لبهای امان نیم دایره ای رو به پایین زدند. بعد پاهایش را به سبک صدرا روی هم انداخت و با دست مچ پایش را گرفت:

-ندا میگه بذار اسمت بیاد رو کارات. توقع مجوز داره.

خودش برای خودش پوزخند زد. صدرا کمی روی کنده جا به جا شد. شلوارش نم گرفته بود:

-بد نمیگه.

امان نگاهش کرد:

-بد نمیگه؟

خندید:

-میبینی چیا میگن که.

-خب بگن. از این چیزا به همه میگن. شما الان دهنتمو باز کن بگو ب میگن تو از اونایی.

امان خندید:

-اونا !

-جدی میگم. من از اولم گفتم این روش ضرر نداره خواننده ترغیب میشه ببینه کی هستی ولی اینکه بخوای ادامه بدی این ماجرا

رو از شور میفتی. شور خواننده. تازه هنوز وارد بازار دزدی نشدیم یه روز صبح پامیشی میبینی یکی اوومده میگه من علیرامم. به

همین قشنگی

امان سرش را خاراند:

-من خانواده ام گیر و گور سیاسی زیاد دارن. هر چی کمتر درگیر بشیم بهتره.

صدرا ابروهایش را بالا داد:

-خب؟

-عموهام توی سازمان بودن.

-سازمان؟

-مجاهدین.

یک موج بلند بیقرار خود را به صخره های آنطرف ساحل کوباند.

-یکیشون اعدام شد و یکیشون هم رفته از ایران.

صدرا بلند خندید:

-پس بیراه بهت نگفتن. شناختنت امان. متاسفم.

دست گذاشت روی شانه ی امان:

-من همینجا تنهات میذارم.

امان بی حال خندید:

-توی ماجراهای 88 داداشمو گرفتن. بخاطر همین سابقه ی خانوادگی...

نفس عمیقش را بیرون داد:

-الان رفته از ایران.

صدرا دستش را آرام برداشت. به نظرش رسید شوخی نیست و لحن امان جدی تر از این حرفاست:

-جدی داری میگی؟

امان سرش را تکان داد. انگار با خودش حرف میزد و چیزی را در خودش تایید می کرد:

-سابقه ی مزخرف خانوادگی که هیچ جا ما رو ول نمیکنه. حتی وقتی میخوایم آدم باشیم هفت جد و آبادمون نمیدارن. رو کرد به صدرا:

-یکی دو باری ...بین خودمون باشه ندا نمیدونه...این اواخر بهم زنگ میزدن. قرار بذارن.

-سمپات؟

امان شانه بالا انداخت:

-هر خری.

-نرفتی که؟

-نه بابا. یسری کنترل ها هست که...بی خیال. نمیخوام کسی درگیر بشه بی دلیل این وسط. آتش نخورده و دهن سوخته.

از صدرا صدایی نیامد. یک موج آمد و تا نزدیک پاهایشان خودش را سراند.

-کارمم که از دست دادم... نمیدونم با کدوم پول میخوام عروسی کنم. نه کار نه خونه نه پول.

صدرا به انگشت هایش که از دمپایی لا انگشتی بیرون زده بودند نگاه می کرد:

-حالا که ...وقت هست.

-نه وقتی نیست. من احتمالا سربازی معاف بشم و درسمم که تمومه. چقدر مگه میذارن عقد بمونیم.

یک تف بزرگ در دهان صدرا جمع شده بود که دلش میخواست همانجا پرتش کند به دل دریا بعد داد بزند: تف تو این زندگی که

هر کدوم یه جامون میلنگه. من دارم و اونیکه میخوام ندارم تو اونیکه من میخوام داری و تف تو این زندگی.

-دنبال چه جور کاری میگردی؟

-مدیریت !

صدرا دستش را به تقلید از شکل بیسیم گرفت کنار دهانش:

-شاهین شاهین مرکز.....شاهین یه پست مدیریتی بی زحمت. برسیم تهران چند تایی رفیق مفیق دارم اینطرف اونطرف ببینم میتونم

برات کاری بکنم یا نه.

چشمهای امان در تاریکی ساحل درخشیدند:

-دستت درد نکنه.

-باشه بهش میگم. بخون تکست بعدیو ببینم چکار کردی.

به شیطان ته دلش سنگ زد و سرش را شکاند. همان شیطانی که میگفت کاش نه کار پیدا کنی نه پول و خانه. کاش ندا را از تو

بگیرند.

صدرا قاشق را روی هوا تکان داد:

-یک یک دو دو سه چهار پنج...یک یک دو دو ...دو ...ندا؟

بتی قاشقش را انداخت روی میز و خندید:

-وای خیلی خوبی ندا.

ندا از خنده ریشه رفته بود. لیوان ها بشقاب ها و قابلمه ها خیلی ریز از ضربات می لرزیدند. صدرا به خنده اش خندید:

-واقعا نمیتونی؟

ندا بلندتر خندید. امان به قابلمه ی خودش کوبید:

-سختشه میخوای سه رو بده به ندا. هان عزیزم؟ نظرت چیه؟ بشین اون گوشه فقط بزن رو لیوانه. اون کوچیکه. میتونی؟ فقط باید دستتو ببری بالا دنگ بزنی روش. همین با یه دست که هول نشی.

اشک از چشمهای ندا راه افتاده بود. دور هم جمع شده بودند تا به رهبری صدرا با اسباب و وسایل محدود ویلا یک موزیک کوتاه بسازند اما دستهای ندا به طرز خنده داری هماهنگی نداشتند. صدرا به خنده هایش نگاه می کرد. چشمهایش دنبال دهان باز و جمع شدگی چشمها می رفت. ته دلش غنج می زد. انگار حضور بتی و امان را فراموش کرده بود آنقدر که حاضر بود تا فردا آنجا بنشیند و لودگی کند تا این خنده ها هر بار بیشتر اوج بگیرند. -اوکی سه برای ندا.

امان خم شد سمت صدرا و به عمد آرام گفت:

-فقط هولش ...آره دیگه در جریانی که.

ندا و بتی با هم خندیدند.

-یک یک دو دو سه...

-یواش یواش. همینه ندا. آفرین به تو .

ندا دست کشید زیر پلکش:

-وای ترو خدا دلم درد گرفت.

صدرا عینکش را برداشت و سمت ندا گرفت:

-بیا اینو بزن. ببین این لیوانه. لیوان قاشق. دست. صدا. بگو آههه.

ندا معده اش را چنگ زد. بتی دست انداخت دور شانه اش:

-اذیتش نکنید عروس کوچولو رو.

با این حرف تمام دریاچه ی شاداب دل صدرا خشک و پر ترک شد.

بتی لباسها را تا میکرد توی چمدان می ریخت تا فردا برگردند:

-دوباره حساسیت هات شروع شد.

صدرا اورهان را به شکم روی تشک خوابانده بود:

-دیگه باید گردن بگیره. 5ماهش داره میشه.

-خب حالا بعضی ها دیرتر میگیرن. انقدر حساسیت نشون دادی که بابات کلا گفت دکترشو عوض کنی.

-این اصلا گردنش شله. اورهان. اورهان. بابایی. منو ببین.

اورهان اما با صورت در تشک فرو رفته و هیچ تقلایی برای نجات نمی کرد. صدرا از جا بلندش کرد:

-کم کم باید بشینه دیگه.

-اووووه. تا 78 ماهگی وقت داره.

دست و پاها ی اورهان میان آغوش صدرا شل و وارفته به نظر می رسید. حتی گردنش در همان حالت هم صاف نمی ایستاد.

-انگار یه چیزیشه.

بتی بلند شد:

-وای بده به من بچه رو صدرا.

وقتی بلندش کرد و سر شانه گذاشتش صدرا دید که گردن بچه روی شانه اش ول شد و چشمهایش دودوئک زد.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیر کاظمی

اینطرف معصومه خانم روی صندلی نشسته بود و امان کنارش ایستاده بود آنطرف پشت صفحه ی بی جان لپ تاپ ماندنی نشسته بود. معصومه خانم تازه اشک هایش را پاک کرده بود. عادت همیشه. حتی اگر هر روز با هم حرف می زدند حداقل 5 دقیقه ی اول به گریه طی می شد. کنار ماندنی زنش نشسته بود. دختری ریز جثه که موهایش را پسرانه کوتاه کرده بود. زل زده بود به تصویر و خنده ی گشادی روی لب هایش بود. ماندنی لبخند زد:

-مامان چه خبر؟ گریه نکن دیگه.

مامان پر روسری را کشید به چشمهایش:

-خوبم. دردت به جونم.

صدایش هنوز با بغض می لرزید. ماندنی به امان نگاه کرد:

-شاخ شمشاد کنارت واستاده گریه چیه.

معصومه خانم سرش را تکان داد. دست امان را روی شانه اش گرفت و فشار داد. رو کرد به عروسش. عروسی که هیچوقت از نزدیک ندیده بدش. هیچوقت خواستگاریش نرفته بود هیچوقت جشن برایش نگرفته بود کل نکشیده و نقل نریخته بود.

-تو خوبی مادر؟

لیلی کف دست هایش را بهم چسبانده بود:

-بله خدا را شکر. اینجا همه چیز خیلی خوبه نگران نباشید. امان سفر خوش گذشت؟ خانمت خوبه؟

از آخرین باری که ندا هم نشسته بود جلوی لپ تاپ تا با هم حرف بزنند دو سه هفته ای می گذشت.

-خوبه اونم خدا را شکر. جاتون خالی بود.

چند دقیقه بعد لیلی به بهانه ای همیشگی تنهایشان می گذاشت. بهانه ی امروز این بود:

-من باید برم دنبال خواهرم. دیشب رفته خونه ی یکی از دوستهایم.

حالا کادر مال خودشان بود. انقباض بدن مامان کمتر می شد. انقباضی که مربوط به حضور یک غریبه بود. اگرچه آن غریبه یکسالی باشد که عروسش شده است اما از نظر او غریبه بود. باقی راست نشستنش مربوط به ترس هایش بود. مربوط به اینکه حواسش باشد

هر چیزی نگوید هر حرفی نزنند. ترسی که در تمام زندگیشان جریان داشت. همیشه انگار کسی داشت زندگی آنها را می پایید.

حالت خووه غذا موری؟ غذا یا اوچه خو هیسا؟؟؟(حالت خوبه؟ غذا میخوری؟ غذاهای اونجا چطوره؟)

-آ دا همه چی خووه غذا خووه هوا خووه کار خووه هم چی، دلواپس نوو تو خوت چرا ایقدا لاغر بییه سی پا دردت رتی دکتر، فشارت؟

(آره مامان همه چی خوبه. غذا خوبه هوا خوبه کار خوبه همه چی. نگران نباش. تو خودت چرا انقدر لاغر شدی؟ برای پا دردت رفتی دکتر؟ فشارت؟)

امان همچنان شانه ی مادرش را در دست داشت. این وقتها زندگیشان شبیه رسیدن به یک شکاف بزرگ می شد. این طرف شکاف آنها بودن دو آنطرف ماندنی. همیشه باید هوای هم را داشته باشند. همیشه باید مواظب مادرش باشد. حتی شاید روزی لازم می

شد روی این شکاف بخوابد تا دست های مادرش بار دیگر دستهای ماندنی را لمس کند.

-زینت خووه؟؟(زنت خوبه؟)

مامان لیلی را صدا نمیکرد. در خانه در موردش حرف نمیزد. هیچوقت به هیچکس نمیگفت غیر از ندا عروس دیگری دارد. پذیرفته بود که ماندنی از ایران رفته و بهترین کار برایش همین بود. پذیرفته بود که آنجا ازدواج کرده و حتی زنش مثل خودش ته مایه

های سی اسی دارد راضی نشان میداد اما ته دلش نمیخواست این قصه را باور کند. میخواست فکر کند ماندنی برمیگردد و هزار برنامه ای که برایش در سر داشت اجرا می کند.

خووه ، خیلی دلش ماها شمانه بینه خووارش ز هلند آما لامو (خوبه خیلی دلش میخواد شماها رو ببینه. خواهرش از هلند اومده پیشمون .)

بچه دار نوبته؟؟ (بچه دار نشده؟)

ماندنی خندید. امان هم.

نه دا ایسه که زیه (نه مامان حالا که خیلی زوده).

مامان سری تکان داد. همه چیز دورتر و غریبه تر از آن بود که حتی فرصت این سوالها را بدهد. فقط فکر میکرد باید این چیزها را بپرسد چون از نظرش هر چیز دیگری خطر داشت حتی پرسیدن سوال همیشگی؛ دیگه که از اون کارا نمیکنی؟ دیگه تظاهرات نمیری که؟ دیگه دستبند نمیبندی که؟ دیگه متن و مقاله نمینویسی که؟

بعد مثل همیشه غمگین خداحافظی می کرد. با بغض. از اتاق می رفت تا ماندنی با امان حرف بزند اگرچه می ترسید تنهایشان بگذارد. اما میرفت جایی گوشه ی آشپزخانه تا یک دل سیر گریه کند. سبک شود و برای ادامه ی زندگی جان داشته باشد.

در قاب تصویر ماندنی ماند. با صورتی که می خندید. عینک گرد روی چشم هایش و موهایی که آنقدر کوتاه بود که انگار کچل کرده باشد. صورتش واضحاً لاغر شده بود. زیر چشمها گود رفته بود و از تصویر روزی که از این خانه رفته بود کم کم فاصله گرفته بود.

-تو چطوری؟

-خوبم خدا را شکر.

بهم نگاه کردند. هر دو لبخندی سمج را حفظ کرده بودند. سیب آدم مشترک هردویشان که انگار پوست گلو را میخواست بشکافت سخت تکان خورد. با نگاه با هم حرف می زدند. هزار چیزی که گفتنی نبود. صورت امان از شدت بغض در حال انفجار بود. چقدر این روزها ماندنی را میخواست. حتی هنوز از خواندنش برایش نگفته بود. از علیرام از آهنگ هایش. نمیگفت. هیچوقت نمیشد بگوید. جز روزی که دوباره روبروی هم بایستند و بدانند این ماندنی واقعیست.

-ندا چطوره؟

-اونم خوبه. سلام رسوند. بساط ترشی های مروارید خانم دوباره داره راه میفته درگیره.

-خوبه. به بوی ترشی هاش اومد یه لحظه.

امان لبهایش را روی هم فشار داد. انقدر که لب های چال افتادند.

-کار و بار چطوره؟ درس دانشگاه؟

موقع بافتن کلمات بهم زل می زدند انگار هر کدام میخواست کلماتش را با نگاهش آنطرف تصویر سر بدهد. " اوضاع خونه چطوره؟ دانشگاه؟ حواست ک هست؟ شیطننت که نمیکنی؟ دنبال اون چیزا که نیستی؟ هان؟ " " تو مگه بودی؟ نه حواسم نیست. تو از چی میسوختی منم از همونها میسوزم. من شعر میگم. میخونم. از سازمان دنبالم. دانشگاه اعتصاب بود گرفتتم. ترسیده بودم. علیرام تو آتیش سوزی مرد. آهنگامو مردم داندلود میکنن خیلی دوست دارن. دارم معروف میشم. چرا نیستی که ببینی؟ چرا حتی نمیتونم بهت بگم؟ گناه ما چی بود این وسط؟ ما کوزه ی آب کیو شکستیم؟ ما سنگ به دیوار خونه ی کی زدیم؟ چرا حرف تو گلومون باید بخشکه؟ چرا ...

-خوبه همه چی.

صدای در خانه آمد. ماندنی چرخید سمت در و بعد صدای سلام احوالپرسی آمد.

-لاله بیا داداشم امان.

از گوشه ی تصویر دختری با پالتوی قرمز و موهای کوتاه گرد وارد شد:

-سلام.

دست تکان داد و شادمان خندید. کیفش را گذاشت کنار دستش و روی مبل نشست:

-ماندنی خیلی از شما تعریف کرده.

امان سرش را تکان داد:

-الکی گفته.

ماندنی عینکش را بالا داد:

-امان لاله هم مهندسی شیمی خونده.

-جدی؟

-آره منم مثل تو گول اسمشو خوردم.

چشمکی زد و خندید.

-امان به افتخار لاله یکم برامون میزنی؟

لاله ذوق کرد. دکمه های پالتویش را باز می کرد:

-وای سازدهنی. من عاشق این سازم. خیلی دوست دارم بشنوم.

امان نمیخواست بزند. اصلا نمیخواست آن ادمها را در قاب آن تصویر ببیند. دلش میخواست با ماندنی تنها باشد. دلش میخواست یک دنیا حرف دلش را خالی کند. اما سازش را برداشت دستش را مشت کرد و نفسش را به سوراخ ها دمید و از سوراخ ها هوا گرفت. به گل‌های قالی خیره شد آهنگی که برای اورهان ساخته بودند زد و در تمام لحظه ها حرف هایش را میان نت ها خالی کرد. " یادته اومدی خونه باطون خورده بودی؟ یادته سرت ورم داشت؟ یادته وسط حیاط بالا آوردی گفتیم ضربه مغزی شدی؟ اون روز صبح که دیگه نیومدی یادته؟ چقدر دنبال گشتیم. چقدر مردیم. چقدر به زور زنده شنیدیم. چقدر جات خالیه. چقدر نیستی. چقدر تنهام. "

ماندنی خیره و بدون لبخند نگاهش می کرد. اگر ماندنی همان ماندنی بود داشت از میان نت ها حرف هایش را سوا می کرد. همخونی هرگز از میان نمیرفت حتی اگر جبر زمانه فاصله می انداخت.

لپ تاپ را بست. ساز دهنی را با حرص پرت کرد گوشه ی اتاق. سرش را گذاشت روی لپ تاپ بسته. لبهایش را گاز گرفت و شعر گفت. بالاخره آن شعر. آن شعرها. دهان زمانه باز شد تا لقمه ی جدیدش را فرو بدهد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

غلام پلاستیک بزرگ کلم ها را از جلوی در برداشت. روی زمین دنبال خودش کشید و بالای سر ندا ایستاد:

-برو کنار.

تشت ها پر بود از کلم و هویج و کرفس. آب از همه شان سر رفته و میان موزاییک های کف به سمت فاضلاب می رفت. مروارید خانم آبکش را گذاشت و تشت هویج را برگرداند.

-نکن حاج خانم. نکن با اون کمر و زانوت. اینا اینجا چکارن؟

با دست به جانان اشاره کرد که لبه ی ایوان نشسته بود:

-نشستی؟

جانان کتاب دستش بود:

-من امتحان دارم فردا.

-خیلی درس میخونی تو!

ندا سر کیسه ی بزرگ کلم را باز کرد. مروارید خانم چادر به کمرش بسته بود:

-نرفته باشی این کرم و کرک دارهاشو برداشته باشی.

غلام زیر کیسه را گرفت بلندش کرد و روی ایوان گذاشت. ندا اشاره اش کرد:

-خالی کن روی چادر که پهن کردم.

کلم ها از روی ایوان چند تایی سر خوردند و پایین افتادند. غلام کمر صاف کرد:

-حاج خانم این داستان جشن عقد چیه؟

ندا دستش را در آب تشت فرو کرد و به هویج ها دست کشید. میخواست خود را بی تفاوت نشان بدهد. چند شب پیش معصومه خانم آمده بود و از جشن و رسمی کردن خبر ازدواج حرف زده بود. گفته بود میخواهد جشن امان را ببیند و هزینه هایش را هم خودش میدهد. بعد گریه اش گرفته بود و از خواب پدر امان گفته بود. گفته بود فکر میکند وقت زیادی ندارد و همین یک آرزو را دارد. دامادی امان آنهم هر چه زودتر. امان میگفت هر وقت با ماندنی حرف میزند بهم میریزد. غلام نه آن شب و نه دو شب بعدش حرفی نزده بود.

مروارید خانم آبکش را تکان داد و بعد کنار حیاط گذاشت. ردیف آبکش ها تا نزدیک بلوک سیمانی آشپزخانه رفته بود:

-شنیدی که خودت. اول و آخرش ما باید برای این دختر جشن بگیریم.

-قرار ما چی بود حاج خانم؟

مروارید خانم آبکش ها را تکان داد تا آب اضافه خارج شود هن و هن می کرد اما دست از کار برنمیداشت:

-عروسی که نگفتند گفتند ...عقد. ندا اینا رو ببر تو آشپزخونه دیگه.

ایستاد پایین پله ی ایوان و رو به غلام کرد:

-میخوای برامون حرف در بیان؟ میخوای بگن خرج عقد رو داماد داد؟

-حاج خانوم حاج خانوووم. من چی میگم شما چی میگی؟

-گفتی تا کار پیدا نکنه عروسی بی عروسی. دیدی که منم گفتم به معصومه خانم. ولی اول و آخر باید برایش جشن عقد بگیریم.

زشته تو در و همسایه. حالا تالار مالارم که نخواستن تو همین خونه ی خودمون می گیریم. اینجا زنونه خونه خودشونم مردونه.

-دستی دستی داره بدبختش میکنی. دستی دستی...

از پله پایین آمد و با عصبانیت از خانه بیرون رفت. ندا با سبد کرفس ها پشت در آشپزخانه ایستاده بود.

صدرا با سرعت در راه باز کرد. مثل همیشه که حدس میزد ندا باید خانه با اورهان تنها باشد معطل نکرد. بیخود برای در آوردن کفش هایش دور خودش نچرخید تا ندا روسری سر کند. آمد وسط سالن و به ندا که نصف روسری روی موهایش بود و نصفه دیگر به سر اورهان گیر کرده بود نگاه کرد:

-میتونی بیای با من؟ نوبت دکتر اورهانه.

ندا روسری را از سر اورهان آزاد کرد. گردن اورهان شبیه خمیری بی مایه چپ و راست می شد. با این صحنه صدرا اورهان را از آغوشش گرفت. عصبانی بود. رگ کنار شقیقه اش واضحاً پیدا بود. ندا بلاخره روسری را مرتب کرد. از شمال به آلتروز همه چیز عوض شده بود. دو ماه بود جو خانه متشنج و پر از استرس بود. چیز مشکوکی در اورهان بود که همه را به التهاب انداخته بود. تقریباً صبحی نبود که ندا برسد و بین صدرا و بتی مشاجره ای نباشد.

-بتی خانم الان...

-میای با هام؟ نمیتونم تنهایی ببرمش. بتی نمیداد.

ندا می ترسید. از این حجم از عصبانیت صدرا که از او آدمی دیگر ساخته بود. آخر هفته جشنش بود و خودش با وجود همه ی کارها و درگیری هایش هنوز درگیر این خانواده و اورهان بود.

-گفت زود میاد.

صدرا خم شده بود تا کریر را بردارد.

-خودم میرم.

وسط همه ی مشاجرات ندا همیشه با بی دست و پایی محض سعی می کرد میانه داری کند.

-گفت تا قبل از 12میداد. میدونست نوبت دارید.

صدرا داشت چند چیزی که حتی درست نمیدانست چیست توی کیف بچه می ریخت.

-الانم زنگ زد. قبل اینکه...اون کتاب منه...

صدرا کتاب را انداخت روی زمین. ندا دنبالش می رفت:

-الان بهش زنگ میزنم.

هول شده بود:

-میخواید بریم دم آرایشگاه که نخواد تا اینجا بیاد؟ بدید من لباسشو عوض کنم.

همین که دست و پای بچه آنطور شل و وارفته می شد رنگ صدرا می پرید. عرق می کرد. خودش را می باخت.

دست کشید به پیشانی اش:

-لباسشو عوض کن. زیر گردنشو بگیر.

شماره ی بتی را گرفت. به اتاق رفت و بعد صدای داد و بیدادش بلند شد. ندا چشم هایش را روی هم فشار میداد و سعی می کرد با آرامش لباسهای اورهان را عوض کند. چندین بار صدرا از او پرسیده بود به نظرش اورهان تغییری نکرده است؟ وقتی از شمال برمیگشتند توی راه پرسیده بود از نظرش اورهان مثل همیشه است؟ طبیعیت؟ بعد از آن آنقدر با سرعت علائم ظاهر شده بودند که ندا هم نمیتوانست چیزی را کتمان کند. آنجا بود بعداز ظهری که دکتر عامل آمد. فقط یکروز از رسیدنشان از شمال گذشته بود. گفته بود حدس میزند چیز خاصی نباشد اما دکتر بعدی حدس زده بود چیز ویژه ای باشد.

-آماده شد؟

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

بتی تاج را چپ و راست کرد. تکانش داد جاسازی اش کرد و بعد گیره های مشکی که میان دندانهایش بود برداشت و بین موها و تاج فر و کرد. دوباره دستش را گذاشت دو طرف تاج. به آینه نگاه کرد. زودتر از آنکه ندا را ببیند خودش را در آینه دید. لاغر شده بود. گونه هایش بیرون زده بود. مریضی اورهان و بهم ریختگی خانه تمام روحش را شکنجه کرده بود.

-عالی شدی.

اما همین یک روز تا قبل از رسیدن جواب آزمایشها وقت داشت. یک امشب باید بخاطر ندا حال خوب پیدا می کرد. همین فرصت را داشت. بعد از آن باید غرق می شد. باید در مریضی بچه غرق می شد. فکرش را هم نمیکرد. نمیدانست چرا فکر میکرد بیماری های مربوط به ازدواج فامیلی میتواند مربوط به هر کسی باشد جز آنها. با آنکه دکتر بیماری احتمالی را بی ربط به ازدواج فامیلی میدانست. صدرا آشفته بود. پریشان تر از چیزی که می شد تصور کرد. هر روز بدتر از روز قبل. غذا نمیخورد و فقط سیگار می کشید. نصفه شب بیدار می شد و بیرون می رفت. ساعتها قدم می زد و دم صبح بر میگشت. بتی خودش را گم کرده بود. اگر هر بیماری احتمالی باشد که تا آخر عمر گریبانگیر باشد چه کند؟ اگر بچه را از دست بدهد چه کند؟ اگر چیزی مربوط به او باشد چه کند؟

ندا به خودش در آینه نگاه کرد. بتی لبخند زد. در سرش صداها دالبی بود. حرفهای دیشب صدرا کاملاً زنده و پخش می شد "تو مادری؟ نه فقط میخوام بدونم خودتو مادر میدونی یا نه؟ تو که حتی متوجه ی حالتهای بچه ات نمیشی؟ لامصب چی تو سر توئه؟" کشیده بود زیر بشقاب غذا و بعد انگشت اشاره اش را کنار شقیقه ی بتی فشار داده بود. بتی گریه اش گرفته بود. مضطرب بود و این اضطراب را نمیتوانست با صدرا تقسیم کند.

-چطوره؟

-وای چقدر...عوض شدم

ندا خندید. دست گذاشت آرام دور دهانش. انگار اینهمه تغییر دوست داشتنی را هضم نمیکرد. بتی بزور خندید. چه حسی بهتر از آن لحظه؟ چه روزی بهتر از آن روز؟ ورودی دروازه ی زندگی بدون آگاهی از همه ی چیزهایی که در انتظارت بود. رقصان در آرامانشهری ساختگی که می توانست کیلومترها با واقعیت فاصله داشته باشد. یاد خودش افتاده بود. آن روز شاد که حتی بدخلقی های صدرا یا حتی تصادفش نمیتوانست خرابش کند. دست کشید زیر پلکش:

-انشالا خوشبخت باشی.

یک ماهی میشد که دیگر درست و حسابی سر کار نمی آمد. تمام روز میان دکترها بیمارستان ها و آزمایشگاه ها طی می شد.

-گریه می کنین؟

بازوهای ندا را گرفت و بدون اینکه به لباسش بچسبد بغلش کرد:

-خیلی برات خوشحالم.

بالا را نگاه کرد اشکش نریزد. ندا دست هایش را گرفت و فشار داد:

-واقعا ممنونم. بی نهایت .

فقط ندا میدانست که او با وجود همه ی دلواپسی هایش برای اورهان و زندگی آشفته اش چطور برای کارهای ندا وقت و انرژی گذاشته بود.

صدای زنگ آیفون آمد.

-داماد هم اومد.

ندا هول شده بود. بتی خندید:

-اولین باره میبینیش؟ ببین چقدر هول شده. استرس نداشته باشی عکسات خراب بشه.

وقتی ندا رفت نشست روی صندلی و یک دل سیر گریه کرد. بعد بلند شد. صورتش را شست. موهایش را درست کرد آرایش کرد لبخند زد و به خانه رفت. از فردا می توانست به همه ی حادثه های احتمالی دل بدهد یک امشب را فقط میخواست با خودش وداع کند. بتی شاد و شنگول همیشگی را میان آن عروسی در همان کوچه های قدیمی که روزی خانه ی خودشان بود رها کند و برگردد. وقتی برگردد دیگر آن بتی سابق نخواهد بود. میدانست طوفان بدی در راه است و او حتی خانه اش ایمن نبود.

روی تخت افتاده بود. واژه ی بهتری سراغ نداشت. به خانه نیامده بود دراز نکشیده بود در واقع خودش را به خانه کشانده و روی تخت انداخته بود جسم مردی خسته و شکسته. نمیدانست چرا اینقدر این روز رنج آور است. انگار همین امروز ندا تازه با امان ازدواج می کرد. انگار اصلا داستان شکل دیگری بود. ندا عشقش بود و به او پشت کرده و رفته بود. تمام ترجمه هایش بهم ریخته بود. گوشه ی روی یک موزیک خارجی ملایم قفل کرده بود. مدام تکرار می شد و کم کم کلماتش هم داشت مخلوط می شد. اورهان خانه ی مادر بتی بود. بتی در راه بود و جشن امان منتظر حضور آنها. نه نمیتوانست . نه امروز نه هیچ روز دیگر. خودش را بالا کشید. گوشه ی را برداشت. آهنگ را قطع کرد و شماره ی مادر بتی را گرفت:

-اورهان چطور؟

-علیک سلام.

تیرماه گرم و آتشین آن سال به جانش ریخته بود.

-سلام.

-خوبه خوابیده.

-میام دنبالش.

-بتی کجاست.

همین وقت در خانه باز شد . بتی آمد . صورتش و پشت پلک هایش ورمی داشت که سعی شده بود با آرایش حرفه ای جمعش کند.

-هنوز نرفتی حموم؟ پاشو صدرا.

در کمد دنبال لباس می گشت. صدرا گیج بود. فکر اورهان دیوانه اش کرده بود. تقریباً تمام بیماری های ژنتیکی را از اینترنت در آورده بود. خوابش به دو ساعت در روز رسیده بود و تمام شبها اگر قدم نمیزد داشت بیماری ها را زیر و رو می کرد. از تو خالی شده بود. فکر اتفاقی که داشت برایشان می افتاد انگار شبیه فرهاد کوه کن نشسته بود داخل وجودش و داشت می تراشیدش. عمیق. عمیق تر. هر چه بیشتر تراشیده میشد حساسیت هایش بیشتر می شد.

-میرم اورهان رو بیارم.

-میریم سر راه دنبالش.

-ببریمش دکتر.

لباس در دستهای بتی ماند. آنقدر این روزها و شبها با هم دعوا کرده بودند که هر دو بی حس شده بودند. دیگر نه قهر بودند نه آشتی. نه دوست بودند نه بیزار.

-مگه چی شده؟ الان زنگ زدم مامان گفت ...خوابه.

صدرا نشسته بود لب تخت. انگشت هایش بین موهایش بود. موهایش بلند شده بود.

-بریم یه...دکتر جدید.

-الان؟

صدرا جواب نداد.

-صدرا پاشو. منتظرن.

صدرا دوباره با صورت توی متکا فرو رفت. صدایی خفه در آمد:

-خودت برو.

-صدرا ... پاشو.

کت شلوارش را در آورد و روی تخت انداخت.

-پاشو.

صدرا شبیه عروسک خیمه شب بازی از عقب کشیده شد و نشست بعد رفت حمام. انگار عروسک گردانش هم خوب بلد نبود

بچرخاندش.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

توی ماشین بوی گل رز می آمد. دست گل روی پاهای ندا بود. انگشت های کشیده با ناخن های مانیکور شده دور ساقه ها را سفت گرفته بودند. امان نگاهش کرد:

-حالا یکم اینو بدید بالا ما ببینیم شما رو.

ندا حجابش را بالا داد. خندید. و دندانهایش را نشان داد:

-خیلی خوشگل شدی.

چند بوق اضافه زد و ریتم را بهم ریخت:

-نوآوری در بوق ماشین عروس.

ندا خندید. امان دوباره نگاهش کرد:

-تو زن منی؟

ندا لبهایش را روی هم فشار داد:

-جلو تو نگاه کن.

امان نگاهش را برنداشت:

-ولش کن. بیا همینطوری با هم بمیریم. خوشگل خوشگل.

-امان !

دوباره چند بوق زد:

-من شوهر این خانومم. دوستان همشهریان توجه کنید

-امان دیوونه.

-میخواهی حرکت نوین بزنیم؟ بریم شمال؟ نوین هم نیست البته خز شده.

-واا!

-بعد غلام میاد دنبالمون با قداره.

ندا خندید:

-بی ادب.

-ولی رفتیم خونه زود بشور اینا رو.

چشمهای ندا گشاد شد:

-چیا رو؟

-همین اینا. رنگیا. آرایشا.

-هان؟ بد شدم؟

-نه ولی همون ندای زیرشو من دوس دارم. این لباسم در بیار همون لباس گلداره رو بپوش.

-تو جشن؟

-آره.

-حتما با همون چادر گلدار آبی؟

- آفرین به هوش و ذکاوتت. منم شلوار لری مو میپوشم. خودمونی باش ندا. خاکی باش

-خل.

-خب ...در این جا می رسم به قسمت قشنگ برنامه.

فلش جدیدی به سیستم ماشینی که قرض گرفته بود وصل کرد:

-این هدیه ی من به شماست خانم همسر .

دست ندا را گرفت و بوسید. چند ثانیه بعد ترانه ای با صدای خودش در ماشین پخش شد. شعر شاملو با صدای گرم امان.

-اینو هفته ی پیش صدرا براش آهنگ ساخت. تا صبح نخواهید.

-خیلی قشنگه.

-ندا...

ماشین را آرام کشاند گوشه خیابان و ایستاد. چند ماشین رد شدند و برایشان بوق شادی زدند. امان چرخید سمت ندا. صدای ترانه

اش هنوز بکگراند ماشین بود:

-ندا من هر چی بشه و هر طور بشه تا آخرین روز زندگیم تو رو شکل همین امروز شکل همین لحظه دوست دارم.

ندا با مژه هایی که برایش سنگین بود آرام پلک زد:

-چیزی شده؟

امان خندید:

-هر وقت من بهت ابراز علاقه کردم همینو میگی.

-آخه الان...

-الانش قشنگه. وقتی بچه دار شدیم میتونی از این خاطره با افتخار یاد کنی. که باباشون چه مرد رمانکیتی بود.

-غلام داره زنگ میزنه.

- بریم بریم که دیر شد.

تهران در روزی گرم زیر چرخ های ماشینی پر از شور و هیجان به آرامی له می شد و از مستی می افتاد.

وقتی میخواست بیاید و عکس بگیرد به بتی لبخند زد. بتی وسط حیاط ایستاده بود. اورهان بغلش بود و دستش سمت او دراز بود. روی هوا پا میگذاشت. در بغض ملتهب زمین غرق شده بود. انتهای آن اتاق روی ایوان امان ایستاده بود کنار زنی سفید پوش که حجاب روی سرش را زیر گلو گرفته بود. لبخند لبهای خوشرنگ را از هم باز کرده بود به نشانه ی سلام سرش را تکان داد و بعد بتی را کنار خودش جا داد. چه شبی. چه فرخنده شبی که حتی نمیدانست کجای زمین ایستاده است. همین لحظه میخواست همه را بگوید. گردن همه را بزند بعد ندا را بردارد و فرار کند. بدود و تا انتهای همه ی شهرهای جهان حتی یک لحظه هم نایستد. لبخند زد دست انداخت دور کمر امان اما همین که صدای چلیک دوربین در آمد و کسی گفت بچه ای که در آغوش صدراست حالش بد شده همه چیز تمام شد. تشنج اورهان پایان صدراپی بود که دیوانه وار ندا را به هر شکلی میخواست. آغاز سقوطی بی پایان. وقتی صدای پاهای خودش را در کوچه ها تا ماشین می شنید صدای پاهای برهنه ی بتی که کفشها را در دست گرفته گریه می کرد و می دوید. وقتی آرزو میکرد کاش بال داشت تا پرواز می کرد به بیمارستان. بال داشت تا به اورهان می داد تا ادامه ی زندگی کوتاهش با بال های او باشد. بال داشت تا رسیدن به خدا پرواز می کرد و می پرسید چرا من؟ چرا اورهان من؟ ندا را گذاشت و صدرای سابق را زیر قدم هایش له کرد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

-بخاطر عدم وجود آنزیم. ام...آنزیمی که نبودش باعث تجمع چربی توی مغز میشه.

دکتر به بتی نگاه کرد. به صدرا. آدم های رنگ پریده که انگار روزها و سالها بود از این دنیا رفته بودند. جسم هایی که بالاجبار فریضه ی زنده بودن را طی می کردند.

- بهش میگم تی سکس.

نگاه صدرا روی دهان دکتری بود که پدرش معرفی کرده بود.

-خیلی بیماری شایعی نیست. ولی...

فکر کرد چرا اینقدر دست هایش را تکان می دهد. چرا اتاق اینقدر گرم است. چرا اینقدر با فاصله حرف می زند. چرا این زمان و این مکان اصلا باید وجود خارجی داشته باشد؟

-البته غالبا تشنج ها از یکسالگی به بعد بروز میکنه ولی در هر بیماری متفاوته. به نظرم رشد بیماری خیلی سریع داره اتفاق میفته. به سبیل های مشکی دکتر جوان نگاه می کرد. فکر کرد چرا میتواند اینقدر راحت حرف بزند؟ چرا از گسترش و رشد بیماری فرزند آدمهای دیگر اینقدر ساده حرف میزند؟ مثل اینکه در مورد افزایش قیمت دلار یا پول بنزین حرف زده باشد. به همین سادگی.

-اصولا نوزاد تا 6ماهگی طبیعی هست. ولی میگم میتونه از نوزاد به نوزاد دیگه متفاوت باشه. مرگ تا 4سالگی هم بوده ولی توی دوران نوزادی شایع تره.

مرگ. کسی در سرش ناقوس میزد و هر بار ناقوس به دیواره های مغزش می خورد و برمیگشت. مرگ. کلمه ای که انگار تا پیش از این مفهومی داشت و حالا هر چه فکر میکرد به یاد نمی آورد این کلمه می تواند چه معنایی داشته باشد.

-به محرک های صوتی پاسخ میداد؟ یکدفعه دست و پاهاش از هم باز بشه؟ طوریکه حس کنید غیر طبیعی؟

صدرا به بتی نگاه کرد. بتی اما به نظر می آمد چند دقیقه ای است حتی پلک هم نزده است. صدرا نگاهش کرد. منتظر بود بتی بگوید نه همه چیز طبیعی بوده است. یا بله یکی دو بار و حتی تاریخ دقیق آن یکی دوبار و میزان و شدتش را نیز بداند. اما بتی

پایین را نگاه کرد. دستهایش را گذاشته بود روی شکمش و جایی شبیه معده را چنگ زده بود. یک لحظه خون جنون به رگهای صدرا دوید. چطور مادری بود که حتی یک سوال ساده را هم نمیتوانست جواب بدهد. خب چطور باید جواب میداد. اصلا چه زمانی با بچه بود که بخواهد متوجه حالاتش باشد؟ بتی که اصلا بچه نمیخواست. حتما این لحظه هم برایش بودن یا نبودن اورهان فرقی نمیکرد.

-ببینید نمیخوام ناامیدتون کنم ولی این بیماری درمان خاصی نداره. اما همه چیز دست خداست. علم وسیله است. هنوز داشت به بتی نگاه می کرد. حرفهای دکتر را درست نمی شنید. تمام کلمات در ذهنش قاطی شده بودند. توارث، متابولیسم، آنزیم، بیماری، چربی، دودوئک، تونوس، مرگ...یک دریایی از لغات که معنا نمیدادند. فقط بتی را می دید که آنجا نشسته بود و به زمین زل زده بود. چرا چنین زنی انتخاب کرده بود؟ چرا هرگز به چنین روزی فکر نکرده بود؟ چرا فکر میکرد زندگی یک شوخی یا بازی سرگرم کننده است؟ زبان را پشت دندانهایش فشار داد. همینطور که به بتی نگاه می کرد جمله ای از میان دندانها و زبان فشرده شده بیرون پرید:

-ممکنه بخاطر این باشه که شیر مادر نخورده؟

مطمئن بود حتی به این جمله فکر هم نکرده است. اصلا مغزش او را در جریان نگذاشته بود. اصلا او که کلمات را گم کرده بود این جمله را باید اعصاب و روح خسته و مریضش سر هم کرده باشد. سر بتی چرخید سمتش. رنگی پریده که اگر لباس تنش نبود با آن دیوارهای سفید فرقی نداشت. پلک زد. دکتر جواب داد:

-نه مربوط به این چیزها نیست. بیماری ژنتیکی هست.

هنوز با بتی بهم زل زده بودند. به حرفهای دکتر گوش نمیدادند. بتی آب دهانش را قورت داد. رو کرد به دکتر:

-ممکنه بخاطر اصرار و اجبار شدید به رابطه در بارداری باشه؟

دکتر سکوت کرد. صدرا نگاهش را از بتی نگرفت. ماند تا بتی دوباره نگاهش کند. همان لحظه بود که مطمئن شد دیگر این زن را دوست ندارد و هرگز نمیتواند دوست داشته باشد.

خانه به آرامش رسیده بود. در واقع آرامش کلمه ی غریبی بود برای کسانی که منتظر روزی بودند که بالاخره فرزندشان را از دست بدهند. خانه به سکوت افتاده بود. پدر صدرا آمده بود. صدرا جنجال بپا کرده بود. بتی گوشه ی اتاق مچاله شده بود. ندا نشسته بود کنارش و دست هایش را نوازش می کرد. صدای صدرا از تمام درزهای اتاق خودش را تو می کشید و مثل گله ای اسب وحشی رام نشده به تن بتی تاخت و تاز می کرد.

-تو چه دکتري هستی؟ چطور متخصصی هستی؟ اگر میدونستی چرا نگفتی؟ اگر نمیدونستی و نمیفهمیدی برو اون مدرکو بزن درخلا.

داد می کشید و دیوارهای خانه می لرزید.

-برای همین گفتم برم دکترش رو عوض کنم؟

تلاش پدرش برای آرام کردنش تقریبا غیر ممکن بود. به نظر می آمد نه آن روز و آن لحظه که دیگر هرگز در عمرش آرام نخواهد شد.

-بهت نگفتم برای بارداریش دکتر خوب معرفی کن؟ نگفتم بگو برم جایی که...

صدای پدرش آرام و ملایم میان داد و فریادهای رام نشده می خزید:

-صدرا جان بابا قابل تشخیص نیست این بیماری. بیماری متابولیسمی...

-هیچی حالیت نیست. هیچی نمیفهمی. کی به تو گفته دکتر؟

ندا دست گذاشت روی زانوهای بتی. انگار می دانست دقیقا جان از کجاهای بدنش هر لحظه بیرون می زند. اورهان حتی در آن سر و صدای وحشتناک دیگر بیقراری نمیکرد. بتی نگاهش می کرد. نزدیک بیست روز از تشنج گذشته بود. بچه شبیه عروسکی بود که باطری اش رو به اتمام بود. چطور میشد که چنین اتفاقی افتاده باشد؟ چنین سرنوشتی رقم خورده باشد؟ یعنی بچه ی آنها می مرد؟ تنها بچه ای که داشتند؟ تنها بچه ای که میتوانستند داشته باشند؟

گلو مخزن سرب بود. سرب داغ که نه پایین میرفت نه بالا می آمد. گیر کرده بود و میسوزاند. دستهایش می لرزیدند. پاها بی جان بودند. مگر می شد؟ بعد از اورهان چه کند؟ بعد از اورهان دیگر نه بچه ای در کار بود نه امکانی. زندگی چطور میخواست یکدفعه اینقدر خالی شود؟

-تو که میدونستی چرا نگفتی فامیلی ازدواج نکنم؟ چرا نگفتی با این ازدواج نکنم؟
سقف خانه فرو ریخت. همه ی آجرها و ستونها همه ی سنگ ها و میله ها نشست روی سر بتی. له شد و تا قلبش رفت. خورد شد و به گل نشست. صدرا از خانه بیرون رفت پدرش دنبالش رفت و خانه ساکت شد.
ندا دست و زانویش را فشار داد. بتی از دست رفته بود. حتی زودتر از اورهان.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیرکاظمی

وقتی به خانه آمد معصومه خانم دستمال به سرش بسته بود. معلوم بود آنقدر گریه کرده که صورتش ورم کرده است. امان روی ایوان نشست و به سینی های لواشک در آفتاب خیره شد. با غلام و رضی برگشته بود. برای آزادی اش از بازداشت آمده بودند. معصومه خانم پرده را کنار زد:

-خوب شد حالا؟ دیگه پات اینجاها باز نشده بود که شد. خوب شد که غلام بیاد به من بگه اگه دست از این کاراش برنداره باید فکر اساسی برای زندگی خواهرش بکنه؟ ای خدا...

دوباره گریه اش گرفت. امان به کتونی هایش که از ایوان آویزان بود نگاه کرد. سایه ی فروری موهایش افتاده بود روی پاچه ی شلوازی که پاره شده بود. وقتی در آن مهمانی بزرگ کردان گشت ریخته بود خواسته بود فرار کند شلوارش به چیزی گرفته و پاره شده بود. زخم پایش از میان پارگی شلوار پیدا بود.

-خدا به کمرم بزنه که پا شدم رفتم برای تو خواستگاری. چه میدونستم. فکر کردم سر براه میشی. نمیری پی کارای اونای دیگه. امان پاهایش را تکان داد. سایه روی ساق پایش تکان خورد و جا به جا شد. به پول احتیاج داشت. به کار. با فروشنده گی با کار کردن در رستوران با ایستادن در آشپزخانه ی پیتزا فروشی و پنیر ریختن روی نانها نمیتوانست یک زندگی را اداره کند. نمی توانست خانواده داشته باشد. نمیتوانست ندا را خوشبخت کند. میخواست به در و دیوار بزند تا پول در بیاورد. دوباره به مجلس خوانی و مهمانی ها برگشته بود. به صدرا نگفته بود. به ندا هم. صدرا بهم ریخته بود. دو ماهی میشد دیگر هیچ ترانه و موزیکی در کار نبود. حقوق رستورانش عقب افتاده بود و از کاری که قرار بود پایش پیدا کند خبری نبود.

دست کشید کنار گوشهایش. عرق را از روی پوستش پاک کرد. یکی از اقوام علی شرکتی را معرفی کرده بود که با هم برای کار بروند. فرم پر کنند و مصاحبه شوند. از در که وارد شده بودند علی دکه ی بالای لباسش را بسته بود. ریش گذاشته بود و اثری از علی که در مجالس کیبورد میزد و آنقدر عرق میخورد که آخر سر باید دست و پایش را می گرفتند و از جشن بیرون میبردند نبود. به او اشاره کرده بود:

-ببند دکه رو. اینا مذهبی ان. شلوار پارچه ای میپوشیدی.

امان پوزخند زده بود. آنجا نشسته و به سوالهای بی ربط مرد جوانی که همسن و سال خودشان بود با اکراه جواب داده بود:

-این سوال هایی که می کنید تاثیر داره توی کار؟

مرد جوان زل زده بود به چشمهایش:

-حتما داره که میپرسم.

و بعد هر دویشان را در تحقیقات رد کرده بودند. بهانه هایی آورده بودند . علی دهانش را باز کرده و به در و دیوار فحش داده بود. امان می دانست. این ماجرای ماندنی هم بود کار جدی یا غیر جدی وقتی به تحقیقات می رسید گذشته ی خانوادگی آنها همه چیز را خراب می کرد.

از ایوان پایین پرید. در خانه را باز کرد و بیرون زد. برای اولین بار حتی نمیخواست مادرش را آرام کند. کلافه گرفته و عصبی تا غروب دور شهر پرسه زد. شعر گفت نشست خواند راه رفت . ندا دوباره قهر کرده بود اما حتی حوصله ی آنکه بخواهد پاپیج آشتی شود نداشت. بیش از اینها خجالت می کشید به ندا نگاه کند. با خانواده اش رو به رو شود. حتی سرش را بالا نیاورده بود تا غلام را ببیند. منتظر بود سیل حرفهایش بیاید و او را با خودش ببرد. اما غلام سکوت کرده بود. چکار باید می کرد؟ به کدام دری می زد که باز شود؟

غروب وقتی برگشت حاج آقا سر کوچه بود. تسبیح دستش بود و با کسی حرف می زد. امان بی آنکه بخواهد از دور که دیدش خونس به جوش آمد. انگار یک آلرژی ویژه به این ریش ها و آن لباس و آن جای مهر روی پیشانی پیدا کرده بود. آنقدر از همین آدم حرف خورده و چیزی نگفته بودند که احساس میکرد ظرف دلش ترک خورده است. همین حاج آقا و امثالش را مقصر همه ی بلاهای زندگی اش میدانست. همین حاج آقا که پسرش در بهرین شرکت های شهر کار میکرد و میتوانست بهترین خانه ها را داشته باشد. میتوانست مایه ی خوشحالی مادرش باشد. زن بگیرد و برای بیرون بردن زنش خجالت نکشد که پول ندارد. هیچ روزی با استرس قرض و بدهی نخواست و نترسد کارهای نکرده گلویش را بگیرد.

-حاج آقا دوباره ماشینتون رو که توی کوچه پارک کردید.

آن شب اصلا آن امان همیشگی نبود. اصلا آن بچه ی آرامی که توی همین کوچه بزرگ شده بود نبود. اصلا نه سر به زیر بود نه مودب. نه مهربان بود نه چیزی به اسم حریم می شناخت. شبیه همه ی الواطی بود که همان اطراف شبانه روز حضور داشتند. عصبانی بود و میخواست زمین و زمان را به هم بدوزد. حاج آقا دست از گرداندن تسبیح برداشت. امان میان حرفش بدون سلام پریده بود.

-اشکالی داره؟ زمین خداست.

امان تچ کشداری گفت. قیافه اش در هم رفت:

-زمین خدا فقط مال شماست نه؟ خدا اصلا مال شماست. خدا کلا وصیت کرده برای شما. یالا ماشینو بردار.

مردی که آنجا ایستاده بود رو کرد به امان:

-پسرم این چه طرز صحبت کردنه؟

-بده؟ بد حرف زدم؟ خدا بدش اومد؟ قهرش گرفت؟

رو کرد به حاجی:

-جمع کن ماشینتو.

هیچوقت اینطور حرف نزده بود با هیچکس. کم با همین حاج آقا بحث نکرده بودند اما هیچوقت اینطور از کوره در نرفته بود. هیچوقت اینقدر همه ی راه های زندگی را برای خودش مختوم به دره های بی انتها ندیده بود.

بیخود پاپیج شده بود. یکروزی تنها بود و خیلی مهم نبود اگر حالا کاری هم هنوز پیدا نکرده بود اما حالا فرق داشت. حالا پای ندا وسط بود. حالا همه چیز فرق داشت. حالا حوصله اش از نگاه های سنگین غلام سر رفته بود. از بی جا و مکانی اش در دنیایی به این بزرگی. حاج آقا تسبیحش را تکان داد. سرش را گرداند و زیر لب غرید:

-لعنت خدا بر منافق.

امان درست نمیدانست سرش کجا فرود آمده بود. بینی پیشانی یا زیر چشم. حتی نمیدانست دستها و پاهایش کجا هستند. همسایه ها به کوچه ریخته بودند. رضی و غلام آمده بودند. مصومه خانم کنار کوچه غش کرده بود. یک نفر روی هوا بلندش کرد آنوقت بود که با جفت پاهایش شیشه های ماشین حاج آقا را خرد کرده بود. همه چیز مثل بازی بچگی یک شوخی جدی بود.

نیم ساعت بعد وقتی ندا گریه می کرد و زیر بغلهای مادرش را گرفتند و بلندش کردند دوباره بازداشتش کردند. از آن روز بود که دیگر هیچوقت آن امان سر براه کودکی به کوچه تی برنگشت. کوچه خالی شد از مردی که می توانست باشد. مردی که دریای قلبش خشک شد و شوره زد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

ندا هدفون ها را با عجله از گوشش برداشت جلوی پای معصومه خانم بلند شد:

-زحمت نکشید خاله.

ظرف میوه را گرفت. معصومه خانم به اتاق بهم ریخته ی امان نگاهی کرد و بعد رو به ندا کرد:

-بلکه تو بتونی اینو سر براه کنی.

دلخوری اش آشکار بود. هنوز بعد از یکماه که از جنجال امان با حاج آقا گذشته بود با امان سر و سنگین بود. ندا لبخند زد .

مضطرب. همین که معصومه خانم رفت ندا نشست. هدفون را روی گوشش گذاشت نشست روی زانوها و رو به امان کرد که تند تند داشت چیزی می نوشت.

-امان؟

-هوم؟ گوش دادی؟

عوض شده بود. واضح و آشکار. یک آدم دیگر شده بود. اغلب عصبی بود و تلخ. موهایش بلند شده بود و فقط کار میکرد. کار رستوران استودیو. وقتی خانه بود هم تند تند می نوشت. انگار کسی روشنش کرده بود کسی که یادش رفته بود دکمه ی خاموشش را نشان دهد.

-امان اینا بد نمیشه برات؟

-چیا؟

سرش را بالا آورد و به ندا نگاه کرد. چند ثانیه بعد به صرافت افتاد موها را از جلوی چشمش کنار بزند. ندا به هدفون و گوشی اشاره کرد:

-این...شعرا.

نمیخواست بگوید و اشاره کند که چقدر این ترانه ها تند شده اند. چقدر واضح هر کسی یا چیزی شبیه حاج آقا بود به توپ بسته بود. از ماجرای امثال ماندنی خوانده بود با تندترین کلمات ممکن. بزرگ و کوچک را به توپ انتقاد تندش بسته بود -نه.

سرش را دوباره انداخت روی برگه. ابروهای ندا پایین افتادند. ندا دست گذاشت روی دستش. به یکباره به نظر می آمد حفره ای عظیم میانشان افتاده است.

-امان.

-هوم. بله؟

امان در روان نویس را بین دندانهایش گرفته بود.

-میشه ننویسی دیگه؟ من اومدم.

امان سر تکان داد:

-الان تموم میشه.

ندا دستش را گذاشت کنار صورت امان. بعد انگشت هایش را سراند کنار گوشش. از نرمی گوشش بالا رفت پایین آمد انگشت ها را کشاند سمت لبها. امان اما فقط می نوشت. انگار متوجه ی هیچی چیز دیگر نبود. دست ندا آرام پایین آمد. ته دلش چیزی خالی شده بود که خودش هم نمیدانست چیست.

تراک های آخر غوغا کرده بود. ساعت 3 نیمه شب بود. لپ تاپ روی پای صدرا بود. چشم هایش قرمز شده بود. صورت لاغر و استخوان مربعی فک بیشتر از همیشه بیرون زده بود. روزهای سردرگمی و روزهای کار. سرش را گرداند و به اورهان نگاه کرد. توی گهواره بود. تمام این روزها سخت کار می کرد. آنقدر که نخواهد به هیچ چیز دیگر فکر کند. نخواهد حتی با بتی همکلام شود. از استودیو به رستوران از رستوران به استودیو. با امان چنان در عمق کار غرق شده بودند که فقط در عرض همین یکماه نزدیک یک آلبوم کار کرده بودند. تراک ها در فضای مجازی شور به راه انداخته بود. تکست های اعتراضی آخر که پر شده بود از حرارت بدون هیچ پرده ی حائلی میان کلمات. به یکباره انگار ترس یا هر چیزی شبیه آن از وجود هر دویشان رخت بسته بود. صدرا با روحی که هر لحظه منتظر اتفاقی عظیم در زندگیش بود انگار صدرای سابق نبود. وقتی از کار برمیگشت فقط اورهان را بغل می کرد. حتی گهواره اش را می گذاشت کنار خودش. نمیخواست لحظه ها را از دست بدهد.

به نظرات زیر آخرین تراک نگاه کرد. تقریبا میشد به جنگ کلامی تشبیهش کرد. در ثانیه به پیام ها اضافه می شد. یک عده طرفدار و مثبت یک عده بیزار و پر بغض.

پیام امان کنار صفحه ی لپ تاپ بالا آمد:

-نوشتم. آمادست.

-بده بیاد.

شبیه دو آدم آهنی تنظیم شده بودند که برنامه ریزی شده بوند تا لحظه ی سقوط خاموش نشوند.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

بتی در خانه را باز کرد. سرش را برای ندا تکان داد. معلوم بود حسابی گریه کرده است. چشم ها پف داشت. ندا آرام سلام کرد. صبح خانه در آخرین روزهای شهریور کمی تب دار بود.

-خوبی؟

بتی گلویش را فشار داد:

-فکر کنم سرما خوردم.

-عه؟ پس برات سوپ درست میکنم.

بتی به آرایشگاه نمی رفت. بعد از اوج گرفتن بیماری اورهان هر روز خانه بود. با اینحال آنقدر وحشت اتفاق نیفتاده ای که در راه بود احاطه اش کرده بود که حتی یک لحظه نمی توانست جایی تنها بماند. وقتی ندا می رفت به صدرا زنگ می زد. مادرش. دوستانش. کسی باشد که بیاید. شب تا صبح را به سختی می گذراند. حتی درست نمی خوابید. می نشست لب تخت و پایش را بیقرار تکان میداد. پاهای بچه کم کم قورباغه ای شده بود. بلع سخت شده بود و دکتر گفته بود بزودی باید از لوله استفاده کنند. هر روز جلوی چشمهایش دست تکان میداد تا بفهمد هنوز میبیند یا کور شده است. ثانیه ای هزار بار از همه ی ارتفاعات شهر سقوط می کرد. شش ماه بود که حالش هر روز همین بود. صدرا حرف نمی زد. هیچ چیز. می رسید خانه اورهان را برمیداشت و میبرد به اتاقش. سالن هر جایی غیر از اتاق خوابشان. هر جایی که او نباشد. چند بار خواسته بود با هم حرف بزنند اما صدرا واضحاً

عقبش می زد. دریاچه ی زندگی خشکیده بود و پاروها در گل گیر کرده بود. وقتش بود که پیاده شود. فقط این لرزش بلاقطع بدن نمی گذاشت. پیاده شود؟ کجا برود؟ بدون صدرا؟ بدون اورهان؟ بعد از این زندگی چه شکل خواهد بود؟
-اورهان خوابه؟

-آره. الان سر زدم بهش.

-قرص بیارم برات؟

-آره باید قرص بخورم. نباید مریض بشم.

ندا با غصه نگاهش کرد. چقدر جو خانه غم زده بود. هر روز همین که به این خانه می آمد انگار قلبش فشرد می شد. وقت رفتن از خانه با دقت به اورهان نگاه می کرد. عروسک پریشان از کار افتاده. با چشمهایی خیس و بغضی سنگین از خانه می رفت. اورهان شبیه بچه ی خودش بود.

صدرا از اتاق کارش بیرون آمد. معلوم بود از خواب های پر تنش یکساعته اش بیدار شده است. برای ندا سر تکان داد. ندا داشت به طرف اتاق خواب می رفت. میدانست اورهان آنجاست. بتی دنبالش رفت:
-دستگاه بخور رو خاموش کردم.

همینطور که گلویش را ماساژ میداد دنبال ندا آمد. دمپایی های روفرشی اش را نپوشیده بود و پاهایش انگار دنبالش کش می آمدند. ندا پرده های گهواره را کنار زد. لبخند زد. آرام زمزمه کرد:
-سلام خوشگلم.

دست برد داخل گهواره و از سردی پوست بدن اورهان وحشت زده دستش را پس کشید. به بچه نگاه کرد. فکر کرد اشتباه می کند. به بتی نگاه کرد که روی دستگاه خم شده بود دکمه را زد و بعد بدون اینکه ندا چیزی بگوید آرام سر چرخاند سمت ندا. انگار هزار سال این کار طول کشید. همانطور خم ماند و به ندا نگاه کرد. ندا به اورهان نگاه کرد. سعی می کرد هزار حرفی که هر روز تا رسیدن به این خانه با خودش تکرار میکرد را دوباره مرور کند "تو باید بهشون دلداری بدی. باید قوی باشی. تو باید کمک کنی. نباید بترسی. خدا بزرگه. خدا معجزه میکنه. دکترا یه چیزی میگن" شکاف باز شده ی لبهایش را بست و آرام دست برد سمت اورهان. قلبش با یک تپش ناگهانی خالی شد. سر دلش فرو ریخت. بتی دو قدم فاصله خودش را کشید. دست گذاشت روی شانه ی ندا و عقبش زد. پرده ها را بلند کرد دستش را وحشیانه برد داخل گهواره و اورهان را بلند کرد. تمام وجود بچه روی دستهایش وا رفت. گذاشتش کنار گوشش. سر ندا از استرس می لرزید. صدای شیر دستشویی از بیرون آمد. بتی دست برد کنار میز آینه ی کوچک را برداشت. هر روز صبح و شب کارش همین بود. گذاشتن آینه جلوی دهان اورهان. منتظر لحظه ی با شکوه ایجاد بخار دوست داشتنی روی آینه.

اما آن لحظه برای همیشه پر کشیده بود.

روی زانویش فرود آمد. زانوها انگار خرد شوند صدای بدی دادند. کلمات در تارهای صوتی اش تکه تکه شدند:
-صد...را.

صدای قدمهایی که داشت تا آشپزخانه می رفت متوقف شد. چند ثانیه هیچ صدایی نیامد. بعد قدم ها به طرف اتاق هجوم آوردند. در اتاق به شدت باز شد. صدرا میان در ظاهر شد. در حالیکه به آن دو موجود بال و پر شکسته ی وسط اتاق نگاه می کرد. به پرده ی یخ زده میان دستان.

چند صدم ثانیه ایستاد و بعد خم شد و بچه را گرفت.

-اورهان...اورهان بابا...

تکانش داد. پلک هایش را کشید. سر روی سینه ی ظریفش گذاشت. صدایی از گلوی بتی بلند شد شبیه کسی که با گلوی بریده سعی دارد آخرین نفس ها را بکشد.

-اورهان...بابایی...اورهان...اورهان...هان...

صدای صدرا لرزید. شکست. تکه پاره شد.

بتی بازویش را چنگ زد:

-صد...را...صد...را...بچم....

صدرا با یک حرکت عقب هلش داد. بچه ی بی جان را سفت چسبید و بعد حمله کرد به بتی:

-برو بیرون. بیروووون یالا. برو بیرون.

بازویش را گرفت و کشید. ندا وحشت زده از جا پرید. زانوهایش می لرزید فقط به فرمان مغزش که نجات بتی را دستور میداد گوش داد. دست انداخت دور بتی. از اتاق بیرون بردش. صدرا در اتاق را بست. صدای قفل کردن آمد. بتی افتاد کف سالن. هنوز برای هوا گرفتن تلاش می کرد. انگار داشت میان دریاچه ی خون خودش دست و پا می زد. ندا با دستهایی کاسه شده جلوی دهان ایستاده بود بالای سرش. زل زده بود به در اتاق.

ترسیده بود و هیچ کاری بلد نبود. فقط خودش را عقب عقب به کیفش رساند. با دستهایی که می لرزید گوشی را پیدا کرد شماره ی امان را گرفت و دعا کرد خیلی دور نشده بود:

-الو...ا..مان...ب..یا..بیا...

گوشی را خاموش نکرده انداخت روی مبل و پرید بتی را بغل کرد. سقف سوراخ شده ی خانه بالاخره فرو ریخته بود. چک چک مداوم حادثه بالاخره سیل شده بود.

حال دلت نباشه حال دل کسی... نخواد خدا....

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

بتی روی یک بلوک سیمانی نشسته بود. روبرویش صدرا. شانه های بتی میان دستهای مادرش بود و نگاهش خیره به قبری کوچک و جمع و جور. نه ماه مادر بودنش تمام شده بود و حالا دیگر فقط بتی بود. یک بتی بی فایده. کسی که آغوشش برای ابد از مادرانگی خالی شده بود. چند جفت کفش کنارشان ایستاده بودند. دوست های صدرا. آمده بودند برای اورهان یک قطعه ی یادگاری بزنند. هوای خنک شهریور میان موهای شوریده ی بتی می پیچید. روسری از سرش تا شانه سریده بود. پلک های متورمش دیگر بهم نمیخوردند. میان مژه ها شوره نشسته بود دور بینی زخم شده و صدایش گرفته بود. سرش را بالا آورد و به صدرا نگاه کرد. گردنش کج شده بود و نگاهش همان جایی بود که او تا چند ثانیه پیش نگاه می کرد.

هنوز صدای در زدن های امان را می شنید. درست وقتی میان بازوهای ندا گلوله شده بود تا تیرهای این حادثه ی بی نهایت بیشتر از این زخمی اش نکند. آرام به در میزد:

-صدرا...صدرا جان داداش...درو باز میکنی؟

صدای امان به بغض تپیده بود. بعد از اتاق صدای موزیکی که برای اورهان ساخته بودند بلند شده بود. چقدر طول کشیده بود تا صدرا در را باز کند. امان را راه بدهد. ثانیه ها دقیقه ها و ساعت ها را از یاد برده بود. در کابوسی بی انتها غرق بود که تمام نمی شد. هر چه به خودش و بدنش تکان میداد از این خواب نمی پرید. صدرا گریه نمی کرد. حرف نمیزد. هیچ صدایی از این آدم در این چند روز در نیامده بود. هر چه صدرا سکوت کرده بود فاجعه از حلق و گلوی او با وحشت بیرون می ریخت.

نگاهش کرد. انگار هیچوقت این مرد را نمی شناخت. انگار آدمی غریب بود که فقط اگر آن صورت مربعی را نداشت هرگز شوهرش نبود. عشقش نبود. دلش میخواست بغلش کند. همه را کنار بزند. دست بیندازد دور صدرا و دستهای صدرا را دور خودش حلقه کند و بخواهد سالها با هم عزاداری کنند. کاش می آمد و فقط یک لحظه دستش را می گرفت.

صدای گیتار و ساکسیفون بلند شد. یک آهنگ غمگین که انگار کل جهان با آن هماهنگ بودند. صدرا فقط پلک زد. بتی به آدمهایی که دورشان ایستاده بودند نگاه کرد. نور آفتاب تن همه را قاب گرفته بود. چه کسی میتواند حجم سنگینی این درد را علاج را هضم کند؟ کدام دستی می تواند آرامش کند؟ هیچکس نمی فهمید. حتی سوگوارترین ها هم نمیدانستند. هیچکس نمیتوانست درک کند چطور هر لحظه می شکند. دست گذاشت روی پای مادرش و آرام خودش را بالا کشید. همه نگاهش کردند. قبر را دور زد. پاها شلنگ تخته می انداختند. بدن از هم در رفته بود. کنار صدرا فرود آمد. همه برایش جا باز کردند. به احترام دردی که شعاع وسیعش از تنش بیرون زده بود عقب نشستند. فرود آمد کنار مرد تکه پاره و بی هوا دست انداخت دور بازوهایش. اهمیتی نمیداد اگر صدرا در چنان شوکی باشد که بغلش نکند. اگر نخواهدش. اگر هر چیزی و هر بالا پایینی طی شده بود مهم این لحظه بود که هر دو در یک نقطه از قعر جهان غرق شده بودند. تنها صدرا بود که دردش شبیه او بود. تنها صدرا بود که این رنج را می فهمید. تنها صدرا بود که... سر روی شانه اش گذاشت. دست صدرا روی زانو را گرفت و فشار داد. اشک ها آرام از کنار بینی چکیدند روی بازوی صدرا.

سنگینی سر صدرا آرام آمد روی سرش. انگار کسی گردنش را زد و سر فرو افتاد.

بشکافد این زمانه که نشست و رنج ما را نقاشی کرد....

هیچ دردی در این حد نیست....

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

به کمد تکیه داده بود. اتاق هنوز بوی شیر خشک میداد. بوی گلوی نوزاد. پشت گوشش. هنوز اسباب بازی ها پراکنده بودند. ماشین های کوچک لوکس در ویتترین برق می زدند. پاها را توی سینه جمع کرده بود. از تن خودش بوی وحشی عرق می آمد. ریش ها میخارید. موها آشفته بود. ده روز از صبح جهنمی گذشته بود. هنوز پرده های گهواره ی چوبی بالا بود. هنوز جای تن اورهان روی تشکش بود.

هر چند دقیقه تلاش میکرد نفسی عمیق بگیرد اما جز همان نفس های کج و معوج چیزی بیرون نمی آمد. گلو سرب سرد شده بود. نه چیزی پایین می رفت نه بالا می آمد. بغض رسوب داده ی ابدی.

یعنی تمام شد؟ پدر بودن به این سادگی به انتها رسید؟ همینقدر زود؟ در حالیکه داشت برنامه می چید تا بچه را برای درمانی هر چند احتمالی خارج ببرد؟ در حالیکه بدنبال انواع راهکارها بود؟ در حالیکه آرزو میکرد آن روز ناگزیر به این زودی ها نباشد؟ کسی چند ضربه ی آرام به در زد.

جواب نداد. حالا بعد از ده روز حس میکرد زبان به کامش چسبیده است. آنقدر که حرف نزده بود و به تک کلمات آنهم در صورت لزوم بسنده کرده بود صدای خودش یادش رفته بود. میخواست گریه کند. از روز پنجم. ششم دلش میخواست گریه کند اما نمی توانست. اصلا هنوز باورش نمیشد که به این زودی بچه را از دست داده بود.

-آقا صدرا؟

صدای ندا آرام از پشت در به گوش رسیده. سرش را سمت در چرخاند. بتی نمیگذاشت ندا به خانه برود. تمام شب و روز نگهش داشته بود. از غرنج حادثه تنهایی رد نمیشد. شب ها امان می آمد و پیششان می ماند. بتی مریض شده بود و او حتی نمی توانست حالش را بپرسد. حتی نمیتوانست در سوگواریش شریک باشد. تمام ذهن و جسم و جانش از کار افتاده بود. می آمد در این اتاق و روی همین فرش با طرح ماشین های بچه گانه چمباتمه میزد و می خوابید. صبح که بیدار می شد کسی رویش پتو انداخته و برایش متکا گذاشته بود. یکی دو باری بتی آمده بود کنارش. دستش را گرفته بود و سعی کرده بود حرف بزند سر روی پایش گذاشته بود اما توانایی برقراری هر ارتباطی را از دست داده بود. حتی کم کم خشمش از بتی داشت بر میگشت. هر لحظه که می

دیدش یا صدای گریه اش را می شنید جملات نارضایتی بتی در بارداری یا شیردهی برایش تداعی می شد. در اتاق آرام باز شد. سر ندا پیدا شد:

-ناهار آمادست.

صدرا نگاهش نکرد.

-امان گفت امروز برای نهار میاد. الان میرسه.

وقتی صدرا جواب نداد یک قدم داخل آمد. یک لیوان دستش بود که مایع بد رنگی داخلش بود:

-براتون جوشونده ...آورد.

کمی جلوتر رفت:

-برای...اعصاب...برای آرامشتون.

روی زانو خم شد و لیوان و بشقاب زیرش را گذاشت کنار صدرا.

-بیاید غذا بخوریم.

در این چند روز حتی درست نمیدانست کی چند لقمه غذا را از مسیر بسته ی گلو پایین داده بود. ندا چند دقیقه معطل کرد بعد شبیه پری سفید که از آسمان چرخان بیفتد آرام روی دو زانو نشست. لباسش را مرتب کردو به پره های روسری اش ور رفت. صدرا سرش را به کمد تکیه داد و نگاهش کرد. صورت سفید ندا را در این روزها بیاد می آورد که اغلب قرمز و برافروخته بود. دور چشم ها غرق دانه هایی قرمز و ریز شده و پلک ها ورم داشتند. همپای آنها عزاداری کرده بود.

-وقتی...بابام فوت شد...

صدرا فکر کرد که اورهان باید برای ندا هم معنایی جز برای بقیه داشته باشد. هر چه باشد نزدیک 8 7 ماه تمام کارهای اورهان را او کرده بود. مثل بچه ی خودش نگهداری اش کرده بود. حتما گوشه ای از رنج خودش در دل ندا هم بود.

-من خیلی به...بابام وابسته بودم. از همه بیشتر...اینقدر که...همه نگران من بودن. اصلا نمیتونستم گریه کنم. نمیتونستم حرف بزنم. اصلا باورم نمیشد. یعنی... نمیتونستم قبول کنم. شبش داشتیم در مورد این حرف می زدیم که... امسال زمستون بریم پیست و با بابا سوار تیوپ بشیم...بابا گفت یه تیوپ فقط برای من و ندا...

صدرا با گردنی خمیده و سری تکیه داده نگاهش می کرد. فکر می کرد که دقیقا این حال اوست. نه گریه نه حرف نه حتی باور. اشک از گودی گونه ی ندا سر خورد. ندا سریع انگشت کشید روی رد اشک. صدرا فکر کرد که چه روزهایی در آتش داشتن این دختر سوخته بود. چه روزهایی که حدس می زد زندگی آنقدر راه خواهد آمد که هزار فرصت پیدا خواهد شد. حالا تمام رگهایش از این فکر میسوخت که چرا آن حجم فکر و درگیری را برای اورهان خرج نکرده بود.

-بعد...وقتی شروع کردم که حرف بزنم... از خاطرات حتی...خیلی بهتر شدم. کم کم تونستم گریه کنم.

نگاه کرد به صدرا. صورتش از فرط بغض در حال انفجار بود:

-اگه...حرف بزنید...بغضتون خالی میشه.

دوباره اشک سر خورد و عجولانه کنج لب پنهان شد.

-با یکی...حرف بزنید.

صدرا فقط نگاهش می کرد. شبیه هر کسی بود جز مرد مقتدر سابق آن خانه. شبیه کودکی زخمی افتاده بود کنج آن اتاق.

صدای آیفون آمد. ندا سریع اشک هایش را پاک کرد:

-امانه.

روی پاها بلند شده بود که این جمله ی خش دار از گلوی صدرا بیرون پرید:

-میشه با تو حرف بزنم؟

ندا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد گیج از اتاق بیرون رفت.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

ندا نشست لب ایوان. روسری را از دور سرش باز کرد. بهدخت با عصبانیت از پله ها پایین آمد و شیر آب را بست رو کرد به پسرش:
-مگه بهت نمیگم نکن؟ میخوای سرما بخوری؟

به ندا نگاه کرد که روی ایوان وا رفته بود. بعد از چند روز متوالی بلاخره به خانه آمده بود:
-چی شد اومدی؟ بهتر شده بود بتی؟

نشست کنار ندا. ندا زل زده بود به محمد که سر خوش برای خودش دور حیاط می دوید:
-نه چندان. گفتم امروز باید برم خونه دیگه.

بهدخت نفس عمیق کشید:
-خدا واسه کسی نخواه.

چرخید و به پسرش نگاه کرد. نرم شد:

-محمد عزیزم مامان برو تو تا لباستو عوض کنم. سرما میخوری عزیزم.
دوباره رو کرد به ندا. کم از عزادار اصلی نداشت:

-پاشو بیا تو یه چیزی بخور. رنگ و روت پریده. لاغر شدی. تو هم نشستی پا به پاشون غصه میخوری. اینطوری که نمیشه. دیگه
یه امانتی بوده خدا داده خودش گرفته. باید راضی به رضای خدا بود. گفتم اینا رو بگو براشون.
ندا با همان نگاه خیره آرام جواب داد:
-گفتم.

-البته الان انقدر داغ تازست که آدم این چیزا رو نمیفهمه. جانان میگفت توی آرایشگاه هم دوستاش خیلی بهم ریخته ان.
ندا روسری را میان دستهایش گلوله کرد. از بعد از امتحانات جانان با معرفی ندا به آرایشگاه بتی رفته بود.

-خدا صبرشون بده. پاشو بیا تو پاشو. محمد بیا مامان. بیا لباستو عوض کن.

بهدخت دنبال محمد دوید. ندا نگاهشان می کرد. صدای صدرا توی سرش به در و دیوار میخورد:

-فکر میکردم دنبالش می دوم. فکر میکردم ...با هم ورزش می کنیم. حتی...به روزایی که میبرمش مدرسه ...فکر می کردم.

ندا آرام پلک زد. بعد از ظهر به بتی گفته بود که امشب میخواید به خانه برود. بتی لبخندی بی جان تحویلش داده بود. آؤامبخش
خورده و دراز کشیده بود تا بخوابد. لبخند با چاشنی استرس های آن روزهایش. بعد به بالکن آمده بود تا با صدرا خداحافظی کند.
صدرا روی صندلی نشسته بود. جعبه ی سیگار روی میز بود و خاکسترها پراکنده. یکدفعه بی هوا شروع به حرف زدن کرده بود.
بدون اینکه گوش دادن ندا برایش مهم باشد یا ندا را لباس پوشیده و آماده ی رفتن ببیند. ندا آرام روی صندلی کناری فرود آمده
بود.

-من اصلا فکر نمیکردم...همه چیز انقدر کم باشه. من...اصلا سیر نشدم.

به ندا نگاه کرده بود. چشمهایش از هر خالی خالی تر بود.

-فکر میکردم خیلی وقت دارم. برای...همه چیز برنامه ریخته بودم. حتی برای اینکه بریم از ایران. اگه خودمون نرفتیم اون بره.
برای...مدرسه درس دانشگاه. اصلا.... حس میکنم ننشسته بلند شدم.

ندا به میز نگاه می کرد. آنقدر فشار این حرفها زیاد بود که اشک هایش مثل رود جاری شده بود.

-الان یعنی هیچی به هیچی؟ فقط نه ماه؟ خب اگه قرار بود اینطور بشه که اصلا چرا بدنیا اومد؟ اومد همین 9ماه هم اذیت بشه؟
ندا با دست جلوی بینی اش را پوشانده بود.

-احمقانه نیست این دنیا؟ هیچی سر جاش نیست. همیشه...همه چیزای ... بد واسه من بوده.

بعد زل زده بود به ندا. طولانی . شبیه کاری غیر ارادی. برای بار دوم ندا احساس کرده بود از نگاهش چیزی بیرون می آید که مخالف مناسبت ها و روابط است. اما حالا به خودش فحش میداد. چطور میتوانست چنین برداشتی از پدری غمگین و عزادار داشته باشد که چنان غرق داغ دلش بود که هیچ چیز دیگر نمیفهمید؟ اصلا چرا فکر می کرد صدرا چنین آدمیست؟ بخاطر حرفها و درد دل های گاه به گاه بتی؟

نفس عمیقی کشید از جایش بلند شد و به اتاق رفت. امشب امان برای شام می آمد. فقط امان حالش را بهتر می کرد.

امان با چشم باز می خواند. تقریبا در این مدت که با هم کار کرده بودند اولین بار بود می دید که چشمهایش وقت خواندن باز است. رگ کنار شقیقه بیرون زده بود. صورتش تنور داغ بود. حنجره ورم کرده بود. کلمات با غیظی آشکار از میان لبها بیرون می زد. زل زده بود به صدرا. دست هایش را تکان میداد. از سراسر تنش خشم می پاشید. صدرا روی ترانه و آهنگی که ساخته بود آرام سر تکان میداد. دو موجود خشمگین بودند که هر کدام از جهان طلب های متفاوتی داشت. از مرگ اورهان نزدیک یک ماه گذشته بود. زودتر از آنچه بقیه توقع داشتند به کارش برگشته بود. یک آدم متفاوت که حالا میخواست تمام حرصش را اینجا خالی کند. سوار موج خشم امان شود و فریاد بکشد. پاشنه ی پا را روی زمین می کوبید. این ترانه از بقیه بالاتر بود. حرص این ترانه از همه ی آنها ی دیگر بیشتر بود. حالا در تمام سایت ها و هر جایی آدمهای موزیک باز بودند اسم علیرام بود. همه دنبالش بودند. برای طرفدارانش شده بود چیزی پرستیدنی. اینجا و آنجا روی عکس ها تکه پاره های تکست هایش را می دید. حرفهای اعتراض آمیزش داشت شبیه ذرات گرد و غبار پخش می شد. همه چیز در اوج بود. یک اوج واقعی. تکست ها پر از عفونت خشم و اعتراض بود. کلمات رخت در آورده و عریان می دویدند.

موزیک آرام فید شد. امان ایستاده بود. سواخهای بینی اش گشاد شده بود. تند نفس می گرفت. دست برد و عرق پشت گردنش را پاک کرد. بهم نگاه کردند. یک گنگ دو نفره که تصمیم داشتند فقط بدون بدن اینکه حتی هدف را مقصد را و مسیر را برای هم ترجمه کنند. بدون اینکه حتی با هم حرف بزنند.

امان که رفت چراغها را خاموش کرد. همیشه یکساعتی با چراغهای خاموش روی کاناپه دراز می کشید. همین که کمرش رسید به چرم و صدای فرو رفتن تنش با هوف مبل در آمد کسی در زد. نشست. کفشهایش را پوشید. فکر کرد امان است. احتمالا مثل همیشه گوشی را جا گذاشته بود. بدون اینکه از چشمی نگاه کند در را باز کرد. چند مرد پشت در بودند. پلک زد . آب دهان را قورت داد. همان لحظه بدون اینکه حرفی رد و بدل شود فهمید چه شده است. پوشش ها می گفت چه چیزی در انتظارشان است. حرفی لازم نبود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

هوای اواخر مهر هنوز سرد نبود. یک خنکی بیش از حد که مینشست روی پوست و میان موها می دوید. ندا پاهایش را بغل گرفته بود. امان نشسته بود کنارش. روی همان تپه ی مشرف به اتوبان. انگار بهترین جای دنیا همان جا بود. با همان سر و صدا. انگار تنها جایی که می شد از بالا به چیزی نگاه کنند و به چیزی مسلط شوند همین جا بود. تنها جای دنیا که بقیه ی چیزها در نگاهشان کوچک و ریز بودند. امان هم پاها را به سینه کشیده و دست دور زانوها قلاب کرده بود. حالا اینقدر موهایش بلند شده بود که برای کنار زدن آن موهای فر از گردن مجبور بود پشت سرش آنها را ببندد. ندا نگاهش کرد. شال آبی رنگ از کنار شانه اش پایین سر خورد:

-امان...معصومه خانم حسابی از موها کفریه.

امان نگاهش کرد. خندید:

-آره. گفته بهم.

-نمیخواهی کوتاه کنی؟

-نه.

-آخه خودتم اذیت میشی.

-نه. کوتاه نمیکنم.

زل زد به آنطرف اتوبان:

-بلند گذاشتم تا روزی که برسم به چیزی که میخوام.

ندا چهار زانو زد. چمن های خشک شده به مچ پایش فرو می رفتند:

-یعنی تا عروسی؟

امان مهربان نگاهش کرد:

-انشالا تا عروسی می رسم بهش.

ندا بور شد. انگار فهمید آن چیز رسیدن به ندا و زیر یک سقف رفتن نیست.

-چیه اون چیز؟

امان به نگاهش آنطرف اتوبان ادامه داد:

-ندا اونجا رو.

ندا نگاهش را دنبال کرد. دختر و پسر جوانی روی تپه ی روبرویی دنبال جای مناسبی برای نشستن می گشتند.

-یکی جامون رو کشف کرد.

ندا دقت نکرد:

-میگم چیه اون چیز؟

امان دست انداخت دور گردنش:

-تو هم بدت میاد از موهام؟

ندا دلخور بود:

-مگه برات فرقی داره؟

-عه؟ چه حرفیه.

-الان یعنی بگم آره میری کوتاه میکنی؟

امان خندید. بعد از مدتها که حتی زیاد هم نمیخندید:

-نه تمام تلاشمو میکنم توجیهت کنم. بیا نشستن رو بروی ما. دیگه نمیشه بوست کرد.

ندا به دختر و پسر نگاه کرد. به نظر می رسید آنها هم نگاهشان می کنند. حتی لبخند می زدند.

-دیگه باید بریم یه جای دیگه پیدا کنیم.

-امان اون چیز چیه؟

امان با دقت بیشتری نگاهش کرد. لبخند زد. زیر چشمش چند چروک افتاد:

-رهایی.

ندا از حرفهایش می ترسید. گاهی کلماتش آنقدر سنگین به نظر می رسیدند انگار هیچوقت نشنیده بود. سر دلش خالی میشد.

سعی کرد حرف را عوض کند:

-امروز جاروبرقی خریدیم. با دُخی.

-خب؟

-همین. خیلی همه چیز گرون بود. خیلی.

امان حلقه ی دستش را بیشتر دور گردنش فشار داد:

-میخریم با هم. حالا که...زوده. غصه نخور.

-زود؟

-آره...یروز قبل عروسی میریم همشو میخریم.

-یه روز؟

-دو روز؟

-قرار بود بیای یروز بریم خونه ببینیم قیمت کنیم.

-دیدیم که.

ندا خودش را از حلقه ی دست امان رها کرد:

-خونه های الهیه؟

امان به دختر و پسر روبرو نگاه می کرد:

-هر جا تو بگی.

-امان! خیلی برات شوخیه همه چیز.

لبخند امان آرام بی رنگ شد.

-شوخی نیست عزیزم. باشه می گردیم.

قبل از آنکه ساعت به یازده برسد از جایشان بلند شدند. ندا برگشت و برای بار دیگر به دختر و پسر آنطرف اتوبان نگاه کرد. ناخودآگاه لبخند زد.

هیچ تپه ای خالی از عشق نمی ماند.

فکر کرد خواب می بیند. یک صداهایی می شنید شبیه پچ پچ. شبیه دم عمیق گرفتن و در سینه حبس کردن. چشمهایش را باز کرد و اولین چیزی که دید موهای آشفته ی جانان روی متکا بود. چند بار پلک زد تا خوابش تمام شود اما با ادامه پیدا کردن پچ و پچ و صداها مطمئن شد خواب نمی دیده است. از پشت پرده هنوز نور و روشنی صبح را نمی دید. هوا چیزی شبیه گرگ و میش بود. آرام نشست. سر و صدای ملایم از حیاط بود. قبل از آنکه خودش را به در برساند صدای سریع در آمدن دمپایی و باز شدن در اتاق بغلی را شنید. بعد زمزمه ی غلام:

-رضی...رضی پاشو. امان رو گرفتن.

دستش نرسیده به دسته ی در ماند.از میان پرده حیاط را می دید. معصومه خانم بدون دمپایی بدون چادر وسط حیاطشان نشسته بود. پرهای روسری را فرو کرده بود توی دهانش و دور خودش می چرخید. مادر شانه هایش را گرفته بود. از آنروز بود که همیشه از گرگ و میش متنفر بود. از زندهای بدون دمپایی از پر همه ی روسری ها در دهانی پر فریاد.

من به فکر خستگی های پر پرنده هام

تو بزن، تبر بزن

من به فکر غربت مسافرام

آخرین ضربه رو محکمتر بزن

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

روز سوم کم کم ترس و جنون با کرختی مخلوط شده و در رگهای ندا راه باز می کرد. روی ایوان نشسته بود و به معصومه خانم نگاه می کرد که زیر چشم هایش اندازه توپ های پینگ پونگ ورم کرده بود. بی خبری همه را دیوانه کرده بود. غلام لب ایوان نشسته بود. تازه از خانه ی صدرا آمده بود با این جمله ی ساده:

-صدرا رو هم گرفته بودن.

چرخید و رو کرد به ندا:

-بیا به دقیقه تو اتاق.

ندا رنگ پریده و زرد از جایش بلند شد. شبیه کابوس بود. همه چیز دقیقا یک کابوس بود که هیچ چیزش سر جا نبود. وارد اتاق شد و غلام لنگه های در را پشت سرش بست. بدون معطلی رو کرد به ندا:

-ماجرای آهنگ و ترانه چیه؟

ندا به گلهای فرش نگاه کرد. قالی قدیمی و لگد کوب شده بود. امسال عید باید دوباره کف حیاط فرشها را میشستند. کدام عید؟ اگر امان دیگر نیاید کدام عید؟

-ندا؟ با تو نیستم مگه.

سرش را بالا آورد و به غلام نگاه کرد. بحران دقیقا همین چیزی بود که میان همه ی آنها جریان داشت. چیز وحشتناکی که هیچکدام حتی نمیدانستند چیست؟ امان چه شده بود؟

-میگم قضیه خوندن چی بوده؟ صدرا رو ول کرده بودن. گفت از چک کردن ایمیل و پیامهاش فهمیدن. امان چیزی خونده؟ ندا آب دهانش را قورت داد. اینجا سخت ترین قسمت ماجرا بود اینکه باید راز امان را برای نجاتش لو میداد.

-تو چیزی میدونی؟

غلام فاصله ی میانشان را جلو آمد. دستهای لرزان و یخ زده ی ندا را گرفت:

-ترس ندا هر چی میدونی به من بگو. بخاطر خودش همه ی اینا. چیزی نمیشه من قول میدم بهت.

اشک از چشم ندا روی گونه سر خورد.

-ندا گوش کن به من...بشین.

نشست روی زانوهایش و ندا را مجبور کرد بنشیند. بعد مستقیم به چشمهایش نگاه کرد. از بیخوابی خودش و رضی سه روز میگذشت. گشتن و گشتن و گشتن.

-ندا تو خودت در جریانی میدونی سابقه ی خانوادگیشو. اگر هر چیزی میدونی باید بگی. بخاطر مادرش بخاطر مامان خودت خودش. هیچ مخفی کاری الان کمک نمیکنه فقط شرایط رو حاد میکنه. میفهمی؟

ندا ریز سرش را تکان داد.

-خب؟

-میخوند.

-امان؟

-آره. با...یه اسم دیگه.

-پخش شده بود؟

-اوهوم.

-مشکلی داشتن؟ سیا...سی چیزی؟

با ترس زل زد به غلام. غلام پلک زد. بعد سر پا ایستاد. دست زد به کمرش. گوشه ی سبیلش را جوید. ندا آرام ایستاد:

-صدرا...کجا بوده؟

-چرا به من نگفته بودی؟

-چرا اونو ول کردن؟

-خیلی اشتباه کردی ندا خیلی.

از اتاق بیرون رفت لنگه های در چوبی را نبست . ندا دوباره آرام نشست. دست ها را روی صورتش گذاشت و به گریه افتاد.

صدرا نشسته بود روی مبل. مفهوم دقیقش این بود که روی مبل افتاده بود. ترس فلجش کرده بود. آنقدر که احساس میکرد خودش رفته و کس دیگری برگشته است. بتی کنارش نشسته بود. هر دو در سکوت به نقطه ی نامعلومی زل زده بودند.

-حالا...چی میشه؟ چکارش میکنن؟

صدرا جواب نداد. قفل فکش بسته شده بود. ترس از آنچه گذشته و آنچه در پیش بود تمام مغزش را فلج کرده بود. فقط همین قدر میدانست که نیم ساعت پیش هر چه به ذهنش می رسید به برادر ندا گفته بود. جسته گریخته هر کلمه ای مغز میداد به زبان می آورد. نه رازی مهم بود نه همکاری. امان از هر چیزی مهم تر بود.

صبح زود بود. اولین تصویر غلام بود کنارش هم رضی. نزدیک یک درخت بلند. رضی زودتر آمد و محکم بغلش کرد. بعد انگار گرگ هار دنبالشان کرده باشد فقط میخواستند از آنجا بروند. بدون هیچ کلمه یا حرفی. با پاهایی که از زیر هم در می رفتند. به کوچه که رسیدند هوا روشن شده بود. غلام به رضی اشاره کرد:
-بگو به خونه.

بعد امان را به طرف خانه شان برد. امان ساکت بود. ته ریش پراکنده و تو خالی اش در آمده و قالب صورتش انگار تهی شده بود. ترس درست وسط مردمک هایش دو دو می زد. به نظر کتک خورده یا چیزی شبیه این می آمد. حتی تمرکز درستی نداشت . فقط میدانست این لحظه رسیده و الان آنجاست. تصویر تکه پاره ی آن گرگ و میش که داشت به سمتی ماشینی غریب هل داده می شد با امروز که داشت به سمت خانه شان هل داده می شد. کنج در بسته ی خانه غلام گیرش کشید. چشمهای غلام چند روز وحشتناک دربدری و استرس را فریاد می زدند. آنقدر حرف مچاله شده ته گلوش بود که حتی نمیخواست یک دقیقه فرصت نفس کشیدن به امان بدهد. آنقدر که حداقل ترس چشمهایش بپرد. خودش را پیدا کند. کمی جایی بنشیند. نفس راحت بکشد.
-دقیقا داری چیکار میکنی؟

چشمهای امان درست مثل پرسش و پاسخ این چند روزش پدید. پلک ها موج برداشتند و مژه ها کوبیدند. دستش ناخودآگاه آمد جلوی سینه برای دفاع. خودش را به معنای واقعی باخته بود. همیشه به آن روز فکر کرده بود. به آن اتفاق. شکل های مختلفش را برای خودش ترسیم کرده بود. حتی ری اکشن های خودش را هم چیده بود اما واقعیت یا خیلی ناگهانی و سریع پیش رفته بود یا خیلی بدتر از چیزی بود که تصور می کرد.

-تو میخوای با ماها چکار کنی؟ با خودت؟ با مادرت؟ دور برداشتی؟ پشت لبِت سبز شده؟ مرد شدی؟ خیال برت داشته؟
معصومه خانم خانه ی آنها بود. احتمالا تا چند دقیقه ی دیگر که بیدار شوند و رضی خبر را بدهد همه به کوچه می آمدند.
-دور این کاراتو خط بکش امان. میدونی کجاها رفتیم؟ به کیا رو انداختیم؟ با چه دربدری درت آوردیم؟ اگر ندا رو میخوای دور اینکار رو خط بکش وگرنه کلامون میره تو هم.

صورت غلام از فرط خشم قرمز شده بود. از میان دندانهای بهم فشرده حرف میزد :

-یک هفته وقت داری تصمیم بگیری میخوای خواننده باشی یا شوهر ندا. وسلام.

امان را تقریبا هل داد و بعد رها کرد به سمت در خانه رفت و هنوز به در نرسیده سر و کله ی زنهای سر و پا برهنه ی خانه پیدا شد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

خوابش نمی برد. حالا نزدیک یک هفته بود. به عدد آسان بود که کسی یک هفته نخوابیده باشد یا خواب هایش چرت هایی کوتاه با دلهره و ترس باشد. حتی حالا که در اتاق خودش بود خانه ی خودشان و انتهای کوچه تی باز هم نمی توانست بخوابد. چراغ ایوان روشن بود. مادرش بلاخره خوابیده بود. همه مریض شده بودند. حتی مادرش هم بدون آن قرص خواب های مرد افکن نمیتوانست بخوابد. رنگ از صورت همه پریده بود و یک نوع خفقان کشنده جاری شده بود. انگار هر کسی شک داشت که جایی در تنش چیزی برای شنیدن کار گذاشته شده باشد. هیچکس نمیخواست از چیزی که گذشته حرف بزند.

پتوی نازک را کنار زد و آرام نشست. گربه ای از روی دیوار کف حیاط پرید و صدای بدی داد. تن امان یک موج کوتاه پر ریشه برداشت. چشم هایش را بست و آب دهانش را قورت داد. میخواست بلند شود لب ایوان بنشیند و کمی هوا بخورد اما هر چه تلاش میکرد به آن ترس کمینه زده در وجودش نمیتوانست غلبه کند. به جای آن یک متکای بزرگ برداشت و پشت در گذاشت. نمیدانست چرا. فقط میدانست نمیخواهد یکبار دیگر با آن صدای وحشتناک باز شدن در خوردنش و برگشتنش به دیوار بیدار شود.

نشست همانجا میان رختخواب. به دوخت های ریز ملحفه ی دورش نگاه کرد. آن روزهای جهنمی حتی به این دوخت ها فکر کرده بود. به همه ی چیزهای ریز زندگی. برای بالا نگه داشتن روحیه ای که فکر میکرد نیازش می شود و همان اول راه باخته بودش. نور لامپ ایوان از میان طرح مشبک پرده های پشت در روی فرش و بعد پاهایش کشیده شده بود. در خودش جمع شد. نور آمد تا زانوهای و بعد دسته های قلاب شده.

از صدرا خبر نداشت. با هیچکس حرف نزده بود همه به احترام حالی که انگار رقتش از چهره اش پیدا بود سکوت کرده بودند. حتی مادرش دست کشیده بود از همه ی غرها و تهدیدها. ندا محکم بغلش کرده و میان سینه اش گریه کرده بود در حالیکه خودش مسخ شده بود.

این روزها ندا هر روز آمده و رفته بود. اتاقش را مرتب کرده بود. در سکوت در حالیکه زیر چشمی نگاهش می کرد گردگیری کرده لباسهای کثیفش را جدا کرده بود. برایش میوه می آورد و از هزار و یک چیز بی ربط حرف می زد. تا اینکه امروز عصر بلاخره میچ دست ندار را گرفته بود:

-ندا...

ترس به چشمهای ندا دویده بود. انگار نمیخواست بشنود یا بداند چه شده چه گذشته و قرار است چه شود.

-باید حرف بزنیم.

حالا اما خوابش نمیرد. یک هفته گذشته بود و نگاه غلام هنوز دنبالش بود. هنوز روحش به زندگی برنگشته بود اما میدانست که باید بلند شود. آنقدر خوانده بود از این چیزها که میدانست این مسیر بلاخره طی می شود و باید آرام بگیرد فقط هنوز نمیدانست چه چیزهایی میخواهد به ندا بگوید. تنها یک چیز درست وسط مغزش می تپید "ندا باید از اینجا بریم. از این کشور."

وقتی بلاخره آنقدر روز از ماجرا گذشت تا تنش بدنش آرام بگیرد و بتواند منطقی تر فکر کند لباس پوشید و به طرف مغازه ی موبایل فروشی غلام راه افتاد. لبه ی سویشرت را بالا داد. سرش را در یقه فرو برد. با قدم هایی تند راه می رفت آنقدر که نه کسی را ببیند نه متوجه تهدید و حرکتی شود. اغلب روزها حس میکرد یا شاید توهمی داشت که تحت نظر است. هنوز هیچ ارتباطی با صدرا نداشت و مطمئن بود اصلا به صلاح نیست نزدیک هم آفتابی شوند درست همان حسی که صدرا داشت. فقط یکی دو باری که ندا برای سر زدن به بتی رفته بود برایش خبر آورده بود:

-صدرا سراغتو گرفت. خیلی بهم ریخته بود. نگران بود. گفتم خوبی. گفت...بهت بگم که...مجبور بوده به غلام بگه.

امان سرش را تکان داده بود. حالا زندگیش شبیه همان چیزی بود که روزی فکر می کرد. در هم و پیچیده همراه با برنامه ریزی های ریز. با چاشنی تند و همیشگی ترس و احتیاط.

در مغازه را آرام به داخل هل داد. نگاهش طبق معمول این مدت روی مشتری ها زود چرخید. کسی نگاهش نکرد. فقط غلام بود که داشت یک گوشی تعمیری را تحویل میداد. نگاهش کرد و به نشان سلامی سرد و تو خالی سر تکان داد.

نشست پشت مغازه قسمت تعمیرات روی یک صندلی چرخان کوچک. منتظر آنکه غلام بیاید. پای بیقرارش وحشت زده تر از همیشه تکان میخورد. اضطراب دست انداخته بود تنگ گلویش.

-خوبی؟

نیم خیز شد. غلام نشست پشت میزش و کمی وسایل پخش شده را مرتب کرد. بعد چرخید و منتظر نگاهش کرد.
-اومدم...حرف بزنیم.

-میشنوم.

هر دو همزمان پلک زدند. میدانست که ندا تمام اتصال فیزیکی و روحی اش به این جهان است. زودتر از آنکه خوب و بد دنیا و رابطه ها را بفهمد عاشق ندا شده بود. نمیتوانست از ندا بگذرد.

-نمیتونم.

غلام به پلک زدنش ادامه داد.

-از ندا بگذرم.

غلام نه خندید نه عصبانی شد. فقط نگاهش کرد. بعد آرام لب باز کرد:

-پس بهت وقت میدم یه کار مناسب پیدا کنی. ندا هم دوباره درس میخونه امسال برای کنکور که...

نمیدانست از اول بی پروا بود یا اینطور شده بود؟ ترس تمام پرده هایش رادریده بود یا از اول اینقدر بی تمرکز حرف میپیراند؟
-میخوایم از ایران بریم.

حرف در دهان غلام ماسید. دوباره پلک.

-میخواین؟

امان لب هایش را تر کرد. آنطرف مغازه چیزی از دست کسی افتاد و تن امان دوباره با ترس موج برداشت.

-میخواین یعنی کی؟

-من فکر کردم که...اینطوری برامون بهتر باشه.

-تنهایی فکر کردی؟

حرف غلام با پوزخند همراه بود.

-هنوز به ندا نگفتم. فکر کردم اول به شما بگم.

غلام پا روی پا انداخت:

-نه پس بلدی کارای عاقلانه. خوب کردی نگفتی بهش چون قرار هم نیست بگی.

قلب امان در شاهرگش می تپید:

-برای هر دومون بهتره.

-دقیقا از چه لحاظ بهتره؟

غلام آرنجش را گذاشت لبه ی میز کارش و کمی جلو خم شد صدایش را پایین آورد و زل زد به امان:

-برای اینکه راحت تر میتونی بخونی؟ هر چی دلت خواست بگی؟ تخم دو زرده کنی با اعتراضات؟

-من...

-اونم بشینه توی خونه تا اعتراضات تو تموم بشه و شب نون و اعتراض بخورید نه؟ مملکت غریب آدمای غریب...ما رو اینطوری

دیدی؟ منو؟ منو اینقدر بی رگ دیدی؟

دیگر آن امان سابق نبود. کوچکترین چیزی میتوانست تکانش بدهد. حتی صدای بلند یا صدای ملایم پر تحقیر تا شست پایش را از جان خالی می کرد.

-اونجا هم کار هست.

-آره خب ریخته برات. تو مملکت خودت که مهندسی کار نیست اونجا ولی فقط منتظرن بررسی پیشنهاداتشون رو برات بفرستن

-اگر...

-گوش کن امان...یک کلمه اگر از رفتن و خارج و این خزعلاتت به ندا بگی بخوای هواییش کنی خودم طلاقشو میگیرم. من به تو وقت دادم فکر کنی زنتو میخوای یا خوانندگیتو تو واسه من بچه زرنگ شدی میخوای منو دور بزنی؟ هر دو رو با هم داری و به به که چه آقایی.

امان به زمین نگاه کرد. از زیر کتانی هایش صدای قیژ قیژی بد ترکیب می آمد.

-ندا یا خوانندگی؟ همین و بس. همینجا تو تهران نه حتی یه شهر دیگه.

-اینجا امنیت ...

-امنیت رو تامین کن. کسی با تو کاری نداره.

صدایش را پایین تر آورد:

-اینهمه آدم تو این شهر چرا صبح خروس خون نریختن تو خونه ی یکی از اونای دیگه؟ هان؟

-شما از کجا میدونید؟

صورت غلام در هم رفت:

-این بساط جامعه شناسانه ی معترض رو اینجا برای من پهن نکن. یکبار بهت گفتم زن و بچه نون میخواد. تو کلاه خودتو بچسب باد نبره. نمیخواه احقاق حقوق کنی.

فک امان منقبض شد. چنان خونی از قلب به رگها پمپاز می شد که هر لحظه میخواست پوست را بشکافد. برای چند دقیقه برگشته بود به پوسته ی همان آدمی که هزار حرف و جمله ی طبقه بندی شده در چننه داشت.

-اگر همه میخواستن اینطور فکر کنند...

-همه برای من مهم نیستن امان. زندگی به من یاد داده به مادر و خواهرام فکر کنم. سگ باشم که کسی به گله ام نزنه چون من چوپون ندارم. نمیتونم چوپون بسازم. نمیتونم چوپونا رو از خواب بیدار کنم. عوعو کردن من نه گرگا رو دور میکنه نه چوپونو بیدار. من فقط بلدم دور گلم بچرخم و یادشون بدم سر به راه باشن انگار بره ی هیچ چوپونی نیستن. فهمیدی؟ زندگی به من یاد داده وقتی بابا نیست من مرد خونم. من نمیذارم خودی یا غیر خودی به خواهرای من آسیب برسونن. برای من نه مهمه کیا قبل من چکار کردن نه کیا بعد من چکار میکنن وقتی اگر من نباشم که صبح تا شب سگ دو بزمن خواهر و مادرم از هم میپاشن. یکبار بهت وقت دادم اومدی و جوابم این شد یکبار دیگه بهت وقت میدم امان. بین ندا و نه خوانندگی که این شیوه و مسلک و افکارت یکسو انتخاب کن. یا مرد زندگی شو یا برو دنبال راه و روش خودت.

بهم زل زدند. هر دو با خشم از سوراخ های بینی گشاد شده نفس می کشیدند.

-ندا...زن منه.

-نه...نه اگه من نخوام.

آب از گلوی امان پایین نمیرفت.

بعداز ظهری آفتابی بود که کفش پوشید. با ندا قرار داشت. موقع بالا کشیدن زبانه ی کفش دستش می لرزید. هنوز پشت خوابیده ی کفشها را حس می کرد. صبحی که فرصت نبود بندهای کتانی را ببندد.

-کجا میری؟

معصومه خانم میان در پیدایش شد. حالا همه نگرانش بودند. حتی خودش هم نگران خودش بود. نگران هر حرکتی.

-با ندا میرم بیرون.

معصومه خانم ملایم لبخند زد. امان فکر کرد چه حجم استرس را به تمام رگهای مادرش تزریق کرده است. آیا ارزشش را داشت؟ تمام این مدت با این قیاس ها گذشته بود. آنقدر هر حرف و حرکتی در ذهنش به این جمله ی آیا ارزشش را داشت ختم می شد

که کم کم خوردن و خوابیدنش هم داشت زیر سوال می رفت. چه چیزی ارزش داشت؟ برای چه؟ برای چه کسی؟

لبخندی بی جان تحویل داد و به سمت در چرخید. کم کم هر چه باورش می شد که دیگر در خانه است و ترس اتفاقات احتمالی کمرنگ تر می شد ذهنش با سرعت بیشتر مشغول حلاجی می شد. داشت خودش را زیر و رو می کرد. خودش را به دادگاه خودش کشیده بود تا یکبار دیگر از نوع طرح بریزد و بسازد.

توی خیابان آرامش نداشت. چشمهایش در حدقه می چرخید. تمام آدمها برایش بی اندازه تر از چیزی که واقعیت داشت غریبه بودند. انگار نه هموطن و نه همشهری که همه آدمهایی بودند که هر لحظه می توانستند دستهایش را از پشت بپیچانند. هر کس نگاهش می کرد مطمئن میشد کسی ست و سعی می کرد قدم تند کند. میخواست با ندا حرف بزند. پیشنهاد خارج از کشور را مطرح کند. حتی اگر غلام تهدیدش کرده بود. ترسش هنوز چنان قدرتی داشت که نمیتوانست باور کند تا پایان عمر قرار است اینطور طی شود. دست توی جیب سویشرتش کرد. همیشه توی این جیب ها برگه داشت. برای چیزهایی که به ذهنش می رسید. عادت نداشت توی گوشی چیزی بنویسد. اما جیب ها خالی بود. همه ی لباسها و وسایلش خیلی آرام و بدون سر و صدا سم زدایی شده بود. هیچ نشانی نمانده بود. دلش انگار خالی شد. حالا این چه کسی بود که در خیابان راه می رفت؟ این آدم که دیگر نه قرار بود شعر بگوید نه بنویسد نه بخواند چه کسی بود؟ قرار بود چه شود؟ اصلا مگر می شد؟ چطور به مغزش بگوید خفه شود و روی کلمات قداره بکشد؟ مگر دست خودش بود؟ همان روزهای جهنمی مگر نبود که هر ثانیه ذهنش از کلمات و قافیه ها لبریز و بعد در یک فضای تهی سرریز می شد؟ همین لحظه همین حالا مغزش کلمه تراوش می کند با مغز سر ریز شده چه کند؟ ندا دست در حلقه ی بازویش انداخته بود.

-امان بریم همون کافه که...

قبل از آنکه حرفش تمام شود حس کرد موتور سواری که کاسکت داشت از کنارش رد شد برگشت و او را نگاه کرد. پشت سرش دو موتور سوار شبیه دیگر آمدند. 100متر جلوتر دور زدند یکیشان از این سمت آمد و دو تای دیگر از سمت دیگر. سر جا ایستاد. دست ندا را محکم گرفت. موتور سوارها تا انتهای خیابان رفتند و باز برگشتند. گاز میدادند و صدای بدی در می آوردند. ندا زمزمه کرد:

-امان...

-نترس.

تنها همین کلمه را بلد بود. مردانه از میان لبهایش بیرون آمد و به تن ندا نشست. وقتی موتور سوارها در پیچ خیابان گم شدند و برای آخرین بار با کاسکت ها برگشتند و نگاهشان کردند مطمئن شد دیگر در این شهر تنها نیست.

-کی بودن امان؟

-برگردیم خونه.

هوا سرد بود. برف آمده بود. کنار رودخانه ی آرام شهر ایستاد دست در جیبهایش کرد و هوای سرد را به ریه هایش کشید. دختر بچه ی بلوندی بدنبال مادرش خودش را با شادمانی روی زمین یخ زده می کشید و سر میخورد. امان با لبخند نگاهش کرد.

امروز سالگرد همان روز بود. همه ی روزها را خوب یادش بود. حتی اگر حالا نزدیک 10سال گذشته بود. چنین روزی بود که غلام به بهانه ای به کوچه کشانده بودش. ندا ماجرای موتورسوارها را احتمالا گفته بود. رنگ از صورت غلام پریده بود.

-ندا رو طلاق میدی و میری دنبال زندگیت.

هنوز حتی نور نارنجی روی صورت غلام یادش بود.

آخر آبان مثل آخر دنیا بود. بعد از دو هفته که ندا را ندیده بود. جواب تماس هایش را نداده بود. تمام پیام ها بی جواب. صبح زود می رفت سر کار و آخر شب آنقدر دیر می آمد که احتمال دیدن هر جنبنده ای از میان رفته باشد. دو هفته ی وحشتناک که فرقی با کسی که روزه ی سکوت گرفته باشد نداشت. چنان غرق در خودش و درون خودش بود که گاهی حتی صدای بوق ماشین ها را

نمی شنید. زندگی به یکباره با شتابی بی چون و چرا همه ی درهایش را بسته بود. حالا شبیه آدمکی کوکی بود که فقط اجازه داشت راه برود. کار کند و به هیچ چیزی غیر فکر نکند. خودش را میان دیوارهای این زندگی تازه حبس کرده بود تا بتواند راه را پیدا کند. شعر نمی نوشت. به زبان نمی آورد اما مغزش درست شبیه یک موتور همیشگی کار می کرد. از صدرا خبری نداشت . از دنیای موسیقی و موزیک. حتی نمیدانست که با خاموش شدن ناگهانی صدایش که این اواخر تند تند تراک بیرون میداد در دنیای مجازی خیلی بی دلیل از دستگیری اش حرف میان آمده بود و برایش کمپینی شل و وا رفته ساخته بودند. دنیا برای او یک سکوت سرد ابدی بود.

ندا پرده ی جلوی در را کنار زد.

—خاله؟

صدای معصومه خانم از آشپزخانه آمد:

—بیا تو روله.

ندا به اتاق امان نگاه کرد. در اتاق بسته بود و به نظر نمی رسید کسی داخلش باشد. بعد از این مدت که امان جوابش را نمیداد این بار سوم بود که به این خانه می آمد تا ببیند امان چه شده است. سعی می کرد با خودش حرف بزند به امان حق بدهد حالش را درک کند اما این حجم بی جوابی و دوری دیوانه اش می کرد.

—بیا تو خاله اینجا وایسادی.

—مرسی خاله میخوام برم خرید. اومدم ببینم...امان هست؟

دوباره به در اتاق نگاه کرد.

—نه خاله رفته سر کار.

ندا نمیخواست معصومه خانم بداند. نه او نه هیچکس دیگر.

—خب...باشه. حالش خوبه؟

معصومه خانم رنگش پرید:

—طوری شده؟

ندا بی دلیل پوزخند زد:

—نه همینطوری پرسیدم. دیشب حرف زدم باهاش.

وقتی از خانه بیرون آمد دلش آشوب بود.

دوباره رفت مغازه ی غلام. اینبار ننشست. ایستاد. به گوشی های به صف شده برای تعمیر نگاه کرد. غلام آمد پشت مغازه. امان هنوز به گوشی ها نگاه می کرد:

—بذار بریم.

بی پروایی یکماه پیش با بی حسی و کرختی پیوند خورده بود. حالا اگر توی گوشش هم می زدند تکان نمیخورد. غلام به چپ و راست مغازه نگاه کرد. شبیه آنکه چیزی توی دهانش باشد فکش را تکان داد:

—یک لحظه به زندگی خواهرم با تو فکر نمیکنم. گفتم بهت چکار کن.

—بذار بریم.

—خودت میگی یا من به اون شکلی که میدونم بگم بهش؟

—بذار بریم.

—ندا با تو امنیت نداره. دست برنمیداری از اینکارات. من امثال تو رو میشناسم.

—بذار بریم .

—یک کلمه بگو امنیتشو تامین میکنم یک کلمه قول بده. مرد باش به جای اینکه فکر رفتن باشی!

امان بی خداحافظی از مغازه بیرون زد.

راه رفت و راه رفت. یک بعد از ظهر تا پایان شب هر آنچه خیابان می شناخت را زیر پا له کرد. حقیقت آن بود که احساس میکرد شبیه تمام درخت های خشک خیابان هاست. بی جان بی ریشه بی انگیزه. راست میگفت غلام. ندا با او همیشه در این اضطراب میماند که کی و کجا شبی می رسد که امان دیگر نمی آید. همیشه با این حادثه زندگی می کرد که هر لحظه ممکن است لحظه ی آخر باشد. با خودش حرف می زد. قول میداد که دیگر نخواند اما کسی درونش با این قول به گریه می افتاد. مگر میشد؟ پس آنهمه خط مشی و ایدئولوژی چه می شد؟ آن حس غریزی مبارزه طلبی که با آن دنیا آمده بود چه می شد؟ یعنی همان آدمی میشد که نمیخواست؟ همان کسی که فکر میکرد وجودش توهین به شرف و آبرویش است؟ همان کسی که کلاه خودش را می گیرد تا باد کلاه بقیه را ببرد؟ اگر نمیخواند هم دیگر این زندگی زندگی نبود. دیگر هیچ چیز دوست داشتنی نبود. شبیه رباطی که برنامه ریزی شده برای پول دیگر حتی نمیتوانست حس خوشبختی را به رگهای ندا تزریق کند. نمیتوانست مردی افسرده و دور افتاده از اهدافش باشد و همیشه ی عمر، ندا و این زندگی را مقصر بداند.

نشست کنار خیابان. به رفت و آمد ماشین ها نگاه کرد. حالا وجودش از ترس های روزهای اول خالی شده بود. یکی دو بار دیگر حس تعقیب را لمس کرده بود اما دیگر کرخت شده بود. بی حس شده بود. اگر قرار بود ندا را نداشته باشد دیگر از چیزی نمی ترسید. همه ی ترس عالم همان بود وقتی ممکن می شد دیگر ابهت هر ترسی زیر سوال می رفت. راه رفت و راه رفت. آخر کوچه ای بن بست در خیابانی که درست نمیدانست کجاست تصمیم گرفت. ندا را طلاق میداد. بخاطر ندا. بخاطر حق طبیعی هر زندگی بدون ترس و نگرانی. بعدها وقت داشت برای امثال ندا آنقدر سینه پاره کند که بلاخره روزی این حق...حق همه باشد.

تو که توی همیشگی نیستی

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

ندا روسری را از کمد بیرون کشید. چیزی شبیه روسری بود نمیدانست حتی دکمه های مانتو را نبست. هنوز صدای حرف زدن غلام رضی بهدخت و مامان از آن اتاق می آمد. بدنش در برابر این شوک تسلیم نشده بود. دمپایی ها را پا کرد و از پله ها پایین رفت.

-ندا...ندا

نمیدانست صدای کیست فقط میدانست که همین لحظه باید برود و امان را ببیند. کش کش دمپایی هایی که عجله داشتند را توی کوچه می شنید. کوچه تی که کش آمده بود در خانه هر لحظه دورتر و دورتر می شد.

امان به غلام گفته بود که میخواهد ندا را طلاق بدهد چون میخواهد با مادرش از این کشور برود. غلام آمده بود و این جمله را با کمترین تانی احساسی گذاشته بود وسط بشقابش. وسط سفره ی دلش. چند ساعت طول کشیده بود تا بتواند بفهمد غلام چه می گوید. چند ساعت که آنقدر به غلام زل زده بود که غلام پریشان بلند شده و از اتاق رفته بود. بهدخت دستش را گرفته و گریه اش گرفته بود. آه از نهاد مامان طوری بلند شده بود انگار همین حالاست که قالبش تهی شود از هر چیزی به نام جان. فقط خودش بود که برای ترجمه ی این حرف می جنگید. بعد از آن برای هضمش. تا زمانیکه باور نکند از پا نمی افتد.

زنگ را زد. لبه های مانتو را بهم رساند. دروغ بود. یک بازی مسخره. امکان نداشت. به انگشت هایش در میان دمپایی نگاه کرد. هوا سرد شده بود.

امان در را باز کرد. بعد از دو سه هفته که هر بار طوری فرار کرده بود تا همدیگر را نبینند بالاخره چشمهایشان بهم افتاد. امان نگاهش را دزدید. از کنار در جدا شد تا به ندا راه بدهد. ندا در فاصله ی در و پرده ی برزنتی جلوی خانه ایستاد.

-امان...

کلمات برای جهیدن از گلو عجله داشتند. امان داشت سبیلش را می جوید.

-چی میگن اینا؟

ندا شبیه آن دختر همیشگی نبود. نه زرد کرده بود نه ناگهان از هم پاشیده. دقیقا شبیه همه ی آدمها هنگام حادثه بود. آنقدر آدرنالین در خونسش بالا بود که ترس و درد و وحشت قابل لمس نبود.

امان سرش را بالا آورد. نگاهش کرد:

-گفتم به غلام بگه بهت.

-چیو بگه؟

-باید جدا شیم.

اما صدای امان آن صدای جدی بی عاطفه همان چیزی بود که کم کم درد را برای بدن ترجمه می کرد. جسم را به خلسه میبرد و آماده ی پذیرش می کرد.

-چی میگی؟ خیلی شوخیت مزخرفه.

-شوخی نیست. من دارم از ایران میرم.

چشمهای ندا روی صورت امان می دوید.

-دارم کارامو میکنم.

ندا سکوت کرد.

-اینجا نمیتونم بخونم.

ندا آب دهانش را قورت داد:

-امان...اگر قراره بعدش بگی که شوخی بوده

-شوخی نیست ندا.

حتی این جمله آنقدر با عصبانیت عنوان شده بود که قلب ندا تکان خورد.

-من نمیتونم اینجا بمونم.

از گلوی ندا ناله در آمد:

-یعنی چی؟

-برای تو هم اینطوری بهتره. لیاقتت زندگی بهتره.

-امان...

امان به دمپایی های خودش نگاه کرد. ناله های پی در پی از گلوی ندا جهید:

-امان...

-به غلام هم گفتم که...

-منم میام.

سیب آدم امان تکان خورد. محکم و وحشیانه.

-هر جا بری...میام.

-اونجا جای تو نیست.

-امان...

-فقط زودتر ما داریم خونه رو میفروشیم.

-امان...

امان پرده را کنار زد و به خانه رفت. همه چیز برای ندا صحنه هایی کش آمده بود. آخرین بار که آن خانه را می دید. معصومه خانم در میانه ی در اتاق، امان وسط حیاط، آسمان ابری دم غروب. آخرین صحنه از چشمان دختری که تمام شد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

ندا پالتو را دست کرد. روسری را داد زیر یقه. انگشت ها دکمه ها را جلو کشیدند. کسی در آینه پلک می زد.

امان کاپشن برنداشت. سرمایی حس نمیکرد. کمربند را بست. مردی در آینه عادت کرده بود به دیر پلک زدن.

ندا به ایوان آمد. غلام پایین پله ها منتظرش بود. دانه های برف روی کت سیاهش می نشستند و سرخوش جان به این مرگ زود هنگام میدادند.

امان به ایوان آمد. پا در کفش کرد. خم شد و زبانه ی کتانی های کثیف را کشید. مادرش از میان پرده ها نگاهش می کرد.

ندا از پله پایین آمد. یک دو سه. طول می کشید تا پایش به پله ی پایین تر برسد. زمانی کشار که هزار دانه ی برف زیر پایش جان میدادند.

امان به حیاط آمد. پرنده ای مچاله شده در باغچه افتاده بود. پرهایش تا دم در خانه ریخته بود افتاده بود میان میان بوته ی خشکیده ی رز. معلوم بود تیغ های رز نگذاشته بودند گربه به مراد دلش برشد.

غلام دست انداخت دور شانه ی ندا. بازویش را فشار داد. قدمهایش را با ندا هماهنگ کرد. با قدمهایی که به سمت آن امضای تلخ می رفتند.

امان پرنده را برداشت. یکی دو تیغ شیار به دستش انداخت. پرنده مرده بود. از ترس مرده بود نه از هیچ زخمی. از ترس نبود هیچ فرصت دوباره.

ندا کوچه تی را با نگاه به آسفالت در حمایت غلام طی کرد. عکس خودش را در آب جمع شده در چاله ها می دید. تصویر زنی با به گل نشسته.

امان پرنده را انداخت توی سطل زباله. سزای ترس همین بود. حتی لایق دفن هم نبود کسی که برای زنده ماندن نجنجد. در خانه را باز کرد و قدم به کوچه گذاشت.

همه ی تیغ های تند جهان بدنش را شیار انداختند و امضای طلاق آخرین شیار عمیق کشنده بود.

معصومه خانم برای بار آخر آمد. صدای پت پت اگزوز کامیون از کوچه می آمد. داشتند وسایل را بار می زدند. چشمهایش از فرط گریه ریز شده بود. صورتش ورم کرده بود. معلوم بود پاهایش جان کشیدن بدن را ندارند. ایستاد وسط حیاط منتظر آنکه کسی بیاید

به استقبالش از اهالی آن خانه که خانواده ی خودش بودند. دیر زمانی کاسه یکی بودند. بچه هایشان را با هم بزرگ کرده بودند. اما همه ی درها بسته بود. ندا از شیشه ی در اتاقش دیدش. داشت آرام سر تکان میداد. بعد با بغض صدایش را بالا برد:
-صو خونه حلالم کو بدی دی حلال کو خوویات هیسا کنج دلم حلال کو (صابخونه حلال کن. بدی دیدی حلال کن. خوبیات کنج دلم. حلال کن.)
پر روسری را برداشت که مثل همیشه جلوی صورتش بگیرد. گذاشت اشک هایش بریزد. بعد دور زد و برگشت. از خانه رفت. برای همیشه.

ندا از پله های ایوان پایین آمد. رفت سمت دستشویی. در خانه مثل همیشه باز بود. فاصله ی بین پرده و در پر از کارتن بود. کارتن های کتاب. مهریه ای که غلام گفته بود نمیخواهند اما امان آورده و گوشه ی حیاط گذاشته بود. همین حالا بی صدا. پلک های ندا می لرزید. رفت به دستشویی. در را بست. به در آهنی با زنگ زدگی هایش تکیه داد. صدای کامیون و باربرها می آمد.
-یواش...خب ولش کن...اونورو بده بالا...یه پتو بیچ دورش. بذار ته اینو.
از این خانه کسی خبری نداشت آن خانه چه شد. فقط میدانستند خانه را فروخته و دارند میرود. کجا و چطور...هیچکس نمیدانست. یک چرخش کوتاه کافی بود. قد کشیدن روی پنجه. بعد از میان پره های هواکش که با سرعت می چرخیدند کوچه پیدا بود. شاهراه کوچه تی. نیمی از کامیون و آخرین وسیله ای که بار شد. صدا ها را می شنید:
-برو برو برو بده بغل خوبه خوبه ردی برو.
کامیون آرام بیرون رفت. بعد معصومه خانم لنگان رفت سرش را تکان میداد. و دست آخر...امان با کلاهی کشیده روی سر از کادر نگاهش خارج شد. برای همیشه...ندا دست انداخت به پره های هواکش شاید صحنه را متوقف کند. دست زخمی شد و صحنه تمام. زخم های ابدی صحنه های ازلی...

در این زمانه بی هیاهوی لال پرست
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست
چگونه شرح دهم، لحظه لحظه خود را
برای این همه ناباور خیال پرست
به شب نشینی خرچنگ های مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست
رسیده ها چه غریب و نچیده می افتند
به پای هرزه علف های باغ کال پرست
رسیده ام به کمالی که جز اناالحق نیست
کمال دار را برای من کمال پرست
هنوزم زنده ام و زنده بودنم خاریست
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

پایان فصل دوم

صدای بسته شدن در اتاق نیامد.

فشاری که به دست ها آورده بود تا از روی مبل بلند شود هنوز در مچ دستها بود اما خودش نشسته بود. تصویر ندا که به آشپزخانه آمده و رفته انگار هنوز در تکرار بود. زبان به کامش چسبیده بود. تنش کوره ی آتش بود. بلاخره ایستاد. به مادرش نگاه کرد. پیرزن خواب بود. اگرچه صورتش پر از اخم بود و ناله. آرام به سمت اتاق رفت. با آنکه میدانست مادرش نمی شنود اما تمرکز کرده بود حتی صدای ترق تروق خم و راست شدن پایش نیاید. رسید پشت در نیمه باز و چند ثانیه مکث کرد. چند ثانیه که جنگل رم کرده ی درونش مسلط شود.

صدای خش خش پاها رسید پست در اتاق. سکون دوباره برقرار شد. ندا لبه ی تخت نشسته بود. روتختی و پتو را چنگ زده و آنقدر فشار داده بود که بند بند انگشتانش سفید شده بودند. "بخاطر امان...بخاطر امان" ذکر گرفته بود و این جمله ی بی فعل و فاعل را ثانیه ای چند بار با خودش تکرار می کرد. تمام تنش می لرزید. از فشار اتفاقی که افتاده و چیزی که پیش رو بود تمام عضلاتش به فغان افتاده بودند. حتی گردنش انگار تاب نگه داشتن سر را نداشت. سر ریز می لرزید. بازوها می پریدند. انگار اگر مشت کردن روتختی و پتو را رها می کرد تمام تنش از هم میشکافت.

در باز شد. هوا بریده شد. صدای خش خش پا آمد داخل و روی روفرشی ایستاد. بوی عطر هجوم آورد به اتاق. ندا تکان نخورد. از احاطه شدن صورتش با موهایش راضی بود. کاش حتی اتاق از این تاریکتر می شد. کاش کور می شد. نفسش تند شد. نصفه نیمه. تخت آرام پایین رفت. ندا پتو را بیشتر چنگ زد. کرجی نامطمئنش داشت تکان میخورد. داشت برای سقوط و غرق شدن آماده اش می کرد. اگرچه از سوراخی که خودش زیر پایش کنده بود آب داشت بالا می آمد. به زودی در کرده ی خودش غرق می شد. -ندا...

با شنیدن اسم خودش از غریبه ترین صدایی که در عالم می شناخت تنش موج بیشتری برداشت. انگار کسی با کنده ی زانو وسط معده اش کوبید. استخوان جناغش شکست و دنده ها خرد شدند. -اسمت هم...خیلی قشنگه.

ندا چشمهایش را بست. آنقدر فوری که انگار کسی آنها را بسته بود نه خودش. چطور میتوانست در این شرایط باشد؟ خواب بود یا بیدار؟ این چه کابوسی بود که انتها برایش معنا نشده بود؟ صدای ریزترین حرکات دنیا را از میان بومب بومب جریان خون در گوشهایش می شنید. هوا شکافته شد و دستی گرم نشست روی دستش. روی مشتی که پتو را چنگ زده بود.

دلش زیر و رو شد. همین حالا بود که از هوش برود. از هوش ابدی. همین حالا بود که بمیرد. پشت چشمهای بسته اش تصویر امان را ساخت. مثل آدم با استعداد واردی که می توانست پازل های هزاران تکه را با سرعت بسازد و رکورد بزند سعی میکرد با شفافیت تمام امان را بسازد. تنها راه نجاتش همین بود "بخاطر امان...بخاطر امان" دست گرم دستش را از پتو جدا کرد. دستش مثل استخوانه شکسته خشک شده بود. دست گرم دست او را گذاشت میان دستهایش. حال ندا از آن گرما بهم خورد. اما دستش را پس نکشید. این جا زمین بازی های دخترانه نبود. اینجا میدان ناز و ادا نبود. اینجا سیل دلخواه عشق و علاقه نبود که هر دم تیری بیندازد و مهم نباشد اگر حتی به هدف ننشیند. اینجا همه چیز قراردادی بود. چیزی میدادی، چیزی می گرفتی. بدون اینکه خودت را گول بزنی. بدون اینکه دلخوش به هزار احساس ناممکن باشی.

-من بعد از اینهمه سال حس میکنم...جوون شدم.

موج صدا و کلمات حتی حروف و آواها میخورد به گوش های ندا در تنش رسوخ می کرد و رگ و ریشه اش را فشار میداد. پشت چشم هایی که هنوز بسته بود رفت سمت امان. دستش را گذاشت میان دستهایش و سعی کرد حس گرمای دستهای امان را بگیرد. -میدونم برات...سخته. و...حس منو نداری اما من...قول میدم...تمام تلاشم رو میکنم که بتونم برات امنیت و آرامش بیارم.

دنبال صدای امان در خاطراتش می گشت. تمام کشوها را بهم ریخته بود تا آن صدا را بیرون بکشد و این کلماتی که می شنید به آن صدا نسبت بدهد. اما صدا گم شده بود.

دست آرام آمد و نشست روی موهایش. لرزش بدن ندا صد چندان شد " ساکت باش. هیچی نگو. همه اینکارا واسه امانه. " ته دلش مثل مشروح اخبار کسی تند تند اتفاقات افتاده را می شمرد " دلال رو گرفتن. پولت پریده. دیگه چه غلطی میشه کرد " دست موها را آرام کنار زد. حجم حضور مردی که داشت نگاهش می کرد درست آنطرف صورتش را سوزاند " پول جمع میکنم. میتونم. همینجا میمونم و پول جمع میکنم. هر روز ازش پول میگیرم. از همشون. تهدیدشون میکنم آبروشونو میبرم. همه کاری میکنم. پول جمع میکنم و دوباره یراهی پیدا میکنم. " با این فکر خون درون رگهایش یخ بست. تنش بدنش آرام گرفت. انگار هدفش را هر چند کثیف و بی ریشه پیدا کرده بود. دل کینه گرفته و دردمندش بیدار شده و میتوانست به همین دلیل زنده بماند. دو چیز آدم را زنده نگه میداشت عشق و نفرت. او هر دو را داشت و اگرچه اولی را در صندوق دلش گذاشته بود تا از یاد نرود با دومی از آن محافظت می کرد. صورتش چرخید سمت حاج آقا. تنفر از چشم هایش شره زده بود روی گونه های یخ زده اش. بله همین کار را میکرد. از همه ی این آدمها سهمش از زندگی را می گرفت.

حاج آقا لبخند زد. در تاریکی تنها تصویری گنگ مشخص بود که چشم به آن عادت کرده بود. ندا لبخند نزد. پلک زد. زبان را پشت دندانهای بهم قفل شده فشار داد. از این دنیا و تک تک آدمهای انتقام می گرفت. از همه آدمهایی که رسیدن او و امان را به هم حرام کرده بودند.

دیگر چشمهایش را نبست. گذاشت تنفر آنقدر احاطه اش کند که ندایی دیگر بسازد. گذاشت تمام روزن های پوستش به هر قشنگی ای در دنیا بسته شود از این لحظه فقط با این نفرت مداوم زندگی می کرد. با چشمهایی باز که تمام مورپگ هایش پاره شده بود. حتی وقت باز شدن دکمه ها و لمس پوست مسموم نفرت زده اش هم چشمها را نبست. ایستاد جلوی تصویر امان دست روی چشمهای امان گذاشت سرش را نزدیک گوشش برد و آرام زمزمه کرد " بذار هدف وسیلمو توجیه کنه. بخاطر رتو امان. بخاطر حق زندگی. همین یبار. بعد که بهم رسیدیم همه چیزو فراموش می کنیم. "

با چشمهایی باز درد جانکاه را به جانش خرید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

با ناخن های بلند روی میز ضربی ملایم گرفته بود. هر بار که ناخن ها فرود می آمدند و بلند می شدند در نورهای مصنوعی که میز را احاطه کرده بودند ذرات ریز روی لاک ها برق می زدند. منتظر به در نگاه می کرد. منتظر بود غلام برسد البته خودش زود آمده بود.

بچه ی کوچکی تلو تلو خوران میز کناری را رها کرد از پدر مادرش جدا شد و نزدیک او آمد. معلوم بود تازه راه رفتن یاد گرفته است. هیجان این تجربه ی تازه در چشمهایش موج می زد.

بدن بتی با نزدیک شدن بچه منقبض شد. هر بچه ای که می دید حالش را دگرگون می کرد. خصوصا بچه پسر ها در همین سن و سال. انگار در لحظه غذایی الیم برایش فرستاده می شد. چنان قلبش مچاله می شد که هر چه سریعتر باید خودش را دور می کرد. نگاهش را از بچه گرفت. طرف دیگر را نگاه کرد. مادر بچه با قدمهایی آهسته آمد دنبالش و دستهای کوچکی که میز را محکم گرفته بودند رها کرد و بچه را با خودش برد.

بتی آنقدر دندان روی هم فشار داده که فکش درد گرفته بود. حالا باید اورهان از این هم بزرگتر می بود. احتمالا دیگر میتوانست بدود. او میتوانست جای این زن باشد. مثل هزاران زنی که در این شهر مادر بودند و هنوز امکان مادر شدن داشتند. میتوانست هنوز خانواده داشته باشد اما...

در باز شد و غلام وارد شد. بتی نگاهش کرد. در همان نگاه اول هم شناختش. نه فقط تصویری گنگ و تار از آخرین باری که دیده بودش بلکه نشانه های اشتراک با چهره ی ندا دقیقا در چهره اش بود. بافت و ترکیب صورت همان بود. حرکتی نکرد. به نگاهش ادامه داد. این مرد برادر دختری بود که ماهها در زندگی او بود دوستش بود یا حداقل اینطور نشان داده بود در حالیکه شوهرش دلباخته اش بود. نفس عمیق کشید. سعی کرد دنبال لبخندش بگردد. به هر حال اینجا آخر بازی نبود . غلام پیدایش کرد .

بتی دستمال را آرام گذاشت کنار لبش تا رد قهوه پاک شود.

-خانواده خوبن؟

-خیلی ممنون. سلام رسوندن.

-از ندا شنیدم خونه گرفتید .

غلام معذب بود. چنان معذب که حتی روی صندلی بند نبود. حتی درست نگاهش هم نمی کرد.

-خیلی خوشحال شدم.

-ممنون.

-خیلی مزاحم وقتتون نمیشم.

-چیزی شده؟

کیف کوچکش را برداشت و روی پا گذاشت.

- نه نه. گفتم حضوری ببینمتون که راحت تر بتونم توضیح بدم. راستش من پدرم قبل از اینکه فوت بشه...

خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم همینطور پدر شما... وصیت کرد که یک مقداری از ارثش رو ما صرف کار خیر کنیم.

دسته چکش را گذاشت روی میز. نگاه غلام سرد و یخ بسته به دسته چک خیره شد.

-پدرم مرد خیلی خوبی بود. مذهبی نبود ولی خیلی مهربون و مومنی بود. همیشه دوست داشت به آدمها کمک کنه. وصیت کرده

بود این پول رو در گردش نگه داریم تا بتونیم به آدمهای بیشتری کمک کنیم. عقاید و روش های خودش رو داشت. مامانم با این

پول توی اینهمه سال به آدمهای زیادی کمک کرده. اونها هم آروم آروم اصل پول رو برگردوندن بدون اینکه سودی بهش تعلق

بگیره. خود مامانم از یکی از حسابهای بابام هر سال یک درصدی برمیداره و روی این پول میذاره که ارزشش کم نشه.

به غلام نگاه کرد. دستهایش روی میز بهم گره خورده بود. جز دسته چک به چیز دیگری نگاه نمی کرد. بتی به دستهایش نگاه کرد.

دستهایی بزرگ و قوی. برای یک لحظه دلش سوخت. از آنچه برای این مرد پیش آمده بود غمگین شد اما تصویر ندا رهایش نمی

کرد. شب و روزش با همین تصویر طی می شد. حتی وقتی کنار بهروز بود به ندا فکر می کرد. وقتی کار می کرد و در آینه به

مشتری ها نگاه می کرد انگار ندا را می دید. وقتی حرف می زد وقتی می شنید وقتی میخورد و راه می رفت ندا مثل جزئی جدا

نشدنی به زندگیش چسبیده بود.

-اینکه این مدت هم بهتون نگفتم پول دست کسی بود که قرار بود یکی دو ماهه کلشو پس بده که بیشتر طول کشید. خیلی زیاد

نیست ولی...چقدر دیگه از بدهیتون مونده؟

غلام چیزی نگفت. خطوط صورتش انگار عصبی بود.

-دست شما ...درد نکنه...ولی...

-نه تشکر لازم نیست. این وصیت پدر منه. هر جا باشیم با مادرم تا آخر عمر تصمیممون اینه که به وصیتش عمل کنیم. الان نزدیک

200تومنه. امیدوارم بهتون کمک کنه و اگه کافی نیست بقیش هر چه زودتر جور بشه.

در روانویسش را برداشت:

-الان هم توی حسابه.

-ام... من اخه...نمیتونم...برگردونم.

-قسطی پرداخت کنید. اگر پول خودم بود اصلا حتی نیاز به برگشتش هم نبود ولی گفتم...

-ممنونم. خدا روح پدرتون رو هم شاد کنه.

بتی قطرات ریز و درشت عرق را روی پیشانی و کنار موهایش می دید.

-همین دعائون برای من کافیه. فعلا برداشتش کنید بعد یک جلسه ی دیگه در مورد قسط بندیش صحبت می کنیم. خواهر شما بیشتر از اینها به من کمک کرده.

با گفتن این جمله دهانش پر از سرب شد. زبان را پشت دنداننش نگه داشت و سعی کرد به روانپیشش مسلط باشد.
-یه لحظه اجازه بدید.

بتی روانپیش را از روی چک برداشت. غلام آب دهانش را قورت داد:

-ببخشید... من ولی واقعا... یکم الان... گیج شدم.

بتی در روانپیش را گذاشت:

-چرا؟ نگران چی هستید؟ به هر حال اگر شما هم نخواید این پول رو ما میدیم به کسی دیگه. در مورد باز پرداختش هم گفتم...

-آخه خیلی...مبلغش زیاده

-کار شما رو راه میندازه؟

-من قبلا هم یه چک از ...شوهرتون...آقای عامل گرفتم.

معلوم بود کلمه ی شوهر از دهانش پریده بود. آنقدر تمرکز نداشت که بخواهد به چنین چیز سطحی فکر کند. بتی پایش را زیر میز آرام تکان میداد. پس صدرا کمکشان می کرد. اصلا چرا نکند؟ هر چه باشد خانواده ی ندا بودند. ندای خوب دوست داشتنی. رقیب سر به زیر پر قدرتش. چه کسی فکرش را می کرد؟

پوزخندی ملایم نشست کنج لبش. چه کسی فکرش را می کرد یک دختر پایین شهری که پرستاری خانه های دیگران شغل و در آمدش بود بخواهد رقیبش باشد. چه کسی فکر میکرد اشتباهی صدرا روزی اینقدر سطحی و جمع و جور شود؟

-خب... اگر کارتون حل شده که ...هیچی. من فکر کردم هنوز...

-نه... هنوز ندادم بدهیشون رو.

بتی نفس عمیق کشید:

-نمی دونم آقای میر... اگر لازم دارید من میتونم این پول رو بهتون قرض بدم. اگر هم درگیر این هستید که به چه مناسبت ...خب به هر حال حق هم دارید ...میتونیم مراتب قانونی رو طی کنیم. ما به واسطه ی داییم اصولا قرض میدیم. کارهاشو اون میکنه. از طرفین امضا میگیره گاهی یه چک ضمانت از کسانی که اصلا نمیشناسیم.

-نه شک که...من چنین جسارتی نکردم...

کم کم داشت کلافه می شد.

-بنویسم؟

-من چک یا ضامن و...

-من از شما نه چک خواستم نه ضامن. الان هم دارم در وجه شما مینویسم بدون اینکه حتی قراردادی بینمون باشه.
-لطف شماست.

فکر کرد چقدر غلام در لحظه مچاله شد.

-ماهیاره قسطنون رو پرداخت کنید. خیلی طول نمیکشه.

عدد را نوشت و تهش را بست.

-اسمتون چی بود؟

-غلامرضا...

چک را امضا کرد. از برگه جدا کرد و روی میز گذاشت:

-امیدوارم گره ای از گره هاتون باز بشه.

-ممنونم...خیلی...ممنونم.

بتی از پشت میز بلند شد. حالا بهتر بود. حالا کم کم میتوانست با ندا کاسه یکی تر شود. نمیگذاشت. روز رسیدن ندا به صدرا باید روز مرگ او باشد.

لیوان چایی را گذاشت توی سینی. برای بار چندم با پشت دست محکم کشید روی لبهایش. خم شد تا از کشو شکر بردارد. دست را محکم کشید پشت گوشش. بعد همانجا نگه داشت. پوستش میسوخت. گز گز می کرد. هنوز بعد از دو بار دوش گرفتن و ساییدن بدنش احساس می کرد به چیزی آلوده است که به این راحتی پاک نمی شود. هر جا می نشست یا بدنش دچار سکون میشد سنگینی بدن و گز گز ریش و سبیل را روی پوستش حس می کرد. هر چند ثانیه دست می کشید به سر و صورتش. کشو را محکم سر جایش هل داد.

حالش خوب نبود. اصلا خوب مفهومی بود که هرگز برای او وجود نداشت. صبح قبل از نماز حاج آقا رفته بود. قبل از روشن شدن هوا در تاریکی. پوز خند زد. قبل از رفتن در حالیکه دکمه هایش را می بست ایستاده بود وسط اتاق:

-من به خونه گفتم اصفهانم. باید برم زودتر.

ندا سرش را بلند نکرده بد نگاهش کند. چان با بدنش خودش غریبه و در جنگ بود که مطمئن بود وقتی این مرد از خانه برود یک تیغ می کشد روی رگش و خودش را خلاص می کند. حاج آقا پرسیده بود:

-خوبین که؟

ندا مستقیم زل زده بود به چشمهایش. حاج آقا نگاهش را دزدیده بود. داشت فرار می کرد. همانطور که ندا میخواست فرار کند. اما همین که دوش اولش را گرفته بود دوباره با خودش جنگیده بود. دوباره هزار حرف با خودش زده بود تا راضی شود به ماندن. به این کار. ساعت بعد دوباره میخواست خودش را بکشد و دو باره و دوباره. از خشم به افسردگی از افسردگی به جنون. قبل از آنکه سینی صبحانه را برای پیرزن بیاورد در با صدای چرخش کلید باز شد. صورت طهورا در میان در ظاهر شد. با چشمهای گشاد شده به ندا نگاه کرد:

-عه وا. تو اینجایی؟نرفتی هنوز؟فکر کردک زود میری ساعت دهه

قلب ندا با دیدن طهورا فرو ریخت. انگار دور ماجرای دیروز تا آن لحظه اش چرخیده بود و حالا این زاویه جدید پیدا شده بود. زاویه ی طهورا. زاویه ی خانواده ی حاج آقا. انگار یادش آمد که دختری هم سن و سالش وجود دارد که او با تن دادن به این عقد موقت به او خیانت کرده است به همان دوستی بی جان و بی ریشه ای که بینشان بود. به محبتی که این دختر و مادرش به او داشتند.

-نمیرم

اما بعد دوباره چرخید و رسید به زاویه ی روبرو " من همسن طهورام. اون کجاست من کجام؟ چرا اون میتونه خوشبخت باشه من نمیتونم؟ چرا اینا برسن به آدمایی که میخوان من نه؟ چرا؟" خشم وجودش را لبریز کرده بود. حالا از افسردگی یکساله ی رفتن امان در آمده بود. حالا پوسته هایش شکافته بود. این پيله ی بدرد نخور را دور انداخته بود و به جای پروانه از پيله اژدها در آمده بود. حالا فصل خشمش بود. خشمی سر به مهر که فرصت ابرازش هر گز نرسیده بود. از دهان اژدها که آتش بیرون می زد فرقی نمیکرد کشتزار این همسایه یا آن. یه شعله آتش هم کافی بود.

-چرا؟ سلام مادر.

چادرش را از سر برداشت:

-من اومدم دنبال مادر. اومدم ببرمش.

ندا لقمه گرفت دستهایش به وضوح از ساییدن لیف و صابون و سفیدآب قرمز شده بود:

-خانوادم...رفتن روستا. یکی از اقوام فوت شده نمیتونستند منتظر بمونند.

-ای وای...خدا رحمتشون کنه. میگفتی زودتر میومدم.

-اشکال نداره.

-باباست...

به گوشی اش که موزیک ملایمی میزد نگاه کرد:

-الو سلام بابا. خوبین؟ رسیدین؟

ندا چشمهایش را روی هم فشار داد.

-بله اومدم دنبال مادر. طاهر هم قرار بود بیاد ولی ندا خانم اینجان هنوز. میگن خانوادشون رفتن نیستن تهران. نبرم پس مادرو؟
باشه. باشه پس. ما بریم خودمون؟ مامان با خاله هماهنگ کرده بود بریم اصفهان دیگه شما هم نیستید که گفتیم سیزده به در اونجا باشیم. چرا؟ دارین میان؟ خیلی خب پس...باشه میگم به مامان.

تماس را قطع کرد و به ندا که نی را درون لیوان چایی گذاشته و جلوی دهان پیرزن گرفته بود نگاه کرد:

-میخواستیم مادر رو هم ببریم اصفهان الان بابا میگه کارش اوکی شده شب برمیگرده.

ندا جوابی نداد.

-یعنی نمیری اصلا تهران؟

-نه.

-آخه همیشه که تنهایی بمونی اینجا.

-اشکال نداره.

گردنبندها دستبند ها و النگو ها انگار درخشش دیگری داشتند. نور ویتترین چنان جلوه ای به تک تکشان داده بود انگار از ابعاد خودشان در آمده بودند.

حاج آقا انگشتش را به ویتترین زد. مغازه دار گردنبند را دست زد بعد لب زد "این؟" حاج آقا سرش را تکان داد. بعد در را هل داد و وارد شد.

بازار طلای تهران. جایی که حتی نمیدانست چرا آنجاست. ماشین را از پارکینگ برداشته و مستقیم تا تهران رانده بود. انگار هر لحظه توقف میتوانست همه چیز را از بین ببرد. میتوانست پرتش کند به واقعیت و آن هاله ی مبهم اتفاق افتاده از بین برود. گاز داده بود و شهر را در صبح روشن آهرین روزهای عید ترک کرده بود. حالا یک اتفاقی افتاده بود. اتفاقی که نه تنها کوچک نبود بلکه به بزرگی تمام اتفاقات نیفتاده ی زندگیش بود. حالا او دو زن داشت. فخری و ندا. دندانهای پایین را روی سبیل هایش کشید. چنین مفهومی روزگاری برای او غیر ابل تصور بود. حالا نه تنها ممکن شده که او وسط اتفاق بود و نه تنها ناراضی نبود که قلبش هنوز از یادآوری اتفاق افتاد ضربات ریز میزد. شیشه را پایین داده بود هوا هنوز سرد بوود اما پوستش تنش و تمام وجودش به این هوا نیاز داشت.

در آغوش گرفتن کسی که دوستش داری و با تک تک سلولهایت داشتنش را میخواهی از چیزی که فکر میکردی حتی تصورش را داشت شیرین تر بود. دیدن آن صورت در تاریکی اتاق و صدای تنفس های بیقرار از هر لحظه ی زندگیش تا آن روز قشنگ تر بود. شیرین تر بود. تمام عذاب وجدان را پس میزد. خودخواسته. حتی نمیخواست یادش کند. یاد زندگی یاد فخری. میخواست تا ابد در فکر ندا باشد.

جعبه ی گردنبند را گرفت. نگاهش کرد. به زردی طلا دور پوست سفید ندا فکر کرد و لبخند زد. رگ هایش از این خوش ترک برداشتند. از مغازه بیرون زد. تا نیمه بازار رفت و بعد برگشت. یک گردنبند دیگر را نشان داد و آن را برای فخری خرید. اولین قدم باید رعایت عدالت میبود!

طهورا در خانه را بست. چادرش را جلوی سینه جمع کرد و گوشی اش را قطع کرد. قبل از آنکه بپیچد به سمت خیابان کسی صدایش زد. زن همسایه بود:

-طهورا خانم. سلام.

-سلام حال شما. سال نوتون مبارک.

-قربونت برم. عید سمam مبارک. ببخشید مزاحمت شدم میگم خانواده خوبن.

-خیلی ممنون. مادر خوبن؟

-مادر که هی نه چندان ولی شکر بازم...دنبال پرستاریم مامان گفت برای حاج خانم پرستار گرفتید -بله.

-آره اتفاقا یکی دو باری دیده بودمش. دیشبم دیدمش رفت توی خونه اومدم حرف بزnm باهاش زود رفت. -کاری داشتید؟

-میخواستم شمارشو بگیرم. اگر یوقت کارش با شما تموم شد یا خواستید عوض کنید بیاد پیش مامان.

-آهان حالا که هستن فعلا ولی حالا ازش اجازه میگیرم اگر خواست شمارش رو میدم بهتون.

-دست درد نکنه.صبحم که حاج آقا داشتن میرفتن دیدمشون ها منتها دیگه بالا بودم پشت پنجره صبح؟

-آره وقت اذان بود از پنجره دیدمشون.

-بابای منو؟

-بله.

طهورا لبه های چادر را بیشتر میان سینه جمع کرد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

باران کم کم شدیدتر شد. دوازدهمین روز فروردین درختهای تازه جوانه زده ی حیاط ویلای بزرگی در لواسان زیر ضربات شلاقی آرام کمر خم می کردند.

بهروز با ماگ بزرگ قهوه اش ایستاد پشت شیشه های بلند سر تا سری:

-چه رگبار بهاری قشنگی.

بعد سرش را کج کرد تا از زیر تاق ایوان آسمان گرفته را ببیند:

-چه آسمونی.

چرخید سمت بتی که روی صندلی رو به پنجره ها نشسته بود. در آن بافت قلاب بافی گشاد شیری رنگ با موهایی باز و صورت بدون آرایش شبیه دختر بچه های خیال پردازی شده بود که برای لحظاتی از دنیای واقعیشان جدا می شوند. نگاهش کرد و لبخند زد. بتی خواسته بود که بهروز برای تعطیلات آخر عید ویلا اجاره کند تا با هم از غوغای شهر دور شوند. چند دقیقه همانجا ایستاد تا خلوتش را بهم نزنند. آنقدر که خود بتی متوجه اش شد. لبخند بی رنگی زد و به حیاط اشاره کرد:

-بارون تندی شد.

بهروز آرام به سمتش رفت. نشست روی صندلی کناری:

-بچه بودیم همیشه عیدها رگبار و تگرگ میومد. یادته؟

-آره. باغ آقاجون.

-دقیقا. همه شکوفه ها می ریخت.

بتی دم عمیق گرفت:

-چقدر خوب بود.

-اوهم.

-بچگی. چقدر... بی خیال بودیم.

بهروز مطمئن بود در تصویر بتی حالا صدرا هم جا خوش کرده است. خاطرات آن بچگی که حرفش را می زدند همیشه سه تایی بود و البته صدرا همیشه قبل از او بود. اصلا اگر صدرا نبود برای آنها دو تایی وجود نداشت. بتی او را همبازی حساب نمیکرد آنقدر منتظر میماند تا صدرا بیاید و بعد گل از گلش می شکفت و او هم دیگر جز بازیهایشان بود.

-آره خب... بچگی دوران خیلی خاصیه.

بتی دوباره به حیاط خیره شد. پاهایش را جمع کرد توی شکمش و در خودش مچاله شد.

-اگر سردته میخوای...

-نه خوبه.

چند دقیقه در سکوت به حیاط نگاه کردند. گوشی بتی اهنگ بیکلامی پخش کرد بهروز دستش را کشید و گوشی را برداشت. بتی آرام گفت:

-مامانمه؟

-نه طهورا. طهورا نوشتی.

-ولش کن.

بهروز صدای گوشی را قطع کرد.

-بهروز

-جانم

-زود برمیگردی؟

-از کجا؟

-ممکنه دیگه برنگردی؟

نگاه کرد به بتی که هنوز با گردنی کج به حیاط نگاه میکرد.

-نه هانی ممکن نیست. با هم میریم.

دست دراز کرد سمتش تا دستش را بگیرد. بتی دستش را روی هوا قاپید انگار چیزی بود که بیش از اینها احتیاج داشته است. دست را گذاشت روی شکمش بعد انگار به دلش نچسبید آرام بلند شد و فاصله ی یک قدمی را طی کرد روی پاهای بهروز نشست و مثل همان دخترک خیال پرداز در آغوشش مچاله شد. بهروز سرش را بوسید.

-اگه دیگه برنگردی من از تنهایی اینجا میمیرم.

-بتی هانی با هم میریم.

-اونسال عید رفتیم لواسون . اورهان 45 ماهش بود.

بهروز دست کشید روی موهایش. میدانست. اصلا همه ی این لواسان آمدن هم برای همین بود. دیروز و قدم زدنشان و درست رد شدن از جلوی ویلای عمو. بتی نمیتوانست دست از زندگی سابقش بشوید. تصمیم داشت زودتر کارها را درست کند تا از اینجا بروند. به محض رسیدنشان درمان جدی برای بتی در نظر بگیرد. اینطور در آبهای راکد افسردگی پهلوی گرفته هرگز خوبش نمیکرد. قرار بود بیایم اینجا که از همه ی حوادث دور باشیم حتی گذشته ها.

-من بچه میخوام.

صدایش بی حال بود. بدون انگیزه. بدون حس. وقتیهای که ارایش نمیکرد و به جایی زل میزد از همه ی وقتیها خسته تر و تکیده تر بود. آن بتی جنگجوی همیشگی نبود. بهروز چیزی نگفت. میدانست آرزوی داشتن بچه برای بتی دیگر چیزی غیر ممکن بود.

-میخوام بچه داشته باشم. بعد... جبران کنم. هر... هر کاری نکردم.

بهروز آرام به تیره ی کمرش دست کشید. بتی سرش را از میان گردن او برداشت:

-تو بچه نمیخوای؟

چشمهایش همان چشمهای بچگی بودند. همان چشمهایی که بار اول دیده بود. وقتی قرار بود بعنوان دختر عموی ناتنی اش معرفی شود.

-برای من تو مهمی.

-من میخوام بچه داشته باشم.

-میتونیم یه بچه برداریم. که...

-بچه ی خودم رو میخوام. خودم و تو.

بهروز پلک زد. میدانست چقدر اشاره به آن ناتوانی ناخواسته میتواند دردناک باشد. بتی دست گذاشت کنار صورت او:

-میتونم نه؟

بهروز لبخند زد. سعی کرد تکیه گاه و امنیت بتی باشد:

-در موردش تصمیم میگیریم.

بتی دوباره سرش را گذاشت میان گردن و کتفش:

-آره تصمیم میگیریم.

رگبار به تگرگ تبدیل شد و تمام سر شاخه ها را زد.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

رو به دیوار خوابیده بود. در تاریکی زل زده بود به دیوار. عروسک زشت را گرفته بود میان سینه و به خودش چسبانده بود. آخرین ترانه ی امان تمام شده و صفحه ی گوشتی خاموش شده بود. دست از تنش و ساییدن تمام نقاط حساسش برداشته بود. حالا کرخت شده بود. اتفاق افتاده در رگهایش رسوب کرده بود. حالا باورش شده بود.

اشکهایش متکا را تر کرده بودند. با عروسک حرف زده بود. برای عروسک از آنچه اتفاق افتاده گفته بود. گریه کرده بود. حالا میدانست تبدیل شده به چیزی که روزی باورش هم نمیکرد. هرگز فکر نمیکرد چنین جایی باشد با چنین عنوانی. زن صیغه ای حاج آقایی که حداقل 25 سال از خودش بزرگتر بود! برای پول. میدانست اگر امان روزی می فهمید که برای رسیدنشان بهم تن به چنین خفتی داده است هرگز نمیبخشیدش. حالا ندا از همان دخترهایی بود که امان برایشان می خواند. ندا بغل خواب همان حاج آقاهایی بود که امان با تمام وجود انزجارش از آنها را در صدایش حواله کرده بود. "هیچوقت بهش نمیگم. تا اون روز...یه دروغی پیدا میکنم." چشمهایش را بست عروسک را بیشتر فشار داد. سعی کرد خودش را کنار امان تصور کند. روزی که دوباره به هم رسیده اند. دستش را گذاشت روی سینه ی فرضی امان. در اتاق کوچکی که احتمالا خانه ی امان بود. دستش خورد به دیوار سرد. به تصویرش اما لطمه ای نخورد. حتی بوسه ی امان نشست روی موهایش. لبخند زد. به نظرش هر چیزی در این دنیا ارزش آن لحظه را داشت. سعی کرد بوی تن امان را برای خودش یادآور شود. هنوز در رویای خودش غرق نشده بود که صدای چرخیدن کلید آمد. تصویر امان صد تکه شد و از هم پاشید.

ساعت دو نیمه شب بود.

قلبش شروع به کوبیدن کرد. چرا فکر میکرد همه چیز به این سادگی تمام می شود؟ پتو را کشید زیر گلو و خودش را به خواب زد. صدای کشیدن شدن پاها روی فرش رسید پشت در اتاق. چند ضرب ملایم به در خورد. ندا تکان نخورد. در آرام باز شد.

ندا سعی میکرد آرام تنفس کند و هر چه بیشتر خودش را به خواب بزند اما هر چه بیشتر تلاش میکرد متلاطم تر می شد. صدای پاها نزدیک آمد. آنقدر که ندا درست بالای تخت میتواندست حجم حضورش را حس کند. چند لحظه همه جا سکوت شد. بعد بوی

عطر نزدیک شد و شقیقه اش زیر فشار لبهایی مردانه فشرده شد. بدنش در یک حرکت انتحاری بی آنکه بخواهد واکنش نشان داد. چشمهایش از هم باز شد و تکان خورد. صدای حاج آقا را شنید:

-هییس...ببخشید...ببخشید بیدارت کردم.

ندا سریع چرخید. بدنش می لرزید. انگار امشب حتی از شب قبل هم سخت تر بود. دیگر بدنش به آن کرختی پاسخ نمی داد. بیش از اندازه هوشیار بود.

-نمیدونستم خوابی. پیام دادم که دارم میام.

ندا آرام نشست. پتو دور پاهایش چرخیده بود. عروسک از میان سینه اش افتاد روی تخت. حاج آقا به عروسک نگاه کرد بعد لبخند زد. دل ندا آشوب شد.

حاج آقا پچ پچ کرد:

-من تهران بودم. الان اومدم.

ندا چیزی نگفت. حالا دیگر حتی یک خواب راحت هم برایش حرام بود.

-این...اینو ... برای شما گرفتم.

حاج آقا از جیب کتش یک جعبه ی کوچک بیرون آورد. گرفت سمت ندا و بعد نشست لبه ی تخت. برای عیدی.

وقتی ندا نگاهش کرد نگاهش را دزدید. جعبه میان زمین و هوا مانده بود. ندای خسته ی درونش آرام لب باز کرد " برای عیدی نیست. حق الزحمه ی دیشبته." با این فکر دستهای ندا مثل وزنه های چند صد کیلویی سنگین شدند. -مرسی.

"چرا نمیگیری؟ مگه برای همین چیزا نبود ؟ مگه برای همین نبود که حاضر شدی؟ هان؟" بلاخره جعبه را گرفت.

-بازش کن.

آرام درش را باز کرد. حاج آقا کلید برق را لمس کرد. چراغ روشن شد و نور افتاد روی گردنبند طلایی که روی هم تا خورده بود. "دیدی؟ خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی پولت جور میشه. فقط لبخند بزن. به امان فکر کن. به امان" با دندانهایی بهم فشرده لبخندی بی روح زد.

-ممنون.

-ببندم...برات؟

ندا موهایش را از سر شانه عقب زد. زل زد به روبرو. روبرو جایی بود که همیشه امان می ایستاد. تصویر تار و لرزان. دستهای سرد حاج آقا فلز سرد را از روی پوستش رد کرد. در تلاش برای بستن هر بار که دست و پوست با هم تماس پیدا می کردند بدن ندا سفت تر می شد. بعد بوسه ای نشست سر شانه اش. دستی از پشت بغلش کرد. ندا به روبرو نگاه می کرد. فکر میکرد که سنگینی این زنجیر چقدر باید باشد و تا کی؟ تا کی زنجیر این حماقت دور گردنش است؟ او به این ماجرا اما دوخته شده بود و شکافتن درزهای بسته شده همیشه هم بی صدا نبود.

-نمیری تهران؟

دهان گس ندا باز شد:

-نه.

-نمیشه تنها بمونی که.

-تنها نیستم.

-بچه ها میخوان برن اصفهان.

برخورد گرمای نفس با پوست گردنش درست شبیه مسمومیت بود. هر لحظه میخواست بالا بیاورد اما دلش خالی بود. دو روز بود که چیزی نخورده بود. کلمه ی بچه ها که خیلی ساده به خانواده ی حاج آقا اشاره می کرد زیر دلش میزد.

-تنها نیستم.

-من اونجا ...نمیتونم فکر کنم اینجا تنها باشی.

در ذهن ندا حرفهای رکیک مثل زباله های تجزیه ناپذیر در سطح آب پریشان موج برمیداشتند.

-اگر کسی تهران نیست هماهنگ میکنم با مادر با ما بیاید.

ندا چشم هایش را بست. صدایش را نمی شنید. به خاطرات خودش وصل شده بود. ویلای لواسان آن سیزده به یاد ماندنی. سعی میکرد در آن خاطره پافشاری کند آنقدر آنجا بماند تا بیوسد بماند و برگردد به جایی که زن دوم شده بود. اسم یکی از ترانه های جنجالی علیرام. دنیای ناممکن ها بود وگرنه او کجا و شخصیت آن ترانه کجا؟

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

طهورا همین که در خانه را باز کرد صدای جارو برقی بیرون پرید.

-مامان !

فخری خانم برگشت و نگاهش کرد:

-اومدی؟

طهورا چادر را از سرش برداشت:

-مامان شما هنوز اونقدری خوب نشدید که پاشید از اینکارا بکنید. بدین من لطفا.

-خانم بزرگ پس؟

-بدین من مامان.

هنوز سنجاق روسری را باز نکرده بود. دسته ی جارو برقی را گرفت بعد پا گذاشت روی دکمه ی خاموش. صدای جارو با غر و لندی پر صدا قطع شد.

-مامان تروخدا به خودتون اهمیت بدین.

-خانم بزرگ کو پس؟

طهورا سنجاق روسری اش را باز کرد:

-نیاوردمشون. ندا خونه بود.

با آمدن اسم ندا دوباره تصویر زن همسایه جلوی چشمش زنده شد. چیزی که در مورد بیرون آمدن پدرش صبح زود گفته بود. یعنی واقعا مردی در خانه بوده است؟ وقتی پدرش اصفهان بود چه کسی شب به خانه آمده بود ؟ نکند ندا شبانه کسی را به خانه راه میدهد؟

لبه‌هایش را روی هم فشار داد و برای اینکه این ظن نامربوط از ذهنش بپرد سریع جواب مادرش را داد:

-گفت خانواده اش رفتن روستاشون. اقوامشون فوت شدن نمیتونستن منتظرش بمونن. بابا هم گفت کارش درست شده شب راه میفته میاد.

فخری خانم آرام دسته های مبل را گرفت تا بنشیند.

-پس چیزی به من نگفتن.

-مامان الان واقعا جارو زدن واجبه؟

-بابات اصفهان رو چی گفتن پس؟

-گفتن خودم میام. من لباس عوض کنم میام جارو میزنم خودم.

به طرف اتاقش رفت. فکر لجباز دست از سرش برنمیداشت. اصلا ممکن نبود ندا چنین دختری باشد. شاید همسایه اشتباه دیده بود. اگر چنین چیزی باشد که شبانه مرد یا مردهایی به آن خانه رفت و آمد میکنند آبروی خانوادگیشان در خطر بود. کمی جلوی آینه این پا آن پا کرد و دست آخر شماره ی بتی را گرفت. فقط میخواست کمی بیشتر از ندا بپرسد. یا شاید وسط احوالپرسی ها نقبی بزند و خودش چیزی دستگیرش شود. بار اول تماس را وصل نشده قطع کرد. صدای حرف زدن مادرش با تلفن که احتمالا پدرش بود می آمد. باید با این بدگمانی مبارزه می کرد. بار دوم بتی جواب نداد و تماس قطع شد. گوشی را گذاشت روی میز. حتما همسایه اشتباه دیده بود.

وقتی به ماشین رسید بارانی نم نم گرفته بود. مرد نگهبان پارکینگ خواب بود. انگشتهای پایش از شیشه ها پیدا بود. سریع نشست و سری تکان داد. حاج آقا با سرعت از پیچ پارکینگ پیچید و به سمت ماشینش رفت. چیزی شبیه لوله ی آب در سقف بود که خیلی آرام چکه می کرد. ریخته بود روی شیشه ی جلو و آرام سریده بود روی کاپوت. نشست توی ماشین و در را بست. سوییچ را نچرخاند. همانطور بی حرکت نشست. باید برمیگشت به خانه اش. خانه ی خودش. پیش زنی که نزدیک 25 سال همخانه اش بود و او هرگز چنین احساسات تپنده و مواجهی که این دو شب تجربه کرده بود کنار این زن نداشت. در آن خانه که حالا دو بچه ی بالغ و رسیده داشت همیشه همه چیز سر جایش در کمال آرامش بود. هیچوقت نه هیجان زاید الوصفی بود نه حتی اضطراب و شورش. همه چیز آنقدر خط کشی شده و منظم بود که دیگر رو به کسالت گذاشته بود. آنقدر کسل کننده که حالا حتی بدخلقی و عدم تمایل ندا هم جذاب جلوه می کرد. بد اخلاقی و همکاری نکردنش قشنگ بود. اصلا بدست آوردن دلش شده بود همه ی تب و تابش. در خانه ی خودش اما همیشه همه چیز آماده بود. او رییس خانه بود و بقیه قوانین را حفظ بودند. شرارت این دختر که او را با دست پس میزد و با پا پیش می کشید اما خواستی بود.

یک قطره ی دیگر چکید روی شیشه. خودش را رساند به قطره ی قبلی که هنوز نیمه ی راه بود. بعد با هم سرعت گرفتند. آب دهانش را قورت داد. هنوز حرارت تن ندا انگار در جای جای پوستش حفظ شده بود. آنقدر تمام جسم و ذهنش درگیر بود که دیگر هیچ عذاب وجدانی حس نمیکرد. دیگر هیچ جای مغزش درد نمیکرد. تمام ذهنش فقط درگیر این بود که برنامه ها را چگونه بچیند که بتواند بیشتر و بیشتر ندا را داشته باشد. هر روز و هر لحظه.

فخری خانم مقنعه ی نماز را از سرش برداشت:

-رسیدن بخیر. خسته نباشید.

زیر نور آبی رنگ لامپ های بالای کانتر در گرگ و میش با دیدن صورت گرد و سفید فخری و آن چشم های سبز رنگ و لبخند مهربان مادرانه ته دلش برای یک لحظه لرزید "اگر بفهمه..." لبخند زد و سری تکان داد:

-سلامت باشید.

ساک را گذاشت کنار مبل.

-چقدر زود برگشتید؟ کارتون حل شد؟

-بله.

کتش را در آورد:

-خدا را شکر زود انجام شد.

-خب خدا را شکر. چایی گذاشتم. صبحانه بیارم.

-نه میخوام بخوابم.

-نماز...خوندید؟

-مسجد خوندم.

ته زبانش تیر کشید. گلویش یک لحظه سوخت. مجبور شد زبان را محکم به کام بچسباند.

-وسایل رو جمع کرده بودیم بریم اصفهان.

-میریم یکی دو ساعت بخوابم.

-میاید شما هم؟

تا دم اتاق رفت و بعد برگشت. سعی میکرد نقشش را خوب بازی کند. جز این چاره ای نداشت. نمیخواست به این زودی بازی دوست داشتنی اش خراب شود.

-آره. دور و بر 8بیدارم کنید.

-باشه چشم. یه چیزی میخوردید.

-طهورا گفت این...پرستاره نرفته خونشون.

فخری خانم جلو ترآمد. بوی تنش آرام پخش شد در بینی اش. یک بوی ملایم خانگی. بویی که اینهمه سال هر لحظه آنقدر حس کرده بود که حالا از صد فرسخی هم میشناختش. دوباره کسی به دلش چنگ کشید "مادر بچه ها... 25سال زندگی با همه ی بالا پایین ها..."

-گفته خانواده اش نیستن تهران. میخواستیم مادر رو هم ببریم که ...

-درست نیست که تنها بمونه تو خونه.

حتی یک اخم هم چاشنی حرفش کرد. دکمه های پیراهنش را آهسته باز کرد و بعد یادش به گردنبند توی کیف افتاد. حالا نمیداد. فکرش را کرده بود که با فخری از این کارهای ناگهانی هیچوقت نداشته است. باید برای فرصت مناسبی نگهش میداد یکی دو هفته ی دیگر تولدش بود.

-نمیدونم والا. فکر کردم با شا هماهنگ کرده.

-طاهر میاد؟

-والا قرار بود ما رو ببره که دیگه ...

-اگه نمیخواد بیاد ولش کنید. زنگ بزنی صبح مادر رو آماده کنند میبریمشون.

از فخری رو برگرداند تا چهره اش نتواند اضطراب زیر پوستش را لو بدهد. فخری آمد به اتاق:
-با پرستار؟

-بله. البته اگر میدونید اصفهان ناراحت میشن...

-نه اونکه اشکال نداره. اونا که چیزی نمیگن. اگه اینطور صلاح میدونید که باشه. چشم.

-بگید لباس گرم برای مادر بردارن.

روی تخت دراز کشید. وقتی فخری از اتاق بیرون رفت گوشی را برداشت و برای ندا نوشت:

-لباس گرم بردار عزیزم

هیچوقت این کلمه را اینقدر صریح بیان نکرده بود. حتی جایی ننوشته بود. اما در آن لحظه شبیه قلقلک کف پا تمام تنش سرشار از هیجان شد. ندا جواب نداد. پتو را کشید روی سرش و تا 8صبح یک لحظه هم نخوابید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

گوشی را به گوشش چسبانده بود. به پیرزن که لبه ی تخت نشسته و رفت و آمدهای او را با چشم دنبال میکرد نگاه کرد. صدای غلام از آنطرف خط می آمد:

-برای 13میومدی .

خم شد و روسری را سه گوش کرد و انداخت روی موهای حنایی پیرزن:

-نشد بیام. حاج خانم تنها بود.شوهرش...رفته ماموریت.

پیرزن انگار با شنیدن چیزی که احتمالاً روزگاری لقب خودش میدانست و ته ذهنش سوسو میزد سر بالا آورد و نگاهش کرد. ندا لبه های روسری را بهم رساند و سنجاق زد.

-بچه هم...خیلی حالش خوب نبود.

-خیلی خب پس...ما هم جایی نمیریم. تو اومدی یروز میریم بیرون.

-برید شما.

-باشه وقتی اومدی. یه شب جمع میشیم دور هم.

ندا به ساعت نگاه کرد. دست کشید به صورتش. بی خوابی تمام ریش را کشیده بود. بی خوابی جسم و مغزی که یک حظه سکوت نمیکرد.

-اوضاعت خوبه که؟

-خدا را شکر.

-اینجام همه چیز خوبه. نگران چیزی نباش. داره خیلی بهتر میشه.

-اوهوم.

نشست روی مبل و یک لحظه خانواده اش را تصور کرد. هیچکدام نمیدانستند او حالا و درست در این لحظه در چه شرایطیست. غلام رضی مامان حتی جانان که روزگاری از همه ی جیک و پوک هم خبر داشتند هیچکدام نمیدانستند که او بعنوان صیغه ی حاج کتابی نشسته روی مبل تا بیایند و او را به یک تفریح خانوادگی ببرند. به عنوان زن دوم. گوشی را قطع کرد. دستهایش بی جان افتادند روی پاها. حتی کنترل احساساتش هم از دستش خارج شده بود.

دوازدهمین روز عید مثل همه ی روزهای دیگر بود. برای صدرا این روز با دیروز و فردا هیچ فرقی نداشت. فرقی نمیکرد عید باشد یا روزی معمولی. جمعه شنبه یا وسط هفته. سیر زندگی هر روز یک شکل بود. خانه ای که وسایلش مرتب نبود و حتی خوب چیده نشده بود مردی خسته و تنها را از خواب بیدار میکرد. هر صبح چایی تلخ میخورد سیگار می کشید و بدون اینکه دستی درست به سر و رویش بکشد خودش را به استودیو می رساند. حتی یک تایم خالی برای خودش نگذاشته بود. آنقدر تند و بی وقفه کار میکرد که لحظه ای برای فکر های اضافه نماند. اما فکرها از تمام درزهای روز شلوغ هم داخل می آمدند.

روی بالکن ایستاد. باران تندی می آمد. آسمان گرفته بود و یک تکه ابر خاکستری به نظر در حال عبور از شهر بود. دود سیگار را بیرون داد. یک روز دیگر در شهری با آن وسعت که انگار اصلاً از آن او نبود. اصلاً به نظر نمی رسید روزی همین جا ها زندگی کرده بود راه رفته بود آهنگ ساخته بود. احساس میکرد آن صدرا صدرا نیست در زندگی موازی. همان کسی که دوست امان بود شوهر بتی پدر اورهان. انگار یکدفعه پرت شده بود به این زندگی یکنواخت بی انگیزه. دم عمیق گرفت. حالا مردی تنها بود. به معنای واقعی کلمه یک مرد تنها بود. دیگر نه آن پسر شر و شور بود نه آن مرد تند و تیز. حالا مردی بود که دلش میخواست روزها و روزها فقط جایی برای نشستن پیدا کند و با زخم هایش ور برود. رفتن اورهان و بعد امان زندگیش را تکه پاره کرده بود. دیگر هیچوقت آن آدم سابق نمیشد. دیگر برگشتن به آن پوسته غیر ممکن بود. تنها چیزی که از آن زندگی تا این زندگی از آن مرد تا این مرد با خودش آورده بود ندا بود. و حتی ندا در گذر از این دروازه ی حساس زندگی انگار تغییر شکل داده بود. حالا بیشتر شبیه یک خاطره ی دور یک آرزوی پلاسیده و یک نقطه ی روشن امیدواری بود تا یک تب تند که روزگاری برای خواستنش داشت. حالا یک رشته ی باریک بود که به این زندگی وصلش میکرد. یک خواسته در روزگار گذشته که به بدترین شکل سرکوب شده و میشد. تنها چیزی که در تنهایی داشت. جز خاطراتی تلخ جز بدبختی ها جز غم ها. تنها چیزی که خستگی هایش را می گرفت فکر کردن مداوم به ندا بود. انگار بدون اینکه بخواهد فکرش را بیاورد و پهن کند وسط مغزش فکر همیشه آنجا بود. از ازل. روشن و آماده. کاغذ دیواری خوش رنگ و آب مغزش.

دست از پیام دادن برداشته بود. دست از تلاش کردن برداشته بود. اما همین امروز که بوی نم باران تمام خانه ی سرد و بی روحش را گرفته بود بیش از هر زمان دیگری به یاد ندا بود. انگار او را مدتها داشته و حالا از دست داده است. سیگار را به حصار تراس فشار داد. جای جای حصار پر از لکه های خاکستر و فضولات پرنده ها شده بود که حالا داشت زیر باران تند خیس میخورد.

گوشی را بیرون آورد و به اسم ندا نگاه کرد. حالا نه زنی داشت نه بچه ای. نه رفیقی و نه زندگی سر جایی. حالا از هر زمان بیشتر می توانست ندا را بخواهد اما این آدم دلمرده ی تنها حتی مجوز خواستن هم نداشت. زندگی شده بود شبیه بیابانی وسیع از آدمهای بیقرار و بی مکان. گیج و آشفته. آدمهایی که حتی نمیتوانستند دستهای همدیگر را بگیرند. در عین نیاز به هم همه از هم بی نیاز بودند. دنیای هر کدام شده بود به قدر هوای میان دست مشت کرده. همانقدر تنگ همانقدر تاریک و همانقدر کوچک. فکر کرد باید یک شعری پیدا کند. اما به جای آن فقط نوشت:

-فکر میکنم تهران بدون تو لعنتی ترین شهر دنیاست. جای تو توی این شهر خالیه.

دوباره به آسمان نگاه کرد. ابر تیره حرکت کرده بود.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

طهورا لیوان چایی را از میان صندلی رد کرد:

-بابا.

-نمیخوام بابا.

-خوابتون نبره.

-بیدارم.

طهورا رو کرد به ندا:

-میخوری؟

ندا به گوشی اش نگاه میکرد:

-نه مرسی.

نگاه طهورا یک لحظه غلتید روی گوشی. ناخواسته و خواسته دنبال چیزی بود که تمام ذهنش را قلقلک داده بود. اما جز یک جمله چیزی ندید "جات تو توی این شهر خالیه" ندا گوشی را برگرداند و بیرون را تماشا کرد. به نظر خسته و غمگین می رسید. اگرچه از روزی که به خانه شان آمده بود هر روز همینطور بود اما حالا جور متفاوتی آدمی مریض احوال به نظر می رسید. طهورا لیوان چایی را با دستش محکم گرفت و سعی کرد حواس خودش را پرت کند.

-مامان میخوانی یکم بایستیم؟ آره بابا به جایی یکم صبر کنید مامان پیاده بشن.

همه ی آدمهای آن خانه ی روستایی که با هیجان به استقبال پیرزن آمده بودند ندا را هم تحویل گرفتند. انگار غریبه نبود و سالها با آنها رفت و آمد داشته است. ندا میان غریبه ها ایستاده بود و دسته های صندلی چرخدار را گرفته بود. با خودش فکر میکرد چه بلایی سرش آمده که آنقدر مسخ است که حتی جمعی به این غریبه ای نمی تواند اذیتش کند. انگار در دنیایی دیگر سیر میکرد. یا شاید از رنجی چنان عمیق و بزرگ رد شده بود که دیگر هیچ چیز دردش نمی آورد. دیگر آن دختر کم روی خجالتی نبود. دیگر آن ندا نبود. همه چیز عوض شده بود. حالا زنی سرخورده در هم شکسته و ساکت بود. طوفانی خوابیده در مرزهای جنون.

-خودم میارمشون. شما برید داخل.

صدای حاج آقا بود. صدا از دهان مردی می آمد که اصلا شبیه مرد دیشب نبود. همان حاج اقایی شده بود که وقتی به قم آمد دید. مردی که نگاهش به زمین بود اخم داشت و خیلی جدی بود. حداقل نمایی بیرونی که او داشت. در تمام مسیر هم همین بود. حتی با خانواده ی خودش هم حرف نمی زد. از صندلی فاصله گرفت. "همه فکر میکنن تو اینی. هیچکس اون یکی روت رو ندیده" به فخری خانم نگاه کرد که چادر را محکم زیر گلویش گرفته و سمت او می آمد:

-ایشونم پرستار حاج خانم هستند. خیلی زحمت میکشن برای خانم بزرگ.

ندا در دلش پوزخند زد "پرستار و هووت البته."
زنهایی که دوره شان کرده بودند پشت هم دعایش می کردند.

قبل از آنکه بساط نهار فراهم شود در اتاقی کوچک که بوی نم و گندم های سبز شده میداد زنها دور هم جمع شده بودند ندا به وضوح نگاههایشان را روی خودش احساس می کرد. کنار پیرزن نشسته بود و بدون اینکه کار بخصوصی داشته باشد به انگشت هایش نگاه می کرد. از بیرون سر و صدای رفت و آمد می آمد. از میان پرده های بلند توری اتاق حیاط را می دید. حاج آقا ایستاده بود گوشه ای و با مردی حرف می زد. ندا انگار هیچ وقت از این فاصله ندیده بودش. انگار هیچ وقت دقت نکرده بود به مردی که حالا با او نسبتی داشت. نسبتی پنهانی تند و دوست نداشتنی. حتی ندا اسمش را هم صدا نزده بود. حالا که فکر میکرد این اواخر حاج آقا هم به زبان نیاورده بود. تصویر مردی که روزگاری جای پدرش بود حالا تکه تکه شده بود. مردی قد بلند با محاسنی مرتب. صورتی کشیده و گردنی باریک. مثل اغلب مردهای آن سن و سال کمی شکم داشت اما چاق نبود و حتی شاید اگر ریش هایش را می زد جوانتر به نظر می رسید. صدایش به وضوح در گوش ندا پیچید. وقتی زیر گوشش کلمات خاص را با تبی تند ادا می کرد. ندا با انزجار رو در هم کشید. از این مرد متنفر بود. انگشت هایش را بهم فشار داد. فکر کرد اینکه اینطور از این جایگاه و رابطه رنج بکشد بی فایده است. در این جایگاه نبود که ذره ذره له شود. نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند. به زنها نگاه کرد. از همین قشر ها از همین آدمها و همین تفکرهای احتمالی بود که او هرگز فرصت زندگی با امان را پیدا نکرده بود. چرا آرام باشد؟ چرا سر به زیر باشد؟ چرا خودش را خالی نکند؟

گوشی اش را در آورد و برای اولین بار بعد از شروع رابطه به حاج آقا پیام داد:
-من اینجا کلافه میشم. بیاید بریم قدم بزنیم. دوتایی.

پوزخند ته دلش را لرزاند. لبهایش تکان خورد. فکر کرد کلمه ی دو تایی چه سیرک خنده ایست. نگاهش را به سمت پنجره نچرخاند. نمیخواست عکس العمل حاج آقا را ببیند. سرش را بالا آورد و به فخری نگاه کرد. لبخندی سرد تحویلش داد. تمام وجودش از کینه ای تلخ آکنده بود. آنقدر که حاضر بود بدنش را تکه تکه کند تا تمام خونس این خاندان را غرق کند.

قبل از آمدن مهمانهایی که برای دیدن خانواده ی حاج کتابی می آمدند پیک پیام کوتاه از حاج آقا رسید. خودش دستشویی بود.
-یکم صبر کن فردا می ریم باغ. میدونم خسته میشی. تحمل کن. اینجا نمیشه قدم زد. تهران میریم قدم میزنیم.
موج تهوع معده ی ندا را زیر و رو کرد. جوابی نداد. وقتی حاج آقا بیرون آمد با چنان نفرتی نگاهش کرد که فکر کرد میتواند همین الان بلند شود و او را بعد هم خودش را تکه پاره کند.

مهمانها خانواده ای بودند که دختر عقد کرده داشتند. پدر خانواده با سری پایین از وضعیت بد مالی باغ های اناری که انارهایش فروش نرفته بود و از محصول نرسیده ی پوک میگفت. از نبود پولی برای خرید جهیزیه.
ندا توی اتاق بود. پتو را روی پای پیرزن کشید تا خوابش گرم و نرم باشد. مثل همیشه سمعک را از گوشش در آورد و زیر متکا گذاشت.

از لهجه ی غلیظ مرد و کلمات نامفهومش رسیدند به صدای حاج آقا. دلداری دادنش و وعده ی کمک. ندا پوزخند زد "چه مرد خیر و مهربونی!"
-انشالا که خیر باشه و سلامتی.

صدای انشالا ها بلند شد. صدای تشکرها بلند شد ندا دوباره پوزخند زد. بی اختیار گوشي را از کیفش در آورد بدون فکر تمام دق دلی اش از آن تنهایی غربت و اتفاقات افتاده را ریخت توی پیام:

-چقدر خوبه که شما به همه کمک می کنی حاج آقا. چه دست خیری دارید! خدا را شکر عروس خانم نیستن ولی. شاید شیرین به نظر میومد!

حاج آقا پیام را شب وقتی دراز کشیده بود تا بخوابد خواند. عضلات صورتش چنان منقبض شد که از فشارشان صورت پر از درد شد.

فخری خانم آرام نشست روی ایوان:

-چه بارون خوبی اومده. طاهر که میگفت تهران حسابی بارندگیه. هوا خیلی خوب شده.

حاج آقا کنارش با تکیه بر یک پا نشسته بود. تسبیح دستش بود و به دانه هایش نگاه می کرد.

-آنقدر طاهر بزرگ شد عوض شد اصلا باورم نمیشه این همون پسری بود که تا دوم دبستان هم گریه می کرد که من باید برم پیشش بشینم سر کلاس. الان دیگه سیزده به در هم با ما نمیاد.

حاج آقا آرام سر تکان داد. یک لبخند بی رنگ هم در تایید حرفهای فخری خانم زد.

-طهورا برعکس بود. بچه بود خیلی وابسته نبود به من. البته همیشه خیلی بابایی بود.

حاج آقا به طهورا نگاه کرد. حالا کنار ندا لبه ی حوضچه ی کنار موتور خانه نشسته بودند. در نور آفتابی که از میان شکوفه های درختهای اطراف می آمد صورت سفید ندا با لکه های سایه و آفتاب پوشیده شده بود. صورت به نظر خیلی بی گناه و معصوم می آمد. هنوز از حرف دیشب دلخور بود. دلخور و شاید بی اندازه کفری. اما دیدن نگاه های گاه به گاه ندا آن حال عجیب داشتن رازی سر به مهر آن پنهان بودن عشقش و هیجانی که درونش چرخ میخورد نمیگذاشت برنجد. دلزده شود. نمیگذاشت خسته شود. حتی ته دلش خوشحال بود. این حال ندا این رنجیده بودن از شرایط نشان میداد که ندا اهل این کارها نیست. فقط پذیرش این اتفاق زمان میبرد برایش و او این زمان را تا ابد برای ندا کنار گذاشته بود.

-هنوزم خیلی به شما وابستست. به شما بیشتر تا من. بچه ها بزرگ شدن.

هر دو به آن طرف نگاه میکردند. حاج آقا به طهورا نگاه کرد. راست میگفت فخری. این دختر همه ی دین و دنیایش او بود. برای یک لحظه بدون پیش زمینه ی قبلی طهورا را جای ندا دید و از این تصویر ثانیه ای و فکر لحظه ای خودش یخ بست. برای آنکه حواس خودش را پرت کند سریع حرفی پیش کشید:

-بزرگ میشن بچه ها.

-دیگه وقت نوه دار شدنمونه.

حاج آقا نخندید. ذوق نکرد. دلش از این حرفها آشوب میشد. انگار کسی با سقلمه مدام جایگاهش را یادش می آورد. شبیه مرد بزرگی شده بود که در پستوهای خانه عروسک بازی میکرد تا حرص کودکی شکست خورده اش را جبران کند.

-باید دیگه برای طاهر جدی فکر کنیم. خدا نکرده بچه به گناه میفته.

سرش را آرام تکان داد. بزودی باید عروس میگرفت در حالیکه خودش تازه عروس گرفته بود! خودش هنوز تازه داماد بود با عطشی سیراب نشده. هنوز آنقدر از چشمه ی روح ندا و آن عشق نچشیده بود که سیر شود.

-من چند تا دختر بهم معرفی کردند که نشد. خودش هم که چیزی نمیگه. میگم حاج آقا...

فخری نیم دور سمتش چرخید. انگشت اشاره ی زیر چادر، مثلث صورت را لحظه ای رها کرد:

-ندا هم دختر خوبیه. شاید بد نباشه یه تحقیقی بکنیم در مورد خانواده اش. بلاخره ثواب هم کردیم. فکر نکنم طاهر هم بدش بیاد. نسبت به دخترهای دیگه هم امروزی تره. طاهر...

فکر میکرد که حداقل چند رگ در مغزش باید همزمان پاره شده باشد. مویرگ های چشمش و رگ اصلی قلبش. پوستش باید آتش گرفته باشد و زبانش سخته کرده باشد. شنیدن چنین پیشنهادی کم از یک سخته ی احتمالی ناگهانی نداشت. آب در دهانش خشکیده بود.

-چی میگی خانم؟

-میدونم البته خب پرستاره و...

-شما اصلا متوجه هستی؟

خودش هم نمیدانست متوجه چه چیزی. نمیدانست میخواهد چه بگوید. فقط میدانست چنان رگ گردنش میتپد که حال است پاره شود. کلمات با غیظ وحشی وار بیرون می پریدند.

-گفتم تحقیق کنیم اول.

-متوجه موقعیت خانوادگی ما هستید؟

در انتهای کادر نگاهش که همه چیز را مات و پر از لرزش های خشم میدید ندا و طهورا بلند شدند ندا صندلی چرخدار را هل میداد. با هم به انتهای باغ رفتند.

-گفتم ثواب داره. زیر پر و بالش رو بگیریم.

-کباب نشیم با این ثواب !

فخری مثلث صورتش را دوباره جمع کرد:

-بله.

حاج آقا بلند شد. بدون هیچ حرفی از در باغ بیرون زد. مثل پسر بچه ای خشمگین و عصبانی کوچه باغ های اطراف را تند تند زیر پا طی کرد. تسبیح را میان انگشتانش فشار میداد و محکم قدم برمیداشت.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

ندا صندلی چرخ دار را کنار اتاقک خشت و گلی که موتورخانه ی چاه آب بود نگه داشت. چاه خاموش بود. از لوله ی قطورش شره آبی بی جان میریخت توی حوض کوچکی که با یک جوی باریک به استخر انتهای باغ وصل میشد. خم شد سنگریزه ی مزاحم زیر چرخ را برداشت بعد طوری صندلی را گذاشت که آفتاب به صورت پیرزن نتابد. نشست لبه ی حوض و گذاشت آفتاب به صورت خودش سیلی بزند. روزی آفتابی بعد از یک باران نم نم که هنوز کف باغ از بارشش مرطوب بود.

هوا خوب بود. نسیم خنک با بوی علف های تازه. بوی گوسفندهایی که دورتر صدای زنگوله و چریدنشان می آمد. دورتر جلوی در باغ طهورا بزغاله ی کوچکی را از دسته های حاج آقا با اشتیاق گرفت. می خندید. شاد و سرخوش. حال همه خوب بود. همه ی آدمهای ریز و درشت آن باغ که طایفه ی بزرگی بودند حال خوشی داشتند. سیزده به در نشاط انگیز یک خاندان در کنار هم. از بچه هایی که دنبال هم میدویدند تا زنهایی که مقدمات غذا را فراهم میکردند و مردهایی که در مورد باغ و محصول و آب و هوا نظر میدادند. همه چیز در شعاعی دورتر از او خوب بود. به طهورا نگاه کرد. بزغاله را نوازش می کرد با حاج آقا چیزی می گفت و می خندید. سرخوش و رها. درست همسن او بود. خانواده داشت پدر داشت دانشجو بود و زندگیش از هر ترس و غمی خالی بود. همه ی چیزهایی که ندا نداشت.

حاج آقا حین حرف زدن با طهورا نگاهش کرد. زود نگاهش را دزدید. بعد فخری خانم آرام از پله های بی قاعده ی سیمانی پایین آمد تا خودش را به آنها برساند. دست به سر بزغاله کشید بعد دوباره چادر رنگی اش را مرتب کرد. ندا پوزخند زد:

-چه خانواده ی خوشبختی.

به پیرزن نگاه کرد که زل زده بود به پره های سفید روسری اش. یک مورچه داشت با زحمت خودش را از روسری بالا می کشید. ندا نگاهش کرد. فارغ از جهان در حال خودش شبیه کودکی معصوم غرق بود. آرام دست برد و مورچه را از روسری انداخت:

-انداختمش.

پیرزن نگاهش کرد.

-حاج خانم تو هم حال دلت خوبه؟

به نگاه خیره و تو خالی پیرزن لبخند زد:

-کاش من جات بودم. دلم میخواست همه چی یادم میرفت. هیچی یادم نبود. حتی خاطرات خوب.

دوباره نگاه چرخاند سمت خانواده ی سرزنده ی آنطرف باغ:

-ما هم یروزی خانواده بودیم. فکر میکردم یروزی خودم هم خانواده دار میشم. قرار بود بچه زیاد داشته باشیم. شلوغ. دوست داشت چون خودشون دو تا بچه بودند.

طهورا بزغاله را گذاشت زمین. بزغاله گیج و حیران دور خودش چرخید.

-ولی الان اینجام. اینجا. منم عروستم حاج خانم.

پیرزن داشت نگاهش می کرد طوریکه که انگار حتی نمیفهمید او انسان است. چیزی بی نهایت شناخته نشده.

-اگر میفهمیدی و یادت بود صورت از پسر ت خراب میشد؟ یا ازش راضی بودی؟ اگر...زن و بچه اش بفهمند چی؟

طهورا داشت به سمتش می آمد. لباسش را می تکاند و با لبخند قدم برمیداشت. حاج آقا و فخری خانم نشسته بودند لبه ی ایوان. ندا لبخند طهورا را با لبخند جواب داد "اینهمه ما سوختیم و شما خندیدید حالا نوبت ماست. اگرچه ...من کسی رو ندارم باهش بخندم."

طهورا زیر یکی از درختهایی که بیشتر از بقیه شکوفه داشت ایستاد:

-اینجا. همینجا بگیر. واستا.

روسی اش را مرتب کرد. ندا گوشی اش را گرفته بود تا عکس بگیرد.

-خوب شد؟

-اره.

طهورا به گوشی اش نگاه کرد:

-آره خیلی قشنگ شد. میخوای ازت عکس بگیرم؟

-نه مرسی.

-قشنگه وایسا یکی بگیرم ازت.

-نمیخوام . مرسی.

-چرا انقدر خسته ای؟

-خسته نیستم.

-یجوری شدی.

ندا صندلی را هل داد.

-خوبم.

-یه سوال میتونم بپرسم؟ خصوصیه البته میتونی جواب ندی.

ندا چیزی نگفت. انگار در زندگی هیچ هدفی مهمتر از هل دادن این صندلی نداشت. آنقدر که مصرانه ب جلو میراندش.

-الان هیچکس توی زندگیت نیست؟ بعد از جدایت منظورمه.

ندا یک لحظه برگشت و به طهورا نگاه انداخت. یک قلوه سنگ از زیر چرخ رد شد.

-ببخشید خیلی خصوصی بود. درک میکنم دوست نداشته باشی جواب بدی.

-نه . نیست. کسی ...نیست

-آهان. انشالا که

-چرا میپرسی؟

-نمیدونم همینطوری به ذهنم رسید. فکر کردم شاید صمیمی شدیم بتونیم از این چیزا با هم حرف بزنیم.

ندا در دلش خندید " آره خب. من الان هووی مامانتم. از این صمیمی تر و نزدیک تر دیگه کجا؟"

-اینطوری راحت ترم.

-آره اونهم دردسر های خودشو داره. اینکه...کسی رو داشته باشه آدم. ولی خب...حال روحی آدم همیشه در حالت های اجتماعی بهتر از حالت های فردیه. وای دوباره رفتم تو لباس جامعه شناسانم.

خودش خندید. ندا فقط پوزخند زد. دلش میخواست میتوانست همینجا وسط همین باغ طهورا را کنار بکشد و از پدرش و اتفاقات افتاده بگوید. دلش میخواست همه ی آن خوشی را حرامشان کند. اما حالا وقتش نبود. حالا که هنوز به هیچکدام از چیزهایی که میخواست نرسیده بود. اگر ته ذهنش برای سالی عیدی و سیزده به دری در کنار امان برنامه چیده بود باید صبورتر از این حرفها میشد. باید این خستگی و پوچی را تحمل می کرد.

-حق داری. آدم بعد از اینکه ضربه میخوره هم سخت تر میتونه اعتماد کنه. عه این درختم خوشگله. اینجا هم یکی میگیری ازم؟ بعد از آنکه عکس را گرفت رو به طهورا کرد:

-یکی ازم بگیر.

طهورا با خوشحالی استقبال کرد:

-باشه حتما. اتفاقا من خیلی قشنگ عکس میگیرم.

ندا گره ی روسری اش را شل کرد. طهورا ته باغ را نگاه کرد:

-کسی نیست برش دار. زود باش.

ندا روسری را میان مشتش گرفت. موها ریخت سر شانه اش. رو به دوربین لبخند زد. شعاعی از نور خودشید از کنار چشمش گذشت.

-پپوش گرفتم. وای خیلی خوشگل شد. بریم آخر تر منم یکی اینطوری بگیرم. مامانم بفهمه میکشتم.

همینطور که با دستش چرخ را به ته باغ هل میداد عکس را برای حاج آقا فرستاد. جواب پیام خیلی فوری رسید:

-روسریتو سرت کن تو باغ.

ندا خندید. خیلی واضح پوزخندش صدا دار شد. عکس طهورا را گرفت و بعد نوشت:

-چشم. واسه شما گرفتم .

بعد به زور آب دهانش را قورت داد. زیاد کش دادن این بازی هم قشنگ نبود. باید زودتر از پله های این نردبان شکسته ی لعنتی

بالا می رفت. قبل از آنکه بیفتد و شکستگی هایش شکسته تر شود.

ندیدم که قویی به صحرا بمیرد.....

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

برای یک روز بهاری بعد از تعطیلات عید تهران شهر شلوغی محسوب می شد. انگار هیچوقت به تعطیلات نرفته و هرگز استراحت نمی کرد. همواره در حال جا به جایی هزار آدم با هزار دغدغه.

طهورا در راه رسیدن به کافی شاپی که با بتی قرار داشت خط های مترو را با طمانینه عوض می کرد. استرس داشت. در شیشه های قطار به خودش نگاه می کرد. این حس که گفتن آن حرفها به بتی و این ظن بد گناه است به جانش افتاده بود. از طرفی فکر رهایش نمیکرد. در واقع نه فقط حرف همسایه که خود رفتارهای ندا مشکوک بود. خنده های زیر لب پوزخندهای یواشکی و حتی یک حال گیج و منگ.

فکر میکرد حتی اگر چیزی باشد به زندگی خصوصی خود ندا مربوط است اما بعد آن بخش وجودش که آبروی خانوادگی را از هر چیز بالاتر میدانست غالب می شد.

در کافه را آرام هل داد. خیلی زود لبخند بتی را روی نزدیک ترین صندلی پیدا کرد. وقتی صندلی را عقب کشید و بعد از احوالپرسی های مرسوم تنها چیزی که یکدفعه چشمش را گرفت حلقه ای بود که در انگشت بتی می درخشید.

-عه... ازدواج کردی؟

بتی انگشت هایش را مشتش کرد لبخند زد:

-نه... نامزدی فعلا.

-وای عزیزم... مبارک باشه.

-مرسی.

-انشالا که خوشبخت و خوشحال باشی.

-ممنون. همینطور خودت. خب چه خبر؟

-این ترم نیومدی زبان؟

-نه ثبت نام نکردم احتمال داره برم یه مدت خارج از کشور. برگشتم میام باز.

-به سلامتی. کجا؟

-میرم پیش... نامزدم.

-خیلی هم عالی.

بعد از بحث های متفرقه های کوتاه و جملات نصفه نیمه که هر دو را در آن حالت مضطرب کنجکاوی نگه میداشت بلاخره طهورا تصمیم گرفت شروع کند.

-راستش میخواستم یکم در مورد ندا باهاتون صحبت کنم.

اخم آشکارا نشست روی صورت بتی. صورتش انگار آرام آرام رو به جلو جمع می شد :

-ندا؟ مگه هنوز... پیش شماست؟

-آؤره نباید باشه؟

-آخه... گفت دنبال پرستار بودید و...

-نه خب پیدا نشد. یه دوره ای بعد از اینکه ندا رفت مادر بزرگم اصلا با هیچکس راه نمیومد. خیلی بهم ریخته بود. فکر میکنه ندا خواهرشه. گفتم برات که... خواهرش جوون بوده مرده. دیگه برای بیماریش هم این تنش ها خوب نیست. گفتیم ندا برگرده.

-آ...هان. حالا... چیزی شده؟

-چیزی که... نه. راستش میخواستم فقط یکم بیشتر ازش بدونم. از ندا.

-چطور؟

-همینطوری. به هر حال خب میدونی که توی خونمونه و ...البته واقعا این چند ماه ما هیچ چیز بدی ازش ندیدیم. خیلی ازش راضی هستیم. ام... ندا از شوهرش جدا شده نه؟

بتی با مکث های کوتاه و نگاه خیره ی مشکوک جواب میداد:

-آره.

-الان... دیگه با شوهرش رفت و آمد نداره؟

-نه... فکر نمیکنم. چطور آخه؟

طهورا کف دستهایش را بهم کشید. از تصور اینکه گمان بدش را دارد بر زبان می آورد حالش بد شده بود.

-راستش چند روز پیش یکی از همسایه های مادر بزرگم گفت صبح موقع اذان دیده که بابای من از خونه اومده بیرون. در صورتیکه بابای من اصفهان بود اون چند روز. و اینکه... اگه مادر چیزیشون نباشه خب نمیرن اونجا که.

به بتی نگاه کرد. گوشه های پلکش چروک خورده بود. نگاهی تیز شده بود.

-فکر کردم خب همسایه از طبقه ی بالا احتمالا نتونسته تشخیص بده کیه.

به هم زل زدند. ابروهای طهورا از شدت ناراحتی افتاده بودند.

-راستش خیلی ناراحتم یعنی عذاب وجدان دارم که بهش شک کردم. ولی فکر کردم ...میخواستم یکم بیشتر بشناسمش. ما خیلی خانواده ی معروفی...معروف که نه...یعنی شناخته شده ای هستیم. خصوصا توی اون محله که سنتی هم هست.

-جوون بوده؟

-کی؟ مرده؟ آهان نمیدونم. راستش اصلا میگم شاید همسایه اشتباه کرده باشه. اصلا ...از یه جای دیگه اومده نمیدونم.

چند ثانیه سکوت شد. شک طهورا حالا نقطه ی اتکا پیدا کرد:

-چطور؟ کسی تو زندگیشه؟ من فکر کردم شاید شوهر سابقش...

-شوهرش ایران نیست.

-آهان. خب... نمیدونم. فکر میکنی...ام...بهش میاد دختری باشه که...هیچی. انشالا که همسایه اشتباه دیده.

بتی انگشتش را آرام در انگشتش می چرخاند.

-من فقط نمیخواستم مشکلی پیش بیاد یک موقع وگرنه خب زندگی خصوصیش به خودش مربوطه. ولی الان که پیش ماست و ...

-من خودم باهاش حرف میزنم.

طهورا هل شد:

-نه نه. نگی یکموقع بهش. اصلا شاید داداشش بوده. یکموقع نگی من این حرفا رو زدم. ما با هم دوستیم.

-غیر از این چیز دیگه ای هم ازش دیدید؟

-چی مثلا؟

بتی طره های فر مو را برد زیر روسری. طره با شیطنت دوباره برگشت سر جایش. آشکارا حالش عوض شده بود:

-نمیدونم... تلفن مشکوک. مرخصی چیزی. هر چیزی که...

-نه. یعنی...این اواخر چرا یکم ...خدایا منو ببخش.

با دو دست تیغه ی بینی اش را پوشاند. بتی اما مصرانه ایستاده بود:

-چی؟

-نمیدونم مثلا با گوشی کار میکنه. بیشتر از قبل. برای سیزده به در رفته بودیم اصفهان. ندا و مادر بزرگم رو هم همراهمون بردیم.

اونجا توی باغ عکس گرفت و ...دیدم برای کسی فرستاد.

-برای کی؟

صدای بتی انگار سرماخورده و گرفته شده بود..

-نمیدونم. اسمشو که ندیدم. فقط یک لحظه دیدم صفحه رو. بعدم خندید.

بتی لبهایش را بهم کشید.

-کسی رو داره؟

-نمیدونم.

-خواهش میکنم نگی بهش که من بهش شک دارم یا اصلا این چیزها رو گفتم بهت.

-باشه.

باشه ی بتی از آن باشه های سرد بی کیفیت بود که صرفا یک کلمه بود برای ادا کردن .

راهنما زد و به کوچه ای ناشناخته پیچید. دنبال جای پارک میگشت. این تنها چیزی بود که ته ذهنش تکرار میشد تا یادش نرود برای چکاری دارد مدام خیابانها را دور میزند. مرکز مشاوره ی ژنتیک را پیدا کرده بود و حالا دنبال جای پارک بود. نوبت مشاوره ی گرفته بود تا قبل از برگشتن بهروز از احتمال بروز دوباره ی آن بیماری مطمئن شود. با آنکه نه شرایط بچه دار شدن داشت نه با بهروز در موردش توافقی کرده بودند ته دلش فکریایی نشکفته داشت که فقط خودش خبر داشت. اما حالا با آن قرار بعد از ظهر تمام ذهنش بهم ریخته بود. کوچه خلوت تر بود. چند جای پارک فراخ را رد کرد. در آینه پشت سرش را نگاه کرد.

صدرا به قم میرفت و برمیگشت.

دوباره به خیابان انداخت. موهایش را وحشیانه زد پشت گوش:

-عوضیا.

سینه اش میسوخت. فکر صدرا لحظه ای رهایش نمیکرد. فکر ندا. فکر این شکست مذبحانه.

پیچید به کوچه ی بعدی. چطور میشد ؟ جز صدرا چه کسی میتوانست به آن خانه برود و دم صبح بیرون بیاید؟

-عوضیا

یعنی صدرا به خاطر ندا اینهمه راه می رفت؟ همه ی کارهایی که برای او نمیکرد. برای ماشینی که از پارکینگش بیرون آمده و

بدون سرنشین وسط کوچه مانده بود چند بار بوق های کشدار زد. دستش را کوبید روی فرمان:

-عوضیا

سوراخ های بینی اش از فرط خشم گشاد شده بود. راننده برایش دستی به نشان چه خبرته تکان داد و بعد ماشینش را کنار کشید.

بتی بی توجه از کنارش رد شد. بالاخره جایی ایستاد. حتی درست پارک نکرد. دستهایش از فرمان ول شد روی پاهایش:

-عوضیا

با آنکه اگر کسی از بیرون نگاه میکرد زندگی اش داشت وارد مرحله ای بهتر می شد با آنکه همه چیز داشت خوب پیش می رفت

و برنامه ی ازدواجشان برای بعد از برگشتن بهروز بود حال دلش خوب نبود. هیچ وقت هم خوب نمیشد. فکر صدرا رهایش نمیکرد.

نه اینجا نه هیچ جای دیگر دنیا نمیتوانست باشد و تصور کند صدرا با نداست. خوشحال خندان حتی برای دو روز. سه روز. یک

هفته. هرگز نمیتوانست تحمل کند. این خیانت آشکار زیر گوشش.

درماشین را بهم کوبید.

-عوضیا

آنقدر بهم ریخته و پر از خشم بود که حتی حرف های امیدوار کننده ی دکتر که احتمال بروز مجدد بیماری را خیلی کم میدانست

هم خوشحالش نکرد. هیچ چیز خوشحالش نمیکرد.

توی آسانسور مطب برای ندا نوشت:

-ندا هر وقت اومدی تهران میخوام ببینمت.

وقتی با دکتر حرف میزد ندا جواب داد:

-چی شده؟

-دارم از ایران میرم. میخوام خداحافظی کنم باهات.

به دکتر نگاه کرد و سعی کرد آرام نفس بکشد. کاری که نمی توانست.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

از پشت شیشه های اتوبوسی که به سمت ترمینال جنوب می رفت تهران با همیشه فرق داشت. یا تهران فرق داشت یا خودش شبیه

وصله ای نجسب شده بود. این شهر دیگر شهری که دوستش داشت نبود. شهری که هزار آرزو در آن ساخته و شبها به رسیدنشان

فکر کرده و لبخند زده بود. خودش دیگر آن دختر معصوم بی گناه نبود. دیگر آن دختری که سرنوشت بدترین ها را برایش رقم زده

بود نبود. حالا شبیه خیلی از آدمهای دیگر بود که از پشته ی وجودی آدمها بالا رفته بود تا ستاره ی بختش را بچیند. آسمان اما

لخت و عور بود . همه ی ستاره ها پیش از رسیدنش مرده بودند.

سرش را به پنجره تکیه داده بود. هدفون ها از کناره های روسری توی گوشهایش فرو رفته بودند. مثل همیشه ی صدای امان. حالا

دیگر متن را گوش نمیداد. نه کلمات نه مفاهیم. حالا فقط خود صدا را میخواست. صبح از خواب بیدار میشد و تا شب هر زمان

وقتی برای نشستن داشت هدفون ها را به گوشش میگذاشت. انگار همین حالا امان زنگ زده باشد. همین حالا با هم حرف زده باشند. تنها چیزی که زنده نگهش میداشت. تنها چیزی که حال خراب هر صبحش را خوب میکرد. هر صبح که بیدار میشد و یادش می آمد چه کرده است. تنها امید به روز وصال دوباره.

گوشی روی پایش روشن شد. صدای موزیک یک لحظه پایین رفت و دوباره بالا آمد. پیام از حاج آقا بود. پیامی که صدای امان را قطع و وصل کرد.

-رسیدین؟ یکمی پول ریختم به کارت.

فقط نوشت:

-ممنون.

در تهران همه چیز فرق داشت. اینجا قلمرو امان بود. تمام شهر منبسط از قدمهای دوست داشتنی اش بود. اینجا کثافات آن زندگی پر درد را با خودش نمی آورد.

غلام به آشپزخانه آمد. ندا متوجه آمدنش نشد. زل زده بود به قابلمه و بخاری که از آن بلند می شد. صدای قل قل قرمه سبزی جا افتاده.

-نسوزه.

ندا تازه متوجه حضورش شد.

-کجایی؟

-نفهمیدم اومدی.

-خوبی؟

غلام تکیه داد به کابینت های کنار گاز. آشپزخانه ی این خانه کوچک بود حتی کابینتهایش محدود و کم بود اما حداقل داخل ساختمان بود.

-خوبم.

-خیلی لاغر شدی.

-هوم...نمیدونم.

-یه خبر خوب برات دارم.

-رضی میاد...میدونم.

-نه غیر از اون.

برای ندا فقط خبر آمدن امان از میان لنگه های آن در چوبی بهترین خبر دنیا بود. با ملاقه ای در دست منتظر به غلام نگاه کرد.

-قرضمون رو دادیم.

-قرض؟ قرض چی؟

-اخمهای غلام در هم رفت:

-تب داری؟ گیجی انگار.

-قرض...آهان. چطوری؟

-حدس بزن.

فکر کرد چقدر وقت بود دیگر خنده ی غلام را ندیده بود.

-نمیدونم.

-هنوز به کسی نگفتم. امشب میخوام بگم. گفتم اول به تو بگم. دارم میرم بیرون شیرینی بخرم.

ندا لبخند زد. نور امید انگار پاشید میان قلبش:

-چطوری؟

-خانم صدرا بهم قرض داد. خانم...سابقش.
لبخند به همان سرعت که آمده بود جمع شد.

-بتی؟

-آره. گفت که پدرش یه مقداری از پولش را وصیت کرده خرج کار خیر در گردش بکنند. اینا هم این سالها بدون گرفتن سود به آدمهای محتاج کمک کردند. یه چک نوشت. البته اول یکم شک کردم. زنگ زدم از صدرا هم پرسیدم گفت اره دارن چنین پولی. یکم اینطرف اونطرف سوال جواب کردم مطمئن بشم. دیروز هم یه قراردادی نوشتیم که طی چطور اقساطی پس بدم. درون ندا بی سر و صدا خالی شده بود. این خبر خوشحالش نکرد. فقط دلش بی جهت خالی شد. بتی را دیگر آن آدم سابق نمی دید.

-خوشحال نشدی؟

-چرا...

زیر خورشت را خاموش کرد.

-چرا. خیلی...خوشحال شدم.

-بدهی خود صدرا رو دادم. تقریبا...تموم شد. دیگه باید قسط بدم فقط.

ندا سعی کرد دلگرم کننده لبخند بزند:

-مامان خیلی خوشحال میشه.

-آره. انشالا دیگه درست میشه همه چی. تو هم میتونی از اونکار بیای بیرون. همین تهران یه کاری پیدا کنی و درست رو بخونی.

با یادآوری کار ندا خودش را مشغول کاسه و بشقاب های شام کرد. فکر میکرد از چشمهایش ماجرا بزودی بیرون میپاشد.

-من میرم شیرینی بگیرم.

همین که غلام رفت از پنجره های کوچک رفتنش را پایید. بعد چشمهایش را روی هم گذاشت و نفسش را بیرون داد. هیچوقت در

مورد چنین پولی از بتی نشنیده بود. چرا درست همین حالا باید کمکشان میکرد؟ همین حالا که تصور خیانت از او داشت؟

گوشی کنار گاز تکان خورد. حاج آقا بود. قبل از آنکه بخواند پیام بتی هم رسید.

-ندا هر وقت اومدی تهران میخوام بینمت.

حدسش درست بود. یک جای کار ایراد داشت. اضطراب به جانش ریخت. آخرین بار به بدترین شکل از بتی جدا شده بود. آنهمه

توهین و تحقیر. چرا باید بی مقدمه حالا چنین چیزی بخواهد؟ با لرزش تایپ کرد:

-چی شده؟

ای کاش غلام به پول دست نزده باشد شاید مجبور شوند پس بدهند. قرار را برای فردا صبح گذاشت.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

از دور بتی را دید. روی نیمکت با فاصله ی زیاد از زمین بازی بچه ها نشسته بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و دست به سینه به رو به رو نگاه می کرد. از این دور شبیه همان زنی بود که روزگاری با هم دوست بودند. زمان زیادی نگذشته بود. اما به نظر آنقدر دور می آمد که انگار خاطره ی بی رنگ و آب و یخ زده شده بود.

ندا چند ثانیه ایستاد. سعی کرد چند دم عمیق بگیرد. به خودش مسلط شود. هنوز حرفهای بار آخری که همدیگر را دیده بودند مثل بیشتر در گوشتش بود. آرام به نیمکت نزدیک شد. بتی همین که حضورش را حس کرد چرخید و نگاهش کرد. نه از ایستادن خبری بود نه دست دادن. نه حتی لبخندی ساده. از نزدیک اصلا این زن بتی نبود. شبیه هزاران غریبه ی خیابانهای شهر. ندا به کفشهای خودش نگاه کرد:

-سلام.

فاصله ی بینشان ناگهان ایجاد شده بود. یک حفره ی بزرگ درست بعد از زلزله ای چندین ریشتری. زلزله ای که بتی براه انداخته بود. با تهمت رابطه و خیانت.

ندا نشست روی نیمکت. آنقدر معذب بود که بدنش منقبض شده بود. صدای کوبیدن قلبش را می شنید. فقط منتظر بود حرفهای بتی را بشنود. اگر چه گفته بود که برای خداحافظی و رفتن از ایران این قرار را گذاشته است دل ندا اما بی تاب بود.

-سلام.

بعد چند ثانیه سکوت شد. انگار امروز برای اولین بار با هم آشنا شده بودند و هرگز روزگاری با هم نگذرانده بودند. بتی دست هایش را از سینه باز کرد و ندا فوری حلقه را در انگشتش دید. بتی نیم دور سمتش چرخید. ندا به خودش نهیب میزد که جسور باشد برگردد و نگاهش کند آنطور منفعل و ترسو نماند انگار واقعا همه ی تهمت ها درست بوده است اما زمین بهترین پناه نگاهش بود. میخواستم بیای که با هم خداحافظی کنیم. من احتمال زیاد از ایران میرم. دارم ازدواج میکنم. بالاخره ندا نگاهش را بالا آورد. درست نمیدانست ادای چه حرفی بهترین است.

-مبارک باشه.

بتی پوزخند زد:

-به من یا تو؟

هر دو همزمان پلک زدند.

-فعلا تا برم طول میکشه. تو برگشتی قم؟

با این حرف ندا منقبض تر شد. به کفش های بتی نگاه کرد. بتی جای پایش را عوض کرد:

-طهورا بهم گفت. خیلی هم نگران بود.

ندا نگاهش را بالا آورد. منتظر چیزی که دلش میخواست نشنود.

-همسایه ها دیده بودن دم صبحا یه آقای از خونه اومده بیرون. بعد خب...اینام سرشناسن دیگه.

ضربه کاری بود. شگرد بتی همین بود. در چند ماهی که با آنها زندگی کرده بود زیاد دیده بود که حرفهایش را چطور ناگهانی پرتاب میکند شبیه کسی که قصد دارد طعمه را در لحظه نفله کند. میخواست عکس العمل واقعی را در لحظه شکار کند. ندا چنان رنگ باخت که بتی به نظر موفق می رسید.

گردن کج کرده و مثل کسی که مچ خلافتکار را گرفته باشد به ندا نگاه کرد. نفس عمیق کشید:

-قبل از اذان میگی بره؟

زبان به کام ندا چسبیده بود.

-کی میاد که کله سحر میره؟

تمام کلمه ها را گم کرده بود. حتی از روزی که بتی تهمت رابطه با صدرا را مثل فشنگ به سینه اش زده بود هم آشفته تر شده بود. آن آش نخورده بود و این آش...

-یعنی اینقدر واجبه؟ البته...طهورا که میگفت همسایشون فکر کرده باباشه. هه. گریم میکنه میاد؟

ندا دنبال حرف بود. در واقع چیزی شبیه تجربه میگفت که باید این لحظات حرفی زد. باید دفاع کرد. اما خلع سلاح شده بود. ترسیده بود. وحشت تکانش داده بود.

-اصلا فکرشسو نمیکردم همچین آدمی باشه. اینقدر چیپ. که بخواد مثل دزدا بیاد و بره. اه.

خنده ای تلخ روانه ی کلامش کرد.

-البته کلا با انتخابش نشون داد اونقدر که سعی داره سطح بالا به نظر بیاد نیست.

همه ی احساسات ندا درهم شده بود. ترس و دلهره اضطراب سر به فلک کشیده گیجی و گنگی تحقیر و له شدگی.

-به فکر آبروی مردم هم که نیستید. بچه بازی...

-چی میگی؟

این تنها چیزی بود که ذهنش بیرون تف کرد. کلماتی بی تاثیر و کهنه.

-البته که به خودتون مربوطه...به هر حال ...

-نمیفهمم چی میگی. من...اصلا نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

به خودش نهیب میزد که محکم حرف بزند اما لرزش بیش از حد تمام عناصر بدن نمیگذاشت. بتی در برابرش انگار هر لحظه بیشتر قدرت می گرفت.

-نمیدونی؟

-نه. اصلا...نمیفهممت.

-یکم سعی کن.

-این حرفا برای چیه؟

-برای اینکه من تو رو معرفی کردم و هر چیزی بشه پای منم وسطشه.

-هیچ چیزی نشده.

-همسایه ها اشتباه دیدن یعنی؟ مردی که میاد و میره.

-من...چطوری باید ثابت کنم بین من و شوهر شما هیچی نبوده و نیست؟

بتی خیره نگاهش کرد:

-به خونه ی یک نفر دیگه احترام بذارید حداقل.

ندا از کوره در رفت. انگار همه ی این روزها درد و رنج را نگه داشته بود تا جایی شبیه اینجا خالی شود:

-خود طهورا اومد اینا رو گفت؟

بتی دست انداخته بود روی زده های نیمکت. با حالتی فاتح نگاهش می کرد. حتی ذره ای از تنشی که جسم و روح ندا داشت متحمل میشد نداشت. کاملاً مسلط و آرام.

-بهشون حق نمیدی؟ اونا بهت حقوق نمیدن که مکان برای دوست پسرت درست کنی.

خون در رگهای ندا ماسید. سرش می لرزید. چشم هایش لبالب اشک شد. دهانش نیمه باز شده بود و جملات منتظر اذن خروج مانده بودند.

-دوست پسرم؟

-حالا هرچی. معشوق. چه میدونم اسمشو هر چی میذارید.

بتی پشت لایه ای مه زده در نگاه ندا می لرزید.

-نگران آبروشون بود؟

-بهش حق میدم من. برای همین اومدم باهات حرف بزنم که...اگه برای خودت ارزش و آبرو قائل نیستی برای من باشی حداقل.

-پس بهش بگو...همسایه ها درست دیدن.

کلمات از کمر خم میشدند و درمند بیرون میپاشیدند. هر کدام هراسان و ترسان.

-پدرش بود. من صیغه ی باباشم.

اشک از قله ی چشمهایش سقوط کرد. گلویش فلج شد و تارهای صوتی برای لحظاتی از کار افتادند. بتی از مه در آمد. حالا نوبت بتی بود که بی حس شود و کلمات را گم کند.

-چی؟

ندا اما تمام بندها را پاره کرده بود. از پيله ی ترس و اضطرابش با انفجار بیرون آمده بود. دست کرده بود و زخمهای روحش را خودش یکی یکی گشادتر کرده بود آنقدر درد داشت که زخم شمشیر بقیه به حساب نمی آمد.

-...بقیه ی مردای دنیا...هر کی غیر از امان...برای من بی ارزش تر از هر مزخرفیه...من برای رسیدن به امان همه کاری میکنم.

ولی...توی همه ی کارهام...هیچوقت به فکرم نرسید به تو خیانت کنم.

-صیغه؟

-بهش بگو که... باباش اون خدایی که فکر میکنه ...نیست.

-چی...میگی؟ داری اراجیف میبافی.

ندا عصبانی تر شد. در شرایطی نبود که کسی بخواهد دروغگو خطابش کند. لحن صدایش دریده شد:

-چرا اراجیف؟ گفت پول میدی و منم پول میخوام. پول میخوام. برای خودم. نه برای هیچکس. میخوام برم پیش امان. قاچاقی. با هر چی.

-ندا...

وحشیانه دست کشید پشت پلک هایش. مغزش در سکوتی عمیق گذاشته بود مثل همه ی این اواخر اشتباه کند و روی اشتباه پافشاری مصرانه. رد ریمل اندکش کشیده شد کنار شقیقه:

-بگو بهش اینا رو.

-تو کی هستی؟ هان؟

ندا کیفش را روی پایش فشار داد. میخواست بلند شود اما پاها توان نگهداشتنش را نداشت. تازه میفهمید چه راز مگویی را فاش کرده است. تازه داشت خون به مغزش می رسید.

-تو کی هستی؟ چطور...زنی هستی؟ با اون...ظاهر ساده ی آدم گول بزن ... دوره افتادی تو خونه های مردم و....چکار میکنی تو؟ ندا وحشیانه چرخید سمتش:

-هر کی هستم و هر کاری کردم هیچوقت به زندگی تو کاری نداشتم.

-حیف امان. حیف...

-اسم امان رو نیار.

-چرا؟ چون یادت میاره چی هستی؟ تو آدم خونه خراب کن ...

- ...

-وای...خدای من...دروغ میگی. هم با صدایی هم...

ندا کیفش را برداشت و با پاهایی که از زانو می لرزیدند در امتداد پارک تند تند قدم برداشت. چند قدم که رفت شروع به دویدن کرد. دویدنی کج و معوج. احساس میکرد همه ی شهر میدانند. همه حالا خبر دارند. حالا بهنه و عریان میان این مردم مانده است. انگار همین حالا قرار بود غلام بفهمد. خانواده بفهمند. فخری خانم طه‌ورا . حتی امان. توی ایستگاه اتوبوس ایستاد. پشتش را کرد به زنهایی که نگاهش میکردند در حالیکه شانه هایش از گریه و ترس می لرزید به حاج آقا پیام داد:

-دخترتون فهمیده.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

از پله های حجره که پایین آمد گوشی را گذاشت توی جیبش. هیچ پیام یا تماسی نبود. از صبح درست مثل دیروز که ندا رفته بود گوشی دستش بود. مثل قطعه ای اساسی یا عضوی ضروری از بدن. منتظر بود پیامی برسد یا خودش دلیلی برای پیام دادن پیدا کند. بین حجره و فروشگاه از فکر ندا رها نمیشد. بعد از برگشتن از باغ حالا هیجان با دلهره ای عجیب توام شده بود. در خانه بند نبود. مداوم دلش رفتن و رسیدن به ندا را میطلبید اما هیچ راهی پیدا نمیشد. دو روز بعد ندا میخواست به تهران برود . فقط پیام داده بود:

-ظهر میخوام برم خونمون.

با این پیام ته دلش خالی شده بود. درست شبیه بچه های 16 17 ساله ی دبیرستانی که از عشق و دوست داشتن رویایی فرا زمینی داشتند حالش با خبر رفتن ندا بهم ریخته بود. درست بود که هر روز و هر لحظه با هم نبودند کنارش نبود و هر وقت میخواست نداشتش اما همین فکر بودنش در شهر در آن خانه آن اتاق و آن تخت هم آرامش میکرد.

-خسته نباشی حاج آقا.

برای فروشنده ی مغازه ی پایین سر تکان داد. دستش را بالا برد و روی سینه گذاشت. اغلب مغازه دارها برای رفتن به مسجد و نماز اول وقت کرکره ها را پایین کشیده بودند. برای یکی دو مغازه دار دیگر دست بلند کرد و بعد لرزش گوشی را ته جیبش حس کرد. دست برد و گوشی را بیرون آورد. پیام از خانم میر بود.

-دخترتون فهمیده.

یکی دو قدم دیگر که می رفت از حوض وسط راسته رد میشد و بعد می افتاد به بازار و بعد هم پارکینگ. اما درست همان نقطه پاهایش دیگر ادامه ی فرمانبرداری از مغز را رها کردند. ایستاد. یک لحظه فکر کرد اشتباه دیده. بعد فکر کرد اصلا متوجه نشده است. بعد تازه قلبش به تپش افتاد. نکند همان چیز است که فکر میکنند؟ با سرعت نوشت:

-یعنی چی؟

در حال خودش نبود وگرنه از حاج جلیل حاج کتابی بعید بود وسط راسته ی فرش فروش ها وقت نماز بایستد به پیامک بازی. ندا جواب نداد.

-چی شده؟

باز جوابی نیامد. زنگ زد. تازه وقتی منتظر جواب بود و سرش را بالا آورد فهمید بی هدف آنجا ایستاده است. به سمت پارکینگ قدم تند کرد. تماس بدون جواب قطع شد. دوباره زنگ زد. تماس برقرار شد و بعد سر و صدای خیابان ریخت به گوشش.

-الو؟ الو؟

منتظر شنیدن صدای ندا گلوش خشکیده بود.

-بله.

صدا پر از گریه بود. حتی تنفس نامیزان قابل لمس بود.

-چی شده؟ پیام چی بود؟

-گفتم که.

-کجایی شما؟

-گفتم دخترتون فهمیده.

کسی که احتمالا آشنا بود از کنار ماشین رد شد و برایش دست بلند کرد اما حتی به صرافت جواب دادن نیفتاد:

-چیو فهمیده؟ چرا گریه میکنی؟

-همسایه ها دیدن شما از خونه رفتی بیرون. صبح زود.

ندا خیلی ریز هق هق می کرد. اما صدایش میان کوبش شدید قلبش گم میشد. نگاهش روی شیشه ی جلوی ماشین بود. آرام پلک میزد و فشرده شدن دندانهایش روی هم را حس می کرد. احساس میکرد از ارتفاع رها شده است. از آنطرف خط صدای بوق ماشین می آمد و یک هق هق ظریف. زمان و مکان را گم کرده بود. قدرت حرکت قدرت تکلم. چطور چنین چیزی ممکن بود. چنین اتفاقی. چرا فکرش را نکرده بود؟ فکر همسایه ها.

-به خانومی که منو بهتون معرفی کردن گفته.

حتی ماجرا فراتر از خانواده اش هم رفته بود. دهانش گس شده بود:

-چی گفته؟

-گفته همسایه ها دیدن یه مرد اومده بیرون. کلی به من تهمت زدن. فکر میکنن من مرد میارم توی خونه.

تمام احساساتش در هم شده بود اما هنوز آنقدر به خودش مسلط بود که بتواند بحرانش را مدیریت کند:

-کیا؟ گریه نکن. کیا گفتن؟

-چرا گریه نکنم؟

صدای ندا از کوره در رفت:

-میگم به من تهمت زدن. آبروی منو بردن. اون خانم اومده به من میگه آبروشو بردم حرمت خونه ی غریبه رو نگه نداشتم.

-نمیدونن من بودم؟

-شما فقط نگران همینی؟

در ذهنش زمانها پس و پیش میشد. بله طهورا فکر میکرد اصفهان است. همین بود. در تاریکی شب فقط شمایی از یک مرد به نظر رسیده بوده است.

-گریه نکن.

-به شما مربوط نیست گریه کنم یا نه.

تماس قطع شد. صورتش گر گرفته بود.

وقتی به خانه رسید عصبانیتش بر هر چیز غالب شده بود. احتمالا رنگ برافروخته ی صورتش خبر میداد که فخری ساکت و آرام چند قدم تا ورودی آشپزخانه بیرون آ«د و مردد سلام کرد. حاج آقا رفت به اتاق. ساعت را از دور مچش باز کرد. تمام راه هر چه شماره ی ندا را گرفته بود جوابی نیامده بود.

-خسته نباشید.

سری تکان داد. دکمه های سر آستین را باز کرد. به فخری نگاه نمیکرد. یک درصد احتمال نمیداد فهمیده باشد. فقط بی جهت عصبانی بود. حالا اصلا وقتش نبود. وقت رو شدن یا هر چیز دیگری. حالا وقت از دست دادن ندا نبود.

-طهورا کجاست؟

-بله؟

-طهورا؟

-دانشگاه...حتما. چیزی شده؟

-نه.

یک احساس عجیب قدرت داشت. انگار خطایی نکرده بود و اصلا اگر هم خطایی وجود داشت به کوچکترین عضو خانواده مربوط نبود. میدانست که طهورا از او پدری مقتدر ولی مهربان میشناسد سالها همین رل را بخوبی بازی کرده بود چرا حالا نتواند؟ چرا بترسد و عقب بنشیند؟ آنقدر آدرنالین ترشح شده بود که بدن در برابر هر ضربه و دردی مقاوم بود. احساس عمیق قدرت ! نشست لب تخت و شماره ی طهورا را گرفت. فخری نگاهش میکرد:

-چیزی شده...حاج آقا؟

همین جا میخواست حرف بزند. حتی فخری بشنود. همین جا یکبار دیگر جایگاهش را برای همه مشخص می کرد.

تماس سریع برقرار شد. صدای شاد طهورا آمد پشت خط:

-سلام بابا.

-طهورا چکار کردی؟

خود همیشگیش بود همان پدری که لازم بود. مردی مهربان و محکم.

-چی؟

-چی رفتی گفتی؟ با کی حرف زدی؟

-چی شده بابا؟

کم کم عصبانی تر می شد.

-چی گفتن همسایه ها؟

-بابا...

-چرا پاشدی رفتی آبرو ریزی کردی؟

-بابا من...

-اینا رو یاد گرفتی؟ چیزی شنیدی سریع بری پخش کنی؟

-بابا یک لحظه گوش میدین؟

-با آبروی مردم بازی کنی؟ چی گفته همسایه؟ تو با چشم خودت دیدی؟ این چیزا رو به تو یاد دادم من؟

طهورا ساکت شده بود. فخری سر جا خشک شده بود. هیچ صدایی نمی آمد. و او بیشتر و بیشتر اوج می گرفت. انگار خشمش از خودش را داشت جایی بی ربط خالی میکرد. همه ی دلهره ها که فقط با داد زدن و هارت و پورت های بیجا فروکش میکرد. اضطراب های زائد که با پس گرفتن جایگاهش کف ذهن خودش آرامش میکرد.

-چی گفته همسایه؟

-بابا...

-جوابمو بده.

-بابا من فقط ترسیدم گفتم...بلاخره اینهمه حوادث پیش میاد.

-چی گفته بود؟

- ملوک خانم منو دید گفت شماره ی ندا رو میخواد اگر از اینجا رفت بره پرستار مامانش بشه. بعدم گفت...شما رو دیده صبح از خونه زدین بیرون.

قلبش دیوانه وار به در و دیوار سینه می کوبید. اخمهایش در هم رفت. تصویر مسلمی که عمری از خودش داشت همین بود. مردی که هیچ چیز هرگز به او نمی چسبید. نمیشد که این تصویر به این راحتی بشکند.

-خب من میدونستم شما اصفهان بودید... ترسیدم فقط. ما خب نمیشناسیم ...

-خیلی کارت اشتباه بود. خیلی.

-من فقط میخواستم مطمئن بشم. نمیخواستم ...

-آبروی دختر مردم رو بردی.

-بابا...خب...یعنی شما میگید هیچی نبوده؟

-فقط با چشمت دیده باشی. فقط. اصلا ازت توقع نداشتم طهورا خانم. اصلا.

-معذرت میخوام.

-فخری یک قدم مضطرب جلو آمد. تماس را با یک خداحافظی سرسری قطع کرد. گوشی را روی تخت انداخت. دکمه های پیراهنش را باز کرد.

-حاج آقا چی شده؟

صدای فخری ترسیده بود. پیراهن را در آورد روی تخت انداخت و به طرف حمام رفت. در را که بست تازه در خودش شکست. پوسته ی منقوش و خشمش ریخت. مرد نیازمند ترسوی درونش لرزان در برابر آینه ظاهر شد "چکار میکنی جلیل؟"

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

خوابش نمیرد. این وقتها بهروز آنلاین میشد. حس بد امروز تمام شب را تسخیر کرده بود. روی مبل نشسته بود و دوباره خاطره بازی اش گرفته بود. تنهایی دیوانه کننده بعد از رفتن بهروز که حتی هنوز یک هفته هم نشده بود دوباره روز و شب هایش را شبیه اوایل جدایی اش کرده بود. مضطرب بود و حال بدش جز با حرف زدن خوب نمیشد. حرف حرف حرف. از وقتی بهروز آمده بود دو

گوش پیدا کرده بود که میتواندست حتی تلخ ترین افکار لحظه ای اش را هم روی شانه های او بگذارد. هیچ لزومی نداشت تنهایی بار افکارش را به دوش بکشد.

حالا نشسته بود و آلبوم کودکی روی میز بود. عکسهای اضافه ای که در آلبوم جا نشده بود روی میز پراکنده بود. همه ی آلبوم در حاکمیت خودش و صدرا بود. از یک جایی بهروز هم به عکسهایشان اضافه شده بود. تمام عکسها با مسخره بازی های صدرا گرفته شده بود تقریبا عکسی نبود که درست و بی ادا ایستاده باشد. یکی دو جایی هم به زور پدرش ایستاده بود و خشم و نفرت از تمام صورتش میبارید.

بتی خندید. عکس تولدش را برداشت. دختر لاغر اندامی که آرزوی پوشیدن کفش های پاشنه بلند و انگشترهای طلا داشت. "خنگ" به خودش اما نگاه نمیکرد. نگاهش به آن پسر تپل بود که هنوز زاویه دار بودن فکش نقدر به چشم نمی آمد. صدرا.

حالا عکسهای بچگی نه فقط خاطراتی دور که چیزهایی غریبه به نظر می رسیدند. دیگر حتی رسیدن به عکسهای نوجوانی جوانی و عکسهای عروسی و ماه عسل حس آشنا نمیداد. فقط هر لحظه اندک لبخند بی جانیش هم می پرید.

به یکی از عکسهایشان آنطرف میز خیره شده بود. خودش بود و صدرا. ارتفاعات فیلبند. هنوز نامزد هم نکرده بودند. با هم مسافرت می رفتند و آنقدر خوش بود که هرگز چنین روزهایی را تصور نمیکرد.

تکیه داد به مبل. سیگارش را روشن کرد. تصویر ندا از جلوی چشمش پاک نمیشد. حرفهای امروز مثل اینکه در خواب اتفاق افتاده باشند تلخ و وهم انگیز بود. از بعد از ظهر به اینطرف به ذهنش رسیده بود که ندا دروغ می گوید. با وجود تمام نفرتی که از این دختر داشت باورش نمیشد که چنین کاری کرده باشد. با خودش به نتیجه رسیده بود که دروغ می گوید و آن مرد همان صدراست. غروب طهورا پیام داده بود:

-خواهش کردم بهش نگید. همه چیز خراب شد.

جوابش را نداده بود. فقط پوزخند زده بود. داستان تازه جالب شده بود. یک طرف ذهنش حتی دلش میخواست ندا اینکار را کرده باشد. دلش میخواست از صدرا دور و دورتر باشد. با آنکه دیگر صدراپی در زندگی او وجود نداشت و بزودی رابطه اش با بهروز معنادار میشد اما هنوز دلش آرام نگرفته بود. هنوز حجم 9 ماه خیانت درست زیر گوشش هضم نشده بود.

یعنی صدرا میدانست؟ اگر واقعا ماجرای به اسم صیغه وجود داشته باشد احتمالا هم صدرا را نگه داشته بود هم مردک مایه دار را. لبهایش را کج و معوج کرد برای همین به این راحتی جلوی او وا داد. کامی عمیق گرفت. تمام زبانش سوخت. نه امکان نداشت صدرا بداند. چطور میشد اگر خودش به صدرا میگفت؟ خنده اش گرفت "هی خوش خیال معشوقه ات تو بغل حاجیه" سیگار را در جا سیگاری تکاند. اصلا چرا به خانواده ی ندا نگوید؟ حالا که به اندازه ی کافی مقروضش بودند و برایش احترام قائل شده بودند میتوانست کاری کند کلا ندا را از شش فرسخی او و هر چیزی مربوط به او بوده حذف کنند. نه. هیچ کدام از اینکارها آرامش نمیکرد. فقط یک کار. امکان دسترسی صدرا به ندا طوری برای همیشه قطع شود. صدرا خودش از ندا دلزده شود.

بهروز آنلین شد. مثل همیشه دوش گرفته و مرتب.

-شب شما بخیر خانم.

لبخند ته ریش های پرش را تکان داد:

-نخوابیدی اصلا؟

لبخند زد فکر کرد چقدر خوب که بهروز را دارد.

-نه منتظرت بودم.

-میخوابیدی عزیزم.

-میخوابم. باید بینمت اول. کی میای؟

-زود.

بهم خیره شدند. حالا بعنوان زنی بالغ که یکبار زندگی مشترکی نه چندان سالم را تجربه کرده بود می توانست بهتر تصمیم بگیرد. همین کار را هم میکرد. البته وقتی دلش آرام شد آنوقت برمیگشت و بهتر زندگی میکرد.

-دلم برات تنگ شده.

-می تو.

-بهروز...

-جانم...

قبل از اینکه جمله اش را تکمیل کند گوشی اش روی میز روشن و خاموش شد. اسم ندا افتاد روی صفحه پیام داده بود. بهروز داشت نگاهش می کرد. پیام را باز کرد:

-من پول زیادی قرض کردم ازشون دادم به دلالت که منو از مرز رد کنه. ولی گرفتنش و پول از دستم رفت. نمیتونم پس بدم. به کسی نگفتم. من باید برم پیش امان. هر طور شده . لطفا خواهش میکنم به کسی چیزی نگید. به روح اورهان قسم میدم . چند بار پلک زد. زبانش را به سقف دهان فشرد.

-بتی...

سرش را بالا آورد سعی کرد لبخند بزند:

-ببخشید...

-خوبی؟

-اوهوم... تو ...خوبی؟

-آره. چه خبر . امروزت چطور بود؟

-عالی. عا...لی.

-خیلی خوبه.

چند ثانیه زل زد به تصویر. بهروز لبخند زد:

-بگو.

-چپو.

-همونی که میخوای بگی.

به دکمه های کیبورد لپ تاپ نگاه کرد. نفس عمیق کشید:

-میشه یکم بیشتر ایران بمونیم؟

-برای چی؟

-اندازه ی یکسال یا یکم بیشتر. مرخصی بگیری. نمیدونم هر چی.

-چرا؟

-الان ...آمادگیشو ندارم.

-که بیای اینجا؟

-اوهوم.

بهروز به ساعتش نگاه کرد:

-در موردش صحبت میکنیم. باشه؟

-بهروز...

-جانم

-دکتر گفته میتونم بچه دار بشم بازم.

بهروز لبخند زد:

-عالیه. وقتی حال روحیت مناسب تر بود حتما اقدام میکنیم.

-خیلی وقت ندارم. ممکنه تخمک ها کیفیت ...

-وقتی اومدی اینجا بررسی میکنیم. خودت از هر چیزی مهم تری.

-میخوام...بچه دار بشیم و بعد بریم.

بهر روز لبخندش را ثابت نگه داشت. معلوم بود با خودش حرف زده برای این روزها و این حال بتی آماده باشد.

-سر فرصت صحبت میکنیم.

بتی سرش را آرام تکان داد. توی تخت که دراز کشید به شماره ی صدرا و آن عکس قدیمی نیم رخش نگاه کرد. وسوسه ی گفتن راز ندا تا تایپ کردن هم بردش اما پاک کرد و به سقف زل زد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

- من از طرف طهورا معذرت میخوام. اشتباه کرده. خودش هم متوجه شده.

ندا پیام را خواند. اطراف چشم هایش مثل همه ی وقتیهای که گریه می کرد قرمز شده و دانه هایی پراکنده در سطح پوستش دیده می شد.

-خودش هم زنگ میزنه. الان خجالت میکشه. من باهاش برخورد کردم.

پاهای جمع شده در شکمش را باز کرد. از پنجره نسیم خنکی می آمد. غروب روزی دلگیر از فروردینی دلگیر تر. حرفهای بتی و اعتراف ناگهانی خودش آنقدر روحش را تحت فشار گذاشته بود که حالا به نوعی بی حسی رسیده بود. انگار بدن داشت از نو خودش را برای فردا میساخت. غیر از مادر و بهدخت کسی خانه نبود. صدای پیچ پچشان بر سر دلیل گریه های او می آمد. از مامان که او را بدبخت شده میدانست و باعث و بانی اش را نفرین می کرد تا بهدخت که هنوز هزار راه نرفته برای مامان تصویر میکرد. و هر یکساعت میان حرفها حداقل دو سه باری استفراف می کرد.

سرش را به دیوار تکیه داد. پیام بعدی با چند دقیقه تاخیر آمد:

-گریه میکنی هنوز؟

به نوشته ها نگاه کرد. هنوز انگار داشت ماجرای را از بالا میدید. وقتی در پوسته ی خشم و عصبانیتش نبود انگار باورش نمیشد این اتفاقات برای خودش افتاده باشد. شبیه شنیدن داستان دختری که روزی کسی برایش تعریف کرده است. داستانی که آدمها در برابر شنیدنش اول چشم گرد میکنند و بعد سری از تاسف تکان میدهند و بعد. در خوشبینانه ترین حالت چایشان را میخورند و قضاوت نمیکنند.

باورش نمیشد این اتفاقات در بطن زندگی خودش افتاده است. تمام امروز شبیه کابوسی بود که هرچه برای بیداری تلاش کنی بی فایده است. انگار بیانش برای بتی تازه زشتی و فجاعتش را به رخ کشیده بود. ضربه ای جدید به پهلوهایش برای باور آنچه رخ داده است. "من صیغه ی حاج آقا شدم"

-گریه نکن. نمیدونم چکار کنم. من دیگه نمیام اونجا که مساله ای پیش نیاد. خوبه؟ من تازه تو رو پیدا کردم تازه معنای عشق رو فهمیدم نمیتونم به این زودی از دستت بدم.

کلمات در برابر چشمهایش رژه می رفتند. رژه ای بی نظم و قانون. آب در دهانش گلوله شده بود. واقعا این حرفها رو به او بود؟ از جانب مردی که حداقل 25 سال از او بزرگتر بود؟ واقعا خودش مخاطب بود؟

-درستش میکنم خودم.

نفس عمیق کشید و انگشتش را روی کلمات حرکت داد:

-از کجا میدونید نفهمیده شماایی؟

جواب سریع رسید:

-مطمئنم. تو نگران این چیزها نباش.

میخواست بگوید آب از سر من گذشته است. به هر حال حالا که بتی میدانست احتمال فهمیدن هر کسی وجود داشت و اصلا اگر هم دیگران نفهمند همین که بتی میدانست کافی بود. همین که حالا فکر میکرد او واقعا زنیست که می تواند هزار مرد دیگر را هم اغفال کند. جملات بتی درست شبیه جریان خون در رگهایش آنقدر گشته بود که دیگر ته نشین شده بود.

-دیشب که رفتم مادر رو از خونه اش ببرم خونه ی خودم چقدر جات خالی بود. رفتم توی اتاق. نمیدونم اگر یه روزی نباشی چکار کنم.

ندا چشمهایش را بست. دهانش را باز کرد تا نفس بگیرد. ته مانده ی سلولهای بیدار مغزش را تغذیه کند تا از هوش نرود.

-فردا میای؟

شبیه شاخه ی بی جان نهالی نارس بود که درست وسط مردابی متعفن بی حرکت افتاده بود. منتظر بود تا مرداب هضمش کند.

-مجبورم بیام.

-چرا مجبور؟

-چرا نه؟

از این پیامک بازی متنفر بود. تا گلویش حس نفرت لانه کرده بود.

-رفتار طهورا رو چیزی جبران نمیکنه میدونم.

حوصله نداشت که بنویسد بحث طهورا نیست. بنویسد حالش از آن خانه بهم بخورد. بنویسد نمیداند چطور چنین غلطی کرده است.

حوصله نداشت از بدهی و ترس هایش بگوید. از نیازش برای پول.

-جبران لازم نیست.

-اگه دوست داشته باشی میتونیم با هم بریم سفر.

ندا پوزخند زد. خنده اش صدا داشت. جواب نداد.

-من تمام تلاشم رو میکنم که حال تو خوب باشه. میتونیم بریم مشهد. اگر بخوای همه چیزش رو خودم درست میکنم. حتی مرخصی و دلیل و بهانه هاش.

بهدخت در زد و به اتاق آمد. ندا خیلی آرام دکمه ی خاموش گوشی را فشار داد. هنوز بهدخت ننشسته بود که صفحه ی گوشی

روشن شد. شماره ی خانه ی حاج آقا بود. سستی و کرختی ندا ناگهان از بین رفت. بهدخت به تعللش نگاه کرد:

-کیه؟

-از قمه.

-جواب بده خوب. شاید کارت دارن.

دستش می لرزید. نمیدانست چرا فکر میکرد طهورا همه چیز را فهمیده و فقط نقش آدمهای ابله را بازی کرده است. فکر میکرد

فخری خانم حالا همه چیز را میداند و با کوهی از فحش حالا پست گوشی ایستاده است. بهدخت با صدای محمد دوباره از اتاق

بیرون رفت. تماس قطع شد. نفس در سینه ی ندا حبس شده بود. خصوصا وقتی دوباره همان شماره روی گوشی افتاد. به هر حال

جواب ندادن و در این ترس ماندن وحشتناک تر بود. دستش را آرام روی صفحه کشید:

-بله؟

صدایش به وضوح می لرزید.

-سلام ندا خانم. خوبین؟

در ثانیه تمام لرزش و ترس و تنش با شنیدن آن صدای آرام و ملایم از بین رفت.

-سلام. مم...نون.

-بد موقع مزاحم شدم ببخشید...خانواده خوبین؟

ندا به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ده دقیقه از 8 گذشته بود.

-مرسی. شما خوبین؟

-الحمدالله. زیاد مزاحمت نمیشم غرض از مزاحمت میخواستم بگم فردا برای شام خونه ی ما تشریف بیارید. حا خانم بزرگ هم که اینجان. نمیخواه صبح بیای بمون انشالا عصر راه بیفت .

سکوت نشست روی کلمات ندا. پلک زد و تصویر فخری خانم را درست روبرویش دید. زنی که او روی تپه ی زندگیش لانه ی ناامنش را ساخته بود.

-بله...ممنون.

هر روز آسمان ابری و گرفته ی این اتفاق روشن تر می شد و خورشید نمایان تر. هر روز تیر جدیدی از خودش به باورهایش میخورد و زخمی تر می شد. امشب شب فخری بود. زنی معصوم که در نهایت خوش باوری ذوب ولایت همسری بود که درجه حرارتش جای دیگری بالا می رفت. و او ...همان جای دیگر بود.عضو تازه نفس قماش که هر روز تف و لعنت هزاران زن دنبالش بود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

دستش را روی دسته ی مبل تکیه گاه پیشانی و زاویه ی تند فک مربعی اش کرده بود. به گیتار زدن همکلاسی سابقش نگاه میکرد . سیگار میان انگشتان دست دیگرش تقریبا به آخر رسیده بود. آخرین کام را گرفت و به همخوانی ناهمانگ آدمهایی که دور هم جمع شده بودند نگاه کرد. یک شب کسالت بار تکراری که به اصرار دوستانش آمده بود. جمع شدن آدمهای خوش بی دغدغه که همین دورهمی ها و نوشیدن و رقصیدن ها حالشان را عوض می کرد.

خودش روزی یکی از پایه های اساسی جمعشان بود اما حالا بی حوصله تر از آن بود که حتی سر و صدایشان را تحمل کند.

-خب بسه دیگه. دوستان و آشنایان...

پسر جوان دستهایش را از هم باز کرد. بقیه بی دلیل خندیدند.

-میخوام از دوست عزیزم که بعد از مدتها افتخار داده و کونشو به ما کرده

بقیه با صدای بلند خندیدند.

-دعوت کنم یه قطعه برامون با پیانو بزنه. این شما و این صدرا عامل موزیسین خیلی بین المملی.

صدرا پوزخند زد. حداقل 30 نفری در سالن نشسته بودند. تجمع آدمهایی که مدام عوض می شدند. یک تعداد آدم ثابت که بطور مداوم پارتنرهایشان تغییر میکرد .

سیگارش را در جا سیگاری فشار داد و بدون جوابی برای آدمهایی که دست میزدند تکیه داد.

-پاشو دیگه.

دختری که کنارش نشسته بد دست زیر بازویش انداخت:

-پاشو دیگه قربونت بشم.

این دختر را دو روز پیش در استودیو دیده بود. درست کلافه ترین روز زندگیش که رستوران در معرض ورشکستگی کامل بود. با آنکه به پدرش پشش داده بود اما هنوز همه چیز به اسم او تمام میشد. . به عنوان ترانه سرای یکی از خواننده ها آمده بود و حالا اینجا بود. بدون اینکه بدانند درست کجای تعریف یک رابطه هستند.

-حوصله ندارم فرشید بی خیال.

بازویش را خیلی محسوس از دست دختر بیرون کشید. همه ی دوستانی که میدانستند چه بحرانی را پشت سر گذاشته است با چشم و ابرو به هم اشاره کردند که بی خیالش شوند. بعد فرشید خودش دوباره به گیتار مشغول شد.

صدرا کلافه و پر از سردرد به پیشانی اش دست کشید.

-خوبی؟

به دختر نگاه نکرد. در تعریف بهتر حتی درست نمیدانست چه شکلی است. جز ترکیبی تار از دختری امروزی هیچ جزییاتی به یاد نداشت.

-سرم درد میکنه.

-قرص دارم میخوای؟

-نه.

یک لحظه نگاهش کرد. تب تند نیاز به آغوش کشیدن یک زن تمام روحش را له کرده بود. نیازی که وجود داشت اما در نهایت کسالت آنقدر میماند تا از بین برود. آنقدر جوابش نمیداد و دنبال جواب نمیگشت که سرخورده و دلمرده میشد. حالا زنها یک مفهوم متفاوت بودند. ارواحی سرگردان در شهر که هیچکدام به او تعلق نداشتند. هیچ کدام را نمیخواست و هیچکدام خوشحالش نمیکردند. زن دیگر آن معنای سابق نبود. دیگر دلخوشی لحظه ای برای لذتی گذرا نبود. دیگر چیزی برای فراموشی موقت کسالت زندگی نبود. راهی برای اثبات هنوز و همیشگی بودن جذابیت خودش. حالا زنها موجوداتی بودند که برای تکمیل تنهایی اش در این دنیا وجود داشتند. برای پر رنگ کردن همه ی ناامیدی ها. زنها شبیه مردها بودند. شبیه همه ی موجودات.

-میخوای بری یکم هوا بخوری؟

-میرم خونه.

-صبر کن لباسم رو عوض کنم.

-میرم پایین.

بوی تن، بوی یک عطر تند زنانه بود. چیزی شبیه رز یا یک گل وحشی. درست شبیه دستهایی که دور گردنش بود و میان موهایش وحشیانه می چرخید. سعی میکرد تمرکز کند اما با تمام وجود همه ی چیزهای اضافه را درک میکرد. حتی صدای حرکت مگسی که در اتاق گیر افتاده بود. صدای کشیده شدن پا رو ملحفه. مسیر حرکت دستها. نت به نت کلمات و واژه ها و حتی تنفس تندی که آزارش میداد. انگار یک کار فوق العاده تحمیلی بود که باید از سر میگذراند. غریقی شده بود که هر چه میکرد غرق نمیشد. مثل هر روز و هر لحظه جز مرور اتفاقات افتاده در ذهنش هیچ چیز نبود. جز ندا مغزش هیچ چیز با ارزشی برای چنگ زدن پیدا نمیکرد. ندا یک ناامیدی مطلق بود که همه ی امیدهای زندگی را معنا میداد. تنها دلیل بودن در عین نداشتن و نبودن.

-سرم درد میکنه.

خودش را بالا کشید. دست و پایش را جمع کرد:

-نمیتونم.

-بهتر نشدی؟

ابروهایش را بالا کشید. از خودش متنفر بود. از آن لحظه از آن اتفاق .

-نه.

پیشانی را ماساژ داد. نمیتوانست خودش را از بند ندا رها کند. از بند اتفاقات افتاده . از بند وجدان بیدار دردمند. نمیتوانست به این فکر نکند که ندا کجاست و چه میکند. همه ی روحش دردمند بود. همه اتفاقات را تقصیر خودش میدانست و هرگز خوب نمیشد.

-اممم...میخوای ماساژت بدم؟

-میشه بری؟

صدای خودش را می شنید. صدایی سنگین و مغرور. بدون ذره ای احساس.

-برم؟

-میخوام بخوابم.

-یعنی چی؟

سرش را بالا آوردن و با خشک ترین حالت زل زد به دختر:

-سرم درد میکنه. میخوام بخوابم. واضحه . نیست؟

دختر نگاهش کرد:

-به درک. احمق

به دنبال لباسهایش این طرف و آنطرف اتاق دست کشید. زیر لب تند تند چیزهایی میگفت و لباس می پوشید. صدرا دراز کشید:

-چراغم خاموش کن.

-آشغال.

متکا را گذاشت روی سرش و گذاشت ندا آرام به رختخوابش بیاید. همان تصویر کامل نشده ی هر شب. همین که پایش به رختخواب می رسید همین که دست سمت بلور تنش دراز می کرد امان بتی اورهان و همه ی شهر زنده می شدند. می آمدند تا همه چیز را به یادش بیاورند. تا رفتن امان و درماندگی ندا را روی دوشهایش بگذارند. بعد ندا مثل فیلمی که به عقب برگردد از آنجا دور میشد.

دور و محو.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

طهورا از اوتوبس پیاده شد. مثل همیشه پر چادرش را با یک دست گرفته و کشیده بود سمت دیگر. با دست دیگرش بند کیف را روی شانه اش نگه داشته بود. به سمت ماشینش می آمد. اینبار غیر از کیف یک چیزی شبیه باکس هم دستش بود.

-سلام.

باکش را گذاشت عقب و بعد روی صندلی جا گرفت. نگاهش نکرد. معلوم بود بخاطر اتفاقات افتاده شرمنده است.

-سلام.

خودش هم سرد بود. در واقع تلاش میکرد سرد باشد وگرنه با طهورا از روز اول بدنیا آمدن تا این 20 سال هیچوقت سرد نبود. جز لبخند و گوش شنوا برای حرفهایش هیچ چیز دیگری نداشت. طهورا نیمی از قلبش بود.

-بابا میشه قبل اینکه...بریم خونه یکم حرف بزنیم؟

با اخمهایی در هم فرمان را چرخاند به سمت خیابانهای نسبتا شلوغ شهر.

-بفرمایید.

-در مورد اون اتفاق.

اخمهایش در هم تر شد. انگار اگر کاری جز این میکرد قافیه را میباخت.

-میخوام براتون توضیح بدم. برای خود ندا هم امشب توضیح میدم حتما. زنگ نزدم بهش چون پشت تلفن جالب نیست حرف زدن از این چیزها. بابا من واقعا قصد آبروبری نداشتم. من فقط نگران بودم. حتی به اون خانم هم بارها گفتم شاید اشتباه شده. فکر کردم شاید همسر سابقشه اصلا شاید خطری برای خود ندا باشه. شاید اذیتش میکنن.

آب دهانش را قورت داد. نمیدانست چرا اصلا هیچوقت به همسر سابق ندا فکر نکرده بود. چرا اصلا او را جدا از هر چیزی در گذشته و آینده میدانست. انگار شبیه بقیه ی آدمها روی یک خط مشابه زندگی نمیکرد. هیچوقت به فکرش هم نرسیده بود از ندا در مورد زندگی سابقش بپرسد. از دلیل جدایی اش. آنقدر غرق در وجود خود ندا بود که هر چیزی حاشیه به حساب می آمد.

سکوت کرد تا طهورا حرفهایش را بزند.

-من از اون خانم از دوستم منظورمه خواهش کردم بهش نگه نمیدونم هم چرا بهش گفته البته که اونم حتما فکر میکنه چون اون ندا را معرفی کرده این وسط پاش گیره اگه چیزی بشه ولی...من فقط نگران بودم. نمیدونم اینهمه اتفاقات جورواجور توی جامعه میفته خب...قبول دارم کارم عجولانه بود. باید به خودتون میگفتم یا مامان.

دست کشید به ریش هایش. تصور اینکه اگر به فخری گفته بود ماجرا را چه شکل دیگر می کرد تیره ی کمرش تیر کشید.

-معذرت میخوام.

سرش را تکان داد:

-به خودش بگو.

-حتما باهاش حرف میزنم امشب. بابا لطفا یه شیرینی فروشی نگه دارید.

-برای چی؟

-عه. یادتون نبود؟ وای یادتون نبود بابا. تچ تچ.

نگاهش کرد:

-چیه.

-وای وای. حتما کادو هم نخریدین . نه؟

لبه‌هایش رو به پایین تا شد.

-تولد مامانه بابا.

ابروهایش یکدفعه از هم باز شد:

-آهان. چرا یادم بود.

-الکی میخواین کم نیارین.

-چرا یادم بود. کادو گرفتم.

-وای جدی؟ بابا چی گرفتین؟ جدی بعد اینهمه سال یادتون میمونه خیلی قشنگه ها. دوست من دو ساله ازدواج کرده سال دوم شوهرش یادش رفته تولدشو. اینا همه از عشقه.

پلک زد. لبخندش را خورد. بی دلیل به شیشه ی طرف خودش نگاه کرد.

-بابا چی گرفتین؟ بگین بگین. به من بگین. جعبه اش خوشگل باشه ها. از کادوی من بهتر نباشه لطفا.

لبخند زد:

-چی گرفتی؟

-نمیگم تا نگین که. از طرف طاهر هم تازه من گرفتم. مامان بیچاره حتما از صبح هم تو آشپزخونه بود واسه مهمونی امشب.

-مهمونی؟

-آره دیگه گفت ندا رو دعوت کرده شام بیاد. چون مادرم هستن ولی نمیدونه مامان براش تلود گرفتیم ها.

سرش آرام چرخید سمت طه‌ورا:

-دعوت؟

-آره. فکر کنم...برای دلجویی . منم خودم باهاش حرف میزنم.

-به من...چیزی نگفت.

-مامان؟ خب حتما یادش رفته. بابا وایسید همین خوبه کیک هاش.

به مغازه نگاه کرد و فکر کرد جلوی ندا چطور هدیه ای را بدهد که فقط کمی نقش و نگارش فرق داشت حتی جعبه هایش هم رنگ

و هم اندازه بود؟

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

با جعبه ی نسبتا بزرگ کیک از آسانسور بیرون آمد. در حالیکه هر لحظه که به خانه نزدیک تر میشدند تپش قلبش بیشتر میشد. با آنکه پیش از آن هم ندا با آنها سر یک سفره نشسته و حتی چند روزی در خانه شان شبها هم مانده بود حالا احساس میکرد اتفاق غریبیست که ندا بخواهد در آن خانه در کنار فخری باشد. انگار آن خانه منطقه ی امنی از زندگیش بود که سالها امنیت و

آبرو را برایش یدک کشیده بود و حالا ذرات ریز گرد و غبار که نویدی طوفانی سخت میداد به دایره ی امن و امانش نزدیک شده بود. خودش هم با جعبه ی کیکی در دست و نقشی که دوباره باید از سر می گرفت.

فخری در خانه را باز کرد. مثل همیشه مرتب و تمیز نه فقط خودش که جای جای خانه. از خانه بوی غذایی جا افتاده می آمد. بوی زندگی برنامه ریزی شده که هیچ چیزیش هیچوقت تکان نمیخورد. طهورا برایش بال باز کرد:

-سلام مامان خوشگلم. تولدتون مبارک.

چشمهای فخری گشاد شد. انگار فراموش کرده بود یا حداقل به نظر می رسید توقعش را نداشته کسی به یادش باشد. خودش هنوز با جعبه ی شیرینی بیرون در ایستاده بود. می توانست حدس بزند ندا کجا نشسته است. نزدیک تختی که این وقتها برای مادر به سالن می آوردند. روی آخرین مبل در زاویه ی 90درجه به در. یعنی همین که اولین قدم را به داخل برمیداشت ندا او را کامل میدید.

-سلام خسته نباشید. بفرمایید.

دلش میخواست آن قدم را اما رو به عقب برمیداشت. بعد پله ها را به پایین می دوید.

-بفرمایید.

کیک را گرفت سمت فخری. عجیب بود که حتی قدمی به سمت خانه برنمیداشت آنهم مردی که همیشه معتقد بود سلام و احوالپرسی و دست و روبوسی را داخل خانه هم میشود انجام داد تا هر چه زودتر درها بسته شوند.

-چرا زحمت کشیدین.

صورت فخری با خشنودی از هم باز شد. گل انداخت. خودش را عقب کشید تا او وارد شود. طهورا زودتر جلو رفته بود تا به ندا سلام کند.

بلاخره آن قدم را برداشت و ندا را دید. همان جایی که تصور می کرد. نگاهش را از طهورا گرفت و به او چشم دوخت. حاج آقا نگاهش را دزدید. سریع اخم را به صورتش کشاند و سرش را پایین انداخت. جواب سلام ندا را همانطوری داد که همیشه می داد. همانطوری که خانواده توقع داشتند. همان تصویر کهنه .

اما همین که دو قدم جلو رفت در زاویه ی پشت ستون طاهر را دید که رو به تلویزیون نشسته بود. کنترل دستش بود و از اینجا با اختلاف چند متر کاملاً روبروی ندا بود.

-سلام خسته نباشید.

خون به رگهایش دوید آنقدر که حتی نتوانست درست جواب سلام پسرش را بدهد. به طرف اتاق خواب رفت. در را بست و پشت در ایستاد. با سوراخهای گشاد شده ی بینی نفس گرفت. دکمه های پیراهن را باز کرد. تصویر طاهر با حرفهای فخری در باغ بهم پیوند خورده و نشسته بود درست رو به روی ندا. ناموش تازه دم او !

-حاج خانم.

صلابت همیشگی در کنترل و برنامه ریزی همه ی امور زندگی به صدایش ریخت. اگر خودش را جمع نمیکرد همین امشب کل مثنوی اش بیت به بیت از هم میشکافت.

-بله.

فخری خانم در را باز کرد. داخل شد و سریع در را بست.

-بله خسته نباشید.

-طاهر برای چی اینجاست.

فخری موهای رنگ کرده ی ریشه گیری شده را زد پشت گوش. تصویر ندا و موهای بلند مشکی زنده شد. وقتی خودش موها را پشت لاله ی خوش طرح گوشش می زد.

-خب... گفتم ...

-شما نباید به من بگید مهمون دعوت کردین؟

فخری دستهایش را تکان داد:

-خواستم نخوايد از سر کار بيايد مادر رو ببريد و دوباره برگريد سر کار. گفتم يکباره شب بعد از شام ببريدشون. بعدم.. راستش ميخواستم يک جوري ازش دلجوئي کنم. از ندا.

پيرهنش را در آورد و روی تخت انداخت:

-من هم که در جريان هيچي نبايد باشم. اينجا شده دولت خود مختار.

برق خوشحالي ته چشمهاي فخری آرام آرام از سو افتاد:

-راستش فکر کردم اينطور بهتره. ميخواستم در دسر نباشه براتون.

-طاهر کی اومده؟

-از صبح اومده. بيرون بود ولی. تازه اومده. الانم اومد شبکه... اصلا تو اتاقت بود.

از کمد پيرهنی برداشت. هنوز عصبانی بود. عصبانی و مشوش. دلش ميخواست برود و ندا را به خانه ي مادرش بفرستد. به منطقه ي امن. اما آجا نباشد. آنجا جلوی طاهر. آنجا وقتی قرار بود تولدی در کار باشد. آنجا وقتی حرف های طهورا رد و بدل شده بود. وقتی همه چيز آنقدر زشت و بهم ريخته بود.

-حالا اتفاقا فکر ميکنم خوب شد که دعوتش کردم خیلی باهش حرف زدم بالاخره يکم... دلجوئي کردم ازش. ببخشيد نگفتم فکر کردم مهم نباشه.

دکمه های پيرهن را بست. به فخری نگاه کرد. فخری لبخند زد:

-بيايد شام آمادهست

ندا به کيک نگاه کرد. به شمع های ريزی که طهورا می چيد. همين که از در آمده بود طوری دست داده و به سمتش آمده بود انگار هيچ اتفاق بخصوصی نيافته است. انگار زندگی دنباله ي همان سيزده به در و عکس گرفتن ها ميان شکوفه های باغ باشد. ندا با سردی جوابش را داده بود. همانطور که با سردی نشسته بود و به حرفهای فخری خانم گوش داده بود. به دلايل پيچ در پيچ و حرف های قلمبه سلمبه. فقط گوش داده بود تا تمام شوند. افتاده بود ميان بازی که بايد برای گذر از هر مرحله و باز کردن در مرحله ي بعدی فقط صبر می کرد. آنقدر که زمان بگذرد.

-مامان جان بفرماييد فوت کنيد.

حاج آقا روی مبل رو به رو نشسته بود. دستهايش را در هم گره کرده و انگشتهايش را بهم می کشيد. وزنش را انداخته بود روی دسته ي مبل و معلوم بود چیزی در وجودش در تلاطم است. اخم داشت و به فرش زل زده بود. چند باری سر ميز شام گذرا نگاهش از روی ندا رد شده بود. درست با همين اخم. آنقدر غريبه که ندا شک داشت خود حاج آقا يادش باشد در چه جايگاه و مرحله ايست.

-شمعا چرا به عدد نيست؟

ندا به طاهر نگاه کرد که فندک آشپزخانه را آورده بود. آنقدر سر به زیر و کم صدا بود که احساس ميکرد بعد از اين چند ماه اولين بار است صدايش را می شنود. حاج آقا سرش را بالا آورد و اول به ندا و بعد پسرش نگاه کرد. دو زاری کج ندا صاف شد و افتاد "از پسرش ميترسه" با اينفکر ته دلش به پوزخندی لرزيد. بعد از صبح تا آن لحظه اولين باری بود که لبهايش برای يک لبخند تکان ميخورد. با يک حال وحشتناک تهران را ترک کرده بود. يک صبح آفتابی که برای همه ي مردم احتمالا روزی بود شبیه بقيه ي روزها که بايد به زندگيشان فکر ميکردند. به کار به پول. به خانه و خانواده. همه در تکاپو. برای او اما هر روز اين روزها انگار روزی جديد بود. انگار هر روز که بيدار ميشد همه چيز از اول اتفاق می افتاد. از اول امان را از دست ميداد و از اول مقروض و بدهکار تن به يک عقد موقت ميداد. هر روز با همين احساس بد بيدار ميشد اما امروز خصوصا بعد از حرفهای طهورا و بتی بعد از ماجراهای طی شده انگار سنگين تر از آن بود که بتواند از مترو پيدا شود. آرزو ميکرد اين مترو تا ابد ادامه داشته باشد. آنقدر برود تا به آخرين روز جهان برسد. فکر آمدن به خانه ي حاج آقا و نشستن با همه ي آنها دور يک ميز برای شام طوری دلش را بهم می ريخت که مجبور ميشد هر چند دقيقه معده اش را چنگ بزند.

حالا آنجا بود در تولدی که هیچ از آن اطلاع نداشت. میان آدمهایی که خیلی بی ربط ربطی بزرگ به او داشتند. آنها زن و فرزندان شوهر موقت او بودند! و آن مرد... نگاهی یک لحظه به نگاه حاج آقا چسبید. حاج آقا سریع رو به فخری کرد و خیلی سرسری تبریک گفت. ندا به طهورا نگاه کرد که دست انداخته بود دور گردن مادرش تا برادرش عکس بگیرد. به یک شادابی عمیق در بطن خانواده ای آرام. خانواده ای مطمئن که هیچ خبری از پی لרزان زندگیشان نداشتند. آدمهایی که فکر میکردند تا ابد همه چیز همانطور خوب پیش خواهد رفت. دورهمی ها خنده ها شادی ها. نهایت اتفاق کم و زیاد شدن تعدادشان بود. اما ندا با یک حرکت میتوانست همه ی این جو صمیمانه را بهم بریزد. میتوانست حتی زیر آوار ماندن خودش را هم به جان بخرد. میتوانست خیلی راحت همین امروز و فردا رو کند که چه نقشی در این خانواده جز یک پرستار معمولی دست پایین دارد. جز کسی که هر جا پیرزن رفت باید شبیه یک گوشت اضافه برود. جز کسی که جایش دور از بقیه کنار پیرزن بود منتظر آنکه نوبت تعویض شود. نوبت غذا نوبت چایی. میتوانست بایستد و حتی بگوید که در این لحظه اگر حرفهای حاج آقا عمیقا راست باشد جایش از همه ی آنها بالاتر است. یا نه اصلا میتوانست سیاست بخرج دهد و جای پایش را محکم تر کند آنوقت دیگر با یک حرکت همه را کیش و مات می کرد.

اما آنجا نشسته بود و به این خانواده نگاه می کرد. به از هم پاشیدگی خانواده ی خودش فکر میکرد که با وجود درست شدن بدهی ها انگار دیگر هیچوقت هیچکدام آن آدمهای سابق نمیشدند. به خودش فکر میکرد که حالا باید کجا باشد و کجاست. در بدترین حالت میتوانست هنوز عقد باشد و در حال تهیه ی جهیزیه اما امان را داشته باشد.

-خب حالا نوبت کادوهاست. اول هم که نوبت کادوی باباست. بابا بفرمایید. مامان من یه اعترافی بکنم قبلش. من فکر میکردم بابا یادشون نیست میخواستم مچ گیری کنم. ولی بابا از قبل کادو رو خریده بودن. مامان قدر بابای خوبمو بدون که بهترین تو دنیاست. طهورا قد کشید و گونه ی پدرش را بوسید. گلوی ندا تیر کشید. دل تنگی برای پدرش همه ی وجودش را پر کرد. بعد حسادت چنگ انداخت به تنش و بعد دلسوزی آشکاری نشست ته چشمانش. جلیل برای طهورا بت مسلم بود. اگر پرده ها می افتاد زودتر از هر کسی طهورا میشکست.

حاج آقا جعبه را گذاشت روی میز. ندا به جعبه نگاه کرد. دقیقا همین جعبه ته کیفش بین لباسهایش در خانه ی پیرزن بود. حتی میتوانست بگوید با باز شدن جعبه چه چیزی در آن

تظار دیده شدن است. نگاهی از جعبه ای که به دست فخری رسید بالا رفت و از باز شدن جعبه و بیرون آمدن زنجیر طلا کشیده شد روی حاج آقا. "چه یک شکل" حاج آقا نگاهی را دزدیده بود. خودش را میان زن و بچه اش به اندازه ی یک عروسک کوچک پنهان کرده بود. پوزخند لبهای ندا را بالا کشید. "عجب عدالتی" حاج آقا سرش را بالا آورد و نگاهی کرد. بعد به مادرش نگاه کرد و رو به فخری و بچه ها کرد:

-یکم زودتر فقط که خواب مادر بهم نریزه باید ببرمشون.

ندا دست به تیغه ی بینی اش کشید "عجب بازیگری" بعد لبخند زد. صورتش را برگرداند رو به فخری "مبارک باشه. تو دستمزد چی رو گرفتی؟ این همه سال نشستنت؟ موندنت؟ بی سر و صدا بودند؟ فرمانبردار بودند؟ اطاعت امر کردند؟ سنگ زیرین آسیاب آهن و تولوپ حاج آقا بودن رو؟"

لبخندش را سمت حاج آقا هم کشید بعد سرش را پایین انداخت و مطمئن شد دلش میخواهد تا آخر بماند و این ضربه ی اساسی را درست وسط سینه ی این مرد خالی کند. انتقام خودش امان و...فخری.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

وقتی ساک وسایل مختصر پیرزن را بست و زیپ را کشید. ایستاد تا چادرش را مرتب کند طهورا به سمتش آمد:

-ندا جون میشه چند دقیقه باهات صحبت کنم...تو اتاقم.

نمیخواست برود. اصلا نمیخواست حتی حرفهای تکراری طهورا که احتمالا کپی از حرفهای مادرش بود بشنود اما هر بار به خودش یادآوری میکرد که بازیکن این بازی بودن قواعد خودش را دارد.

طهورا در اتاقش را بست. ایستاد روبه روی او.

-ندا جون میخواستم باهات در مورد اتفاقی که افتاد حرف بزنم.

ندا به کف اتاق نگاه می کرد. به چند شبی که با طهورا در این اتاق خوابیده بودند فکر میکرد به اینکه اگر این اتفاقها نیفتاده بود میتوانستند دوستان خوبی باشند. یا حداقل طهورا کسی برای تنها نبودن او باشد.

-ببین من نمیدونم اون حرفها چطور بهت انتقال داده شدن و اصلا چیا گفته شده چیا گفته نشده. برای همین خودم برات میگم . بدون هیچ شبهه و دروغی . همسایه از من شماره ات رو میخواست گفت اگر یک زمانی از اینجا رفتی بری برای مادر اونها پرستار بشی. منم گفتم اگر راضی بودی میدم بهشون. بعد گفت بابامو دیده که صبح از خونه اومده بیرون. خب بابای من که اصفهان بود اون زمان. من فکر کردم که اشتباه دیده یا به ذهنش نرسیده کس دیگه ای باشه. شاید برادرت بوده اصلا. من واقعا متاسفم که اول نیومدم با خودت حرف بزنم. خیلی اشتباه کردم. اگرچه واقعا قصدم آبرو بری نبود. واقعا چنین قصدی نداشتم. من فکر کردم اصلا شاید خودت هم در خطر باشی. شاید کسی به زور اومده توی خونه...نمیدونم شاید شوهر سابق.

سر ندا بالا پرید. زل زد به چشمهای طهورا.

-ولی واقعا برخورد اشتباهی رو با موضوع انتخاب کردم.اگرچه توقع این رفتار رو هم از اون خانم نداشتم. فقط نمیخواستم خدا ناکرده فکر بدی ایجاد بشه. میخواستم بی سر و صدا باشه. الان احساس میکنم خیلی بدتر هم شد. واقعا ازت معذرت میخوام. قصد توهین نداشتم اصلا.

همه ی حرفهایش تا آنجا که به شوهر سابق اشاره کرد خوب بود. یا حداقل بد نبود. لحنش ملایم و صدایش درست شبیه صدای مادرش نرم و موزون بود. اما همینکه حرف امان پیش کشیده شد همه چیز دوباره پر از خشم شد . نه تنها طهورا نمیدانست آن فرد پدرش بوده و حتی او را چنان بهشتی تصور میکرد که احتمال کوچکترین دروغی را نمیداد بلکه شوهر سابق او را میتوانست در حد یک آدم زور گیر دزد یا یک قاتل فراری رقم بزند که منتظر خواب پیرزن است تا به خانه بیاید باز بزند و برود.

دندانهایش را روی هم فشار داد. حتی آن یک درصد ضعیفی که میخواست با آن طهورا را ببخشد از بین رفت. دست گذاشت کف سرش چادر را جلو کشید از کنار طهورا رد شد و از اتاق بیرون رفت. حالا دیگر واقعا به اکسیژن خالص نیاز داشت.

ماشین را پارک کرد. دستهای مادرش را گرفت صندلی چرخدار را جلو آورد کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند. ندا میان دست و پای او سعی میکرد در رساندن پیرزن به صندلی کاری بکند.بدون اینکه به او نگاه کند حرفی بزند یا اصلا حضورش را احساس کند.. صندلی را از میان در داخل برد . جلوی تخت نگه داشت. ندا نگاهش نمیکرد. ایستاد. در را پشت سرش بست. ندا چادر را از سرش برداشت. دست انداخت زیر روسری مادر تا سنجاقش را پیدا کند. بعد نشست و جوراب ها را در آورد. حاج آقا از بالا نگاهش میکرد. کمک کرد تا پیرزن به تخت برسد بعد دراز بکشد. ندا پتو را کشید روی پاهایش.

رفت به سمت اتاق خودش. حاج آقا سمعک را برداشت و زیر متکا گذاشت. مادر نگاهش می کرد. مردد چند ثانیه ایستاد. صدای خش خش حرکات ندا در اتاق شنیده می شد. باز و بسته شدن درهای کمد که نشان از تعویض لباس میداد. به مادرش نگاه می کرد و با هر پلکی که می زد میتوانست بلور آن تن جوان و شاداب در اتاق کناری را تصور کند. چند دقیقه ی دیگر ایستاد. صدای باز و بسته شدن در دستشویی آمد. پلک های پیرزن سنگین شد و خوابید. به هر حال باید چیزی می گفت کاری میکرد. نمیشد همینقدر ساده در خانه را باز کند و برگردد. بعد از آن حرفهای طهورا و بار سنگین دل ندا و بعد از امشب و ماجرای تولد بهترین کار این بود که حداقل به اتاق برود و سعی کند چیزی بگوید. حتی اگر همه ی اینها هم نبود میخواست که به آن اتاق برود تا روح و روان آشفته اش کمی آرام بگیرد. چند ضربه ی آرام به در زد. از میان در نیمه باز میدید که ندا لبه ی تخت نشسته و بافت موهایش را باز می کند.

در را هل داد و وارد شد. ندا نگاهش نمیکرد. برس را گذاشت روی میز. موهای جدا شده را گلوله کرد و داخل سطل زباله انداخت. انگار او وجود ندارد.

هیچ حرفی پیدا نمیکرد. در واقع آن مرد با صلابت خانه ی فخری اینجا یک پسر بچه ی رنجور بود که اسباب بازی شارژ تمام کرده اش را برای گرفتن برق مجدد به این اتاق می آورد. مظلوم و خواهان. سرشکسته و زخمی. ندا لباسهایش را به آویز انداخت. -بهرتره برید قبل اینکه دوباره همسایه ها ببینن و دخترتون فکر کنه هر مذكر ديگه ای ميتونه باشه جز شما. -ندا

یک قدم برداشت. دستهایش را باز کرد و آن موجود

خشمگین عصبانی را با یک حرکت گرفت میان بازوانش. انگار این آخرین حرکتی بود که میتوانست تا چند لحظه ی دیگر بزند و بعد از آن برای همیشه جان میداد. آخرین خواسته آخرین آرزو آخرین تلاش. موجود شبیه تنه ی یک درخت سفت و سخت شد. -ببخشید. من بازم معذرت میخوام.

حلقه ی دستهایش را تنگ تر کرد. حتی صدایش شبیه مرد خارج از این خانه نبود. اینجا جلیل بود. نه حاج آقای از نسل حاج کتابیها. اینجا جلیل 20ساله بود که فرصت داشت زندگیش را خودش انتخاب کند. حتی اگر اشتباه. حتی اگر نا متعارف. اینجا همان کسی بود که عمری ته وجودش خفته بود. اینجا خودش بود. نه سنش مطرح بود نه جایگاه اجتماعی. اینجا فقط خواهش جسم و جان و له له های روح مطرح بود. اهمیتی نمیداد اگر ندا هم دست باز نمیکرد تا او را در آغوش بگیرد زنها همیشه دیرتر از یک مرد نرم می شدند! به ندا حق میداد. وقت میداد. همه چیز برای ندا. فقط میخواست آن لحظه را داشته باشد. میخواست حرارت تن ندا روی پوستش بماند تا فردا. تا فرداها.

-گفتم که دیگه...نمیذارم اذیت بشی.

موهای شانه زده را بوسید. لبها را کمی پایین تر بود تا رستنگاه قلبی شکل مو را ببوسد. همان چیزی که تمام دیدن و دنیایش را ربوده بود.

-من از طرف همه معذرت میخوام.

دست هایش را آرام شل کرد:

-اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن. پیام بده. هر کاری.

ندا زل زد به چشمهایش. ته چشمهای گله ی هزار گرگ وحشی خانه داشت.

-پیام بده.

خم شد و بوسیدش. دل کندن از آن اتاق از سخت ترین کارها بود. حتی یک لحظه به ذهنش رسید بهانه ای برای خانه پیدا کند و شب بماند اما ...

-امشب شب فخری خانمه. بهتره برین.

صدای ندا پر از لجابت بود. چند لحظه بهم زل زدند. یکی دو قدم عقب رفت همین که دستش به دسته ی در رسید در را باز کرد تا بیرون برود ندا خطابش کرد:

-هدیه هم خیلی خوب بود. کاملاً در مسیر رعایت عدالت. ما خیلی خوشبختیم. ما. زنهای شما. جای هممون بهشته. به واسطه ی شما آقا جلیل.

نگاه طولانی اش با ندا که ایستاده بود و گستاخانه لبخند میزد چند ثانیه ادامه پیدا کرد. در را باز کرد و بیرون رفت. تکه ای از وجودش شکست و روی زمین ریخت. تکه ای که انگار به پیشوند حاج آقا وصل بود. پیشوندی که مدتها زیر سایه اش قد بلند کرده و اسم و رسم بهم زده بود. حالا اما برهنه و عریان بود. حالا جلیل بود. جلیل تنها.

**

طہورا ظرفہا را تند تند آب میکشید. از حالت صورتش و آن نیمچه اخمی که ارثیہ ی صد در صدی پدرش بود میشد فہمید حسابی با خودش درگیر است. فخری آخرین بشقاب میوہ را روی پیشخوان گذاشت.

-مامان شما برید استراحت کنید خودم جمع میکنم.

نگاهش را می دزدید. معلوم بود اوضاع در اتاق بین او و ندا خوب پیش نرفته است. حتی آنطور کہ ندا از اتاق بیرون آمدہ و سرد و خشک خداحافظی کردہ بود پیدا بود ہیچ از دلگیری اش کم نشدہ است. در خوشبینانہ ترین حالت اگر حرف بدتری بینشان پیش نیامدہ بود.

-طہورا

-بلہ. مامان لباسو بپوشید ببینیم اندازش چطورہ.

-میپوشم. دستت درد نکنہ.

-قابلتونو نداشت.

آرام آمد و کنار ظرفشویی ایستاد. خودش با یک دختر 20سالہ ی عجول فرق داشت. ہر چہ باشد اون زنی بود با تجربہ ی یک زندگی پر از سختی و بالا و پایین. نمی توانست رفتاری مثل طہورا از خودش در برابر ندا نشان بدہد. وقتی حاج آقا گفتہ بود کہ برادر ندا بودہ دیگر حرفی پیش نمی آمد. حتما حاج آقا بہتر میدانست. ہر چہ باشد مسئولیت این پرستار برعہدہ ی او بود.

-طہورا حرف زدی با ندا؟

-بلہ مامان.

بشقاب ہا را چند بار اضافہ دست می کشید آنقدر کہ صدای قیژ قیژ بشقاب در می آمد.

-چرا برای من نگفتی؟

-ببخشید مامان. اشتباہ کردم.

معلوم بود حالا دیگر از این ہمہ توضیح دادن خستہ شدہ است یکبار پشت تلفن برای پدرش یکبار برای خودش و احتمالا بارہای دیگر دوبارہ برای پدرش.

-تو قرار بود ہر چی میشہ اول بہ من بگی.

-بلہ. حق با شماست. فکر کردم شاید بتونم خودم حلش کنم.

خودش بعد از ظہر با ندا حرف زدہ بود. بدون اینکه بخواہد استنطاقش کند یا انگشت اتهام سمتش بگیرد فقط سعی کردہ بود مہربان باشد و این کم لطفی را از دلش بیرون بیاورد. اما تہ ذہنش دنبال توضیح بود. اینکه ہمسایہ دیدہ بود حاج آقا اذان صبح از خانہ بیرون آمدہ توجیہ منطقی نداشت وقتی شوہرش آن روز اصفہان بود. و اصلا اگر ہم نبود امکان نداشت بی دلیل بہ آن خانہ رفت و آمد کند.

طہورا شیر آب را بست:

-مامان من ازش معذرت خواہی کردم توضیح ہم دادم کہ دلیلم نگرانی بودہ. ولی خب... فکر کنم اصلا حتی نمیخواست گوش بدہ. میانہ ی حرفہایشان بود کہ کلید در قفل در چرخید و حاج آقا بہ خانہ برگشت. بہ آنها در آشپزخانہ نگاہی گذرا انداخت. بہ نظر می آمد کمی بہم ریختہ باشد یا حداقل آن مردی کہ از خانہ بیرون می رفت نباشد. فخری فکر کرد احتمالا در مورد این موضوع با ندا حرف زدہ و چیزی بینشان رد و بدل شدہ است.

حاج آقا بازو روی چشمہایش گذاشتہ بود. از مدل تنفسش معلوم بود خوابیدہ است. فخری لباس های شستہ شدہ را تا میکرد.

-خوابین؟

جوابی نیامد. چند ثانیہ بعد خیلی کوتاہ صدایی در آمد:

-بفرمایید.

-خیلی امشب زحمت کشیده بودین. خیلی ...قشنگ بود.

-قابلی نداشت. چراغو خاموش کنید لطفا.

-الان کارم تمام میشه چشم.

چراغ را که خاموش کرد با خودش کلنجار رفت که حرف بزند یا نه. نشست لبه ی تخت و به دستهایش مرطوب کننده زد. کاری که تمام این سالها حتی یک شب هم فراموش نکرده بود.

-حاج آقا...طه‌ورا از ندا خانم معذرت خواهی کرده منم سعی کردم از دلش در بیارم .

حاج آقا چرخید به پهلو.

-مسئولیت این خانم با منه. کسی حق دخالت نداره. هر چیزی بشه من خودم طرفم .

فخری دست را کنار لبهایش کشید.

-درسته.نه دیگه شما گفتید برادرش بوده من ...اصلا خدایی نکرده من فکر بد به دلم راه ندادم. مدیون نشم. خب همسایه هام...چی بگه آدم.

در تاریکی به میز آرایشش نگاه میکرد. ته ذهنش دنبال تصویری از برادر ندا بود که بتواند شمایی از حاج آقا داشته باشد. "لعنت خدا بر شیطان" چشمهایش را روی هم فشار داد و باز کرد. دراز کشید. فکر کرد حاج آقا بغلش میکند و تاریکی لحظه ای افکار شیطانی از دلش می رود اما حاج آقا تکان نخورد. فکر کرد شاید باید دست بیندازد دورش و بخاطر محبت امشب و همه ی این سالها ابراز محبت کند. اما همیشه بی اندازه خجالت می کشید.

-بازم به خاطر امشب دستتون درد نکنه.

حاج آقا هیچ تکانی نخورد. پشتش به او بود و فخری نمیدید که به کمد های روبرو زل زده اشته. در حالیکه ته نگاهش پر بود از تکانه و تنش. پر از مردی سقوط کرده از ارتفاعات بی پایان اتفاق.

**

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

از آنطرف شیشه بهروز را دید. مثل همیشه مرتب و منظم . برایش دست تکان داد. بتی لبخند زد. نزدیک یک ماه نبودن بهروز آنقدر سخت گذشته بود که احساس میکرد تمام عمر این آدم را کنار خودش داشته است. تمام شبها بیدار میماند تا با بهروز حرف بزند. استرس های روزش را خالی کند حرف های امیدوار کننده بشنود و بعد بخوابد. وقت خواب دوباره با خودش مبارزه کند تا فکر صدرا را پس بزند.

آن احساسات عمیقی که روزگاری با صدرا تجربه کرده بود با بهروز نداشت. در واقع هیچ هیجان ناگهانی و زاید الوصفی وجود نداشت همه چیز بیش از اندازه آرام و جا افتاده بود. هر روز و هر شب از خودش می پرسید چرا صدرا را انتخاب کرده بود به جای اینکه عمیق تر به بهروز فکر کند و هر بار به این نتیجه می رسید اگر باز هم عقب برمیگشت صدرا را انتخاب می کرد. حالا دوستش نداشت حتی عمیقا انزجار و نفرت را در دلش احساس میکرد اما مطمئن بود خودش کسی بود که در آن زمان به آدمی مثل صدرا نیاز داشت. آن شور و هیجانی که فقط با صدرا شعله ور می شد. زمانی که دختر 20 و چند ساله بود هرگز نمیتوانست وارد پوسته ی زن معقولی شود که می توانست هم پای بهروز در زندگی حرکت کند.

اما حالا همه چیز فرق داشت. حالا بیشتر از هیجان و بیشتر از عشق به آرامش نیاز داشت. به کسی که حالش را خوب کند.

بهروز نگاهش می کرد. سرش را کج کرده بود. معلوم بود فهمیده حواس بتی آنجا نیست. حالا در روزگاری از زندگیش بود که به آن افسردگی عمیق گفته میشد. نگاهش وقت و بی وقت خیره می شد و افکارش یک جا جمع نمی شد. تنهایی در یک خانه ی بزرگ آزارش میداد برای همین تا دیر وقت کار میکرد و شبها به زور به خانه می آمد. فقط فکر برگشتن بهروز بود که این روزهای

آخر را خوشایند میکرد. فکر اینکه با هم بنشینند و در مورد بچه حرف بزنند. فکر میکرد تنها دو چیز حالش را خوب میکند. بچه و حال خراب صدرا. تنها دیدن و داشتن این دو حال خوبش میکرد. وقتی دوباره بچه ای به میان بیاید انگار نیمی از نداشته هایش را پس گرفته است. وقتی حال صدرا بد باشد نیمه ی دیگر. حتی به آن روز و آن حال فکر کرده بود. بارها و بارها چهره ی صدرا را مجسم کرده بود و هر بار مصمم تر شده بود.

بهروز که در آغوشش گرفت چشمهایش را بست و به خودش قول داد همین دو چیز را که بدست آورد برای همیشه گذشته را رها کند. از نو متولد شود و در کشوری فرسنگ ها دور از خاطرات، زندگی جدیدی شروع کند.

بهرز نگاهش کرد. بتی خندید:

—چیه؟

—یه تغییری کردی. نمیفهمم.

بتی از آینه بغل ماشین پشت سری که چراغ میزد نگاه کرد:

—حدس بزن.

—واقعا کلی فکر کردم.

—بازم فکر کن. حالا بد شدم یا خوب؟

—مگه...

درست همین نقطه ی حرف بهروز بود که ماشین تکان های ریزی برداشت. بتی فرمان را محکم گرفت:

—چی شد؟

ماشین های جلویی بی جهت روی ترمز زدند. بهروز شیشه را پایین داد:

—زلزله شد گمونم.

—یا خدا

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

—یا فاطمه ی زهرا. یا جناب علی.

دیوارهای خانه صدا میدادند. وحشتناک ترین صدایی که میشد تصور کرد روزی یک خانه بدهد. تخت زیر بدن فخری لرزید.

—مامان مامان !

حاج آقا از جا پرید. صدای افتادن چیزی در سالن شنیده شد.

—بابا بابا زلزله شد. یا ابالفضل.

فخری تخت را محکم گرفته بود:

—یا قمر بنی هاشم. یا خدا یا خدا.

—مامان مامان بیاین بیرون.

صدای شتاب پاهای طه‌ورا و طاهر را در سالن می شنید.

—مامان پاشید باید بریم بیرون. مامان.

—اذا زلزلت الارض زلزالها...

—مامان !

حاج آقا به اتاق دوید. طه‌ورا می‌دوید. طاهر. حتی صدای همسایه‌ها می‌آمد. انگار شهر به ناگاه از خوابی عمیق بیدار شده بود. طه‌ورا روسری را دور گردنش گره زد:
-مامان پاشین.
از کُشو برایش روسری بیرون کشید.
-یا خدا ... مامان ترو خدا پاشید دیگه.
صدای طاهر را می‌شنید که به همسایه‌ها اشاره میکرد از آسانسور استفاده نکنند.
-حاج خانم پاشید دیگه.
چادر را روی سرش انداخت. تمام بدنش از ترس کرخت شده بود.
-طه‌ورا شارژر بردار.
-طاهر بطری آبو بیار.
-زود زود از پله‌ها برید.
-یا امان زمان...خدا آخر عاقبتمونو بخیر کنه. خدا روز قیامتتون رو ساده کنه.
-مامان اگر توی پله‌ها چیزی شد سرتونو بپوشونید فقط.
-صدای پاهای حاج آقا و طاهر از پشت سرشان می‌آمد:
-باید برم خونه‌ی مادر.
-اذا زلزلت الارض زلزالها

خیابانهای شهر آنقدر شلوغ بود که ترافیک و راه‌بندان شده بود.
-زنگ زدی طه‌ورا؟
-جواب نمیده بابا.
صدای زمزمه‌های فخری شنیده میشد. ذکر گرفته بود و تند تند میخواند.
-بابا میخواین زنگ بزمن به ملوک خانم؟
-چقدر ترافیک شد حالا.
-بابا اخبار رو روشن کنید. فکر نکنم خساراتی چیزی بوده باشه.
-اذا زلزلت الارض زلزالها. خدا رحم کن بهمون. خدا ببخشمون. خدا...
-زنگ بزمن.
-ملوک خانمم برنمیداره. بابا احتمالا رفتن توی کوچه. گوشیش رو هم برنداشته ندا احتمالا.
پیشانی‌اش را با دست گرفت. تمام فرعی‌ها بسته شده بود. ماشین‌ها در هم قفل شده بودند. بین ابروهایش محکم دست کشید.
ترس توصیف یک لحظه از حالش بود. نزدیک 20 روز بود که جز برای بردن خریدها به خانه‌ی مادر نرفته بود. جر یکی دو باری که فخری را برده بود تا سری بزند و خودش در ماشین مانده بود. اواسط اردیبهشت بود و از آخرین باری که ندا را برای خودش داشت یکماه گذشته بود. کلافگی‌اش به مرز جنون و مریضی کشیده بود. میان بهار قم سرماخورده بود. گلوش عفونت کرده بود و تب‌دار و مریض در رختخواب افتاده بود. حتی با وقت و بی وقت خرید کردن و سر زدن به مادر مبارزه میکرد. حالا بیشتر از هر وقتی حواسش به همسایه‌ها بود. سعی میکرد حتی خریدها را فخری به خانه‌ی مادر ببرد. دل تنگی اما...دل تنگی از پا درش آورده بود. ندا جواب پیام‌هایش را یک در میان میداد و اغلب تماس‌هایش را با سردی جواب میداد. آنقدر حال غریبی را تجربه میکرد که یکبار حتی زیر دوش آب چنان بغض کرد که مجبور شد لب‌هایش را بهم فشار دهد تا مردانگی از چشم‌هایش سقوط نکند. میخواست از این شهر فرار کند. ندا را بردارد و پشت پا بزند به عمری عزت و آبرو.
-جواب نمیده بابا. خدایا چیزی نشده باشه. ای خدا. نوشته 5.7دهم ریشتر بوده. مرکزش تهران بوده. خدا خودش رحم کنه.

دستش را روی بوق گذاشت. بوقی کشدار برای دو ماشینی که از طریق شیشه های ماشین با هم وسیله رد و بدل میکردند آنهم درست وسط خیابان.

میدانست ندا حسی که خودش به او دارد ندارد. اما حتی همین هم باعث نمیشد دست بکشد. این دوری فقط تشنه تر و تشنه ترش میکرد. و حالا نگرانی از اتفاقی که ممکن بود افتاده باشد قلبش را له کرده بود. درست سر کوچه ماشین ها چنان قفل کرده بودند که امکان ورود به کوچه نبود. -طاهر بشین پشت فرمون.

از ماشین پیاده شد. نور ماشین ها چشمهایش را تنگ کرده بود. از میان مردمی که هراسان در کوچه و میان ماشین ها پراکنده بودند به طرف بالای کوچه می دوید. در خانه باز بود. همسایه های طبقات بالا بیرون آمده بودند. از این دور دیوارها و شیشه ها را نگاه می کرد. به نظر نمی آمد چیزی شده باشد. کلید به رد انداخت. دوید. پارکینگ از ماشین خالی شده بود. کشوی در را کشید. کفشها را در نیاورده کلید را در قفل در اصلی چرخاند در باز شد و ندا وسط سالن نمایان شد. در را محکم بهم کوبید: -خوبی؟

در بهم خورد و بدون اینکه بسته شود آرام باز شد.

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

ندا وسط سالن ایستاده بود. دستهایش را از خودش دور نگه داشته بود و می لرزید. صدای دویدن همسایه ها را می شنید. روشن شدن ماشین ها گریه ی بچه ها پارس بی امان سگها. ایستاده بود روبه روی پیرزن. ترس فلجش کرده بود. پیرزن فقط چشمهایش را باز کرده و به او نگاه میکرد. انگار حتی درست متوجه ی اتفاق نشده بود.

ندا تند تند نفس می کشید. باید چیزی سر میکرد و بیرون می دوید. باید فرار میکرد اما آنجا با آن پیرزن که مثل بچه ای معصوم زل زده بود به او و ترسش؛ حتی نمیتوانست تکان بخورد.

سر و صدای مردم بیشتر میترساندش. همه ی چیزهایی که روزی در مدرسه در مورد زلزله خوانده بود از یاد برده بود. فقط میدانست هرگز ترسی به این شدت تجربه نکرده است. هرگز تا این اندازه دلش نمیخواست همین حالا کسی از در بیاید و از اینجا بردش حتی اگر آن آدم حاج آقا بود.

صدای کشیده شدن کشوی در را شنید. بعد چرخیدن کلید در قفل. بعد صورت حاج آقا. تمام ترس هایش یک لحظه ناپدید شد: -خوبی؟

حاج آقا قدمهایش را بلند برداشت و او را که چیزی تا غش کردنش نمانده بود به آغوش گرفت:

-یا خدا شکرت. خدایا شکرت.

دستهای ندا بی توان بدون تمرکز برای لمس دوباره ی حس بقا و زندگی حلقه شد دور بازوهای قوی حاج آقا.

-نترس عزیزم. نترس. هیچی نیست. من اینجا. سریع لباس بوش من مادر و بلند میکنم.

ندا به اتاقش دوید. خالی از هر حسی جز وحشت عمیق.

-طاهر ولش کن نمیتونی بری توی کوچه گیر میفتی.

صدای فخری از صندلی جلو می آمد:

-خدایا چطور استفاده کنم از این فرصت دوباره که بهم دادی؟ خدایا رحممون کن.

-طاهر وایسا همینجا. من میرم کمک بابا. مادر و بیاریم. مامان خوبی؟

فخری خانم به ذکر گفتنش ادامه داد.

طهورا از ماشین پایین آمد. با لباسهای خانه که حتی فرصت نکرده بود مانتو بپوشد فقط چادر را کشیده بود روی سرش. لبه های چادر را به هم رساند. امتداد کوچه را دوید. پدرش را دید که وارد خانه شد. دور و اطراف کوچه چشم دواند شاید ندا هم بیرون باشد. با ترس به پارکینگ آمد. زیر لب دعا میخواند "خدایا کمکمون کن. خدای خودت رحم کن...خدایا..."

کشوی در باز بود. در چوبی ورودی چند سانتی باز شده بود نور آبی رنگ لامپ آشپزخانه سالن را روشن کرده بود... از میان در بازوهای پدرش گره خورده در بازوان برهنه ی دختری دیده می شد. یکی از همسایه ها سریع از کنارش رد شد. احتمالا تنه زده بود که بدنش تکان خورد و زاویه اش بهم ریخت. باید دست می کشید به چشم هایش. وحشت شدید احتمال بروز توهم را میداد. آرام چرخید تا زاویه ی از دست رفته را پیدا کند اما تصویر تمام شده بود. لبه های چادر را چنگ زد. امکان نداشت. لحظه ای فقط ذهنش همه ی ترسهایش را با هم قاطی کرده بود تو تصویری نامربوط ساخته بود. چیزی جز این نبود. چرخید و از پارکینگ بیرون رفت. مات و مبہوت بین شبی روشن که مردم آواره و وحشت زده می دویدند. مردمک چشمهایش چرخید به سمت ماشینشان که به کوچه را پیدا کرده بود. اولین چیزی که دید لبهای مادرش بود که به دعا تکان میخورد. پلک زد و حس کرد زیر هزاران آوار ابدی مانده است.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیر کاظمی

صدای ندا از فاصله ی میانشان می آمد. مادر بینشان نشسته بود.

-الو...مامان. مامان خوبین؟

طهورا از پنجره بیرون را نگاه میکرد. سرعت ماشین کند بود. ترافیک بود. مردم همه به خیابانها آمده بودند. شبی خنک از اواسط اردیبهشت که انگار شوخی زمین به مذاق مردم بد هم نیامده بود.

-مردم انگار اومدن سیزده به در.

صدای برادرش که صندلی جلو کنار مادرش نشسته بود را می شنید. همه ی صداها را با جزییات می شنید اما توانایی حرف زدنش را انگار از دست داده بود. پدرش صدای رادیو را کم کرد. صدای ندا را با تصویر تازی در شیشه ی سمت خودش می دید. اگشت روی گوشش گذاشته بود و با گوشی اش حرف میزد:

-گوشیم سایلنت بود. خوبم آره. نه بیرونم. تنها نیستم.

سرش چرخید سمت ندا. از نیم رخ مادر بزرگ پیرش که حتی درست موقعیت پیش آمده را نمیتوانست حلای کند رد شد و روی نیم رخ ندا ماند. طره های موهایش از زیر روسری و چادر بیرون زده بود.

-شما همه خوبید؟

نگاهش کرد. خوب نگاه می کرد. به دست هایش. مثل یک کارآگاه نابلد دنبال وصل کردن قطعات بهم بود. میخواست مطمئن شود همین دستها بود که بازوهای پدرش را از روی لباس چنگ زده بود. زبان در دهانش مثل تکه ی آهن زنگ زده سنگین و بی خاصیت شده بود. طاهر گفت:

-بابا برگردیم خونه چیزی نمیشه دیگه.

زمزمه های مادرش برای شکایت قطع شد.

-نه! خطرناکه.

طهورا از آینه به پدرش نگاه کرد. امکان نداشت. اصلا امکان نداشت. از این غیرممکن تر در دنیا چیزی نبود.

-نه میمونیم فعلا. احتمال پس لرزه هست.

-خب پس نگه دارید جایی. مامان اذیت میشن اینطور.

طهورا ساکت عقب نشسته بود. بر عکس همیشه که تمام شلوغی خانه و خانواده بخاطر او بود به طرز عجیبی ناگهان خاموش شده بود. آنقدر که مادرش یک لحظه به عقب چرخید. نگاهش کرد:

-خوبی مادر؟

سعی کرد لبخند بزند اما تصویر مزاحم دستهای چنگ زده ی زن در بازوهای پدرش نمیگذاشت.

-حاج آقا نگهدارید. بچم یه چیزیشه.

طاهر چرخید. ندا نگاهش کرد. پدرش آینه را تکان داد تا ببیندش:

-طهورا چته بابا؟

به چشمهای پدرش در آینه نگاه کرد. نه باور نمیکرد. اصلا نمیتوانست اجازه دهد تمام باورهایش در یک لحظه اینطور به تاراج برود.

ماشین کنار خیابان ایستاد. صدای مادرش را می شنید که از ماشین پیاده میشد:

-بچم شوکه شده.

شوکه بود. نادرترین اتفاق دنیا جلوی چشمهایش افتاده بود. در ماشین باز شد.

-طهورا...بیا پایین مامان.

-خوبم. خوبم...

دست مادرش را پس زد. پدرش دست انداخت به پستی صندلی جلو:

-ترسیدی بابا؟ تموم شد. برو یکم پایین آب بزن به صورتت.

لبهای پدرش را می دید که تند تند تکان میخوردند اما کلمات را انگار با تاخیر می شنید. در آنطرف باز شد و ندا پیاده شد. گوشی

اش زنگ خورده بود. پدرش یک لحظه رفتنش را نگاه کرد. صورتش انگار مشت خورده باشد پر از درد بود. مگر میشد این مرد با این

صورت مهربان و آن لبخند دوست داشتنی که تمام قلب و روحش را پر کرده بود مردی که آرزو میکرد یک نسخه دقیق از او در

آینده مرد خانه ی خودش باشد بازیگر چنان صحنه ای باشد.

پدرش دست دراز کرد و دست سرد و یخ زده ی او را گرفت:

-حرف بزن خب بابا. چیزی نبود که زلزله بود. تموم شد

طاهر کنار در خم شد:

-چرا یکی دو ساعت بعد حادثه شوک میشی تو؟

خندید و دست کشید به سرش:

-بیا پایین هوا بخور. خوب میشی. بیا دیگه تموم شد.

از ماشین پایین آوردش. طهورا گیج و منگ به ندا نگاه کرد که زیر تیر چراغ برق کنار پارک ایستاده بود. هنوز داشت حرف میزد.

پدرش پیاده شد. طهورا نگاهش کرد. نگاهش را دنبال کرد و دید که پدرش دقیقا نقطه ای را می کاود که ندا ایستاده است. به

آسفالت های خیابان نگاه کرد "همسایه درست دیده بود"

بعد از اذان صبح بود که به خانه برگشتند. همگی به خانه آمدند. مادرش با هر قدم هزار صلوات میفرستاد و سوره میخواند بعد به

در و دیوار فوت می کرد.

-زیر لوستر و کتابخونه نخواهید.

در اتاقش را باز کرد. صندلی چرخدار را ندا به اتاقش هل داد. باید کمکش میکرد تا مادر را روی تخت بخوابانند. به دستهای ندا نگاه

میکرد که پاهای مادر را از پایه های چرخ پایین می گذاشت. سرش را بالا آورد و زل زد به صورتش. با کمری خم شده میان زمین

و آسمان مانده بود تا این دختر که تا این حد در زندگی آنها ریشه زده بود بهتر بشناسد. ندا نگاهش کرد. ته نگاهش پر از دلخوری

بود. طهورا پلک زد "همسایه ها راست میگفتن. یعنی...واقعا بابام بود؟" ندا مادر را روی تخت گذاشت. ملحفه ی نازک را کشید روی

پاهایش.

فخری به اتاق آمد:

-طهورا زیر پنجره خوابید ماما. بیا رختخواب ببر. خوبی؟
دست کشید به صورت دخترش. طهورا سرش را تکان داد:
-خوبم ماما.

به ندا نگاه کرد که گره ی روسری اش را باز میکرد. برای آخرین بار به گوشی اش نگاه کرد چیزی نوشت و بعد خواست دراز بکشد. طهورا حتی آب دهانش را نمی توانست فرو بدهد. پشتش را به ندا کرد. مثل جنین در خودش جمع شد. خوابش نمیبرد. همانطور که هیچکس در خانه نمیتوانست بخوابد. صدای راه رفتن مادرش در سالن را می شنید. زمزمه هایش مخلوط با تیک تاک ساعت. باید می چرخید. دست می انداخت زیر گلوی ندا. زل میزد به چشمهایش و می پرسید دقیقا چه کسیست؟ چه قصد و نیتی دارد؟ اما نمی توانست. هنوز بار شوک ماجرا آنقدر سنگین بود که زمانها میخواست هضم شدندش. فقط میدانست هر چه هست تحمل حضور ندا درست پشت سرش برایش سنگین بود.
بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

میان راهرو ایستاد و به مادرش نگاه کرد به قرآنی که روی سرش گذاشته و رو به پنجره ها ایستاده و زیر لب ذکر می گفت. با بغض به آن صحنه نگاه کرد. چطور ممکن بود؟

سر سفره ی صبحانه ندا هنوز پر از استرس بود. حتی یک لحظه نتوانسته بود بخوابد. اضطراب و توهم لرزش دوباره رهایش نمیکرد. احتمال اتفاق در خانواده اش درست وقتی کیلومترها از آنها دور بود. فقط میخواست حتی اگر قرار است بمیرد کنار آنها باشد نه در این شهر غریب نه کنار این خانواده. نه هیچ جای دیگر.
دستهایش را بهم کشید:
-ببخشید...

اهالی دور سفره یک لحظه نگاهش کردند. طاهر سرش را پایین انداخت. اما طهورا دل نکند.
-اگر میشه ...من برم تهران. نگران خانوادم.
فخری جواب داد:

-عزیزم حق داری. انشالا که رفع بلا شده.
نگاهش به حاج آقا ماند که آنطرف سفره نشسته بود. با سری پایین جواب داد:
-اشکالی نداره.
ندا به دستهایش نگاه کرد. بعد به طهورا که از زل زدن به او دست برنمیداشت.

همین که صدای دوش آب در آمد و صدای جلز ولز پیازها در ماهیتابه طهورا از پای لپ تابی که بی دلیل به آن زل زده و حتی نمیدانست دنبال چیست سر بلند کرد. به مادرش نگاه کرد که پیازها را هم میزد و هنوز لبهایش میجنبید. به در حمام نگاه کرد. پدرش حمام بود. صندلی را عقب داد. قلبش در سینه با شدت می کوبید.
بدون هیچ حرفی به سمت اتاق ها رفت. از میان در نیمه باز اتاق خواب پدر و مادرش به اتاق نگاه کرد. گوشی باید جایی همان اطراف باشد. درست بعد از رفتن ندا و برگشتن پدرش از نمایشگاه دیده بود که پدرش چند باری در گوشی چیزی می نویسد. کارهای هرگز نکرده.

یک بار دیگر به آشپزخانه نگاه کرد. در را سریع هل داد و خودش را به اتاق خواب رساند. گوشی لبه ی میز توالی بود. امیدوار بود مثل همیشه صفحه ورود صاف و ساده بدون هیچ رمز و حرکتی باشد اما همین که دکمه ی روشن را فشار داد صفحه ی اعداد ظاهر شد.

قلبش پشت گوشهایش می زد. آنقدر که صداها را درست نمی شنید. "رمز گذاشتی بابا؟" به در اتاق نگاه کرد "یه عدد. به یک عددی فکر کن. زود باش" هیچ عددی به ذهنش نمی رسید. نه شماره شناسنامه بلد بود نه تاریخ ویژه ای. "زود باش زود باش. تاریخ تولد" چند عدد بی خاصیت پشت هم زد اما درست نبود "خواهش میکنم بابا. خواهش میکنم" لبهایش را گاز گرفت. تاریخ تولد خودش

را زد و گوشی در نهایت تعجب باز شد. دهانش برای گرفتن هوا باز شد. دستهایش می لرزید. گوشی کف دستش از عرق خیس شده بود. سریع صندوق پیام ها را باز کرد. همین که اولین اسم خانم میر بود بدن یخ زده اش منجمد شد. کنار اسم علامت پیام خوانده نشده بود. آب در مسیر گلو گیر کرده بود. انگشت کشید روی صفحه. جز یک پیام که معلوم بود تازه ارسال شده و جوابی که دریافت شده اما خوانده نشده بود چیزی نبود:

-رسیدی؟ از حال خودت بهم خبر بده عزیزم. نگران میشم.

-نرسیدم هنوز.

همین لحظه یک جواب دیگر رسید:

-من رسیدم.

پلک طهورا شروع به پریدن کرد. کلمه ی عزیزم در برابر چشمهایش بزرگ و بزرگتر شد آنقدر که مثل حبابی بی جان ترکید و زهرش روی صورتش پاشید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

به لوستر نگاه کرد چند ثانیه ی طولانی که بین حرفهایش وقفه افتاد. بهروز هم برگشت و نگاه کرد.

-تکون میخوره؟

بهروز به سمتش چرخید. لبخند زد:

-نه. حساس شدی.

-حس کردم تکون خورد.

کنار هم روی تختخواب دراز کشیده بودند. شب بعد از زلزله . بهروز دستش را تکیه گاه سرش کرده بود و موهای بتی را نوازش می کرد.

-امروز هانی میگفت دختر خاله اش اومده موقع زلزله فرار کنه سر خورده با پیشونی رفته تو دیوار.

-ای بابا.

-الان...تکون خورد؟

بهروز خندید:

-خوبه ما توی خونه نبودیم و اینطوری...متوهم شدی.

بتی دست انداخت دور گردنش:

-خوب شد برگشتی اگه نبودى من هر شب وسط خیابون میخوابیدم از ترس.

بهروز کناره ی گوشش را بوسید. سر فرو برد در انحنای گردنش. بتی جدید هیچ شباهتی به سابق نداشت. نه شبیه آن دخترک پر سر و صدا و بلبل زبان گذشته ها بود نه زن جذاب و پر شر و شور زندگی با صدرا. حالا شبیه زنی سرخورده عصبی و افسرده حال بود که به محض تنها ماندن کشتی خیالش با هزاران صخره ی ناامیدی برخورد میکرد. حالا زنی بود که به کمک نیاز داشت تا از این حال در بیاید . برای او اما فرقی نداشت. او در همه حال بتی را دوست داشت. آنچنان شیدا و دل خسته نبود که تمام این سالها فقط به بتی فکر کند و از دوری اش فغان کند .نه. بیش از اینها آنقدر مشغول بود که فرصت فکر کردن نداشت . اما ته ذهنش همیشه و همواره بتی جایگاهی داشت که نه به کسی میداد نه کسی میتوانست بگیرد. احمق نبود. درک اینکه بتی او را هدف انتقام از صدرا حساب کرده سخت نبود.اما میدانست این احساسات گذرا تمام خواهند شد. این داغ از دست دادن فرزند و خیانت دیدن همزمان بود که بتی را آنقدر عصبی و بهم ریخته کرده بود که همواره دنبال مقصری بود که بتواند دق دلی اش را خالی کند.

میدانست نمیتواند اینطور رهایش کند . میدانست بتی خوب خواهد شد. میتوانست آرامش کند همینطور که نسبت به چند ماه پیش آرامتر شده بود. رقیق تر و سبک تر.

-خیلی خوشحالم برگشتی. خیلی.

صدای بتی میان شانه های مردانه ی او گنگ شده بود.

-سوییتی.

بوسیدش. عمیق و طولانی. بعد به چشمهایش زل زد:

-داری به لوستر نگاه میکنی؟

بتی خنده اش گرفت:

-میتروسم بخدا.

-دوباره به موهایش دست کشید. طره های فر رنگ شده را از یشانی کنار زد. چشمهای بتی بی تاب در حدقه می چرخیدند. بتی دست کشید به پوست صورتش:

-میشه...حرف بزنیم؟

-sure

-در مورد...کارها و برنامه هامون.

-میشنوم.

-در مورد...بچه.

-بتی...

-بهروز. خواهش میکنم.

انگشت گذاشت روی لبهای بهروز:

-نگو نه. نگو الان وقتش نیست نگو باید خوب بشی نگو حرفهای تکراری دکترها و مشاورها.

بهروز پلک زد.

-بگو میفهمی میدونی که تنها راه آروم شدنم خوب شدنم همینه. تنها چیزی که باعث میشه هر روز که بیدار میشم یادم نیفته یه...زن ناقصم که حتی طبیعی ترین توانایی بقیه ی زنها رو نداره.

-بتی...

-یادم نیاد بچه ی من مرده. جلوی چشمم. یادم به اون...تن سرد بین دستام نیفته.

اشک بدون آمادگی از گوشه ی چشمهایش پایین سر خورد:

-خواهش میکنم ...

-بتی...هانی ...

بهروز با سر انگشتان اشک را از گوشه ی چشمش پاک کرد:

-همه ی این حرفها بخاطر خودته. اینکه روحیه ی ...

-ولی من خیلی وقت ندارم بهروز.

-اندازه ی یکسال دیگه شاید کمتر قول میدم همه چیز روبراه شده برای اومدن بچه. بچه ای که مامان با حال خوب داشته باشه.

وسط ابروهای بتی چین افتاد:

-یکسال؟ شایدم دوسال سه سال ده سال. تو بری بیمارستان و من توی اون کشور غریب بشینم توی خونه تا بیای حتما حالم خوب میشه. چه بسا زودتر!

با عصبانیت دست کشید به صورتش. بهروز را پس زد و سعی کرد بنشیند. بهروز نشست:

-چرا اینطور بهش نگاه نکنی که میتونی اونجا بری باشگاه؟ بری کلاس زبان؟ حتی درس بخونی؟ کلی دوست...

-من هیچ دوستی نمیخوام. من فقط میخوام یه بچه داشته باشم که از صبح تا شب کنارش باشم. همین. فقط همین.

بهروز به پیشانی خودش کلافه دست کشید:

-باشه. در موردش ...

-حرف میزنیم؟ نه؟ نمیدونم کی میرسه اون روزی که قراره در مورد همه چیز حرف بزنیم.

-بتی آروم باش.

-بهروز لطفا بگو که میمونی و ما کارهای بچه دار شدن رو شروع می کنیم.

بهروز به طرح های منظم رو تختی نگاه می کرد.

-برنامه ات این نیست بهروز نه؟ هه . چقدر من ساده ام. واقعا چقدر میتونم احمق باشم و ساده که فکر کنم مردها با هم فرق دارن

! همتون فقط دنبال خواسته های خودتونید. فقط.

-بتی این یه موضوع ساده ی پیش پا افتاده نیست که ...

-کی از سادگیش حرف زد؟ برای من بزرگتر از این مساله چیزی توی دنیا نیست. هیچی.

-فقط میخوای بچه دار بشی؟ همین؟ هدف از ازدواج با من همینه؟

تن صدایش کمی تغییر کرده بود. به نظر می رسید کمی کنترلش را از دست داده و حرفهای همیشگی با خودش که باید رعایت

حال بتی را بکند چاره ساز نیست. بتی در سکوت نگاهش کرد. در حالیکه تند تند نفس می کشید:

-اگر در مورد من اینطور فکر میکنی آقای دکتر بهتره از همین راهی که اومدی برگردی. چون تو تنها مرد دنیا نیستی که میتونی

به من بچه بدی . اگر دلیل رو برای اینکه بچه از تو بخوام درک نمیکنی همین الان برو.

-بتی...

-میخوام دوش بگیرم.

صدای بسته شدن در حمام صدای بعدی بود. بهروز نفسش را بیرون داد. موهایش را عقب زد و چند دقیقه همانجا نشست. به نظر

می رسید این تلاش سرانجامی نخواهد داشت. تصمیم بتی قطعی بود. شاید هم با آمدن بچه بهبود روحیه اش تسریع می شد. با دو

دست پوست صورتش را کشید.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

دوش آب حالش را بهتر کرده بود. کلافگی و ترس دیشب تا آن لحظه را از سرش پرانده بود. تنها سود آن زلزله ی ناگهانی حضور

چند ساعته ی ندا بود که آنها بخاطر حضور خانواده حتی نگاه کردن هم میسر نبود.

نشست لب تخت . نفس عمیق کشید. گوشی را برداشت تا پیام هایش را چک کند. هیچ پیام تازه ای نرسیده بود. این روزها

بدترین احساسات دنیا را تجربه میکرد. روحیه اش درست شبیه پسری نوجوان در آستانه ی بلوغ حساس و بهم ریخته شده

بود.دوری و عدم دسترسی به ندا و شرایط درست و بهینه همه ی زندگیش را تحت شعاع قرار داده بود.

-نرسیدی هنوز؟ گفتم پیام بده.

بعد وقتی فکر کرد پیام بیش از اندازه تند شده دوباره پیام دیگری داد:

-نگران میشم.

جواب تا زمانی که کامل لباس بپوشد نرسید:

-گفتم که رسیدم. پیام دادم.

-حتما نرسیده. خوبی؟ خانواده خوبن؟

و با اسم خانواده دوباره برای یک لحظه به این فکر رفت که جز خود ندا هیچ چیز در مورد آنچه به ندا مربوط میشد نمیدانست.

-بله خوبم. خوبن.

-خدا را شکر. کی برمیگردی؟

-نمیدونم. یکی دو روز اگه میشه

مثل پسر بچه ها میخواست پا به زمین بکوبد کی؟ کی؟ کی؟ زود بیا خیلی زود. اما حتی از زود آمدن ندا چه سود؟

-تو این یک ماه سعی کردم نیام و برم که اذیت نشی.

-ممنون.

-میتونیم بریم سفر؟ با هم؟

-ببخشید من فعلا باید برم.

همانجا که نشسته بود برای سفر مشهد شروع به جستجو کرد همه ی فکرهایش را کرده بود این بهترین موقعیت بود..

به صفحه ی لپ تاپ خیره شده بود . پاور پوینت نیمه تمام از ارائه ی یکی از درسهایش. حتی انگشتهایش توانایی رفتن سمت صفحه کلید را نداشتند. فقط موس را شبیه تکیه گاهی برای نیفتادن محکم گرفته بود. تقریبا یکساعتی از بیرون آمدن پدرش از حمام و رفتن به اتاق خواب میگذشت. یکساعت که شبیه یک قرن میگذشت. اصلا دیگر همه ی لحظات و ثانیه ها شبیه قرن میگذشتند. گلویش شبیه معدن باروت شده بود. هر لحظه دلش میخواست به بهانه ای منفجر شود.

درست لحظه ی آخر پیام تازه رسیده ی ندا را پاک کرده و گوشی را سر جایش گذاشته بود. با چنان حالی از اتاق بیرون آمده بود که انگار تیر درست در مغزش خورده بود. شبیه روح سرگردان فقط به دستورات بدنش گوش داده بود تا خودش را به میز و پشت لپ تاپ برساند. در جواب مادرش که چیزی پرسیده بود چیزی گفته بود و حتی درست نمیدانست چه سوالی پرسیده شده و چه جوابی داده است. حتی صدای خودش را در کوبش شدید قلبش نمی شنید. چطور ممکن بود که پدرش با دختری غریب درست هم سن و سال او پیامک رد و بدل کند؟ نگرانیش باشد و حتی او را... عزیزم خطاب کند؟ دوست داشت میتوانست خودش را گول بزند اما شدنی نبود. دیگر شدنی نبود.

حالا هم حتما در اتاق، پدرش مشغول رد و بدل کردن پیامک بود. حتما کلمه ها از عزیزم ساده هم فراتر میرفتند. این چه رابطه ای بود؟ مجوزش کجا بود؟ شرعش کجا عرفش کجا؟ چطور میشد بعیدترین چیز دنیا ناگهان آنقدر نزدیک و محتمل شود؟ به مادرش نگاه کرد. برنج آب می کشید و انگار نه انگار جراحی سختی را پشت سر گذاشته است. دوباره با همان توان و نیروی همیشگی به جریان زندگی برگشته بود. مادرش آه مادرش. مادر از همه جا بیخبرش. زنی ساده که چرخیدن دور خانه را عبادت محض میدانست در حالیکه عابدان بالا نشین خانه... آنکار دیگر میکنند ! به در اتاق نگاه کرد. آب دهانش را هم نمیتوانست قورت بدهد. کم کم تنش و کوبیدن قلب جایش را به بغض و رنجی عمیق میداد.

در اتاق باز شد و پدرش بیرون آمد. دوباره زل زد به صفحه ی لپ تاپ. صدای مادر را شنید:

-عافیت باشه.

-سلامت باشید.

-غذا آمادست.

-من پس فردا باید برم مشهد.

-پس فردا؟

-بله. نمایشگاهه . همایش.

-به سلامتی. خوش به سعادتتون.

-پرستار هم پیام داده مادرش حالش بد شده دیشب گویا نمیدونم فشاری چیزیش بالاست 6 5 روی مرخصی گرفته. فعلا بذارید مادر همینجا باشه.

آنقدر موس را فشار داده بود که کم کم صدای ترق ترواقش در آمده بود. انقباض تک تک عضلاتش را احساس میکرد. دلزدگی وحشتناک از چیزی که در جریان بود.

در لپ تاپ را بست:

-من ...باید برم خوابگاه.

امیدوار بود لرزش صدایش مشخص نباشد یا حتی لرزیدن دستهایش موقع جمع کردن وسایلش. فقط میخواست از آنجا برود برسد جایی که بتواند تنها آنقدر گریه کند تا از حال برود.

-الان؟

-یکی از...دوستهام میخواند...کمکش کنم فردا...ارائه داره. گفت...بیا.

-حالا یک شب میموندید تو و طاهر. من امشب از استرس شماها خوابم نمیره. شما اونور من اینور.

پدرش صندلی پشت میز ناهار خوری را جلو کشید:

-چیزی نیشه دیگه. ناهارت رو بخور میبرمت خودم بابا.

شنیدن کلمه ی بابا ناگهان چقدر تلخ و گزنده بود. تمام پوست تنش انگار هر لحظه میسوخت و خراش برمیداشت. رمز گوشی پدرش تاریخ تولد خودش بود. و داخل وشى عزیزم ها نثار غریبه های هم سن و سالش می شد. پارادوکس های غم انگیز بشری. -سیرم من.

حتی نمیخواست و نمیتوانست دیگر آن طرف آن میز بنشیند. با پدرش غذا بخورد حرف بزند و حرف گوش کند. شاد باشد و فارغ از هزار درد دنیا. تصویر پدرش بزرگترین ترک دنیا را برداشته بود. این سد شکسته بود و بزودی قطره قطره ی آب درز کرده سیل میشد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیر کاظمی

**

از زمانی که قرار بود حاج اقا برسد یک ربعی گذشته بود. تهران در آن صبح بهاری شهر خلوتی شده بود. بعد از زلزله شهر خالی تر از همیشه بود. ندا گوشه ای کنار تقاطع ایستاده بود. زیر سایه ی درختی پر برگ و بار. یک کیف دستش بود که فقط یکی دو دست لباس در آن جای داده بود. به عبور ماشین ها نگاه می کرد. بدون اینکه آنها را ببیند. جلوی چشمش هنوز انگار دیروز در خانه شان جاری بود.

بهدخت از کارگاه برگشته کیفش را گذاشته پشت در و همانجا نشسته بود:

-یه لیوان آب خنک به من بدین. خدایا دوباره حاملگی من افتاد به تابستون. مامان مونس خانم رو یادته؟ توی کارگاه بود.

دست برد و مقنعه را از سرش بیرون کشید:

-شوهرش تو زلزله مرده. سکته کرده.

لیوان آب را از دست ندا گرفت:

-از ترس. مرتیکه.

به مادرش که انگشتش را گاز گرفته و متعجب مانده بود از ته لیوان نگاه میکرد:

-حالا بگو کجا بوده؟ خونه ی اون یکی زنش.

-هان؟

-بله. پیریه و معرکه گیر. آقا رفتن زن صیغه کردن. اونم دختر جوون. حالا جوون که مثلا 37 38ساله.

ندا در راه رفتن به اتاق سرعتش کند شده بود. انگار همان لحظه با یک تریلی پر سرعت تصادف کرده و مغزش بیرون پاشیده باشد یا بدنش فلج شده باشد.

-برای 60 و خورده ای سال سن والا 37 ساله جوونه. با داماد و نوه تازه فیلش یاد هندستون کرده.

دست ندا روی دستگیره ی در اتاق مانده بود.

-خدا بخواد یکی رو رسوا کنه اینطور میکنه ها. همون شب باید خونه ی زنیکه باشه بعدم سخته کنه. خر بیار و باقالی بار کن. من جای مونس خانم بودم بخدا کفن و دفنشم نمیرفتم.

ندا به اتاق رفت و آرام در را بست. صداها اما لجوجانه از همه ی درزها داخل می آمدند:

-چرا میرفتم یه تف مینداختم تو قبرش و میومدم. آخه بگو نونت نبود آبت کم بوند این زن بدبخت همه جوهره با تو ساخته بود. همین که یکم دستشون به دهنشون میرسه تمبونشون دو تا میشه

ندا آرام کنار اتاق فرود آمد. دورترین نقطه به در را انتخاب کرد اما گوشه‌هایشان از اختیارش خارج شده بودند.

-حالا صبر کن موقع تقسیم ارث و میراث که بشه صد تا نون خور پیدا میکنه. کی میخواد حق این بچه ها رو بگیره دیگه. من نمیدونم اون زنا دیگه کین که اینطور خودشون رو آوار زندگی یکی دیگه میکنند. خیر میبینند تو زندگیشون؟

ندا به ناخن هایش نگاه میکرد. همه چیز ناگهان به طرز احمقانه ای شبیه یه جک تاریخ گذشته و تکراری می آمد. شبیه چیزی باورنکردنی که از شدت اغراق به طنز میمانست تا واقعیت. اینکه خواهرش آنطرف این دیوارهای خراب ترک برداشته در مورد زنهایی حرف میزد که خود او یک نمونه ی بارزش بود.

ناخنهایش را بهم کشید. چندین و چند بار. منتظر آنکه جرقه ای ایجاد شود و تمام تنش را آتش بزند. اما فقط یک صدای تق تق ملایم از برخورد ناخن ها با هم می آمد. همین دیروز بود که شماره ی ملی اش را داده بود تا حاج آقا بتواند اقدامات لازم برای سفر را انجام بدهد. همان دیروز که زنی شبیه همین زنها بود. با علم به وجود یک زندگی دیگر که حتی بوی خوشبختی و آرامش از آن می آمد همچنان به راهش و کارش ادامه میداد. آنقدر که دیگر چیزی تا غرق شدنش نمانده بود. همین روزها بود که او هم رسوا شود. طی ماجرای مشابه یا حتی کاملاً متفاوت. تجربه ثابت کرده بود ماه پشت ابر نمی ماند.

آرام دست کشید پشت لبش و عرق سرد را پاک کرد. بتی چیزی به کسی نگفته بود یا حداقل اینطور به نظر می رسید اما از کجا که این شانس ادامه داشته باشد؟

تمام روز فکر کرده بود. در هر صورت این مدت تعیین شده در قبال بدهی اش بود. در بهترین حالت باید تا پایان مدت تعیین شده اش می ماند. اگر تصمیم میگرفت گرفتن پول بیشتر را فراموش کند.

حالا بعد از 24 ساعت مداوم فکر کردن و کلنجار رفتن آنجا ایستاده بود با کیف کوچکی در دست منتظر آنکه حاج آقا برسد و بعد خودشان را به پرواز مشهد برسانند. انگار کسی که آن فکرها را کرده و حتی یکی دو بار تصمیم گرفته بود از انتقام و افکار تندش بگذرد کس دیگری بود و این دختر در آستانه ی سفر کس دیگری. چادر را ته کیفش گذاشته بود تا وقتی از خانه دور شد سر کند اما حالا با همان مانتو و روسری ایستاده بود. حتی دلش نمیخواست چادر را سر کند. انگار با زمین و زمان لج داشت.

شاسی بلند مشکی چند متر جلوتر ایستاد. همین که نشست روی صندلی جلو بوی عطر حاج آقا زد زیر بینی اش. همان بویی که مخلوط شده با پوست تنش را هم استشمام کرده بود. و حالا هر وقت جای دیگر این بو را می شنید بدترین فصل زندگیش یادآورش می شد:

-سلام خانوم.

از کشیدگی حروف بیزار بود. از اینکه پشت چهره ی موجهه این مرد فقط برای او پیدا بود. از اینکه هیچکس چیزهایی که او می دید و می شنید را لمس نمیکرد. از اینکه تنها بود برای تحمل.

-سلام.

-یکم دیر شد بیخشید. قم کاری پیش اومد. خیلی تند اومدم ولی.

راهنما زد:

-ولی می رسیم. پرواز ها هم اصولاً تاخیر دارن.

ندا کیف را روی پایش گذاشته بود. حاج آقا کمی معنادار به او و مانتویش نگاه کرد:

-نگرا

ن نباش اونجا هر چي لازم داشتی می خریم.
دستش را دراز کرد و دست ندا را گرفت. ندا عکس العملی نشان نداد
-دلم برات تنگ شده بود.

دست را رها کرد تا دور بزند:

-خیلی معطل شدی؟

-نه.

-ببخشید دم اومدن یکی اومد فروشگاه... یک نفر فرستاده بودش. از طرف خیریه بهش کمک کنیم. واسه جهیزیه.

ندا به روبرو زل زده بود. در اعماق وجودش بیشتر از آنکه خودش را مقصر اتفاقات افتاده بداند این مرد را مقصر میدانست. اینکه حتی روزی توانسته بود به او به چشم دیگری نگاه کند و سر آغاز این ماجرا باشد. اینکه پیشنهاد کمک های مالی اش بی توقع نبود و آنچه در قبالتش میخواست شروع فکرهای مسموم بود. لبهایش را جوید:

-خیلی خوشحالم. که شما ...آدم خیری هستید.

به حاج آقا نگاه نکرد اما نگاهش را حس کرد. مصرانه قصد داشت تمام درد و رج ناشی از بی عقلی های خودش را به کلامش بریزد تا همه را بسوزاند و از بین ببرد.

-اینکه مثلاً دوست دارید همه جور خیری به همه جور آدمی برسونید. حتی خیرهای خصوصی.

بیرون را نگاه کرد تا زیر بار نگاه حاج آقا نباشد. حاج آقا حرف را عوض کرد:

انشا الله پیاده شدیم ...دیگه چادر تو سرت کن.

ندا عمدا پوزخند زد:

-چه جالب. غیرت فقط این جاها معنا داره.

حاج آقا سکوت کرد. ندا اما افسار پاره کرده بود:

وقتی در قبال پول قرض دادن به یه ...دختر ...درمونده شرط و شروط میذاریم...غیرت نداریم اونوقت....

و بعد کلمات حاج آقا شبیه اسب های مسابقه رام و قشو شده میانشان فرود آمدند:

-من همیشه اینقدر مهربون نیستم.

ماشین روی یک سرعت گیر بالا رفت و پایین آمد. کلمات ندا سقوط کردند و و تا فرودگاه سکوت ماشین را فرا گرفت.

صدای رفت و آمد هم اتاقی هایش را می شنید.

-طهرا...پاشو مگه کلاس نداری؟.

بیدار بود. در واقع اصلاً نخوابیده بود. جز خواب هایی پریشان که انگار هنوز بیدار بود .

آرام پتو را کنار زد. نشست و سرش را گرفت:

-میخواهی بریم دکتر اگه سرگیجه داری هنوز.

سرش را تکان داد. گلویش چنان بسته شده بود که حرف هم نمیتوانست بزند. همه ی اتفاقات در مسیر تارهای صوتی اش چمباتمه زده بودند.

-میخواهی استراحت کن. نمیخواهی بری کلاستو. رنگتم پریده.

با این حرف انگار منتظر اجازه باشد دوباره دراز کشید. پشتش را به بقیه کرد و پتو را کشید روی سرش. امروز پدرش به مسافرت می رفت. مسافرتی که همه چیزش عیان بود. زیر پتو آرام پلک زد. اشک از گوشه ی چشم روی متکا سرید. مادرش در خانه بود. باید از مادر بزرگ مریض احوال سنگین و زنش نگهداری میکرد در حالیکه پدرش و پرستار خانه با کیلومترها فاصله در بهترین فصل ممکن در حال گذران دوران احتمالی ماه عسل بودند.

گلوش ورم کرده بود. چطور چنین جفایی به مادرش روا بود؟ چطور آنجا شبیه مرده ها دراز کشیده بود تا مادرش در بیخیال محض در حالیکه مثل همیشه معتقد بود زندگی خوبی دارد و در حال شکرگذاریست ادامه بدهد؟

با این فکر دوباره نشست. اتاق از حضور هم اتاقی ها خالی شده بود. چه باید میکرد؟ چه باید میگفت؟ به چه کسی میگفت؟ جز آنکه این زلزله که تمام این چند روز یک لحظه او را رها نکرده بود چند برابر به روح مادرش می افتاد چه سود دیگری داشت؟

دست گذاشت به گلوش. یادآوری تماس پدرش در روزی که میخواست ناراحتی اش را از قضاوت او نسبت به ندا و حرف بردن و آوردنش ابراز کند ته سرش صدا میداد. لحن تند و کلمات تلخ پدرش که در آن روز فقط شبیه یک گوشمالی ساده ی پدرانه آمده بود حالا شبیه شقاوت بی پایان غریبه ترین مرد شهر بود.

دوباره دراز کشید. نه نمیتوانست. نمیتوانست مادرش را درگیر کند. هیچ کاری نمیتوانست بکند. فکرها می آمدند و میرفتند. به پدرش زنگ بزند؟ بگوید که میداند؟ به ندا پیام بدهد؟ دوباره سراغ بتی برود؟

چشمهایش را وری هزار تصویری که از پدرش و ندا در ذهنش نقش میبست ، بست. مریض شده بود و به این زودی ها آنقدر خوب نمیشد که بتواند تصمیم درست منطقی بگیرد.

**

دو پاره استخون دختر رس منو کشیدی با این کارات. پووووو.

#منیر کاظمی

خنکای غروب روی خیابان های نزدیک به حرم لنگر انداخته بود. با هر قدم گنبدهای طلایی نزدیک تر میشدند. هر قدمی که کنار قدم های سنگین مردی دیگر برداشته می شد. ندا به پاهایش نگاه می کرد. انگار خجالت میان چشم هایش لانه کرده بود. نمیتوانست به گنبدها نگاه کند. خودش را سراسر گناه و خفت می دید. بغض داشت. بغضی عظیم که داشت خفه اش می کرد. از لحظه ای که سوار هواپیما شده بود تا وقتی به درهای آن هتل شیک رسیده بود و آن اتاق بزرگ با امکانات کامل را دیده بود داشت خفه می شد. اینها همه آرزوهایش با امان بود. سفری هوایی هتلی لوکس روزهایی بیاد ماندنی. اما حالا با مردی غریب روی تل آوار آرزوهایش ایستاده بود. دهانش باز نمیشد جواب سوالات و حرف هاحی اج آقا را بدهد. از همیه این روزها غریبه تر و یخ زده تر بود. فکر میکرد اگر دهان باز کند بغضش توی صورت حاج آقا خواهد ترکید. حتی وقتی آمده بود بغلش کرده و پیشانی اش را بوسیده بود احساس می کرد حالا است که همه ی وجودش ذره ذره فرو بریزد. انگار امروز دوباره روز اول بود. انگار دوباره شب اول بود. دوباره همین 5 دقیقه ی پیش که خروجی هتل نرسیده فخری خانم زنگ زده بود همان روز اولی بود که تصمیم گرفته بود عقد موقت شود. تصمیم گرفته بود زیر خروارها خفت زن دوم شن له شود.

-بعد از زیارت صحن اسماعیل طلا منتظرتم. کنار سقاخونه

کسی انگار ندا را می کشید. نمیخواست برود. درمانده و له شده شرمنده از اینکه به این شکل به آنجا آمده است. روزی میخواست بعد از عروسی با امان اینجا بیاید. حالا اما ... سرش پایین بود. سر تکان داد. حالا آنجا آمده بود با مردی که جای پدرش بود. با مردی که دختری همسن خودش داشت. درست روزهایی که زادگاهش از ترس لرزش دوباره سوت و کور شده بود. خانه و خانواده اش را رها کرده بود. کجا بود؟ کجای ماجرا؟ چقدر زود رسیده بودند وسط داستانی بی سر و ته.

-لحظه ی اولی که ضریح رو دیدی خواسته های بزرگت رو بگو. زیارت...

صدای حاج آقا را نمی شنید. حرفهایش را گوش نمیداد.

ندا برای بازرسی بدنی جدا شد. کنار اتاقک ایستاد. به زنها نگاه می کرد که چادرهایشان را کنار میزدند تا بررسی بدنی شوند. نمیخواست به این شکل برود. نمیخواست در ظاهر زنی خائن به زنی دیگر وارد شود. نمیخواست صیغه باشد. نمیخواست کسی باشد که بخاطر پول کاری پنهانی کرده است .

-بیا جلو خانومم.

چشم هایش غرق اشک بود.

-انشالا حاجت روا بشی.

قبل از آنکه پرده ها را کنار بزند چشمهایش را روی هم گذاشت. "نمیتونم نمیتونم. من زن بدی ام. من زن بدی ام" میان مردهایی که پراکنده منتظر آمدن همسرانشان بودند پیدا کردن حاج آقا سخت نبود. سرش پایین بود و هر چند ثانیه سر بلند میکرد تا ندا را پیدا کند "چرا اینکارا رو کردم؟ چرا اینجام؟" اما کسی که در سرش حرف می زد کسی جدا بود از زنی که قدم برمیداشت و جلو می رفت. زنی که درست تا این لحظه ی داستان پیش آمده بود.

-گریه میکنی؟

ندا دست کشید به چشمهایش.

درهای وردی حرم برای نماز بسته شد. ندا کنار دیوار مانده بود. چشم ها شبیه سرچشمه هایی بهاری می جوشیدند . نگاهش به ضریح مانده بود "کاش هیچکس جای من نباشه. هیچکس جای من نباشه. هیچکس" در دلش هیچ حرف دیگری نميجوشید . هیچ کلامی در نمی آمد. انگار لایق هیچ خواسته و دعایی نبود. لایق هیچ درد دلی. تنها چیزی که ناخواسته به ذهنش می آمد همین بود "هیچکس جای من نباشه. هیچکس" آرام روی پاهایش فرود آمد. به صدای خادمی که میخواست آنجا ننشیند توجه نکرد. از این غروب های دردناک یکسال و اندی میگذشت. از دردهای تمام نشدنی. از این غم رسوب داده. از عذاب وجدان. از جنگ درونی. اما آنجا یکباره انگار کسی لباس از تنش بیرون کشیده و همه چیز عیان شده بود. انگار با تمام حجم غم و اشتباهش رو به رو شده بود "کمکم کن. کمکم کن." چادر را روی صورتش کشید. حرارت نفس خودش و حق هق هایش را در تاریک و روشن زیر چادر احساس می کرد. حجم عجیب غم به سینه اش ریخته بود. باورش نمیشد. دوباره عین همه ی روزهای سابق باورش نمیشد وسط این زندگیست. نفر سوم خود اوست "بخشید بخشید. کمکم کن." دلش میخواست همینجا زندگی تمام میشد. همینجا همه چیز ته می کشید. داستان به آخر می رسید. به پایانی باز و بی انتها. میخواست فرا کند. از اینجا به تهران برگردد و دیگر هیچوقت سراغ قم را نگیرد. هیچکس سراغش را نگیرد. انگار همه ی اینها خوابی طولانی بوده که بلاخره به آخر رسیده است.

برای بار چندم شماره را گرفت. گوشی را کنار گوشش گذاشت. و بعد روی پاشنه ی پا چرخید. دور تا دور صحن را نگاه انداخت. بین زنها دنبال ندا میگشت. حداقل یکساعت و نیم از زمانی که با هم قرار گذاشته بودند می گذشت. مضطرب دست کشید به ریش هایش. تماس بدون جواب قطع شد.

چند قدم جلوتر رفت. دوباره تماس گرفت. دست کشید بین ابروهایش. شاید گوشی را گم کرده بود. در هر صورت باید می آمد. یک ساعت و نیم گذشته بود. ترس به جاناش افتاده بود. ترسی که نمیدانست حتی ریشه در چه چیزی دارد. قبل از آنکه دوباره شماره بگیرد اسم ندا روی گوشی افتاد. با عجله دست کشید روی صفحه:

-الو؟ ندا؟

-من هتلم.

نگرانی با همان سرعتی که آمده بود از میان رفت.

-میخوام برگردم.

جای نگرانی در رگهایش خشم و طوفان نشست. آنقدر که نفهمید ده دقیقه تا هتل را چطور طی کرد. حتی دقایق طولانی بعدش هم انگار خودش نبود. مردی گم شده پشت نقابی کهنه و رنگ باخته.

همین که در اتاق را باز کرد ندا را دید. لبه ی تخت با چادر نشسته بود. کیف کوچکش کنار پایش بود و به دیوار نگاه میکرد.

-همینطور سرتو انداختی پایین اومدی هتل؟

در را بست . صوتش از شدت عصبانیت نبض گرفته بود.

-میخوام برگردم.

صدایش را بلند کرد. آنقدر که در خودش سراغ نداشت:

-بچه بازیه مگه؟ برای چی سر خود برگشتی؟ تلفنتو چرا جواب نمیدی؟

ندا آرام چرخید. زل زد به صورتش. چشمهایش ورم کرده و پوست دور چشمش پر از دانه های قرمز شده بود.

-یکساعت و نیم سر پا واستادم...

-میخام برگردم.

-بیجا کردی!

چشمهای ندا در حدقه تکان خورد. انگار از ترس و بهت.

-دفعه ی آخرت باشه.

-میخوام...

-گفتم بهت همیشه مهربون نیستم من. این بچه بازی رو تموم کن.

ندا یکدفعه ایستاد. همقد نبودند اما ناگهان خشمشان همطراز شد.

-صیغه رو پس بخونید.

-اصلا از این رفتار خوشم نمیاد. خودتو اصلاح کن.

-من؟ من خودمو اصلاح کنم؟

صدای ندا طوفانی تر از چیزی بود که میشد حدس زد.

-باشه. میخوام برگردم.

-صداتو بیار پایین.

-میخوام برگردم خودمو اصلاح کنم.

-داد نزن ندا!

-شما خوب داستان من بد. میخوام برگردم.

چادر را از سر خودش کشید. روسری کج شد. موها ریخت توی صورتش.

-میخوام برگردم. میخوام برگردم.

-نکن!

دستهایش را گرفت. صدای ندا جیغ شد:

-متنفرم ازت. از همتون. ولم کن.

-ندا...ندا...

مشت هایی که به سینه اش کوبیده می شد حس می کرد.

-متنفرم از همتون. ولم کن. میخوام برم خونمون. میخوام برم بمیرم.

مچ دستهایش را گرفت. شبیه حیوان زخمی به دام افتاده خودش را به در و دیوار می کوبید. صدای زنگ تلفن اتاق در آمد.

-ندا...بسه. بسه.

یکدفعه چیزی ساده شبیه بحرانی تمام نشدنی شده بود.

-ندا...عزیزم...باشه...

تن خودش بدنبال آشوب ندا چپ و راست می شد:

-باشه داد نزن. ببخشید...ببخشید من اشتباه کردم.

تا دقایق بعد که ندا شبیه افتادن از ارتفاع یکدفعه خاموش شد و از مچ دستهایی که او گرفته بود آویزان شد هنوز گیج و گم بود.

ترسیده و گم شده بود. سر رشته از دستش در رفته بود. از دستهای مردی که یک زندگی 26 25ساله را هر روز با اقتدار و صلابتش

اداره کرده بود. حتی وقتی پشت در اتاق آمدند تا بپرسند چیزی پیش آمده یا نه حرف زدن یادش رفته بود. وقتی با دستهایی که

از شدت ترس در یخچال دنبال نی آرمیوه میگشت... انگار خودش نبود. انگار پسرکی 20 و چند ساله بود که راه و سم زندگی را از همین تجربیات قرار بود یاد بگیرد. همه چیز به باد رفته بود. همه ی عمر تلاش و تلاش.

هنوز هم میتونم بشینم پای سیستم و یکهو ندونم چرا دارم اینقدر اشک میریزم. بیا همه ی چشمم مال تو از چشم من تا ابد گریه کن. دل تنگ برگشتت هستم. ندا. دل تنگ

#منیر کاظمی

#هزاران_نهال_بی_سایه

از پنجره نسیم ملایمی می آمد. دم عمیق گرفت. برگشت به ندا در خواب نگاه کرد. پلکهایش هنوز نبض داشتند. دست کشید به صورت خودش. شب جهنمی به پایان رسیده چیزی تا اذان صبح نمانده بود. ندا بلاخره خوابیده بود. بعد از خروش ناگهانی خشمی بی اندازه، از حال رفتن و بعد سکوتش. سکوت و سکوت. انگار قدرت حرف زدنش را برای همیشه از دست داده باشد. لباسش را از روی دسته ی صندلی برداشت. دکمه ها را بست. به ندا نگاه میکرد. به موج پریشان موها روی صورت. از حرفهای خودش پشیمان بود. از عصبانیتش که میتوانست خیلی حساب شده تر کنترلش کند اما انگار هیچوقت عادت به دیدن نافرمانی و کج روی نداشت. هرگز کسی در زندگی او خارج از خطوط راه نرفته بود. کسی مقابلش نایستاده بود برایش قد علم نکرده بود...هرگز کسی توی صورتش داد نزده بود که از او متنفر است.

دکمه های سر آستین را آرام تر بست. پلک زد. احساس میکرد صورتش شبیه خمیریست که رو به پایین آویزان شده است. حرفهایی شنیده بود که هرگز نمیخواست بشنود. تا آن روز فکر میکرد سردی ندا و عدم تمایلاتش ناشی از خجالت یا ناز و غمزه های زنانه است. فکر میکرد زمان همه چیز را درست میکند. در پستوهای بیکران ذهنش حق میداد اگر نتواند راحت کنار بیاید. به هر حال طول میکشید تا ندا هم عاشق او شود. اما حالا همه چیز 180 درجه در ذهنش چرخیده بود. ندا واقعا از او متنفر بود؟

ایستاد و نگاهش کرد. نسیم ملایم از روی برهنگی پاهایش بالا می رفت و زیر لباسش لانه می کرد. بعد از جنجال نشسته بود لب تخت. وقتی مطمئن شده بود بعد از نیم ساعت وحشتناک استرس و نگرانی که ندا به هوش هست و این فقط یک افت فشار بوده است. نشسته بود لب تخت دستهای ندا را گرفته بود. نوازشش کرده بود. به خودش لعنت کرده بود که چنین شرایطی را بوجود آورده است. زیر لب حالش را پرسیده بود. انگار اگر بلند میگفت دوباره همه چیز از اول تکرار میشد. ندا اما هیچ جوابی نداده بود. در سکوت نشسته بود و به کف اتاق زل زده بود. بعد ناگهان گریه اش گرفته بود و برای یکساعت بعدی فقط بی وقفه گریه کرده بود. او دست انداخته بود دور شانه هایش. ندا شبیه یک مجسمه ی خمیری بدون اراده میان سینه ی مردانه ی او متوقف شده بود. حتی وقتی بوسیدش دست به تنش کشید. ندا اما بی اراده بود انگار چاره ای جز این نداشت.

خم شد و ملحفه را روی برهنگی پاهایش کشید. همانطور نگاهش کرد. یعنی واقعا نفرتی وجود داشت؟ چطور ممکن بود در مقابل عشق بی اندازه ی خودش نفرت وجود داشته باشد؟ چرا؟

کتش را برداشت. در اتاق را بست و پایین رفت. هنوز از در هتل بیرون نیامده بود که پیام رسید روی گوشی اش:

—حاج آقا التماس دعا. می رید حرم منو فراموش نکنید. جاتون خونه خیلی خالیه.

لبهایش را بهم کشید. آشفتگی اش صد چندان شد. نکند کل زندگیش را برای چیز بی ریشه و بی پایه قمار کرده باشد؟ به گنبد های طلایی رنگ نگاه کرد. از درون خالی شده بود. انگار از یک جنگ اساسی برگشته بود. جنگی که تمام شدن در کارش نبود. با تمام اینها هنوز و هرگز آمادگی نداشتن ندا را نداشت. نمیدانست روزهای قبل از آمدن ندا چطور میگذاشت؟ وقتی ندایی نبود تا همه ی ذهن و فکرش را درگیر کند به چه چیزی فکر میکرد؟ فکرهاش چه بود؟ روزهایش چه رنگی بود؟ وقتی قلبش اینطور تند نمی تپید وقتی هیچانی برای دیدار نداشت...وقتی زندگی اش در تهدید یک لحظه لو رفتن نبود. وقتی زن و بچه اش در حفاظ امن

و تکیه به او بودند. وقتی آنقدر بزرگ بود برای همه که شکستنش دور و ناباورانه به نظر می رسید. وقتی همه ی دغدغه هایش کمک به مردم بود نمازهای اول وقت جلسات سخنرانی و...حالا کجا بود؟ به کجا می رفت؟
ذهنش درد میکرد و قلش تاریک بود. نه نمیتوانست ندا را از دست بدهد. وسط صحن ایستاد پای رفتن نداشت. کاش چشمهایش را ببندد و همه چیز تمام شود.

#هزاران_نهال_بی_سایه
#منیرکاظمی

بتی دسته گل کوچکش را روی پایش گذاشت. روی صندلی ماشین چرخید سمت بهروز. لبخند زد. بهروز نگاهش کرد:
-خب؟

-بریم.

-باید بوق هم بزنم؟

-دیوونه.

-عروسی قدیم ها اینطور بود یادمه. یه ریتم بخصوصی هم داشت.

بتی به گلهایش نگاه کرد. از صبح تصمیم داشت تمام روز روی اتفاقی که می افتاد تمرکز کند. به هیچ چیز دیگر فکر نکند و تمرین روزهای رها شدن را از حالا شروع کند. اما هر لحظه با تصاویر ازدواج سابقش می جنگید. انگار دست خودش نبود. بی وقفه ماشین حافظه اش کار میکرد و هر لحظه تصویری جدید بیرون میداد.

-بریم دیگه.

-عجله داری؟

-وقت گرفتیم خب...دیر میشه.

-خب...سورپرایزم رو الان بگم یا بذارم بعد؟

لبخند بتی وسیع تر شد. اما درست در همین لحظه جای بهروز را در ذهنش صدرا گرفت. وقتی ماشین در روز عروسی خراب شد و صدرا فحش کشان وسط خیابان پیاده شد. آنقدر عصبانی بود که رگهای گردنش بیرون زده بود. درست شبیه روزی که با ندا و امان به شمال رفته بودند. همان رگهای بیرون زده در پمپ بنزین. برای ندا.

صحنه های قاطعی شده تکانه ای می آمدند و می رفتند. هر کدام طوری لبخندش را به بازی می گرفتند.

-چه سورپرایزی؟

-اوکی میدارم بعدش.

بتی لبخندش را حفظ کرد. آرزو میکرد گذشته دست از سرش برمیداشت. اما آرام شدنی در کار نبود. فقط همه چیز شبیه ظاهر سازی بود.

-هیجان زده شدم برای سورپرایزت.

بهروز نگاهش کرد:

-امیدوارم خوشحالت کنه .

بتی لبخندش را وسیع تر کرد.

وقتی 4ساعت بعد از دفترخانه به ویلایی لوکس با نمای دریا رسید که بهروز برای شبی بیاد ماندنی رزرو کرده بود اشک در چشمهایش حلقه زد. نه از خوشی که از درد. از رنجی که در جاننش لبریز بود. از چیزی که نمیگذاشت رها شود. قبل از آنکه پا به

دفترخانه بگذارد پیامی که شب قبل برای ندا نوشته بود بلاخره ارسال کرده بود. رنج داشت که هیچ چیز نمیتوانست از فکر ندا و اتفاقات افتاده رهایش کند. حتی در اوج خوشبختی.

بهروز برایش آغوش باز کرد:

-بیا اینجا. گریه چرا؟

موهایش را بوسید:

-حالا که گریه کردی از سورپرایز بعدی خبری نیست.

بتی دست کشید به چشمهایش:

-خیلی خوشحال شدم. خیلی...قشنگه. مرسی.

-پس برای سورپرایز بعدی آماده ای؟

بتی لبهایش را گاز گرفت:

-بهروز...

- یکی از همکلاسی های سابقم رو پیدا کردم. کلینیک ناباروری داره.

پلک های بتی ریز پریدند.

-باهاش صحبت کردم.

بتی دوباره لبش را گاز گرفت. اینبار محکم.

-گفت با کمال میل کمکمون میکنه.

بتی دست گذاشت جلوی دهانش. نالید:

-بهروز...

اشک روی انگشتانش چکید.

-البته تعجب کرد که با وجودی که میخوایم برگردیم آمریکا تصمیم داریم اینجا اقدام کنیم...ولی ... قابل درک بود براش.

بتی با دندان به جان لبهایش افتاده بود.

-هر زمان که بخوای میتونیم شروع کنیم. فقط...

پلک های بتی بازی گرفته بودند.

-یوگا مشاوره ورزش و...قول دادی بتی.

-اوهوم.

سرش را تکان داد. یعنی ممکن بود؟ یعنی باز ممکن بود؟ یعنی میتوانست فرصتی برای پس گرفتن اشتباهش داشته باشد؟

سرش را میان سینه ی بهروز فشار داد. بهروز دست زیر زانوهایش برد:

-and then

بتی میان اشک خندید. تصویر صدرا را میان ویلا رها کرد. تصویر اما لجوجانه تا اتاق آمد. آمد تا نگذارد نفس بکشد. تا نگذارد رها شود. حتی دقیقه ای. حتی در خوشی. تصویر آمد تا نگذارد خاطرات جدید ساخته شود.

#هزاران_نهال_بی_سایه

-میخوام باهات حرف بزنم. میخوام کمکت کنم. اگر راست گفتی و صیغه شدی خودتو بکش بیرون از اون زندگی. اومدی تهران قرار بذار. میخوام کمکت کنم.

به رقص بی صدای کلمات در برابر چشمهایش نگاه کرد. لبه ی تخت نشسته بود و گوشی میان دستانش بود. آرام پلک زد. حالش شبیه کسی بود که از گور بلند شده باشد. همانقدر بی انرژی همانقدر بی انگیزه. ماجرای شب قبل تمام باقیمانده ی انرژی اش را کشیده بود. انگار همه ی اتفاق ها را در فیلمی دیده بود که بی اندازه روحش را درگیر کرده بود. حاج آقا با موبایل حرف میزد. ندا به حرفهای گوش نمیداد. سفر زهر مطلق بود.

-هر وقت...خواستی بریم شام...بگو.

حاج آقا دلخور بود. یا چیزی شبیه این. درگیر، عصبی. ندا به قالیچه ی کف اتاق نگاه میکرد. تخت با صدای هوف پایین رفت. تن ندا موج برداشت. حالا هر دو در سکوت به نقطه ای مشترک نگاه میکردند.

-خوبی؟

ندا جوابی نداد. از هر چه خالی خالی تر بود. هر چیزی در دل داشت یکباره بیرون ریخته بود. سکوت طولانی شد. آنقدر که همه ی صداها ی ریز دنیا به گوش می رسید.

-اینکه...گفتی از من متنفری...

ندا پلک هایش را روی هم گذاشت. ترجیح میداد به پیام بتی فکر کند تا به حرفهای حاج آقا. اما تمرکزش هر لحظه به طرفی مجزا فرار میکرد.

-دلیل خاصی داره؟

-نه.

خودش هم صدای خودش را نشنید. دست حاج آقا که میچ دستش را گرفت فقط به دستها در هم نگاه کرد. به بی کیفیتی انگشت های خودش که حتی توان جمع شدن نداشتند.

-چی شده؟

آب دهانش را فرو داد. وسوسه شده بود همه چیز را بگوید. بگوید که پول را حتی برای چه داده است.

-چی شد...یکدفعه؟

-هیچی.

دستش را آرام بیرون کشید.

-من توقع ندارم اونطور که ...من ...یعنی اون حسی که من دارم...

-شما جای پدر منی...

حرفش انگار فصل الخطاب بود. دوباره همه ی صداها ی ریز دنیا به گوش می رسید. کلمات دوباره بدون هماهنگی بیرون ریخته بودند.

-میشه برگردیم؟ تهران عصر زلزله شده...باز.

حتی صدای پلک زدن حاج آقا را می شنید.

درست زیر پنجره دراز کشیده بود. تخت یکنفره را رها کرده و روی زمین خوابیده بود. نسیم خنک از نوک انگشتهایش که به دیوار زیر پنجره تکیه داده بود رد میشد. پوزخندی سرد بر لب داشت عکس های اینستاگرام را نگاه میکرد. روی عکس بهروز مانده بود. نوشته ی زیر عکس که خبر از ازدواج میداد. چند دقیقه به عکس زل زد بیشتر از آنچه لازم باشد به بتی خیره شد. زنی که گویی متعلق به خاطره ی دور و بسیار دور مینمود. پوزخندش بیشتر شد بتی شاد نبود بلکه مثل همیشه سعی میکرد زیباتر بخندد. خوب میشناختش. هیچکدامشان دیگر هرگز شاد نمیشدند. چرخه ای معیوب شبیه دومینویی بی پایان. هر کدام بهم ضربه میزدند و باز اول بازی. ضربه ی بعدی.

نفس را بیرون داد. از لرزیدن خفیف زمین زیر پاهایش وقتی داشت پیانو میزد دو ساعتی میگذشت. از اتفاقی که هیچ هراسی از آن نداشت. حتی بار قبل ایستاده بود و از بالکن وحشت و فرار مردم را تماشا کرده بود. نه می ترسید نه نگرانی داشت. مردن در این

تنهایی و زندگی کسالت بار بدون وقفه میتوانست حتی هدیه ای خوب محسوب شود. فقط تا سر حد مرگ با خودش مبارزه کرده بود حال ندا را نپرسد. مثل هر روز که مبارزه میکرد به ندا فکر نکند و هر روز از خودش شکست میخورد. میخواست بنشیند که از بتی پیام رسید. با اخمهایی درهم پیام را با کرد. بعد از مدتها .

-از امان آدرس یا شماره داری؟

اخمهایش بیشتر بهم گره خورد. دوباره پیام آمد:

-داری؟

چشمهایش در حدقه دل میزد.

-به هر حال مجبوری با این حقیقت روبرو بشی که هر جایشو بگیری بازم میخواد بره پیش امان. از من کمک خواست. منم کمکش میکنم.

تمام سلول های خسته ی مغزش تیر می کشیدند.

طهورا کیفش را گذاشت روی صندلی. چادرش را برداشت. صدای نگران مادرش را شنید:

-رفتی دکتر؟

سرش را آرام تکان داد:

-بله. چیزی نیست.

-تو دو سه روز رفتی تهران چکار کردی با خودت؟

-مسموم شدم مامان گفتم که.

نشست روی صندلی. وا رفت. جای خالی پدرش در همه ی کنج های خاله نبض می زد. جای خالی کنار مادر بزرگش. یک حفره ی بزرگ میان خانه باز شده بود. حفره ای به نام از هم پاشیدگی خانواده. فقط حفره او را بلعیده بود و او هنوز اجازه نداده بود کسی دیگری فرو برود. نمیگذاشت. پیشانی اش کف دستان گرم مادرش قرار گرفت:

-تب نداری. الان چگونه حالت؟

-خوبم

-برم برات آبلیمو غسل درست کنم.

-نمیخواهم مامان.

هنوز ذهن خسته اش از حرفهای مشاور پر بود. از پیشنهاد دخالت نکردن تا در نهایت برای رفع آشوب صعودی یک پیشنهاد ظریف برای صحبت با پدرش. آنقدر استرس به جانش ریخته بود که تا صبح بالا آورده بود.

-مامان...

-جونم...

به مادرش زل زد. چطور پدرش خیانت در حق این زن را روا دیده بود؟ این زن با دریایی از محبت بیکران. زنی که همه ی وجودش را وقف آنها کرده بود. همه ی داشته ها و نداشته ها. زنی که نوجوانی را تمام نکرده به این خانه آمده بود. با همه ی آرزوهای کوچک و بزرگ. همه ی آرزوهای فراموش شده. لبهایش را روی هم فشار داد. اشک در چشمهایش حلقه زد. کاش میتوانست دست مادرش را بگیرد و از آنجا ببرد. کاش میتوانست کاری بکند. کاش میتوانست راه نجات باشد.

-مامان...

-طهورا؟

سرش را میان سینه ای مادرش پنهان کرد. بعد به گریه افتاد.

-چته مامان؟

کاش راهی بود. به خودش نهیب زد که قوی تر باشد. سریع دست کشید زیر پلک هایش. باید از مادرش محافظت می کرد. باید تلاش میکرد تا مادرش بازنده ی ماجرای نباشد که از آن هیچ نمیدانست.

-هیچی. دلم تنگ شده بود.

-چیزیه؟

-بابا... کی میاد؟

عمق فاجعه همینجا بود. جایی که به زبان آوردن این کلمه سخت شده بود.

-گفت فردا. شنیده بود تهران باز زلزله شده بلیط گرفته برگرده.

طهورا سرش را تکان داد. چقدر دانستن سخت بود. دانستن رازها.

-چیزی شده طهورا؟

-دوستت دارم ماما.

فخری خانم با تعجب نگاهش کرد.

-خیلی...ازت ممنونم که اینهمه سال...ما رو دوست داشتی. مارو...بابا رو. هر ...هر جوری که بودیم.

فخری خانم دوباره دست به پیشانی اش گذاشت. طهورا میان بغض خندید:

-هذیون نمیگم.

فخری خانم صورتش را گرفت میان دستانش:

-نه داری بزرگ میشی.

-درد قد کشیدنه اینم؟

-داری خانم میشی.

طهورا پلک زد. با بغض لبخند زد " کاش میدونستی ماما...کاش میدونستی سالها خانم بودنت...چه طعم تلخی گرفت...

از نوشتن این جای داستان خیلی بدم میاد. خیلی. انقدر که دلم میخواد بزنم زیر کاسه کوزه ی همتون. ولتون کنم. ننویسمتون. بدم میاد. خیلی بدم میاد. کلمه هامم گم میکنم . یکی از آخرین پست هایی که قبل از این دو روز نوشتم اینقدر حس و حالم بد بود که زود رفتم خوابیدم بین حال بد و بدترم خواب فاصله بندازه.

کاش بگذره این روزا.

خیلی بدم اومده ازتون.

هر چه به فروشگاه بزرگ فروش فرش نزدیک میشد سینه اش تنگ تر می شد. انگار کسی ریه هایش را از پشت میکشید تا اجازه ی نفس کشیدنش را بگیرد. کنار یک درخت بزرگ ایستاد. لبه های چادر را محکم تر گرفت. از دهان نفس گرفت. سعی کرد دم عمیق بگیرد اما جز تلاشی نصفه نیمه چیزی باقی نماند.

دیشب وقتی پدرش از مشهد برگشته بود خودش را به خواب زده بود. صدای مادرش را می شنید که بازگشت پدرش را تحویل می گرفت. مثل همیشه همان زن محبوب و مطیع خانه. پتو را روی سرش کشیده بود و دوباره به گریه افتاده بود.

چند قدم دیگر رفت. از این زاویه کم کم می توانست تخته های فرش آویزان شده را ببیند. شاگرد مغازه داشت فرش های ورق خورده برای نمایش را سر جا برمی گرداند. نزدیک ظهر بود. این وقت را انتخاب کرده بود تا مطمئن باشد احتمال حضور مشتری کم است. کم کم شاگرد ها هم می رفتند. دو قدم بعدی دقیقا رو به ویتترین بود. پدرش نیم طبقه ی بالا پشت میز بود. از اینجا پیدا بود. داشت با تلفن حرف میزد.

طهورا دست برد سمت روسری اش. بی جهت موی بیرون نیامده را زیر روسری هل داد. "رب اشرح لی صدی..."

کلمات روی تنفس ترسانش می دوید. قدم بعدی وارد مغازه شد. "بخاطر خانواده...بخاطر خانواده...بخاطر خانواده" هر چند مشاور چند باری تاکید کرده بود تا جایی که میتواند دخالت نکند اما نمیتوانست. اینطور ادامه ی زندگی تقریبا ناممکن بود. از پله ها بالا رفت. دستش را به سردی حفاظ پله ها گرفت. پله ی آخر که رسید قبل از اینکه بچرخد سمت پدرش لبهایش را روی هم فشار داد. سعی کرد تصویر پدر خودش را بیاد بیاورد. همان مردی که تمام دین و دنیایش بود. سعی کرد مبارزه کند با تصویر جدیدی که از پدرش ساخته شده بود. تکه های خرد شده ی تصویر سابق را بهم چسباند تا بداند برای چه کسی تلاش می کند. بعد چرخید. چشمهای متعجب پدرش قاب چشمهایش را پر کرد. تمام بدنش در انقباضی باور نکردنی بود. سرد و یخزده. زانوهایش می لرزید. صدای قلبش را از پشت گوشهایش می شنید.

-سلام.

پدرش هنوز با تلفن حرف می زد. سر تکان داد برایش. ایستاد کنار میز. به مبل نگاه کرد اما هر چه فکر کرد نمیتوانست نشسته حرف بزند. دوباره دست سمت روسری برد. بالاخره تماس قطع شد.

-سلام. این طرفا؟ بشین.

با انشگست هایش لبه ی میز را گرفته بود. تکیه گاهی برای نیفتادن. "چرا بابا؟ چرا؟ چرا این موقعیت و این لحظه و این حال رو برای من خواستی؟"

-مرسی.

احتمالا اگر زندگی مثل سابق بود و آن زلزله نیفتاده بود میان زندگیشان الان باید زیارت قبول میگفت پدرش را بغل می کرد و شاد میخندید. اما هیچ چیز مثل سابق نبود. زندگی کامل لرزیده بود

-چیزی شده؟ مامانت گفت حالت خوب نبوده.

لبش را گاز گرفت. اگر این تعلیق بیش از این کش می آمد قطعا از حال می رفت.

-نه. بابا...میخواستم باهاتون حرف بزنم.

همیشه همینطور بود. قبل از هر اتفاقی استرس دیوانه کننده بود اما همین که واردش میشدی تمام می شد.

-خب بشین بابا.

-راحتم.

سنگینی از زبانش برداشته نمی شد تنها احساس میکرد تنش بدنش کم کم آرام میگردد. آماده اش میکرد برای ورود به این اتفاق نادر. دخترخانواده ی حاج کتابی روبروی پدرش می ایستد تا از خانواده دفاع کند. از این غریب تر اتفاقی نبود.

-میخواستم در مورد...

از این لحظه سخت تر در دنیا هرگز روزی را نمی دید.

-ندا باهاتون صحبت کنم.

به تقویم روی میز نگاه می کرد. به چند شماره ی ریز که روی صفحه ای خالی نوشته شده بود.

-ندا و ...شما.

ترک خورد. همه ی دنیا ترک برداشت. خودش زمین زندگی اش. ناگهان جهان به سکوت کشیده شد. احساس کرد شکست و بعد از این شکست آرام شد. حالا میتوانست از خانواده اش دفاع کند. همیشه و هر طور.

-ندا و ...شما.

طهورا ایستاده بود جلوی آنطرف میز. در میان روسری سفید و چادر مشکی. رنگ پریده زل زده بود به میز. کلمات از دهانش بیرون ریختند اما نگاهش همچنان به همان نقطه ی میز ماند. برای او چند ثانیه ترجمه ی کلمات طول کشید. ندا و ...شما. از پایین صدای شاگرد آمد که با سینی چایی از پله ها بالا می آمد. سینی را گذاشت روی میز میان مبل ها و بعد اجازه ی مرخصی گرفت. نگاه طهورا اما از آن نقطه جدا نشد. چند دقیقه تا سکوت مغازه طول کشید. صدای بوق زدن ماشین ها از بیرون می آمد.

-من...بابا...

بلاخره نگاهش را بالا آورد. چشمهایش خالی بود. خالی از حس سرزندگی همیشگی. حاج آقا نگاهش کرد. هنوز حرفها کامل نشده بودند اما چیزی درونش میدانست قرار است چه چیزهایی بشنود.

-من...میدونم. دیدم... خودم...میدونم...فقط.

صدای طهورا می لرزید. نت ها کاملاً لرزش داشتند. شبیه بغض بچگی هایش. وقتی نمیخواست کسی غصه اش را بفهمد.

-چیه بابا...بین...شما؟

دستهای حاج آقا همانجا روی میز ماند. جان از دستها رفت و دستها شدند دو عضو مرده. آرام آرام تمام تن کرخت شد. فقط پلک هایش کار می کردند. و یک ضربه شدید در سینه. مغز اما از کار افتاده بود. این چه لحظه ای بود؟ چطور ممکن بود در زندگی اش چنین روز و چنین حادثه ای نوشته شده باشد؟

-بابا چرا؟

صدای شکستن بغض طهورا مثل ترکیدن هزاران دینامیت درست وسط مغزش بود. صدا انگار اکو میشد. میخورد به شیارهای مغز خاموش شده و برمیگشت.

-بابا ... ما که...زندگیمون مشکلی نداشت. مامان...مامانم...

آن نقطه از میز یک لکه ی کوچک داشت. شبیه جای لیوان چایی. یک نیم دایره ی کثیف که جا به جا شده و خطوط را پخش کرده بود.

-بابا...

طهورا بینی اش را بالا کشید. معلوم بود سعی میکند به خودش مسلط باشد. کاش کسی هم بود که کمک میکرد او به خودش مسلط باشد. راهی پیدا کند حرفی کلمه ای قانون جهان این نبود که پدرها اینطور جلوی دخترهایشان خرد شوند.

-بابا... من نمیدونم چیه ماجرا...چی شده یا... هیچ دلیلی رو نمیدونم. نمیخوام بدونم. من فقط...به مامانم فکر میکنم...به خانوادمون. به...خودم...بابا هیچ به من فکر نکردین؟

صدایش لرزید. واضحاً داشت گریه می کرد. کلماتش کم و بیش نامفهوم می شدند.

-شما که اولین مرد زندگی من بودین...شما... من دیگه چطور میتونم به کسی اعتماد کنم؟ بابا هیچ فکر کردین به نابود شدن من؟ بابا خواهش میکنم یه چیزی بگین.

صدایش شکست و با حق هق پر شد. حاج آقا نگاهش چند میل از لکه دور شد و به پایه های تقویم چسبید. می دانست باید چیزی بگوید. باید دروغی بسازد یا حداقل توضیحی. باید از خودش دفاع کند و به ماجرا شکلی معقول بدهد. اصلاً حالت تدافعی را رها کند و از بالای ماجرا در بیاید. ماجرا را دور بزند. بایستد اخم کند و برای طهورا صدا بالا ببرد. کمی تمرکز کند تا جملات خوب برای تنبیهش پیدا کند. اما ذهنش مرده بود. بدنش وا داده بود. مقابل طهورا غلاف بود. آن بخش از قلبش که درست 18 آبان بیست سال پیش به نام طهورا شده بود نمیگذاشت. نمیگذاشت دروغگو شدن و افول شخصیتش صد در صد شود نمیگذاشت جلوی طهورا در بیاید.

-بابا...بابا ترو خدا بگو دروغه اصلاً. باورم نمیشه بابا.

بلاخره طهورا روی مبل کناری نشست. ول شد. دست گذاشت روی صورتش. آستین چادر دور مچش را گرفته بود. صدای هق هقش از زیر دستها می آمد. حاج آقا چند ثانیه گیج و منگ نگاهش کرد. ضربات پشت هم وارد می شدند. بعد از ماجرای مشهد و جمله ی دوباره ی ندا که او را جای پدرش می دید و سکوتی که تا این لحظه بینشان افتاده بود فقط همین اتفاق کم بود. همین آخرین ضربه ی تبر که کامل از ریشه هایش جدایش کند.

طهورا دستهایش را برداشت. گذاشت دو طرف صورتش. دقایقی طولانی داشت نفس می گرفت تا آرام شود.

-بابا... این ماجرا...بین من و شما میمونه.

انگشت کشید زیر پلک هایش.

-انشالا ندا رو عذرش رو میخواید که برگرده تهران. دوباره...همه چیز رو درست میکنیم.

طهورا ایستاد. کیفش را روی شانه مرتب کرد.

-به کسی نمیگم. فقط...منتظر رفتنش میمونم.

بدون خداحافظی به سمت پله ها قدم برداشت. صدای پاهایش روی موزاییک های پایین به سمت در می آمد. دستها هنوز روی میز افتاده بودند. چشمها دوباره لکه ی چایی را پیدا کرده بودند. آخرین ریشه ی لق میان زمین و آسمانش برید. درخت با صلابت وجودش با صدای بدی از آسمان غرور و نخوتش فرو افتاد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

#منیرکاظمی

بتی پیام را خواند:

-دست از سر من بردار.

پوزخند زد. به دریا نگاه کرد. پوزخندش بیشتر شد. دست به سینه ایستاده بود. دوباره نوشت:

-میخوام کمت کنم.

جواب زود رسید. معلوم بود ندا عصبانی است یا چیزی شبیه این. هر چه بود ندای آرام همیشگی نبود. اگرچه این اواخر دیگر هیچکس آن همیشگی سابق نبود.

-من کمک نمیخوام. راضیم از شرایطم. دست از سرم بردار.

-پاتو از زندگیشون بکش بیرون میدونی که میتونم به برادرت بگم.

جواب نیامد. دوباره نوشت:

-من میتونم بفرستم پیش امان اگر اینقدر دوست داری بری. خودت رو از این نکبت بکش بیرون. من کمکت میکنم قانونی بری. با بدبخت کردن زنهای دیگه خوشبخت نمیشی.

-من به دلسوزیت احتیاجی ندارم. به کمکت هم نیاز ندارم. برید به درک. همتون.

با این پیام پوزخند روی لبش کج تر شد. ندا به کل از هم پاشیده بود.

-من شماره ی امان رو پیدا کردم.

-از من بدبخت تر تویی که با وجود خوشبخت شدنن نمیتونی از توهم هات دست برداری.

پلک زد. لبهایش را به جلو جمع کرد. چپ و راستشان کرد. باد زد زیر روسری بازش. روسری افتاد روی شانه ها. خوب بود. حالا حداقل ندا هم داشت قدمی کشید. رقیب داشت همقدش می شد. هم خشمش. بازی داشت شکی برابر پیدا میکرد. حالا میتوانستند این بار را نصف کنند. اما ندا حق نداشت آنقدر قد بکشد که بخواهد حقایق را اینطور توی صورتش بکوبد. ندا حق نداشت اینطور جلوی رویش نمک بخورد و تمام نمکدان ها را بشکنند.

زبان کشید روی لبهایش. به کلمه ی بدبخت خیره شد. به دریا نگاه کرد. بعد ابروهایش را بالا داد. پیام های بی جوابش به صدرا را آورد. بدون لحظه ای درنگ و وقفه نوشت:

-معشوقه ات هم تو زرد از آب در اومد. همخواب حاج آقاها ی قم شده که. صیغه شده. هم از تو میکشه هم از اونا؟ مبارکت باشه. دوباره به دریا زل زد. نمیخندید. پوزخند نمی زد. رگهایش از تندی کینه و انتقام میسوخت. و بدبخت ترجمه ی همین حال بود.

گاهی وقتی دلم میخواست پلاکارد بردارم روش درشت بنویسم اگر کسی رو در زندگی نداری که توان بخشیدنش رو از دست داده باشی، داستان های منو نخونید. باید رنج کشیده باشید از شکستن نمکدون ها از خراب شدن آوار خاطرات باید صبح با چشم ورم کرده بیدار شده باشید باید خیابون با اشک متر کرده باشید تا بفهمید چقدر عرفان میخواست رسیدن به حس و حال بخشیدن.

قبلا گفتم باز هم میگم تا زمانی که بخشش رو توی رگهای خودم مثل خون جاری نکنم از انتقام در برابر بخشیدن مینویسم. اونقدر مینویسم تا جمله ی حضرت امیرالمومنین باورم بشه " لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست"

#هزاران_نهال_بی_سایه

یکساعت بعد وقتی سکون به پایان رسید و کم کم مغزش بیدار شد آرام آرام همه ی احساساتش با هم روشن شد. دل پیچه ی وحشتناک عرق سرد روی پیشانی اش نشانده بود. همین که پلک میزد تصویر طهورا روی صندلی درحالیکه گریه میکرد زنده می شد. حال بد مثل خوره به جانش افتاده بود.

خجالت، حس بد و وحشتناک کشف راز سر به مهرش تمام تنش را به رعشه می انداخت. با هر بار یادآوری آنکه طهورا میداند زانوهایش خالی می شد. بعد ترس از بین رفتن آبرو و از دست دادن خانواده به جانش می ریخت. نیم ساعت بعدی به خالی شدن قلبش از فکر رفتن ندا گذشت. درست وقتی سعی میکرد از میان کلاف گوریده ی افکار و ترس و اضطرابش راه حل پیدا کند فقط به این بن بست می رسید که چطور از ندا دل بکند.

بلاخره یکساعت دوم به خشمش رسید. تن مضطرب له شده ناگهان بیدار شد و احساس کرد بیشتر از آنچه باید در مقام یک پدر در برابر دخترش کوچک شده است. بیشتر از آنچه باید به طهورا میدان برای دور زدن داده بود. بعد خشمش فراتر رفت و حتی بدنبال درز ماجرا گشت. اینکه کجا و چطور طهورا باید فهمیده باشد. دل پیچه های عصبی تبدیل شد به انقباضات معده درست زیر دنده ها. صورتش از شدت خشم قرمز شده بود. آیا این احتمال وجود داشت که خود ندا چیزی به طهورا گفته باشد؟ از سر لجبازی یا هر دلیل دیگری که می توانست داشته باشد.

صندلی اش را به عقب هل داد. شماره ی ندا را رفت. انگشت هایش میز را چنگ زده بودند. در آن یک ساعت خشم آتش فشانی اهمیتی نداشت که ندا چه گفته است. پشش زده و حتی از پس خواندن صیغه گفته بود. اهمیتی نداشت که دلزده و سرخورده برگشته بود حالا گزینه ی دیگری مطرح بود و آن خانواده و آبرویش بود. دو چیزی که راحت بدست نیامده بود. وقتی ندا گوشی را برنداشت عصبی پیام داد. میدانست در برابر خانواده اش اصولا تلفن هایش را جواب نمیدهد. اما در آن لحظه فقط کسی را میخواست تا تقصیرها را به او بسپارد و خودش را خالی کند.

-تو به طهورا گفتی؟

حروف را گم میکرد و حتی چند بار اشتباه تایپ کرد. گوشی را گذاشت روی میز. ایستاد تا نفس بگیرد. هنوز در فروشگاه باز بود. این وقتها احتمالا فخری تماس بگیرد تا جویا شود که برای نهار می آید یا نه. حالا چطور به خانه می رفت؟ چطور وقتی طهورا همه چیز را میدانست میتوانست دیگر در آن خانه بماند؟ دست به شقیقه هایش کشید. نظم ابروهایش را بهم ریخت. اصلا چرا باید اجازه میداد طهورا جرات کند در مورد چنین چیزی حرف بزند؟ اگر همین حالا سفت نمی ایستاد طهورا احتمالا میخواست قدم بعدی را هم بردارد. حتما با ندا برخورد کند یا حتی به مادرش بگوید.

ته دلش خالی میشد. هر دوی این پیش بینی ها سخت و در هم تنیده بود. مثل دومینو بهم وصل بودند هر کدام اتفاق می افتاد بعدی هم یقینا واقع میشد.

پیام ندا رسید:

-چی رو؟

میان برزخ بود. یک برزخ واقعی. هر قدمی برمیداشت به ضررش بود. از همه طرف در محاصره بود. اما قدمی که برداشت قدمی بود که دستورالعمل مردان گذشته بود "قبل از اینکه بهت حمله کنند حمله کن"

طهورا آرام از پله ها بالا می آمد. آسانسور خراب بود اما آنروز برعکس بقیه ی روزها زیادی پله ها اذیتش نمیکرد. بعد از آنکه تصمیم گرفته بود بیرون از خانه راه برود تا آرام شود به مادرش زنگ زده و بهانه ی کتاب خریدن را کرده بود. نزدیک به دو ساعت توی

حرم نشسته و گریه کرده بود. بعد مسافت زیادی را پیاده آمده بود تا ورم چشم های بخوابد. همین که در باز خانه را به داخل هل داد کفش های پدرش را دید. زبان به کامش چسبیده بود.
-بیا مامان تازه غذا آوردم. بیا تا سرد نشده.
بدون آنکه سرش را بالا بیاورد سلام کرد. با صدایی که بزرو شنیده میشد.
-نمیخورم. سیرم.

هنوز کفش کامل از پایش در نیامده بود که صدای پدرش مثل شلاق در اتاق طنین انداخت:
-برای چی اینقدر دیر میاد خونه؟
بند کفش در دستش ماند. مادرش جواب داد:
-رفته بود کتابفروشی.
-این موقع ظهر؟

-ساعت...تازه دوئه. دو و ...نیم.
-این وقت خونه اومدن نیست.
بند را آرام کشید. فکر کرد اشتباه شنیده یا اصلا اشتباهی آمده است.
-بیا مامان نهار بخور . دیروزم که چیزی نخوردی.
همین که به طرف اتاقش می رفت سعی میکرد لبخند روی لبش را حفظ کند تا همان طهورای همیشگی باشد. همه ی این رنج را تا اینجا بخاطر مادرش تحمل کرده بود نمیتوانست حالا ناگهان تغییر مسیر بدهد.
دستهایش را که شست آرام سر میز آمد. آنطرف کنار مادرش نشست . بدون اینکه به پدرش نگاه کند به مادرش لبخند زد حتما مثل همیشه انتظار داشت از روزش بگوید. تند تند و بی وقفه. اما دهان او دوخته شده بود.
-خریدی کتابت رو؟

-بله.
بشقاب برنج را از دست مادرش گرفت.
-طاهرم گفت عصر میاد. راستی حاج آقا پس فردا یه مولودی کوچیک خونه ی خانم بزرگه. یکم خرید باید بکنیم. یه زنگم بزنم ببینم پرستار میاد فردا یا نه. باید تمیز کاری کنیم خونه رو حتما پر از گرد و خاک شده.
با آمدن نام پرستار انگار خانه یخبندان شد. تن طهورا یخ زد. نمیدانست کجا را باید نگاه کند. نمیخواست عکس العمل پدرش را ببیند. اصلا چرا پدرش آنجا بود؟ اصلا چرا پدرش ایناگر را کرده بود؟ چرا باید پدرش چنین مردی باشد؟
درست قتی با خودش و احساسات متناقضش کلنجا می رفت صدای پدرش میان جملات مادرش افتاد:
-چقدر شوره این غذا. از همین غذا به مادر هم دادید؟
سکوت شد. سکوتی که با آنکه مادرش سریع شکست اما در ذهن او تا ابد امتداد داشت.
-شور؟ نمک مثل همیشه زدم.
-خیلی شوره. انگار کیسه نمک ول شده توی غذا.
-شور نیست شاید یکم...

-یعنی من اشتباه میگم؟ شیرینه اشتباه میگم شوره؟
دانه های برنج در نظر طهورا جلو عقب میشدند. میچرخیدند. احتمالا به چنین حالی سرگیجه میگفتند. صدای پدرش اوج می گرفت و تمام سلولهای مغزش را در جا خشک میکرد.

-نه میگم...شاید متوجه نشدم من...طهورا شوره مامان؟ خوردی؟
دلش میخواست قدرت داشت . آنقدر که بلند شود در برابر پدرش بایستد سر تاسف تکان دهد و بعد بخواهد این بازی مسخره را تمام کند. این موضع قدیمی قدرت که او را در برابر آسیب های احتمالی حفظ میکند رها کند بعد رو به مادرش کند "شوری بهونس مامان. خواهش میکنم بفهم. خودت بفهم. بفهم مامان که اینهمه سال الکی بود همه چیز. بفهم"

-شور...

-خانم من دارم به شما میگم شوره شما از دخترت میپرسی؟ حرف من هیچ جایی نداره تو این خونه؟

به سادگی یک ظهر نسبتا آرام تبدیل به اتفاقی باورنکردنی شده بود. معدود زمانهایی پیش آمده بود که پدرش صدا بلند کند. همیشه انقدر همه چیز در خانه آرام و به نظم بود که کوچکترین صدایی که از مرز خارج میشد بحران شناخته می شد. و حالا همگی در این بحران ناگهانی غرق بودند "نباید حرف میزد. نباید میگفتم."

-شاید هم... شور شده.

صدای مادرش دلش را چنگ زد. انگار هزاران زن در دلش رخت میشستند. هزاران زن مثل مادرش. مطیع و فرمانبردار در هر حالتی. هزاران زنی که بدون مرد معنا نمیگرفتند.

-شاید؟ از این غذا به مادر ندید.

-باشه چشم.

سکوت شد. دلخوری مادرش از صدایش پیدا بود.

-رفت و آمد این خونه هم قانون داره. 20 سالگی و دانشجو شدن توفیری با ده سالگی و بچه مدرسه ای بودن توی این خونه نداره. بینی طهروا سوخت. چشمهایش کاسه ی اشک شد "جلوی مامان نه. جلوی مامان نه" امکان نداشت بتواند هضم کند که این پدرش است. زمانهای دیگری هم در زندگی آمده و رفته بود که پدرش تشری بزند یا لحنش عصبانی باشد اما حالا در این برهه همه چیز به توان صد میشد. پدرش داشت اینطور ناگهان حریم و دیوار تعیین میکرد. همینقدر اتفاقی خانواده داشت از شیرازه باز میشد. صدای کشیده شدن پایه ی صندلی پدرش روی زمین آمد. بعد حرکت پاهای پدرش به سمت اتاق. اشک طهروا چکید گوشه ی بشقابش. بعد گرمی دست مادرش را دور دستش حس کرد:

-گریه نکن مامان. پدرته بدت رو نمیخواه حالا یکم رعایت کن. حتما اعصابش از جایی خرده.

با خشم سرش را بالا آورد. زل زد به مادرش که از پشت پرده ی اشک تار و مات بود اگر ماجرا قرار بود اینطور طی شود حق مادرش بود حداقل دلیل تغییر اخلاق پدرش را بداند. حقش بود بداند خرابی اعصاب از جای دیگریست.

چشم هایش را بست و گذاشت اشک تا کنار لبش سر بخورد. نه حق مادرش نبود. حق هیچ زنی نبود این حجم از سر خوردگی.

#هزاران_نهال_بی_سایه

میان کار پیام بتی رسید. درست وقتی داشت به کسی که قرار بود رستوران را اجاره کند پیام میداد تا قرار عصر را بگذارد و از آنطرف صدای تیز خواننده می آمد که به خیالش او داشت به صدا و ترانه اش گوش میداد.

-صدا رو ول کن. ول کن. خروسکی شده.

با دست دیگرش پیام تایپ میکرد:

-بعد از ظهر حول و حوش ... 7

اما پیام کامل نشده اسم بتی افتاد روی صفحه و انگشت که پیام تایپ میکرد خورد روی گزینه ی باز شدن پیام.

-معشوقه ات هم تو زرد از آب در اومد. همخواب حاج آقاها ی قم شده که. صیغه شده. هم از تو میکشه هم از اونا؟ مبارکت باشه.

انگشت هایش درست شبیه کسی که سوختگی داشته باشد باز روی هوا مانده بودند. صدای خواننده می آمد :

-اینجاشو به نظرم باید یه تغییری بدم. نظرت؟

جز موجی از اصوات چیزی نمی شنید که بتواند ترجمه کند و جوابی بدهد. پیام بتی نشسته بود روی صفحه و چشمهایش کلمات را تند تند دنبال می کردند. ضربان قلب به ناگهان بالا گرفت و نفس در سینه قفل شد.

-هان چطوره؟ ببین اینطوری...

انگشت ها آرام جمع شدند و پایین آمدند. چند دقیقه به خودش وقت داد تا به موضع منطق برگردد و یادآوری کند به خودش که این پیام از طرف بتی است.
-الان اینطوری چطور بود؟
دکمه خاموش شدن را فشار داد.
-بهتره...

با انگشت هایش پنجه کشید بین موهایش که تقریبا بلند شده بودند.
-پس همینو یه بار دیگه میرم.
سرش را تکان داد. آب دهانش را قورت داد بتی را نمی فهمید. نمیدانست این کارها چه معنایی دارد. تا دو روز پیش دنبال آدرس و شماره ی امان بود امروز.... این حرفها چه معنایی داشت؟
به دکمه های روبرو نگاه میکرد. نکند چیزهایی هست که نمیداند؟ ممکن بود راست باشد؟ کنار گوش هایش چیزی محکم می تپید.
تا کنار فک می آمد و مربع صورتش را منقبض می کرد.
نکند ندا اشتباهی کرده باشد؟ نکند خطری باشد؟ چرا شماره ی امان را میخواست؟
دوباره چنگ زد بین موها. چرا نمیفهمید بتی چه غلطی میکند؟ دست را کشید کنار تیغه ی بینی.
-خوبه ...یکم استراحت کن.

گوشی را برداشت و با خودش به آشپزخانه برد. شیر آب را باز کرد و لیوان به دست ایستاد. بعد فراموش کرد آب بخورد. باید به بتی پیام میداد. باید چیزی می پرسید. اصلا باید داد میزد. باید تهدیدش می کرد. پیشانی را بین انگشتها گرفت و پوستش را از دو طرف کشید. بتی دست بردار نبود. بتی هرگز دست بردار نبود. باید به خود ندا زنگ میزد. پنجره را بیشتر باز کرد. دوباره پیام بتی را خواند. نبض گردن و شقیقه با هم دل زد. صورتش از هجوم خون گر گرفته بود. آشفته گی و پریشانی به روح و جسمش خیمه زده بود.
تمام روز با یک آشفته گی صد در صدی طی شد بلاخره 5عصر برید. در حالیکه دیوانه شده بود به ندا زنگ زد. هیچ جوابی نگرفت.
درست مثل همیشه.

خانه مرتب بود. آماده بود. همه چیز سر جایش بود. از صبح که آمده بود برای آنکه استرسش را فراموش کند افتاده بود به جان خانه ی پیرزن. بعد از ظهر مولودی بود و قرار بود مهمان برسد قرار بود طهورا بیاید. طهورایی که همه چیز را میدانست. هر وقت این جمله یادش می آمد که حاج آقا در پیام نوشته بود دستمال را محکم تر به در و دیوار می کشید. جارو را بیشتر روی زمین فشار میداد. آب بیشتری به گلها میپاشید. آنقدر پوست برآمده ی لبهایش را با دندان کشیده بود که لب زخمی شده بود.
رفته بود کمک بهدخت تا از کارگاه بیاوردش. فشارش افتاده بود. توی راه پیام رسیده بود. وقتی به بهدخت رسیده بود فشار خودش هم چیزی تا غش کردن نداشت. نمیخواست دیگر برگردد. در واقع تصور میکرد حاج اقا هم چنین چیزی بخواهد. اما درست وقتی داشت ته دلش خوشحال میشد که این ماجرا تمام شده است حاج آقا پیام داده بود:
-فردا برگرد.

درمانده و مستاصل بود. نمیتوانست زنگ بزند. احساس میکرد همه جا پر از خطر است. حتی همین خیابانهای تهران پر از طهوراست. پر از خانواده ای که داشتند میفهمیدند. آرام آرام. صبح وقتی به ترمینال رسیده بود زنگ زده بود. میخواست بگوید نمی آید.
خداحافظی کند.

-میخواستم...

-راه افتادی؟

-شاید بهتر باشه...

-رسیدی خبر بده.

نمیدانست چه خبر است. فقط میدانست نمیداند چطور باید با طهورا روبرو شود. نکند مادرش هم میدانند؟ وقتی به قم رسیده بود تعلل کرده بود. حماقت بی پایانش داشت ریشه دار میشد. از اینجا دیگر همه چیز معنایی متفاوت میگرفت. باید با حاج آقا حرف میزد. نکند بخاطر بدهی بود؟ بله همین بود وگرنه چرا باید با وجود اینکه خانواده فهمیده بودند باز هم اصرار داشته باشد؟ صدای آیفون آمد. فخری خانم پشت تصویر بود. تنها کسی که با وجودی که کلید داشت هیچوقت بدون زنگ زدن به خانه نمی آمد. ندا دست جلوی دهانش گذاشت. کنارش نیم رخ صورت طهورا پیدا بود. چادرش را مرتب کرد و به دوربین نگاه کرد. پلک زد. آنقدر مستقیم نگاه میکرد انگار میان چشمهای ندا خانه داشت.

دستهای ندا می لرزید. دکمه را فشار داد. دوباره با دندان به جان لبهایش افتاد. "خدایا... غلط کردم" در که باز شد صورت و لبخند مهربان فخری خانم ظاهر شد. در میان قاب خوشرنگ روسری معلوم بود هیچ چیزی نمی داند. به جای آن چشم های طهورا درست پشت سرش مادرش، نگاه خیره و صورت غرق از حس تنفرش نشان میداد اوضاع چقدر بحرانیست. ندا نگاهش را دزدید. خودش را مشغول استکان ها کرد. طهورا چادر از سر برداشت. سلامی نکرد. یا چیزی خیلی زمزمه وار برای آنکه مادرش شک نکند.

صدای دست زدن ملایم زنها از سالن می آمد. آخرین دور چایی پخش شده بود. طهورا لبه ی تخت مادر بزرگش نشسته بود. ندا به اتاقش رفته بود. پذیرایی کرده و رفته بود. معلوم بود میدانند. نگاه می دزدید و سعی میکرد خیلی دم دست نباشد. نگاه طهورا اما دنبالش می دوید. اینبار دیدن ندا با همیشه فرق داشت. شبیه ندا نبود شبیه پرستار نبود. شبیه دختری بود که پدرش به خاطر او عوض شده بود. ندا کسی بود که بت همیشگی زندگی او را شکسته بود. ندا اولین و بهترین مرد زندگیش را از او گرفته بود. ندا مسبب هزار اتفاق در آینده بود. ندا همان نخ اضافه بود که وقتی میکشیدی همه ی درزها شکافته می شد.

نمیتوانست تحملش کند، حضورش آنقدر سنگین بود که احساس گرما میکرد، حرارت و خفگی. مدام کولر را زیاد میکرد میرفت به حیاط نفس بگیرد. یقه ی لباسش را می کشید و به سینه اش فوت میکرد. اما گرفتگی سینه باز نمیشد. انگشت هایش را در هم قفل کرده بود با لبخندی مصنوعی بر لب زنها را نگاه میکرد. مادرش را که در اوج حس همیشگی شکرگذاری و خوشبختی بود. چطور میتواندست بر جک این قصر رویایی را بزند؟

دست روی پاهایش گذاشت. ایستاد تا به بهانه ی صدا کردن ندا به اتاقش برود قصد حرف زدن نداشت. به نظر نمی رسید روش درستی هم باشد. فقط میخواست صدایش کند. نگاهش کند و زهر تلخ ناکامی های احساسی و بغض های بی انتها را به جانش بریزد.

اما همین که به راهرو رفت صدای شیر آب از دستشویی می آمد. در اتاق ندا را آرام هل داد. چراغ ها خاموش و پرده ها کشیده بودند. اتاق در بعد از ظهر روزی بهاری نسبتا دم کرده و تاریک بود. طهورا کنار در ایستاد. نگاهش ناخودآگاه به تخت افتاد. گلویش ورم کرده بود. چطور میتواندست اجازه دهد چنین چیزهایی در ذهنش شکل بگیرند؟ چطور آنجا ایستاده بود و به تصوراتش اجازه میداد پدرش را روی این تخت و این اتاق تصور کند؟ درست لحظه ای که میخواست برگردد و از شدت دگرگونی حال خودش را به حیاط بیندازد نور گوشی ندا روی دیوار و تاق افتاد. کسی داشت زنگ میزد. به در دستشویی نگاه کرد. هنوز صدای آب می آمد. آرام یک قدم برداشت. فکر کرد اگر اسم پدرش را روی صفحه ببیند همانجا به گریه خواهد افتاد. اما اسم پدرش نبود. صدرا با پیش شماره ای از تهران. به صفحه زل زده بود. شماره همانطور جلوی چشمهایش می رقصید. فکر میکرد که برادر ندا آن شب که به خانه ی مادر بزرگ آمده بود چه شکلی بود. اسمش چه بود؟ اصلا اسمی گفته بود؟

صدای باز شدن در دستشویی آمد. طهورا چرخید سمت در. ندا در قاب در ایستاده بود. به هم زل زدند. هیچکدام چیزی نگفتند. طهورا پلک زد و از کنار ندا رد شد. شماره ته ذهنش ثبت شده بود. نمیدانست روز مبادا درست چه روزیست اما همه ی مردم برای این روز ذخیره جمع میکردند. همه از هر قشری. وقتش بود او هم شروع کند. این شماره باشد به عنوان برادر ندا یا کسی که مربوط به نداست.. برای روز مبادا. روزی به همین نزدیکی.

3 نیمه شب هنوز لب تخت نشسته بود. خواب شبیه اتفاقی محال بود. آنقدر مشوش و مضطرب بود که وقتی دراز می کشید احساس میکرد چیزی راه گلویش را میبندد. دوباره می نشست و دست به گلویش می کشید. حالش از همه ی روزهای دیگری که در این خانه گذرانده بود بدتر بود. تصویر طه‌ورا یک لحظه از ذهنش نمی رفت. باورش نمیشد خودش دوباره برگشته است. باورش نمیشد اینجاست. با علم به اینکه طه‌ورا میداند هنوز در آن خانه است. بعد از تمام شدن مهمانی و رفتن مهمانها تصمیم داشت برود. میخواست فرار کند. مطمئن بود به محض رفتن فخری خانم و طه‌ورا کیفش را برمیدارد و بدون اینکه اطلاع بدهد برای همیشه می رود. اما ترس ها نمی گذاشتند. افکار مغشوش لعنتی که سر به زنگاه مغزش را مچاله میکردند. حاج آقا آدرس خانه شان را بلد بود. در تصورش آن بدهی سنگین به برادر ندا رسیده بود که میتواند خیلی راحت برای پس گرفتنش اقدام کند. هر چند آن پول مهریه اش شده بود اما ... با تصور اینکه برادرهایش بفهمند نفس در سینه اش حبس می شد.

انگار در یک فضای محبوس مجبور به مسابقه ی دو شده باشد خودش دنبال فکرهای خودش می دوید.

بعد از اینکه خانه خالی شده بود به حاج آقا پیام داده بود.

-من نباید اینجا باشم

حاج آقا جوابش را دیر داده بود:

-از رفتن حرف نزن. همه چیز درسته سر جاست.

-نه نیست. همه میفهمند.

-کسی روی حرف من حرف نمیزنه.

همه چیز بهم ریخته بود. انگار کسی دست در گردانه ی زندگی کرده و چندین دور اضافه به چپ و راست چرخانده بود. کاش کسی بود که همین نیمه شب دنبالش می آمد و با هم فرار میکردند.

کاش امان بود.

پای بیقرارش را تکان داد. دست گذاشت و گلویش را فشرد. بغض خیلی زود روی صورتش پخش شد. با یادآوری امان دوباره به یاد پیام های بتی افتاد. شقیقه هایش را فشرد. فردا برمیگشت.

با عجله پرید روی ساکش. زیپ را کشید بعد ایستاد و شروع به جمع کردن لباسهایش کرد. با اضطراب بدون آنکه چیزی را تا کند فقط روی هم ریخت. گردنبنند طلا را روی میز گذاشت و آماده ی رفتن دراز کشید.

7 صبح سوار اتوبوس شد و درست ورودی تهران پیام رسید:

-قبل از 12 ظهر برمیگردد.

یک تکه ی بزرگ از پوست لب را آنقدر کشید که لب خون افتاد. به نظر مرداب عمیق شده بود. آنقدر که دیگر راه نجاتی نبود.

طه‌ورا عقب نشسته بود. یکی دو باری که گذری از آینه نگاهش کرده بود بیرون را نگاه میکرد. تمام امروز با این دلهره طی شده بود که طه‌ورا چه خواهد کرد. با آنکه بعد از بیشتر از 20 سال دخترش را میشناخت اما احساس میکرد هر اتفاقی ممکن است. همه چیز بیش از اندازه غیر قابل پیش بینی بود. فکر اینکه بداخلاقی و نوع برخورد جدیدش با طه‌ورا میتواند همه چیز را بیشتر شعله ور کند رهایش نمیکرد از طرفی مطمئن بود این بهترین پولتیک است برای آنکه جایگاهش را از دست ندهد. هر چه باشد خلاف شرعی مرتکب نشده بود و در هر موقعیتی میتواند از خودش دفاع کند! چیزی درونش میخواست که عقب نشینی کند اما نیرویی قوی تر فقط به جلو هلش میداد تا راهش را ادامه دهد. اخم کند و محکم در موضعش بماند. حالا جز ندا حیثیت پدرانگی اش در میان بود. نمیتوانست به حرف یک دختر بچه ی 20 ساله کنار بکشد.

آنقدر مصمم شده بود که حتی فکر میکرد اگر فخری بفهمد چه برخوردی بکند. برایش برنامه میچید و در ذهنش به بهترین برخورد ممکن نمره میداد. هر چیزی را ممکن میدانست جز رفتن ندا. حالا با خودش مسابقه داشت.

آنقدر احساس جسارت میکرد که پیام های ندا را در خانه جواب میداد حتی وقتی مطمئن بود طهورا جایی آن اطراف نگاهش میکند.

تنها چیزی که بی نهایت بهمش میریخت حس ندا بود. تلاشش برای گریختن و پایان دادن. انگار منتظر فرصت بوده باشد میخواست هر چه زودتر از این بند رها شود. رفتارش در مشهد و جملات رگباری برای پس خواندن صسغه و آن سر و صدا از ذهنش پاک نمیشد. اما حالا که وارد این مسابقه شده بود به این راحتی نمیخواست ببازد. به ندا به طهورا به کل زندگی. تا آخر این بازی می رفت.

درست وقتی پدرش در خانه را به مقصد احتمالی فروشگاه یا حجره بست از اتاقش بیرون آمد. لباس پوشیده و آماده بود:

-من دارم میرم مامان.

-کجا؟

-کلاس دارم فردا.

-خب میگفتی بابات تا یک جایی برسونت.

-خودم میرم دیگه.

از خانه فراری بود. از جایی که پدرش در آن می نشست و پیامک بازی میکرد. در این خانه جز حس عمیق خفگی حال دیگری نداشت. آنقدر حس خفگی درونش جریان داشت که همینکه سر از خواب برداشته بود مطمئن بود میخواهد سراغ ندا برود. میخواهد اتمام حجت کند. میخواهد بیرونش بیندازد. کنار یک تلفن عمومی ایستاد یکبار به حجره زنگ زد و یکبار به فروشگاه. صدای پدرش را که شنید تا خانه ی مادر بزرگ تقریبا می دوید.

9صبح هر چه زنگ در را فشار داد کسی در را باز نکرد کلید زاپاسی که تقریبا هر کدام یکی داشتند را به در انداخت. خانه در سکوت بود. مادر بزرگش خواب بود و جز صدای تیک تاک ساعت صدایی نمی آمد. میانه در ایستاد با تردید چشم دور خانه گرداند اما هر چه میکرد به زبانش نمی آمد اسمندا را صدا بزند. آرام به سمت اتاق قدم برداشت. در باز بود. تخت خالی بود و ملحفه ها مرتب تا شده بودند. بی جهت سمت حمام و دستشویی چرخید. صدایی نمی آمد. در را بیشتر هل داد و وارد شد. آویز لباس خالی بود. دور تا دور اتاق را نگاه کرد. همه ی شواهد حکایت از رفتن ندا داشت. یک قدم دیگر جلو رفت و بعد جعبه را جلوی آینه دید. درست شبیه جعبه ی گرنبندی که مادرش هدیه گرفته بود. جعبه به دست در آینه به خودش نگاه کرد. بعد خیلی آرام لب تخت نشست و برای پدرش نوشت:

-پرستار رفته.

نفس عمیقش را بیرون داد. از همه جای خانه بوی حادثه می آمد.

#هزاران_نهال_بی_سایه

وقتی صدای عصبانی پدرش ناگهان قطع شد مطمئن شد تماس تمام شده است. همانجا لبه ی تخت ندا نشسته بود. گوشه آرام آرام از کنار گوشش پایین سر خورد. دست هایش روی پاها بی حس و حال افتادند.

لحظه ی اولی که به خانه آمده و مطمئن شده بود این حال و هوا حال و هوای رفتن نداست تصور کرده بود شاید واقعا پدرش عذرش را خواسته باشد. شاید واقعا خواسته بود برای همیشه برود. شاید میتوانست به درست شدن اوضاع امیدوار باشد. نمیدانست چرا پیام خبر رفتن ندا را به پدرش داده بود. برای تشکر؟ برای آگاهی؟ حالا بعد از شنیدن صدای عصبانی پدرش میدانست رفتن ندا بیشتر شبیه یکجور حرکت بی خبر خودخواسته بوده است. پلک هایش را روی هم گذاشت تا قطره ی اشک لجباز پایین بیفتد. سرش پر بود از صدای خشن پدرش:

-تو اونجا چکار داشتی؟ اصلا به شما مربوط نیست هیچ چیز اون خونه. حق نداری بی اجازه بری.

دل‌سردی و غم بی انتها با سرعت با یک خشم ناگهانی جا به جا شد. اینکه چطور بخاطر دختری که چند ماه بیشتر از آمدنش نگذشته بود جایگاهش را اینطور از دست داده بود قابل هضم نبود. چند بار نفس عمیق کشید. به خودش فرصت داد. تعلل کرد اما نتوانست. از این داستان بوی تمام شدن نمی آمد. گوشی را روشن کرد و برای ندا نوشت:
-لطفا دیگه برنگرد.

خشمش انفجاری بود. انگار بشکه ی باروتی بود که تمام این روزها به اندازه ی کافی گرم شده بود طوریکه حتی اصطکاک یک بشکن کوچک هم میتوانست شعله ورش کند. و پیام طه‌ورا همان اصطکاک بود. نمیدانست چرا ولی ته ذهنش مطمئن بود ندا بزودی چنین کاری خواهد کرد. برای همین حتی منتظر نشد تا خودش رفتن ندا را بررسی کند. همین که صبح زود بدون اطلاع دادن رفته بود یعنی همان اتفاقی که فکر میکرد افتاده بود. ندا همه چیز را تمام شده فرض کرده بود.

خیلی زود شماره اش را گرفت. درست وقتی شاگردش داشت کف سالن را آب و جارو میکرد و بوی نم و خاک آب خورده در نمایشگاه پیچیده بود تماس بی جواب را قطع کرد و پیام داد. هه چیز بازی مسخره و بچه گانه ای شده بود که دو دختر بچه ی لجباز ادامه میدادند. بعد به طه‌ورا زنگ زد و بلاخره چیزی که فکر میکرد حرمت میانشان بود شکست. برای اولین و آخرین بار میخواست حد و حدودش را مشخص کند.

کتش را از پشت صندلی برداشت.

-ده دقیقه میرم و میام.

-باشه آقا.

دوباره به گوشی نگاه کرد. ندا جواب نداده بود. تماس بعدی اعلام خاموش بودن دستگاه بود.

روی اولین صندلی نشست. همینکه از اتوبوس تا سالن ترمینال خودش را کشانده بود انگار مسیر چند فرسخی را دویده باشد نفسش تنگ شده بود. اضطراب خفه اش کرده بود. درست بعد از پیام حاج آقا و بعد پیام طه‌ورا غلام زنگ زده بود. ترس به جانش ریخته بود. جواب نداده بود. همینکه غلام دوباره تماس گرفته بود وحشت تمام تنش را پر کرده بود. حتما چیزی شده بود. طه‌ورا چیزی گفته بود؟ حاج آقا زودتر به تهران رسیده بود؟ دسته ی کنار صندلی را فشرد. سرگیجه با یک تهوع شدید چنان احاطه اش کرده بود که صداهای سالن را شبیه توده ای منگ می شنید. گوشی را خاموش کرد و ته کیفش انداخت. از ترس فلج شده بود. آنقدر که قدرت هر تصمیمی را از دست داده بود. هر فکری که حتی بتواند درست و نادرستش را تشخیص بدهد. زندگی در یک قدمی آنقدر تاریک و هولناک به نظر می رسید که حتی قدم بعدی را نمیتوانست بردارد.

نیم ساعت نشست. بعد به دستشویی رفت و به صورتش آب زد. به دخترها و زنهایی که جلوی آینه ها سرتاسری آرایش میکردند نگاه کرد و دوباره روی صندلی اش برگشت. چند نفس عمیق کشید. چشمهایش را بست و برای ذره ای حس آرامش سعی کرد به تصویر امان چنگ بزند. تصویر امان، تکه پاره شبیه کاغذی بی خط روی هوا معلق و گریزان بود. دوباره چشم ها را باز کرد. اگر بتی راست گفته باشد و واقعا شماره ای از امان داشته باشد میتواند حداقل صدایش را بشنود. شاید عکسهایش را ببیند. شاید بتواند بزودی خودش را به او برساند. اصلا اگر بتی واقعا بتواند کمکش کند که به امان برسد آنهم بدون دردسر چه؟ همه ی این کابوس ها را پشت سر می گذاشت و با شوق می دوید.

کیفش را چنگ زد. به شکمش فشرد و برای چندمین بار در تلخ ترین برهه ی زندگیش میان تاریکی قدم بعدی را در سرگردانی کامل برداشت.

وقتی وارد سالن آرایشگاه شد دستهای بتی موهای رنگ شده ی زن را لحظه ای رها کرد و از آینه بهم نگاه کردند. شروع بی انتهای فصلی جدید.

ناخن های بتی کشیده و تیز بود. مرتب و رنگ شده . دست سفید و پوست براقش روی میز بود و انگشتر در انگشت حلقه می درخشید. بوی عطری جدید میداد. موهایش را کوتاه کرده و رنگ جدید زده بود. شبیه همان بتی که ندا روز اول دیده بودم. همان زن خوش روی خوش چهره که همسر صدرا معرفی شده بود. شبیه آن زن آشفته ی بعد از مرگ فرزند و ماجرای طلاق نبود. به نظر در یک سکون و سکوت نسبی می آمد. حتی انگار عصبانی نبود. انگار حضور ندا مثل اواخر اذیتش نمیکرد. یک تمدد اعصاب قوی که محیط اتاق آرایش عروس که در آن نشسته بودند آرام کرده بود.

ندا اما دقیقا مقابل بتی بود. سر و وضعی بهم ریخته. صورتی خسته و تکیده . مشوش و پر از اضطراب. نه تنها آنجا که هیچ جای شهر یا هیچ جای دنیا آرامش نمیگرفت. در یک ترس روانی جا افتاده خودش را رسانده به اینجا و حالا حتی درست نمیدانست چه چیزهایی گفته و چقدر دیگر باید بگوید.

بتی بازدم عمیقش را بیرون داد:

–حالا همینطوری اومدی؟

ندا به ناخن شستش با استرس ناخن می کشید. سرش را آرام تکان داد.

–دخترش چیزی نگفت؟ کلا...مطرح کنه باهات؟

ندا نگاهش نمیکرد. مثل کسی که تهوع شدید دارد تکان میخورد دستهایش را بهم فشار میداد و حرف میزد. تنها کسی که ماجرا را میدانست و از قدیم مانده بود بتی بود. اگرچه دیگر آن دو آدم سابق نبودند اما تنها کسی که شاید میتواند کمک کند بتی بود. تنها کسی که تمایل به کمک نشان داده بود. تنها کسی که او را میشناخت .

–صیغه مدت دار بود؟

انگار کسی مشت به معده اش کوبید. آنطور که در خودش جمع شد و عرق از کنار موهای پریشان زیر روسری پایین سرید.

–چه مدت؟

–چند ماه.

–چقدرش مونده؟

ندا انگشت گذاشت میان ابروهایش. آب دهانش را قورت داد. چطور به اینجا رسیده بود؟ جایی که جلوی بتی بنشیند و از مدت صیغه و عقد موقت حرف بزند؟ چه کسی شده بود؟ چه پیش آمده بود؟

–نمیدونم.

–بدهیت چقدر بود؟ چقدر گرفتی ازش؟

صورت ندا سرید کف دستش. شبیه سر گلی مجسمه ای که خوب محکم نشده باشد. سکوت شد. انگشت اشاره ی بتی ضربی آرام روی میز گرفته بود. بیقرار و منتظر.

–بدهیم...مهریه ام بود.

–خب؟

–نمیدونم.

–چطور یادت نیست چقدر مونده از مدت؟

ندا به دفترچه ی کوچکی که میان کمد لباس های خانه ی پیرزن بود فکر میکرد. به اینکه شاید باید با خودش می آورد.

–نمیدونم یک ماه، بیشتر نمیدونم.

–حالا نگران چی هستی؟ اگر به نظرت انقدر شر و بی شرف هست که بیاد ادعایی کنه و به خانوادت بگه که برو بمون تا مدت تموم شه.

ندا سرش را بالا آورد با چشמהایی که از سر گیجه، تهوع و التهاب دو دو میزدند به بتی نگاه کرد. بتی شانه بالا انداخت:

–راهش همینه. اونم...در شرایطی که فکر کنیم بعد از تموم شدن نخواست باز گیر به تمدید بده یا ...بخواد با همون مدت قبلی شر درست کنه. البته...فکر نمیکنم همچین خانواده ای باشن.

جای پاهایش را عوض کرد:

-وقتی دخترش حتی در موردش باهات حرف نزده یعنی خانواده ی آبرو داری ان. هر خانواده ی دیگه ای بود... بازویش را با دست گرفت. نور چراغ به تک نگین درشت حلقه اش افتاد:

-میتونستن حسابی برات دردرس درست کنن و آبروت رو ببرن.

ندا دستی که زیر میز روی شکمش گذاشته بود بالاتر آورد و معده اش را چنگ زد. همیشه به این چیزها فکر کرده بود. همیشه ترسیده بود از چنین روز احتمالی اما نفرت و دلزدگی از امثال حاج آقا هر چه بیشتر به جلو هلش میداد. اما حالا ترس و نگرانی همه چیز را خراب کرده بود. حالا از نزدیک با عمق فاجعه روبرو شده بود. چاله ای مکنده که داشت قورتش میداد. کلافه از چیزهایی که بتی میگفت و دلش را هر لحظه بیشتر بهم میزد تصمیم گرفت بلاخره به چیزی که برایش به اینجا آمده بود اشاره کند. امان.

-میشه...شماره ی...امان رو بدی بهم؟

بتی گردنش را کج کرد. روی لبش لبخند نبود اما انگار قاب صورتش چیزی شبیه لبخندی تمسخر آمیز را یدک می کشید. انگار این عشق و کشش را مسخره میکرد. دوباره دم عمیق گرفت:

-اول تکلیف این ماجرا رو مشخص کن تا...

-میخوام باهات...حرف بزنم.

بغض صدایش را گرفته و سنگین کرده بود. گلو ورم کرده و بینی اش میسوخت.

-ندا... میخوام در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم.

درست شبیه فیلم ها دستهایش را روی میز گذاشت و کمی جلو آمد. موضع قدرتش آنقدر شدید بود که ندا را مرعوب کرده بود. ندا کیلومترها پایین تر بود. حالا در هیچ جایگاهی نبود. زنی فراری با موقعیت اجتماعی خراب شده بود که حتی تهمت ارتباط با همسر این زن هم دیگر به او می چسبید. حالا همه چیز خیلی خوب میتوانست به او بچسبد.

-من میتونم بهت کمک کنم. میدونی هم که...میکنم. میتونم از این شرایط نجات بدم میتونم کاری کنم دیگه مزاحمت نشن حتی این ننگ پاک بشه از پیشونیت.

پیشانی ندا سوخت. قلبش سوخت. شانه هایش بیستر از قبل در هم مچاله شد.

-ولی بشرطی که دست برداری. از این کارا...

ندا زل زد به چشمهای بتی. به دستهایش که "این کارها" را طوری عنوان میکرد انگار چیزی نجس است.

-دور و بر مردای زن دار نیلکی دیگه.

لبهای ندا از شدت درد رو به پایین خم شد و دوباره بالا برگشت. قلبش به اندازه ی توپی بزرگ ورم کرده و آماده ی انفجار بود. فقط نمیدانست چرا تمام نمیشود.

-تو که خودت عاشق بودی...باید...

-میشه؟ شمارشو بدی؟

بتی اهمیتی به درخواست مجددش نداد.

-من حتی کمکت میکنم که از ایران بری اونم قانونی اونم با تقبل هزینه هاش و بررسی به امان.

ندا پلک زد. بتی افتاد پشت مه عمیق چشمهایش. نورهای کار شده در دیوار اتاق دایره هایی براق و روشن شدند.

-به شرطی که از زندگی صدرا بری.

دستش را جلوی صورت ندا گرفت تا مانع هر حرف و عکس العملی شود:

-هر چی که بوده هر مقداری بوده. حتی اگر یکطرفه و فقط از طرف اون بوده

پلک بعدی اشک از مژه ها آویزان شد.

-برای همیشه تصور کنی چنین آدمی هرگز نبوده. به هیچ شکلی.

ندا چیزی نگفت. همه چیز شبیه یک بازی تک نفره می آمد که او از ابتدا بعنوان بازنده پشت میزش نشسته بود. نشسته بود تا به قدرت حریف بهای بیشتر بدهد.

-حتی میتونم خانوادتو به این رفتن راضی کنم تا با خاطر مطمئن بری. میفهمی اینا یعنی چی؟ مگه همین ها رو نمیخوای؟ بری و برسی به امان بدون خراب شدن پل های پشت سرت.
ندا دست کشید زیر پلکش. دستش واضحا می لرزید.

-البته...همه ی این چیزا فقط بخاطر اون مردک...صدرا نیست. نمیخوام فکر کنی انقدرهام برام مهمه. بیشتر میخوام تنبیه بشه . بخاطر خودته و بعد هم خودم.

ندا دستش را تا کنار شقیقه کشید. چشمهایش کش آمدند. دهانش قفل شده بود. همه ی کلمات دنیا میان بغض عمیق و سیاهش غرق شده بودند.

-من و بهروز...همسرم...تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم.
لبخند نشست روی لبش. تکیه داد و سعی کرد لبخندش را نگه دارد. حالا انگار بتی سابق زیر پوستش بود. همان خشم و ناراحتی داشت پوسته ی جدید را پاره میکرد.

-بخاطر شرایطی که من دارم...میدونی دیگه. نمیتونم خودم بارداری داشته باشم. باید ...رحم اجاره کنم. چیزی ازش میدونی؟
ندا به میز نگاه کرد. حتی به تاکید یا تکذیب سری تکان نداد.

-یک زنی که شرایط باروری داشته باشه بچه ی ما رو نه ماه نگه میداره و بعد زایمانش میکنه. همه ی هزینه های درمانیش با ماست و ...علاوه بر اون طبق قرارداد یک مقدار پولی هم میگیره. بعد هم میره. برنامه ی ما هم همینه. بعدش هم از ایران میریم.
ندا دوباره به جان ناخنش افتاده بود. کلافه بود این بحث تمام شود. میخواست شماره ی امان را بگیرد و بعد تمام خیابان ها را در به در دنبالش بدود.

-مبلغ تقریباً یک چیز مشخصه. ولی میتونه توافقی هم باشه.
صدای بتی کم کم فراز و فرود پیدا می کرد. ته صدا کمی می لرزید و مسلط نبود.
-اصولا کسی که رحم اجاره میده رو ... بهمون معرفی میکنند. ولی مواردی هم هست که میتونیم خودمون طرفمون رو مشخص کنیم.

ندا داشت آماده میشد دوباره درخواستش را تکرار کند.
-من میخوام تو رو معرفی کنم.

اول کمی طول کشید تا پیام منتقل شود. به گوش برسد و گوش به مغز برساند. بعد تحلیل شود و عکس العمل لازم را دستور بدهد.
اما بعد از ترجمه هم بدن برای عکس العمل تلاشی نکرد. یک فلج موقتی کامل. جسما و روحا.
-من تا سه برابر میتونم قرارداد رو بالاتر ببرم.

-ندا به رگه های بی نظم چوب سفید میز زل زده بود بی آنکه درست آنها را ببیند. مطمئن بود نفس نمیکشد. مطمئن بود اینجا همان تونل نور بعد از مرگ است. همان بی حسی. همان حس جدا شدن. کنده شدن.
- بیشتر از چیزی که هزینه های درمانی و پیگیری باشه هم هزینه میکنم.

بلاخره چیزی در بدنش تق صدا داد. شبیه اینکه دنده ها جا افتاده باشند دوباره بدنش به کار افتاد. تکان ظریفی خورد و پلک زد. سرش را بالا آورد و به بتی نگاه کرد. بتی آرام رفته بود و همان بتی خشمگین عصبی جایش نشسته بود. کسی که واضحا مثل او بهم ریخته و عصبی شده بود.

-همه ی کارها رو میکنیم و بعد از زایمان میری اونور. استرالیا. خیلی راحت.
کلمه ی زایمان میان کل جمله می درخشید. ندا به نگاهش ادامه داد. بتی تند تند پلک میزد:
-منصفانه نیست؟

چند ثانیه ی طولانی سکوت بود با صدای آدمهایی که بیرون اتاق بودند. ندا آرام صندلی را عقب داد. کیفش را برداشت و بلند شد. سر گیجه کل اتاق را دور سرش چرخاند. فقط از پاهایش خواش میکرد حرکت کنند. بتی پشت سرش ادامه داد:

-بدهیت رو هم میدم.

ندا دسته ی در را گرفت. تصویر منعکس شده اش در دسته ی در با سری کش آمده نگاهش میکرد.

-هیچکس نمیفهمه. تا آخر کسی متوجه نمیشه.شرایطی فراهم میکنم که هیچکس نفهمه. بعد میری پیش امان.

ندا در را باز کرد. میخواست اگر خواست از حال برود بیرون از اینجا باشد.

اینو یادمه که توی ماشین بودم که فهمیدم تو و ندا دوباره چطور بهم وصل میشید. رحم اجاره. شب هم بود .

#هزاران_نهال_بی

#منیر_کاظمی

برای اولین روزهای خرداد میتوانست ظهر بیش از اندازه گرمی تلقی شود. ندا چشمهایش را بسته بود. کنار هیاهوی خانواده اش که بخاطر از حال رفتن ناگهانی او نگران بودند کف اتاق دراز کشیده بود. حرکت و بازی پرده های سفید اتاق را در دست باد از پشت چشمهایش احساس میکرد. بازی نور و گرمای نارنجی رنگ را حس میکرد.

-ندا پاشو اینو بخور.

-نده اونو بهش مگه دکتري تو.

-من دم به دقیقه دارم غش میکنم ها.

-تو حامله ای فرق داره.

با شنیدن کلمات و موج صداها هر لحظه بیشتر مطمئن میشد که دلش نمیخواهد چشمهایش را باز کند. لحظه ای که در ورودی خانه را باز کرده بود و احساس کرده بود جان کف پاهای گیر افتاده و بالاتر نمی آید خوشحال بود. بعد از تحمل آن نیمروز سنگین و وحشتناک خوشحال بود که می دانست همینکه پایش را بردارد سقوط خواهد کرد و آرزو میکرد سقوطش پایان همه چیز باشد. درست لحظه ی افتادن و از حال رفتن آنهم در دهانه ی در دلش میخواست همین آخرین صحنه که غلام و بهدخت را در حال دویدن به سمت خودش با حرکاتی کش دار میدید در ذهنش ثبت شود. همه چیز تمام شود.

اما هنوز زنده بود. صدای اطرافیان و حس گرما میگفت هنوز به این جهان تعلق دارد. تنها کاری که میتوانست بکند بسته نگه داشتن چشمها بود.

-ندا چشماتو باز کن. اینو بخور .

-ندا ندا خوبی؟

غلام ملایم به کناره های صورتش ضربه میزد. لبهای خشکیده را از هم باز کرد و نالید:

-خوبم.

صدای گریه های مادرش را آنطرف تر می شنید.

-خدا نبخشه اونا که تو رو اینطور کردن. دختر سالم و سرحالم رو ببین به چه روزی انداختند. خدایا من نمیگذرم تو هم نگذر.

غلام به اعتراض صدایش را بالا برد:

-بسه دیگه حاج خانم. عه.

غر غر مامان اما تمام نشد:

-حلال نمیکنم. هیچوقت. بچه ی من عین دسته ی گل بود. چه بلایی سرش آورد دختر 20ساله رو.

دستهای بهدخت را زیر سرش حس کرد که بلندش کرد تا متکا بگذارد. بعد صدای غلام آمد:

-نذار اونو. بذار سرش پایین باشه فشارش افتاده.

حالا باید چشمهایش را باز میکرد. دیگران را از نگرانی نجات میداد. تمایلش برای بی حس ماندن اما تمامی نداشت. انگار با باز شدن چشمها دوباره همه چیز به مغزش هجوم می آورد. گریه ها و ناله های مامان تمام نشده بود: -من شانس نداشتم خودم اقبال منو شستن آبشو دادن دخترام خوردن. یکی از یکی بدبخت تر. -حاج خانوم! جانان پاشو مامانو ببر بیرون.

ندا آرام چشمهایش را باز کرد. درست حدس میزد. از میان نگاه نگران غلام و بهدخت و هیکل مامان کنج اتاق و حرکت های ریز جانان که سعی میکرد از اتاق بیرون ببردش همه ی فکرها ناگهان حمله ور شدند. قم، حاج آقا، طهورا، فرارش، بتی، رحم اجاره ای...

بی اختیار اشک از گوشه ی چشمش سرید. انگار تمام تنشی که گذرانده بود رقیق شده و راه بیرون گرفته بود. بهدخت دستش را فشار داد:

-الهی بمیرم برات.

بعد صدای خودش هم لرزید. غلام چند ثانیه به هر دویشان نگاه کرد و بعد ایستاد و از اتاق بیرون رفت. -بمیرم برات که سرنوشت این شد.

بهدخت به گریه افتاد و بعد به نظر رسید همه ی اهل خانه گریه میکنند. انگار همه منتظر بهانه بودند.

از پنجره ی اتاق به کوچه نگاه میکرد. یک غروب بهاری که بچه ها به کوچه ریخته بودند. محمد را بین بچه ها نگاه می کرد. آرام پلک میزد. هنوز گوشی اش خاموش بود و تصمیم نداشت روشنش کند. نشسته بود ببیند کی از سر کوچه حاج آقا از راه می رسد. کی می آید طلبش را بخواهد و همه چیز را بگوید. تمام تنش زیر حجم استرس منگ و بی جان شده بود. آنطرف اتاق جانان نشسته بود. هنوز با هم قهر بودند. چند ماهی میگذشت اما ندا جانان را نادیده می گرفت. ندا دسته ای از موهای خودش که از شانه پایین سریده بودند گرفته و با آن ور می رفت. در سرش حرفهای بتی آرام آرام جان میگرفتند. آن پیشنهاد که حتی نمیتوانست برای یکبار دیگر هم شده برای خودش تکرارش کند کنار پیشنهادهای دیگرش قرار میگرفت و بعد فرو می ریخت. -توی راه میومدم صدرا زنگ زد.

انگشت های ندا یکی دو ثانیه بی حرکت دور موها ماندند و بعد دوباره به کارشان ادامه دادند.

-گفت بهت زنگ زده خاموش بودی.

ندا نگاهش کرد. جانان با ناخن هایش ور می رفت.

-برای چی جواب دادی؟

صدای ته حلقش بزور بالا می آمد.

-نمیخواستم جواب بدم. دو سه بار دیگه هم حالتو پرسیده بود جواب ندادم.

ندا به نگاهش ادامه داد. کم کم خشمش نسبت به جانان سر بر می آورد. اگر دهن لقی جانان نبود حالا بتی اینطور دیوانه وار دنبال انتقام گرفتن از او نبود. کمی که به نگاهش ادامه داد جانان سر بالا آورد:

-قبلش پیام داد گفت ندا چی شده قسم داد جواب بدم. فکر کردم...شاید یه چیزی شده.

ابروهای ندا وسط پیشانی گره خوردند.

-بعدم که زنگ زد انگار میدونست تهرانی هی پرسید چی شده اومدی تهران و از این حرفا.

گره از اخم ندا باز نشد. لحظه به لحظه دوباره اضطرابش جان میگرفت. دلش فرو می ریخت.

-من بهش گفته بودم دیگه زنگ نزنه ...

ندا آرام به سمت کیفش خزید. گوشی را بیرون آورد تا روشنش کند. یک اساس عجیب میگفت همه چیز بیرون از دیوارهای این خانه بیسشتر از آنچه باید بهم ریخته است. با دستهایی لرزان گوشی را روشن کرد. جانان نگاهش میکرد:

-چی شده؟

جواب نداد. چند پیام از حاج آقا و طهورا رسیده بود. از صدرا و حتی از بتی. به صفحه خیره شد. بی اختیار اول پیام صدرا را باز کرد:

-ندا کجایی تو؟

قلب ندا با صدای بلدی فرو ریخت. پیام بعدی دندانهایش را بهم قفل کرد:

-چیکار کردی تو؟ چی میگن اینا؟ چکار کردی ندا؟

گوشی از دستش سر خورد و افتاد روی فرش. درست وقتی افتاد پیام طهورا باز شد:

-به داداشت گفتم دیگه احتیاجی نداریم بیای. اگر بیای بهش همه چیزو میگم.

ندا روی زانوهایش فرود آمد.

سادگی در کار نیست نه؟

#هزاران_نهال_بی_سایه #منیرکاظمی

صدای خودش اما صدایی لرزان بود پر از خشم که بزور سعی میکرد مفهوم نگهش دارد. صدایی پر اضطراب. حتی یکبار ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود پدر پشت سرش نیست. بعد به اولین کوچه ی بی ربط پیچید. آفتاب ظهر درست روی سرش بود و مغزش از درون در مذاب آتش خشم و اندوه بود.

-سلام بفرمایید.

-بخشید...

فکر کرد. دوباره مکث کرد. سعی کرد در کسر ثانیه های گذرا دوباره تصمیم گیری کند. دوباره بهترین راه را انتخاب کند. اما مغزش یک دستور میداد. ندا دیگر برنگردد.

-شما برادر ندا خانم هستید؟

آنطرف خط فقط صدای شلوغی آمد. بعد صدایی شبیه رسیدن مترو.

-شما؟

-من برادرش هستید؟

-چیزی شده؟

-نه. ...من دختر حاج آقا ام. حاج کتابی. میخواستم بگم... ما دیگه احتیاجی به پرستار نداریم. بگید دیگه خواهرتون نیاد. الانم...اومده تهران.

همهمه ها آنسوی خط آرامتر شد اما درون سرش تازه بلوا شد.

-الو؟ خانم؟ الو چیزی شده؟ الان ندا ...

-صبح هم کارش رو ول کرده بیخبر رفته. ما ...اصلا راضی نبودیم ازش. بگید دیگه نیاد.

بدون آنکه بخواهد درنگی برای جواب گرفتن بکند تماس را قطع کرد.

یک عصبانیتی بود که در زندگی تا آن لحظه کمتر وقتی تجربه اش کرده بود. در خانه پیش نمی آمد که کسی روی حرفش حرف بزند و اصلا هیچوقت جنگ و کشمکش بخصوصی وجود نداشت همیشه همه چیز در یک هاله ی خوب امنیت و آرامش بود. همه چیز کنترل شده بود و اتفاقات خانه برای او از فیلتر فخری میگذشت. مگر وقت هایی که از کارگراها یا شاگردها عصبانی میشد باقی زندگی همه چیزش روی اصول بود. اما آن روز درست وقتی ماشین را پارک کرد و به در خانه ی مادر نگاه کرد مطمئن بود از شدت عصبانیت رگ هایش در حال انفجار هستند. در ماشین را بهم کوبید. با علم به اینکه احتمالا طهورا هنوز در خانه است آمده بود. این فکر که ندا یکدفعه رفته و آن اتفاق بلاخره افتاده است تمام فیوزهایش را پرانده بود. حالا طهورا میدانست و کم کم داشت

تمام حریم ها از میان می رفت. چیزی تا جنون و سقوطش نمانده بود اما او این شاخه را رها نمی کرد. برگ زرد پاییزی نبود که به این راحتی رها شود او از نسل حاج کتابی ها بود. سرو سبز همیشه بیدار!

در خانه را باز کرد. اولین چیزی که توی ذوق می زد پیرزنی بود که نشسته و معلوم بود گرسنه است احتمالا خودش را خیس کرده و مثل هر روز گیج و گم بود که اینجا کجاست و چرا. همین که وارد شد بدون سلام به سمت اتاق ندا رفت. ته ذهنش این فکر می جوشید که شاید اصلا ندا خودش نرفته. شاید طهورا آمده و بحث و دعوایی راه افتاده و ندا قهر کرده است. در اتاق نیمه باز بود. طهورا لبه ی تخت نشسته بود و اتاق خالی از هر اثری مربوط به ندا. قلبش به یکباره مچاله شد. "نه. نه. نرفته باش. نرفته باش. لعنتی من بدون تو که نمیتونم."

-چرا نرفتی خونه؟

صدایش مال خودش نبود. نه تنش را میشناخت نه نت هایش را. کلمات از جداره ی محفظه ای خشم زده بیرون می پریدند. طهورا سرش را بالا آورد. گریه کرده بود و هنوز کف چشمهایش خیس بود.

-مگه نگفتم اینجا کاری نداری شما؟

طهورا به فرش نگاه کرد. حاج آقا خودش را به در چسبانده راه باز کرد برای طهورا به معنای رفتن. طهورا از جا بلند شد. کمی معطل کرد:

-مادر رو...

-مادر همینجا میمونه.

طهورا نگاهش کرد. نگاهش مثل کارد بود. در زخمی چرکین که سر باز کرده بود.

-فکر کردم بهش گفتید نیاد. میخواستم...تشکر کنم.

-گفتم به شما مربوط نیست این چیزا.

طهورا خم شد و چادرش را برداشت. بعد نگاه حاج اقا افتاد به گردنبد نزدیک آینه. ندا واقعا رفته بود و همه ی اتاق حالا شکنجه گاه ابدی بود.

لبه های چادر را بهم رساند. دوباره انگشت کشید زیر پلکش. به شماره ی خانه که روی صفحه ی گوشی داشت جان میداد نگاه کرد. مادرش بود. حتما مثل همیشه میخواست بداند سوار اتوبوس شده است یا نه. تا برسد به خوابگاه همیشه چندین بار زنگ می زد. در خانه را بست. جواب نداد. نمی توانست با آن بغض حرف بزند. صدایش همه ی حالش را لو میداد. آنهم برای زنی که تمام زیر و زبر او را حفظ بود. آن زن مادرش بود. زنی خام و بی خیال از همه جا که احتمالا داشت غذای مورد علاقه ی همسرش را می پخت بعد چایی دم می کرد دستمال به همه جای خانه می کشید و با وجود کمر درد از هیچ جای زندگی کم نمیکذاشت. بعد هم حتما باید آماده می شد تا دوباره وظیفه ی سنگین پرستاری از پیرزن از کار افتاده ی بی پرستار را به عهده بگیرد. چقدر فکر کردن به مادرش سخت بود وقتی پدرش آنطور سراسیمه بخاطر رفتن ندا از راه رسیده بود آنطور به او تشر زده بود. چقدر سخت بود که هیچ کاری از دست هایش بر نمی آمد. خم کوچه را رو به خیابان دور زد. چرا کاری بر نمی آمد؟ چرا آنقدر ضعیف بود؟ مگر نه اینکه در تمام جلسات دانشگاه یک پای مناظره و مذاکرات بود؟ حالا چطور زبانش تا حلق، سر و بی حس بود؟ چطور تمام سلول های مغزش به خوابی عمیق رفته بودند؟ چطور نمی توانست از مادرش دفاع کند؟ چه دفاعی؟ مگر همین بی خبری آن خوش خبری معروف نبود؟ مگر بهترین دفاع خاموش نگه داشتن تمام زنگ خطرها نبود؟ بفهمد که چه؟ چه دیواری پس و پیش میشد؟ جز آنکه همه ی این سال ها زندگی و از خودگذشتگی در لحظه نابود می شد؟ جز یک دلسردی کمر شکن که خیمه بر تمام روحش می زد؟ مادرش دوباره داشت زنگ می زد. به قدمهایش ادامه داد آنقدر که تماس قطع شد. بعد در میان لیست شماره ها بدنبال شماره ای که میخواست گشت.

چرا نباید مادر بفهمد؟ چطور بگذارد این سیر زندگی ادامه پیدا کند؟ چطور هر بار نگاهش میکند فکر کند چقدر زن ساده ایست و او هم در این سادگی رسوبش داده درست وقتی می توانست دست نجاتش باشد؟ نه نمی توانست. نمی توانست اینطور تمام زندگی

و دین و ایمان زنی را بگیرد. نمیتوانست اینطور مامان را با واقعیتی روبرو کند که خودش را فلج کرده بود. فقط میتوانست دفع بلا کند. دفع شر کند. فقط می توانست تلاش کند. میتوانست سپر مادرش شود و هر طور هست بایستد در برابر برگشت ندا.
-بله؟

صدا یک صدای جوان بود. صدای مردی که به نظر جایی شلوغ بود.
-سلام.

-شام نمیخواستی؟

صدای دمپایی به پا کردن غلام زودتر از خطاب کردنش آمد. چیزی که در آن خانه ی نقلی تراس خطاب میشد شبیه یک درگاهی پنجره بود که فقط میشد در آن ایستاد. ندا تکیه داده بود به زرده ها. هوای خنک حالش را بهتر می کرد. با رسیدن تاریکی شب انگار احساس میکرد در جهانی دیگر یا سیاره ای دیگر سقوط کرده است. هر جایی بود جز آن خانه جز میان آن آدمها. صدرا فهمیده بود. تا وقتی بفهمد که طهورا صدرا را اشتباها به جای برادرش گرفته است یک دور کامل مرده و زنده شده بود. تا غلام به خانه برگردد و با نگاههای نصفه نیمه بفهمد چیزی نمیداند و جز نگرانی برای حال او حال دیگری ندارد هزار باری روح از کالبد پرید و برگشت. آن برادر صدرا بود که حتی نمیدانست طهورا چطور پیدایش کرده است. فقط دوباره گوشی را خاموش کرده بود. حالا غرق در دنیای اضطراب بی انتها فقط باید منتظر میماند تا این دومینو به در خانه و اهالیش برسد. غلام بفهمد رضی مادر و بعد...همه چیز تمام میشد. آخرین انفجار زندگیش اتفاق می افتد و بعد جهان در یک سکوت محض فرو می رفت.
-شنیدی؟

-نمیخورم.

صدای خودش را نمی شنید. به حیاط نگاه می کرد و فکر میکرد این آخرین باریست که احتمالا با غلام یک خلوت جمع و جور خواهر و برادرانه خواهند داشت در حالیکه در نظر غلام او هنوز همان ندای همیشگی است. همان دخترک مظلوم بیچاره ی بی دفاع. احتمالا غلام هرگز نمی توانست هضم کند خواهر او می تواند یک زن صیغه ای باشد. قمرزترین خط خانوادگی.
-بهتری؟
-خوبم.

جا برای ایستادن غلام کم بود. محدود خرت و پرت های مادر را زیر پاهایش تکان داد:

-چیه این؟ نگاه کن من نمیدونم جای دیگه نیست تو این خونه؟

صدای غلام حالا آن غم سابق را نداشت. غم رخوت و سقوط مردی در یکسال اخیر. به نظر می آمد حالش خوب است حتی امیدوار است. چشمهایش آرام آرام دوباره برق پیدا می کنند دوباره دارد خودش را پیدا می کند. دوباره میخواهد مرد خانه باشد. انگار همه چیز سر جا بود.

-گرما زده شده بودی فکر کنم.

سرش را تکان داد. برعکس غلام چشمهای خودش از هر چه نور زندگی بود خالی شده بود. از هر آنچه امید خطابش میکنند. زندگی شکلی مکانیکی داشت که باید به انتها می رسید. احتمالا غلام هم این را فهمیده بود. همه میدانستند. او بعد از امان خوب نخواهد شد. اما کاش قصه همانجا تمام شده بود. کاش همه چیز همان فراق کمرشکن مردافکن بود. کاش بازی به اینجا نرسیده بود.
-ضعیف هم شدی. اصلا به خودت نمی رسی.

ندا همچنان به حیاط نگاه می کرد.

-گفتی بهشون...این خانواده که پیششونی گفتی فکر پرستار باشن؟

در دلش دوباره ناقوس اضطراب نواخته شد.

-کنکورت هم نزدیکه. بشینی خونه این روزای آخر بهتر بخونی.

ندا جواب نداد. انگار اگر دهان باز میکرد همه چیز فاش می شد.

-حالا قبولم نشدی که...باز میخونی. هوم؟ میخوای بریم تو؟ سردته؟

-نه.

-انگار میلرزی.

-خوبم.

-ندا چرا با خودت اینکارو میکنی؟

ندا بازوهای خودش را بغل کرد. به لرزش افتاده بود.

-چرا خودتو یادت رفته؟ ببین چقدر از بین رفتی؟ تا کی میخوای ...

-من...میرم تو .

-صبر کن.

غلام دست گذاشت جلوی در:

-ندا تروخدا به خودت بیا . میخوای از دست بری؟ مامان امروز کم مونده بود سخته کنه از ترس و غصه ی تو. برای چی ندا؟ یکسال

دو سال ده سال. تا کی میخوای...

-سردمه.

-بریم تو حرف بزنیم.

-حرف ندارم.

می ترسید. از همه ی حرف ها می ترسید.

-ندا من چند بار باهات حرف زدم هر چند بار دیگه هم بگی و بخوای حرف میزنم. نخوای هم میزنم. تنها نیستی تنها نموندی

خانوادتو داری. ما پشتتیم هر طور بشه. کم کم کنار بیا. تموم شده.

ندا بیقرار روی پاهایش جا به جا شد. دوباره داشت حس می کرد که سرش خالی می شود. دوباره پاها سست می شدند تا جا خالی

بدهند.

-تنها دختری نیستی که جدا میشه. اینهمه تو این شهر دختر شبیه تو هست. همه دارن زندگیشونو میکنند. تو فکر میکنی من

برای چی موافقت کردم بری پرستار بشی اونم یه شهر دیگه؟ برای اینکه میدونستم میخوای ذهنت رها بشه آزاد بشه میخواستم

فرصت داشته باشی دور از ماها و دربدری هامون تنها باشی. گفتم رضی بیاد ببینه جا و مکان رو . ولی رفتی برای خودت فضا درست

کردی که بیشتر توی خودت بری؟

ندا آب دهانش را قورت داد. کاش هه چیز همین ها بود. کاش ماجرا همینقدر سطحی بود.

-همه ی زندگی ها که مثل هم نیستن. همه که خوشبختیشون یک چیز نیست. ندا از کجا معلوم اگر میموند و نمیگفتم بره، باهاش

خوشبخت میشدی؟

در تمام دنیای بی حسی، منگی و پریشانی ندا هرگز هیچ کلمه ای اینقدر پر رنگ ادا نشده بود "نمیگفتم؟" انگار هرگز این کلمه را

نشنیده بود. کلمه ای که از گنجه ها و پستوها سر بر آورده بود. کلمه ای باستانی قوی با تاریخی کهن. "نمیگفتم بره؟" قدمت کلمه

وقتی بیشتر شد که انگار غلام فهمید یک لحظه چه گفته و برای پنهان کردنش دور حرفهایش تندتر شد.

-با امان زندگیت به جایی نمی رسید. هر روز همین استرس ها بود و بدبختی ها. بعدها بچه میومد وسط و تو ...

-تو گفتی؟

حالا دیگر ندای سابق نبود. دیگر ملایم نبود. مردد نبود. مهربان و نرم نبود. دیگر قلبش به وسعت همه ی قلب های عاشق دنیا برای

خواهر و برادر و عشقش نمی تپید. حالا تیره بود سیاه بود خودش قلبش و همه ی حرفهایش.

-یه روزی میفهمیدی که دیگه...

-تو گفتی؟ تو بهش گفتی...بره؟

غلام نگاهش کرد. پلک زد. مژه های پر و مشکی دو سه بار بیقرار بهم خوردند و برگشتند.

-ندا...

در ذهن ندا یک توده ی درهم خشم بی جان رو به رشد بود. خشمی که جز خودش کسی را ویران نمیکرد. خشمی فلج کننده که قدرت دست و پا زدنش را می گرفت زل زده بود به غلام. غلام لبهایش را خیس کرد:

-ندا امان دست برنمیداشت خودت بهتر میدونی بیشتر میشناختیش. بعضی چیزها خانوادگیه ندا. این خانواده ...ندا امان بخاطر هیچکس بی خیال فکرش و راهش نمی شد. امسال نه سال بعد نه سه سال دیگه پشیمون میشدی. هر دو تون. صدایش را پایین آورد:

-امنیت تو تامین نبود خودت میدونستی. اولویت دومش بودی ندا. میفهمم چقدر دوستش داشتی ولی اگر اول بودی نمیرفت. لبهای ندا از زور بغض رو به پایین تا شدند. به ذهنش نرسیده بود. حتی یکبار هم به ذهنش نرسیده بود که خانواده ی خودش در جهت این جایی تلاشی کرده باشند. در تمام زوایای افکارش فقط امان بود و تصمیمش. امان و فشاری که موجب تصمیمش بود.

-ما همه فقط نگران تو بودیم...هنوزم هستیم. هنوزم هر کاری لازم باشه برات میکنیم. من خودم مخلصتم چاکرتم خاک کف پاتم خواهرمی رو سرم جا داری همه چیز بخاطر توه. بخاطر تو بوده.

اشک سرید روی گونه ی ندا. رنگ پریده اش پریده تر شد:

-بهش گفتمی...بره؟ برام...

بیقرار دست زد زیر دست غلام تا دهانه ی در را رها کند. غلام شانه اش را گرفت:

-ندا من بارها ازش خواستم دست برداره ول کنه بچسبه به زندگیش. گفتم بهش یه دست اون وسط این همه صدا نداره. گوش نداد. من ترو که قربونی اهداف یکی دیگه نمیکردم.

سر ندا خالی شد. تمام آنچه گذشته بود دوباره از نو به تکرار افتاد. صحنه ها تند تند می آمدند و خوش رقصی میکردند. حالا هر کدام رنگ و بویی متفاوت داشتند. حالا نقش ها عوض شده بود. پیرنگ داستان فرق کرده بود.

-بهش گفتمی...

-بهش گفتم یا ول کنه یا قیدتو بزنه. زد. قید تو رو زد. تویی که هنوز نه باور میکنی نه ول میکنی. چه فرقی میکنه اون چیزی که از تو مهمتره چی باشه؟ یه زن دیگه یا فوتبال کار کتاب یا یسری خزعبل ...

-فرق...میکنه.

اشک مثل سیل سد شکسته جاری شد. کم کم جای سیل جاری شده را باران خشم فروخورده می گرفت. دریای دلش پر میشد از کینه ی آدمهایی که معتقد بود در خفا برایش نقشه چیده و اجرا کرده بعد نخ های این عروسک خیمه شب بازی را گرفته و تکانش داده بودند. شانه اش را از دست غلام بیرون کشید. روحش در منگنه ی همه ی اتفاقات چنان له شده بود که هر قدمی برمیداشت حس میکرد روی ابرهاست در فضایی بی جاذبه. خالی پوچ.

-ندا...

صدای غلام را از کیلومترها دور می شنید. همان جایی که یکدفعه خانواده را شبیه کوله پشتی سنگین پایین گذاشت و تنها و بی پناه به راهش ادامه داد. نشست روی ابری سیاه؛ باران شد و به زندگی خودش پاشید. سیل وار با چراغهایی کاملاً خاموش.

اولین قطره ی سیل افتاد به خانه ی بتی. درست وقتی در راه بیمارستان شتابان می دوید تا خبر از حال مادری بگیرد که از پله هاسقوط کرده بود. پیام ندا را ندید.

دو قطار پر شده رد شد. در میان جمعیتی که می آمدند و می رفتند صدرا ایستاده بود. درست روزی که ماشین را برای تعمیر به تعمیرگاه سپرده بود و خواسته بود بعد از مدتها با مترو جا به جا شود یک شماره ی ناشناس روی گوشی افتاده بود.

عقب عقب رفت و روی صندلی ها نشست. دستش گوشی را محکم گرفته بود شبیه آلت قتاله. شبیه چیزی که میشد با آن بدترین اتفاقات دنیا را ثابت کرد. ذهنش قفل شده بود. پالس های خبری مدام از این تماس به حرفهای سابق بتی می رفتند و برمیگشتند. ترجمه ی همه ی این مسیر رفت و برگشت، یک چیز بود "بتی راست گفته." به موزاییک های بزرگ کف نگاه می کرد. شماره ی ندا را گرفت. دستگاه خاموش بود. دوباره گوشی را محکم گرفت. بعد به جانان فکر کرد. پیام داد زنگ زد. و دوباره وا رفت. چرا شماره

ی او را گرفته بودند؟ چرا فکر میکردند برادرش است؟ نکند ندا در خطری بود که تنها به این طریق میتواند کمک بخواند؟ نکند این یک رمز بود. پریشان ایستاد. پنجه کرد بین موهایش. از آخرین باری که اینطور اضطراب گرفته بود زمان زیادی می گذشت. آن هم روز مرگ اورهان بود. بعد از آن حتی زلزله هم نمی توانست اینطور نگرانش کند. آنقدر بهم ریخت که شماره بتی را گرفت. بدون فکر به اینکه شاید بهروز آنجا باشد و شایدها و اماها و اگرهای دیگر. ندا در صدر همه ی فکرها و تصمیم ها بود. چند بوق خورد تا صدای بتی با یک خنده ی گذرا آمد پشت خط. معلوم بود با کسی حرف می زده است.

-بله؟

-چی شده؟

این جمله را مغزش آنقدر در خود تکرار کرده بود که بی هماهنگی ناگهان بیرون پریده بود.

-چی؟

بتی انگار راه می رفت. از سر و صدا دور شد و بعد سکوت شد.

-الو؟ الو؟

-ندا چی شده؟

می دانست که بتی به ندا حساس شده یا حتی هنوز بود میدانست اینکار تخم برداشت غلط را در دل بتی بیشتر میکارد اما جز این راهی برای آرام کردن خودش نمی دید. جانان که همیشه سرخوش و دروغگو بود و البته اینبار کاملاً بی خبر از همه چیز. جز بتی راه دیگری برای غلبه بر این اضطراب نبود. از طرف بتی سکوت چند ثانیه کش آمد:

-چیش چی شده؟

-این... ماجرا...

-صیغه. اسم ماجراش اینه

تمام تنش میل به افتادن داشت.

-چی شده؟

-نمیدونم منظورت از چی شده دقیقاً چیه.

-خودش کجاست؟

-از شوهر موقتش بپرس.

نه. شوخی بود. مسخره بازی جدید بتی که گویا همدست هایی هم پیدا کرده بود. صدای بتی دوباره آمد با یکپوزخند آشکار:

-چی شد؟ ناراحت شدی؟

-الان... خیلی داری مزخرف میگی.

-هه. حق داری. یعنی من بهت حق میدم. خیلی بده طرف آدم تو زرد از آب در بیاد.

-تو... شماره ی منو دادی؟

در صدای رسیدن قطار صدای بتی دور و گم شد.

-به کی؟

-چه... غلطی داری میکنی دوباره؟

-هه. من محض اطلاعات گفتم. به رسم دختر عمه پسر دایی خواستم...

-دختر یارو شماره ی منو از کجا آورده؟ ندا کجاست الان؟ چه گهی دارین میخورین شماها؟

صدایش بالا رفته بود. چند نفری برگشتند و نگاهش کردند. دلش میخواست با سر میپرید وسط ریل ها و ناگهان همه چیز تمام می شد.

-درست حرف بزن. عوضی.

-ندا الان کجاست؟

-سر قبر خودش و تو.

تماس قطع شد. صدرا پریشان دور خودش چرخید. از پله های ایستگاه بالا آمد. ایستاد و سعی کرد دم عمیق بگیرد. دوباره به بتی زنگ زد. بتی تماس را رد کرد. " لعنتی لعنتی جواب بده " تماس سوم بتی گوشی را برداشت. همین که تماس برقرار شد صدایش آمد:

-فکر نمیکنم بهروز از این تماسات خوشش بیاد.

صدرا توجهی نکرد:

-فقط بگو چی شده. به من زنگ زدند فکر کردن داداششم یه دختری گفت بگید دیگه نیاد. کارشو ول کرده رفته. چی شده؟

-حالا انقدرم نگران نباش. سخته میکنی. دختر طرف فهمیده . همین.

-چی رو؟

-دوست نداری باور کنی نه؟ صیغه شده. ص ی غ ه. اینکه چرا گفته تو داداششی رو دیگه باید از خودتون بپرسید. واقعا بازی گهی راه انداختید .

صدرا دست کشید به صورتش. پوستش را تا پایین کشید:

کی بهت گفته؟ این ماجرا رو.

-خودش.

-خود...

-دنبال چی هستی تو؟

-آدرس خونسونو بده.

صای خنده ی بتی آزاردهنده بود.

-اس ام اس کن برام. فامیلش شمارش هرچی.

-بزن بهادر شدی؟

-بفرست.

-اگه...

صدرا قطع کرد. درست گرفت تا تعمیرگاه. بتی پیام داد:

-من آدرس ندارم. داشتم هم نمیدادم. اسکولای روانی .

بعد دوباره سیل پیام های فحش وارش شروع شد. صدرا سعی میکرد به خودش مسلط باشد اما چنان بهم ریخته بود که در زندگی بیاد نداشت. خشم له و لورده اش کرده بود. برای ندا پیام داد و بعد چشمهایش را بست. همه دنیا دروغ میگفتند. ندا فرسنگها فاصله داشت با این داستان ها. ندا را اذیت کرده اند. با این فکر چشمهایش باز شد.

صبح به قصد دیدن جانان از خانه بیرون زد. ماشین تصادف کرده که هنوز در کناری اش صاف نشده بود را از تعمیرگاه پس گرفته بود. آدرس خانه ی جدید را میدانست. حول و حوش ده صبح به جانان پیام داد و گفت کار مهمی دارد که میخواهد حتما ببیندش اما درست قبل از آنکه پیام برسد ندا از کوچه بیرون آمد. او را آنطرف خیابان در ماشین ندید. راه رفتنش بی جان و شبیه تلوتلو خوردن بود. چیزی در گوشی اش نوشت و بعد سوار اتوبوس شد. صدرا بی جهت دنبالش رفت. آنقدر که رسید به ترمینال جنوب. ندا وارد ترمینال نشد. یک ربعی همانجا نشست تا یک شاسی بلند مشکی رسید. مردی با محاسن بلند شانه زده. ندا سوار شد و ماشین کمی جلوتر پارک کرد. صدرا چند دقیقه صبر کرد و درست وقتی احساس کرد رگ های مغز دانه به دانه دارند می ترکند در ماشین را بست. پیاده شد از بلوار وسط خیابان پرید و بعد درست کنار شیشه بود. ندا زودتر دیدش. بعد مرد چرخید و صدرا دیگر چیزی ندید. گاهی فقط در آن آشوب چند دقیقه ای صدای مردم را می شنید و صدای برخورد سر به کاپوت ماشین. بعد پرید سمت ندا در ماشین را باز کرد:

-بیا پایین.

جز چشمهای وحشت زده ی ندا هیچ چیز نمی دید.

—بیا پایین بهت می‌گم.

دستش را گرفت و پایین کشید. ندا سکندری خورد کفشش در آمد. صدرا برنگشت و به مردی که کتک زده بود نگاه نکرد. قبل از آنکه کسی پلیس خبر کند و کل ماجرا به ده دقیقه برسد از آنجا دور شد.

کیلومترها پایین تر در شهری دیگر با بسته شدن در خانه بعد از رفتن شتاب زده ی پدر ، دختری نشست پشت میز صبحانه خوری و با بغض رو به مادرش کرد:

—مامان ...میخوام باهاتون حرف بزنم.

لبخند مادر در چروک های اتفاقی که انگار شوم بودند غرق شد.

احساس مامانمو دارم وقتی اون سالها که من بچه بودم خواهرمو میبردن ترمینال که بره دانشگاهش. منم حس میکنم یکسری بچه هامو رسوندم به منزل و مقصد حالا ولی برگشتم خونه و هنوز توی خونه بچه ی کوچیک دارم و اون بچه شماهایید همگی شرور و کله خراب . و من مامانی که با اینهمه بچه باز حدس میزنم باردارم !!

توی یک تشت پلاستیکی قرمز رنگ که تمام تنش را جا نمیداد بزور نشسته بود. خودش را جمع کرده بود و به فشار دیواره های تشت به بدنش بی تفاوت بود. آب از لبه های تشت آرام پایین میریخت و با هر قطره ی که چند ثانیه یکبار از شیر می افتاد موج برمیداشت. موج به پاهای برهنه می رسید و نصفه نیمه می شکست. شکسته های موج لرزان به موهای آویزان در آب می رسیدند. ندا زانوهایش را بغل کرده بود. به تیزی موهای سر زده روی پوست سفید پایش خیره شده بود. قطرات آب آرام پایین سر میخوردند و بدن کم کم داشت خشک می شد. از آخرین باری که مادر به در کوبیده بود چند دقیقه میگذشت:

—ببند آبو ووووی خونه خراب. نمیدونم چکار میکنید شماها تو این حموم. دوباره تو حموم حالت بد میشه

بعد صدای غلام اضافه شده بود:

—ولش کن .

آرام پلک می زد. خسته بود . همه ی اتفاقات دنیا انگار فقط برای او می افتادند. طوری در خودش جمع شده بود انگار منتظر بود اندک آب تمام خستگی هایش را بگیرد و ببرد. منتظر بود لحظه ی تمام شدن برسد. فکرش کار نمیداد. تمام مغز تصمیم گرفته بود ساکت و خاموش باشد. تصمیم گرفته بود سکوت کند. تنها مثل همیشه یک چراغ در مغزش روشن بود. چراغ امان. حالا در پشت همه ی اتفاقات یک اجبار جدید اضافه شده بود. خانواده. خانواده ای که اجبار امان به رفتن شده بودند. صدایی خاموش که هر چند دقیقه میگفت امان میتوانست قبول نکند، جان نگرفته خاموش میشد. دوباره پلک زد. حالا حتی اشک هم نداشت. بیشتر از یکسال از رفتن امان گذشته بود و حالا خیلی دیر بود برای فهمیدن هر چه گذشته بود. حالا از خودش متنفر بود. از روزی که زیر بازوهای غلام برای طلاق رفته بود. از خودش متنفر بود که آنقدر ضعیف و زخمی گذاشته بود اسب همه ی تصمیمات از روی تنش رد شود. گذاشته بود پشت پرده بنشینند و فکر کنند بهتر برای او چیست در حالیکه در تمام دنیا بهتر از با امان بودن چیزی نبود. حتی در همان زندگی که برایش تصویر میکردند با استرس با تنش با سردی. بهتر از مردن کنار امان و دست و پا زدن در تمام سختی ها چه چیز دیگری بود؟ حالا برای همه ی حماقت هایی که تا این لحظه کرده بود از خودش راضی بود. هر کاری کرده بود خوب بود . برای رسیدن به امان همه ی میانبرها را طی میکرد. خودش تصمیم میگرفت. یکدفعه ایستاد. آب با فشار بیرون زد و تشت تقریبا خالی شد.

صفحه ی پیام ها به بتی را باز کرد. به طرز غریبی اضطراب نداشت. نگران نبود. غمگین نبود. خالی از هر چیزی که احساسات مقطعی باشد. در دراز مدت وجودش همه چیز رسوب کرده بود.

-اگر از امان شماره داری بهم بده. خواهش میکنم. قول میدم هرگز دیگه نه صدرا رو بینم نه اسمشو رو جایی شنیدم به رو بیارم. قول میدم یکروزی یکجوری جبران کنم. اگر میتونی کمکم کن. تو که یروزی عاشق شدی میفهمی حال منو. کمکم کن برم پیشش. بدون آنکه پیام را بخواند فرستاد. دراز کشید و در خودش جنین شد. جنینی که نمیخواست متولد شود. بعد پیام های حاجی را خواند. همه را. بدون وقفه. سیر نزولی عصبانیت و خشم به التماس برگشتن. همان وقت زنگ زد. شماره اش افتاد و ندا تماس را تا لحظه ی تمام شدن مسکوت نگه داشت. بعد سریع پیام آمد:

-جواب بده.

انگشت های ندا زودتر از خودش تصمیم گرفتند:

-صبح حرف میزنم باهاتون.

-برمیگردی؟

-بیاید تهران. باید یه چیزی رو بگم بهتون.

-چی شده؟

11-ترمینال جنوب.

-چی شده؟ طهورا چیزی گفته؟ خودم همه چیزو درست میکنم.

ندا چشمهایش را بست.

آن صبح شبیه روز آخر دنیا بود. برای ندا با حسی که بیدار شده بود شبیه روزی بود که برگشتی نداشت. قرار گذاشته بود و تصمیم داشت همه چیز را به حاج آقا بگوید. از تصمیمش هدفش. در ذهنش اتفاقات بعدی ردیف شده بودند. حاج آقا اول سکوت میکرد بعد عصبانی میشد. بعد پولش را میخواست. بعد به غلام میگفت. بعد خودش از خانه فرار میکرد. اما هر چه بود از این بازی مسخره بهتر بود. حداقل این طرف ماجرا را می بست و بعد برای بقیه فکری میکرد. گوشی را چک کرد. بتی جوابش را نداده بود. دکمه های مانتویش را بست. حاج آقا باز هم پیام داده بود.

-من راه افتادم.

حالا باید یکساعتی تا تهران فاصله داشته باشد.

-کجا میری؟

به سمت صدای مادرش چرخید:

-کار دارم.

به ساک های پر از لباسش کنج اتاق نگاه کرد. مادر هم اتفاقا همان ها را نگاه کرد:

-دوباره میری گرمازده میشی بیرون.

-میام زود.

و این زود را هیچ تصویری برایش نداشت.

-از اون خونه در اومدی؟

مادر به ساک ها اشاره کرد:

-وسایلتو آوردی.

-اره.

-خوب کردی. غلامم راضی نبود.

ندا پوزخند زد. روسری را بست و از کنار مادرش رد شد. حالا کم کم خوب نبودن حالش دائمی و همیشگی میشد. مثل نفس کشیدن همیشه همراهش بود. عادت کرده بود. عادت میکرد. بیشتر از این. بهتر از این.

حتی آهنگ هاتونم بی کلام بود. مثل خودتون. مظلومیت شما رو بعید میدونم در تاریخ بچه هام کسی داشته باشه.

آن صبح شبیه روز آخر دنیا بود. برای ندا با حسی که بیدار شده بود شبیه روزی بود که برگشتی نداشت. قرار گذاشته بود و تصمیم داشت همه چیز را به حاج آقا بگوید. از تصمیمش هدفش. در ذهنش اتفاقات بعدی ردیف شده بودند. حاج آقا اول سکوت میکرد بعد عصبانی میشد. بعد پولش را میخواست. بعد به غلام میگفت. بعد خودش از خانه فرار میکرد. اما هر چه بود از این بازی مسخره بهتر بود. حداقل این طرف ماجرا را می بست و بعد برای بقیه فکری میکرد. گوشی را چک کرد. بتی جوابش را نداده بود. دکمه های مانتویش را بست. حاج آقا باز هم پیام داده بود.

-من راه افتادم.

حالا باید یکساعتی تا تهران فاصله داشته باشد.

-کجا میری؟

به سمت صدای مادرش چرخید:

-کار دارم.

به ساک های پر از لباسش کنج اتاق نگاه کرد. مادر هم اتفاقا همان ها را نگاه کرد:

-دوباره میری گرمازه میشی بیرون.

-میام زود.

و این زود را هیچ تصویری برایش نداشت.

-از اون خونه در اومدی؟

مادر به ساک ها اشاره کرد:

-وسایلتو آوردی.

-اره.

-خوب کردی. غلامم راضی نبود.

ندا پوزخند زد. روسری را بست و از کنار مادرش رد شد. حالا کم کم خوب نبودن حالش دائمی و همیشگی میشد. مثل نفس کشیدن همیشه همراهش بود. عادت کرده بود. عادت میکرد. بیشتر از این. بهتر از این.

وقتی با مادر به خانه رسید فخری سریع جلو دوید:

-سلام. خوب کردین آوردینشون. سلام خانم بزرگ.

صدایش را بالاتر برد تا مادر بشنود. واکر را گرفت تا کمکش کند. پاهای طهورا انتهای سالن از پشت مبل پیدا بود. فخری کمک مادر کرد:

-طهورا هم حالش خوب نیست. نرسیده تهران برگشته. دوباره دو سه بار استفراغ کرد. همه هم خشک. نمیدونم چش شده. بشینید خانم بزرگ. همین جا. همین جا. یا علی.

حاج آقا دست کشید به پیشانی اش. پاهای طهورا آرام جمع شدند. اما تلاشی برای نشستن دیده نشد. صدای فخری دوباره آمد:

-طهورا مامان پاشو بابات اومدن برو دکتر. من پیش خانم بزرگ میمونم.

چرخید سمت حاج آقا صدایش را پایین آورد:

-طهورا گفت پرستار رفته. چیزی شده؟ قهر کرده؟ کسی چیزی نگفت که آخه.

حاج آقا دست به محاسنش کشید:

-بگو آماده بشه ببرمش دکتر اگه حالش بده.

اما طهورا بلند نشد. حتی آن شب سلام هم نکرد. شام نخورد و روی همان مبل خوابید. درست وقتی فخری سعی میکرد به مادر غذا بدهد حاج آقا پشت هم شماره ی ندا را میگرفت. گوشی روی زانویش بود. کنترل تلویزین دستش بود. به صفحه ی گوشی نگاه

میکرد منتظر آنکه علامت وصل شدن بیفتد اما همچنان صدای زیر زنی که خاموش بودن دستگاه را اعلام میکرد شنیده میشد. عصبانی بود. بی اندازه. جواب فخری که دلیل رفتن ندا را می پرسید نمیداد به صدای مادرش که گویا در ناحیه شکم درد داشت توجه نمیکرد. فقط به گوشی نگاه می کرد. چند پیام عصبانی داده بود.

-طهورا...بیا مامان کمک کن .

توجه نمیکرد چه چیزی در جریان است. بیمار شده بود. جز آنچه درونش در غلیان بود هیچ چیز دیگر نمیفهمید. جز آنکه اگر ندا دیگر نیاید چطور میخواهد هر روز بیدار شود و به این زندگی ادامه دهد.

-حاج آقا فکر کنم مادر هم حالشون خوب نیست.

اگر ندا نمی آمد چکار میکرد؟ یادش نبود. یادش نبود سابق بر این زندگی چطور میگذشت. چطور روزها می آمدند و شب می شدند. وقتی چشم باز میکرد به چه چیز فکر میکرد با چه فکری میخوابید؟ به چه چیزهایی میخندید دلش برای چه چیزهایی می تپید؟ یک پیام دیگر فرستاد. پیام نرسید. اگر ندا برنگردد چه راه هایی بود که بتواند مجبورش کند بیاید؟ چه تهدید هایی وجود داشت که آبروی خودش را لگدمال نکند. آبرو چه بود. وقتی پای ندا وسط باشد آبرو کجا بود. جز ندا جز آن چشم ها آن صدا جز حضور پررنگش چه چیز دیگری مهم بود؟

-فکر کنم مسموم شدن مادر هم. انگار ببخشید بیرون روی گرفتن.

چرا ندا دوستش نداشت؟ چرا دنیا اینقدر بی پایه و بی وفا بود. چرا سهم او از همه ی زندگی، یک روتین مزخرف بود که دیگر حتی پابیندش هم نبود؟ چرا نمیتوانست کسی که میخواهد داشته باشد؟ اصلا عقد دائمش میکرد. به فخری میگفت. به همه میگفت. فقط ندا برگردد و بماند برایش خانه جدا میگرفت. بچه ها را راضی میکرد. فخری را راضی میکرد. ندا دختر خوبی بود. از هم سوایشان میکرد. حقش بود ! حق شرعی حق قانونی.

-میخواین مادر رو ببریم دکتر؟

چرا باید اینطور میشد. چرا دنیا باید آنقدر میچرخید تا برسد به چنین روزی؟ چنین دختری؟ چرا باید با ندا آشنا میشد؟ چه چیزی در این داستان بود در این ماجرا که مقدر شده بود پیش بیاید؟ به نبودش عادت میکرد. حتما عادت میکرد. باز برمیگشت به حجره به نمایشگاه به کار و زندگی. به بچه ها. به آینده ی آنها. نه. برنمیگشت. هرگز. روز عادت کردن نمی رسید. دیگر نمی رسید.

-طهورا بیا کمک مامان. چی شد؟ تو که حالت بدتره. برو دراز بکش نمیخواه بیای.

دیگر خوب نمیشد. دیگر نمیخواست خوب شود. ندا باید برمیگشت. بی چون و چرا. صدای زن از گوشی نیامد. گوشی را گذاشت کنار گوشش بوق میخورد. از جا پرید. رفت به اتاقش و در را بست.

7صبح از خانه بیرون زد. و پیام فخری را نخواند:

-مادر حالشون خوب نیست. اسهال خونی شده. بیاید ببریمشون دکتر

ندا نشست روی صندلی. ترسش با همه ی ترس ها فرق داشت. ته دلش می لرزید اما دستهایش یخ نبود. پاهایش سرد نبود. زانوهایش نمی لرزید. حتی فکر کرده بود همینکه بنشینند یا فحش میخورد یا داد میشنود یا کسی به صورتش میکوبد اما ترس نداشت. انگار غش کردن دیروز ندای سابق را برده بود. شاید حرفهای دیشب غلام. شاید نشستن در یک آب راکد. هر چه بود حالا دریای جنون و حماقت شاهراه باز کرده بود به اقیانوس عمیق ترس ها. دل بزرگی ها.

-سلام.

نگاه به حاج آقا نکرد. به انگشت های خودش دور بند کیف نگاه کرد. حاج آقا داشت نگاهش میکرد.

-سلام.

صدایش کف رفته بود. شبیه مریض ها. ندا ناخن کشید گوشه ی ناخنش. با ریشه های برآمده به لج افتاد.

-میخواستم...

-چرا بی خبر رفتی؟

ندا ریشه را گرفت و کشید. انگشتش سوخت اما ریشه جدا نشد. نمیخواست تند تند حرف بزند. هیچ جمله ای آماده نکرده بود فقط میدانست میخواهد تند تر بگوید.

-همه ی وسایلت رو هم جمع کردی و بدون خبر رفتی. اینکارا یعنی چی؟

-من... نمیتونم بمونم.

سکوت شد. گوشه ی ناخن به خون افتاده بود. همین حالا باید میگفت بعدی وجود نداشت. دیگر نمیتوانست به قم برگردد. دیگر روزی در تصوراتش نبود که در آن خانه باشد در حالیکه طهورا میدانست. همه ی عالم میدانستند.

-من به... پول احتیاج داشتم که اودم اونجا.

دوست داشت که بعد از این حرفها فرار کند. در ماشین را باز کند و تا بی انتهای دنیا بدود. از خودش فرار کند. از دختری که نمی شناخت. از کسی که تن به چیزهایی داده بود که روزی وقتی جایی می شنید برایش لب می گزید. از خودش با دستهای سرد سیمانی ناتوان که نمی توانست این دنیا را از مرزهایش بهم گره بزند تا او دوباره با چند قدم با دمپایی های خانه و یک چادر گلدار آبی به آنسوی کوچه برسد و امان را داشته باشد

-من از شوهرم جدا شدم. میخواستم...

کلمات پشت حنجره و تارهای صوتی بیداد کرده بودند.

-من...میخوام برم خارج. پول احتیاج داشتم.

سکوت شکسته نمیشد. انگار حتی گذر ماشین ها و بوق ها مربوط به دنیای درون ماشین نبود. در ماشین سکوت محض بود و کلمات بریده ی ندا هم نمیتوانست بشکندش. برای هر چیزی آ...اده بود. فقط تمام شود. این قصه ی سرد بی پایان تمام شود. حتی اگر ماشین روشن شود و جنازه ی او را جایی میان بیایان های تهران و قم خالی کند. فقط این رنج به آخر برسد.

-پول میخواستم. میخوام برگردم پیش شوهرم. ازتون قرض کردم... برای کار برادرم ولی...

حاج آقا احتمالا نفس هم نمیکشید. ندا میخواست داستان امان را هم بگوید. یک چیزهایی سر هم کند. تصمیم داشت از بچگی هایشان بگوید. از عشقشان. از جفای روزگار. میخواست آخرش معذرت خواهی کند. میخواستم بخشش بخواهد. شاید حتی گریه هم می کرد. لازم بود التماس. اما کشش زمان همانقدر بود. در حد همان جملات. فرصت به همان کوتاهی بود که تا پایان زندگی همیشه دلش در آن ماشین باشد و آن روز و آن صحنه که هیچوقت فرصت نکرد نه از حاج آقا و نه فخری حلالیت بطلبد. همیشه گوشه ای از زندگی اش سخت می لنگید.

-دادم به کسی که منو از مرز رد کنه. اما... پول از دستم رفت. مجبور شدم... برای بدهی ...میخواستم جای بدهی باشه.

یک سایه ی کشیده از سمت حاج آقا و شیشه اش رد شد و افتاد روی دست های ندا. سر ندا آرام چرخید. صدرا را دید و بعد در کسری از ثانیه در ماشین باز شد. ناگهان دنیای جمع و جور و مسکوت داخل ماشین از وسط پاره شد. هجوم سر و صدا و اتفاق چنان شدید بود که چشم های ندا از جا بیرون زده بود. پلک هایش منقبض شده بودند. از شیشه ی جلوی ماشین صدرا را می دید. درست شبیه همان تصویر در پمپ بنزین در راه شمال. نه. شبیه نبود. شبیه هیچ چیز نبود. دست حاج آقا را از پشت پیچانده بود. اولین بار که سرش را به کاپوت کوباند صدا انگار در اتاقک ماشین دالبی شد. بدن ندا اما تکان نمیخورد. وا داده بود. هجوم مردم را می دید. همه چیز حتی به دو دقیقه هم نرسیده بود. در رفت و آمد صورت ها تصویری ترکیبی از حاج آقا و صدرا می دید و نمیتوانست تشخیص بدهد. هاله هایی تند که به سرعت رد می شدند. بعد صدرا دست هایش را تکان داد تا مردم رهایش کنند. هاله اش کش آمد. از جلوی ماشین رد شد. جهان از سمت پهلوی ندا صد تکه شد. در باز شد و صدرا دستش را کشید. از ماشین پایین آمد کفشش در آمد. صدای گنگ صدرا را نمی شنید. حتی خودش را نمی دید که دنبال صدرا کشیده می شد. خودش مرده بود. روی همان صندلی. خوددش در انتهای یک فصل زندگی که تا ابد باز میماند. بی انتها بی سرانجام. فصلی تراوش کننده ی همه ی تلخی ها.

برای آخرین بار دستش را رو به مردمی که میخواستند کمکش کنند تکان داد.

-بیا اینم شماره ماشین. واستا پلیس بیاد.

دوباره دست تکان داد. دهانش غرق خون بود. زبان زیر دندانها قاچ خورده بود. در ماشین را بست. خون از کنار لب شره زد و روی سفیدی پیرهن ریخت.

-میخواهی برسونیمت بیمارستان؟ سرت شکسته

جواب نداد. با دهان پر خون فقط میخواست از آنجا برود. دنده را جا زد. سر تکان داد. خون سرید کنج چشم و چشم سوخت. صدای مردم را می شنید:

-دختره رو برداشت برد.

-داداشی کسیش بوده حتما.

-از این چیزا روزی صدا هست.

-آخه نمیداد به این آقا که...

ماشین راه افتاد. صدای خرد شدن گوشی اش را زیر چرخ های ماشین نشنید. دهانش هنوز پر از خون بود. پلک می زد و چشم میسوخت. سر غرق درد و سوزش بود. حتی همین حالا هم نمیدانست چه شده است. انگار 5دقیقه از عمرش در یک مرگ موقتی گذشته بود. حتی مرد را ندیده بود. چهره اش را درست ندیده بود. چه شده بود؟ این دردها کجا بودند؟ یک لحظه چرخید و به صندلی کناری نگاه کرد. خون دوباره از دهان ریخت روی پیرهن. ندا نبود. و هنوز هیچ نمیفهمید از هر چه گذشته بود.

11شب به خانه آمد. با سری بخیه شده. زبانی آش و لاش با چند بخیه که توانایی حرف زدن را گرفته بود. صورتی ورم کرده. آنقدر دور خیابانها چرخیده بود تا شاید ورم ها بخوابند. دنبال گوشی گشته و پیدایش نکرده بود. حتی تصمیم گرفته بود به خانه نیاید و با بهانه ای بماند در فروشگاه. رفته بود به فروشگاه و برای شاگردش سر تکان داده بود. روی کاغذ نوشته بود تصادف کرده است شاگرد با دست پاچگی دنبال یخ دویده بود:

-آقا پسرتون هم زنگ زد فروشگاه کارتون داشت. چند بار زنگ زد.

نمیتوانست حرف بزند. دهان درمانده بود. سر بیچاره بود. درد پرش کرده بود و روح خمیده و له.

کسی خانه نبود. چراغ ها خاموش بود. تختخواب مادر خالی بود. اخم ها بهم رسیدند و سرش پر از موج های شلاقی درد شد. قلبش شروع به کوبیدن کرد. شماره ی فخری را گرفت. جوابی نیامد. شماره ی طهورا. و در آخر طاهر. الو؟

حرف زدنش شبیه آدمهای گنگ بود.

-کجا...پید؟

زبان تکان نمیخورد و آرواره میخواست از درد بشکافد.

-بابا؟ کجایی شما؟

صدای گنگی از گریه می آمد.

-الو؟ بابا؟ کجایید. هر چی زنگ زدم در دسترس نبودید. ما بیمارستانیم. مادر حالشون...

صدا در بغض شکست و آنطرف کسی بلندتر گریه کرد. صدای گریه ی طهورا را از بچگی می شناخت. تمیز میداد از بقیه ی صداها. حتی وقتی با بچه های دیگر بازی میکرد از صد فرسخی میفهمید این گریه ی طهوراست. تلفن را گذاشت و در تاریکی خانه به تخت مادرش نگاه کرد. هیچ نوری در خانه نبود. سیاهی مطلق که حتی با پلک زدن هم مواج نمیشد.

وقتی رسید به بیمارستان طهورا روی پله ها گریه می کرد. طاهر بغلش کرده بود و خودش هم گریه میکرد. دورتر شوهر خواهرش را می دید و یکی دو آشنا. فخری نشسته بود. مثلث همیشگی صورتش باز بود. پهنای چهره بیرون بود. نگاهش خیره به روبرو بود. جلیل جان...

صدایی با بغض و گریه بغلش کرد. از سر شانه‌ی مرد فخری را می‌دید. سبزی مردمک چشم‌ها تکان خورد. بالا آمد و روی او متوقف شد. این زن را از وقتی دخترکی تازه رسیده بود می‌شناخت. شبیه آن بود که خودش بزرگش کرده بود. زیر و بالای نگاهش را می‌دانست. فخری گریه نکرده بود. گریه نمی‌کرد. فخری همه چیز را میدانست. گردی صورت فریاد می‌زد پرده‌ها فرو افتاده اند.

-حاج آقا تسلیت میگم.

جهان در یک انزوای ابدی فرو رفت.

همین که در خانه بسته شد طهورا پتو را از روی سرش کنار زد. روی مبل خوابیده بود. صدای ناله‌های مادر از نیمه شب کمرنگ شده اما تمام نمیشد. چند دقیقه بعد صدای مادرش آمد:

-خانم بزرگ ...یا علی بلند شید...

نشست. نگاه به مادرش کرد که با تمام توان سعی داشت کمک کند مادر بنشیند. به در اتاق پدرش نگاه کرد. هنوز صدای بسته شدن در در سرش بود. تمام شب کابوس دیده بود. حالش دگرگون بود اما مطمئن بود امروز پایان تمام دو دلی هاست.

-مامان...نکنید با این کمرتون.

-طهورا کمک کن ببریم مادر رو حمام. فکر کنم بازم...

-خودم بلندشون میکنم.

-خب شده بود که دیشب. الان باز. یعنی مسموم شده؟

-مادر بلند شید. مادر یا علی.

-ای وای پیرزن اصلا چشماشم باز نمیکنه. جون نداره.

-چیزی نیست مامان.

دست انداخت زیر بغل‌های پیرزن. بو زد زیر بینی اش.

-علی ...

-خانم بزرگ اینو بگیرید. واکر ...اینجا.

بعد از آنکه با کمک مادرش پیرزن را شسته و روی تخت خوابانده بود کمر راست کرد. مادرش داشت کته درست میکرد:

-بهتر نشد باید ببریم دکتر.

-بابا کجا رفت؟

-کار داشت.

-گفتین بهشون مادر مریضه؟

-آره. یه پتو بکش روی مادر شاید دلش یخ کرده.

به مادرش نگاه کرد که خم شده و پوست پیرزن را نوازش می‌کرد. چند قدم رفت به سمت دستشویی دوباره برگشت. از شدت اضطراب دوباره دلش داشت زیر و رو می‌شد. تا هر چه نخورده بود پس بدهد. مادرش برگشت به آشپزخانه:

-باباتم به نظرم یه چیزی شده سر کار. خیلی پریشون بود.

طهورا روی صندلی پشت میز وا رفت. دستهای سردش را در هم گره کرد:

-مامان...

صورت مادرش پشت بخاری که از قابلمه‌ی برنج بالا میزد پنهان شده بود.

-میخوام باهاتون حرف بزنم.

مادرش نگاهش کرد. انگار ترس به صورتش دویده بود. در قابلمه را گذاشت و به طهورا نگاه کرد.

-میشه...بشینید.

نمیدانست چه بگوید چطور بگوید. تصویری از آنچه پیش رو بود نداشت. فقط میدانست باید بگوید. فقط میدانست حق طبیعی مادرش را باید بدهد و بعد دستهایش را بگیرد. بغلش کند و بگوید هرگز رهایش نخواهد کرد.

-مامان... ام...

به کف دستهایش نگاه کرد. فخری نشست.

-نصفه عمرم کردی طهورا...

به صورت مادرش نگاه کرد. حقیقتاً زن زیبایی بود. چیزی کم نداشت. حتی از درد هم کم نداشت. همه ی خطوطش فریاد می زدند که فشار زندگی چقدر بیشتر از سنش روی دوشش بوده است. وقتی هم سن و سال هایش هنوز در کافه های تهران با پسر بچه ها می پلکیدند او در خانه ی مردی بود که دختری کم سن و سال را به او ترجیح میداد. زنی که حتی خاطرات تلخ روزهای سختی و بی پولی را با لبخند میگفت. روزهای خانه یکی بودن با مادر و خواهر شوهر. زنی که همه ی پله های شکسته ی نردبان را بالا آمده بود تا بالاخره در درگاه این پنجره بنشیند و دل سیر بیرون را تماشا کند اما پنجره پر بود از رقص بی بدیل مردش که تازه جوان شده بود!

-مامان یه چیزی هست که...باید بدونید

آب در مسیر گلو گیر میکرد.

-باید بهتون میگفتم.

-طهورا چی شده؟ تروخدا درست حرف بزن.

-در...در مورد باباست.

حالا حتی بردن این کلمه سخت بود. بردن اسم بابا شکنجه شده بود. مردی که تمام دیشب با وجود خرابی حال خودش و مادر به گوشه ی ور می رفت. کلافگی از تمام وجناتش می ریخت و حتی صدای مادر او را نمی شنید. چقدر همه چیز سخت بود.

-بابات چی شدن؟ یا امام زمون...

-مامان...

زل زد به مادرش. کاش میتواند تکانش دهد. سختی ماجرا همینجا بود. چطور باید باور مادر را از مردی که سالها با هم زندگی کرده بودند خاموش کند؟ چطور این داستان جدید را جا بیندازد؟ نفس هایش به تلاطم افتاده بود. صدای ناله ی پیرزن پشت صحنه ی آنچه شده بود که در گذر بود.

-بابا...بابا... ندا بود.

تمام سالهای بعدی زندگیش وقتی خودش زن خانه ای شده و ستون به سقف یک زندگی زده بود وقتی بچه داشت و تند تند از اینطرف به آنطرف تخته ی کلاس های دانشگاه می دوید برای تدریس، هیچ صحنه ای برایش تلخ تر و سنگین تر از آن روز وجود نداشت. هیچ دردی بیشتر از تحمل خرد شدن مادرش نبود.

-عقد...موقت.

جملات را مثل سیلی به صورت مادرش میکوبید. اشک مثل سیل از گوشه ی چشمش پایین می ریخت و دردمند منتظر بود تا قائم درد مادرش شود تا این ستون با صلابت هرگز فرو نریزد. مادرش اما فقط نگاهش کرد.

-من...خودم دیدم و...به بابا هم گفتم. الانم...رفته چون...نمیدونم.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و لبهایش را مچاله کرد. مادرش تکان نخورد. صدای ناله ی پیرزن بیشتر شد. فخری پلک زد و صندلی را عقب داد:

-زنگ بزن آژانس بیاد ببریم مادر رو بیمارستان.

-مامان...

کلید را چرخاند. خانه جلویش ظاهر شد. خانه ی خالی. آمده بود دفترچه ی پیرزن را ببرد. همین که آخرین بار از تخت بلندش کرده بود پیرزن زل زده بود به چشمهایش و کلمه ی فخری را نالیده بود. شناخته بودش بعد از سال ها. ته نگاهش خالی بود. سپرده

بودش به طهورا و سریع آمده بود. میانه ی راه به حاج آقا پیام داده بود. چادر را رها کرد. قدم داخل نگذاشت. طهورا چه میگفت؟ چه جسارتی داشت که این حرفها را میزد. اگر پیرزن مریض نبود و اگر خود طهورا بدحال نبود حتما... قدم گذاشت داخل. روزی که ندا به این خانه آمده را یادش بود. ایستاد وسط سالن. باید میرفت و سریع تر دفترچه را پیدا می کرد. چرا حاج آقا دیشب اینقدر پریشان بود؟ روز قبل. روزهای قبل تر.

آرام قدم برداشت. خانه شبیه بیابان با خار مگیلان بود. "استغفرالله. اعوذ بالله..." جملات در سرش کامل نمیشدند. زبان سرش می لنگید. اتاق ندا خالی بود. هیچ لباسی نبود. تخت مرتب شده بود. در کمد را باز کرد. به دنبال دفترچه ی بیمه لباس ها را بهم زد. دستهایش انگار میسوختند. کیف بزرگ لباسها را برداشت و آنوقت دفترچه ی جدید را دید. تپیده بود بین درز کمد و تخته ی نگهدارنده. "عقدنامه ی انقطاعی شرعی"

تا وقتی دفترچه را ندیده بود هنوز ایمان داشت که کسی که صبح و ظهرش ذکر خداست هرگز خطا نمی رود اما بعد از آن... زیر آوار دیوارهای باورش خم شد. له شد و برای ابد جسدی گمشده بر جای ماند. مفقود الاثری زیر آوار باور و درد.

بخاطر یک قصه در سردترین شب ها

تاریک ترین شب ها

نگاهش روی پای بدون کفش مانده بود. مدتی مدید. جوراب سفید پیدا بود. کف جوراب کثیف شده و خاک گرفته بود. چرخیده و پاشنه اش تا روی قوزک آمده بود. پلک نمی زد و این صحنه را دقیقی طولانی خوراک چشمهایش کرده بود. صدای تنفسی خشمگین و منقطع از صندلی کنار می آمد. کسی که تمام راه را تند آمده بود. این خیابان آن خیابان مسیری نامشخص. بدون کلمه ای حرف و در نهایت ایستادن در یک بن بست عریض رو به یک درخت که از لبه های دیوار بیرون ریخته بود.

سعی کرد انگشتش را تکان بدهد. انگار واقعی نبود. نه خودش نه جسمش. شاید همه ی امروز تا این لحظه را خواب دیده باشد و حالا تازه قرار است بیدار شود. انگشت تکان خورد و یک صدای جابه جایی مختصر از صندلی کناری آمد. دمی عمیق گرفته شد و هوا موج برداشت. نه. خواب نبود. بیدار بود. همه چیز اتفاق افتاده بود و او حالا در ماشین صدرا بود. حرف های نصفه نیمه اش رو به مردی که سرش مدام به کاپوت ماشین خورده بود در هوا معلق مانده و او با یک لگه کفش گویی ربوده شده بود.

-ندا...

صحنه در برابر چشمهای ندا به تاریکی پیوست. جوراب کثیف چرخیده با پلک بسته تاریک شد. چشمها را بست شاید پرت شود به خانه و رختخواب و تازه بیدار شود و از اول تصمیم بگیرد امروز را چه کند. اما صدای سرد، تلخ و گزنده ی صدرا مثل شلاق به جانش افتاده بود تا این بیداری کابوس وار را ثانیه هزار بار تجربه کند.

-چکار کردی ندا؟ چکار کردی؟ با خودت چکار کردی؟ چی میگن اینا؟ تو ماشین این مرتیکه چه کار داشتی؟ ندا...

دوباره آن تنفس خشمگین آمد. بعد در ماشین باز شد. هوایی تازه به ماشین آمد و دوباره در بسته شد. ندا اما چشمهایش را باز نکرد. پلک هایش می لرزیدند اما شوک واقعه هنوز از بین نرفته بود تا بتواند با گریه تنش را آرام کند. بدن هنوز درگیر هزاران هورمونی بود که برای هر اتفاق غیر منتظره ی دیگر سرپا نگهش داشته بودند.

چند دقیقه بعد آرام میان پلک ها نور تپید. دوباره پای بدون کفش ظاهر شد و دستهای خودش بی جان روی مانتو. آرام سرش را بالا آورد. صدرا جلوی ماشین ایستاده بود. سیگار می کشید و به زمین نگاه میکرد. بعد دیوار بعد آسمان. پریشان و مضطرب. ندا پلک زد. در یک لحظه تصور کرد امان آنجا جای صدرا ایستاده است. یک لحظه فکر کرد اگر امان اینجا بود و این ماجرا را فهمیده بود... آب در دهانش خشک شد. دوباره به پایش نگاه کرد چه فرقی میکرد. اگر امان اینجا بود، او طلبکار بود نه امان. او بود که میخواست داد و بیداد کند. او بود که برای گله گذاری هزاران ساعت وقت لازم داشت. میخواست آنقدر مشت به بازوهای امان بکوبد تا همه ی خشمش خالی شود. بعد در میان همان بازوها از حال می رفت. تا پایان دنیا.

صدای باز شدن در ماشین با ورود بوی شدید سیگار یکی شد. صدرا نشست. دیگر صدای آن تنفس پر از خشم نمی آمد. انگار آرام شده بود. به جای آن در ذهن ندا کم کم خشم و دیوانگی شروع می شد. همه ی خرابی های زندگی دوباره داشت از مسیر ذهنش میگذشت. همه ی مقصر ها تقصیر ها.

-ماجرای این مرتیکه چیه؟

صدای صدرا از ساختمان هزار طبقه افتاده بود. بی جان شده بود. خش دار. خسته. از جنگ هزار تن برگشته بود. زخمی و تا شده. ندا جواب نداد.

-داستان چیه؟

لبهای خشک ندا از هم باز شد اما فقط هوایی مختصر گرفت و به همان حال ماند.

-خودت بگو برام. من این حرفا حالیم نمیشه. این حرفا باورم نمیشه.

با یک دست فرمان را گرفت و بعد دوباره بی هدف رهایش کرد. روی صندلی تکان خورد. سکوت کرد و باز کنم آورد.

-تو اون خونه چه خبر بوده؟

نگاه ندا دوباره گیر کرد به جورابش. چرا کفش نداشت؟ چرا باید اینجا باشد؟ بدون کفش. چرا باید شبیه ربندها باشد؟ چرا باید صدرا آنجا باشد. چرا باید سر برسد؟ او کجای قصه بود؟ بعد از امروز چه می شد؟ بعد از این دعوا و کتک کاری؟ چه چیزی حالا انتظارش را می کشید؟ چطور باید با حجم این اضطراب زندگی میکرد؟ چطور به خانه برمیگشت وقتی میدانست آمدن آقا حالا حتی با مامور هم محتمل بود؟.

-به خودم مربوطه.

صدا از حنجره ای غریب بیرون زد و کلمات با کراهتی آشکار سرگردان شدند. ترسیده بود. گیج بود. آشفته. پر از کینه. پر از درد. بدن بدون او تصمیم می گرفت. بدون او پیش می رفت. صدای صدرا دوباره به یک تنفس ناآرام آویزان شد. ندا چرخید سمتش. چشمهایش دوباره گر گرفته بودند.

-کی بهت گفت بیای؟

-چی میگی؟

-کی آدرس...

-چی میگی تو؟

-گفتم به خودم مربوطه.

-تو خیلی بیجا کردی.

صدای یک هوا از کل قد ندا بالاتر بود. صورت صدا گل انداخته بود. تازه ندا بهم ریختگی موها صورت و لباس را دید.

-چی میگی ندا؟ چی میگی تو؟

-به شما...

-تو رفتی صیغه شدی؟

-به خودم مربوطه !

-برای چی؟ پول؟ پول؟ پول؟

چشم ندا لرزید. ته دلش آشوب شد. تمام تنش این حقیقت که به صورتش سیلی میزد پس می راند.

-برای چی اومدی؟ تا کی باید تو زندگی من باشی؟ تا کی باید جواب پس بدم که رابطم با شما چی بوده؟ همه چیزو خراب کردی.

حالا باید چکار کنم؟ حالا چکار کنم؟

ندا برای پول؟ فقط پول؟ تو ندایی؟

-آره برای پول. برای پول.

اشک از چشمهایش پاشید. دایش خشم بی پایان گرفت:

-برای پول. برای رسیدن به امان. کسی که نقشه کشیدین فراریش بدین. برای زندگیمون نقشه کشیدید. همتون. همه ی شماها. دستش را بی هوا تکان داد طوریکه انگار همه ی آن آدمهای مد نظر حالا جایی در آن ماشین یا کوچه پراکنده بودند. صدای صدرا کف رفته بود.

-برای پول بود آره. برای اینکه میخوام برم و ...میرم . میرم. هر طور شده. به هر روشی.
-ندا...

صدای صدرا هم انگار از میان کوره ی آدم سوزی باور می آمد. انگار تازه داشت باورش میشد همه چیزهایی که شنیده واقعیت بوده اند. ندا اما افسار بریده بود:

-از دست همه ی شماها میرم. میرم جایی که باید باشم باید میرفتم. همتون با هم فکر کردید چی درسته چی بهتره. برای زندگیم تصمیم گرفتید. امان رو فرستادید بره که... الان من چکار کنم؟ بدهی...آبروم...

آب پرید به گلویش و شبیه گلوله ای سنگین راه را بست. به سرفه افتاد. سرفه های شدید در حالیکه نفس هر لحظه کمتر می شد. صدرا از صندلی کنده شد.
-چی شد؟ چت شد؟

ماشین، نیمروز روشن و گرم تهران را به آرامی طی میکرد. ندا روی صندلی وارفته بود. سرش را به پنجره تکیه داده و آرام آرام طی شدن خیابان ها را نگاه می کرد. صدرا چیزی نمیگفت. تنها سکوتی مطلق بود که برعکس همیشه ی آن ماشین حتی صدای موزیک هم نمیشکستش. به سمت جایی می رفتند که جانان قرار بود برسد و کفش بیاورد. بدون هیچ توضیح اضافه فقط خواسته بود جانان یک جفت کفش برایش بیاورد آرزو میکرد کفش هایی داشت که به محض پا زدن نامریی اش می کرد.

بعد از آن حالت خفگی ناگهانی و برگشتن نفسش تمام تنش کرخت شده بود. صدرا هم دست برداشته بود.

چطور به خانه برمیگشت. چقدر دوست داشت دیگر برگشتی در کار نبود. حالا دیگر باید در خانه میماند و منتظر روزی و لحظه ای که حاج آقا بیاید و احتمالاً شکایت کند و ماجرا آنقدر ورم کند تا همه ی چرک هایش سرطان شود. ماشین کنار خیابان نگه داشت.. دور میدانی نسبتاً شلوغ که صدای راننده های تاکسی از هر طرف می آمد. کرختی تنش اما اضطرابش را از بین نمیبرد. تمام شهر پر از حاج آقا بود و دیگر امنیت آرزوی دیرینه.

- اگر...اگر چیزی شد بهم زنگ بزن. چیزی نمیشه البته. دیگه...گه میخوره...

حرفش را نیمه قورت داد. انگار همه چیز تف سر بالا بود وقتی یک جای ماجرا ندا و خواسته ی خودش برای این بازی بود. ندا جواب نداد. حالا باید منتظر رسیدن کفشهایش میماند.

-هر چیزی. من...خودم پای همه چی هستم.

جانان را از دور دید. با پلاستیکی در دست در حالیکه دستش را سایه بان صورتش کرده بود منتظر عبور ماشین ها بود.
-جانان اومد.

قبل از آنکه در ماشین را باز کند تا هر چه زودتر از آن ماشین جدا شود رو کرد به صدرا اما کلمات دهانش را رها نکردند. چشمهای صدرا تا شد. غمگین. دردمند. صدای گوشی اش افتاد میان رسیدن جانان و کفش پوشیدن ندا.

-سلام بابا.

صداهایی نامفهوم آمد و در آخر صدای صدرا:

-کی؟

-دوباره صدایی نامفهوم.

-فوت شده؟

ندا دست از کفش های کشید.

-عجب. باشه. باشه.

تماس قطع شد. دست ندا هنوز پشت کفش جدید مانده بود. صدرا به گوشی اش خیره بود.

-مامان بتی...

صورت ندا غرق غم شد.

بتی دست کشید پشت پلکش:

-خبر خاصی نبود.

استخوان ابرو را فشار داد تا آن سر درد عصبی دست از سرش بردارد. همه ی امروز صبح و ماجرای ندا و بعد تماس صدرا انگار

فشنگی داغ شده بود وسط لایه های مغزش. بهروز ظرف میوه را گذاشت روی میز:

-واقعا نمیدونم چقدر وقته گوجه سبز نخوردم.

شاد برای خودش لبخند زد.

-یه چیزایی هست که فقط همون جایی که هست خوبه. مثل گوجه سبز.

یکی از درشت ترین ها را میان نمک غلتاند و رو به بتی گرفت. بتی که پلکش را ماساژ میداد بهروز را مواج میدید:

-نمیخورم.

-چرا؟

-سرم درد میکنه.

-بخاطر گردننه. کسانی که توی کار سرشون رو مجبورند خم کنند اغلب سر درد دارن.

-هوم

-ساعت کاریت رو کمتر کن .

-باشه.

-چیزی میخوای بیارم برات.

بتی چشمهایش را بست و سرش را به مبل تکیه داد. هنوز چیز زیادی از این زندگی مشترک نگذشته بود اما نمیدانست چرا هر چه

تلاش میکند شبیه زندگی های دیگر نمیشد. انگار بهروز هنوز یک پسر عموی ناتنی بود که قرار بود با هم یک دورهمی شاد داشته

باشند و یا حتی یک سفر طولانی. هیچکدام از حس هایی که زمان وارد شدن به زندگی با صدرا داشت اینجا پیدا نمیکرد. اینجا

نمی ایستاد و با شادی به وسایل خانه نگاه نمیکرد و با خوشی منتظر آمدن همسرش نمیشد که از در تو نیامده کل کل های را

شروع کند. اینجا انگار غریبه بود و نمیدانست کی این سفر به پایان می رسد.

-اگر خیلی درد داری برو توی اتاق استراحت کن. چراغا رو خاموش کن.

-خوبم.

صدای صدرا توی سرش بود. انگار با هر بار و هر کلمه پتک به مغزش می کوبید. آن صدای نگران و وحشتی که احاطه اش کرده

بود را می شناخت. صدرا را بیشتر از خودش می شناخت. میدانست که واقعا درگیر چه آشوبیست و همین بیشتر از هر چیزی

ناراحتش میکرد. بهمیش می ریخت. چرا باید دختری غریب اینقدر برای صدرا عزیز باشد؟ همه میدانستند صدرا کوه غرور و خونسردی

بود. کمتر چیزی میتواند بهمیش بریزد یا حتی روی لبخند لجباز همیشگی صورتش خط بیندازد. حتی وقتی دعوا میکردند و او

زیر گریه می زد صدرا هیچ اقدامی برای آرام کردنش نمیکرد بعدها فهمیده بود با صدرا باید از در دیگری وارد شود. محدود دفعاتی

که همه چیز پریشان و بهم ریخته شده بود وقتی بود که ماجرای بیماری اورهان را فهمیده بودند و بعد هم آن صبح لعنتی وحشی.

حالا چرا باید برای ندا آنطور سراسیمه باشد؟ آنطور دست و پای زبانش بهم بیچد؟

پلک هایش می لرزیدند. خاطره ی مرگ اورهان و روزهای افسردگی شدید خودش بعد از آن مخلوط شده بود با تصاویر صدرا که از

کنار او شبیه گذشتن از کنار مجسمه ای خاک گرفته و قدیم میگذشت. صدرا حتی نگران او هم نمیشد با آنکه دردی بی اندازه

مشترک هر دویشان را درگیر کرده بود. اما حالا...

-بتی...

چشمهایش را باز نکرد. گذاشت اشک بسرد و پشت گوشش مخفی شود.

-چیزی شده؟

دست های بهروز پیچید دور دستهایش. صدای خش خش جا به جا شدنش رو مبل آمد و بعد بوی عطر مردانه اش. هنوز نمیدانست تن بهروز چه بویی میدهد همیشه همه چیز آغشته به بوی شدید عطر بود در حالیکه هنوز گوشه کنار ذهنش بوی پوست تن صدرا را حفظ کرده بود. چرا هیچ چیز این زندگی درست نمیشد؟ چرا شبیه قطعه ای از یک سیستم نیمه پیشرفته بود که جا نمی افتاد تا چرخ دنده ها بکار بیفتند؟ تا کی قرار بود این حال ادامه داشته باشد؟

-میخوای...

سرش را از پشتی مبل برداشت. دست کشید زیر پلکش:

-خوبم.

دامن را روی زانهایش مرتب کرد و برای بار دوم خوبم را تکرار کرد در حالیکه هیچ خوب نبود.

-میخوای بریم قدم بزنیم؟

-نه.

-چیزی شده؟

-بهروز...

نیم دور چرخید سمت بهروز. به هر حال این روز می رسید و باید این حرف و این تصمیم را با بهروز در میان میگذاشت. نگاه به صورتش کرد. ته ریش تیره با آن لبخند نرم تکان خورده بود:

-کارمون... کی شروع میشه؟

-کار؟

-بچه.

-آهان.

بچه گفتن او انگار تمام اهمیت دنیا بود و آهان گفتن بهروز انگار پیش پا افتاده ترین مساله ی زندگی که خیلی ساده قابل حذف و کتمان بود.

-شروع میکنیم کم کم.

-ام... من میخوام...

-میشه بیشتر به خودت فکر کنی؟

این حرفهای بهروز را دوست داشت با سرعت پس بزند. دوست داشت دستش را روی هوا تکان بدهد تا غبار کلمات ننشته بلند شوند. او بچه میخواست و تمام ذهنش همین بود. بچه همان قطعه ای بود که بالاخره این چرخ دنده ها را بکار می انداخت.

-میخوام کیس رو خودم معرفی کنم.

ابروهای بهروز کمی تنگ هم آمدند.

-میخوام بدونم طرف کیه.

بهروز سری تکان داد:

-دونستن که... میدونی. یعنی به هر حال میبینیمش هزینه هاش با خودمونه. ولی ...

-منظورم اینه میخوام طرف رو بشناسم. نمیخوام بچم توی شکم هر زنی باشه.

-موسسه خودش معرفی میکنه.

-من میخوام خودم معرفی کنم.

مثل روزهای بچگی بود که در مقابل هم می ایستادند و او مصرانه برای چیزی که میخواست پا زمین میزد. صدرا شانه بالا می انداخت محلش نمیگذاشت و می رفت اما بهروز همیشه مهربان بود.

-حالا اجازه بده فعلا شروع کنیم تا...

-شروع شده دیگه. ما حرف زدیم در موردش.

بهروز پایی که زیر تنه اش روی مبل تا شده بود پایین گذاشت:

-خیلی خب. بررسی میکنیم با دکتر.

-میخوام ندا را معرفی کنم.

چشمهای بهروز یک گیجی کوتاه پیدا کرد. انگار دنبال تصویر یا توصیف ندا می گشت تا یادش بیاید این اسم را کجا شنیده و بعد مردمک ها ثابت شدند. پیدا کرده بود. بتی زل زد به چشمهایش. همین حالا وقت مبارزه بود اگر کم می آورد دیگر ادامه دادنی نبود. ندا؟

-آره. این پول قراره برسه به کسی که... به هر حال نیاز داره خب چرا نرسه به کسی که میدونیم؟

تردید نشست کنج چشمهای بهروز. باهوش بود و در لحظه میتوانست بفهمد در سر بتی چه میگردد حتی بهروز نه هر کس دیگری هم که در جریان پیامدهای آن زندگی بود به سادگی میفهمید. بتی کمی دستپاچه شد. هر چه دلیل دروغ داشت باید همین حالا رو میکرد. باید آرامش به خرج میداد. باید استراتژی پیاده می کرد.

-هم نیاز داره هم... ام... جوونه. نمیخوام کسی که چند تا شکم زاییده و ...میخوام کسی باشه که این مسیر رو بتونم کنارش باشم خودم. بچمو حس کنم.

بهروز چند بار پلک زد و بعد پایین را نگاه کرد. بتی هنوز دنبال جملات می دوید.

-میخوام بشناسمش و بدونم بچم تو شکم چطور آدمی با چه روحیاتی بزرگ میشه. اینکه فقط بدونم اسمش چیه آدرسش کجاست برام کافی نیست.

منتظر به بهروز نگاه کرد. مضطرب شده بود:

-خیلی بهتر از کسیه که خودش کلی نگرانی ها و تنش ها داره توی زندگیش.

حالا مانده بود با این سکوت چطور بقیه ی پیشنهادهایی که به ندا داده را برای بهروز باز کند.

هم خودشو میشناسیم هم خانوادشو ...یجورایی حتی اصل و...

-بخاطر چیه اینکار؟

این جمله همانی بود که حدس میزد. فقط باید مسلط میماند. باید مداومت میکرد.

-یکساعته پس چی میگم.

خنده ی ظریفی بدرقه ی جمله ی مضطربش کرد و دستهای بهروز را گرفت:

-ببین بهتره که...

-تو از این دختر متنفری بتی.

چشمهای بتی کش آمدند:

-هر چی بوده گذشته. گفتم بهت. الان با توام و اینکه بیرون از این خونه چی گذشته و میگذره مهم نیست. نمیخوام بگم اذیت نشدم

یا... یا یادم نیاد و فراموش کردم ولی... نمیدونم... شاید اگر اینکارو بکنم و یکجور چی میگن... طرف رو با محبتت شرمنده کنی...

-میخوای انتقامتو بگیری؟

دستهایش دور دستهای بهروز فشار آوردند. لبخند سمج روی لبش ماسید. پلک زد:

-چه انتقامی؟ اگر بخوام از کسی انتقام بگیرم...

-فکر میکردم واقعا داره برات حل میشه این ماجرا.

-ماجرایی وجود نداره.

دست های بهروز را رها کرد. خودش را عقب کشید.

-گفتم که برام مهم نیست.

-خودتم میدونی....

-گفتم نیست. اصرار داری یه چیزی باشه؟

-شرایط ساروگیسی رو که...

-از هر کسی بیشتر نیاز به این پول داره. هم خودش هم خانوادش. قراره بره پیش شوهرش.

ابروهای بهروز محدود تکان خورد.

-بهش گفتم که کمکش میکنیم تا بره.

-پس حرفاتم زدی.

دلخوری بهروز پشت کلمات قایم می شدند.

-پیشنهادش رو دادم. جوابی نداد.

-امیدوارم جوابش منفی باشه.

خشم دوید به صورت بتی. بهروز سری تکان داد:

-تا جایی هم که میدونم باید حداقل یک بارداری سالم رو طی کرده باشه که این شرط رو نداره.

صورت بتی یخ بست. اندک لبخند پر تنش و اضطرابش هم پرید. لبهایش را خیس کرد:

-مطمئنم که...درستش میکنی.

دوباره لبخند زد. گشاد و جاندار.

-نه بتی.

بتی به لبخندش ادامه داد.

-آدمها رو بازپچه ی ...

میان حرفها صدای زنگ گوشی بهروز از روی پیشخوان آشپزخانه در آمد. در حالیکه به سمت گوشی میرفت بتی دنبالش می کرد.

خون خونس را میخورد. دنبال بهترین راهکار با بهترین کلمات میگشت. صدای بهروز اول با شادی از تماس استقبال کرد بعد یک

افت آشکار پیدا کرد. کم کم رو به سکوت رفت و بعد چرخید به طرف راهروی بین اتاق ها.

چند دقیقه بعد وقتی بیرون آمد قلب بتی بی دلیل فرو ریخت. حالا حالت چهره ی آدمها را می شناخت. تمام مولکول های هوا

وقوع واقعه ای را خبر میدادند که هیچ وقتش نبود.

تا بیمارستان دوید و وقتی رسید دیر شده بود.

تیک تاک ساعت در سکوت محض خانه ای با پارچه های مشکی و سبز انگار شبیه کوبیدن طبل بود. صدا در تمام زاویه ها میپیچید

پخش می شد و به گوش می رسید.

جلیل دست هایش را روی پاها گذاشته بود. کف یک دست کاسه ی گودی برای پشت دست دیگر شده بود. کاسه هایی خشک و

بی جان. پاهایش را زیر مبل در هم قفل کرده بود و برای نیم ساعت آنجا بی حرکت نشسته بود. بی حرکت بی حرکت. تنها چیزی

که می توانست گواهی بدهد این مرد زنده است پلک زدن و پایین و بالا شدن قفسه ی سینه بود. روبروی شاه نشین سالن جای

خالی تخت پیرزنی بود که پایه های تختش روی فرش ها جا انداخته بودند و جلیل به این دایره های فرو رفته زل زده بود. از زیر

میزی که عکس با روبان مشکی و گلدان گلهایی که دیگر پلاسیده شده بودند را حمل میکرد این دو دایره پیدا بودند. دو دایره ای

که به مرور زمان کم رنگ می شدند و فرش تقریبا به جای قبلی اش برمیگشت اما تخت ، اما آن پیرزن ، اما روز آخر....هرگز.

سینه برای گرفتن یک دم عمیق جان میداد اما ممکن نمیشد. بدن غرق تب بود و زبان الکن شده غرق عفونت. داروهایش را نخورده

بود و به نظر می رسید در بدنش فاجعه ای در حال بارگزاری است. اما چه باک چه بیم که فاجعه همان لحظه ای بود که هر روز

داشت آن را زندگی می کرد.

هر صبح این 8 روز وقتی چشم باز کرده بود همه چیز انگار از اول شروع شده بود. از اول با همان طعم و همان درد کشنده. شاید حتی بیشتر. هر چی حرف های ندا لنگر بیشتری در جاننش می انداخت ، هر چه کتکی که خورده بود بیشتر روی تنش جا می انداخت ، هر چه بیشتر سردی خانه و خانواده را می دید بیشتر حس میکرد هر لحظه همه چیز در حال تکرار است. و این تازه اول ماجرا بود. سوت شروع درد، یادآوری مرگ زنی بود که او روز آخر کنارش نبود.

به جای خالی تخت نگاه کرد. چشم ها دریای اشک شدند. دیوار خالی در برابر چشم هایش به مهی لرزان فرو رفت. مادرش مرده بود و او آن روز آنجا نبود. همه ی عمر بعد از پدرش دویده بود تا همیشه و هر لحظه کنار مادرش باشد. تا او راضی باشد. همه ی زندگی اش را خرج این رضایت کرده بود تا آخرتش را تضمین شفاعت مادر کرده باشد اما درست روز آخر درست آخرین دم چوب تر حراج به خودش، زندگی اش و همان آخرت زده بود. همه چیز تمام شده بود و او باخته بود. باخته و باخته.

پلک زد و دریای اشک رود شد و میان محاسنش فرو رفت. خانه هنوز بوی پیرزن را می داد. بوی آن نگاه گیج که او را نمی شناخت. چطور اینقدر خودش را باخته بود چطور توانسته بود به این درجه برسد؟ چطور ممکن شده بود؟ هشتمین روزی که با این سوال های دردناک بی جواب طی می شد رو به تمام شدن بود.

دنیا برایش جایی تاریک بود که او در همه ی تاریکی اش شبیه دانه ی شکری بود که هرگز حل نمی شد. غرق نمیشد یکی نمیشد. سرنوشتش این بود که در این تلخی و تاریکی، گیج و پریشان غوطه ور باشد و هرگز ته نشین نشود. سرنوشتش زندگی در سکوت ابدی خانه اش بود. در سردی و سکوت فخری که آرام راه می رفت و برای بچه ها غذا درست می کرد و بی آنکه او را صدا بزند غذایش را میخورد. خانه را مرتب می کرد و به او یادآوری نمیکرد قرص هایش را بخورد دکتر برود و برایش هر صبح آیت الکرسی نمیخواند. نگاهش نمیکرد و شب ها به رختخواب نمی آمد. سرنوشتش دیدن چهره ی زرد غمگین و افسرده ی دخترش بود که یک هفته ی تمام بی دلیل فقط بالا می آورد و کسی حتی او را آنقدر مرد نمیدانست که طلب کند وقتی برای دکتر بردن دخترش بگذارد.

سرنوشتش این بود که دست و پا نزد و غرق هم نشود. همواره ریه ها پر از این آب تلخ و کدر بشوند و همواره نفس بکشد. درد و درد و درد. سرنوشتش جای زخم عمیق و چرک کرده ی رابطه ی بی سرانجام بود که هر روز یادش و فکرش نمکی بود که از عمد برمیداشت و روی آن میپاشید. رابطه ای که همه چیزش یک نقشه ی کوتاه بود برای دویدن بی انتهای او.

چشمها از گرمای تب به فغان افتاده بودند. دهان ، دره ای مالا مال از درد بود و حرف زدن هر روز غیر ممکن تر. پلک زد. به ساک کوچک کنار پایش نگاه کرد. بلیط تا شده ی پرواز روی دسته ی ساک بود. حروف آخر مقصد از زیر تا بیرون زده بود و در برابر حرارت چشم ها می لرزید. هُدد....

فیوز پریده بود . با یک صدای بلند شبیه انفجار که تمام اهل خانه را از جا پرانده بود. صدای غلام و رضی از پایین می آمد. صدای همسایه ی پایینی و صدای مادر که نگران بود برق نداشته ی خانه آنها را بگیرد ! جانان از پنجره پایین خم شده بود و نگاهشان می کرد. صدای بهدخت از دستشویی می آمد:

جانان شمع چی شد؟

ندا در تاریکی اتاق که با نور لرزان کوچه روشن می شد به جانان نگاه می کرد.

میارم الان.

برگشت به اتاق و برای پیدا کردن شمع کشوها را بهم زد. ندا در سکوت نگاهش می کرد. حالا یک ماهی می شد که همه ی کارهایی که روزگاری ندا میکرد جانان به عهده گرفته بود. از افسردگی شدید ندا که دیگر در خانه دو کلمه اش به زور سه کلمه می شد تا روزی که غلام سر جانان داد و بیداد کرده بود که هیچ کاری در آن خانه انجام نمی دهد تا گزارش روزانه ای که می دانست به صدرا می دهد. یکدفعه جانان عوض شده بود. شبها نوازشش می کرد و حتی چند باری خاله خطابش کرده بود تا ندا بخندد اما ندا نمی خندید. دیگر مثل قبل با جانان قهر نبود. جانان را مثل قبل مقصر نمی دانست اما اینها ربطی به خندیدن نداشت. خندیدن بهانه ای می خواست که او دو سال بود گم کرده بود.

یک ماه گذشته بود از آن روز نحس کذایی . از روزهایی که بی وقفه از ترس رسیدن حاج آقا بیدار بود. شب های متوالی که چشم روی هم نمیگذاشت. با کوچکترین تقه از جا می پرید. کابوس هایی که با جیغ های پی در پی به پایان می رسید و تمام اهل خانه را شب زده و بی خواب می کرد. آن تب و هذیان گویی که یک هفته طول کشیده بود و بعد از آن تب به آغوش مکنده ی افسردگی فرو رفته بود. ترس کم کم جایش را به غمی بی پایان داده بود. تصویر چسبنده ی بتی روز دفن مادرش میان مژه هایش لانه کرده بود. زنی یخ زده شوکه شده با نگاهی که هیچ جایی برای اتصال پیدا نمیکرد. انگار هرگز این تصویر را جای دیگر ندیده بود. انگار هرگز با آدمهای داغدار برخورد نکرده بود. طوری این تصویر با غم و در خودش یکی شده بود به نظر می آمد همه تصویر های یک داستان رنگی بلندند.

همه نگرانش بودند. کسی توقع نداشت وقتی بعد از رفتن امان دوباره خودش را جمع کرده بود باز زمین بخورد. هیچکس نمیدانست دلیل اصلی این حال پریشان چیست اما همه در نهایت آن را به امان میچسبانند. و حقیقت هم همین بود. پیراه نبود که امان همان شاهرگ اصلی بود که مویرگ همه ی دردها به آن ختم می شد.

احساسش را به خانواده از دست داده بود. میان آنها حسی از خیانت دیدن داشت. انگار بار تمام درد هایش از آنها شروع می شد. از اتفاقی هماهنگی که برایش چیده بودند. وقتی غلام حرف می زد یا از رفتن پیش مشاور میگفت به حرفهایش گوش نمیداد به چشم هایش نگاه نمیکرد. به رضی گوش نمیداد. به نگاه نگران همه پشت کرده بود. نمیخواست خوب بشود و تصمیم داشت آنقدر اینطور بماند تا بمیرد. نمیخواست بلند شود و کاری بکند. هیچ کار دیگری که امکان اشتباه داشته باشد. حتی از بیرون رفتن از خانه می ترسید. هر روز و شب پیام های صدرا می رسید که حالش را می پرسید و همه ی پیام ها همواره بی جواب بود.

اما درست دیشب یک خواب گنگ و پریشان از امان همه چیز را بهم ریخته بود. یک خواب که با همه ی گنگی اش بی نهایت واقعی به نظر می رسید. خواب دیده بود که با شکمی بزرگ از پله های یک پل عابر پیاده بالا می رود در حالیکه امان بالای پله ها با لبخند منتظرش است . شهر زیر پاهایش یک رود پر خروش بود و همه جا غریبه . انگار تهران نبود و بهتر از آن حتی ایران نبود. زیر پایش آدمهایی با قایق رد می شدند و بعد وقتی آن بالا رسیده بود امان داخل قایق پریده و دست هایش را باز کرده بود تا او هم ببرد. اما او سنگین بود و کسی انگار درونش زندگی می کرد. صورت امان در آن قایقی که دور می شد غمگین شده بود و او دست های گرم کسی را دور شکم خودش حس کرده بود اما همین که چرخیده بود تا صاحب دست ها را پیدا کند از خواب پریده بود. امروز از میان کسالت همه روزه اش یک نور بی جان رد شده بود. خواب انگار واقعا حادث شده بود. انگار از دل آن خواب و از همان پله ها دوباره به امروز برگشته بود. چرا امان ناراحت بود؟ چرا خنده از لب هایش پرید؟ جوابش به خودش سر راست بود. شاید چون او دست از تلاش برای رسیدن به امان برداشته بود! بله همین بود.

برق به خانه آمد . ندا چشمهایش را بست و روزها را شمرد. حالا احتمالا بعد از یکماه باز میتواند از بتی سراغ بگیرد. شاید چند روز دیگر صبر می کرد و شاید... چشم هایش با شدت باز شدند. ترسی تازه به جانش دامن زد.

زنی که آنجا نشسته بود حتی شبی از بتی نبود. اما این تصویر برای ندا آشنا بود. یکبار دیگر هم با داغدیدگی بتی رو به رو شده بود. آن روزها هم درست همین شکل بود. آشفته با نگاهی خیره و بهم ریخته. آن روزها را خوب یادش بود. خانه ی صدرا عامل جایی در شهرک غرب. همچنان صبح ها مثل زمانی که اورهان زنده بود می آمد دکمه ی آسانسور آن خانه را می زد و اشک هایش را در آینه پاک می کرد. میخواست شریک سوگ بتی باشد و واقعا هم بود. اورهان برای او کم از فرزندی نداشته نبود. آن زمان بتی را بغل می کرد. سر هایشان را بهم میچسبانند آرام تکان میخوردند و به گفته ی مشاور اجازه ی سوگواری به بتی میدادند. با هم گریه می کردند آنقدر که قدری سبک شوند. اما آن زمان همه چیز یک تفاوت آشکار داشت. در صورت بتی حتی در نوع سوگواریش

ندا انگشت هایش را در هم گره کرده بود. مثل تکه ای اضافه در آن اتاق بزرگ با تخت و مبلمان خاصش منقبض نشسته بود. بتی روی تخت بود. در محاصره ی انواع متکا و پتو. به نظر می آمد در گرمای تیر ماه سرما خورده باشد یا مریضی بخصوص درگیرش کرده باشد. رنگ پریده بود با صدایی گرفته و سرفه هایی خشک. از کنار سرش شلنگ سرم رده شده و به دستش وصل بود. هر

چند دقیقه از فاصله ی چند متری تخت دستگاه بخار ابری سفید بیرون میداد. بتی بینی اش را بالا کشید. ندا نگاهش کرد و در آن لحظه درست آن چیز بخصوص را پیدا کرد. آن تفاوت که فقط خودش لمس میکرد. بتی در آن زمان نه چندان دور وقتی اورهان را از دست داده بود نگران صدرا بود. گاهی غم خودش را فراموش میکرد تا صدرا را تسلی دهد. همواره نگران مردی بود که حتی گریه هم نمیکرد و این نگرانی به صورتش رنگ میداد. انگار یک نور بی رنگ امید در جسم و روحش جاری بود. رنگی که حالا هیچ نشانی از آن نبود. انگار مرگ ناگهانی مادرش کامل زمینش زده بود.

در اتاق با چند ضربه باز شد و مردی که این دومین باری بود که بعد از مراسم مادر بتی ندا میدیدش وارد اتاق شد. لبخندی نرم زد و رو به ندا کرد:

-چایی میل دارید یا قهوه؟

ندا هول شد. انگار به حضور این مرد عادت نداشت. به طور غریزی منتظر صدرا بود. هنوز صدرا را بخشی جدا از بتی نمیدید. اصلا انگار سالها از همه چیز و همه کس دور بوده است. انگار عمری طولانی در قم و ماجراهایش گذرانده و حالا شبیه اصحاب به خواب رفته ی کف به زندگی سابقش با آدمهای سابق برگشته بود. راستی صدرا از بتی جدا شده بود؟ راستی این همسر بتی بود؟

-ممنون چیزی میل ندارم.

بهروز رو به بتی و سرم کرد:

-یه ده دقیقه دیگه تموم میشه.

کمی با شلنگ و دست بتی ور رفت و بعد نگران نگاهش کرد.

ندا مثل همیشه زود نگاهش را گرفت اما پیش از آن حس کرد که بهروز یکی دو ثانیه بیشتر نگاهش کرد.

وقتی دوباره با بتی تنها شد بتی داشت موهای پریشان دور شانه هایش را عقب میزد. انگار حتی بی حوصله تر از آن بود که بخواهد به موهایش بها بدهد. از وقتی ندا رسیده بود جز سلام چیزی میانشان رد و بدل نشده بود. ندا در تلاش برای پیدا کردن کلمات مناسب هر لحظه بیشتر کم می آورد. آنقدر که صبح با اضطراب از خانه بیرون آمده و تمام خیابانها و کوچه ها را با حس تعقیب و حمله طی کرده بود گویی کسی کل شیر ی جانش را کشیده بود.

-ام... میخواستم...زودتر پیام...حالم... یکم مریض بودم.

به جوراب های سفید خودش روی پارکت نگاه می کرد. حالا به نظرش بتی آن زن خودخواهی نبود که دست از تصور توطئه ی او برای زندگی شخصیش بر نمیداشت. یا حتی زنی در روزهای آخر با آن پیشنهاد عجیب. با یادآوری آن پیشنهاد ناخودآگاه پاهایش را زیر صندلی جمع کرد. بتی نفسی عمیق کشید:

-مرسی.

ندا نگاهش کرد. به نظر انسان فلج شده از شدت حادثه می آمد. کسی که جز آنچه اجبار زندگی و زنده بودن بود راه دیگری نداشت. برای یک لحظه تمام وجودش پر از غم شد. هیچکس جز بتی و زمانی صدرا، از عمق زندگی او خبر نداشتند. از عمق عشق و کشش او به امان. هیچکس مثل بتی روزها اشک ها و غم هایش را نخورده بود. انگار یک کوک نامرئی کل زندگیشان را بهم وصل کرده بود که به هیچ شکلی نمیشکافت. هرچه بیشتر سکوت می شد و هر چند دقیقه نگاهشان بهم گره میخورد بیشتر خجالت میکشید با این حال بتی حرفی از امان بزند.

آنقدر حرفی میانشان رد و بدل نشد که ندا تصمیم گرفت برود درست وقتی بلند شد بتی نفس عمیق کشید:

-اگر برای شماره یا...آدرسی از امان اومدی...چیزی ندارم.

ندا دسته های کیفش را فشار داد. حجم غم اتاق داشت ریه هایش را پاره می کرد. آرام چرخید و به بتی نگاه کرد. عمق نگاه هر دویشان خالی بود. بتی هیچ کلمه ی دیگری برای توضیحی اضافه تر انتخاب نکرد. فقط همان نگاه غمزده ی سرد را گرفت و به رو تختی اش دوخت.

ندا بی جهت به حروف کتاب خیره شده بود. هیچ کلمه ای را نمی دید تنها رنگ فسفری مازیکی که یک جمله را در برگرفته بود مردمک هایش را نشانه رفته بودند. تمرکز نداشت و حتی درست نمی شنید. صداهایی درهم از حرف های مادرش بهدخت و غلام.

آنطرف تر جانان خوابیده بود. نفس در سینه ی ندا تنگ آمده بود. از یکساعت پیش که بهدخت با پیشنهاد خواستگاری یکی از همکارانش از ندا در کارگاه خیاطی به خانه آمده بود تمام وجودش بهم ریخته بود. انگار خود واقعیس هنوز جایی در صبح خانه ی بتی مانده بود و این دختر سرگردان و پریشان کس دیگری بود. کسی که با یک اتفاق عجیب رو به رو شده بود. با چیزی که به آن فکر نکرده بود. ازدواج با کسی دیگر. چیز غریبی نبود. حتی اگر با خودش رو راست میشد بعد از امان یکبار دیگر ازدواج کرده بود هرچند موقت و هر چند با قصد و نیتی مخصوص به خودش. اما این فکر که بطور دائم باید به مردی دیگر فکر کند و در زندگی کسی دیگر قدم بزند شبیه چیزی ناممکن بود. درست وقتی اینهمه راه را کج رفته بود تا پول رفتن را فراهم کند وقتی آن حجم تحقیر و درد را تحمل کرده بود وقتی آنطور استرس را به جان خریده بود و روزها و شبهای تیره ای پشت سر گذاشته بود به نظر بازی لوس و بچه گانه ای می آمد که بخواهد دست تسلیم بالا ببرد و به ازدواج فکر کند.

بهدخت آرام در اتاق را باز کرد. حالا برآمدگی شکمش داشت پیدا میشد و کم کم حال بد و یار کمرنگ می شد.
-بیداری؟

لبخند زد. پا بلند کرد و از روی جانان رد شد:

-اینم که همش خوابه.

کنار ندا نشست. به کتاب در دست ندا نگاه کرد:

-درس میخونی؟

ندا پلک زد. حتی هوای خانه هم دیگر سنگین بود.

-کیه کنکورت؟

جواب نداد کتاب را بست و کنار گذاشت. آدمهای خانه به این ندای جدید انس گرفته بودند.

-میخواستم باهات حرف بزنم.

ندا به جلد کتابش نگاه کرد. به جای بهدخت به بتی فکر میکرد. به اینکه اندک امیدش را با جملاتی کوتاه گرفته بود. اصلا چرا فکر کرده بود کسی مثل بتی میتواند خبری داشته باشد؟ خودش جواب خودش را میداد. بواسطه ی صدرا. صدرا تنها کسی بود که میتوانست از امان خبری داشته باشد. بعد از یکسال و اندی حالا حتما به راحتی میشد با امان ارتباط داشت. اما بتی و صدرا؟

-ندا این خانومی که گفتم پسرش شرایط خوبی داره. میخوای بگم یکبار همو بیرون بنیند؟ مامان هم حرفی نداشت.

ندا زبان پشت دندان هایش کشید. پر کردگی یکی از دندانها فرو ریخته بود. اصلا چرا خودش هیچ تلاشی نکند؟ مگر نه اینکه

ماندنی را در فیس بوک داشت. چرا پیام ندهد. اینهمه ترس برای چه بود؟ بیشتر از یکسال گذشته بود چرا هنوز باید بترسد؟

-پسره از خودش شرکت داره. حالا از خود خودش که نه. با چند تا دوستاش شریکن. ولی به هر حال دستش به یه جایی بنده.

بتی دروغ میگفت. چرا باید چنین دروغی بگوید؟ برای دور کردن او از صدرا؟ چشمهایش را با این فکر روی هم فشار داد.

-ندا بلاخره که چی؟ تا کی میخوای بشینی و غصه بخوری. خودتو دیدی؟ مگه چند سالت؟ حیف از تو نیست؟ اون الان یکسال دو

ساله دارن زندگیشو میکنه و خدا میدونه با چند تا دختر اونوقت تو بشینی اینجا ذره ذره آب بشی؟

چرا بتی باید چنان پیشنهادی میداد؟ چرا اینطور همه ی آدمهای دنیا با او شبیه یک توپ بی کیفیت برای یک گل کوچک نگاه میکردند؟

-تو هم باید به خودت فکر کنی. این پسره هم که با درس خوندن مشکلی نداره. درست رو هم میخونی. اصلا وقتی حال و هوا و روحیت عوض بشه بهتر درس میخونی. حالا امسال نشد سال دیگه. به آینده ات فکر کن. نشین این گوشه فقط غصه بخور. آخه چرا با خودت اینطور میکنی؟

ندا انگشت هایش را در هم قفل کرده و فشار میداد. رنگ انگشت ها از شدت فشار سفید شده بود. بهدخت دست روی دستش گذاشت:

-بخدا اگه بابا هم راضی باشه تو اینکارا رو میکنی با خودت.

صدای بهدخت از بغض لرزید. ندا بی جهت دوباره یاد خوابش افتاد. نمیتوانست به کسی جز امان فکر کند. حالا دیگر از کنترلش خارج شده بود. دیگر دست خودش نبود. امان شبیه یک عضو بدن شده و فکر کردن به او پالس های غیر ارادی بود که هر لحظه از مغز می رسید.

-لگد به بخت نزن. همیشه جوون نیستی که.

حرف های بهدخت ادامه داشت. یک ماه و نیم تا کمر شهریور ماه این حرف ها کش آمدند. یک روز بهدخت و یک روز مادر. حتی غلام در لفافه. تا شبی که زن خیاط زنگ زد تا وقتی برای جلسه ای رسمی بگیرد. ندا قبول نکرد و مادر جنجال راه انداخت. ندا تهدید که کرد که از خانه برای همیشه می رود و سیلی غلام ساکتش کرد. پایان شب پیشنهاد بتی را قبول کرد.

من فکر میکردم خیلی آسونتر باشه نوشتن از شما اما حالا نمیدونم چرا. و حتی چرا چی. دلایل گمشده در برمودای یک نویسنده

بتی شیشه را پایین داد مگس اما از روی داشبورد تکان نخورد. با دستی عصبی کنار مگس کوبید. مگس از جا پرید. تکیه داد و سعی کرد آرام باشد. گره ی روسری را کمی شل کرد. موهای بی قاعده اش که بعد از چند ماه احتیاج به اصلاح داشتند از زیر روسری بیرون ریخته بودند. ناخن هایش آنقدر شکسته بودند که تفریحش شده بود نشستن و کندن ناخن های ساخته شده. گوشه ی ناخن ها زخم و ریشه دار شده بودند.

-کولر رو بزن لطفا.

بهروز از صبح چیزی نگفته بود. در یک سکوت کشنده بود که بتی هر لحظه دلش میخواست بلند شود دهانش را از هم باز کند و کلمات را از آن بیرون بکشد.

-هوا خوبه.

-گرمه.

اوایل مهر ماه هوا خنک بود اما برای جسمی بی تاب، بیقرار و روحی آسیب دیده و در تلاطم هوای قطب هم گرم بود. چندین ماه تلخ زندگی انگار در جهنم گذشته بود. آنقدر که گرمایش در تمام رگهایش نفوذ کرده بود. مرگ ناگهانی مادرش آنهم خیلی ساده بخاطر افتادن از پله ها و شکستن گردن تمام زندگی اش را ناگهان تهی کرده بود. همه ی آنچه بعد از مرگ اورهان و جدایی از صدرا با آن جنگیده بود به ناگهان بی اندازه بزرگ شده بود. بدنش وا داده بود. مغزش خسته شده بود و دیگر توانی برای جنگیدن و مبارزه کردن نداشت. احساس میکرد بی پناه ترین انسانیست که روی کره ی زمین باقی مانده است. افسردگی عمیق تمام روحش را خش دار کرده بود و از همه چیز دردناک تر آن بود که بهروز با تمام تلاشش هم نمیتوانست مرهمی بر آن حجم غم باشد.

درست روز خاکسپاری وقتی از دور صدرا را دیده بود با آن عینک آفتابی، دستهای چلیپا شده بر سینه، و نگاهی رو به زمین فهمیده بود هرگز در زندگیش با بهروز به آنجایی نمیرسد که با صدرا رسیده بود. صدرا با همه ی کمی ها و کاستی ها، مرکز ثقل آرامش زندگی بود. صدرا همه ی قلق هایش را می دانست. اگر صدرا به جای بهروز بود؛ نه مداوم بغلش میکرد نه حرف های امیدوار کننده می زد. نه برایش تقویتی و مشاوره تجویز می کرد نه حتی دستگاه تهویه ی هوا می خرید و موزیک های آرامبخش پخش می کرد. صدرا احتمالا یکی دو خاطره از کودکی و مادر او میگفت بعد نگاهش میکرد و یادش می آورد که این درد چقدر برای هر دوی آنها مشترک است. صدرا با چشم هایش حرف میزد و همه ی حرف هایش ریشه های عمیق و مکنده در اصل زندگی داشت. همان نگاهی که در نهایت بی تابی اش بالای مزار یک لحظه درگیرش شده بود. صدرا نگاهش کرده بود و بتی خالی شده بود. خالی تر از همیشه.

-دوباره سرما میخوری. تازه خوب شدی.

-خوبم.

خوب نبود. از بعد از مرگ مادرش باز همه چیز بهم ریخته بود. باز نیمچه آرامشی که با تلاش جمع کرده بود رخت بسته بود. باز رفتن صدرا شبیه فاجعه شده بود. باز ماجرای ندا اندازه ی غول مرحله ی آخر بازی شکست ناپذیر شده بود. هر روز افت فشار داشت.

هر روز تهوع هر روز حال بد. بهروز برای ماجرای بچه دار شدن مقاومت کرده بود اما پریشانی بیش از حد او کم کم نرمش کرده بود. کم کم فکر کرده بود شاید این بهترین راه گرفتن حواس بتی از این فقدان باشد. حال آنکه وجود بتی از سه حفره ی بزرگ پر بود. سه فقدان وسیع. اورهان ، صدرا و مادرش. در برابرش تنها بچه بود که هر سه حفره را پر میکرد. تنها بچه بود که میخواست همه ی رنجش را کم کند.

-بتی...میخوام باهات حرف بزنم.

ماشین آرام کنار گرفت. هوا یک لحظه کدر شد. آفتاب رفت پشت ابری تیره. بتی دست هایش را در هم گره کرد. از آنچه فکر میکرد مضطرب تر بود. از وقتی ندا پیام داده بود تا امروز بهروز فقط یکبار گفته بود که از اینکار منصرف شود و حتی حرف بیشتری نزده بود. تا این لحظه که بتی مطمئن بود دوباره همان حرف ها در راه است. حالا که همه چیز داشت درست میشد همین حالا که داشت میرفت تا به قرار با ندا برسد می رفتند تا سه تایی حرف هایشان را یکی کنند قول و قرار بگذارند و بعد وارد فاز قانونی شوند همین حالا بهروز میخواست پشیمانش کند. بهروز دست گذاشت روی دست هایش:

-چرا انقدر استرس داری؟

بتی نفسش را بیرون داد. شبیه قرار گرفتن در موقعیتی بود که هر لحظه غفلت همه چیز را از بین میبرد. ندا ناگهان پشیمان میشد ، بهروز کنار می کشید ، صدرا نازل می شد و هر اتفاقی که برایش هیچ برنامه ای نداشت. او فقط بچه میخواست . بچه و لحظه ی دیدن ناامیدی صدرا.

-نه خوبم.

-بتی من یکبار دیگه ازت میخوام...

-نه بهروز.

زل زد به چشمهایش:

-نه.

-بخاطر آرامش هر دومون و...

-خودش خواست. نشونت دادم پیامش رو. پیام های قبلی منم دیدی. خودش اوکی داد.

-میدونم. به هر حال اون الان....

-اونم به پولش احتیاج داره.

-این سو استفادست.

-چرا؟ حالا...ما نه یه کسای دیگه. چه...فرقی داره. بخاطر خدا کولرو روشن کن.

بی هوا در را باز کرد و پاهایش را بیرون گذاشت. لاله های گوش از حرارت آتش گرفته بودند. پاها ناگهان داغ شده بودند.

-بتی...عزیزم تو باید بری مشاوره با این وضع...

-خواهش میکنم بهروز ...

دستهایش را رو به عقب به نشان تسلیم بالا برد:

-حالم داره بهم میخوره.

-خیلی خب زنگ بزن فعلا کنسلش کن. یروز حالت بهتر بود میریم.

پاهایش را جمع کرد و در ماشین را بست. باد خنک روی پوست گر گرفته بازی گرفت.

-نه بریم.

-بذار حالت...

-بریم بهروز.

-چه اصراریه نمیفهمم !

موهای کنار پیشانی را زیر روسری زد. هنوز حتی از وعده هایی که به ندا داده بود برای بهروز نگفته بود. تا پشت زبانش غول اضطراب خوابیده بود.

- بهروز من بهش گفتم که... غیر از پول... خب یه شرایطی هست دیگه. قرارداد و اینا... بهش یه قولی دادم.

بهروز نگاهش میکرد و نگاه گزنده را از گوشه ی چشم می دید.

- پول بیشتر و ... اینکه...

لبهایش را روی هم فشار داد:

- کمکش میکنیم بره پیش شوهرش.

سکوت بهروز مثل فرو دادن طعم تلخ مسکنی بود که میدانستی دردت را رام نخواهد کرد .

ماشین روشن شد و مسیر پیش رو را ادامه داد. کسی زیر دل بتی مشت میکوبید.

تمام طول قرار با ندا بهروز ساکت بود. حرف هایش را نگه داشته بود برای صبحی نمدار که به تنهایی با ندا قرار گذاشت.

زندگی ما اینجا در این دنیا اینطوریه که هر اتفاقی که میوفته دلیلی داره برای دراز مدت. خیلی چیزها در لحظه قلبت رو فشرده میکنه اما دو سال بعد همچون روزی به خودت میگی پس بخاطر این بود که اون شد ! گاهی راضی و خوشحالی گاهی غمگین. از وقتی شروع کردم از شما نوشتن تو این یکسال و یک ماه اونقدر مشمول این چیزها شدم که میتونم ساعتها در موردش باهاتون حرف بزنم. میتونم بشینم و بگم یادته اون روز که اونطوری شد و غمگین شدم؟ حالا میفهمم دلیلش چی بود. زندگی تو این دنیا به ما کلی چیز یاد میده تو دنیای شما چی؟ دنیای شما کجاست؟ موازی با دنیای ما؟

یکبار نشستنی چرت میزد. توی هوشیاری کامل بودم و هنوز گیج نشده بودم که حس کردم خواب ندا رو میبینم. خواب دیدم پشتت به من بود و موهای سرت رو میدیدم اما بین ما چیزی شبیه پرده ی دور جنین بود و من میدونستم اگر دست دراز کنم هم نمیتونم لمست کنم. انگار از پشت کیلومترها فاصله ی شفاف حس میکردم و بعد یهو چرتم تموم شد.

من همیشه حس میکنم راهی دارم به دنیای شما و همه این داستان ها جایی یا در حال افتادنه یا افتاده و تموم شده یا قراره واقع بشه. من خیلی چیزها دیدم و حس کردم که اگر بگم محکوم به فکرها و قضاوت های مسخره ای میشم.

اینارو گفتم که بگم این یکسال به من یاد داد جای شما روی همون مرز شفاف جنینی بین ماست. هر وقت از هر کدومتون برای کسی حرف زدم قهر کردید. به طرز عجیبی سکوت می کنید توی مغزم. اونقدر که سکوت آخر شب آهنگ و کار کردن با مهره های رنگی رنگی هم آشتیتون نمیده. من یاد گرفتم یک نفر باشم در برابر لشکر شما.

رضی تازه از راه رسیده بود. هنوز موهایش خیس از دوشی که گرفته بود. ندا پریشان حال وارد خانه شد و در برابر دیدار بعد از یک ماه فقط لبخندی سرد زد و سلامی خشکی و خالی. شام را در سکوت خورد. همه ی خانه به حالش عادت داشتند. بعد از ماجرای آن خواستگار سمج و سیلی که از غلام خورده بود با غلام قهر بود. انگار حتی دنبال این بهانه میگشت تا برای همیشه با غلام قهر کند. با کسی که برایش جای پدر بود. دنبال بهانه بود تا دق دلی تصمیمات پنهانی برای زندگیش و حتی رفتن امان و تصمیم شخصیش را سر او خالی کند. سکوت کند و اینطور انتقامش را بگیرد.

رضی که معلوم بود تا رسیدن ندا چیزهایی از ماجرا دستگیرش شده بود سعی میکرد سر به سرش بگذارد یا سر حرف را باز کند ندا اما ساکت بود. تنها لبخندهایی بی جان می آمد و می رفت. از وقتی تصمیم گرفته بود شرط بتی را قبول کند خودش را دیگر نمی دید. انگار محو شده بود. خودش را دیگر عضوی از این خانواده نمیدانست آنجا برایش جایی بود که میخوابید غذا میخورد راه میرفت فقط برای آنکه جای دیگری نداشت. با همه ی اهالی خانه غریبه شده بود با آن تصمیم احساس میکرد برای ابد از هم جدا شده اند. بعد از این ماجرا اگر بتی پای قول و قرارش میماند برای همیشه از این خانه و حتی این کشور می رفت. بندهای دلش را خودش تک به تک بریده بود.

اما هنوز با فکر این کار دلش می لرزید. خالی میشد. شبیه انجام جنایتی بزرگ زانوهایش می لرزیدند و خونس پر از جریان پرشتاب آدرنالین می شد. قرار امروز با بتی و همسرش یک تنش واقعی بود. در برابر سکوت بهروز و نگاه های خیره اش به میز کافی شاپ بتی بود با دنیایی از هیجان. شاید اضطراب. و خودش ترسیده و مشوش. بتی تند تند حرف میزد. از شرایط می گفت. قول و قرار می گذاشت و هر چند جمله تایید بهروز را می گرفت "مگه نه بهروز؟" بهروز جواب نمیداد. بتی که انگار حتی منتظر جواب نبوده ادامه میداد. خیلی زود ندا فهمیده بود بهروز راضی نیست. دلیلش را نمیدانست اما همه چیز واضح بود. و اگر بهروز راضی نبود شرایط رفتن از ایران را چه کسی قرار بود هموار کند؟

همه ی این فکرها را پشت تصویر خودش با یک شکم بزرگ در ماههای پایانی پنهان کرده بود. هر وقت میخواست فکر کند که اگر به خانواده اش نمیگوید پس کجا باید بماند از ترس خشک می شد. اما امروز صبح حتی بتی نوید خانه ی خودش را داده بود. اینکه میتواند تا ماه آخر آنجا بماند. سر دل ندا تکیده بود. بتی چرا همه ی این کارها را میکرد؟ مگر نه اینکه او را دزد شوهر اولش میدانست چرا باید دوباره این تجربه را تکرار کند؟ دلش از بیم نقشه هایی که سر در نمی آورد هر لحظه فرو می ریخت. بعد از شام وقتی مثل همیشه کتاب های درسی روی پاهایش بود و بدون تمرکز جملات را با مایک فوسری می کرد رضی به اتاق آمد. از پنجره ی باز اتاق نسیم خنک روزهای پاییزی می آمد. با آمدن رضی جانان بدنبال بهانه ای از اتاق بیرون رفت. -چطوری؟ درس میخونی؟ -خوبم.

سرش را تکان داد. درس خواندنش شبیه چیز خنده داری شده بود. چندین بار کنکور ناموفق و حالا باز درس. درسی که همه میدانستند برای فرار از شرایط است. همه قبول کرده بودند. انگار اگر درس بخواند برایش از هر چیزی بهتر است حتی اگر قبول نشود. همینطور سالها و سالها زیر کلمات خط بکشد و جملات مایکی سال قبل را امسال دوباره مایکی کند و جز این هم باید ازدواج کند. همه ی مفهوم بودنش در این دو حالت خلاصه می شد! و برای خودش فقط رفتن. رفتن و رسیدن به امان. برای خودش، بودن؛ فقط همان صحنه ای بود که هر شب میساخت و هر بار جزییاتش را تغییر میداد. روزی که قرار بود دوباره امان را ببیند و شاید حتی او را سورپرایز کند. تصویری از جای امان نداشت برای همین همه چیز را آنطور که میخواست میساخت. دیدن دوباره ی امان و حس کردن گرمای دست هایش در قوس پهلوها. زندگی همین بود. -انشالا و تعالی امسال دیگه تصمیم به قبولی دارین دیگه؟ -نخندید. خنده اش نمی آمد.

-البته ما همه جا گفتیم میخوای پایه ات قوی بشه تو هم همینو بگو. رضی خودش خندید اما ندا با آن حجم فکر و تنش خنده برایش کاری اضافی و وقت گیر بود. رضی چهارزانو زد. با انگشت شستش ویر میرفت تا وقت زدن این حرفها خیلی هم به ندا مستقیم نگاه نکند. -دخی برام گفت چی شده.

ذهن ندا دوباره وصل شده بود به بتی. علت ها در کنار معلول ها. ریتمی تکراری. -به نظر من که کار درستی کردی. اینکه ...رد کردی رو میگم. ذهن از بتی جدا شد. چسبید به شیشه های کافی شاپ تا حرف رضی را ببیند. ذهن خسته با چشمهایی گشاد. جوینده. -اینکه طرف چه شرایطی داشته اصلا مهم نیست. من به دخی و مامانم گفتم. از این بهتر هم اگر بود الان برای تو وقت مناسبی نیست. اینکه بخاطر رفع یه حس بد قدم اشتباه برداری مزخرف ترین تصمیمه. ذهن کنار پنجره نشست. حتی یک لبخندک هم زد. انگشت کشید روی غبار شیشه های کافه و نوشت بازم بگو.

-تا وقتی درگیر اون ماجرای و نتوستنی ذهنت رو آزاد کنی هیچ رابطه ای بدرد تو نمیخوره. چه رسمی و چه غیررسمی. چیزی از این راه قرار نیست کمکت کنه. من میدونم ممکنه چه فشاری روت باشه و چه حال بدی داشته باشی اگر چه ممکنه حق ندم بهت ولی قابل درکه. بقیه هم هر کاری میکنن برای خوب شدن حال توه. اما تو مجبور نیستی بلیط خوب شدنی که برات خریدن ازشون بگیری.

ذهن مچاله بغض کرد. در خودش جمع شد. پشت کرد به بهروز و بتی که قهوه هایشان را تلخ میخوردند. روی شیشه نوشت ولی من خودم یه بلیط پیدا کردم. بلیط رفتن.

-این زندگی توئه. زندگی یه زن بالغ. سینمای خودته. هر چی دلت بخواد توش پخش میشه. آپارتهچی این زندگی خودتی. مجبور نیستی فیلمی رو ببینی و بذاری که بقیه میخوان. اتفاقا اینکه این خواستگاری رو رد کردی نقطه ی قوتته. یعنی زندگیت دست خودته. تصمیمیت دست خودته.

شیشه را باز بخار گرفت. بخار قطره شد و مثل اشک چکید. ذهن آشفته لب برچید "اما دستگاه پخش سینمای من خراب شده. سالهاست این سینما تاریک تاریکه و فقط یه تماشاچی داره. من. من تنها."

-قرار نیست مرد به تو معنا بده. قرار نیست اگر یکیشون رفت یکی دیگه بیاد تا بتونی خودت رو جمع کنی. قرار نیست زیر نور کسی قد بکشی و سایه دار بشی. خودت اونقدر بزرگ شدی که شاخ و برگ بدی. میوه بدی. تو باید درس بخونی برای خودت کسی بشی و اونوقت تصمیم بگیری کنار کی میخوای قد بکشی .

ذهن خسته گریه کرد. انگار کودکی کوچک و کم فهم بود که نمیتوانست این حرف ها را حلای کند. نمیتوانست. نمیخواست. تمام هیبت این مغز خسته را عفونت یک فکر بسته بود. "زندگی فقط با امان معنا دارد" راه برای هیچ حرف دیگری نبود.

-امسال بکوب میخونی و حتما قبولی. من کلی حرف زدم و سفارش کردم اذیت نکنند. به شرطی که خودتم جدی تر بچسبی به درست.

توده ی بیمار پر فکر که اسمش مغز بود از صندلی اش کنار شیشه ی کافه پایین آمد. دوباره به سمت میزش با بتی و بهروز رفت و میان راه فکر کرد "اونجا که برم درس میخونم. حتما میخونم"

بهروز روبروی همکلاسی سابقش نشسته بود. متخصص زنانی که روزگاری با او دوره ی عمومی را گذرانده بود.

-میگه که خودم کیس رو میخوام معرفی کنم.

دکتر نسبتا جوان خودکارش را روی میز گذاشت:

-خب آره ممکنه. ما کیس داشتیم که مادر برای دختر خودش ساروگیت شد. به هر حال خیلی ها میخوان مطمئن ترین و امن ترین شرایط رو طی کنن.

بهروز کف دست هایش را بهم کشید. گفتن از اینکه این تصمیم بتی بیشتر از انکه از سر اطمینان باشد بوی انتقامجویی میدهه ممکن نبود.

-یه دختر جوونه.

-دختره؟

-ام...دیورسه. جدا شده.

-آهان. خب میشه. بچه داره؟ یعنی قبلا زایمان داشته؟

-نه.

-خب یکی از شرایط اینه که یه بارداری سیف رو طی کرده باشه و زایمان موفق داشته باشه. چون همیشه ریسک کرد.

بهروز دست به ته ریشش کشید::

-پس نمیشه؟

-ببین بهروز...نشدن که... کیس خاصیه؟ چیز ویژه ای هست؟

بهروز سرش را تکان داد:

-خاص از چه نظر؟

-نمیدونم . ما مورد داشتیم که طرف میخواست حتما کسی که رحمش میشه خوشگل باشه. حالا هر چی میگی که خوشگلی بچه ی شما به ژنتیکتون بستگی داره یا حتی خیلی اسمارت باشه. متوجه ای؟ میگم اگر از این چیزهاست که میتونی خودت توجیهش کنی.

-نه. نه میدونه خودش.

دست کشید میان ابروهایش. دکتر شانه هایش را بالا انداخت:

-اگر میتونی منصرفش کن چون ریسک زیادی داره. تو هم که میگی خانومت کلا حال مساعد روحی نداره واقعا نباید دوباره ضربه بخوره.

-آره.

-ولی در هر صورت میتونیم یکاریش بکنیم.

دست هایش را طوری روی هوا تکان داد که بهروز منظورش را بفهمد. میشد با روابط و آشنایی خیلی از قوانین را رد کرد. اوکی.

-خانومت هم باید بیاد برای چکاپ تا درمان رو شروع کنیم.

بهروز سر تکان داد. لبهایش را بهم کشید و تشکر کنان از اتاق بیرون رفت. نمیخواست فشاری به بتی بیاورد. نمیخواست از این پریشان ترش بکند. بتی را دوست داشت و فکر میکرد با فرصت همه چیز درست می شود. به ندا پیام داد و برای یک قرار ملاقات خصوصی وقت خواست.

اون وقتایی که توی دفتر داستانهامو مینوشتم همیشه بعد از هر پارت سه تا مربع میکشیدم. بعدش حتما میرفتم یه لیوان آب میخوردم. الان یکی از دغدغه هامم اینه برای داستان جدیدم بین پارت ها چی بگذارم که مختص خودشون باشه. بعد هر پارت هم آب نمیخورم. میشینم پاکش میکنم کامل و میرم.

زمین از نم باران دیشب شسته شده بود. بوته های خشکیده و بدون گل رز شسته شده و می درخشیدند. ندا روی نیمکت نشسته بود. منتظر رسیدن بتی. آن دور تر صدای خنده ی دختر و پسری می آمد که با وسایل ورزشی پارک تمرین می کردند. صدا انگار اکو می شد و به گوش ندا می رسید. صبحی ابری که آسمان را کیپ تا کیپ ابرهای خاکستری گرفته بودند.

پوست گوشه ی ناخنش را گرفته بود و با آن ور میرفت منتظر لحظه ای بود که برق آسا به درد غلبه می کرد و پوست را می کشید. دیشب وقتی بهروز پیام داده بود تا برای یک قرار ملاقات خصوصی زمانی تعیین کنند تمام تنش به لرزه افتاده بود. چه چیزی بود که آن مرد جدی میخواست تنهایی بگوید؟ که حتی آخر جمله تاکید کرده بود فقط من و شما. مدتی طولانی به گوشی نگاه کرده بود. چیزی که نمیخواست دوباره تکرار شود محکومیت مجدد به جرم نکرده بود. اینکه دوباره بتی بخواد او را خائن به زندگیش بداند. به بتی پیام داده بود و خیلی زود ماجرای این خواسته ی بهروز را گفته بود. به اینکه ممکن است چه جنجالی در زندگیشان ایجاد شود فکر نمیکرد فقط میخواست مبرا از گناه باشد. نمیخواست داستانی جدید در پی همه ی داستانهای نیمه کاره درست شود. آنوقت بتی خیلی ریلکس گفته بود که موردی ندارد اما قبلش ترجیح میدهد خودش ندا را ببیند. در آن صبح خاکستری خودش را شبیه عروسک خیمه شب بازی با بندهای پاره می دید. عروسکی که هر کسی میخواست طوری گره از بندهایش باز کند و هیچ کس نمیتوانست.

-سلام.

با شنیدن صدای بتی یک لحظه از جا پرید. حتی متوجه آمدنش نشده بود آنقدر که به آن دختر و پسر شاد زل زده بود زمان و مکان را از دست داده بود. انگشتش میسوخت و معلوم بود در بی خبری پوست را کشیده است.

-سلام.

-خیلی وقته اومدی؟ کاری پیش اومد...

-نه.

به بتی نگاه نمی‌کرد. یا گذرا چشم‌هایش را از روی صورتش رد می‌کرد. همه چیز میانشان عوض شده بود همانطور که خودشان عوض شده بودند. دو زن خمیده و شکست خورده که حتی نعش زن های شاد سابق را هم به دوش نمی‌کشیدند. انگار داستانی خوانده و لبخند زده بودند. کارکترهایی برای همذات پنداری.

-مرسی که...اومدی.

بتی در کیفش دنبال چیزی می‌گشت. واضحا دست‌هایش می لرزید و اضطراب داشت. برگه هایی بیرون آورد و روی پایش گذاشت: -دیشب هم بهت گفتم که موردی نداره بهروز بخواد باهات قراری بذاره. به هر حال دغدغه های خودشو داره . پزشک و شاید چیزهایی بیشتر از من بخواد بهت بگه. اینکه می‌خواستم قبلش ببینم برای این بود که می‌خواستم بین خودمون دو تا آخرین حرفها و قول و قرارها تنظیم بشه. چیزهای شخصی. فقط بین من و تو.

ندا به بتی نگاه کرد. به چشم های پر از تنش و لرزش. از دیشب با خودش کلنجار رفته بود تا بلاخره چیزی که مثل خوره روحش را می‌خورد بپرسد. تا خودش را یکدل کند. تا احساس نکند آنقدرها هم مثل توپ کثیف گل کوچیک پا خورده و دم دستی است. به انگشت هایش نگاه کرد. کناره ی ناخن خونی شده بود:

-میشه یه چیزی...پرسم؟

بتی برگه ها را روی پایش تکان داد. اوهومی خفیف از گلویش در آمد. ترسیده از عقب کشیدن ندا.

-چرا منو انتخاب کردی برای اینکار؟

سعی کرد قوی باشد. هزار چیزی که با خودش تا اینجا تکرار کرده بود دوباره تکرار کند تا بتواند محکم و استوار حق واقعی اش را طلب کند. دانستن.

-فکر کنم قبلا در موردش حرف زدیم. تو می‌خواهی بری پیش امان پول لازم داری و شرایط مناسب و...
-دلیل واقعی.

بههم زل زدند. بتی نفسش را کلافه بیرون داد:

-دلیلش همین هاییه که گفتم.

-دلت برای من نسوخته.

-نه نسوخته.

-پس چیه؟

-یه سودرسانی دو طرفست.

-هرکس دیگه هم میتونست این کار رو برات بکنه.

-ولی من می‌خواستم این پول به تو برسه.

-فقط پول نیست.

بتی کلافه شد . معلوم بود آستانه ی تحملش چنان پایین است که میتواند در چند ثانیه ی بعدی منفجر شود.

-چی می‌خواهی بگی؟ می‌خواهی بزنی زیرش؟ هر چی هست زود بگو.

ندا پلک زد. ناخن در جای خونالود کنار ناخنش کرد. سوزش پخش شد در بدنش.

-هنوز فکر میکنی من...

حتی کامل کردن جمله سخت بود. سخت و کشنده. بتی گوش داد اما جوابی نیامد. هر دو در سکوت بههم زل زدند. بتی به برگه های روی پایش اشاره کرد:

-می‌خواهی صحبت کنیم یا نه؟

-من هیچوقت با شوهرت نبودم.

-بهروز ممکنه بخواد...

-هیچوقت متوجه کارهاش نبودم. متوجه ی علاقه ای که بعد از جداییتون ازش حرف میزد نبودم.

دست های بتی با برگه ها کمی مشت شد. اما حاضر نبود قافیه را ببازد. خودش را محکم گرفته بود. این اولین بار بود که ندا اعتراف میکرد حداقل از طرف صدرا علاقه ای عنوان شده است.

-هیچوقت بهش فکر هم نکردم. میدونی که من...میتونستم بجای ...اون کارها...
دستش را روی هوا تکان داد. جایی پشت سرش را اشاره کرد انگار قم و خانه ی حاج آقا و ماجرای صیغه درست جایی پشت سرش بود.

-میتونستم از اون پول بگیرم. میتونستم...

-بهت گفت دوست داره؟

ندا شکست خورده دستش را پایین انداخت. بتی در این ماجرا حل شده بود و حالا تفکیک ذره ذره وجود بدون خشمش غیرممکن بود.

-بعد از اینکه جدا شدید.

-هه.

-نمیدونم بار چندمه دارم میگم ولی ...من خیانت نکردم بهت. ما نون و نمک خورده بودیم...هیچوقت حتی فکرش رو هم نکردم. اگر زمان برمیگشت عقب هیچوقت نمیومدم خونه ی شما.

-تو چی بهش گفتی؟

نگاه غم زده ی ندا از میان چشم های هلال شده افتاد به بتی. یعنی روزی می رسید که بتی بپذیرد؟ فراموش کند؟

-هیچوقت نمیخواهی باور کنی نه؟ الان این ماجرا هم...

با دستش به برگه ها اشاره کرد:

-برای انتقام از منه. از چی من نمیدونم فقط میدونم انتقامه.

-تو هم صدرا رو دوست داشتی؟

-من هیچ مردی رو دوست ندارم. من مردای دیگه رو نمیشناسم.

صدای ندا میان بغض ته نشین شده به سختی می لرزید.

-پس خودتو ثابت کن.

چشمهای ندا غرق اشک شد:

-من دزد شوهر مردم نیستم. یه اشتباهی کردم و از عذابش هر روز دارم میمیرم.

-گفتم خودتو به من ثابت کن.

صدا از حنجره ی ندا در رفت:

-چطوری ثابت کنم؟

بتی اما محکم و مصمم بود:

-اگر چیزی بین تو و صدرا نبوده اگر هر چیزی بوده یک طرفه بود اگر به من خیانت نکردی بچه ی منو باردار شو و بعد با کمک خودم برای همیشه از ایران برو.

مدت نگاه خیره شان بهم بیشتر طول کشید. هر کدام قلب دو گنجشک ترسیده در تپشی بلاقطع بودند که از کنار صیاد گذشته اما هنوز در بیم تیر خوردن و تمام شدن بودند.

بتی دوباره به برگه ها اشاره کرد:

-من قول میدم که هرطوری هست کمکت میکنم و میفرستم اونطرف. برات همه چیز رو خودمون جور میکنیم. بهروز کمکت میکنه و ...برای تحصیل ویزا میگیره برات. من قول میدم و میدونی که قول من قوله.

ندا به ناخنش نگاه کرد. غرق خون خشکیده .

-میدونم بهروز میخواد منصرفت کنه. میخواد...نمیدونم آدم محتاطیه کلا. میترسه که خانواده ات بفهمن و کلی ماجرا پیش بیاد. من خودم همه چیز رو ساپورت میکنم. خودم به داداشت میگم که برات کار پیدا کردم بازم. یه چیزی پیدا میکنم تا اونموقع که بتونی بیای و خونه ی خودم بمونی. من همه چیزو کنترل میکنم تو فقط به بهروز بگو که خودت خواستی و پشیمون نمیشی. همین. این برکه هام قراردادهای شخصی بین من و تو. بخون و امضا کن.

ندا برکه ها را گرفت.

-فقط باید شروع کنی زبان خوندن. خودم معلم خصوصی میگیرم برات بیاد توی خونه فشرده کار کنی.

ندا به نوشته ها نگاه میکرد. جای اسمش را خالی گذاشته بود. قبل از آنکه خودش بخواند بتی تند تند حرف میزد:

-ماهیهانه پولیه که من شخصا به حساب خودت میریزم. به داداشت هم روی قرضی که کرده تخفیف میدم. هزینه ی کلاس و درس و هر چیزی با منه.

انگشت ندا روی آخرین جملات لغزید "تعهد کتبی مبنی بر عدم هرگونه رابطه با جنس مخالف." روی جمله انگشت کشید.

-قرارداد رسمی هم که ...جداست. هزینه اش هم جداست و ما توافق کردیم سر قیمت بالاتر.

ندا به آن جمله خیره بود. چه روزهای سخت نجسبی در انتظارش بود. همه ی روزهایی که قرار بود تحمل کند برای رسیدن به آن تصویر دوست داشتنی.

امضا کرد و نامش را با انگشت خونی نوشت. ندا میر.

بهدخت شیشه ی ماشین را پایین داد:

-خدا را شکر میکنم که اوج حاملگیم نیفتاد توی تابستون. همین الان من گرممه. شماها سردتونه؟ بدم بالا؟

جانان شانه بالا انداخت:

-نه سرد نیست.

ندا با انگشت هایی قفل شده در هم ماهها را حساب میکرد. برای او چه زمانی میشد؟ از این فکر دوباره عرق سرد مهره های کمر را به پایین طی کرد. فردا روز انتقال بود و اضطراب چنان بهم پیچیده بودش که نفسش به شماره افتاده بود. گونه هایش گر گرفته بود و چشمهایش در حدقه مدام می پلکیدند. بدنبال فرار. از همه ی آدمهای دنیا. انگار حتی آن ماشین کناری با آدمهای داخلش هم میدانستند چه اتفاقی قرار است برای او بیفتد.

تمام این روزها که روند درمانش شروع شده بود از روز سونوگرافی تا به امروز جز با استرس روزش طی نشده بود. قرصهایی که پنهانی میخورد را در هزار لایه از کیفش پنهان کرده بود با اینحال هر بار فکر میکرد کسی خواهد فهمید. کسی شک خواهد کرد. حتی یکی دو بار تصمیم گرفته بود زیر همه چیز بزند. اما دیگر شدنی نبود. با وجود قرار ی که با بهروز گذاشته بود با وجود سردی بهروز، حرفهای جدیش برای منصرف کردن او و حتی اعلام این موضوع که ممکن است قدم چندان مثبتی برای خارج کردن او از ایران نتوانند بردارند اما آنچه باید میشد در حال شدن بود. همه ی قراردادهای امضا شده بود. و او هر شب نکته ی ظریف جدیدی به فیلمنامه ی ساختگی خودش اضافه کرده بود. زندگی دوباره با امان. یکماه طول کشیده بود تا بتی دوباره پیام بدهد و بقیه مسیر قانونی را طی کنند. همچنان با نگاه سرد بهروز.

دست هایش را بهم کشید. برای فردا بهانه ی دیدار با بتی و ناهار خوردن با او را تراشیده بود. از زیر نگاه کنجکاو جانان که میدانست شکر آب او و بتی چگونه است فرار میکرد.

برای روزهای بعد برنامه نداشت. روزی که نشسته بود کنار بتی در اتاق دکتر تا روند درمان را بشنود به اندازه ی همین ساعت گیج و سردرگم بود. هیچ از اصطلاحات نمیفهمید. با آنکه با وجود درسهایی که دبیرستان خوانده بود و این روزها که کتابها را خط خطی میکرد بدنش برای خودش چندان غریبه نبود اما احساس میکرد دوباره ی کسی دیگر و چیزی دیگر حرف میزدند. با آنکه بتی اطمینان داده بود همه ی کارها را خودش درست میکند اما نگرانی مثل لک لکی پیر و خسته در دلش لانه کرده بود. لک لکی که قصد جابه جا شدن نداشت.

با علم به روند درمان باید به روزهایی فکر میکرد که هر روز باید برای تزریق آمپول حداقل روزی دوبار خانواده را میپیچاند و نمیدانست چه بهانه ای میتواند جور کند برای کسی مثل او که روزها بود از خانه هم بیرون نمی آمد. تنها با این فکر که زودتر بتی راه فراری رقم بزند به خودش دلداری میداد.

-همین بود دیگه. نه؟

خیابان های شهرک غرب را بدنبال مغازه ای می چرخیدند. مغازه ای که از دهان ندا پریده بود که لباس های بچه گانه ی خوبی دارد با قیمت های نسبتا مناسب و بهدخت اصرار داشت این یکبار را از جای خوب خرید کند.

-کجایی؟

-هان؟

-میگم اینه؟ اسمش که همینه انگار.

خم شد و از شیشه ی سمت جانان به مغازه نگاه کرد:

-آره. آره همینه.

همین که ماشین پارک کرد و پیاده شد با دیدن دوباره ی مغازه دلش فرو ریخت. انگار خاطره ی روزی که با بتی پیاده روی میکردند و او کنار کالسکه وبتی قدم میزد در ذهنش زنده شد. خاطره آنقدر روشن و پر التهاب بود انگار همان لحظه خودش را در حال رد شدن می دید. در حالیکه با بتی چیزی میگفتند و هر دو لبخند به لب داشتند.

ابروهایش پایین افتادند. از همه جای شهرک غرب بیزار بود حتی از خیابانهایی که هرگز نرفته بود. اینجا انگار هسته ی مرکزی همه ی اتفاقات بد زندگیش بود. به بتی در خاطره ی دورش نگاه کرد. زنی شاد که با وجود همه ی بالا پایین های زندگی سرزنده بود. به اورهان فکر کرد. به زندگی که پاشیده بود. به خودش که شبیه هاله ای از یک اتفاق نامیمون بود. و در پایان همه ی فکرها دوباره بیاد قم افتاد. بیاد اتفاق طی شده. همه جای روحیه اش از داغ عذاب وجدان میسوخت.

-استرس دارم.

سعی کن بخوابی.

-نمیتونم. میشه بریم یه دوری بزنیم؟ با ماشین؟.

-ساعت دو و نیمه بتی.

بتی لبه ی تخت نشست. موهای آشفته اش را پشت گوش زد:

-یه ده دقیقه.

صدای بلند شدن بهروز شنیده شد. با وجود دلخوری سگرمه های درهم هر روز با وجود دعوا و قهر یک هفته ای که میانشان پیش آمده بود هنوز سعی میکرد حامی و پشتیبان باشد.

-اضطراب چیو داری؟

-همه چی.

-تو که گفتی خودت همه ی کارها رو درست...

-الان؟ واقعا الان؟ الان وقت تکه انداختنه؟ شبی که من اینقدر استرس دارم؟

-تکه نمیندازم. حتما فکر همه جاشو کردی.

-آره کردم. فکر همه چیو کردم.

از جایش بلند شد. دست به پهلوهایش زد:

-اگه نگیره چی؟.

بهروز گوشه های چشمش را فشار داد. در تاریکی اتاق بالاتنه ی پر مویش پیدا بود.

-ممکنه.

-پوف. خدایا خواهش میکنم.

-هر چیزی ممکنه.

-نه میگیره. میدونم. میدونم.

نگاه بهروز را روی خودش احساس میکرد.

-این چند روز باید به برنامه ای بذارم و به داداشش بگم کار برایش پیدا کردم. میخوام بگم که خواهرت اومده ایران ...
-خواهرم؟

-حالا اونا نمیدونن تو خواهر نداری و اصلا اهمیت هم نداره. اوکی؟

نگاه خیره ی بهروز تاریکی را میشکافت.

-اومده ایران و قراره یکی دو سالی بمونه. بچه داره و دنبال پرستاره. توی همین اپارتمان زندگی میکنند. بعد اگر...اگر وقتی روزی

خواستن بیان و چه میدونم چک کنند میگم سیما با بچش بیاد.

فکر کرد صدایی شبیه پوزخند از بهروز شنید.

-چرا میخندی؟

-نخندیدم.

-به نظرت فانه نه؟

بهروز نفشش را بیرون داد:

-نه اتفاقا. خیلی... غم انگیزه حتی.

بتی اهمیتی نداد:

-برای این مدت و تزریق پرژسترونش هم یه فکرایه کردم. به بهونه ی اینکه میخوام کمکش کنم حالش بهتر بشه میگم هر روز

بریم پیاده روی. یه نوبت پیاده روی نوبت بعدی رو بهونه ی باشگاهی استخری چیزی. میارمش آمپولو بزنی.

-من ممکنه چند روزی رو نباشم.

در سکوت نیمه شب پاییزی در حالیکه باد درختها را به شدت تکان میداد. بتی با تردید نگاهش کرد:

-چرا؟

همچنان بیم عدم همکاری بهروز را داشت با آنکه حالا نیمی از مسیر را رفته بودند.

-سمینار مشهد رو با دکتر ادهم میخوام شرکت کنم. استادم.

-خب...خیلی خب. میبرمش...درمونگاه. جایی.

و همین وقت چیزی شبیه چسبیدن دو سیم لخت در مغزش جرقه زد. مطب دکتر جمشیدی یکی از دوستان صدرا. کسی که صدای

خوبی داشت و با واسطه یی دور با آنها آشنا شده بود. به بهروز نگاه کرد:

-سعی میکنم بخوابم. بخواب تو هم.

دراز کشید و چشمهایش را بست. در سرش ولوله بود.

همانطور که فکر میکرد جمشیدی ندا را شناخت. برای تزریق روز دهم. وقتی از پشت پاراوان بیرون آمد با صدای زیری پرسید:

-این قبلا پرستارتون نبود؟

بتی لبخند زد.

باور کن که منم لبخند زدم. بیخود و بی جهت؟ دلیلش رو فقط خودم میدونم.

صدرا گیلان را تکان داد. مایع قرمز رنگ موجی برداشت و خودش را به شیشه کشید. کلافه از سر و صدای آن مهمانی روی صندلی

های باغ نشسته بود. هوای آذر سرد بود اما کم کم سرش گرم میشد و بعد گرما مثل جریان خون ریشه میزد در تمام بدن.

-آره خلاصه منم گفتم ببین چیکاره ای بین من و خواهرت و اون شوهر خواهر قمرمسافت یکپو انتخاب کن. گویا انتخاب کرد.

مرد روبرویش پوزخند زد. سبیل های بلندی که روی لب خیمه زده بودند به سختی جا به جا شدند:

-سه چهار ماهه رفته خونه ی باباش. نه خدایا 5ماه. نمیدونم همین حدودا.

صدرا کنار گوشش را خاراند.

-چیه بابا خودمونو مسخره کردیم رفتیم زن گرفتیم. یکی نبود به ما بگه آخه الااغ

الاغ را کشید و بعد چیزی شبیه ترش کردن چهره اش را دهم کرد. صدرا بینی اش را بالا کشید و گفت:

-هنوز اوضاع معده ی تو قاطیه؟ تو چه دکتری هستی هیچ کاری برای خودت نمیکنی؟

-اه. تموم سلولای مغزم آتیش گرفت پسر.

-نخور خب.

-اینم نخورم چی بخورم. 5ماهه ببین غیر غذای بیمارستان که مفت نمی ارزه من از رستوران غذا میگیرم. طوری شده یارو هر شب

پیکشو میفرسته من سفارش داده باشم نداده باشم راس 9زنگ میزنه دکتر کجایی. حالا هر شبم که نه ولی خب...

برای خودش خندید. به نظر می رسید حسابی گرم شده است.

-بعدم داداش من دکتر علفی شده بودم بهتر این بود. 7سال عمرمو هدر دادم الان شدم آمپول زن

صدرا نگاهش کرد. سابقا این اصطلاحی بود که خودش برای مسخره کردنش بکار میبرد. آن زمان که در زندگی با بتی بود و دل و

حوصله داشت و تنها تفریحش همین بود. نه دغدغه ای داشت نه حتی غمی. جمشیدی دوباره گیلان را بالا برد و وقتی پایین می

آورد لبهایش را بهم چسباند.

-اوه راستی گفتم آمپول زن خانم سابقت اومده بود یکی دو شب پیش مطب.

صدرا دوباره جام را تکان خورد. از تلاشی که مایع درون جام میکرد تا هر بار رکورد بیشتر بزند و هلال بیشتری دور شیشه بردارد

لذت میبرد. ذهنش کره ای خالی در سکوت شده بود که همه توجه اش را کشیده بود به جزئی ترین چیزها. ریزترین صداها تصاویر.

همین مساله باعث شده بود چند موزیک آخری که ساخته بود حسابی صدا کند. تنها چیزهایی که هیچ ارزشی نداشت.

-اومده بود آمپول بزنه. به یه دختری. گویا رحم اجاره کردن بچه دار بشن.

تصویر بتی یک لحظه مثل فشردن فندک و شعله ی ناگهانی روشن و خاموش شد. آنقدر نماند که حتی جان بگیرد. بجایش تصویر

اورهان چنان شعله کشید که سمت چپ سینه اش آتش گرفت. درد تا زیر بغل رفت و آنجا جایی میان دنده ها مدفون شد. یاد

فرزند از دست داده سایه انداخت روی همه ی غم ها و ناکامی ها. تصویر روزی که بتی خبر بارداری اش را داده بود و شوق خودش

زیر پوسته ی آن مرد جدی مغرور. حالا هیچکدامشان نمانده بود. نه آن شوق نه آن بچه نه حتی آن مرد جدی مغرور. کسی که

آنجا نشسته بود کسی که دلخوش به بازی ردپا بر جام بود مردی ساکت بود که چندین ماه از دیدن معشوقه اش گذشته بود. از

آخرین روزی که آن دختر با یک لنگه کفش به ماشینش آمده بود. از آن جنون و دعوا. ماهها از پیام های وقت و بی وقتش به جانان

میگذشت.

-شوهرش دکتره؟ مایه داره به نظرم. این رحم محم هم خرج داره کلی. یوقتم میزنه و بچه میفته هیچی به هیچی. دختره هم آشنا

بود. همین که یه مدتی پرستار اورهان بود. دیده بودمش خونتون.

قرمزی از لیوان بیرون زد. رکورد شکاند پرید و ریخت روی میز. رد پایش روی شیشه سر خورد و روی انگشت صدرا جا خوش کرد.

ندا. اسم بی جهت از میان لبهایش فوران کرد.

-آره همین. فکر کنم. اه معده بی پدر...

ندا بد حال بود. این چیزی بود که جانان میگفت. افسرده و گوشه گیر. کم حرف و بی حس. و حتی همین را هم یکی دو ماه بعد

نمیگفت. کم کم جواب نمیداد یا خیلی سر بالا و کوتاه.

به بلند شدن جمشیدی نگاه کرد. دست روی معده اش کشید و چند قدم راه رفت. گیج و منگ فکر کرد حتما زیاد خورده است. یا

خودش یا جمشیدی. یک نفر هذیان میگفت. هذیانی پرانده یا گوشهای او هذیان می شنید.

پای ندا چند دقیقه ی زطولانی تند تند تکان میخورد. کف کفش های ورزشی روی زمین کلینیک صدای قژ قژ ملایمی میداد و بعد برای چند ثانیه از حرکت می ایستاد. سکوت میشد. کف دست هایش را بهم چسبانده بود و وتی پاها آرام میشدند انگشت ها در هم می لولیدند. دیوانه و مضطرب دنبال هم میکردند گره میشدند بهم چنگ می انداختند و دوباره باز می شدند. کلینیک ناباروری روز شلوغی داشت. یک میان هفته پر از آدم هایی که هر کدام برای دردی بخصوص آمده بودند. اگرچه بخاطر آشنایی که بهروز داده بود کارهای آنها همیشه با سرعت بیشتر بدون نوبت انجام میشد اما جواب آزمایش هنوز نرسیده بود. از زیر چشم به دستهای بتی نگاه کرد. درست شبیه انگشت های خودش در هم گره شده و از شدت فشار سفید شده بودند. تمام این دو هفته بعد از انتقال هر روز بتی پیام میداد. هر روز زنگ میزد. حالش را می پرسید و سفارش میکرد کار سنگین نکند. ندا از ترس، بیشتر روز را خواب بود. هر روز این دو هفته پشیمان تر از روز قبل.

درست بعد از انتقال وقتی هنوز روی صندلی معاینه با پاهایی بالا مانده ، بی حرکت بود احساس میکرد تمام قوانین دنیا بهم ریخته اند. ناگهان حسی عجیب داشت. انگار چیزی از بیرون وارد بدنش شده بود تا از هم بیاشانندش. شبیه ریشه ی درختی که بزودی تمام تنش را احاطه میکرد. با چشمهایی غرق اشک به تاق زل زده بود. ترسیده بود و دلش میخواست فرار کند. هر روز که از خواب بیدار میشد با فکر به اینکه ممکن است چیزی درونش در حال رشد باشد وحشت میکرد. خالی میشد. پاهایش یخ می زد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ قرار بود روزی او هم مثل هر زن دیگری از نعمت مادر شدن بهره مند شود. قرار بود روزی او هم با شادی طوریکه در پوست نمیگنجید برگه ی آزمایشش را برای همسرش رو کند دست روی شکمش بکشد و هر صبح با یادآوری موجود کوچک درونش از اول متولد شود. اما این ماجرا با همه ی قرارها فرق داشت.

به اعضای خانواده اش نگاه میکرد. منتظر بود از نگاه یکیشان بفهمد که چیزی میدانند. درون خودش دنبال علائم بود. منتظر رسیدن تهوع بود. گر گرفتگی؟ خواب زیاد؟ وقتی چیزی پیدا نمیکرد امیدوار میشد. شاید اتفاق نیفتاده است. شاید چنین نتوانسته به او چنگ بزند شاید در دیواره های دلش جا خوش نکرده است. با این فکر توازن احساساتش بهم میریخت. پس آنهمه قول و قرار چه میشد؟ رفتن و به امان رسیدن؟ و دوباره آن سیکل معیوب تا وقت خواب ادامه داشت. تا صبحی دیگر و شروع پر اضطرابی دیگر. بتی از جایش بلند شد. خودش را به بهروز رساند که آنجا ایستاده بود . بتی هم مضطرب بود. بهروز به نظر مسلط می آمد. همچنان سرد . به نظر ندا بهروز او را دختری احمق می دید که حاضر شده به این کار تن بدهد با علم به همه ی ممکن ها و ناممکن ها. با علم به هزاران احتمال.

دسته ی کیفش را میان انگشتان فشار داد. باید همین الان بلند میشد و فرار میکرد. باید قبل از آنکه بیشتر از این غرق بشود فرار کند.

زنی با روپوش سفید و مقنعه ی مشکی از اتاقی بیرون آمد. در حالیکه برگه ای دستش بود. بهروز را صدا زد و بتی همراهش رفت. قلب ندا پر از تلاطم شد. در برابر نگاهش آدمها رد میشدند و صحنه هر لحظه تکه پاره می شد. لبهایش برای گرفتن هوا از هم باز شد. همه ی ترس هایی که هر روز ذره ذره تجربه میکرد ناگهان بر دلش هوار شد. قلب داشت سینه را میشکافت فشار خون تا پشت گوش هایش می آمد.

لحظه ی اضطراب را لبخند بتی شکاند.

ندا دو سه بار پشت هم پلک زد. بتی برگشت و با همان لبخند نگاهش کرد. آب در دهان ندا گلوله ی سربی شده که نه پایین می رفت نه بالا می آمد. حالا دیگر غرق شده بود.

بهروز راهنما زد. از آینه ، بغل را نگاه کرد بعد با همان لحن سرد رو به بتی گفت:

-فعلا تا سونو و بررسی تشکیل قلب باید صبر کنیم.

بتی خوشحال بود. چشمهایش برق بخصوص داشت. آمده بود و دست ندا را گرفته بود:

-مثبت.

برای چند لحظه انگار هیچکدام از اتفاق های بد سابق میانشان نیفتاده بود. انگار هنوز پرستار اورهان بود و روزها از همان نقطه ادامه داشتند. همان شادی گروه چهارنفره. با این تفاوت که حالا دو نفر بودند. دو نفر تکه پاره و زخمی. -من فعلا به کسی هم نمیگم.

نیم دور چرخید و ندا را نگاه کرد. منتظر بود ندا هم لبخندی بزند اما ندا رنگ پریده بود و نگاهی را می دزدید. صدای بهروز دوباره آمد:

-در هر صورت به شکل بارداری جدی باید بهش نگاه کرد و یکسری چیزها باید رعایت بشه. بتی با خوشحالی به بازویش کوبید: -بهروز .

حرف هایی که نمیخواست جلوی ندا بزند را با نگاهی به بهروز و لبخندی که گازش گرفته بود گفت. با خوشحالی انگار میخواست خوشی بهروز را کشف کند از زیر پوششش بیرون بکشد و پرواز کند. بهروز لبخند زد. ندا در خودش جمع شد. راستی حالا کسی در او زندگی می کرد؟ جنینی که هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد؟ دست هایش را دور از بدنش گذاشته بود. حرکتی غیر ارادی که درست از لحظه ی دیدن لبخند بتی دچارش شده بود. بدن انگار به خودش واکنش داشت. -امروز زنگ میزنم به داداش. برای کار. نگران نباش.

ندا یک لحظه نگاهی کرد. هیچ حرفی نداشت. انگار در خوشحالی آدم های آن ماشین گم بود. غریبه بود. اضافه بود. دلش نمیخواست به خانه شان برود. دلش نمیخواست برسد. دوست داشت با همین حال غریب و بهم ریخته تا آخر دنیا این مسیر ادامه پیدا کند. امروز غریبه ترین آدمی بود که به خانه می رفت. کاش جایی پیدا میشد برای کمی گریه. بهروز پشت چراغ ایستاد و گفت: -استرس و ... نگرانی به هیچ وجه خوب نیست.

بتی دنباله ی حرفش را گرفت:

-آره آره. ما خودمون همه چیز رو درست میکنیم. پای همه چیزشم هستیم. مگه نه بهروز؟ بهروز جوابی نداد. چراغ سبز شد و اولین قطره ی باران روی شیشه کنار ندا چکید. کش آمد و روی شیشه پراکنده شد. ****

ندا از پنجره بیرون را نگاه میکرد. برگی شتابزده میان طوفان چسبید به شیشه ی جلو و بعد دوباره از جا کنده شد. بتی فرمان ماشین را رها کرد: -چه طوفانی شد.

از بازی تزریق شبانه برمینگشتند. روزی دو بار می آمد و ندا رو هر بار به بهانه ای می برد برای تزریق. صبح ها ندا میگفت با هم باشگاه می روند و شب ها پیاده روی. یکی دو بار سینما رفته بودند و یک بار خرید. در حالیکه هر بار فقط جایی می رفت که بوی الکل می آمد و سوزش و درد آمپول. دو شب از مثبت شدن جواب آزمایش می گذشت. دو شبی که بتی کاملا عوض شده بود. انگار بتی که شب قبل از آزمایش آنطور مشوش و بهم ریخته بود، رفته و حالا یک زن شادمان و پر انرژی آمده بود. شاید حتی همان بتی سابق. بتی با نام خانوادگی عامل. با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت:

-انقدر قربونش برم این مملکت مجهزه یه طوفان کوچیک میشه سه ساعت خیابوناش بند میاد. ندا نفسش را بیرون داد.

-ببینم موزیک چی داریم. چی دوس داری گوش بدی؟

ناگهان ندا خیلی مهم شده بود. حتی مهم تر از روزهای قبل. انگار آن دو به شک بودن هنوز جایگاهی به ندا نداده بود. شانه هایش را بالا انداخت: -فرقی نمیکنه.

بتی لبخند زد. آن روز آرایش کرده بود. موها را رنگ جدیدی کشیده بود و حتی بوی عطرش فرق میکرد: -خب بذار یه چیز ملایم پیدا کنم. آهان این خوبه.

کسی با طمانینه به سیم های گیتار ناخن می کشید. بتی به در تکیه داد:

-من امروز قبل از اومدن به داداشت زنگ زدم. چیزی نگفت؟

ندا نگاهش کرد:

-نه. ندیدمش.

-احتمالا شب بهت میگه. برای اینکه حرفامون با هم یکی باشه میگم که بدونی. بهش گفتم خواهر همسرم از آمریکا اومده بچه ی

کوچیک داره و یه مدتی ایرانه پرستار میخواد. یکم آره و نه کرد ولی خب خوبیش اینه باهام رودربایستی داره.

از آینه بغل به کسی که مدام چراغ میزد اشاره کرد. دستهایش را رو به ترافیک تکان داد و انگار راننده میشنود نجوا کرد:

-بیا برو اگه راه هست. ترافیکه. کوری؟

بعد لبش را گاز گرفت:

-عه حرف زشت زدم. کم کم باید عادت کنم مراقب حرف زدنم باشم.

دو قطب ناهمنام در ماشین ایجاد شد. قطب زنی که سرمستی و شادی از این جمله اش می چکید و قطبی دیگر؛ زنی که با هر بار

یادآوری آنچه در جریان است در خودش مچاله می شد.

-الان میشنوه؟ نه دیگه فکر نکنم. توی اینترنت یه مطلبی خوندم در مورد مرحله به مرحله ی رشد جنین. خیلی جالب بود.

میفرستم برات بخون.

ندا به قطرات باران روی شیشه و بازی دیوانه وار باد با آنها نگاه میکرد. دل آشوبه اش صدچندان شد.

-آخرش گفت که اگر خودت بخوای اشکالی نداره. بنابراین نگران نباش. حل شد.

ندا سرش را آرام تکان داد:

-مرسی.

-با یکی از دوستانم صحبت کردم برای معلم خصوصی زبان یکی رو بهم معرفی کنه. خودمم میخوام پیام از اول شروع کنم. خیلی

از اون موسسه راضی نبودم. اون هفته آخرین جلسه بود. امتحانش رو هم نرفتم بدم. طهورا رو دیدم توی حیاط.

مثل وصل کردن جریان قوی برق بدن ندا موجی از شوک برداشت. انگار انتظارش را نداشت. یا چیزی درونش تمایل شدیدی به

فراموشی داشت که این جریان برق همه چیز را صد چندان روشن تر کرد. درست انگار همین حالا داشت صحنه ی کتک خوردن

حاج آقا را می دید. حتی صدای برخورد سرش با کاپوت را می شنید. چشم هایش را مضطرب روی هم فشار داد. صدای بتی در

حالیکه ماشین را در ترافیک چند متری جلوتر می برد شنیده شد:

-نگران نباش. چیزی نشد. خیلی سرد و رسمی سلام علیک کرد. یکی هم اومد بهش تسلیت گفت که پرسیدم چی شده گفت

مادر بزرگش فوت کرده. گویا بعد اینکه تو رفتی فوت شده.

ندا در همان حالت چشم بسته ماند. تصاویر تند تند پشت سیاهی پلک ها جان می گرفتند. پیرزن با موهای حنا بسته. آن نگاه

غریب و گم و لهجه ی لری.

-گفتم خانواده ات چطورن گفت خوبن. بعدم زل زد تو چشمای من انگار ارث پدرشو خورده بودم.

پشت پلک ندا گرم شد. تصاویر میان دریایی از اشک غرق شدند. ماشین گویا داشت مسیری را دور میزد. بدن ندا به سمت در

متمایل شد.

-گفتم بهش خب خدا را شکر. گفت بله از این هرگز بهتر نبودیم و بعدم چرت و پرت گفت. منم ول کردم رفتم.

کلا اینا قوم یاجوج معجوجن. تا خوبن و با خدا کار خودش و ایمانشون بوده تا بلغزن کار بقیه بوده.

ندا چشم هایش را باز کرد. چرخید سمت بتی و نگاهش کرد. اشک های سمج منتظر اذن چکیدن بودند. بتی نگاه کرد بعد دوباره

به خیابان زل زد:

-چی؟ گریه برای چی میکنی؟ قرار بود استرس...

-چی گفت؟

-هر چی گفت. دیگه چیزی که تموم شده تموم شده. منم میخوام مثلاً ادبو رعایت کرده باشم که دختره یهو...

-میشه بگی؟

-هیچی ازم تشکر کرد که به زندگیشون رونق صد ساله دادم.

اشک سر خورد و گوشه ی لب تپید. بتی کلافه ماشین را کنار کشید:

-ندا... گوش بده به من... این یه اتفاقی بود که افتاد و تموم شد. اوکی اگر دلت میخواد بدونی گفت بابام ولمون کرده و رفته مامانم مریضه و زندگیمون خیلی قشنگه. عین همینو گفت. حالا برای کدومشون میخوای گریه کنی؟ باباهه یا مامانه؟ ندا پایین را نگاه کرد. در دلش هزاران دست قدرتمند خانه داشتند. هر دست برای چیزی مخصوص. یکی موقع فکر امان بیرون می آمد و چنگ به دلش می کشید. یکی وقت یادآوری ماجرای بارداری. یکی اضطراب آینده.

یکی خانواده. اما دستی که در تمام دلش سروری میکرد دستی مربوط به ماجرای قم بود. دستی که تمام روز بیرون بود. هر لحظه که یادش می آمد چه گذشته است تمام وجودش بهم میریخت. انگار برمینگشت و خودش را از بالا می دید. خودش وقتی به همه ی اتفاقات قم تن میداد. بعد حتی از آن فراتر می رفت و خانه و خانواده ی حاجی را از بالا می دید.

این سوال مدتها بود در دهانش خشکیده بود "یعنی زنش فهمیده؟" و حالا جوابش را گرفته بود.

-قرار نیست برای این چیزا گریه کنی. الان تو وضعیت مهمی هستی. ازت میخوام که مراقب خودت باشی چون تنها نیستی. دست ندا را بی هوا گرفت:

-الان یه آدم دیگه هست که از وجود تو دنیا رو میبینه. بهش قشنگیا رو نشون بده. من چشمم به این اتفاقه ندا. نشه و نیفته تمومم. یک فشار مختصر داد:

-خواهش میکنم. بخاطر خودت و... من. چیزایی که گذشته فراموش کن. درست یا غلط. فقط به روبرو نگاه کن.

به روزای خوب. باشه؟

دوباره فشار داد:

-باشه؟

و سوال تلخ با جوابش در ذهن ندا حصیر انداخت و نشست. سوال چه ها زایید و جوابچه ها پس داد. از آن روز و آن شب که تمام روحش درگیر عذاب وجدانی بود که یادآوری فخری به روحش میداد _ _.

پنجره باز مانده بود. باد کولاک کرده بود. توری را عقب هل داده پرده را از بست هایش جدا کرده بود. برگهای خشک و مریض درختها را تا وسط سالن کشانده بود و خاک روی تمام وسایل پراکنده و بی نظم خانه نشسته بود.

حالا در نیمه های شب وقتی صدرا به خانه رسید تازه رگبار گرفته بود. چپ می زد و هیچ چیز را بی نصیب نمیگذاشت. اما مردی که در مرکزی ترین نقطه ی آن سالن گرد ایستاده بود شبیه شبی بود که ناگهان به این خانه نازل شده بود. شبیه روحی که هرگز از دنیا جدا نشده و همیشه و همواره به سرگردانی تبعید شده است.

مردمک در کاسه ی چشم می پرید. پلک ها بهم میخوردند و صورت مثل خمیری وا رفته و بد شکل آویزان شده بود. بدن از سرمای پیادهروی چند ساعته ی بیرون یخ زده و مغز خاموش شده بود. تصمیم گرفته بود خاموش شود. بعد از آنکه واقعا از چشم های گرد شده ی جانان پیدا بود چیزی از ماجرا نمیداند تصمیم گرفت به خاموشی ابدی دچار شود.

باد دوباره زد و پرده را بلند کرد. پرده روی هوا رقصی بی مایه کرد و شتابان سر جا برگشت از پنجره به بیرون آویزان شد و لکه ی قطرات باران نشست بر دامنش.

در سر صدرا انگار کسی یک موزیک بی کلام روشن کرده بود. دستش روی یکی از کلایه های پیانو مانده و رها نمیکرد. قطعه ای بم و کشدار. نت انگار به در و دیوار مغز بخورد مدام درگیر انعکاس بود. همه ی اتفاقاتی که منتظرش نبود و حتی در مخیله اش نمیگنجید با بیشترین توان در حال رخ دادن بود.

از پله های خانه آرام بالا می رفت. مراقب هایی که بتی یادآورش می شد و تمام تلاشش این بود هر چه زودتر او را از این خانه جدا کند و اوج خواسته ی خودش هم همین بود. از روزی که نتیجه ی آزمایش مثبت شده بود در تصورش هر لحظه شکمش تابلو و تابلوتر میشد. با آنکه نمیدانست چه در انتظارش خواهد بود رفتن را بر ماندن ترجیح میداد. با این امید که شب غلام بیاید و ماجرای این کار فرضی که بتی برایش توضیح داده بود از نظر غلام واقعا پारبرجا باشد.

در خانه را باز کرد. روبروی در بهدخت نشسته بود که دیگر ماه آخرش بارداری را طی میکرد. شکمش بزرگ شده و همچنان خودش را از گرما باد میزد. ندا تمام این روزها چشم دنبالش میدواند و رفتارش را بررسی میکرد. انگار آینده ی خودش را میدید. میخواست حفظ کند چه رفتارهایی نشان بارداریست تا آنها را در خودش بکشد. -سلام.

-سلا وای یکم درو باز بذار.

صدای مادرشاز آشپزخانه در آمد:

-طوفانه بیرون درو باز بذاره؟ میخوای شکمت یخ بزنه؟ نگفتم بهت بچه سرما میخوره؟ فکر کردی جاش امنه اون تو؟ یه گوشت و پوسته روش.

ندا در را بست. بهدخت خودش را بالا کشید:

-مامان جان من گرممه. از هر نوع اتفاقی در بارداری بگی میفته من یکیشو کشیدم. یا سر محمد یا سر این.

ندا در اتاقش را باز کرد. صدای مادر پشت سرش آمد:

-کجایی شما تو این طوفان؟ حالا یه شب نرید پیاده روی. اون جانان کجاست؟ خبر نداری؟

ندا صدای خودش را هم بزور شنید:

-نه.

نیم ساعت بعد جانان به خانه رسید. باران نخورده بود و معلوم بود با ماشین درست تا سر کوچه آمده است. ندا صدای غر غر مادرش را می شنید:

-خوبه. خیلی خوبه. این کاروانسرا خیلی خوبه برای شما. ولتون کردن. کسی حواسش به شماها نیست. تا حرف میزنیم هم میپرن به جون ادم که چیزی نگو بهشون. یکیشون درس میخونه یکیشون اله بله...

صدا با صدای بهدخت قاطی شد اما صدای جانان برعکس همیشه به مخالفت اعتراض یا حتی شوخی های باز نشد. در اتاق باز شد. ندا دراز کشیده بود. پتو روی پاها و شکمش بود کتابی جلوی صورتش گرفته بود که هیچ کلمه ای از آن نمی دید.

کتاب را پایین گرفت و به جانان نگاه کرد. منتظر سلامش بود. منتظر حال خوبی که با خودش می آورد اما جانان رنگ پریده بود. کیفش را انداخت کنار اتاق و دو زانو آمد جلوی ندا.

-ندا...چی شده؟

قلب ندا فرو ریخت. چه دو کلمه ی منحوسی. ندا چشم میان چشمهایش گرداند:

-چی چی شده؟

جانان دست گذاشت جلوی دهانش. بعد روسری را از سرش برداشت:

-چی کار کردی؟

در اتاق باز شد و بهدخت میان در پیدا شد:

-هوا خیلی بد بود جانا؟ میخوام برم خونه.

جانان روی زمین نشست. در تغییر حالت استاد بود. چرخید سمت بهدخت:

-آره خیلی. بشین شب میرسونمت خودم.

-آهان با جنسیست یا کوپه؟

-هر چی تو بخوای.

-جوون.

جانان خندید. در لحظه انگار هیچ اثری از آن حالت شوک زده در صورتش نبود ندا اما رنگش پریده بود. دوباره چرخید سمت ندا. نقاب از صورتش برداشته شد:

-صدرا بهم زنگ زد.

ندا به خودش نهیب می زد "چیزی نشده. چیزی نمیدونه. استرس نگیر. نباید دلهره داشته باشی. نباید"

ندا کتاب را گرفت جلوی صورتش .جواب نداد .صدای جانان پشت کتاب لانه کرد:

-بلاکش کردی؟

جواب نداد .بعد از آنکه قرارداد را امضا کرده بود صدرا را بلاک کرده بود.

-میخواست... ندا...

کتاب از جلوی صورتش برداشته شد و میان دستهای جانان در هوا ماند:

-حامله ای؟

در سر ندا موزیکی کش می آمد منعکس میشد و هرگز به نت بعد نمی رسید .جانان لب زد:

-برای بتی؟

ندا میخواست بپرسد صدرا از کجا فهمیده یا حتی حواس جانان را پرت کن اما از حال بد خودش گریزی نداشت.

رنگ رخسار از سر تلخ درون خبر میداد .جانان لبش را گاز گرفت:

-دروغ؟ ندا...

ندا کتاب را از دستش کشید و در همان لحظه چراغ ذهنش با یادآوری پزشکی که چند روزی وظیفه ی تزریق را به عهده داشت

روشن شد _ _.

وقتی منتظر باز شدن در خانه ی بتی مانده بود و دسته کلید بقول بتی بازی اش گرفته بود به روزی فکر میکرد که برای اولین بار

به خانه ی مشترک بتی و صدرا رفته بود. آن روز صبح سردی بود که برای پرستاری از اورهان میرفت. مضطرب بود و بعد از جدا

شدن از امان اضطرابش بیشتر شده بود. بتی برایش غریبه بود تنها چیزی که به جلو هلش میداد حس هیجان پیدا کردن کار بود.

حس همراهی با امان در کنار خانواده ای که دوستان او بودند.

انگار سوز تند آن روز درست به صورتش خورد وقتی در باز شد و بتی زودتر داخل شد. به خانه نگاه کرد. خبری از آن سالن گرد در

مجتمع نه طبقه ی شهرک نبود. خبری از زنی که در را برایش باز میکرد و قرارداد را نشان میداد. آن مبلغی که چند بار صفرهایش

را شمرده بود. حتی خبری از مردی که او را سر کوچه پیاده کرده بود با لبخندی پشت پرزهای شالی بافتنی.

به این لحظه فکر کرده بود. یک هفته پیش وقتی غلام رضایت داده بود که پیشنهاد پرستاری بتی را قبول کند به این لحظه فکر

کرده بود. به ورود دوباره به منطقه ی بتی. میدان مین گذاری شده. به همه ی تفاوت ها فکر کرده بود. به اتفاقاتی که در راه بود

بعد با مغزی خالی بدون اینکه هیچ تصمیمی برای روزهای آتی داشته باشد ساک بسته و آمده بود.

-بیا تو دیگه.

بتی چکمه هایش را در می آورد. به هر حال همه ی این روزها و لحظه ها شبیه واگن های قطار دنباله ی هم می آمدند. وقتی

قرارداد امضا کرده بود که کاری در مقابل کاری بکند این روزها می رسید.

-اون اتاق رو برات درست کردیم. بیا ببین چطوره. من عاشق ویوشم. یه جور خوبی شهر پیدااست. شهر که نه. همین خیابونا و چراغا.

روسریتو بردار. بهروز نیست.

ندا به اتاق و وسایلی نگاه می کرد. یادش به اتاق تنگش در قم افتاده بود. این روزها هر چیزی که قم را بیادش می آورد تمام

وجودش را درگیر عذاب وجدانی بی انتها می کرد. از وقتی بتی برایش ماجرای برخورد با طهورا را گفته بود و آن چیزی که برای

خانواده شان اتفاق افتاده بود هر روز حالش بد بود.

-چطوره؟

-مرسی.

بتی با لبخند نگاهش کرد:

-همین؟

ندا لبخند نزد. آرزو میکرد فردا روز پایان این ماجرا باشد اما حالا تازه شروعش بود. روزهای طولانی در راه بودند.

-اینم کمد. خالی کردم برات. لباس هاتو بذار.

همین که در کمد باز شد چند دست لباس بلند رنگی آویزان پیدا شد. لباس ها با دامن های بلندشان از دور داد میزدند برای بارداری هستند. بتی دست برد زیر لباس ها:

-این رو من به سلیقه ی خودم دیروز خریدم. برای بعدها. اگه خوشش نیومد بعدا سر فرصت میریم خرید.
-مرسی.

-همش شد مرسی.

در کمد را باز گذاشت:

-میخواهی لباسای خودتو آویزون کن. من میرم بیرون راحت باشی.

شبیه همان بتی بود که روزگاری دور با هم دوست بودند. اما برای ندا همه چیز شبیه روکشی دروغین بود. روی تخت یکنفره با طرح های درهمش نشست و زل زد به دیوار رو برو. هنوز چهره ی جانان جلوی چشمش بود. با آن تعجب که نفسش را برده بود. سوالی که مدام در نطفه خفه میشد "حامله ای؟"

حالا آنجا بود و از تمام خانواده فقط جانان می دانست. بعد از چند روز شوک بالاخره برای کمک دست جلو آورده بود. قسم خورده بود تمام تلاشش را می کند تا خانواده چیزی نفهمند. بدون آنکه ندا چیزی بگوید خودش تلاش میکرد اشتباهات سابقش را با این حمایت رفع کند. اگرچه دل خوشی از بتی نداشت و اتفاقات افتاده فراموش نشده بودند اما تنهانش نمیگذاشت. برای ندا با آنکه جانان چیزهای زیادی را خراب کرده بود و استارت خیلی از بهم ریختگی ها تقصیر او بود همین که یک نفر میدانست شبیه امنیت بود. حتی اگر آن یکنفر جانان بود مهم این بود که از طرف خودش یکنفر در جریان بود.
صدای بتی از بیرون آمد:

-این مدت گوشی و اینترنت و این چیزا رو هم دکتر گفته بذاری کنار. امواج برای جنین خوب نیست.
ندا گوشی که میان دستانش بود فشار داد.

بتی به در اتاق چند ضربه زد:

-ندا؟

بعد آرام در را باز کرد. صورتش با لبخند وارد شد:

-بیا شام.

ندا کتاب هایش را چیده بود کنار تخت:

-مرسی من...

-قورمه سبزی دوست داری؟

در را بیشتر باز کرد و داخل شد:

-کتابها؟ عه باید بگم بهروز برات قفسه سفارش بده بیارن با یه میز تحریر. البته زیاد نشستن برات خوب نیست.

ندا به کتاب هایش نگاه می کرد. فضای خانه داشت خفه اش می کرد. از وقتی بهروز آمده بود از اتاق بیرون نیامده بود. احساس میکرد زیر تیغ نگاه بتی تمام تنش خش برداشته است. احساس میکرد اینجا آورده شده تا امتحان پس بدهد.
از فردا هم استاد زبان میاد.

نشست لب تخت و زیر چشمی وسایل ندا را پایید:

-کلی گشتم پیداش کردم. این کتابا رو میخوای بخونی دوباره؟

کتابی برداشته و ورق می زد. ندا کتاب ها را کنار گذاشته بود. دستش برای هر کاری فلج شده بود. فکر میکرد که چطور قرار است نه ماه اینطور با این احساسات بگذرد.

-میخوای کنکور بدی؟

ندا جواب نداد. درس خواندن و ورق زدن این کتابها بعد از چند سال حالا شبیه بخشی از زندگیش شده بود که نمیشد ترک کند.

- تو که قرار نیست اینجا بمونی. بجای اینا زبان رو بکوب بخون. فردا ازش میپرسم چند تا کتاب خوب بهمون معرفی کنه.

کتاب را گذاشت روی تخت:

-پاشو بیا شام.

-مرسی من... همین جا میخورم.

بتی نزدیک در ایستاد. چرخید و نگاهش کرد:

-مگه زندانی ای؟ میخوای همه ی این ماه ها خودتو اذیت کنی؟ بهروز قراره بره موقتاً توی یکی از بیمارستان ها . تا این ماه ها تموم بشه و بریم از ایران. خودتو اذیت نکن. منم صبحا تا عصر سالنم.

ندا به چشم هایش زل زد. به جایی که نمیتوانست در این نمایش همراه باشد و اعماق چشم ها چیز دیگری میگفتند.

باد می آمد. شبیه پیش در آمدی برای طوفان بود. درخت های وسط بلوار میان خیابان ها مدام خم و راست می شدند. تتمه ی برگ های زرد مانده به درخت ها خودشان را به در و دیوار می کوبیدند. برگ زردی میان بازوی خوابیده ی برف پاک کن مانده بود. بیشتر از آنکه برگی خشکیده باشد برگی گندیده بود. صدرا به برگ نگاه می کرد. مریض و بد رنگ بود با لکه هایی سفید رنگ جا به جایش.

از میان باد و برگ به ساختمان تجاری نگاه می کرد که هر چند دقیقه درش باز و بسته می شد و آدم هایی رفت و آمد میکردند. وقتی این واحد تجاری را برای سالن بتی پیدا کرده بود بتی خوشحال شده بود. نهایت آرزوهایش داشتن سالن در یکی از محله های معروف بالا شهر بود. سالن را بواسطه ی رفاقت با صاحبش چند ساله قولنامه کرده بود. حالا باید آن قرارداد سر آمده باشد .

آنجا کنار خیابان ایستاده بود. هنوز ماشین روشن بود و گرمای بخاری به سر درد انداخته بودش. اما رخوت این روزها تمام حال زندگی را گرفته بود. نمیدانست چرا آنجاست. دنبال چه چیز است. اصلاً برای چه میخواست بتی را ببیند برای چه پیام داده بود برای چه وارد این بازی های حاشیه ای میشد که هیچ ربطی به او نداشت. برای چه به ته این بازی نحس یک طرفه نمی رسید؟ در ساختمان باز شد و بتی روی پله ها نمایان شد. لبه های بارانی را گرفته بود تا باد بلندشان نکند. بدنبال ماشین او چشم گرداند. حتی از همین فاصله هم می توانست صورتش و آن حال جاری در چهره را ببیند.

بتی منتظرش بود. وقتی پیام داده بود تا همدیگر را ببینند میدانست منتظرش است. جواب دادن به پیام آنقدر سریع و ساده بود که مطمئن شده بود همه ی این بازی ها بخاطر دشمنی با اوست. "چرا ندا؟ چرا؟ چرا خودتو قاطی این بازی کردی؟ چی میخوای از جون این زندگی؟"

در ماشین باز شد بوی عطر با بوی گرد و خاک و باد زودتر وارد ماشین شد:
-اوه چه طوفانیه.

به برگ نگاه می کرد. لبه های برگ مچاله شده بود. در بسته شد و ماشین شبیه فضای قبر تنگ و خفه شد.
-من مشتری دارم زود بگو باید برم.

گلوی صدرا سنگین بود. یک هفته بود که وقتی خبر در ذهنش کامل شده بود تمام روحش سنگین بود. احساس میکرد تمام این بدبختی ها و این ماجراهای بی پایان زیر سر خود اوست. رفتن امان که شروع تمام دربه دری ها بود تقصیر خودش است. امروز ندا حتی شاید تصادف غلام ! عذاب وجدان مثل موریانه به روحش افتاده بود. دوباره برگشته بود به روزهای اول گرفتاری امان. روزهای طلاق. روزهای رفتن. حتی با حسی صدها برابر بدتر دلش میخواست همه چیز را میشد به عقب برگرداند.

عصبانی نبود. سرخورده بود و خسته. و کلمات در دریای ذهنش غرق شده بود.

-شنیدی؟ گفتم مشتری دارم.

یک لحظه چرخید و به بتی نگاه کرد. میخواست باور کند که همه ی این ها نقشه است همه ی این کارها برای انتقام است میخواست بتی را زیر و رو کند. چند ثانیه زل زد به صورتش. بتی با ابروهایی بالا داده در حالیکه سعی کرده بود تمام جسارتش در صورتش باشد نگاهش کرد.

-چی؟

صدرا نفس گرفت:

-چکار کردی؟

-چی؟

-دقیقا داری چکار میکنی؟

صورت بتی با مسخرگی درگیر پوزخند شد:

-الان نمیدونم دقیقا چی میخوای ولی قرار نیست دیگه به تو بگم چه کارایی می...

-بهش پیشنهاد پول دادی؟ چی دقیقا؟

ابروی بتی بالاتر رفت. در صندلی جا افتاد. درست بود. برای این روز و این لحظه برنامه چیده بود. حالا شبیه کسی که به سرزمین موعودش رسیده باشد وقت میخواست تا طبق برنامه از لحظه لحظه اش لذت ببرد.

-قشنگ برو سر اصل مطلب.

-تو دقیقا از کی میخوای انتقام بگیری؟

در برابر بتی خلع سلاح بود. دیگر آن مرد سابق نبود. دیگر مغرور و کله خراب نبود. حالا شبیه تکه پاره هایی از مرد سابق بود که با هیچ چسبی بهم نمی چسبید.

-انتقام؟ نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

-مجبورش کردی؟

پوزخند بتی صدا دار بود. تک سرفه ای زد و بیشتر در صندلی فرو رفت. سرش را گرداند سمت صدرا:

-در مورد ندا حرف میزنی؟ خبرش چطوری به تو رسیده؟

صدرا نگاهش می کرد. هنوز منتظر بود تا دروغ کل ماجرا رو شود و بفهمد همه ی اینها داستان سرایی ذهن بیمار بتی است.

-ببین صدرا مشکل تو اینه که حتی نمیدونی عاشق کی شدی. حتی طرف رو نمیشناسی. و من واقعا دلم برات میسوزه. طرف هنوز هر جا الف اسم امان بیاد مثل دیوونه ها با سر میره. تو چی میگی این وسط؟

باد زیر برگ بیمار زد اما نتوانست از جا بلندش کند. چیزی که در ذهن صدرا شبیه پازلی بهم ریخته بود آرام آرام بهم می چسبید. این درد که چرا ندا برای پول دارد خودش را به در و دیوار می زند تا ته استخوانش می رفت. پولی که میدانست برای چه چیزی میخواهد. پولی که هرگز از او قبول نمیکرد.

-البته به تو مربوط نیست که بخوام برات توضیح بدم حتی نمیدونم از کجا فهمیدی بنا رو میذارم به روابط فامیلی که خبرها رو میپیچونه ولی برای رسیدن به امان حاضره هر کاری بکنه. حتی این کار که هر کسی زیر بارش نمیره. منم بهش قول چیزیه دادم که میخواست. میرسونمش به کسی که میخواد. کسی که لیاقتشو داره.

زل زد به نیم رخ صدرا. صدرا چرخید و نگاهش کرد. صورتش انگار فرو ریخته بود.

-از کی انقدر مهربون شدی؟

-مهربون؟ تو هیچوقت منو نشناختی.

-آره...آره نشناختم.

-دیگه هم خیلی دیره برای شناختنم.

صدرا سرش را ریز تکان داد. بعد این تکان ها ادامه پیدا کرد.

-اگر به هر دلیلی این مدت بخوای دور و برش باشی یا راهی برای ارتباط پیدا کنی ازت شکایت میکنم.

-خانواده اش میدونن؟

رنگ صورت بتی در لحظه پرید:

-ما مثل تو یواشکی کار نمیکنیم زیر آبی نمیریم فکر نمیکنیم خیلی زرنگیم. اینقدری پول دادیم که گره از کار خانواده اش هم باز بشه.

-نمیدونن نه؟

بتی لبخندش را روی لب ها نگه داشت:

هیچوقت ندیده بودمت اینطوری عامل. شماها اهل شکست خوردن نبودید که. حال بدیه نه؟ یکی رو اینطوری بخوای و اون...تغم تو صورتت نندازه.

لبخند از لبش پرید:

-دلم برات میسوزه. خیلی حقیر شدی. برای یه دختر پایین شهری صیغه ای که برای رسیدن به عشقش پا روی همه ی دنیا میذاره. تو که سهلی.

انگار کسی پا روی گلوی صدرا گذاشته باشد نفس در گلویش گلوله شد.

-دیگه کم کم جل و پلاستو جمع کن. دست از پا خطا کنی کاری میکنم مرغای آسمون به حال جفتتون تا آخر زمان گریه کنن. تنفس پر از خشم بتی ماشین را پر کرد. صدرا پلک زد. راست میگفت. حقیر شده بود و این حقارت دور تمام تنش سیم خاردار پیچیده بود.

-دیگه هم پیام نده. نمیتونم قول بدم شوهرم خیلی هم روشن فکر بمونه.

در ماشین باز شد و بتی پایین رفت. "چرا با من ندا؟ چرا با من؟" باد زد و برگ بیمار را از جا کند. برگ دو نیم شد و روی هوا رقصید.

از اتاق صدای یک موزیک ایرانی می آمد با صدای لطیف زنی که خواندنش به دل می نشست. بتی آرام در را بست:

-چرا نمیای بیرون؟

نور لپ تاپ روی صورت بهروز در تاریکی اتاق نشسته بود.

-چراغو چرا خاموش کردی؟

-مهتابی خراب شده. فردا باید درستش کنم.

اتاق با نور سفید روشن و چند ثانیه بعد خاموش شد. دوباره ضرب گرفت و دل زد.

-چش شد؟ چرا نمیای بیرون.

-راحتم.

بتی دور زد و به لپ تاپ نگاه کرد. مثل همیشه مقالات انگلیسی. بهروز عینکش را برداشت. گوشه چشم هایش را فشار داد. بتی نگاهش کرد:

-راحت نیستی بیرون؟

-نه مشکلی نیست.

بتی ابروهایش را بالا انداخت:

-خب فکر کنم فقط من تو سالن زندگی میکنم. اون که بخاطر راحتی تو بیرون نمیاد تو هم که...

بهروز لپ تاپ را بست:

-نه من اوکیم. ولی خب حق داره اون معذب باشه.

بتی نشست روبرویش:

-هوم نمیدونم.

-اوضاع چطوره؟

-خوبه فعلا. میگم غیر طبیعی نیست که هنوز هیچ تهوعی علائمی چیزی نداره؟

-نه. مگه الزاما همه یکسری علائم مشخص دارن؟

-نمیدونم. من خودم... آره خب راست میگی.

سخت بود به ندا نگاه کند و روزها و دوران بارداری خودش را بیاد نیاورد. هر روز خاطره ای بیاد می آورد و روزش تلخ و گس می شد با این حال با خودش مبارزه می کرد. بدنبال آن احساسی که میخواست در خودش میگشت. خوشحالی مجدد از بچه دار شدن. اما پیدا کردنش خیلی سخت بود وقتی هر بار میخواست فکر کند میدید که جسم خودش از این حادثه خالی است. در برابرش دختری بود که حامل فرزند او بود. دختری که همسر سابقش او را دوست داشت. ملقمه ی پیچیده ای از همه ی احساسات در هم گره خورده. فکر میکرد حتما با مرور زمان بهتر خواهد شد. حتما این احساسات رقیق خواهد شد.

-خودت چطوری؟

لبخند بهروز به جاناش می نشست. این وقت ها از اینکه بهروز بیشتر از آنکه به بچه فکر کند یا سراغش را بگیرد به خودش توجه میکرد تمام حس و حالش عوض میشد. در ذهنش همیشه و همواره حتی بی آنکه بخواهد جدول مقایسه ی صدرا و بهروز باز بود. هر حرفی هر رفتار و حرکتی خیلی فوری در جدول ثبت میشد و مقابل هم قرار میگرفت. خوب یادش بود که وقتی باردار شده بود صدرا روزی چند بار سراغ بچه را میگرفت. "تکون میخوره؟ چیزی حس میکنی؟ دکتر چی گفت؟ داروهاتو خوردی؟ به دکترت زنگ زدی؟ کار سنگین که نکردی؟" معدود دفعاتی بود که از خودش یاد کند. بهروز اما تفاوت هایش فاحش بود. لبخند زد:

-خوبم.

این وقت ها شرمنده می شد. تا ته وجودش شرمنده میشد از هر چیزی که به بهروز تحمیل کرده بود. از همه ی روزهایی که حتی صدرا را به او ترجیح داده بود با آنکه اعماق ذهنش هنوز درگیر صدا بود.

خودش را روی پاهای بهروز جا داد. دست گذاشت دو طرف صورتش و زل زد به چشم هایش:

-تو رو دارم و بچه ی تو که تو راهه چرا بد باشم؟

بهروز سرش را تکان داد:

-خوشحالم که حالت خوبه.

چند ثانیه سکوت شد. بهروز نفسش را بیرون داد:

-من امروز اسم شوهرشو سرچ میکردم.

-شوهر کی؟

-ندا.

-آهان.

فضای رویایی اتاق به سرعت شکسته و ملتهب شد. بتی از روی پاها بلند شد و لبه ی تخت نشست:

-برای چی؟

بهروز لباسش را از سر بیرون کشید:

-نمیدونم شاید یجور کنجکاوی.

عینک را گذاشت کنار لپ تاپ.

-خب؟

-چیز خاصی نبود.

-به چه اسمی سرچ کردی؟

-آمان. همین بود فکر کنم گفتم.

-آره.

بتی به حلقه اش ور می رفت. روزگاری در اتاقی شبیه این اتاق و شرایطی مشابه، با صدرا در اتاق در مورد آمان حرف می زدند. آن روزها که او هم از علیرام و ترانه ها خبر نداشت. آن سوی دیوار ها آمان و ندا خوابیده بودند. حالا شبیه داستان یا خواب می آمد. انگار هرگز واقعی نبوده اند.

-چیزی نبود با اینکه گفتم معروفه.

-اسم مستعار داشت.

-اوه. به این فکر نکرده بودم.

-علیرام بود فکر کنم.

-جالبه.

بعد از آنکه بهروز خوابید بتی که به بی خوابی های همیشه اش دچار بود بیدار شد. نشست. لپ تاپ را روشن کرد و بدنبال اسم علیرام چرخید. از خودش میپرسید که چرا تا بحال به فکرش نرسیده بود ببیند بر سر این اسم و آن شهرت چه آمده است. ترانه هایش هنوز بود و نظرات افراد که خیلی زود فضا را پر کرده بود. از یکسال نبودن علیرام در فضای ترانه و موسیقی تا حدس ها و چند نفری که خبر قطعی دستگیری اش را میدانستند. در صفحات ماندنی هیچ ردی از امان نبود. در واقع دنیا انگار خالی شده بود از چنین آدمی.

بتی به در اتاقش نگاه کرد. انگار ندا آنجا بود. ایستاده و با امیدواری که ته چشم هایش لانه داشت به او زل زده بود منتظر آنکه روز وعده داده شده را قطعی کند. تنها چیزی که میدانست مقصد نهایی امان بود. حالا اما حتی مطمئن نبود که به این مقصد رسیده یا نه. به ندا قول داده بود و نمیدانست اصلا شدنی هست یا نه.

با دندان به جان لبهایش افتاده بود. این روزها وقتی ندا را نگاه می کرد با آن صورت لاغر و حال و روحیه ی پایین هر زمان ته دلش میخواست دلسوزی کند چیزی یا کسی یادآوری اش میکرد که زندگی اش بخاطر این دختر از هم پاشیده است. به خودش رنج یادآوری خاطرات را تحمیل می کرد. رنج روزهایی که اورهان مرده بود و صدرا به او نزدیک هم نمیشد. به خودش یادآوری میکرد که تمام آن روزها صدرا در فکر ندا سیر میکرد است. آنوقت سراسر خشم میشد و همه ی دلسوزی هایش بخار میشد و به هوا می رفت. حتی اگر ندا دخالتی در این موضوع نداشت و اگر در خودش به این باور رسیده بود که این یک اتفاق یک طرفه بوده اما همین وجود ندا نقطه ی شروع رنجش بود.

"به درک. به ما مربوط نیست. میبریم ولش میکنیم اونور. هر کاری خواست بکنه. دختره ی احمق." از سمت دستشویی صدای سرفه و بعد عق زدن آمد. ته دل بتی فرو ریخت وخاطره ی جدیدی جرقه زد.

-ببند درو. ببند.

-چته خب؟ بشین. سر پا وانستا.

-ببند.

-بتی بهت گفتم سیگار نکش.

-ببند درو.

-خدایا به کیا بچه میدی.

صدای بسته شدن در دستشویی همزمان با بسته شدن در بالکن در ذهنش یکی شد. ندا نشسته بود روی صندلی. کاپشن پوشیده بود و شال زرد رنگی که هیچ به صورتش نمی آمد دور گردنش پیچانده بود. بتی نگاهش کرد. امروز در ادامه ی شب قبل یکی دو بار دیگر بالا آورده بود. غذا خوب نخورده بود و مثل تمام این ده روز در سکوت گوشه ی اتاقش با کتاب هایش مشغول بود.

-سردت میشه اینجا.

-یکم هوا بخورم.

-تهوع داری؟

-نه زیاد.

-دکتر به من میگفت لیموترش بو کن. حالت بهتر میشه.

صندلی را عقب کشید و نشست. میز کشیف بود و صندلی ها پر از برگ و خاک.

-فردا میگیرم برات. حالا ویزیت رفتیم بگو به دکتر حالت هات رو. کم کم بهروز میاد آمپولت رو بزیم.

به خودش میگفت که این حسادت نیست. چطور میتوانست به کسی که حامل بچه ی خود او بود حسادت کند؟ اما ته دلش یک حس وحشی مسکوت بود. حسی که هر لحظه به روحش القا میشد. کسی حق طبیعی اش را حمل می کرد.

-من که حامله بودم خیلی حالم بد بود چند ماه اول. اصلا زودتر اینکه بفهمم حامله ام تهوع داشتم.

نفسش را بیرون داد. نقش بازی می کرد. تمام روز. درست از لحظه ای که چشم باز میکرد مینشست و موهایش را شانه میزد نقاب یک بتی جدید به صورتش می کشید و از اتاق بیرون می آمد. نقاب زنی که با رحم اجاره ای اش مهربان بود. دلسوزش بود و به فکر. میخواست کمکش کند تا به عشقش برسد. معلم زبان گرفته بود برایش و نمیگذاشت دست به سیاه سفید بزند. اما پشت نقاب آدم دیگری بود پشت لبخندهایش کینه بود و پشت مهربانی هایش انتقام. از بهروز میخواست راحت باشد از ندا هم اما ته وجودش میخواست هیچکدام هم را نبینند. می ترسید که بهروز شیفته ی بچه شود. هر کسی می شنید که او رحم اجاره اش را در خانه ی خودش نگه میدارد با چشم های گشاد نگاهش میکرد. هر چیزی ممکن بود اما این ریسک را به جان خریده بود. هنوز لذت آن روز در ماشین صدرا آن لحظه نا امیدی و حقارت محضش را با هیچ چیز عوض نمیکرد. با این فکر که ندا به کل از این مملکت میرفت و دست صدرا خالی میماند تمام احساسات بد را تحمل میکرد. روزها به آرایشگاه می رفت و روزی چند بار از دوربین ها خانه را کنترل می کرد. ندا اما شبیه همان بقچه نان بیات شده گوشه ی اتاق میماند و تکان نمیخورد.

-سیگار آورم اصلا حواسم نیست. دودش خوب نیست برات.

جعبه و فندک را روی میز رها کرد:

-اون وقتا یواشکی صدرا می کشیدم.

حواسش را میداد به ندا تا ببیند چه عکس العملی خواهد داشت. ندا به میز نگاه می کرد.

-بیار که فهمید کلی داد و بیداد کرد. پوف.

با فندک ور می رفت:

-باید با دستام یکاری بکنم. عادت کردم. مامان بیچاره... متنفر بود از سیگار کشیدنم.

خدا رحمتشون کنه.

-مرسی.

-خوندی درس جلسه ی بعد رو؟ همش منو جلوی این معلمه ضایع میکنی. بچه خر خون.

لب های ندا تکان ریزی خورد.

-اگه حوصلت تو خونه سر میره میتونی بعضی وقتا بیای سالن.

نه خوبم. درس میخونم.

-فیلم میتونی ببینی. این خانمه که میاد برای تمیزکاری بهم میگفت این دختره چرا اصلا حرف نمیزنه؟ لاله؟

خودش نرم خندید. ندا لبخند تلخی زد.

-میخواستم بهش بگو اوه یه دورانی از بس حرف میزد سر منو میبرد.

با یادآوری این خاطره انگار فضای میانشان را آتش زد. لبخند سست ندا پرید.

-بلاخره آدم عوض میشن. هیچکس نیست که تا ابد یکجور بمونه.

ندا انگشت هایش را در هم گره کرد.

-ولی برای خودت بهتره که از این رخوت و سکوت در بیای.

میدانست که حرفش لحن دوستانه ندارد. با تمام تلاشش چیزی میانشان یخ زده بود که نمیشکست.

-روزی خوب در راهه. استقبال کن.

ندا سرش را تکان داد. انگار خوب برای هر کدامشان شبیه ترجمه در دو زبان کاملا متفاوت بود.

-توی این هفته باید برای سونوی قلب بریم.

ندا چیزی نگفت.

-امیدوارم همه چیز خوب باشه.

-ان شا الله.

-تا فرصت هست به مامانت اینا سر بزنی. بعدها ممکنه کمتر بتونی بری.

نگاه ندا سراسر غم شد.

صدایی شبیه یورش گله ای اسب به اتاق ریخت. تپش هایی تند.

-اینم صدای قلبش. مبارک باشه.

ندا به صفحه زل زده بود. تصویری سیاه با نشانه های سفید موج که هیچ چیز از آن نمی فهمید.

-خب دیگه بارداری خیلی خیلی جدی تر شد.

حالا باید بلند میشد. مینشست و احتمالا با خوشحالی و چشمهایی که برق می زدند به دکتر نگاه می کرد. شاید به دکتر میگفت "میشه شوهرمم بیاد یبار صدای قلب رو گوش بده؟" بعد شوهرش را صدا می کردند و آنها با هیجان به صدای قلب موجودی گوش میکردند که از یک عدم واقعی بوجود آمده بود. از عشقی بیکران.

دکمه های مانتویش را بست. دکتر با بتی حرف می زد. شوهری وجود نداشت که به اتاق بیاید. هیچ چیز این ماجرا به او مربوط نبود. او یک وسیله و واسطه بود که باید سعی میکرد بهترین عملکرد را داشته باشد تا به خواسته ی شخصی خودش برسد. او شبیه هیچکدام از زنهای دیگر بیرون از این اتاق نبود.

لبه ی تخت نشست. روسری گره زده روی موهایش افتاده بود. درونش انگار چیزی منفجر شده باشد احساس میکرد با غریبه ای خانه یکی شده است. غریبه ای که حالا قلب داشت و هر روز یک قدم به واقعیت و زندگی واقعی نزدیک تر میشد. کسی در او زندگی میکرد و او حق هیچ احساسی به آن موجود نداشت.

پرده کنار رفت. بتی نگاهش کرد:

-خوبی؟

سرش را تکان داد. از تخت پایین آمد. تهوع این روزها بیشتر از آنکه شکل واقعی تهوع باشد منشا اضطرابی داشت. جو و فضای خانه برایش سنگین بود و هر روز سنگین تر می شد.

نشست روی صندلی جلوی ماشین. بتی کمربندش را می بست:

-کمربندتو ببند. الان دیگه همه چیز خیلی جدی تر شده باید خیلی مراقب خودت باشی.

ندا کمربند را گرفت و کشید.

-خب میبرمت خونتون پس.

-خودم میرم ممنون.

-اینطوری خیالم راحت تره.

احساس زندانی بودن میکرد. همه ی کارهایش زیر نظر بود. غذا خوردنش راه رفتنش جا به جا شدنش.

-اگر دیدی خیلی تهوع داری و ممکنه یه موقع بخوان دکتری چیزی ببرنت بگو دکتر رفتی گفته چیزی نیست. اگر خیلی خواستن پاپیچ بشن بهونه کن برگرد.

به خیابان ها نگاه میکرد که با سرعت از زیر چرخ ماشین طی میشدند. از خودش می پرسید روزی که به امان برسد کدام یک از این رنج ها و احساسات را زودتر خواهد گفت؟

در خانه اما حالش خوب بود. انگار به بوی خانه نیاز داشت تا آن دل بیقرار که مداوم به زیر زبانش شتک میکشید آرام شود. کف اتاق دراز کشیده بود و بوی خانه را می بلعید. جز مادر کسی خانه نبود.

-جانان هم که سر کاره. 5میداد. رضی هم پریشب زنگ زد اون هفته میاد. بهدختم مهمون دار شده. بچه از وقتی زاییده یه شب راحت نداشته همینطور مهمون پشت مهمون. خب بگو خدا خوبتون کنه بقیه سال رو ازتون گرفتن که زن زائو باید هی جلوتون

خم و راست بشه؟ حرفم بزنی که میگن خودمون کمکش میکنیم. خیلی! نه که ندیدم. نشستیم پا رو پا انداختین یکی جلوتون خم و راست بشه.

ندا به تاق زل زده بود. حرارت بخاری یک طرف صورتش را گرم کرده بود. حتی همین غره‌های مادر لذت بخش بود. انگار از قفسی بی اندازه تنگ برای 24 ساعت رها شده بود.

-تو خودتم لاغر شدی از بین رفتی. چیزی میخوری؟

ندا لبخند زد. بعد با این فکر که اگر مادرش می فهمید چه پیش می آمد لبخند از لبش پرید. بزودی همین روزهای دیدار هم به صفر می رسید. روزهایی که شکمش بزرگ می شد باید از خانواده فرار میکرد. با این فکر قلبش فرو ریخت. دست زیر سرش گذاشت و به مادرش نگاه کرد. و بعد از آن برای همیشه می رفت. خانواده را پشت سر می گذاشت و برای همیشه دور می شد. آیا ارزشش را داشت؟

قبل از آنکه فکرهایش کامل شود جانان از راه رسید.

-الان چطوری؟

-خوبم.

جانان شبیه موجودی فضایی نگاهش میکرد در عین حال که سعی میکرد درکش کند یا اینطور نشان دهد.

-اونجا راحتی؟

-خوبه.

-عمرا اگر کسی کنار اون عفریته راحت باشه.

وقتی ندا جواب نداد جلوتر آمد و دستش را گرفت:

-خیلی خوب شد اومدی.

ندا بی رنگ لبخند زد.

-کارت چطوره؟

-خوبه. یه شرکته. بهت بگم دقیقا نمیدونم شغلشون چیه باور نمیکنی. شرکت مهندسیه. ولی هر کاری فکر کنی میکنن. خندید:

-یکیشونم عاشق من شده. شرکت دوست صدراست.

با منحرف شدن نگاه ندا به سمت صورتش سریع گارد دفاع گرفت:

-بعدا فهمیدم دوستشه. اتفاقی شد. شرکت توی شهرکه خب. آگهیشو توی روزنامه دیدم. یکی دو بار اومد اونجا فهمیدم دوستشه.

ندا دست به گلویش کشید. آمدن اسم صدرا دوباره اضطراب به وجودش پاشید. دوباره داشت برای تهوع آماده میشد.

-پنجره رو باز کن یکم.

جانان ایستاد و پرده را کنار زد:

-اونم منو دید خیلی تعجب کرد.

سوز سرد از درز پنجره داخل پرید. طوریکه جانان ایستاده بود و نگاهش میکرد معلوم بود چیزی میخواهد بگوید:

-حالتو پرسید.

ندا چیزی نگفت.

-گفت داره میره خارج.

چهره ی صدرا در برابر نگاه ندا به گلهای قالی شکل گرفته بود.

-روسیه انگار. دنبال کارهاش بود. خیلی ترکیده بود.

برگشت و نشست جلوی ندا:

-دروغ گفتم.

ندا نگاهش کرد. جانان سرش را پایین انداخت:

-خودش این کارو برام پیدا کرد. یروز زنگ زد که برم ببینمش. در مورد تو پرسید و اینکه چی شده. بعدش گفت دوستش توی شرکت منشی میخواد و ...میدونم میدونم گفتم کاری به کارش نداشته باشم و حرف نبرم بیارم ولی بخدا خیلی داغون شده. اصلا اون آدم نیست. دلم براش میسوزه.

ندا با ناامیدی رویش را برگرداند. انگار تمام امیدی که به تغییر جانان بسته بود از میان رفته بود.

-حالا چیزی نشده که.

-دست بردار.

-کاری ندارم من. قول دادم دیگه. ولی خب...دلم سوخت.

چند دقیقه سکوت شد. جانان لب هایش را بهم کشید:

-حالا که دیگه میره از ایران. تموم میشه این ماجراها.

دوباره دست های ندا را گرفت:

-یعنی تو هم میری یروز؟ منم پشت سرت میام. یجوری میام.

روزهای زیادی بود که وقتی در خانه ی بتی راه می رفت خاطرات سابق برایش زنده می شد. خاطرات آن خانه و زندگی مشترک بتی و صدرا. حتی گاهی بی آنکه بخواهد در سرش خاطره ی صدرا بود وقتی با اورهان بازی می کرد. احساس راحتی که در آن خانه داشت در مقایسه با حس و حالش در این خانه.

-کاش...بیار جوابشو میدادی. گناه داره.

در برابر نگاه توبیخی ندا تسلیم شد:

-خب...فکر میکنم اونم دیگه قبول کرده که...نمیدونم. برای خداحافظی مثلا. باشه هرطور میدونی. الان...بچه هه قلب داره؟ یعنی از اول ندارن؟

ندا دستش را از دستهایش بیرون کشید. ایستاد و کنار پنجره رفت تا هوای سرد حالش را بهتر کند. به کوچه نگاه میکرد. سرمای خشک همه ی درها را بسته بود. انگار تمام دنیا در سکوت بود. صدرا هم میرفت. حالا شبیه گروهکی از هم پاشیده بودند که هر کدام جایی از دنیا به سکون می رسیدند و بعد از آن دیگر از هم خبردار نمیشدند. شاید اگر روزی امان میخواست دوباره با صدرا بهم مرتبط می شدند. اما نه. بعد از اینکه به امان رسید دیگر نمیخواهد هیچ چیزی از گذشته به یادش بیاید. گذشته ای که تند تند از جلوی چشم هایش رد می شد. انگار سالها گذشته بود نه فقط دو سه سال. سال ها که او در آن بزرگ شده بود. دیگر آن دختر شاد خنده روی بی غم نبود. تصویر صدرا هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. تصویر مردی که سابقا داشت. کسی که به امان بال پرواز داده بود حمایتش کرده بود و بی هیچ چشمداشتی به آرزوهایش رسانده بودش. اما تصاویر می رسید به رفتن امان و آن نقش حامی هدایت گر خرد می شد. نقشی که از یک دوست به عاشقی دل خسته می رسید که همه چیز را زیر و رو کرده بود. حالا اما باز همه چیز عوض می شد. دل خستگی به پایان می رسید و صدرا می رفت.

-فردا بیا با هم بریم شرکت. من کارم زودتر تموم میشه پنج شنبست. طبقه پایین یه کافی شاپ هست خیلی جای خوبیه.

ندا به پیچیدن غلام به کوچه نگاه کرد. زبانش را به کام چسباند تا هر تهوعی فکر بروز به سرش نزنند.

-میای؟

-باشه.

فکر کرد بد نباشد تا وقتی میتواند در خیابان های شهر قدم بزند بزودی باید به قفسش برمیگشت و ماههای آینده این قفس چند قفله می شد.

فردا وقتی صدرا به کافه آمد احساس کرد همه ی قفل ها همین حالا به تمام بدنش زنجیر شده اند.

گرمای مطبوع کافه با بوی قهوه در یک ظهر بارانی چنان به دل ندا نشسته بود که کنج صندلی اش وا رفته بود. انگار از زندان مرخصی گرفته بود و حالا برای لذت بردن از فضا وقت کم داشت. جانان روبرویش نشسته بود و منو را نگاه می کرد:

-لاته هاش خیلی خوبه. میخوری؟

ندا به اطراف نگاه می کرد نگران بود کسی سیگار بکشد و برایش ضرر داشته باشد.

-نه دوست ندارم.

-خب چی میخوری پس؟

-چایی.

جانان خندید:

-قهوه خونه نیومدیم.

منو را بست و در حالیکه هنوز میخندید برگشت و لحظه ای به در کافه نگاه کرد:

-نوتلا سفارش میدم برات با هم میخوریم.

ندا به شیشه های بخار گرفته و تزئینات کافه نگاه می کرد. بعد در کافه باز شد و انگار از دل باران و همه ی آن النگ و دولنگ های آویزان یک چهره ی آشنا ظهور کرد.

با دیدن صدرا که شانه های لباسش زیر ضربات باران خیس شده بود چنان هول شد که برای لحظاتی طولانی نمیدانست دست ها و پاهایش کدامند. چرخید و بدنبال جانان چشم گرداند. جانان نگاهش را می دزدید. دست به پیشانی اش کشید شاید صدرا پیدایش نکند اما صدرا همان لحظه ی اول دیده بودش و حالا داشت مستقیم به سمت میز می آمد. ندا دوباره به جانان نگاه کرد داشت بی دلیل منو را جلوی پسری که پست میز بود ورق می زد.

-سلام.

ندا نگاهش را بالا آورد. موهایش زیر بارانی که معلوم بود مسیر زیادی همراهش بوده خیس شده و روی پیشانی اش قطرات آب چسبیده بود. آب در دهان ندا گلوله شده بود. جواب سلام شبیه فشنگ گیر کرده و شلیک نمی شد. انگار همین حالا غلام رسیده و مچش را گرفته باشد همین حس را به حضور صدرا داشت. همین که میدانست میداند برایش بدترین اضطراب ممکن بود. صدرا صندلی را عقب کشید:

-من بهش گفتم یه جایی میخوام بینمت.

بدون آنکه منتظر اجازه ی ندا برای نشستن باشد نشست. ندا نگاهش را دزدید. لبهایش از هم باز شد تا بتواند هوای بیشتری بگیرد. حس میکرد همین حالاست که بتی این طرف ها پیدایش شود و این صحنه و این لحظه را ببیند. تمام درونش به جوش و خروش افتاده بود.

-میخواستم بینمت شاید دیگه نبینیم همو.

صدای بیشتر جلو کشیدن صندلی آمد و بعد ندا از گوشه ی چشم نشستن جانان پشت یک میز دیگر را دید. چرخید سمتش و با دندان هایی به هم فشرده نگاهش کرد. جانان سرش را به گوشه ی اش گرم کرده بود تا نگاهشان تلاقی نکند. صدای صدرا آمد میان خشم ندا:

-نگران نباش زود میرم. خیلی اصرار کردم قبول کرد.

ندا نگاهش کرد و بعد دوباره زود به میز خیره شد. قرار گرفتن در آن موقعیت بی اندازه پر تنش بود.

-ندا...

چند ثانیه که به اندازه ی قرن ها طولانی بود میان ادای اسم و جملات بعدی فاصله افتاد. قلب ندا پشت قفسه ی سینه چنان کوبیدن گرفته بود گویی هر آن میخواست پاره اش کند:

-من خبردارم از چیزایی که پیش اومده. تو ... قاطی بازی شدی که هیچ ربطی بهت نداشته. یعنی خودتو قاطی کردی. الان که برای این حرفا خیلی دیره.

ندا سرش را بالا نمی آورد. انگار خجالت زده بود یا حسی شبیه به این که تا تیره ی کمرش غرق غرق شده بود.

-اولش فکر میکردم... یروزی بلاخره کنار میای و... امان برات تموم میشه. یا حداقل عین بقیه دخترا درگیر یجور حس نفرت و خشم میشی.

نگاه ندا آرام بالا آمد. انگار آمدن اسم امان کلید و رمز شب بود. دریچه ی تمام احساساتش به غیر بسته می شد بدنش گارد میگرفت و آماده ی حمله. نگاه صدرا میان دو چشم او می رقصید. انگار سخت بدنبال پیدا کردن چیزی در تلاش بود. نگاهی خسته که می شد به هر کسی نسبت داد جز صدرا. صدایی که او می شناخت.

-ولی تو فرق داری. خیلی فرق داری. فراموش نمیکنی. و... برای رسیدن بهش داری همه کاری میکنی. همه حماقتی. میان کمر ندا رعد و برق شد. انگار از روی سراسره ی لحن صدرا با سر به زمین فرود آمد. صدرا با همان نگاه ثابت ماند روی صورت ندا:

-میدونم چقدر سخته آدم کسی که دوست داره رو نداشته باشه ولی نمیدونم بخاطرش رو به هر کاری آوردن چه حسیه. خوشحالم که نمیدونم. حاضر نبودم بدونم. امانم حاضر نبود. نمیدونم یروزی بهش میگی برای رسیدن بهش چکاریایی کردی یا نه. امیدوارم نگی. بعید میدونم خوشش بیاد.

گلوی ندا تا سقف دهان پر از سرب شد. تنش بدنش جایش را به یک رخوت ناگهانی داد. انگار کسی چنان سیلی به گوشش کوبیده بود که تمام تنش سر شده بود.

-اولش فکر کردم بچگی کردی خیلی عاشق بودی بد تو ذوقت خورده، گیجی، نمیفهمی رفتی با... ولی الان فکر میکنم اشتباه میکردم. خیلی میفهمی. میدونی. میدونی کجایی چکار میکنی. همه ی چراغا رو خاموش کردی که اون نور کیلومترها دورتر راهتو روشن کنه. بذار روشن کنه. امیدوارم وقتی بهش رسیدی نور واقعی باشه.

چانه ی ندا لرزید. دندان هایش را محکم تر روی هم فشار داد تا لرزشش آشکار نشود.

-اینو آوردم بهت بدم که... نمیدونم.

صدرا جعبه ی سازدهنی را روی میز به جلو هل داد.

-اینو داده بود به من یادگاری. هر وقت نگاهش میکردم یادم میومد برای چی می جنگید برای چی میخوند چیا براش مهم بود. یاد روزای خوبی می افتادم که زندگی خودمم از اون بی مفهومی در اومده بود. آوردم برات نگاهش کنی یادت بیاد بخاطر رسیدن به کی داری از چه پله هایی بالا میری. یادت بیاد طرفت کی بوده.

چشم های ندا با دیدن جعبه ی نقره ای رنگ ساز دهنی به تپش افتادند. تمام تنش یخ زد و خالی شد. لبها دوباره از هم دور شدند و چانه بیشتر لرزید.

-همینو میخواستم بهت بدم. میخواستم خودم بهت بدم.

نگاه ندا از جعبه جدا نمیشد. درست انگار همه ی دنیا و حتی زنده بودنش در آن لحظه وصل بود به همین جعبه. به همین خاطره. -امیدوارم روزهای بعدی برات بهتر از این روزها باشه.

بعد صدای عقب کشیده شدن صندلی آمد. صدرا بدون خداحافظی عقب گرفت و از کافه رفت. ندا صورت خودش را روی رنگ نقره ای جعبه می دید. چهره ای که روی خم و راست جعبه کش آمده و تنگ شده بود. دختری که با چشم هایی گریان نگاهش می کرد و بعد با موجی از تهوع از جهان امنش کنده شد. جهانی که در آن دختری صاف و ساده بود که عشق برایش دام بزرگ شدن چیده بود. و این استخوان ترکاندن سخت دردناک بود.

بتی دست گذاشت به پیشانی اش:

-الان بازم استفراغ داری؟

ندا روی تخت از حال رفته بود. از دیشب که برگشته بود همین که در باز شده بود و بوی خانه به بینی اش خورده بود با دیدن بتی و بهروز انگار تمام تنش زیر و رو شده بود. تا صبح چند بار استفراغ کرده بود و از صبح حتی نتوانسته بود لب به آب بزند. خواب

شب پریشان ترش کرده بود. هر چه بتی دور و نزدیک می شد و بوی عطرش بوی ژل موهایش حتی کرم مرطوب کننده ی دست هایش می آمد حال ندا بیشتر بهم می ریخت.
-نمیدونم.

-از صبح هم هیچی نخوردی. یه چیزی بیارم بخوری؟
مثل پزشک ها دستش را گرفت و انگشت رو نبضش گذاشت. زل زد به چشم های بی حالش. ندا اما چشم ها را بست. انگار درگیر این بیم بود که چشم هایش ماجرای دیروز را لو بدهد. سازدهنی را ته کیفش جا داده و با خود آورده بود. تمام شب هر وقت بتی نبود میان دست هایش می گرفت تا آرامش بگیرد ، بهتر شود اما هیچ چیزی جز آشفته گی نصیبش نمیشد. آنچه میخواست از میان پره های سازدهنی کوچ کرده بود. بدنبال نفس امان ساز را بو می کشید اما جز بوی تلخ فلز که زیر دلش میزد چیز دیگری نبود. خواب خانه ی حاج آقا را دیده بود و از صبح هزاران بار روحش خمیده تر شده بود.

-عین خودم شدی. اینطوری ادامه پیدا کنه وزن از دست میدی. باید با دکترا حرف بزنی. قرص بنویسه برات. بذار یه زنگ بزنی بهروز ببینم کی میاد.

ندا با چشم های بسته وقتی بتی تکان میخورد نفسش را حبس می کرد. نمی فهمید این چه حالیه که تمام حساسیتش به این خانه و اطراف بتی است.

صدای حرف زدن بتی را می شنید:

-نمیدونم خیلی تهوع داره. از صبح هم چیزی نخورده. خب کی میای؟ ببرش جایی دکترای چیزی؟ باشه باشه خیلی خب.
با چشم های بسته و دهان باز سعی میکرد نفس بگیرد تا بویها را تشخیص ندهد. دل خالی اش می جوشید. از دیروز همه ی حالت هایش صد برابر بدتر شده بود.
-ندا...

در تاریکی پشت چشم هایش همین که دوباره بتی به اتاق آمد دلش زیر و رو شد.

-ای وای چت شد پس؟

پشت ندا به طرف دستشویی دوید.

قطره های سرم آرام آرام پایین می چکیدند. بتی کنارش نشسته بود و توی گوشی اش چیزی می نوشت. ندا به قطره ها نگاه می کرد.

-بهتری؟

-خوبم.

بتی نفسش را بیرون داد:

-طبیعیه نگران نباش. بهروزم نیومد. خیلی از محیط بیمارستان بدم میاد.

بلند شد چند قدم رفت پشت پاراوان و برگشت:

-حاضرم بمیرم نیام تو بیمارستان. اگه خودش زودتر میومد تو خونه سرم رو وصل می کرد. میخوای یکم بخواب. باشه.

بتی سراغ سرم رفت و نگاهش کرد. بعد به ندا چشم دوخت. دست گذاشت روی دستش و بی هوا گفت :

-خیلی اذیت میشی میفهمم.

اشک چشم های ندا را پر کرد. انگار بدنبال بهانه بود. چشمش را بست و اشک میان موها سرید.

-ندا...

بتی دستش را فشار داد. نشست کنارش و با انگشت پوستش را نوازش کرد:

-هورمون های لعنتی.

دم عمیقش را با بازدم جا بجا کرد:

-اون وقتایی که من خیلی حالم بد میشد و به صدرا بد و بیراه میگفتم برای اینکه باردار شدم بهم میگفت هزار تا آدم بغل گوشمون هستن که آرزوی یک لحظه جای تو بودن رو دارن. اونوقتا حرصم میگرفتا ولی الان که...خودم مدتها با این حسرت زندگی کردم درک میکنم.

با آمدن اسم صدرا حال منقلب ندا منقلب تر شد. نمی دانست چرا از دیروز احساس میکند از بلندترین ارتفاع جهان رها شده و هرگز پایین نمی رسد. انگار همه چیز را ناگهان از نو باخته بود. وجود صدرا در تمام این دو سال شبیه رنگ یا موزیکی نرم در بکگراند مانده بود و به نحوی حمایتش کرده بود. تنها کسی که جز بتی از آن گذشته ی شیرین بجا مانده بود. کسی که در هر حالی درکش میکرد. هم حسش بود. میفهمید چه رنجی متحمل میشود. حالا انگار خالی شده بود. دیگر خودش بود و خودش. خودش و تمام تصمیماتش. انگار بی اندازه فشار متحمل شده بود حرفهای صدرا همه ی ریشه هایش را زده بود. تنه ی درختی معلق میان هوا بود که بزودی خشک می شد. نهالی بی برکت که گل دیگری را باید بار میداد.

-دیشب خواب خونه ی...قم رو دیدم.

با این حرف بغضش آرام ترکید. دست روی چشم هایش گذاشت. سکوت میان خودش و بتی با رفت و آمد پرستار و بیمار به تخت بغلی شکسته شد. با صدایی لرزان در حالیکه تمام وجودش نیاز به حرف زدن داشت گفت:

-خیلی احساس بدی دارم. عذاب وجدان دارم. خیلی خیلی.

چشمهایش را فشار داد و اشک از گوشه ی چشم ها سر ریز شد. بتی دستش را فشار داد:

-خودت رو اذیت نکن. چیزی بوده که تموم شده. با این فکر فقط حال خودت رو بدتر میکنی.

-نمیتونم.

-همه ی آدمها اشتباه میکنن.

-من هیچوقت کار درستی نکردم.

-اینطوری نیست.

صدای بتی جدی بود. مثل مادری که برای تنبیه تصمیم گرفته بود جدی سرد اما گوش شنوا باشد.

-خیلی با من...خوب بودن، زنش... خیلی بد کردم.

بتی نفس محکمی بیرون داد:

-نگران نباش اونام به زندگیشون ادامه میدن. حالا دخترشم یه چیزی گفت برای خودش

-نمیتونم خودمو ببخشم.

-خب الان میخوای بری در خونشون بگی ببخشنت؟

با این جمله ی تلخ بتی ندا دست کشید به پلک هایش. سعی میکرد به خودش مسلط شود. این حرفا زندنش جلوی بتی جز بیشتر شدن حس شک و تردید بتی چیز دیگری نداشت. اما چیزی درونش بود که از آن زندان یک هم صحبت می طلبید. اما بتی آن آدم نبود. بتی که انگار فهمیده بود تند رفته است روسری اش را مرتب کرد موهای فر خوشرنگ را کنار زد:

- اگر خیلی درگیرشی من یجوری سعی میکنم از دخترش بفهمم اوضاع زندگیشون چطور شده.

ندا بینی اش را بالا کشید. لرزش چانه اش متوقف نمیشد. حتی این وعده هم حالش را خوب نمیکرد. آن عذاب از شانه هایش بلند نمیشد. با چشم هایی غرق اشک به بتی نگاه کرد. ته دلش نالید "کاش تو باور میکردی. کاش دنیا باور میکرد اونی که فکر میکنم نیستم. کاش میفهمیدید چقدر سخته به زور جدا شدن. کاش میفهمیدید وارث خاطرات شدن چقدر سخته"

وقتی بهروز رسید پشت پاراوان چشم های ندا هنوز غرق اشک بود.

شال را دور گردنش پیچانده بود. گلویش سوزش داشت و مطمئن بود در آستانه ی مریضیست. فرودگاه شلوغ بود و پروازهای تاخیر خورده بخاطر آب و هوا باعث شده بود آدم های زیادی اینطرف و آنطرف پراکنده باشند.

به آدم ها نگاه نمیکرد. دست به سینه تکیه زده بود به صندلی و به چکمه های یوقور خودش نگاه میکرد. برای سفری یکی دو ماهه به مسکو می رفت. قرار بود عمویش را ببیند و کم کم شرایط را برای ماندن همیشگی فراهم کند. آخر بهمن بود. در خانه ی سوت و کورش را قفل کرده بود و با چمدانی کوچک راهی سفر شده بود. بدون اینکه حتی یک نفر را داشته باشد که بخواند با او خداحافظی کند. با پا به کوله اش لگدی آرام زد. شبیه همه ی آدمهایی که تنها سفر میکنند خالی بود و بی اساس. حتی از بیشتر حس های بدش خالی بود. انگار این پرواز و این رفتن برایش بهترین تجویز بود.

از یک ماه پیش که از آن کافه به خانه برگشته بود دیگر سراغی از ندا نگرفته بود. همه ی آنچه میخواست بگوید گفته و بلند شده بود. حالا با رفتن سازدهنی حتی احساس میکرد بخش عمیقی از زندگی اش خالی شده است. بخشی که نیاز داشت خالی شود. این سفر را میخواست تا خودش را از همه ی وابستگی ها رها کند. برای آخرین بار گوشی اش را در آورد و به پیام هایش نگاه کرد. تقریباً همه را جواب داده بود. همه ی پروژه ها را بسته و آمده بود. میخواست گوشی را برای تمام این مدت خاموش کند. قبل از آن باید آخرین عکسی که در گوشی مانده بود پاک میکرد. روی عکس ها ضربه زد. برای آخرین بار عکسی که از ندا داشت نگاه کرد. لب دریا بود. از کنار عکس امان بریده بودش. کیفیت عکس پایین آمده بود اما کیفیت لبخند تکان نخورده بود. این عکس آدمی جدا بود از زنی که در کافه دیده بود. همه ی آنها آدمهایی جدا بودند. به چشم های عکس نگاه کرد. چشم ها میخندید. زیر چتری از موها که باد به صورتش ریخته بود انگار قصه ها از خوشبختی داشت برای گفتن. قصه های که او عاشقشان بود. همان تصویری که همیشه میخواست داشته باشد. چشم هایی که حالا خاموش بودند. نفس عمیق کشید. پرواز مسکو اعلام شد و همزمان عکس ندا از گوشی پاک شد.

خم شد کوله و ساک را برداشت. همه چیز را پشت سرش رها کرد و قدم برداشت.

و خدا شاهد دق کردن این عاشق شد....

بهروز به عقربه ی فشار سنج نگاه کرد. دستگاه با یک فس ملایم خالی می شد.

-فشارت پایینه.

ندا دراز کشیده بود و بی اندازه معذب بود. تمام این یک ماه که مدام بین دستشویی تا اتاق در گذر بود و بهروز با سرم می آمد با دستگاه فشار برمیگشت پلک هایش را می کشید نبضش را می گرفت و حالش را می پرسید معذب بود. حتی یک روز نسبت به روز قبل آزادتر و راحت تر نشده بود.

-غیر از تهوع حالت دیگه ای هم داری؟

خصوصاً آن روز که هنوز بتی از سالن برنگشته بود حال ندا از همیشه بدتر بود. وقتی هیچکدام نبودند راحت تر بود. حتی بالا آوردن برایش به این سختی نبود اما وقتی هر دو در خانه بودند دلش میخواست تا میتواندست همه ی استغراغ ها را فرو میداد. از نشستن با آنها دور یک میز و خوردن غذا حالش بد میشد. روحیه اش با کاهش وزن در پایین ترین سطح ممکن بود. بتی کم کم از این اوضاع عصبی شده بود. انگار انتظار نداشت بحران این و یار اینقدر شدید باشد.

-سرگیجه.

-الانم داری؟

-یکم.

بهروز گوشی را دور گردنش انداخت:

-سر درد هم داری؟

-نه.

-درد توی شکم چی؟

-نه. یکم...نفسم تنگ میشه.

آنقدر معذب بود که وقتی بهروز شروع کرد مچ پا و تورمشان را چک کند احساس میکرد همین حالا از هوش می‌رود.
-به طور معمول این حالت ها ماههای 4 و 5 از بین میره. ولی احتمال موندنش تا پایان بارداری هم هست.
ندا سعی میکرد بنشیند:

-راحت باش. زیر سرت رو بردار. پاهاتم بذار روی متکا.
ندا موهایش را زیر روسری هل داد. آرزو میکرد این لحظات به پایان برسد.
-چیز خاصی اینجا اذیتت میکنه؟
ندا اما مصرانه تلاش داشت که بنشیند بخصوص با شنیدن این سوال اصلا نمیتوانست تصور کند خوابیده باشد.
-نه.

موهایش را زیر روسری داد و فکر کرد شاید اگر راستش را بگوید بهتر باشد. شاید بگذارند از این خانه برود تا روزها کمی نفسی بکشد که در آن آن بوهای نوستالژی نباشد. اما ذهنش سریع واکنش داد "کجا بری مثلاً؟" دو هفته بود که خانه ی خودش هم نرفته بود. از شدت بدی حالش می ترسید.
-ما تو رو اینجا آوردیم که راحت تر باشی پس اگه چیزی هست که اذیتت میکنه بهتره بگی .
سکوت ندا کش آمد.

بتی موهای خیس را از سر شانه کنار زد. زل زد به بهروز که لیوان داغ چایی را بین دست هایش میگرداند.
-یعنی چی؟ چه بویی؟ تو خودت بویی توی خونه حس میکنی؟ هفته ای دو روز تمیزکار میاد از سقف تا کف رو میسابه دیگه...
-الزاما بوهایی که من و تو حس میکنیم منظورش نیست.
-آهان دچار نوعی عرفان شدند که بوهای ماورایی حس میکنن؟ بهروز اینا به نظر تو مسخره بازی نیست؟ الان ماه سومش هم داره تمام میشه فکر میکنم دیگه داره لوس بازی میشه.
چیزی به موهایش مالید و بعد با حرص موها را ماساژ داد.
-چی میگی بتی؟

-جدی میگم. من خودم زنم زنا رو میشناسم.
نگاه بهروز به چایی اش دوخته شد:
-من بقیه ی زنهارو نمی شناسم ولی از نظر پزشکی حساسیت به بو در بارداری ثابت شدست.
بتی ایستاد. پایش را لبه ی تخت گذاشت و لوسیون را به ساق پا کشید:
- من نمیدونم خونم چه بویی میده نمیتونم تولید بوی جدید هم بکنم.
-به هر حال باید کمک کنیم برای بهتر شدن حالش.
-من حوصله ی این لوس بازی رو ندارم.
صدایش را پایین آورد:
-من نمیدونم چی بالا میاره وقتی هیچی نمیخوره. هیچوقت نمیذاره که برم دنبالش توی دستشویی. بعضی وقتا فکر میکنم الکی عقم میزنه.

-بتی وزنش 3کیلو کمتر از ورود به بارداری شده.
بتی کلافه سرش را گرداند تا موهای آویزان آنطرف بریزند:
-الان میگی چکار کنم؟
-احساس مسئولیت.
این حرف شبیه زغالی آتشین انگار میان حوله ی حمام افتاد. بتی جری شد:
-چی؟ یعنی تمام این سه ماه احساس مسئولیت نداشتم؟
بهروز لیوان چایی را روی میز گذاشت:

-بتی...همه ی این کارها بخاطر چیه؟ بخاطر کی؟

-بهروز منظورت چیه که میگی...

بهروز ایستاد روبرویش لبخند زد:

-یکم به خودت مسلط باش.

-مسلطم.

-نه نیستی.

-وقتی میگی احساس مسئولیت نمیتونم از این آرومتر و مسلط تر باشم. من سه ماهه زندگیم رو بر اساس کل حال این خانم چیدم حالا...

-بتی این خانم حامل بچه ی ماست.

-دلیل نمیشه که...

-چرا دلیل میشه. حتی اگر بخوای فرض رو روی ادا و بازی بذاریم بازم دلیل میشه تا ما تمام تلاشمون رو بکنیم این نه ماه با حداقل ضرر به پایان برسه. این خواسته ی تو بود...

-میشه مدام اینو نگی؟

بهروز سکوت کرد. بتی کلافه شد:

-خیلی خب...حرفات درسته. عصبانی شدم. ولی وقتی سر کارم همه ی فکرم اینجاست. مدام استرس دارم. از اونطرف باید به خانواده اش و احتمال یکدفعه اومدنشون فکر کنم از طرف دیگه به کارای اونور رفتن به هزار و یه چیز...

بهروز دست گذاشت دو طرف صورتش. نگاهش را بین چشم هایش تقسیم کرد:

-میفهمم. میدونم.

بتی میان دستهایش وا رفت:

-چکار کنم؟

-هیچی. من خودم درستش میکنم.

-چطوری؟

-اگه تا یه هفته ی دیگه بهتر نشد یه جایی پیدا می کنیم براش میگیریم که بره. خونه ای جایی. خونه؟

-بهش سر میزنیم خودمون.

-من آوردمش اینجا که...

-بهتر از این حاله بتی.

-واقعا نمیفهمم و بار به بوی خونه چیه دیگه. نکنه به بوی من حساسیت داره؟

بهروز نرم خندید:

-فعلا فقط تمرکز کن روی راه حل.

-نمیدونم.

-نگران نباش درستش میکنیم.

-واقعا نگرانم. سونوی این هفته کل نگرانی هامه. تازه این وضعیت هم اضافه شده.

-به اسمش فکر کردی؟

وقتی بهروز به بچه حس نشان میداد بتی کلافه تر می شد. نمیدانست درست باید چه احساسی داشته باشد. یک طرف وجودش میخواست که بهروز این بچه را همانقدر که از جسم و روح خودشان بود قبول کند و یک طرف دیگر حس میکرد نکند بچه تمرکز و مهربانی بهروز را بگیرد؟ نکند ماجرای صدرا تکرار شود؟

-بذار جنسیتش مشخص بشه. اونقدر اضطراب سلامتیشو دارم که به این چیزا فکر نمیکنم.

لبه ی تخت وا رفت. به پایی که لوسیون نخورده و پوساه پوسته شده بود نگاه می کرد:

-کاش فردا روز آخر بود.

ببهر روز نشست لب تخت کنارش:

-میگذره نگران نباش. فردا با مینا مشورت میکنم ببینم چی میگه.

بتی لبه های حوله را بهم رساند و همانجا نشست. "دنبال راه فرار میگرده." این فکر فوری آمد و در تمام ذهنش لانه کرد.

سازدهنی را وسط سجاده اش گذاشته بود. جایی که بعید میدانست به ذهن کسی برسد بخواهد بررسی اش کند. صدای شر شر باران از پشت پنجره می آمد. ندا نشسته بود کنار سجاده. چادر دورش چرخیده بود و گلهای ریز آبی رنگش در هم مچاله شده بود. ساز دهنی میان دستانش بود. دست هایی خسته که هر صبح تا بتی خواب بود به امید گرفتن انرژی دور این ساز حلقه می شدند. به سوراخ های ساز دهنی زل زده بود. حالا وقتی نگاهش میکرد به موازات فکر امان تصویر صدرا هم زنده می شد. این روزها که مثل این دو سال هر چند روز حالش را نمی پرسید پیام نمیداد و خبری از وجودش نبود انگار بیشتر از همه ی وقت ها پر رنگی حضورش حس می شد.

ساز را میان دست هایش چرخاند. شب قبل از این اتاق صدای بتی را می شنید. چیزی شبیه بحث بود یا یک حرف زدن عصبی که صدای بتی غالب بود. حرف هایشان از جلوی تلویزیون شروع شده بود. بتی در حالیکه با گوشی اش ور می رفت گفته بود:
-دکتر میگفت صدرا رفته روسیه. رفته پیش جاوید. خیلی دلم میخواست یبار دیگه جاوید رو ببینم. بچه بودم دیدمش.
بهر روز با لپ تاپ کار می کرد. هوم ساده ای گفت و به کارش ادامه داد. این عدم توجه بهانه ای شد تا بتی بی دلیل شروع به غر زدن کند. بعد حرف و بحث را با خودشان به اتاق برده بودند.

نفس عمیقی کشید. روزای کش دار سرد با تنهایی طی می شدند. هر روز فقط جانان حالش را می پرسید. مادر زنگ می زد و گاهی غلام یا رضی. اما جای پیام های یک نفر انگار در بطن زندگی می تپید کسی که در تمام این دو سال دست نشسته بود از حمایتش. به تصویر خودش در آن مقنعه و احاطه ی صورتش میان گلهای آبی در ساز دهنی نگاه کرد. حالا از همیشه تنهاتر بود. انگار با رفتن صدرا کسی به عمق تنهائیش نیشتر زده بود. کسی زخم هایش را دستکاری میکرد تا هرگز خوب نشوند هرگز بهبودی در کار نباشد. حرفهای صدرا هنوز هر لحظه در ذهنش تکرار می شد. روزها فکر میکرد که چه کسی بوده و حالا چه کسیست. گاهی حتی گذشته ی خودش برایش غیر قابل باور بود. انگار هرگز آن آدم نبوده است. دختری که غم هایش چنان سبک بودند که باد میتواندست بلندشان کند و با خود ببرد.

وقتی تهوع صبحگاهی دوباره زیر دلش زد چشم هایش را بست. حالا جایی بود و میانه ی تصمیمی که هیچ راه برگشتی نداشت. هر روز با خودش حرف میزد امیدواری میداد که فقط 7 ماه دیگر مانده است و این سختی بلاخره به پایان می رسد. این نفس تنگی و این تهوع ها تمام می شوند و روزگار خوب میرسد. به رفتن خودش را نوید میداد. به رسیدن و بعد جلوی سیل اضطراب ها می ایستاد. از روز دیدار با صدرا یک فکر جدید به فکرهایش چسبیده بود. چطور برای امان بگویند؟ در ذهنش امان می پذیرفت. در ذهنش اصلا با رسیدن به امان جایی برای گذشته نبود. فقط ادامه بود و ادامه. اما از آن روز یک تصویر جدید داشت. اخم امان. بعد لبههایش را بهم میکشید سرش را تکان میداد تا این تصویر بپرد و جایش با تصویر پر رنگ دیدار دوباره جایگزین شود.
ساز دهنی را به عادت هر روز بوسید گذاشت میان سجاده و بعد دنبال گوشی دست برد زیر تخت. شب ها وقتی بتی میخوابید گوشی را بیرون می آورد روشنش میکرد و پیام هایش را چک می کرد. در طول روز نزدیک بتی زیاد با گوشی ور نمیرفت. جانان پیام داده بود:

-غلام میخواد بیاد بهت سر بزنه.

دستهایش چنان خالی شد که گوشی سر خورد و پایین افتاد.

-خب الان چرا نگرانی؟ ده دقیقه نیم ساعت میاد میشینه میره دیگه.

ندا به بتی نگاه کرد:

-بچه؟

-میگم دوستم با بچش بیاد. حالا چی شده یهو میخواد بیاد محیط کارت رو ببینه؟

-دو هفتست نرفتم خونه.

بتی لب هایش را رو به پایین تا کرد:

-چه داداش خوبی.

ندا زل زد به بتی. بتی بی جهت در کابینت ها را باز و بسته می کرد:

-حتما به خودم زنگ میزنه. نگران نباش. اینقدر استرس هر چیزو نداشته باش. خوب نیست برای بچه. باید زنگ بزنی این معلم زبانه نیاد امروز. صبحانتو بخور.

-نمیتونم

بتی شکردها را محکم روی میز گذاشت:

-میشه بتونی؟ هوم؟ سعی کنی؟ یکم از این حالت هات هم بخاطر اینکه که سعی نمیکنی اصلا خوب بشی و به چیزای دیگه فکر کنی. نفس تنگیت هم همش بخاطر استرسه.

بقیه حرفها را زیر لب زمزمه کرد:

-اینهمه آدم تهران تو دود و دم زندگی میکنن.

ندا به شکردها نگاه میکرد. این روزها نفس تنگی داشت و برای گرفتن اکسیژن بیشتر دهانش را باز میکرد. اغلب روزها گلویش را فشار میداد و وقتی برای ویزیت رفته بودند پزشکش آب و هوای تهران را هم مزید بر علت دانسته بود. میانشان سکوت افتاد. بتی نشست پشت میز و بعد از چند دقیقه آرام گفت:

-فردا روز سونوئه من خیلی اضطراب دارم. یکم...عصبی شدم.

ندا با اشک هایش مبارزه می کرد.

وقتی غلام آمد یک دختر بچه ی یک ساله داشت دور خانه میدوید. زنی هم بعنوان مادرش آمده بود تا نقش خواهر بهروز را بازی کند. بهروز با غلام گرم گرفت بود و انگار سالا دوست بود باشند از در و دیوار حرف می تراشید. بتی خوب نقش بازی میکرد. مثل همیشه. ندا که درست تا لحظه ی رسیدن غلام با تهوع و استفراغش درگیر بود نشسته بود روی صندلی. لبخند می زد و سعی میکرد به خوبی بتی نقشش را اجرا کند. غلام نگاهش کرد:

-نیومدی دو هفته؟

قبل از آنکه ندا جواب بدهد بتی وسط پرید:

-آندیا مریض بود این چند روز. همش تب داشت. کلی هم به ندا عادت کرده نمیداشت تگون بخوره.

ندا بزور لبخند زد. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید:

-گفتم به مامان.

بتی مدام میان حرف هایشان می پرید:

-مامانتون چطورن؟

ندا معذب نشسته بود. دستش را روی پاها جلوی شکم در هم گره کرده بود طوریکه شکم پیدا نباشد. با آنکه هنوز برآمدگی دیده نمیشد حس میکرد غلام میتواند بفهمد و از این فکر هر لحظه خالی میشد.

-خوبن شکر خدا.

-خدا را شکر.

بهروز مهربان لبخند زد:

-خیلی ندا خانم کمک کردند این مدت به ما. متأسفانه من خواهرم از وقتی اومده نفس تنگی پیدا کرده . آب و هواش عوض شده
اینه که...

بتی به بهروز نگاه کرد. بهروز با همان لبخند به دوست بتی نگاه کرد که جز خندیدن و سر تکان دادن کار دیگری نمیکرد. ندا
مضطرب به هر سه شان نگاه کرد. از خدا میخواست این دیدار هر چه زودتر تمام شود.

-اینه که کلا تصمیم گرفتیم بریم یه منطقه ی خوش آب و هوا تر. من قصدم شمال بود که خب دیدیم آندیا اصلا بدون ندا خانم
نمیتونه.

خندید و دستش را بین ندا و بچه به اشاره قسمت کرد.

-این شد که تصمیم گرفتیم بریم ویلای عموم توی لواسون. اگر شما اجازه بدید که ایشونم با ما بیان.

نقش بازی کردن بتی همین جا دچار اختلال شد انگار با وجود تمام تلاشش برای کنترل کردن شرایط این تصمیم و حرف ناگهانی
بهروز تکانش داده بود. غلام به بچه و بعد ندا نگاه کرد:

-والا... چی بگم. همین الان هم کلی از درسش عقب افتاده...

اینجایی که لازم بود بتی وسط بیاید کمی طول کشید تا خودش را جمع کند اما بلاخره به حرف آمد:

-همین الان هم ندا جون هر چی وقت خالی پیدا میشه داره درس میخونه و تست میزنه.

لب های ندا به لبخند تا میشدند و دوباره به شکلی مضحک جمع میشدند.

-لواسون خب دوره دیگه.

-بله حق با شماست. حالا خواهر من هم چند ماه دیگه بیشتر نیست اینجا.

بتی دوباره وساطت کرد:

-بله من خودمم باید هر روز پاشم بیام سالن و برم.

-نمیدونم والا. حالا اگر بشه من یکم با خواهرم برم بیرون حرف بزنیم با هم .

ندا به دست هایش نگاه کرد. از تمام وجودش میخواست که برای یکساعت هم شده آرام بگیرند. برای اولین بار در خودش با بچه
حرف زد "یکم فقط یکم."

بتی دست هایش را از هم باز کرد:

-واقعا فکر نکردی باید با منم مشورت کنی؟

بهروز دکمه های لباسش را می بست:

-وقت نشد.

-وقت نشد؟ ویلای لواسون؟ چی میگی برای خودت؟ بره لواسون؟

-بتی ...

-نه آخه چه فکر کردی؟

-قرار بود جایی براش بگیریم. نبود؟

-لواسون؟ هان؟ اونجا؟

-دکتر گفت منطقه ی خوش آب و هوا. من صبح با عمو صحبت کردم و وقتی اومدم ...

-هاه. خوش آب و هوا ! ما هر روز میتونیم بریم تا لواسون؟ یا نکنه باید بریم اونجا زندگی کنیم؟

-ما جایی نمیریم.

-آهان پس کل برنامه ها رو چیدی برای خودت. میفرستیمش اونجا تنهایی.

بهروز نفسش را بیرون داد:

-بتی...

چند قدم جلو آمد:

-همه ی این چیزا رو تو برنامه شو چیدی و من قبول کردم. ولی الان سر جون دو تا آدم دیگ با لج و لجبازی نمیتونم...
کلمه را انگار پیدا نمیکرد.

-بتی تو اصلا چی فکر کردی که گفתי میبریمش اونطرف؟ تو فکر میکنی اینها خانواده ای هستند که بذارن خواهرشون همینطوری
پاشه بیاد اونور؟

از نبود ندا که با برادرش برای کمی قدم زدن بیرون رفته بود استفاده میکرد:

-چیزی که تو میگفتی تو تصور من یه خانواده ی درب و داغون بود.
اره چون هست.

-نیست بتی. نیست. داداشی که پا میشه بیاد محیط کار خواهرشو ببینه پرس و جو کنه چرا نیومده دو هفته خونه بعدم ببرتش
پیاده روی خانواده ی داغون نیست.

بتی صدایش را بالا برد:

-چرا هست. داداشی که ندونه خواهرش صیغه و بغل خواب هزار خر و خور بوده یعنی خانواده ی داغون. پکیده. بهروز با احم در
حالیکه معلوم بود هزار کلمه و حرف را فرو میدهد به بتی زل زده بود.

-هست. هست. درب و داغونه.

-اشتباه کردی کردی بتی. من...من عقلم دادم دست تو... باید خودم خانواده رو میدیدم.

-چی میگی برای خودت؟

-امیدوارم بتونی درستش کنی بعدا.بتونی بهش بگی ما نمیتونیم یواشکی ببریمش اونور.

در اتاق را باز کرد تا بیرون برود. معلوم بود حسابی بهم ریخته که رفتارهای موقر همیشگی اش دچار دگرگونی شده است. بتی داد
کشید:

-چیو درست کنم؟ مگه قرار بود خانواده اش بدونن؟ داری جا خالی میکنی؟

بهروز کفش ها را پا کرد و از خانه بیرون رفت. بتی چنگ میان موهایش کرد. و دور خودش چرخید.

ندا در باز خانه را داخل هل داد. دستش دور گلویش بود تا آن گرفتگی محض را با فشار باز کند. خانه در سکوت بود و هنوز ظرف
های میوه دور سالن روی میزها پراکنده مانده بود. سوز سردی کل سالن را پر کرده بود. از اینجا بالکن را می دید. کسی در تاریکی
روی صندلی نشسته بود و دود سیگار قابل تشخیص بود.

به سمت دستشویی رفت. آن بعد از ظهر انگار به اندازه ی تمام این چند ماه مچاله اش کرده بود. استرس، دلواپسی بعد حرفهای
بهروز و آن قدم زدن کشنده با غلام که جز اضطراب خالص چیزی به روحش تزریق نکرده بود.

با دست هایش روشویی را گرفت. منتظر بود تا زمان استفرغ برسد اما نفس تنگی نمی گذاشت. چند بار به صورتش آب پاشید.

چرا فکر میکرد میتواند ماههای آخر بارداری را به نوعی بیچاند وقتی دو هفته به خانه نرفتن برادرش را به آنجا کشانده بود؟ چطور
میخواست این ماهها را پشت سر بگذارد؟ چشم هایش را بست و سعی کرد در نفس گرفتن به خودش کمک کند.

با غلام یک ساعتی خیابان های اطراف را بالا و پایین شده بودند. بیشتر غلام حرف زده بود و در نهایت گفته بود در مورد لواسان
باید بیشتر فکر کند. چیزی که خود ندا هم در جریان نبود. دوباره به روشویی چنگ زد. احساس میکرد میان لباس های چرک در
مخزن یک لباسشویی افتاده و همراه با آنها می چرخد بی آنکه بتواند تصمیم بگیرد چقدر شسته شود آنقدر میچرخید تا همه ی
رطوبتش گرفته شود. این روزها و این زندگی و این تصمیمات که بجایش گرفته میشد دقیقا همان فشاری بود که کل حیاتش را
می گرفت.

بعد از چند بار عق زدن خشک بیرون آمد. نفسش کمی سر جا آمده بود. صدای بالا کشیدن بینی را از بالکن شنید. بعید بود که
بتی دنبالش تا پشت در دستشویی نیامد. تمام این روزها هر بار خانه بود تا پشت در می آمد و مدام حالش را می پرسید. همه ی

این 3 ماه با تناقض رفتارهای بتی گذشته بود. درست وقتی فکر میکرد بتی هوایش را دارد و دلسوزانه از او مراقبت میکند با یک حرف یا رفتار ناگهانی تمام معادلات را بهم می زد.

آرام به سمت بالکن رفت. دود سیگار کم شده بود با اینحال از رسیدن همان ته مانده ی بو چند تک سرفه زد. بتی اما برگشت نگاهش کند. در نبودش چیزی پیش آمده بود و حالا مطمئن بود. ایستاد میان در کشویی باز و به بتی نگاه کرد که رد سیاهی اشک و ریمل روی گونه هایش مانده بود. سوال چی شده و مشتقاتش در ذهنش زیر و رو می شد اما به زبان نمی آمد. نمیدانست چرا این کوه بشدت یخی میان او و بتی نمی شکند. چرا سنگینی این روزها تمام نمی شود؟ با تمام دلهره و بهم ریختگی روحی اش این خبر و پیشنهاد لواسان و رفتن از آن خانه ته دلش آرامشی سطحی پخش میکرد. بتی بدون اینکه نگاهش کند خطابش کرد:

-میخواستم بهت بگم. لواسون رو. فرصت نشد.

روی صندلی تکان خورد و دست هایش را زیر پلک هایش کشید:

-بهتره که یه جای خوش آب و هوا باشی.

ندا چیزی نگفت.

-داداشت رو هم...خودم راضی میکنم. نگران نباش. برو استراحت کن. بوی سیگار میاد اینجا.

-چی شده؟

بلاخره بتی برگشت و نگاهش کرد. معلوم بود مدت طولانی گریه کرده که چشم هایش اینطور به خون نشسته بود:

-هیچی. چیزی نشده.

وقتی ندا مدت بیشتری ایستاد بتی روی گوشی اش انگشت زد:

-اون دختره هم پیام داد. طهورا.

بینی اش را بالا کشید جای پاهایش را روی هم عوض کرد و زل زد به خیابانهای شهر:

-ازش پرسیدم اوضاعشون چطوره گفت خوبه و باباشون برگشته.

چرخید و به ندا نگاه کرد. دخترک رنگ و رو رفته ای که لولای در را محکم گرفته بود:

-الان دیگه راحت باش. گفتم بهت که درست میشه. چیزی هم از تو نگفتم. از در دوستی و...چه میدونم ابراز ندامت و پشیمانی در اوادم تا جواب بده.

کلافه به جعبه ی سیگارش ضربه زد و بعد انگار یادش آمده باشد ندا آنجاست نخ های سیگار را داخل هل داد:

-دیگه عذاب وجدان نداشته باش.

در سکوت پیش آمده ندا یک قدم جلو آمد صندلی را کشید و نشست. بعد بی آنکه کسی منتظر حرف هایش باشد در حالیکه به منظره ای دور نگاه میکرد گفت:

-سه چهار سال پیش اگر بهم میگفتند فکر میکنی آینده ات چطور باشه هر تصویری داشتم غیر از ...

نفس عمیق کشید تا آن تنگی عذاب آور کم و کمتر شود:

-فکر میکنم همه ی کارهایی که کردم همه ی تصمیمایی که گرفتم یروز دور گردنم دست میندازه و ... یعنی ارزششو داره؟

زل زد به بتی. بتی که انگار مدتها بود صدای ندا را هم نشنیده بود نگاهش میکرد.

-چی؟

-همه ی این سختی ها. کارها. نقش ها.

-برای رسیدن به امان؟

-خانواده ام از وقتی رفت همش میگفتند اگه براش مهم بودی نمیرفت. همه میگفتن. هر کس...میدونست. همه فکر میکردن که من

هیچوقت خودم درگیر این سوال نیستم. همیشه یه گوشه ی ذهنم...عین چراغ...چراغ خطر این سوال می تپه.

بتی با تردید زل زده بود به کسی که تمام این چند ماه همواره ساکت بود .

-میدونم که داداشم خانوادم و بقیه تحت فشارش گذاشتن. میدونم که... ولی همش از خودم می پرسم که چرا... چرا من اون چیز مهمی نبودم که نتونه رها کنه. نتونه بی خیالش بشه. چرا... تو زندگی من هیچ چیز اندازه ی امان مهم نبود. من هیچ آرمانی جز امان نداشتم. همیشه جوابم به سوال ذهنم اینه که منم برای آرمانم میجنگم. فقط...

بقیه جمله را فرو داد. بتی انگشت روی گرد و خاک میز کشید. اسم امان را در خیالش نوشت و پاک کرد:

-اگر اینجا میموند و اون...چه میدونم آرمان هاش رو ول میکرد مطمئن باش یکی دو سال بعد همه ی سرخوردگیش رو توی سر تو خالی میکرد.

ندا لبهایش را به پایین تا کرد:

-نمیدونم.

-حالا که اونجاست و تو هم داری میری پیشش. نصف راهم اومدی. پشیمون شدی؟

ندا سرش را آرام تکان داد.

-یعنی نمیخوای بهش برسی؟

-از...کارای اشتباهم خسته شدم.

-هر چیزی بهایی داره.

ندا نفشش را با حسرت بیرون داد:

-من خود اون بها بودم.

-چند ماه دیگه بیشتر نمونده. تحمل کن.

-نمیدونم اگر...اگر یه روزی بهش بگم که برای رسیدن بهش...چکارایی کردم...

مستاصل زل زد به بتی:

-چه...عکس العملی نشون میده؟

بتی پلک زد. نگاهش را دزدید. او هم کم امان را نمی شناخت.

-مهم اینه که بهش میرسی. بقیش حرف مفتیه.

ندا دوباره زل زد به شهر:

-دیگه نمیدونم مهم چیه.

-میری لواسون حال و احوالت بهتر میشه.

-هوم.

بعد سکوت افتاد میانشان و یک غربت سخت. بتی زیر چشمی نگاهش میکرد و هر لحظه خالی می شد از چیزهایی که میگفت و خودش هم به آن اطمینانی نداشت.

دو هفته مانده به عید در بزرگ باغ لواسان به رویش باز شد. ماشین با سرعتی آرام از جاده ی سنگفرش شده بالا رفت و پشت درخت های پر شکوفه و کاج های قد کشیده ی عمارت پیدا شد. بهروز صدای موزیک را کمتر کرد. رو به بتی کرد:

-خوب شده. بهش رسیده. اونروزی که اومدم از وسط سنگفرش هاش علف در اومده بود تا کمرم.

بتی چیزی نگفت. به نظر ندا او هم دقیقا درگیر چیزی بود که ندا بود. هر دو در گردابی عمیق از خاطرات غرق شده بودند. اینجا را صدرا بیشتر اداره می کرد. در واقع جایی بود برای خوشگذرانی ها و آخر هفته ها. کلیدش همیشه پیش صدرا بود و فقط به اسم به نام پدرش بود.

بهروز پیاده شد اما بتی تکان نخورد. ندا به ساختمان نگاه می کرد. اینجا را خیلی خوب به یاد داشت. آن سیزده به در که با خانواده اش اینجا آمده بودند. آن شب و روز خوشی که هرگز فراموش نمی شد.

از صندلی جلو صدای بازدم پر فشار بتی آمد. انگار هزاران آه و حسرت مچاله شده در سینه را خالی می کرد. بهروز داشت در عمارت را باز می کرد. بتی همانطور که نگاهش میکرد رو به ندا در صندلی عقب گفت:

-وقتی 17 18 سالم بود منو میاورد اینجا. همه ی آخر هفته هامون دو تایی اینجا بودیم.

ندا از تصویر امان و خانواده اش خیلی نرم کشیده شد به تصویر صدرا. نیازی نبود که بتی برای جمله اش فاعلی بگذارد ندا می فهمید. انگار حالا همانجا روی سنگفرش ها ایستاده باشد همان اخم را داشته باشد و در عین حال لب هایش به آن پوزخند معروف کج شده باشد.

-انگار دویست سال پیش بوده.

این را گفت در را باز کرد و پیاده شد. ندا رفتنش را نگاه کرد. به این فکر می کرد که بتی هم مثل خودش هرگز از زنجیر گذشته اش رها نشده فقط بهتر از او بلد بود در نقش های فعلی اش جا بیفتد و روی صحنه برقصد.

بتی دست از چرخیدن دور خانه برداشت. از پله ها پایین آمد و رو به بهروز کرد:

-بهروز توش اصلا خوب تمیز نشده.

بهروز که به پریش های برق ور می رفت سرش را بالا آورد:

-حالا میگم یکی دیگه بیاد تمیز کنه.

-اصلا حتی دلش نیومده یه آب توی توالت هاش بگیره. چند وقته اینجا خالیه؟ شبیه قبرستون شده.

-نمیدونم عمو گفت چند ماهی هست سر نزده.

-اونم سر نمیزد اینجا. کل زندگیشو یکی دیگه اداره میکرد.

نگاهش را از بهروز و او دزدید. هر دو میدانستند آن کس منظور کیست. در کابینت ها را باز و بسته کرد:

-کل این ظرف و ظروف رو باید یکی بیاد حسابی بشوره. چرا میگی یکیو میگم بیاد؟ دیگه همون پرستار که میاد باید بکنه. برای همین چیزا استخدامش کردیم.

رو کرد به ندا:

-تو نمیخواه دست به چیزی بزنی.

دست به کمرش زد و وسط آشپزخانه ایستاد:

-ولش کن بهروز. ترکیده اینجا. بابام همیشه میگفت خونه ای که کسی توش نباشه زودتر از خونه ای که 10 تا بچه ی تخس از در و دیوارش بالا برن داغون میشه. راست میگفت.

-برقش قطعه فکر کنم.

-کی میاد پرستاره؟

-میاد تا یک ساعت دیگه.

کسی که بعنوان پرستار یا خدمتکار آمد زنی بود با صورتی استخوانی در حدود 50 سال. لاغر بود و موهایش از روسری بی نظم بیرون ریخته بود. نشسته بود روی صندلی روبروی بهروز و داشت قرارداد را امضا می کرد. سفته ها کنار دستش بود و معلوم بود بلد کار است. بتی کنار ندا نشسته بود. پا روی پا انداخته و از دور بررسی اش می کرد. دست جلوی دهانش گرفت و آرام رو به ندا گفت:

-باید یه رنگ اساسی رو موهاش بذارم.

ندا با تعجب نگاهش کرد بتی پوزخند زد:

-رو اعصابمه.

خندید:

-مراعاتشو نکنیا. کلی سر پول و شرایط چونه زده با ما. فکر کرده اومده پادشاهی کنه. هر کاری داشتی بهش بگو.

حالا که از آن خانه جدا شده بود و دیگر قرار نبود آنجا باشد با اینکه فکر میکرد حالش بهتر می شود در آن لحظه احساس غربت و رها شدگی داشت. قلبش از این تنها ماندن با غریبه ای نا آشنا مچاله شده بود. احساس آوارگی میکرد. دست به دست شدن از این خانه به خانه ای دیگر.

-خودت...میای؟

بتی به چشمهایش زل زد. چشم هایی که انگار همیشه تر بودند و دم به بغض.

-آره میام . سر میزنم حتما. کاری داشتی زنگ بزنی.

ندا سر تکان داد. لب هایش را خیس کرد. در آن لحظه فکر می کرد کاش کسی این نزدیکی بود تا کمی بغلش کند. بیشتر از هر چیزی به آغوشی نیاز داشت تا گرم او را به خود بکشاند و مدتی طولانی دست دورش حلقه کند تا این حجم تنهایی برای لحظه ای پر شود.

-برای عید...باید برم خونه.

با ش های دستش دست دیگری را محکم گرفت:

-یعنی تا اونموقع خوب میشم؟

بتی سر تکان داد:

-آره خوب میشی. اینجا هوا خوبه سکوت...منم نیستم...خوب میشی.

چشم های ندا میانه ی لبخند بتی با این تکه ی پنهان در حرف هایش خشک شد. از صرافت همه ی حرف هایش افتاد. بتی پا از روی پا برداشت:

-اگر هم خوب نبودی بهونه جور میکنیم برای نرفتن.

بتی برای نشان دادن جا به جای خانه به پرستار از جایش بلند شد. ندا همانطور سر جایش ماند. زل زده بود به طرح پارکت . صدای بتی از پله ها می آمد که دستورات تمیزکاری را صادر می کرد. بهروز چند قدم جلو آمد و روی صندلی روبرویش نشست:

-خانم خوبیه. نگران نباش من شخصا خیلی سفارش کردم.

میخواست به بهروز لبخند بزند و به نحوی از اینکه رفتارش مثل بتی پر از کینه نبود تشکر کند اما انگار سمی در بدنش در حال پراکنده شدن باشد بی حس شده بود.

-هر کاری داشتی فوری زنگ بزنی. سعی کن الان که اینجایی از فرصت استفاده کنی و حال خوب بگیری. بخاطر خودت.

لبخندی عمیق زد و رو به ندا کرد:

-تو فکر میکنی جنسیتش چی باشه؟

ندا انگار تازه متوجه شده باشد که خطاب قرار گرفته سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. سیاهی ته ریشش همیشه بیشتر از بقیه اجزای صورتش به چشم می آمد.

-اینسری که پیدا نبود تو حدسی نداری؟

-نه.

او به بچه فکر نمیکرد. در واقع هنوز آنقدرها احساسش نمیکرد. هنوز نه حرکتی لمس کرده بود نه جز در صفحه مانیتور اتاق سونوگرافی تصویر دیگری از بچه چیده بود. آنقدر همیشه آشوب و بد حال بود که به ذهنش هم نرسیده بود میتواند به بچه فکر کند.

با پایین آمدن بتی حرف هایشان ته کشید.

صدای شست و شو از داخل می آمد. حتی یک لحظه شیر آب بسته نمی شد. انگار زن داشت از تاق تا کف را می سابید. ندا روی ایوان نشسته بود تا بوی شوینده ها اذیتش نکند. زنی که خودش را خانم جابری معرفی کرده بود اتاق کنار اتاق او اسبابش را چیده بود. با رفتن بتی و بهروز روسری از سر باز کرده و دست توی موهایش کرده بود. رو به ندا گفته بود:

-جدی بچه ی اینا رو حامله شدی؟ پول میدن؟ شرایطش چیه.

ندا لبخندی گذرا تحویل داده بود خوب میدانست که هیچ حوصله ی آدم های حراف را ندارد. میخواست تنها باشد و این توده ی پر حرف قابل تحمل نبود.

-من شنیده بودم تخمک میدن اینو خیلی خبر نداشتم. خودش چشمه که بچه دار نمیشه؟
ندا به اتاقش اشاره کرده بود:

-وسایلتون رو ...اینجا بذارید.

زن انگار دستگیرش شده باشد سراغ کارهایش رفته بود. ندا روی یک صندلی نشسته بود و به شب لواسان نگاه میکرد که هنوز سرد بود. درختها شکوفه داده بودند اما فصل ها هم انگار دچار تناقض بودند. روی همین ایوان جایی تاریک با امان ایستاده بودند تا آن ترانه را گوش بدهد. همینجا که همه چیز هنوز خوب بود. حالا اینجا تنها بود. تنها تصویری که قرنهای هم اگر میگذشت از خودش در آینده نداشت. اینکه روزی در این ویلا تنها باشد. حالا دیگر بتی نبود و زیر هیچ ذره بینی نبود با این همه حالش خوب نبود. خوب نمیشد و این کلاف سر در گم قصد باز شدن نداشت.

-سردت نشه؟

چرخید و به زن نگاه کرد که با تشنه و دستمال های کثیف و کفی بیرون آمد:

-چقدر کبره بسته این خونه. واه واه. انگار قوم اجنه توش عروسی داشتن. همینطور اینور اونور لکه ی زرد پاشیده.
سطل آب و کف را از بالای ایوان روی باغچه پاشید:

-این مایه دارم زندگی هایی دارن. اینهمه پول رو قلمبه میذارن یجا خاک بخوره. اونوقت ما...
دستکش های خیسی که دستش بود را به سمت سینه اش گرفت:

-خود من سه تا دختر بزرگ دارم کلی زور زدم با کلفتی و پرستاری اینور اونور تونستم جهیزیه یکیشون رو جور کنم. ولی خب...
اینام دلخوشی ندارن. بیا اینم نمونش. طرف دکترو با کلی اسم و رسم ولی بچشون نمیشه. خدا که همه چیزو به همه نمیده.
از دستکش ها چک چک آب روی ایوان می چکید :

-شام چی میخوری خانم؟

-چیزی نمیخورم.

-اوا نمیشه که. باید اندازه دو نفر بخوری حالا. چند وقتته؟

ندا به چراغ های روشن باغ نگاه کرد:

3ماه و نیم.

-خب...الان باید خوب بخوری بچه جون بگیره. بین غمت نباشه یخچال رو تا کلش پر کردن. هر چی هوست کشید بگو برات بار بذارم. فکر کردی کم لطفی در حقشون میکنی؟ دختر جوون جسم و جونت را دادی بچه ی اینا مثل شیر بهمکه. باید عوضش تلافی کنی. پاشو. پاشو بیا تو. هواشم سوز داره.

-مرسی.

-برات ژاکت میارم الان.

ندا بی حوصله به لخ لخ دمپایی هایش روی پارکت گوش میداد. به گوشی اش نگاه کرد. جانان پیام داده بود:
-رفتی؟

جوابش را نوشت:

-آره.

پیام بعدی فوری آمد:

-فردا میام بهت سر میزنم.

بی جهت پیام هایش با جانان را بالا و پایین کرد. آنقدر بالا رفت تا به روزهایی رسید که جانان در مورد صدرا پیام داده بود. از روزهایی که مدام سراغش را از جانان می گرفت. اصرارش برای قرار.

سرش را بالا آورد و به باغ و درخت هایش نگاه کرد. به گلپوش انگار کسی آویزان بود. کسی که دوست داشت صدرا بود و در این لحظه و درست همین لحظه تنهاییش را با یک پیام ساده پر می کرد. کسی که همه ی دلپوشی هایش فقط برای خود او بود. خود او.

چشم هایش را روی هم گذاشت و درست به محض بهم رسیدن پلک ها تصویر صدرا روی رنگ نارنجی پلک ها پاشید. مردی با صورتی مربعی و فکی زاویه دار.

برای اولین بار برای دیدن عکس های صدرا به صفحه ی شخصیش در اینستاگرام رفت اما آخرین عکس هنوز عکسی مربوط به مدتها پیش بود. هیچ خبر تازه ای نبود. روی عکس ها سر خورد و به عکسی وسط صفحه زل زد. عکسی از روزهای چهارنفره شان. گنگی که حالا از هم پاشیده بود. با رقت آور ترین حال ممکن.

-از صدرا خبر نداری؟

وقتی پیام را برای جانان فرستاد تازه به صرافت افتاد که کف دست هایش در عین سردی خیس عرق شده است. انگار کسی از درون به جایش تصمیم گرفته بود این پیام را بدهد.. کسی که حالا این بازی را وارونه کرده بود . تاس انداخته و حرکت اول را زده بود.

آن روزی که مدتها منتظرش بود بالاخره رسید. روزی که فکر میکرد دیگر وجود نخواهد داشت. وقتی چشم هایش را باز کند و تهوعی وجود نداشته باشد. روزی باشد شبیه روزهای سابق. بدون حسی از دل بهم خوردگی سیری کاذب و معده ای در حال جوشش.

بعد از دو هفته ماندن در ویلای لواسان بالاخره آن حالت های عصبی آرام آرام از بین رفته بود و آن روز انگار بهترین روز دنیا بود. وقتی نشست حالش از بقیه ی روزها بهتر بود و حتی تنگی نفسش ملایم تر بود.

صدای بهم خوردن ظرفها همراه با حرف زدن کسی با تلفن می آمد.

-خوابن خانم. بله خوبن. چشم میگم زنگ بزنی.

ندا خوشحال از حال خوبی که بالاخره به دست آورده بود دست به صورت و موهایش کشید اما همین که خواست کمی سر حال بیاید یادش آمد امروز قرار است به تهران برود و چند روز اول عید پیش خانواده اش باشد. از بالا به شکمش نگاه کرد. حالا یک برآمدگی محسوس زیر دلش بود که برای خودش به سادگی قابل تشخیص بود. با خودش کنار آمده بود که هر طور شده این چند روز را باید برود چرا که بعد از آن اصلا معلوم نبود چه پیش می آمد. برای تهوع هایش بهانه ای می آورد و یا لباس گشاد می پوشید اما می رفت. جی شکرش باقی بود که حالش در کل خیلی بهتر از روزهای قبل بود.

جانان لباس را از سر شانه گرفت و جلوی صورتش باز کرد:

-این چطوره؟

ندا گردنش را کج کرد:

-خوبه . حالا چرا چند تا گرفتی؟

-گفتم خودت بپسندی. تو که بازار نمیتونی بیای خودت

-قشنگن همشون.

جانان لباس ها را روی میز بهم زد:

-اولیه خوشگلتر بود. گشادیش هم تابلو نبود.

ندا به تشکر سر تکان داد:

-دستت درد نکنه.

-این زنه کی میره؟

-میاد دنبالش شوهرش.

-چقدرم که فضوله.

ندا لباس ها را تا میکرد:

-مطمئنی پیدا نیست؟

-نه بابا کجا پیدااست. اصلا خیلی شکم نداری که.

-دلشوره دارم.

-نترس بابا. بیشتر بشین. راه نرو الکی. ولی بخدا شکم نداری. بابا دوست من 4ماهش بود از در تو نمیومد دیگه . نگران نباش.

لباس هایی که برای خودش خریده بود داخل پلاستیکش گذاشت:

-امروز وقت ناهار تو شرکت حرف صدرا شد.

ندا آستین های لباس را میان دستهایش فشرد و به تا کردنش ادامه داد. با آ»که خودش سراغ صدرا را گرفته بود نمیخواست جانان

به فکریایی بیفتد که همیشه ته سرش جولان میداد. اگر چه جانان هم بالغ تر از همیشه برخورد کرده بود.

-یعنی من حرفشو پیش کشیدم. گفتم آره مهندس انگار از دوستتون خبری نیست. گفت رفته چند ماه سفر خارجه . دو سه ماهه. دقیق نمیدونست.

ندا لباس بعدی را برداشت و خدا را شکر کرد که خانم جابری میان حرف هایشان رسید برای خداحافظی.

بتی به سفره اشاره کرد:

-جمعش کنم دیگه؟

بهروز ابروهایش را بالا داد:

-هفت سین رو؟

-آره دیگه. سال تحویل شد.

-تا آخرین روز عید باید بمونه. یعنی...قبلا که اینطور بود.

بتی پوزخند زد:

-بعد اینهمه سال آمریکا بودن هنوزم حفظی این چیزا رو.

بهروز دست دور زانویش حلقه کرد:

-بادته عیدا آقاجون عیدی میداد؟

_اره از همه بیشتر.

-یادش بخیر. همش هول داشتم زود راه بیفتیم تا ظهر نشده تهران باشیم. اگر سال تحویل صبح بود و توی راه بودیم عزا میگرفتم.

بتی خندید:

-به تو بیشتر از ما میداد نه؟

-ما؟

-بقیه ی بچه ها.

بقیه اما او و صدرا بودند. کل نوه های اصلی خانواده.

-نه فکر نکنم.

بتی لبهایش را روی هم فشار داد دلش میخواست بگوید چقدر صدرا برای این ماجرا حرص میخورد. همیشه درگیر بود که عیدی

بهروز بخاطر راه دور بودنش ناتنی بودن و یا حتی نقص جسمی اش بیشتر است. با یادآوری خاطرات بچگی لب هایش به خنده ای

غمگین باز شده بود. به تلویزیون زل زد که داشت با صدایی کم برای خودش موزیک ویدیو پخش می کرد. بدون تمرکز داشت

نوشته ی گوشه ی تصویر را میخواند. اسم آهنگ اسم خواننده آهنگساز و ترانه سرا. لحظه ی آخر قبل از عوض شدن تصویر مطمئن

بود که جلوی اسم ترانه سرا علیرام را دید.

علیرام. چند بار تصویر را متوقف کرد تا اسم را درست بخواند. در تاریکی خانه زیر نور لپ تاپ که در عینک مطالعه و کارش بازتاب داده بود در حالیکه از ماگ نسکافه ی کنار دستش بخار بلند می شد به تصویر زل زده بود. دیدن این اسم انگار همانقدر عجیب بود که اگر امروز صبح چشم باز میکرد و می دید تهران است و امان هنوز کنارشان است. با خودش فکر کرد که این علیرام نمی تواند آن علیرام باشد. اصلا هزار علیرام میتوانست وجود داشته باشد اما همین که نظرات را میخواند و شک و دودلی بقیه را مثل خودش خط به خط پایین می آمد مطمئن تر می شد.

نمیدانست چه حالی باید داشته باشد. بعد از دو ماه بی خبری از هر چیز و هر کسی که ربطی به زندگیش داشت بعد از دو ماه که تمام تلاشش را کرده بود زندگی جدیدی بسازد و خودش را در این تنهایی طوری غرق کند که انگار آلزایمر دارد حالا ناگهان با یک کوک ساده وصل شده بود به کل گذشته اش.

همین امشب خیلی اتفاقی وقتی پای برنامه های تلویزیون نشسته بود این موزیک ویدیو و اسم را دیده بود. یعنی امان بود؟ یعنی رسیده بود به منطقه ی امن و آرامی که بتواند ترانه بگوید؟ خودش پنهان و شعرهایش روان.

اما هرچه میکرد حتی نمیتوانست به ترانه تمرکز کند. انگار هر بار دلش خالی می شد. صدای عمویش از پشت سرش آمد: -صدرا... فکر کنم پروازت تاخیر بخوره.

صدرا چیزی نگفت. حتی درست حرفش را نشنید. بعد از مدتها داشت پیچ فیس بوک را باز میکرد تا ماندنی را پیدا کند. مثل اوایل رفتن امان که تنها راه خبر گرفتن همین بود.

-جمع کردی وسایلت رو؟

پیچ ماندنی باز شد و آخرین پست در برابر چشم هایش بزرگ شد. پایین تنه ی پسری با کت و شلوار و دامن سفید دختری کنارش. دسته ای گل و خم بازویی حامل دستی ظریف. بعد جمله ی ماندنی پایین عکس "مبارکت باشه. بعد از مدتها دیروز خندیدیم بالاخره با اینکه جای خالی یک نفر همیشه بین ما میتپه."

از پشت عینک پلک زد. عروس را نمی شناخت اما این دست ها را همیشه جمع شده دور ساز دهنی دیده بود.

بتی لباس را گذاشت روی تخت :

-اون قبلیا رو نیاوردم. اون زمان که خریدم گفتم جلوی بهروز معذبی پوشیده برداشتم الان گرمه میشه.

به ندا نگاه کرد که پایان 5 ماهگی شکمش واضحاً پیدا بود. اگرچه شبیه بقیه نبود اما حالا مشخص بود که زنی باردار است. گردی محسوس شکم از زیر لباس دلبری می کرد. در برابر چشم های بتی که هر لحظه با خاطرات بارداری خودش می جنگید حتی شکم ندا یک آرزوی بزرگ بود.

-حرکتشو حس نکردی هنوز؟

-نه.

این سوالی بود که تقریباً هر روز می پرسید. زنگ می زد پیام میداد یا به اینجا می آمد تا جواب بگیرد. بعد از سونو هایی که تا اینجا سلامت بچه را گواهی میداد هنوز به استرسش غالب نشده بود. هنوز این امکان وجود داشت که چیزهایی باشند که آزمایش ها و سونوگرافی ها نشان نمیدهند. همانطور که اورهان فدا شده بود.

-یه چیزیه ...اوایلش شبیه بال زدن پروانه. یا ترکیدن حباب.

ندا سر تکان داد. بتی دست هایش را بهم کشید:

-باید حس میکردی دیگه. خب...ولش کن. حتما میفهمی این روزا.

این عطش که دست روی گردی شکم بگذارد هلاکش کرده بود. با آنکه بچه تماماً از خودش بود هنوز هزاران دیوار بین خودش و ندا می دید. انگار ندا مزاحم ترین موجود بود با این وجود وقتی در مانیتور های سونوگرافی آن موجود کوچک را می دید انگار حجت دنیا برایش تمام می شد. چیز دیگری نمیخواست.

-خانواده ات دیگه چیزی نگفتن؟

-نه دیگه.

از آخرین باری که ندا خانه رفته بود و خواهرش به تپل شدنش اشاره کرده بود هر دو ترسیده بودند. ندا به اندازه ی یک هفته چنان بهم ریخته بود که او مجبور بود زوی چند بار اطمینان دهد همه چیز را کنترل خواهد کرد. هر روز یک داستان می ساختند از مریضی بچه مریضی مادرش شکستن پایش تصادف کردن خانواده تا بالاخره روزی این داستان سر بیاید.

-خب خوبه. این پرستاره که دیگه پرویی نکرد؟

پرستار قبلی با یک بحث لفظی که با بتی داشت اخراج شده بود. پرستار جدید جوان تر بود و تنبل تر. بیشتر روز با تلفن حرف می زد و یا گوشه ای خواب بود. با اینحال ندا حوصله ی کلنجار رفتن و عوض شدن مداوم نگهبان هایش را نداشت.

-نه خوبه.

-خیلی بدم میاد ازش دنبال بهونم اینم پرت کنم بیرون.

از راهرو صدای بهروز آمد:

-بتی جان...اینجایی؟

کلمه ی دوم هنوز روی هوا معلق بود که ندا اولین حباب ترکیده ی دلش را حس کرد. وقتی حباب دوم و سوم با هم ترکیدند ابرویش محسوس بالا پرید. انگار در وجودش انفجاری رخ داده باشد دست هایش ناخودآگاه از بدن فاصله گرفت.

بتی روسری را روی سرش مرتب میکرد:

-کاری داشتی زنگ بزنی. از پله ها بالا پایین میری مراقب باش.

-بتی...

درست بعد از آمدن این اسم باز آن اتفاق ساده را ته دلش حس کرد. بتی چرخید و نگاهش کرد.

-حس کردم...تکونش رو.

چشم های بتی انگار میان دریایی از جرقه هایی نورانی پلک می زدند. صدایش یک لحظه کف رفت:

-واقعا؟

ندا سعی کرد لبخند بزند. با آنکه سخت بود تمام چیزهایی که می شد دلیلی برای خوشی خودت باشد تقدیم بقیه شود اما آن لحظه که اشک گرداگرد چشم های روشن بتی را گرفت خودش هم به هیجان آمد:

-آره.

بتی جلو آمد. لبهایش را روی هم فشار داده بود:

-چطوری بود؟

دست هایش مردد روی هوا مانده بود. شاید برای رد شدن از این حریم اجازه میخواست.

-همونطور که گفتم.

گرمای دست های بتی را به شکم خودش چسباند. فکر کرد این لحظه کاش میتوانست تمام آنچه گذشته را پاک کند و یکبار دیگر به گذشته و روزهای خوش دوستی برشان گرداند. دست های بتی شکم را رها کردند و ندا را محکم بغل گرفتند. ندا گریه اش گرفت و میان اشک شوق بتی غرق شد. تناقض هر روزه ی رفتارهای بتی که تمامی نداشت.

رسیدن به تهران آنطور که فکر میکرد نبود. حداقل چیزی که این دو ماه برایش تلاش کرده بود این بود که لحظه ی نشستن هواپیما در فرودگاه حس نکند باز برگشته به شهری که او را 180درجه تغییر داده و رو بروی خودش گذاشته بود. آن حس خفقان کشنده دیگر روی گلویش دست نگذازد و روزهای افسرده ی لعنتی سراغش را نگیرد. تا روزهای آخر هم مطمئن بود در حال موفق شدن است. آن قطع ارتباط با همه ی آدمهای زندگی داشت حالش را خوب می کرد داشت این اطمینان را می داد که بهترین راه همین تلاش برای زندگی در کشوری دیگر است اما درست همان روز آخر همه چیز خراب شده بود. آن لباس تنگی که بزور تن کرده بود پاره شده و دوباره خودش نمایان شده بود.

خودش؛ مردی که حالا دوباره بهم ریخته بود. دوباره همه ی زندگی و فقدان هایش جلویش قد علم کرده بود دوباره خسته بود و فراتر از همه ی آنها هنوز چرخ های هواپیما باز نشده تصویر ندا بوی ندا و درد ندا نشسته بود روی شانه هایش. دلواپس از آنکه ندا با دیدن آن عکس چه بر سرش آمده به تهران می آمد. فکر کرده بود به ماندنی پیام بدهد و بخواهد ندارا مسدود کند تا اگر عکس را ندیده دیگر نبیند اما بعد فکر کرده بود چرا. چرا ندا را در میدان این ندانستن رها کند. چرا اجازه بدهد این تلاش نافرجام برای رسیدن به امان ادامه پیدا کند. برای مردی که حالا ازدواج کرده بود. حالا با حالی پریشان داشت برمیگشت و حتی نمیتوانست آرزوی سقوط پرواز را داشته باشد. کسی باید ندا را از پوسته ی این فداکاری بی قاعده بیرون می کشید .

-پسر کجایی تو ؟ همه در به در دنبالتن.

-نبودم .

-بله دیگه دور و دور و دخترای روسی و ...داداش دست ما رو هم بگیر.

-سیگار گوشه ی لبش بود و با هر بار حرف زدن خاکسترهایش می تکید روی پارکت خاک گرفته ی خانه.

-حالا خوش گذشت؟

-چه خبر؟

-هیچی بابا کل موسیقی مملکت خوابیده. خدا شاهده هیشکی دست به ساز نبرده این مدت که تو نبودی.

-پوزخند زد و به وسایل خاک گرفته ی خانه نگاه کرد. هنوز یکساعت از رسیدنش نگذشته بود.

-مرد حسابی تو این اوضاع که هر کی از نش قهر میکنه موزیک مستر میشه و آهنگ میده بیرون وقت دو ماه سفر رفتنه؟ اونم

اینطوری؟ من فقط برای عید ده بیست تا کار فرستادم برای این و اون چون تو نبودی.

-اوکی دیگه چه خبر.

-نه حسابی زدن تو سرت این روسی ها. چطور بودن حالا؟ خوش دستن؟

وقتی سکوت کرد و جوابی نداد دوباره دوستش آن طرف خط ادامه ی حرف را گرفت:

-خیلی خب بابا. خبری نیست امن و امان. خوب شد اومدی ولی. گیر افتادم صدرا اساسی. این آخر هفته تولد بچه هاست خانمم

گیر داده باغ بگیر. دیگه تو رفیق خودمی خبر داری از اوضاعم. این دو ماه که نبودی که ترکیدم قشنگ. الان موقعیتشو ندارم کلی

چک دارم اینور اونور. حالا که هستی بی زحمت ببین میتونی لواسون رو برای آخر هفته ردیف کنی برای ما؟

سیگار را از لب هایش برداشت :

-خیلی وقته سر نزدم بهش اساسی بهم ریختست.

-نوکرتم خودم ردیف میکنم اون چیزاشو.

-کلافه دست هایش را از مبل آویزان کرد:

-یه سر میزنم بهش ببینم اوضاعش چطوریه.

-نوکرتم به مولا. جبران میکنم. همین الان دست به نقد سه چهار تا خواننده تو آب نمک گذاشتم بیای برای آلبومشون.

صدرا تماس را قطع کرد و پنجه میان موهایش کرد. باید دنبال سویچ ماشین می گشت کلید زاپاس ویلا را پیدا میکرد و بعد

احتمالا فکری برای موتور خوابیده ی ماشین می کرد. هر چه بود از نشستن در این خانه بهتر بود. خانه ای که هیچ فرقی نکرده بود

از لحظه ی رسیدن همه ی خاطراتش دست دور گلویش انداخته و فشار میدادند.

کاشکی همه اتفاقای دنیا ، همه باب دل آدم بود...

زن پرستار ایستاد بالای سرش و به کتاب ها و تست هایی که زده بود نگاه کرد:

-زیاد نشستن برات خوب نیستا. تو که دیروزم درد داشتی.

مراقبت های این پرستار آزار دهنده تر از قبلی بود. هیچ کدام از حرف هایش از سر دلسوزی نبود حتی حالت هایش نشان میداد بخاطر نوع رسیدگی بتی و بهروز به او حسادت می کند. چند باری ندا دیده بود که وسایل یخچال را یواشکی کش می رود و توی کیفش جا می دهد.

-خوبم.

-من جای تو بودم فقط استراحت میکردم. یوقت بلایی سر بچشون بیاد از کولت پایین میان اینایی که من دیدم.

ندا گزینه ی اول را زد و بی توجهی کرد. زن صندلی را جلو کشید و نشست. چیزی می بافت که سر و تهش مشخص نبود:

-من سر شکم اولم خیلی زبر و زرنگ بودم. با شکم 8 ماهه حیاط میشستم 40 تا 40مهمونی میدادم. هیشکی نمیگفت خرت به چند اما وقتی افتادم زمین ماه آخر، بچه بابا دار شد. کل خانواده اش سرم هوار شدند که هوای خودتو نداشتی. حالا اونکه بچه ی خودمون بود. اینا که دیگه... خلاصه که از ما گفتن بود.

ندا دست به پیشانی اش کشید. اوایل اردیبهشت با اینکه هوا هنوز گرم نشده بود یا حداقل لواسان هنوز مطبوع و خنک بود احساس گرما می کرد. روی ایوان نشسته بود و کتاب هایش را چیده بود روی میز چوبی تمیز شده.

-گرمته؟ حالا مونده به گرما. بدبختی اوج بارداریت هم میفته تو تیر و مرداد.

-یکم.

-باید بگیم کولرو بیان سرویس کنن. اینا که مایه دارن چرا اسپیلت نداشتن؟

احتمالا قصد داشت این رج را ببند و میل ها را عوض کند اما صدای توقف ماشینی پشت در حواسش را پرت کرد. بعد صدای باز شدن در آمد:

-کیه؟

زن داشت سرک می کشید تا از بین درختهایی که جلوی دیدشان را گرفته بودند سنگفرش جاده و در خانه را پیدا کند:

-هیچوقت این وقتا نمیومدن.

ندا گردن کشید. بتی دیشب اینجا بود. هیچوقت صبح یا ظهر نمی آمد. گرچه از وقتی حرکات بچه را حس کرده بود بیشتر می آمد و خصوصا دیشب که ندا خبر داده بود دردهای سبکی در شکم دارد زود خودش را رسانده بود با اینحال همیشه قبل از آمدن خبر میداد.

-این کیه؟ خاک به سرم این کیه داره میاد تو.. یا ابالفضل دزد نباشه.

ندا از جا پرید. آنقدر که شکمش به میز خورد و دردی سطحی روی پوستش نشست. زن چرخید سمت ندا:

-یه مرد غریبه. چیکار کنیم. یا امام زمون. یا پنج تن. وای آخرش اونکه میترسیدم سرم اومد.

دو دستی به سرش کوبید.

-دزده.

ماشین مشکی رنگی که از سنگفرش تا نیمه بالا آمده بود را فوری شناخت. زن سراسیمه ایستاده بود:

-یا ابالفضل.

صدرا در ماشین را باز کرد. آنقدر حرکاتش کند بود که انگار ساعتها طول کشیده بود تا عضلاتش تصمیم به بلند شدن بگیرند. چشم هایش زل زده بود به ندا و لب هایش از هم باز شده بود.

-چیکار داری اینجا؟ داد میزنم همسایه ها بریزن تو. با کی کار داری؟

ندا سر جا خشک شده بود. نه می توانست حرکت کند نه کلمه ای بگوید تا زن را آرام کند. نگاه صدرا سرید و روی گردی شکمش و متوقف شد.

-با توام. آی مردم بدادمون برسید. دززد.

ندا نفس حبس شده اش را با فشار بیرون داد:

-داد نزن...

صدرا انگار از همه ی دنیا بی خبر باشد همچنان آنجا بی حرکت مانده بود. احتمالا توقع دیدن هر چیزی داشت جز آنکه ندا با آن شکم برآمده در ایوان ویلای پدرش نشسته باشد.

-کیه این؟ میشناسیش؟

قبل از آنکه همین چند ثانیه ی کوتاه ادامه پیدا کند نگاه صدرا از ندا کنده شد. برگشتن به ماشین برعکس پیاده شدن با سرعت همراه شد. ماشین عقب گرفت و بی محابا از باغ بیرون زد. حتی در را نیست. صدای گاز دادن آمد و بعد ناگهان سکوت شد. -وا بسم الله.

بتی به مدل جدید ناخن هایش نگاه می کرد. اتوبان وسط هفته هم خلوت نبود. سر ظهر انگار همه ی آدمها با هم قصد کرده بودند به سمت لواسان بروند. بی جهت دلشوره داشت. کلافه دور خانه قدم می زد. از روزی که ندا حرکات را حس کرده بود همه چیز پر از دلشوره بود. پر از حس های مختلف. آنقدر حساس شده بود که با کوچکترین صدایی بالا می پرید یا کوچکترین حرفی به گریه می انداختش.

یک لحظه خوشحال بود. از فکر به سر آمدن این ماجرا نزدیک شدن به بچه و بلاخره سامان گرفتن زندگی. یک لحظه ی دیگر با حسرت درگیر بود اینکه چرا باید همه ی این حس های خوب حالا در وجود دیگری باشد. بعد حتی به رفتن شک میکرد. به زندگی آنطرف آب ها. بعد به ندا فکر میکرد به قولی که داده بود به شدن ها و نشدن ها. تمام روزش میان این حس ها در حرکت بود. -دلهره دارم خیلی.

-چرا؟ داریم میریم دیگه. اگه چیزی بود میگفت بهمون. این حالت ها شایعه توی بارداری. انقباض های کوچیک میاد و میره. حالا اگر تکرار شد که میریم ویزیت.

-نه نمیدونم. کلا... یجوریم.

-حالا میریم میبینیمش آروم میشی.

-به نظرت چرا هنوز جنسیتش قابل تشخیص نیست؟

بهروز خندید:

-از اون شیطوناست که همه ی کارهاشون یواشکیه. عین مامانشه دیگه.

بتی بی ذوق لبخند زد. گاهی با خودش فکر میکرد اصلا دوباره بچه دار شدن کار درستی بود؟ اگر دوباره هم بچه ای مشکل دار بعه دنیا می آمد چه؟

-کاش تموم میشد این روزا.

-تموم میشه. نگران نباش.

درست وقتی به منطقه ی مورد نظر رسیدند تا وارد خیابان بعدی شوند و به ویلا برسند بتی ماشین صدرا را دید که از سمت ویلا با سرعت پایین می آمد. با چشم هایی گشاد شده قبل از آنکه بتواند حرفی بزند رد شدن ماشین را نگاه کرد.

-صد...صدرا بود؟

روی صندلی اش با سرعت چرخید. عبور ماشین را دید و پلاک را سریع خواند.

-صدرا بود.

بهروز از آینه نگاهش کرد.

-اینجا چیکار داشت؟ هان؟

همین که به ویلا رسیدند بتی دید که پرستار دارد در را می بندد. از همانجا بود که تمام چراغ های ذهنش خاموش شد و برای همه ی رابطه ها ابدیتی کشید سخت درهم.

وسط سالن ایستاده بود و به ندا نگاه میکرد که کتاب هایش را مرتب میکرد. پرستار شربت را گرفت جلویش:

-یهو درو باز کرد اومد تو خانم. منم والا نمیشناختم ترسیدم.

بتی شربت برنداشت. از چشم دوختن به ندا دست نمی کشید. احساس میکرد بی جهت خودش را مشغول کرده تا نگاهشان بهم نیفتد. زن رد شد و سینی را جلوی بهروز گرفت:

-کلید هم داشت ... بعد سوار شد رفت. من فکر کردم دزدی چیزیه. چه میدونستم.

بهروز شربت را برداشت:

-ممنون. نه موردی نداره ما...فراموش کرده بودیم بگیم.

بتی چرخید سمت بهروز:

-چیو بگیم؟ باید برای همه توضیح بدیم؟

-نه به هر حال اونم نمیدونسته. اینجا ویلای خودشونه.

-آهان! آهان.

دوباره به ندا نگاه کرد. حالا داشت نگاهشان میکرد.

-احتمالا باباش هم بهش نگفته که ویلا دست ماست! سرشو مثل گاو بندازه پایین بیاد تو.

-بتی!

-مگر اینکه ...دفعه اولشم نبوده میومده.

ندا تکان خورد. خیلی واضح بدنش موج برداشت. پرستار سینی را گذاشت روی کانتر:

-نه خانم من بار اول بود میدیدم.

بتی اهمیتی به پرستار نمیداد. نگاه مشکوکش چسبید به نگاه ندا. بهروز وسط آمد:

-خیلی خب...ندا جان دیگه درد نداشتی؟

از میان نگاه بتی رد شد. بتی با حالتی هیستریک رو برگرداند و به طرف دیگر سالن رفت.

-من الان بهش زنگ میزنم ببینم برای چی اومده بوده اینجا.

-بتی!

برای اولین بار بود که ندا یک صدای عصبانی از بهروز می شنید.

-بتی بتی! برای چی باید بیاد اینجا بهروز؟ ما مگه توی قرارداد نگفتیم نباید هیچ رابطه ای باشه؟

ندا نفشش را بیرون داد. پایین را نگاه کرد. سعی کرد به التهابش مسلط شود اما تمام وجودش درگیر لرزشی بی انتها بود. با آنکه با حالی پریشان توضیح داده بود که از هیچ چیز خبر نداشته بتی ماجرا را آنطور که میخواست می دید.

-بسه بتی!

-ما اصلا نمیدونیم اینجا چه خبره بهروز!

-برو بیرون یکم قدم بزن.

-واقعا متاسفم. برای خودم.

دردی خفیف در دل ندا پیچید. لبهایش را روی هم گذاشت و در را قورت داد.

بهروز کنار درخت های باغ قدم می زد و با همراهش حرف میزد:

-به هر حال من معذرت میخوام. من فکر میکردم به هر حال عمو بهت گفته.

صدرا معلوم بود بی نهایت از اجبار حرف زدن بیزار است.

-اوهوم. اوکیه. نمیدونستم کسی توی...باغه.

-درسته حق داری. من فکر میکردم بهت میگن. بعدم...

-من با بابا در ارتباط نیستم.

-به هر حال من معذرت میخوام. چند ماه دیگه تموم میشه. حدودا 4ماه.

-موردی نداره.

قبل از آنکه بهروز چیز دیگری بگوید صدرا حرف زد:

-بهروز...

بعد انگار چیز سختی میخواهد بگوید صدایش کف رفت:

-بهروز اگر قول رسوندن به شوهرش رو دادید بهش بگید شوهرش ازدواج کرده. بهش بگو کسی اونور منتظرش نیست بعد اگه باز خواست ببرش.

دست های بهروز در حال لمس کردن برگ های درخت بی حرکت ماندند. نگاهی از سنگفرش بالا رفت و به بتی خیره ماند که از پشت شیشه ها داشت نگاهش می کرد.

-من کلید زاپاسم رو میفرستم برات.

بهروز زبان پست دندان هایش گذاشت و سرش را به نشانه ی تاسفی عمیق آرام تکان داد.

"چرا؟" یک سوال بود که حالا بخاطر تکرار زیاد شبیه واژه ای بی معنا شده بود. واژه ای که بدنبال انگشت هایش روی کلاویه های پیانو دور مغزش می دوید. پیانو زیر خاک بود. بعد از دو ماه ذره ذره جاهای خانه خاک نشسته بود. هنوز لباس بیرون به تنش بود.

غروب از شیشه های بدون پرده ی اتاق خودنمایی می کرد. چندین ساعت پیایی بود که از این خانه صدای پیانو می آمد.

"چرا؟" هر آنچه تمام سالهای زندگی یاد گرفته بود در این چند ساعت پیاده کرده بود. زیر بغل های لباس دایره ای از عرق نشسته بود و از کنار موها رطوبت دیده می شد.

از لحظه ای که آمده بود نشسته بود و برای خاموش کردن ذهنی که بعد از دو ماه تلاش دوباره روشن شده بود فقط زده بود.

"چرا؟" این سوال درست لحظه ای روشن شده بود که از شیشه های جلوی ماشین بعد از رد شدن از درختهای سرزنده ی باغ ندا را روی ایوان دیده بود. همین که پشت در رسیده بود حس کرده بود چیزی غیر طبیعی وجود دارد و به نوعی ویلا شبیه ویلایی نیست که کسی مدت طولانی طرفش نیامده باشد پدرش خیلی کم اینجا می آمد با اینحال جز این، حالت دیگری نمیتوانست باشد. اما دیدن ندا آنقدر به ذهنش شوک وارد کرده بود که به جای هر سوال دیگری که طبیعی بود در سرش زنده شود فقط یک چرا نشسته بود. چرا اینجا؟ چرا حالا؟ چرا ندا؟ چرا این شکل؟

ندا و تصویر زنده اش نشسته بود پشت چشمهایش. تصویری که می توانست خیلی رویایی باشد. می توانست روزها و روزها این صحنه را بسازد و پرورش دهد. میتوانست آنقدر برایش شاخ و برگ بترشد که تمام باغ ذهنش را پر کند. ندا روی ایوان ویلای پدری در حالیکه منتظر اوست. خودش و بالا آمدن ماشین از آن سربالایی در حالیکه ماشین از برخورد با سنگفرش ها ریز می لرزد و تصویر ندا با لبخندش در برابر نگاهش هر بار لرزه ای دلنشین برمیدارد. می توانست حتی به بعدش هم فکر کند. به هزار سال بعد حتی. برای هر روزش. اما هیچ چیز واقعیت آن صحنه رویایی نبود. ندا با آن شکم گرد روی هر تصویری خط بطلان می کشید. تمام فکرهایش را زنده می کرد و تمام دو ماه تلاش و تصمیم را دچار بیهودگی می کرد.

"چرا؟" انگار همه ی آنچه میدانست حالا بزرگ و بزرگ تر شده بود. انگار تا دیروز ماجرای بارداری ندا در حد حرف بود شاید چیزی که حتی میشد به سر و تهش انگ دروغ هم چسباند اما حالا همه چیز بی اندازه واقعی شده بود. "چرا؟ چرا؟ چرا این کار؟ چرا این راه؟ چرا تو؟ چرا من؟ چرا با من؟"

تصویر ندا مخدوش شده بود. مثل نقاشی که بی اندازه دوستش داشته باشد و یک اتفاق یک لحظه غفلت خرابش کند احساس میکرد آن چیزی که دوست داشته از دست داده است. ندایی که دوست داشت زنی که با تمام وجود میخواست. کسی که بخاطرش رنج عذاب وجدان کشیده بود برچسب نامردی را به پیشانی خودش زده و با آن زندگی کرده بود. دختری که وجود غرق به عشقش را می پرستید. حالا اما حتی این عاشقی ندا را دوست نداشت. این شرایط کشنده هیچ جایش قشنگ نبود. حتی در آن لحظه آرزو میکرد ندا رفته بود و همان تصویر سابق بجا مانده بود. تصویر زنی که میتوانست سالها حریر عشق تن کند و دنیا را گرد عاشقی بپاشد. حالا اما همه ی دنیا مسموم بود از عطر این فداکاری کورکورانه.

راهنما به راست میزد. همین خیابان را اگر به راست میپیچید به ویلا می رسید. مانده بود اما و دست هایش روی پاها افتاده بودند. بعد از دو روز که با خودش کلنجار رفته بود امشب اینجا بود. پشت سرش بتی بود با استرس ها و بهم ریختگی های روحی ، روبرویش ندا و آینده اش. میان این دو خودش بود با وجدان و حس مسئولیتش.

حرف هایش را برای خودش چیده بود. میدانست چه میخواهد بگوید . اضطراب داشت و میدانست شرایط به نوعی بحران تلقی می شود. اینکه به زنی باردار در اوایل 6 ماهگی با دردهایی تازه در شکم بخواهی بگویی همه ی چیزهایی که برایش نقشه داری پوچ است. همه ی انتظارت بیهوده است و آینده ای که میخواهی وجود ندارد. هر کدام از این حرف ها می توانست از نظر روحی و بعد جسمی تهدید جدی برای ندا و بچه باشد.

دست به صورتش کشید و چانه اش را فشار داد. به بتی نگفته بود. از چیزی که صدرا گفته بود و تصمیم که خودش داشت. میدانست مخالفت میکند و خودش هم بهم می ریزد اما هیچ راه دیگری برابر خودش نمی دید. جز حرف زدن با ندا راهی نبود. نفسش را بیرون داد و بلاخره به راست پیچید.

ندا کنار کتاب چیزی شبیه گل کشیده بود و حالا داشت دو برگ کوچک اضافه می کرد. صدای تلویزیون زیاد بود و پرستار روی ایوان داشت با گوشی حرف می زد. این دو روز بعد از ماجرای آمدن صدرا و برداشت بتی ندا مطمئن بود که به بتی گزارش می دهد.

صدای آیفون آمد. ندا به پرستار نگاه کرد که سریع تلفن را قطع کرد و برای باز کردن در آمد. گوشی به دست با چشم های گشاد شده دکمه را زد:

-دکتره. شوهرش.

انگار با کسی حرف میزد که میدانست تا چند ثانیه پیش آنطرف خط بتی بوده است. از آن روز هر بار باز و بسته شدن در قلب ندا را تکان میداد. حتی خواب دیده بود که در ویلا باز است و هر چه منتظر میماند کسی وارد نمی شود.

-کی بود؟

-آقای دکتر.

ندا سریع روسری را روی سرش کشید. فکر کرد بتی هم باید باشد اما همین که ماشین خاموش شد و نورش از سالن کم شد بهروز را تنها دید. پرستار بجای او بلند گفت:

-تنهاست؟

بهروز یک بوی عطر بخصوص داشت. بویی که در ذهن ندا همیشه امثال بهروز میدادند. بوی عطری که انگار در پوست تن جا افتاده باشد. عمیق اصیل و با کیفیت. بویی آرام بخش.

-دردات چطورن؟

آنجا روی صندلی های ایوان نشسته بودند. ندا مضطرب از اینکه چه چیزی باعث شده بهروز تنها بیاید و از او بخواهد چند دقیقه ای وقت برای حرف زدن بدهد روی صندلی منقبض شده بود.

-خوبم.

-دیگه درد نداشتی؟

-نه...نه اونطور.

-حتی اگر ریز درد داشتی هم بگو حتما.

-باشه.

به بهروز نگاه کرد. هیچ نمی توانست حدس بزند که چه حرفی در میان است. بهروز لبخند زد:

-دیگه تو سرازیری پایان هستی. زود میگذره.

ندا چیزی نگفت و میانشان سکوت افتاد. بهروز دست زیر چشم هایش کشید و انگار بخواهد خودش را آماده کند ریز تک سرفه کرد: -میخواستم باهات حرف بزنم. راستش ترجیحم این بود که تنها باشیم.

ندا آب دهانش را قورت داد. هیچکدام از ماجراها سر تمام شدن نداشتند فقط هر روز جوانه می زدند و هرزی این باغ را پر تر میکردند.

-ام...وقتی بتی به من گفت که خودش یه کیس مد نظر داره برای سروگیزی...رحم اجاره...فکر میکردم از بین دوستاش باشن. تصورم کسی بود شبیه اونا. ولی وقتی بار اول دیدمت به نظر دختر متفاوتی اومدی.

از این حرفها قلب ندا ریخت. انگار در ماشینی نشسته بود که راننده قصد دزدیدنش را داشت و هر چه پیش میرفت جاده ها فرعی تر و تاریکتر می شدند.

-فکر کردم باید دختر قوی باشی که با وجود سن کم رضایت دادی به این کار. از...شرایطت تا جایی اطلاع داشتم. یا حداقل...فکر میکردم که کافیه همونقدر که میدونم. بتی خیلی حال و روز خوبی نداشت. بعد از فوت مامانش خیلی بهم ریخته بود. راستش رو اگر بخوام بگم من مخالف بودم. اول مخالف بچه دار شدن بعد مخالف اون زمان و بعد مخالف تو. بخاطر چیزهایی که میدونستم پیش اومده بین شما خیلی موافق نبودم. حالا حتی اگر سوتفاهم بودند اما خب... بعضی وقتا اتفاق ها از آدم جلو می زنند.

نفس ندا به تنگنا افتاده بود. دوست داشت این یک فیلم بود که می توانست دور تندش را روشن کند تا حرفها زودتر جلو بروند.

-نمیدونم از زندگی ما از گذشته ی ما چقدر میدونی. شبیه...قصه هاست. دوست دارم برات تعریف کنم. من بچه بودم که مادرم با یه آقایی ازدواج کرد که قرار بود جای پدرم باشه و حقیقتا هم بود. توی بچگی یکدفعه از تنهایی محض پرت شدم به داشتن پسر عمو و دخترعمو. فامیل و آشنا. وقتی من اومدم بتی و صدرا یه گنگ بودن. خودشون دو نفره دنیا رو حریف بودن. با هم جور بودن و من شبیه تازه وارد نچسبی بودم که بزرگتر اصرار میکردن با منم بازی کنند. بتی خیلی مهربون بود. خیلی. نمیدونم در برابر صدرا بتی خیلی با من خوب بود.

پوزخندی زد و دست به پایش کشید:

-شاید مثل بقیه درگیر اون ترحمی بود که پای کوتاه مادرزادی من بهشون میداد. اما صدرا هیچ جوهره با من کنار نمیومد. حق هم داشت. من بچه ی آرومی بودم که همش سرش تو کتاب بود و خیلی موفقیت هاش به چشم میومد. من از راه رسیده بودم و پدربزرگشون رو بر زده بودم. هیچوقت با من خوب نبود. تلاش میکردم که خوب بشیم حتی توی بازی ها الکی میباختم تا اون برنده بشه ولی... بعضی وقتا بعضیا نمیخوان دوست داشته باشن و هر چی میدوی کمتر میرسی. این بچگی بود تازه وقتی 16 17 سالمون شد و تو اوج بلوغ دو تایی عاشق بتی شده بودیم اوضاع بدتر هم شد. نوع توجه بتی به من هم خیلی تاثیر داشت. میدونی...بین خودمون باشه ولی ما هر دو تا توی برزخ بودیم انگار هیچوقت نمیشد بفهمی بالاخره کدوم ما رو دوست داره تا وقتی نامزد کردن. اون زمان به ذهنم رسید که حتی خیلی قبل تر از این انتخابش رو کرده بوده و احساسش به من همون ترحم جاری توی زندگی منه. من مادر زادی اینطور بدنیا اومدم. یکی از پاهام کوتاه تر بود. هیچکس اندازه ی پدرم پدر دوم من منظورمه متفاوت رفتار نمیکرد با این ماجرا. اصلا اون بحرانی که بخاطر نقص جسمیم داشتم رو از تمام وجودم گفتم. طوری برخورد میکرد انگار هیچ چیز متفاوتی وجود نداره. همه ی موفقیت هامو مدیونشم واسه همین هیچوقت تلاشی نکردم تا این نقص رو از بین ببرم حتی وقتی دیگه راههاشو میشناختم. اینطوری بود که فکر کردم بتی دیگه تموم شده. راستش این بود که نمیتونستم کار دیگه ای بکنم. نه توی قلب بتی اندازه ی صدرا بودم نه حتی واقعا اندازش بودم. نمیخواستم بجنگم. فکر میکردم بتی انتخابش رو کرده و من اون انتخاب نبودم پس دیگه جنگیدن جز خستگی و درد چیزی نداشت. کنار کشیدم و خودمو مشغول کردم. درس خوندم و ...به هر حال خیلی گذشت. میتونم بگم ولی هیچوقت ته ذهن من بتی خاموش نشد. فقط خیلی شلوغ بودم. خیلی خودم را مشغول کردم. اما روشنی چراغ بتی هیچوقت نداشت چراغ دیگه ای برام روشن بشه. صبر کردم و بعد...اتفاق افتاد.

ندا دست هایش را در هم قلاب کرده بود. نمی دانست ته این داستان به کجا قرار است برسد اما هیچ بوی خوبی به مشامش نمی رسید. فقط حس میکرد کسی در ذهنش چراغ خطر را روشن کرده است. به خودش نهیب آماده باش می زد. تنش را گرم میکرد تا درد را کمتر بفهمد.

-من آدم مذهبی نیستم ولی عقایدی دارم که همیشه تجسم واقعیش رو توی زندگیم دیدم. من به صبر کردن خیلی معتقدم. به واگذار کردن جنگ به خدا. به اینکه اون ما رو آورده به این دنیا و خودش همه ی شرایط رو برامون فراهم میکنه. دیر یا زود. خداست که به همه چیز آگاه و برای ما میجنگه.

ندا به سفید شدن انگشت هایش نگاه می کرد. حرکات ریز بچه زیاده تر شده بود.

-ندا جان اتفاقی که برای زندگیت افتاده ...برای همسر سابقت... چیزیه که شاید هرگز دلیلش رو نفهمی . که چرا باید این اتفاق ها برای شما میفتاد و چرا باید ماجرای زندگی این میشد اما مهم اینه که معتقد باشی اونی که اتفاق میفته بهترین. خدا بهترین رو خواسته و فرمانده هیچوقت برای سپاهش بد نمیخواد.

با آمدن اسم همسر سابق و نقب زدن به زندگی گذشته ندا از درون ترک برداشت. خرابه ای آماده ی فرو ریختن.

-میدونم که میخوای تلاش کنی و این... سرنوشت رو بشکنی. تقدیر رو تغییر بدی و چیزی رو بچینی که حدس میزنی بهتر باشه. میفهمم. درک میکنم. هرکس رو ببینی در زندگی داره میجنگه هر کس به نوعی. کمتر آدم هایی راضی ان به اتفاقات. اما شاید خوب این نباشه. اینی که فکر میکنی. رفتن و رسیدن به ...امان. اگر اشتباه نکنم اسم رو.

اولین دیوار در وجود ندا فرو ریخت. تپش قلبش اوج برداشت و بدنش گرم شد. انگار آماده بود تا ضربات را دفع کند.

-وقتی صبر کنی چرخ طور دیگه ای میچرخه.

نفس عمیقی کشید و در برابر چشم های ندا لبخند زد:

-اتفاق بهتری میفته. وقتی از دست میدیم به چیزهایی که بدست میاریم فکر نمیکنیم فقط از دست رفته ها رو میبینیم . اما چی شده؟

تنش خالی بود و صبر در آن لحظه هیچ معنایی نداشت. احتمالا میخواستند زیر قول و قرارهایشان بزنند. رسیدن به امان را منتفی کنند و همه چیز تمام شود.

-بواسطه ی آشنایی که صدرا با همسر سابقت داره...بههم گفت که ...همسرت ازدواج مجدد کرده.

ناگهان همه ی دیوارها فرو ریخت. درون ندا بی صدا زلزله ای عمیق آمد و همه ی ندا بودنش به انتها رسید.

-ندا جان...من حالت رو حس میکنم. با وجود همه ی این چیزها اگر باز هم بخوای بری من تلاشم رو میکنم تا شرایط رو فراهم کنم...

ندا دست گذاشت میان سینه اش و فضایی خالی را چنگ زد. سرش را پایین انداخت.

-برای ما قول و قرارهامون ارزش داره. من حتی ...

-ببخشید...

گیج از روی صندلی بلند شد. گیج قدم برداشت و گذاشت بچه تند تند تکان بخورد. تنها به یک چیز فکر میکرد. دیدن صفحه ی ماندنی. کاری که مدتها بود کنار گذاشته بود. انگار ناامید بود از گرفتن خبری از این راه و حالا خبرها زودتر از او به مقصد رسیده بودند.

فقط وقتی عکس را دید به خودش اجازه داد از آن پرتگاه عمیق تاریک پرت شود و این درد تا ابد درگیر همه ی روحش باشد. سیلی که روزگار به صورتش کشیده بود.

مدتی طولانی بود که عکس روی صفحه بود. چند بار صفحه تاریک شده و ندا تصویر خودش را در تاریکی گوشی می دید. بعد آرام انگشت می کشید به صفحه و باز روشن می شد. باز آن لباس دامادی و دست حلقه شده جان میگرفت و در تاریک و روشنی سالن می درخشید. به گلها نگاه میکرد. بنفش ریز. به دست زن نگاه می کرد و در همان عکس بدون سر بدنبال شادی بود که ماندنی گفته بود. با صورتی کرخت شده در حالیکه شوک وارد شده هنوز نگذاشته بود قطره ای اشک بریزد. انگار زمان ها لازم بود تا هضم

این ماجرا. از زیر تصویر، شکمش را می دید. گرد برآمده. انگار بخشی جدا از خودش بود. چیزی که هیچ ربطی به خودش در آن لحظه نداشت.

دوباره به عکس نگاه میکرد و برای بار هزارم جمله را میخواند. بعد از مدتها خندیدن. دلش میخواست میتواندست یک نفس عمیق بکشد. انگار فقط همین را نیاز داشت اما نمی توانست. چیزی سنگین روی سینه اش نشسته بود. به سینه اش نگاه میکرد. چقدر با خودش بیگانه بود. این غریبه چه کسی بود؟ این زن با شکمی برآمده در انتهای ترین شبی که رویا مفهوم داشت. این زن شکست خورده که از بلندای همه ی ارتفاع های شهر سقوط کرده بود. اگر او ندا بود پس آن دست در حلقه بازوی امان چه می کرد؟ اگر امان همان امان بود پس حالا او با این شکم و مرگ همه ی باورهایش آنجا چه می کرد؟

امان ازدواج کرده بود. تصویر گویا بود. جملات گنگ گویا بود. حتی آن جای خالی ذکر شده معصومه خانم بود. آنها خندیده بودند. روزی از روزها پس از سختی ها. در حالیکه او آنجا نشسته بود و نه تنها هیچ روزی از این روزها نخندیده بود که بعد از این هم دیگر نمی توانست بخندد. اینهمه راه دویده بود از همه راه های کج و معوج همه ی سنگلاخ ها همه ی پستی ها و بلندی ها. دویده بود تا بعد از بزرگترین تپه به طلوع آفتابش برسد. به روزهای روشن دوباره. اما ناگهان زمین به شبی ابدی دچار شده بود. خورشید بعد از این طلوع نمیکرد و روز نمی رسید.

همه ی این سختی های خود خواسته را به جان خریده بود تا به امان برسد. چیزی که نیمه کاره مانده بود را به ثمر برساند چیزی که عشق نامش بود و او تمام زندگی را فدای یک لحظه اش کرده بود. تحمل کرده بود، جنگیده بود، زمین خورده بود و با زانوهای زخمی و سری شکسته دوباره ادامه داده بود. همه ی اینها برای رسیدن به امشب؟ برای حسی کشنده که تمام بدنش را درگیر یک بی حسی عمیق کرده بود؟

یک حرکت کوتاه در مسیر شکمش اتفاق افتاد و بعد آرام شد. حالا درون او آدمی دیگر زندگی میکرد. موجودی زنده که وجودش بهانه ی رسیدن به امان بود. تمام این روزها به شکل انسان یا موجودی در شرف پا گذاشتن به این دنیا نگاهش نکرده بود. اصلا به بچه فکر نمیکرد. روزها را برای تمام شدن می شمرد تا آن اتفاق خوب بیفتد و حالا... از همین شب... بچه تکان دیگری خورد. انگار فهمیده باشد به او فکر می شود میخواست خودش نشان بدهد.

حالا باید چکار میکرد؟ بعد از این قرار بود صبح ها که از خواب بیدار می شود به چه چیزی فکر کند؟ برای چه چیزی بجنگد؟ از فردا روزهای تکراری کسالت آور قرار بود با چه رویایی طی شوند؟ حالا که یکبار صیغه شده و زندگی خانواده ای را از بین برده بود، حالا که دور و بی اطلاع خانواده در یک مسیر جدی و حساس افتاده که هیچ راه برگشتی نداشت باید چکار می کرد؟ بعد از این چه می شد؟

دوباره خودش در تاریکی گوشی ظاهر شد. یعنی امان حالا با زن دیگری بود؟ زنی که او نبود؟ ازدواج کرده بود؟ همه ی این غم هجران هیچ بود؟ پوچ بود؟ اصلا غمی در کار بود؟

با کشیده شدن انگشتش روی تصویر صفحه زنده شد. انگشتش رفت روی یک حرف و در قسمت نظرات چیزی تایپ شده ماند. دوباره جمله ی ماندنی را خواند. یعنی امان هم خندیده بود؟ یعنی بعد از سختی ها خندیده بود؟ سختی ها برای امان تمام شده بود؟ سختی که با وصال دیگری به آسانی پیوند خورده بود. و اصلا چه کسی میخواست شهادت بدهد که سختی از روز اول در کار بوده است؟ چه کسی میخواست ثابت کند امان هم غم او بود؟ هم اندازه ی او تا شده و ترک برداشته بود؟ پس چرا روز خنده هایشان از هم اینقدر دور بود؟ چطور امان توانسته بود بدون او بخندد؟ چطور ممکن بود که این لحظه ممکن شده باشد؟

گلویش ورم کرده بود. انگار دستی دور گلو بود و حنجره را فشار میداد. تنگی نفس نمیگذاشت خوب اکسیژن بگیرد. خوب فکر کند. تمرکز داشته باشد و برای ماجرا دلیل و برهان بیاورد. همه ی وجودش وا داده بود. بعد از کیلومترها پیاده رفتن در بیابانی برهوت و بی آب و علف بلاخره جسم روی زانوهای فرود آمده و روح از حال رفته بود.

حالا باید این بچه را بدنیا می آورد. این چند ماه دیگر را با سر دواندن خانواده اش طی میکرد هر روز دروغ جدیدی میساخت و از فشار استرس له می شد. بعد بچه می آمد و همه چیز تمام می شد. حتی میتوانست بیمارستان را تجسم کند. وقتی مسیر او بتی و

بهر روز از هم جدا میشد. آنها با بچه ای در آغوش با لبخندهایی گرم به سوی زندگی آرام و ایده آل می رفتند و او در حالی که حتی کسی را نداشت زیر پر و بالش را بگیرد به خانه برمیگشت. با رویاهایی ته نشین شده و کشتی شکسته.

به حرف تایپ شده نگاه میکرد. شاید باید چیزی مینوشت. چیزی برای ماندنی میفرستاد. حرف خاصی نبود که از پیگیری بترسد و اصلاً دیگر چه کسی میتوانست ترس را برایش ترجمه کند؟ ترس همین لحظه ی تاریکی بود که در آن شناور بود. میتوانست بنویسد راستی این امان است؟ شاید فحش بدهد شاید هر چه میتواند بگوید شاید... اما نه تنها انگشت ها که حتی مغز هیچ یاری نمیکرد تا یک جمله ی درست پیدا کند. صفحه دوباره تاریک شد. دیگر برای روشن کردنش تلاشی نکرد. لمس شده بود. با حالی بد دلش میخواست کسی می آمد و روی دست بلندش میکرد و از این حقیقت جاری نجاتش میداد. کسی که می توانست به اتفاقات غلبه کند. تصمیم هایش را بشوید و لباس عافیتی بس خوش دوخت تنش کند. عافیت روحی که زخم هایش چنان عمیق بود که به شکافی بی پایان می نمود. کسی که میتوانست بگوید برنامه ی زندگی از فردا چه خواهد بود. از فردا چه پیش خواهد آمد و او چه کارهایی باید بکند. و او مثل ربات همه را دنبال کند.

سرش را از گوشی بلند کرد. همین که پلک میزد آن تصویر کذایی انگار روی دور تکرار باشد در برابرش روشن و خاموش می شد. کاش صدرا این خبر را نداده بود. کاش نمیفهمید. کاش این شب در تقدیرش نبود که به سیاهی تمام شب های عالم تاریک بود و عمیق. راستی حقیقت داشت؟

گوشی را روشن کرد. عکس را کنار زد و صدرا را میان لیست مسدودینش پیدا کرد. به تصویرش نگاه کرد و فکر کرد چرا همه چیز دروغ نیست؟ چرا واقعیت اینقدر روشن و واضح است؟

بدون تمرکز نوشت:

-امان ازدواج کرده؟

و بعد بدون اینکه منتظر جواب باشد پیام بعدی را فرستاد:

-حالا من چکار کنم؟

و با نوشتن و فرستادن این جمله خودش در برابرش خودش به شدت فرو ریخت. ناگهان تمام حماقتش بزرگ شد سنگین و کمر شکن. به چشم آمد و کریه و دردناک شد. تاولش ترکید و چرک بیرون زد. گلو از ورم بغض باد کرد و بلاخره گریه اش گرفت. گریه ای سخت و طولانی.

ماشین لباسشویی برای دور سوم روشن شده بود و می چرخید. لباس های کثیف با بی دقتی به دو دسته لباس های روشن و تیره تقسیم شده و از سبد برگشته ی وسط آشپزخانه دور و بر پراکنده شده بودند. صدرا لباس های شسته شده را روی رخت آویز کنار شوفاژ کوه کرده بود. حتی زحمت پهن کردنشان را به خودش نداده بود. دست کشید به پیشانی اش. بعد از دو روز تازه به صرافت افتاده بود چمدان ها را باز کند و لباسها را بشوید. گرد و خاک خانه را بگیرد و به نوعی دوباره خودش را مشغول کند. سر درد داشت و تمام این دو روز درد فقط کم و زیاد شده بود. اوج می گرفت و فرود می آمد. بعد از خستگی یک روز چرخیدن دور خانه ای خاک گرفته حالا با لیوان چایی در دست تصمیم داشت بنشیند و اخبار این مدت نبودنش را بالا و پایین کند. هر کاری برای اینکه لحظه ای ذهنش خالی نشود.

اما همین که گوشی را برداشت اسم ندا تمام لحظه های پرش را چنان خالی کرد گویی از ازل فکری جز این نداشته است. دو پیام پشت هم آمده بود. ده دقیقه ی پیش.

-امان ازدواج کرده؟ حالا من چکار کنم؟

به جمله ها چشم دوخت منتظر آنکه تمام درد پشتشان آرام آرام به رگهایش تزریق شود. پلک زد. چه جوابی داشت؟ به کسی که تمام باورهایش ریخته بود چه داشت بگوید؟ به پاک باخته ای که میان راه زمین خورده بود. با یادآوری تصویر ندا روی ایوان و دیدن دوباره ی شکم برآمده اش ذهنش سخت بهم فشرده شد. "چرا اینکارا رو کردی؟ چرا آخه؟ کی لایق اینهمه فداکاریه؟ چرا با خودت اینکارا رو کردی؟ چرا تن دادی به هر خفتی؟ چرا ندا؟" اما اینها را فقط برای خودش می گفت. برای دلش که پر بود و درگیر

دلخوری های عمیق. برای ندا نمی توانست اینها را بگوید. برای ناامیدی که همه چیز را از دست داده بود. حالی که خودش تجربه کرده بود.

گوشی روی پاهایش بود و ذهنش خالی از هر جمله ای. ده دقیقه ی دیگر هم گذشت و چایی میان دستانش سرد شد. دست آخر گوشی را برداشت و با نفسی سنگین نوشت:
-آره ازدواج کرده. زندگی میکنی...بعد از این.

فرستاد و به لیوان چایی زل زد. چیزی که خوب میدانست این بود که این زندگی دیگر ناممکن بود و حالا بیشتر از هر وقتی برای ندا نگران بود. در دریایی از دلخوری ها با پاروهای بزرگ نگرانی آرام تاریکی را به امیدی روزنی از نور می شکافت.

من این داستان رو بخاطر تو نوشتم. بخاطر آدم هایی مثل تو. بخاطر سری گرم که درد مردم درد تمام روحش باشه. بخاطر کسانی که فلسفه ی بودن و آفرینشون همین درد باشه.
این داستان رو بخاطر تو نوشتم که حتی در حال داستان جایی نداری. برای حضور کوتاهت نوشتم تا قرنهای در زندگیم به داشتنت افتخار کنم.
خیلی سخته با عمق علاقه ای که بهت داشتم و دارم با عمق احترام وسیعی که برات قائلم این لحظه ها رو در داستان جا بدم که تو دلیل درد کسی باشی. ولی تقدیر اینه و من نمیتونم با همه ی خداییم در حق تو چیزی رو عوض کنم.
برای من اما... تو تا ابد قصه ای هستی در سردترین شب ها.

بخاطر یک قصه در سردترین شب ها، تاریکترین شبها .
به خاطر عروسک های تو، نه به خاطر انسان های بزرگ .
به خاطر سنگفرشی که مرا به تو می رساند
نه به خاطر شاهراه های دوردست

با آژانس آمد. زودتر از آنکه بخواهد تصور کند. از خواب پریده و بعد از طوفان وحشتناک دیشب با بهروز به تنها چیزی که فکر میکرد رسیدن به لواسان بود. دیشب وقتی پرستار پیام داده بود که بهروز تنها به آنجا آمده و با ندا حرف می زند ترس برش داشته بود. گیج و گم دور خودش می چرخید. چند بار تماس گرفته بود اما بهروز جواب نمیداد. حسی بد در تمام تنش نشست بود. اتفاقی افتاده یا چیزی در شرف وقوع بود که بهروز تنها بدون اینکه به او بگوید به لواسان رفته بود. آخر شب وقتی بهروز آمده بود از دیدن او در تاریکی سالن و نوع نشستنش روی مبل فهمید که میداند. ایستاده بود میان سالن نفسش را بیرون داده و گفته بود:
-یکی باید بهش میگفت.

نوعی اعتماد جا افتاده به بهروز داشت . انگار میدانست هیچوقت اتفاقی که زندگی قبلی اش را در هم پیچیده بود در این زندگی نخواهد افتاد. بهروز مرد متفاوتی بود و بعد از همه ی این سالها هنوز او را دوست داشت اما قاطی شدن تصاویر ندا با برگشت دوباره ی صدرا و سر در آوردنش از ویلا همه ی معادلات را بهم ریخته بود. ته دلش می لرزید.
-چیو؟

بهروز لب هایش را بهم کشید:

-شوهرش ازدواج کرده.

دل بتی از آنچه فکر میکرد آشوب تر شد. همه چیز در سرش بهم ریخت.

-تو از کجا میدونی؟

-صدرا گفت.

صدرا صدرا صدرا. این مرد بی خیال ندا نمی شد.

-یعنی چی؟

کم کم بلند شد و ایستاد. نور حیاط مجتمع از پشت سرش افتاده به قامت بلندش و سایه اش را کشار کرده بود.

-گفت شوهرش ازدواج کرده. به هر حال با هم رابطه دارن حتما.

-بهت زنگ زد؟

-همون...

-چرا به من نگفتی؟

بهروز دست زیر تی شرت انداخت و از سر بیرون کشید:

-باید بهش میگفتیم.

-میگم چرا به من نگفتی؟

صدایش بالا رفته بود و دوباره کنترل اعصابش از دستش خارج شده بود. بهروز لباسی که به یک دستش آویزان بود را رها کرد:

-برای همین حالت.

-کدوم حال؟

-سعی کن مسلط باشی به خودت بتی. ما در برابر زندگی اون دختر مسئولیم.

بتی صدایش را بالاتر برد:

-از این درسهای اخلاقت حالم بهم میخوره آقا معلم !

در تاریکی می دید که بهروز چشم هایش را روی هم گذاشت . بعد لباس را برداشت و به سمت اتاق رفت. بتی داد کشید:

-اگر خیلی اخلاق بلدی دزدکی از زنت پا نشو برو پیش یه زن دیگه.

بهروز میان راه ایستاد. حتی در تاریکی بتی مشت کردن لباس را می دید.

-چی میگی بتی؟ اگر بهت میگفتم نمیداشتی تمرکز کنم. نمیداشتی بفهمم باید چکار کنم. یا خودت برمیداشتی یه کار...

-احمقانه. بگو. راحت باش.

-بتی بفهم. خواهش میکنم بفهم. غیر از حال تو حال اون آدم هم برای من مهمه. اون قول و قرارهای مسخره ای که باهاش گذاشتی

و امضا گرفتی مهمه.

-چرا نمیگی فقط اون مهمه.

بهروز پنجه میان موهایش کرد:

-آی خدا.

-حالا بهش گفتمی که چی بشه؟ فکر کردی خیلی کار درستو کردی؟

بهروز به اتاق رفت. بتی دنبالش راه افتاد:

-فکر کردی خیلی تصمیم خوبی گرفتی؟ الان مثلا باید چکار کنه؟ هان؟ جوابمو بده. کی گفته همیشه کارای تو و تصمیمای تو

درست ترینه؟

بهروز در کشوی آینه دنبال چیزی می گشت:

-جوابمو بده. الان جز اینکه بهش استرس وارد کردی و روحیشو داغون کردی چه کار مهم دیگه کردی؟ مثلا الان میتونه انصراف

بده؟ آخر این ماه نوبت پرداخت دومه. مثلا میخواد چکار کنه؟ بندازه بچه رو؟

با این حرف ترس پرش کرد. نکند ندا کار احمقانه ای بکند؟ رفت جلو. بازوی بهروز را گرفت و سمت خودش چرخاند:

-با توام.

بهروز یک لحظه کلافه و عصبانی شد. زیر دستش زد و بعد صدایش را بالا برد:

-نمیتونستم بعد از اینکه زایمان کرد تو چشماش نگاه کنم و بگم کسی اونور منتظرت نیست و تمام این مدت ما میدونستیم و

بخاطر خودمون و بچمون بهت نگفتیم. حالا برو دنبال زندگیت. من هیچ وقت تو زندگیم انقدر نامرد نبودم. در حق هیچکس چه

برسه به کسی که داره بچه ی منو بدنیا میاره. چقدر میتونی خودخواه باشی بتی؟ کی میخوای غیر از خودت به کس دیگه هم فکر کنی؟

بتی با دندان های بهم قفل شده ایستاده بود و نگاهش میکرد. بعد بهروز به حمام رفته و او همانجا مدت‌ها ایستاده بود. در آینه تصویر خودش را می دید که از چشم هایش خشم شعله می کشید. فقط به پرستار پیام داده بود که حال ندا را بپرسد و پرستار انگار خواب بود.

حالا صبح زود آمده بود تا اوضاع را کنترل کند. تمام راه با خودش حرف زده بود. بخشی از وجودش نگران بچه بود و بخشی از وجودش سراسر خشم بود.

همین که جلوی ویلا رسید دید مردی جلوی خانه است و پرستار پاکت بزرگی به دستش می دهد. همین که او را دید هل شد و پاکت از دستش افتاد. میوه ها بیرون دویدند و کف کوچه دنبال هم گذاشتند. صدای چیزی شکستنی آمد و چند تکه از وسایل ریز تزیینی آشپزخانه بیرون ریخت. بتی در آژانس هنوز میان دستانش بود.

زن رنگ از صورتش پرید:

-سلام. .. این...داداشمه.

بتی به کیسه ی افتاده کف کوچه نگاه کرد. برای هویج داشت آرام آرام بیرون سر میخورد. در ماشین را بهم کوبید. یک قدم برداشت ایستاد بالای سر پاکت وسایل. به پسری که سلام کرد نگاه نکرد.

-وسایلتو جمع کن...

-خانم...خانم بخدا...

-گمشو.

ندا روی تختش نشست.

_سلام.

صدای گریه کردن زن از اتاق بغلی می آمد. در حالیکه وسایلش را جمع میکرد یکریز نفرین میکرد. بتی به ندا نگاه کرد. چشم هایش دو کیسه ی بزرگ و ورم کرده بودند. حتی صدایش گرفته بود. به بتی نگاه نمیکرد که متوجه ی همین ورم غیر عادی نشود. خوبی؟

ندا سر تکان داد. قبل از آنکه بتی چیز دیگری بگوید گفت:

-خوبیم.

زن به در اتاق کوبید. تقریباً به نظر می آمد مشت میزند:

-خانم سفته های منو بدید برم.

بتی در را باز نکرد. رو به در کرد:

-باشه جای چیزایی که دزدیدی.

در ناگهان باز شد:

-بخدا میرم شکایت میکنم.

-برو بیرون هوچی بازی در نیار.

زن را بیرون هل داد و در را بست:

-گمشو. زنگ بزن به خود دکتر.

صدای ناله و نفرین پایین رفت و کمتر شد. بتی نشست لبه ی تخت.

-بهروز بهم گفت چی شده.

به این فکر میکرد که احتمالا باید دست های ندا را بگیرد و چیزی برای دلداری بگوید اما نمیتوانست. چیزی شدیداً مانع می شد و آن تصویر صدرا بود که به محض رسیدن به ویلا دوباره جان گرفته بود. این فکر که هنوز امان را بخاطر ندا پیگیری میکند و از طریق بهروز سعی میکند مراقب ندا باشد جلوی هر دلسوزی را می گرفت. نفسش را بیرون داد: -منم نمیدونستم.

ندا چیزی نگفت. تمام تنش بوی گریه و شب زنده داری میداد. بتی از میان دستهایش به شکمش نگاه میکرد. فکر میکرد شاید حرکت بچه را ببیند.

-خیلی... ام...متاسفم. نمیدونم...شاید...

ندا کمرش را قدری صاف کرد.

-اذیتی؟

سریع نگرانی دست می انداخت دور گردنش. اگر این بچه به ثمر نمی رسید چه. همان وقت گوشی ندا روی میز لرزید و بتی از آنجا اسم غلام را دید. ندا نفسش را مضطرب بیرون داد. دست به پیشانی اش کشید. بتی نگاهش کرد:

-میخواهی من جواب بدم؟ میگم حمای و یه دلیلی جدید میارم براشون.

-نه. شک میکنه.

-یجوری میگم شک نکنه.

ندا ابروهایش را با حرص صاف کرد:

-بیشتر از یکماهه نفتم و بهونه آوردم.

-نگران نباش. من درستش میکنم. جواب بدم؟

ندا چیزی نگفت.

بتی گوشی را برداشت. گرم حرف زد احوالپرسی کرد و دست آخر گفت بچه آبله مرغان گرفته و ندا نمی تواند تنهایش بگذارد. کمی مکث کرد بعد خندید:

-وای خوب شد گفتید بخدا حرف دل منو زدید. چند ماهه اومدن به خدا ما همش دستمون به مریض بند بوده. یا بچه مریضه یا مامانش. الان اون هفته گفتم بهتون که با سر خورد توی شیشه. درسته. میدونم بله. والا بیچاره ندا جون همش داره درس میخونه. حق دارید. بله.

وقتی تماس را قطع کرد سعی کرد لبخند بزند:

-بیا گفتم درستش میکنم. برای هفته بعدم یه فکر بهتر دارم. میگیم بچه جفت پاهاش شکسته از سینه تو گچه.

خودش از حرفش خنده اش گرفت اما ندا نخندید. نشست و دوباره به ندا نگاه کرد:

-ببین من میدونم چه حس بدی داری ولی الان ... کاری نمیشه کرد. اگر بخوای ما بازم ...

-میرم...دوش بگیرم.

بتی حرفش را قورت داد. وقتی ندا رفت دور اتاق را نگاه کرد. هنوز فکر میکرد اینجا چیزی از صدرا پیدا خواهد کرد. حتی خم شد و زیر تخت را نگاه کرد. صدرا همیشه جوراب هایش را گلوله شده پرت میکرد اطراف

وقتی میخواست از ویلا بیرون برود نگران بود:

-یکی دیگه رو پیدا می کنیم. چیزی که فراوونه از این پرستارا. کی بدش میاد بیاد یه جایی بخوره و بخوابه. اونم لواسون. نگا گند از سر خونه بالا میره. تو استراحت کن. من فردا عروس دارم 7صبح برای همین باید برم. مطمئنی میاد پیشت؟

حتی اسم جانان را نمی آورد. انگار کراهت داشت. ندا سرش را تکان داد.

-خوب اینطوری بهتره. حداقل داداشت و خانواده هم شک نمیکنن. دیگه اون میاد پیشت.

یکبار دیگر دور خانه را نگاه کرد. استرس داشت. میترسید برود و این موجود افسرده ی ساکت بلایی سر خودش و بچه بیاورد. نشسته بود و رو به ندا حرف های دلگرم کننده زده بود یا حداقل خودش فکر میکرد این کار را کرده است. سعی کرده بود از امید به آینده بگوید و اینکه آنها همیشه و همه ا حتی وقتی ایران نباشند او را حمایت خواهند کرد اما از ندا هیچ صدایی در نیامده بود.

-ام...

کف دستهایش را بهم کشید:

-لطفا... سعی کن... زیاد گریه نکنی.

ندا موهای بافته ی سر شانه را آرام عقب زد. سکوت بدی در تمام وجودش رخنه کرده بود.

-من دیگه میرم. اگر احیانا نیومد زنگ بزن میام.

وقتی از در ویلا بیرون می رفت تمام وجودش آنجا بود. صدرا حتما برای این حال ندا هم که شده به اینجا برمیگشت. برای همین نزدیک نیم ساعت به آژانس گفت که سر کوچه بعدی بایستد و او خیابان را دید می زد. اما صدرا نیامد.

جانان با چند کتاب تست و یکی دو کتاب داستان آمد. کتاب ها را روی میز گذاشت و به ندا نگاه کرد:

-وای چقدر ورم کردی چته پس؟

ندا روی مبل نشسته بود. بدترین روز ممکن بعد از بی خوابی شب قبل با آمدن بتی و اخراج پرستار و داد و بیداد شروع شده بود. حرف های سرد و بی جان بتی در مورد چیزی که پیش آمده و حتیو تماس غلام. تنهایی در آن ویلای بزرگ با باغ درختی اش و حالا رسیدن جانان. هر لحظه یادآوری حرفهای دیشب شبیه کاغذ کادو به تمام روزش پیچیده بود.

-نگا چه شکمش قلمبه شده.

نشست و دست روی شکم ندا گذاشت:

-معلوم نشد جنسیتش؟

ندا سر تکان داد:

-وای چه توله ایه. خدا کنه به باباش بره. گریه کردی؟

ندا چانه اش را از دست جانان رها کرد

-نه.

-چی شده؟ پرستار کجا رفت؟

پلاستیک کتاب ها را جلو کشید کتاب ها را با یک جعبه ی کادو شده که معلوم بود باز شده روی میز گذاشت:

-بیا برات کتابایی که گفتم گرفتم. دو تا داستانم برداشتم. از فروشگاه توی خیابون شرکت خریدم. اینم کادو گرفتم یکی از مشتری ها آورده. دیوونه است یار. ببین چی هم آورده عطرش از صد فرسخی معلومه مردونست.

ندا به کتاب ها نگاه کرد:

-مرسی.

تمایل به خوابیدن داشت. خسته بود انگار روزها و روزها فقط دویده بود و حالا خستگی امانش را بریده بود. دوست داشت بخوابد تا خواب میان او و واقعیت فاصله بیندازد. حتی این خواب ابدی شود.

-چیزی شده؟

دوست داشت به کسی تکیه کند. سرش را روی سینه ی کسی بگذارد و بخواهد او را تا مردن بدرقه کنند. به جانان نگاه کرد. نه بتی او را می فهمید نه بهروز. نه حتی صدرا. هیچکدام از آنها نمیدانستند چقدر او و امان بهم وصل بودند. هیچکدام از کودکی با هم بزرگ شدنشان را ندیده بودند. هیچکس لمس نمیکرد چطور یکی بودند در دو جسم جدا. هیچکس نمی توانست بفهمد حالا اینهمه راه دویدن برای رسیدن به آن یکی جسمی که او را رها کرده بود چقدر تلخ است.

چشم های جانان خیره نگاهش میکرد:

چیزیته؟-

اما جانان دیده بود. جانان بچه ی کوچکی بود که همیشه وقت بازی دنبال آنها می دوید. با اختلاف یکسال از ندا همیشه دوست داشت قاطی بازی ها باشد و همه جایش می گذاشتند. با امان پشت دیوارها و درها قایم می شدند تا او برای پیدا کردنشان به تکاپو بیفتد و همیشه دست آخر گریه میکرد. جانان لحظه به لحظه ی این زندگی را همراهشان بود. حتی اگر شخصیتش نقطه ی مقابل او بود بهتر از بقیه عمق این درد را درک می کرد.

-امان ازدواج کرده.

خم شد و خودش را به جانان تکیه داد. سر گذاشت روی شانه اش و به نقطه ای روی پنجره های سالن خیره ماند. حتی توانی برای گریه کردن نداشت.

جانان بازوهایش را فشار داد. چیزی نگفت و باقی شب به یک سکوت بی انتها گذشت.

بتی از پله ها بالا آمد. آن روز نوبت دکتر داشتند و ندا سراسر استرس بود. هر بار رفتن به تهران با آن شکم تمام تنش را می لرزاند. هر بار فکر میکرد غلام درست جلوی در ورودی مطب دکتر منتظر دیدنش ایستاده است.

-سلام.

بتی پا داخل گذاشت. خانه خنک و مطبوع بود آمد. وسط سالن. ابروهایش در هم رفت. بو کشید. بوی عطر غلیظ مردانه همه جا می آمد. انگار همین حالا از اینجا رد شده باشد. حتی بیشتر از همه از سمت ندا. چرخید سمت ندا. با همان اخم که شدید تر شده بود.

-بوی چیه؟

ندا با صورتی رنگ پریده نگاهش کرد:

-چی؟

جانان صبح زود رفته بود. بتی چشم هایش را تنگ کرد. بو اگرچه آشنا نبود اما بوی عطر مردانه بود. آب انگار در دهانش خشکیده بود. دوباره به ندا نگاه کرد. همواره منتظر بود صورتش چیزی را لو بدهد. همه جا را نگاه کرد. آنقدر تردید به تمام تنش ریشه زده بود که فراموش کرده بود بهروز تمام راه چقدر حرف زده و خواسته بود زیاد از بیج حرف نزند و بیشتر سعی کند به حال خود ندا فکر کند.

دیشب اینجا چه خبر بود؟

آؤام قدم برداشت و به دور خانه نگاه کرد. حتی پشت مبل ها. پشت تلویزیون. کنار تردمیل. بیشتر از آنکه دنبال خودش باشد دنبال جوراب های گلوله شده اش بود که عادت داشت هر جا می نشیند جای دیگر شوتشان کند.

به در حمام نگاه کرد. قلبش شروع به کوبیدن کرد. چرخید و به ندا نگاه کرد..

-کسی اینجا بوده؟

-جانان.

-غیر از اون.

-نه.

-بوی عطر مردونه میاد.

ندا نگاهش کرد با چهره ای خسته گردنی کج و نگاهی که تهش دلخوری و شماتت واضح بود. بتی آب دهانش را قورت داد:

-فردا...یه پرستار جدید میاد.

به ساعت مچی اش نگاه کرد:

-آماده شو... دیره.

با رفتن ندا به اتاقش نشست روی مبل. تمام ذهنش در کسری از ثانیه بهم ریخته بود. باید بدون اینکه بهروز بفهمد از همسایه ای کسی بپرسد دیشب چه کسی به این خانه آ«ده. اما کسی را اینجا نمی شناخت و تازه اینکار باعث میشد بقیه بیشتر متوجه خانه شوند. دوباره به دور و بر نگاه کرد. از زیر کوسنی که کنار دستش بود لبه های سفید تابی پیدا بود. کتاب نیمه خوانده را برداشت

و اسمش را نگاه کرد "فصل توت" صفحه ی اول را باز کرد. مهر کتابفروشی، مهر شهرک غرب بود. پلک هایش را بالا کشید و سعی کرد از دهان نفس بگیرد.

مطب شلوغ بود. همه ی زن ها با شکم های گرد روی صندلی های چوبی سبز رنگ به ردیف نشسته بودند. زن های منتظری که خودشان را باد می زدند هر از چند گاهی با حسرت به شکم های بزرگ آنها نگاه می کردند. هر چند دقیقه تعدادی اسم از بلندگو پیچ میشد و تعدادی زن وارد اتاق می شدند. ندا رو بروی فن نشسته بود. یک بادبزن چوبی دستش بود که بی استفاده روی پاهایش مانده بود. هوا گرم بود یا حداقل به نظر می رسید برای آن زن های حامل نفر سوم هوا بی نهایت گرم بود. از روزی که دیگر کم کم شکمش بزرگ شده بود که با پوشاندن لباس های گشاد نمی توانست وجودش را کتمان کند هر بار با ترس به تهران می آمد. با آنکه مطب دکتر جایی بالای شهر بود که احتمال حضور هر یک از اعضای خانواده اش را نزدیک صفر می کرد اما حس می کرد حتی تمام دیوار های شهر چشم هایی دارند که خبر را به راحتی به پایین شهر و محله و خانه ی آنها منتقل می کنند. آنقدر دروغ گفته بود که دیگر خسته بود و نمیدانست چطور قرار است این ماههای دیگر را هم مدام دروغ بگوید.

پره های بادبزن را باز و بسته کرد. از زیر زمین شیکی که مطب دکتر بود از شیشه های ورودی پاهای مردها را می دید که در کوچه راه می روند. نیم چکمه های مشکی بهروز را میدید که روی پاشنه می چرخیدند تا مسیر راه رفتن عوض شود. لنگیدنش توی ذوق نمی زد اما آشکار بود. بخاطر بهروز بود که همیشه زود نوبت آنها می شد. سلسله آشنایی دکترها با هم.

به کفش های شیک بتی نگاه کرد که از پله ها پایین آمد. چند دقیقه روی پله ها ایستاد همزمان پاهای بهروز هم ایستاد. معلوم بود با هم حرف می زنند. بعد دوباره صدای تق تق کفش ها روی پله ها. به سالن آمد و طوری حق به جانب سمت کانتر پذیرش رفت که انگار مطب کلیه ی ارث پدری اش بود. از کنار ندا گذشت و حتی نگاهش نکرد. ندا با غصه به کفش هایش نگاه کرد. مثل همه ی این 56 ماه سرد و یخ بسته با کوهی از حرف های نزده میانشان که هرگز گفته نمی شد. حتی امروز دوباره به بوی عطری مردانه در ویلا شک کرده بود. ندا با آنکه میتواند دهان باز کند و بگوید که عطر جانان بوده است ترجیح داد ساکت بماند بتی هیچوقت او را باور نمیکرد. در واقع هیچوقت نمیخواست باور کند. نمیخواست چشم باز کند و ببیند همین شرایطی که ندا حالا در آن دست و پا میزند برای رسیدن به امان است همانی که حالا دیگر نبود. اگر با صدرا سر و سری داشت اصلا چه لزومی داشت حالا اینجا نشسته باشد و روزها را بشمارد تا این داستان ته بکشد؟ روح بتی اما چنان زخمی این شک و تردید بود که هیچ چیز درمانش نبود. صدایش را می شنید:

-سلام خسته نباشید. ممنون. بله ایشونم خوبن. خانم دکتر هستن که. ممنون. بله برای میر. ندا میر.
روی حرف هایشان تمرکز نمی کرد. همه ی این روزها خسته ی این اسارت خود خواسته بود در انتظار آنکه بالاخره بتواند ثابت کند. جدا از اینکه روزی که قرارداد را امضا کرده بود میخواست مسیر رسیدن به امان برایش هموار شود میخواست بتی هم بفهمد هرگز بین او و صدرا چیزی نبوده است. تصور میکرد با اینکار بالاخره به بتی ثابت می شود. اما همه ی این کارها فقط پارو زدن خلاف جریان آب بود و حالا دیگر از صرافت پاروها هم افتاده بود. میخواست غرق شود.
-بشین الان میام.

موج عبور هوا نشان میداد بتی دوباره به سمت پله ها می رود.
بادبزن را بست و گوشی اش را باز کرد. تصمیم داشت چیزی گوش بدهد تا حرف های زن های باردار که با هیجان زاید الوصفی از حالت های خودشان و تاریخ زایمانشان می گفتند نشنود. هدفون ها را به گوش هایش گذاشت.
یکی دو آهنگ رد کرد و سعی کرد به آهنگ سوم توجه کند. به انگشت هایش نگاه کرد. به صفحه ی گوشی. چقدر جای آهنگ های مورد علاقه اش خالی بود. جای علیرام در لیست موزیک ها. همه را پاک کرده بود. دیشب در یک دیوانگی جانانه تمامشان را پاک کرده بود. مدت ها بود که دیگر مثل قبل هر روز علیرام را در گوگل سرچ نمیکرد تا خبر جدیدی پیدا کند. ماندنی را چک نمیکرد. فکر میکرد همه چیز آنجا ثابت و ساکن و آرام است تا روز رسیدن او.

انگشتش را سراند و روی صفحه ی گوگل ایستاد. نشانگر آماده ی تایپ هر لحظه ضربه می زد. عین را تایپ کرد و بعد متوقف شد. دوباره چرخید و به پنجره نگاه کرد.

علیرام

آدرس ها و نوشته ها را درست نمی دید. چنان دچار حسرت و اضطراب همزمان شده بود که نمی توانست متن را بخواند.

علیرام خواننده ی زیر زمین رپر پنهان که کسی او را ندیده بود

عاقبت علیرام چه شد

موزیک جدید علیرام رپر زیر زمینی

مصاحبه ی علیرام با بی بی سی

دستش کنار یک عکس کوچک از امان که تصویری گرفته شده از برنامه ی تلویزیونی بود شروع به لرزیدن کرد. چقدر وقت بود ندیده بودش؟ چقدر گذشته بود؟ این مرد در عکس با کلاهی که سرش را پوشانده که بود؟ موهای فر کجا بود؟ بعد انگشتش خورد به لینکی که موزیکی جدید را وعده میداد. هول شده بود. گرمش شده بود. حرکت و حرف های زن ها را شبیه توده های موج گرما حس می کرد. صدای موزیکی که در گوشش بود یک مخلوط نامیزان از اصوات غیر قابل شناسایی شده بود. امان ... انگشت هایش بی اراده کار میکردند. صفحات را طی می کردند و جلو و عقب می شدند.

-خانم میر ، خانم اسدی ، خانم شریفی...

اسمش را از بلندگو می شنید در حالیکه دو درصد به تمام شدن دانلود آن برنامه ی تلویزیونی مانده بود . چند زن از کنارش رد شدند . با چشم هایی که دو دو میزد گیج و سر در گم نگاهشان کرد. ایستاد و انگار در ورود راگم کرده باشد سرگردان به اطراف نگاه کرد. به پنجره. منتظر آنکه بتی برگردد. دنبال پاها می گشت. وقتی دوباره اسم ها تکرار شد گیج به دنبال زن ها وارد مطب شد . دو درصد تمام شد و انگشتش مثلث افتاده را لمس کرد.

-با علیرام هستیم . علیرام .

امان آمد روی تصویر. صورت زاویه دار چنان لاغر شده بود که هرگز نمیتوانستی بگویی این همان آدم است ابروهای نامیزان با پیوستگی بی رنگ محسوس، لب های درشت و دندان های مرتب. با یک لبخند نسبتا زنده روی تصویر آمد و به دوربین نگاه کرد. -سلام.

صدایی آمد پشت سر ندا:

-چرا واستادی؟ رفتی برای چک وزن و فشارت؟

گوشی را گرفت پایین و با همان چشم های گیج به بتی نگاه کرد. صدایی آشنا از زیر روسری مسیر گوشش را طی می کرد. روی مغز ضربه می زد به رگ ها می ریخت شاهرگ را پایین می آمد و در سراسر بدن پخش می شد. کلمات را نا مفهوم می شنید. روی تخت دراز کشید . صداها ی نامیزان تمام شدند. صدای قلب بچه مثل یورش اسب های وحشی اتاق را پر کرد. چشم هایش بی آنکه بخواهد بسته شد. سرش منگ بود. آنقدر رنگ از رخس پرید و لبهایش لرزش گرفت که پزشک نگرانش شد. صدای بتی و دکتر را می شنید سوزش سوزن سرم را حس میکرد و روسری که از دور گلویش باز شد و کسی هدفون ها را از گوشش بیرون آورد .

بتی از پله ها بالا دوید. روسری اش کج شده و پر روسری رو هوا می رقصید. با اضطراب به دنبال بهروز سر چرخاند.

-بهروز...بهروز...

به طریش دوید. بهروز داشت در طول کوچه ی شلوغ قدم می زد.

-بهروز حالش بد شد ندا.

بهروز چرخید سمتش. حرکت پاهایش به سمت مطب تند شد:

-چی شد؟

بتی دنبالش می دوید:

-نمیدونم. نمیدونم یهو انگار غش کرد.

بهروز زودتر از پله ها پایین دوید. با ببخشید بخشید گفتن، زن های منتظر را کنار زد تا راهی به اتاق دکتر باز کند.

بتی بالای سر ندا ایستاده بود که با چشم های بسته زیر سرم خوابیده بود. موهایش خیس عرق به گردن چسبیده بود. صدای بهروز و دکتر را می شنید که با هم حرف میزدند. بهروز از یک تنش روحی حرف می زد و بتی خودش را میخورد. دوست داشت برگردد و جلوی دکتر سر بهروز داد بکشد "تو بودی که بهش خبر دادی" و همه چیز را سر بهروز خراب کند.

به شکم ندا نگاه کرد. به بچه ای که آنجا لانه داشت. نفسش را بیرون داد اجازه نمیداد این بچه طعمه ی هیچ اتفاقی شود. از اتاق بیرون رفت. پله ها را طی کرد و پشت ساختمان مطب ایستاد. با خشمی که تمام رگ هایش را درگیر کرده بود شماره ی صدرا را گرفت. آنقدر بوق خورد تا تماس قطع شد. دوباره شماره گرفت. پایش را لبه ی باغچه گذاشت و به جلو عقب فشار داد. کسی جواب نداد. چند بار دیگر تماس گرفت تا بالاخره صدای صدرا پشت خط آمد:

-پله؟

صدایی سرد که انگار هزار طلب وصول نشده داشت. بتی اما از او بدتر بود. تمام خشمش را به صدایش ریخت:

-کار خودتو کردی؟ هان؟ خبر دادی فکر کردی مردونگی کردی؟ حالا بیا جمعش کن. دختره غش کرد رو دستمون. بیا گندتو جمع کن آشغال.

صدایی از پشت سر خطابش کرد:

-بتی!

بهروز بود. بتی تماس را قطع کرد. با همان عصبانیت به بهروز نگاه کرد:

-خوب شد حالا؟

-با کی بودی؟

-خوب شد بهش خبر دادی؟ الان خیلی مردونگی کردی؟

-با کی بودی؟

-با اون صدرای آشغال. با شما دو تا که فکر میکنید خیلی مردید.

-چیزی نشده بتی فشارش افتاده که طبی...

-طبیعیه آره. برو کنار.

با دست بهروز را کنار زد. بهروز بازویش را روی هوا گرفت:

-وایسا. بجای اینکه زنگ بزنی به اینو و اون برو بالای سرش. برو باهش همدردی کن برو...

-برم گندکاریای تو رو جکع کنم. دارم میرم.

دستش را با عصبانیت کشید و دوباره به طرف مطب رفت.

ندا به متکای بالای تختش تکیه داده بود. بعد از ظهر گرمی در لواسان در حال طی شدن بود. حالا خانه بود و حالش بهتر شده بود.

بهروز مهربان لبخند زد:

-الان بهتری؟

-ممنون.

بهروز به انگشت های دست خودش نگاه کرد:

-ببخشید اگر... حرفهای من باعث ناراحتیت شد.

-نه...خودم...حالم بد شد.

بتی به اتاق آمد و به بهروز نگاه کرد:

-چی شد پرستاره؟

-میاد فردا.

-میگفتی امشب بیاد.

ندا میان حرفشان پرید:

-جانان ...داره میاد.

بتی موهایش را پشت سر داد:

-حالا این عروسای لعنتی هم همه شوهر کردنشون گرفته. فردا عیده من سه تا عروس دارم. از 6صبح.

-جانان تو راهه.

-خودم ظهر میام از راه آرایشگاه پیشت. صبحم پرستاره میاد. آدرس می دیم بهش. الان خوبی؟ مطمئنی؟

-خوبم.

بتی از اتاق بیرون رفت. صدای ور رفتنش در آشپزخانه می آمد. بهروز کمی مکث کرد بعد سرش را بالا آورد و به ندا زل زد:

-تو خیلی دختر قوی هستی. قوی بالقوه. میدونی یعنی چی؟

ندا چیزی نگفت.

-یعنی وقتی وقتی برسه میدونی چطور از خودت حمایت کنی. من مطمئنم که خودت بهتر میتونی از خودت مراقبت کنی تا ...تا لازم باشه یه مرد مراقبت باشه. میدونی...بعضی از درختها هستن وقتی جوونن وقتی نهالن خیلی ظریف و حساسن اما همین که برای اولین بار به گل میشنن شکوفه میدن و بعد میوه دیگه هر تبری به راحتی قطعشون نمیکنه. اینطوری بودن بهتر از درخت ضخیم تو خالی بودن که یه باد بتونه تکونش بده. هنوز هیچ بادی نتونسته از جا درت بیاره. از این به بعد هم نمیاره. من مطمئنم. ندا دوست داشت پوزخند بزند. دوست داشت بگوید تو چه چیزی از من میدانی؟ تو چه میدانی که چقدر وقت است من از جا در آمده و تمام ریشه هایم خشکیده است؟ اما به یک لبخند بی جان اکتفا کرد.

بهروز عمیق تر لبخند زد ایستاد و بعد گفت:

-کاری داشتی بهم زنگ بزنی.

همین که از اتاق رفت بتی دوباره آمد. چن لحظه به ندا زل زد. مکث کرد و بعد گفت:

-مطمئنی نمیخواهی بمونم؟

-نه میاد جانان. تو راه بود.

دروغ میگفت. اصلا نگفته بود به جانان. فقط میخواست تنها باشد میخواست بنشیند و آن مصاحبه را نگاه کند.

-من باید برم یه نوبت دادم الانم کلی غر زده.

-باشه.

-خوبی دیگه؟

سرش را تکان داد. همین که بتی و بهروز از ویلا بیرون رفتند گوشی را از کنار بالشتش برداشت و تازه پیام صدرا را دید.

-خوبی؟ چی شده؟

نداری خبر از من...

از کوچه که بیرون آمدند بتی آرام روی داشبورد زد:

-بزن کنار.

-چی؟

-بزن وایسا.

بهروز آرام بغل گرفت:

-چی شده؟

-وایسا یکم همینجا.

بهروز با تعجب نگاهش کرد:

-چی شده خب؟

-هیچی.

به دنبال رد نگاه بتی آنطرف خیابان را نگاه کرد. خبری جز عبور ماشین ها و افراد پیاده نبود.

-مگه نوبت ندادی؟

بتی در چشم هایش براق شد.

-میشه یکم صبر کنی؟

-منتظر چی هستی؟

-میخوام ببینم کی میاد پیشش.

-یعنی چی؟ گفت که...

-آره گفت! گفت!

برق از سر بهروز پرید:

-یعنی چی بتی؟ متوجه نمیشم.

بتی عصبانیتش را رها کرد:

-لازم نیست متوجه بشی. من امروز رفتم توی خونه بوی عطر مردونه میومد. بعد از دکتر اومدیم الان رفتم توی آشپزخونه میبینم جا سیگاری شسته توی ظرفهاست توی سطل ته سیگار بود.

دوباره به آنطرف خیابان زل زد. بهروز چند ثانیه نگاهش کرد بعد با عصبانیت فرمان را چرخاند:

-به خدا که تو دیوونه ای.

-من؟ من دیوونم؟ بخاطر اینکه حواسم هست دور و برم چه خبره؟ چرا راه افتادی؟

بهروز ماشین را به خیابان اصلی انداخت:

-بسه دیگه. بسه بتی.

-فکر میکنی خیلی مظلومه نه؟ آره خیلی! با همین بازی زندگی منو از هم پاشوند.

بهروز نگاهش کرد:

-هنوز درگیر زندگی قبلیتی؟

-نمیذارم کسی فکر کنه من ابلهم. شو آف بیاد و ...دور بزن بهروز. من شده تا صبح اینجا میمونم.

-بس کن.

بتی داد کشید:

-بس نمیکنم. بس نمیتونه هم از ما پول بگیره هم ...

بهروز با عصبانیتی کنترل نشده داد کشید:

-پس کن این پارانوای مزخرف رو. بس کن این درگیری رو. بیا بیرون از زندگی با صدرا. احساس حماقت میکنم. احساس حماقت

میکنم که وارد این بازی مسخره شدم. تو اون آدم نیستی بتی. اصلا معلوم نیست کی هستی. چقدر نمایش بازی میکنی؟ کی هستی تو؟

ماشین به اتوبان افتاد. بتی جیغ کشید:

-من کیمن؟ من؟

موهایش را کشید و تند تند به صورت خودش سیلی زد:

-من کیم؟

بهروز سریع دستش را گرفت . ماشین از کنترل خارج شد چپ و راست شدصدای کشیده شدن لاستیک ها می آمد ناگهان با ضربه ای سنگین از پشت ماشین به شدت دور خودش چرخید. به گارد ریل خورد و در یک صدم ثانیه با برخورد به تیر چراغ تا کمر میچاله شد.

سر و صدا و جنون داخل ماشین جایش را داد به سکوتی با شکسته های شیشه و خون . سکوتی ابدی.

ندا منتظر ماند ولی پرستاری از راه نرسید. بتی نیامد بهروز نیامد . دو روز تنهایی با باغی تاریک و صدای چکه کردن شیر آب.

تو دیگر نیستی

انار شکسته ی که خاطره های خونینش تنها بر دست و دهان می ماند.

تو دیگر نیستی

#شمس_لنگرودی

مصاحبه برای بار دهم به پایان رسید. جایی که امان لبخند گشادتری به عنوان خداحافظی تحویل داد و تصویر حین حرکت سرش قطع شد. در خانه صدای تیک تاک ساعت می آمد. و بعد از هر تیک یه قطره از شیر آب حمام می چکید. ندا به گوشی اش خیره بود. اشک روی گونه هایش خشکیده بود. هر بار که این مصاحبه را از اول می گذاشت منتظر بود جملاتی جدید بشنود. شبیه اینکه امان از زندگی گذشته اش بگوید و بعد اشاره کند به اینکه بزودی برمیگردد. یا وقتی مجری پرسید گویا به تازگی ازدواج کرده با لبخند بجای بله بگوید خیر هرگز. در واقع قبلا با ندا ازدواج کرده بودم و حالا منتظرم تا دوباره به ندا برسم. یا چیزی شبیه این. اما در حرف هایش هیچ چیزی نبود که بشود او را به گذشته وصل کرد. آن صورت استخوانی با چشم های گود رفته که سعی داشت بخندد از شروع فعالیتش و پیوستن به یک گروه موسیقی می گفت. از گذشته ی کاری اش با نام هنری علیرام و تنها جایی که به گذشته اشاره میکرد همینجا بود . وقتی در جواب سوال چرا مدتها ناشناس میخوانده لبخند زده و گفته بود مصلحت. حتی کسی که مصاحبه میکرد به سابقه ی خانوادگی اش اشاره کرد اما امان انگار برای این سوال آماده باشد خیلی محکم هر وع رابطه با عموها و سازمان را رد کرد. ندا بارها اینجا را عقب زده بود. حتی ثانیه اش را حفظ بود:

- نه من هیچ رابطه ی سازمانی ندارم. عضو هیچ سازمانی نیستم. از گذشته کاملا جدا هستم.

- . ندا به تمام حرکاتش نگاه میکرد. تکان دادن دست هایش و خیس کردن لبش. حتی حرکت سیب آدمش که انگار میخواست گلو را بشکافد. مدام به کلاه خیره می شد تا شاید موهای فر پنهان شده را پیدا کند اما چیزی نبود. حتی به دستش زل می زد تا حلقه را پیدا کند اما چیزی نبود.

سرش را از گوشی بلند کرد. نزدیک ظهر بود. تمام دیشب تا صبح حتی در خواب این مصاحبه را دیده بود. آنقدر لمس و افسرده بود که از تنهایی در آن باغ هم نترسیده بود.

ایستاد. باید کمی راه می رفت باید چیزی درست میکرد و میخورد. احتمالا پرستار باید برسد. دست پشت کمرش گذاشت . چند قدم رفت و برگشت. دیشب صدرا بعد از مدتها دوباره حالش را پرسیده بود. و بعد در برابر جواب ساده ی او که یک خوبم بدون نقطه ی پایانی بود چیز دیگری نگفته بود.

کوسن ها را روی هم چید. به یک ارتفاع مناسب رساند و بعد با تکیه به دسته ی مبل آرام نشست. پاها ورم کرده بودند. سختی ها کم کم خودی نشان میدادند. با اینکه بچه آنقدرها درشت نبود و خودش آنقدرها وزن اضافه نمی کرد اما انگار جثه اش تحمل این

تغییرات را نداشت. تکیه داد به کوسن ها و پاها را روی کاناپه دراز کرد. نفس های نصفه نیمه را بیرون دید و به پنجره های سر تا سری سالن نگاه کرد. از اینجا حیاط بزرگ ویلا پیدا بود. سگ دوبرمن نگهبان روی دست هایش خوابیده بود و بی توجه به فواره ی ظریفی از قطرات آب که از شیلنگ سوراخ شده کنارش می ریخت سعی می کرد خواب بعد از ظهر را تجربه کند. سرش را روی کوسن ها گذاشت. زل زد به کنف سقف. این وقت ها همیشه خدمتکار دور خانه می چرخید. خانه را تمیز می کرد و اگر گوشی و پیچ هایش با موبایل می گذاشت به او رسیدگی می کرد. حالا تنها بود. چند ماه دیگر قرار بود ماجرا اینطور طی شود و بعد باید به خانه برمیگشت. در خوشبینانه ترین حالت. شاید درس میخواند شاید... جملات امان در سرش صدا میدادند. تمام روحش درگیر چیزهایی بود که شنیده. با خودش میگفت شاید اصلا امان نباشد. اما بدن کم کم همه ی احتمالات غیر را سریع پس می زد. واقعیت با سرعتی آرام در رگ ها ته نشین می شد. او اینجا مانده بود در حالیکه امان بدون فکر به او زندگی هنری جدیدش را در کنار زنی دیگر شروع کرده بود. به خودش که آمد دندان ها را روی هم فشار داده بود. نوعی خشم که داشت کم کم جانشین سوگواری اش می شد.

محتویات معده تا پشت گلویش آمد. گلو را سوزاند و برگشت. دوباره صاف نشست. سر معده دست کشید. بچه زیر دستش تکان خورد. دست را سریع از روی شکم برداشت. چند ثانیه بدون حرکت ماند تا حرکات از جوش و خروش بیفتند. هنوز حتی یک کلمه با بچه حرف نزده بود. در واقع هر بار فکرش را میکرد مطمئن می شد نباید حرف بزند.

صدای لرزیدن گوشی روی پیشخوان آشپزخانه در سکوت جا افتاده ی ویلا یکدفعه از جا پراندش. از جا بلند شد. گوشی را برداشت. با استرس میان دستش نگه داشت. دندان گذاشت روی لبها و فشار داد. نکند غلام باشد؟ رضی نیامده باشد؟ مامان نباشد؟ چقدر این اواخر دلیل پیدا کردن برای نرفتن ها سخت بود. چقدر همه چیز غیر طبیعی بود. با اضطراب دست کشید روی صفحه. رمز را زد: -اوضاع؟

به اسم صدرا بالای پیام خیره شد. بعد با طمانینه نوشت:
خوبم.

قبل از آنکه گوشی را دوباره روی پیشخوان بگذارد دوباره پیام رسید:
-مطمئن؟
خوبم.

گوشی را گذاشت روی پیشخوان. آخرین تصویر از صدرا همان صورت شوکه شده پایین پله های ورودی ویلا بود. حتما کسی چیزی از حال بد دیروزش گفته است. یا شاید فهمیده که خبر امان به ندا رسیده است. دوباره دست به کمرش گذاشت. اگر صدرا خبر نمیداد اگر خودش به این بی خبری ادامه میداد چه می شد؟ اگر هیچوقت نمیفهمید چه؟ شاید حالش بهتر بود شاید میرفت و آنوقت وقت مواجهه با واقعیت به گوش امان سیلی می کشید.

آرام به سمت پنجره رفت. آفتاب بعد از ظهر از روی پاهای ورم کرده اش رد شد. سایه ی نصفه اش کشیده شد روی پارکت. یک گنجشک نشسته بود روی شیلنگ سبز قطور باغبانی و خودش را زیر فواره ی ظریف سوراخ تکان میداد. سگ نگهبان همانطور که سرش روی دستش بود نگاهش می کرد. رخوت و رکود همه جای ویلای لواسان دکتر عامل را گرفته بود. خبری نبود و تا شب خبری نشد.

فردا تمام روز در اضطراب دور خانه راه می رفت. بچه شبیه ماهی در دلش می لولید. بیشتر از همیشه در جوش و خروش بود. کم کم ترس از باغ به همه چیز غلبه کرده بود. به بتی زنگ زد به بهروز هیچکدام جواب ندادند. دست آخر با استرس و دو دلی به صدرا زنگ زد. تماس اما رد شد.

ساعت ده شب بود که آیفون به صدا در آمد.

خبر مثل نسیمی که مینه ی راه طوفان شود زودتر از آمدن صدرا رسید. جانان پیام داده بود:

-ندا بتی و شوهرش تصادف کردن؟

در جواب ندا که مشخص بود چیزی نمیدانسته زنگ زد. از بالا و پایین شدن صدایش استرس می بارید. دست آخر صدایش می لرزید:

-نمیدونم من... امروز مهندس گفت که... زن سابق صدرا با شوهرش انگار تصادف کردن... تو کجایی الان؟
ندا خوبی؟ نمیدونم چی شده. زندگ زدم صدرا جواب نداد. تنهایی؟

صدای صدرا از پشت آیفون آمد:

-منم باز کن.

قلبش درون سینه شروع به تپیدن کرد. قلبی که درست یکساعت پیش چند ثانیه گویی از تپش افتاده بود. تصویرش را می دید. داشت سر کوچه را نگاه میکرد. حتی ماشینش پیدا بود. آنجا چه میکرد؟ یک ترس عمیق داشت که حتی نمیتوانست در را باز کند یا کلمه ای حرف بزند. عجیب نبود که بتی دو روز سراغش را نگرفته بود؟ پرستار نیامده بود؟ سوراخ های بینی اش برای گرفتن هوای بیشتر از هم باز شده بودند. از بعداز ظهر دیوانه وار به خودش پیچیده بود. نه جانان دروغ میگفت. توهم همیشگی. اما جانان عوض شده بود. جانان عوض شده بود.
-ندا باز کن.

دکمه را زد. لبه‌ایش را گاز گرفت. از ظهر چیزی در دلش بود که نوید شنیدن خبری بد میداد. شبیه یک حس ششم قوی. بچه دوباره به خروش افتاد. دست به پهلوش گذاشت. هنوز از لمس قطعی اش می ترسید. آرام خودش را به در رساند. بازش کرد تا قبل از رسیدن صدرا در بالکن باشد. می ترسید دوباره بتی سر برسد و آنها را با هم در خانه ببیند. دسته ی در را که کشید به خودش فحش میداد که چرا در را باز کرده است. مگر میشد بتی که حالش خوب بود؟ تصادف چه بود؟ اما در مسیر گلو پایین نمی رفت. اما طولی نکشید که صدرا را از میان برگ و بار درختها دید که آرام بالا می آمد. انگار چیز سنگینی پشتش باشد سنگین قدم برمیداشت و درست وقتی پیداتر از چیزی شد که باید، ندا لباس سیاه را بر تنش دید. تمام روحش از درون خم شد. جسمش سر پا بود و روح هر لحظه خمیده تر می شد. صدرا پایین پله ها ایستاد. نگاهش کرد و بعد دور و بر باغ را پایید. ندا انگار به زمین میخ شده باشد نمیدانست چه سوالی مخصوص این موقع است. اصلا چه حرفی زدن دارد؟ حرف زدن چطور است.
صدرا آرام چند پله را بالا آمد و حالا روی ایوان بود. بوی آفتاب تابستان میداد که در سیاهی لباسش خانه کرده باشد. ندا قرمزی چشمهایش را از فاصله ی میانشان تشخیص داد. قلبش روی زبان می تپید. گوش هایش جز صدای پمپاژ خون صدای دیگری نمی شنیدند.

صدرا بی قرار به موزاییک های ایوان نگاه میکرد. بدون اینکه نگاهش کند دوباره پرسید:
-خوبی؟

ندا دست از پهلوش برداشته و ناخن کف دستش فرو میکرد.
-چی... شده؟

صدرا یک لحظه نگاهش کرد. اخم داشت. دوباره به باغ نگاه کرد. دست به ته ریشش کشید بعد کل صورتش. ندا آب دهانش را فرو داد:

-زنگ زدم به... به هر کی زنگ میزنم جواب نمیده. قرار بوده...

به لباس سیاه نگاه کرد:

-کسی چیزیش شده؟

احتمالا آنقدر صدایش کف رفته بود که صدرا فوری نگاهش کرد:
-نه.

-چرا... چرا سیاه پوشیدین؟

-بشین.

به صندلی های ایوان اشاره کرد. ندا بیقرارتر شد:

-کسی....

-نه. نه.

-پس برای چی اومدین اینجا؟

-نگرانت بودم.

اخم ها یک لحظه صورت را رها نمیکردند. غرق در سکوت پر تنش ندا دوباره ادامه داد:

-ام....

-تروخدا...

صدرا انگار خودش را هم گم کرده باشد دست کرد بین موهایش.

-بتی و بهروز تصادف کردن.

ندا میله های سفید رنگ دور ایوان را چنگ زد. بعد برای اولین بار دست روی شکمش گذاشت و جوشش بچه را محکم گرفت.

انگار چنگ زده باشد به جسمی پر شتاب بچه با یکی دو لگد دیگر آرام گرفت.

-بیمارستان.

ندا چشم هایش را بست. به این خبرهای دروغ عادت داشت. همیشه بیمارستان معنای مرگ میداد. لباس سیاه گواه بود.

آهی از میان گلویش بیرون دوید.

نگاهش از قطره های سرم تخت بغلی جدا شد. پلک های ورم کرده میسوختند. بینی اش بوی رطوبت اشک و آه میداد. نگاه از روی پاهای زن آرام پایین رفت پرده های پاراوان را طی کرد و صدرا را دید. روی صندلی قهوه ای رنگ درمانگاه نشسته بود. آرنج روی زانو گذاشته و سرش پایین بود. انگار به چیزی روی موزاییک های درمانگاه زل زده بود. کنارش روی دسته ی میان دو صندلی چادر ندا افتاده بود. چادر را به شکم و کمرش می بست. گرم بودن شکم بارداری را از نصیحت های مامان به بهدخت یادش مانده بود. هر گرمای اردیبهشت کلافه اش می کرد اما این چادر دور تنش آرامش بود.

چند لگد محکم به پهلویش خورد درست همانجا که خوابیده بود روی تخت درمانگاه. انگار روی پاشنه های پای بچه خوابیده بود. با ضربه ها دوباره غم پایان نگرفته زنده شد. دوباره بغض روی تمام صورتش پخش شد. صورت انگار غرق ورم شد. چشم هایش را مه گرفت. خواست از بینی نفس بگیرد اما نفس با ناله به سینه اش کشیده شد. صدرا سرش را بالا آورد. نگاهش کرد. ندا تار و موج می دیدش. موج لگد ها بیشتر شده بود. دستی که سرم نداشت روی صورتش گذاشت. آرام نمیشد. نه خودش نه آن طفل معصوم. باید فهمیده باشد. وگرنه هیچ روزی اینقدر با هیجان تکان نمیخورد. صدای بلند شدن صدرا را از روی صندلی های درمانگاه لواسان می شنید. قدم هایش و آمدن به سمت پاراوان. اگر دست هایش را از روی صورتش برمیداشت حتما صدرا را با آن دلخوری دائمی اش می دید. با آن اخم پراکنده در تمام عضلات صورتش. اخمی که میان خنده هایش هم لانه داشت.

-ندا...بسه دیگه.

ندا لب پایش را می جوید. سعی می کرد به خودش مسلط باشد. بخاطر بچه. بخاطر کاری که همه ی این ماه ها میکرد. اما یک امشب همه چیز متفاوت بود. کسی زیر چهارپایه ی زندگی کوبیده بود و ندا و همه ی تعلقاتش در زندگی از دار درد و رنج آویزان شده بودند. فقط آنقدر منتظر مانده بود تا صدرا برسد. از حالت چهره اش مطمئن شود راست است بعد خودش را جمع و جور کند تا برود گوشه ای زاری کند و بعد وسط راه از حال برود.

-ندا...ندا برات خوب نیست.

انگشت های مردانه آرام روی دستش آمدند. انگشت هایش را چنگ زدند تا از روی صورت جدایش کنند. صورت غرق اشکش در برابر صدرا ظاهر شد. صدرا با آن حال نزار.

-گریه نکن.

نگاه از چشم های صدرا گرفت. به پرستاری نگاه کرد که از دور می آمد و بعد دوباره به چادرش روی دسته ی صندلی. همان ویلا سر حال آمده بود اگر به اصرار صدرا نبود یا حرکات هیجانی بچه و ترش از دست دادنش به درمانگاه نمی آمد. میخواست بماند خانه و روزها و روزها گریه کند. ورودی درمانگاه انگار تازه یادش آمده بود چادر هنوز دور شکمش بسته است. روی تخت نشسته بود و در حالیکه گریه می کرد چادر را از زیر لباسش باز کرده بود و به پرستار داده بود. پرستار به صدرا اشاره کرده بود: -میدم شوهرت. بخواب سرم بزنم بهت. خدا صبرت بده انقدر گریه نکن خوب نیست برات ها. صبوری کن. خواهرت بوده؟ خدا بیامرز دیش. ای وای... عجب روزگاریه.

ندا چشمهایش را بست و اجازه داد ناله از سینه اش بلندتر بیرون بجهد و غم در خودش حلش کند. بدون بتی چطور باقی این راه را قرار بود برود؟ چرا این کابوس به پایان نمی رسید؟ چرا از خواب سبی به خواب شب دیگر می رفت و هرگز صبح نمی شد؟ قرار بود چه شود؟ -آی خدا...

زن پرستار فوری به طرفش دوید. صدرا دستش را محکمتر گرفت:

-ندا... ندا گوش کن... گوش بده به من... بچه میفهمه ندا. بتی ازت چی میخواست؟ منو ببین. ببین منو.

صدای پرستار میان حرفهای صدرا قطع و وصل می شد:

-عزیزم نکن با خودت. آرام باش برای بچت خوب نیست.

چشمهای گریانش در صورت صدرا باز شد.

مگه بچشو نمیخواست؟ هان؟ بچه ی سالم؟ میفهمی بچه ی سالم یعنی چی؟ بچشو سالم میخواد هنوزم.

موج صدای صدرا با بغض و سوگواری شکست. انگار بغضش شکست که اورژانس را رها کرد و رفت.

ندا سوگواری اش ابدی بود. آغازی برای تمام شدن ابدی دختری که پشت درهای سرنوشت بی صدا جان داده بود.

ماشین آرام از سنگفرش ویلا بالا می رفت. هنوز چراغ ها روشن بود. نیمه شب ساکت لواسان با صدای یک جیرجیرک سمج شکسته می شد.

ندا در صندلی بغل مثل یک مسخ شده ی واقعی وا رفته بود. اصلا نمی شد باور کرد که همه ی این اتفاق ها در کمتر از 24 ساعت افتاده است. شبیه توده ای پرفشار از هوایی نا مساعد که آنها میانش زندگی میکردند.

چند دقیقه ماشین در همان وضعیت خاموش ماند. هیچکدام تکان نخوردند. انگار هیچکس نمیدانست حرکت درست بعدی چه حرکتیست. زندگی هیچ برنامه ای دستشان نداده بود تا روی قاعده و قانونش حرکت کنند. همه جا دور تا دورشان دره هایی عمیق بود که هر قدم از هر طرف نابودی بود. بعد از این چه می شد؟ ای کاش می شد تا ابد در همین ماشین به همین شکل ماند. خیره به درهای ساختمان و روشنی چراغ هایش. تهی تهی تهی.

ندا دستش را به دستگیره ی در گرفت تا پیاده شود. چنان حرکاتش با لرزش و آهستگی همراه بود انگار تازه حرکت یاد گرفته است. صدرا قفل را باز کرد. بعد نشست و رفتنش به ساختمان را نگاه کرد. صدای کشیده شدن پاهایش روی سنگفرش و قلوه سنگ ها که با نوای جیرجیرک انگار سمفونی میساخت. حرکاتی سنگین از تنی له شده و نا امید.

می دیدش که در طول سالن حرکت میکرد و بعد در خم پله ها نا پدید شد. بدون هیچ حرفی. هیچ کلامی. یکباره انگار خاموش شده بود. آن حجم سوگواری ناگهان با یک ناباوری و شوک جایگزین شده بود.

در ماشین را بست و چند قدم در طول ویلا جلو رفت. گیج. پریشان. حالا باید چه میکرد؟ این وقت شب، او، آنجا با زنی باردار. زنی تنها.

روی اولین پله نشست. انگار ورودی خانه چیزی شبیه دزدگیر داشته باشد نمیتوانست از آن رد شود. به میله ها تکیه داد و زل زد به علف های نازک روییده میان قلوه سنگ ها. سالها وقت میخواست تا چیزی که پیش آمده را باور کند. سالها وقت میخواست تا قبول کند بتی دیگر نیست. انگار اتفاقی خلاف جهت قوانین دنیا افتاده بود. قرار نبود ماجرا اینطور پیش برود. اصلا مگر ممکن بود؟

شاید عمری به جدال میگذشت شاید دلخوری ها کوه می شدند شاید کینه ها دره هایی عمیق...اما مرگ؟هرگز. هیچوقت به روزی شبیه امروز فکر نکرده بود. بعد از اورهان تصور میکرد هیچ مرگی آزارش نخواهد داد اما امروز وقتی کنار قبر کوچک اورهان خاک به تن بتی نشست احساس میکرد هیچ غمی بزرگتر از این نیست. ناگهان نقطه ی اشتراک روزگاری با بتی دوباره زنده شده بود. بچه. فرزندی بیمار. بعد آنقدر عقب رفته بود تا به روزهای کودکی رسیده بود و بعد سراسر زندگی اش را در احاطه ی خاطرات مشترک دیده بود.

اشکی گرم از گوشه ی چشم سرید و میان ته ریش گم شد. هرگز شبی به سنگینی آن شب در زندگی تکرار نمی شد. قصه ای که منتظر ادامه اش بود در بلندترین نقطه از هم شکافته بود. میان زمین و هوا غوطه ور در کلمای تاریک و بی صدا. دنیایی کدر و وهم زده.

لرزش گوشی را در جیبش احساس کرد. پدرش بود. چند ثانیه به شماره و اسم نگاه کرد. دوست داشت تا ابد روی همین پله همین گوشه ی دنیا بماند. دور از همه ی آنچه در تهران در جریان بود. دور از هر چه اتفاق افتاده بود.

-پله؟

-صدرا بابا چطوری؟ کجایی؟

بینی اش را بالا کشید:

-لواسون.

-گفتی به دختره؟

-آره.

-تج. ای بابا.

-چه خبر؟

-هیچی. هوشیاریش پایینه.

صدرا چشم هایش را بست. به بهترین تیم پزشکی فکر میکرد که در بیمارستان بودند و از دست هیچکدام کاری برای بهروز بر نمی آمد. زندگی در کسری از ثانیه طوری چرخیده بود انگار تا دیروز آدمهای یک زندگی دیگر بودند و امروز جایی دیگر پیاده شدند. دوباره به میله ها تکیه داد. کاش برنگشته بود. هرگز برنگشته بود. کاش زندگی به او هیچ نیازی نداشت. تیره ی کمرش اما از فکر کسی که حالا در اتاق بالا نشسته بود تیر می کشید. بعد از این چه می شد؟

تیغه ی آفتاب تا پشت پنجره آمد. صبح شد. تاریکی عمیق دیشب از میان رفت و صدای گنجشک ها باغ را فتح کرد. ندا نشسته بود. گرمش بود. عرق بر بدن سردش نشسته بود. تهوع داشت. و گلوش پر بود از سربی داغ. بغض به بزرگی سرش بود که میان حنجره اش لانه کرده بود. توده ای سنگین میان ریه هایش بود که نمیگذاشت درست نفس بکشد. کف دست هایش عرق کرده بود و چشم هایش میسوخت.

تمام دیشب بیدار بود. اما نزدیک صبح شاید چند دقیقه از هوش رفته بود و بعد ناگهان انگار دستی تکانش داده باشد با وحشت پریده بود. و همین که چشمهایش باز شده بود تمام اتفاق سیل وار به مغزش هجوم آورده بود.

فاجعه بود و هیچ کلمه ی دیگری لایق توصیف چیزی که گذشته نبود. نه قابل حدس بود نه قابل باور.

بچه با حرکتی موج وار از این سمت شکم به سمت دیگر رفت. دل بهم خوردگی بیشتر شد. حالا با این بچه چه میکرد؟ چرا اتفاقات دنیا متوقف نمی شدند؟ آیا آدمهای دیگری در این جهان نبودند؟ آیا دنیا خالی از آدم بود و تنها باقیمانده ی کل بشر او بود که باید متحمل همه ی ته مانده ی اتفاقات باشد؟ درست وقتی با دردمندی فکر میکرد که بعد از دنیا آمدن این بچه باید به خانه برگردد و زندگی نصفه نیمه اش را از سر بگیرد کوه یخ زندگی شکسته بود و همین راه هم بسته شده بود. حالا با این بچه چه میکرد؟ مگر میشد بتی نباشد؟ پدرش معلق میان زندگی مانده باشد؟ مگر میشد؟ اینهمه حوادث از کدام مادر طبیعت متولد می شد؟

ایستاد. یک دست به پهلوی گرفت و دست دیگر به گلو. بچه مچاله شد و زیر دستش سرید. انگار گرمای دستش را حس کرده باشد جمع شد همان گوشه و پهلویش تیر کشید. بغض داشت خفه اش میکرد. در اتاق را باز کرد. کجا باید می رفت؟ از امروز باید چکار میکرد؟ این چند ماه چطور قرار بود بگذرد؟ با هر بار لمس آینده ای تاریک پس سرش با ضربه ی دردناک مرگ بتی تکان میخورد. چطور ممکن بود؟ یعنی دیگر بتی نیست که از این در تو بیاید اخم کند و در حین دوستی با او دشمن باشد؟ نگران بچه باشد و هر بار تاکید کند آنها سر قول و قرارشان هستند. دست روی شکمش بگذارد و با حسرت منتظر حرکات بچه باشد. او را در آغوش بگیرد و خوشحال باشد که بار دیگر زندگی اش به این لطف الهی مزین می شود.

با وحشت دستهایش را از شکمش دور کرد. نگاه به شکم کرد چطور ممکن بود؟ این غریبه حالا در وجود او چه میکرد؟ انتهای این داستان کجا بود؟

بالای پله ها ایستاد. ترسیده بود و ترسش بر همه ی حس ها غلبه میکرد. در تمام سالهای زندگی اش حتی وقتی امان دستگیر شده بود شبیه آن لحظه از ترس پر نبود. همه ی لحظات حسی وجود داشت که نوری کمرنگ از امیدی دور روشنش میکرد اما امروز جهان به تاریکی روز ازل بود.

صدرا را از اینجا می دید. روی کاناپه با همان لباس و حتی جورابها، گلوله شده بود. شبیه کودکی قهر کرده و نا آرام دست هایش میان پاهایش بود و جنین وار در خودش جمع شده بود.

ندا ایستاد روبه رویش. قرار بود بعد از این در این ویلا تنها بماند؟ شاید باید برمیگشت تهران و در حالیکه با یه دست پهلوی و با دست دیگر زیر شکمش را گرفته به خانواده اش نگاه میکرد. احساس سرگیجه و افت فشار همزمان چنان فشار آورد که روی صندلی افتاد. چند لحظه پیشانی خیس عرقش را گرفت و فکر کرد شاید اگر به همان حال آنجا بماند او هم بمیرد. مرگی چنان آرام که حالا بزرگترین آرزویش بود. دیگر چه کسی به وجود او اهمیت میداد. حالا کسی نه منتظر او بود نه بچه.

از صدای خش خش نشستن و وا رفتنش صدرا بیدار شد. چنان از خواب پرید که دست و پایش به شدت از هم جدا شد. انگار موقعیتش را گم کرده باشد چند ثانیه گیج و گم به ندا نگاه کرد. بعد چشمهایش را روی هم فشار داد:

-خوبی؟

ندا دست از پیشانی اش برداشت. رنگش پریده بود و صورتش از قطرات عرق خیس بود. تند تند نفس می کشید و حال بدش روی صورتش سایه انداخته بود:

-حالا من چکار کنم؟

این جمله از آخرین تار صوتی زنده اش در آمده بود.

-حالت بده؟ چیزیه؟

-من چیکار کنم؟ من الان باید چکار کنم؟

هراسان بود. انگار کسی دنبالش گذاشته و راه فراری پیدا نمیکند.

-میخواهی بریم دکتر؟

-من... من با بچه چکار کنم؟ من کجا برم؟ حالا...

صدرا هراسان ایستاد. دست کرد بین موهایش و برای مسلط شدن به خودش چند ثانیه مکث کرد:

-ندا... یکم آرام باش. صبر کن... آب بیارم برات.

صدرا به آشپزخانه دوید و ندا انگار با آدمی فرضی حرف میزد دوباره ادامه داد:

-الان چی میشه؟ الان... من باید کجا برم؟ الان بگم این...

-بیا یکم آب بخور.

به صدرا طوری نگاه میکرد انگار قرار بود همه ی گره ها را او باز کند و ندا طلب سرعت داشت.

-من بگم بچه ی کیه؟ بعد...

-آب بخور یکم.

هیجانزده یک قلوپ آب خورد و دوباره به حرف آمد:

-سه ماه 4 ماه نمیدونم چقدر دیگه مونده. نمیدونم باید چکار کنم.

-آروم باش. چیزی نیست.

-من الان... من قرار بود برم اونور. من...بتی قول داده بود...یعنی با شوهرش...ما قرارداد داریم...الانم...بالاست تو وسایلمه. برم بیارم.

صدرا دست روی شانه اش گذاشت:

-ندا...بشین. آروم باش.

-من آخه...

فضا چنان از ترس و گنجی ندا ملتهب شده بود که صدرا مجبور بود خودش را جمع و جور کند. مجبور بود از گنجی خودش دست بردارد. مسلط شود و راه نیمه کاره را تمام کند.

-نگران نباش. چیزی نیست. همین جا میمونی. گوش کن. میدونم. میدونم قرار بود چی بشه. همین جا میمونی تا تموم بشه.

-من...من...من که میترسم. من که

-من پیشت میمونم. میمونم. میخوای گریه کنی گریه کن. بغض نکن. گریه کن.

چانه ی ندا در فاصله ای که صورت هایشان از هم داشت می لرزید. لرزشی بدون اراده که فقط با شکستن بغض آرام می شد.

-نه بتی گفته گریه نکنم.

آب دهانش را قورت داد:

-گفته گریه...

و بعد دوباره صدای بلند ترکیدن بغضش در ساختمان پیچید. صدرا پایین صندلی نشست و فکر کرد بزودی باید رخت روزگار نو را بر تن کند. روزگار درد و وظیفه.

اونقدر اذیتیم ، اونقدر بهم ریخته ام، اونقدر غمگینم که دوست دارم با دست بزنم پشت خودم و بگم هی روانی از کل آدمای دنیای دیگه چرا همه ی تیره روزهاش مال توئه؟ کاش تموم شه این داستان....

نگاه کردن به بهروز با آن دستگاه ها در حالیکه چشم هایش بسته و صورتش غرق خونمردگی و تورم بود مثل نگاه کردن به هزار بیمار غریبه ی بیمارستان بود. در آن شمایل همانقدر غریبه بود که بقیه. اما بهروز انگار از هر کسی آشنا تر بود. از هر خاطره ای نزدیک تر. و از هر ماجرای مهربان تر.

سخت ترین لحظه ی زندگی بعد از مردن اورهان همین لحظه بود. همین موزاییک بیمارستان که داشت وزنش را تحمل میکرد. اینجایی که ایستاده بود به معنایی تنها بازمانده ی خاطرات آن سه بچه ی باغ بزرگ کودکی بود. تنها کسی که هنوز سر پا بود تا همه ی اینها را ببیند و متحمل شود.

بهروز زنده مانده بود و بعد از 4روز هنوز بهوش نیامده بود. سطح هوشیاری پایین بود . کما ؛ کلمه ی نچسب که وقتی نزدیکش میشدی همه ی رنج روزگار بود. کسی که نه رفته و نه درست مانده است.

آنجا ایستاده بود و نگاهش میکرد. همه ی خاطرات کودکی پیش چشمش می رقصید. همان روز که این مرد زخمی روی تخت به شمایل پسرکی 10ساله به خانواده ی آنها آمده بود. تصویر بهروز بی نهایت زنده بود. موهایی مرتب و شانه شده با لباس هایی اتو کشیده به او و بتی خیره شده بود. همان روز بتی به بازی راهش داده بود اما خودش هیچوقت دوستش نداشت. بهروز نقطه ی مقابل او بود و ناگهان چنان در دل بزرگترها جا باز کرده بود که او همان اندک محبوبیتش را هم از دست داده بود .

لبه های پر بغضش به لبخند تکان خورد. انگار خاطرات مربوط به قرنهای پیش بود یا حتی داستانی بود که سابقا خوانده بود. هیچ چیز آن گذشته به امروز نمی آمد. با آنکه از این بهروز بزرگ شده چیز زیادی نمیدانست و جز آنچه غریبه ها می شناختند چیز بیشتری

نمیشناخت اما در آن لحظه انگار بی نهایت به هم آشنا بودند. یک نکته ی مشترک ابدی میانشان بود و آن بتی بود زنی که حالا دیگر وجود نداشت. از همان خاطره ی روشن بچگی این نقطه میانشان بود و هنوز ادامه داشت. هنوز تا ابد. با بغض مبارزه می کرد. با اشک هایش. با دل سیر غمگین بودن و غمگین ماندن. نیاز داشت روحیه ای بالا داشته باشد تا بتواند بهتر تصمیم گیری کند. بتی نبود، بهروز در خوابی طولانی بود و بچه ای مانده بود با حاملی وحشت زده.

"یادته چقدر دلمون میخواست داداش داشتیم؟ چقدر هر سه تایمون از اینکه خواهر برادر نداشتیم ناراحت بودیم؟" خوشحال بود که بهروز این خواب را انتخاب کرده است. حتی نمیدانست اگر همین لحظه بهوش بیاید چه کسی قرار است خبر را بدهد. چه کسی باید بگوید که تنها مانده با بچه ای در راه. برای بهروز خوشحال بود که میان آن درد جسمی و درد روحی بعد از این، خوابی طولانی را انتخاب کرده است.

"هیچوقت انقدر با هم خوب نبودیم که بخوایم...داداش هم باشیم. یعنی...من نبودم. من با هیچکس خوب نبودم. با خودمم خوب نبودم. هیچوقت هم...معلوم نبود چمه و چرا. فقط مامان یکم منو میفهمید که اونم زود رفت. هیچوقت فکر نکرده بودم بهت به چشم داداش نگاه کنم. میدونم اگه...زندگی تا آخر پیرمون هم عین بقیه ادامه پیدا میکرد تو رو داداشم نمیدونستم. ولی..." به آخرین پیام بهروز فکر میکرد. آخرین پیام بعد از تماس بتی. جیغ و دادش و این خبر که حال ندا بد شده است. نیم ساعت بعد از بهروز پیامی رسیده بود:

-ببخش صدرا. بتی روحیه اش حساس شده. یه افت فشار ساده بود. به هر حال ما باید بهش میگفتیم. ببخش داداش. آنروز حتی این پیام حالش را بدتر کرده بود. حتی به کلمه ی آخرش نگاه هم نکرده بود. اما درست بعد از حادثه بارها و بارها پیام را خوانده و فکر کرده بود همه ی اتفاق ها چقدر سریع افتاده اند.

"آدم وقتی خانواده نداشته باشه انگار هیچی نداره. ماها...هر سه تایمون یه جایمون می لنگید. یکمون مامان نداشت یکمون بابا نداشت یکمون با درد بابای تازه میساخت...هممون تنها بودیم. کنار هم بودیم ولی ... هیچوقت با هم نبودیم. برای من که میدون جنگ بود. همه ی این زندگی جنگ بود. انگار مسابقه بود که باید توش ثابت میشدم. به کی و چی نمیدونم. فقط هر چی دویدم کمتر رسیدم. الان ...اگه داداش داشتی...اگه خواهر داشتی... دلواپس بچه نبودی. ولی به بی کسی ما هیشکی تو دنیا نیست" اشک مثل قطره ی سربی داغ چکید و در ته ریش در آمده گم شد. با پشت دست به صورتش کشید. روی پاهایش جا به جا شد.

"حالا وقتی بیدار شدی در موردش حرف میزنیم." روی پاشنه ی پا چرخید. از این مصیبت به مصیبت بعدی می رفت. ندا در ویلا تنها بود و باید به حال بدش می رسید. هر روز این راه را از روی غریزه می رفت. غریزه ای که شبیه یکسانی خون ها برادری می طلبید.

صدای چکه کردن آب قطع نشده بود. حالا شبیه سمفونی بجایی شده بود که اگر نمی آمد همه ی ریتم های جهان بهم می ریخت. ندا نشسته بود روی صندلی و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. از همه ی روزهای عمرش افسرده تر بود. روزها را ساعت را گم کرده بود. بزور غذایی که صدرا می آورد میخورد و تنها حرکتش از تخت به آن صندلی و از آن به تخت بود. خیره به جایی غوطه ور در فکرهای بی انتها. انگار حتی قدرت فکر نداشت. بدون اراده در دریایی از افکار همیشگی غرق بود. نه تصمیم میگرفت به کدام فکر کند و نه نتیجه ای از فکر به هیچکدام بدست می آمد. تنها شناور بود و فلج. نه زیر آب می رفت نه قدرت دست و پا زدن داشت. منتظر بود تا خانواده سر برسند. بزودی خبر مرگ بتی به غلام و بعد بقیه می رسید. اگر در مراسم ها ندا را نمیدیدند اینجا به دیدنش می آمدند و اینجا این شکم پر با بچه ای زنده و فعال از تک تکشان استقبال میکرد. اینجا تنهایی اش با مردی غریب که مراقبش بود در به رویشان باز میکرد. بچه ای بدون پدر و مادر ...

بچه تکان مختصری خورد. انگار ماهی بزرگی در دلش جا به جا شده باشد، شکم، زیر پیراهن تپید. هیچوقت در این چند ماه به اندازه ی این دو روز به بچه فکر نکرده بود. حاشیه ی داستان حالا اصل مطلب شده بود. به خودش فکر میکرد و به موازاتش فکر بچه ای بی مادر راه می آمد. بچه ای با پدری له شده در کما. نه خاله ای نه عمویی نه حتی پدر بزرگ یا مادر بزرگی. به ماهی لغزان فکر میکرد که حتی هنوز جنسیتش مشخص نشده بود. و مادرش هرگز نفهمیده بود. فکر مرگ بتی هنوز به باور نرسیده بود. هنوز هر بار یادش می آمد حباب ناباوری در سرش بزرگ و بزرگ تر می شد.

بچه انگار به دیواره ی دلش انگشت بکشد چیزی ظریف حس میکرد که زیر دنده فشار می آورد. چقدر خوب بود که بچه در آن محدوده ی نسبتا امن بود. چقدر خوب بود که چیزی نمیدانست.

"خوبه نه؟"

بدنش در همان لحظه منقبض شد. لحظه ای که برای اولین بار با این موجود کوچک حرف زده بود. موجودی که او برایش فقط یک حامل بود و قرار هم نبود در آینده هرگز این موضوع را بداند. آینده ای که حالا از در تازه ای از راه می رسید. آرام دست گذاشت روی شکمش و آن نقطه را کمی فشار داد. از سفتی شکمش تعجب میکرد. از این حجمی که هر روز بزرگ و بزرگتر می شد. نفس عمیقی کشید فشار کم شد.

"اونجا خیلی خوبه. تاریکه و گرم. جات...جات رو میگم."

احساس لذت بخشی نبود. در واقع هیچ حسی نبود. تنها ترکیبی از نیاز به همسخن و خالی کردن تنش های شدید روحی بود. نه حس وابستگی داشت نه مهر عمیق مادرانه. تنها سکوت دیوانه کننده ی ویلا بود که سوقش میداد به حرف زدن. سکوتی که در انتهای روز با رسیدن صدرا می شکست.

ده دقیقه ی بعد در ویلا باز شد و ماشین آرام بالا آمد. ندا روسری را روی سر انداخت و دسته هایش را زیر گلو گره زد. دیروز جانان آمده و صبح زود رفته بود. تمام شب دستش را گرفته و موهایش را نوازش کرده بود. حتی معلوم بود حسابی گریه کرده است. شوک ماجرا نمیگذاشت با هم حرف بزنند. هر دو غرق اتفاقی بودند که همه طرفش به زندگی آنها وصل بود.

-سلام.

-سلام. کولر خرابه؟

-نمیدونم.

صدرا ظرف غذا را روی کانتینر گذاشت. بعد از 4روز قیافه اش درست شبیه همه عزادارها بود. چند بار کلید های برق را زد و بعد گفت:

-انگار...برق نیست.

ندا حتی متوجه ی این موضوع نشده بود.

-غذا خوردی؟

-نه.

-الان...

-چطوره...باباش؟

صدرا دکمه های سر آستینش را باز میکرد:

-همونطور.

ندا دستهای بی جاناش را در هم گره کرده بود.

-مراسم...بعدی کیه؟

-آخر هفته.

-من... میشه برم سر خاکش؟

وقت ادای این کلمات گلویش پر بود از رسوب بغض. بخاطر بتی اما دیگر گریه نمیکرد. بخاطر نگرانی بتی برای بچه.

صدرا آستین هایش را تا می زد:

-نه فعلا. یکم...صبر کن.

ندا سرش را آرام تکان داد. بیشتر از همه ی اینها باید برای مواجهه با خانواده اش آماده می شد. باید با صدرا در موردش حرف میزد. باید کمکی میخواست تا این قایم باشک و دروغ های بی سر و ته بلاخره تمام شوند. خشم غلام و رنج مادر قابل لمس بود اما حالا در این شرایط دیگر برای برگشت راهی نبود.

این بچه باید سالم دنیا می آمد.

تزییق درد و رنجی بی انتها با شروع کلمات به جریان کم خون زنی نشسته بر صندلی. پای پیچ خورده دردی در شکم و اشک هایی سیل وار. این بود زندگی...

آخر هفته ماشین کمی بیشتر پشت در ماند. ندا از پنجره های اتاقش در نیم طبقه ی بالا کوچه را می دید. کنار درگاهی پنجره نشسته بود و از پشت توری به باغ و محله ی آرام لواسان در شبی بهاری نگاه می کرد. چند پشه ی ریز به توری چسبیده بودند و صدای جیرجیرک قطع نمی شد.

امروز مراسم بتی بود. هفت روز گذشته بود و جهان کم کم برای پذیرش این ماجرا آماده می شد. بهروز هنوز بیهوش بود و او آنجا در نوعی اسارت رها شده بود. تمام امروز فکر کرده بود که چطور غلام هنوز نفهمیده است. اصولا بعد از پرداخت ماهیانه ی قسط و قرضش به بتی زنگ میزد تا مطمئن شود متوجه ی پرداخت شده است. حتی اگر تماس گرفته و جوابی نگرفته باشد پیگیری دیگری میکرد. جز مادر در این یک هفته هیچکس دیگری زنگ نزده بود. جانان بود که در تمام طول روز بارها پیام میداد و این اواخر هر بار می پرسید "یعنی واقعا مرد؟" و ندا جواب نمیداد.

نشسته بود و بیرون را نگاه میکرد. سکوت خسته کننده ی خانه نمی شکست و از دیشب که صدرا نیمه شب بیدار شده و به جان شیر حمام افتاده بود حتی آن چک چک آب هم قطع شده بود. ریتم خانه نا متوازن شده بود و ندا جایش را عوض کرده بود. دید که ماشین پشت در رسید اما صدرا برای باز کردن در پیاده نشد. از اینجا درست نمی دیدش اما حتما روز بدی پشت سر گذاشته بود. روزهای بد. یک هفته ی جهنمی. چه کسی می توانست در این 7 روز حالی خوب تجربه کرده باشد؟

باید برای صدرا تلخ باشد. سخت باشد. اگرچه رابطه اش با بتی با نوعی نفرت و کدورت حل نشده تمام شده بود اما بخش عظیمی از زندگی و خاطراتش با بتی بود. روزگاری این زن مادر بچه اش بود. مرگ تنها اتفاقی بود که میتوانست آن حجم از کینه را از میان ببرد. اما چه دیر...

ندا دست کشید به لبه ی پنجره. خاک نشسته بود روی درگاه. حتی این رفتن ها و برگشتن ها باید سخت باشد. هر روز دو بار طی کردن این مسیر فقط بخاطر تنهایی او. با این تصور که اگر صدرا هم نبود یا اگر بی اهمیت از کنار او رد میشد تمام این روزها قرار بود اینجا چکار کند ستون مهره هایش تیر می کشید. تمام روز تا شب تنها دور خودش می چرخید؟ با ترس از نا امنی و بی کسی. ایستاد و از پنجره بیرون را پایید. ماشین هنوز پشت در بود. یعنی روزی می رسید که این روزها تمام شوند؟

آرام از پله ها پایین آمد. دستش را به نرده ها می گرفت و قدم برمیداشت.

-سلام.

صدرا نگاهش را می دزدید. معلوم بود نمیخواهد قرمزی چشم ها و خستگی صورتش لو برود.

-سلام.

ندا به ظرف غذا نگاه کرد:

-من خودم...یه چیزی درست میکنم. نمیخواه هر شب غذا بیارین.

صدرا ظروف یکبار مصرف را مچاله میکرد:

-از شام امشب. رستوران بودن همه. غذاتو بخور من میرم دوش بگیرم.

ندا رفتنش به طرف حمام را نگاه کرد. امشب انگار نوعی دلخوری متفاوت داشت یا شاید بغضی عمیق تر از هر شب. به غذا نگاه کرد و بی میل چند قاشق خورد.

صدرا روی صندلی ایوان نشسته بود. بوی سیگارش می آمد. موهایش هنوز خیس بود. یکی دو قطره، مسیر گردن تا یقه را طی کرده بودند و در بافت تی شرت حل شده بودند. لباس مشکی که با دست شسته بود از بند آویزان بود و قطره قطره از آستین هایش

آب می چکاید. ندا از پنجره های بزرگ سالن نگاهش می کرد. نمیدانست شبیه چه کسانی هستند. همخانه؟ دو دوست؟ دو آدم نیازمند به هم؟ دو نفر دو سوی یک مرز مشترک.

دست به کمرش گذاشته و دور سالن راه می رفت. معده اش را نوازش میکرد تا آن حس خفگی بعد از غذا خوردن از بین برود. هر چند قدم می ایستاد و دنبال بچه دست روی شکم میگردد. بچه به نظر خواب می آمد. دوباره به صدرا نگاه کرد. به حیاط نگاه میکرد. خاکستر سیگار کش آمده و روی میز ریخته بود. امشب هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشده بود.

یک دور دیگر زد و آرام به طرف در رفت. همین که صدای پایش شنیده شد صدرا سیگار را خاموش کرد: -نیا اینجا بوی سیگار میاد.

اخم داشت و به نظر می رسید صدایش دو رگه و خش دار شده است. ندا میان لنگه های در ایستاده بود: -امروز... از خانواده ی من کسی نبود؟

صدرا نگاهش کرد. بعد یک لحظه به شکمش خیره شد. بدن ندا در برابر این نگاه منقبض شد. -نه نبود.

ندا پا به پا شد. انگشت های دستش را فشار داد. بعد تصمیم گرفت و بلاخره به ایوان آمد. صدرا سیگار خاموش شده را بیشتر فشار داد:

-بوی سیگار میاد اینجا.

-اشکال نداره.

صدرا گردنش را کج کرد:

-اشکال نداره؟ همین؟

ندا هول شده بود. نمی دانست حتی آمده چه چیزی بگوید.

-میخواستم...

-ندا هیچی از این بچه مهم تر نیست. از سالم بودنش. متوجه هستی؟ متوجه هستی وسط چه مرحله ای هستی؟

ندا گیج شده بود. ترسیده بود. یکدفعه انگار با مردی بی اندازه غریب بر سر یک مساله ی خصوصی گلاویز شده بود.

-متوجه هستی خودت رو انداختی تو چه بحرانی؟ الان هیچی مهمتر از این نیست که این دوران تمام بشه و این بچه سالم بدنیا بیاد. میفهمی بچه ی مریض داشتن یعنی چی؟ نه نمیفهمی. هر روز بیدار شی فکر کنی یعنی امروز روزشه؟ نه نمیفهمی. برو تو. -من...

-یه بچه ی بی گناه رو کشوندید به این دنیا و حالا همتون ول می کنید میرید. فکر میکنید عروسک بازی. شما... شما زنا. فکر میکنید بچه بازی. داستان خاله بازی هاتونه.

ندا شوکه شده بود. انگار نمیدانست از کجا و چرا دارد سیلی میخورد.

-همه ی اینکارا برای کی؟ برای چی؟ چرا؟ چرا با من؟

لب پایین ندا شروع به لرزیدن کرد. یک لحظه انگار تمام ستون های ویلا تک به تک بر سرش فرود می آمدند.

-من... من نمیدونم به خانوادم چی بگم.

این جمله ی پر بغض را با ادای پر سرعت کلماتش انتخاب کرد تا برای خودش سپر دفاعی بچیند. اما درست بعد از گفتنش فهمید نمیخواهد جوابش را بشنود. آنقدر در لحظه خرد و خمیر شده بود که فقط میخواست به اتاقش برگردد و بغضش را خالی کند.

بعد از صدای آرام بسته شدن در اتاق ندا، پنجه ها موهایش را مشت کردند. پیشانی را کف دست چسباند و فکر کرد چرا یکدفعه اینطور از کوره در رفته بود. تمام امروز فشاری مضاعف بر زندگی اش بود. هر روز که میگذشت باور این اتفاق چند درصد بیشتر می شد و به موازاتش غمی بزرگ در زندگی اش جا می افتاد.

قبل از مراسم دوباره خودش را به بهروز رسانده بود. به امید آنکه بلاخره اتفاقی بیفتد و بهروز بیدار شود. اما هیچ خبری نبود. پدرش آنجا بود و معلوم بود حسابی گریه کرده است. به شانه ی صدرا زده بود:

-نگران بچه نباش. من هستم. من تنها عموشم فعلا اینجا. میتونن به من واگذارش کنن. بعد یه فکری براش میکنم.
از این جملات تمام روزش به خاک سیاه نشسته بود. این داستان رنج آور که هر بار قسمت جدیدی به ماجراهایش اضافه می شد تمام مغزش را آتش زده بود. چه فکری؟ بعدها قرار بود چه فکری بکنند؟ قرار بود بچه پیش مرد تنهای سالخورده ای بماند که چند سال دیگر خودش نیاز به مراقبت داشت؟ قرار بود بعدها بچه را به چه کسی بسپارند؟ بهزیستی؟ به خانواده ای در حسرت فرزند؟ شاید حتی می گذاشتندش میان کوچه و همگی با هم فرار می کردند. از تصور این تصاویر خون در بدنش یخ می زد. او با تجربه ی دردناک داغ فرزند با عطش سیری ناپذیرش به بچه و این داستان بی سر و ته...

دست به صورتش کشید. تمام روز با این فکرها دست و پنجه نرم کرده بود. مدتی طولانی بعد از رفتن بقیه کنار قبر اورهان و بتی نشسته و زل زده بود به نیمی از زندگی اش که بدون او در این خاک خوابیده بودند. گریه کرده بود و با حالیکه هیچ تسکینی پیدا نکرده بود به اینجاآمده بود. حالا اینطور به ندا برگشته بود و انگار تمام دق دلی اش را سرش خالی کرده بود.
ده دقیقه ی دیگر نشست تا آرام شود. بعد بلند شد و به سالن رفت. مردد پایین پله ها ایستاد. در نظر او گناه ندا در بوجود آمدن این بچه کم نبود اما حالا وقت این حرفها نبود. اگر مثل حرفهایش معتقد بود چیزی جز سلامتی بچه مهم نبود باید شرایط سلامتیش را فراهم می کرد.

آرام از پله ها بالا رفت. چند ضربه به در زد و منتظر جواب ماند. دوباره در زد:
-ندا...

صدای بالا کشیدن بینی آمد.

-بله؟

-میخوام باهات حرف بزنم.

صدرا چهار زانو نشسته بود روبرویش. از اینجا به نظر بزرگتر از همیشه می رسید. انگار مردی پخته بود که از میانه ی زندگی رد شده است. هزار چیز دیده که او هرگز ندیده است. داشت به موکت نگاه می کرد و آرام با انگشت های خودش بازی می کرد.
-خانواده ات نیومده بودن. داداشات... فکر نمیکنم فهمیده باشن.

سرش را بالا آورد به ندا نگاه کرد:

-قرار بود خانواده ات تا آخر نفهمن؟

حرف از قرار که می شد ندا احساس می کرد باید از حماقت هایش حرف بزند و سخت بهم می ریخت. سرش را تکان داد.

-خب... گفته بودی کجایی؟

-پرستاری.

-از کی؟

ندا جواب نداد. بوی اشک هایش هنوز در بینی اش بود. انگار از برخورد تلخ صدرا می ترسید. از اینکه کسی حماقت هایش را به رویش بیاورد.

-پرستاری از کی؟ اصلا میدونن لواسونی؟

-میدونن.

-این مدت نرفتی خونه؟

-نه.

صدرا نفسش را بیرون داد:

-فقط جانان میدونه؟

ندا لبهایش را روی هم فشار داد. حالا احساس میکرد عمق ماجرا از چیزی که فکر میکرد هم بیشتر است. حالا که وقت همفکری شده بود می ترسید.

-میخوای بگی؟

-نمیدونم.

-نمیدونم چه برنامه ای داشتین ولی...به هر حال ممکنه بفهمم. فکر میکنم بهتر باشه یجوری بهشون بگی.

ندا دردمند زل زد به صدرا. انگار از نگاهش آویزان شده بود. طلب و التماس دعا داشت. هیچکس نمیتوانست شدت وخامت ماجرا را بفهمد.

-فکر میکنم داداش کوچیکت آدم منطقی تریه. اول به اون بگی بهتره. حالا...مدارک و این چیزا رو هم میشه از مرکز گرفت.

دست به ابروهایش کشید و دوباره آهش را بیرون داد:

-نگران نباش یه چند ماهی بیشتر نمونده تموم میشه دیگه بعد...

انگار تکمیل کردن این جمله از عهده اش خارج بود. آینده ای بی نهایت تاریک بود که هیچکس نمیتوانست برایش تصمیمی بگیرد.

-بچه رو هم...قانون به فامیلی کسی واگذار میکنه. بابای من هست...منم...هستم بالاخره.

زیر دست های ندا که روی پاهایش افتاده بود موجی شدید از حرکت های چپ و راستی در شکم ایجاد شد. صدرا انگار موج پیراهن را دیده باشد یک لحظه به شکم چشم دوخت. ندا سریع دست هایش را حائل شکمش کرد.

-اگز میخوای من خودم اول با داداشت حرف میزنم. به هر حال یروز این اتفاق میفتاد. یروز باید میگفتی.

-شما...نگهش میداری؟

صدایش در نهایت ترس و سرخوردگی بود. هم مجرم بود هم متهم هم زخم خورده و هم شاکی. با اینحال ناگهان از ترس ماجرای خودش پریده و بدون هیچ فکر قبلی این سوال برایش مطرح شده بود که صدرا بچه را نگه میدارد؟ ناگهان آینده ی بچه از هر چیزی مهم تر شده بود. ممکن بود صدرا بچه ی بتی را نگه دارد؟

صدرا نگاهش کرد. شماتت همیشگی ته چشمهایش بود:

-هر وقت خواستی بگی به داداشت بگو. من شمارشو دارم.

از جایش بلند شد:

-خودم درستش میکنم.

چند لحظه سر پا ایستاد و بعد در حالیکه اخم دوباره میان ابروهایش لانه کرده بود گفت:

-به خاطر امشب...ببخشید. خسته بودم.

از اتاق بیرون رفت و بعد چراغ های خانه خاموش شد. چند دقیقه ی بعد از دل سکوت خانه صدای آرام زمزمه ی ترانه ای می آمد. صدایی نامفهوم. ندا صدای گرم و پر بغض صدرا را تشخیص میداد در حالیکه هنوز به جای نشستنش خیره بود. متن ترانه را می شناخت. صدای جیرجیرک انگار روی بغض و تلخی صدای صدرا شبیه بکگراندی نرم سوار بود.

-کجا باید برم یه دنیا خاطرت ترو یادم نیاره

ته هر کلمه صدا واضحاً می لرزید. اشک ندا آرام روی لرزش لبش چید. زیر لب ادامه ی ترانه را با خودش زمزمه کرد:

_چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

اشک ها بی صدا پایین می سریدند. خانه دم کرده از اتفاق و غمی بی پایان رو به نیمه شب می رفت.

ندا با احتیاط قابلمه ی در حال جوشیدن برنج را از روی گاز برداشت. بعد از ماه ها که تقریباً دست به سیاه و سفید نزده بود امروز همین که از خواب بیدار شده بود برای غلبه بر استرس ها و حال خرابش تصمیم گرفته بود دور خانه راه برود و هر کار کوچکی از دستش بر می آید انجام دهد. راه بدی هم نبود. تقریباً تا رسیدن صدرا میزان فکرهایش کمتر شده بود.

قابلمه را آرام توی آبکش برگرداند. زیر لب چند بار بسم الله گفت و بخار را فوت کرد. از فاصله ی خودش با ظرفشویی بخاطر حجم شکمش تعجب میکرد. از اینکه دیگر به راحتی نمی توانست خم شود و برای برداشتن هر چیزی از روی زمین مجبور بود روی زانوهای بنشیند. از اینکه سرعتش آنقدر کم شده و زود به نفس نفس می افتاد.

-کمک نمیخوای؟

به طرف صدای صدرا برگشت. نزدیک کانتر ایستاده بود و لیوان خالی شده ی چایی دستش بود.

-نه. میتونم.

-لازم نیست غذا بپزی من از بیرون یه چیزی میگیرم.

شیر آب را باز کرد و ته قابلمه آب گرداند.

-میتونم خودم..

میان حرف و نگاهش صدای گوشی بلند شد. صدرا به گوشی اش روی کانتر نزدیک تر بود. لبهایش را بهم کشید:

-داداشته.

نفس ندا به سینه کشیده شد. قابلمه از دستش وسط آشپزخانه ول شد و صدای بدی داد. صدرا ابروهایش را بالا داد:

-چی شد؟ چیه خب؟ نمیخواه جواب بدی اصلا.

ندا نفشش را بیرون داد:

-نه شک میکنه.

-آروم باش.

ندا به اسم غلام نگاه کرد و لبهایش را بیشتر روی هم فشار داد. دست روی سینه اش گذاشت و زیر نگاه صدرا سعی کرد به خودش مسلط باشد:

-الو؟ سلام.

از لرزش اولیه ی صدای غلام فهمید که دقیقا همان اتفاقی که منتظر بوده رخ داده. با دست لبه ی کانتر را گرفت و فشار داد.

-ندا؟ چی شده؟

ندا چشم هایش را روی هم گذاشت. فکر کرد برای عادی نشان دادن یا خود همیشگی بودنش باید الان زیر گریه بزند اما اضطرابش آنقدر زیاد بود و حرکات بچه بی وقفه که نمی توانست هیچ کاری جز سکوت بکند.

-چی شده ندا؟ تصادف شده؟ چرا به ما نگفتی؟

در ذهنش تصویر غلام زنده می شد و خودش روبرویش در حالیکه گردی شکم میانشان بود.

-نشد.

-یعنی چی؟ چی شده آخه؟ باید میگفتی ما میومدیم .

-از کجا فهمیدین؟

بلاخره بغض به صدایش راه پیدا کرد. مصیبت و اضطراب کار خودشان را کرده بودند.

-رد شدم از اونجا.... فردا هم دارم میرم پیش رضی . قبل رفتن میام یسری اونجا.

ندا با دست پیشانی اش را گرفت:

-ام... پیش ...رضی؟

-آره میرم یه چند هفته پیشش.

-چی شده...مگه؟

سعی میکرد حرف را بپیچاند. صدرا کم کم به آشپزخانه آمده و جلوی ایستاده بود. ابروهایش را به علامت چی میگه تکان داد. ندا لب هایش را آنقدر روی هم فشار داده بود که لب ها سفید شده بودند.

-چیزی نشده. میرم سر بزنم. فردا صبح هستن؟

-کیا؟

-خانواده . همون...چه میدونم خواهر دکتر.

-آهان. نه...ام...بیمارستانن. یعنی...هی میان و میرن خونه.

-بیمارستان چرا؟

-دکتر...توی کماست.

-ای داد...ای داد.

-اونام حال روحیشون خوب نیست. یعنی...حالا بذارین یه مدت بگذره بهتره.

-تو چطوری؟ خیلی وقته نیومدی آخه اونجام که...

-من خوبم...اینجا باشم پیششون بهتره.

-باید به ما میگفتی.

- دیگه خیلی اینجا شلوغ پلوغ بود بعد...منم همش بچه رو نگه میداشتم...

صدرا سرش را به نشان خوب بودن مسیر حرف هایش تکان می داد. ندا با هر کلمه زل میزد به حرکاتش.

-دیگه اصلا...نمیدونم خیلی همه چیز قاطی بود.

-ای بابا. اصلا شوکه شدم. حالا کجا تصادف کردن؟

-توی...اتوبان.

-در دم فوت شده؟

-آره.

گلوش ورم کرده بود. باورش نمیشد آنجا ایستاده و از مردن بتی با کسی جز صدرا حرف می زند. تمام این روزها شبیه غار نشینی بود که فقط صدرا به خلوتش راه داشت. هنوز حتی باورش نشده بود این اتفاق واقعا افتاده است. هنوز حتی شب ها با رسیدن صدرا دلهره می گرفت. منتظر بود ناگهان بتی از راه برسد.

-ای بابا...اعصابم ریخت بهم. من دیدم زنگ میزنم جواب نمیدن...

-رفتی در...خونشون؟

- نه رفتم دنبال جانان اعلامیه رو دیدم دیگه جانان گفت... حذاقل اون باید میگفت به ما. گریه میکنی؟
-نه.

ندا دست کشید زیر پلکش. خودش را آنقدر به اتفاق نزدیک میدید که داشت فلج می شد. قرار بود همین یکی دو روزه بلاخره آمادگی اش را پیدا کند و از صدرا بخواهد به رضی زنگ بزند.

-دیگه قسمت اینطور بوده. خدا رحمتش کنه. زن خوبی بود.

چانه ی ندا لرزید. انگار در قلبش به روی تمام خاطرات خوبی که روزی با بتی داشت باز شده بود.

-حالا گریه نکن. من فردا میرم عسلویه. تونستی یه سری به مامان بزن.

-باشه.

بیشتر از این نتوانست تماس را ادامه بدهد یا بپرسد دلیل رفتنش چیست. بغض نمیگذاشت. گوشی را گذاشت روی کانتر و دستش را به چشم هایش کشید. از کنار صدرا رد شد و طبقه ی بالا رفت. صدرا سکوت کرد و ندا روی تخت نشست و گریه از سر گرفت.

جواب جانان رسید:

-میخواه ببینه کلا میشه بره عسلویه کار کنه یا نه. میخواد یکاری کنه رضی برگرده بیاد بشینه سر درش.

ندا نوشت:

-مگه میشه؟

-چه میدونم. جای رضی قراره گویا یکی رو بیارن رضی رو بفرستن پایین تر. از اونطرف یه رده پایین ترا رفته. غلام میخواد بره جای اون.

-تا کی؟

-نمیدونم گفته میمونه با رضی برمیگردن. حتما دو سه هفته.

-میخواست بیاد اینجا.

_اره. داشت به خانمجون میگفت. خانمجون میخواست بهت زنگ بزنه احتمالا فردا میزنه. شانست گفت داره میره. حالا تا دو سه هفته ی دیگه.

-میخوام به رضی بگم.

-خل شدی؟

-بلاخره میفهمن. نمیتونم اینطوری تا آخر.

-اونام میگن آفرین خواهر گلمون که بهمون گفتی حمله ای!

ندا گوشه را بین دست هایش فشار داد. نیمه شب بود و ورم معده و بالا آمدن غذا نمیگذاشت بخوابد.

-نمیای پیشم؟

-چرا میام فردا. صدرا هنوز میاد شبا پیشت؟

-آره.

-بازم خیلی معرفت داره.

-اگه تو میومدی تنها نبودم.

-کارمو چکار کنم؟

وقتی ندا جواب نداد و به راه رفتنش دور اتاق ادامه داد جانان دوباره پرسید:

-حالا بچه چی میشه؟ جدی بابای صدرا نگهش میداره؟

-نمیدونم.

-بیچاره بچه. چشم باز میکنه با یه پیرمرد. نه بابایی نه مامانی. چه زندگی مزخرفی. تازه اگه این یارو بیفته بمیره که دیگه...

ندا لب پنجره ایستاد. باغ زیر نور لامپ های گرد کنار باغچه روشن بود. دوبار من خواب بود و امشب صدای جیرجیرک از جایی دورتر می آمد. به این چیزها فکر میکرد. به این آینده ی جدید. به آینده ی این بچه که در او لانه داشت.

-زن نکبت امان رو دیدی؟

پلک های ندا چند بار به تپش افتادند.

-توی صفحه ماندنی دیدم. یه عکس جدید گذاشته بود. خود امان هم صفحه جدید ساخته.

ندا لبه ی تخت نشست. دست روی شکمش گذاشت. به گوشه نگاه کرد. انگشت های آماده ی تایپ بودند تا صفحه را پیدا کنند اما نمیتوانست. انگار تحمل برخورد با این ماجرا را نداشت. دستش را روی شکمش تاب داد:

-تو چرا نمیخوابی؟ همش بیداری؟

با حرف زدن با بچه سعی داشت حواس خودش را پرت کنند.

-یکمم بخواب. استراحت کن.

سعی کرد لبخند بزند. یا بگردد دنبال حسی بخصوص اما چیزی پیدا نمیکرد.

-وقتی...بدنیا بیای اینقدر وقت داری هی بدویی که...

از این فکر سر خودش آتش میگرفت. راستی این بچه کجا قرار بود بدود؟ با چه کسی؟ چه سرنوشت درد آوری. نفسش را بیرون داد:

-اینجا خیلی بزرگه. خیلی بزرگ تر از اون جایی که هستی. اینجا نور داره صدا داره. بو داره.

وقتی به خودش آمد بیشتر از نیم ساعت بود که در تاریکی شب داشت با بچه حرف میزد. همه ی خوبیهای این دنیا را کنار هم میچید از شان لقمه های ریز میگرفت و دهان دهن بچه میگذاشت.

یک جیرجیرک زیر پنجره آمده و هر چند دقیقه میخواند و رها میکرد. انگار جهان مسخ حجم تعریف های خیر و نیک ندا شده بود. دختری که زیر منگنه ی سخت گیری هایش له شده بود.

قد هزار تا پنجره تنهایی آواز میخونم
دارم با کی حرف میزنم؟ نمیدونم...نمیدونم

دمی را گذاشت و شعله را کم کرد. به صدرا نگاه کرد که کف سالن جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت دستگاه پخش را وصل میکرد. کوهی از دی وی دی کنارش تلنبار شده بود. دستهای خیسش را بهم کشید:

-شما استانبولی دوست دارین؟

صدرا به عقب چرخید. چشم چپش به شدت خونریزی کرده و سفیدی چشم قرمز شده بود:

-چی؟

-میگم... استانبولی دوست دارین؟

-آهان. آره آره.

ندا سرش را تکان داد:

-ام... چشمتون....

-نمیدونم چی شده.

-خونریزی کرده.

-اره. خوب میشه خودش.

-اگه با چایی بشورید هم خوبه.

صدرا انگار از این حال ندا تعجب کرده باشد بیشتر چرخید. اما ندا کتابش را برداشته و با همان حرکات چپ و راستی در راه رفتنش به سمت در خروجی می رفت.

-ندا؟

ندا ایستاد.

-نوبت دکترت کیه؟

ندا کتاب را محکم فشار داد:

-نمیدونم. باید...فردا زنگ بزنم بپرسم.

چند لحظه بهم نگاه کردند و بعد ندا به ایوان رفت. روی صندلی اش نشست. چند دقیقه همانطور که انگشتش میان کتاب بود به باغ نگاه کرد. قبلا که بتی بود هیچوقت نمیدانست نوبت چه روزی و چه ساعتیست. مثل بقیه ی بیمارها مجبور نبود منتظر بماند. اما حالا...هیچ تصویری نداشت از روزی که باید تنها به مطب دکتر می رفت. از وارد شدن به اتاقی که همیشه بتی کنارش بود. نفسش را بیرون داد. بعد سعی کرد حواسش را با خواندن کتاب پرت کند. همانطور که تمام روز سعی میکرد با مشغول بودن از گریز زدن به صفحه ی امان فرار کند.

صدای دمپایی پوشیدن صدرا باعث شد سرش را از روی کتاب بلند کند. صدرا نگاهش کرد لبخند بیرنگی زد. چند دقیقه کنار حفاظ ایوان ایستاد و به باغ نگاه کرد. نفسش را بیرون داد بعد چرخید سمت ندا. تکیه داد به حفاظ. مچ پای چپ را روی پای راست انداخت دست به سینه ایستاد و به ندا و کتابش نگاه کرد:

-چه کتابی میخونی؟

-رمان. جانان برام گرفته.

- اگه میخوای یه لیست بده برات کتاب بخرم بیارم.

-اینو..تموم کنم.

-فیلم های جدیدم روی لپ تاپه. میذارم اونم اگر خواستی ببینی.

-مرسی.

صدرا دوباره نفسش را بیرون داد:

-امروز بعد از بیمارستان رفتم پیش...یه مشاور. یکی از دوستانم معرفی کرده بود.

ندا کتاب را روی انگشتش بست. تمام این روزها که با صدرا در یک خانه بودند جز اتفاقات افتاده حرف دیگری با هم نزده بودند.

-تو زندگیم هیچوقت مشاوره نرفته بودم. نمیدونم...خیلی به نظرم مسخره بود برای یه غریبه حرف زدن.

ندا نگاهش میکرد. بلندی قدش روی ایوان سایه انداخته بود:

-الان رفتم ولی خیلی مسخره نبود برام. اگه... اگه فکر میکنی احتیاج داری با کسی حرف بزنی میتونم برات نوبت بگیرم.

ندا به کتابش نگاه کرد. این روزها بیشترین حرف را با بچه داشت. ناگهان انگار سدی روی ذهن و زبانش باز شده بود و حرف داشت

و حرف. جز توصیف دنیا امروز به توصیف خانه رسیده بود. دور خانه راه می رفت و وسایل را برایش توضیح میداد "اینا ظرفای

غذاست. توش شام میخوریم و ناهار. بعد باید بشوریم. با این. این اسمش مایع ظرفشویییه. بیشتر مامانا ظرف میشورن" اما همینکه

به این حرف رسیده بود دوباره سینه اش با غمی عمیق در هم رفته بود. برای همین سریع حرف را عوض کرده بود "به این میگن

قاشق. با این غذا میخوریم. با اینم آب. لیوانه اسمش."

-نه... خوبم.

-نگران هزینه ها و این چیزا نباش.

ندا سرش را تکان داد. فکر کرد سوالی که امروز به ذهنش رسیده بود را بپرسد. اما مکث کرد. صدرا جلو آمد و صندلی روبرویش را

بیرون کشید. نشست. ندا بی جهت تکانی به دسته های شال روی سرش داد. بعد میانشان سکوت شد. دست آخر بالاخره ندا سوالش

را به زبان آورد:

-شما با امان ارتباط دارین؟

صدرا نگاهش را از باغ گرفت و به ندا دوخت. چند ثانیه منتظر نگاهش کرد. انگار موضوعی فراموش شده به خاطرش آمده بود. ماجرای

امان که میان اتفاقات اخیر از یاد رفته بود.

-نه.

ندا سرش را تکان داد.

-چطور؟

-همینطوری.

-منم توی ...

-میدونم.

سکوت طولانی تر شد.

-هنوزم...میخوای بری؟

ندا به جلد کتابش نگاه میکرد. روی تصویرش انگشت کشید و بعد سرش را بالا آورد به صدرا نگاه کرد:

-از دختر این داستان خیلی خوشم میاد. خیلی...دختر قوی ایه. دوست داشتم...اینطوری بودم.

-چطوری؟

-روی...پای خودم. با وجود همه ی مشکلات.

-اسمش چییه.

-فیروزه.

-ندا قشنگ تره.

ندا لب هایش را به لبخندی کمرنگ تکان داد:

-وقتی کسی که دوستش داشت ولش کرد...هیچ تلاشی برای بدست آوردنش نکرد. دوست داشتم ...اینطوری بودم. صدرا سکوت کرد.

-ولی من اینطوری نیستم. من خیلی... نمیدونم. من از وقتی بدنیا اومدم با امان بودم. دنیا برام هیچ مفهومی بدون امان نداره. روز...قبل از اون اتفاق دیدم که امان مصاحبه کرده.

صدرا به میز زل زد. معلوم بود او هم دیده است.

-حرفاشو که گوش میدادم همش منتظر بودم یه اشاره ای به من بکنه. نمیدونم اصلا نمیتونستم باور کنم من براش مرده باشم. حتی...ماجرای ازدواجش باورم نمیشد. ولی... خیلی راحت لبخند زد و گفت از گذشته ها جدا شده. شاید...بیست بار دیده باشم اون مصاحبه رو.

به صدرا نگاه میکرد که دست هایش را روی میز گذاشته و به جلد کتاب او زل زده بود:

-راست میگه. دیگه از گذشته جدا شده.

به باغ نگاه کرد:

-زندگی جدیدش رو شروع کرده و...منتظر من نیست. حتی...یاد من هم نیست.

تعجب میکرد که موقع ادای این جمله ها بغض ندارد. چشم هایش خیس نمی شود و میلی به گریه ندارد تنها غمی عمیق و جا افتاده بود که در رگهایش جاری بود.

-فقط نمیدونم...چطوری باید یروزی خودم رو برای همه ی کارایی که کردم تا ...بهش برسم ببخشم.

صدرا آرنجش را روی میز گذاشت. پشت انگشتها را به لب هایش چسباند و نفسش را بیرون داد.

-اون رفته و رسیده به آرمان هاش. من اینجا قعر چاه زندگیم. خیلی تلاش کنم میتونم برگردم سر جای قبلیم. جایی که...یه دختر وابسته به امان بودم. همه ی آرمان ها و خط های فکریم امان بود. حتی وقتی برسم جای قبلی نمیدونم باید چکار کنم. نمیدونم به چی باید چنگ بزنم.

نگاهش را از باغ گرفت. دوباره به کتاب زل زد:

-ولی دختر این داستان خیلی قویه. غمگینه اما...منتظر کسی نیست. خودش... داره خودشو نجات میده. حتی اگه خیلی غمگینه. پوزخند زد:

-دوست دارم نویسندشو ببینم ازش ممنون باشم که دختر اینطوری ساخته. من فکر میکردم دخترای عاشق همه عین منن. صدرا لبخند زد:

-اونم دوست داره تو رو ببینه.

ندا خندید. لبخندش پر رنگ تر شد. صدرا لب هایش را خیس کرد:

-تو دختر قوی هستی ندا. خیلی زود راهتو پیدا میکنی.

ندا دوباره به جلد کتاب خیره شد. ذهنش از جایی به جای دیگر پرت می شد:

-برای این بچه... کی باید وسیله بخره؟

صدرا آرام پلک زد:

-میخرم من.

-حتی جنسیتش مشخص نشد.

با غم به باغ زل زد. صدرا شریک سکوتش شد و باغ به آرامی به نیمه شب پیوست.

به پاهایش نگاه کرد. ورم داشتند. در میان دمپایی های بین انگشتی صدفی رنگ پاهای سفید ورم کرده شبیه یک کاریکاتور خنده دار به نظر می رسیدند. از این بالا از برآمدگی شکم به پاهایش نگاه می کرد. چمن هایی که از میان سنگفرش ها بیرون آمده بودند خودشان را به انگشت هایش می کشیدند و انگار در تلاش بودند تا او پا از رویشان بردارد. در هوای نسبتاً خنک آخرین شب های اردیبهشت نم شبنم روی چمن ها نشسته بود. دست میان مهره های کمرش گذاشت و دوباره به راه رفتنش ادامه داد. صدای جیرجیرک میان بوته های شمشاد طلایی دور تا دور حیاط یک لحظه قطع شد و همین که پاهای ندا از کنار چرخ های ماشین گذاشت دوباره صدایش در آمد. به انتهای حیاط نزدیک نمی شد. همانجاها دور می زد تا به سگ نزدیک نشود. دوبرمن مشکی دست هایش را روی زمین گذاشته و پوزه به دست ها چسبانده بود. با حرکت پاهای او در حالیکه گوش هایش آرام تکان می خوردند نگاهش می کرد. اگرچه نسبت به روزهای اول حالا به وجودش بیشتر عادت داشت اما هنوز هم از هیبتش می ترسید. دور زد و دوباره مسیر را بالا آمد. چراغ های ساختمان روشن بود و نور نارنجی رنگ سقف ایوان سایه ی مبیل های فروزه ی بالکن را تا وسط حیاط کشانده بود. نفس عمیقی کشید. یکی از پهلوهایش را گرفت و با دست دیگرش روسری اش را جلو کشید. ایستاد زیر تاک که سایه بان راهروی حیاط شده بود. سرش را بالا برد و به غوره های نرسیده نگاه کرد. صدای باز شدن در ساختمان و بعد پا کردن دمپایی آمد.

سرش را پایین آورد و به صدرا نگاه کرد که از پله ها آرام پایین می آمد.
-خوبی؟

صدایش مثل همه ی این روزها تلاشی بی وقفه برای خوب بودن و آرام نشان دادن اوضاع داشت. ندا دست از پهلویش برداشت:
-خوبم.
-معدة ات؟
-خوبم.

-اوکی. بریم بیرون یکم. میرم مانتوت رو بیارم.

چرخید سمت ساختمان. ندا دوباره دست گذاشت به پهلویش:
-دارم راه میرم.

-میریم یکم بیرون. هوا میخوره بهت.

چند دقیقه بعد از پشت شیشه های سر تا سری سالن دو مانتوی ندا را سر دست بلند کرد و رو به او لب زد: کدوم؟
ندا با خستگی که هر روز در بدنش بیشتر و بیشتر می شد با بی تفاوتی به مانتوی گشاد قهوه ای رنگ اشاره کرد. پایین پله ها که رسید صدرا داشت کفش می پوشید:
-صبر کن کفشاتو بیارم.

ندا به حلزون کوچک کنار ستون نگاه کرد. دست برد سمتش و رو به صدرا گفت:
-نمیتونم بپوشم. تنگه.

صدرا کمر راست کرد:

-اصلاً؟

ندا حلزون را که به لاکش خزیده بود زیر و رو کرد:

-پاهام ورم دارن.

صدرا از پله ها پایین آمد. به پاهایش نگاه کرد و مانتو را سمتش گرفت:

-یه شماره بزرگتر باید برداریم.

این جمع بستن فعل ها حالا شبیه یک چیز روتین شده بود.

ندا دست در آستین های مانتو کرد. صدرا نگاهش می کرد. نه مثل یک ماه قبل و نه شبیه ماه ها و سال های قبل. شبیه نگاهی که انگار هنوز برایش ترجمه ای ساخته نشده بود. نگاهی که زبانش اختراع خودش بود.

-بریم.

-میخواهی با ماشین بریم؟ یکم دور میزنیم.

-نه. راه برم.

کنار صدرا به سمت در خروجی راه افتاد. دوبرن همین که صدای پاهای صدرا را شنید بلند شد و سر و صدایی از خودش در آورد. ندا یک لحظه تکان خورد.

-ساکت باش تدی.

ندا با احتیاط از دری که صدرا برایش باز نگه داشته بود بیرون رفت. منتظر قفل کردن در ماند و فکر کرد شاید امشب وقت گفتنش باشد. اما بعد همه ی ترس های همیشگی به سراغش آمدند. تهران؟ نه نه شدنی نبود. صدرا با گوشی اش حرف می زد بعد با دست اشاره کرد که ندا خودش را سمت پیاده رو بکشاند دست میان موهایش کرد و یقه ی تی شرتش را مرتب کرد اول و آخر خیابان را پایید و به کسی که پشت خط بود گفت:

-فردا میام میبرم. تا کی هستی؟ اوکی. عصر میام. همش رو گذاشتی؟ دستت مرسی.

ندا آرام قدم بر میداشت. اینجا تنها خوبی که داشت این بود که کسی او را نمی شناخت. جز همسایه ی بغل که پیرمرد و پیرزن بازنشسته ای بودند که از حال او خبر داشتند و گاهی زن آیفون را می زد و از همانجا سراغ حالش را می گرفت چون میدانست ندا در را روی کسی باز نمیکند، کسی او را نمی شناخت.

-کتابا رو فردا میرم میگیرم برات.

ندا نفس عمیق کشید. به لپ تاپ، کوه دی وی ها هارد پر از فیلم و یخچالی که در مرز ترکیدن بود فکر کرد.

-مرسی.

سفارش کتاب نداده بود. اما اینطور به نظر می رسید که باید سرگرم باشد. یا حداقل صدرا اینطور فکر می کرد. تمام تلاشش دور نگه داشتن ندا از همه ی فکرهای بد و غم های دنیا بود که همیشه سر دل ندا جا داشت. حالا همه چیز عوض شده بود. انگار آن صدرای دلخور سرخورده در یک پوسته ی سخت فرو رفته بود تا این صدرای حامی بتواند ماه های آخر بارداری ساپورتش کند. حتی همین آمدنش به لواسان و مشقت صبح رفتن و شب آمدن همه بخاطر ندا بود.

-خودت که اسم کتاب نگفتی من لیست کتاب هایی که داری براش بردم گفت با توجه به سلیقه ات کتاب میذاره کنار.

-مرسی.

-نوبت دکترا هم فردا شد.

به فردا و رفتن به تهران که فکر می کرد حالش از همیشه بدتر میشد. کاش میتوانست جایی همین جاها برای همیشه مخفی شود حتی تا ابد باردار بماند اما روز تهران نرسد. روز زایمان روز تصمیم و اتفاقات بعدی. روز برگشتن رضی و غلام به تهران. روزی که قرار بود بگوید.

-همیشه...

حرفش را خورد. کلمه ی دوم را گاز گرفت و فرو داد. نگاه صدرا را روی خودش حس می کرد. کاش همه ی اینها خواب باشد. کاش این ماجراها یک بازی مسخره ی لوس باشد که حاضر بود حتی به آنها بخندد. کاش واقعیت اینقدر گزنده و هر لحظه آشکار نبود. صدرا کنارش راه می رفت. با هم در یک خانه بودند. او باردار بود. اینجا لواسان بود.

-همیشه چی؟

-هیچی.

میخواست بپرسد می شود آخر هفته بعد از دکتر بروم و چند دقیقه ای بهروز را ببینم. به خاک بتی سر بزنم. اما بعد یادش افتاد نه فقط حالا که انگار هیچوقت دیگر در زندگی اش آمادگی اش را پیدا نمی کرد. پیچیده تر از آن بود که بتواند تصور کند. انگار نشستن بالای سر قبر بتی واقعیت را ناگهان شبیه شمشیر تا دسته در روحش فرو می کرد. بچه لگد زد. مثل همیشه. هر وقت فکرش را می کرد یا اسمش میان مغزش تکرار می شد بچه انگار بفهمد لگد می زد. قوی و محکم.

منم دوست دارم ببینمت. راست میگه صدرا....

صدای روشن شدن و عقب گرفتن ماشین را می شنید. لباس پوشیده و آماده ایستاده بود. پرونده ی پزشکی اش دستش بود اما نمی توانست تکان بخورد. باور کردنی نبود که در عرض یک نیم روز همه چیز این طور بهم ریخته و متفاوت شده بود. اینکه حالا باید تنها به مطب دکتر می رفت. تنها معاینه می شد و تنها حرف میزد.

روز به سنگینی شروع شده بود. همین که چشم باز کرده بود با سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد یادش افتاده بود که صدرا آنجاست و امروز بخاطر نوبت دکتر او مانده است. بعد انگار غم دنیا راه نفش را بسته بود. امروز بیشتر از هر روز دیگری دلش می خواست فراموشی بگیرد و همه ی این اتفاقات به قعر حافظه ای مرده فرو بروند.

آرام از پله ها پایین آمد. دیشب ناگهان به ذهنش رسیده بود که کمی در مورد زایمان و بعد از آن جستجو کند. دیدن آن فیلمها حالش را دگرگون کرده بود. نه فقط وحشت از آن دردی که در انتظارش بود وحشت از تفاوتی که با بقیه ی زن ها داشت. به فیلم ها نگاه میکرد که بچه را درست در لحظه ی بدنیا آمدن به سینه ی مادر می چسبانند و لب های خشک مادر برای ادای کلمات احساسی تکان میخورند. با خودش فکر میکرد بعد از زایمان او چه خواهد شد؟

همین که نشست صندلی جلو ماشین احساسی غریب دست دور گلویش انداخت. اینکه اینجا روزی جای بتی بوده است و حالا او اشغال کرده بود. این فکر که اصلا زندگی با صدرا در یک خانه کار درستی نیست برای هزارمین بار ذهنش را پر کرد. دوباره همه ی عذاب وجدان ها گریبانگیرش شد.

-لازم نیست توضیحی بدی خود دکترت در جریان. میدونه چی شده.

ندا آرام سرش را تکان داد. شبیه بره ی رام و خسته که از جنگ با گرگ ها برگشته باشد. ته دلش دوست داشت بهروز را ببیند. بتی را ببیند. ته دلش دوست داشت عقب ماشین بهروز بود در حالیکه بتی اخم داشت. مثل همیشه شکاک بود. حاضر بود همه ی آن روزها را تحمل کند اما درگیر این غم بی انتها نباشد.

-خوبی؟

-خوبم.

-ام...الان...چند وقتشه؟

بچه به نظر خواب بود. آرام گرفته بود و بعد از یک شب نا آرام روز را برای استراحت انتخاب کرده بود.

6-ماه تموم شد. فکر کنم...

دید که صدرا یک لحظه به شکمش نگاه کرد.

بدون آنکه بخواهد همین که پزشکش را دیده بود گریه اش گرفته بود. به محض ورودش به اتاق جو ساکت شد. پرسنل همه نفسشان را با حسرت و ناراحتی بیرون دادند. همه از آن اتفاق خبر داشتند. دکتر دستش را گرفت:

-گریه نکن. بچه متوجه ی تک تک احساسات میشه.

اما حتی حالا که دراز کشیده بود روی تخت تا پروب سونوگرافی سطح برجسته ی شکمش را لمس کند نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. دکتر زنی آرام بود که تسلط ویژه ای برای حرف زدن داشت:

-ببین این 3 ماه آخر مثل 3 ماه اول خیلی مهمه. تو نصف راه رو اومدی. نصف بیشتر. با بیقراری کردن میتونی خودتو بچه رو به خطر بندازی. اونوقت این همه سختی بی نتیجه میشه.

لغزش خنک پروب را روی شکمش حس میکرد. دست کشید و اشک هایش را پاک کرد:

-به هر حال زندگی همینه. یکی میاد و یکی میره. اما همچنان ادامه داره. مطمئن باش مادرش هم جز سالم بدنیا اومدن بچه هیچی ازت نمیخواه. بفرمایید بالاخره جنسیتشون هم رونمایی شد.

ندا به مانیتور زل زده بود. در میان سیاهی های موج سر درشت کرم رنگ را می دید. حتی انگشت ها را.

-دختره.

در آن لحظه چیزی در دنیای وجودش اتفاق افتاد که تا آن لحظه سابقه نداشت. ناگهان احساس کرد چیزی که در این سیاهی موج وجود دارد و انگشت هایش را تکان می دهد دوست دارد. ناگهان حس میکرد مدتهای مدید این موجود را دوست داشته انگار از ازل با این علاقه بدنیا آمده بود. یک آشنایی دور.

-بله دختره. یه دختر سالم. همه چیز هم اوکیه خدا را شکر. جای نگرانی نیست تا اینجا. ولی تا اینجا. اگر رعایت نکنی ممکنه همه چیز به خطر بیفته. خدا را شکر توان جسمیت خوبه. از نظر قانونی بچه واگذار میشه و روند سابق ادامه داره. اول که ان شا الله پدرش بهوش میاد در غیر اینصورت به اقوام سپرده میشه. مسیر مالی هم همچنان ادامه داره وکیل پیگیری میکنه کاراتو. اما ندا گوش نمیداد. نگاهش به مانیتور خاموش شده ای بود که حالا یک سیاهی غلیظ بی جان شده بود.

وقتی به کوچه برگشت صدرا منتظرش بود.

-چی شد؟

-تموم شد.

-خوب همه چیز؟

صدرا دلوپیشش بود. درست خصوصیات مردی که روزی فرزندی از دست داده است. به همان میزان پر از دلهره و تشویش.

-گفت خوبه. میشه...بریم؟

از سرگردانی در کوچه های تهران واهمه داشت. با اینکه میدانست برادرهایش تهران نیستند و حتی کسی از خانواده اش ممکن نیست این قسمت شهر یا درست در همین کوچه باشند اضطراب داشت.

صدرا در ماشین را بست. چرخید سمت ندا:

-گفت خوبه همه چی؟ بچه...خوبه؟

-خوبه.

به ناخن هایش نگاه میکرد. برجستگی شکمش زیر مانتو پیدا بود. نگاهش میکرد و به احساس چند دقیقه پیشش فکر میکرد. به اینکه این احساس را باید پس بزند. به اینکه اگر مثل همه ی زنها و دخترهای دیگر مسیر زندگی اش عادی بود حالا می توانست از این حس سر مست باشد.

-خب...خدا را شکر.

صدرا ماشین را روشن کرد.

-دختره.

دست های صدرا سوییچ را رها کردند. هر دو در سکوت دقایقی کشار آنجا نشستند. انگار به یک چیز واحد فکر میکردند و آن پدر و مادر واقعی بچه بود که هرگز جنسیت فرزندشان را نفهمیده بودند. ندا با بغضش مبارزه میکرد. سعی میکرد تک تک حرفهای دکتر را بیاد بیاورد.

-میشه...برم پیش بتی؟

میان قطعه های گورستان در صبحی وسط هفته ماشین خاموش شد. گورستان خلوت بود. آفتاب گرم روی عکس ها و سنگ ها پهن شده بود.

-ندا...

ندا دسته ی در را محکم گرفته بود. تمام مدت داشت با خودش حرف میزد که آرام باشد. مدام حضور بچه را یادآوری میکرد و خواسته ی بتی را تا قلبش آرام بگیرد.

دستش از دسته ی در جدا شد. پاهایش سست شده بود و بچه انگار در آب جوش افتاده باشد در تکاپویی وحشتناک بود. آنقدر که مجبور شد شکم را با هر دو دست بگیرد.

-اگر میخوای برگردیم...

-نه.

-برات خوب...

-خوبم. خوبم.

چند لحظه مکث کرد:

-من هیچوقت ...باور نمیکنم. اصلا باورم نمیشه. انگار یه فیلم هیجانی پر سر و صدا رو درست...توی لحظه ی جنگ و تکیو خاموش کرده باشن. هیچوقت باورم نمیشه.

صدرا چیزی نگفت. ندا به سمتش چرخید:

-فقط... خجالت میکشم. همیشه...به رابطه ی ...من و شما شک داشت. فکر میکرد... نمیدونم حس میکنم الان فکر میکنه...

-چیزی بین ما نبود. هیچوقت.

ندا دوباره به شکمش نگاه کرد. بچه آرامتر شده بود.

-اینکه ...با هم اومدیم و الان با هم توی...

-خودت رو بخاطر چیزی که نبوده درگیر نکن. این چیزها مربوط به احساسی بوده که من یک روزی داشتم و...

ندا نگاهش کرد. داشت به قبرهایی دور نگاه میکرد. بدون فکر این جمله روی زبانش پرید:

-دیگه اون حس رو ندارین؟

صدرا را انگار برق گرفته باشد با شدت سرش سمت ندا چرخید. انگار از شنیدن این سوال بیشتر از هر چیز دیگری تعجب کرده بود.

ندا ناگهان هول شد. خون به مغزش رسید و تازه به تحلیل سوالی که پرسیده بود رسید. سریع در ماشین را باز کرد و بیرون آمد.

کنار محدوده ای از خاک و گل نشسته بود. گل های خشکیده و پر پر شده با باد پراکنده شده بودند. اعلامیه با چسب دور یک سنگ بتونی چسبیده بود. بغضش را فرو داده بود و سعی میکرد به خودش مسلط باشد اما اشک از گوشه ی چشم هایش غیر ارادی بیرون می ریخت. اینجا آمده بود تا خبر جنسیت بچه را بدهد. آمده بود تا به باور خودش کمک کند اما هر لحظه پذیرش این موضوع عقب تر می رفت. نمیخواست باور کند.

-سلام...بتی.

سعی کرد از میان اشک لبخند بزند. سعی کرد طوری رفتار کند انگار بتی همانجا نشسته به حرفهایش گوش میدهد. همان بتی که روزی دوستش بود.

-امروز رفتم دکتر. بالاخره جنسیتش مشخص شد.

دست روی شکم گذاشت:

-دختره.

لب هایش از شدت بغض به پایین تا می شدند.

-خیلی هم...شیطونه.

دست کشید به کناره ی شکمش:

-الان اینجاهاست. ببین

منتظر گرمای دستان بتی بود. شبیه روزی که برای لمس حرکت های بچه هیجان زده او را به آغوش گرفته بود. چطور ممکن بود؟ چطور میشد که داستان ناگهان اینطور به خاموشی کشیده شده باشد؟

-من... خیلی مواظبشم. خودشم...میدونه. نگرانش نباش. ما خوبیم.

آب دهانش پایین نمی رفت:

-من...هیچوقت باور نمیکنم رفته باشی. مطمئنم که هستی. همیشه هستی. اینا...شکل ظاهریه اتفاقاته. تو کنار دخترتی. دخترت و ...من.

مابقی گریه هایش را قورت داد. بخاطر همین بتی که مطمئن بود کنارشان است باید مراقب خودش و بچه میبود.
-نگران ما نباش. من مراقب...دختر هستم.

وقتی این جمله تمام شد دوباره آن حس جدید شکوفا شد. پیوند خورده با حسی از مسئولیتی عمیق.

-چیزی میخوای بگیرم بخوری؟

-نه.مرسی.

-چیزی...که دلت بخواد؟

-نه.

ندا نگاهش نمیکرد. معلوم بود از چیزی که ناگهان از دهانش پریده است خجالت زده یا حتی وحشت زده است. صدرا نگاهش کرد. در آن شکل باردار که شبیه زنی کامل شده بود انگار از ندای روزگار سابق جدا بود. شبیه آن دخترک عاشق پیشه نبود که اول و آخر همه ی فکرها و حرف هایش امان بود. همان کسی که حرف هایش حرف امان بود و روزهایش روز امان. حالا به نظر زنی جا افتاده می آمد که سنگینی اتفاقات را پذیرفته بود. قدم به راه دشوار زندگی واقعی به دور از رویاها گذاشته بود و حتی آن دست هایی که مدام دور شکمش میگذاشت نشان میداد کم کم در حال جا افتادن و پذیرش واقعیت است.
-میریم کفش بخریم.

-نه.

-خودم میخرم. توی ماشین بمون.

این شکل را دوست داشت. این تصویر در جریان. این زنی که روی صندلی بود. این دختر وارد شده به جریان زندگی.
-خوبی؟

ندا سر تکان داد.

ندا چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. صدای کشیده شدن دمپایی ها روی پارکت شنیده می شد. صدرا برای آخرین بار کوک گیتار را پیچاند. انگشت روی سیم ها کشید. به نظر کوک شده می آمد. این وقت ها ندا شب بخیر میگفت و به اتاقش می رفت. نمیخواهید میدانست اما از ماندن با او در سالن هم واهمه داشت. یا حداقل به نظر می رسید درست نمیداند بی دلیل دور و بر هم باشند. از دیروز که آن سوال بی هوا از دهانش پریده بود حتی نگاه های گاه و بیگاهش را هم می دزدید. صدرا قبل از آنکه صدای شب بخیرش را بشنود دست روی سیم ها کشید و آهنگش را شروع کرد.

به همه ی بالا و پایین زندگی فکر میکرد. به خودش. به مردی که بود. هیچکدام آدم سابق نبودند. زندگی چرخ و فلکی بود که همه ی آنها را تا سر حد مرگ چرخانده بود. روزگاری مردی بی جهت خوش بود که هیچ چیز ناراحتش نمیکرد. عصبانی اش نمیکرد. تمدد اعصابش معروف بود. از هر شاخه ای بالا می رفت و به شاخه ی بعدی می پرید. اما شاخه ی ندا خودش یک درخت تنومند بود که همان اول پای آن درخت پاهایش شکسته بود. مدتها بود پای این درخت نشسته بود. افتاده بود. مرده بود و دوباره زنده شده بود. درخت ندا به پاییز برگ ریز رفته بود. زیر برف یکریز درد و ناراحتی پنهان شده بود. درخت به گل نشسته بود و او همچنان پای این درخت زانو زده بود. هرگز حتی روزی از آنجا دور نشده بود.

-نمیخواستم از تو جدا شم...تو گلی توی گلخونه بودی

ندا به مثابه ی اتفاقی بود در سرنوشت که هر چه برای تغییرش می جنگید بی فایده بود. این اتفاق ستون سرنوشتش بود. کسی که بخاطرش عوض می شد و هزار راه نرفته را آغاز می کرد. هزار راهی که دور نشده دوباره به ندا برمیگشت. به همان درخت گلدار غمگین با شاخه های شکسته.

-گلی تو بگو من نباشم کی...کی میذاره تو رو روی چشماش

تا آخر دنیا بخاطر این درخت می دوید. از همه ی کوهها بالا می رفت. خودش سایه ی درخت خسته اش می شد. همه ی شکستگی های شاخه ها را می گرفت. تمام گل ها را می بوید و هزار فرصت دیگر به درخت بی تاب میداد.
-گلی بیا خاکت میشم ساکت میشم تا از پیشم نری...کلی دعا میکنم بارون بیاد روی سرت گلی...
از همه ی گذشته همین یک ندا برایش مانده بود. از همه ی خاطره ها. همین زن که سوال ذهنش حس هنوز و همواره ی او بود. زنی که به او نیاز داشت .

--گلی میترسم که پژمرده شی بمیری و بری...اگه خاری بره باز تو تنت میمیرم من کولی
همه دنیا همین یک درخت بود. همین گل تازه بر شاخه هایش. خودش جوهر زندگی این درخت و گل کوچکش می شد.
دست هایش را از سیم ها برداشت. خانه ناگهان به یک سکوت سنگین افتاد. به دست های خودش نگاه میکرد. از گوشه ی چشم ندا را می دید که گوشه ی سالن ایستاده بود و احتمالا نگاهش میکرد. سکوت ادامه پیدا کرد. و بالاخره با حرکت آرام ندا و بالا رفتنش از پله ها شکسته شد.

شب بخیر نگرفتن آن شب را عمری به فال نیک میگرفت.

اگه خاری بره باز تو تنت میمیرم من کولی...

به گل نشستید. هر دو تون. به من مبارک... به من باغبون...

جانان ورودی خانه در حالیکه بند صندل هایش را باز می کرد به کفش های اسپرت مارک اشاره کرد:
-مال کیه؟

ندا به کفش های بنفش نگاه کرد. بافت ریز روی کفش را دوست داشت. دوباره صحنه ای که صدرا با 4جفت کفش در طرح ها و رنگ های مختلف به ماشین آمده بود برایش زنده شد.
-من.

-وا. از کجا؟

جانان خم شد و کفش را برداشت. ندا به جعبه های کفش روی دست صدرا نگاه کرده بود. صدرا در جعبه ها را باز کرده بود:
-نمیدونم چه رنگی دوست داری.

جانان نگاهش کرد:

-از همینجا خریدی؟

بعد از کنار ندا با آن شکم برآمده رد شد.

-نه. تهران.

-کی اومدی؟

دست روی شکمش گذاشت و گردی شکم را یک دور چرخید:

-داری تانک میشی دیگه.

-نوبت دکترم بود. صدرا خرید.

جانان لبخندش را چپ و راست کرد:

-فقط یه جنتلمن میتونه برای زنی که هیچ ربطی بهش نداره کفش چهارصد هزار تومنی بخره.

ندا در سالن را بست:

-مامان چطوره؟

-خوبه.

کیف و پلاستیکی که دستش بود زمین گذاشت:

-همین روزاست که پاشه بیاد دیدنت.

-چرا؟

-خب دلش تنگ شده. 40 50 روزی هست نیومدی اصلا.

ندا به کف خانه نگاه کرد. حساب روزها از دستش در رفته بود.

-بیا اینا رو خریدم برات ولی خدا وکیلی دیگه کی تو این دوره زمونه خودش لباس میبافه برای بچه؟

دست برد و از داخل پاکت گلوله های خوشرنگ کاموا را بیرون کشید:

-بعدم صدرا هست صد برابر از این بهتراش رو براش میخره.

نشست روی مبل و روسری را از شانه هایش برداشت:

-جدی دختره؟

ندا کامواها را زیر و رو میکرد.

-بیشتر دلم سوخت. باز پسر بود بهتر بود.

ندا میل های بافتنی را بیرون آورد. سعی میکرد به این حرف های جانان فکر نکند. به چیزهایی که ته ذهن خودش هم رژه می رفتند.

-صدرا نمیداد امشب؟

-نه.

-حیف. میرفتیم یکم لواسون گردی. من جای تو بودم پوسیده بودم توی این خونه. خب... چی بخوریم. چی داری تو این یخچال، خرس گنده؟

ندا نشست روی مبل:

-هوس قرمه های مامانو کردم.

-به من چه.

-درست کن.

-من مامانم؟ به صدرا جونت بگو بخره بیاره برات.

نگاه ندا روی میل ها و کامواها ماند.

صدرا جارو را دنبال خودش کشید. صدای هو کشیدنش انگار ذهنش را آرام میکرد. با اینکه یک هفته بیشتر بود که جز برای لباس عوض کردن به خانه نمی آمد تمیز کردن خانه حالش را عوض می کرد. حجم فکرهايش را سبک تر میکرد. جارو تا پشت در اتاق بسته ی اورهان رفت. مدتها بود حتی در اتاق را باز نکرده بود.

همانطور با جاروی روشن و صدایش پشت در ایستاد.

امشب خانه ی خودش بود. این فرصت را بعد از مدتها داشت تا به این اتاق سری بزند. اما حالا حتی با فکرش قلبش به تپش افتاده بود. عرق سرد روی تیره ی کمرش نشسته بود. انگار سخت ترین کار دنیا همین بود. این اتاق شبیه منطقه ای حفاظت شده بود که نزدیک شدن به آن آمادگی و شرایط بخصوصی میخواست.

پایش را روی دکمه ی جارو زد. صدا به آرامی کم شد و به سکوت کشیده شد. حالا در قهوه ای رنگ اتاق به نظر بزرگ تر می آمد و شبیه چیزی میکند هر لحظه به خود میکشیدش.

دسته ی در را که کشید هزار خاطره در سرش شروع به جوانه زدن کرد. بتی اصرار داشت که اتاق را کاغذ دیواری با طرح های گلدار کنند و او طرح بچه گانه می خواست. روزی که نصاب آمده بود بتی از دیدن رول های کاغذ دیواری در دست هایش تعجب کرده بود. هیچکدام طرح های انتخابی او نبود. در واقع صدرا سفارش های او را اصلا به جحساب نیاورده و همه را تغییر داده بود.

اتاق در برابر چشم هایش زنده شد. همه چیز سر جایش بود. هیچ تکانی نخورده بود تنها لایه ای از گرد و خاک بر همه چیز نشسته بود. حتی پرده ی تور گهواره هنوز نیمه بالا بود.

ایستادن وسط آن اتاق به مثابه ی مردن بود. انگار هر لحظه آن دوران و آن روز در حال تکرار بود. قلبش در سینه چنان مچاله شده بود انگار نقطه ی ریزی بود در حال انفجار.

به روزی فکر میکرد که بتی برای جمع کردن وسایلش آمده بود. همان روز که حتی اجازه نداده بود در این اتاق را باز کند. کنار گهواره نشست. مدتها گذشته بود اما همه چیز به دردناکی روز اول در سرش تکرار می شد. حالا دیر بود برای غمگین بودن. برای پشیمان بودن. برای هر حسی جز حسرت، حالا بی اندازه دیر بود.

تکانی به گهواره داد. گهواره ی چوبی با طرح های کنده کاری شده در برابر مه چشم هایش آرام تکان خورد. چیزی که روزگاری بین خودش و بتی بود با بدترین شکل ممکن تمام شده بود. حتی آنقدر تلخ و پر از نفرت و کینه که خوشی خاطرات کودکی را با خودش برده بود.

حالا به سختی احساسات سابق به یادش می آمد. به سختی یادش می آمد دلیل آنهمه جنجال چه بود. فقط میدانست همیشه دوست داشت بتی طور دیگری بود. آنطور که خودش می خواست. در پوسته ی زنی که توقع داشت. رام متین بدنبال خانه و بچه. چیزی که بتی هیچوقت نبود. از همان بچگی. درست وقتی دخترها عروسک بازی میکردند او با آنها از درخت ها بالا می آمد.

-این خیلی قشنگه. من اینو دیدم. همینو بذارم؟

ندا به جانان نگاه کرد که میان دی دی و دی ها و هارد پر از فیلم خودش را غرق کرده بود:
-بذار.

ردیف دوم بافتش در حال تمام شدن بود. بنفش روشن رنگ انتخابی اش بود. به ساعت نگاه کرد. بعد ناخودآگاه از پنجره به باغ خیره شد. صدرا شب ها این موقع می آمد. صدای سریدن لاستیک ها روی سنگفرش و بعد خاموش شدن ماشین. تق بسته شدن در. صدای خش خش پلاستیک هایی که همیشه چیزی در آن ها بود.

-ببین این پسره ...نه نمیگم خودت ببین.

جانان لم داده بود روی کاناپه و به صفحه ی تلویزیون نگاه میکرد. ندا میل ها را کنار گذاشت. به گوشی اش نگاه کرد. فکر کرد نمیداند منتظر چه چیزیست فقط انگار به پرسیدن سوال خوبی حوالی این وقت شب عادت داشت. دست هایش را بهم کشید. نیم ساعت بعد همین که صدای لرزیدن گوشی آمد میل ها را با سرعت رها کرد. سوال دوست داشتنی با نقطه های خاصش روی صفحه بود:

-خوبی؟

گرد و خاک از توری گهواره بلند شده بود. همیشه سعی کرده بود نپذیرد. خلاصه ی همه ی زندگیشان همین بود. هیچوقت این زن را به آن شکلی که بود نپذیرفته بود. همواره با سینه ای جلو داده از غرور و پوزخندی تمسخر آمیز معتقد بود این ورژن بتی مزخرف ترین ورژن برای یک زن است. همیشه میخواست تغییر کند و منتظر آن روز بود. اما وقتی بچه ی اول را سقط کرده بود فهمیده بود از چیزی که فکر میکند سخت تر است. بتی تغییر نمیکرد همانطور که خودش برای نرم شدن مسیر این زندگی هرگز جای پاهایش را تغییر نمیداد.

هر روز با هم گلاویز بودند. هر روز بحث بود. هر روز دعوا. گاهی روزها حتی شوخی هایشان آنقدر کش دار می شد که بتی شروع به پرت کردن دست هایش می کرد و او مچ دستش را آنقدر فشار میداد تا آه از نهادش بلند شود. همه ی اینها تصویری از زندگی گذشته بود. از زنی که حالا دیگر وجود نداشت. راست میگفت ندا. درست میانه ی تکاپوی زندگی همان وقتی که هنوز داشت بد و بیراه می گفت و او را توبیخ میکرد همه چیز به پایان رسیده بود. حتی فرصت نشده بود تا روزی بلاخره درست از هم خداحافظی کنند. حداقل به حرمت خاطرات کودکی. هرگز فرصت نشده بود با هم حرف بزنند.

گهواره را تاب میداد و در سکوت خانه بی صدا اشک می ریخت. حالا اشک های گرم مسیرشان را به سمت محاسن در آمده تغییر میدادند. جایی امن.

مدتها برای احساسش به ندا جنگیده بود. مدتها با خودش درگیر بود. عذاب وجدان تحمل کرده بود. به خودش اجازه نداده بود تا زمان حضور امان یا حتی بتی در زندگی اش به ندا چیزی بر زبان بیاورد. اما این حس وجود داشت. جاری بود و نمیگذاشت زندگی سابقش را ادامه دهد.

-از اون...اتفاقایی که نمیدونی چرا و کی افتاد.

وسط آن اتاق خاک گرفته با وسایل بچه نشسته بود و انگار بتی آنجا باشد ناگهان سر حرف روی زبانش باز شد. کلاف گوریده ی پر گره به آرامی باز شد.

-دست خودم نبود. شبیه چیزی بود که مدتها میخواستم. کسی که دوست داشتم تو بودی.

دست به بینی اش کشید. همه جا بوی خاک می آمد.

-میخواستم ...باهاش مبارزه کنم ولی هرچه پیش می رفت فقط بدتر میشدم. بعد از...بعد از مریضی اورهان ...دیگه هیچوقت خوب نشدم. دیگه اون آدم نشدم. نمیتونستم خونه رو تحمل کنم. نمیتونستم شبا بیام خونه. نمیتونستم هر روز فکر کنم بچم از دست میره. نمیتونستم دلداریت بدم...

بغض روی صدایش شکست. دستش را روی پا مشت کرد:

-دست خودم نبود. نصف شده بودم زیر این درد.

دست گذاشت گوشه ی چشمهایش:

-ببخشید...خیلی...

لبهایش را روی هم فشار داد:

-بد کردم. تا آخر...عمرم درگیر این عذاب لعنتیم.

دست به ریش هایش کشید:

-خیلی دیره.خیلی.

تکان های گهواره آرام شده بود.

-هیچکدوم از این اتفاقا رو نمیتونم باور کنم. خودمو مقصر تک تک اتفاقات میدونم. مقصر رفتن تو مقصر ...حال بهروز...بچه...

با آوردن اسم بچه حتی عذاب روحی اش بیشتر می شد.

-نمیدونم که...بعد از من ...توی زندگی با بهروز چقدر دلت بچه میخواست. فقط...میدوونم دردی که کشیدم رو کشیده بودی. میدونم بچه ی سالم میخواستی.

مکث کرد:

- هیچوقت همو نفهمیدیم.

سرش را آرام تکان داد:

-من قول میدم از دخترت مواظبت کنم بجاش قول بده...ببخشی.

مثل همان صدرای چاق کودکی شده بود. دست روی صورتش گذاشت و زیر گریه زد. با صدای بلند هق هق کرد تا تمام رنجش در این اتاق بلاخره خالی شود. همین اتاق که نقطه ی اتصال و اشتراکش با بتی بود. مثل همان صدرای لجباز که همیشه همه ی شرهای کودکی گردنش بود، زار می زد.

بعد از مدتی گریه روی فرش با طرح ماشین در خودش گلوله شد و چشم هایش را بست. خواب دید که دوباره بچه شده است. پاهای خودش را می دید که بندهای باز شلوارک حین دویدنش تکان می خوردند. پاها را پشه زده و از بس خارانده بود زخم شده بودند. پاهایی چاق با موهایی ظریف روی پوست. به طرف سرسره می دوید. بتی آن بالا نشسته بود. صدایش می کرد. دو طرف ورودی سرسره را گرفته بود تا او برسد. بچه ها را با قلدری کنار زد و از پله ها بالا رفت. همه چیز شبیه فیلمی روی دور کند کش می آمد. لبخند بتی را می دید که با شادی منتظر رسیدن او بود. بعد نشست تا بتی پشتش بنشیند و پاها را دورش بیندازد بعد

دست دور کمرش حلقه کند. اما درست لحظه ای که منتظر بود تا خودش را با یک حرکت رها کند سر بخورد و پایین بیاید دستی بزرگسال از کنار گوشش رد شد. بوی دست را انگار می شناخت. بوی کرم یا بوی پوست. بعد همه جا ساکت شد. صدای هیچ بچه ای در پارک نمی آمد. انگار جهان پارک به پایان رسیده بود. جهان کودکی. دست، نوزادی کوچک را میان آغوشش گذاشت و بعد عقب کشید. دست های خودش را می دید دور نوزاد و پاهایش که بزرگ شده بودند. از بندهای باز شلوارک خبری نبود و جای زخم های روی پا. با نوزاد سر خورد و پایین آمد. همین که پاهایش به کف زمین رسید چشم هایش به شدت باز شدند. رو به کمد بچه و تاریکی زیر کمد.

جهان عذاب به پایان می رسید.

گرد و خاک از توری گهواره بلند شده بود. همیشه سعی کرده بود نپذیرد. خلاصه ی همه ی زندگیشان همین بود. هیچوقت این زن را به آن شکلی که بود نپذیرفته بود. همواره با سینه ای جلو داده از غرور و پوزخندی تمسخر آمیز معتقد بود این ورژن بتی مزخرف ترین ورژن برای یک زن است. همیشه میخواست تغییر کند و منتظر آن روز بود. اما وقتی بچه ی اول را سقط کرده بود فهمیده بود از چیزی که فکر میکند سخت تر است. بتی تغییر نمیکرد همانطور که خودش برای نرم شدن مسیر این زندگی هرگز جای پاهایش را تغییر نمیداد.

هر روز با هم گلاویز بودند. هر روز بحث بود. هر روز دعوا. گاهی روزها حتی شوخی هایشان آنقدر کش دار می شد که بتی شروع به پرت کردن دست هایش می کرد و او مچ دستش را آنقدر فشار میداد تا آه از نهادش بلند شود. همه ی اینها تصویری از زندگی گذشته بود. از زنی که حالا دیگر وجود نداشت. راست میگفت ندا. درست میانه ی تکاپوی زندگی همان وقتی که هنوز داشت بد و بیراه می گفت و او را توبیخ میکرد همه چیز به پایان رسیده بود. حتی فرصت نشده بود تا روزی بلاخره درست از هم خداحافظی کنند. حداقل به حرمت خاطرات کودکی. هرگز فرصت نشده بود با هم حرف بزنند.

گهواره را تاب میداد و در سکوت خانه بی صدا اشک می ریخت. حالا اشک های گرم مسیرشان را به سمت محاسن در آمده تغییر میدادند. جایی امن.

مدتها برای احساسش به ندا جنگیده بود. مدتها با خودش درگیر بود. عذاب وجدان تحمل کرده بود. به خودش اجازه نداده بود تا زمان حضور امان یا حتی بتی در زندگی اش به ندا چیزی بر زبان بیاورد. اما این حس وجود داشت. جاری بود و نمیگذاشت زندگی سابقش را ادامه دهد.

-از اون... اتفاقاتی که نمیدونی چرا و کی افتاد.

وسط آن اتاق خاک گرفته با وسایل بچه نشسته بود و انگار بتی آنجا باشد ناگهان سر حرف روی زبانش باز شد. کلاف گوریده ی پر گره به آرامی باز شد.

-دست خودم نبود. شبیه چیزی بود که مدتها میخواستم. کسی که دوست داشتم تو بودی.

دست به بینی اش کشید. همه جا بوی خاک می آمد.

-میخواستم ...باهاش مبارزه کنم ولی هرچه پیش می رفت فقط بدتر میشدم. بعد از...بعد از مریضی اورهان ...دیگه هیچوقت خوب نشدم. دیگه اون آدم نشدم. نمیتونستم خونه رو تحمل کنم. نمیتونستم شبا بیام خونه. نمیتونستم هر روز فکر کنم بچم از دست میره. نمیتونستم دلداریت بدم...

بغض روی صدایش شکست. دستش را روی پا مشت کرد:

-دست خودم نبود. نصف شده بودم زیر این درد.

دست گذاشت گوشه ی چشمهایش:

-ببخشید... خیلی...

لبهایش را روی هم فشار داد:

-بد کردم. تا آخر...عمرم درگیر این عذاب لعنتیم.

دست به ریش هایش کشید:

-خیلی دیره.خیلی.

تکان های گهواره آرام شده بود.

-هیچکدام از این اتفاقا رو نمیتونم باور کنم. خودمو مقصر تک تک اتفاقات میدونم. مقصر رفتن تو مقصر ... حال بهروز...بچه...

با آوردن اسم بچه حتی عذاب روحی اش بیشتر می شد.

-نمیدونم که...بعد از من ...توی زندگی با بهروز چقدر دلت بچه میخواست. فقط...میدوونم دردی که کشیدم رو کشیده بودی. میدونم

بچه ی سالم میخواستی.

مکت کرد:

- هیچوقت همو نفهمیدیم.

سرش را آرام تکان داد:

-من قول میدم از دخترت مواظبت کنم بجاش قول بده...ببخشی.

مثل همان صدرای چاق کودکی شده بود. دست روی صورتش گذاشت و زیر گریه زد. با صدای بلند حق حق کرد تا تمام رنجش در این اتاق بالاخره خالی شود. همین اتاق که نقطه ی اتصال و اشتراکش با بتی بود. مثل همان صدرای لجباز که همیشه همه ی شرهای کودکی گردنش بود، زار می زد.

بعد از مدتی گریه روی فرش با طرح ماشین در خودش گلوله شد و چشم هایش را بست. خواب دید که دوباره بچه شده است. پاهای خودش را می دید که بندهای باز شلوارک حین دویدنش تکان می خوردند. پاها را پشه زده و از بس خارانده بود زخم شده بودند. پاهایی چاق با موهایی ظریف روی پوست. به طرف سرسره می دوید. بتی آن بالا نشسته بود. صدایش می کرد. دو طرف ورودی سرسره را گرفته بود تا او برسد. بچه ها را با قلدری کنار زد و از پله ها بالا رفت. همه چیز شبیه فیلمی روی دور کند کش می آمد. لبخند بتی را می دید که با شادی منتظر رسیدن او بود. بعد نشست تا بتی پشتش بنشیند و پاها را دورش بیندازد بعد دست دور کمرش حلقه کند. اما درست لحظه ای که منتظر بود تا خودش را با یک حرکت رها کند سر بخورد و پایین بیاید دستی بزرگسال از کنار گوشش رد شد. بوی دست را انگار می شناخت. بوی کرم یا بوی پوست. بعد همه جا ساکت شد. صدای هیچ بچه ای در پارک نمی آمد. انگار جهان پارک به پایان رسیده بود. جهان کودکی. دست، نوزادی کوچک را میان آغوشش گذاشت و بعد عقب کشید. دست های خودش را می دید دور نوزاد و پاهایش که بزرگ شده بودند. از بندهای باز شلوارک خبری نبود و جای زخم های روی پا. با نوزاد سر خورد و پایین آمد. همین که پاهایش به کف زمین رسید چشم هایش به شدت باز شدند. رو به کمد بچه و تاریکی زیر کمد.

جهان عذاب به پایان می رسید.

-این خیلی قشنگه. من اینو دیدم. همینو

بذارم؟

ندا به جانان نگاه کرد که میان دی دی وی ها و هارد پر از فیلم خودش را غرق کرده بود:

-بذار.

ردیف دوم بافتش در حال تمام شدن بود. بنفش روشن رنگ انتخابی اش بود. به ساعت نگاه کرد. بعد ناخودآگاه از پنجره به باغ خیره شد. صدرا شب ها این موقع می آمد. صدای سریدن لاستیک ها روی سنگفرش و بعد خاموش شدن ماشین. تق بسته شدن در. صدای خش خش پلاستیک هایی که همیشه چیزی در آن ها بود.

-ببین این پسره ...نه نمیگم خودت ببین.

جانان لم داده بود روی کاناپه و به صفحه ی تلویزیون نگاه میکرد. ندا میل ها را کنار گذاشت. به گوشی اش نگاه کرد. فکر کرد نمیداند منتظر چه چیزیست فقط انگار به پرسیدن سوال خوبی حوالی این وقت شب عادت داشت. دست هایش را بهم کشید.

نیم ساعت بعد همین که صدای لرزیدن گوشی آمد میل ها را با سرعت رها کرد. سوال دوست داشتنی با نقطه های خاصش روی صفحه بود:

-خوبی؟

یک موزیک ملایم از تلویزیون در آمد. دیالوگ ها تقریباً قطع شدند و جایشان را به صدای جرق جوروق آتش دادند. صدرا سرش را بالا آورد و به آخرین صحنه های فیلمی که ندا می دید نگاه کرد. زن و مرد جوانی کنار آتش نشسته بودند و مرد سیب زمینی هایی که داخل آتش ریخته بود را تکان میداد. آفتاب آنطرف در افق دریا داشت طلوع می کرد.

به ندا نگاه کرد که روی کاناپه نشسته بود و به صفحه زل زده بود. معلوم بود آنطور مودبانه نشستن خسته و معذبش می کند. کوسنی که روی پاهایش بود پایین گذاشت و به صدرا نگاه کرد. هر وقت متوجه می شد زیر نگاه است خودش را گم میکرد.

-چطور بود؟

-خیلی قشنگ بود.

-حالا کارای دیگه ی کارگردانم ببین کلا خیلی قشنگن کاراش. فکر کنم دو سه تاش توی هارده.
-اووم.

چند دقیقه بعد صدای شست و شو از آشپزخانه می آمد. ندا با سبیدی به سالن می آمد در حالیکه جلوی لباسش لکه های خیس آب پیدا بود. نشست روی مبل و سبد سیب زمینی های شسته شده را گذاشت روی میز. صدرا برگه ای که روی آن نت هایش را نوشته بود کنار گذاشت:

-چکار میکنی؟

ندا با دست خیزی که چاقو داشت روسری اش را کمی جلوتر کشید:

-یکم...سیب زمینی سرخ کنم.

خودش را به کندن پوست سیب زمینی ها مشغول کرد:

-همینطوری.

صدرا به سیب ها نگاه کرد. معلوم بود تصویر سیب زمینی های آخر فیلم دل ندا را به هوس انداخته بود. صدرا به دستهایش زل زد که پوست شسته شده ی سیب ها را می گرفت. غم غریبی دلش را پر کرد. ندا هیچوقت از چیزهایی که ممکن بود دلش بخواهد حرف نمیزد. برعکس خیلی از زن های باردار دیگر. در واقع خودش را باری بر دوش او و تحمیل شده میدانست.

ایستاد و سبد سیب را از جلوی برداشت:

-ولش کن نمیخواه سرخ کنی. میرم توی حیاط آتیش درست میکنم میریزم تو آتیش.

قبل از آنکه ندا چیزی بگوید از در بیرون رفت.

از اینجا صدرا را می دید. شاخه ی شکسته ی درخت ها را روی هم ریخته بود. بی خیال باریکیو شده بود و درست وسط قلوه سنگ ها جایی باز کرده بود تا آتش درست کند. صندوق عقب را بالا داده بود تا بنزین بردارد. آتش گر گرفت و بالا آمد. صورت صدرا پشت موج رنگ نارنجی پنهان شد. از میان باد ملایمی که لباس های شسته شده ی روی بند را تکان میدادند می دیدش. طوری در ساخت این آتش غرق بود انگار هیچ کار و هدفی مهم تر از این نداشته است. خیره بود به کاری که صدرا برایش می کرد. چیزی که نخواست بود اما کسی که آنجا بود حالش را روی هوا زده بود. حسش را فهمیده بود. خواسته ای که نمی توانست به لب بیاورد. هوس ساده ی سیب زمینی های داغ میان آتش. صدرا از عقب ماشین یک صندلی تاشو بیرون آورد. کنار آتش گذاشت و نشست. بعد نگاهش چسبید به نگاه ندا پشت شیشه ها. ندا هول شد و رویش را برگرداند و بعد بی هدف به طرف آشپزخانه رفت.

به آتش نگاه می کرد. رنگش و صدای مطلوب جرق جرق کردنش حتی گرمایش در گرمای شب های خرداد لذت بخش بود. جرقه های کوچک نارنجی با هیجان بالا می پریدند و هنوز به اوج نرسیده غیب می شدند. روی آن صندلی تاشو بالاتر از صدرا بود که روی قلوه سنگ ها نشسته بود. زانوهایش را بغل گرفته و با چوب کوچکی سیب زمینی ها را تکان میداد. ندا نگاهش کرد. فکر کرد هیچوقت اینقدر نگاهش نکرده بود. اصلاً هیچوقت درست ندیده بودش. جزییات صورتش فقط فک مربعی و زاویه دارش بود که خیلی به چشم می آمد. اما حالا از این فاصله آنطرف نور نارنجی و پر حرارت آتش می توانست سایه ی زیر چشم ها ، ابروهای مرتب و حتی برآمدگی لب پایش را ببیند. ریش و سبیل پراکنده که انگار صورت را قاب گرفته بودند . صدرا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. لبخند زد و همه ی سایه های صورت جا به جا شدند. ندا لبخندش را همزمان با نگاهش دزدید.

یک روزی صدرا دوست امان بود روزی دیگر کسی بود که امان را به اینکار هدایت کرده بود و روزهای بعدتر کسی که از خطوط فراتر رفته و عاشق او شده بود. امروز اما در نقشی متفاوت حامی و پشتیبان او بود. در همه ی این روزها و این نقش ها همواره در زندگی اش حضور داشت. کمرنگ و پررنگ شبیه عابر پیاده ای که در تمام مسیر چه میان جاده و چه در سایه از دور با تو قدم بردارد. هیچ وقت به اندازه ی این روزها متوجه ی حضورش نبود. هیچوقت نخواسته بود که ببیند . اما تنهایی این روزها ، جدایی اش از همه ی دنیا ، اضطراب و استرس، آن عابر پیاده در سایه را روشن کرده بود.

-شما چایی میخورین بیارم؟

صدرا لبخندی طولانی زد:

-میارم خودم.

به نگاهش به ندا ادامه داد. ندا به جرقه های آتش زل زد.

-الان تو این لحظه چه آرزویی داری؟

ندا ناخودآگاه دست زیر پلکش برد به هوای مژه ای افتاده. صدرا خندید:

-نه چیزی نیفتاده.

تکان دیگری به سیب زمینی ها داد:

-همینطوری میپرسم. توی این لحظه یه آرزوی کوچیک.

-نمیدونم.

-هیچی؟

-چرا...ولی....

-میخواهی من بگم اول؟

ندا سر تکان داد.

-الان یه آرزوی کوچیک من اینه که تو به من نگی شما. بگی تو. اسممو صدا بزنی.

یکی از سیب زمینی ها پوسته اش باد کرد و با صدا ترکید. چند جرقه از کنارش به هوا بلند شدند. ندا سریع به آتش و جرقه ها زل زد. فکر میکرد صدرا می تواند ببیند که چطور سر دلش فرو ریخت و گونه های سفیدش گلی غیر از گل حرارت آتش انداخت.

-حالا یه آرزوی کوچیک بگو.

انگار حرفی معمولی رد و بدل شده باشد صدرا ادامه ی سوالش را در پیش گرفت. اما دل ندا چنان در تلاطم بود که به سختی می توانست خودش را جمع کند.

-ام...

صدرا اولین سیب را بیرون کشید. و دومی را تکان داد.

-الان... دوست داشتم خوانوادم میدونستن و ... دیگه میدونستم چی پیش میاد.

با خجالت سرش را بالا نیاورد. در برابر آرزوی صدرا آرزوی او سراسر بوی اضطراب میداد و در عین بی تفاوتی به آرزوی صدرا از کنارش گذشته بود. صدای نفس عمیقش را می شنید.

-نگران نباش. میگذره.

-چند روز دیگه برمیگردن. مامانم خیلی...سراغ میگیره. میخواد بیاد دیدن خانواده ی ... بتی.

-من درستش میکنم. تو بهش فکر نکن.

شعله های کم جان شده ی آتش برای آخرین بار میان نگاهشان قد کشید و بعد آرام پایین رفت.

ناخودآگاه ندا در بی صدایی و آرامش داشت در گوشه های تاریکش آرام حروف صدرا را مثل کودکی نو زبان تمرین می کرد.

پزشک خودکار را میان دست هایش جا به جا کرد:

-متاسفانه نه. از این علائم ممکنه پیش بیاد. مثل این کیس چشم هاشون رو باز میکنند حتی گاهی به شنیدن صدا واکنش کوچکی

میدن ولی علائم هوشیاری کامل نیست. خصوصا در مورد بهروز سطح هوشیاری هنوز پایینه. به محرک ها اصلا جواب نمیده.

صدرا معذب روی صندلی تکان خورد. به پدرش نگاه کرد که روی صندلی انگار از حال رفته بود. با آنکه خودش پزشک بود در

چنینی مواردی انگار نیاز داشت کس دیگری این چیزها را برایش بگوید.

-ولی هیچ چیز غیر ممکن نیست. توی علم پزشکی کما درمانی نداره ولی بیمارهای زیادی هم برگشتن.

صدرا دست به تیغه ی بینی اش کشید. باز شدن چشمهای بهروز امروز عصر که برای دقایقی تمام دلش را روشن کرده بود نمی

توانست آن حس خوب واقعی باشد که این روزها منتظرش بود.

-ناامید نباشید دکتر.

پدرش سری تکان داد نفشش را بیرون داد. چیزی نگفت. صدرا لبهایش را خیس کرد. چقدر خاموش شدن آن روزنه نور آزاردهنده

بود. انگار عمری زندگی در نا امیدی راحت تر بود از روشن و خاموش شدن نورهای گاه به گاه.

پدرش میان محوطه ی بیمارستان ایستاد. نفسی بیرون داد و رو به صدرا کرد:

-بچه چطوره اوضاعش؟

-خوبه.

-چه سرنوشتی.

سری تکان داد و به نقطه ای خیره شد. صدرا دست در جیب هایش کرد. شب های خرداد کم کم گرم می شدند. رو به پدرش گفت:

-کی میخوای ببریش خونه؟

پدرش دست به سرش کشید. انگار فکرها با این دست متمرکز می شدند:

-فعلا زوده. صبر میکنیم. یکی دو ماه. ان شا الله بهوش میاد. بچه چند ماه دیگه بدنیا میاد؟

صدرا به تصویر ندا در آن خانه فکر میکرد.

-آخرای مرداد.

-انشالا بهوش میاد بهروز تا اون موقع.

صدرا نمیخواست بپرسد اگر بهوش نیامد چه. سوالی بود که عمیقا جواب درستی نداشت. همه تعدادی احتمالات کنار هم چیده

بودند اما هیچکس نمیدانست وقت مواجه با واقعیت چه پیش می آمد. درست آن روز که در بیمارستان این بچه بدنیا می آمد چه

می شد؟ روزهایی تاریک پیش رو بود که با شمع های بی جان امیدواری و احتمالات روشن شده بود.

-من باید برم دیگه.

-دختره چیزی در مورد بچه نگفته؟ اینکه ... شاید دلش بخواد نگهش داره؟

اگر میخواست بگوید خودش هرگز به این موضوع فکر نکرده دروغ بود. ته ذهنش یکی دو بار این سوال مثل پروانه آرام بال بال زده

بود اما خیلی زود پرهایش آتش گرفته و خاموش شده بود. ندا هنوز در پیچ اول گفتن به خانواده اش مانده بود. هنوز حتی مشخص

نبود خانواده ی سنتی که می شناخت چه برخوردی خواهند داشت. روزگاری قصد رفتن داشت. رفتن و رسیدن به امان. حالا

نمیدانست برنامه های ندا چیست. آینده از همیشه گنگ تر بود. با اینحال بعید بود دختری جوان و کم سن و سال بخواهد بخاطر

بچه ی آدم دیگری روی زندگی اش قمار کند.

-نه.

-اگر چیزی گفت استقبال کن. به هر حال بچه مادر نیاز داره. یه زن. من همه ی هزینه هاشو تامین میکنم.
صدرا پوزخند زد:

-ازدواج کن یه مادر براش بیار.

-چرا تو بهش فکر نمیکنی؟

-چون بچه ی من نیست.

-غیر از بچه بخاطر خودت. نمیخواهی دیگه ازدواج کنی؟

صدرا دست از جیب هایش بیرون کشید:

-من باید برم.

قبل از آنکه حرف ادامه پیدا کند و نیشتر به خواسته های عمیق قلبی اش بزند به سمت پارکینگ رفت.

ندا یک دور دیگر دور سالن زد. به ساعت نگاه کرد. از ساعت همیشگی یا حداقل حوالی ساعت همیشگی یک ساعت و نیم گذشته بود.

-خلاصه میرن و توی شهر کفش رو میبرن در خونه ی هر کسی که دختر داره ولی کفش به پای هیچکس نمیره تا اینکه سیندرلا میاد و کفش خیلی راحت میره توی پاش.

دست را از روی شکمش برداشت. با آمدن اسم کفش دوباره یادش به کفش های جدیدش افتاد.

-بعد سیندرلا کفش رو پوشید و اونا فهمیدن که این دختر همون دختریه که پسر پادشاه عاشقش شده. اونا بردن به قصر و بار دیگر از پشت شیشه ها به در باغ نگاه کرد. با تمایلش برای زنگ زدن شدیداً مبارزه می کرد. چیزی شبیه نگرانی داشت از خوش بالا می امد.

-با هم ازدواج کردن و تا آخر عمر با خوبی و خوشی کنار هم زندگی کردن.

به سمت آشپزخانه رفت. برای بار چندم در ماهیتابه را برداشت و به مرغی که سرخ کرده بود نگاه کرد.

-خب اینم از داستان سیندرلا.

خم شد و به شعله ی کم شده ی برنج زیر قابلمه ی برنج نگاه کرد.

-دوست داشتی؟

بچه تکانی نخورد. بر عکس چند دقیقه ی قبل که نمیگذاشت حتی درست بنشیند حالا آرام گرفته بود.

-خوابیدی؟

خندید. دست کشید روی شکمش. وسط سالن ایستاد و به شکمش خیره شد. از وقتی فهمیده بود بچه دختر است هر روز به شکلش فکر میکرد. به اینکه رنگ پوستش چطور است. چشم هایش نوع موهایش. اما در آخر همه ی فکرها یک تصویر زنده می شد. اینکه شاید او حتی فرصت یکبار درست دیدنش را هم نداشته باشد.

دوباره به ساعت نگاه کرد. همین وقت بلاخره در خانه باز شد و صدای کشیده شدن لاستیک ها روی سنگفرش بلاخره شنیده شد. از پشت شیشه نگاه کرد اما همین که صدرا پیاده شد تا در ورودی را ببندد دید که می لنگید. چند قدم مانده به پنجره را نزدیک تر شد و وقتی خوب دقت کرد دید پای چپش را می کشد.

-چی شده؟

-سلام.

-سلام. چی شده؟

به پای صدرا اشاره کرد. دنبال رد پایی از تصادف به سر تا پایش نگاه کرد. ناگهان دلهره تمام تنش را پر کرد. تصادف برایش مملو از بدترین حس ها و خاطرات دنیا بود.

-چیزی نشده.

با همان پایی که دنبال خودش می کشید به طرف سالن رفت.

-تصادف کردین؟

صدرا پلاستیک خریدش را روی کانتر گذاشت خندید:

-نه. پام پیچید.

ندا به صورت درهم رفته اش نگاه کرد که خودش را به زور روی مبل انداخت:

-از پله های فروشگاه افتادم.

-رفتین دکتر؟

-نه لازم نیست.

-شاید...

-خوبی؟

-خوبم من. چطوری رانندگی کردین؟

-به آسانی !

-باید می رفتین دکتر.

صدرا آرام پاچه ی شلوار را بالا کشید. ورم و اندک کبودی دور قوزک خیلی زود ظاهر شد.

-چیزی نیست.

ندا لبهایش را روی هم فشار داد:

-کبود شده.

-خوب میشه.

-باید با یه چیزی ببندید.

صدرا تکیه داد . معلوم بود آنقدر خسته است که حتی باز نگه داشتن چشم ها در ساعت یازده و نیم شب از سخت ترین کارها بود.

-فردا میبندم.

ندا به انگشت هایش پایش نگاه می کرد به رویش موهای مشکی روی بند انگشت و برآمدگی سطح پا که شبیه فنرهای پیچ خورده

دور هم خیمه زده بودند.

-من روغن بادوم دارم. مامانم همیشه برای کوبیدگی این جور چیزها میگه خوبه.

نمیخواست بیشتر از این توضیح بدهد که روزهای قبل وقتی بتی و بهروز بودند برای دردهای گاه و بیگاه شکمی به سطح پوستش

روغن می زد و با چادر می بست. چرایش را نمیدانست فقط چیزهایی بود که از کارهای مادرش به یادش مانده بود.

-میخواین بیارم؟

صدرا پایش را بلند کرد و روی میز گذاشت. صورتش از درد پر از خط و خطوط شد.

-چیز خاصی نیست. خوب میشه تا فردا.

-حالا میارم.

آرام از پله ها بالا رفت. مدت طولانی بدنبال روغن وسایلش را جا به جا کرد. مطمئن بود جایی در معرض دید نگذاشته بود چون

بتی به این کارها اعتقادی نداشت نمیخواست بداند ولی فقط یکبار گفته بود که یک بوی تلخ در خانه احساس میکند. با این فکر

دوباره یادش به روزی افتاد که بتی به دنبال بوی عطر مردانه خانه را میگشت و با ابروهایی درهم به او زل زده بود. با این فکر قلبش

مچاله شد. چقدر دنیا کوچک و همه ی اتفاقاتش ناگهانی بود. هنوز هم معتقد بود اگر بتی امروز و امشب این خانه را می دید هیچ

خوشش نمی آمد. صدرا در آن خانه کنار او در حالیکه شام روی گاز بود.

شیشه ی روغن را پیدا کرد. آن را میان دستانش گرفت و روی تخت نشست. چاره ای جز این نبود. حتما بتی درک میکرد. روح

آزاد آدمها باید از جسم درگیرشان رهاتر و مهربان تر باشد. احتمالا بتی می فهمید. تنهایی او در یک خانه باغ با بچه ای در شکم و

هر اتفاقی که ممکن بود وقت و بی وقت بیفتد. تنها ماندن به صلاح بچه هم نبود.

شیشه را آرام چرخاند. مایع غلیظ با بی میلی از دیواره سرید و به طرف دیگر رفت.

همین که صدرا به خانه می آمد موجی از آرامش همه جا را پر میکرد. همه ی دلواپسی هایی که از صبح داشت همه ی فکرهایش همه ی ترس ها ناگهان راه خانه ی خودش را در پیش می گرفتند و می رفتند. حتی اگر حرف هایشان با هم از ده جمله تجاوز نمیکرد و خیلی زود با شب بخیر مسیرشان جدا می شد اما همین بودن حال دلش را آرام می کرد. همین انتظار از غروب به بعد ته مانده ی همه ی امیدهایی بود که در وجودش مانده بود. تنها چیزی که اجازه میداد حس کند هنوز زنده است. هنوز وجود دارد هنوز راه زیادی مانده است.

آرام از اتاق بیرون آمد. با تکیه به نرده ها پایین آمد اما همین که سالن پیدا شد صدرا آن روبرو دید که با سری تکیه داده به مبل خوابش برده است. چند دقیقه همانجا ایستاد و از همان فاصله نگاهش کرد. گرد خستگی صورتش را پوشانده بود. چند قدم دیگر جلو رفت. شیشه ی روغن را میان دست هایش فشار داد و به کبودی و تورم پا نگاه کرد. به مسیر طولانی اتوبان از تهران تا اینجا فکر کرد که با وجود این پا و درد شدید احتمالی اش صدرا رانندگی کرده بود تا به اینجا برسد. تا او حتی یک شب تنها نباشد. نگاهش از ساق پا بالا آمد. مسیر سینه را طی کرد و بعد از گردن کج شده بالا رفت و روی صورتش متوقف شد. چشم هایش بسته و لبهایی که چند میلیمتر از هم باز شده بودند.

هیچ کاری نداشت که صدرا نیاید. نخواهد آنجا کنار او باشد. میتواندست خیلی ساده رهایش کند. حتی هیچ توضیحی لازم نبود. کسی توقعی نداشت. می توانست تمام این شب ها هم تنهایش بگذارد. مسئولیت همه ی اتفاقات افتاده را روی دوش خود ندا بگذارد و بخواهد به تنهایی از پس مسئولیت تصمیم هایش بر بیاید. با اتفاقات افتاده با ماجرای امان با بچه ای در شکم با خانواده ای در عدم آگاهی کامل.

شیشه را بیشتر فشار داد. اما هیچکدام از این کارها را نکرده بود. کنارش مانده بود و هر روز بخاطر او مشقت رفت و برگشت را پذیرفته بود. مثل یک مرد واقعی مانده بود تا با هم جور احساسات و تصمیمات لحظه ای او را بکشند. ابروهای ندا رو به پایین افتادند. به کفش ها فکر میکرد. به سیب زمینی های تنوری. به آرزوی کوچک صدرا.

لبهایش را روی هم فشار داد. در شیشه را کمی گرداند تا باز شود. دوباره به پا و بعد به صدرا نگاه کرد. لبهایش از هم باز شد. بعد دوباره بی صدا بسته شد. زبان اتصال کوچکی با سقف دهان و پشت دندان ها برقرار میکرد و دوباره رها می شد. صدرا...

چشم های صدرا در برابر سایه ی ندا روی تن خودش ناگهان از هم باز شد. فکر کرد خواب دیده که کسی در خواب صدایش زده است. ندا خم شد و روغن را روی میز گذاشت. نگاهش را با سرعت می دزدید و حتی در صدایش یک لرزش آشکار بود: -این روغن. باهش پاتو ماساژ بده.

اما همین که چرخید تا با سرعتی غیر معمول تر از همیشه به اتاقش برگردد صدرا مطمئن شد خواب نبود. کسی او را صدا زده بود کسی که از بیدارترین رویاها می آمد.

پس از آنکه برای اولین بار نام کوچک صدرا را به زبان آورد تمام دنیای درونش انگار زیر و رو شد. صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد انگار یک زلزله زده و یا مانده زیر آوار بود. سنگین سرد خسته. تمام آنچه درونش بود تکان خورده بود. ناگهان کوهی بزرگ در وجودش تکیده بود. انگار برای اولین بار بلاخره پا به سرزمین باور گذاشته بود. باور رفتن و تمام شدن دنیای امان. از همه ی روزها عمیق تر احساس می کرد که دیگر چنین فردی در زندگی اش وجود ندارد. دیگر رویایی با او وجود ندارد. اشتراکی نیست و حتی خاطرات رنگ کهنگی گرفته اند.

کسی آمده بود تا استخر را بشوید. ندا پشت پنجره نشسته و به باغ نگاه می کرد. صدرا پا را بسته و می لنگید. میان درختها راه می رفت و به مردی که برای اصلاح باغ آمده بود چیزهایی می گفت. هر از چند گاهی خودش شاخه ی اضافه ای را می شکست یا

علفی را کنار می زد. بالای استخر می ایستاد و به لایروب گوشه کنار استخر را نشان میداد. دست به کمرش زده بود و زیر نور آفتاب اخم هایش در هم رفته بود.

ندا احساس می کرد پا به حریمی گذاشته که هرگز مال او نبوده است. انگار بلاخره وارد قلمرو بتی شده بود. بلاخره چیزی که بتی از آن حرف می زد و خودش انکار میکرد در شرف وقوع بود. به صدرا نگاه می کرد. باد حرف های بتی می افتاد. یاد چیزهای خصوصی که زمان دوستی شان از رابطه ی خودش و صدرا تعریف می کرد.

لبه ی پنجره نشست. خوبی آن اتاق محفوظ بودن پنجره اش پشت بلندی و پر شاخ و برگ ی یکی از درختان بود. از عشق حرفی نبود. حداقل درون ندا انگار عشق چیزی مرده بود. چیزی که بزرگترین زخم ها را به روحش زده بود. مطمئن بود عشق حادثه ای بود که دیگر هرگز به آن شکل برایش اتفاق نمی افتاد. روح دست نخورده ی دخترانه ای که می توانست بدون دیدن هر نقطه ی سیاهی همچنان سفید بماند و بهترین ها را منعکس کند حالا دیگر نبود. حالا زنی بود که کنار گذاشته شده بود و آنهمه رنج و تصمیمات اشتباه و راههای فرعی رفتنش فقط خستگی و طرد شدگی بجا گذاشته بود. هرگز مثل سابق نمی شد. هرگز نمی توانست با آن وسعت با تمام قلبش کسی را بخواهد. هرگز عاشق نمی شد.

به صدرا زل زده بود. از اینجا بلند شدن موهایش و جاهای خالی و پر نشده میان ریش های تنکش پیدا بود. آفتاب افتاده بود کنار زاویه های فک و می درخشید. پس زندگی این بود. واقعیتی که از اشتراک زندگی ها وجود داشت همین بود. چیزی که هرگز به آن فکر نمیکرد و تصورش را نداشت. در خیالش زندگی مشترک با امان اصلا صبح هایش اینطور نبود. با آنکه در میان زندگی های معمولی بزرگ شده بود اما خودش و امان را بی نهایت متفاوت می دید. هیچ صبحی را تصور نمیکرد که بدون امان بیدار شود. زندگی در نظر او چیزی بود صورتی پر از حباب های خوشبختی. هر صبح در آغوش امان بیدار می شد در حالیکه امان زودتر بیدار شده و مدت طولانی به او خیره شده و موهایش را نوازش میکند. همه چیز آن زندگی پر از فراز بود. فرازهایی بلند که جز لبخند و شور و هیجان چیزی نمی طلبید. در آن زندگی صورتی هیچ خستگی نبود. دلخوری نبود. هیچ فرود عاطفی وجود نداشت. حتی مشکلات زندگی شبیه حاشیه های گلدار متن این خوشبختی بودند. هیچکدام گزند بر زندگی نبودند. قرار نبود به او ربطی داشته باشند او فقط صبح تا شب دور خانه می چرخید لباس های قشنگ می پوشید و منتظر آمدن امان میماند.

اما این زندگی که حالا در آن بود فرق داشت. آنقدر متفاوت بود انگار مربوط به سیاره ای دیگر بود. دلواپسی ها و دل نگرانی ها داشت. فرود های عمیق و دلسردی های زیاد. اما کسی در این زندگی بود که بخاطر او مانده بود. بدون هیچ تعهد و ریشه ای. کسی که بخاطر او می آمد و می رفت. کسی که نه قول و قرار عاشقانه داده بود نه نقشه ی رویای بخصوصی چیده بود. هیچ چیز نه صورتی بود نه خبری از آن حباب ها رویایی بود.

بچه انگار از خواب بیدار شده باشد تکانی آرام خورد. ندا به شکمش نگاه کرد. واقعیت محض چیزی بود که آنجا حضور داشت. درست در بطن وجودش. دختر بچه ای که هر روز داشت بزرگ و بزرگ تر می شد. دختری در او.

این زندگی اگرچه هرگز به تصوراتش از زندگی نزدیک نبود اگرچه چیزی نبود که برنامه اش را چیده بود یا رویایش را داشت اما تنها چیزی بود که در این روزها وجودش عینیت داشت. همین انتظار برای رسیدن صدرا همان سوال ساده ی خوبی. همین دلواپسی خودش برای پای پیچیده شده.

-صبح بخیر. بیدار شدی؟

لبخند زد و دست را روی گردی شکمش حرکت داد:

-امروز جمعه است. جمعه میدونی یعنی چی؟

وقتی بچه بود جمعه برای او روزی بود که اغلب پدرش خانه بود. خواهرها و برادرهایش مدرسه نمی رفتند و همه چیز روشن و گرم بود. همه ی خانواده در کنار هم.

-جمعه روزیه که همه خونه ان. استراحت می کنند.

به این فکر می کرد که چه کسی قرار است روزی معنای خانواده را برای این بچه بگوید. چه کسی میتواند بخوبی معنای چیزی که ندارد را برایش ترجمه کند.

-مامانا...باباها...خواهرها و برادرا همه توی خونه دور همن.

ایستاد و آرام آرام به مرتب کردن تختش مشغول شد. صدای باغبان از بیرون می آمد که بلند بلند چیزی می گفت.

-بعد مامان ها غذا میپزن. بچه ها حمام میکنند. لباس میپوشن. عصرش هم میرن مثلاً پارکی جایی.

تصمیم نداشت هرگز تا روزی که این بچه را در خودش داشت از ناامیدی ها برایش بگوید. تصمیم نداشت اجازه دهد آنچه در سرش میگذرد بر زبانش جاری شود.

-روز خوب هفتست. همه جمعه رو دوس دارن.

در اتاق را باز کرد . آرام از پله ها پایین رفت. گره ی روسری را مرتب کرد و به طرف آشپزخانه رفت:

-وقتی بری مدرسه که بیشتر هم دوست داری جمعه رو.

شریت را در جام ها ریخت و قاشق ها را به دیواره تکیه داد.

-مخصوصاً جمعه های زمستون که هوا سرده عشق میکنی که میتونی بیشتر زیر پتو و کنار بخاری بمونی.

از اینکه آینده ی بچه را شبیه گذشته ی خودش تصور میکرد خنده اش گرفت. این بچه قرار بود در ناز و نعمت بزرگ شود. حداقل چیزی بود که تصور میکرد.

-روزی دیگه ی هفته رو هم بلدی؟

سینی را برداشت و همانطور که به طرف در می رفت به صدرا نگاه کرد که هنوز بالای استخر ایستاده بود.

-حالا میام برات میگم. صبر کن.

همین که ندا را دید دست ها را از کمرش برداشت و با همان پایی که می لنگید با عجله به طرفش آمد. ندا بالای ایوان ایستاده بود. صدرا گفت:

-میاوردم خودم.

ندا منتظر بود تا خجالت مثل همیشه به حالت هایش غالب شود. بعد از دیشب و اولین جمله با فعل مفرد و بعد فرارش به اتاق حالا تازه چشم در چشم شده بودند. حتی ندا برای صبحانه پایین نیامده بود. اما هیچ حس بخصوصی نداشت. انگار اتفاقی افتاده بود که قرار بود بلاخره روزی بیفتد.

-نریزه.

-مواظبم. خوبی؟

ندا سر تکان داد:

-خوبم.

صدرا چند ثانیه نگاهش کرد. شاید فکر میکرد همه ی دیشب رویایی بوده که تا این وقت روز باید کم کم از سرش بپرد. اما ندا به پایش اشاره کرد:

-پات بهتره؟

لبخند صدرا نه روی لبش که میان همه ی خطوط صورتش نشست . فرو رفت و ابدی شد.

هوای کافه خنک بود. برای زنی باردار که فاصله اش از میز اندازه ی یک شکم بر آمده بود و داشت عرق می ریخت هوای مناسبی بود. صدرا منو را گرفت سمت ندا:

-قهوه نخوری بهتره.

ندا منو را گرفت. درست زیر کولر نشسته بود با اینحال عرق طره موی کنار پیشانی اش را خیس کرده بود.

-نمیخورم از این چیزها. بستنی میخورم.

صدرا لبخند زد:

-بستنی چی؟

ندا منو را پس داد:

-نمیدونم. فرقی نداره. خنک باشه فقط.

کمی شال دور گردنش را باز کرد. صدرا با ذوق نگاهش کرد:

-گرمته؟

-خیلی.

-سر شبهه دیگه.

-باشه خیلی گرمه.

صدرا به نگاهش ادامه داد. انگار در رویایی پایان ناپذیر دست و پا میزد. به رودخانه ی این رویا افتاده بود و قصد نداشت هرگز کمک بخواهد. آنجا با ندا. روزی بهاری. غروبی دل انگیز در لواسانی ساکت. با پایی ورم کرده که حتی 5دقیقه رانندگی هم میتوانست برایش بد باشد. اما درد چه مفهومی داشت؟

-الان سفارش میدم.

اینکه چنین روز و چنین لحظه ای هر چند پر از پیچ و خم و دست انداز بالاخره در زندگی اش رخ نموده بود شبیه خوابی شیرین بود که نمیخواست از آن بیدار شود.

-حال ...بهروز چگونه؟

-فرقی نکرده. دیروز چشم هاشو باز کرد ولی دکتر گفت طبیعه و ...هنوز هوشیار نیست.

ندا دست هایش را روی میز گذاشت. نفسش را بیرون داد. صدرا به پوست سفید و ناخن های بلند مرتبش نگاه می کرد.

-یعنی تا روز زایمان بهوش میاد؟

صدرا سر تکان داد. اینجای حرف ها و فکر ها که می رسید دنیای شیرین خیالاتش پر از حفره های عمیق می شد. بعد از زایمان چه می شد؟ ندا به خانه برمیگشت؟ بچه پیش او و پدرش میماند؟ یا بهروز بهوش می آمد و بچه را میبرد و همه چیز تمام می شد؟ -نمیدونم. ان شا الله بهوش میاد.

به ذهنش رسید از ندا بپرسد که هیچ دلبستگی نسبت به بچه احساس نمیکند؟ اصلا هیچ حس ویژه ای ندارد؟ اما بعد به خودش یادآوری کرد که نمیتواند چنین انتظاری داشته باشد.

ندا انگشت هایش را در هم فرو کرد:

-فکر میکنم یعنی در آینده نمیدونم شاید حتی همین پاییز و زمستون وقتی بچه دیگه پیشم نیست بهش فکر میکنم؟

صدرا زل زد به چشم هایش. بارداری رس صورتش را کشیده بود. چشم هایش اغلب بی حال بودند انگار تمایل به خواب همیشه در تمام صورتش موج می زد. صورت کم کم داشت دچار ورم می شد. منتظر آنکه ندا حرفهایش را ادامه دهد لبخندی مهربان زد.

-اگه...پدرش بهوش بیاد حتما با خودش ...میبرتش.

نفس عمیقی کشید:

-احساس میکنم بعدها وقتی یادم میاد به این روزها همش فکر میکنم اینها خواب بوده.

به انگشت های خودش زل زد:

-اگر... اگر پدرش بهوش نیومد ...تا وقتی که پیش...

-میتونی بیای ببینش هر وقت خواستی.

ندا سرش را بالا آورد با ابروهایی افتاده به صدرا نگاه کرد. سرش را تکان داد انگار تشکر میکرد یا چیزی شبیه این.

-میتونی حتی...

صدرا آب دهانش را قورت داد. آمادگی گفتنش را نداشت اما شاید این بهترین موقعیت بود:

-بمونی پیشش.

هر دو سکوت کردند. معلوم بود ندا به این موضوع فکر کرده است چون نه متعجب شد نه وحشت زده. فقط زبان روی لب هایش کشید و نفسش را آرام بیرون داد. صدرا ی درونش هلش میداد تا بقیه ی سوالات را بپرسد بقیه ی پیشنهادهای را بدهد "میتونی بیای

خونه ی من. من بچه رو میارم پیش خودم. هان؟ چطوره؟ میتونم خونه بگیرم براتون. میتونی اصلا...همینجا بمونی. لواسون بشه خونه ات. بچه رو بزرگ کنی. بزرگ کنیم. خب من میمونم پیشتون. هر شکلی تو بخوای. دوست دارم ببینم بزرگ شدنش رو. بزرگ کردند رو. من همیشه دوست داشتم تو مادر بچه ام بودی."

-اولش فکر میکردم خب بچه به من مربوط نیست. اصلا قول و قرارمون چیز دیگه ای بود فکر نمیکردم که هیچ روزی به بچه و آیندش فکر کنم ولی...الان هر دقیقه دارم بهش فکر میکنم. به خودش. به آینده اش. حتی به اینکه چه شکلیه. صدرای درون ذوق زده شد "آره آره. خب تو مادرشی. هستی آره چرا که نه. توی بدن توئه. چه فرقی میکنه. تو دنیا میاریش. رنجش رو تو تحمل کردی. اصلا تو نباشی کی قراره بغلش کنه. بهش شیر بده. بوی تن تو رو میخواد. آرامش تو رو." -بعد از این اتفاق زندگیم چقدر خالی میشه. هیچ تصویری از بعد ندارم. -حتما اتفاقات خوبی می افته.

صدرای شاد درون اما روی صندلی بند نبود "چرا تصویری نداری؟ میمونی پیش بچه. خودت بزرگش میکنی. منم هستم. ما با هم یه خانواده میشیم. روزای خیلی خوبی توی راهه." -باید کم کم به خانواده ام بگم. داداشم میاد این هفته. اینجای قصه اما صدرای شاد درون وا رفت. این بزرگترین حفره میان خواسته ها بود. میان رویاها. چیزی که نا گهان دنیای رویاها را از هم می شکافت و شیریه ی واقعیت سرازیر می شد. -من میگم به داداشت. نگران نباش. ندا گره ی دستهایش را از هم باز کرد: -باید خودم بگم. خیلی برای رضی گرون تموم میشه که یه...غریبه بهش بگه. کلمه ی غریبه انگار به جان صدرای شاد و شنگول درونش بیشتر کشید. همین بود. او یک غریبه بود. غریبه ی بی ربط که سر حادثه در آورده بود.

-من مدارک رو میگیرم میارم برات. -هوم. به اندازه ی آمدن بستنی و قهوه و حتی خوردنشان سکوت شد. انگار تکلیف همه چیز مشخص شده بود. دیگر حرفی برای گفتن نبود. نه پیشنهادی برای دادن نه خواسته ای برای داشتن. -دلم براش تنگ میشه.

صدرا به ندا نگاه کرد. بستنی نیمه خورده روی میز مانده و ندا به نظر بغض داشت. یا حداقل چشم هایش خیس بود. زل زد به صدرا: -برای بچه.

بعد لبهایش را روی هم فشار داد. صدرا به دستهایش نگاه کرد. شکلات بستنی روی پوست سفید شستش ریخته و پخش شده بود. دلش میخواست میتواندست دستهایش را بگیرد و به همه ی مرزهای میانشان غلبه کند. دلش میخواست میتواندست قول بهتر شدن اوضاع را بدهد. حتی قول بدهد که همه چیز را برای ندا بهشت میکرد اما این رویایی بود که میانش هزار حصار وجود داشت. -نمیدونم...نمیدونم چه احساسی دارم ولی...عمری من به همه وابسته بودم. پر از نیاز بودم اما...

اشک مثل چیزی اضافه از مژه اش آویزان شد. بعد خودش را کشید روی چند رگ سبز رنگ زیر چشم و پایین سرید. -حالا که این بچه به من احتیاج داره...حس میکنم ...

اشک کنج لبش سرید و پنهان شد:

-حس میکنم دیگه به هیچی احتیاج ندارم. بعضی وقت ها حس میکنم حتی میتونم خودم تنهایی بزرگش کنم. احساس...احساس قدرت...یا...

صدایش برید. دستمالی که دستش بود کنار چشمش فرو داد. سرش را پایین انداخت و پلک هایش را خشک کرد. انگشت های صدرا برای دویدن روی میز و گرفتن دست های ندا بیقرار شده بودند.

-هر چی تو بخوای همون کار رو می کنیم.

-باید به خانواده ام بگم.

-من پیشتم.

ابروهای ندا هلال شدند.

-من...

جمله اما معلق میان فضا ماند. صدرا خالی بودنش را پر کرد:

-هستم پیشت. تا هر وقت بخوای.

ندا با پشت دست اشک های باقیمانده در چشم را پس زد:

-باید برایش وسیله بخریم. برای بچه.

لبخند به لب های صدرا برگشت.

-می خریم.

-چیزای...صورتی.

لبخندها بال در آوردند و در فضای کافه پر زدند و روی هر میز نشستند آنها را به دیگران نشان دادند. دنیای صورتی با حباب رویاهایی دست یافتنی.

رضی در راه بود.

آن روز صبح بعد از بی خوابی طولانی وقتی بلاخره توانسته بود به خودش مسلط شود با رضی تماس گرفته و آدرس ویلا را داده بود. در جواب سوال رضی که مدام می پرسید چه شده فقط گفته بود در مورد موضوعی میخواد حرف بزند.

بعد از آنکه تماس را قطع کرده بود احساس می کرد به زودی از هوش خواهد رفت. حالا دور خانه راه می رفت و سعی میکرد تا رسیدن یکی دو ساعته ی رضی خودش را با حرف زدن با بچه سرگرم کند.

-داداشم میاد. اسمش رضیه.

موهایش را روی شانه کشیده و سعی داشت ببافد. چند دوری بافته و دوباره باز کرده بود. صدرا خواسته بود که بماند اما ندا میخواست با رضی تنها باشد. آمادگی اش را نداشت اما بلاخره باید روبرو می شد. مطمئن بود با شناختی که از رضی داشت نه شنیدن ماجرا از غریبه ها و نه دیدن یک غریبه در خانه اعصابش را راحت نمی گذاشت. تمام دیشب نخوابیده بود. وقتی خبر برگشتن رضی و غلام رسیده بود مثل مرغ سر کنده دور خودش می چرخید.

با تماس صدرا چنان از جا پرید که تا سر انگشتان پایش یخ کرد.

-بله؟

-چی شد؟

-هیچی. آدرس دادم بهش.

-خب...خوبه. خوبی ؟

-خوبم.

-نگران نباش. بعضی چیزا بهتر از اونیکه تصور میکنیم پیش میره.

-هوم.

میخواست انرژی اش را برای رسیدن رضی نگه دارد. وگرنه باید میگفت در این یک مورد بعید به نظر می رسید چیزها طور دیگری پیش بروند. شاید رضی پسری امروزی تر و روشن تر از غلام بود اما با اینحال برای خانواده ای که در آن بزرگ شده بود این ماجرا اتفاق کمی نبود.

-هر چیزی شد به من زنگ بزن.

-باشه.

-ندا

-بله؟

-مراقب خودت باش فقط.

-باشه.

-تک زنگ هم بزنی اوکیه. من خودم زنگ میزنم.

-باشه.

-ندا

-بله؟

-من همین اطرافم.

-چرا؟

-میچرخم تو لواسون. اگه کاری داشتی...

-چرا نرفتی تهران؟

-هستم دیگه.

-رضی پشت خطمه.

بدون شنیدن صدای خداحافظی تماس را قطع کرد. با دیدن اسم رضی آب در دهانش گلوله می شد.

-بله؟

-من توی اتوبانم ندا.

-باشه.

-ندا چیزی شده؟

-گفتم که...میخوام حرف بزنم.

ضربان قلبش چنان بالا گرفته بود که بیشتر از شنیدن صدای رضی بوم بوم قلب و جریان تند خون را در گوشش می شنید.

-خیلی خب. من دارم میام.

-رضی.

-بله؟

فکر میکرد اگر جای رضی بود چه حسی پیدا می کرد. بالا رفتن از پله های خانه ای غریب در محله ای دور و خواهرت در انتهای کادر با شکمی برجسته در حالیکه در تصور تو او یک پرستار تمام وقت برای بچه ای از خانواده ای عزادار است. حتی خودش از این تصویر فلج می شد. شاید دادن کمی آمادگی بد نبود اما حتی نمیتوانست جمله ای انتخاب کند.

-ام... یه... موضوع مهم پیش اومده که...که...نمیشد بگم...از اول.

رضی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

-چی خب بگو.

-رسیدی بهم زنگ بزن...قبلش.

رضی انگار گوشی را به دهانش نزدیک کرده یا دستش را دور دهان حلقه کرده باشد گفت:

-ندا چی شده؟ خوبی؟

-خوبم.

اما خوب نبود. لرزش صدا کم کم بی اندازه می شد. دیگر نمی توانست دور خانه راه برود. کاسه ی زانوها از شدت اضطراب هر لحظه خالی می شد.

روی صندلی نشست. دسته های مبل را محکم گرفت. چشم هایش را بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد.. با خودش آرام حرف میزد انگار در نوعی بیهوشی موقتی غوطه ور بود که فقط صدای حرف زدن خودش با خودش را می شنید "ندا ندا ندا. نترس. نترس قوی باش. پای کاری که کردی بمون. باید بمونی. این تصمیم خودت بوده"

حرف های بهروز به یادش می آمد. حرف های امان. هر چه حرف در زندگی اش شنیده بود با هم قاطی شده بود.

"این راهو انتخاب کردی. خودت خواستی. الان باید پای عواقبش واستی. بلاخره باید میگفتی. دیگه شک میکردن. نترس ندا. نترس. این راه توئه. بخاطر بچه."

بخاطر بچه را وقتی گفت در سرش برای لحظاتی طولانی سکوت شد. چه خانواده در جریان قرار میگرفتند چه نه این بچه دنیا می آمد. مسیری بود که طی می شد. بعد بچه را تحویل میداد و ادمه ی زندگی. اما در ناخودآگاهش انگار در انتهای ترین سلول های مغزش داستان به همین جا ختم نمیشد. پایان اینجا نبود.

خودش را در برابر بچه مسئول می دید. وظیفه ای جز حامل بودن.

"این راه توئه ندا. تو قراره مادر بشی. این انتخاب توئه. پای انتخابت بمون"

حالا انگار کس دیگری در ذهنش حرف میزد. زن دیگری که لحن صدایش قدرتمند بود و آرام. زنی که ترس فلجش نکرده و از پا نیفتاده بود.

"تو میتونی. همونطور که خیلی ها قبل از تو تونستن. اولین نفر نیستی. آخری هم نیستی. احتیاجی به کسی نیست. از پشش بر میای. این راه توئه. این ایدئولوژی توئه. چیزی که بخاطرش میجنگی. فرزند"

بعد از آن سکوت سنگین خانه حتی با صدای گنجشک ها هم نمی شکست. انگار خلا قوی ایجاد شده بود که ندا در آن غوطه ور بود. بُعد جدیدی از افکار که به رویش باز شده بود. کم کم کوبش قلب رام تر شد و هیجان بدن جایش را به نوعی بیقراری داد. بیقراری که منتظر رسیدن رضی بود تا زودتر همه چیز تمام شود.

بلاخره رضی پشت در ویلا رسید.

-اون روزی که غلام امان رو مجبور کرد طلاق بده بهش گفتن نکنه گفتم بذاره تصمیم بگیری. اما الان میفهمم کار درست همین بود. تو بچه تر از این حرفایی که بشه زندگی رو دوش خودت و تصمیمات گذاشت.

صورت ندا منقبض شد. سفت شدن تک تک عضلاتش را حس می کرد. انگار با همه ی خطا کار بودنش هنوز نمیتوانست این بخش از زندگی اش را براحتی هضم کند. هنوز نمیتوانست خشم ناشی از این اتفاق را در خودش حل کند. رضی دو قدم دور شده بود که ندا خطابش کرد:

-تصمیم شماها زندگی منو از بین برد. تقصیر...

جمله تمام نشده بود سوزش سیلی روی صورتش نشست. حتی احساس میکرد با چند ثانیه تاخیر صدایش را شنیده است.

-این برای اینکه تموم بشه ماجرای دختر لوس خانواده بودن توی ذهنت. برای اینکه یادت بره هر کاری بکنی همه پشتتن. من میرم و به غلام میگم به مامان میگم و اگه اونا تصمیم بگیرن بیرون کنن از خونه منم باهاشونم.

هرگز یادش نمی رفت. رفتن رضی و صدای عجله ی پاهایش روی سنگفرش. بسته شدن در ویلا و سکوت سنگین. آنجا ایستاد و به تماس های صدرا جواب نداد. یک ربع بعد صدرا با عجله از پله ها بالا می دوید. با پاییی که درد را فراموش کرده بود. در سالن را با شتاب باز کرد:

ندا کج...

ندا وسط سالن ایستاده و هنوز دستش حائل شکمش بود.

هرگز فراموش نمیکرد. اگر قرن ها میگذشت هرگز آن لحظه را فراموش نمیکرد. شنیدن صدای پای رضی روی قلوه سنگها. بعد پله های ویلا. سکوتش. ایستادنش. انگار منتظر بود کسی بیاید و در سالن را برایش باز کند. شاید مضطرب بود. شاید احساس خطر کرده بود. شاید برای نجات خواهرش گارد مبارزه داشت. چند ثانیه روی اولین پله ایستاد. ندا در فاصله ی چند قدمی پشت در ورودی ایستاده بود. دم عمیق می گرفت . تصمیم داشت فاصله را رعایت کند تا هم از دور دیده شود و لحظه ی آگاهی رضی سریع اتفاق بیفتد و هم آنقدر دور باشد که احتمال بروز اتفاق و خطر را برای بچه کم کند.

-ندا؟

صدای رضی آرام بود. انگار نمیداند به کدام سمت باید حرف بزند و خواهرش را خطاب کند. یک پله ی دیگر بالا آمد و دوباره صدایش زد:

-ندا؟

اینبار صدایش محکمتر بود. به نظر خون حمایت و آمادگی برای جنگ به حنجره اش دویده بود. ندا آخرین نفس عمیق را کشید: -بیا تو.

بعد دو قدم عقب رفت. آرزو میکرد بچه طوری چرخیده باشد که پشتش به ماجرا باشد. کاش خواب باشد یا تصمیم بگیرد بخوابد و به حرف های آنها گوش ندهد.

رضی روی ایوان رسید. ندا به دسته ی در خیره شده بود. حتی پلک نمیزد. رضی به در ضربه زد:

-ندا؟

-بیا تو

-یا الله...

انگار تصاویر کش می آمدند. هرگز آن روز را یادش نمی رفت. هرگز آن صحنه فراموشش نمی شد. لحظه ی باز شدن در. پیدا شدن صورت آفتاب سوخته ی برادرش. تمام قد شدن هیکلش در بهترین لباس هایی که پوشیده بود. یک اضطراب واضح که روی صورتش بود و بعد... انگار چیزی در صورت رضی ترکید. ترقه بمب یا چیزی که می توانست چشم ها را آنطور گشاد کند . دستش هنوز به دسته ی در مانده بود. پاهایش هنوز روی ایوان بود و ندا در فاصله ی 5 6 قدمی میان سالن ایستاده بود و گردی شکمش درست بینشان بود. کلمات گم شده بودند. هرگز یادش نمی رفت که چطور احساس میکرد برای همیشه لال شده و دیگر هرگز حرف زدن به یادش نخواهد آمد. مطمئن بود رضی هم به حال او دچار است. زبان هر دویشان گوشتی بی خاصیت شده بود.

به خودش نهیب می زد چیزی بگوید. باید می گفت وگرنه ماجرا به همان سمتی میرفت که هر کسی ممکن بود فکر کند. باید سریع وارد می شد. افسار ماجرا را بدست میگرفت و حتی قبل از سلام رمز عملیات را می گفت "رحم اجاره" -سلام.

بعد از آوردن این کلمه احساس لرزش می کرد. احساس میکرد مهره های کمرش می لرزند. تمان ستون بدنش می لرزید. رضی دسته ی در را ول نمی کرد. گشادی چشم هایش تنگ نمی شد. لبهایش چند سانت از هم باز شده و بسته نمی شد. -بیا تو.

دستهایش را مشت کرده بود. بچه تکانی خورد و انگار از اینطرف شکم به آنطرف سرید. ندا آرزو کرد حرکت از روی لباسش پیدا نباشد.

-توضیح میدم...برات.

بالاخره نگاه رضی به چشم هایش چسبید. انگار زمان لازم داشت تا باور کند این زن چاق با آن شکم برآمده خواهر اوست. -من... بیا تو.

در برابر اولین حرکت رضی بعد از آن سکون چند دقیقه ای که رها کردن دستش از دسته ی در بود بدنش منقبض شد. اولین حرکت غیر ارادی اش آمدن دست ها جلوی شکم بود. اما در برابر عقب رفتن مقاومت کرد. ندا...

صدای رضی انگار از ته وجودش می آمد. آخرین بازمانده ی کلمات که در حلقش مانده بودند.

-بیا... بشین. برات... توضیح میدم.

قدم اول رضی به خانه مثل یک گیجی کامل بود. مثل مستی که بعد زمان و مکان را از دست می دهد. دستش به سمت او و شکمش دراز شد و بعد انگار بلاخره سد وحشتناک شوک اولیه ترک برداشت:

-ندا... چیه؟ این...

-رحم اجاره ای شدم.

این جمله را دویست بار برای خودش تکرار کرده بود. حتی فکر کرده بود کجا بگوید و بارها جایش را عوض کرده بود اما مثل برنامه هایش پیش نرفته بود.

-چی؟

-بشین تا...

-چی میگی تو؟ این چیه؟ چیکار کردی؟

صدای رضی به وحشت افتاده بود. صدای مردی پیش از باور حادثه.

-بچه ی بتیه. بتی. زن... زن سابق... بیا... بیا بشین.

دستش را به سمت مبل دراز کرد. یکی دو قدم خودش به سمت مبل رفت. رضی اما جلوتر نیامد.

-رضی...

-ندا... ندا... وای...

دست به صورتش کشید. بعد دور چانه اش دستهایش حلقه شد. از شدت فشار پوستش و چشم هایش رو به پایین کش آمده بودند. بتی رو یادته؟

ندا هول شده بود. حالا برای دادن اطلاعات عجله داشت. کم کم فکر میکرد شاید حتی رضی هم آن برخوردی را که فکر میکرد نداشته باشد. مدارک و کپی ها روی میز آماده بود.

-اون دیگه... بچه دار نمی شد. بیا... ببین اینا...

به سمت میز رفت. دست کرد زیر مدارک. دست هایش می لرزید و برگه ها تکان میخورد.

-من قبول کردم رحم اجاره بشم.

برگه ها را بالا آورد و به فاصله ی میانشان گرفت.

رضی به گل نشسته بود. هیچ تعبیر بهتری برای مردی که روی مبل نزدیک پنجره وا رفته و نگاهش به کف سالن مانده نبود. هیچ تعبیری برای آن سکوت نبود. انگار نیاز داشت کسی چند سیلی خرجش کند تا از آن بهت بیرون بیاید. ندا روی مبل آنطرف سالن نشسته بود. فاصله را هنوز رعایت می کرد. با آنکه نیم ساعت از تمام شدن و گفتن همه ی ماجرا گذشته بود. نیم ساعت از شوک رضی و سکوت خانه گذشته بود. جای شربت چایی میوه یا هر وسیله ی دیگر میانشان خالی بود.

به برادرش نگاه میکرد که مثل کوه از وسط دو نیم شده بود. انگار همین حالا بزرگترین شکست زندگی اش را خورده باشد کشتی اش در باتلاق فرو رفته بود. رضی گوش داده بود و بعد انگار برای کمک به خودش لازم باشد جایی بنشیند روی صندلی نشسته بود و دیگر به ندا نگاه نکرده بود.

ندا کف دست هایش را بهم فشار میداد. منتظر آنکه رضی چیزی بگوید حتی از جایش تکان نمیخورد. با اینکه بچه به تکاپو افتاده واحساس میکرد پای خودش در حال بی حس شدن است جرات تکان خوردن نداشت. حتی دیگر نمی توانست چیزی بگوید. منتظر رضی بود. منتظر حرفی حرکتی.

همین که رضی تکان خورد کمر ندا محکم به مبل چسبید و دوباره دستها حائل شکم شدند. رضی سرش را بالا آورد. گردنش کج شده بود. نور روز از شیشه های بلند سالن پشتش افتاده و خودش تصویری نیمه تاریک شده بود. زل زد به ندا. چند ثانیه ی طولانی.

و بعد گفت:

-همه ی اینا بخاطر... امان؟

ندا به انگشت های دستش نگاه کرد. حالا در آن روز هیچ حرفی نداشت برای جواب به این سوال. سوالی که روزی صبح خودش را شب کرده بود ولی بعد از آن دیگر جوابش هم مهم نبود.

-بخاطر کسی که... تو رو ول کرد و رفت؟ همه ی این کارا بخاطر یه مرد؟ اینطور...

ندا صدای بهم خوردن هوا را می شنید. مطمئن بود رضی با دست به شکمش اشاره می کند.

-گند زدی به خودت و زندگیت که... چی فکر کردی؟ چی تو سرت بود؟ بری اونور؟ کدوم ور دقیقا؟ چی فکر کردی ندا؟

ندا از خیره شدن به دست هایش دست برنمیداشت. به انگشت هایش زل زده بود و برای اولین بار بعد از مدتها متوجه شده بود که دیگر پوست همه ی دستش یک رنگ شده و جای حلقه پیدا نیست.

-چطوری تونستی؟ چطوری شد که تو این شدی ندا؟ من به سر تو قسم میخوردم.

دست ها در برابر نگاه ندا مات و مه زده شدند. بینی اش سوخت و مسیر نگاهش با یک قطره اشک شکست. -خدایا باورم نمیشه.

صدای بهم خوردن برگه ها آمد:

-اینا چیه؟ یه مشت کاغذ؟ چیه به کی میخوای ثابت کنی؟ رفتی... رفتی حامله شدی پول گرفتی... تصمیم داشتی بری...توی خونه ی با مرد غریبه زندگی کردی...حالا...اینا رو آوردی نشون من بدی؟ که بچه از کس دیگست و تو کار اشتباهی نکردی؟ اشتباه چیه مگه ندا؟ اینهمه اشتباه بخاطر مردی که تو آخرین انتخابش بودی؟ احمقی؟

صدایش بالا رفته بود. تقریبا هر کلمه یک درجه به شدت صدا اضافه می شد.

-چطوری میخوای برگردی خونه؟ چطوری میخوای جلوی مامان واستی؟ میخوای بگی چه غلطی کردی؟ برای پول ندا؟ برای پول؟ تو

اشک ها ندا آرام به فاصله ی میان انگشت هایش چکیدند.

-من الان باید چکار کنم؟ برم چی بگم؟ ندا تو میخواستی از خانواده ات بگذری بخاطر امان؟ یواشکی بری و ...حالا چطور توقع داری اونا ازت نگذرن؟ پشتت باشن حمایت کنن؟ کیا؟ مامان؟ یا غلام که هنوز برای ده دقیقه دیر اومدنتون قشقرق بپا میکنه. چه توقعی داری؟

ندا دست زیر پلکش کشید. فضا برایش سنگین شده بود. میدانست که همه ی این حرف ها هست و حتی شاید رضی خیلی بیشتر از چیزی که توقع داشت خوب رفتار کرده بود اما روحیه ی شکننده اش در برابر حجم این حرف ها له شده بود. دلش صدرا را میخواست تا بیاید و مثل همه ی این روزها بگوید که تا آخر کنارش خواهد ماند.

صدای بلند شدن رضی آمد. ندا در مبل فرو رفت.

-خدایا...

ندا سرش را بالا آورد و با چشم های پر از اشک نگاهش کرد. رضی نیم دور دور خودش چرخید. موهایش را چنگ زد و بعد فاصله ی میانشان را با چند قدم بلند جلو آمد:

-الان من باید چیکار کنم؟ هان؟ خودت بگو.

از این پایین نگاه کردن به رضی مثل نگاه کردن به آتشفشانی بود که منتظر بودی هر آن فوران کند. ندا با تکیه به دسته های مبل ایستاد. حالا فاصله ی میانشان کمتر از یک قدم بود.

-تو که برنامه هات رو چیده بودی...فکراتو کرده بود فکر اینجاشم بکن. دستور بده. امر کن. بگو چکار کنم.

ندا به دست مشت شده ی رضی نگاه کرد. مطمئن بود تمام خشمش را میان مشتش گرفته است.

-بگو. بگو دیگه. بگو برم بگم ندا رو دیدم کجا بود. شرایطش چی بود.

هیچ کلمه ای از دهان ندا بیرون نمی آمد. حتی قصدش را هم نداشت.

-خراب کردی ندا. خراب. و بیشتر از این نمیتونی خراب کنی.

نیم دور زد انگار به قصد رفتن اما بعد دوباره چرخید. انگشت اتهامش را به سمت ندا دراز کرد:

برای کف پاهای ندا در شب خرداد آب استخر خنک بود. کف پاهای گر گرفته از حرارت بارداری و روز سختی که گذشته بود. آنجا نشسته بود و به خیس شدن پاچه های شلوارش زل زده بود. روی آب یک جیرجیرک مرده افتاده بود که همراه با موج های کوچک و بی جان آب آرام تکان میخورد. نور چراغ های دور استخر در آب افتاده و لایه لایه شده بود. شب احتمالی آرامی برای جهانیان در حال طی شدن بود در حالیکه درون ندا جنگی بی پایان وجود داشت.

از کنار نگاهش صدرا با دو کیسه زباله ی بزرگ رد شد و به طرف در ویلا رفت. ندا نگاهش را از آب برنداشت. آنجا نشسته بود در حالیکه مطمئن بود حالا یا شاید دقایقی دیگر سر و کله ی غلام پیدا خواهد شد. نشسته بود لب استخر چون تمام خانه برایش سنگینی می کرد. منتظر بود غلام برسد و آنوقت زیر همین آب خفه اش کند.

صدای راه رفتن کسی که از ویلا برمیگشت کنار استخر متوقف شد.

-چیزی میخوری بیارم برات؟

ندا سرش را بالا انداخت. تمام گلو صورت و حتی موهای سرش درگیر بغض بود.

-خوبی؟

-نه.

برای اولین بار بعد از ماه ها بلاخره برای این سوال یک جواب واقعی داشت. صدرا چند قدم دیگر آمد و لبه ی استخر ایستاد:

-گرمرته؟

بعد خم شد و کنارش نشست. منتظر جواب ندا نبود. انگار با تمام وجود می دانست وخامت اوضاع تا کجاست. دمپایی هایش را در آورد و پاهایش را آرام در آب فرو کرد. ندا در نور ملایم افتاده به آب، پاهای مردانه را می دید. به این فکر می کرد که وقتی غلام برسد دیدن چنین صحنه ای چقدر می تواند برایش مهر تایید به آنچه باشد که در سرش وجود داشت؟ چند دقیقه در سکوت گذشت. ندا نفشش را بیرون داد:

-فکر میکنم دیگه...الانا میاد غلام.

صدرا نگاهش کرد:

-نه نمیداد. نگران نباش. داداشت خب...به هر حال شوکه شده.

ندا بی مقدمه گفت:

-من خیلی دختر بدی ام. زن...بدی ام.

احساس میکرد آنچه از صبح تا به حال تحمل کرده در حال فروپاشیست. بدنش دیگر تحمل نگه داشتن سر سوزنی فکر اضافه را نداشت.

-راست میگه رضی. من احمقم. همه ی اینکارا واسه کسی که منو ول کرد و رفت. واسه کسی که من آخرین انتخابش بودم.

اشک بدون مقدمه پایین چکید. آنجا در آن لحظه در برابر صدرا انگار روحش عریان بود. افکارش همه برهنه بودند. انگار صدرا بیشتر از هر کسی میشناختش و میدانست. هیچ مقاومتی برایش وجود نداشت. نه دروغی بود و نه پنهان کاری.

-اونقدر خودم رو توی شرایط مسخره گذاشتم اونم وقتی هم سن و سالی های من یکسال دیگه از دانشگاه در میان. اینهمه کارهای احمقانه که تمومی ندارن. حالا هم باید بایستم جلوی خانواده ام و یکدور هم اونا رو از دست بدم.

با موجی که پاهایش درست میکرد جیرجیرک مرده روی آب تقریبا تکان های بلندتر برمیداشت.

-از دست نمیدی.

-چه فرقی میکنه؟

با عصبانیت چرخید سمت صدرا. صورتش غرق اشک بود:

-اینکه برگردم پیششون و اونا فقط از خونه بیرونم نکنن وقتی که دیگه براشون وجود ندارم چه فرقی داره با اینکه طردم کنن؟ عاقم کنن؟ وقتی دیگه آدم سابق نیستم براشون. از دستشون دادم. من بخاطر کی میخواستم برم اونطرف؟بخاطر کی؟

صدرا به آب نگاه می کرد. لب هایش را روی هم فشار داده و نوک سبیل هایش را می جوید.

-کاش مثل بقیه ی دخترها بودم. کاش متنفر شده بودم و زندگیمو ادامه میدادم.

کمرش انگار درد گرفته باشد خودش را صاف کرد. بینی اش را بالا کشید .

-اگر واقعا دوستم داشت وقتی غلام بهش میگفت طلاقش بده انقدر راحت قبول نمیکرد.

صدرا انگشت هایش را بهم کشید. سخت ترین چیز در دنیا همین بود. حرف از امان که پیش می آمد دنیا تنگ می شد. دوباره همه چیز زنده می شد. از حس خیانت به رفیق تا زندگی که بهم ریخته بود و حالایی که پیش چشمش بود.

-یعنی اون شعرا از من مهمتر بودن؟ نجات دنیا از نجات من مهمتر بود؟

صدای ندا به وضوح بالا رفته بود. صدای زنی ترسیده که انگار لحظات پایانی عمرش را میخواهد با خالی کردن دلش از همه ی غم ها و دلخوری ها طی کند.

-برای همه ی دنیا مرد بود برای من نامرد؟

-ندا...

از امان گفتن سخت بود. آنقدر سخت که انگار قطرات مذاب ته حلقش تزییق شده بود. سخت بود امان روزی رفیقت بوده باشد یار غارت باشد کسی باشد که با فکرها و دنیایش ارتباط گرفته باشی همفکر و هم مسلکش باشی و بعد عاشق زنش بشوی. حس عذاب را با خودت حمل کنی و بعد در چنین روزی آنجا باشد تا از نامردی اش بشنود. چیزی نگوید تا یاد دختر نیفتد و دوباره هوای عاشقی به سرش نزند. همه چیز حول امان سخت بود. -اونیکه میخواست دنیا رو نجات بده انقدر مرد نبود وایسه بگه طلاقش نمیدم. میبرمش با خودم.

-ندا زندگی کردن با این آدم ها خیلی سخته.

-کدوم آدم؟ کدوم؟ تا آخر عمرش قرار بود اینطوری بمونه؟ با این فکرها و آرمان ها؟

با آنکه آرمان ها را با تمسخر ادا کرده بود با آنکه عصبانی بود و شاید نیاز داشت کسی دل به دلش بدهد تا آرام شود صدرا اما این راه را انتخاب نکرد. نمی توانست خودش را بیشتر از این در عذاب وجدان غرق کند. نمیتوانست برای رضای دل ندا و بیشتر داشتن این زن تصویر مانده ی امان را تکه تکه کند. تا آخر عمر اینطور میموند.

ندا پوزخند زد. صدرا نگاهش کرد. نمی توانست بگوید که ندا هیچوقت امان را نشناخته است. هیچوقت درست با اصل ماجرا روبرو نشده است. هرگز آن طرف وجود آن مرد که با تک تک سلول هایش میخواند و همه ی وجودش درد بود برای درد اطرافیان ندیده بود. امان برای ندا مردی سخت عاشق بود که همواره روی قشنگ و دلدادۀ اش را دیده بود. امان نخواسته بود ندا بیشتر از این درگیر روح پیچیده و خسته ی او شود. ندا دور بود از اصل امان .

-ندا امان اگر میموند و نمی رفت همه چیز سخت تر می شد. مرد معمولی نبود که معمولی زندگی کنه. اگر تو رو با خودش میبرد...تو نمی تونستی باهاش زندگی کنی. از اون چیزی که فکر میکنی سخت تره زندگی با این آدمها. امان برای حمایت از تو رفت. جملات در دهانش خرد و تکه تکه می شدند. گفتن از عشق سابق کسی که خودش دوستش داشت مثل شکنجه بود. ارزش دادن بها دادن و چیدن تکه های خرد شده ی این بت کنار هم ...تنها چیزی که نیاز داشت اما تمام شدن آن حس عذاب وجدان بود. نمی توانست با بیشتر متنفر کردن ندا عشقش را با کوهی از عذاب های بیشتر برای خودش بخرد.

-اگر اینجا میموند یا تو رو میبرد در هر صورت تو زندگی آروم و اون چیزی که لیاقتت بود پیدا نمیکردی.

-هه. الان...الان خیلی پیدا کردم.

دستش را دور حیا طاب داد و دست آخر روی خودش فرود آمد. صدرا لب هایش را روی هم گذاشت تا این فکر که مابقی آنها انتخاب های خودت بوده است از دهانش بیرون نریزد.

-اینکه جلوی خانواده ات بایسته یا حتی...از اون راحت تر باهات فرار کنه کاری نداشت ولی امان...مرد شریفی بود ندا.

در آن لحظه برای اولین بار بعد از دو سه سال احساس راحتی کرد ناگهان انگار گرفتگی عظیمی در روحش باز شد و جریان تندی از آرامش به رگ هایش ریخت. ناگهان آن عذاب سنگین وجدان نرمتر شد.

ندا زل زده بود به استخر و اشک تا نیمه روی گونه اش آمده و خشکیده بود. انگار از کوه پرت شده باشد و در حال جان دادن باشد آرام لب زد:

-من برای رسیدن به این مرد شریف خودمو له کردم.

-تموم شدن اون روزا.

-از من هیچی نموند.

-ندا خودتو ببخش. با این حس تا آخر عمر نمی تونی زندگی کنی.

-حق میدم اگر بیان بکشن منو.

-کسی حق چنین کاری نداره.

باقی جمله که احتمالا تا من اینجا بم بود در دهانش ماسید. گردن ندا رو به آب کج شده بود.

-تقصیر خودم بود.

پوزخند زد:

-اگه...اگه ماجرای قم رو میفهمیدن که...

صدرا به آب زل زد. هیچ وقت تحمل یادآوری آن بخش از زندگی را نداشت. سکوت میانشان نشست و پاهایش را در آب تکان داد.

-باید کنار میومدم. باید...قبول میکردم. شاید...خیلی هم سخت نبود.

جیر جیرک مرده به کناره ی استخر رسیده و تقریبا ثابت شده بود.

-دیگه نمیتونم برگردم عقب و...چیزی رو عوض کنم.

صدرا نگاهش میکرد که چطور از باتلاق خشم و عصبانیت به مرداب سکوت و پشیمانی فرود می آمد. چطور همواره پایش جایی

میان این دو گیر بود و آرامش واقعی هیچ جای زندگی اش جا نداشت.

-همه چیز درست میشه. بعد از این ...

-فقط خراب کردم. فقط.

صدای زنگ موبایل از کنار استخر یکدفعه هر دویشان را بالا پراند. ندا با نگاه به اسم غلام روی گوشی پلک زد. دست هایش برای

برداشتن جلو هم نرفت. صدرا لب هایش را بیشتر روی هم فشار داد. تماس قطع شد و بعد از سکوتی طولانی دوباره زنگ خورد.

بلاخره ندا خم شد. گوشی را برداشت و نگاهش کرد. انگار فکر میکرد. شاید جملات را کنار هم می چید. شاید زمان برای غلبه بر

ترس هایش می خواست. اما زنی که گوشی را به گوشش چسباند انگار زن دیگری بود. آرام بود و شمرده حرف می زد. ناگهان انگار

فآیند سخت پوست انداختن رو به اتمام بود. ناگهان پيله شروع به سوراخ شدن کرده بود. آخرین رنج های مچالگی.

-سلام. خوبم. نه خوبم. خوبید...شما؟

چند ثانیه سکوت شد:

-نه. نمیتونم...بیام.

صدرا به پاچه ی شلوارش نگاه میکرد که خیزی تا زانویش رفته بود.

-گفتم برای...رضی.

با سکوت هایی طولانی میان جملات بلاخره تماس به پایان رسید. تلفن را قطع کرد. دوباره به آب نگاه کرد انگار زمان کش آمده و

آنها در همه ی ابعادش دست و پا دراز کرده بودند:

-اون روز...غلام بهم نگفت و حق انتخاب نداد بهم...نمیبخشمش حتی اگه همه ی اشتباهاتم تقصیر...خودم بود. حالا گذشته. حالا

خودم انتخاب میکنم. خودم مسئول کارهای خودم میشم.دیگه...دختر لوس خانواده نیستم.

عصبانی نبود. انگار وحشت زده یا سرخورده هم نبود. بیشتر به زنی میمانست که سریال پذیرش و باور بلاخره در وجودش شروع

شده بود. به زنی که داشت برای خودش مرهم میکوبید تا روی زخم هایش بگذارد و بلاخره درمان شود.

سعی کرد بلند شود اما انگار آن جسم سنگین نمی توانست براحتی از کنار استخر با پاهای خیس بلند شود. صدرا مردد ایستاد. بعد بلاخره دستش را جلو برد. ندا بی تردید دست میان دستش گذاشت و با تلاش هر دو از جا کنده شدند. و این آخرین کلاکتی بود که ندا بر دوران تیره ی زندگی اش فرود می آورد. از آن شب همه چیز طور دیگر می شد. از آن استخر زنی بلند می شد که همان مرداب غم و باتلاق نا امیدی ها بزرگش میکرد و یادش میداد چطور تصمیم های بهتر بگیرد. در برابر ترس هایش می ایستاد و جانانه برای حق زندگی دست و پا می زد بی آنکه با موج سودجو و انتقام گیر بقیه همراه شود. زنی که در برابر صورت پر از خشم برادر بزرگترش که در احاطه ی رضی و صدرا بود آرام نشسته و در برابر جمله ی تلخش فقط پلک زده بود.

-خانواده ی ما زیر بار همچو ننگی نمیره.

و وقتی بلند شده تا از آن ویلا برود ندا ایستاده بود:

-تا هر وقت پدرش بهوش بیاد نگهش میدارم.

زنی که سرزمین باغ زندگی اش را خودش میساخت. مثل هزاران زن دیگر به همه ی درخت ها خودش آب میداد و شاخ و برگ اضافه ی همه ی تهدیدات و اشتباهات را آرام هرس می کرد. در باغ وجودش پیش می رفت و نه منتظر باغبان بود نه خورشید درخشانی که به نهال کم جان جسمش بتابد و سایه ی کشدار عصر تابستانی اش باشد. سرزمین هزاران نهال های بی سایه. ****

نیم ساعت بعد از رفتن غلام در آن روزی که منتظر رسیدنش بود هنوز وقتی پلک میزد صحنه ها با قوت شدت می گرفتند. انگار همین حالا دوباره و صدباره در حال واقع شدن بودند.

از این فاصله که روی صندلی نشسته بود صدرا و رضی را در حیاط می دید. صدرا چیزی می گفت و رضی سرش پایین بود. با دست هایی در جیب با پایش قلوه سنگ ها را تکان میداد.

ندا پلک زد. آمدن غلام همان یورشی بود که فکرش را داشت. انگار در تمام زندگی اش هیچکس را اندازه ی غلام نمی شناخت. هیچکس مثل غلام همه ی واکنش هایش قابل حدس زدن نبود. خودش را روی صندلی تکان داد. نفس عمیق کشید. از خودش توقع از هم پاشیدن داشت. وقتی آنجا نشسته بود و دیده بود که برادرش برای کتک زدن او میان بازوهای صدرا و رضی تلاش کرده و خشم انگار صورتش را از هم درانده بود. او را مطرود خانواده معرفی کرده و گفته بود پیش آنها دیگر جایی ندارد. منتظر بود تا احساساتش سر به طغیان بردارند و روحش بلاخره وا بدهد. اما به طرز بی سابقه ای همه ی نفس هایش سر جا بود. بدنش موج اضطراب نداشت و حتی چیزی بزرگ در سینه اش گلوله نشده بود. انگار از بند همه ی اینها رها شده بود. بلاخره چیزی که مدت ها کابوسش بود اتفاق افتاده بود.

دوباره پلک زد. صدای دویدن غلام از روی سنگفرش ورودی باغ و بعد دویدن رضی دنبالش که داداش صدایش می زد و یکدفعه از جا کنده شدن صدرا برای استقبال از چیزی که رو به وقوع بود. فکر کرد به هر حال هر چه بود تمام شد. از امشب حداقل این بخش از فکرها برای همیشه رهایش میکردند. شبیه رسیدن به یک استراحتگاه بین راهی برای کسی که مدتی طولانی راه رفته است. آن کوله ی سنگین را زمین گذاشته و میخواست کمی شانه های خسته اش را ماساژ دهد.

صدرا میان حرفش بود که رضی سرش را بالا آورد چیزی گفت و بعد به انتهای باغ به در ورودی نگاه کرد.

ندا پلک زد. صورت صدرا با کف دست غلام به یک طرف تقریبا پرت شده بود. انگار صدرا مقصر همه ی اتفاق بود و هضم این ماجرا که او با خواهرش در این خانه است از هضم باقی ماجرا سخت تر و کشنده تر بود.

دستش را روی دسته های صندلی گذاشت. باید بلند می شد و کمی راه می رفت. نگاهش را از حیاط گرفت. همین که رضی نرفته بود مثل گرمایی تمام قلبش را گرفته بود. قبل از رسیدن غلام پیام داده بود:

-غلام فهمید داره میاد اونجا. دنبالش میام.

بعد جانان زنگ زده بود. معلوم بود در خانه آشوب بود. صدای گریه می آمد و ناله و نفرین. صدایی که جز صدای مادر صدای دیگری نبود. جانان گریه میکرد اما بیشتر میخواست خبر رسیدن غلام را اطلاع بدهد. نداچشم هایش را بسته بود:

-مامان چطوره؟

-هیچی. خوبه. بلاخره میفهمیدن.

جانان کتک خورده بود. ندا میدانست بی آنکه بپرسد یا خودش چیزی بگوید. بخاطر دانستن موضوع و نگفتنش. تمام این سناریو را حفظ بود. سالها با این آدمها زندگی کرده بود.

غلام اما طوری آمده بود انگار از تهران پرواز کرده بود. معلوم بود نخواسته حتی ثانیه ای فکر کند. فقط آن چیزی که سنت های درونش فرمان میدادند انجام میداد. رسیدن به خانه ای که خواهر مجرد باردارش در آن بود. تمام کردن و اتمام حجت. اگر میانشان آن شکم برآمده نبود کشتنش هم مجاز بود. بعد هم رفته بود. حتی نخواسته بود رضی بیاید.

ایستاد و دست به کمرش گذاشت. میان مهره های کمر دردهایی پنهانی کم کم پیدا شده بودند. نفس عمیق کشید. دوباره به صدرا و رضی نگاه کرد. چند قدم راه رفت و به شکمش نگاه کرد. تمام مدت سعی کرده بود تمرکزش فقط روی حمایت از آن برآمدگی زنده و جاندار باشد. صدای لخ لخ دمپایی ها روی پارکت شنیده می شد. تنها صدایی که دوست داشت رویش تمرکز کند. شکمش را میان دو دست گرفت و دور سالن چرخید. ذهنش خالی بود. از اتفاقات افتاده از آینده. میخواست با بچه حرف بزند و مدتها هیچ فکر دیگری در ذهنش نباشد. بنشیند گوشه ای و در میان صفحات جستجوی گوشی اش تخت خواب ها و کمدها را دوباره ببیند. شیشه شیرها، لباس ها. همه ی صفحاتی که باز کرده و تک به تک با لبخند دیده و به خود بچه نشان داده بود. میخواست رها از همه ی اتفاقات بیرون کنار جنینش بسرد و با هم در آن مایع رویایی در سکوت غرق شوند.

با رضی روی پله های ایوان نشسته بودند. صدرا رفته بود. در واقع به نظر می رسید آنجا ماندنش بی ربط بود وقتی قرار بود رضی بماند. ندا به جای لاستیک ها روی سنگفرش نگاه می کرد و احساس می کرد چقدر با نبود صدرا احساس نا امنی می کند. حتی اگر تنها نباشد و کسی که کنارش است برادرش باشد احساس تلخ عدم امنیت به جانش ریشه زده بود. حتی اگر آن برادر رضی بود که منطق هایش نمی گذاشت بی خیال او شود. هیچکس به اندازه ی صدرا با او در بطن این ماجرا یکی نشده بود. یک پله بالاتر از رضی نشسته بود. هر دو به باغ نگاه میکردند. منتظر بود رضی چیزی بگوید اما سکوت نه تنها آنجا که روی تمام شهر افتاده بود. به گردن آفتاب سوخته ی رضی نگاه میکرد و دلش مچاله می شد.

-مامان...چی گفت؟

رضی آرنج روی زانوهایش گذاشته و انگشت هایش را در هم گره کرده بود.

-هیچی.

ندا ادامه نداد. فکر کرد همین هیچ خودش جواب همه ی سوالاتش بود. رضی نفسش را محکم بیرون داد:

-میخوای نگهش داری؟

-آره.

جواب ندا قاطعانه بود. همانطور که رو به غلام گفته بود. انگار تصمیمی نبود که بخواهد برایش مردد باشد یا نیاز به فکر اضافه داشته باشد. چیزی بود که مقدر شده بود. او باید میماند. مطمئن بود. هر چه پیش می آمد برنامه همین بود.

-به همه چیزش فکر کردی؟

خوشحال بود که پشت رضی به اوست. نگاهش نمیکند و قرار نیست معذب نگاهش را بدزدد.

-آره.

-قید همه چیو زدی پس.

-نمیتونم ولش کنم.

-هوم...

سر رضی مثل عروسکی کوک شده تکان میخورد.

-تا وقتی پدرش...

رضی بلاخره چرخید سمتش:

-اگه بهوش نیومد چی؟

اگر میگفت به این جای ماجرا فکر نکرده دروغ بود. به علف های هرزی که از میان سنگها بیرون آمده و کنار انگشت های پای رضی در هم فرو رفته بودند نگاه کرد.

-نمیتونم...ولش کنم. کسی رو نداره.

-ندا میفهمی حرف از چیه؟ فقط بغل کردن بچه و ...

-میدونم.

-حرف از آینده ی توه.

-میدونم.

-حرف از تموم شدن آینده ی توه. اینجا تو این مملکت تو این فرهنگ...

-میدونم.

رضی سری تکان داد و دوباره چرخید سمت باغ:

-فرهنگی که ما حتی نمیتونیم تو رو ببریم توی خونه و محله ی خودمون. نمیتونیم به فامیل بگیم نمیتونیم...حتی خودمون

...خودمون توی خودمون نمیتونیم بپذیریم.

میدانم بعدی را ندا در خودش زمزمه کرد.

-حرف یکسال و دو سال نیست. حرف آیندست. یه زن تنها با یه بچه که حتی از خون خودت نیست. فکر میکنی آسونه؟

دوباره چرخید سمت ندا. انگار امیدوار بود در هر بار این چرخیدن ها نظر ندا عوض شود.

-هان؟ آسونه؟

-نه.

-پس چی؟

-پای تصمیمی که گرفتم باید واستم.

-تصمیم این بود که بچه رو براشون بدنیا بیاری. وقتی تموم شد دیگه تموم شد. برگرد خونه.

-کدوم خونه؟

رضی دستی روی هوا تکان داد:

-من خودم درستش میکنم.

-نمیتونم. بچه...خیلی مهمه. به بتی قول دادم.

نمیخواست جلوی رضی بگوید که خودش دلبسته به آن موجود کوچک است که مفهوم تازه ی زندگی اش شده. رضی به صورتش زل زد:

-ندا تو هنوز خیلی کوچیکی. بعد از این همه چیز عوض میشه. دوست ندارم اینا رو بگم موافقت هم نیستم میدونی خودت ولی

واقعیت داره. کل آینده ات عوض میشه حتی ممکنه تا آخر عمرت تنها بمونی یا مجبور شی گزینه هایی رو برای زندگی انتخاب

کنی که به فکرت هم نمی رسیده. زیر بار خیلی حرف ها و نگاه ها باید زندگی کنی از همه ی اینها مهم تر...

-پدرش بهوش میاد.

-به تهش فکر کن ندا. اگر بهوش نیومد. اگر اصلا بهوش اومد و تو وابسته شده بودی به این بچه چی؟ به اینا فکر کردی یا فقط

درگیر یه حس زودگذری؟

-فکر کردم.

چند ثانیه ی طولانی در حالیکه رضی نگاه از صورتش برنمیداشت سکوت شد.

-ندا ...

کلمات اما مثل میوه های نرسیده ی آفت زده به بار ننشسته خشک میشدند و می افتادند. رضی نفس عمیقی کشید که بیشتر

شبه آه بود. ندا غمگین نگاهش کرد:

-خودت بودی چکار میکردی؟ به دوستت قول داده بودی و یه بچه مونده بود این وسط بی...

بغض به صدایش دویید. نمیخواست کلمه ی بی مادر را جلوی بچه بگوید.

-من خیلی کارای اشتباه کردم شاید حتی این کار هم اشتباه باشه اما الان فقط میدونم نمیتونم تنهات بذارم. تصویری ندارم از اینکه...ول کنم و برم.

برای دقایقی طولانی جز صدای دو جیرجیرکی که از دو طرف باغ ناهماهنگ میخواندند و یکی دو پارس سگ و خمیازه کشیدن بی حوصله اش صدایی دیگر نیامد. رضی دست به پیشانی اش کشید و گفت:

-باید یه جایی رو پیدا کنیم...اجاره کنیم.. برات . اینجا...خیلی دوره.

-تهران نباشم بهتره.

-اینجا...

-تو...میای بهم سر بزنی؟

انگار یک بند اتصال میخواست تا همچنان به گذشته اش وصل باشد. رضی جوابش را نداد.

-جانان باید بیاد پیشت.

-غلام....

-ژلوفن داری؟

ندا با تکیه به میله ها ایستاد و بلاخره وقتی میان قرص ها دنبال مسکن میگشت اشک ها راه رهایی پیدا کردند. رضی رهایش نمیکرد. درست همان تصویری که داشت. رضی همه چیز را درست میکرد.

دو روز بعد جانان برای دو ماه آخر آمد. در حالیکه روسری از سر برمیداشت خندید:

-ولش کن غلام رو. داره یکی یکی هممون رو طرد میکنه. یکی نیست گندایی که خودش زده یادش بیاره. هر جا تو رفتی برای زندگی منم میام. گور بابای همه. صدرا دو ماه مرخصی برام گرفته . با مهندس حرف زده. اصلا خود غلام داره میره عسلویه دیگه. تا برگرده کلی افتاب میخوره به مخش یادش میره همه چیو. بهش فکر نکن.

ندا به جای خالی صدرا نگاه می کرد. حفره ای عمیق که حالا بشتر از همه چیز به چشم می آمد. حتی اگر هر روز پیام میداد و هیچ صبحی بدون سوال شیرین خوبی روز و هیچ شبی شب نمیشد. جای صدرا یک خالی بی اندازه متفاوت بود.

حوالی ساعت ده ندا پیام میداد. در این ده روز هر شب این وقت ها.

-خوبیم آره. تموم شد کارای خونه؟

صدرا روی مبل نشست. خانه ای که ده روز پیش وقتی از ویلا برگشته بود شبیه غار انسان های اولیه به نظر می رسید حالا تمیز شده بود. برق می زد. همه چیزش سر جا و مرتب بود.

-آره. یکساعت پیش تموم شد.

-خسته نباشی.

پاهایش را روی میز جلوی مبل ها گذاشت.

-من کاری نکردم. همشو تمیز کار کرد.

-کی میاریدش؟

-نمیدونم. توی این هفته.

دستش را دور ماگ حلقه کرد با آنکه گرمای اواخر خرداد را با روشن کردن کولر خنک میکرد گرمای مطبوع و داغ ماگ انگار حالش را سر جا می آورد.

-ان شا الله اتفاقای خوب میفته.

-هوم. چه خبر؟

-هیچی.

-معه ات چطوره؟

-همونطور. طبیعیه.

-اگر زیاد شد بگو حتما.

-باشه.

-اوضاع اوکیه؟ مطمئنی؟

-آره. خوبه. رضی درس میخونه من و جانان فیلم میبینیم.

-هنوزم حرف نمیزنه؟

-با من نه خیلی.

-الان غصه خوردیا. فهمیدم از پیامت.

-نه نمیخورم.

-درست میشه همه چی.

-آره.

-از خانواده ات چی؟

-هیچی. همون خواهرم که فقط زنگ زد. مامانم قهر کرده. قهر که نمیدونم یعنی. عاقم کرده.

-نه دلخوره شاید.

سرش را به پشت مبل تکیه داد. فکر کرد هر روز این ده روز هر بار چشمهایش را باز کرده صدای ندا در سرش پیچیده. درست آن جمله در برابر برادری که تا سر حد مرگ عصبانی بود "تا هر وقت پدرش بهوش بیاد نگهش میدارم." هر روز فکر میکرد شاید این جمله را نشنیده شاید ساخته ی ذهن خودش باشد. اما تمام روز با این جمله روز می شد. خون به زندگی می دوید. ناگهان تمام دلواپسی از آینده از بین رفته بود. با آنکه چرا و چگونه ی هیچ چیز معلوم نبود به نظر همین یک جمله می توانست تمام دنیا را تکان بدهد. ندا تصمیم گرفته بود و این یعنی دیگر از رفتن خبری نبود. ذهنش از آن آینده ی تاریک آنسوی مرزها خالی شده بود. آینده ی نامشخص کودکی که در راه بود ناگهان با روشن شدن نوری کوچک پر نور شده بود. ناگهان امید مثل سیل به زندگی اش جاری شده بود. هر روز میخواست دوباره در موردش با ندا حرف بزند. هر روز تصمیم میگرفت در اولین فرصت در موردش از ندا سوال بپرسد. اما می ترسید. می ترسید چیزی دوباره به این حباب خوشی تیزی بزند. رضی روزها لواسان بود. به گفته ی ندا سرد و خشک بدون آنکه چندان به او توجه کند آنجا درس میخواند تا آنها تنها نباشند. روزها با پیامک های کوتاه میگذشت و یکی دو تماس تلفنی اگر ممکن می شد. حتی وقتی فرصتش پیش می آمد آن سوال را نمی پرسید. می ترسید که این ده روز دوباره نظر ندا را عوض کرده باشد. اما درونش عطش داشت. دوست داشت پشت هم سوال بپرسد "واقعا میمونی؟ نگهش میداری؟ واقعا کمکم میکنی؟ فکر همه جاشو کردی؟ میای اینجا یعنی؟ من میام اونجا؟ چی میشه؟"

جواب ندا گوشی را کف دستش لرزاند:

-نمیدونم. غلام رفته عسلویه. خواهرم میخواد بیاد این روزا ببینتم.

-خیلی عالیه.

وقتی ندا جواب نداد نوشت:

-مامان هم کم میاد.

-نمیدونم. کاش شرایط عوض نمیشد. روزای قبل که کسی نمیدونست انگار توی لاک خودم بودم. تنها بودیم آرامش داشتیم.

چشم هایش به صفحه ی موبایل خیره بود. به جمع بستن فعل ها نگاه می کرد و آرام پلک می زد.

-درست میشه همه چی.

-اینجا جات خیلی خالیه.

گرمای نسکافه در خورش پخش شده بود یا یک جریان گرم قوی که داشت در بنا گوشش می تپید. انگار صورتش حرارت صورت یک پسر 16 17 ساله را در اولین مواجهه با عشق داشته باشد گرم شده بود. بدنبال یک جواب خوب به صفحه ی گوشی نگاه میکرد.

-ندا

تنها چیزی که ناگهان دلش میخواست بگوید و بشنود یک جمله ی سراسر احساس بود. دوست داشت خودش را غرق کند به دنیایی که در آن هیچکدام از این اتفاقات نیفتاده و هیچ گره ای در کار نبود. غرق رویا.

-بله

-واقعا میخوای نگهش داری؟ بچه رو
اما انگار بخش درگیر مغزش نمیگذاشت قبل از مشخص شدن همه چیز برای خودش در عمیق ترین عمق غرق شود.

-آره.

-چطوری؟

-نمیدونم. شما باید اجازه بدید. پدرت.

-من هر کاری بخوای میکنم.

-یه...جایی رو میگیرم. با همون پولایی که دادن. اجازه میکنم.

انگشت هایش را بهم فشار داد. از هر انگشت صدای تق توق بلند شد.

-ما داریم بهروز رو میاریم اینجا. بچه هم...میتونی بیای اینجا اگر خواستی.

-نمی تونم.

لبه‌هایش را روی هم فشار داد. برای مرد مغروری که روزگاری دهانش حتی برای یک ابراز علاقه ی معمولی به بتی باز نمی شد تنگ ترین شرایط همین بود. انگار هرگز تمرین نکرده و تجربه نداشت.

یکدفعه حتی کل جسارتش پس کشید. هیچ تضمینی نبود که ندا به این خواسته جواب مثبت بدهد. درست وقتی همه ی ماجراها ناگهان سرش آوار شده بود.

-باشه. بعد در موردش حرف می زنیم.

-باشه. وقتی آوردینش بهم خبر میدی؟

-آره حتما.

-صدرا

-جان

-هیچی شب بخیر

برای مدتی طولانی آنقدر به صفحه نگاه کرد تا خاموش شد.

صدای جانان و رضی را از پایین می شنید. جانان ظرف های نهار را میشست:

-اینهمه راه الان پاشی بری عسلویه که همینو بگی؟ نمیشه تلفنی بگی خب؟

-نه.

رضی سرد بود. با هر دویشتان. سرد و خشک. انگار گناه جانان هیچ از ندا کمتر نبود. آنجا مانده بود بر خلاف میل باطنی اش به کل مجرا، تنه‌ایشان نگذاشته بود.

-خب کی میخوای بری؟

-نمیدونم.

-هر وقت دونستی بگو.

-چکار داری؟

-وا. خب میخوام بدونم.

-مهندس جواب نمیده اه.

- من باید برم تهران. تولد دوستمه.

-نمیشه ندا رو تنها بذاری.

-ندا رو هم میبرم.

سکوت نشان میداد رضی سعی میکند چیزی شبیه عصبانیتش را فرو بدهد.

-چیه خب؟ اینجا زندانیه مگه؟

-الو سلام آقای مهندس...

صدای حرف زدن رضی با صدای پاهای جانان روی پله ها قاطی شد.

-نخوابیدی پس.

-نه.

-دوباره معده ات ریخت بهم؟

-یکم. چی میگه رضی؟

-هیچی. چی میگه. غلام بره جایی دردرس درست نکنه میشه؟

-چی شده؟

خندید:

-الکی میگم. نمیفهمم که یه چیزی شده مربوط به کارای قبلیش باید بره توضیح بده. نمیدونم. یجوری رفتار میکنه انگار اینجا زندانه

اینم زندانبان ما. بابا بیا برو هر جا میخوای بری.

ندا بافت موهایش را آرام باز کرد.

-خدا کنه بره. بخدا. هیچوقت انقدر احساس معذب بودن نداشتم با رضی. میگن مردا همشون سر و ته یکین ها. این ورژن روشنفکره

غلامه. ولی من میگم فقط پوستشه. توش همونه.

ندا به سر موها زل زد. موخوره چند سانتی بالا آمده بود.

صدای رضی از پایین آمد که جانان را صدا می زد. جانان ایستاد:

-یا خدا این بره ما یه پارتی بگیریم اینجا.

رو به چشمهای گشاد ندا خندید:

-والا.

رو به غروب قبل از رفتن رضی به اتاقش آمد. ندا جمع و جور نشست.

-من باید برم یکی دو روزه عسلویه.

-باشه.

-اینجا تنهایی.

ندا سرش را تکان داد.

-مجبورم برم.

-میدونم.

-درها رو قفل کنید.

ندا ایستاد. از همان شب که با رضی حرف زده بود تمام ترس هایشدر برابر رضی ریخته بود. با آنکه سردی و اجتنابش از حرف زدن

را می دید اما دست از سانسور خودش برداشته بود. از ترس ها و دوری دست کشیده بود.

-میگم صدرا بیاد پیشمون.

فکر کرد صورت رضی منقبض شد اما چیزی نگفت:

-میام زود.

ندا لبخند زد:

-منتظریم.

قبل از آنکه رضی برای رفتن دور بزند یک لحظه دستش را گرفت:

-مرسی ...پیشمی.

به چشمهای رضی در میان صورت آفتاب سوخته ای که تازه داشت به رنگ و روی عادی برمیگشت لبخند زد. لبهای رضی برای لبخند تقلا نکرد چشم هایش اما دلسوزانه به تکاپو افتادند تا حس همیشگی عمیق درونش به خواهری که بیش از همه عزیز بود به نمایش بگذارد. ندا دستش را فشار داد و لبخندش را گشادتر کرد.

-تولدش پنج شنبه.

-تو از کجا میدونی؟

-بیست و دومه مثل اینکه.

-از کجا میدونی؟

-چون قبلش بیست و یکمه بعدش بیست و سوم. حدسم اینه وسطش میشه بیست و دوم !

-نه تاریخش...ماهش رو از کجا میدونی؟

-خب میدونم. من به هر کی برسم اول ماه تولدشو میپرسم. از اون وقت که آرایشگاه بودم یه چیزایی یادمه.
-هوم.

-این خوبه ندا؟ تولد دختر نیست فقط. بگم نگی اینجاش بازه اونجاش بازه.

-خوبه.

-موهام؟

-خوبه.

-کاش میومدی. برای روحیه ات خوب بود.

-نه اذیتم.

جانان نشست و در شیشه ی لاک را برداشت:

-تولد بگیریم براش؟

-برای کی؟

-برای عمه بلقیس! صدرا دیگه. بچه هه حسابی داره فسفر میکشه ازتا.

-آهان. نه. رضی برمیگرده.

جانان به شست پایش فوت کرد. بعد زیر چشمی به ندا نگاه کرد. لاک را کنار گذاشت:

-واستا ببینم...یعنی میخوای بگی...

-دیرت نشه. دو ساعت تو راهی.

جانان خندید:

-اوکی اوکی گرفتم. رفتم تا آخر خط ندا خانم.

برای خودش خندید. ندا نگاهش کرد و ابروهایش را در هم کشید. صدای گوشی بلند شد.

-گوشی منو بده.

-صدراست.

لبخندی زد و گوشی را به سمتش دراز کرد. میان حرفهایشان در حالیکه از اتاق بیرون می رفت بلند بلند گفت:

-بگوپاستیل یادش نره . ندا هوس پاستیل کرده.

زبانی برای ندا در آورد و پایین رفت.

روی مبل نشسته بود و با انگشت هایش ور می رفت. به پاهایش از بالا نگاه میکرد که ورم داشتند. به ساعت نگاه میکرد منتظر رسیدن صدرا. بعد از دو هفته به غیر از حرکات بچه حالا درون خودش هم در جوشش بود. نمی فهمید دقیقا برای چه چیزی اینطور ته دلش تکان میخورد. همین که صدای آیفون بلند شد از جا پرید. چند ثانیه به تصویر صدرا در صفحه نگاه کرد و دکمه را فشار داد. بعد بی اراده چشم هایش را بست تا صدای بالا آمدن چرخ های ماشین از سبفرش باز شدن در ماشین و خش خش پلاستیک ها در رگ هایش جا خوش کند و طعم تلخ دو هفته دوری را بگیرد. صداهایی که تا همیشه یادآور روزهای سختی میان حباب عظیم خوشبختی بودند.

-پاهات خیلی ورم کرده. اینسری حتما به دکتر بگو.

ندا غیر ارادی پاهاش را زیر بلندی دامن پنهان کرد. صدرا نگاه از پاهایش گرفت.

-پنج شنبست نوبتم.

-آره میدونم. نوشتم تو گوشیم.

ندا به گوشی اش نگاه کرد. هوای خنک بهاری روی ایوان نشسته بود و با برخورد به لباس های شسته شده خنکی بیشتری به سمتشان می فرستاد.

-شامت هم خیلی خوشمزه بود ولی اینقدر سر پا نیست.

-باید کم کم شروع کنم پیاده روی.

-بذار ببینیم دکتر چی میگه.

ندا نگاهش کرد. بعد از گذشتن از آخرین مراسم بتی بلاخره ریشش را زده بود. صورت مثل پوست بچه تازه و براق به نظر می رسید.

-اوهوم.

-معدة ات چطوره؟

-خوبم یکم بعد از غذا میریزه بهم.

صدرا دست هایش را روی میز گذاشت. روی آرنج هایش تکیه کرد:

-خودت چطوری؟

لبخند مهربانی زد و منتظر جواب به ندا زل زد. ندا نگاهش را دزدید:

-خوبم...الان.

صدرا به لبخندش ادامه داد. به ندا نگاه میکرد و هر لحظه از خودش می پرسید چقدر می تواند این صحنه رویا باشد؟ خواب باشد؟ تصویری مطلوب باشد در ذهن مردی که روزگاری همه ی نیازش همین بود؟

-منم خوبم...الان.

ندا با سر پایین پوزخند زد. بی جهت به چین های بلند دامن ور رفت و لب هایش را تر کرد.

-بهروز چطوره؟

-همونطور.

-الان خونه بهتره براش؟

-فکر نکنم فرقی بکنه براش.

ندا نفس عمیق کشید:

-خواهرم...بهدخت ...میگفت یکی از اقوام دور دوستش رفته توی کما ولی سه چهار ماه بعد بهوش اومده.

-همه چیز ممکنه. شاید چند سال. چند ماه. چند روز.

-چند سال؟

-نمیدونم واقعا.

فکر کرد کاش این تصویر بهم نخورد. هیچ حرفی میانشان نیاید که کوچکترین خدشه ای به اینجای داستانشان بیندازد. همین حرفهای معمولی همین روزهای معمولی همین جای تکراری. همین صحنه ی بی نقص تا ابد ادامه داشته باشد. آنقدر که روحش سیراب شود.

-باید یکم برای بچه خرید کنیم. من اتاق ...اورهان رو خالی کردم.
ندا غمگین نگاهش کرد.

-دادم به حالا فعلا خالی کردم اتاق رو. ندا...

ابروهای ندا افتادند و چشمهایش غرق اشک شد.

-گریه نکن خواهش میکنم. نباید میگفتم. ببخشید.

-نه. نه طوری نیست.

ندا دست گوشه ی چشم هایش گذاشت.

-حتما خیلی برات سخت بوده.

صدرا انگشت هایش را در هم گره کرد:

-بلاخره یروز باید ...باهاش کنار میومدم. نمیخواستم از...هیچکدوم وسایلش استفاده کنم.

پوف بلندی کشید و به ندا لبخند زد:

-باید برای اتفاقای جدید آماده باشیم.

ندا با لبخندی پر از غم سر تکان داد.صدرا به پوست صورتش دست کشید:

-یکی از اتفاقای که دوست دارم منتظرش باشم اینه که دوباره تو رو توی اون خونه ببینم. خونه ی خودم.

ندا به بافت میز میانشان نگاه کرد. حصیر محکم از چند جا ترک خورده بود. سکوت طولانی شد و ندا سرش را بالا نیاورد. دوبرمن انگار چیزی کف حیاط دیده باشد ایستاد و چند پارس محکم کرد بعد دوباره نشست. دست زیر چانه زد و با چشم هایی خسته به آنها زل زد.

-من...

-نمیخواه الان چیزی بگی.

-من عاشق اون خونه بودم. سالنش وسایلش. روزها و لحظه هاش. انگار یه آدم دیگه بودم. یه...یه بخش بزرگ از وجودم انگار تو اون خونه جا مونده.

حالا ابروهای صدرا فرو افتادند:

-من همه جای خونه رو میگردم.تا اون بخش رو پیدا کنم.

ندا نگاهش کرد. باد ملایمی آمد و ظریف موهای صدرا را تکان داد.

-صدرا.

صدرا زل زده بود به ندا. به پوست شفاف صورتش. به تصویر دختری که روزگاری بیش از هر چیز در زندگی میخواست. کسی که نمیتوانست در برابر خواستنش مقاومت کند.

-هیچوقت اون بخش وجودم برنمیگرده. هیچوقت آدم سابق نمیشم. دیگه هیچوقت...

-همین آدمو دوست دارم.

بعد بدون هیچ مقدمه ای دستش را روی میز جلو برد و دست ندا را مشت کرد:

-همین آدم. تو رو. حتی اگر دنیا هزار دور دیگه بزنه و هزار بار عوض بشیم اون چیزی که توی وجودته دوست دارم. اون هیچوقت عوض نمیشه. گم نمیشه.

صورت ندا گل انداخت. لبهایش را روی هم فشار داد. چشم‌ها لبالب اشک شدند. صدرا دستش را فشار داد:
-من دیدم تو رو ندا. من میدونم تو کی هستی. میشناسمت. همه‌ی عمرم میشناختمت.
ندا دست زیر پلکش گذاشت.
-می ترسم...

-من همه‌ی تلاشمو میکنم. همه‌ی قول‌های دنیا رو میدم. نمیذارم دیگه چیزی اذیتت کنه.
ندا لبهایش را گاز گرفت.
-گریه نکن. بچه میفهمه.
ندا خندید:

-اولین باره برای یه چیز قشنگ گریه مینکم. داره تکون میخوره.
صدرا به شکمش نگاه کرد:

-اینقدر که الان تو پوست مامان‌ها قشنگی قبلا نبودی.
همه‌ی خون به گونه‌های ندا دوید. پوست سفید قرمز شد.
-فردا بریم براش وسیله بخریم.
-اوهوم.

-به اسمش فکر کردی؟
-پدرش باید اسم بذاره.
-فکر کردی؟

ندا آرام سر تکان داد.
-چی؟

ندا به دستش میان دست صدرا نگاه کرد. چه روزگار غریبی. چه چرخ گردانی. چه سرنوشت بجایی. حالا هیچ دستی نمی‌توانست
آنقدر عزیز و آرامش بخش باشد. انگار از ازل هرگز دست‌هایش به دست دیگری تعلق نداشت. همه‌ی گذشته کابوسی در تبی بالا
بود. هذیانی گفته شده که رو به انتها بود.

-نهال.

ندا لبه‌ی شال را روی شانه‌اش انداخت. جانان کفگیر را گذاشت روی پیشخوان. به صدرا نگاه کرد که با تلفن حرف میزد. صدایش
را رو به ندا پایین آورد:

-یه رژ پررنگ میزدی حداقل.
-نمیخواه. خوب نیست رژ.
-آهان. نچرال دوست دارن؟
ندا چشم غره رفت:

-جانان !

-حداقل این موها را یه مدلی بده. همش فرق وسط. نکشیمون صورت قلبی !
ندا خندید:

-دیوونه.

تلفن صدرا قطع شد:

-بریم؟

جانان دوباره کفگیر را برداشت:

-برید. دارم براتون غذای هندی میپزم. زود بیاید من عصر قرار دارم.

صدرا پوزخند زد:

-به کشتنمون ندی.

ندا جلوتر به شمت ایوان رفت. صدرا به ماهیتابه سرک کشید:

-زیاد فلفل نریز. خوب نیست براش.

در حالیکه سوییچ را از روی پیشخوان برمیداشت جانان زیر لب غرید:

-اه انقدر از این شوهرخاله فضولا بدم میاد.

صدرا خندید. و بعد نزدیک در دوباره بلند خندید. انگار هر بار یادآوری خوشی به دلش تزریق میکرد.

ندا در کمد را بست:

-این بد نیست.

-قشنگه آره.

-اون یکی بهتر نبود؟

صدرا چرخید و در حالیکه دسته چک میان دستهایش بود به هر دو کمد نگاه کرد:

-نمیدونم هر کدوم دوست داری بردار. نهال خانوم چی دوست دارن؟

ندا با خجالت لبه های مانتو را بیشتر سمت خودش کشید.

-خب همون یکی بهتره.

وقتی روی مبل نزدیک کولر نشسته وچک نوشتن صدرا را نگاه میکرد با خودش فکر میکرد یعنی آنها این روزها را می دیدند؟ بچه

بزرگ میشد؟ لباسهای بچه در این کمد میرفت؟ به صدرا نگاه کرد که از دور لباس دخترانه ی دامن داری را بلند کرده و رو به اون

نشان میداد. با ذوق میخندید و به چین های دامن اشاره میکرد. بعد لب زد:

-بخرم؟

ندا با خوشحالی خندید.شانه بالا انداخت. دست روی شکمش گذاشت:

-دوست داری؟

بچه اما خواب بود. شاید روزگار آنقدر فرصت میداد که بالاخره روزی همه ی این لبخندها و خوشی ها ته نشین شوند. بالاخره خانواده

داشته باشد و خانه. خانه ای با سالنی گرد دختری و مردی با صورت زاویه دار.

صدرا در خانه را باز کرد و عقب ایستاد. خانه در سکوت بود. ندا سعی میکرد نفس عمیق بگیرد. چقدر دیدن دوباره ی این خانه

میتوانست سخت باشد. میتوانست سرشار از هزار خاطره باشد. بالاخره باید کنار می آمد. با خطرات بزرگ میشد.

-برو تو عزیزم.

ندا به پرستاری که روی مبل خوابیده بود نگاه کرد. مرد یکدفعه از خواب پرید.

-سلام سلام ای وای خوابم برد.

به ندا و صدرا نگاه کرد. ندا نزدیک در مانده بود. بچه یکی دو ضربه ی ملایم زد و بعد انگار دوباره خوابش بیاید چرخید و کنج

دیگری خزید. آمده بود بهروز را ببیند. بعد از مدتها بالاخره میخواست این قدم را بردارد .

-چیزی میخوای بیارم برات؟

-یکم آب لطفا.

-یکم بشین بیرون گرم بوده.

ندا روی مبل نشست. به دور تا دور خانه که نگاه میکرد میتوانست از هر قسمتی خاطره ای بیرون بکشد. میتوانست بتی را دور خانه ببیند. خودش را اورهان را. حتی صدای سابق. انگار همه ی زندگی هنوز در جریان بود شبیه مه ای که رو به رقیق شدن بود. آنقدر که بزودی تمام میشد و خانه به سکون می رسید.

صدرا لیوان آب را گرفت جلویش. پرستار به اتاق رفت و با باز شدن در صدای دستگاه ها شنیده شد.
-خوبی؟

ندا دست زیر پلکش کشید. اشک ها را پس زد و لیوان آب را گرفت.

-آگه میدونی اذیت میشی...

-نه. نه خوبم.

صدرا لبخند زد:

-میشنوه همه چیو. الان پرستاره میره.

آخرین قدم را که در حیاط برداشت احساس کرد چیزی درونش از هم باز شد. صدا داد یا شاید ترکید و با همان سرعت جریان گرم آب میان پاهایش ریخت. نفس به سینه کشید و با دستهایی دور شده از بدن همانجا روی سنگفرش ایستاد. حتی می ترسید پایین را نگاه کند. جریان آب آرام به دمپایی رسید. "یا خدا. یا خدا. الان وقتش نیست. الان وقتش نیست"

از این پایین چراغهای روشن سالن را می دید. صدای تلویزیون می آمد و احتمالا جانان داشت فیلم می دید. رضی روی کتاب هایش چرت میزد که برای قدم زدن بیرون آمده بود. "نه نه نه. سه هفته مونده. نه خدایا. بچه نچرخیده. خدایا" نفس در سینه اش گلوله شده بود. سعی میکرد در ذهنش سریع راه حل ها را کنار هم بگذارد. اول از همه از حرکت بچه مطمئن شود. بعد به خانه برود و لباس بپوشد بعد به دکتر زندگ بزند. اول به دکتر زنگ بزند. بعد لباس بپوشد. به صدرا زنگ بزند. رضی را بیدار کند. تاکسی بگیرند.
-جانان...

صدرا کف جلویش می لرزید. ترس تمام وجودش را گرفته بود. حتی صدای را خودش هم به زور می شنید. گرمای آب کف دمپایی پخش می شد. آرام قدم برداشت "خدایا من بچه رو به تو سپردم. خدایا. نهال..." هیچ کلمه ای پیدا نمیکرد تا بگوید. با بچه حرف بزند. تنها ترس بود و ترس.

صدرا با عجله پله های بیمارستان را بالا دوید. جانان جلوی در بود و رضی کمی دورتر:

-جانان؟ چی شد؟

-هیچی کیسه آب میگن پاره شده.

صدرا موهایش را جنگ زد:

-وای. وای الان که زوده.

-الان تازه دکترش اومد.

-کجاست؟

-توئه. میگن باید عمل بشه دیگه.

صدرا پوست صورتش را کشید:

-یا خدا.

-نگران نباش من بچه خاله م محمد هم 8ماهه بدنیا اومد.

صدرا شقیقه هایش را فشار داد.

-چیزی نمیشه.

دستها را جلوی دهانش لوله کرد و میان دست نفس مضطربش را بیرون داد.

دکتر نگاهش کرد:

-ترسیدی؟

ندا بزور لبخند زد.

-ترس نداره. میریم الان اتاق عمل. یکم دیگه دختر تو بغلته. اسمش چیه؟

ندا مضطرب به همه ی پرسنلی که می آمدند و میرفتند نگاه می کرد:

-حالش خوبه؟

-بله که خوبه. آماده ی ورود به دنیا.

-میشه قبلش...

نمیدانست صدرا رسیده یا نه. صدای دکتر را حین رفتن می شنید:

-آماده اش کنید برای اتاق عمل.

دستهایش را رو به زنی که سمتش می آمد گرفت:

-میشه ...یکو بینم قبلش؟.

صدرا تقریباً راهرو را در ورودی زایشگاه دوید:

-جانم...ندا نترسی من اینجا.

دستهایش را گرفت. ندا مضطرب دستهایش را فشار داد:

-صدرا...اگه من برنگشتم

-ندا!!

-حواست بهش باشه .

-من اینجا نشستم. زود بیا. زودا.

-رضی هم هست؟

-آره بیرونه. خواهرتم داره میاد.

-مامان؟

-جانان گفت زنگ زده.

-صدرا میترسم.

-ترس نداره. یکساعت دیگه همه چیز تموم میشه. گریه؟ الان؟ ندا.

-نه نه گریه نمیکنم. باید برم.

-منتظرتم.

-مرسی. برای...همه ی این مدت که باهام بودی.

-باید جبران کنی. الکیه مگه؟

ندا میان بغض لبخند زد:

-دوست دارم.

صدرا لبخند زد.

متوجه میشد. انگار از خوابی عمیق ناگهان بیدار شد و خیلی آرام به سرزمینی سرد قدم گذاشت. از جای خودش بلند شد و به بتی گوشه ی اتاق نگاه کرد. سر و صدای دکترها را می شنید. به بتی نگاه کرد. بتی لبخند زد. آرام لب زد "بتی. بتی لبخندش را گشادتر کرد. "بتی. بتی" سرمای گزنده ی اتاق کمی بیشتر شد و بعد آرام شبیه بازگشت جریان خون دوباره گرم شد. "بتی. بتی."

-کنترل شد .

-خدا را شکر.

-عجب کیسی بود این کیس. پوف. خدا مادرشو رحمت کنه . بچه بره ان آی سیو.

-خسته نباشید خانم دکتر.

لبخند بتی در اتاق ماند و خودش آرام محو شد. ندا دوباره خوابید.

صدرا ملحفه را روی سینه ی بهروز بالاتر کشید. به صورتش دست گذاشت انگار دمای بدنش را چک می کرد. بعد دستش را فشار داد:

-بهروز جان ندا اومده.

ندا میانه ی در اتاق ایستاده بود. هیچ صحنه ای نمی توانست از این دردناک تر باشد. انگار تازه باورش میشد که آن اتفاق واقعا افتاده است. تا پیش از آن همه چیز شبیه یک خبر بود که میشد گاهی برای دل خودش هم که شده به واقعی نبودنش تکیه کند. اما آن روز...آن صحنه.
-بیا تو.

صدرا مهربان لبخند میزد. دور و بر بهروز می چرخید و به دستگاہها نگاه می کرد. انگار عمری این وظیفه روی دوشش بوده و بیش از آنچه باید با اتفاق افتاده کنار آمده است. ندا یک قدم جلو آمد. از بهروز آخرین تصویری که داشت شب آخر بود. وقتی بعد از افت فشارش لبه ی تخت نشسته و دلداری اش میداد. حتی هنوز جملاتش را یادش بود. انگار این فیلم را همانجا استاپ کرده بود. هرگز به دیدن بقیه ی فیلم نرفته بود .

-من میرم بیرون راحت باشی.

کنار ندا ایستاد. لبخند زد:

-گریه نکنی.

نشستن روی آن صندلی کنار مردی که به نظر در خوابی عمیق بود از سخت ترین کارها بود. انگار جاذبه همه چیز را پس می زد. تنها دلخوشی این بود که بچه به نظر خواب بود. حتی کلمه ی سلام از دهانش بیرون نمی آمد. زبان گس و به سقف جوشیده بود. مدتی طولانی خیره شد به بهروز. به چشم های بسته دستهایی کنار بدن. پلک زد و اشکش آرام چکید.
-نمیدونم چی بگم.

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد:

-سلام. ببخشید...خوبین؟

بغض روی کلمات می رقصید.

-اومدم...ببینمتون. ببخشید نشد زودتر پیام. امروز 7 ماهم تموم شد. خیلی خوب شد که شما...می شنوین.من مطمئنم خیلی زود خوب میشین. همه چیز خوب میشه. بچه هم خوبه.
آب دهانش را قورت داد. هرگز به حرف زدن با کسی که چشمهایش بسته و خوابش کیلومترها میان هوشیاری هایشان فاصله انداخته فکر نکرده بود.

-دختره. یادتونه همش میگفتین حدس میزنم جنسش چی باشه؟ دختره. خیلیم...شیطونه. لگد میزنه میچرخه.

بینی اش را بالا کشید:

-شاید میخواد رزمی کار بشه.

خندید:

-دو ماه دیگه بدنیا میاد. میاد...همینجا. پشتون.

نمیتوانست از آمدن خودش چیزی بگوید. می ترسید . از جای خالی بتی که نمی دانست بهروز میدانند یا نه.

-من...براش یه اسم انتخاب کردم. نمیدونم دوست دارین یا نه. فکر کرد که شاید اگر خودتون بودید...نمیدونم...شاید برداشتی از حرف های خودتون بود.

دست هایش را در هم گره کرد و فشار داد:
-نهال.

به بهروز نگاه کرد. فکر کرد شاید تکان ریزی بخورد و عکس العملی نشان بدهد:

-دوست دارین؟ همون نهال محکمی که هیچ تبری قطعش نمیکنه. همون نهالی که گفتید از هزار درخت تو پر بهتره. همون نهال مستقل که...خودش میتونه مراقب خودش باشه.
کمی مکث کرد:

-اگه..دوست دارین میشه...ابروتونو ...

میان حرفش از گفته اش پشیمان شد. لبخند را جایگزین جمله کرد و به شکمش زل زد.

صدرا یکی از پاها را زیر بدنش خم کرده و رو به ندا چرخیده بود. خانه خنک بود و بعد از ظهر بهاری آرام طی می شد. جز صدای ملایم دستگاه ها صدایی نمی آمد.

-خوبی؟

-همین الان پرسیدی !

-اون برای یه دقیقه پیش بود.

ندا خندید:

-خوبم آره.

-الان چی؟

لبخند گشادی تحویل ندا داد:

-والان؟

-خوبم. خیلی خوبم.

-این خیلی خوبم رو بیشتر بکار ببرید لطفا.

ندا سر تکان داد.

-یکاری کردم ندا.

-چی؟

-الان نمیتونم بگم.

-چرا؟

-حالا بعد میگم.

-چی شده؟بگو خواهشا.

-الان حالت چطوره؟

-بگو دیگه.

-دو تا کار کردم یعنی.

-میشه بگی.

-یکیشو میگم.

-تروخدا. سخته میکنم.

-بگو حالت خیلی خوبه تا بگم.

ندا چشمهایش را بست:

-خوبم بگو.

-به رضی پیام دادم. فردا شب بیاد صحبت کنیم.

ابروهای ندا بالا پرید:

-برای چی؟

-اول با اون حرف میزنم بعد با غلام. خوبه؟ یکم دیگه بگذره آرام شه.

-نه. تروخدا.

-حرف نزنم؟

-میتروسم.

-از چی؟

-نمیدونم.

-دیگه از شرایط فعلی که بدتر نمیشه. من میدونم چطوری حرف بزنم.

دست ندا را گرفت و محکم فشار داد:

-دیگه همه چیزو بسپار به من. من قول میدم درست میکنم همه چیزو. قول مردونه.

ندا با اضطراب نگاهش کرد و بعد آرام سرش را تکان داد. صدرا دستش را بلا برد و سر انگشتانش را آرام بوسید.

ندا آرام در اتاق را به داخل هل داد. صدای نرم پیانو از جایی زیر تخت می آمد. شعاع نور تا وسط اتاق کشیده شد. و بعد تصویر ستاره های روشن روی سقف نمایان شد. از اینجا گوشی صدرا را می دید که روی زمین افتاده و تا نیمه زیر تخت خزیده بود. صدای پیانویی که زده بود روی تکرار بود و هنوز با آرامش پخش می شد. در را بیشتر باز کرد. هر دو خواب بودند. صدرا نیمه نشسته و نهال روی سینه اش خوابیده بود.

سایه ی ندا کشیده شد وسط اتاق از کمر صدرا بالا رفت و روی پاهای دخترک یکساله متوقف شد. لبخند زد. تمام خستگی روز را با این صحنه تاخت می زد. آرام خم شد و گوشی را برداشت. به دستهای صدرا دور تن کوچک نهال و گردنی که کج شده بود نگاه کرد. آرام زمزمه کرد:

-صدرا.

مثل همیشه با کوچکترین صدا و حرکتی از خواب می پرید. هنوز مثل روزهای اول بدنیا آمدن نهال همواره هوشیار بود با خوابی بی نهایت سبک. ندا شک می کرد که حتی در طول شب درست بخوابد. گاهی شب ها بیدار می شد و صدرا را می دید که نهال را در گهواره چک می کند. فقط وقتی از سنی که اورهان رفته بود رد شدند صدرا کمی آرام گرفت.

-چی؟ خوابم برد.

-هیس. خوابه.

صدرا به نهال روی سینه اش نگاه کرد. پستانک تقریباً از دهانش در آمده و لبها رو به سینه ی او کج شده بودند آب دهانش روی سینه اش ریخته بود.

-بدش من.

-میبرمش خودم. ساعت چنده؟

12-

-خوندی؟

-آره. یه چند تا تست دیگه میزنم میام میخوابم.

صدرا نهال را روی دست بلند کرد:

-فردا نمیدارم دیگه بخونی. امشب هر چی هست تموم کن. روز قبل کنکور دیگه درس نمیخونه کسی.

-باشه.

خم شد و پیشانی نهال را در آغوش صدرا بوسید.

به اتاق برگشت و پشت میز نشست. طره ی لجباز مو را پشت گوش زد و سوال را خواند. قبل از آنکه به جواب برسد نگاهی به گردنبندی افتاد که میان او و کتاب مثل یک پاندول تکان میخورد. دایره ی تو خالی طلا که ترکیب پیچیده ی فارسی دو اسم درهم از کناره اش بالا رفته بودند. ندا و نهال. گردنبند را گرفت. کف دستش گذاشت و خیره نگاهی کرد. لبخند زد. هنوز با هر بار دیدنش خاطره ی خوب روز زایمان یادش می آمد. وقتی جانان با یک دسته گل بزرگ و این جعبه به اتاق آمده بود:

-خدا شانس بده. یبارم نترکیدیم از این گلا برامون بیارن.

بعد جعبه را از کیفش بیرون آورده بود:

-هرچی بهش میگم هنوز خیلی هوشیار نیست نمیفهمه میگه بگو بهش این کار دومم بود. کار دوم چیه؟ زده تو کار جعبه کادو درست کردن؟

همین گردنبند را ظریف و کوچک نهال هم داشت.

نفسش را بیرون داد. از پنجره به بیرون خیره شد. گردنبند چند دور دیگر تابید و سایه ی رقصانش روی کتاب لغزید. ندا و نهال پیچیده در هم دور یکدیگر می چرخیدند.

ندا مقنعه را از سرش بیرون کشید:

-باید برم دنبال نهال. مامانم نمیتونه زانوش درد میکنه اینم همش میخواد دور خونه راه بره. امروزم جانان نیست خونه. وای صدرا یعنی چی میشه. انقدر که من کنکور دادم دیگه نمیفهمم خوب شد یا بد.

صدرا در خانه را بست:

-هر چی بود دیگه تموم شد.

-آره. خدا را شکر. عمومی رو خیلی خوب زدم. باید بشینم کارای تولد نهال رو بنویسم.

صدرا سرش را تکان داد:

-یه کار دیگه جور کردی برای خودت نه؟

ندا خندید:

-خدا کنه برسم به کارام. دو روز وقت...

صدرا روبرویش ایستاد:

-بگو.

-چیه؟

-بگو دیگه. برنامه داشتی می چیدی.

ندا لبهایش را روی هم فشار داد:

-از اون نگاهها داری میکنی آخه.

-کدوم نگاهها؟

بازوی ندا را گرفت و آرام گفت:

-دیگه تموم شد کنکور. بهونه هات فینیش.

ندا خندید:

-نیست خیلی بهونه هامو قبول میکردی؟

-ما از این سوسول بازی نداریم.

ندا را چرخاند و از پشت بغلش کرد:

-تو این خونه مرد حرف اولو میزنه.

ندا شانه اش را بالا آورد تا مورمور شدن پوستش کم شود:

-حرف دومم شما بزن.

-مطمئنی؟

-مطمئنم.

-خیلی خب. یه شانس بهت میدم.

سرش را میان موهای ندا چرخاند:

-میتونی یه انتخاب داشته باشی.

ندا خندید:

-بین راه پله یا کوچه؟

صدرا دست زیر گلویش انداخت:

-مسخره نکن بچه! بین پارکینگ و بالکن.

ندا بلندتر خندید:

-هر دوش.

-دیگه خیلی داری گل سرخ میخوری فکر کنم.

ندا خنده اش را بلند رها کرد.

یک سفیدی آشکار جلو آمد و بعد دور شد. هوایی خنک روی پوستش نشست و بعد چیزی شبیه سقف اتاق در پرده ای از مه ظاهر شد. دوباره سفیدی آمد کمی موج برداشت و عقب رفت. مثل کسی که زیر آب باشد اصواتی منگ می شنید در هم و نامفهوم. و بعد ناگهان همان آدم سر از آب بیرون آورد و گوش ها با یک پق کوچک باز شدند. صداها از جایی دور می آمدند:

-نکن بابا. نکن میترکه. ندا این میجوه بادکنکا رو. تا شب هیچی نمیمونه.

نسیم خنک دوباره از پوست صورتش رد شد.

-نهال! نکن مامان خب. صدرا ببین این ترش نشده زیاد. بچش یکم.

یک صدای دور نزدیک شد. کسی داشت نزدیک او راه می رفت. صدا از فضایی پایین می آمد. دوباره سفیدی آمد و رفت. تصویر سقف قطع و وصل شد.

-خوبه. خسته نکن خودتو. نهال؟ رفت یجای دیگه رو بترکونه.

-عزیزم پاشو. بخدا همه چیزو میریزه بهم. نهال؟ مامانی؟

-بهت میگم بذار طناب ببندم بهش به صندلیش ببندمش میگی نه.

صدای قدم ها در اتاق شناور بود. انگار درست راه رفتن بلد نبود. هر چند قدم گویا زمین میخورد و دوباره می ایستاد. صداهایی بی معنی از سمتش می آمد و بعد سکوت می شد.

-نهال؟

زیر دستش حس کرد چیزی کشیده شد. چیزی که زیر تنش بود داشت رو به پایین کشیده می شد. آن صدای نا مفهوم نزدیک شده و غرولند کنان سعی داشت آن چیز را از زیر دستش بیرون بکشد.

-نهال مامان؟ عه تو اونجا چکار داری؟ بیا اینور بیی...

از گوشه ی کادری که سقف را قاب کرده بود سری جلو آمد. صدای غرولند هنوز از پایین می آمد حتی آن کشش ادامه داشت. سر جلوتر آمد. تا نیمه های کادر رسید و در جهت مخالف سفیدی که موج برمیداشت ایستاد. با چشمهایی گشاد شده به او نگاه کرد. همزمان صدای راه رفتن و تپ تپ پا دور شد. سر زن کمی خم شد. روی صورتش. انگار بررسی اش می کرد. دستش را جلوی صورتش تکان داد و او با قطع شدن تصویر سقف دست را دنبال کرد.

-صد...صدرا.

مردمکش چرخید و روی زن ثابت ماند. پلک زد.

-صدرا...

صدایی از دور آمد:

-بله؟

-بیا.

دوباره دستش را تکان داد و بعد سریع دست را جلوی دهان خودش گرفت.

-بله؟

صدای مرد نزدیکتر شده بود.

-صدرا...

از کنار کادر، زن کمی دور شد و بعد با مرد با هم وارد شدند. مرد تردیدش زودتر از بین رفت. خم شد. نگاهش کرد.

-بهروز؟

دست به صورتش کشید. دستش را مثل زن جلوی صورت او تکان داد. بعد یک صدای گریه از بیرون آمد.

-صدرا...صدرا میبینی؟

صدای گریه بلندتر شد.

-اومدم مامان.

صدای قدم های زن با شتاب دور شد. مرد به بدنش دست میزد. دستهایش را فشار میداد و هر چند ثانیه اسم را صدا می زد:

-بهروز...بهروز...میبینی منو؟

مردمکش بدنال تصویر زنی که دوباره داخل کادر شد چرخید. بچه ای در آغوشش بود. دست دور گردنش انداخته و در خم گردن صورتش گم شده بود.

-بهروز؟ میتونی دستمو فشار بدی؟ خدایا...باید زنگ بزنم دکتر.

مرد کمر راست کرد و وقتی نگاه او دنبالش رفت مضطرب نگاهش کرد و سریع از کادر خارج شد. مردمک ها چرخیدند و روی زن برگشتند. صدای غرو و لند حالا میان بازوهای او گم شده در گودی گردن بود. همانجا که بود ایستاد نزدیک مرکزیت کادر. دورتر از جای قبلی. سفیدی همراه با نسیم دوباره قد کشید. زن خیره نگاهش میکرد. ابروهایش افتاده بود و انگار قدرت حرف زدن را از دست داده بود. بچه سرش را بلند کرد و بلاخره چرخید. دستهایش را در هوا تکان داد چند باری تصویر خودش را قطع و وصل کرد و بعد چیزی از دهانش بیرون آورد و سمت او پرت کرد. بعد خندید. چند دندان بیشتر نداشت.

صدای مرد را از بیرون می شنید:

-نگاهش دنبالم میاد. مردمکهایش...بله. نه...حرکت...یه لحظه یه لحظه...

صدای پاهای مرد به اتاق دوید. زن همچنان با بچه و نگاهی نگران و خیره ایستاده بود.

پرده ی سفید دوباره بلند شد و سر جا برگشت.

زن برای آخرین بار پد را به پوستش کشید. چند ضربه روی گونه و یکی روی تیغه ی بینی زد:

-ایتر اوکی.

بعد دور شد و حین رفتن یکبار دیگر موهایش را باز کرد و بست. آدمها در صحنه در حال رفت و آمد بودند. با هم حرف می زدند و برای آماده کردن آنجا در تکاپو بودند.

-اوکی امان آماده ای؟ ببین نهایت یک ربه. نهایتش. سعی کن خوب جمع بندی کنی. اوکی؟

مرد لهجه داشت. یک ایرانی که با ته لهجه ی شدید آمریکایی حرف میزد. انگشتش را به نشانه ی اوکی برای امان بالا آورد و دور شد.

گوشه ای از پشت صحنه روی یک صندلی چرخان نشسته بود. دور گردنش یک شال آبی رنگ نخ نما شده بود که از دور داد می زد مدتها از تاریخ مصرفش گذشته است. با اینحال شال را با چنان دقتی پیچیده بود که با تیپ و لباس هایش به قشنگی هماهنگ شده بود.

مثل همه ی صبح ها گوشی را از جیبش بیرون کشید. کاری که هر صبح بعد از بیدار شدن میکرد. نزدیک یکسال بعد از پیدا شدن پیچ شخصی ندا میر در اینستاگرام.

مثل مسواک زدن دوش گرفتن، صبحانه خوردن، و رفتن با تکست های نصفه نیمه نوشته شده ی دیشب، هماهنگی مصاحبه ها ، رفتن به استودیو دیدن طرفدارها و باقی کارها این کاری بود در برنامه. هر روز .

برنامه ی زنده شروع شد. سکوتی نسبی پشت صحنه ایجاد شد. صفحه ی ندا باز شد. مثل همیشه اول عکس هایی که دوست داشت یکدور دیگر نگاه می کرد. متن هایشان را میخواند و بعد اگر چیز جدیدی بود نگاه میکرد. هدفون را توی گوشش گذاشت.

عکسها پشت هم بودند. قشنگ ترین عکس که هر صبح حتما آن را می دید کارت دانشجویی ندا و رشته ی پرستاری بود. بعد عکس هایش با روپوش سفید در بیمارستان با لبخندی شاد . عکس صورت خودش و دختر 56 ساله ای که لپش را به لپ او چسبانده و هر دو گل طبیعی نارنجی کنار موهایشان بود. یکی دو عکس از نقاشی های بچه. عکس هایی از بچگی های دخترک. عکسی با مردی نسبتا مریض که نمی شناخت. عکس های سفرهایشان که به نظر یکی همین آمریکا در خانه ی همان مرد ناآشنا می آمد. هر بار با دیدن این عکس فکر میکرد چقدر میتوانسته اند به هم نزدیک شده باشند. عکس هایشان در خانه ی شهرک غرب حتی همان سالن گرد. مهمانهایشان. جریان زندگی، را هر روز از میان این عکسها نفس می کشید و زنده می شد.

جدیدترین عکس 24 ساعت پیش پست شده بود . یک عکس سه نفره، جایی شبیه پارک یا فضایی باز. دخترک در آغوش صدرا بود و ندا کنارشان استاده بود در حالیکه برآمدگی مختصر شکمش حتی در آن لباس گشاد هم پیدا بود.

لبخند زد. تنها کاری که هر روز می کرد. به لبخند ندا نگاه میکرد و همه ی وجودش گرمی آن لبخند می شد. به رضایت چشمهایش خیره می شد و سراسر وجودش رضایت می شد. تلخی روزهای سپری شده را فراموش می کرد. دلخوشی اش همین می شد که حال ندا خوب بود و همین همه ی چیزی بود که میخواست. همه ی چیزی که بخاطرش گذشته را با بالهایی شکسته رها کرده و با درد پرواز کرده بود.

روی آخرین ویدیو ضربه زد. صدای صدرا در گوشش پیچید:
-اوکی بیا.

دخترک از انتهای تصویر به سمت دوربین دوید و پشتک و وارو زد. ندا انتهای تصویر نشسته بود:
- مواظب باش مامان.

بعد صدای صدرا بود:

-آفریبیین. اینه. حالا از اونطرف.

صدای دختر آمد:

-بابا میدوم یه پشتک میزنم تو هوا میرم تو بغل مامان.
صدرا خندید:

- پرواز نكنے؟.

بعد صدایش ضعیف شد:

-مواظب مامان باش.

دخترک داد زد:

-مامااان .

صداهای بیرون واضح شد:

-آمان! آماده ای؟

سرش را تکان داد. هدفون را از گوشش بیرون کشید و توی جیبش تپاند. هدفون پایین سرید و کنار برگه ای با شعری مچاله شده جا گرفت. از برگه ی مچاله شده فقط اسم شعر پیدا بود "نون. صاد. نون" شال را دور گردنش تکان داد. لبخندی عمیق زد و روی صندلی مخصوص مهمان نشست. نور روی صورتش افتاد و برای هزارمین بار وقت شروع شال دستباف ندا را میان دستهایش فشرد.

تمام شد

22 تیر 1397 جمعه ساعت 8:12 صبح